کیهان هفته

بها ۲۰ ریال




رادیو
شارپ
بهترین مونس تنهائی شماست
HARP
ODEL
BX-327
نماینده انحصاری در ایران
شرکت سهامی بازرگانی تهران توکیو - سرای حافظ - تهران

۶۹-۷۲

در شماره ۶۹

کیهان هفته

کتاب کیهان

یکشنبه ۱۸ فروردین ۱۳۴۲

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده

ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان

مدیر : حسن قریشی

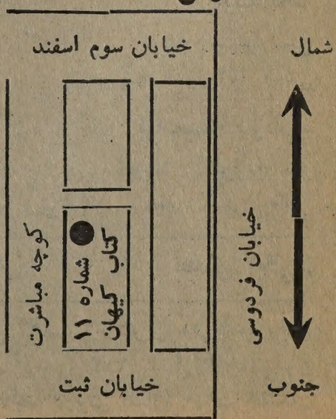
زیر نظر شورای نویسند گان

تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

نقاشی روی جلد و داخل صفحات

از : خسروبیات (بذرودی‌پور)

آدرس :



جی. دی. سالینجر

داستان پرداز ناآشنای آمریکائی

نابغه یا نوجوان رشد نایافته ؟

مظهر کمال یا ویولونیست تك نواز؟

سالینجر کیست ؟ در چه نقطه آمریکا زندگی میکند ؟ چگونه آدمیست؟ با چه انگیزه‌ای دست بقلم میبرد ؟ حرفش چیست؟ تمام اینها مطالبی‌است که درباره آنها اطلاعات زیادی دردست نیست . سالینجر، خلاف‌بسیاری‌ازهمکاران خود ، نه دل به‌تبلیغات پرهیاهو میدهد ونه درهوای شهرت ونام‌آوری‌بال‌و پر می‌گشاید !

بااینوصف ، هنگامیکه درسال ۱۹۴۸ نخستین رمان او بنام «گیرنده درچاودار» The Catcherinthe rye منتشرشد، بیدرنگ ازطرف «باشگاه کتاب‌ماه » آمریکا ، بعنوان کتاب‌ماه انتخاب شد ودر مدت نسبتاکوتاه که از عمرآن میگذرد ، بصورت یکی ازآثار «کلاسیك » ادب آمریکا درآمده‌است.

ماجرای «گیرنده درچاودار» ، ماجرای پسر بچه‌ایست از یك‌خانوادهٔ متوسط آمریکائی که سه روز قبل ازتعطیلات عید اول سال، ازمدرسه اخراج شده وبهمین سبب جرئت ندارد که بخانه بازگردد و باپدر ومادر خود روبرو شود . قهرمان کتاب این سه روز رادرکوچه‌ها وخیابانهای نیویورك پرسه میزند وآنچه راکه ساعت بساعت،درطول‌این دورهٔ نگرانی وتشویش ، بسرش میآید بی‌کم وکاست برای ماشرح میدهد. ماجرای این بچه مردد ونگران ،پرتویست رنگارنگ از دوره پرهیجان بین‌کودکی وجوانی ، بین طغیان واطاعت، بین اضطراب وآرامش خیال . قهرمان «گیرنده‌درچاودار» که دستخوش حوادث گوناگون است ، ضمن پرسه زدنهای بی‌اراده ، ازاین کافه بآن کافه، ازیك بار مشکوك به بار مشکوك دیگر ، باموجودات کریهی ملاقات میکند: دو ملاقات یاس‌آور با دوتن از همپالکی های خود و با دختر بچه‌ای که‌ازدوستان سابق‌اوست . آنگاه مفهومی برای هستی خود ودیگران می‌طلبد. اما «دیگران»، همگی ، حالتی خصمانه دارند یا ازحد دید وفهم اوخیلی دورند. تقریبا همه آدمهائی هستند پست وفرومایه ، شیاد ودغلباز ،استفاده جو وبی‌حمیت. بین این آدمهای پست وشیاد ومتقلب که نهادناپسند این دنیا را بوجود میآورند، به ندرت میتوان یك‌اهل دل ، یك‌موجود مهربان واقعی یافت که قابل پرستش باشد . البته خواهر کوچك او، یااین خواهر تارك دنیاکه قهرمان ماده دلار برای «کمك‌به‌فقرا» باو میدهد، نیز دراین دنیا وجوددارند، ولی این قبیل آدمها درد او را دوا نمیکنند.

آدمهای خوب ، اگر هم وجودداشته‌باشند ، هیچوقت سر راه انسان قرار نمیگیرند ، یااینکه فقط درکتابها وجود می‌یابند . وباین طریق سروکار انسان همیشه بااین موجودات شیاد و دغلباز وپست وچاروادار‌است ،موجوداتی که قهرمان کتاب با یاس واندوه فراوان ازآنها سخن میگوید، درباره اعمال ورفتارشان قضاوت میکند وآنهارا بابی‌رحمی متهورانه بیاد سخریه و طعن‌و لعن میگیرد.

این سه روز دوره‌گردی یك نوجوان نیویورکی که هنوز پاازعالم کودکی فراتر نگذاشته و دچار بیم وهراس‌است درواقع چیزی نیست جز یك تلاش مداوم برای جستجوی حقیقت ، یادرك یك نشاط حقیقی ، یا یافتن یك

دلیل قانع‌کننده برای زیستن ...
یکسال پس از انتشار موفقیت آمیز این کتاب، سالینجر داستانهای کوتاهی راکه درمطبوعات مختلف بچاپ‌رسانده بود، در یك مجموعه واحد منتشر کرد . باانتشار این نه داستان کوتاه شهرت سالینجر از آمریکا به‌اروپا کشانده شد.
خوانندگان اروپائی ازسبك بدیع سالینجر استقبالی بیمانند کردند ومحض نمونه‌کافیست‌خاطرنشان شودکه درمدت‌کوتاهی‌ترجمه‌مجموعه‌داستانهای او سه‌بار در فرانسه بچاپ رسید.
سرشناس ترین منتقدان فرانسوی با حرارت واشتیاقی کم نظیر به‌خوانندگان خود تاکید میکردند که هرچه زودتر داستانهای سالینجر را بخوانند وارزش آن را دریابند .
کلودموریاك در روزنامه مشهور فیگارو ، سالینجر را اینطور معرفی‌میکند:
«جی. دی. سالینجر : ظهور یك‌شاهکار . هرچه زودتر شما باید این کتاب نفیس راتهیه کنید، چون دست‌کم چهارداستان از نه داستان آن‌سرشار از نبوغ است وضعیف ترین آنها آمیخته به‌لطافت وظرافتی کم‌نظیر ...انتخاب غیر ممکن است، بایدهمه آنها راخواند...اگرمیخواهیدبابدیع‌ترین‌وپرمایه‌ترین آثار رمان نویس‌های آمریکائی آشناشوید، داستانهای سالینجر را بایدبیدرنگ بخوانیــد . »
روزنامه کومبا نوشت:
«سالینجر شاید بزرگترین و شگفت‌انگیزترین ، درخشانتریــن ، هیجان انگیزترین ، غنی‌ترین، نوترین وبدیع‌ترین نویسندگان قاره‌آمریکاست.»
نشریه هفتگی فرانس اوبسرواتور این طوراظهار عقیده میکرد:
ترجمه آثار سالینجر یا متن اصلی آنها را بخوانید. بدون شك‌هوس خواهید کرد باو تلفن کنید ... اگر فقط یك‌کتاب ترجمه شده درسال میخرید، یا اگر هرگزکتاب ترجمه شده نمیخرید، این مجموعه داستانهای سالینجر را حتما بخرید . »
لانوول گازت دوبروکسل ، چاپ بروکسل اطمینان میداد:
« داستانهای سالینجر به‌عالیترین طرز ممکن ،نموداری از نوجوانان آمریکائی است ، نوجوانانی که‌شاید همان آزموده های مارا دوباره میآزمایند ونظیر ما ازاین‌آزمایش زخم میخورند وصدمه می‌بینند، ولی زخمی‌که شفا پذیراست وکه‌انسان فردا ازآن سودها برخواهدگرفت! »
درخود آمریکا ، برغم گوشه‌گیری وگریزپائی سالینجر، صحنــه مطبوعات از جدل‌ها واظهار نظرهای مختلف درباره او وآثارش خالی نیست. بااین تفاوت که درکشور زادگاه سالینجر ، همکارانش درباره اواتفــاق نظر ندارند . منتقدان ونویسندگان آمریکائی بطور دربست اوراقبول ندارند، واگر غیر ازاین بود، جای تعجب بود !وشاید ازنظر کنجکاوی بیموردنباشد که دراین جایکی دونمونه ازاظهار نظرهای بعضی همکاران اورا نقل کنیم.
سالینجر آنطورکه ازشرح حال مختصراو درپشت جلد نخستین رمانش برمیآید، درسال ۱۹۱۹درایالت نیویورك متولد شده وباین حساب مابامردی ٤٤ساله‌طرف هستیم که مدت کوتاهی در یك مدرسه نظامی بسربرده وچند سالی هم در سه «کالج» مختلف رفت‌وآمد داشته وسالهای بین ۱۹٤۲ و ۱۹٤۶عمر او، درخدمت

نظام سپری شده‌است . این تقریبا مجموع اطلاعاتی است که درباره سالینجر وجود دارد .

درباره چنین مردی است که مری‌مك‌کارتی نویسنده آمریکائی ضمن یك مصاحبه میگوید : «نویسنده بندباز خویشتن بینی بیش‌نیست ...یا ،یك ویولونیست تك‌نواز ! ...»

نورمان مایلر نویسنده «برهنه‌ها ومردگان »اورایك‌نوجوان رشد نایافته میداند : «سالینجر بزرگترین متفکریست‌که درکش درسطح مدرسه باقی‌مانده !...».

ولی در زمینه کلیه این عقاید ونظرهای گوناگون ، اصیل ترین تحلیلی که میتوان از آثارکنونی سالینجر بعمل‌آورد ، متنی است که یك استاد فرانسوی ــ ژان‌لوئی کورتیس ــ بعنوان مقدمه برمجموعه نه داستان سالینجر نگاشته است. ژان‌لوئی‌کورتیس سالها در آمریکا تدریس میکرده است وبامسائل وزندگی روزانه آمریکائیان ازنزدیك ، یابهتر ، ازداخل،آشنائی عمیق دارد وبااینحال بسبب آنکه درلابلای پیچ وخم‌های این زندگی خاص تحلیل نرفته‌است ، قدرت آنرا دارد که آثار سالینجر را ــ اگر بشودگفت ــ از بالا وفارغ ازسوابق ذهنی خاص محیط آن مورد بررسی قراردهد.

آنچه که در زیر بنظرتان میرسد ، خلاصه فشرده‌ایست از این‌متن:

« دراین نه داستان که از سالینجر خواهید خواند، خنده یا،بهتر گفته باشیم ، تبسم وترحم درهم آمیخته‌است . خنده وتبسم ،بهمراه دلسوزیها ومقدار قابل توجهی هول وهراس . من ازمضمون این داستانها سخن‌نخواهم گفت ، اول بخاطر آن که تازگی آنها را ازبین نبرده باشم ــ چون در هریك ازآنها حالت تعلیق وانتظار نقش خاصی دارد ــ وبعد، ازآنجهت که خلاصه کردن این داستانها غیر ممکن است.

اهمیت و خاصیت این داستان ها در آنچه که شرح داده میشود، نیست . محتوی واقعی آنها بدون‌شك‌در حرفها ومطالبی است‌که‌ناگفته‌میماند، یا در ارتباط خاصی است‌که باظرافتی بی نظیر بین آنچه که میخوانیم وآنچه که درورای‌خوانده‌شده ها، بین خطوط چاپی ، حدس میزنیم ، برقرار میشود. بعنوان مثال نخستین داستان رادرنظر میگیرم :

در مورد نخستین داستان مجموعه «یکروز عالی برای‌موزــماهی» با یك محیط پراز ابهام وتنگناو تراکم اضطراب انگیز ، روبرو میشویم. این سیمور که مادر ودختر باتلفن راجع باواینهمه حرف میزنند ، کیست؟ یك بیمار روحی ؟ یك نیمه دیوانه خطرناك ؟ یك آدم مبتلابه‌سادیسم ؟ بهرحال شك وتردید ماتا پایان ، تاآخرین خط‌باقی میماند ودراین آخرین خط، همه‌چیز درپرتو یك روشنائی جدید وخیره کننده شکل تازه‌ای بخود میگیرد. نه‌اینکه چیزی درابهام باقی نمانده باشد، نه ولی راز سیمور ، اگر رازی دربین‌باشد (ودراینجاهم شك‌جایزاست) ، آن نیست که ماخیال کرده بودیم...

اتفاق می‌افتد که دربعضی از داستانهای سالینجر ، نظیر « دهانم قشنگ وچشمهایم سبز » ،امکان داردکه چند تعبیر وجودداشته‌باشد. ابهام دراینجا بیشتر مربوط به‌حاشیه غیر قابل شناخت وغیر قابل درکی‌است که درهر زندگی ، در اطراف هرموجود وهر کلمه وهرحرکت وجوددارد .

گفتار در عین حال شرط وناقل و منعکس کننده این ابهام است. همان گفتاری که ظاهرا مابرای ایجاد ارتباط وبرای درك وفهم یکدیگر بکار

میبریم . شخصیت‌های سالینجر خیلی حرف میزنند ،ولی نه آنطورکه در تآترها یادر رمانهای تحلیلی بسبك فرانسوی ، حرف میزنند . دراین نوع آثار بنظر میآید که تمام‌افراد دارای استعدادی معجزه‌آسا هستند و کلمات خاص واصطلاحات لازم را سربزنگاه بکار میبرند . آدمهای سالینجر ، برعکس همیشه ازآنچه که حس میکنند ، از آنچه که خیال میکنند که گفته‌اند یا از آنچه که میخواهند بگویند ، کمی فاصله دارند. دنبال کلماتشان میگردند، به‌لکنت می‌افتند ، حرفهای خودرا تکرار میکنند وازهمین فاصله واز همین تقریب همیشگی است‌که ابهام زائیده میشود، وهمچنین ازهیجانات و مسخرگی‌ها ! ...

بکار بردن این زبان محاوره که خاص مردم عادیست، پیروزی مطلق سالینجر است . در بعضی نویسندگان ، یکی ازحواس پنجگانه بطورخارق‌العاده حساسیت یافته‌است . درگروهی ، حس بینائی ، ودر گروهی دیگر حس لامسه ، بویائی یا ذائقه ... آیا درباره بعضی نویسندگان نگفته‌اند که دارای دید چند جانبه ، نظیر زنبور عسل ، هستند ؟ در سالینجر، حس ممتازعبارتست از شنوائی . سالینجر بطرز شگفت انگیزی جریان وآهنگ وطنین محاوره را ضبط میکند . ونگوئید که یك‌دستگاه ضبط صوت همین کاررا خیلی بهترانجام میدهد . دستگاه ضبط صوتی که زیر میز یك اتاق مخفی شده‌باشد ، فقط قادر است یك سند بی‌شکل تحویل دهد که حداکثر بدرد بعضی بررسی‌های جامعه شناسی یاآماری خواهد خورد. منعکس کردن یك محاوره که بعضی‌نویسندگان در آن استادند ، درست مخالف یك‌کارماشینی‌است . هنر این قبیل نویسندگان در واقع عبارتست از یك انتخاب هوشمندانه ، یك خلق مجدد، یك استقرار بی‌نهایت منظم عناصر ومصالحی که از محاورات جاری اخذکرده‌اند .

سالینجر زحمتی بخود نمیدهد که درباره امور شرح وبسط دهد و صحنه سازی کند ... شخصیت‌های داستان ناگهان بصحنه میآیند ، حرف‌میزنند وهمین حرف زدن وجود و چهره آنهارا محسوس میکند .ومیزان‌شعوریا عاطفه ومختصات اجتماعی خاصی آنهارا نمایان میسازد . تقریبا همه چیز درگفتگو-هاست . درمورد سایر عناصرومصالح داستان بحداقل‌قناعت‌میشود.حتی‌درمواقعی هم که داستان به‌زمان ماضی نوشته شده ، جریان واقعه در زمان حال‌است. این یکطرفه بیان زمان حال است‌که در آن راوی ناشناس‌درست‌معاصر واقعه‌ایست که‌روایت میکند ولحظه به‌لحظه با جریان واقعه تلاقی میکند ...

باین طریق درسبك سالینجر مابایك مکتب خاص علم‌الجمال در نویسندگی معاصر مواجه هستیم که از خیلی نزدیك با شیوه (Behviarisme) (اصالت رفتار) رمان آمریکائی از ارنست همینگوی باینطرف، خویشاوندی پیدا میکند . نویسنده کوشش میکند تا در پس پردهٔ آنچه راکه شرح میدهد، تا در پس پردهٔ آنچه که مارا بدیدن یابه‌شنیدن آن وامیدارد، پنهان شود. البته این فقط یك‌شیوه کاراست ، یك‌شیوه فنی‌که سالینجر بنابه‌مقاصدی خاص آنرا برگزیده‌است . عدم دخالت نویسنده فقط سطحی است و،شخصیت‌نیرومند او، بهرحال ، همیشه ، حتی از خلال واقع‌بینی‌های خاص این سبك ،بظهور می‌رسد.

در آثار سالینجر ، از نظر محتوی ، یك نکته ، تقریبا بصورت یك‌وسواس ، بچشم میخورد : کودکی وجوانی. کمتر نویسنده‌ای قادراست مثل او اززبان کودکان وجوانان حرف بزند. کودکی دوران مهربانی‌هاو

بی‌خبری‌ها و خنده‌ها نیست ، بلکه از سخت‌گیریها وپافشاریها وکشمکش‌ها حکایت میکنند. کودکی دوران معنوی خاصی‌است‌که فرد بالغ ازآن اخراج شده زبانی است که فراموش شده و یاکلید آن ازدست رفته‌است واین محرومیت یك‌رنج جانفرسا وسرچشمه یك تاسف‌دائمی‌است.

شخصیت‌های دلنشین ودوست داشتنی **سالینجر** آنهائی هستند کـه میتوانند باکودکان کنار بیایند . دنیای دردناك‌و درعین حال مسخره‌آمیز وشوم و پراز عطوفتی که **سالینجر** توصیف میکند ، بهمه ما مربوط است:**سالینجر** باما از عشق وازتنهائی ، ازترس زندگی ، از یك وطن مشترك قلبهای پاك، قلبهای « زنان ومردانی‌که توانسته‌اند شبیه به‌کودکان باقی بمانند »،حرف میزند . برای یك خواننده سطحی ، دنیای **سالینجر** دنیائی‌است سطحی وکم عمق . ولی ، خواننده پس‌از اندکی تعمق درمییابد که دروراى این‌ظاهر ساده وکودکانه ، دنیای دیگری نهفته‌است پراز جنبش ، پرازهیجان ،پراز التهاب . همین امر ، باعث میشودکه شخصیت های **سالینجر** که از لابلای ابتذال زندگی روزانه انتخاب شده‌اند ، اینهمه زنده وحقیقی جلوه‌کنند.

بدیهی است که چنین جلوه واقعی شخصیت‌های یك داستان، ناشی از یك‌قریحه خاص‌است ، یك قریحه نادر وکمیاب . ولی‌بااینحال نبایـدفراموش کرد که دراین معجزه کار وهنر نویسنده تیز سهمی بسزادارد، نویسنده‌ایکه بادقت عمل ومحاسبات خاص هنر خود ، هیچ چیز رابامان تصادف وقضاوقدر رها نمیکند .

بطور موجز میتوان گفت که دراینجا ما با نویسنده‌ای سروکارداریم که منحصرا با قلب انسان سروکار دارد . ولی شما حتی درآثار اویك خط تجزیه و تحلیل روانشناسی هم نخواهید دید. **سالینجر** ازاینکار بیزاراست. با **سالینجر** ، بالاخره نویسنده‌ای پدید آمده‌است که از رقت قلب نمیهراسد وهمچون نویسندگان بزرگ قادر است به نیکی ومحبت چهره‌ای واقعی ببخشد وبااحساسات لطیف ، آثار ادبی عالی وارزنده‌ای خلق نماید. » .

آنچه که پس ازاین معرفی طولانی ودرعین حال نارسا بنظرتان میرسد، ترجمه نخستین داستان از مجموعه نه‌تائی **سالینجر** است که باتمام ضعفهائی‌که ممکن است در برگرداندن آن بفارسی وجودداشته باشد ، شاید نمونه‌ای‌ازکار این نویسنده بدست بدهد ، نمونه‌ایکه امیدواریم با چاپ داستانهای دیگر این مجموعه بطور پیاپی در همین نشریه تکمیل گردد .

دکتر ناصر موفقیان

یک
روز عالی
برای موزماهی

نوشته : جی. دی. سالینجر

ترجمه : ن. موفقیان

بود وهفت روزنامه نگار نیویورکی در آن هتل جمع شده‌بودند.و چون خطوط تلفنی رابانحصار خود درآورده بودند، زن جوان اتاق شماره ۵۰۷ میبایست از ظهر تادوساعت ونیم بعدازظهر صبر میکرد ،تا خط‌آزاد برای شماره درخواستی او پیدا میشد. بااینحال زن‌جوان بیکار نماند. مقاله‌ای از یك مجله جیبی بانوان خواند ، تحت عنوان «غریزه جنسی، راهی به‌بهشت یابه جهنم !» شانه وماهوت پاك‌كن خودرا برداشت. دامن پیراهن شوکولاتی‌اش راکه لك افتاده بود، پاك کرد. جای دگمه نیم تنه مارك «ساکس» خود را تغییرداد .

دوتاموی نازك راکه روی خال صورتش درآمده بود، ازجاکند. هنگامیکه بالاخره زنگ تلفن بصدا درآمد، روی لبهٔ پنجره نشسته بودوداشت لاك‌زدن ناخن دستش راتمام میکرد .

ولی اوزنی نبودکه بخاطر یك زنگ تلفن دست وپایش راگم کند. رفتارش طوری بودکه گوئی تلفن ، اززمانیکه او بسن بلوغ رسیده ،بدون وقفه زنگ میزند . بکمك یك قلم موی کوچك ، درهمانحال که تلفن زنگ میزد ، لاك‌زدن ناخن‌کوچکش راتمام کرد و دور هلال ماهك آنراهم‌سرفرصت خط کشید. بعد ، در شیشه لاك ناخن را بست ودرحالی‌که دست خودرا در هوا تکان میداد ، ازجابلند شد. بادست آزادش ــ دست راست‌ــ یك‌زیر سیگاری پراز روی لبه پنجره برداشت. وآنرا روی میز عسلی کنار تلفن گذاشت.روی یکی از دوتخت مانند هم نشست و‌ــ‌دفعهٔ پنجم یاششم بودکه تلفن زنگ میزدــ گوشی را برداشت.

ــ آلو ...

ناخن‌های دست چپش رادورازپیراهن ابریشمی سفید یقه‌بازخودگرفته بود . این پیراهن با کفشهای دم پائیش ، تنها پوشش اوبود. انگشترهایش در اتاق حمام جا مانده بود. صدای متصدی تلفن هتـــل از آن طرف‌سیـــم بلند شد .

ــ خانم گلاس میتوانید با نیویورك صحبت کنید.

زن جوان گفت : «متشکرم !»وروی میز پاتختی جائی برای زیر سیگاری باز کرد . صدای زنانه‌ای از آن طرف سیم بلندشد :

ــ موریل ؟توئی؟

زن جوان گوشی را کمی ازصورت خود دور کرد.

ــ بله ، مامان . حالت چطور است ؟

ــ دیوانه شدم ! چرا تلفن نکردی ؟خوبی ؟

ــ دیروز وپریروز سعی کردم خبری بتوبدهم . ولی اینجا ، تلفن ...

ــ اوضاع مرتب است ، موریل ؟

زن جوان فاصله گوشی را باصورت خود بیشتر کرد.

ــ بد نیست ! هواگرم است ! امروز گرمترین روزی‌است که تابحال در فلوریدا دیده شده ....

– چرا تلفن نکردی ؟ ... عجیب نگران بودم !
– مامان جان ، اینطور داد نکش، صدایت‌راخوب میشنوم . دودفعه دیروز تلفن کردم . دفعه اول درست بعداز ...
– من میگفتم ، به پدرت میگفتم ، که توحتما تلفن میزنی . امانه ، میبایست ... ولی بگو به بینم ، موریل . وضعـت خوب است ؟ راستش را بگو ! ...
– حالم خوب است . ترا بخدا! اینقدر دیگر نپرس !
– کی رسیدید ؟
– درست یادم نیست ! روز چهار شنبه ، صبح زود...
–کی اتومبیل رامیراند ؟
– خودش ! خواهش میکنم ناراحت نشو! او مثل ماه اتومبیل‌میراند. باور نمیکردم ! ...
– بازهم اتومبیل رادادی دست او ! آخر تو بمن قول داده بودی ، موریل ...
زن جوان صحبت او را قطع کرد :
– منکه برایت گفتم، مامان ، مثل ماه اتومبیل میراند . درتمـام طول راه سرعت کمتر از هشتاد بود، باورکن .!
– آن مسخره بازیهای خودش را با درختها تکرار نکرد ؟
– مامان ، چقدر بگویم که مثل ماه اتومبیل میبرد . ترا بخـدا، گوش کن ... باوگفتم که مواظب خطهای زرد و چیزهای دیگر باشد، واوهم خوب می‌فهمید و عمل میکرد، حتی تمام سعی خودش را بکارمیبردکه بدرختها نگاه نکند، باورکن ! راستی، پاپا اتومبیل راداد تعمیر ؟
– نه هنوز ! چهار صددلار پول میخواهند بگیرند، آن هم فقط بـرای ...
– مامان سیمور به پاپا گفته که خرج تعمیر را میپردازد .دلیلـی ندارد که ...
– خیلی خوب ، یکطوری میشود . در طول راه حالش چطور بود، درست بگو به‌بینم ؟
– خیلی خوب ! ...
– آیا هنوز هم این اسم لعنتی را روی تو ... ،
– نه ، حالا یك چیز دیگر اختراع کرده !
– چی ؟
– آخ ... مامان . این بچه درد تو میخورد ؟ .
– موریل ، من باید بدانم . پدرت ...
زن جوان بایك خنده کوتاه و عصبی گفت:
– خیلی‌خوب. خیلی‌خوب !اسم مرا گذاشته :«خانم‌آس وپاس مدل ۱۹۴۸ !»
– واقعا هم‌خنده‌دارد . موریل ! واقعا حرف‌مزخرفی است.همینقدر میدانم که این جریان اسفانگیز است. وقتی فکر میکنم که ...
زن جوان دوباره حرف او راقطع کرد :
– مامان ، یادت میآید که یك‌کتاب ازآلمان برای من فرستاده‌بود؟ میدانی . آن کتاب شعرهای آلمانی ؟ نمیدانم چکارش کرده‌ام . هر چه

فکر میکنم ...
ـ پهلوی خودت است.
ـ مطمئنی ؟
ـ کاملا ! یعنی اینکه پهلوی من است. توی اطـاق فردی است.تو آن‌را گذاشته بودی آنجا و منهم بخاطر تنگی جا ... حالا چرا ؟ کتاب را ازتو خواسته ؟
ـ نه ! فقط ضمن مسافرت از من پرسید که چکارش کرده‌ام.میخواست بداند آن‌را خوانده‌ام یانه .
ـ آخر این کتاب که آلمانی است !
زن جوان در حالی‌که پای خود را روی پای دیگر میانداخت گفت:
ـ بله ، مامانجان ، ولی تفاوت نمیکند. بمن میگفت که این اشعـار بوسیله «یگانه شاعر قرن‌ما » سروده شده و حق بودکه من ترجمه آنهارا میخریدیم و نمیدانم چه چیزهای دیگر میگفت ، مثلا حتی من زبان آلمانی را یاد میگرفتم ، فکرش رامیکنی ؟
ـ این یك بدبختی است ، بدبختی ! واقعا که اسف‌انگیزاست، واقعا!.. دیشب باز پدرت بمن میگفت ...
ـ کمی صبرکن ...
زن جوان رفت پاکت‌سیگارش راازروی لبه‌پنجره برداشت، یك‌سیگار آتش زده دوباره آمدروی تخت نشست و در حالی‌که یك‌توده دود ازدهان‌خود بیرون میداد، گفت:
ـ مامان ؟
ـ موریل ، حالا خوب گوش کن ، ببین چه میگویم .
ـ گوش میکنم .
ـ پدرت با دکتر سیوتسکی صحبت کـرده ...
ـ راستی ؟ ...
ـتو که پدرت را می‌شناسی ، همه چیز را برایش تعـریف‌کرده:ماجرای درختها ، جریان پنجره ، مزخرفاتی که راجع به نقشه‌های خودش در عالم بالاکه به‌مادر بزرگ میگفت ، بلائی که سرآن عکسهای قشنگ برمودا درآورد. خلاصه هرچه بود ونبود ! ...
ـ خوب ، آنوقت ؟
ـ اولاً دکتر گفته بودکه این یك‌جرم بزرگ‌است که ارتش باواجازه داده که از بیمارستان مرخص‌شود . قسم میخورم ، دکتر به‌پدرت گفته ـ خیلی جدی ـ که خیلی خیلی احتمال دارد ـ می‌فهمی گفته که خیلی خیلی احتمال دارد ـ که بکلی عقل از کله سیمور بپرد . قسم میخورم !
زن جوان گفت:
ـ اینجا ، در هتل ، یك پزشك امراض روحی هست !
ـ کی ؟ اسمش ؟
ـ درست نمیدانم ، رایزر ، یایك همچو چیزهائی . اینطور که‌میگویند خیلی دکتر خوبی است.
ـ حتی اسمش را هم نشنیده‌ام.
ـ باوجود این میگویند که دکتر خوبی است.
ـ موریل ، اینقدر سبکسر نباش ، آخر دلمان برای تو خیلـی

شور میزند . حتی باید بتو بگویم که دیشب پدرت میخواست تلگراف بزندکه بر گردی ...

ــ مامان ، محال است من برگردم ! دیگر اینقدر اذیت‌نکن!

ــ **موریل** ، قسم میخورم ، دکتر گفته که ممکن است **سیمور** پاك عقلش را ...

ــ آخر مامان من تازه اینجا رسیده‌ام، پس از سال‌ها این اولین بار است‌که کنار دریا آمده‌ام حالا نمیشود که من تمام اسباب واثاثیه‌ام را دوباره جمع‌کنم وبرگردم. درهر صورت وضعم برای مسافرت مناسب نیست. تمام بدنم زیر آفتاب سوخته واذیتم میکند ! بزور میتوانم تکان بخورم.

ــ تنت سوخته ؟ چرا از روغن مخصوصی که در چمدانت‌گذاشته بودم به تنت نمالیدی ؟ آنرا من با ...

ــ مالیدم ، ولی باوجود این خورشید تنم را سوزاند.

ــ وحشتناك است . کجای تنت سوخته ؟

ــ همه جای تنم . مامان ، همه جا !

ــ وحشتناك است !

ــ ناراحت نباش ، پوستم کلفت‌است .

ــ بگو به‌بینم ، تو باآن‌پزشك روانشناس حرف هم زده‌ای ؟

ــ تقریبا ، باگوشه وکنایه ...

ــ چه میگفت ؟ وقتی توبا او حرف‌میزدی، **سیمور** کجا بود ؟

ــ درکافه «سالن اوقیانوس » . پیانو میزد. درتمام مدت این دوشبی که اینجا هستیم ، او پیانوزده .

ــ خوب ، دکتر چه گفت ؟

ــ چیز مهمی نگفت ! اول دکتر سر صحبت راباز کرد .در موقع بازی «بینگو » دیشب . من پهلوی اونشسته بودم و در ضمن بازی ازم پرسید که آیا کسی که درسالن مجاور پیانو میزند، شوهر منست ؟ من برایش‌گفتم که درست فهمیده ، وبعد ازم پرسید که آیا **سیمور** مریض بوده یا نمیدانم چه چیزهای دیگر آنوقت من گفتم‌که ...

ــ چرا این سئوال راکرد ؟

ــ نمیدانم ، مامان . شاید برای اینکه **سیمور** خیلی رنگ پریده است و،همین چیزها ، چه میدانم. خلاصه ، بعداز «بینگو» خودش وزنش از من دعوت کردند که باهم مشروبی بنوشیم . من قبول کردم. زنش موجود مزخرفی است. آن پیراهن شب آشغالی راکه پشت ویترین **بونویت** دیدیم، یادت میآید؟ همانکه میگفتی اگر کسی بخواهد تنش کند ،باید یك چیز خیلی کوچولو ، خیلی کوچولو ...

ــ پیراهن سبزه رامیگوئی ؟

ــ آره . وزن دکتر آن‌را تنش کرده بود. باآن بروکمر وحشتناك! ومرتب ازمن میپرسیدکه آیا **سیمور** با **سوزان گلاس** ،طرح مدآن خیاطخانه خیابان **مدیسون** قوم وخویش است یانه.

ــ خوب ، خود دکتر چه گفت؟

ــ آخرش ، هیچ چیز! توی بار بودیم وسرو صدا آنقدر زیاد بود که ...

ــ توهم چیزی باو نگفتی ؟ نگفتی که میخواست با صندلی بابابزرگ

چکار بکند ؟

زن جوان پاسخداد :

ـ نه . مامان ، دیگر زیاد تو خط جزئیات نرفتم ! حتما بازهم اورا خواهم دید . صبح تاشب توی باراست.

ـ آیا دکتر نگفت که سیمور ممکن است یك‌طوری بشود ؟... میدانی ، مثلا خل‌ودیوانه ، یا یك‌طورهای دیگر ؟ یا ... مثلا بلائی سر تو بیاورد ؟

ـ نه ، مامان ، دکتر فقط او رااز دور دیده . برای اینکه بتواند یك همچو چیزهائی بگوید ، باید بداند که زمان بچگی‌اش چطور بوده ... و چه میدانم از این قبیل چیزها . برایت که گفتم ، مامان ، آنقدر جنجال بود که آدم بزحمت میتوانست حرف بزند .

ـ خوب . مانتوی آبیت در چه حال است ؟

ـ خیلی خوب است ! دادم یك‌کم اززیرشانه‌هایش را برداشتند.

ـ پیراهن ها امسال چطورند ؟

ـ عالی . ولی برای زنان کره مریخ . تادلت بخواهد قروفردارند و هزارجور دوز وکلك دیگر .

ـ اتاقتان چطور است ؟

ـ بدنیست ! تقریبا بد نیست . نتوانستیم اتاقی را که قبل ازجنگ یکدفعه گرفته بودیم بگیریم . آدمها امسال مزخرفند . دلم میخواست میدیدی توی رستوران چه جور آدمهائی پهلوی ما نشسته‌اند . درست مثل اینکه همین الآن از یك قطار مخصوص حمل حیوانات پیاده شان کرده باشند.

ـ میدانی ، همه جاهمینطور است . راستی پیراهن رقصت ؟

ـ خیلی بلند است . بتو میگفتم که خیلی دراز میشود .

ـ خوب ، موریل ، یکدفعه دیگر ازت میپرسم ، ولی ایندفعه آخر است : آیا واقعا وضعت خوب است ؟

زن جوان گفت:

ـ بله ، بله ، مامان ، هزار بار بله ! ...

ـ دلت نمیخواهد برگردی ؟

ـ نه ، مامان !

ـ پدرت حتی همین دیشب بمن میگفت که اگر بخواهی تنهابرگردی و فکری بحال خودت بکنی ، باکمال میل مخارج سفر تورا خواهد پرداخت . بعد ، میتوانی بروی یك‌طرف دیگر . ما هردو فکر کرده‌ایم که...

زن جوان گفت:

ـ « ممنونم ، مامان ، شما هر دو خیلی بمن محبت میکنید » و یك پای خود را از روی پای دیگر برداشت . «این گفتگوی تلفنی، میدانی مامان چقدر خرج ... »

ـ وقتی من فکر میکنم که درتمام مدت جنگ تو منتظر این پسر ماندی ... میخواهم بگویم وقتی آدم به اینهمه عروس‌های جوان ودیوانه‌فکر میکند که ...

ـ مامان ، بهتر است مکالمه را قطع کنیم . سیمور همین‌موقعها پیدایش میشود !

ـ کجاست ؟

ـ کنار دریا .
ـ روی پلاژ ؟ تنها ؟ آیا رفتارش روی پلاژعادیست ؟
ـ مامان تو جوری از او حرف میزنی که انگار او یك دیوانه خطرناك است .
ـ من همچو چیزی نگفتم ، موریل !
ـ ولی از حرفهایت آدم اینطور میفهمد . میدانی ، تنها کارش اینستکه ، آنجا دراز میکشد. روپوش حولهای راهم نمیخواهد از تنش در بیاورد .
ـ نمیخواهد روپوشش را دربیاورد ؟ چرا ؟
ـ نمیدانم ! شاید برای اینکه رنگ پوستش خیلی سفیداست.
ـ وای ، خدایا ، آخر باید کمی آفتاب به تنش بخورد !نمیتوانی راضیش کنی‌که آنرا ازتنش دربیآورد ؟
زن جوان در حالی‌که دوباره پاهای خود را رویهم می‌انداخت، گفت:
ـ توکه سیمور رامیشناسی ، میگوید که خوشش نمیآید یك‌مشت آدم احمق دورش جمع بشوند و خال کوبیهای او را تماشا کنند .
ـ او که خال کوبی نداشت ؟ توی ارتش اینکار راکرده ؟
زن جوان در حالی‌که از جا بلند میشد گفت:
ـ نه ، مامان ، نه! گوش‌کن ، شایدفردا دوباره بتو تلفن بزنم.
ـ موریل ، حالا خوب به من گوش کن.
زن جوان در حالی‌که تمام سنگینی خود را روی پای راست خود میانداخت ، گفت : «گوش‌میکنم ،مامان!»
ـ اگر کاری کرد یا حرفی زد که کمی غیر عادی بود ،فوری بمن تلفن بزن ... میفهمی چه میخواهم بگویم . میشنوی ؟
ـ مامان ، من از سیمور نمیترسم .
ـ موریل ، باید قول بدهی.
ـ بسیار خوب ، قول میدهم . بامیددیدار ، مامان ! بابا را ازطرف من ببوس.
زن جوان گوشی را میگذارد .

****

سی‌بیل کارپانتر که بامادرش درهتل اقامت داشت، گفت:
ـ من باز هم مقدار زیادی کرم می‌بینم . آیا توهم زیاد کرم دیدی ؟
ـ اینقدر اینحرف را نزن عزیزم . بالاخره مامان را بااینحرف‌خودت دیوانه میکنی . ترا بخدا آرام بگیر .
خانم کارپانتر مشغول چرب‌کردن پشت سی‌بیل ،بود. روغن را با احتیاط روی تیغه استخوانهای کتف او که مثل یك‌جفت بال ظریف بود، میمالید . سی‌بیل با تعادل ناپایدار ، روی یك‌توپ بزرگ مخصوص کنار دریا ، روبه اوقیانوس ، نشسته بود. یك‌لباس شنای زرد روشن تنش بود، یك لباس دوتیکه که یك تکه آن تادهسال دیگر هم تقریبا بیفایده خواهدماند.
ـ از نزدیك خوب معلوم بودکه یك دستمال ابریشمی ساده است. فقط دلم میخواست بدانم آن را چطور گره زده . واقعا خوشگل بود !
زنی‌که روی صندلی راحت ، کنار خانم کارپانتر ، درازکشیده‌بود،

ـ بله چیز جالبی بود . سی‌بیل، آرام بگیر، جونم .
این حرف رامیزد . خانم کارپانتر حرف او را تصدیق کرد:
ـ بله ، چیزجالبی بود. سی‌بیل ، آرام بگیر، جونم.
سی‌بیل پرسید:
ـ تو بازهم خیلی کرم دیدی ؟
خانم کارپانتر آهی کشید . وبعد افزود:
ـ خیلی خوب ، تمام شد . حالا بدوبرو ، عزیزم مامان میرود به‌هتل یك گیلاس مارتینی ، باخانم هوبل بنوشد . روغن زیتون برایت میآورم.
سی‌بیل که آزاد شده بود، بحال دوبطرف کناره مسطح‌پلاژ رفت و بجانب محل اقامت ماهیگیران براه افتاد. در ضمن راه فقط یکبارمتوقف شد ، آنهم برای اینکه پنجه‌پایش را در یك قلعه شنی ویران فروکند. پس از کمی راه پیمائی به پلاژ مخصوص ساکنین هتل رسیده‌بود.
چند صد متر دیگر هم براه پیمائی ادامه داد، بعد ، ناگهان ، راه خود را کج کرد و دوان دوان بآن طرف پلاژ که شن های نرم‌تری داشت، رفت و صاف رو در روی مردجوانی که درازکشیده بود، ایستاد وگفت:
ـ نمیآئی توی آب بازهم کرمها را به‌بینیم ؟
مرد جوان کمی یکه خورد ، دست راستش را به‌دامن روپوش‌حوله‌ای خود برد . روی پشت غلتید و حوله لوله شده‌ایراکه روی چشمانش قرارداده بود، کنار کشید وزیر چشم به‌سی‌بیل نگریست.
ـ سلام ، سی‌بیل !
ـ نمیآئی توی آب ؟
مرد جوان گفت:
ـ منتظرت بودم . تازه چه خبر ؟
ـ چی؟
ـ تازه چه خبر ؟
سی بیل در حالی‌که ذرات شن را باو می‌پاشید ،گفت:
ـ بابا ، فردا باهواپیما میرسد !
ـ توی صورتم نپاش ، بچه‌کوچولو !
باگفتن این حرف، مرد جوان مچ یکی از پـا هـای سی‌بیـل را چسبید .
ـ خوب ، خوب ، وقتش بود که پدرت بالاخره بیاید . من ساعتهـا منتظرت بودم ، ساعتها !
سی‌بیل پرسید :
ـ خانم کجاست ؟
ـ خانم ؟
مرد جوان موهای نرمش را ازشن پاك کرد :
ـ گفتنش مشکل است ، سی‌بیل . خانم ممکن است در این لحظه هزار جای مختلف باشد . پیش سلمانی، مثلا، برای اینکه موهایش را برنگ بزکوهی درآورد . یا توی اتاقش ، مشغول عروسك درست کردن ، برای بچه‌های فقیر باشد ...
در این موقع مرد جوان ، همانطور که دراز کشیده بود ، مشت‌های خود را رویهم گذاشت و چانه‌اش را روی آن ها قرارداد .

ــ سی‌بیل ، از چیزهای دیگر حرف بزن. لباس شنای قشنگی داری. اگر دردنیا از یك چیز خوشم بیاید ، یك‌لباس شنای آبی‌است.
سی‌بیل بهت زده باو نگاه کرد ، بعد چشمهای خود را روی شکم کوچك برآمده‌اش دوخت.
ــ مایوی من که زرد است ، زرد !
ــ نه ؟ بیا جلو به بینم .
سی‌بیل یکقدم جلوتر رفت.
ــ کاملا حق‌داری ! من بکلی منگ شده‌ام...
سی‌بیل پرسید:
ــ نمیآئی توی آب ؟
ــ دارم بهمین موضوع فکر میکنم . نمیدانی ، سی‌بیل، چقدر درفکرش هستم ، نمیدانی ! ...
سی‌بیل دستی به حلقه لاستیکی که مرد جوان بجای متکا زیرسرش گذاشته بود، کشید،
ــ باید بادش کنیم .
ــ حق باتواست . خیلی بیشتر از آنچه که من دلم میخواهد بادکنم، احتیاج به‌باد دارد .
مرد جوان مشت های خود را برداشت و چانه خود را روی شن‌ها گذاشت .
ــ سی‌بیل ، رنگ ورویت خیلی دلنشین است. آدم ازدیدنت‌خوشش میآید . از خودت برایم حرف بزن ...
مردجوان با دو دست هر دومچ پاهای سی‌بیل راگرفت وگفت:
ــ من در زیر صورت فلکی‌راس‌الجدی دنیا آمده‌ام . تو چی ؟
سی‌بیل گفت :
ــ شارون لیپ شولتز میگفت که تو گذاشتی روی صندلی پیانو، کنارت به‌نشیند.
ــ شارون لیپ‌شولتز این حرف رازده ؟
سی‌بیل سرش را بعلامت تائید تکان‌داد.
مرد جوان مچ‌پاهای اورا ول کرد و سرش را روی‌بازوی راستش گذاشت‌وگفت:
ــ بله ،میدانی که این قبیل چیزها چطور پیش میآید ، سی‌بیل .من داشتم پیانو میزدم واز توهم آن ،دور وبرها خبری‌نبود .شارون‌لیپ‌شولتز سر رسید وکنار من نشست. منکه نمیتوانستم بگویم نتشین ، نه ؟
ــ چرا !
ــ آه ، نه . نه . من نمیتوانستم اینکاررا بکنم ! ...
ــ حالا من برایت میگویم که چه فکری کردم؟
ــ چه فکری؟
ــ فکر کردم که تو بهش گفتی .
سی‌بیل چمباتمه زد و مشغول شد به خط خطی کردن شن‌ها.
ــ پاشو برویم توی آب.
ــ خیلی خوب ، بنظرم میتوانم.
سی‌بیل گفت :

ـ دفعه دیگر ردش کن !
ـ کی‌را رد کنم ؟
ـ **شارون لیپ شولتز** را.
ـ آه ، **شارون لیپ‌شولتز** ! چقدر این اسم بعضی چیزها راقاتی‌پاتی یادآدم میاندازد : ، خاطرات ، هوس ها ...
مرد جوان ناگهان بپاخاست ونگاهی به دریا انداخت.
ـ **سی‌بیل** ، میدانی الآن چکار میکنیم ؟ میرویم به‌ببینیم میتوانیم یك‌موز ـ ماهی بگیریم یانه !
ـ یك‌چی ؟
ـ یك‌موز ـ ماهی ! ...
باگفتن این حرف مرد جوان کمر روپوش حوله‌ای خود را بازکرد. روپوش را از تنش درآورد . شانه‌هایش سفید بود ، سفید وباریك ، بارگهای آبی . روپوش رایکبار در امتداد طول آن و سپس سه‌بار در **جهت** دیگر آن تازد . حوله‌ایرا که چند لحظه قبل روی چشم خود گذاشته بود، روی شن‌ها پهن کرد و روپوشش را روی آن گذاشت . خم شد، حلقه لاستیکی رابرداشت وآن را زیر بغل راستش گذاشت . بعد ، بادست چپ ،دست **سی‌بیل** راگرفت و هردو بطرف دریا براه افتادند.
ـ بنظرم در عمرت موز ـ ماهی ندیده‌ای ؟
سی‌بیل بعلامت نفی سرش راتکان‌داد.
ـ ندیدی ، هان ؟ راستی ، خانه‌تان کجاست ؟
سی‌بیل جوابداد :
ـ نمیدانم !
ـ میدانی ! البته لازم است که آدم بداند ! **شارون لیپ‌شولتز** میداند خانه شان کجاست ، سه سال‌ونیمش هم بیشتر نیست.
سی‌بیل باز ایستاد وناگهان دست خودرا ازدست مرد جوان بیرون کشید. یك گوش ماهی اززمین برداشت وباتوجه زیاد مشغول نگاه کردن‌آن شد. بعد ، انداختش زمین .
ـ **وایرلی وود، کنکتیکوت** !
سی‌بیل پس ازگفتن این حرف دوباره باشکم کوچك وبرآمده‌اش براه افتاد. مرد جوان گفت:
ـ **وایرلی وود** ، **کنکتیکوت** ! اتفاقا نزدیکیهای **وایرلی وود**، کنکتیکوت نیست،؟
سی‌بیل نگاهی باو انداخت . وبابی حوصلگی گفت:
ـ خانه‌مان آنجاست ! خانه‌مان در **وایرلی وود** ، **کنکتیکوت** است!
چند قدم بطرف جلو دوید . ساق پای چپش را بادست چپ گرفت‌ودوسه دفعه روی یك پالی‌لی کرد.
مرد جوان گفت:
ـ نمیتوانی بفهمی چقدر بعضی چیزها ناگهان روشن میشود.
سی‌بیل ساق پای خود را رها کرد و پرسید:
ـ آیا تو کتاب «سامبوکوچولوی سیاه» راخوانده‌ای ؟
ـ راستی خیلی بامزه است که تو این‌را می پرسی . من درست دیشب آن‌را تمام کردم.

مرد جوان دوباره دست سی‌بیل راگرفت وگفت:
ــ بنظر توچطور است ؟
ــ یادت هست وقتی که ببرها همه پریدند دور درخت ؟
ــ آه ! چقدر جالب بود! فکر میکردم تمام شدنی نیست . من‌هرگز اینهمه ببرندیده‌بودم.
سی‌بیل گفت :
ــ فقط شش‌تا بودند !
مرد جوان گفت:
ــ فقط شش تا ! تو اسم این‌را میگذاری فقط !
سی‌بیل پرسید :
ــ تو از موم خوشت میآید ؟
ــ از چی خوشم میآید ؟
ــ ازموم ؟
ــ خیلی ، تو چطور ؟
سی‌بیل باسرجوابداد «بله»، بعد پرسید:
ــ زیتون دوست داری ؟
ــ زیتون ؟ خیلی! زیتون وموم . نمیشود که من‌جائی بروم واین‌دوتارا همراهم نبرم.
سی‌بیل پرسید :
ــ تو شارون لیپ‌شولتز را دوست داری ؟
مرد جوان پاسخداد:
ــ دوستش دارم . مخصوصا توی خانه‌شان ! اوهیچوقت توله‌سگهای توی راهروی هتل را اذیت نمیکند. مثلا آن بچه «بولدوگ» که مال آن خانم کانادائی است . شاید باورنکنی ، ولی بعضی دختر بچه‌ها هستند که چوب آب‌نبات خودشان راتوی تن این حیوان زبان بسته فرومیکنند . ولی‌شارون،نه! ایندختر هیچوقت شرارت نمیکند. بـرای همین استکه من این قـدر دوستش‌دارم.
صدای سی‌بیل در نمیآمد . اما بالاخره گفت:
ــ من دوست دارم شمع بجوم .
ــ کی دوست ندارد !
مرد جوان در حال گفتن این حرف نوک‌پاهای خودرا در آب فـرو برد :
ــ آی ! ... مثل یخ است ! ...
مرد جوان حلقه لاستیکی رادرآب انداخت .سی‌بیل گفت:
ــ نه ، یکدقیقه صبرکن . بگذار کمی دور برویم.
درآب براه افتادند وآنقدر جلورفتند که آب تا کمر سی‌بیل رسید. آنجا مرد جوان اورا بلند کرد وروی حلقه لاستیکی خواباند وپرسید:
ــ توهیچوقت سر بندواین چیزها نمی‌بندی ؟
سی‌بیل دستور داد:
ــ مواظب باش آب مرا نبرد ، محکم بگیرم.
مرد جوان گفت :
ــ مادموازل کارپانتر . خواهش میکنم ؟ خواهش میکنم من وظیفه

جودم را بلدم. کاری که تو بایدبکنی ایستکه چشمهایت را خوب بازکنی تا بتوانی موز ـ ماهی ها رابه‌بینی . امروز برای موز ـماهی‌ها یکروز عالی است ! ...

سی‌بیل گفت :

ـ من که چیزی نمی‌بینم.

ـ بعید نیست . این موجودات عادات عجیب و غریبی دارند، خیلی عجیب وغریب !

مرد جوان حلقه لاستیکی راجلوتر راند. آب تا سینه‌اش رسیده بود. گفت:

ـ این موجودات سر نوشت دردناکی دارند . میدانی چکار میکنند. سی‌بیل ؟

سی‌بیل باسر پاسخ منفی داد.

ـ هان ! آنها میروند توی سوراخی که ازموز پراست. وقتی وارد میشوند مثل همه ماهی‌های دیگر هستند . ولی همچون که رفتند تو، مثل یك‌خوك رفتار میکنند. میدانی، یکدفعه من بچشم خودم دیدم که‌یك موز ـ ماهی رفت توی یك‌سوراخ پراز موز ودست کم هفتاد کیلو موز خورد.

مرد جوان حلقه لاستیکی ومسافر آن راکمی‌بیشتر بطرف قلب دریا پیس راند.

ـ البته ، بعداز خوردن موزها بقدری ورم میکنند که دیگر نمیتوانند از سوراخ خارج شوند . دیگر نمیتوانند از در عبور کنند .

سی‌بیل گفت :

ـ دیگر دورتر نرویم ... خوب ، آنوقت چطور میشوند ؟

ـ کی ها ؟

ـ موز ـ ماهی ها !

ـ آهان ! منظورت اینستکه بعداز خوردن آنهمه موز وگیر کردن در سوراخ ؟

سی‌بیل جواب مثبت میدهد.

ـ راستش رابخواهی ، سی‌بیل ، دلم نمیآید بتو بگویم. ولی چاره نیست باید بگویم : همه‌شان میمیرند.

ـ چرا ؟

ـ چون به تب موز دچار میشوند. بیماری وحشتناکی‌است.

سی‌بیل با حالتی عصبی گفت:

ـ مواظب باش . یك‌موج دارد میآید !

مرد جوان گفت :

نمیگذارم موج مارا ببرد.

مچ‌پاهای سی‌بیل رامیگیرد و بایك حرکت اورا بجلو میراند .حلقه لاستیکی پست موج لغزید . آب موهای اورا بکلی خیس کرد ،ولی جیغش بالذت همراه بود. وقتی حلقه دوباره آرام گرفت،بادست موهای خیس‌رااز جلوی چشمان خود کنار زدو گفت:

ـ یکی دیدم ؟

ـ یکدانه چی ؟

ـ یك موز ـ ماهی !

مرد جوان گفت:
ــ ترابخدا ! موز هم توی دهانش بود ؟
سی‌بیل جواب‌داد:
ــ بود . شش تا !
مرد جوان ناگهان یکی از پاهای کوچك را که ازلبه حلقه‌لاستیکی آویزان بود گرفت وآنرا بوسید. صاحب پا در حالی‌که سر خودرا بر می‌گرداند ، گفت:
ــ اوهو !
ــ اوهو، که چی ! حالا دیگر برمیگردیم . امروز برایت بس‌است.
ــ نه !
ــ متاسفم !
مرد جوان این راگفت و حلقه را بطرف ساحل راند، تا آنجاکه‌سی‌بیل توانست در آب راه برود . مرد جوان حلقه را برداشت که ازآب بیرون‌برود.
سی‌بیل گفت :
ــ خدا حافظ !
و دوان دوان ، بی پشیمانی ، بطرف هتل حرکت کرد.
مرد جوان روپوش خودرا پوشید ، کمر آنرا محکم بست وحوله خودرا در جیبش چپاند . حلقه لاستیکی مرطوب و مزاحم رابرداشت وزیر بغل خود گرفت . بعد تنها ، روی شن‌های نرم و سوزان بطرف هتل براه افتاد .
در محوطه در ورودی مخصوص که بنابه‌دستور مدیر هتل فقطمورد استفاده مسافرینی که برای استحمام میرفتند قرارمیگرفت ، یکزن بابینی‌روغن مالی شده ، همراه مردجوان وارد آسانسور شد . هنگامیکه آسانسور براه‌افتاد، مردجوان گفت:
ــ از قرار معلوم دارید به پاهای من نگاه میکنید ؟
زن جوان با تعجب گفت:
ــ بله ؟ . .
ــ میگویم : از قرار معلوم دارید به‌پاهای من نگاه میکنید ! ...
ــ معذرت میخواهم . داشتم کف زمین را نگاه میکردم !
زن پس ازگفتن‌این‌حرف سر خود را بطرف درآسانسور برگرداند.
ولی مردجوان ادامه‌داد:
ــ اگر دلتان میخواهد پاهای مرا تماشاکنید ، رك‌وراست بگوئید و بیخود اینهمه بچپ‌وراست نروید.
زن جوان به‌مامورآسانسورگفت:
ــ همین جا مرا پیاده کنید !
و بدون اینکه سر خودرا برگرداند از آسانسور خارج شد. مرد جوان‌گفت:
ــ من یك‌جفت پادارم مثل همه آدمهای دیگر ... دلیلی ندارد که بیخود به پاهای من نگاه کنند . طبقه پنجم لطفا نگهدارید.
کلید اتاقش را از جیب بیرون آورد . درطبقه پنجم ازآسانسورخارج شد ودرامتداد راهرو بطرف اتاق شماره ۵۰۷ راه افتاد. بوی چرم چمدانهای‌نو و محلول پاك‌کننده لاك ناخن دراتاق استشمام میشد.

او نگاهی بهزن جوانی که روی یکی از دو تخت مانند هم خوابیده‌بود، انداخت. بعد بطرف یکی از چمدان‌ها رفت، آن را باز کرد واززیر یکمشت زیر شلواری و پیراهن زیر یك اسلحه ۷٫۶۵ خودکار بیرون کشید. خشاب‌را بیرون آورد. آنرا بررسی‌کرد ودوباره سرجایش گذاشت. ضامن را خلاص کرد وبعد روی تخت اشغال نشده نشست، نگاهی بهزن جوان انداخت، سلاح را میزان نمود و یك‌گلوله در شقیقه راست خود خالی کرد.

پایان

دهانم قشنگ
چشمانم سبز

نوشته‌ی دی . جی . سالینجر
ترجمه : ن . موفقیان



هنگامیکه صدای زنگ تلفن بلند شد . مرد مو خاکستری بدون تکلف زیاد از زن جوان پرسید که آیا بنظر او اشکالی دارد که پاسخ بدهد یانه! زن جوان صدای اورا مثل اینکه از خیلی دور بیاید شنید . صورتش را بسوی او برگرداند . با یك چشم بسته ــ آنکه طرف نور بود ــ ویك چشم باز ، از حدقه درآمده ، ولی بدون تعجب ناگهانی : وآن چنان آبی بود که تقریبا بنفش بنظر میآمد . مردموخاکستری باو گفت که عجله کند . زن جوان روی آرنج خود نیم خیز شد . ولی نه باحالتی که زیاد اکراه آمیز باشد . بادست چپ موهای خودرا از روی پیشانی کنار زد و گفت که : بخدا ، درست نمیداند .

ــ تو میگوئی که چکار باید کرد ؟

مرد مو خاکستری گفت که . گور پدرش . هرطور باشد قضیه فرقی نمیکند ، ودست چپ خودرا از زیر بازوی زن جوان ، ازبالای آرنجی که تکیه‌گاه او بود ، دراز کرد . بعد انگشتانش در محل نرمی زیر بغل زن جوان بجستجو پرداختند . تلفن را بادست راست چسبید . برای اینکه دستش به‌تلفن برسد . ناچار شد کمی از جا بلند شود وسرش به حباب چراغ خورد . یك لحظه نور شدید لامپ ، موهای خاکستری و تقریبا سفید اورا بشدت روشن کرد . دراین لحظه موهایش کمی بهم خورده بود ، ولی آشکار بود که تازه از زیر دست سلمانی درآمده‌اند . پشت سرو روی شقیقه هایش موها کوتاه ، ولی در بالا ودر دو طرف سرش بلندتر بود : در واقع یك حالت معمولی داشت ، بایك حالت مبهم «متشخص مآبانه» .

مرد باصدایی رسا در گوشی تلفن گفت :

ــ آلو ؟

زن جوان ، در حالیکه هنوز روی آرنج تکیه داشت ، اورا نگــاه میکرد .

چشمهای از حدقه درآمده‌اش نه نگران بود ونه اندیشمند ، فقط رنگ آنها بخارج می‌تراوید .

صدای یك مرد از آنسوی سیم بگوش رسید : یك صدای سرد و بی‌تفاوت . با لحنی آمیخته به ابتذال تقریبا وقاحت آمیز . تا آن حد که گوئی فقط قصد شوخی دارد .

توئی لی ؟ بیدارت کردم ؟

مرد مو خاکستری نگاه کوتاهی بازن جوان رد وبدل کرد وگفت :

ــ کی هستی ؟ توئی ، آرتور ؟

ــ آره ... ، بیدارت کردم ؟

ــ نه ، نه ! دراز کشیده بودم . چیز میخواندم . طوری شده ؟

ــ راست میگویی که بیدارت نکرده‌ام ؟

مرد مو خاکستری گفت :

ــ نه ، نه ! خیالت جمع باشد . راستش را بخواهی من نمیتوانم بیشتر از چهار ساعت در ...

ــ لی ، اگه بتو تلفن میزنم . برای اینه که میخواستم ازت بپرسم که تصادفاً متوجه نشدی که جنی چه ساعتی رفت . تصادفا ندیدی که با داروِدسته الن باهنز رفت یانه ؟

مرد خاکستری نگاه دیگری بکنار خود انداخت ، ولی ایندفعه کمی بالاتر ، بالاتر از زن جوان که با چشمهای آبی خود اورا تماشا میکرد ، یك جفت چشم آبی نظیر چشمهای یك پاسبان جوان ایرلندی .

ــ نه ، متوجه نشدم ، آرتور .

چشمهای خودرا به قسمت تاریك بالای اتاق ، به حد بین تاق ودیوار دوخته بود . پرسید :

ــ پس باتو نرفت ؟

ــ نه ، بی‌انصاف ، نه . پس توهم ندیدی که بیرون رفته یانه ؟

مرد مو خاکستری گفت :

ــ راستش را بخواهی ، نه ، آرتور . راستش راگفته باشم ، در تمام مدت شب متوجه چیزی نشدم . هنوز پایم را از درتو نگذاشته بودم که‌گیر این موجود بی‌مخ افتادم که نمیدانم فرانسوی است یا اطریشی ، یا مال کدام گورستان دیگر . حتی یکی از این غریب غربتی ها پیدا نمیشود که احتیاج بیك مشاوره قضائی نداشته باشد ، خصوصاً وقتیکه مجانی هم باشد . حالاچطور شده ؟ جین گم شده ؟

ــ آخ . لامروت . من چه میدانم ! نمیدانم . توکه میدانی وقتی بسرش میزند چه حالی پیدا می‌کند ! من نمیدانم . شاید فقط ...

مرد مو خاکستری پرسید :

ــ به خانه الن جنز ها تلفن کرده‌ای ؟

ــ بله ! هنوز بخانه بر نگشته‌اند . دیگر نمیدانم . حتی درست هم مطمئن نیستم که باآنها رفته باشد . فقط اینرا میدانم . این یکی را هم خوب میدانم ، که دیگر حوصله ندارم اینقدر فکرم را ناراحت کنم . بی‌شوخی ، ایندفعه دیگر شوخی نمیکنم : به ستوه آمده‌ام ! بنجال می‌گذرد ، بی‌انصاف !

مرد مو خاکستری گفت :

ــ ول‌کن ، بابا . کمی آرام باش ! اولا ، آنطور که من الن‌باجنز هارا میشناسم ، خیلی احتمال دارد که سوار یك تاکسی شده وبه دهکده رفته باشند و جین را هم با خودشان برده‌اند حالا هرسه تای آنها برمیگردند و ...

ــ فکر میکنم که جین رفته باشد توی آشپزخانه با یك نره خر دست بگردن بشود . من گوشی دستم است . وقتی بکله‌اش میزند ، میرود توی مطبخ با اولین رندی که از راه برسد ، دست بگردن میشود . دیگر تحملش را ندارم. بجان تو دیگر شوخی نمیکنم پنج تا فاحشه ...

مرد مو خاکستری پرسید :

ــ حالا کجائی ، آرتور ؟ خانه خودت هستی ؟

ــ بله . خانه خودم . توی خانه . در کانون شیرین خانوادگی . بی‌انصاف !

ــ گوش کن . خوب نیست اینطور مسخره بازی در بیاوری . مثل ... آخر چطور شده ؟ مگر مست کردی ؟

ــ نمیدانم . مردمشور منو ببره ، نمیدانم !

مرد مو خاکستری گفت :

ــ خیلی خوب ! حالا گوش کن : آرام بگیر ! آخر تو که این الن‌باجنز هارا میشناسی !

حتما آخرین قطار را از دست داده‌اند . حتما هرسه نفر آنها تا چند دقیقه دیگر ، خوشحال و خندان ، با قاتو برمیگردند ، پس‌از گردش در ...

ـ با اتومبیل بودند .
ـ از کجا میدانی ؟
ـ دختره‌ایکه بچه‌های آنها را نگهداری می‌کرد ، اینرا میگفت .
مدتی باهم گپ زدیم . ما مثل دوتا خوك باهم رفیقیم . درست‌مثل دوتا نخودچی شسته ورفته توی یك کیسه ...
مرد مو خاکستری گفت :
ـ خیلی خوب ، خیلی‌خوب ! بعد ؟ نمیتوانی حالا کمی آرام بگیری واستراحت کنی ؟ حتما تاچند لحظه‌دیگر قبل‌از اینکه فرصت سرخارانیدن‌داشته باشی ، هرسه تای آنها سرت خراب میشوند . بحرف من اطمینان داشته باش . لئونا را که میشناسی ، نه ؟ معلوم نیست که چرا آنها همیشه با یك چمدان پر از میل عجیب به خندیدن ودری وری گفتن ساخت کنکتیکوت ، به نیویورك میآیند .
ـ بله ، میدانم ، میدانم ... آخ ! ... من چه میدانم ...
ـ چرا ، تو که اینها را میدانی . کمی فکر کن . حتما از راه رودخانه میآیند ، سوار کشتی شده‌اند ، جین‌هم قبل از همه ...
ـ گوش کن ، هیچکس جین را سوار کشتی نکرده ! اینقدر این‌قضیه سوار کشتی شدن را بخورد من نده !
مرد مو خاکستری با آرامش گفت :
ـ کسی چیزی بخورد تو نمیدهد ، آرتور .
ـ میدانم ، میدانم ! عذر میخواهم . بی‌انصاف ، اختیار از دستم در میرود . جان من بگو که از خواب بیدارت نکردم ؟ ...
مرد مو خاکستری گفت :
ـ اگر کرده بودی خودم بتو میگفتم !
دست چپ خودرا بی‌توجه از زیر بغل زن جوان عقب کشید .
ـ گوش کن ، آرتور ، میخواهی یك نصیحت بتو بکنم ؟
سیم تلفن را درست زیر گوشی لای انگشتان خود گرفت .
ـ جدی حرف میزنم . میخواهی یك نصیحت بتو بکنم ؟
ـ بله ! درست نمیدانم ، بی‌انصاف نمی‌گذارم نخوابی ، نه ؟ چرا بی‌دردسر کلك خودمو ....
مرد مو خاکستری گفت :
ـ یك دقیقه گوش‌کن ! جدی حرف میزنم !
برو مثل یك بچهٔ خوب توی رختخواب وآرام بگیر .
گیلاس آخر را بزن وبرو زیر ...
ـ یك گیلاس دیگر هم بزنم ! شوخی میکنی ؟ دوساعتست که یك بطری یك لیتری را خشکاندم ، بی‌انصاف ! یك گیلاس دیگر ! آنقدر پرشدم که دیگر حتی نمیتونم ...
مرد مو خاکستری گفت :
ـ خیلی خوب ، خیلی خوب ! پس برو بخواب ! وآرام بگیر ، میشنوی ؟ چه فایده دارد که دور خودت بچرخی خودت را بخوری و خوف خودترا کثیف کنی ؟
ـ میدانم ، بله میدانم . عین خیالم هم نیست ، بی‌انصاف ، ولی آخر نمیشود باین زن اعتماد کرد . نمیشود ! بجان تو ! همینکه از دم دست کنار رفت ، دیگر نمیتوانی باو اعتماد داشته باشی ... ولی ، ولش ... سن که

صدمه‌ای نمیزند ! اما دارم بکلی از پا در میآیم ...

مرد مو خاکستری گفت :

ــ گوش کن ، حالا دیگر تمام اینحرفها را فراموش کن ، دیگر بآنها فکر نکن . محض خاطر منهم شده ، سعی کن این خیالات را از کله‌ات بیرون کنی . میدانی که دارای راست راستی یك ... واقعا فکر میکنم که داری یك کلك بزرگ برای خودت جور میکنی .

ــ چکار میکنم ؟ میدانی چکار میکنم ؟ از اقرار این نکته بتو حالم بهم میخورد . ولی میدانی هرشب وقتی برمیگردم دلم میخواهد چکار کنم ؟ میخواهی بدانی ؟

ــ گوش کن آرتور ، حالا وقت اینحرفها ...

ــ یك دقیقه گوش کن ! هرچه باداباد ، برایت می‌گویم ! بزور میتوانم جلوی خودم بگیرم . باور کن بزور جلوی خودمرا میگیرم که هرشب توی قفسه‌ها واتاقها را نگردم . بجان تو ! هرشب . هنگام ورود بخانه . منتظرم که با چند تا از این بی‌شرفها در سوراخ سمبه های آپارتمان سرشاخ بشوم . مامور آسانسور ، شاگرد مغازه ، پاسبان ...

مرد مو خاکستری گفت :

ــ قبول ، قبول : آرتور ، سعی کن کمی آرام باشی ! ...

نگاهی بسمت راست انداخت ، بطرف سیگاری که مدتی پیش روشن شده بود وروی لبه یك زیر سیگاری قرار داشت . ولی ظاهرا سیگار خاموش شده بود ومرد موخاکستری آنرا برنداشت . فقط دنباله حرفش را گرفت :

ــ گوش کن ، آرتور ، نمیدانم چند دفعه تابحال اینرا بتو گفته‌ام . تقصیر عمدهٔ تو همین‌است . هیچ میدانی که چکار داری میکنی ؟ میخواهی برایت بگویم ؟ بی‌جهت بخودت سوزن میزنی ، بی‌جهت خودت برای خودت دوز وکلك جور میکنی . حقیقت قضیه اینستکه تو با انحرکاتت باعث‌میشوی که جینی بافکار ناشایست دچار شود .

او لحن خودرا عوض کرد .

ــ واقعا خیلی شانس داری که جینی ، باهمه اینحرفها ، زن پاك و خوبی‌است . باورکن . تو هیچوقت باو اعتماد نمیکنی . درهیچ مورد ، نه به مهربانی‌اش ، نه‌به شعورش . آخر اینکه وضع نشد . بی‌انصاف ! حالا که رسیدیم باینحرفها ، پس بگذار اقلا بگویم ...

ــ شعور ! شوخی میکنی ؟ در تمام عمرش باندازه دوتا جو شعور توی مغزش نبوده ! مثل یك حیوانه ! ...

مرد مو خاکستری که با پره های فراخ بینی‌اش ، مثل این بود که نفس خودرا نگاهداشته ، گفت :

ــ همه ما ها حیوان هستیم . اصل قضیه را که بگیریم ، همهٔ ما حیوانیم .

ــ دری‌وری نگو . من هیچ ارتباطی با یك حیوان بی‌همه چیز ندارم ! ممکنست که من بی‌فکرترین آدمها وبی‌خاصیت ترین موجودات قرن بیستم باشم ، ولی هیچ شباهتی به یك حیوان ندارم ! بیهوده خودت را خسته نکن ، من حیوان نیستم .

ــ گوش کن ، آرتور ، دامنه اینحرفها تا ...

ــ شعور ! تو نمیتوانی بفهمی چقدر مضحکست . این زن ناقص عقل

خودش‌را یك روشنفکر میداند ! ازاین خنده‌دارتر : او صفحهٔ نمایشات روزنامه را میخواند وتا موقعیکه چشمهایش از زور خستگی از کاسه در بیاید، تلویزیون را تماشا میکند وخیال میکند که روشنفکراست !

میخواهی بدانی من‌باکی‌ازدواج کرده‌ام ؟ بنده شوهر عقب مانده‌ترین هنرپیشگان ــ روانکاوان ــ نویسندگان کشف نشده‌ای هستم که هنوز درقید حیات است ! شوهر گمنام ترین نابغه‌ایکه ممکنست در نیویورك پیدا شود ! اینها را تو میدانستی . هان ؟

بی‌انصاف . آنقدر مسخره‌است که دیگه دلم نمیخواهد ریختش را به‌بینم ! مادام بوواری در کلاس شانهٔ کلیسا ! مادام ...

مرد مو خاکستری باصدای خسته‌ای پرسید :

ــ کی ؟

ــ مادام بوواری که درس انتقاد تلویزیون را میخواند . بی‌انصاف نمیتوانی بفهمی چقدر ...

مرد مو خاکستری گفت :

ــ خیلی خوب ، خیلی خوب ! می‌بینی که اینحرفها بجائی نمیرسد...

او سر خودرا برگرداند ودر حالیکه با دوانگشت روی لب خود میزد. به زن جوان اشاره کرد که سیگار میخواهد . و ، در گوشی تلفن گفت :

ــ درست‌است که تو آدم باهوشی هستی ، ولی قدرت درك واقعیات را نداری ...

کمی از جا بلند شد تازن جوان بتواند پاکت سیگار را از پشت سر او بردارد .

ــ جدی میگویم . از زندگیت پیداست . از ...

ــ شعور ! از خنده روده‌بر می‌شوم ! ای خدای بزرگ ! هیچوقت شده که او باتو از یکنفر حرف بزند . منظورم اینست که از یك مرد حرف بزند ؟ اگر یکی از اینروزها کار مهمی نداشتی ، سعی کن بحرفش بیاوری تا برایت شیرین زبانی کند . او وقتی‌که مردهای آشغال کله‌ای را می‌بیند دوباره همه آنها میگوید که یارو «عجیب جذاب است !» حالا دیگر فرق نمیکند که یارو چطور باشد : پیر ، چاق ، گند و کثافت ...

مرد مو خاکستری با لحن خشکی گفت :

ــ قبول ، آرتور . ولی اینحرفها فایده‌ای ندارد ...

او یکی از سیگار های روشن شده را که زن جوان بسوی او دراز کرده بود گرفت . زن جوان دو تا سیگار روشن کرده بود . بعد ، در حالیکه پس‌از یك پك ، مقداری دود سیگار را از بینی بیرون میداد گفت :

ــ امروز چطور گذشت ؟

ــ چی ؟

مرد مو خاکستری سئوال خودرا تکرار کرد :

ــ می‌پرسم امروز چطور گذشت ؟ وضع کاروبارت از چه قرار بود ؟

ــ آه بی‌انصاف ! نمیدانم . قبل از اینکه از شر آت آشغال های خودم خلاص بشوم . دو دقیقه هم وقت نداشتم . این لیسبرگ ، وکیل شاکی چکار میکند ؟ یك کلفت خل ودیوانه را با یك بقچه ملحفه بعنوان سند جرم. وارد دادگاه میکند . تمام ملحفه‌ها پراز لکه های خون ساس له شده بود . بی‌انصاف !

مرد موخاکستری در حالیکه پك دیگری بسیگار خود میزد گفت :

ـ پس تو محاکمه را باختی ؟
ـ میدانی کی رئیس دادگاه بود ؟ ماتروینتوریو . خدانیامرزدم اگر بدانم که این موجود چه دشمنی بامن دارد ! هنوز دهنم را باز نکردم که او بمن حمله میکند ، بایك همچو آدمی که نمیشود جر وبحث کرد . غیر ممکنست .

مرد مو خاکستری سرش را برگرداند که به‌بیند زن جوان چه‌میکند . زن جوان یك زیر سیگاری برداشته بود که بین خودش و مرد موخاکستری قرار دهد .

ـ بهرحال چطور شد ، محاکمه را بردی یا باختی ؟
ـ چی ؟
ـ می‌پرسم بالاخره محکوم شدی ؟
ـ بله داشتم برایت میگفتم ! باآن دوز وکلکی که وکیل طرف جور کرده بود ، امکان نداشت محاکمه را ببرم . بعقیدهٔ تو جونیور از کوره در میرود ؟ من ککم نمیگزد . گورپدرش ، ولی عقیده تو چیه ؟ فکر میکنی جیغ وداد راه بیندازد ؟

مرد مو خاکستری با دست چپ خاکستر های سیگار خود را روی لبه زیر سیگاری پهن کرد وبآرامی گفت :

ـ معلوم نیست که حتما از کوره در برود . ولی خیلی احتمال میرود که باتو گلاویز شود . میدانی از چند وقت پیش تابحال حرف این سه تا مهمانخانه فلکزده در بین است ؟ کار از زمان شانلی شروع شد ...

ـ میدانم ، میدانم . جونیور پنجاه مرتبه تا بحال اینهارا برایم تعریف کرده . این قشنگترین قصه‌ایست که در عمرم شنیده‌ام . خیلی خوب من این محاکمه را باختم ، حالا چه می‌گویی ؟ اولا که تقصیر من نیست . چون قیافه من بنظرش آشنا نیست ، این وینوریو در تمام مدت محاکمه مرا هدف تیر های حمله خود قرار داد . وبعد هم بیا وبه بین که چطور این زن الاغ شروع کرد به ولوکردن ملحفه‌های خونی وساس زده ...

مرد مو خاکستری گفت :

ـ کسی نمیگوید که تقصیر توست ، آرتور . از من میپرسی که آیا جونیور از کوره در میرود ، منهم فقط عقیده خودم را ...

ـ میدانم ، میدانم ، بابا ... آخر من چه میدانم مرده‌شور مرا ببرد . تکله‌ام زده دوباره برگردم به‌ارتش . ایزا بتو گفته بودم ؟

مرد مو خاکستری دوباره سر خودرا بطرف زن جوان برگرداند تا با نگاه اورا بشهادت بگیرد که چقدر دارد تحمل میکند و حتی دلاوری‌بخرج میدهد . ولی زن جوان متوجه ایما واشاره‌های او نشد ، چون با زانوی‌خود زیر سیگاری را برگردانده بود وداشت با انگشت خاکسترهای پخش شده را جمع میکرد . یك ثانیه دیرتر نگاه او بچهره مرد موخاکستری افتاد .

ـ نه ، آرتور . از اینموضوع تا حالا با من صحبت نکرده بودی ...

ـ ممکنست . هنوز درست نمیدانم . البته ، خیلی خیلی چنگی بدلم نمیزند وتا واقعا لازم نباشد چنین کاری نمیکنم . ولی ، بهر حال ، امکان دارد ، نمیدانم چکار بکنم . بارفتن به‌ارتش ممکنست که لااقل همه چیز پاك شده ومن خلاص شوم اگر کلاه آهنی و میز گنده خودم وپشه‌بند گل‌وگشادم‌را دوباره بمن بدهند ، میشود گفت که بدك نیست ...

مرد مو خاکستری گفت :

ــ دلم میخواست میتوانستم کمی عقل بکله‌ات بیاورم ، برادر ! اگر میتوانستم خیلی خوشحال میشدم ، باورکن . تو آدم با هوشی هستی ، یعنی خودت اینطور ادعا میکنی ، ولی باتمام این احوال مثل یك بچه دوازده ساله حرف میزنی . واینحرف را من بی‌رودربایستی میگویم . تو بی‌خود وبی‌جهت کاهی را کوهی میکنی ، در حالیکه حتی عرضهٔ ...

ــ حق بود ترکش میکردم . میدانی چیه ؟ همین تابستان وقتی بو بردم که قضیه از چه قرار است نزدیك بود کلکش را بکنم ... اینرا میدانستی؟ میدانی چرا کاررا تمام نکردم ؟ میخواهی بدانی چرا ؟

ــ آرتور ، اینحرفها بچه درد میخورد !

ــ صبر کن تا بگویم چرا ! میخواهی بدانی چرا کار را یکسره نکردم ؟ حالا برایت میگویم : برای اینکه دلم بحالش سوخت ! این عین حقیقت است . دلم برایش سوخت ...

مرد مو خاکستری گفت :

ــ راستش اینستکه نمیدانم چه بگویم . با اینهمه ، فکر میکنم تو فراموش کرده‌ای که چین زن بالغ وسرد وگرم چشیده‌ایست . نمیدانم ، اما اینطور بنظرم میرسد که ...

ــ بالغ و سرد وگرم چشیده ! مگر دیوانه‌ای ؟ اگر بگویی یك بچه سرد وگرم چشیده ، بازهم یك چیزی ! گوش کن ، کافیست که‌من‌صورتم‌را بتراشم ــ اینرا درست گوش کن تا بفهمی ــ من مثلا دارم صورتم را اصلاح میکنم ، وناگهان از ته آپارتمان صدایش بلند میشود و مرا احضار میکند . باشتاب میدوم به بینم چه خبر شده ــ گوشی دستت باشد ــ او غرق در کف صابون وکثافتکاریست ! خوب ، حالا میدانی خانم چه میخواهد ؟ میخواهد بداند که آیا من قبول دارم که او زن باهوشی هست یا نه . بجان خودت ! واقعا که خیلی احساساتی هستند ! وقتی میخوابد ، نگاهش میکنم و خوب میدانم که چه می‌گویم ، باورکن .

مرد مو خاکستری گفت :

ــ البته ، موقعیت تو بهتر از ... بهر حال ، در اینمورد من نمیدانم چه بگویم . اشکال کار اینجاست که تو ، هیچ اقدام مثبتی نمیکنی تا ...

ــ باهم جور نیستیم ، این اصل قضیه است . تمام دعوا و مرافعه‌ها برسر همینست . آنقدر ما دو نفر ناجوریم که نمیشود تصورش را کرد . میدانی چه بدردش میخورد ؟ موجود بی‌شرف وبی همه چیز که صدایش در نیاید ، ولی گاه بگاه پیداش بشود و خدمتش برسد وبعد برگردد و مشغول خواندن روزنامه خودش بشود . یك همچو آدمی بدردش میخورد من آدم بی‌عرضه‌ای هستم . این نکته را من از همان لحظه ایکه باهم ازدواج کردیم فهمیدم ، باور کن ! میخواهم بگویم که تو ازاین حرفها ککت نمی‌گزد . تو هیچوقت ازدواج نکرده‌ای ، ولی وقتی آدم ازدواج میکند ، لحظاتی هست که چیزی مثل یك صاعقه قوی کله آدم را روشن میکند وآدم می‌بیند که بعداز ازدواج جریان زندگیش بچه نحو خواهد گذشت . اما من نخواستم بفهمم ، نخواستم در روشنائی این لحظات حقیقت را به‌بینم .

مرد مو خاکستری گفت :

ــ تو آدم بی‌عرضه‌ای نیستی ! فقط نمیدانی چطور از افکارت استفاده کنی ، همین وبس . مرد مو خاکستری سیگار دیگری را که زن جوان بسمت او دراز میکرد ، گرفت .

ـ نه ، من آدم بی‌عرضه‌ای هستم . خیلی هم بیعرضه ! بی‌انصاف . من خودم خوب میدانم که چه آشغالی هستم ! اگر آدم بی‌عرضه‌ای نبودم . نمیگذاشتم که همه چیز اینطور ... آخ . ولی مهم نیست . ابدا کمکم نمی‌گزد! اما باید قبول کنی که من آدم بی‌عرضه‌ای هستم ... اما ، خیلی دارم مزاحمت می‌شوم ، از خواب بی خوابت کردم ! بی‌انصاف ، چرا گوشی را نمیگذاری! بگذار ، جان من گوشی را بگذار .

مرد مو خاکستری گفت :

ـ دلم نمیخواهد گوشی را بگذارم آرتور . میخواهم اگر امکان داشته باشد . کمکت کنم . حقیقت اینستکه تو بدترین دشمن خودت ...

ـ این زن هیچ احترامی برای من قائل نیست . حتی دیگه سرسوزنی محبت هم بمن ندارد ، بی‌انصاف ، به‌اصل مطلب که برسیم ، باید بگویم که منهم دیگر محبتی باو ندارم نمیدانم چه بگویم . هم دوستش دارم ، هم دوستش ندارم . بستگی باین دارد که وضع چطوری باشد . یکروز بله ، یکروز ، نه! هر دفعه که تصمیم میگیرم خودم را از شرش خلاص کنم ، اتفاقی پیش میآید که باید شام را در شهر بخوریم . جائی قرار ملاقات میگذاریم . وآنوقت با آن دستکشهای سفید مکش مرگ ما سروکله‌اش پیدا میشود ... نمیدانم چه بگویم. وآنوقت من حواسم میرود به روزهای گذشته ، به اولین دفعه‌ایکه باهم برای تماشای مسابقه پرینستون با اتومبیل به نیوهاون رفتیم . درست روبروی پارک وی پنچر کردیم . ازسرما آدم یخ میزد و او ، چراغ قوه را روشن کرده بود تا من بتوانم چرخ را عوض کنم ... می‌فهمی چه میخواهم بگویم ؟

دیگر نمیدانم ! با اینکه حواسم میرود پهلوی این ـ بی‌انصاف ، آدم خجالت میکشد این حرفها را بزند ـ حواسم میرود دنبال آنوقت ها وآن شعر مهمل که در اوایل آشنائی‌مان برایش فرستادم :

چون برگ گل است رنگ من
دهانم قشنگ و دیدگانم سبز ...

بی‌انصاف ، اینحرفها گفتنی نیست ، ولی مرا بیاد او بیندازد . چشمهای او سبز نیست ـ چشمهایش مثل این صدف های کج وکوله است . بی‌انصاف ! ـ ولی این شعر مرا بیاد او میانداخت ... نمیدانم ! حالا تو چه عقیده داری ؟ راستش اینست که دیگر دارم از پا در میآیم . گوشی را بگذار ! باور کن ! ...

مرد مو خاکستری سینه خودرا صاف کرد و گفت :

ـ دلم نمیخواهد گوشی را بگذارم آرتور . چیزی که باید بگویم اینستکه با همه این حرفها ...

ـ یکدفعه یکدست لباس برایم خرید . با پول خودش ! برایت تعریف کرده بودم ؟

ـ نه . من ! ...

ـ بنظرم ، صاف رفته بود به فروشگاه ... تریپلر ... وآنرا خریده بود . ولی من با او نرفته بودم . میخواهم بگویم که بعضی اداهای خوب هم دارد و خوشمزه این بود که لباس به تنم چندان زار نمیزد . فقط کمی میبایست از ته شلوارش درز گرفته بشد . کمی هم از درازیش ... می‌فهمی . بعضی اداهای خوب هم دارد ...

مرد مو خاکستری چند لحظه دیگر هم گوش فرا میدهد . بعد ناگهان بطرف زن جوان بر میگردد . نگاهی که بزن جوان انداخت بااینکه

خیلی کوتاه و گذران بود . معهذا آشکارا باو حالی کرد که آنطرف سیم چه میگذرد . بعد ، مرد مو خاکستری ، دوباره به سخن درآمد :

ــ گوش کن ، آرتور ، اینحرفها واین کارها چه فایده دارد ! باور کن که همهٔ این حرفها بیخود است . صادقانه میگویم . حالا دیگر میروی و لباسهای خودت را در میآوری ومثل یك بچه خوب توی رختخواب دراز می‌کشی . اعصابت باید کمی راحت بشود . یکدقیقه دیگر جین حتما میرسد . مسلما نمیخواهد که ترا بااین وضع به‌ببیند ! این الن با جنز های ولگردحتما تا چند دقیقهٔ دیگر باٰاو از قایق پیاده میشوند . ناراحت نمیشوی که همه آنها ترا با اینحال به بینند ، نه ؟

کمی گوش داد .

ــ آرتور ، می‌شنوی ؟

ــ بی انصاف ، از خواب بیخوابت کردم. من فقط ...

مرد مو خاکستری گفت :

ــ توکاری بخواب من نداشته‌باش . اینقدر خودترا عذاب نده. من قبلا هم بتو گفته‌ام که شبی چهار ساعت بیشتر نمیخوابم . باوجود این ، دلم میخواهد که اگر ممکن باشد ، کمی بتو کمك کنم ، برادر ! ...

کمی گوش داد .

ــ آرتور ، کجائی ؟ گوش میکنی ؟

ــ همینجا هستم . گوش کن ! بهرحال من‌تورا ازخواب بیخواب کرده‌ام . نمیشود بیایم پهلوی تو، یك گیلاسی باهم بزنیم ؟ دلخور که میشوی ؟

مرد مو خاکستری کمی خودرا راست کرد و کف دست آزاد خودرا پشت گردن خود قرار داد .

ــ همین حالا ؟

ــ بله ! اگر دلخور نمیشوی ! یکدقیقه بیشتر نمی‌مانم . فقط دلم میخواهد یکدقیقه، یکجا بنشینیم و ... نمیدانم ... بیایم ؟

مرد مو خاکستری گفت :

ــ راستش را بخواهی بهتر است که نیائی ، آرتور .

دستش را از پس کله برداشت .

ــ گوش کن به‌بین چه میگویم . هروقت بخواهی اینجا بیائی . قدمت سر چشم ، ولی امشب فکر میکنم بهتر باشد خانه خودت بمانی تا جین بر گردد . میدانم که خیلی دلت میخواهد وقتی برگردد تو آنجا باشی ، نه ؟ درست است یانه ؟

ــ بله ؛ دیگر نمیدانم . بی‌انصاف ، دیگر نمیدانم ...

مرد مو خاکستری گفت :

ــ چرا ، چرا ، باورکن بهتر است‌که بروی ودراز بکشی . کمی آرام میشوی ، وبعد . اگر بازهم دلت خواست دوباره . بمن تلفن کن . یعنی اگر باز دلت خواست کمی حرف بزنی . اینقدر هم دیگر اوقات خودت را تلخ نکن . این اصل قضیه است . گوش میکنی ؟

حالا میروی دراز بکشی ؟

ــ باشد ! ...

مرد مو خاکستری چند لحظه دیگر گوشی را بصورت خود چسباند وبعد آنرا روی دو شاخه تلفن قرار داد .

زن جوان بیدرنگ پرسید :
ــ چه میگفت ؟
مرد موخاکستری سیگار خودرا از میان نه سیگارهای کم وبیش سوخته‌ای که زیر سیگاری را پر کرده بود ، برداشت و پکی زد و گفت :
ــ میخواست بیاید اینجا گیلاسی باهم بزنیم.
زن جوان گفت :
ــ وای خدایا ! تو چه گفتی ؟
مرد مو خاکستری گفت :
ــ مگر نشنیدی ؟
نگاهی بزن جوان انداخت .
ــ شنیدی که ، نه ؟
سیگار خودرا له کرد .
زن جوان در حالیکه باو نگاه میکرد گفت :
ــ واقعا عالی بود ! خیلی عالی ! وای خدایا ! از خودم بدم میاید !
مرد مو خاکستری گفت :
ــ میدانی ، وضع دشواری بود . نمیدانم کاری که کردم واقعا عالی بود یانه ! ...
زن جوان گفت :
ــ عالی بود ! طرز حرف زدنت ، رفتارت ، همه عالی بود ! من دیگر از حال رفته‌ام ، بکلی از حال رفته‌ام ، نگاه کن !
مرد مو خاکستری اورا نگاه کرد وگفت :
ــ حقیقت اینستکه وضع بسیار عجیبی است . منظورم اینستکه جریان بقدری عجیب و غریب است که فکرش را نمیشود کرد ، حتی ...
زن جوان درحالی‌که بروی او خم میشد، به‌تندی گفت:
ــ عزیزم ، معذرت میخواهم ! بنظرم خیلی ناراحت شدی ! ...
ــ نه چندان ! ...
زن جوان خودرا عقب کشید . وگفت :
ــ واقعا ، عالی بازی کردی. وای خدایا ! ازسر تاپای خودم بدم میآید .
ــ نباید از حق گذشت ، در وضع بسیار بسیار بغرنجی قرار داریم . این مرد بدبخت دارد بکلی ... صدای زنگ تلفن ناگهان بلند شد . مرد مو خاکستری گفت : «ای بیمروت !» ، ولی قبل از زنگ دوم گوشی رابرداشت.
ــ آلو !
ــ توئی ، لی‌خوابیده بودی ؟
ــ نه ، نه !
ــ گوش کن ، فقط میخواستم بتو خبر بدم که جین برگشته ! ...
مرد مو خاکستری گفت :
ــ چطور ؟
با اینکه چراغ پشت سرش بود دست خود را جلو چشمهایش گرفت .
ــ آره ! همین الان آمد ! تقریبا ده ثانیه بعداز آنکه بتو تلفن کردم! فکر کردم بهتر است که تا هنوز در دستشوئی است بتو خبر بدهم . گوش کن. خیلی از تو ممنونم ، لی . یعنی ... می‌فهمی میخواهم چه بگویم . نخوابیده بودی ، که ، نه ؟

مرد مو خاکستری همانطور که دست خودرا جلوی چشمها حایل کرده بود گفت :

ـ نه ، نه تازه داشتم ... نه ، نه !

گلوی خود را صاف کرد .

ـ آره ، میدانی چطور شده ؟ از قرار معلوم ، لئونا اسباب دلخوری شده وبنای گریه وزاری را گذاشته وبعد ، بوب از جین خواهش کرده که باهم بروند وبرای آرام کردن لئونا گیلاسی باهم بزنند . من چه میدانم . قضیه خیلی پیچیده است . میفهمی ؟ پیچیده ! بهر حال ، جین برگشته . چه آدمهای عجیبی ! بنظرم این شهر بی‌صاحب نیویورك آدمها را اینطور بار می‌آورد ، باور کن . میدانی ، بنظرم بهترین کار اینست که آدم يك گوشه دنجی درکانکتیلوت گیر بیاورد و خودش را از شراین شهر خلاص کند. اما نه توی بیابانها ، ولی آنقدر دنج که آدم بتواند يك‌زندگی بی‌دردسرداشته باشد . میدانی ، جین مرده گل وگیاه واین قبیل چیزهاست . اگر يك باغ کوچولو و یکمشت آب واشغال از خودش‌داشته باشد، از ذوق دق میکند. می‌فهمی ، چه میخواهم بگویم ؟ بجز تو در نیویورك ما دیگر چه کسی را میشناسیم ؟ يك مشت آدم مریض و عصبانی ؟ این شهر دیر یازود بالاخره حتی آدم سالم راهم نفله میکند. می‌فهمی چی میگویم؟

مرد مو خاکستری جوابی نداد . چشمهایش ، پشت حایل دستهایش ، بسته بود .

ـ بهرحال ، همین حالا راجع باین تصمیم بااو صحبت خواهم کرد. یا شاید فردا صبح . هنوز کمی خسته‌است . میدانی ، درباطن دختر خوبیست ، واگر بتوانیم هردو دوباره روی پاهای خودمان بایستیم ، بد نمیشود . حیف است که امتحان نکنیم . حالا که اینطور شد ، بدنیست که این ماجرای ساس های لعنتی را هم حل کنم . راجع بآنهم فکر کرده‌ام . گوش کن ، لی ، از خودم میپرسم : فکر نمیکنی که اگر بروی شخصا جونیور را پیدا کنی و ...

ـ آرتور ، اگه ناراحت نمیشوی ، من ...

ـ گوش کن ، دلم نمیخواهد خیال کنی که بتو دوباره تلفن زدم برای اینکه توی هچل گیر کرده‌ام ، یا چه میدانم ، توی يك چیز دیگری مثل این . اینها بهم ربطی ندارد . باور کن ، بجان خودت ، من ککم هم نمیگزد ! فقط فکر میکردم اگر بتوانم بدون اینکه بدرد سر بیفتم ، باجونیور کنار بیایم ، دلیلی ندارد که ...

مرد مو خاکستری در حالیکه دست خودرا از پیشانی دور میکرد گفت :

ـ گوش کن ، آرتور ، من یکدفعه دچار سردرد کشنده‌ای شده‌ام . نمیدانم از کجا آمد . ناراحت نمیشوی ، اگر صحبت را همینجا قطع کنیم . فردا صبح دوباره باهم حرف خواهیم زد ... قبول ؟

گوشی را يك لحظه دیگر نگاهداشت وبعد آنرا روی تلفن گذاشت .

زن جوان دوباره شروع کرد به صحبت کردن ، ولی مرد موخاکستری جوابش را نداد . يك سیگار روشن از توی جا سیگاری برداشت ـ سیگار زن جوان را ـ و خواست آنرا به لبهای خود نزدیك کند ، ولی سیگار از لای انگشتانش افتاد . زن جوان خم شد تا قبل از آنکه آتش سیگار جایی را بسوزاند ، باوکمك کند وسیگار را بردارد ، ولی مرد موخاکستری باوگفت که محض رضای‌خدا دست از سرش بردارد ، وزن‌جوان دست خودرا عقب‌کشید...

پایان



برای اسمه

با عشق و فرومایگی

اثر ـ سالینجر
ترجمه ـ فریده قره‌جه‌داغی

چند روزی است‌که نامه دعوتی به یك عروسی‌که قراراست روز ۱۸آوریل درانگلستان منعقد شود بوسیله پست هوائی بمن رسیده . برای حضور دراین عروسی دلم غنج‌میزد وخیال داشتم‌که هرچه باداباد فکر خرجش رانکنم وباطیاره بروم! بعد راجع‌باینموضوع بازنم که زنی خیلی متعادل ومنطقی است صحبت‌ها کردیم وسرانجام تصمیم گرفتیم که من ازمسافرت صرفنظرکنم ویکی‌از دلایل مهم‌این تصمیم که بکلی آن‌رافراموش کرده‌بودم این‌بودکه مادرزنم ماماگرانشه قراربود دوهفته آخر آوریل رابمنزل مابیاید وباما بگذراند. من بندرت فرصت دیدار اورا دارم‌واودرسنی‌است‌که دیگر نمیشود اورا جوان نامید، زیرادرحدود ۵۸سال دارد، (واین لااقل سنی‌است‌که اوتحمل شنیدن آنرادارد.)

در هرحال دلیل عدم مسافرت من هرچه بوده،باشد ولی بهرحال گمان نمیکنم من ازآن دسته‌اشخاصی باشم که برای ممانعت ازدواجی که محتمل‌است به‌فلاکتی منتهی شودکوچکترین اقدامی نمیکنند، بنابراین مصمم هستم هرچه‌که راجع بعروس که قریب شش سال است اورامیشناسم ، میدانم روی‌کاغذ بیاورم ، هرگاه احیانااین یادداشتها بدست داماد (که من‌افتخار آشنائیش راندارم) بیفتد وسبب شود یك‌دولحظه تلخی را بگذراند چه بهتر !کسی که این صفحات رامی‌نویسد ، منظورش این نیست که مطبوع طبع قرارگیرد، بلکه منظورش اینست‌که اطلاعاتی را که دارد برای مزید بصیرت خواننده برشته تحریردرآورد.

در آوریل ۱۹٤٤ ، با شصت نفر سرباز آمریکائی در دونشایر انگلستان ، تحت تعالیم سازمان امنیت، عملیاتی راکه برای پیاده‌شدن درخاك دشمن لازمست‌تمرین میکردیم . حالا که بآنزمان فکر میکنم، می‌بینم مثل اینکه همگی ماازحیث اخلاق درست شبیه بیکدیگر بودیم . یعنی میان ماحتی یك‌نفر نبود که خون گرم وخوش‌مشرب واجتماعی باشد . همه دوست داشتیم نامه بنویسیم ووقتیکه خارج از موقع خدمت ،دهان باز میکردیم فقط برای این بودکه تقاضاداشتیم که‌اگر کسی جوهر زیادی دارد بما بدهد. وقتی‌که مشغول نامه‌نوشتن نبودیم ویا درکلاس حضور نداشتیم هرکس آزاد بود و هرچه دوست میداشت میکرد. وقتی هوا خوب‌بود، من میل داشتم که به‌بیابانهای اطراف بروم . زمانیکه باران میبارید معمولا درگوشه‌ای می‌نشستم وبکتاب خواندن مشغول میشدم.

دوره تمرین ماسه هفته طول کشید ودر یك روزشنبه ، روزیکه بشدت‌باران میبارید ، تمام شد . ساعت هفت آخرین شب، تمام دسته ماقرار بود بطرف لندن‌حرکت کنند و بنابه شایعاتی میبایست مادر آنجا به‌قسمت های پیاده نظام که با هواپیما سفر میکرد ، تقسیم میشدیم . نزدیك ساعت سه‌بعدازظهر تمام اسبابهایم را وهمچنین کیسه پارچه‌ای ماسك گازم را درکیفم جای دادم. کیسه‌ماسکم بعوض اینکه محتوی ماسك‌گازباشدپراز کتابهائی بود که ازکشور خود آورده بودم. چند هفته پیش‌خودسرانه ماسك را ازپنجره کشتی موریتانیا بدریا انداخته بودم، زیرا میدانستم‌که اگر روزی دشمن گاز بکار ببرد ، هیچگاه بموقع موفق نمیشوم که ازآن استفاده کنم . بخاطر میآورم که مدتی طولانی جلوی یك‌پنجره اتاق چوبی اردوی مان ایستاده‌بودم و به ریزش سیل‌آسای باران نگاه میکردم.

در آن هنگام هیچ دوست نداشتم که به جنگم و بماشه تفنگ فشارآورم، پشت سر خود صدای عصبانی کننده قلمهای خودنویس که روی‌کارتهای پست هوائی خش‌خش میکرد ، می شنیدم . ناگهان بدون قصد از پنجره دورشدم وبارانیم رابتن

کردم و شال‌گردنم را بستم و کفشها. ودستکشهای پشمی‌ام را پوشیدم و کاسکتم را کج بسر گذاشتم و بعدازآن‌که ساعت مچی‌ام راباساعت دیواری اتاقم میزان کردم. ازجاده طولانی و خیس تپه بطرف شهر روان شدم و بدون توجه به‌برقهائی که در آسمان میزد، میخواستم بهر نحوی شده از ساعت‌فراغت خود استفاده کنم.

در مرکز شهر، در محلی‌که خیلی خیس ومرطوب بود، درمقابل کلیسائی توقف کردم تاتابلوئی که در آنجا آویزان بود وگزارش فعالیت های کلیسا درروی آن نوشته شده بود بخوانم . سبب توقف من وخواندن تابلواول برای این بود که اعداد سفیدی که روی تابلوی سیاه نوشته شده بود نظرم را جلب کرد ودرثانی در مدت سه سالی که در آرتش بودم عادت کرده‌بودم که هرتابلوئی رابخوانم. درتابلو آگهی شده بود که در ساعت سه وربع ،تمرین آواز دسته جمعی اجرا خواهدشد.ساعت مچی‌ام رانگاه کردم ودوباره نظری به تابلو انداختم واسامی بچه‌هاییکه قراربود در تمرین حاضر شوند خواندم. در زیرباران این قدر ایستادم تاتمام اسمها را تاآخر ازنظر گذراندم، بعد داخل کلیسا شدم. عده‌ای بین نیمکتها بطور پراکنده دیده میشدند وعده‌ای هم روی صندلیها نشسته و گالش‌های کوچك بچه‌های خود را روی زانوهایشان وارونه گذاشته بودند . از صحن کلیسا گذشتم ودراولین ردیف نشستم. در آواز دسته جمعی عده‌ای بچه‌هفت تا سیزده‌ساله‌که اکثر آنها دختر بودند درسه ردیف صندلی ، خیلی نزدیك بهم نشسته بودند. در این موقع معلم آواز که خانمی چاق بود ولباس کتان بتن داشت ، بآنها گفت که کمی دهانشان را بیشتر بازکنند وسئوال کرد که آیا هیچ اتفاق‌افتاده آواز پرنده کوچکی رابشنوند بدون اینکه آن پرنده منقارش رابازکرده‌باشد ؟ چنین بنظر رسید که هیچکدام از آنها چنین واقعه‌ای را بخاطر نداشتند . همه بچه‌ها به معلم بادقت نگاه کردند ولی هیچکدام چیزی نگفتند . معلم باز به صحبت ادامه داد وگفت : « میل دارم که شمابچه‌ها به‌مفهوم حقیقی آنچه میخوانید پی‌ببرید وطوطی‌وار الفاظی را ادانکنید. »

بعد معلم نتی را دردیاپازون بصدا درآورد وبچه‌ها مثل کارگرانیکه قبل‌ازسن قانونی به‌کارگماشته شده باشند، کتابهای مذهبی خود را بدست گرفتند .

بچه ها بدون همراهی باموزیك ویابهتر بگوئیم بدون اینکه هیچ‌چیزی‌باعث ناراحتی آنهابشود ، شروع‌بخواندن کردند ـ صدای آن‌ها اینقدر خوش آهنگ‌و صاف بود که اگر کسی اندکی بیش از من ذوق واحساسات داشت و آنجا بود،بآسانی درعالم خلسه فرومیرفت و بیخود میشد. دوتا از بچه‌های خیلی کوچك کمی صدایشان را بیش از اندازه میکشیدند ، اما چنان بودکه فقط کسی که این آهنگ راساخته‌بود میتوانست بخطای آنها پی ببرد.

من تا آنوقت هرگز این آواز مذهبی را نشنیده‌بودم ،ولی دلم میخواست که اقلا دارای دوازده بند میبود. همینطور که بآواز گوش میدادم، قیافه‌تمام‌بچه‌ها را ورانداز میکردم ، یکی از آنها بخصوص نظرم را جلب کرد. او دختر بچه‌ای‌بود که در انتهای ردیف اول خیلی نزدیك بمن قرار گرفته بود. او تقریبا سیزده‌سال داشت دارای موهای کوتاه و بور وپیشانی قشنگی بود. در چشمانش آثار بیزاری دیده میشد ودر عین حال بنظر من این چشمها آنقدر تیزبین بودندکه کمتر ازدودقیقه میتوانستند جزئیات هرچیزی‌رادریابند. من‌بطور وضوح صدای اورابین صدای دیگران تشخیص میدادم ،نه فقط برای‌اینکه او ازهمه بمن نزدیکتر بود،بلکه بعلت اینکه صدای او خیلی صاف وبلند بودوطنین خاصی داشت. اوبااطمینانی‌کامل میخواند وطرز خواندن رابه‌دیگران میآموخت. بهرحال این خانم کوچولو یا ازهنر خود ویا شاید بعلت اینکه در چنین جائی میبایست هنرنمائی میکرد، کسل بنظر میرسید.دو

دفعه در ضمن آواز متوجه شدم که او خمیازه میکشید. البته طرز خمیازه کشیدنش مثل خمیازه کشیدن خانمها بود: لبهایش را بهم میفشرد تا کسی متوجه خمیازه کشیدن اونشود، ولی تکان خوردن پره‌های بینی‌اش اورا لومیداد.

تازه سرود مذهبی تمام شده بود که معلم آواز دوباره سخن آغاز کرد ودرباره مردمی که درموقع وعظ وخطابه‌های مذهبی نمیتوانند دهان خودرا بسته وپاهای خودرا بیحرکت نگه دارند، عقیده خودرا اظهار کرد. فهمیدم که تمرین تمام‌شده وقبل‌از آن که صدای ناموزون معلم کاملا لطف و جذابیت صدای بچه‌ها را ازبین ببرد، ازکلیسا خارج شدم.

هنوزباشدت باران میبارید. درکوچه راه افتادم. از پنجره به‌داخل سالن تفریح صلیب سرخ نظر انداختم، دیدم که سه‌سرباز آرنجهای خودرا به میزپیشخوان تکیه داده‌اند ودر قسمت دیگر از پشت شیشه‌ها صدای توپهای پینگ‌پونگ بگوش میرسید. از کوچه گذشتم وبه کافه‌ای که برای غیر نظامیان است، داخل شدم. در آنجا هیچکس، جز یك پیشخدمت، که عاقله زنی بود، بچشم نمیخورد. ازقیافه‌اش چنین درك کردم که بیشتردلش میخواست که یك‌مشتری باباراني خشك بآنجا داخل میشد. بااحتیاط وبدون صدا بارانیم را به‌رخت آویز، آویختم وسرمیزی نشستم ویك چای بایك شیرینی خشك دارچین دار سفارش دادم.

در آن روز نخستین بار بود که‌دهانم راباز وباکسی صحبت میکردم. جیبهایم را جستجو کردم که شانه‌ام راپیداکنم یادم افتاد که در جیب‌بارانیم است. دونامه قدیمی در جیبم پیدا کردم که یکی از زنم بودکه بمن نوشته بودکه‌درتجارتخانه شرافت کار وکسب کسادشده ویکی هم‌ازمادرزنم بودکه بمن نوشته‌بود بمحض اینکه توانستم فرصتی بدست آورم وازسربازخانه خارج شوم، برایش کانوا بخرم وبفرستم. هنوزاولین فنجان‌چایم‌راتمام نکرده‌بودم که‌دیدم‌همان‌خانم کوچولوی‌خوش‌صداکه‌من از آوازخواندنش‌خیلی‌خوشم آمده‌بود، قدم به‌سالن کافه گذاشت. موهایش خیس آب‌بودولبه گوشهایش ازز‌یر آنها دیده میشد همراه او یك پسربچه خیلی کوچك بود، بدون‌شك برادرش بود زیرا بی‌اندازه باوشباهت داشت، بعد با ژشتی مخصوص وبادوانگشت کلاه را از سر بچه برداشت. بعداهم زنی باقیافه‌ای خیلی جدی وباکلاهی تروارد شد. حدس زدم که باید پرستار آنها باشد، تازن مانتویش رادرآورد، آوازه‌خوان کوچولو میزی را انتخاب کرد. از جهت من‌انتخاب او، انتخابی عالی‌بود زیرا میزآنها دویاسه‌متر بامیز من بیشتر فاصله نداشت واودرست روبروی من نشست. دختر وپرستار نشستند ولی پسر بچه‌که پنج‌ساله بنظر میرسید هنوز خیال نشستن نداشت، ژاکت‌پشمی‌اش‌را کند و بطرفی انداخت بعد باقیافه‌ای شیطنت‌بار باجلو وعقب کشیدن صندلی پرستار شروع باذیت اوکرد، در ضمن بصورت او خیره میشد تاببیند حرکاتش دراوچه تاثیری می‌بخشد. بعدازآن که چند مرتبه‌این حرکات را تکرار کرد پرستار باصدائی آهسته و ملایم گفت که ازاین شیطنت‌های بیمعنی دست بردارد وبنشیند، ولی تاوقتیکه خواهرش باو دستور نداد اوراضی نشد که روی صندلی بنشیند وبی‌صدا باشد. وقتی هم نشست دستمال سفره را برداشت وروی سرش انداخت ولی خواهرش فورا آن‌را برداشت وروی زانوهای اوانداخت.

وقتیکه پیشخدمت برای آنها چای آورد، خواننده کوچولو ازاینکه چشمهای من بجمع آنها دوخته شده بود خیلی متحیر شد. اوهم بنوبه خود بادقت وکنجکاوی مدتی بمن نگاه کرد وسپس ناگهان تبسم خفیفی، مؤدبانه برلبانش نقش بست. تبسم وی دوستانه و شادبود. من هم درمقابل تبسمی کردم‌که ظاهرا مانند تبسم اوشاد نبود.

زیرا میبایستی دقت میکردم که نوار سیاهی که بروی لثه پائینی‌ام چسبانیده‌بودم مخفی سازم . قبل‌ازآن‌که بخود آیم دیدم‌که خانم کوچولو باجسارتی که شاید خیلی ازمردم غبطه آن رامیخورند، بجلوی میزمن آمده‌است. او پیراهنی چهارخانه بتن داشت ، خیلی تعجب کردم که دختری جوان بسن او چگونه در روزی بارانی چنین لباسی را پوشیده است .

او گفت : « گمان میکردم که آمریکائیها از چای خیلی بدشان میآید.»

این اظهار نظر او نه از آنجهت‌بود که میخواست نشان بدهد که‌از همه‌چیز اطلاع‌دارد ، بلکه میخواست ثابت‌کند که به‌آمار دقیق علاقه‌دارد .

جواب دادم : «بیشتر امریکائیها جز چای چیزی نمینوشند !» باو تعارف کردم که سر میزمن بنشیند .

گفت : «خیلی ممنونم. فقط چند لحظه می‌نشینم ».

از جایم بلند شدم ویك صندلی برایش درست مقابل صندلی خودم‌گذاشتم، او باقدی راست و با حالتی جالب و دلنشین روی لبه آن نشست . من‌دوباره باعجله بسر جایم برگشتم و مصمم بودم‌که بمحض نشستن سر صحبت رابازکنم ولی وقتی نشستم دیدم چیزی ندارم که بگویم . دوباره تبسمی کردم‌ولی خیلی مواظب بودم که نوار سیاه زخمم دیده نشود . باوگفتم که هوا خیلی بداست .

او با صراحت وبدون تردید جواب داد: « بله کاملا بداست !» مثل اینکه ناراحت‌بود که موضوع صحبت‌مان این قبیل چیزهای عادی باشد . مثل کسانیکه میخواهندبروح حاضر کنند، او انگشتهایش را بلبه میز گذاشت ولی بعد فورادستهایش راکنار کشید وبست زیرا ناخن‌های خودرا خیلی زیاد جویده بود، یك‌ساعت‌مچی نظامی خیلی بزرگ که بیشتر شبیه به یك گرونومتر ملوانی بود بدست داشت . صفحه آن برای مچ‌باریك او خیلی بزرگ بود .

سئوال کرد: « شما در موقع آواز دسته جمعی ، در کلیسا بودید ! من‌شما را دیدم !»

گفتم : « بله من آنجا بودم و صدای شما را بین صداهای دیگران تشخیص میدادم ، صدای شما واقعا قشنگ‌است !»

او خودش هم تصدیق کرد.

گفت: «میدانم !وبهمین جهت قصددارم خواننده بشوم.»

گفتم : «راستی ! دراپرا ؟»

گفت : « نه ، خدایا ! من میخواهم دررادیو جاز بخوانم ، وزیاد پول‌بگیرم ووقتی سی‌ساله شدم ازکارکناره بگیرم . و در مزرعه‌ای در اوهایو زندگی کنم.

در ضمن اینکه دستی بمو های ترش کشید، سئوال کرد: « شما اوهایو را دیده‌اید ؟»

گفتم : « چندین‌بار با ترن از آنجا گذشته‌ام ، ولی آنجا را خوب‌نمیشناسم!» بعد تکه‌ای از نان شیرینی‌ام راباو تعارف کردم.

ــ گفت : « نه ، متشکرم ! راستش را بگویم ، من خیلی کم‌خوراکم.»

در حالی که گوشه‌نان را میجویدم باو گفتم : « در اوهایو مناطقی وجود دارد که زندگی در آن دشوار است .»

گفت : «میدانم! من یك‌وقت با یك امریکائی دیگر ملاقات کردم که‌اوهم همینطور میگفت ، تا حال شما نهمین آمریکائی هستید که من ملاقات کرده‌ام !..»

در این موقع پرستارش باو اشاره کرد تا فورا بسر میز خودشان برود وگفت: « نباید آقارا اذیت کنی !» بجای جواب مهمان من باآرامی وخونسردی ، جای

صندلی خود راکمی عوض کرد، بقسمی که‌به‌پرستار پشت‌کرد وهرگونه ارتباطش بااو قطع گردید.

با اطمینان پرسید : « شما بآن مدرسه جاسوسی که بالای تپه‌است‌میروید؟»

بدون اینکه تغییر حالتی بدهم، من‌هم‌بااطمینان جواب دادم: « نه، من در آن مدرسه نیستم . اقامت من در دونشایر بعلت وضع مزاجی‌ام میباشد !»

گفت :«راستی ! بعلت وضع مزاجی ؟ میدانید که من بچه نیستم و دیروز بدنیا نیآمده‌ام. »

باو گفتم : « من از این بابت شکی نداشتم!» یك لحظه چیزی‌نگفتم‌وبه‌نوشیدن چایم مشغول شدم و در ضمن متوجه بودم که بهتراست کمی خودم را بگیرم وراست روی صندلی نشستم.

مهمان من مثل کسی که در عالم رویا بسر میبرد ، آهسته گفت :« شما بااینکه آمریکائی هستید خیلی باهوش وزیرك‌اید. »

باو گفتم : « این تحسین شما ساختگی و چاپلوسانه‌است ،شایسته شما نبود که چنین حرفی بزنید !»

صورتش سرخ شد و فهمیدم که برای من از آن لحظه ببعد ارزشی قائل شد .

گفت : « بیشتر آمریکائی‌ها که من تاحال دیده‌ام، مثل حیوان رفتار میکنند. آنها همیشه دوست دارند دعوا ومرافعه راه بیندازند وبهمه توهین کنند وبدوبیراه بگویند... میدانید یکی ازآنها چه‌کرده ؟»

با سر اشاره کردم : «نه!»

گفت : « آن امریکائی یك‌روز یك‌شیشه خالی ویسکی بطرف پنجره منزل خاله‌ام پرتاب کرد . خوشبختانه پنجره اتاق باز بود. شما فکرمیکنید که این حرکت عاقلانه بود ؟»

البته من هم بدون اینکه حرفی بزنم ، قبول داشتم که این حرکت عاقلانه‌نبود ولی گفتم : «بسیاری ازسربازان از هرجای دنیا که باشند ، ازوطن وخانه‌شان‌دور هستند ، ازاین عده شاید اندکی باشند که در زندگی طعم خوشی واقعی را چشیده باشند . گمان میکنم که بیشتر مردم باید باین احوال پی برده باشند .»

با اعتقاد کامل گفت : «بله ، ممکن است اینطور باشد !»

دوباره دست روی موهای ترش کشید وسعی کرد چند تارموئی بروی گوشهایش بیاورد .

گفت : « حتما بااین موهای تر ، شکل عجیب وترسناکی دارم !»

بعد بمن نگاه کرد و افزود : « وقتی موهای من خشك باشد ، مجعد است . »

گفتم : « من هم ، همینطور فکر میکنم. »

گفت : « البته موهای من زیاد حلقه حلقه‌ای نیست ولی کمی مجعد است.شما زن دارید ؟»

گفتم : « بله ! » سرش را تکان داد بعد پرسید:

«خیلی اورا دوست دارید ؟ آه ببخشید مثل اینکه‌بی‌اندازه کنجکاوم‌ومیخواهم باسرار شما پی‌ببرم. »

گفتم : « اگر چنین باشد جلوآنرا خواهم گرفت!»

او دستش را روی میز گذاشت ، بخاطرم میآید که بادیدن مجددساعت درشت‌اش ، میخواستم باو پیشنهاد کنم که بعوض‌بستن آن بدور مچ ، مناسب‌تراست که

بدور کمرش ببندد .
گفت : « من معمولا آدمی زود آشنا نیستم !» بعد بادقت بقیافه من نگاه کرد تا به‌بیند که من منظورش رافهمیده‌ام یانه . من هیچ‌حرکتی نکردم نه مثبت‌ونه‌منفی، ولی او دوباره بحرف خود ادامه داد: « چون بنظرم آمد که شما خیلی تنهاهستید، پیش شما آمدم؛ قیافه شما کاملا احساسات درونی شما رانشان میدهد !»
گفتم : «راست میگوئید ، من خیلی احساس تنهائی میکردم واز آمدن شما بسیار مسرورم !»
در حالی‌که دوباره دست بروی موهایش میکشید گفت: « سعی میکنم که بیشتر دلسوز و مهربان باشم. خاله‌ام میگوید که رفتارم نسبت بمردم سرداست. من‌باخاله‌ام زندگی میکنم . اوزن خوبی‌است. بعدازفوت مادرم اوتا آنجاکه میتواند بمامهربانی میکند ومایل است که شارل ومن منزل اورا مثل منزل خودمان‌تصور کنیم !»
ـ ازاین بابت خیلی خوشوقتم !
ـ مادرم خیلی باهوش واز بعضی جهات واقعا هوشمند بود !
بعد باکمی پرروئی بمن خیره شدوگفت : « بنظر شما من آدمی سرد و خشک هستم ؟»
گفتم: « اتفاقا ، شما برعکس آن هستید !» باو اسمم راگفتم واسم اورا پرسیدم . ازگفتن اسمش کمی تردید کرد.
بعد گفت : «اسم‌کوچك من اسمه است وفکر نمیکنم‌که فعلا لازم باشداسم فامیلم رابشما بگویم . بعلاوه لقبی دارم وممکن‌است شما تحت تاثیر القاب قراربگیرید. میدانید امریکائیها معمولا اینطور هستند !»
گفتم : «گمان نمیکنم که من تحت‌تاثیر قرار بگیرم، درهرحال این فکرهم بدنیست که لحظه‌ای ازافشای لقب‌تان خودداری کنید. »
در اینوقت نفس گرمی پس گردنم احساس‌کردم، برگشتم ونزدیك بودبینی‌ام به‌بینی برادر کوچولوی اسمه بخورد. او بدون اینکه بمن توجهی کند باصدائی‌تندوتیز بخواهرش گفت:
ـ میس‌مگلی گفت باید بیائی وچایت راتمام‌کنی !
وقتی بیغامش را رساند بطرف صندلی طرف‌راست من که صندلی مرا ازصندلی اسمه جدا میکرد رفت .
من با علاقه زیاد متوجه اوبودم. اوباآن شلوار قهوه‌ای وپولورژرسه آبی‌رنگ وبلوز سفید وکراوات راه راهش خیلی خوش‌ترکیب بنظر میرسید. اوهم باچشمان درشت وزاغش بمن نگاه میکرد.
پسر گفت : « چرا در فیلمها مردم یك‌وری همدیگر را ماچ میکنند ؟»
گفتم : «یك‌وری ؟»
این مساله‌ای بود که در دوران بچگی مراهم متحیر کرده بود. گفتم:«بعقیده من چون دماغ آرتیست‌ها خیلی بزرگ است نمیتوانند روبروی هم بایستند وهمدیگر را بوسند. »
اسمه گفت: «اسم برادرم، شارل است ونسبت بسنش خیلی باهوش و زیرك است . »
گفتم : « او چشمهای سبز قشنگی دارد ! شارل ، اینطور نیست؟»
شارل در جواب نظری بابی‌اعتنائی بمن افکند، بعدبدون اینکه بروی خود بیاورد ازروی صندلی بزیر میز سرخورد وفقط سرش را روی صندلی گذاشت.
نگاهش را بسقف‌اتاق دوخت و باصدائی خفه گفت: « آن ها نارنجی

رنگ هستند !»

آنگاه گوشه سفره راگرفت وباآن صورت قشنگش راپوشاند.

اسمه گفت: «گاهی اوخیلی باهوش است ،گاهی هم نیست ! شارل، بنشین!...»

شارل ابدا از جایش تکان نخورد . مثل این بودکه نفسش را در سینه‌حبس کرده بود.

اسمه باز ادامه داد:

ـ شارل از مرگ پدرم که در شمال افریقا کشته شده ، خیلی‌ناراحت‌است.»

در جواب ، تاسف و تسلیتم رااز مرگ پدرش اظهار داشتم.

اسمه سرش را تکان دادوگفت: « پدرم اورا میپرستید. »

و درحالی‌که بفکر فرورفته بود نوك انگشت های جویده شده خـود را گاز میگرفت .

بازگفت : « مادرم زنی باحرارت واهل معاشرت وآمیزش‌بود ولی‌برعکس پدرم از معاشرت چندان خوشش نمی‌آمد وبیشتر بزندگی داخلی وخانوادگی علاقه داشت . ولی‌بااینهمه ، باهم توافق داشتند ، اما توافق آنها سطحی بود. اماراستش را بخواهید پدرم به همسری باهوشتر وبادراکتر ازمادرم احتیاج داشت . اومردی نابغه وبی‌اندازه بااستعداد بود.

من منتظر شنیدن اطلاعات بیشتری بودم ولی اودیگر چیزی نگفت .نگاهم را به شارل که در آن‌وقت صورتش راروی صندلی گذاشته‌بود ، دوختم. وقتی دید که من باونگاه میکنم ، چشمهایش رابست وخودش رابخواب زد. قیافه‌اش مثـل‌یك فرشته بود، بعد زبانش رابیرون‌آورد ـ چقدر زبانش درازبودـ یکدفعه فریادی‌کشید. این فریاد مانند فریاد تحسین‌آمیزی‌بود که در مملکت خودشان مردم در میدانهای بیس‌بال برای داوری نزدیك بین میکشند. تمام سالن ازاین فریـاد مهیب‌بلرزه‌درآمد.

اسمه که اززندگی این صدا ناراحت شده بودگفت: «دیگربس‌است!»

بعد افزود : « یك امریکائی برای خریدن ماهی سرخ‌کرده در صفی‌منتظر ایستاده بود، اینطور فریاد میکشید.شارل هم هروقت حوصله‌اش سر میرود کاراورا تقلید میکند واینطور فریاد میکشد. شارل ! فورا ساکت شو! اگر نه ترا پیش میس‌مگلی میفرستم. »

شارل با چشم دریده بخواهرش نگاه کرد، برای‌اینکه باونشان بدهد کـه تهدیدش راشنیده‌است ولی ابداترسی بخود راه نداده‌دوباره چشمهایش رابست‌وهمانطور صورتش را روی صندلی گذاشت . من‌باو خاطرنشان کردم که ازاینطور فریادکشیدن تازمانیکه رسما لقب خانوادگیش رادارا شود باید اجتناب کند؛ البته این درصورتی است که اوهم دارای لقبی باشد.

اسمه با دقت بمن نظری انداخت وگفت: « شما بسیار نکته سنج هستید ،چنین نیست ؟ پدرم میگفت که من بکلی فاقد این صفت هستم وبهمین جهت برای روبرو شدن بازندگی چندان مجهز وآماده نیستم... »

در حالی‌که سیگاری آتش میزدم باونگاه کردم وگفتم: « بعقیده من همینکه انسان وارد زندگی شد دیگر چندان احتیاجی به‌نکته سنجی ومطایبه ندارد !»

گفت: « پدرم عکس این عقیده‌راداشت !»

این اظهار اسمه بمنظور مخالفت بامن نبود، بلکه بیان معتقدات باطنی‌اش بود. من بلافاصله سکوت‌کردم وحرفش را تصدیق کردم وگفتم که شاید پدرش‌بهمه چیز با دیده‌ای بصیرتر ودقیقتر نگاه میکرده . درصورتیکه من از پیش پایم جائی را دورتر نمیدیدم . (حرف اخیرمن هرمعنی‌ای داشته باشد، مهم نیست.)

اسمه بعداز لحظه‌ای گفت: «شارل خیلی بهانه پدرم رامیگیرد زیرا اوباو بی‌اندازه مهربان بود. پدرم خیلی خوش قیافه و خوشگل بود. نه‌اینکه زیبائی‌جسمانی برای من خیلی مهم باشد ولی خود مساله‌قابل‌توجهی‌است.او گذشته ازاینکه بسیارمهربان بود ، تیز هوشی و فراست بی‌اندازه‌داشت . باز تصدیق کردم و گفتم آنطوری که‌تصور میکنم پدر او معلومات بسیار عمیقی در علم لغت داشته‌است .

ـ اه ، بله ! درست است معلوماتش خیلی زیادبود ودرین قسمت ذوق فراوانی داشت !»

در این لحظه بی مقدمه ضربه‌ای ناراحت کننده تقریبا مشتی ازطرف‌شارل بباوزیم خورد . اوباحالتی معمولی روی صندلی‌اش نشسته بودولی یك زانویش را در زیرش جمع کرده‌بود.

با صدائی بلند معمائی را طرح کرد وپرسید: « اگر گفتید یك‌دیواربدیوار همجوار خود چه میگوید ؟»

بفکر فرورفتم و چشمهایم را بطاق دوختم وباصدای بلند سئوال اورا پیش‌خود تکرار کردم. بعد بحالتی مثل حالت اشخاص کودن نگاه کردم وگفتم :«از حل‌این معما عاجزم !»

بازمشتی بمن زد وبا فریادگفت: «وعده ملاقات درکنج دیوار.»

خود شارل را چنان خنده گرفت که نزدیك‌بود هلاك‌شود. اسمه مجبورشدبلند شود و چند مشت به پشت اوبزند تامبادا نفسش درگلو گره‌شود.

اسمه گفت: « دیگر بس است!»دوباره برگشت تاسرجایش بنشیند.

بعد گفت: « اوباهرکس که آشنا میشود ، فورا این معمارا طرح میکند، بعد هنگام خنده آب دهانش راه‌میافتد ومیخواهد خفه بشود. حالا دیگر بس‌است، خواهش میکنم !»

شارل کم‌کم بحال طبیعی خود برمیگشت . باوگفتم: «بهرحال این بهترین معمائی است که تاحال شنیده‌ام . » درجواب این‌تعارف خودش راروی صندلی جمع کرد و دوباره باگوشه رومیزی صورت خود راپوشاند. بعد در حالی‌که هنوز آثارخنده جنون آمیز دراو دیده میشد با غرور طوری بمن نگاه کرد که گوئی فقط‌اواست‌که در دنیا یك یادو معمای خیلی عالی میداند.

بعد اسمه سئوال کرد: « آیا ممکن‌است بمن بگوئید قبل ازآن‌که به‌آرتش داخل شوید چه میکردید ؟»

گفتم : « من هیچ‌کاری نمیکردم. تازه یکسال بوداز دانشگاه خارج شده‌بودم. فکر میکنم ذوق نویسندگی دارم ، مخصوصا نویسندگی داستان‌های کوتاه !»

اوبا ادب بسخنانم گوش‌داد.

باز پرسید: « چیزی بچاپ رسانده‌اید ؟»

این سئوال یك سئوال عادی ولی همیشه ناراحت کننده‌است. سئوالی‌است‌که شاید تابحال هزار مرتبه بآن جواب داده‌ام.

شروع کردم برای اوشرح بدهم که غالب ناشرین آمریکائی یك‌گروه ...

اسمه حرفم رابرید وگفت: «پدرم خیلی خوب مینوشت ،من چندنامه اورا برای آیندگان نگه داشته‌ام !»

گفتم که فکرتان بسیار پسندیده‌است . باز چشمم به‌صفحه بزرگ ساعتش‌افتاد. از او پرسیدم که آیا ساعت مزبور بپدرش تعلق‌داشت ؟

با حالتی جدی بساعت نگاه کردوگفت:

ـ بله ، این مال پدرم‌بود. قبل‌ازآن‌که شهر خودمان راترك کنیم ، پدرم

این‌رابمن داد. »
دستش را ازروی میزبرداشت وباکمی شرم‌افزود: «البته اواین‌را فقط‌بمن امانت داده‌بود. »
بعد صحبت راعوض کرد وگفت : «اگر روزی برای من یك داستان‌مینوشتید، فوق‌العاده خوشحال میشدم ، من عاشق‌کتاب هستم وباشوق وذوق‌آن‌را میخوانم. »
گفتم :« اگر بتوانم، البته این‌کار راخواهم‌کرد، ولی من‌ازآن نویسندگان پرکارنیستم که بتوانم زود وزیاد چیز بنویسم . »
گفت : « لازم نیست این داستان خیلی طولانی باشد، همین قدرکافی است‌که سبك واحمقانه وپیش پاافتاده نباشد !»
بعد کمی فکر کرد وگفت : « ترجیح میدهم که شما داستانی راجع‌به‌فرومایگی وسفلگی بنویسید. »
سرم را جلوبردم وپرسیدم: «راجع به‌چه ؟»
ـ راجع بفرومایگی بعضی مردم . من خیلی باین موضوع علاقه‌دارم ! ..
میخواستم ازاوخواهش کنم دراین‌باره کمی‌بیشتر مرادرجریان بگذارد که شارل بازویم را نیشگونی گرفت . ناگهان ازجا پریدم. اوپهلوی من‌ایستاده‌بوددوباره بدون مقدمه پرسید: « یك دیواربه‌دیوار همجوار خودچه میگوید ؟»
اسمه گفت: « تو الان این‌را سئوال کردی ! دیگر بس‌است !»
بدون اینکه شارل اعتنائی به‌اعتراض خواهرش بکند، روی یك پای من‌سوار شد وسئوال خسته کننده‌اش راتکرارکرد . دیدم که کراواتش درست سرجای‌خود نیست ، بعداز آن که آن‌را درست‌کردم درچشمهایش خیره شدم‌وگفتم : «وعده ملاقات درکنج دیوار !»
هنوز این حرف ازدهانم خارج نشده بودکه ازجواب دادنم پشیمان شدم. شارل از شنیدن آن دهانش بازماند وخیلی ناراحت شد. مثل اینکه منتظر نبود من‌این جواب رابگویم . ازروی پایم پائین آمد وبامتانت ولی با قیافه‌ای مکدر بسر میز خودش برگشت .
ـ اسمه گفت: «اوخیلی عصبانی وتندخواست. مادرم تمایلی بلوس کردن او داشت . پدرم تنهاکسی‌بود که هیچوقت اورالوس نمیکرد. »
من بازهم به شارل نگاه میکردم. اوسرمیز نشسته بودوبادودست فنجان را گرفته و چایش را مینوشید . اسمه بلند شد و آهی کشید وگفت: «من‌هم‌باید بروم. شما فرانسه میدانید ؟»
با تاثر و تاسف ازجای بلندشدم. اسمه دستش را بطرف من درازکرد،دستش عصبی وقوی وکف آن نمناك بود. بانگلیسی باوگفتم که چقدر ازملاقاتش مسرورشده‌ام و چقدر آشنائی اوبرایم ذیقیمت بود.
او یك‌دفعه دیگر دست برروی موهایش کشید.
گفت : « فکر میکردم که شما از ملاقات من خوشحال میشوید. من‌بااین کمی سن دوست دارم بامردم همصحبت شوم و افکار درونیم را باآن ها در میان بگذارم !»
باز هم یك‌بار دیگر دست بموهایش کشید وگفت: « خیلی ازموهایم‌ناراحت هستم ، حتما خیلی بدترکیب شده‌ام .»
گفتم : « ابدا موهایتان تازه دارد مجعد میشود . »
باز مجددا به‌تندی دست بموهایش کشید .
گفت : «آیا فکر میکنید که دوباره باینجا برگردید ؟ ما هر روز شنبه بعداز

تمرین باینجا میآئیم .»
جواب دادم : «خیلی دلم میخواست ، ولی‌بدبختانه تقریبا مطمئن هستم که دیگر نخواهم توانست. »
گفت : « معلوم میشود که شما نمی‌توانید راجع به وقت حرکت نظامیان حرفی بزنید !»
مثل اینکه نمیخواست از سرمیزم برود. پاهایش راروی هم‌انداخت ودرحالیکه چشمانش را بزمین دوخت ، کفشهایش را جفت کرد . این حالت‌او خیلی قشنگ‌و تماشائی بود. جورابهای سفیدی به‌پاداشت وقوزك‌پاها وپاهایش حقیقة دل میبرد. او یکدفعه سرش رابلند کرد وباصورتی برافروخته پرسید: «دوست داریدکه بشما نامه بنویسم ، من‌پااین کمی سنم نامه‌های بسیارخوب مینویسم .»
گفتم : « فوق‌العاده ممنون خواهم‌شد !»
ـ مداد وکاغذی از جیبم درآوردم اسم ،درجه‌ام، سجل، نمره وناحیه پستی که درآن خانه داشتم، برایش نوشتم.
او کاغذ را گرفت وگفت: «من اول بشما نامه خواهم نوشت. بنابراین‌شما خود را مجبور نخواهید دانست‌که برای من نامه بنویسید. »
کاغذی را که نام ونشانم رادرآن نوشته‌بودم در جیبش جای داد وگفت: «خدا حافظ!» وبعد بسر میزش رفت. یك‌چای دیگر سفارش دادم وهمینطوربآن درنگاه میکردم. بالاخره خواهر وبرادر بامیس مگلی که خیلی خسته بنظر میرسید،از سرمیز بلند شدند وبطرف درخروجی راه‌افتادند.
شارل مانند اشخاص شل چنان قدمهایش را بلند وناموزون برمیداشت‌گوئی که یك پایش چند سانتیمتر کوتاه‌تر از دیگری است. اوبمن هیچ‌نگاه نکرد .میس‌مگلی از عقب او وپشت سر آندو، اسمه میرفت . اسمه بمن‌نگاه کرد ودست تکان داد. کمی از جایم بلندشدم ومن هم باتکان دادن دست باوجواب‌دادم . در اینوقت در خودهیجان عجیبی احساس میکردم .
بعداز لحظه‌ای دوباره اسمه درحالی‌که آستین بارانی شارل را گرفته‌واورا بدنبال خود میکشید واردسالن شد وگفت : «شارل میخواست شما راببوسد وازشما خداحافظی کند..»
فورا فنجان راروی میز گذاشتم وگفتم: « خیلی ازلطف اوممنون هستم‌ولی آیا مطمئن هستید که او چنین چیزی را دلش میخواهد ؟»
با لبهائی نیمه فشرده گفت: «بله!»
او آستین شارل را رهاکرد واورا باخشونت بطرف من راند. شارل جلوآمد، او باصورتی کبود ولبهای تر با صدای بلند درست زیرگوش راستم را بوسید. پس‌از انجام این وظیفه ، مثل اینکه حوصله نداشت ومیخواست هرچه‌زودتر بطرف دربرود ولی من لباسش راگرفتم واز او پرسیدم : « یك دیوار به دیوار همجوار خود چه میگوید ؟»
قیافه‌اش باز وروشن شد.
فریاد کنان‌گفت: « وعده ملاقات درکنج دیوار !» خنده‌ای جنون‌آمیزسرداد وبطرف خارج سالن دوید.
اسمه همچنان جلو من ایستاده و قوزك پاهایش را مجددا رویهم انداخت.
گفت : « راستی شما فراموش نخواهیدکرد که داستانی راکه خواستم بخاطر من وبرای من بنویسید ؟ البته لازم نیست که آن منحصرابرای من باشد .ممکن‌است؟»
گفتم : « ممکن نیست فراموش کنم . تاحال برای‌کسی داستان ننوشته‌ام ولی

گمان میکنم که حالا موقع آن رسیده‌باشد که باینکار شروع کنم. »

او با علامت سر تصدیق کرد و گفت: « میخواهم کاملا فرومایگی از آن‌هویدا و درعین حال هیجان انگیز باشد. آیا هیچوقت بمعنی سفلگی ودنائت پی برده‌اید؟»

گفتم : « نه کاملا ، ولی بانحاء مختلف هر روز فرصت کافی دارم که خیلی خوب و حسابی آن را مطالعه کنم وتا آنجا که ممکن‌است سعی خواهم‌کرد آرزویش را برآورم !» دست یکدیگر را گرفتیم وفشار دادیم.

گفت : « حیف نیست که مادر چنین لحظه دردناك ونامناسبی یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم ؟»

گفتم : « البته که حیف‌است راستی‌که خیلی افسوس !»

اسمه گفت : « خداحافظ، امیدوارم که باهوش وحواس کامل وبدون‌ضایعه جسمی ، از جنگ برگردید. »از او تشکر کردم وباز چندکلمه‌ای سخن گفتم وتاموقع خروج از سالن با چشم اوراتعقیب کردم. اومتفکرانه و آهسته درحالی‌که دست‌بموهایش میکشید از درسالن خارج شد .

از این به‌بعد قسمت سفلگی وفرومایگی یاقسمت دردناك داستان شروع‌و صحنه عوض میشود . اشخاص نیز عوض میشوند .

من یکی از اشخاص این داستان هستم ولی بجهاتی که حق ندارم ابراز کنم، چنان تغییر قیافه داده‌ام که زرنگ‌ترین وباهوش‌ترین خواننده هم نمیتواند مرا بشناسد . چند هفته بعداز فتح در **گوفورت** ودر **باویر** کمی بعد ازساعت ده‌ونیم شب آجودان (ب) دراتاق طبقه‌دوم عمارتی بود که درآن پس‌ازمتارکه جنگ‌باوونه‌سرباز دیگر امریکائی مسکن داده‌بودند . او روی یك صندلی تاشوچوبی جلوی میزنامرتبی نشسته ومشغول خواندن یك‌کتاب جیبی بود که برای نظامیان ماوراء بحار نوشته میشد؛ ولی معلوم بود که آن‌را باناراحتی میخواند.

اما این ناراحتی ازکتاب نبود بلکه از خود او بود. هر چند که سربازان عادی کتابهائی راکه از سرویسهای مخصوص مطبوعاتی برای آنها فرستاده میشد،فورا بودند، بااینهمه آجودان (ب) کتابهائی که موافق سلیقه‌اش بود بدست میآورد. اوجوانی بود که‌براثرجنگ مشاعرش مختل شده‌بود. بیش از یك‌ساعت بود که‌او سه مرتبه پاراگراف‌های معینی رامیخواند و حالا مجبور بود جمله‌ای راسه‌باربخواند یکدفعه بدون اینکه دقت کند که تاکجای کتاب راخوانده‌است، آنرا بست، لحظه‌ای بادست جلوی چشمهایش را که دراثر روشنائی لامپ بدون حباب روی میز ناراحت شده بود، گرفت. اوباانگشتهائیکه دائما میلرزید، کبریتی زد وسیگاری روشن کرد. روی صندلی لم داد وبدود کردن‌آن مشغول شد .

از سیگار لذتی نمیبرد ولی هفته‌ها بودکه سیگار پشت سیگار میکشید.از لثه‌هایش دراثر فشار خفیفی‌که بازبان بروی آن وارد میآورد خون میآمد ،وبااینهمه این‌کار رابهیچوجه ترك نمیکرد. این عمل که برای اویك‌بازی ویك‌سرگرمی شده بود، شاید گاهی تایك‌ساعت طول میکشید. او لحظه‌ای همچنان بجای خود نشست سیگار دود کرد و از لثه‌هایش خون جاری کرد. بعد ناگهان بدون هیچ‌مقدمه حس کرد که هوش و حواسش بجامیآید ، فورا بعادتی که چند هفته میگذشت که بآن دچار شده‌بود، پناه برد. باشدت روی شقیقه‌هایش فشار آورد ومدتی نسبتا طولانی بهمان حالت ماند .موهایش احتیاج باصلاح داشت وخیلی هم کثیف شده بود، درمدت دوهفته‌ای که اودرمریضخانه **فرانکفورت** بود دو یاسه دفعه آنهارا شسته بودولی درموقع برگشت ازآنجا با جیپ تا **گوفورت** سرش پراز گرد وغبار شده‌بود. برای سرجوخه(ز) که به‌دنبال اوبمریضخانه آمده‌بود فرق نمیکردکه موقع آتش‌بس‌و یاغیر آتش‌بس‌باشد؛

او هنوز جیپ راهمانطور مانند ایام جنگ روبازبا سرعت میراند.
در این موقع در آلمان هزاران سرباز جوان آمریکائی وجودداشت. سرجوخه (ز) با طرز راندن جیپش میخواست نشان بدهدکه او دیگر مانند آن ها سربازی تازه‌کار نیست.
بالاخره آجودان (ب) توانست دست از شقیقه‌هایش بردارد .بروی میز نظری انداخت وروی آن شاید بیست وچهار نامه بازنشده و پنج‌یاشش بسته پستی رادید که تمام باسم او بود، آنها را بادست پس‌زد وفقط کتابی که نزدیك دیوار بود برداشت.
این کتابی از **گوبلز** بود موسوم به «زمان بی‌نظیر» وبدختر مجرد سی‌وهشت‌ساله‌ای تعلق داشت که چند هفته قبل‌از این دراین محل زندگی میکرد ودر حزب‌نازی‌قره‌نی مینواخت . ولی درعین حال مقامش این قدرعالی بود که میتوانست درصورت لزوم اشخاص رابزندان بیندازد. خود x اورا توقیف‌کرده بود. بارسوم پس از مراجعت از مریضخانه کتاب آن زن را باز کرد وآن نوشته مختصریکه در صفحه‌اول آن‌نوشته شده خواند . نوشته‌ای بود بآلمانی با خطی ظریف وزیبا ازاینقرار :
« ای خدا ! زندگی جهنم‌است !» هیچ چیز دیگر قبل ازآن وبعدازآن نبود. این نوشته‌که تنها درتمام صفحه سفید کتاب بچشم میخورد، آن‌هم درسکوت کشنده اتاق ،بصورت کلمات قصار مسلم وتقریبا کلاسیك جلوه‌گر میشد. آجودان (ب) چند دقیقه بآن جمله نگاه کرد وباتمام قوا مقاومت میکرد که تحت‌تاثیر آن قرار نگیرد .بعد با قدرتی که در مدت چند هفته اخیر هیچوقت در خود ندیده‌بود مدادی برداشت وبانگلیسی زیر آن جمله چنین نوشت : «پدران و معلمان ، من ازشما سئوال میکنم : « جهنم چیست ؟ بعقیده من جهنم شکنجه وعذاب کسانیست‌که نمیتوانند مهر بورزند !» او شروع کرده‌بود که نام **داستایوسکی** را زیر جمله بنویسد ولی‌وقتی دیدکه هرچه نوشته ناخواناست، سنگینی ناامیدی وترس قدش را خمیده کرداو کتاب رابست »
چیز دیگری از روی میز برداشت. نامه‌ای بود از برادر بزرگترش ،**ازآلبانی** این نامه پیش از آن که به‌بیمارستان برود رسیده بود. آن را بازکرد ، خیال داشت تا آخر آن‌رابخواند ولی فقط اولین صفحه را خواند ووقتی باین قسمت رسید:«حالا که این جنگ لعنتی تمام شده وقطعا آزادی کافی داری، اگر برای بچه‌ها یك جفت سرنیزه یا صلیب شکسته میفرستادی ... » ، مکث‌کرد وفورا نامه را پاره‌کردوتکه‌های آن‌را در زنبیل آشغالها انداخت. متوجه‌شد که در میان آن نامه عکسی بوده که بآن توجه نکرده بود و درروی تکه‌ای از آن بخوبی میتوانست پا های شخصی را روی چمنی تشخیص‌بدهد .
دستهایش را روی میز وسرش راهم روی آن گذاشت ، سرتاپایش دردمیکرد. مثل‌اینکه دردبتمام نقاط بدنش نفوذ کرده بود . بدن اومانند درخت نوئلی بودکه‌اگر یکی از لامپهای آن خاموش میشد ، لامپهای دیگر آن نیزاز کارمیافتاد. دربایك‌تکان وبدون اینکه کسی در زده‌باشد بازشد . آجودان سرش را برگرداند، سرجوخه (ز) را دید که در آستانه درایستاده‌است ... سرجوخه (ز)و آجودان (ب) هر دو ازیك جیپ استفاده میکردند وسرجوخه اوراهرگز از روز (م) ببعد تنها نگذاشته‌بود. آندو باهم پنج سفر جنگی کرده بودند . او در طبقه اول عمارت زندگی میکرد، اماعادت داشت که غالبا برای حکایت اوضاع ویاجهت تسکین آلام آجودان (ب) به‌اتاق‌او بیاید واورا ملاقات کند . اومردی بیست وچهارساله ، تنومند وخوش‌عکس‌بود.در بحبوحه جنگ او درحالی‌که درهردست بوقلمونی نگاه داشته بود، باخوشوقتی اجازه‌داده بود که در جنگل **مورتگن** از اوعکس بردارند ودر مجله‌ها چاپ کنند .(ز) از (ب)

سئوال کرد: « آیا مشغول نامه نویسی هستی ؟ اما راستی‌که اتاق تو مثل‌قبرستان‌است!»
(ز) اتاقهائیکه چراغ سقف آن روشن بود ، بیشتر دوست میداشت . (ب) سرش را برگرداند وباو گفت: «داخل شو ولی مواظب باش‌سگ را لگد نکنی .»

ــ چه رالگد نکنم ؟

ــ سگ را ! به‌بین ، آلون درست در زیر پایت نشسته .کلی اگر چراغ‌صاحب مرده را روشن میکردی آن را میدیدی !»

کلی روی دگمه چراغ سقف فشار آورد و آن‌راروشن کرد، بعد داخل اتاق شد ودرکنار تختخواب ، مقابل رفیقش قرار گرفت. هنوز ازموهای خرمائی رنگش که برای مرتب‌کردن آن را خیس کرده‌بود، قطره قطره آب میچکید. از جیب راست بلوزش گوشه یك‌شانه ویك گیره قلم خودنویس بیرون آمده بودوروی جیب چپش علامت سرباز های کوماندو (که قاعدتا حق نداشت آن علامت رابزند) ونوار تاتر آرتش که مزین به‌پنج ستاره برنزی که معرف دفعاتی بودکه به‌جبهه اعزام شده بود، دیده میشد . اوآه بلندی کشیدوگفت: « ای خدای توانا. » هیچ‌معنی نداشت که‌دراینوقت چنین بگوید ، ولی او جزء آرتش بودوهرچه دلش میخواست میگفت . یك‌پاکت سیگار از جیبش بیرون‌آورد باانگشت به‌ته‌آن زد تایکی ازآن خارج شود ودوباره پاکت رادر جیبش گذاشت ودگمه جیب را انداخت. همینطور که سیگار میکشید نظری باطراف‌اتاق‌انداخت بالاخره چشمانش به دیوار دوخته شد و گفت :

«آهان ! چند دقیقه دیگر دررادیو برنامه جالبی از بوب‌هوپ وکسان دیگر اجرا خواهد شد . »

آجودان (ب) درحالی‌که پاکت سیگار راباز میکرد گفت: «اتفاقا من همین الان رادیو راخاموش کردم !» کلی بدون اینکه ازین حرف ناراحت بشود ، متوجه روشن کردن سیگار اوبود، گفت: «راستی ایکاش کثافت دستهایت را میدیدی! بجان خودم قسم که تورعشه‌داری آیا ازاین‌موضوع خبری داشتی ؟»

آجودان (ب) سیگارش‌راآتش زد ، سرش را تکان داد وگفت: «کلی ،تومثل اینکه برای دیدن جزئیات استعداد غریبی داری !»

ــ بله ! من‌وقتی آن‌روز تورا در مریضخانه دیدم سرم را برگرداندم. میدانی به‌چه شبیه بودی ؟ به‌جسدی پوسیده وتهوع آورا میدانی چندکیلولاغر شده بودی؟

ــ نمیدانم . در مدت غیبت من آیا پست آمده ؟ تو ازلورتا خبری بدست آورده‌ای ؟

لورتا نامزد کلی بود. آنها خیال داشتند در نخستین فرصت باهم ازدواج کنند. لورتا برای کلی مرتبا از خوشی هایش مینوشت ودرعوض یك علامت‌تعجب، سه علامت تعجب جلوی عباراتش میگذاشت و در ضمن نامه هایش غالبا پراز مشاهدات غلط و نامفهوم بود . درتمام مدت جنگ کلی نامه‌های او را برای آجودان (ب) میخواند ، غالبا نامه ها خیلی خودمانی بود واتفاقا هر قدر خودمانی بودکلی آن‌را با میل بیشتری برای (ب) میخواند وبعداز آجودان (ب) تقاضا میکرد درجواب لورتا لااقل، رئوس مطالب را برای اوبنویسد ودر ضمن میخواست چند لغت فرانسه و آلمانی در آن‌ها گنجانده شود تا به لورتا بیشتر تاثیر کند.

کلی گفت : « بله ، من دیروز ازاونامه‌ای داشتم. آن نامه پائین ،دراتاق‌من است، الان میروم آن‌را میآورم وبتونشان میدهم. »اوراست کنار تختخواب نشست، لحظه‌ای نفس خودرا حبس کرد وآروغ پرصدائی زد ولی بنظر میرسید که‌ازاین‌آروغ هنوز کاملا راحت نشده ! «لورتا در نامه‌اش نوشته که برادر اکبیرش بعلت نقصی که

در کفش پیدا کرده از بحریه بیرون آمده !»
او دوباره راست نشست و میخواست آروغ دیگری بزند ، اما نتیجه کاملا رضایت بخش نبود . بعد مثل اینکه چیزی بخاطرش رسیده باشد ، صورتش کمی روشن شد : «آهان، تا یادم نرفته باید بگویم که فردا صبح باید ساعت پنج به **هامبورگ** یا جائی مثل آن برویم تا برای همه گروهان نیم تنه آیزنهاوری بخریم .»
(ب) با نگاهی پر از کینه گفت : «من نیم تنه آیزنهاوری نمیخواهم .»
کلی با تعجب وحیرت گفت «چرا نمیخواهی ؟ نیم تنه آیزنهاوری که بدنیست ترا چه میشود ؟»
ــ چیزیم نیست خدایا ، برای چه باید ساعت پنج صبح از خواب بیدار شویم ، حالا که دیگر موقع جنگ نیست !
ــ میدانم ولی همه باید قبل ازظهربرگردند . زیرا پرسشنامه‌های تازه‌ای آورده‌اندکه همه باید آنها را ظهر پرکنند .. من از **بولینگ** خواهش کردم که آنها را امشب بدهد تا پرکنیم . بااینکه تمام اوراق لعنتی روی میزش انباشته شده بود ، آن اکبیر نخواست پاکتها را بازکند و آنها را بدهد .»
(ب) و **کلی** یك‌لحظه باهم صحبت نکردند فقط دردلشان به **بولینگ** نفرین میکردند . ناگهان **کلی** باعلاقه بیشتری به(ب) چشم دوخت وگفت : «بله میدانم !» وبادست آن نقطه صورتش راکه میپرید نگه داشت .
کلی لحظه‌ای باونگاه کرد ، بعد با اشتیاق مخصوصی مثل اینکه میخواست یك خبر فوق‌العاده‌ای باو بدهد گفت :
ــ من به **لورتا** نوشتم که تو بمرض ضعف اعصاب دچار شده‌ای ! ..
ــ راستی ؟
ــ بله ، این‌مسائل برای اوکه میخواهد در روانشناسی متخصص شود خیلی جالب است ! .
کلی همانطور که کفش بپایش بودروی رختخواب (ب) دراز کشید وگفت :
ــ میدانی او چه جواب داد ؟ گفت که هیچکس ممکن نیست فقط دراثر جنگ ویا اتفاقات دیگر به ضعف اعصاب دچار شود ! شاید او از همان دوران کودکی به سستی و ضعف اعصاب مبتلا بوده است ! ...
(ب) دست روی چشمهایش گذاشت ، مثل اینکه چراغ بالای تختخواب چشمش را میزد و گفت : «طرز فکر ومشاهدات **لورتا** همیشه جالب است و مرا خوشحال میکند .»
کلی باو نگاه کرد و گفت : «حتما اوازتوآدم بیریخت ، خیلی بهتر میفهمد زیرا اویك روانشناس است !»
(ب) گفت : «خواهش می‌کنم کمی بخودت زحمت بده و آن پاهای کثیفت را ازروی رختخواب من بردار !»
کلی با حالتی که نشان میداد هر جادلش بخواهد ، پاهایش را میگذارد ، چند ثانیه ازجایش تکان نخورد بعد پاهایش را پائین انداخت و نشست .
ــ بهرحال من بطبقه پائین میروم ؛ آنها در اتاق **والکر** دارند به رادیو گوش میدهند .» ولی از جایش تکان نخورد . باز چنین ادامه داد : «اتفاقا داشتم برای این سرباز رذل که درطبقه زیر است آن اتفاقی که برای ما افتاده بود ، نقل میکردم : بخاطر داری آنروزیکه تومن بطرف **والونی** میرفتیم ودوساعت تمام درسوراخی چپیده بودیم وما را ازهرطرف تیرباران میکردند ودرهمانموقع گربه‌ای روی جیپ ماپرید و من بایك تیر آن را کشتم ؟»
ــ **کلی** ! خواهش دارم دوباره حکایت آن‌گربه لعنتی را تعریف نکن . بدرك

که کشته شد . من دیگر نمیخواهم راجع بآن چیزی بشنوم !
ــ آنچه میخواستم بگویم اینست که درنامه ای به **لورنا** این داستان را نوشتم و او آنرا درکلاس روانشناسی باپرفسور احمق وسایر شاگردان مورد بحث قرارداده بود !

ــ **کلی** بتو گفتم که دیگر نمیخواهم چیزی دربن‌باره بشنوم
ــ گوش بده ! میدانی چرا من تیر را **بطرف** گربه درکردم و میدانی **لورنا** در آن باب چه گفت ؟ او نوشته بود که من دراثر بمباران و چیزهای دیگر جنگ موقتاً دیوانه شده بودم ، بله دراثر بمباران !

(ب) یك‌بار انگشتهایش را میان موهای کثیفش فرو برد و بعد با دست جلو چشمهایش را گرفت تا جلو نور چراغ را بگیرد بعد گفت : « تو دیوانه نبودی. تو فقط وظیفه‌ات را انجام میدادی ، تو مانند یك مرد آن گربه را از پای‌درآوردی و هرکس دیگر هم بجای تو بود چنین کاری را میکرد . »

کلی با سوءظن باو نگاه کرد و گفت : « تو چقدر چرند می‌گوئی.؟ »
ــ بله ، این گربه یك جاسوس بود . او یك آلمانی محیلی بود که درپوست گربه رفته بود و این وظیفه تو بود که بطرف‌او تیر رها کنی . پس بهیچوجه عملی ظالمانه یا وحشیانه و یا تنفرانگیز از تو سر نزده .

کلی درحالیکه لبهایش را گاز گرفت ، گفت : « خداوند ! تو هیچوقت نمیتوانی حرف جدی بزنی !»

(ب) که از پرچانگی **کلی** کلافه شده بود حالش بهم خورد و نزدیك بود بیفتد ولی بموقع دستش را به سبد کاغذ گرفت و خودش را نگه داشت . موقعیکه بلند میشد رو به دوستش کرد. رفیقش درآنموقع از تغییرحالت (ب) مضطرب شده ودرمیان در و تختخواب ایستاده بود . (ب) میخواست از او معذرت بخواهد ولی منصرف شد و سیگاری برداشت .

کلی گفت : « میخواهی پائین برویم و برنامه **بوب‌هوپ** را از رادیو بشنوی ؟ »

کلی همانجائیکه ایستاده بود ، ماند ولی سعی داشت با مهربانی با او رفتار کند .

دوباره گفت « من یقین دارم اگربیائی حالت‌خیلی خوب میشود !»
(ب) گفت : « نه ، کلی ، تو برو من هم کلکسیون تمبرم را تماشامیکنم !»
ــ راستی تو کلکسیون تمبر داری ؟ خبرجدیدی است !...
ــ نه ، دروغ‌گفتم !

کلی دوقدم بطرف در برداشت و دوباره ایستاد و گفت : « ممکن است که همین الان من به **اهستادت** بروم درآنجا یك مجلس رقص و شب‌نشینی است . شاید تا ساعت دو بعد ازنصف‌شب برقصیم تو هم میخواهی بیائی ؟»
ــ نه متشکرم ! من همین‌جا کمی قدم میزنم...
ــ بسیار خوب ، شب بخیر . اما ترا بخدا ، دیگر عصبانی نشوی، هان !

کلی بیرون رفت ولی مجددا برگشت و گفت : « من نامه‌ای برای **لورنا** نوشته‌ام و چند لغت آلمانی هم درآن گنجانده‌ام ؛ اگر آنرا از زیر در به‌اتاقت بیندازم میتوانی برای من تصحیح کنی؟»
ــ بله ، اما حالا مرا راحت بگذار ، خدایا ، از دست این پسره چه‌کنم !

« **کلی** گفت : « بسیار خوب ، الان میروم . میدانی که مادرم بمن چه‌نوشته؟ نوشته بود که خیلی خوشحال است‌که تمام مدت **جنگ** تو و من با هم بوده‌ایم ؛

یك جیپ داشتیم و در یك قسمت خدمت میکردیم . در ضمن نوشته بود ازوقتیکه باتوهستم ، نامه نویسی‌ام خیلی بهتر شده است . »

(ب) بزور سرش را بلند کرد باو نگاهی کرد و بزحمت گفت: « متشکرم ! از طرف من خیلی از او تشکر کن . »

ــ خیلی خوب ، یادم نمیرود ، شب بخیر !

این دفعه دیگر واقعا در را بست و رفت .

(ب) همانطور که نشسته بود ، مدتی بدر نگاه کرد ، سپس صندلیش را بطرف میز برگرداند و ماشین تحریرش را از روی زمین برداشت . روی میز را از نامه‌ها و بسته‌هائی که بازنکرده بود خلوت کرد و ماشینش را روی آن گذاشت. فکر میکرد اگر نامه‌ای برای دوست نیویورکی‌اش بنویسد کمی حال او را بجا خواهد آورد ، اما انگشتانش مجددا چنان بلرزه افتادند که او نتوانست درست ورق کاغذ را زیر غلطك ماشین واردکند . چند دقیقه‌ای دستهایش را روی کفلهایش قرار داد ودوباره خواست از ماشین استفاده کند ولی موفق نشد ، بالاخره کاغذ را میان انگشتانش مچاله کرد و بزنبیل انداخت .

او اندیشید که باید زنبیل آشغال را بیرون ببرد و خالی کند . اما این کار را هم نکرد دستها را روی ماشین روی هم قرار داد و سرش را روی دستها گذاشت و چشمها را بست .

پس‌ازچند دقیقه تحمل درد ، هنگامی که چشمانش را بازکرد نگاهش به بسته‌ای افتاد که با کاغذ سبز رنگی پیچیده شده بود . حتما موقعی که او جا برای ماشین بازمیکرد ، این بسته ازسایر بسته‌ها جدا شده و همانجا مانده بود . او دریافت که این بسته تا باینجا آمده ، بچند جا رفته بود . فقط دریك‌طرف آن آدرس سه تا از محلهای نظامی راکه (ب) درآنجاها خدمت کرده بود، دید ! او برای اینکه کاری‌کرده باشد و بدون‌اینکه بنام فرستنده نگاه کند ، کبریتی آتش‌زد و نخی را بدور بسته پیچیده شده بود سوزاند و بسته را باز کرد . جالب اینجا بود که آنقدر که حواس او متوجه سوختن نخ بود به بازکردن بسته نبود ، بالاخره بسته را باز کرد .

در داخل یك جعبه . نامه‌ای که با مرکب نوشته شده بود روی شیئی کوچکی قرار داشت . نامه را برداشت و چنین خواند :

« گروهبان عزیز : آقای (ب)

ازاینکه از نخستین و تنها ملاقات ما سی و هشت روز گذشته و هنوز نامه‌ای بشما ننوشته‌ام ، خیلی معذرت میخواهم و ازطرف شما امید عفو و بخشش دارم . من فوق‌العاده گرفتار بودم . زیرا خاله‌ام مبتلا به خناق شده بود و نزدیك بود تلف شود . واضح است که مجبور بودم مسئولیت‌های متعددی راکه یکی پس از دیگری پیش می‌آمد قبول کنم ، و هریك را بنحو احسن انجام دهم . بااین وجود غالب اوقات بفکر شما بودم و بفکر آن بعدازظهر فوق‌العاده خوشی که با هم گذراندیم : اگر فراموش نکرده باشید روز ۳۰ آوریل ۱۹۴۴ بین ساعات ۳ر۴۵ و ۴ر۱۵ بود . همهٔ ما در اینجا فکرمان نسبت بروز (ژ) فوق‌العاده مشوب و پریشان است و از ته قلب آرزو داریم که هرچه زودتر سبب تسریع پایان جنگ و همچنین پایان این زندگی پرآشوب و بی‌سروسامان ما گردد. شارل و من برای شما خیلی نگرانیم و امیدواریم که شما بین آنهائی که اولین حمله را درشبه جزیره کوتانتن کردند ، نبوده باشید . بگوئید آیا درآن حمله شرکت داشتید ؟ خواهشمندم هرچه

زودتر باین نامه جواب بدهید و نیز تمنا دارم مراتب ارادت و محبت مرا بخانمتان تقدیم دارید !

از صمیم قلب اسمه »

« راستی با اجازه شما بهمراه این نامه ساعت مچی‌ام را برای شما میفرستم و امیدوارم که آنرا در تمام مدت جنگ همراه خود داشته باشید . من به هنگام ملاقات مختصرمان ملتفت نشدم آیا شما هم ساعتی بدست داشتید یا نه ! اما این ساعتی که بشما تقدیم میکنم ضد رطوبت ، ضد ضربه و دارای مزایای بسیار دیگری است . از جمله میتواند سرعت حرکت شما را هنگام راه رفتن تعیین نماید . بنابراین مطمئنم که برای شما در این روزهای سخت مفیدتر خواهد بود تا برای من . و شما هم آنرا مانند یك طلسم قبول‌خواهید کرد !

« شارل ، که پسری فوق‌العاده زیرك و باهوش است و اخیرا من بأو نوشتن و خواندن را یاد داده‌ام ، مایل‌است چند کلمه‌ای برای شما باین نامه بیفزاید . خواهشمندم هروقت وقت داشتید و مایل بودید ، بمن نامه‌ای بنویسید .

سلام ، سلام ، سلام ، سلام ، سلام ، سلام

« سلام ، سلام ، سلام ، سلام ، سلام ، سلام

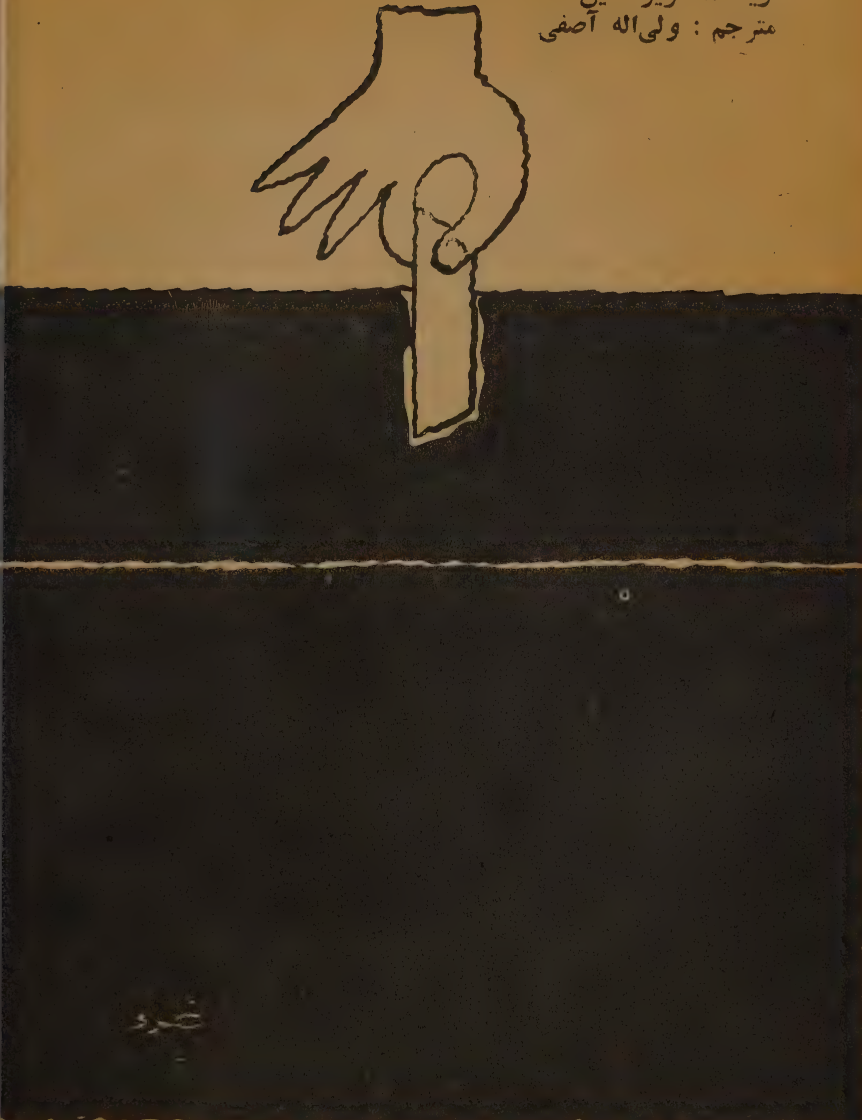
بوسه‌های فراوان مرا بپذیرید . ! ــ شارل »

مدتی گذشت تا (ب) توانست نامه را بزمین بگذارد و ساعت مچی **اسمه** را از جعبه بیرون بیاورد .وقتیکه بالاخره ساعت را درآورد ، دید که شیشه آن هنگام حمل و نقل شکسته است . از خود پرسید که آیا ساعت زیانهای دیگری هم دیده است یا نه ! ولی جرات نکرد که آنرا کوك کند . او بهمان حالی که بود مدت زمان درازی باقی ماند و همچنان ساعت را بدست داشت . بعد ناگهان با لذتی بی‌سابقه حس کرد که دارد بخواب میرود .

اسمه عزیز ، شما با مردی‌که الآن درخواب ناز فرو رفته ، سروکار دارید، مردی که همیشه شانس آنرا دارد که روزی تمام ق . و . ا . ی (قوای) دست نخورده‌اش را بازیابد !

انتخابات

نویسنده عزیز نسین
مترجم : ولی‌اله آصفی



وزیر تعلیم و تربیت ملی ، دانشجویـان دانشکده فنی را تهدیدخواهد کرد ، در سال آینده ، جلوی کلیه بورسهای تحصیلی را خواهد گرفت . روزنامه‌ها چنین مینویسند : بگذارید جلویش را بگیرند . چطور خواهد شد ؟ مگر از عمر این مجلس و وزارت او چیزی باقی مانده ؟ همه‌اش ، هست‌ونیست ، سه سال . سه سال بعد . ارباب من ، آقای محترم ، پسران و دختـران عزیز ... شما بورس بخواهید . کاش که خواسته‌های شما بورس باشد ...

آیا چیزی نخواهند گفت ؟ دانشجویان دانشکده فنی‌مدتی. اندك مدتی دندان روی جگر بگذارند ، «بورسهای تحصیلی» ترقی خواهد کرد اما ، سه سال بعد ، بجای آن ، «بورسهای انتخاباتی» داده خواهد شد . درجرایـد میخوانیـد . وکلا ، قضات از کـار کناره‌گیری میکنند . شغل و حرفه دیگری انتخاب میکنند . چرا ؟ بدرد و مرض زندگی و معاش مبتلا گشته‌اند . هزینه زندگی بـالا رفته ، دخلشان کفاف خرج‌شان را نمی‌کند ...

مرد آنست که درکشاکش دهر ، سنگ زیرین آسیا باشد ، باید طرز زندگی‌کردن را بداند و خودرا در گیرودار زندگی نبازد . آقایان محترم ، وکلا و قضات شرافتمند ! ملت غیور و باهمت ! از دوران این مجلس و کابینه‌اش چیزی باقی مانده ؟ همه‌اش ، سروته قضیه سه سال است . آیا پس از سه سال انتخابات شروع نخواهدشد؟ آیا تا شروع انتخابات ، برای هزینه و معاش زندگی چاره‌ای‌ازطریق انتخابات نخواهند کرد ؟

چاره نیست ، اقلا اندکی آذوقه و ذخیره هم نداریم ، این سروصدا چیه ؟ زمستان رسیده ، پنجره‌ها بی‌شیشه مانده ، شیشه‌نیست. کاغذ مطبوعاتی نیست ، مرکب مطبعه پیدا نمیشه . اون نیست ، این نیست ... تمام اشخاص وارد در سیاست روز میگویند ، آیا بسرو صدایش میارزه ؟ شما ، چه فکر میکنید ؟ فکر میکنید که انتخابات الی‌الابد شروع نخواهد شد ؟ از دوران ایـن مجلس و کابینه‌اش چیزی باقی نمانده ، سه سال که چیزی نیست . هرطور باشد بعد از سه سال «انتخابات» شروع خواهد شد . آیا ورود مال‌التجاره آزاد خواهد بود ؟ حتما این امر عملی خواهد شد ...

این سروصدا و «قوروپ‌قوروپ» ماشین چاپ چیه ؟ماشین چاپ در عمر خود چنین‌روز بدی‌را ندیده‌بود ، آبرویش ازبین‌رفته. پس از کمیابی و گرانی چسب وکاغذ و غیره ، روزنامه‌ها بـرای صاحبانشان تکلی ضرر میدهد . تمام آگهی‌های دولتی بوسله تلفن

انجام خواهد شد ..قیمت آگهی‌های دولتی بحد اقل قیمت خواهد رسید . تمام روزنامه‌ها ازهستی ساقط‌خواهند شد.آه و ناله‌روزنامه‌ها بلند خواهد شد . چی خواهد شد ، آیا تا سه سال دیگر نمیتوانیم صبر کنیم ؟ پس از سه سال هرطور شده ، کارچاپخانه‌ها وروزنامه‌ها رونق خواهد گرفت .

چیزی بزوال این مجلس و کابینه‌اش باقی نمانده ، خودمان‌را یکجوری میچرخانیم ، هرطور باشد صبر خواهیم‌کرد ، بالاخره «انتخابات آزاد» شروع خواهد شد .

تنها راه امیدی‌که برای همه‌مان باقی مانده ، همین‌انتخابات است ، انتخابات . چهره‌های چروکیده وگرفته و عاصی «پس از انتخابات» باز خواهد شد .کشورمان از مال‌التجاره‌های «انتخاباتی» پر خواهد شد . «کنفرانسها و سخنرانیهای انتخاباتی» دایر خواهد شد ، «ارزانی و تنزل هزینه زندگی «درنتیجه انتخابات» فراهم خواهد شد .کشور بهشت برین خواهد شد . «معاش و آذوقه انتخاباتی» داده خواهد شد ... یا آآ ، آزادی ، حریت ، بهداشت. فرهنگ ، همه چیز .... چیزی باقی نخواهد ماند که ملت از آن محروم باشد . از حدو حصر بیرون است ....

ما دموکراسی داریم ، حق هم‌که داریم ، آزادی هم هست، ماشاءاله همه چیز داریم . همه چیز هست اما ـ انتخابات مخصوصا انتخابات ....

پایان



پیک نیک دو نفره

اثر : ایروین شاو
ترجمه : مصطفی جنتی عطائی

وقتی باتفاق شوهرش بخیابان آمدند ، همه‌چیز عالی ودوست‌داشتنی بود . مردم بالباسهای قشنگ درخیابان قدم میزدند وازگرمای مطبوع آفتاب پائیزی لذت میبردند

مایك بازوی **فرانسواز** راگرفته بود . هردوخوشحال بودند . ولبخندی بلب داشتند ..

فرانسواز گفت :

ـ برنامهٔ خوبی برای امروز تنظیم کرده‌ام .» بعدهم. با خوشحالی توأم بـا کمی تمسخر ، شروع بشرح دادن برنامه کرد :

ـ این برنامه دونفره تنظیم شده ... وبرای زن و شوهری است‌که وضع مالی خوبی دارند و دلشان میخواهد یکروز را مطابق میل خودشان ، مثل ایام ماهِ عسل بگذرانند. و حاضر نیستند درتمام مدت روز حتی قیافهٔ نزدیکترین دوستانشان را به‌بینند .

مایك بااشتیاق گوش میداد . **فرانسواز** ادامه داد :

ـ اول میرویم به‌تماشای یك‌مسابقه فوتبال .اعلانش را امروز خواندم . نوشته بود : « غولها مبارزه میکنند !»

فرانسواز آب دهنش راقورت‌داد . ودست **مایك** رادر دستش گرفت وباطراف تکان میداد ...

کمی هم خودش را باو چسبانیده بود . و دردنباله حرفش گفت :

ـ بازی که تمام شد . میرویم سراغ ناهار . بیفتك چطوره ؟ نفری یکی ازآن بیفتك‌هائی که از بزرگی باندازه پیش‌بند خود آشپز است ، میخوریم . باضافهٔ یك بطری شراب عالی ...

مایك گفت : « عالیه !»

فرانسواز ادامه داد :

ـ وقتی خوب سیر شدیم ، کمی توی خیابونها قدم میزنیم . بعد میرویم یك فیلم فرانسوی که توی خیابان پنجم نمایش میدهند تماشا میکنیم ، دیروز هلن ازآن تعریف میکرد . میگفت عالیه ..

فرانسواز با شعف کودکانه . برنامه‌ای راکه طرح کرده بود شرح میداد . ولی ناگهان همانطورکه راه میرفتند

پای **مایک** به‌چیزی گرفت ونزدیک بودزمین بخورد ...**فرانسواز** باکمی اعتراض ولی بامحبت گفت :

ـ حواست کجاست آقاپسر ؟

مایک گفت : « داشتم آنجارا تماشا میکردم !» و با دست ویترین مغازه‌ای را نشان داد . وبدنبالش خندید .

فرانسواز هم باخندهٔ **مایک** ، خنده‌اش گرفت . ولی بعداز لحظه‌ای ساکت شدوبطور جدی گفت :

ـ اما ، یارو زیاد خوشگل نبود !...

فرانسواز هم بااین حرف به **مایک** فهماندکه متوجه شده‌که بکه نگاه میکرده وحواسش بدنبال چه‌کسی بوده ! و بلافاصله بادست دختری را که چند لحظه قبل از کنـارشان گذشته بود ودور میشد نشان داد . دخترك دامن سبز وبلوز زردرنگی بتن داشت .

مایک حرفی نزد . **فرانسواز** گفت :

ـ ارزش اینرا نداشت که بخاطرش زمین بخوری و سرودستت بشکند ...

مایک دوباره خندید . ایندفعه خنده‌اش بلندتربود... ولی **فرانسواز** دیگر نخندید .

مایک وقتی خنده‌اش تمام شد ،گفت :

ـ زن عجیبی هستی .. چهارچشمی مواظب منی !

فرانسواز اینطور وانمودکردکه همه‌چیز رافراموش کرده و دوباره دنباله حرف خودش را راجع به برنامه‌آنروز گرفت :

ـ بعد ، وقتی ازسینما درآمدیم ، میرویم خانه من لباس عوض میکنم ، یك‌فنجان هم قهوه میخوریم ...کم‌کم هوا تاریك میشود ، آنوقت میرویم به‌یك پارتی . منظورم اینست‌که میرویم به‌یك‌جائی که بتوانیم باهم برقصیم . البته بازهم شرطش اینست که از دوستهامان کسی آنجا نباشد موافقی ؟

مایک جوابی نداد . فرانسواز حرف خودش راتکرار کرد ولی ایندفعه هم متوجه شدکه حواس مایك جای دیگر است وزیاد توجهی بحرفهای اوندارد . پرسید :

ـ حواست کجاست **مایک** ؟

مایک که تازه بخودش‌آمده بود ،بادستپاچگی گفت :

ـ حواسم بتوست ! بتو !..

اما در حقیقت حواس **مایك** بدختر دیگری بودکه ازکنارش ردشده بود . وزیرچشم مواظب اوبود .

پیش خودش فکر میکرد حتما باید یا رقاصه باشد یا بالرین . چون تن وبدن نرم ونازکی دارد . بعدهم بفکرش رسیدکه غیراز رقاصه یابالرین ممکن نیست زنی صاحب این بدن نازك وزنده باشد . حتی **مایك** حاضر بود بخاطر این عقیده خودش شرط به‌بندد . آخر آن سینه‌های درشت و سفت ، آن‌کمر باریك وحالت‌دار ، وآن شکم خوش ترکیب . فقط باید متعلق بیك هنرپیشه باشد . غیرازاین امکان ندارد ... ازهمه مهمتر اینکه وقتی دخترك فهمیدکه **مایك** متوجه اوست . چندحرکت اضافی به‌بدن خودش‌داد . تا بیشتر جلب‌توجه کرده‌باشد .

فرانسواز به**مایك** خیره شده‌بود . و**مایك** توی افکار خودش غرق بود ... **فرانسواز** پرسید :

ــ به چه فکر میکنی ؟

ــ بتو عزیزم ! بتو !..

فرانسواز گفت :

ــ تو حواست‌جای دیگر است . اصلا گوش نمیدادی که به‌بینی چه می‌گویم .

مایك گفت :

ــ همهٔ حواسم بتوست . مگر قرار نشد که اول برویم فوتبال تماشاکنیم بعد ناهار بخوریم . بعد هم قدم‌زنان توی خیابانها پرسه بزنیم وآخر سرهم به‌سینمای فرانسوی برویم .» **فرانسواز** ساکت بود . **مایك** ادامه داد :

ــ شب‌هم ، رقص توی یك‌کاباره ناشناس . درسته ؟

فرانسواز اینطور تظاهر کرد که مثلا موضوع را فراموش کرده . پرسید :

ــ چطوره ؟ خوشت میاد ؟ برنامه را میگویم !

ــ اوه البته ... البته‌که خوشم میاد ...

اما **فرانسواز** متوجه شدکه **مایك** درحین حرف‌زدن بااو بازهم حواسش جای دیگر است . یعنی حواسش بزنی است که از روبرو میآید ... ایندفعه دیگر عصبانی شده بود ... گفت :

ــ چطوره هیچجا نرویم ... توی همین خیابان راه بیفتیم وتو زنهارا تماشاکنی ؟

مایك بطور جدی گفت : « نه! » بعدهم اضافه‌کرد : « نه ! ابدا !» **فرانسواز** که ناراحت شده‌بود گفت :
ــ ولی تو تمام توجهت به‌زنهاست . بهر زنی‌که از کنارت رد بشود .
مایك بشوخی گفت :
ــ اشتباه میکنی ! من بهرزنی‌که ازکنارم رد بشود نگاه نمیکنم . فقط بخوشگل‌ها نگاه میکنم .» بعدهم برای اینکه تأثیر حرف خودش را ازبین ببرد ، با صدای بلند شروع بخنده‌کرد .
فرانسواز بااعتراض گفت :
ــ بیهوده مسخره بازی در نیار ! من ترا خوب میشناسم . این عادت توست . همه‌اش چشمهایت اینطرف و آنطرفست ...
مایك که سعی میکرد **فرانسواز** راآرام کندگفت :
ــ من بهمه‌چیز نگاه میکنم : به‌ویترینها ، به‌مغازه‌ها، به‌درختها ، بساختمانها . البته اگریك زن هم‌ازکنارم بگذرد اورا هم تماشا میکنم . اصلا خدا بآدم چشم داده‌که نگاه‌کند و لذت ببرد .. آنوقت تومثلا انتظار داری که من چشمهایم را به‌بندم یافقط جلوپایم را نگاه‌کنم !» **فرانسواز** ساکت‌بود . داشت فکر میکرد . **مایك** ادامه داد :
ــ اصلا بهتر است این حرفها را نزنیم . معنی ندارد . من مردی هستم که ازازدواجم راضیم . و بوجود زنم هم افتخار میکنم ...
فرانسواز از خدا دلش میخواست‌که این حرفهای **مایك** درست باشد . ولی بازهم ساکت بود وحرف نمیزد . **مایك** با قیافه‌ای مسالمت‌آمیز ، دنباله‌حرف خودش‌راگرفت:
ــ من مرد خوشبختی هستم . یك‌خوشبخت واقعی. در حقیقت هیچ‌چیز کم ندارم . یك‌خانه قشنگ دارم و یك عده دوستان خوب . درآمدم هم کافیست ... مقداریهم کتاب دارم . وبالاتر از همه یك زن مهربان ودوست داشتنی توی زندگیم هست . دیگه چه میخواهم ؟ هروقت خوشحال باشم، زنم هم خوشحالست وهروقت ناراحتی داشته باشم اوهم ناراحتست ... آیااین برای خوشبختی من‌کافی نیست ؟
فرانسواز گفت :
ــ باهمهٔ این حرفها ، بهرزنی‌که از کنارت بگذرد

نگاه میکنی . توازاین کار لذت میبری . بنظرم ازمن دیگر خوشت نمیاید .

مایك گفت :

ــ موضوع را بزرگ نکن . اگرمن بزنی نگاه کردم دلیل این نمیشود که ازتو بدم میآید . یامثلا از تو خسته شده باشم .

فرانسواز با اعتراض دست خودش رااز دست **مایك** بیرون آورد ودنباله حرف خودش راگرفت :

ــ وقتی زنی ازکنارت میگذرد اگر معمولی باشد . فقط یك نگاه باو میکنی . اگر زیاد خوشگل نباشد ، تاهفت قدم با چشمهایت بدرقه‌اش میکنی . ولی اگر احیانا کمی آب ورنگ داشته باشد ، آنوقت دیگر خودت هم نمیدانی چکار میکنی ؟ سرت را برمیگردانی وتا آنجا که چشمت نور دارد ومی‌بیند اورا تماشا میکنی وآنقدر حواست پرت میشود که اصلا نمیدانی درچه وضعی هستی و چه بلائی بسرت خواهد آمد . اگر چاه‌هم جلو پایت باشد نمیفهمی وبا مغز سرنگون می‌شوی .» **مایك** احساس‌کرد **فرانسواز** ناراحتست و برای اینکه موضوع را عوض‌کرده باشد ، باخونسردی گفت:

ــ چطوره برویم تو ی‌یك‌کافه چیزی بخوریم ؟

فرانسواز باعصبانیت حرف اورا قطع‌کرد وگفت :

ــ میل ندارم . **مایك** با لحن مهربانی شروع‌کردکه .

ــ به‌بین عزیزم امروز را پیش دوستهایمان نرفتیم و باهم تنها ماندیم‌که خوش باشیم . بنابراین چرا باید این حرفهارا بزنیم وعصبانی شویم ؟

فرانسواز باعصبانیت جواب‌داد :

تقصیر توست ! تو نمیگذاری که خوش باشیم . تا چشمت بیك بلوزودامن یاموی بلند میافتد ، چشمایت چهارتا میشود . اصلا فکر نمیکنی‌که من درکنارت هستم . باچشمهایت میخواهی یارورا بخوری . **مایك** تکرازکرد :

ــ بهتراست برویم چیزی بخوریم .

ــ دلم نمیخواهد .

ــ پس دلت چه میخواهد ؟... دلخوری ودعوا ؟

ــ نه هیچکدام !

فرانسواز ساکت شد . مثل اینکه ازخشونت خودش پشیمان شده بود . ودلش نمیخواست با شوهرش این رفتار

را داشته باشد . کمی لحن خودش را عوض کرد و با کمی تأسف گفت :

ـ خودم هم نمیدانم چه‌میخواهم !» بعد هم اضافه کرد : «هرطور تودلت بخواهد !..»

ـ پس موافقی‌که برویم چیزی بخوریم !» **فرانسواز** موافقت کرد .

دوتائی دوباره دستهاشان را بهم دادند و وارد یك کاباره کوچك وتمیز شدند . وقتی پشت میز نشستند **مایك** دستور دو تا **برندی** داد . و بعدهم روبه **فرانسواز** کردوگفت:

ـ بنظرم امروز فوتبال خوبی را تماشا کنیم . من بعضی از بازیکن‌ها را میشناسم . خیلی‌خوب بازی می‌کنند !» **فرانسواز** بزور لبخندی زد . اوهنوزناراحت‌بود . پیشخدمت مشروب آنها را آورد وروی میز گذاشت و رفت . **مایك** به **فرانسواز** گفت :

ـ باید حقیقتی را بتو بگویم . یعنی میخواهم مطمئنت کنم .

ـ از چه ؟

ـ میخواهم بتو بگویم‌که در تمام مدتی‌که زن وشوهر هستیم یعنی درتمام این ۵ سال حتی یکدفعه هم بازن تماس نداشته‌ام ، یعنی اصلا فکرش را هم نکرده‌ام باور نمیکنی ؟ من حاضرم قسم بخورم .» **فرانسواز** مدتی فکرکرد تا معنی حرفهای **مایك** را بفهمد ... وبعد بآرامی گفت :

ـ خیانت یك مرد درست باندازه خیانت یك زن زشت است . اگر توبازنی تماس نداشته‌ای ، درعوض منهم آرزوی مرد دیگری را نداشته‌ام و فقط دلم بتو خوش بوده وتو تنها مرد زندگی من بوده‌ای ...

فرانسواز جرعه‌ای از گیلاس خودش را سرکشید ر بعد ادامه داد :

ـ بعد ازاینکه ترا شناختم و دانستم که توشوهر من خواهی بود ، حتی برای یکبار هم بمرد دیگری بنظرخریداری نگاه نکردم ... اصلا وقتی فکر میکنم‌که تو مال منی ، بهیچ‌کس و بهیچ‌چیز احتیاج احساس نمیکنم ... ولی تو اینطورنیستی توهرزنی را که می‌بینی وبا او روبرو می‌شوی ، خیال میکنی فرشته آسمانهاست . دهنت آب میافتد و دست و پایت را گم میکنی ... اوائل سعی‌کردم باین اخلاقت عادت‌کنم . فکر

میکردم چه‌مانعی دارد اگر بزنی نگاه‌کنی چیزی‌که از توکم نمیشود . بخوشبختی ماهم که لطمه‌ای وارد نمیکند ... اما تو اینقدر اینکارها را تکرارکردی‌که دلم را بهم‌زدی ... و مخصوصاً امروزکه با هم تنها بیرون آمده‌ایم ، باز هم ول‌کن نیستی ...

مایك گفت : « مشروبت را بخور !»

فرانسواز ته‌ماندهٔ گیلاس خودش را سرکشید و گیلاس را زمین‌گذاشت . **مایك** دستور دوتا برندی دیگرداد.

فرانسواز باحالت افسرده‌ای‌گفت :

ــ اصلا تازگیها کارهای عجیب وغریبی میکنی !وقتی بزنی نگاه میکنی ، توی نگاهت همه‌چیز هست . درست مثل همان نگاهی‌که روزاول بمن‌کردی ومرا عاشق خودت‌کردی . یادت میآید کجارا می‌گویم ؟ خانهٔ **آلیس ماکنسول** . اولین‌بار من وتو آنجا همدیگررا دیدیم ...

بغضی گلوی **فرانسواز** را گرفته بود . بآرامی حرف خودش را ادامه داد :

ــ مگر یك‌زن میتواند این خاطراتش را فراموش کند ؟ آنشب ، توی خانه **آلیس ماکنسول** من کنار بخاری ایستاده بودم . دستم یك‌لیوان آبجو بود . آنوقتها فقط آبجو میخوردم . کلاه سبز سرم بود . آن‌کلاه خیلی بمن میآمد . تو کت قهوه‌ای پوشیده بودی . ووقتی چشمت بمن افتاد ، مثل اینکه همه‌چیز را فراموش کردی وبطرف من آمدی . نگاه آنشب تو برایم فراموش نشدنیست . مدتی بسرتاپای من خیره شدی . باورکن تمام بدنم میلرزید . حس کردم در همان لحظه عاشق توشدم . خواستم میان همه میهمانها بپرم و بغلت‌کنم ، ولی خودم را نگه‌داشتم . آنوقت توآمدی جلو وبامن حرف زدی . بعدهم ...

مایك بابی‌حوصلگی گفت :

ــ یادم است ... یادمست ... همه‌چیز یادمست .»

بعدهم با لحن مخصوصی گفت : « چطوره مشروبت را بخوری ! ».

فرانسواز که تقریبا بغضش‌گرفته بود ، ادامه‌داد

ــ آنوقت حالا ، بعداز ٥ سال زندگی زن وشوهری ، من باید آرزوی یکی از آن نگاهها را داشته باشم درصورتیکه تو بهرزن بی‌سروپائی که از کنارت رد میشود با هـ .. بخت

و قیافه‌ای که داشته باشد یکی‌از آن نگاهها را بدرقه راهش میکنی وخدا میداند که توی دلت چطور ازتماشای قد و قامتش لذت میبری وبا چه ولعی سرتاپـــای اورا تحسین میکنی . **مایك** خواست حرفی بزند ، ولی جمله‌ای پیـــدا نمیکرد . **فرانسواز** نصف گیلاس دومش را سرکشید . وبعد نفس بلندی‌کشید وبه‌پشتی صندلی تکیه‌داد وگفت :

ـ سه چهار سالست که حتی یك‌جمله تعریف از دهان تو نشنیده‌ام . حتی یکبارهم‌ازروی میل مرانبوسیده‌ای. **مایك** گیلاسش را برداشت وسرکشید . وبرای اینکه موضوع رارفع ورجوع‌کرده‌باشد گفت :

ـ اگر من بزنی نگاه میکنم ، درست مثل اینست‌که یك مجسمه را تماشا میکنم . علاوه براینکه لذتی نمیبرم تازه تمام عیب ونقص‌هایش را هم می‌بینم ومی‌فهمم که توازهمه آنها قشنگ‌تری ...

فرانسواز که عصبانیتش همچنان ادامه داشت‌گفت:

ـ ولی تو ازنگاههای خودت خبرنداری ، هوس‌توی چشمهایت موج میزند ...

مایك دستور دوتا برندی دیگر داد . او هیچوقت پیش‌از ظهر سه‌تا برندی نمیخورد . **فرانسواز** فهمیدکه **مایك** هم عصبانیست . **مایك** زیرلب زمزمه‌کرد :

ـ حالا چکارکنم ؟ همینست‌که هست ؟

فرانسواز هم عصبانی بود . ووقتی حرفهای **مایك** را شنید گفت :

ـ دیدی بالاخره اقرارکردی ... دیدی‌که حرفهـــای من همه‌اش درستست ...

مایك گفت :

ـ درستست که درستیست . توخیال میکنی توی همه مردها فقط من یکی اینجورم . یارو چهل‌سال عمردارد بایك‌زن وسه‌تا بچه دنبال دخترهای چهارده‌ساله میرود آنوقت انتظار داری‌که من مثلا نگاه خودم را هم کنترل‌کنم

فرانسواز بانفرت جواب‌داد :

ـ پس‌چرا معطلی؟ توهم شروع‌کن... چهارده‌ساله‌اش را پیدا کن ...

مایك که کاملا عصبانی بود ، برای اینکه دق دل خودش را خالی‌کندگفت :

ـ اصلا خوبی نیویورك درهمینست .گروهان گروهان زن ودختر ازمقابل آدم رژه میروند !

از همه رقم : ایتالیائی ، اسپانیائی ، ژاپنی ، سیاه وسفید ، حتی ازکشورهای آسیا وافریقا ...

فرانسواز نگاه تحقیرآمیزی به **مایك** کرد . و بعد با نفرت گفت :

ـ مثل بچه‌ها حرف میزنی ... درست مثل بچه‌ها ... دلم بهم خورد ؟

ـ ولی من بچه نیستم سی‌وچند سالمست...رئیس یك مؤسسه‌ام . حقوق خوبی دارم ...

مایك لحظه‌ای بفکر فرو رفت وبعدگفت :

ـ فقط یك‌اخلاقم مثل‌بچه‌هاست .آنها ازعروسکهای کوچك با لباسهای رنگارنگشان خوششان میاد ، و من از عروسکهای بزرگ با هرلباسی که تنشان باشد ... حالا خوب شد ؟

چشمهای **فرانسواز** از حرفهای تند **مایك** پرازاشك شده‌بود . چند قطره‌ای هم بروی گونه‌اش افتاد ... دستمالش راازتوی‌کیفش درآورد وچشمهایش را پاك‌کرد . وبعدگفت :

ـ حرفهای تو برایم عجیب نیست . همهٔ آنها را باور میکنم ... چون عین حقیقتست . من منظور اصلی تورا می‌فهمم تواز من خسته شده‌ای ٥ سال زناشوئی برای دونفر آدم معمولی کافیست . باینجهت توحالا دلت را بزنهای دیگر خوش میکنی ... البته امروز ازتماشای آنها خوشت میآید ، فردا ازحرف زدنشان وبعد هم خدا میداند که‌کار بکجا خواهد کشید . پس بهتر است من ازحالا وضع خودم را روشن کنم ...

مایك حوصله حرف‌زدن نداشت . **فرانسواز**ادامه‌داد:

ـ ازتو چندسئوال‌دارم . باید بهمه‌آنها جواب‌بدهی..

مایك ساکت بود . **فرانسواز** پرسید :

ـ من خوشگلم ؟

مایك بازهم ساکت بود .. ولی سرش راکمی تکان‌داد. منظورش این‌بودکه « بله توخوشگلی !»

ـ جوان نیستم ؟

ـ چرا !

ـ دوستت دارم ؟

ـ بله .
ـ از خانه وزندگیت خوب نگهداری میکنم ؟
مایك ساکت ماند .
ـ زن خانه‌داری هستم ؟
مایك بازهم ساکت ماند . فرانسواز باعصبانیت گفت:
ـ جواب بده !» **مایك گفت** : « بله ، هستی . هرچی میگی هستی ، قبول‌دارم .»
ـ تا حالاکار بدی‌که نکرده‌ام ؟ منظورم اینست‌که کاری خلاف میل‌تو که تورا برنجانم .
ـ نه ! نه !
بغض **فرانسواز** ترکید دستمالش را جلو صورتش گرفت وشروع بگریه‌کرد ..
بریده بریده بخرفهایش ادامه داد :
ـ پس ، بمن بگو ازیك زن چه‌میخواهی ؟.. يك زن باید چکارکندکه مردش هوسبازی راکنار بگذارد . **مایك** زیر چشم باطراف نگاه‌کرد . ولی همچنان ساکت بود . **فرانسواز** اشگهایش را پاك‌کرد ولحظه‌ای ساکت شد . بعدمثل اینکه میخواست راز مهمی را فاش‌کندگفت :
ـ ولی من باید حقیقت را بگویم . یعنی آنچه راکه فهمیده و درك کرده‌ام . تو عوض شده‌ای . تو دیگر آن **مایك** چندسال قبل نیستی . تواز من خسته شده‌ای . تو دلت میخواهد آزاد باشی ... یعنی دلت میخواهد تنها زندگی‌کنی اینطور نیست ؟
مایك بازهم ساکت بود . **فرانسواز** تکرارکرد :
ـ حرف بزن ... **مایك** باید حرف بزنی .» **مایك‌گفت**
ـ نمیدانم ...
فرانسواز ادامه داد :
ـ حقیقت همینست که گفتم ... اشتباه نمیکنم . درینصورت تکلیف من وتو روشنست . باید از هم‌جداشویم ... متشکرم ، متشکرم آقای **مایکل ایندید** . اینهم جواب ٥ سال فداکاری وازخودگذشتگی منست که امروز بمن دادی ... یادت هست ؟ که توی بیمارستان حصبه گرفته بودی وافتاده بودی همه اقوامت فراموشت کرده بودند و فقط من بودم‌که که روز وشبم را نمی‌فهمیدم ، نه خواب داشتم نه‌خوراك ، چهل روز تمام پشت در اطاقت توی بیمارستان بست‌نشستم

همه پرستارها و دکترهـا بحالم اشگ میریختند و تأسف میخوردند ؟

فرانسواز نفس عمیقی‌کشید وادامه داد :

ـ چه‌خوب شد . چه‌خوب شدکه زود فهمیـدم . اتفاقاً عقیده خودمنهم همینست . بهتر است هرچه زودتر کار رایکسره‌کنیم ... زندگی اینطوری فایده‌ای ندارد .میفهمی؟

دوباره بفض **فرانسواز** ترکید ... دستمال را جلو صورتش گرفت وبا صدای بلند شروع بگریه‌کرد ... همـهٔ اطرافیان متوجه آنها شده‌بودند . **مایك** کمی ناراحت بود میخواست حرفی بزند ـ ولی نمیدانست چطور شروع‌کند بالاخره **فرانسواز** بعداز مدتی گریه درحالیکه اشگهایش راپاك میکرد ودماغش را میگرفت گفت :

ـ باید وقتش را تعیین‌کنی؟ همین امروز !همین‌حالا

مایك گفت :

ـ امروز یکشنبه است . همه‌جا تعطیلست .

فرانسواز گفت :

ـ بنابراین فردا ، فردا صبح ، اول وقت ...

بعد هم اضافه کرد :

ـ و من امشب را بخانه مادرم میروم . یعنی همین حالا میروم آنجا ...

مایك گیلاس خودش را سرکشید وگفت :

ـ یك پیشنهاد بکنم قبول میکنی ؟

فرانسواز گفت :

ـ چه پیشنهادی ؟ **مایك**گفت :

ـ چطور است بجـای اینکه بروی خـانه مادرت، موافقت کنی‌دوتائی برویم‌خانه **استیونسن** ... همهٔدوستهایمان آنجا هستند...

ـ خانهٔ **استیونسن**؟

ـ میدانی‌چرا؟ برای‌اینکه این‌موضوع‌بارهاثابت شده و بسر همهٔ دوستهای منهم آمده. وقتی زن و شوهری عمر ازدواجشان از سه سال گذشت، دیگر تازگی خودشان را از دست میدهند بنابر این هیچوقت نباید باهم تنها باشند... و بهترین چاره اینست که اوقات بیکاری خودشان را در خانه دوستهایشان بطور دسته‌جمعی بگذرانند . وهرکدام بکـار خودشان مشغول باشند: مرد بامردها، و زن با زنها. ولـی

اگر تنها شوند، چون حرفی ندارند بزنند و همه چیز را راجع بهم میدانند، مجبور می‌شوند که حرفهائی را پیش بکشند که عاقبتش این باشد که می‌بینی...

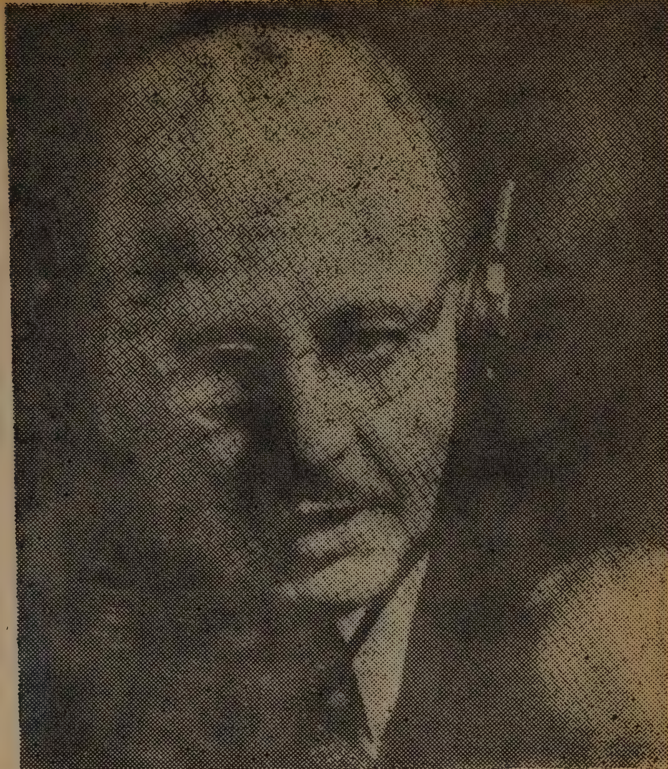
فرانسواز ساکت بود. **مایك** ادامه داد:

تو میدانی که من دوست دارم و باز هم میدانی که از همه زنها در نظر مـن خوشگل‌تری. ولی بـا وصف اینها حرفهائی میزنی و بهانه‌هائی میگیری که هم مرا و هم خودت را ناراحت میکنی... حالا آیا بهتر نیست بجای همهٔ این حرفها، به منزل یکی از دوستهایمان برویم؟...

فرانسواز باز هم ساکت بود.

مایك بطرف تلفن رفت. گوشی را برداشت. شمارهٔ منزل استیونسن را گرفت و باو گفت تا چند دقیقه‌دیگر بمنزل او خواهند رفت. بعد هم... گوشی را گذاشت. بطرف **فرانسواز** آمد . پول میز را داد. زیربغل اوراگرفت ودوستانه از کافه بیرون رفتند.

پایان



رایش س

WILLIAM L. SHIRER

ترجمه : رضا عقیلی

هیتلر سقوط میکند

مذاکره پرداختند ـ بالاخره پس از مذاکرات پر هیجانی ساعت پنج صبح کاروانی که از پنج اتومبیل تشکیل میشد بعجله از پایتخت خارج شدند وراه بندر «پسکارا» در ساحل اوراتیک را پیش‌گرفتند . سرنشینان این‌اتومبیلها افراد خاندان سلطنتی و «بادوگلیو» رئیس دولت و همچنین هیئت وزیران ایتالیا بودند . در آنجا سوار دو ناوچه سریع السیر شده وصبح روز دهم سپتامبر وارد «برندیزی» شدند .

در اینموقع مارشال «کاویگلیا» که افسری سالخورده ودر جنگ بین‌الملل اول فتوحات درخشانی کرده بود ماموریت یافت که به رم باز گردد وبا نیروهای آلمانی که وارد پایتخت میشدند وارد مذاکره شود . سرانجام روز یازدهم سپتامبر پس‌از امضای یك قرارداد

متارکه جنگ ، ارتش نازی بسهولت و باکمال آزادی وارد شهر رم شد . «موسولینی» که پس‌از ۲۶ ژویه در جزیره «پونزا» زندانی شده بود بعدا طبق دستور دولت به «مادلنا» واقع در سواحل «ساردنی» منتقل شد . ««بادوگلیو» ازاین نظر زندان اورا تغییر داده بود که مبادا آلمانها برای نجات وی اقدامی بعمل‌آورند وبهمین دلیل چند روز قبل از عزیمت از رم برای باردیگر اورا در یکی از نقاط کوهستانی در آمبروز واقع در ایتالیای مرکزی نقل مکان داد .

لیکن عجله او در عزیمت از رم سبب شد که در مورد محافظت دیکتاتور معزول فراموش کند دستورات اکید وقاطعی به محافظین و نیروی پلیس وافراد گارد بدهد . لذا صبح روز یکشنبه دوازهم سپتامبر نود نفر از چتر بازان زرنگ و کاردان آلمانی در حوالی محلی که موسولینی زندانی بود فرود آمده و اورا ربوده با هواپیما به مونیخ بردند ودر آنجا با هیتلر ملاقات کرد . عملیات چتربازان در نهایت سرعت وبی سرو صدا انجام گرفت . آزادی موسولینی سبب شد که دولتی در برابر دولت «بادوگلیو» در شمال ایتالیا و مناطق اشغالی آلمانهاتشکیل شود وباین ترتیب دوباره یك حکومت فاشیستی در حوالی خلیج «کوم» تشکیل شد ولی دورانش کوتاه بود . این عمل یکی از ضرب شست های قوی هیتلر بود که متفقین را سخت ناراحت کرد وآنانرا بزحمت‌افکند . شاه و «بادوگلیو» حکومتی تحت نظر متفقین تشکیل داده بودند که قدرتش محدود بهمان چهار دیواری محلی بود که هیئت دولت در آنجا مستقر بودند محلی بود که هیئت دولت در آنجا مستقر ولی آلمانها نواحی اشغالی شمال ایتالیارا متشکل کردند و باید گفت که این موقع پرادبارترین دوران تاریخ کشور ایتالیا بود .

بدین ترتیب هیتلر بر اثر شجاعت و از جان گذشتگی سربازانش مجددا بوسیله حکومت فاشیستی موسولینی که دست نشانده خودش بود ، در جنوب اروپا نفوذ وسیطره خود را گسترش داد و وضع خود را در این نقطه مستحکم نمود لیکن در سر زمینها وجبهه های دیگر ، ستاره طالعش رو به افول بود کما اینکه پس‌از آخرین حمله شدیدی که در پنجم ژویه در جبهه روسیه بعمل آورد سرانجام روز بیست و دوم همان ماه منجر به شکست قطعی وفاحش او شد که مجبور به عقب نشینی گردیده . روسها در این موقع آنچنان به پیروزی خود اطمینان داشتند وبقدری از نتیجه حمله آلمانها مطمئن بودند که بی‌آنکه منتظر نتیجه حمله نهائی آنان شوند در سراسر جبهه مبادرت به حملهٔ متقابل کردند. روز بیست وسوم اوت‌خارکف سقوط کرد وبدست روسها افتاد وروز بیست وپنجم سپتامبر آلمانها به پانصد کیلومتری شمال غربی اسمولنسك به عقب رانده شده بودند. در اواخر آن سال ارتش سرخ در جنوب خود را بمرز های لهستان و رومانی رسانید .

در سپیده دم اولین روز سال ١٩٤٤ محقق بود که نیروی متفقین بزودی در کرانه های مانش پیاده خواهد شد وقبل از آنکه ارتش سرخ نیز بمرزهای رایش برسد شهرهای مهم آلمان بوسیله هواپیما های متفقین بمباران وزیر ورو خواهند شد .

لازم بود و بس . موقعیکه ژنرال های حاضردر میدان جنگ بفوریت هرچه‌تمامتر دراین باره استجازه کردند کهدو لشگر از لشگرهای زره پوش را در نورماندی بکار اندازند «ژول »بایشان پاسخ داد که پیشوا مایل است ابتدا شخصا وضعیت را بررسی کندچون پاسخ سر فرماندهی ارتش غرب در باره تشریح اوضاع رسید هیتلر خوابیده بود و محال بود کسی قبل از ساعت‌سه بعداز ظهر مزاحم خواب اوگردد. و هرچه ژنرال‌های آلمانی با خشم و عصبانیت تقاضای حضور پیشوا را درپشت دستگاه فرستنده کردند تا بلکه با تماس بااو موفق بکسب اجازه شوند ممکن نشد. سرانجام وقتی هیتلر از خواب برخاست

واجازه صادر کرد که دو لشگر زره پوش را وارد عملیات جنگی کنند دیگر خیلی دیر شده بود . زیرا همینکه نخستین سربازان پیاده نظام متفقین پا بر ساحل نهادند بسوی هدفهائی که قبلا طبق نقشه تعیین شده بود پیش رفتند و جز در یک مورد که لشگر امریکائی ها در ساحل «اوماها» با مقاومت شدید دشمن برخوردند و تصادفا دفاع این نقطه بعهده یك لشگر تازه نفس آلمانی محول بود و متفقین مجبور شدند یك شبانه روز جنگ کنند تا نفرات خود را در خشکی نگاه دارند که مبادا بدریا ریخته شوند بالاخره روز هفتم پس از دادن چندین هزار تلفات موفق‌شدند راهی بداخل باز کنند . آلمان ها بسختی از «کان» دفاع میکردند و متفقین نتوانستند به کلیه هدفهای پیش‌بینی‌شده خود برسند .

سواحل غربی دریای مانش بوسیله تعداد زیادی‌هواپیما که اولین خط دفاعی‌متفقین را تشکیل میداد محافظت میشد و از پشت سر نیروی دریائی و ناوگان مراقب پیاده شدن سربازان در خشکی بودند و طی چهار روز اول شش زیر دریائی آلمانی منهدم شد بطوریکه نتوانستند به کاروان دریائی متفقین در دریای مانش کمترین آسیبی برسانند . زره پوشهای آلمانی وقتی اجازه شروع عملیات را دریافت داشته بودند که زره پوشهای متفقین از کشتی ها به خشکی پیاده شده و به پیشروی ادامه میدادند بطوریکه در «کان» پنجاه تانك آلمانی‌را از کار انداختند در صورتیکه اگر همان موقع که پیاده نظام قدم به خشکی می گذاشت زره پوشهای آلمانی وارد میدان عملیات شده بودند مسلما پیاده نظام مزبور را از بین برده و یا بدریا ریخته‌بودند.

در تمام طول « دیوار آتلانتیك » یا «جبهه اطلس » شصت لشگر متمرکز بود که « مارشال روندشتد » فرماندهی عالی آنها را به عهده داشت . درباره این « دیوار » مشهور آتلانتیك صحبتهای زیادی در افواه شایع بود و از استحکامات این جبهه‌گزاف گوئی هائی شده بود لیکن در عرض چند ساعت شکافته شد . نیروی هوائی آلمان از آسمان های جبهه رانده شد و نیروی دریائی‌این‌کشور جرئت خود نمائی نداشت. جنگ بعید بود باین زودیها پایان یابدولی در باره عاقبت آن هیچکس کوچکترین شکی نداشت . «رومل» فرماندهی ساحل هلند تا رود «لوار »را بعهده داشت لیکن وی ازسازمان دفاعی لشگرهای این ناحیه که تازه فرماندهی آنرا بعهده گرفته بود، اظهار عدم رضایت میکرد . بدیهی است حملهٔ ناگهانی و عظیم متفقین از مدتهاقبل تدارك شده و آلمانها را بکلی غافلگیر کرده بود سرفرماندهی کل نیروی آلمان در جبهه غرب با مارشال «روندشتد» بود که «رومل» زیر نظر او انجام وظیفه میکرد. اولین هدف قوای متفقین استحکام وضع دفاعی ساحلی بود . آلمان‌ها بشدت مقاومت میکردند بطوریکه برای تسخیرشهر «کان» باانیکه شهری کوچك بود جنگ خونینی درگرفت اهمیت آن برای متفقین ازنظر مرکز آینده عملیات آنان بود و آلمانها درصورت از دست دادن این شهر مجبور بودند ارتش هفتم خود را بطرف جنوب شرقی عقب بکشند دراینصورت‌شکافی بین این ارتش و ارتش پانزدهم آلمان‌در شمال بوجود میآمد و راه برای پیشروی متفقین بسوی پاریس باز میشد .. آلمانها روز دوازدهم ژوئن تعداد دوازده لشگر درمیدان نبرد داشتند که چهار لشگر آن زره‌پوش بود وحملات هوائی متفقین‌خطوط ارتباطی آنانرا درهم کوبیده بود . پلهای رودسن و لوار ویران شده بود و واحد های امدادی آلمانی ناچار از راه‌آهن و راههای شوسه استفاده میکردند که درنتیجه مورد حمله هواپیماهای متفقین واقع میشدند . بدین ترتیب فرماندهی عالی نیروی آلمان نتوانست در پشت جبهه وضع خود را برای حملهٔ متقابل مستحکم کند . در یازدهم ژوئن متفقین جبهه مستقلی در داخل خشگی تشکیل دادند و شش فرودگاه دراختیارشان بود . نیروی امریکا از میان

شبه جزیره «کوتانتن» بسمت غرب پیش رفتند و روز ۱۷ ژوئن به شهر «بارنوی» و روز ۲۲ پس‌از نبردهای شدید به مواضع دفاعی شهر «شربور» رسیدند . آلمانها تا روز ۲۶ ژوئن بشدت مقاومت میکردند تا فرصت تخریب بندر و جلوگیری از رسیدن کشتی‌های متفقین را داشته باشند ودراین راه نیز توفیق یافتند بطوریکه کشتی‌های متفقین نتوانستند زودتر از پایان ماه‌اوت بآنجا دسترسی پیدا کنند .

روزهفدهم‌ژوئن‌هیتلر دستورداد کنفرانسی با حضور «روندشتد»و «رومل» تشکیل شود . هردونفر به هیتلر خاطرنشان کردند که نبایستی ارتش آلمان را در جبهـــهٔ نورماندی عبث به کشتن داد و لازم است ارتش هفتم پیش از نابودی بطرف رود «سن» عقب‌نشینی کند و وضع دفاعی بخود بگیرد . هیتلر همانطور که درمورد روسیه و ایتالیا عمل‌کرده بود دستورداد حتی یك وجب خاك نباید تسلیم دشمن شود و سربازان باید تا آخرین نفر مقاومت کنند .

نظریه هیتلر مبنی‌برمقاومت تا سرحد مرگ ، درتمام جبهه‌ها از خبطهای بزرگ او بود او بی‌دریغ ارتش خود را بنابودی میفرستاد تا از خاکهائی که اکثرا نفعی برای او نداشتند دفاع‌کنند و سرانجام نقاطی که منابع حیاتی آلمان درآنجاواقع بود نمیتوانستند وضع محکمی داشته‌باشند.

مواضع متفقین در طول ساحل‌تدریجا مستحکم میشد زیردریائی‌های آلمـــان میکوشیدند نبردناوهای متفقین را که با گلوله‌های خود ارتش آنان را تقـــویت میکرد ، از بین ببرند ولی نتیجه زیادی عایدشان نمیشد . روز نوزدهم ژوئن‌طوفان بی‌سابقه‌ای درگرفت که چهار روز طول کشید و مانع پیاده شدن نیرو و مهمات برای متفقین‌گردید و خسارت زیادی بآنان وارد کرد بطوریکه نقشه پیشروی آنان در قلب جبههٔ دشمن بتأخیر افتاد و روز بیست و سوم ژوئن درنقطه‌ای بودند که طبق‌نقشه بایستی ده روز قبل از آنجا گذشته باشند

بالاخره در اواخر ماه‌ژوئن نیروی بریتانیا موفق به تسخیر یك سر پل درجنوب«کان» شد ولی کوششهای آنان برای پیشروی بسمت شرق بی‌نتیجه ماند . بااینکه جنوب جبههٔ بریتانیا دوبار مورد حملهٔ چنـــدین لشگر زرهی آلمان قرار گرفت ولی‌شکست فاحشی بآلمانها وارد آمد وتلفات سنگینی دادند این شکست نتیجهٔ دستورات هیتلر بود . «کایتل» روز اول ژویه بــــه «روندشتد» تلفن‌کرده و از او پرسیده بود چه‌باید کرد ؟ « روندشتد» در جواب گفته بود : « صلح! صلح ! مگر کار دیگری هم میتوان کرد ؟»

روز هشتم ژویه از طرف شمال وشمال غربی حملهٔ سختی به شهر «کان» شد و مواضع دفاعی آلمانها را بشدت بمباران کردند بطوریکه روز دهم ، قسمت اعظم شهر کان از دست آلمانها خارج شده بود . معلوم بود که دیگر آلمان قادر نیست در دو جبهه شرق و غرب بجنگد لیکن چون هیتلر یقین داشت که اگر در جبهه شرق روسها مبادرت به حمله کنند عواقب‌وخیمی برای او دارد لذا آنقدر که بتقویت آن جبهه می‌پرداخت کمتر به جبهه غرب میرسید و بهمین دلیل کار متفقین درغرب آسانتر بود .

دراین اثنا یعنی روز هفدهم ژویه «رومل» بشدت مجروح شد و با حـــال احتصار او را به بیمارستان رساندندلیکن بنحو معجزآسائی شفا یافت ضمنا بدستور هیتلر ژنرال « فن‌کلو»که در جبهه شرق شهرت فراوانی کسب کرده بود بـــجای «رندشتد» منصوب شد و سرفرماندهی کل جبههٔ غرب را بعهده گرفت .

بااینکه پیش‌بینی میشد که جنگ باین زودیها پایان نخواهد پذیرفت معهذا آلمانها از سرنوشت جنگ هراسناك بودند ویقین داشتند دیگر رنگ پیروزی را نخواهند دید . ژنرال «اسپیدل» رئیس ستاد ژنرال «رومل» دراین‌باره گفته است:

بدست متفقین افتاد .

ـ از روز نهم ژوئن ابتکارعملیات

توفیق متفقین درپیاده کردن نیرو در سواحل مانش یکی از عوامل مهمی بودکه توطئه‌گران و سوءقصد کنندگان بجان‌هیتلر را در تصمیم خود متزلزل نماید چه از یکدیگر می‌پرسیدند : آیا در چنین موقعی که دشمنان آلمان نیرو پیاده کرده‌انداقدام بقتل هیتلر صلاح است ؟ آیا دراینصورت مورد سرزنش و طعن هموطنان خود قرار نخواهند گرفت ؟ آیا هموطنانشان آنانرا مسئول بدبختی و مصیبت شومی که در کمین آلمان است نخواهد دانست ؟ سرانجام یکی از قدیمترین اعضاء هیئت توطئه‌جواب خوبی دراین‌باره داد . او گفت :

ـ این اقدام بهرقیمتی که شده باید صورت گیرد . ما باید بدنیا ثابت کنیم که افراد و مردان گروه «مقاومت» آلمانی جرئت کردند قدم مصممانه‌ای که برداشته بودند ، و بقیمت جان ایشان تمام میشد بپایان برسانند. خارج ازاین موضوع، هیچ چیز دیگری بحساب نمی‌آید .

شك و تردیدی که باین افراد دست داده بود یکبار برای همیشه از درونشان رخت‌بربست و بطوریکه قبلا ذکر شد اقدام بسوءقصد کردند ولی بااینکه نقشه توطئه فوق‌العاده دقیق و عملی طرح شده بود ، معهذا بطوریکه دیدیم براثر یك حادثهٔ جزئی و غیرقابل پیش‌بینی ، پیشوا جان بسلامت برد .

وحشیگری نازیها پس‌از این واقعه نسبت بهموطنانشان بمنتهی درجه رسید . بازداشتهای دسته جمعی که شکنجه‌های وحشتناك بدنبال داشت ومحکومیت آنان بمرگ یکی‌از نتایج این توطئه بود : بعضی اوقات محکومین آلمانی را به قلاب های قصابی می‌آویختند و یا با تارهای پیانو بدار میزدند تا اندك اندك پس از تحمل زجر و صدمات زیاد خفه شوند ، طبق صورتی‌که بعدها بدست آمد چهار هزار و نهصد و هشتاد نفر در این توطئه محکوم به اعدام شدند .

از آنتاریخ ببعد نه فقط هیچکس نمیتوانست بمخالفت هیتلر برخیزد بلکه کسی را یارای کمترین انتقاد وخرده‌گیری بکارهای او نبود ... ارتش توانا ونیرومند رایش مانند سایر تشکیلات نازی روبانهدام بود و درهم فرو میریخت . فرماندهانش نیز فلج و قدرت کار و فرماندهی از آنان سلب شده و جرئت سربلند کردن در برابر مردی که تمام آلمان را به سراشیب مرگبار سقوط کشانیده بود نداشتند . زیرا ژنرالهای ارتش اکنون دیگر به خبث‌طینت و کجرفتاریهای کسی‌که دربرابرش کرنش میکردند ، پی‌برده بودند .

«گودریان» درباره طرز رفتار و اخلاق هیتلر بعداز بیستم ژوئیه چنین‌اظهار نظر کرده است :

« آنچه که در نزد او مفهــوم «سختگیری‌داشت‌بعدازاین واقعه به‌بی‌رحمی « و خونخوارگی مبدل شد . تمایــلات « لافزنی و گزافه‌گوئی‌های او به کج « خیالی خالص تغییر کرد . او بدون « کمترین شرم و حیائی دروغ میگفت « و میدید که دیگران هم باو دروغ « میگویند . ارتباط با او همیشه مشکل « بود لیکن بعداز واقعه سوءقصد اخیر « کارداشتن و ملاقات با او در حکـم « شکنجه‌ای طاقت‌فرسا و اینها ماه بماه « اوضاع را خرابتر و بدتر میکرد واخلاق « و رفتار و جسم و روح این مرد نیمه « دیوانه که از خلق کناره جسته بود « هرروز روبفساد و تباهی میرفت . اکنون « مانند زمستان سخت ۱۹۴۱ که در برفهای « جانگزای روسیه مقابل مسکو تصمیم « گرفت ارتش شکست‌خورده وپراکنده‌اش « را جمع کند . او باین‌کار موفق شد و « میتوان گفت برای آخرین‌بار قلب‌ملت « آلمان را که بآخرین رمق حیاتی رسیده « بود استحکام بخشید و قوت‌داد ... او « با کوشش و مساعی باطنی ، یك‌تنه موفق « شد قریب به یکسال دیگر وحشت جنگ « را تمدید کند هیچیك ازافراد ارتش و « دولتیان و ملت آلمان تصور این امر « را هم نمیتوانست بکنند که هیتلربتواند « ارتش آلمان را یکسال دیگر بجنگ « وادارد و آنرا ادامه دهد . »

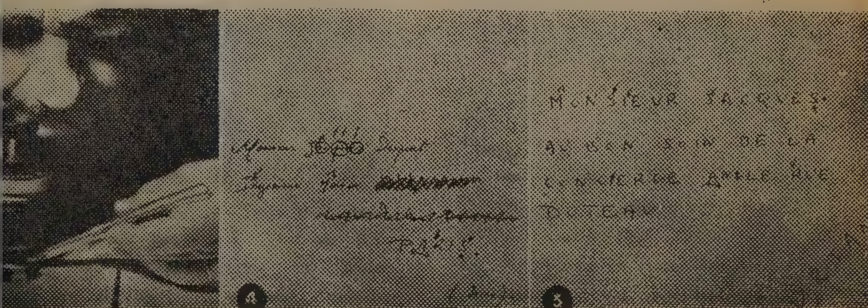
آخرین حمله نیروی مسلح آلمان

هیتلر تازه از ضربهٔ سوءقصد بیستم ژوئیه ۱۹٤٤ نجات یافته بود که فرانسه و بلژیك و سایر متصرفاتش را در شرق از دست داد بدین توضیح که نیروهای متفقین پس از پیاده شدن درسواحل مانش و پیشروی درخاك فرانسه بسمت پاریس پیش میرفتند. بندر «برست» که دارای پادگان مهمی بود در روز نوزدهم سپتامبر براثر حملات شدید نیروی امریکائی‌ها سقوط کرد درحالیکه آلمانها در «برتانی» بعقب رانده میشدند شهر «لاوال» و «مانس» نیز از قوای آلمان تخلیه و بدست متفقین افتاد. مشکل اساسی متفقین تامین خواروبار بود در اینموقع هیتلر دستورداد حداکثر نیروی موجود آلمانی برای حمله به شهر «مورتن» متمرکز شود تا راه ارتباطی حمل خواروبار متفقین را که مرکز آن «آورانش» بود قطع کند. لیکن فرماندهان نظامی از نظر اینکه میدانستند درنورماندی جنگ را باخته‌اند و اعزام نیروی جدید به مغرب بیفایده است موضوع را به هیتلر گزارش دادند ولی ازآنجا که دستورات هیتلر بی‌هیچ چون و چرائی بایستی اجرا میشد روز هفتم اوت پنج لشگر زرهی و دو لشکر پیاده حمله به «مورتن» را آغاز کردند ولی پس از پنج روز زد و خورد تارومار شدند و همانطور که ژنرالهای آلمانی پیش‌بینی کرده بودند کلیه افراد آلمانی که در «مورتن» می‌جنگیدند از سه طرف مورد حملات ارتش متفقین قرار گرفتند علاوه بر حمله یك ستون از ارتش سوم امریکا بطرف شهر «آرژانتان» و اشغال آن در سیزدهم اوت ، ارتش اول آن کشور هم بطرف جنوب و ارتش دوم بریتانیا بطرف «کنده» پیشروی کرد و از طرفی هواپیماهای متفقین حملات سنگین خودرا علیه سپاهیان آلمان که در این معبر در تنگنا افتاده بودند آغاز کرد . آلمانها در «فالز» و «آرژانتان» سرسختی عجیب و حیرت‌انگیزی از خود نشان دادند تا بمحاصره نیفتند ولی روز هفدهم اوت اختیار جنگ از دست فرماندهی آلمان خارج شد و متفقین کشتار بی‌سابقه‌ای از نیروی آلمانی کردند بطوریکه هشت‌لشگر را بکلی نابود ساختند و میدان «فالز» مبدل به گورستان آلمانها شد .

دراینموقع ژنرال «فن‌گلوگ» به هیتلر گزارش داد : « قدرت هوائی‌دشمن کلیه فعالیتهای ما را عقیم میگذارد . تلفات ما از هر حیث بی‌حد و اندازه‌است و سربازان آلمانی زیر این بمبارانهای مرگبار بکلی روحیه خود را باخته‌اند .»

ارتش سوم امریکا پس از اشغال «برتانی» و پاك‌کردن آن ناحیه ازنیروی آلمانی کمك مؤثری برای پیروزی نهائی در «فالز» انجام داد و آنگاه سه ستون از سپاه خود را بسمت شرق و شمال شرقی «مانس» فرستاد . این ستون‌ها پس از فتح «اورلئان» و«شارتر» در طول ساحل چپ رودخانه «سن» پیش‌رفت تابه‌نیروی‌بریتانیا که بطرف «روآن» پیشروی میکرد ملحق شود . پس از نبردی‌که برای پس گرفتن اینشهر از آلمانها بعمل آمد ، متفقین توانستند مقدار هنگفتی مهمات آنانرا که در «روآن» جاگذاشته و عقب‌نشینی کرده بودند تصاحب کنند .

کلا



مسئله نامه‌های بی امضا مخصوص دوره ما نیست . در زمان « تراژان»امپراطور روم ، « پلین» که فرماندار یا سرکنسول « بی‌تینی» بود ، در دهمین کتابش بنام « نامه‌ها» اشاره به‌نامه‌های اداری کرده‌است که بین او وامپراطور رد و بدل میشد . امپراطوری در یکی از نامه‌ها به « پلین » دستور داده است که بنامه‌های بی امضا توجهی نکند و افزوده است: « هرگز شکوائیه‌های بی امضا را بجریان مگذارو روی آن ها هیچ تصمیمی مگیر .» تاریخ نامه امپراطور سال ۱۱۳ میلادی است ! معهذا این بیماری حاد« نوشتن نامه‌های بی‌امضا» در طی قرون گذشته هرگز از بین نرفته است وچه بسا بیگناهانی قربانی نامه‌های بی امضا گشته‌اند . آری نامه‌های

غ

بی امضا ، در میان هر یك از طبقات اجتماع قربانیان فراوانی داشته است که ما بهشرح یکی از آنان می‌ـ پردازیم .

★★★

الکساندر پوشکین بسال ۱۸۳۶ جوانی سی و هفت ساله و ثروتمند بودکه درکمال خوشبختی زندگی میکرد .

این شاعر بزرگ از تمام مظاهر زیبای زندگی، شهرت ، پول ، زن زیبا ، تشخص ، برخوردار ومورد احترام همگان بود بطوریکه وزیر خارجه روسیه در مجمع ادبی سن پطرزبورك ، طی نطق تحسین‌آمیزی که با کف زدن شدید حضار مواجه شد خطاب بـه پوشکین گفت :

ـ ما شما را بدیده تحسین مینگریم ، شما در ادبیات روسیه مقام اول را احراز کرده‌اید وهمگی دربرابر نبوغ شما سر تعظیم فرود میآوریم .

بسال ۱۸۳۰ یعنی شش سال قبل از انجمن مزبور ، شاعر جوان با دختر زیبا وجوانی بنـام «ناتالی گویخاروف» که در پطرزبورك‌سرآمدزیبارویان عصر خویش بود ، ازدواج کرد . ناتالی ذوق ادبی نداشت ولی از همسری چنان شاعری افتخار وبدو مباهات میکرد . او در محافل ادبی چون ستاره‌ای درکنار همسر نابغه‌اش میدرخشید و پوشکین اوراز صمیم قلب دوست میداشت وازداشتن چنان همسری احساس غرور میکرد . ناتالی زیباترین و جذابتریـن زنان پطرزبورك بود .



او از خوشبخت‌ترین افراد روزگار بود . مگرنه اینکه ، شهرت و پول وعشق برای خوشبختی کافی است؟ ..

ولی افسوس ... این خوشبختی دیری نپائید واین شاعر سعادتمند و نابغه قربانی یك نامه بی امضا شد :

آنروز صبح روز بیست وچهارم نوامبربود که پوشکین نامه سرگشاده‌ای از پیشخدمت مخصوص و با وفای خود نیکلا دریافت‌کرد . از خواندن آن رنگ از چهره‌اش پرید . این نامه «اطلاعیه‌ای» بود که شوهر فریب خورده‌ای را آگاه میساخت . متضمن مطلبی بودکه برای پوشکین قابل تحمل‌نبود ونوشته شده بود که همسرش با جوانی فرانسوی‌الاصل بنام « ژرژ دانته » که بتازگی در روسیه پیدا شده و افسر هنگ «سوار » است و با لقب «بارون دوهکرین» درمجامع رفت وآمد میکند ، سرگرم معاشقه است وباو خیانت میکند «پوشکین» ابدا باور نکرد . او یقین داشت‌که همسرش پاك وبیگناه است ، معهذا ساعتی بعدکه با همسرش مواجه شد . نامی از « هکرین » بمیان آورد . ناتالی گفت :

ــ جوان جذابی است که من غالبا او را درسالن‌های ادبی و محافل هنری ملاقات می ــ کنم .

پوشکین جوابی نداد . اما ناگهان سوء ظنی شدید بدلش راه یافت .گوئی قلبش بیکباره شکسته شد معهذا سکوت را حفظ کرد و همانطور که به‌ناتالی می‌نگریست ، او را در منتهای زیبائی یافت، زن جوان و زیبا نیز باو لبخند میزد . شاعر پیش خود اندیشید : « همین‌گونه باو هم تبسم میکند.»

او تا ساعتی غرق در سعادت و نیکبختی بود اما بیك لحظه همه چیز ازبین رفت او مشکوك شده بود و نامه بی امضای لعنتی چون تیری بهدف نشسته بود او دیگر خود را بدبخت‌ترین مردم میدانست. حمله‌ای عصبی باو دست داد و بحال غش افتاد و بیهوش شد .

ساعتی بعد بخود آمد . اثرات شوم نامه بی امضا را در سراسر وجودش احساس کرد . براو محقق بود که همسر زیبایش باو خیانت میکند . باخود اندیشید :

ــ نه فقط « هکرین» با عمل خود بریش‌من میخندد بلکه یقین دارم این‌نامه را پدر تعمیدی اوکه

کلاغ

محرم اسرار ژرژ است بمنظور رسوا ساختن من نوشته است . !

پوشکین نامه‌ای به رئیس ژاندارمری نوشت و علیه آن دونفر اعلام جرم کرد : « از نوع کاغذ واز سبك نوشتن وهمه بر من محقق است که این‌نامه‌را یکنفر خارجی نوشته‌است ... » و«ژرژ دانته» همان افسر سوار نظام را که لقب «بارون دوهکرین »برخود گذاشته بود به دوئل دعوت کرد . هرچه دوستان مشترك او و«دانته» قسم خوردندکه «هکرین» وپدر تعمیدی او بهیچوجه از چنین نامه‌ای اطلاع ندارند پوشکین برلجبازی خود میافزود.بالاخره‌روز۲۷ ژانویه ۱۸۳۷ رابرای دوئل تعیین کردند . آن‌روز «دانته» گلوله‌ای به‌شکم شاعر زد که ایجاد خونریزی‌کرد و او را از پادرآورد .

پس از مرگش کارشناسان خط ، نامه را باخط « هکرین» وپدرتعمیدی اوکلمه بکلمه تطبیق‌کردند و بالاخره چنین رای دادند : « پس از تجزیه وتطبیق و دقت زیاد که درنامه وخطوط آنان بعمل آمد ،مسلم شد نویسنده نامه فرانسوی یا اسکاندیناوی ویهرحال بیگانه نیست بلکه یکنفر روسی آنرا نوشته است.»

اما نویسنده نامه پیدانشد واین راز برای همیشه در تاریخ ادبیات جهان پوشیده‌ماند .

★★★

در اصطلاح عرف به نویسندگان نامه های بی امضا « کلاغ» لقب داده‌اند . هرکجاکه ازکلاغ نام برده شود همه‌کس گمان خواهند کرد که مقصود همان نویسنده نامه بی امضا است . اکنون برای اینکه ریشه تاریخچه این اصطلاح معلوم شود که ازچه‌وقت و چرانویسندگان نامه‌های‌بی امضا را «کلاغ»نامیده‌اند داستان زیر را بخوانید مشهورترین داستان و تاریخچه نامه بی‌امضاء ، داستانی است بنام «عمل‌تول»بدین‌شرح: بسال ۱۹۱۸ که جنگ اول‌جهانی تازه وارد چهارمین سال خود شده‌بود در شهر « تول» مثل سایر جاها، کلیه جوانان و اشخاص سالم را بخدمت زیر پرچم احضار کردند . فرمان تجهیز عمومی صادر شد.مقارن با این فرمان سیل نامه‌های بی امضاء بسوی ادارات ارتشی سرازیر شد که ضمن آنها وضع اکثرکسانیکه از ابتدای جنگ ، بعللی احضار نشده‌بودند یامعافیت داشتند ، مشروحا بیان شده‌بود .

در یکی از این نامه ها اعلام شده‌بود که «روژه ــ پ» کارمند شهرداری که بعلت تیرخوردن پا ، از خدمت معاف شده‌است ، ابدا در جنگ بپایش تیر اصابت نکرده بلکه خود او برای شانه خالی

کردن از خدمت و فرار از میدان جنگ تیری بپایش زده است ... نامه‌های دیگر نیز بیش وکم نظیر همین بود . مثلا در نامه دیگری نوشته شده بود که «ژول . م .. » کارمند شهرداری هرگز در دوران جنگ بخدمت احضار نشده‌است . و ببهانه اینکه سنش بجائی رسیده‌که دوره «ذخیره » را هم گذرانیده است از زیر بار خدمت نظام ، شانه خالی میکند ... «کلاغ» صریحا اعلام میدارد که تاریخ تولدحقیقی «ژول .. م ..»آن نیست که در شناسنامه‌اش نوشته شده است ... کلیه این نامه‌ها بامضای «کلاغ»بود .

همچنین نامه‌های فراوان دیگری از همین قبیل میرسید که ثابت میکرد «کلاغ» از کوچکترین جریانات اداری شهر خودآگاه وبصیراست . روزبروز تعداد این نامه ها زیادتر میشد با پلیس برای پیداکردن نویسنده نامه دست بکار شد ، سرانجام نویسنده را پیدا کردند . دخترکی بود بنام «آنژل» که خواهر آقای «لاوال» عضو شهرداری بود که برای خود او هم نامه‌های بی امضاء میفرستاد وچون بعض نامه‌ها اهانت آمیزبود ، لاوال از نویسنده آن شکایت کرده‌بود .

«لوئی شاوانس » سناریو و نمایش‌نامه نویس، از وقایع شهر تول واین نامه های بی امضاء الهام گرفت و سناریوئی بنام «کلاغ» تهیه کرد که شروع آن چنین‌بود :

« دهکده‌ایست که دسته از کلاغها در آسمان ابرآلود آن در پروازند و ... » زیرا همانطور که گفته شد نویسنده نامه‌های بی‌امضاء زیر نامه‌ها را «کلاغ» امضا میکرد .

«ژرژهانری کلوزو» بسال ۱۹۴۲ از سناریوی مزبور فیلمی تهیه‌کرد بنام «کلاغ» که هنرپیشگان مشهور آنزمان در آن فیلم بازی کردند. این فیلم سروصدای عجیبی براه انداخت و از آن ببعد ،کلمه «کلاغ» مترادف با کلمه نویسنده نامه های بی‌امضا شد...



بانک کارگشائی زدگی !

ترجمه کاظم عمادی

تاریخ مصور فلسفه

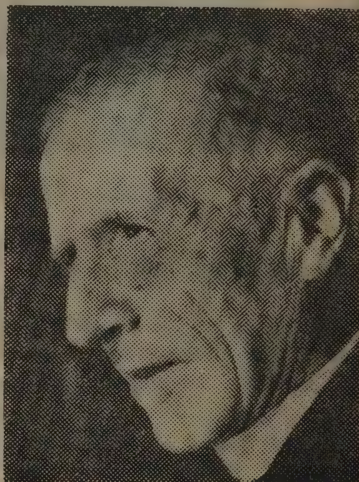
(۲۵)

جمهوری سوم فرانسه

فلاسفه جمهوری سوم فرانسه

پیر تلاردوشاردن Pierre Teilhard de chardin

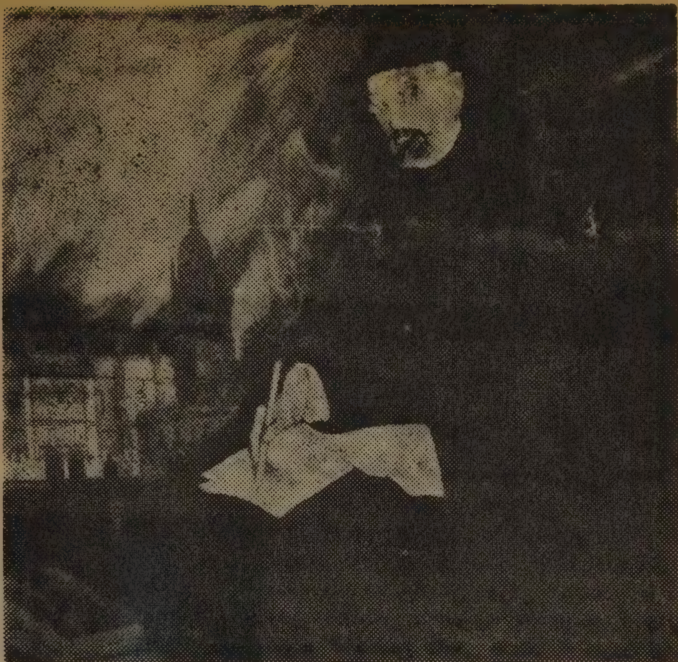
۱۸۸۱ - ۱۹۵۵



پیر تلار دوشاردن

بایستی اجل فرارسد تا نام پیر تلار دوشاردن، معروف خاص و عام گردد . تا آنزمان وی جز نزد متخصصین دیرین‌شناسی شهرتی نداشت . اما درسالهای اخیر ، انتشارات «سوی» یك سلسله کتابهائی منتشر نموده که متضمن نتایجی هستند که شاردن از معلومات دیرین شناسی خود استخراج کرده . با تهوری که کلیسا را بوحشت انداخته ، تاریخ تحول سیاره ما و پیدایش تبدلات مختلف آن از ماده خام تا ظهور حیات و تا اندیشه را شرح داده و بیمی از این حیث بخود راه نداده تا بشر را در تمام زنجیرهای مادی که علم بدو تحمیل نموده گرفتار سازد .

دیرین‌شناس ، فیلسوف و عارف در قالب تلاردو شاردن درمیآیند تا بماورای زمان حال دست اندازی کنند و تجسمی از بشر و جهان آینده بدست دهند . و او که بدستیاری روشهای علمی بدقت و صراحت قاطعی درنتیجه‌گیریهای خود خو گرفته ، سعی کرده است در ترکیبات فلسفی خود از شاخ و برگ‌های خیالبافانه احتراز جوید . بعقیده او بشر ، باتکا به عوامل حیوانی که در او هست ، عوامل روحانی راکه در او وجود دارد توسعه می‌دهد و سرانجام بجائی میرسد که خارج از حوزه زمان و مکان ، به‌روحانیت محض و نقطه غائی اختتام خود واصل می‌شود .وچون تلاردو شاردن تفکرات خودرا بجاهای دورترمی‌کشاند، بامکان «فوق بشر» آینده و همچنین به کشیده شدن دامنه اندیشه به‌سیارات که در طی‌تحولشان درکهکشان‌ها بماده دست یافته و روح در آنها نیز تجلی خواهد کرد معتقد میشود .



دو اسپانیولی

میگل دواونامونوئی‌یوگو

Miguel de unamuno y jugo

۱۸۶٤ – ۱۹۳٦

فلسفه اونامونو را نمیتوان بدرستی ارزیابی کرد چنانچه اشعار اورا بحساب نیاوریم . اونامونوی متفکر از اونامونوی شاعر جدا نمیتواند بود . وی قضاوت یك منتقد فرانسوی را قبول دارد که در اشعار او بجز تفسیرات و تحلیل‌های همیشگی از شخصیت خودش ، از ملت اسپانیا و از رویاها و ایدآلهای این ملت‌چیز دیگری نمی‌بیند . ولی اواظهار می‌دارد که همرو دانته هم چیزی بجز تفسیرات ننوشته‌اند . وی بزرگترین تحقیقات خودرا به چهره دن‌کیشوت اختصاص دادکه وی را مانند یك سرباز افتخار ، زندگی و ابـدیت مجسم میساخت ـ دون‌کیشوت فناپذیر ، مرد مضحك و مسخره‌ای است ولی دون‌کیشوت فناناپذیر درعین‌اینکه به مسخرگی خاص خود می‌پردازد ، خود را فوق او قرار میدهد و بدون انکار کردن او براو پیروزی حاصل می‌کند . شوق ابدیت «تمی» است‌که مـدام فلسفه و شعر «اونامونو» بدان باز میگردد . اودرعقل هیچ تسلای خاطری نمی‌بیند و بیشتر بایمان تکیـه

میگل دواونامونوئی یوگو

«هیچ تسلائی قوی‌تـر از تسلای نومیدی‌نیست ، همانطور که هیچ امیدی آفریننده‌تر . از امید نومید شده‌نیست . ادعا میشود که مردم جویای صلح هستند . این ادعا حقیقت دارد؟ من جواب میدهم : خیر ، مردم جویای صلح در زمان جنگ وطالب جنگ در وقت صلح هستند . آنها آزادی را در زیر یوغ استبداد و استبـداد را بهنگام آزادی آرزو می‌کنند . وانگهی‌درباره آزادی واستبداد همیشه‌هم نمیتوان‌ضرب‌المثل : «انسان‌گرگ‌انسان‌است »را بر زبان راند، چونکه اغلب انسان بره‌ای برای انسان است . واین مستبد نیست که برده میسازد ، بلکه عکس قضیه بیشتر صدق

می‌کند . اما ایمان باراده بستگی دارد و اراده هم به عقل و هوش نیازمند است بدین‌سان ایمان و عقل یا فلسفه و مذهب باهم در جدال هستند و بااینهمه‌همیشه هم بیکدیگر نیازمندند . نه یك سنت مذهبی محض ونه یك سنت عقلانی محض به تنهائی کافی نیست . تاریخ غم‌انگیز اندیشه بصورت تاریخ نزاع بین حقیقت‌جوئی و صداقت و بین حقیقت متفکره و حقیقت احساس‌شده درمیآید . هیچ سازش و توافقی بین دو حریف امکان پذیر نمیباشد ، هرچند که هرگز هم از تکیه کردن بیکدیگر دست برنمی‌دارند .

میکند . بدون هیچ تردید ، روزی مردی پیدا شده‌که پشتش را بمرد دیگری عرضه داشته تا سوار او شود . جوهر انسان هرگز سستی ورخوت ودر عین حال ترس از مسئولیت نیست». (اونامونو در کتاب : «احتضار مسیحیت)

اونامونو خودرا «اسپانیولی اصلاح ناپذیری» می‌نامید اما تبحر او جنبه عام داشت . در یك گفتگو قادر بود سیاق اسکاتلندی خاص یك شعر از روبرت برنس یا اختلاف بین دوعارف آلمانی که‌تنهامتخصصین آلمانی صحبت از آنـرا شنیده بودند بیان کند . و تجسس خدا را بایك روح «اوتیلیتاریست» توام‌می‌کرد ولی اعتراف می‌نمود که تصور خدا هربار که بخاطرش خطور می‌نمود تغییرمی‌کرده . اونامونو که مانندلویولا اهل باسك بود و از این حیث بخود می‌بالید خود را از نسل مقدسین وعارفان احساس‌می‌کرد .ولی‌دیوانگان را دوست می‌داشت و مسیح را بچشم دیوانه‌ای عالی می‌نگریست در نظر او ، رؤیا ماهیت حیات را شرح میدهد و اندیشه ترتیبی این ماهیت را منهدم میکند. هیچ دستگاه فلسفی را قبول نداشت ولی تفکر فلسفی برای او منبع فیاض عقل و حکمت بود . وی شوالیه سرگردان روحی بود که پیوسته در تجسس بود و کتابهای او عبارتند از : احساس غم‌انگیزی از زندگی (۱۹۱۳) ، احتضار مسیحیت (۱۹۲۵)

خوزه اورتگائی‌گاست José ortega y Gasset

متولد در ۱۸۸۳

هرچند اورتگائی‌گاست تقریبا باتمام اسپانیولیهای سرشناس عصر خود توافق عقیده نداشت ، ولی عموما او رابیشتر ازهمه نماینده اسپانیای جدید تلقی‌می‌کنند. تبعید او جای تعجبی باقی نگذاشت چه اورتگائی گاست با رژیم فرانکو مخالف بود، بااینوصف نسبت به‌حکومت جمهوری اسپانیا و هواخواهان آنهم میل وعلاقه‌زیادی نشان نداد . بعنوان ناشر Revista de occident حیات معنوی کشورهای انگلوساکسون و فرانسه را بعامه مردم اسپانیا شناساند و متقابلا جریان فکـری اسپانیا و سنن فرهنگی کشور خود را برای خارجیان روشن نمود . ولی بالاتـر از همه ، خودرا متفکـر

برجسته‌ای معرفی نمود که هرچند از تمدن اسپانیا مایه گرفته بود ولی افکار و عقاید او مورد بحث‌محافل فلسفی دنیا قرار گرفته بود .

اورتگائی گاست نخست زیردست ژزوئیت‌ها تربیت شد و سپس در دانشگاه مرکزی مادرید به تحصیل پرداخت و بسال ۱۹۱۰ استاد الهیات آن دانشگاه شد. قبلا دروس هرمان کهن را دنبال کرده بود ولی‌بیشتر به فلسفه هوسرل و دیلتی علاقه نشان داد . نتیجه‌نهائی این تماس بافکر آلمانی مخالفت با ایدآلیسم بود .وی مفهوم عقل تاریخی دیلتی را پذیرفت ولی حدود آنرا وسیعتر کرد و از نظرات استاد خود هم تجاوز نمود .

و این نکته را بمیان آورد که اندیشه آدمی‌خیلی کمتر از آنچه عموما تصورمی‌کنند با منطقی عمل‌می‌کند و انسان دریك تاریخ معین بدنیاآمده و با سنتی معین تکوین گردیده و در محیطی که توسط عوامل تاریخی تعیین گردیده زندگی می‌کند . بنابراین ، هرکس‌که مدعی شناخت انسان است باید همه مفاهیم ساکن رادور بیاندازد و تفکر با الفاظ و اصطلاحات متحرك راباد بگیرد . و چون حیات انسانی حقیقت اساسی است که هر حقیقت دیگری را متضمن است پس این تاریخ است که‌علم اصلی و اساسی است نه فیزیك .

ودر موضوع فلسفه ایدآلیست که برمفهوم‌حقیقتی متکی است که در آن نفس محبوس درخود شده و در داخل اعمال و حالات روحی خودش وجود دارد ، وی اعتراض می‌کند که یك چنین هستی مخالف بازندگی است ، چونکه معنی حیات جز این نیست‌که از خود خارج شود و خود را در دنیا عرضه کند . وجدان محصول تاریخ است اما گذشته اهمیت تاریخ راضعیف نمی‌کند . علم تاریخ مقدمات آینده را تهیه می‌کند و همین سبب ارزیابی تاریخ ازفکر میشود . زیرا درنظر اورتگاس ، عمل بدون فکر به جز هرج و مرج‌چیزی نیست .

ایتالیای جدید

پیش از ایتالیای جدید

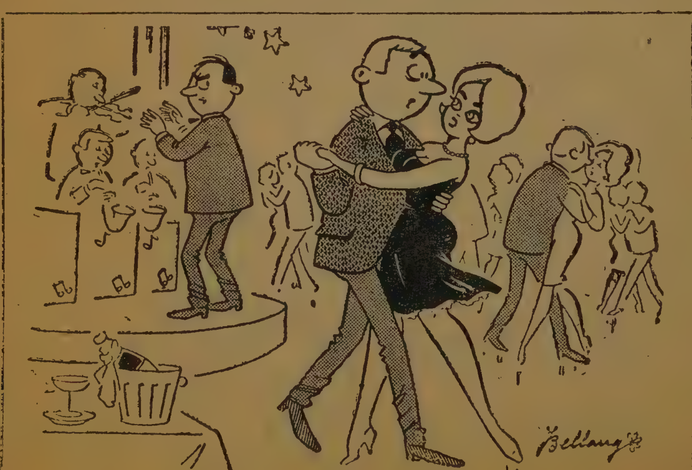
ژان باتیست ویکو Jean -Baptist Vico

۱۶۶۸ — ۱۷٤٤

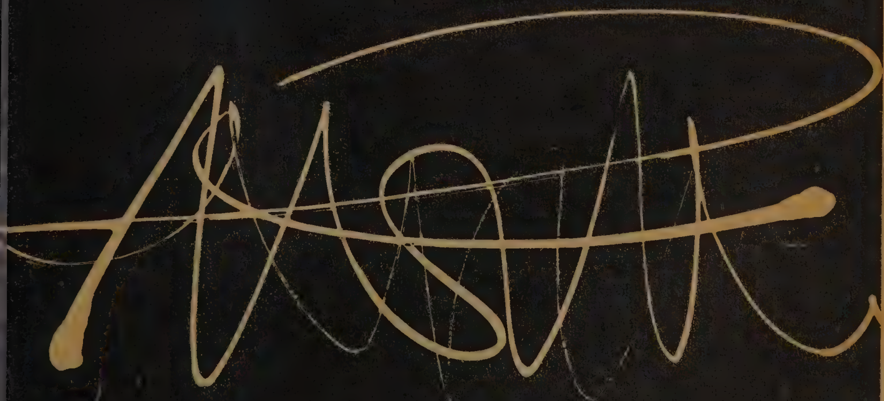
ژان باتیست‌ویکو ، فیلسوف‌و مورخ و حقوقدان در ناپل بدنیا آمده و درگذشت . کتاب عمده او بنام: اصول یك علم جدید که با طبیعت مشترك ملل ارتباط دارد (۱۷۲۵) در ۱۸۲۹ توسط میشله تحت عنوان : اصول فلسفه‌تاریخ بفرانسه‌ترجمه شد . هردر ، اوگوست

کنت و خود میشله در او بچشم یك فیلسوف مترقی می‌نگریستند و حال آنکه چنین نبود . در واقع وی اعتماد عصر خودرا نسبت به عقل آنچنانکه دکارت آنرا تعریف می‌کرد نشان نداد و عقیده نداشت که علوم دقیقه بتوانند حقیقت پیچیده و عمیق دنیا را تشریح سازند. برعکس کتاب او به مطالعه در طرف تاریك و بی‌منتهای طبیعت ، طرفی که مورخین وشعرا می‌شناسند و بحیات مذهبی ، اخلاقی و سیاسی شناخته شده دلبستگی نشان می‌دهد .

اگر او به شیوه دکارت استدلالی نیست به شیوه قرن هیجدهم همچنین نیست و از تاریخ ، ادراکی مسیحی دارد و با بوسوئه همعقیده است که مشیت الهی سیر حوادث را رهبری می‌کند ولی بطورمصمم هرگونه مداخله معجزآسا را رد می‌کند و فقط به تعیین قوانین طبیعی تاریخ اشتغال میورزد . وبعلاوه ، وی افلاطونی است و میخواهد نظام ابدی اشیاء راکشف کند : «تاریخ ایدآل قوانین ابدی که سرنوشت تمام ملل ، پیدایش و پیشرفت و انحطاط و سرانجام آنها بدان بسته است .» پس قانون مشهور حالات سه‌گانه که‌ویکو بدان رسیده آنطورکه کنت بعدا بدان معتقد شد ، بمعنی ادامه ترقی نامعین بشریت نیست ، بلکه بمعنی بازگشت دوری همان لحظات بزرگ تاریخ میباشد — هرملت متوالیا دوره خدایان ، عصر قهرمانان و عهد انسانها را بخود می‌بیند .



اگزیستانسیالیسم !



بزرگترین

آفرینند

رقص

زمان ما

تنظیم کننده گفتگو : جین کلی
مترجم : پیامی

انسان رقص را با عضلات خود خلق میکندنه با مغزش

«موریس بژار هنر رقص را با قدرت‌نبوغ خود از فلاکت نجات داد . قبل از او باله از دنیای ما بسیار دور شده بود؛بژار این هنر واقعی را با احساس‌دوران ما آشتی داد و بهمین علت مقامات هنری‌پاریس نتوانستند ؛ ذوق کهنه ودرك فرسوده‌شان را بادنیای تازه‌ای که بژارمیخواست بروی هنر رقص بگشاید تطبیق دهند وموریس بژار تاتر «مونه»بروکس‌را بصورت معبد باله مدرن درآورد .

در این گفتگوی جالب بژار میگوید که سنت کلاسیك رقص را چرا بدور افکنده‌است ...»

روی یك پا ایستاده و درحالی که سرش را خم کرده و دستش رابروی گونه نهاده است بخود مینگرد .

لحظه‌ای بچپ و راست‌متمایل می‌شود ، حرکت خودرا بانرمش از سر می‌گیرد ودراینحال پایش راخم و ساق پایش را مستقیم نگاه داشته و چشم بتصویر خود درآینه دوخته‌است، گوئی منتظر مشاهده حرکت و یا اشاره‌ای است. سپس سررا بعقب می‌اندازد و چشمانش مثل نقاشی که مدلی را مجسم کند، بسته میشوند. گردنش که بروی شانه متورم وگرد خم‌شده، حالتی دل‌انگیز وتقریبا زنانه باندام او می‌بخشد . او بعدها بمن گفت : «هنگامیکه نقشی زنانه تنظیم می‌کنم ، بکلی زن می‌شوم.» دوباره جستجو می‌کند ، راه میرود ، لمس می‌کند، متوجه اطراف نیست ، افکارش منحصرا بر روی‌رویایش‌متمرکز شده‌اند . حرکتی طرح می‌کند سپس یکی دیگر ، درکمین و گوش بزنگ جسم خودش است ، گوئی در اعماق وجودش، پیدایش سحری ناشناس و به بند کشیده را آرزو می‌کند و درعین حال ازآن میترسد . وناگهان کشف ، مثل تشنجی ظاهر



رقص ....

می‌شود . دو حرکت سریع و بدنبال آن هشت یا ده‌حرکت‌دیگر انجام میدهد ؛ پاهایش‌بسختی روی زمین می‌افتند نگاه عجیبش که گاهی در آن نوری بچگانه می‌درخشد ، آینه راترك نکرده است . همزمان با او ــ یا شاید با تاخیری نامحسوس ــ شش دختر رقاصه ، حرکات خلاقه اورا روی اشل صحنه تکرار و منعکس می‌کنند . «بژار» عرق‌ریزان می‌ایستد . صدایش در سکوت ، خشك ، عصبی و امرانه ؛ بلند می‌شود : «خوب ، دخترها ، از سر شروع می‌کنیم ..» باشاره‌ای بسوی پیانیست، نت‌های یك «بوزوکی» فضا را پراز حزنی سنگین می‌کنند .

اکنون ، قوی ، مردانه ، در کنار من نشسته و یك‌صندلی در مقابلش نهاده و پاهایش را بآن تکیه داده‌است . نگاه تیزبین او به صحنه دوخته شده . هرحرکت را در جسم خود احساس می‌کند ، بازوی پیچیده از عضله‌اش در نزدیك‌چهره‌ام پرواز می‌کند ودراینحال رقص را رهبری می‌کند .



روی صحنهٔ «مونه» در بروکسل ، موریس بژار،میزانسن «دون‌ژوان» را تنظیم می‌کند .

دون‌ژوان‌در حقیقت وصیت‌نامه هنری موریس بژار سی‌و پنج‌ساله و بزرگترین تنظیم کننده رقص باله اروپاست ،نمایش کاملی است،که‌در آن همه‌تجربیات هنرتنظیم رقص(کرگرافی» و کارگردانی خودرا خلاصه میکند .

* * * * * * * * * * * * * * * *

س ــ چرا این کرگرافی اسپانیولی راروی موسیقی بوزوکی یونانی تنظیم کرده‌اید ؟

ج ــ اغلب هنگام تمرین ، برای ایجاد محیط خاصی از لحاظ روانشناسی ، از موسیقی‌ای استفاده می‌کنم که بعدحذف می‌نمایم . همهٔ «بولرو» ی «راول» را روی آهنگ «بچه های پیره» «لزانفان دوپیره» تنظیم کرده‌ایم . همان ریتم است . می‌خواستم جنبهٔ گرفتهٔ اسپانیولی را از بین برده ، عشق واشتیاق ایجاد کنم . «راول» را در آخر اضافه کردم : عالی شد . در اینجا هم همینطور : متن دون ژوان بطور عجیبی اسپانیولی است . می‌خواهم روح اسپانیا را حفظ کنم ولی رقصش را نه : چون خیلی آسان وپیش افتاده است ... بهمین جهت بوزوکی را انتخاب کردم . امتحان کردن موسیقی های مختلف ، در عین حال قدرت خلاقه را تهییج می‌کند . مثل چرك نویس است . گاهی برای ایجاد یك بالهٔ جدید ،

از طرحهای بالهٔ قبلی استفاده می‌کنم . سپس آنرا ، هنگامیکه گرم شدم وراه افتادم ، حذف می‌کنم .

* * * * * * * * * * * * * * * *

س ــ همین صحنه‌ایکه الان دیدیم : سه دسته شش‌نفری دختران ، با سه پایه هائی که برروی سر دارند وارد صحنه می‌شوند واین سه پایه ها بزودی در دست آنها بصورت پیشانی شاخدار گاو وحشی در می‌آیند .

ج ــ در این مورد بخصوص ، می‌خواستم دخترانی را در حال ستایش بتی مدرن از نوع «جونی هالیدی» ــ یکی ازانواع دون‌ژوان ــ نشان دهم . می خواستم آنها نه فقط رقاصه ، بلکه نمودار واقعی نقششان باشند . فکر سه پایه از همینجا سرچشمه گرفته است . اصلا در اسپانیا مردم اغلب شخصا صندلی خودرا به محل نمایش میبرند . یکبار که روی‌سن با اسباب می‌رقصیدم ، بیاد شاخ افتادم وکرگرافی خودرا در همین زمینه تهیه کردم . انسان افکار بکر را تصادفاً بدست میآورد . نقشه هائی که پیش خود بررسی می‌کنیم و قبلاتعریف می‌نمائیم ، اغلب حین کارگردانی از بین میروند .

* * * * * * * * * * * * * * * * *

س ــ آنچه مرا متحیر می‌کند ، سرعت شما در پدید آوردن آثار جدید است . در مدت سه سال ونیم که ازآمدنتان به بروکسل می‌گذرد ، ده باله تنظیم کرده‌اید .

«رقص‌راباید همانطورانجام دهیم‌که نماز ودعا می‌خوانیم .»

ج ــ رقص یك سنت ، یك پدیدهٔ مذهبی است . از میان سی‌وپنج باله که در زندگیم ساخته‌ام ، فقط شش تای آن به این خاصیت جواب مثبت میدهند . بقیه را همانطور تنظیم کرده‌ام که یك نقاش ، گنجهٔ عطاری را رنگ می‌کند . اگر می‌توانستم ، نام خودرا پای آنها قید میکردم آنها متعلق بدستهٔ من هستند . من عاشق گروه خود می‌باشم . باید پنجاه رقاص را برقص وادارم . ولی ، باوجود اینکه آثاری بنا باقتضای موقعیت ساخته‌ام ، معهذا همچنان معتقدم نباید خاصیت مذهبی رقص را ازآن جدا نمود ــ همچنانکه رقص در افریقا ژاپن وهند ، مذهبی است ــ وگرنه دیگر نمی‌توان نام رقص را برآن اطلاق کرد . مثلا تئاتر توانسته خودرا از قید تقدس بیرون کشد ؛ ولی اینکار در مورد رقص غیر ممکن است .

* * * * * * * * * * * * * * * * *

س ــ چگونه می‌توان هنری اصیل در جهانی که اصالت ومذهب براه فنا میروند ، ایجاد کرد ؟

رقص ....



ج ــ بوسیلهٔ وحشت . بوسیلهٔ عشق . تصور میکنم بتوان مصنوعا عاشق موجود مورد نظر شد ؛ عاشق یك انسان ، یك عقیده ، یك شیئی . برای خلق کردن ، باید همهٔ وجودم مستغرق ؛ یعنی عاشق باشد . در مدت تهیه یك اثر مهم ــ مثلا افسانه های هوفمان ــ با دو روحیهٔ زندگی می کنم . هیچ چیز غیر عادی در زندگی روزمره‌ام دیده نمی‌شود . همچنان عاقل، آرام باقی می‌مانم ؛ ولی‌درباطن شخصیت‌جدیدی‌می‌جنبد، وسعت می‌گیرد ودر وجودم خانه می‌کند . تا زمانیکه خلق اثر ، آزادم می‌نماید . یکسال با هوفمان زندگی کرده‌ام . اثر اورا در طفولیت خوانده بودم . همه را مجددا خواندم . زندگی عجیب دو شخصیتی : هرآن خود هوفمان بودم ، ودر عین حال عاشقش بودم وباواو گفتگو می کردم . تا شب اول نمایش ، بااین شخصیت جدید که‌در وجودم‌منزل‌کرده بود، می‌زیستم . اگر باین درجه از هماهنگی برسید ، همهٔ حرکات ووجودتان ، رقص‌را خواهند طلبید ؛ آنها خواهند خواست بهر نحوی شده ، ادراکات خود را مجسم کنند و حرف بزنند ــ چون در مورد ما ، جسم است که هم مخترع وهم مجری است. البته من سرهائی ایجاد می‌کنم : وقتی از جهتی خیلی پیش رفتم ، عکس آنرا انجام‌میدهم : خشونت ، خشونت ، خشونت... قطع می‌کنم . رقت بکار میبرم . نباید چیزهارا تا آخر ، مطابق میلمان ادامه دهیم .

* * * * * * * * * * * * * * * *

س ــ رقاصهای شما تشکیلات کلاسیکی دارند . گذشته از آن هرروز صبح درس می‌گیرند . آیا این انضباط کلاسیك، با حالتی که از تقدس واصالت به تجسات خود می‌دهید ، متناسب است ؟

ج ــ رقص کلاسیك ، قاعده جسمی بی‌نظیری است . برای من بمنزلهٔ پرورش قدرت بیان است : بدن انسان را بسیار متناسب می‌کند . ولی من از آن بیشتر باین دلیل استفاده می‌کنم که معتقد به انضباط وقاعده هستم . لازم ومهم است که هنرمندان من با میله تمرین کنند ، بیشتر بخاطر نیرو وقید روزانه‌ای که اینکار می‌بخشد تا خود ورزش .

* * * * * * * * * * * * * * * *

س ــ ولی خود شما .. ؟

ج ــ من هرچه بیشتر ممکن باشد ، ورزش می‌کنم ، اولا برای اینکه تناسب اندامم را حفظ کنم ؛ گذشته از آن باسن

و مسئولیتی که بعنوان سرپرست یك دسته دارم ، پیروی از انضباط واینکه شخصی ، هنگامیکه حرکتی را اشتباه انجام میدهم ، تذکر دهد ، برایم مفید است . دلیل مهم‌تر اینکه رقص برای کسی که آنرا می‌سازد واجب است . انسان رقص‌را با عضلات خود خلق می‌کند ، نه بامغزش . برای پیدا کردن حرکات ، باید دارای ساق پا بود . همهٔ کرگرافها در پنجاه سالگی از رمق می‌افتند . مثلا «لیفار» : بکلی از بین رفته‌است.

ولی توجه کنید : اگر نظم کلاسیك را قبول دارم ، در عوض روح آنرا رد می‌کنم . این روح برای من بمنزلهٔ ذره‌ای از حقیقت است که خواسته خود را بعنوان حقیقت جهانی جا بزند . رقص کلاسیك در ۱۳۰ سال فقط متعلق به چهار کشور بوده . در ۱۸۳۰ بوجود آمده ، در فرانسه ، روسیه ایتالیا و بریتانیا رونق یافته است . ادعا کرده‌اند که این ، رقص حقیقی است ، در حالیکه چیزی جز یکی از انواع اروپائی آن نبوده‌است . رقص دل‌انگیز اسپانیولی ؛ فقط از سی وپنج سال پیش، اززمان «ارژانتینا» شناخته‌شد.

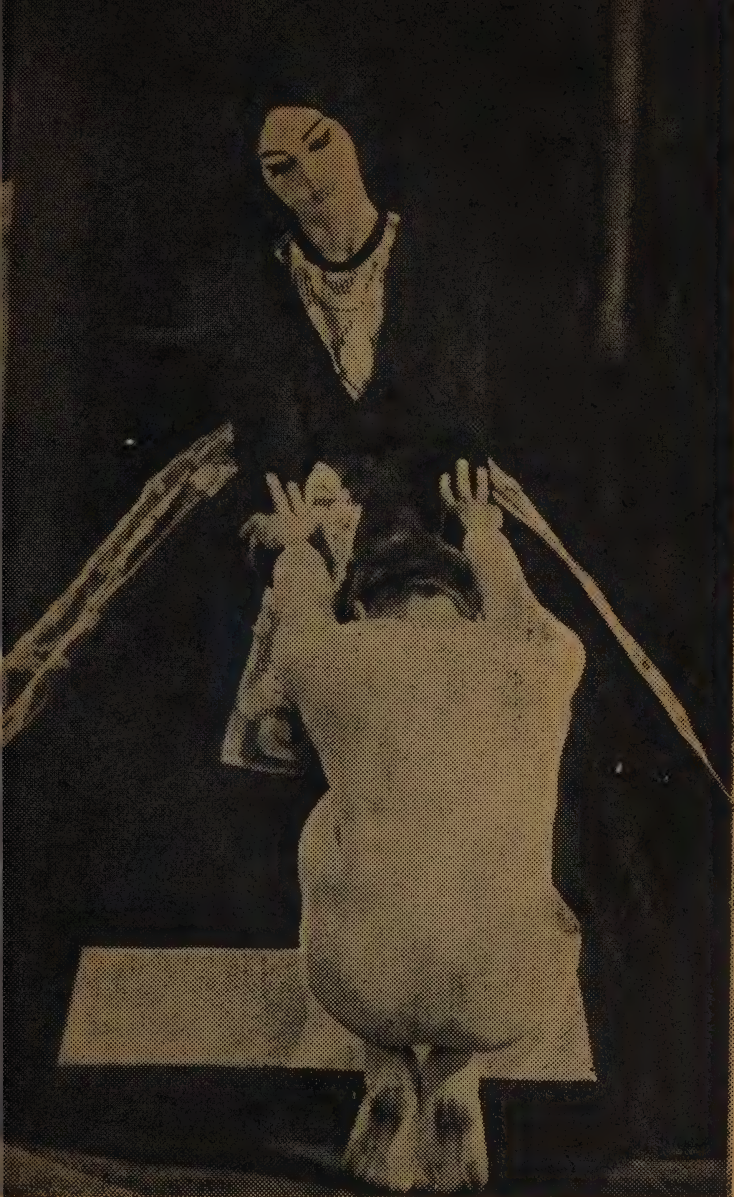
گاهی روی صحنه اپرا ، رقاصه‌ای باآرایش‌زنی‌سیاهپوست برای سرگرم کردن تماشاچیان رقص شکم انجام میداد .

هنوز هم در بعضی از نشریات ، هستند احمقهائی که از حرکات رقاصه‌های «بالی» حرف میزنند ویا دربارهٔ رقص هندوستان می‌گویند : «رقص نیست. »

پس آخر رقص چیست ؟

اگر هنر پیشه باشید وبخواهید روی اصول کلاسیك کار کنید ، باید وارد «کمدی فرانز» شوید . در آنجا نمایشنامه های «مولیر» ، «موسه» وشکسپیر را بازی خواهید کرد . اگر بخواهید در رقص از سبك کلاسیك پیروی کنید ، وارد اپرا خواهید شد . ولی در اینجا آثاری که بشما پیشنهاد خواهند کرد ، بی‌ارزش وکم اهمیت هستند . ورود به اپرا یعنی زندگی در میان ظواهر. اینجا ، در«مونه» ، اگر بخواهم از یکی از رقاصان گروه باله که بنظرم دارای خصوصیات لازم باشد ، برای ایفاء نقش اول استفاده کنم ، هیچ مقرراتی مانعم نخواهد شد . در حالیکه در پاریس مجبور خواهم شد برای بازی در نقش یك دختر بچه ، از ستارهٔ چهل ساله‌ای استفاده کنم .

رقص از صدوپنجاه سال پیش باین طرف ، در دنیائی بسته ، خفه کننده ، پراز مومیائی ومربیان پیریکه به حق تقدمشان آویخته‌اند ، زندگی می‌کند ؛ دنیائی که از مردم تاریخ ، زندگی وهمه چیز بریده‌است . «ژیزل» ، «کوپلیا» ،



«دریاچهٔ قو» ... «دریاچه» ، «کوپلیا» «ژیزل» ... «ژیزل»..
وغیره وغیره ... درلندن ، در پاریس ، همه‌جا همان تکرار
مکررات . میدانم ، دهسال ـ همهٔ جوانیم را ـ در آنجا
گذرانده‌ام . وقتی بالاخره آنجا را ترک کردم ، مثل این بود

که دوباره متولد شده‌ام . البته در بیست وهفت سالگی .

موریس سی‌وپنج سال پیش در مارسی متولد شد . پدرش، «گاستن برژه» مخترع واستاد معروف دانشگاه بود که بعدها بسمت بازرس کل تعلیمات عالیه انتخاب شد . تحصیلات عالی و محیط زندگی‌ایکه از لحاظ معنوی ودانش بالا بود ، هیچکدام نمی‌توانستند دلیلی برای کشانده شدن موریس بسوی کرگرافی باشند ــ بخصوص که او خیلی دیر یعنی در سن دیپلم باین فکر افتاد . در این مورد از او سئوال کردم . گفت : «شروع بنوشتن کردم . ولی از آنچه می‌نوشتم راضی نمی‌شدم . دوستی از رقص بامن گفتگو کرد . اولین درس را گرفتم . واینکار را ادامه دادم تا روزیکه رقص هم قانعم نکرد . آنگاه شروع بنوشتن کردم .»

هشت روز بعد ، چون بار دیگر همین سئوال را تکرار کردم گفت : «لاغر وبیقواره بودم ، خواستم وضع بهتری پیدا کنم وتمرین رقص تناسب اندام بنمایم ...»

وقتی پدرش از موضوع اطلاع یافت فقط یك شرط قائل شد : «دیپلمت را بگیر . » موریس جلو تر هم رفت ودو دانشنامه در رشتهٔ فلسفه بدست آورد .

تمرین رقص کرد ، سه ماه در اپرای مارسی بعنوان رقاص وسیاهی لشگر گذراند ودراین مدت ، از همه این مربیانی کــه نمیتوانستند مجسم کنند که بچه نحو ممکن است این جوان چهار گوش قد کوتاه باپاهای پهن ، در رقص کلاسیك موفقیتی کسب کند ، بیزار ونومید شد .

درسال ۱۹٤٦ ، بخت با او یاری کرد . درویشی ، طی نمایشی مورد توجه «ژان لوران» که تنظیم کننده مسافرتهای نمایشی ومنقدی معروف بود، قرار گرفت . این شخص بمن گفت : «اولین باری که رقص اورا دیدم ، در نمایش «ضیافت عنکبوت » اثر روسل می‌خزید . اونقش یك کرم را ایفا می‌کرد او را دست وپابسته در پشت پرده بر روی زمین می‌خواباندند واو در حالیکه دور خود می‌پیچید ، تا جلوی یك سیب می‌خزید وبدرون آن میرفت . نقش جالبی نبود . اصلا بژار در آن زمان ، حتی موقعی که نمی‌خزید ، رقاصی فوق‌العاده بی‌ارزش بود ... باوجود این ، خوشم می‌آمد ازاین پسرك در گروه خود استفاده کنم ... با او حرف زده بودم. روحیه‌ای عجیب داشت . از همان موقع ، افکاری در سر می‌پروراند . از میزانس ، نمایش کامل ، حرف‌می‌زد ، می‌خواست‌دون ژوان را بروی صحنه آورد ... در او قدرتی احساس می‌شد ... نگاه تند چشمان آبی او در میان ریش وپشم سیاه ، تاثیر

رقص ....

خاصی برروی انسان داشت ...»

در آن زمان بژار جوانی بود با روحیهٔ شاعرانه ورقیق که نامه‌های خود را «سوامی» امضاء می‌کرد وبه سبك شرقی علاقمند بود. لوران عکسی از او دارد که بسبك سندباد بحری لباس پوشیده است. او جوان ساده‌ای بود که مغزش از نقش های متعدد می‌جوشید و در شهرستان بند نمی‌شد. دلش میخواست به پاریس برود. در آنجا بود که موفقیت بسراغش آمد.

موجودی افراطی، جذاب، شیفته.

لوران بمن گفت: «صبح یکی از روزهای نوامبر ۱۹٤٦ بمن پیوست. تنها یکدست کت و شلوار داشت ولی پنج شش دست لباس نمایش مربوط بقرون گذشته در چمدانش دیده می‌شد. بعدها کمتر کسی را دیدم که باندازهٔ او علاقمند بکار باشد. هرگز از جلسهٔ تمرین غیبت نکرد. او افراطی خوش آیند ومجذوب بود: ساعتها بحال زانو زده در کلیسا؛ ونیز بسر می‌برد وروز بعد مدتها هوی وهوس بی‌حد وحصر از خود نشان میداد. هنگامیکه در پاریس اولین فیلمهای ژاپنی را بمعرض نمایش گذاشتند، او همهٔ اثاث خود را دور ریخت. در اطاق محقرش غذارا روی زمین می‌خوردند. خسته کننده بود. قادر بود یك شب تا صبح حرف بزند ویا مدت سه روز لب باز نکند. اوکرگراف مبتذلی بود وفقط من بودم که مدت پنج سال، ایمان خودرا نسبت باو حفظ کردم. درآن زمان دیوانهٔ رمانتیسم بودم. او «پوچینی»، «لئون‌کاواللو» «پاریس» را دوست داشت: من خودرا مدرن‌تر از او می‌دیدم ولی در تنظیم رقص خود ودیگران سرعت عمل بخرج میداد هنگامیکه یکی از رقاصان حتی اگر بهتر از خود او بود کرگرافی نداشت، او داوطلب می‌شد. از خلق کردن لذت می‌برد. کم کم در گروه من، قدرتی بدست آورد. بصورت هستهٔ گروه وناظر فنی درآمد. «سولانژ شوارتس» معروف نخست با عدم رضایت، قبول کرد تحت رهبری او کار کند بزودی دیگر نمی‌توانست از وجود او صرفنظر کند. او قدرت اینرا داشت که هیکل و هنر وقریحهٔ خاص هرکدام از بازیگران را بنحو احسن مورد توجه قرار دهد. او حاضر می‌شد تمام نمایش ها نقش بی‌ارزشی بازی کند. از کشوری بکشور دیگر می‌رفتیم: آلمان، اسپانیا، ایتالیا، پرتقال، افریقای شمالی، سوئیس، لندن، بروکسل ــ ودراین مسافرتها، او لااقل بیست بار به مردم نشان دادم بدون اینکه توجهی بسوی



جلب شود . در ۱۹۵۳ خواستم نمایشی در پاریس عرضه کنم . در تئاتر «اتوال» ، «بالهٔ رمانتیك» را همراه با «درودی به شوپن» بروی صحنه آوردیم وتقریبا همهٔ نمایش را بژار شخصا تنظیم کرده بود . شکست ما فوق‌العاده بود . مدیر تئاتر می‌گفت : «سالن را فقط بخاطر اینکه موسسه را نبندم ، بشما اجاره داده‌ام . » هرشب در حدود دویست هزار فرانك ضرر می‌کردم . سال بعد ، رقصهائی روی آثار «لیت» «برلیوز» ، «اسکارلاتی» ، تنظیم کردیم . وباهمان شکست سال قبل روبرو شدیم . من بخاطر رقص بژار ، سرمایهٔ هنگفتی خرج کردم ... سومین نمایش در سال ۱۹۵۵ فرا رسید و همه چیز برای بژار وخود من ، زیر ورو شد .

درخشیدن ولی بسوی کجا ؟ بسوی‌چه ؟

لوران که معتقد بسبك کلاسیك است ، دراین راه همچنان با لجاجت پیش میرود ومتوجه نیست که دوست خودرا ــ در واقع با رضایت خود او ــ براهی کاملا مخالف جسم وروح وآرزوهایش می‌کشاند .

آتش هنوز زیر خاکستر است . بژار احساس می‌کند که درجا میزند ــ می‌خواهد بدرخشد ، ولی بسوی کجا ، بسوی چه ؟ در حالیکه مشغول مهیا کردن سومین نمایش در پاریس است ، آنچه را که «یك چیز قوی» که بتواند سروصدا ایجاد کند ، می‌نامد ، جستجو می‌نماید ، می‌خواهد مشتی بر روی میز بکوبد .

چند تن از دوستانش توجه اورا به مطالعاتی که «پیرشیفر» و « پیرهنری» در مورد موسیقی که از اصوات طبیعی گرفته شد وآنرا موسیقی ذاتی می‌نامند ، در استودیوهای رادیوتلەویزیون فرانسه بعمل‌می‌آورند ، جلب‌کردند«پیرهنری» بمن گفت :« این موسیقی در آن زمان هنوز شناخته نشده‌بود. فقط یك‌کنسرت در دانشسرا داده‌بودند. «باتری‌فرگاس»،وسپس «سمفونی یك‌مرد تنها»را که اثر «شیفر» وخود من است،در اختیار بژار گذاشتم . فوق‌العاده منقلب شد. مثل این‌بود که این موسیقی برروی اواثرگذاشته وآزادش کرده است. دیگر اسمی ازاو نشنیدیم. دوماه بعد، آمد وگفت: «تاده روز دیگر تمرین عمومی‌است ،برای‌تماشا بیائید ...» آن‌وقت بودکه‌مبهوت وهاج وواج شدیم ... »

حق هم داشتند: روی صحنه ، بجای دامنهای فنری رقاصان رمانتیك ، تنها یك‌مرد بابالا تنه لخت دیده میشد که

رقص ....

حرکاتی میان چند رشته طناب و بهمراه موسیقی وحشی ،انجام میداد . مردیکه هر یك ازحرکاتش ، انزوای تازه ، جنگ ، عشق رامجسم میکند ونمودارکاملی است ازانسان دوره خودش اولین مردی دراروپا که روی صحنه ،فریاد اضطرابی را که ترجمانعصرش میباشد ، ازدل بیرون میکشد . تحول وهمچنین پیروزی ، کامل‌است . در شب‌اول نمایش، همه سالن بپاخاسته وابراز احساسات میکردند. روزبعد ، روزنامه‌نویسان او را تحسین کردند . «بژارکوچولو» که همه، کوششهای دشوارش را بدیده ترحم می‌نگریستند ، اکنون بزرگ، خیلی بزرگ شده . در عرض یکساعت ، باله فرانسه را باندازه بیست وپنج سال جلو برده‌است. اواکنون قهرمان باله مدرن است،«لودمیلا چرنیا» می‌نویسد:

« دیشب قدم عظیمی برداشته‌شده‌است . » سمفونی یك مرد تنها ، نتیجه‌ایست‌که کرگرافهای بزرگ و کوچك، از فعالیت‌های خود طی سالیان دراز، انتظار داشتند .سبك بژار همان‌روز، با چنان وضع‌غیر منتظره‌ای بوجودآمد که خوداو در حیرت‌است :

« در حقیقت ،این‌باله چیزی‌است‌که خارج از اراده خودم ساخته شده . البته ، بعد فکر کرده وموضوع را تشریح و توجیه کردم‌ام. ولی درآن‌موقع مثل اینست‌که گوئی این‌باله بمن هدیه شده‌است. »

★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★

س ــ اینهمه انقلاب بخاطر یك‌قطعه موسیقی ؟

ج ــ مهم ،خوبی یابدی آن‌نبود:بادیگر آهنگهااختلاف داشت . باید انسان خودرا باآنچه زمان اقتضا میکند ،وفق دهد . موسیقی مدرن متعلق بده‌سال پیش است. با «میك‌و سینیون » بوجودآمده. ولی من اصلا خبرنداشتم. فقط باآنچه در کلاسهای رقص مینوازند ، آشنابودم. دوبار برای شنیدن «لاپاستورال» و آثار چایکوفسکی به «پادولو» رفته بودم. تازه به‌شوپن رسیده‌بودم. که ناگهان این دنیای ناشناخته‌موسیقی در برابرم قرارگرفت... وهمه بقیه‌را ــ «شوئمبرگ»،«برگ»، «وبرن» ــ با من آشنا کردند. وقتی بیست سال داشتم، قطعاتی مینوشتم‌که گرچه خوب نبودند ، معهذا نوعی‌مدرنیسم درآن‌ها احساس میشد . آنچه در «سمفونی مردتنها » یافتم، همانهائی بودند که نتوانسته بودم درنوشته‌هایم‌بگنجانم،چیزهائی

بودکه جسمم همیشه در آرزوی بیانش بودوقیدکلاسیسیسم‌مانع بروزش میشد ... ».

از آن موقع ، بژار باگذشته بکلی برید . واینکاررا درسه زمینه انجام داد: قدرت عرضه هنر و بیان ، همچنانکه شرحش رفت ،موقعیت اجتماعی، چون او پیشرو فن رقص شده‌بود ، وسرانجام . عطوفت وعوالم روحی ، باین معنی‌که سه‌سال بعد، پس ازمدتی مشاجره باژان‌لوران ــ رفیق روزهای تیره ومردیکه سالها اورا درسفر و حضریاری کرده و برایش بمنزله پدر بود ــ بهم‌زد.

از آن ببعد ، کارها پشت سرهم روبراه شدند . بژار مست ازآزادی وصاحب‌اختیارکارخود،کوشش خود را چندبرابرکرد و در عرض چند سال ، خودرا بعنوان بهترین کُرگراف اززمان «ژروم روبن» ببعد ، معرفی‌کرد . «سفر بقلب‌یك‌کودك» ، «لوتك» ، «هوت ولتاژ» ، «سونات برای سه‌نفر» ، «تانیت»، «ارفه» ، باله‌هائی‌که بقول رقبایش « دارای سبك ورزشی هستند » ، ساخت . درسال ۱۹۵۸ ، تئاتر «مونه»بروکسل که میخواست «پرستش‌بهار» اثرستراوینسکی را بروی صحنه‌آورد، درجستجوی یك‌کرگراف‌بود. بژاردربروکسل‌بکمك تلویزیون بلژیك‌که‌چندین‌باله اورافیلم‌برداری،پخش وحتی‌سفارش داده، بسیار معروف بود. گذشته ازآن ،میدانستند که بسرعت تنظیم میکند ــ وآن‌هاهم عجله داشتند . بژاربمن‌گفت:

«در موقعیت دشواری قرارداشتم. پول نداشتم.گذشته ازآن، دسته‌ام‌کوچك بود . دلم می‌خواست وسیع‌تر کار کنم . دل بدریازده ، در مدت سه‌هفته رقصی‌راکه حتی با نت‌اول موسیقی آن آشنائی نداشتم، بارقاصان ناشناس ، تنظیم کردم . »

نتیجه حاصله عالی بود ــ و خیلی‌ها «پرستش‌بهار» را بعنوان شاهکار بژار تلقی کرده‌اند . اندکی بعد، « مونه» باو پیشنهاد کرد برای همیشه رهبری گروه باله اورا بعهده گیرد و پنجاه رقاص بسیارماهر در اختیارش گذاشت .اکنون دیگر وسیله‌ای را که تا آن زمان کسرداشت، بدست آورده‌بود. مانعی درراهش وجودنداشت.

ممکن است مرتکب قتل شوم .

«پرستش‌بهار» بخوبی یکی از تمایلات اساسی بژار رانشان میدهد : بدویت .او خطر تغییر دادن متن اثر

رقص ....

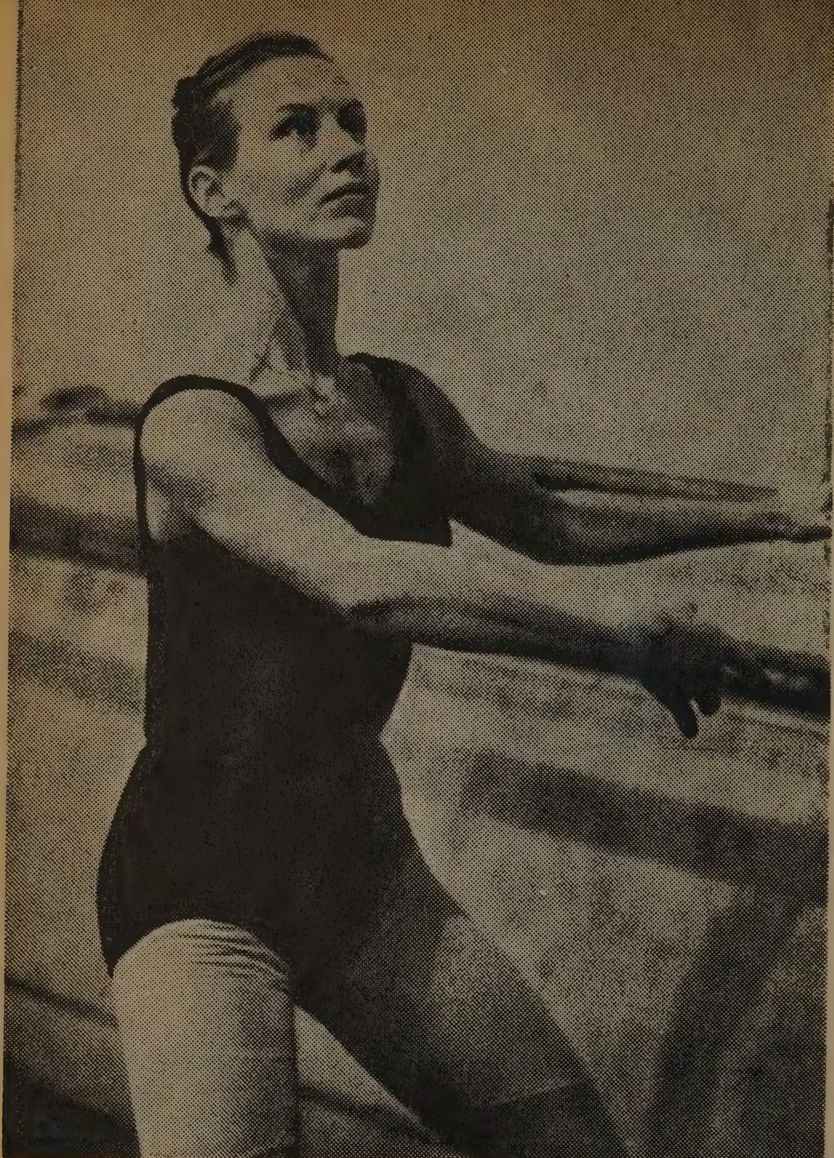
استراوینسکی را تاحدی نادیده‌گرفته و پرده‌ای ماقبل تـاریخ بوجود آورده که در آن ،اوائل بشریت ، زمانی را مجسم میکند که در آن انسان‌های اولیه طعمه بیقید وبی‌حد وحصر طبیعی هستند ولی در عین حال بشرند و در اعماق ضمیـر تاریکشان ، طلیعه محبت ورقت رادر می‌یابند.بدویت،وحشیت باین ترتیب است که بژار قوای تندی راکه دروجـودش‌هستند بیان میکند ودرعین حال سعی میکند احساسی راکه همه تماشاگرانش ، بخصوص طبقه جوان که خشونت وفسق‌وفجور آن را علماء جامعه شناس ، بارها تذکرداده وتشریح کرده‌اند، مشترکا بطور ناخودآگاه ، در عمق ضمیرشان خفته دارند،کشف نماید.وحشت،تشنج وPulsion به‌کاروهمچنین‌رفتاربژارپیوسته‌اند. اوبرایم تعریف میکرد: «من یك فردکاملا متعادل ،اجتماعی و آرام هستم ولی‌گاهی بطورناگهانی دیوانه‌میشوم. در آن‌حال، هرکاری ممکن‌است ازمن سربزند.

این حالات بندرت وفقط چند لحظه بمن دست میدهند، ولی قدرتشان بهمان نسبت عظیم است.

در این لحظه حتی ممکن است آدم بکشم ــ واینکار یکبار نزدیك بود اتفاق بیافتد . درباله هوت‌ولتاژ، می‌بایست بظاهر همبازی خود «میشل‌سنیوره» را خفه‌کنم. این رقص را صد وپنجاه باربدون هیچ‌اتفاقی ، ایفا کرده‌ام،ولی‌یکروز... حال غریبی در خود حس میکردم. روحیه‌ای مرکب از دوحالت متضاد . حواسم سرجایش بود، همه چیز را میدیدم: دختری را که درکنارم بود، لامپی که نمی‌سوخت ، ودر عین حال، میلرزیدم ، صداهائی ازدهان خارج میکردم، میگریستم ، پیشگوئی میکردم، موی تنم راست شده‌بود. وقتی گلوی دخترك را گرفتم ، فشردم ، فشردم ... این حرکت چهار دقیقه طـول میکشید و پس‌ازآن ، نقشم ایجاب میکرد که قدراست کرده بازوهای خود را باطراف بگشایم .



وقت برای‌کشتن اوکفایت نکرد. ولی دخترك چند روز اثرات انگشتانم را برروی گردن داشت ... همچنین شبی، هنگامیکه «ارفه» بپایان میرسید، میبایست مرا در ده‌متری زمین ازپاها آویزان کنند، بهمان طریقی که موسولینی‌مرد. مشغول رقصیدن بودم. از پشت صحنه بمن اشاره کردند که طناب محکم نیست وباز خواهدشد. در حال بخصوصی بودم. دستور دادم بدارم بزنند . « بجهنم اگر ریسمان پاره شود...



اگر بمیرم ... مهم نیست ... می‌خواهم بدارم‌بزنند ...»شروع به کشیدن طناب کردند . دراین موقع ، پرده راپائین آوردند.

ذکر خدا با زبان جسم .

★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★

س ـ ازاین قضیه خفه کردن ، بیاد این‌موضوع‌افتادم

رقص ...

که درباله‌های شما اغلب زنانی دیده میشوند که مورد شکنجه و خشونت واقع شده‌اند ... آیا نفرات اززن دراین مسئله دخیل است ؟

ج ــ ولی شما می‌توانید در آثار من زنان محبوب و مورد احترام مشاهده کنید . مثلا در پرستش بهار . ولی باید گفت که از نقطه نظر من ، برخلاف رقص کلاسیك،زن،زن است و مرد، مرد نه فقط رقص و حرکاتشان باهم بکلی فرق میکند، بلکه اکترا، میزانس، آنهارا ازهم متمایز مینماید۔ مثل رقصهای فولکوریك . دراینجا دودسته کاملا متفاوت در برابرهم قرار دارند: مذکر ومونث اصلا وجودندارد. وقتی اینهابهم میرسند ، برای یك ترکیب ویاتجزیه مطلق‌است. دراین مورد من برخلاف آنچه که در این عصر بچشم میخورد ، مخالف افتراق دو جنس مخالفم . » این حدت صعود مبهم احساس ناخودآگاه و تشنج را ، بژار باتکرار خسته کننده متن و صدای واحدی تا سرحد افراط ، پدید می‌آورد وتحریك میکند. یکشب که رقصهای گرجی راتماشامیکردیم، توجه‌او را باین مطلب جلب کردم که موسیقی وهمچنین کرگرافی نمایش ، بی‌اندازه یکنواخت هستند . اوگفت : «ولی من آنچه را که تکرارشود، می‌پرستم . دررمانم ، یك کلام راتاچهل بار تکرار کرده‌ام. بی خود نیست که رقص از روی«بولرو»راول تنظیم کردم.

دعاهای یکنواخت رادوست دارم، مثل «کریه» مسیحی ودعا باتسبیح ونماز بودائی ... در «بولرو» ، دختری میرقصید و دورتادورش را پسرانی فراگرفته بودند که بنوبت برمیخاستند تا برقصند وسپس باو ملحق شوند . آنچه منظورنظرم بود، این بودکه پسرها ، وسیله ــ و احیانا سرمشقی ــ باشند تا تماشاگر بنوبه خود در قالب آنها برای رقصیدن برخیزد. در فینال در آخرباله «هوت ولتاژ» ، نوازندگان یك‌بیك آلات موسیقی خودرا رهامیکردند وضربی را که پیش پایشان قرارداشت برمیداشتند و ضربات منظمی برآن مینواختند . در پایان ،موسیقی روی متنی عجیب، بصورت رعدی سحرانگیز درآمده بود .چیزی نمانده بود چهلچراغ سالن ، ازجا کنده شود !»

اینست آنچه بژار،رگ افریقائی خود می‌نامد۔ اوبانوعی خرسندی بمن‌گفت‌که یکی ازاجدادش‌سیاه‌پوست بودم۔رگی‌که در «سمفونی » و «بولرو» بچشم میخورد وبژار طبع مافوق

متمدن آسیائی خودرا مثل «نور»های ژاپنی در مقابل آن‌علم میکند. که از آنجمله باید «ارفه» و «عروسی» اثر استراوینسکی را نام برد. - « فعلا بسوی ترکیب این دو حالت کشیده میشوم: مثل «باکانال» ، «تانهاولر» که در«بایروت» تنظیم کرده‌ام ودرآن ، قدیس به‌کافر، وشهوت‌ران به‌عابد ملحق میشود » همین تمایل به‌ترکیب رامیتوان در «سفر» ، که بژار با موسیقی‌ایکه از «کتاب‌مرده‌های تبت» به «پیرهنری» الهام‌شده بود ، تنظیم و درماه مه در کولونی بمعرض نمایش گذاشت، مشاهده کرد. دراینجابودکه برای اولین‌بار، قدرت‌کارگردانیش توانست وسعتی راکه لازمه « یك نمایش‌کامل »که خواب آنرا در همه دوران جوانیش میدید ، بدست‌آورد .

دراین نمایش ، «موتار»ها ازآسمان میگذشتند ، اجساد انسانی بدون وقفه ازبالای صحنه بزیر می‌افتاد ، ستونهائی اززنان باردار، دیده میشد، مادرها بندناف را برای‌جنین‌های آن دنیا میفرستادند. روز بعد ازاولین شب نمایش روزنامه «دیه‌ولت» نوشت: «نتیجه‌حاصله تئاتری‌است‌بیباك‌که ازهیچ مانعی عقب نمی‌نشیند - ودرحقیقت چیزی وجود ندارد که از آن‌بهراسد، زیرا وضوح، ارزش و عظمت پدیده‌اش، برتری او را مشهود کرده‌است .» بژار بمن گفت : «دردون ژوان، برای آخرین بارسعی کرده‌ام بین وسائل مختلف بیان :آواز، موسیقی ،تئاتر ، سینما ، باله ، و همچنین ضدونقیض‌ترین تمایلات خودم در زمینه وحشی‌گری و تقدس، بشیوه صوفیانی که برای ذکر خدا، چیزی قاطع‌تر اززبان جسم انسانی نیافته‌اند ، ترکیبی ایجاد کنم . »

«قایقران ، نمودار مرگ بود .»

گذشته ازبدویت وسبك شرقی، بژار دارای خصیصه دیگری است‌که معرفی اورا کامل میکند : «تمایلی همراه با اندکی تنفر ، نسبت بمباحث عجیب ونامیمون دارم. عکس‌العملی که در این مورد نشان میدهم ، عشق ، هوای آزاد ، تفریح بدوی است. ولی تمایل به چیزهای تاثر آور ودردناك همچنان وجود دارد. اوست‌که مرا به«مارینباد»، «موزهٔ‌گرون» و یا «ونیز» علاقمند میکند. من قسمت پوسیده ونیزرا دوست‌دارم. در پنج سالگی ، مرتب خواب این شهر را میدیدم. بعدها بآنجا رفتم . پس ونیز رادیده‌ام ومیشناسم ، معهذا ،وقتی ازآن سخن میگویم ، بآن دیگری که باآنهمه چیزهای عجیب در رویاهایم



مجسم میکردم ، فکرمیکنم . مثلا هرگز نمیتوانم ونیزرابدون مترو مجسم کنم . همین تمایلم رابه‌چیزهای عجیب و غیرعادی، در«افسانه‌های‌هوفمان»که درماه آوریل درپاریس‌مشاهده‌خواهید کرد، گنجانده‌ام . منتقدین آلمانی آن‌را بحق «سمفونی‌تنها برای هوفمان » نامیده‌اند . موسیقی آن ، از «اوفن‌باخ»است. من که همیشه به‌هوفمان علاقمند بودم ، هرگز در صدد برنیآمده بودم رابطه‌ای بین‌او و اوفن‌باخ برقرارکنم .

یکروز که دراسپانیا سوار اتومبیل بودم ، رادیو تصنیف «افسانه‌ها» را پخش میکرد ودر همین موقع با مراسم تشییع جنازه‌ای روبروشدم. این موسیقی که تاآن زمان برایم مضحك بود، در نظرم اهمیت وابهتی یافت. چند ماه بعد در بروکسل ، در جواب مدیر «مونه» که میگفت : «چرا یك‌اپرا بروی صحنه نمیآورید ؟ - بلافاصله وبی‌تامل از فرصت استفاده کردم: افسانه‌های هوفمان . نتیجه عجیب وخارق‌العاده بود. در پرده سوم که در ونیز اتفاق میافتاد ، زن زیبا و پرشکوه بدکاره‌ای درون قایق دیده میشد و دراینحال

تصویرش، کریه، زشت و پیر، بروی آب افتاده بود. قایقران نمودار مرگ بود و بکمك یك داس بکار خود اشتغال داشت.

مراسم تشییع جنازه و تدفین ملل مختلف، مصری، وغیره... دیده‌میشد.

افرادی‌که خود نیمه‌جان بودند، نعش‌ها را می‌بردند. نمیدانستم که این شآمت، از چه منبعی بمن‌الهام شده بهرچیز که دست میزدم، هرچه میساختم، طعم مرگ و نیستی میداد. دلیل آنرایك شب درسالن، بناگهان دریافتم: مراسم تشییع جنازه در اسپانیا.

آن روز، درتاریکی، دچار یکی‌از این اضطرابهاو وحشتهائی که برایتان نقل کردم، شدم. اصلا اپرا معمولا دنیای عجایب‌است.

سابق، برای پاله‌گارنیه، بفکر میزانس «لاتراویتا» افتاده بودم. دلم میخواست این‌نمایش در میان دکوری عینا نظیر دکور خودسالن، متعلق به‌سالهای ۱۸۸۰، اجرا شود. «مارگریت‌گوتیه» در دنیای شوم و فجیعی نظیر محیط همان تالار که تماشاچیان درآن نشسته‌اند، قدم بزند وگاهگاه روکشهائی رابلند کند که در زیر آن‌ها، جوانان زیبائی را همچون نیمکت و صندلی، مخفی کرده‌اند ... امابمن‌امکان اینکار راممکن نبود بدهند ... »

ذوق افکار عجیب، که درجاهای مختلف رمانی که بتازگی نوشته: «ماتیلدیا وقت هدر رفته» بچشم میخورد، شخصیت اورا تکمیل کرده و حالتی خاص و عمیق باوبخشیده که میتوانیم نام آنرا «اشتیاق به محوشدن»بنامیم: «محوشدن در اثر خشونت»در بدویت‌و حرص وحشیانه نیروهای عظیم دنیوی وشهوانی، «محوشدن دراثرمرگ» درماده‌ایکه دائما در تغییراست و عاقبت «محوشدن معنوی» که درعلاقه‌اش به «زن‌بودائی»، انجذابش دربرابر «نادا»ی اسپانیولی و جستجوئی که صوفیان برای بدست آوردن هیچ بعمل میآورند، مشهوداست.

بژارمیگفت:

« بچه که‌بودم، خاك رادوست داشتم. دلم میخواست در آغوشش بگیرم. رویش دراز میکشیدم. از آن میخوردم. امروزه، زمانیکه حمام میگیرم پاشنامیکنم، همیشه سعادتی

عمیق ، واحساس مردن اززور لذت ، در خود حس میکنم. معمولا مقدارزیادی از آب‌دریارا مینوشم . تابستان گذشته‌در «نیکونوس»، درحالی که‌پشت‌وبارامی‌شنامیکردم،میتوانم بگویم که ترسیدم . آب برمن غلبه‌میکرد. نه دست،نه پا، هیچ‌چیز نداشتم .باخودمیگفتم: همین‌الان محو خواهم شد، نمیتوانستم بفهمم که آیا عکس‌العمل نشان خواهم‌دادیا از غرق شدنم جلوگیری نخواهم کرد... در مورد «واگنر» هم همین حال رادارم. اهمیت او برای من از نقطه نظر موسیقی نیست، زیرا موسیقی قرن‌شانزدهم وهفدهم وبعدازآن موزیك مدرن مثلا «وبر» رادوست دارم. واگنر برای من درزمینه احساسات و تاثرات روحی اهمیت اساسی دارد. روابط عجیبی با او دارم. اگر معتقد به‌تناسخ بودم، میگفتم که زمانی واگنربوده‌ام .هربار اگر مطلبی درمورد او شنیدم ،این احساس بمن دست میدهد که موضوع راقبلا میدانسته‌ام .مثل این‌است که واقعه برای خودم اتفاق افتاده‌است. آنچه راکه از آثار واگزمیشنوم ، گوش نمیکنم . بلکه بیاد میآورم مثل چیزی که انسان فراموش شده می‌پندارد ولی از اعماق ضمیرش بناگهان ظاهر میشود. این ظهور در همه لحظات مهم‌زندگی‌ام متجلی میشود ومکان وزمان نمیشناسد. درهمان لحظه‌ای که دوسال پیش بمن‌خبر دادند که پدرم در یك سانحه اتومبیل درگذشته ، به «مرگ زیگفرید »گوش کردم. هشت روز پشت سرهم این‌موسیقی‌را گوش کردم وهربار گریستم. واگنر همان اثر دریارا برروی من اعمال میکند .

اولین‌باریکه «مرگ ایزولد» راشنیدم ،تصور کردم قلبم ازحرکت ایستاده، و حل ومحوشده به‌عدم سقوط خواهم کرد. شش ماه بعد، کتابچه آنرا خریدم.

و اینرا خواندم ،وفکرش رابکنید که‌این نوشته، باآنچه احساس کرده بودم، دقیقا مطابقت داشت (بژار مرا نگریست، برخاست ، نوشته رابدستم داد، صفحه‌ای روی گرام گذاشت ،

زانو ببغلی‌رفت وبا حالتی منقبض بفکر فرورفت ، ودراینحال، صدای موثر ودلخراش «کیرستن فلاگستاد » بلندشد) : «در میان توده امواج این دریای لذائذ ، بین‌این اصوات رعدآسا، امواج عطرآگین ،باید غرق‌شوم، ناپدید وبیهوش گردم ـ چه لذتی ازاین بالاتر ... »

پایان

درباره عکس های این مقاله :

در آثار موریس بژار ، پرهیزکاری ومدیگری ، باهم بچشم میخورند. زیرا او میکوشد عواملی را که رگ آفریقائی و آسیائی خود مینامد . باهم سازش دهد ، در باله عروسی اثر استراوینسکی ، زوج اصلی ـ که بسان رقاصه های آسیای شرقی ، پوشیده از زیورآلات قیمتی هستند ـ پیوسته «همزادی» بهمراه دارند که لباس سپید چسبان بتن دارد واندیشه های واقعی را که عروس و داماد در زیر جبه های پر قیمت خود دارند ، بیان میکند . دراین عکس عروس باتفاق «همزاد» داماد دیده میشود .

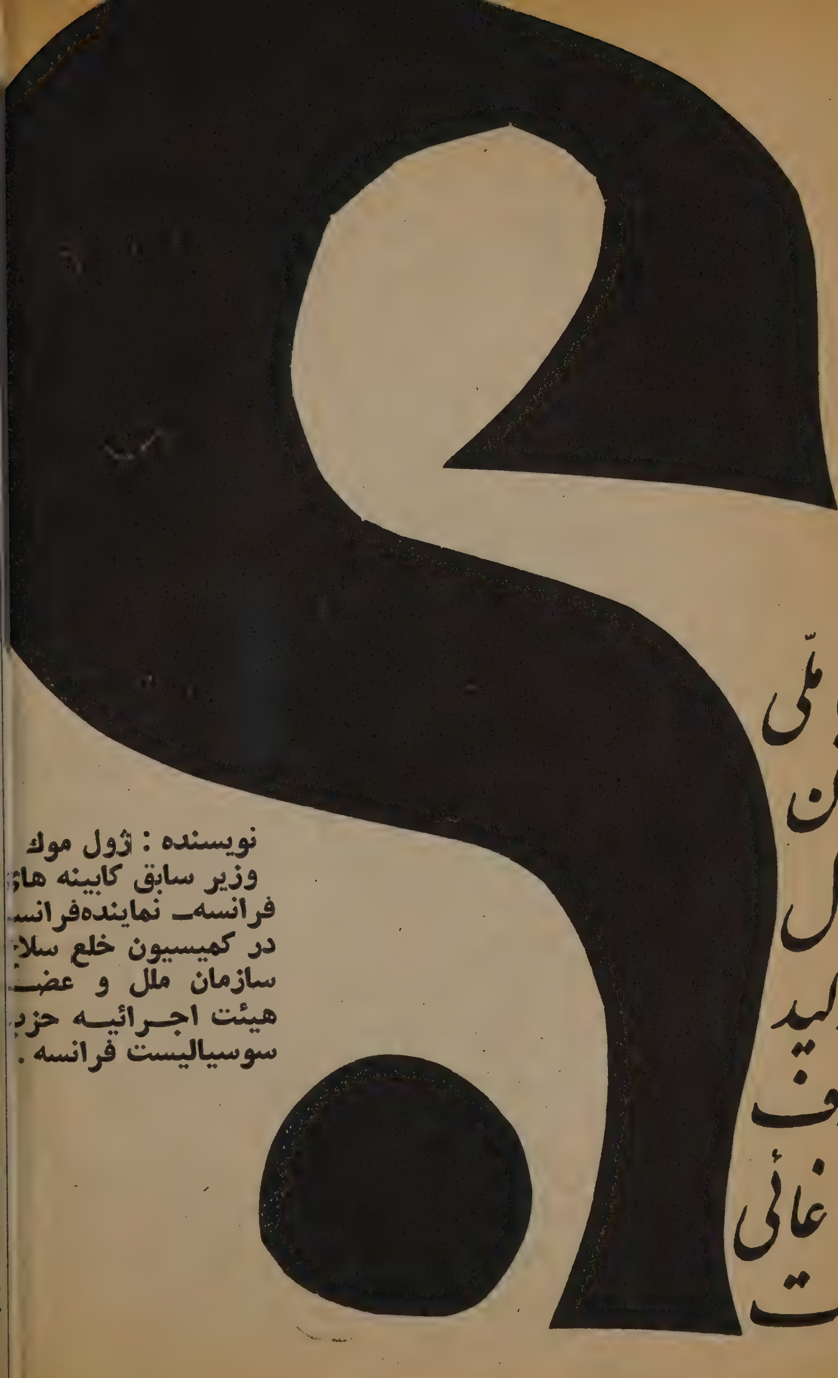
بی‌اختیار خلق کردن ، رویهٔ هنری موریس بژار را مشخص می‌کند . قبل از اینکه اثری را کارگردانی کند ، مدتی دراز ـ ماهها و شاید سالها ـ لازم است تا فکر ونقشه‌ای در ذهنش ریشه بگیرد و پرورش یابد . اومی‌گوید : « من‌کرگرافی خود را متناسب با کسیکه آنرا ایفاء خواهدکرد، تنظیم می‌کنم . دو رقاص را بایفاء یك رقص واحد واداشتن، گاهی لازم‌است ولی کاری است کاملا غلط .»

در این عکس دوشیزه «ژاله‌کرندی» درحال تمرین «سیاه و سفید » بهمراه موسیقی «بلابارتوك» مشاهده می‌شود .

بژار می‌گوید : «حین رقص نمی‌توان دروغ گفت . طی ده سال زندگی با یك فرد ، ممکن است ابدا او را درك نکنم ، ولی اگر فقط ده دقیقه رقص او را مشاهده کنم ، همه خصوصیات ذوقی ، واخلاقی ، وتربیتی او را خواهم شناخت این ستارهٔ گروه ما «تانیاباری» را بنگرید ... تنها یك حرکت برای نمایاندن روحیاتش کافی است ...»

رشته‌ای عمیق ، بژاررا (که‌دراین عکس مشغول تنظیم نمایش‌دون‌ژوان است) به هنرمندان گروهش می‌پیوندد . آنها طی سالها همکاری وآشنائی با فرهنگ کرگرافی وشاید بشود گفت با انعکاسها و تاثرات جسم او عـادت نموده‌اند که نه فقط آناً حرکات تند و پشت سرهم او را تکرار کنند ، بلکه بجائی رسیده‌اند که افکارش را پیش بینی می‌کنند وحرکاتی را که بدنش اختراع می‌کند ، همزمان با او اجرا می‌نمایند

آیا ملی
شدن
مسائل
تولید
هدف
غائی
است



نویسنده : ژول موک
وزیر سابق کابینه های
فرانسه ـ نماینده فرانس
در کمیسیون خلع سلا
سازمان ملل و عضـ
هیئت اجـرائیـه حزب
سوسیالیست فرانسه .

پرسش جالبی است .

به نحوی روزافزون ، ملی شدن‌وسایل تولید، «ناسیونالیزاسیون» در کشور های گوناگون بمورد اجراگذارده میشود. آیا باندازه‌گسترش ناسیونالیزاسیون،سوسیالیزم هم عمومیت پیدامیکند ؟

دراین مورد، فرانسه نمونه بخصوصی است. درفرانسه ناسیونالیزاسیون، بافاصله زمانی ده‌سال ، دوبار آزمایش شده است. نخست درسالهای۳۷ـ۱۹۳۶درزمان حکومت لئون بلوم وسپس در ۴۷ـ۱۹۴۶ بعد از رهائی فرانسه .

امروز ملت فرانسه دررشته‌های زیر بعنوان مالك وتولیدکننده فعالیت مینماید:

۱ ــ کلیه معادن زغال

۲ ــ تقریبا همه واحد های تولید برق و گاز

۳ ــ همه موسسات حمل و نقل

٤ ــ تعدادی از بنگاه های نفتی که (موجودی) آنها از یك میلیون فرانك سوئیس تجاوز میکند .

٥ــ کلیه راه‌آهن،سه‌چهارم کشتیرانی، ودوسوم هواپیمائی

٦ ــ کارخانجات هواپیمائی

۷ ــ موسسه اتومبیل سازی رنو

۸ ــ کارخانجات تهیه اسلحه برای نیروهای دریائی و هوائی

۹ ــ کارخانجات شیمیائی

۱۰ ــ بانکهای‌بزرگ(۶۰ درصدکل)

۱۱ ــ موسسات مالی مختلف

۱۲ ــ شرکتهای بیمه (٤۰ درصدکل)

۱۳ ــ موسسات مختلف مربوط بـه مطبوعات ، انتشارات و سینما

۱٤ ــ انحصار کبریت و توتون

۱۵ــ رادیو وتلویزیون

۱٦ ــ نیروی اتم

۱۷ ــ تاسیسات ملی برنامه گزاری مناطق صنعتی و شهری

کلیه این تاسیسات که تعداد آنها از چندین صدتا تجاوز میکند (در ۱۰٤موسسه از تاسیسات مزبور دولت دارنده کلیه‌سهام میباشد) تعداد زیادی هم موسسات فرعی‌و تابعه دیگر بهمراه دارندکه شمارش آنهاهم بصدها فقره میرسد .

در تاسیسات فوق‌الذکر ، بدون‌درنظر گرفتن کارکنان موسسات مختلط‌وخصوصی، بیش ازیك میلیون مزدبگیر مشغول کار میباشند و سرمایه‌گذاری آنها یك پنجم مجموع سرمایه های کشور و عایدی‌شان برابر با یك هفتم درآمدکل ملی فرانسه میباشد .

اگر فعالیت های مستقیم دولتی راکه از محل بودجه مملکتی انجام میگردد بر میزان کارکرد تاسیسات فوق‌الذکر علاوه نمائیم چنین برمیآیدکه بخش عمومی‌اقتصاد فرانسه منهای واحد های مختلط وخصوصی، بیش از یك سوم تولید غیر خالص کشور و تقریبا یك چهارم تولیدکنندگان را در اختیار دارد .

از سوی دیگر اگر فعالیتهای اقتصادی بخش عمومی راکلا درنظرگرفته ومحاسبه کنیم‌باین‌نتیجه میرسیم که‌واحدهای عمومی برنصف تولیدات کشور حکم میرانند. این حالت برای‌سرمایه‌داری خصوصی‌بس‌ناگوار میباشد .

با این‌وجود که‌فرانسه این چنین‌بخش عمومی اقتصاد خود رابسط و توسعه داده است ؛ بایدگفت که بهمان نسبت هم از سوسیالیزم دوررفته است .

حزب سوسیالیست‌فرانسه‌درسال ۱۹۱۰ دارای ۷۵ نماینده مجلس در ۱۹۱٤ ــ ۱۰۱ در ۱۹۲۰ ــ فقط ٦۸ در ۱۹۲٤ ــ ۱۰۵ در ۱۹۲۸ ــ ۱۰۰ در ۱۹۳۲ ــ ۱۳۲ و در ۱۹۳٦ ــ ۱٤۹ نماینده درمجلس داشت در آنسال (۱۹۳٦) حزب سوسیالیست قویترین حزب پارلمان بود و باهمکاری دیگر احزاب توانسته بود اکثریتی به‌تعداد ۳۷۸ نفر ازمجموع ۵۹۸ نماینده تشکیل و یك دولت ائتلافی روی کارآورد ... واما این پیروزی مانع از وقوع فاجعه که در ۱۹۳۹ آغاز گشت ، نبود. بعد ازرهائی فرانسه سوسیالیستها حزب سوم شدند ... در ۱۹٤٦ نیز سوسیالیستها همچنان عقب بودند و کمونیستها اول و احزاب دست راستی مقام دوم را داشتند. در ۱۹۵۱ سوسیالیتسها ۱۰٤ نماینده داشتند وبازهم ازدیگراحزاب عقب بودند واین وضع ادامه پیداکرد تا باینجا رسید، درحال حاضر سوسیالیستها

فقط ۳ میلیون از آراء رادارند که بیش از ۱۳٫۷ درصد الی ۱۵٫۵ درصد کل آراء است.

حداقل آنچه که میتوان از ارقام بالا استنتاج نمود اینست که پیشرفت ناسیونالیزاسیون همواره رکود سوسیالیزم را همراه داشته است.

تمایل و پدیده شایان توجه دوره های اخیر این است که اصلاحات و اقداماتی که وسیله دولت لئون بلوم انجام یافته و رشته هائی که ملی شده، حتی از طرف عناصری مانند پتن نیز مورد حمله قرار نگرفته است مضافا باینکه روشهای ضد اصلاحی و ضد ناسیونالیزاسیون نیز کنار گذاشته شده است.

یکی از جوانب مهم تمایل مزبور روش قدرتهای پارلمانی میباشد. بدین معنی که اتحادیه های کارگری واحزاب سوسیالیست مترقی از حقوق کارگران در موسسات ملی شده دفاع مینمایند؛ حال آنکه احزاب دست راستی از خود موسسات برعلیه کارگران دفاع مینمایند.

یکی دیگر از مسائل درخور توجه آنست که اعتصابهای کارگری در بخش عمومی اقتصاد و موسسات ملی بیشتر از بخش خصوصی اقتصاد فرانسه بوقوع می‌پیوندد. این پدیده نمودار آنست که کارگران؛ موسسات ملی را «خانه خودشان» نمی‌شمارند. حتی درمواردی هم که یك سوم اعضای هیئت های مدیره موسسات ملی را نمایندگان کارگران تشکیل میدهند. بازهم رضایت کارگران تامین نیست. در واحد های عمومی و ملی‌شده، دولت جایگزین کارفرمایان خصوصی گشته بی آنکه تغییرات مساعد بحال کارگران انجام گیرد.

اگر از دیدگاه فنی برموسسات ملی شده نگریسته شود، واحد های ملی و عمومی فرانسه پیشرفتهای شایان توجه بدست آورده‌اند. مثلا تولید برق از ۱۹۴۶ باینطرف سه‌ونیم برابر افزایش یافته است. راه آهن، هواپیمائی، استفاده از گاز، استخراج نفت صحرا، ساختمان راکتوراتمی وغیره؛ همگان پیشرفت و توسعه محسوسی بکف آورده‌اند.

ازنظر مالی نیز عملکرد واحد های ملی شده موفقیت آمیز بوده است. بیشتر موسسات ملی شده نه تنها کسر بودجه ندارند بلکه موجودیهای قابل ملاحظه نیز ذخیره کرده‌اند. واما ازنظرگاه اجتماعی بعلل زیر، موسسات ملی‌شده باعدم موفقیت مواجه شده‌اند:

نخست آنکه، سطح زندگی در بخش خصوصی ترقی بیشتری کرده است. دوم آنکه، بیمه وبهداشت وتقاعد ومزد ایام بیکاری کارگران اگرچه در بخش عمومی وضع بهتر و مطمئن تری دارد، ولی بخش خصوصی نیز پیشرفتهای زیادی کرده و تقریبا پاپای بخش عمومی جلو میرود. سوم آنکه درنتیجه مبارزات اتحادیه های کارگری، درموسسات خصوصی: سطح حقوقی بالاتر از موسسات ملی شده است. چهارم آنکه در مقابل افزایش قدرت و ظرفیت استخدام کارگران و کارمندان درموسسات خصوصی، در بخش عمومی بتدریج توانائی استخدام کارکنان جدید روبکاهش میرود.

یکی ازعوامل مهم نارضایتی کارگران از بخش عمومی اقتصاد فرانسه آنست که کارگران عملا در اداره کار تولید بی‌نصیب هستند. علت این امر در اقلیت بودن نمایندگان کارگران در انجمن های اداره کننده نیست، بلکه سبب آنست که نمایندگان کارگران عضو هیئت‌های مدیره، نمایندگان حقیقی کارگران نبوده وازمنافع کارگران دفاع وپشتیبانی نمیکنند. رسم چنین است که وزیر مربوطه دستور انتخاب نمایندگان کارگرانرا صادر ومقامات مربوطه نیز افرادی را از اتحادیه های «آزاد» و غیر حزبی منصوب مینمایند. ازاینرو نمایندگان انتصابی فقط بامور صنفی وشخصی می‌پردازند تامسائل و جوانب اجتماعی زندگانی طبقه کارگر.

مشابه این وضع وشاید بدتر ازآنرا میتوان در موسسات ملی شده بریتانیا مشاهده

کرد. درانگلستان از زمان حکومت کارگری رسم براین بوده که افرادحزبی در هیئت‌های اداره‌کننده شرکت نجسته و عناصر غیر حزبی را روانه سازند . این عناصر هم کاری جز مشورت در زمینه شرایط کار عمل دیگری انجام نمیدهند

تنها در دوکشور معاصر میتوان کم و بیش از وجود اداره‌کنندگان کارگری یاد کرد .

در یوگسلاوی عموم کارگران یك کارخانه با رای‌مخفی؛ «شورای کارگران» را انتخاب میکنند. اعضای «شورا» ممکن است بموجب لیست های متعددومختلف که باهم در رقابت میباشند ، انتخاب شوند و کلیه امور مربوط بکارخانه توسط«شورای» انتخابی‌انجام‌میگیرد.تعداداعضای(شوراها) از ۳۰ الی ۱۲۰ نفر بوده و آنان درچار چوب برنامه های کشوری آزادند مستقلا دست باقدامات لازم جهت پیشرفت امور کارخانه و همچنین ارتقای سطح زندگانی کارگران بزنند .

ضمنا «شوراهای» مذکور قانونا حق دارند سود ویژه کارخانه را بین کارگران توزیع نمایند .

از میان اعضای«شوراهای کارگری»، ۲ الی ۱۰ نفر بعنوان «کمیته اداره‌کننده» انتخاب میشوند که وظیفه دارند بر امور اداری ، اجتماعی وکار روسای دوایر و ستادکاران قسمت‌ها نظارت کنند. روسای دوایر که معمولا از طرف «کمیته اداره کننده» انتخاب میگردند ، مستقیما دربرابر «کمیته» مسئول میباشند . ازاینرو کارگران یوگوسلاوی مشارکت عملی و موثر دراداره کلیه امور واحدهای اقتصادی وتولیدی دارند .

در اسرائیل نیز ، اقسام مختلف همین روش بچشم میخورد . بعضی از موسسات،از قبیل بنگاه راه آهن اسرائیل ، از آن کارگران بوده و ازطرف دولت مستقیمابر کارکرد آن‌نظارت میشودبعلاوه‌کار اکثر موسسات اقتصادی وتولیدی اسرائیل تحت نظر تشکیلات مرکزی (هیستادروت) که مهمترین تشکیلات کارگری اسرائیل است ، اداره میشود . ضمنا پاره‌ای از واحدهاهم

با معاضدت دوجانبه خود کارگران موسسه و هیستادروت اداره میگردند یا اینکه در موارد دیگر هیستادروت باهمکاری‌سرمایه‌های خصوصی اقدام به تاسیس بنگاه‌های اقتصادی و تولیدی مینماید . و اماتعداد بنگاه های نوع اخیر بسیار کم است .

«کیبوتزیم» یك واحد سوسیالیستی درزمینه کشاورزی می‌باشد . در این واحدها چنان پیشرفت قابل توجهی کسب شده‌است که قوانین وقیودات‌رایج اجتماعی غیر لازم گشته است . در «کیبوتزیم» هرکارگر به نسبت استعداد خود برای‌همه کار میکند و درمقابل همگان به نسبت احتیاجات فردی توزیع مینمایند . بطور کلی در این واحدها سیستم پولی حذف شده و قاعدتا مزد بگیر وجود ندارد .

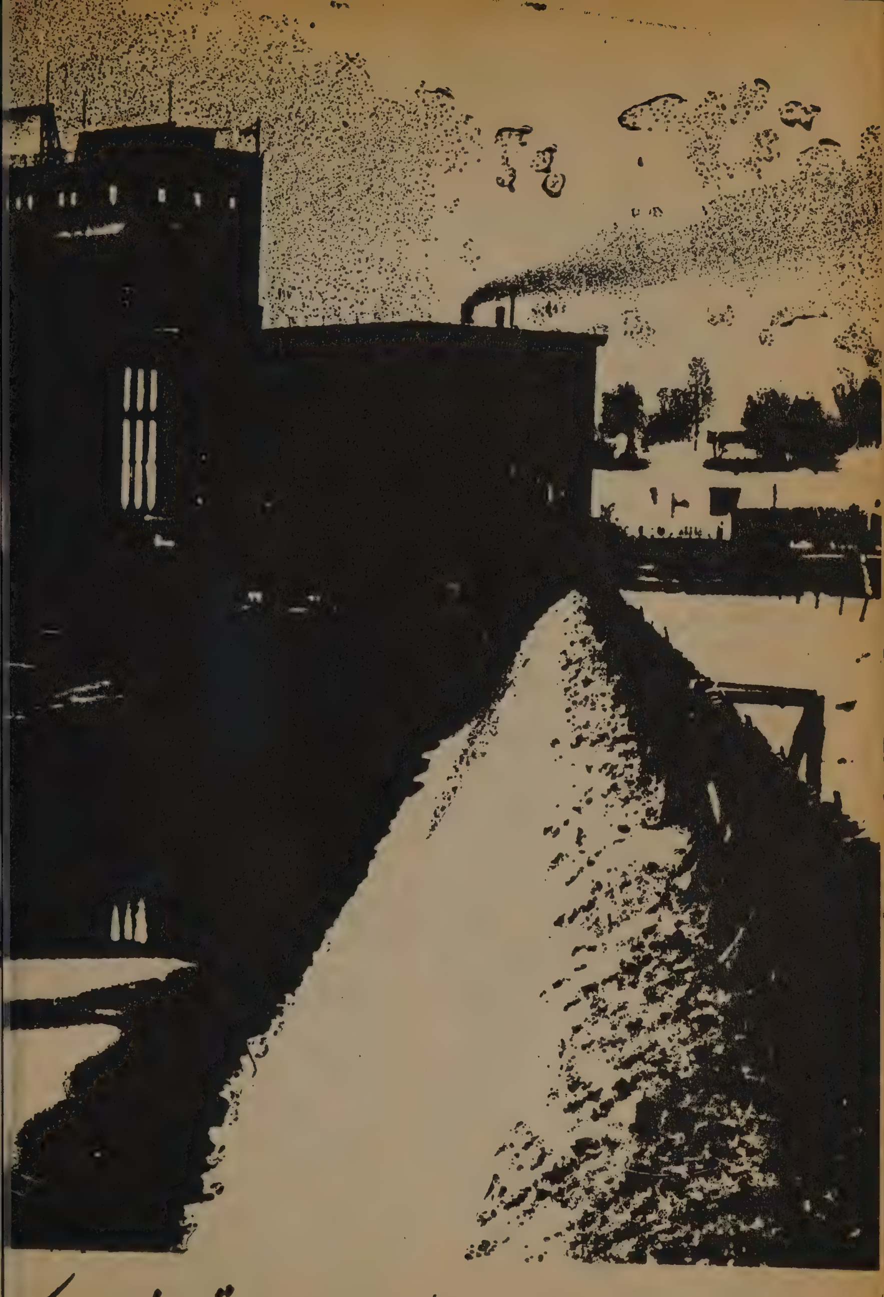
احتیاج بتذکر نیست، که نه درشرق ونه در غرب ، در موسسات و صنایع ملی شده ، نمیتوان اوضاع واحوال مشابه را مشاهده نمود . محیط اجتماعی «کیبوتی» جود آوردن انسان کامل بـ دو راه‌حل قرار داده است ولی با اینحال بایداقرار کرد که هنوزانسان‌کامل‌بوجود نیامده‌است.

برای نیل به هدف مذکور یعنی ـبوجود آوردن انسان کاملـ دوراه‌حل پیشنهاد شده است . یکی راه حلی است که از ۱۹۱۷ باین طرف در روسیه‌بدان‌عمل میگردد .

راه حل دیگر از آن سوسیالیستهاست که معتقدند باید انسان کامل را از راه فرهنگ و تربیت و تحول مسالمت‌آمیز بوجود آورد . درست مشابه روشی‌که لئون بلوم درسال ۱۹۳۶ بآن عمل‌میکرد. بعبارت ساده‌تر ، این ناسیونالیزاسیون نیست‌که دنیا را درجهت بوجود آوردن سوسیالیزم وانسان کامل راهبری خواهدکرد .

ترجمه : بالاخانیان

پایان



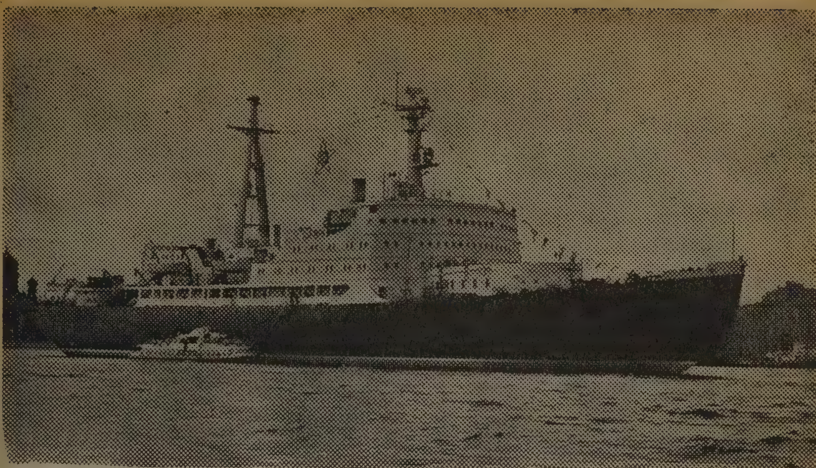
از کارخانه برق ولخوف تا کارخانه برق اتمی و ناوهای کی



کارخانه برق آبی ولخوف در دوره ده ساله اولیه حیات حکومت شوروی مظهر صنایع مولد نیرو و نخستین دیدبان تابناك الکتریفیکاسیون روسیه بشمار میرفت.

این کارخانه برق آبی که یك کارخانه نسبتا کوچکی است در حال حاضر هم همچنان به کار خود ادامه میدهد و محصول خود را که عبارت از ٦٤ هزار کیلووات نیروی برق است به صنایع ایالت لنینگراد اهدا میکند.

ولی مردم شوروی این کارخانه برق را مانند کارخانه‌های جدید خود که نیرومندترین کارخانه های برق سیاره ما بشمار میروند گرامی

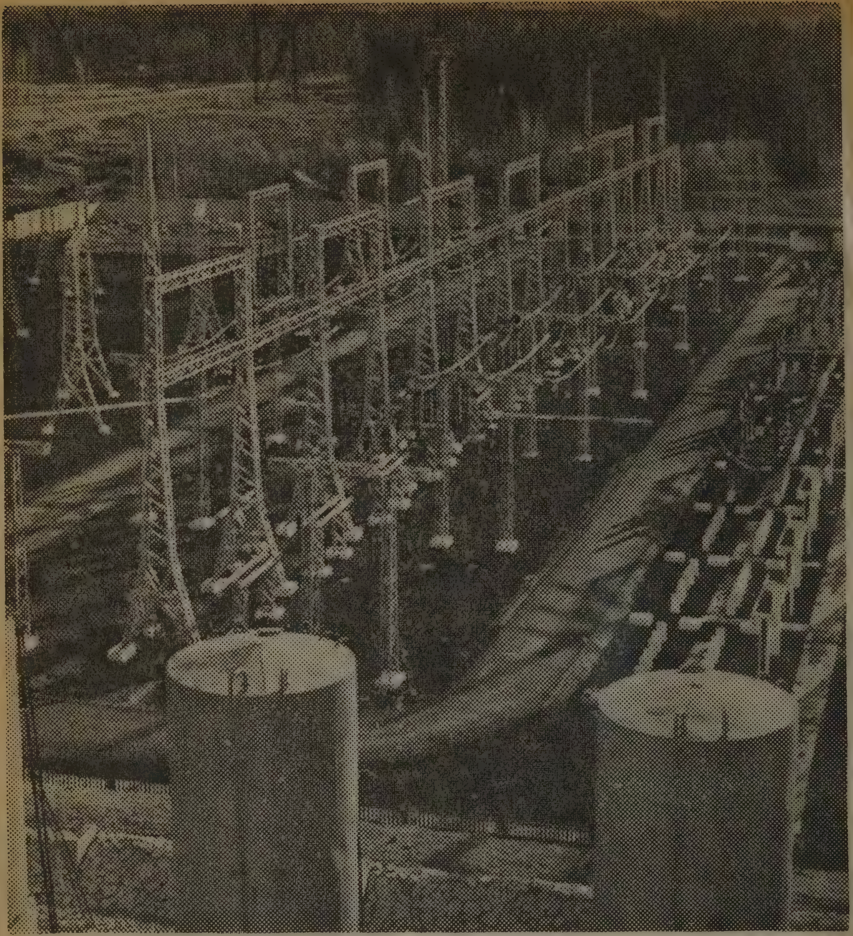


میدارند . این کارخانه بمنزله یادبود مقدسی است از امر خطیری که بنیان گذار حکومت شوروی شروع کرده بود. و جالب آنستکه نیروی برق توربین های کارخانه ولخوف بهشیکه برق آن کارخانه لنینگراد جریان می‌یابد که توربین های آبی برای کارخانه برق آبی براتسك که قدرت هر یك از آنها ۲۲۵ هزار کیلووات است و هنوز در هیچ کشوری توربینی بزرگتر از آنها ساخته نشده و همچنین توربین برای کار خانه‌های برق غول‌پیکر حوزه رود ولگا ساخته وبزودی نیز توربین های آبی فوق‌العاده‌نیرومند تری برای کارخانه برق آبی کراسنودار که برروی رودینیسی در دست احداث است خواهد ساخت.

در اتحاد شوروی پی درپی واحدهای جدید صنایع مولد نیرو **یعنی کارخانه‌های برق آبی وحرارتی** جدید بکار انداخته میشوند ومورد بهره‌برداری قرار میگیرند .

ساختمان توربین های بخاری بقدرت ۸۰۰ هزار کیلووات بزودی شروع خواهد شد.

و این رقم برابر با قدرت قریب ۱۳ کارخانه برقی باندازه کارخانه ولخوف که در یك توربین گنجانیده شده باشد. در عین حال در چندین ناحیه اتحاد شوروی که دور از منابع سوخت و رودهای بزرگ واقع شده‌اند کارخانه های برق اتمی نیرومندی ساخته میشود . منظره ساختمان یکی از کارخانجات برق اتمی موسوم به کارخانه برق اتمی نوووا رونژ در برابر ما قراردارد . از دودکش این کارخانه که در سمت راست برپا میگردد هیچگاه دود سیاه برنخواهد خاست . این دودکش مخصوص دستگاه تهویه است . دروسط بناچاه‌های وسیع و عمیقی بچشم میخورند. این چاه‌ها محل نصب رآکتورهای اتمی است که اورانیوم صلح‌آمیز بزودی در این کوره ها سخاوتمندانه حرارت لازم برای کار چندین توربین بزرگ را تولید خواهند نمود و نیروی برقی که بوسیله اتم بوجود می‌آید

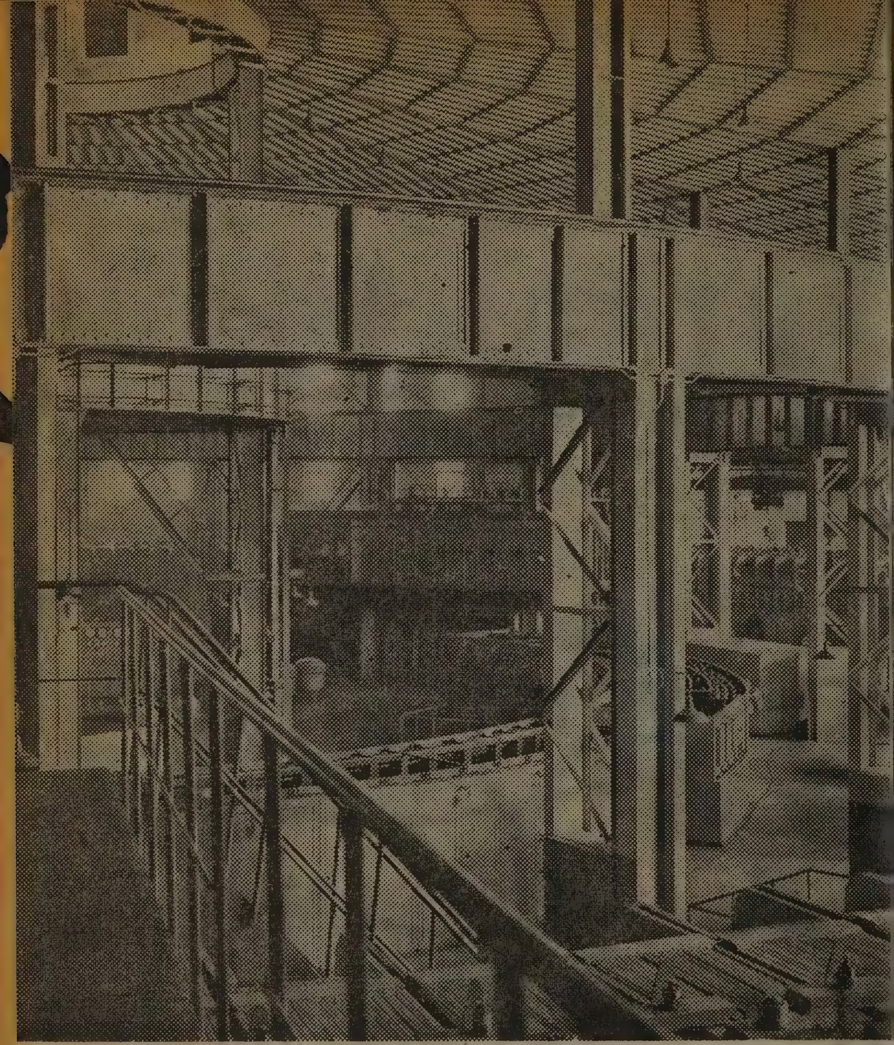


به دستگاههای مقسم نیروی برق و دستگاه‌های ترانسفورماتور جریان خواهدیافت . در کارخانه برق اتمی دیگر موسوم به کارخانه‌برق‌بلویارسك که در حومه‌اسوردلوفسك در دست ساختمان میباشد هم اکنون تولید نیروی برق بوسیله رآکتورهای‌اتمی شروع شده‌است.

ولی هم‌اکنون نیروی اتم‌بنحو فوق‌العاده ثمر بخشی کار خود را انجام میدهد. کشتی یخ شکن اتمی «لنین» تاکنون ده ها کشتی‌را از میان یخ‌های سنگین ناحیه قطب شمال عبور داده‌است. دستگاه‌های‌مولد برق این کشتی که در یکی از قسمت های مرکزی بدنه پولادین فوق‌العاده محکم آن قرار دارند بخوبی کار میکنند . حتی درموقع مسافرت های بیسابقه و فوق‌العاده دشوار در فصل زمستان که تاکنون هیچ ناوی چنین مسافرتی به ناحیه قطب شمال انجام نداده یخ های‌قطبی در برابر قدرت کشتی یخ شکن « لنین »تاب مقاومت را نداشتند.



اکنون مسئله نیروی اتم نه فقط مورد تجسسات علمی قرار دارد بلکه عملا نیز بوسیله دانشمندان و مهندسین شوروی حل‌وفصل‌میگردد. مسئله دیگری نیز در پیش است که عبارت است از رام کردن نیروهای ناشی از فعل و انفعالات هسته‌ای ترمیك. دراتحاد شوروی برای پی بردن به‌اسرار ماده و عناصر دستگاه های بیش از پیش بزرگتر ومکملتری ساخته میشود. یکی از اینگونه دستگاهها در انستیتوی متحده تحقیقات هسته‌ای در شهر دوبنا واقع در ایالت مسکو نصب شده و این دستگاه یك بنای‌مدوروسیعی‌را کاملااشغال‌نموده‌است. در آنجا ذرات عناصر در حالی‌که با سرعت نور در مسیر ــ کمربندی سینکروفازوترون



حرکت میکنند اسرار نهانی خودرا در برابر دانشمندان «مکشوف می‌سازند».

فقط کشوری که دارای قدرت فنی و علمی نیرومندی باشد میتواند به فضای لایتناهی کیهان راه یابد و بیش از پیش از روی اسرارخلقت پرده برافکند.

ایستگاه اتوماتیك بین سیارات اتحاد شوروی که بدور کره ماه گردش کرد و از قسمت نامرئی آن عکسبرداری نمود و به کمك امواج تلویزیونی این عکس های نادر را به اتحاد شوروی مخابره‌نمود تاکنون تنها مکتشف حیرت انگیز و بی نظیر این معماها بوده‌است .

سطح عالی قدرت علمی وتوجه و مراقبت خستگی ناپذیر نسبت به

میلیون ها نفر محصل جوان وایجاد شرایط فوق‌العاده‌مساعدبرای‌جوانان‌ـ اینست یکی از اسرار موفقیت های اتحاد شوروی . اینك دانشگاه دولتی مسکو بنام لامانوسوف که غرق در نور برق است در برابر ما قرار گرفته است . دانشگاه دولتی مسکو بزرگترین دانشگاه جهان بشمار می‌رود و در این **موسسه تعلیماتی** جوانان کنجکاو با جدیت و مصرانه اولین مراحل مشکل ولی در عین حال مسرت بخش را در راه کسب علم می‌پیمایند . در این موسسه‌بهترین دانشمندان اتحاد شوروی‌معلومات‌خود و ثمرات ذیقیمت و پرارزش‌فعالیت خود را با جوانان بسیاری از کشور های جهان بمیان میگذارند .دانشگاه دولتی مسکو بمنزله مبداء پرواز سحرآمیز بسوی مترقی‌ترین علوم‌ـ علومی که کیهان واتم را تسخیر میکند و طرز هدایت و اداره ماده زنده و همچنین عالی ترین عدالت را به انسان میآموزد ـ بشمار میرود.

بدون شرح



نوشته رنه هویگ استاد کلژ دوفرانس
ترجمه : ابراهیم صدقیانی

Vincent

وان گوگ

و فاجعه درونی انسان

انسان همیشه ازاینکه درباره یك نقاش بدون نشان‌دادن تابلوهای او صحبت کند ،احساس ناراحتی می‌نماید. چون درآن‌صورت باید به‌شرح زندگی و سرگذشت هنرمند اکتفا کرد : والری دربارهٔ بیوگرافی می‌گوید : « درمورد آنچه بیشتر از هرچیز توجه مرا جلب می‌کند بیوگرافی ، تقریبا هیچ‌چیز بمن نمی‌آموزد . » بیوگرافی نقطهٔ آغاز اثراست؛ و نمی‌تواند جای آنرا بگیرد . بااین‌حال چون امروز خود را از کمك و یاری تصاویر و آثار وان‌گوگ محروم می‌بینم . از خود هنرمند سخن خواهم گفت : اما این‌بار بی‌اندازه ار وظیفه‌ایکه برعهده گرفته‌ام راضی خواهم بود چون وان‌گوگ تنها یك نقاش نیست ، در درجه اول این روح و باطن‌اوست که عمیق و نافذ در ما اثر می‌گذارد .

باطن و درون وان‌گوگ بی‌اراده ما را مجذوب و شیفتهٔ خویش می‌سازد . زیرا ، افکار باطنی او ، پرهیجان ، سوزان و سیراب نشدنی است و ما دربرابرغنای طبع بی‌پایان او ؛ خود را مبهوت و متعجب می‌یابیم .

بعلاوه وان‌گوگ بطور مستقیم نیز در ما اثر می‌گذارد.

I heard Rodin had a beautiful
head at the Salon.
I have been to the seaside for a
week and very likely am going thither
again soon. - Flat shore [illegible]
sands - fine figures there
like Cimabue - straight stylish
Am working at a Sower.



The great field all violet. The sky & sun very
yellow. It is a hard subject to treat.
Please remember me very kindly to
Mrs Russell - and in thought I heartily
shake hands. - Yours very truly
Vincent

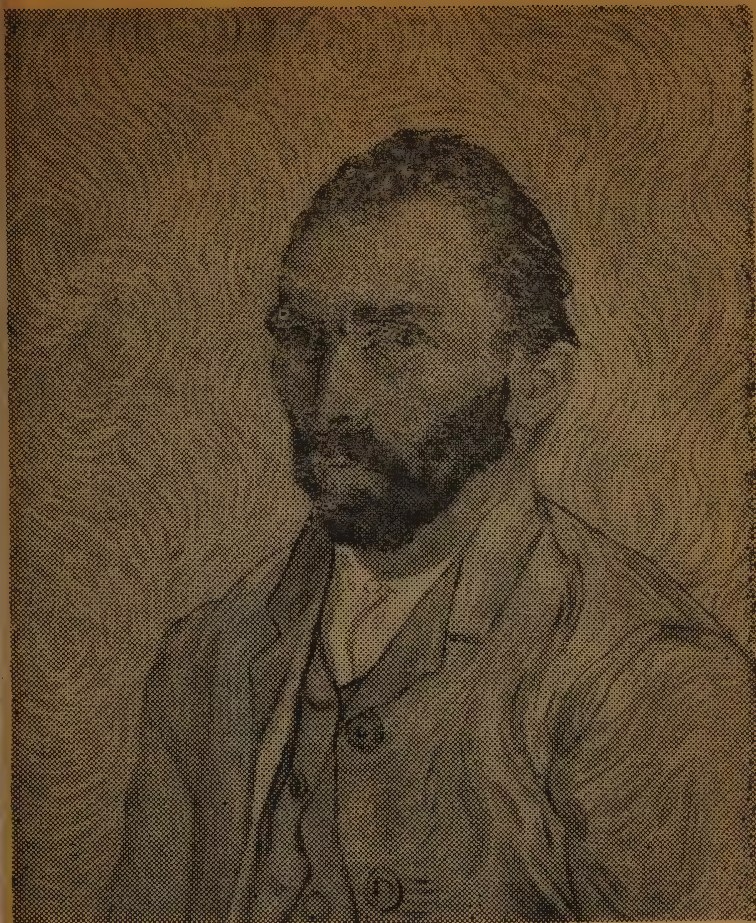
نمونه خطوان گوگ

زندگانی او را باید در کلمهٔ « فاجعه » خلاصه کرد . شب و روز او در جدالی جاودانه گذشته و آنچه راکه روح وجسم او از آن رنج برده است روح هرانسانی را می‌آزارد و در او مؤثر می‌افتد . از طرفی وان‌گوگ یك هنرمند معمولی نیست. ما منحصراً از نقاشی بزرگ سخن نمی‌گوئیم . بلکه سروکار ما با روح جاودان هنرمندی است‌که شرایط و فاجعهٔ زندگی بشر را کاملا درك‌کرده است . این امتیاز ، بی‌اندازه پیش هنرمندان و نویسندگان ما نادر است .

وان‌گوگ با قدرت تمام به عمق فاجعهٔ انسانی نفوذ کرده است و آن را باشدت تمام حس کرده و دوگانگی و سرگردانی انسان را بین شرایط جسمی و باطنی او حس کرده است. ازجهتی اوموجودی است مرکب ازجسم وتن ، دراین حالت وجود او جز نتیجه یك تصادف و اتفاق چیز دیگر نیست ، این وراثت ، فطرت و حوادث است‌که او را این‌چنین بارآورده است . او مولود لحظه‌ای است که با همان لحظه نیز ناپدید می‌گردد . او خویشتن را ناپایدار ترین ، ضعیف‌ترین و تابع‌ترین چیزها حس می‌کند .

درعین‌حال ، این موجود که از جسم و تن پدید آمده موجودیست دارای روح . دراین حالت او ؛ جز به مطلق ، به‌چیز دیگری نمی‌اندیشد و جز دغدغهٔ حقیقت ؛ اندیشه دیگر بفکر او راه نمی‌یابد . تنها تصورات مجرد و مطلق ، کامل وتغییر ناپذیراست که به اندیشهٔ او راه پیدا میکند. در تمام زندگی تا اندازه‌ایکه جرات و ظرفیت باو اجازه می‌دهد ، این اندیشه‌ها را تعقیب می‌کند ؛ باتمام نیرومیخواهد به‌این تصورات تحقق بخشد و یا حداقل به آن نزدیك‌گردد . بنابراین وان‌گوگ خود را دراین‌حالت و موقعیت پوچ و بی‌معنی می‌یابد . منظور من از گفتن اینکه وان‌گوگ درپوچی و بیهودگی بسر می‌برد اینست : آنچه طبیعت در وجود او باقی گذاشته است از فهم آن عاجز است و آنچه را که عقل او می‌تواند از حقیقت مطلق درك کند ، نه می‌تواند در آن زندگی کند و نه راه رسیدن به آن وجود دارد . **در برابر این تضاد لاینحل فریادی جان‌گداز از حلقوم او برمی‌خیزد.**

وان‌گوگ صدای فریاد خویش را ، از این درد و از این سرگردانی بگوش ما می‌رساند . فریاد او از دردناك‌ترین فریادهائی است که انسان میتواند از حلقوم خویش خارج سازد . از آن فریادهائی که **بودلر** از آن سخن میگوید و آنرا نشانه شایستگی و عظمت انسان می‌یابد . اینست هنرمندی که می‌خواهم در زندگی او نفوذ کنم و به آثار او ، که در آن سعی کرده تافاجعهٔ درون آدمی را درمقابل ما بگشاید و راه حلی برای آن‌پیدا کند ، نفوذ کنم . آنچه بیشتر از همه برای ما تعجب‌آور است اینست‌که او هرگز نخواسته تا این مشکل را تنها با آثار خویش حل‌کند . او تنها خود را نقاشی جستجو نکرده است ، بلکه قبل از هرچیز



وان‌گوگ

اسرار وجود خویشتن را در زندگی جستجو کرده است
بعد از تجربیات تلخ و ناگوار ، بعدازاندیشه‌های دردن
بسیار سرانجام ، دریافته است‌که نمی‌تواند تنها در نقا
گریزگاهی را که در جستجوی آن است پیدا کند .

عمق و اساس مشکل

آنچه بطور خلاصه بذکر آن پرداختم ممکن است بنظر، جز یك فرضیه چیز دیگر نیاید ؛ بدین جهت **می‌خواهم** بوسیلهٔ خود وان‌گوگ ، و با خواندن مطالبی که از او برجای مانده دراین‌باره سخن گویم .

وان‌گوگ نیز جزو هنرمندانی است که صفحاتی چند از خود باقی گذاشته است و این صفحات دائما باید مورد بحث و دقت قرار گیرد . در کنار نامه‌های « دولاکروا » ، نامه‌های وان‌گوگ اهمیت بسزای خود را دارد . سبك این نامه‌ها نادرست می‌باشد ، زیرا ، او که از اصل هلندی است ؛ درفرانسه زیاد اقامت گزیده و اغلب نامه‌های‌خود را بزبان فرانسه نوشته است . و بعلت بیگانه‌بودن نسبت باصطلاحات زبان فرانسه ؛ نوشته‌هایش اندکی پیچیده از آب درآمده است . اغلب این نامه‌ها ، ابتدا بزبان هلندی و بعد بطور مستقیم به فرانسه خطاب به‌برادرش «ته‌ئو» نوشته شده است . «ته‌ئو» برای وان‌گوگ برادری مهربان و بی‌اندازه دلسوز بوده است . در تمام زندگی یار و همدم او بوده و هرگز از کمك و مساعدت باو سرباز نزده است ؛ وقتی « ته‌ئو » وان‌گوگ را از دست داد ، آنچنان اندوهناك گردید و چنان ضربه‌ای به زندگانیش وارد آمد که فقط شش‌ماه توانست دوری برادر خود را تحمل کند . بعداز شش ماه او نیز زندگی را بدرود گفت .

برای اینکه خود وان‌گوگ با شما سخن گوید ، چند قطعه از نامه‌ها و درددلها و یادداشت‌های خصوصی او را که به برادرش نوشته دراینجا نقل می‌کنم .

وان‌گوگ به انجام زندگی خویش می‌اندیشد ، مقصود و هدف او در زندگی چیست ؟ وجود او برای چه‌کاری می‌تواند مفید باشد ؟ این معما که برای هرانسان آگاهی‌مطرح است روح او را می‌آزارد :

« من ، خود را مسافری تصور می‌کنم که به‌سوی مقصد و هدفی معین درحرکت است اما کدام مقصد و کدام هدف ؟ شاید هیچ هدف و مقصدی دربین نیست . این ، بنظر من معقول‌تر و واقعی‌تر می‌رسد . بدین‌ترتیب درآخر دورهٔ زندگی ، متوجه خواهم شد که راه غلط پیموده‌ام . درآن‌موقع درخواهم یافت که نه‌فقط هنرهای زیبا ، بلکه همه‌چیز جز رؤیا چیز دیگری نبوده است .»

باین ترتیب وان‌گوگ به عمق مشکل می‌رسد . انسان ، انسانی که از جسم و تن بوجود آمده و سرنوشت او ، جز وهم و خیالی نفوذ ناپذیر و گنگ چیز دیگری برای او فاش نمی‌سازد . اما این باطن و درون انسان است که سعی خواهد کرد تا این زندگی را که درظاهر پوچ و بی‌معنی جلوه‌میکند و دائماً به ناکامی و شکست می‌انجامد برای او توجیه کند :

« آیا ممکن است درحالیکه هدف را معین و مشخص‌نساخته‌ایم،

از شکست و ناکامی دم بزنیم ؟ این مسئله بیش از هرچیز مرا رنج می‌دهد : برای چه چیز من میتوانم مفید باشم ؟آیا من بدرد هیچ‌چیز نخواهم خورد و وجود من مثمر ثمری نخواهد بود ؟ » .

هدف وقتی برای او مشخص خواهد گردید که‌بتواند پاسخی به سئوال بالا پیدا کند . بعد ، درنامه‌ای دیگر مسئله را فشرده‌تر و محدودتر می‌کند . دراین هنگام که خود را بیش‌از هرموقعی ناکام و مستأصل حس می‌کند ، افکار و اندیشه‌هایش نیز تلخ و ناگوار می‌گردد : « اغلب ، خود آدم ، نمی‌تواندبفهمد که وجود او برای چه‌کاری شناخته‌شده است » اما او بوسیله غریزه آنرا حس می‌کند : « اطمینان دارم که وجود من می‌تواند برای کاری مفید باشد . بله ، من‌حق زنده ماندن دارم و می‌توانم برای کاری مفید باشم...» بعد به سئوال اضطراب‌آور بالا چنین پاسخ می‌دهد : « من بخوبی می‌دانم که می‌توانم کاملا آدم دیگری شوم . در درون من شور و حرارتی وجود دارد . راستی ، این چیست که من در باطن وجود خود حس می‌کنم ؟ »

وان‌گوگ ، در این هنگام ، کورمال کورمال برای



یافتن اطمینان به پیش می‌رود و بیش‌ازپیش درخود فرو می‌رود. او، به هرچه پیش‌آمد چنگ می‌اندازد تا به آنچه در درونش می‌جوشد، به‌این احساس تاریك و گنگ که درباطن او نهفته است دست یابد: «من آتشی درخود حس می‌کنم، دیگر نمی‌توانم بگذارم که حرارت آن به سردی گراید و نور آن خاموش گردد. بااینکه نمی‌دانم این آتش مرا به کجا خواهد برد، از آن تبعیت خواهم‌کرد.»

چه باید کرد؟

راهی که او درپیش‌گرفته به کجا منتهی خواهد شد؟ وان‌گوگ قادر نیست به آن پاسخ گوید، اما یك چیز برایش مسلم شده است. او دیگر می‌داند چه آتشی در قلب او نهفته است. آتشی در درون او زبانه می‌کشد، باید این آتش مفید واقع شود و بی‌ثمر نماند. بنابراین باید آنرا حفظ نمود و بر آن دامن زد: «**انسان به چیز پرعظمتی نیاز دارد، به چیزی نامحدود وجاودان که خدا را بتوان در آن دید**».

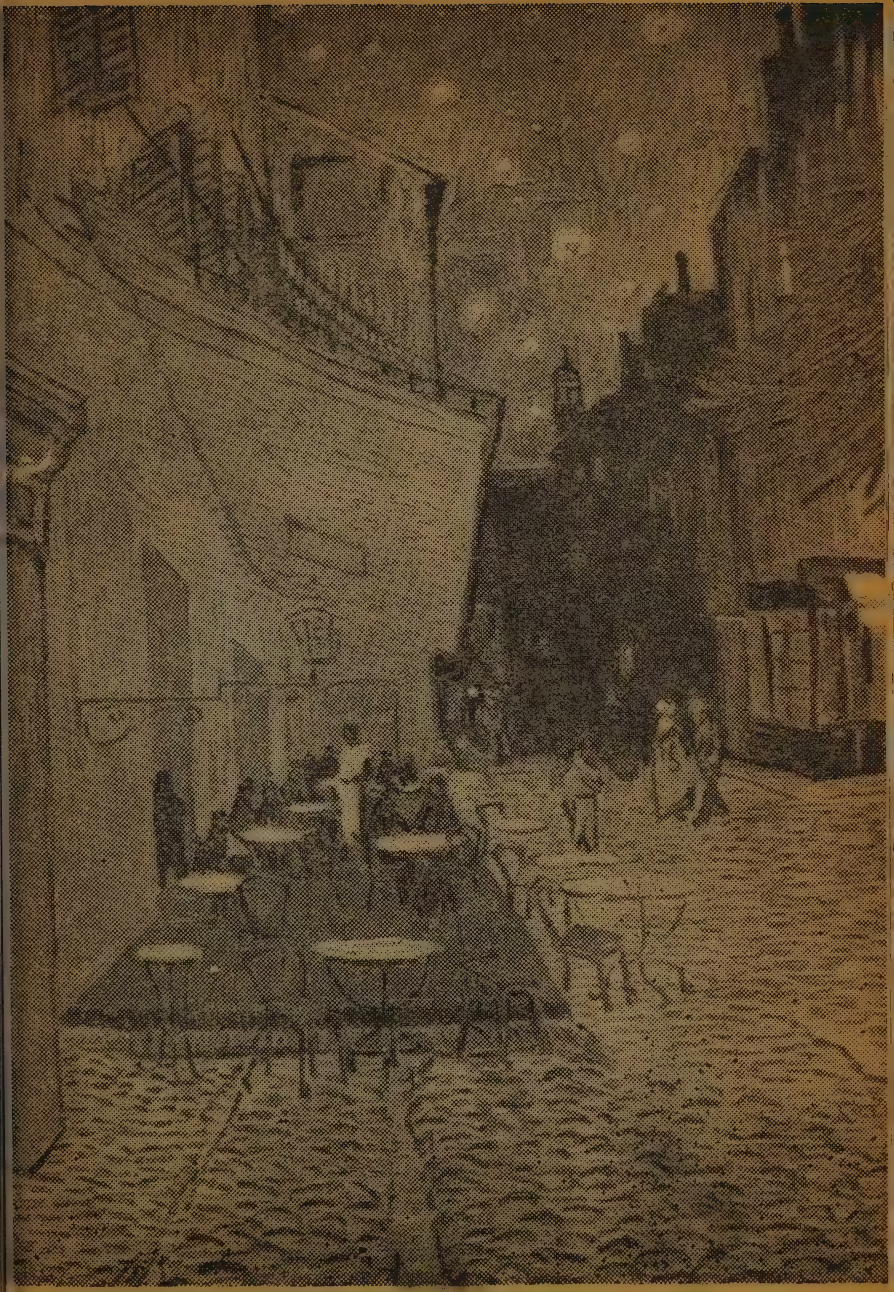
اکنون اوبدون اینکه درنگی بکند بجلو می‌رود. اکنون دیگر با اطمینان و با اعتقاد به اینکه آتشی در درونش نهفته است به پیش میرود. آثار او نیز ازاین منبع سرشار نصیب کافی می‌برد و می‌دانیم که هنر او چگونه لبریز از گرمی وشور می‌شود. اگربقول «پروست» مشخصات خاصی برای‌هر هنرمند یا نویسنده بزرگی قائل شویم، وان‌گوگ را بدون تردید باید با شعله‌ای سوزان مشخص کنیم. این حرارت و گرمی دائماً از قلم او حس می‌شود و نقاشی او نیز این شعله را برای ما مجسم می‌سازد. «**شخصی، کانون مشتعلی در درون خویش دارد اما احدی از آن گرمی نمی‌گیرد و عابرین جز دودی حقیر بر بالای آن نمی‌بینند و بی‌خبر براه خویش ادامه می‌دهند. اکنون وضع چنین است، چه باید کرد؟**»

دوباره مسئله برای این مرد که پیوسته گرفتار تشویش و نگرانی است مطرح می‌شود. راستی چه باید کرد؟»:

«**حفظ‌کردن این کانون مشتعل در درون خویش... با چنین لطف و صفا صبر و انتظار پیشهٔ خود ساختن، منتظر موقعیت بودن، چه می‌دانم؟ شاید ناشناسی از راه خواهد رسید و در آن منزل خواهد گزید و شور و حرارت مرا ازآن خویش خواهد ساخت.**»

این شعلهٔ فروزان، هلندی دیگری را نیز به تفکر وامی‌دارد. رامبراند نیز از تصور چنین آتشی جاوید که در درون او زبانه می‌کشد مسحور می‌شود. نوری خیره کننده؛ سنگینی ظلمت را که از هرسو برشانه‌های او سنگینی می‌کند سبك می‌سازد در این نوشته، دوباره خواهم گفت که چگونه هلند، این سرزمین کوچك هنرمندانی بزرگ، چون رامبراند و وان‌گوگ ارزانی می‌دارد.

وان‌گوگ چنین اضافه‌میکند: «**پس من برای‌چه‌چیز**



«رستوران برل»

می‌توانم مفید باشم ؟ برای چه کسی باید کمر خدمت به‌بندم؟ در درون من چیزی هست ، آن چیست؟... مردمان اغلب از اینکه قدرت انجام‌کاری در آنها نیست رنج می‌برند . نمی‌دانم روح آنها محبوس کدام قفس وحشتناکی است ؟ این قفس وحشتناکتر از هر چیز است . بی‌رحم تر از آن چیزی در دنیا نیست ! »

« انسان هرگز قادر نخواهد بود آنچه را که روح او را در بند نگهمیدارد ، دیواری راکه او را درچهارچوب خود می‌فشارد ، آنچرا که او را دفن می‌کند و به اعماق خاکهای‌تیره می‌سپارد ، توصیف کند . انسان همیشه سدی نفوذ ناپذیر در برابر خود حس میکند . احساس می‌کند که تاری دور او تنیده‌اند و با دیواری سیاه محصورش ساخته‌اند ... دراین موقع آدم از خود می‌پرسد : خدای من، آیا همیشه چنین خواهد بود ؟.. آیا من همیشه زندانی این اندیشه‌ها خواهم بود ؟ آیا وضع ، همیشه براین منوال خواهد بود ؟ آیا تا ابد . . . تا ابد این زندان تاریك وجود خواهد داشت ؟... » .

دوباره چنین می‌گوید ... « چنین ادعا می‌کنند آنچرا که روحش نامیده‌اند ، هرگز روی مرگ و نابودی نخواهد دید . می‌گویند روح پیوسته به‌زندگانی خویش ادامه خواهد داد . پس من نیز به جستجوی خویش ادامه خواهم داد . باز جستجو خواهم کرد... بله باز جستجو خواهم کرد !... »

بنابراین دیگر از جستجو دست برنمی‌دارد . اکنون با علاقه به آتشی که دردرونش نهفته می‌اندیشد . بعدازآن تمام همت خویش را بکار می‌بندد و به جستجوی این آتش جاوید می‌پردازد . اما چگونه ؟ او نیز مانند رامبراند به چیزی متوسل میگردد که نام عشق به آن داده‌اند . رامبراند و وان‌گوگ تنها نقاشی هستند که هنر خویش را با عشق سیراب ساخته‌اند . وان‌گوگ خود نیز آنرا احساس می‌کند همانگونه که «سن‌ژان» می‌گوید ، آنچه شرارهٔ درون اورا دامن می‌زند ، آنچه بیش از هرچیز او را شکنجه می‌کند و او را به افتخار و عظمت می‌رساند ، عشق است، عشقی آتشین و سوزان .

« اکنون دیگر چنین می‌اندیشم که بهترین وسیله برای شناسائی خدا ، عشق ورزیدن است ، باید تا آنجا که مقدور است دوست داشت ، چون تنها در عشق است که نیرو و قدرت واقعی کمین کرده است . آنکسی که عاشق‌تر است ، کارهای بزرگتری انجام میدهد و لیاقت کارهای بزرگتر را نیـز دارد . و آنچه بوسیلهٔ عشق انجام می‌گیرد ، کارنیکوئی است .

خدمتگذار انجیل

من سعی کرده‌ام تا دراینجا وان‌گوگ را بوسیلهٔ خود او معرفی کنم . اکنون حس می‌کنم که ما پهلو به پهـلو ؛

در کنار او هستیم و می‌توانیم ازجاده‌ایکه او قدم گذاشته، درجاده‌ای‌این چنین سخت و ناهموار قدم برداریم. وان‌گوگ برای رسیدن به هدف خویش بی‌اندازه به‌جستجو پرداخته است او سعی‌کرده که ابتدا خود را چون انسانی معمولی؛ بین آدمها به‌بیند و از خود زندگی الهام بگیرد. او چندبارشکست خورده است و این ناکامی‌ها و شکست ها، برای خلق‌آثاریکه مبین نبوغ او باشد لازم بود.

او در ۳۰ مارس ۱۸۵۳ تولد یافته است. او نیز مانند رامبراند، از خانواده‌ای پرتستان بود. خانوادهٔ اوبی‌اندازه به‌آئین و معتقدات خود پای‌بند بودند و کاملا خادم انجیل و مذهب خود بودند. خود وان‌گوگ درسال ۱۸۷۷ چنین میگوید: «**تا آنجا که بخاطر می‌آورم، در خانواده ما همگی خادم کلیسا و انجیل بوده‌اند**». بعلاوه پدر وان‌گوگ نیز کشیش بوده است.

دربارهٔ وضع ظاهر وان‌گوگ چنین اظهار نظر کرده‌اند که از همان ایام کودکی حالتی زمخت و بی‌اندازه بی‌قید و لاابالی داشت. اما باوجود اینکه تاحدی از طبقه اعیان و مرفه بشمار میرفت علاقه و میلی شدید به‌آمیزش با مردمان ساده دل وفقیر دراو بود، او همیشه در جستجوی مردمان ساده‌دل و دردمندان بود.

بنابراین در سال ۱۸۶۹ درلاهه مشغول کار می‌شود و به تبعیت از دو عموی خود شغلی را که بوسیله آنها آموخته بود می‌پذیرد. یکی‌ازعموهای او یك گالری در لاهه داشت این گالری در اواخر قرن ۱۹ اهمیتی خارق العاده بدست آورد. وان‌گوگ بعداز فروش این گالری به‌خدمت گوپیل درآمد. چنین بنظر می‌رسید که او فروشنده بدی نیست بدین جهت‌فروشگاه اورا به‌لندن‌فرستاد تادریکی ازشعبات‌آن‌مشغول کار شود.

وان‌گوگ وارد لندن شد و کم‌کم به‌اصول و قوانین زندگی تن‌داد. علی‌رغم آتشی که همیشه در درون خود حس می‌کرد، بااینکه خو و طبیعتش او را دور از اجتماع مردم نگاه می‌داشت باوجود این مانند جوانان هم‌سن خود به نظم و ترتیب خو گرفت، اما در اولین قدم با شکستی که اثر عمیق در روح او بجا گذاشت روبرو گردید؛ او عاشق شده بود؛ عاشق دختر صاحب‌خانهٔ خود. اما وقتی به خواستگاری دختر اقدام می‌کند؛ به سختی او را می‌رانند. این، اولین شکست بزرگ وان‌گوگ در زندگی بشمار میرود. شکستی که بشدت او را منقلب می‌کند و باندازه‌ای روح او را خرد می‌کند که لندن را ترك می‌گوید. این بار به شعبهٔ گوپیل در پاریس می‌رود.

جوانمردی ها

درسال ۱۸۷۵ درپاریس شروع بکار می‌کند. دراین‌شهر که مرکز فعالیت و جنب و جوش روشن فکران محسوب

می‌گردید ، وان‌گوگ اندك‌اندك پا از دایرهٔ شغل خویش فراتر می‌نهد . او به بازدید موزه‌ها پرداخت و در برابر آثار هنری هیجانی شدید در خود حس کرد . با اشتیاق تمام به‌مطالعهٔ آثاریکه در آن زمان مورد قبول عامه بود و رواج‌فراوان داشت‌همت‌گماشت . دراین‌موقع ما در سال ۱۸۷۵ هستیم . دراین تاریخ که نیمهٔ دوم قرن ۱۹ بشمار میرود تمایلات انسان‌دوستی در اوج اعتبار خود بود : از ۱۸٤۸ این تمایلات رو به تزاید نهاده بود . وان‌گوگ بلافاصله تحت‌تأثیر داستایوسکی و تولستوی قرار گرفت و نقاشی « می‌یه »رابیشتر از همه پسندید ؛ چون او در نقاشی «می‌یه» همان تمایلات انسان دوستی را احساس میکند : بعلاوه ، وان‌گوگ در انگلستان نیز تحت‌تأثیر نویسندگان و رمان‌نویسان انگلیسی قرارگرفته بود که بیشتر‌به‌مردمان دردمند و فقیر می‌پرداختند. یکی ازآنها «ژرژ الیو» بود که اثر فوق‌العاده‌ای در وان گوگ بخشیده بود.

وان‌گوگ دراین‌موقع به مطالعه می‌پردازد و بخصوص بیشتر از همه به کتابی‌رو می‌آورد که وراثت باو تحمیل کرده است ، این کتاب انجیل است و خواهیم دید که چگونه انجیل درتربیت و رشد فکری او اثر می‌گذارد حتی مانند رامبراند تأثیر آنرا در تابلوهای او نیز خواهیم دید : وان‌گوگ ، روزی انجیل بزرگی را که روی میز قراردارد، درکنار شمعی مجسم‌خواهد ساخت .

اولین شکست درد و اندوهی عمیق به روح او می‌بخشد. بعد از کار خود استعفا می‌دهد و به‌لندن مراجعت می‌کند و به‌عنوان مربی پیش یك‌کشیش به‌کار می‌پردازد . و همانطور که خود می‌گوید مقامی بین‌کشیش و مبلغ بدست می‌آورد دراین موقع ارثی‌که درمورد روحانیت و مذهب باو رسیده براو چیره می‌شود . بعد درانگلستان تقاضای شغل روحانیت می‌کند . دراین مورد می‌گوید « **حس می‌کنم که به‌اراده بسوی مذهب کشیده می‌شوم ، دلم می‌خواهد درماندگان و فقرا را دلداری دهم** » اما این شغل مورد موافقت قرار نمی‌گیرد ؛ چون درآن‌موقع هنوز خیلی جوان است . در نوئل ۱۸۷٦ به‌آتن برمی‌گردد . بعد دوباره به هلند مراجعت می‌کند و تصمیم می‌گیرد که دانش و اطلاعات خود را توسعه دهد چون احساس می‌نمایدکه ازنظر سواد در سطح پائین قرار دارد . چند ماهی در آمستردام به‌کار می‌پردازد . بعد در سال ۱۸۷۸ وارد مدرسهٔ علوم الهی می‌شود تا کشیش بشود . سه ماه در آنجا می‌ماند به‌وسیلهٔ کشیش‌های بلژیك به‌نام خادم انجیل درواسم اقامت می‌گزینند و کشیش می‌شود . دراین‌موقع با تمایلی‌که در خود بجانب فقرا و درماندگان احساس می‌کند، چنین می‌اندیشد که اگر زندگی خود را هم‌سطح زندگی آنها کند بیشتر می‌تواند مذهب را به آنها به‌قبولاند . بدین جهت مانند کارگران معدن لباس می‌پوشد ، در یك کلبهٔ چوبی

سکنی می‌گزیند و روی کاه می‌خوابد و از پس‌ماندهٔ لباسهای کهنه لباس می‌پوشد و مانند بیچارگان و درماندگان زندگی می‌کند تا درمیان آنها باشد و به آنها نشان دهد که کشیش آنها، فردی است ازمیان آنها و هم‌تراز آنها.

من با هیجانی وصف‌ناپذیر انجیل وان‌گوگ را، که درآن‌زمان از کشیشی سویسی که موقعیت تصاحب آن را داشت، عاریه گرفتم، درمیان دستهای خود حس کردم. او درحاشیهٔ انجیل مطالبی را که باعث تعجب و حیرت او شده بود نگاشته بود. او می‌خواست همیشه به عمق همه و همه‌چیز نفوذ کند.

بدبختانه اشخاص ریاکار و یاوه‌گو در همه دوران‌ها یافت می‌شوند، اشتیاق و جوش وخروش وان‌گوگ مورد قبول عامه نبود و اغلب وقعی‌به آن نمی‌گذاشتند. مانند «سن فرانسوا»، وان‌گوگ نیز قربانی بدنامی‌گردید. شور و جنب و جوش‌های زیاد که عاری از تظاهر و عوام‌فریبی باشند اغلب به بدنامی و رسوائی منجر می‌شوند. عذروان‌گوگ را مؤدبانه خواستند و تنها توضیحی که باو دادند این بود که مجبورند از خدمات او صرف‌نظر کنند چون او ازموهبت بلاغت و سخن‌وری، که برای شغل او امری اجتناب‌ناپذیر است، محروم می‌باشد!.

بعداز شکستی که با چنان شدت آنرا در انگلستان احساس کرده بود، اکنون در برابر شکستی بزرگتر، که با روح او سر و کار داشت قرارگرفته بود. عشقی که بوسیلهٔ انجیل و علاقه به انسانیت به او روی آورده بود با شکست روبرو می‌شد. دراین‌موقع وان‌گوگ در قلب فاجعهٔ زندگانی خویش قرار میگیرد.

من می‌خواهم این فاجعهٔ غم‌انگیز را روشن سازم؛ هم‌اکنون گفتم که وان‌گوگ نیز مانند رامبراند پروتستان بود. این فاجعه که همان فاجعهٔ خودبینی و فردپرستی است بوسیله رشته‌هائی به مذهب پروتستان وابسته می‌گردد و همیشه مورد بحث و مشاجره بوده و همیشه سعی کرده‌اند تا راه حلی کلی و اساسی برای آن پیدا کنند تا فرد پرستی را تبدیل به‌انسان دوستی کنند. اما این فاجعه بوسیلهٔ پرتستانیسم اختراع نشده است بلکه مذهب پروتستان آنرا کمك‌ومساعدت کرده است. درتاریخ مشکل است که انسان علت و معلول را بطور دقیق تشخیص دهد. می‌توان گفت که مذهب‌پروتستان نتیجهٔ جهش انسان بجانب مسلك خودخواهی و خودپرستی بوده است. همچنین میتوان اضافه کرد که مسلك خودخواهی و فردیت، که در اواخر قرون وسطی شروع به گسترش کرده است، از مذهب پرتستان نیرو و کمکی خارق‌العاده گرفته است. و این موضوع در تکوین آن بی‌اندازه مؤثر افتاده است. این مسئله یکی از مشکلات عظیم و عمیق تاریخ بشمار می‌رود! به عنوان مثال، روابط نزدیك مذهب‌پروتستان

و مسلك خودخواهی و فردیت را درنظر بگیریم . بشر ، از مدتها پیش تا اواخر قرون وسطی ، عادت کرده بود که خود را جزئی از اجتماع و عضو متعلق بآن تصور کند . بشر همیشه از اجزاء مکمل اجتماع بشمار می‌رفت و هرگز مشخص و جدا از اجتماع نبود . درمورد هنر نیز ، نام هنرمند همیشه مکتوم می‌ماند . حتی در قرون وسطی نیز ، غیر از موارد استثنائی به فکر هنرمند خطور نمی‌کرد که اثر خود را شخصا امضاء کند . هنرمند خالق آثار بزرگی است‌که کلی و همگانی است و به جامعهٔ زمان او تعلق دارد . استادهنرمند «پیه‌تادوین‌یون» چه کسی بوده ؟ یا هنرمندیکه مولن را بوجود آورده که بوده است ؟ در جوامع قدیم از همان ابتدا انسان تنها متعلق به خویشتن نیست‌و اغلب بوسیلهٔ مذهب با اجتماع پیوند می‌خورد . اولین قدم بزرگی که یونان ، در راه فردیت و مسلك خودخواهی برداشته است ، بلافاصله بعداز زوال حکومت روم به بوتهٔ فراموشی افتاده است .

برعکس، مکتب کاتولیك ، که جلال و شکوه آن؛ مقارن با قرون وسطی می‌باشد ، همیشه به منتهی درجه ؛ مذهبی اجتماعی و طرفدار اجتماع باقی مانده است ، نه فردیت و جدائی از اجتماع .

درمورد مذهب کاتولیك چنین می‌گویند : « ... مذهب پروتستان‌منفرداً به‌ثنای خداوند می‌پردازد ولی مذهب‌کاتولیك دراجتماع و به اتفاق کلیسا و مردم به دعا و ثنای خدا مشغول می‌شود » .

مذهب پروتستان ، دربرابر مذهبی که مردم را به اتحاد دعوت می‌کرد ، بشر را به انفراد و انزوا سوق می‌داد و اورا به سوی مسئولیت انفرادی رهبری می‌کرد . کاتولیك ، بزبان لاتن دعا می‌کند ؛ پرتستان آنرا بزبان خود ترجمه می‌کند تا تماسی مستقیم و منحصر با نوشته‌های مقدس داشته باشد . آن کسی که ایمان آورده در مذهب پرتستان ، خود شخصا دربرابر مذهب قرار می‌گیرد ؛ مسائل و مشکلات‌مذهبی دربرابر خود او و درگوشهٔ انزوائی که به خود او تعلق دارد ، در برابر او قد علم می‌کند.

بدین ترتیب ، مذهب پروتستان ، جنبش و تحول بزرگی را که به تمدن عجیب و انفرادی ما منجر می‌شود ، اختراع نموده است . این اصل ، که شگفتی و اصالت ، بنیان و پایهٔ شایستگی هنرمند در تمام قلمروهای هنری به شمار می‌رود، همانگونه که امروز مورد قبول ما است ، در ادوار گذشته نیز اصل واضح و لازمی بوده است . بشر همیشه می‌خواهدباوسایل و امکاناتی که خود ایجاد می‌کند زندگی نماید . ما با مطالعهٔ آثار کنونی درمی‌یابیم که هرگز یك نقاش ــ هرکسی می‌خواهد باشد ــ نه به‌معاصران خود ؛ و نه حتی به اساتید بزرگ مدیون نمی‌باشد . این اصل نشانه‌ای است از تمایل و اشتیاق بشر به سوی خودخواهی و فردیت . این جنون تازه



به مبحث دیگری می‌رسد که با ادبیات قرابت بیشتری دارد و آن : انزوا و فاجعهٔ آنست .

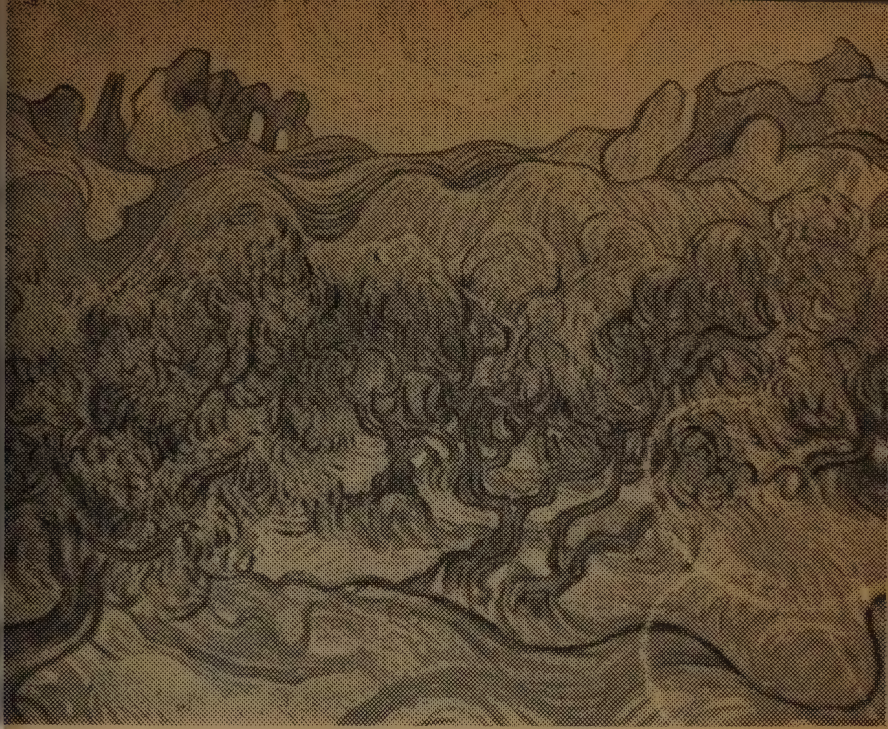
این آئین جدید ، با قرن ۱۹ و با «شاتوبریان» و رمانتیک‌های دیگر شکفته می‌گردد و بسط پیدا می‌کند . دراینجا خود انسان و خود شخص با احساساتی که بخود او مربوط است مطرح می‌شود . زیرا بشر می‌خواهد آزادی خویش را بدست آورد و جز بخود ؛ بدیگری مدیون نباشد. بدین جهت خویشتن را در برابر طبیعت و در برابر دنیا، در انزوا و گوشه‌گیری محض می‌اندازد .

تشویش و نگرانی وان‌گوگ

وان‌گوگ بیشتر از هر کسی دستخوش فاجعهٔ قرن ۱۹ میشود. او متعلق به‌اواخر قرن ۱۹ است و دراین موقع فاجعه بشر به نهایت اوج خود می‌رسد . بعلاوه او پرتستان نیز هست و دلیل فرورفتن درخود ، در او زیاد است . اما این تمایل با احساس مجرمیت اخلاقی توأم است ؛ زیرا ؛ بموازات اینکه پای بند احساسات شخصی و فردی خویش می‌شود ، وجدان و اخلاق ، دغدغهٔ خاطری نیز باو تحمیل می‌کند . او در عین حال که «من» و احساسات‌شخصی را عزیز و مقرب می‌دارد ، خطرات آنرا نیز حس می‌کند ؛ وجدان حساس و بیدار او که از این «من» که غیر از خود ؛ منتقد دیگری ندارد ، دچار تشویش و نگرانی می‌شود .

بدون مطالعهٔ این نکات ؛ شناختن وان‌گوگ و درك کردن او ممکن نیست . وان‌گوگ متعلق به‌یك محیط مذهبی و پروتستان می‌باشد و بیشتر از هرکسی درجریان مشکلاتی قرار دارد که سر راه مردمان زمان او قرار داشت : وقتی به‌نهایت درجه ، جوش و خروش وجود باطنی خویش و احساسات شخصی خود را درك کرد ، تردیدها و تشویش‌های او نیز از حد خواهد گذشت . این احساس ؛ آن چیزی را در وجود او بوجود می‌آورد که امروز روانکاوان ؛ آنرا عقدهٔ شکست و عدم موفقیت می‌نامند . او کوشش ناموافق و ناجور را ادامه می‌دهد . از طرفی نمی‌تواند از بسط دادن آنچه بالاتر ازخود اوست وپرارزش ترین جزء وجود او محسوب می‌شود ، صرف‌نظر کند و ازطرفی ؛ هراندازه که درآن غرق می‌شود ، از مسئولیتی که متوجه خویش می‌بیند ، بیشتر گرفتار سرگیجه می‌شود .

بوسیلهٔ عشق است که برعلیه این تردیدها و سرگیجه‌ها به‌مبارزه برمیخیزد . زیرا از آن لحظه‌ایکه انسان درخود فرو می‌رود و در وجود خویشتن متمرکز می‌گردد ، باید راهی در پیش بگیرد که او را به خدا ملحق کند و این راه عشق و دلدادگی است . « خدا ، یعنی عشق ...» این جملهٔ کوتاه برای پیروان مذهب پروتستان یك مسئلهٔ اساسی است عشق برای وان‌گوگ نیز به منزلهٔ خدا است همانطور که برای رامبراند نیز خدا می‌باشد . یك پروتستان سویسی که



باغ زیتون

«ونیه» نام دارد ، این جملهٔ تردید آمیز را نگاشته است : « **آیا انسان بخاطر آن حاکم بر خویشتن میشود تا بهتر خادم همگان گردد ؟**» .

این همان مشکلی است که وجدان وان‌گوگ آنرا مطرح می‌سازد . او می‌خواهد تاآخرین حد امکان ، بطور کامل ، بدون اینکه تردیدی دربین باشد حاکم و صاحب خویشتن باشد ؛ اما منظور او فقط این است که بهتر خادم دیگران و مفید به‌حال همگان باشد .

تشنگی و اشتیاق او برای فرورفتن در وجود خویش و عرضه داشتن « من » از اینجا ناشی میشود تمام زندگی اواز شور و هیجان این «من» که تشویش و نگرانی « من » را بدنبال می‌کشد تشکیل می‌شود ؛ چگونه براین تشویش‌ها چیره شود ؟ چگونه از وجود خویش و از شعله‌ایکه در درون او زبانه می‌کشد منبعی که برای‌همگان مفید باشد ایجادکند؟ بوسیلهٔ عشق ؟ اول بار به‌دختری عشق می‌ورزد . دراین‌هنگام درلاهه بسر می‌برد ؛ اما شکستی که نصیبش می‌شود باو می‌فهماند که در این سودا تنها به تقاضاکردن اکتفا نموده است ، این‌بار سعی‌می‌کند تا آخرین حدامکان خود عرضه کند و ازطرف انتظار کمی داشته باشد .

در لاهه ، بدبخت‌ترین زنی را که با او برخوردمی‌کند

انتخاب می‌نماید . این زن کاملا از عوالم عشق و محبت بدور بود شاید نیز کمتر از همه شایستهٔ عشق و محبت بود . وان‌گوگ ، با این زن که‌کریستین نام داشت ازدواج کرد . کریستین زنی ولگرد ، دائم‌الخمر ، و دارای پنج بچه بود و در زشتی نظیر نداشت . مدت ۲۰ ماه با این زن بزندگی ادامه می‌دهد بعد بدون اینکه درآزمایش و تجربهٔ خویش موفقیتی بدست آورد از او جدا می‌شود .

یکی از اولین آثار خود را وان‌گوگ ، از این زن الهام می‌گیرد ، او زنی لخت را با پستانهای شل و افتاده ، شکمی بادکرده ، گونه‌ای استخوانی ، گیسوانی درهم و کم‌پشت مجسم می‌سازد که سر خود را به بازوی خودتکیه داده و در حال گریه کردن است . دوسال قبل از این تاریخ نیز وقتی شروع به نقاشی کرده بود ، کارگران معدن را با قیافه‌های سیاه و خسته ، که با رضایت ابلهانه‌ای تن به‌قضا داده و درمیان برف پیش می‌رفتند ، نقاشی‌کرده بود .

بنابراین ، پس‌از شکست از عشق اجتماعی ، دوباره در عشق شخصی و خصوصی نیز شکست می‌خورد ؛ دراین‌موقع چنین می‌اندیشد که شاید هنر بتواند راه حلی پیش پای او بگذارد . راه حلی که واقعی‌تر و عملی‌تر از هرچیز باشد . هنر، آن‌چنانکه دنیای تازه از آن استنباط می‌کند هدیه‌ای است که وجود و احساس شخصی انسان به دیگران عرضه می‌کند . وان‌گوگ در عرضه داشتن احساس باطنی خویش؛ و درخـلق آثار خود تاآنجا پیش می‌رود که مغرور و خودخواه می‌گردد .

اگر بتوانم کلمهٔ غرور و خودپرستی را به معنی رفیع آن دراین‌جا بکار برم ، مانند «بارس» خواهم گفت که او درآثار خویش بجائی می‌رسد که مغرور و خودخواه میشود. بعلاوه همان اندازه نیز آثار او زیبا و ارزنده و همان اندازه نیز شایسته و غنی خواهد بود. اما ، باوجود این؛ او جز برای معرفی و عرضه‌کردن بدیگران و غنی‌کردن آن شخصیت خویش را از خود جدا نخواهد ساخت . بعداز آن وان‌گوگ دیگر راه خویش را بازشناخته است و آن نقاشی است . او دیگر توانسته است تا شور و هیجان خود را چون موهبتی تقدیم جامعهٔ خود کند .

اکنون به شرح مراحلی می‌پردازیم‌که بین‌سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۸۸۰ در بروکسل بعد در« نوئه‌نون » بر او گذشته است. برای وان‌گوگ جدا شدن از مذهب بی‌اندازه مشکل بود . دل‌تنگی و اندوهی که از ترك عالم روحانیت احساس کرده بود او را ترك نمی‌کرد . در این مدت با هنرمندی به نام **وان‌راپار** طرح دوستی ریخت . بعد با هنرمند دیگری ارتباط پیدا کرد که **روئه‌لوف** نامیده می‌شد . دراین‌موقع دوباره از راه لاهه از آتن گذشت و در آنجا دوباره گامی چند بسوی عشق و دلدادگی برداشت . از دختر عموی خویش تقاضای

ازدواج کرد و دوباره با شکست روبرو شد ، این شکست باعث گردید که برای همیشه با خانوادهٔ عمومی خود قطع رابطه کند .

دوباره به لاهه برگشت و در آنجا با مکتب رئالیست و با اسرائل و گروه ماری ، بخصوص با «موو» که دوست و استاد او بشمار خواهد رفت آشنا شد .

بعد در سال ۱۸۸۳ ، دوباره به سرزمین آباواجدادی خود مسافرت کرد و در نوئه‌نون پیش پدرخود اقامت گزید. درآنجا به مطالعهٔ زندگی فقرا و درماندگان که زندگی ماشینی و یك‌نواخت آنها را لگدمال کرده بود پرداخت ؛ هم‌چنین به مطالعهٔ مناظر تاریك و غم‌آلود می‌پردازد که اثری عمیق درآثار او بجا می‌گذارد .

بصیرت وان‌گوگ

وان‌گوگ، هنرمندی‌است بصیر که هیچ نکته‌ای ازنظراو مکتوم نمی‌ماند. این نکته است که او را هنرمندی بزرگ و با قدرت معرفی میکند . در نقاشی او مسئلهٔ تجسم رئالیسم دیگر مطرح نیست . او تنها به‌ثبت و انتقال اشیاء ، بطور یك‌نواخت و بی‌روح اکتفا نمی‌کند . زیرا او نه‌فقط ظاهر اشیاء را می‌بیند ، حتی موجودیت باطنی اشیاء را نیز تشخیص می‌دهد و می‌داند آنها چه می‌خواهند بگویند . بعلاوه وان‌گوگ به‌سمبولیسم تعلق دارد . سمبولیسم با بودلر متولد شده است و او نیز مانند وان‌گوگ هنرمندی بصیر بود . سمبولیسم از هنرمندی که لایق نام هنرمند باشد ، چنین انتظار داردکه بدون اینکه تردیدی بخود راه دهد ، از روی غریزه ، بطور غیرصریح مطلبی را انتخاب کند که زندگی را برای او نشان دهد و رشته‌ای نامرئی آن را با طبیعت او مربوط سازد . اشیاء برای او تنها ، زائیده تصادف که از مقابل چشمان او میگذرند ، نیستند ؛ هنرمند باید درآن کمین کند و آن‌چه را که ازآن درك می‌کند به‌دیگران‌منتقل سازد .

وان‌گوگ گفته است که او می‌خواهد تا نقاشی او برای دیگران در حکم موسیقی باشد . و تماشای آن از دردی عمیق و از حالات روانی مختلف با بیننده سخن گوید . و چون نواهای موزون و اسرارآمیز از عوالم خاصی با آنها صحبت بدارد .

وان‌گوگ اغلب چــنان موضوعی برای آثــار خود انتخاب می‌کند که بندرت در آثــار نقاشی یافت می‌شود به‌عنوان مثال او به نقاشی کفشهائی کهنه و مندرس که بدبختی و فقر ، خستگی وکار طاقت فرسای صاحب‌آنرا برملا می‌سازد ، می‌پردازد . آنها فرسوده ، چروکیده و بطرز زشتی دهان گشوده‌اند . چین‌های عمیقی که روی چرم‌رنگ و رو رفتهٔ آن حاصل شده از یك زندگی ملالت‌بار سخن می‌گوید ؛ آنها خستگی و درماندگی مجسم هستند .

هم چنین توجه وان‌گوگ به کارگران معدن که در ظلمت به‌زندگی اسف‌بار خود ادامه می‌دهند و در اعماق‌تاریك زمین فرو می‌روند ، فوق‌العاده جلب می‌شود . او از طبیعت به‌نقاشی گلهای آن نمی‌پردازد . او به سیب زمینی نظاره‌میکند چون ، نیروی غذائی دارد و با خواری و زبونی در دل خاك فرو رفته است .

سفر ، تا عمق تاریکی

اولین تابلوی بزرگ او در سال ۱۸۸۵ به نام سیب‌زمینی خورها معروف خواهد شد . کارگران معدن ، و دهاتی‌ها بعدازکار طاقت‌فرسای روز ، دور میز حلقه زده‌اند و باولع و خشونت تمام ، غذائی را که بخار از آن برمی‌خیزد می‌بلعند .

وان‌گوگ ، تا انتها و عمق تاریکی سفر می‌کند . او عقیده دارد که برای رسیدن به روشنائی باید از ظلمتها گذشت و آنها را شناخت . وان‌گوگ زندگـــــی خویش را وقف کشف و شناختن جهات ظلمانی زندگی انسان می‌کند درجائی می‌نویسد : « **تجربه ثابت کرده است آنهائی که مانند کارگران معدن در ظلمت و در اعماق زمین زندگی می‌کنند ، زودتر تحت تأثیر تعلیمات مذهبی قرار میگیرند و بآسانی ایمان می‌آورند** » .

باز درنامهٔ‌دیگری می‌نویسد : « **انسان اعماق پرنگاه ...**» زندگی او در این جمله خلاصه شده است تمام آثار او صعودی تدریجی ؛ از ظلمت و تاریکی بطرف نور و روشنائی خواهد بود .

دراین موقع سفری به پاریس می‌کند و به آتلیهٔ کرمون راه می‌یابد و با لوترك که در سال ۱۸۸۳ به آنجا وارد شده بود آشنا می‌گردد و با او وبادیگر هنرمندان معاصرروابطی برقرار می‌کند . بخصوص با گوگن معاشرت می‌کند . دراین موقع به نقاشی گلها می‌پردازد . وان‌گوگ با تبعیت از مونتی‌سلی ، گلها را با تکنیکی مقتدر نقاشی می‌کند . رنگ درخشانتری برای آنها انتخاب می‌کند .. دراین‌موقـــع امپرسیونیسم یا نقاشی به‌تبع احساسات و تأثرات شخصی اورا تحت‌تأثیر خود قرار می‌دهد .

همانطور که قبلا ذکر آن گذشت وان‌گوگ باآینکه از فردیت و خودبینی بهره می‌گیرد و منابع خود را از آن بیرون می‌کشد ، درعین حال از آن پیوسته در رنج است . او اکنون می‌خواهد درمیان عامهٔ مردمان و دراجتماع حل شود . بدین جهت به امپرسیونیسم رومی‌آورد چون این مکتب مرکز اجتماعیون است .

۲۱ فوریهٔ ۱۸۸۸ وان‌گوگ به «آرل»میرسد.

او در میان برف و درمیان دگرگونی طبیعت به‌آنجا قدم می‌گذارد . اما بزودی بهار فرا می‌رسد و وقت گل کردن شکوفه‌ها فرا می‌رسد . دشتها و چمن‌ها غرق گل می‌شوند برای

اولین‌بار وان‌گوگ خود را خوشحال حس می‌کند . دراین موقع به نقاشی گل‌برگهای سبك و ظریف و درختان سیب‌که غرق‌گلهای سرخ وسفید شده‌اند می‌پردازد . دنیائی از طراوت و زیبائی او را دربرمی‌گیرد .

کارگاه خود را با تابلوهای بزرگ می‌آراید که گلهای زیبا وزرد آفتاب گردان راروی آنها نقاشی کرده است.

در این موقع به فکر تاسیس کارگاهی میافتدکه‌آن‌را «آتلیه جنوب »نام میگذارد . ودرآن جا تابلوهائی ازگوگن ، لووال ، وبرنار راجامی دهد. اما تابستان سپری میشودو پائیز فرامیرسد وبنابرگردش فصل ، بعداز شکوه ژوئیه؛فاجعه دوباره آغاز میشود .

دراین موقع شعله‌ایکه دردرون او زبانه میکشد به‌ـ نهایت اوج خود میرسد. مینویسد:

«من در وجود خود قدرتی احساس میکنم که باید بآن توسعه به‌بخشم . من هرگز قادر نیستم این آتش رادر درون خودخاموش سازم ، باید هرلحظه آن‌را تیزتر کنم، اما نمیدانم این آتش مرابه‌کجا خواهدبرد. اگر سرنـوشت من تیره وتاربود باز باعث حیرت من نخواهدگردید.»

تشویش ونگرانی عمیقی که داشت هنوز هم اورا رها نکرده‌است ... احساس میکند آتشی‌که دردرون خودداردبرای اولازم و اجتناب ناپذیر است ، اما در عین حال میداند که نتیجه آتش جز خاکستر چیز دیگر نیست . بتدریج‌خواهیم دید که رنگ زنده وبشاش زرد در تابلوهایش ، جای خود را به خرمائی تیره وگرفته میدهد.

فاجعهٔ زندگانی وان‌گوگ دوباره شروع میشود. او اکنون میتواند بجانب نور و خورشید بالا رود، اما بتدریج بالهای او خواهد سوخت وبی‌رمق خواهد افتاد.

ابتدا ، باشور وهیجان باگوگن شروع به‌کارمیکند، اما اندکی بعد مشاجراتی بین آن دو درمیگیرد .

سرانجام در می‌یابد که تضادی فراوان بین‌آن‌دووجود دارد . وان‌گوگ که پولی برای مخارج خودنداشت، هرروز غذا نمیخورد. بدین جهت تنهابوسیله الکل خودرا سرپـا نگهمیداشت و باشکم گرسنه ساعت‌های متمادی در گرمـای شدید بکار میپرداخت .

۲٤ دسامبر ۱۸۸۸ در جریان مشاجره‌ای ، گیلاس خود را به سرگوگن کوبید .

روز بیست و پنجم گوگن موقع راه رفتن در کوچه، صدای پائی که باشتاب به‌جلو میآمد میشنود به عقب برمیگردد ووان‌گوگ رامشاهده‌میکند که خودتراشی در دست پیش می‌آید . باقدرت نگاه ، گوگن اورااز‌پای‌درمیآورد:وان‌گوگ از پیش اومیگریزد . ..

اما بعد ؟ بعد چه میخواهد بکند ؟

مجرمیت ... وان‌گوگ خودرا مجرم ومسئول میشمارد... بخانه خود میگریزد . دراین‌موقع فاجعه بریدن گوشش که‌با تعبیرها وتفسیرهای فراوانی آن‌را توجیه کرده‌اند ، اتفاق میافتد بعد ازوارد شدن به‌اطاق خودگوش خودرا میبرد و آنرا دردستمالی می‌پیچد وبدختری هدیه میدهد ! ....

این فاجعه که این‌اندازه نامفهوم و عجیب می‌نماید، ازهیجان شدید عصبی که‌وان‌گوگ گرفتار آن‌است ناشی نمیشود ؟ این‌عمل باآنچه‌که ماز خصوصیات وان‌گوگ‌می‌دانیم جز یك دلیل نمیتواند داشته‌باشد وآن اینست‌که وان‌گوگ بعداز شکستی که‌ازتشکیل «کارگاه جنوب» خورده بود خود را به‌سختی مسئول ومجرم می‌بیند وبرای این که از خود انتقام گرفته‌باشد دست به چنین عملی میزند .بعد ازاینکه ادامه‌کار باگوگن، بااین دوست صمیمی برای اوغیر ممکن میگردد خود را به‌سختی مجرم حس میکند . بدین‌جهت برای مجازات خود ،گوش خودرا ازتن جدامی‌کند.

آیا واقعا ، دراین فاجعه ، نیازی به‌تفسیر وتعبیرهای پیچیده وجوددارد ؟

از آن تاریخ به‌بعد وان‌گوگ در «آرل» و بعددر پناهگاه «سن‌رمی» نگهداری میشود. در آنجا اختلالی شدید در روح او بوجود میآید و تمام نیروهای او به آخرین رمق خود میرسد. از پشت پنجره خود ، مزرعه‌ای راکه عقب‌پناهگاه قراردارد نقاشی میکند . دراین تابلوها زمین مانند امواجی در هم فرومیروند و چون طوفان درهم میآمیزند . مناظر با بی نظمی هذیان آلودی درافق دوردست میگریزند. کوهها همانند توده‌های غول آسای گلی هستندوبه‌زمین‌های‌برآمده‌ای می‌مانند که در هم فرورفته‌اند.

خورشید نور خودرا بطور نامنظم به‌اطراف پراکنده میسازد و اشعه نور در آسمان چون گرد باد بخودمی‌پیچند . در این نقاشی همه چیز درنوسان است وهمه چیز درحال زیر وروشدن . همه چیز صعودمیکند وبعدبا چرخش گیج کننده‌ای فرود میآید ،گوئی نظام اجباری دنیارا برچیده‌اند.

اما سرانجام خاکستر تیره، این‌آتش سوزان زادبر برمیگیرد. وان‌گوگ درسپتامبر ودراکتبر درختان زیتون را بارنگ‌کبود وآبی رنگ پریده ترسیم میکند . امیدو هرگونه آرزوئی ازوجوداورخت می‌بندد. خود او دراین‌باره میگوید :

«نتیجه این ضربه‌ها که به‌روح من فرودآمد این شد که دیگر در وجودمن نشانی ازامیدوآرزو باقی نماند . گاهی میاندیشم که آیا راست‌است که وقتی هیجانات در روح آدم به‌سردی وخاموشی میگراید ،بجای بالا رفتن و صعود به‌جانب هدف ، انسان بسوی‌پرتگاه میرود ؟»

در سال ۱۸۸۹ موضوعی راانتخاب میکند که آن‌را در

سال ۱۸۸۲ در ذهن خود پرورانده بود و «درآستانه‌ابدیت» نام‌دارد: پیرمردی است ناامید، وسر رامیان دستهای خود گرفته‌است.

این باردیگر ازآفتاب اثری نیست. پیرمرد درکنار بخاری پلاسیده وکهنه‌ای نشسته که کنده‌چوبی دودکنان در آن میسوزد ودرآستانه خاموشی‌است. دراین موقع وان‌گوگ بجانب جنوب میگریزد. این‌بار ازآفتابی که‌چنین‌زخم‌کشنده‌ای از آن برداشته میگریزد ودرتاریکی‌ها، پناهگاهی برای خود میجوید ــ او فرارمیکند تادرمناطقی زندگی کندکه کمترگرم باشد ودرنزدیکی پاریس، نزدیکی «پونتواز» در «آورس» پیش دکتر «کاشه» که پسرش هدایای فوق‌العاده‌ای به‌موزه بین‌المللی بخشیده بود، اقامت میکند.

۲۱ ماه مه ۱۸۹۰ وان‌گوگ در آورس‌است. اگر آثار دوره آخر زندگی وان‌گوگ نبوغ‌آمیز بنظر میرسد، درعوض سیری رابجانب عدم موفقیت نشان میدهند. آثار او باز دراین هنگام عالی و قابل‌تحسین است اما، آنچه‌وان‌گوگ راهمیشه درچهارچوب دردورنج قرارداده‌بود، به‌نهایت شدت خود میرسد. دراین دوره که دوره نهائی زندگی وان‌گوگ به‌شمارمیرود، اگر درقلم او ونقشی‌که دراین دوره زده دقت کنیم خواهیم دید که شاخ وبرگ زنده وجاندار جای خودرا به‌چوبهای کوچك خشکیده وشکسته داده‌است.

خودنقاشی نیز حالتی شکسته ومایوس بخود گرفته است. چنین احساس میشودکه دراین‌هنگام دیگر دست به‌خواسته‌های اوپاسخ نمیگوید: شاید هم اثر، حالتی قوی و خصوصیاتی عمیق‌تر بخود میگیرد ولی وان‌گوگ احساس میکند که‌پایان کار او فرارسیده واودیگر درسراشیبی هنر خویش قرارگرفته‌است. او دیگر میداند که‌بزودی به‌شکست نهائی خواهدرسید دست اودیگراز فرمان اوسرپیچی میکند. این مطلب رابرای «ته‌ئو» چنین فاش میکند:

«از موقع رسیدن به‌این نقطه، دوباره‌شروع به‌کار کرده‌ام، اماتقریبا قلم مو هربارازدستم بزمین میافتد بااینکه میدانم چه میخواهم ترسیم‌کنم. امادستم بکار نمیرود. دوباره ازآن مدت سه‌تابلوی بزرگ کشیده‌ام...»

او دوباره افقهای وسیع راکه‌مزارع گندم در آن گسترده است نقاشی میکند. امااین گندمها، گندمهای شومی هستند واین‌بار بوی‌سوخته ازآنها برمیخیزد:

«... اینها، زیر آسمان منقلب، مزارع وسیع گندم هستند. من دیگر ازبیان اندوه وانزوای مطلق، در وجود خود ناراحتی حس نمیکنم ...»

آخرین تابلو

دراین موقع یکی از آخرین تابلوهای خودراشروع میکند: «**گندمهاوکلاغها**».

وقتی درپاریس بسرمیبرد، وبسوی آفتاب عظمت و قدرت ، در حال صعود بود، تابلوئی کشیده بود که چکاوکی شاداب ، خودرا میان امواج گندمهای طلائی انداخته است. اماا کنون روی این گندمها که برنگ قهوه‌ای درآمده‌اند ،و لگدمال گله حیوانات شده‌اند، جز کلاغ نمی‌بینند.

بعد روزی ، در یکی از این مزارع ، روزیکه ۲۷ژوئیه ۱۸۹۰ است ، گلوله‌ای در زیر ران خود خالی میکند ، زیرا او در هنر نیز شکست خورده‌است ودیگر خودرا برای هیچ چیز مفید نمیداند .

او باجراتی که همیشه ازخودنشان داده‌بود، درحالی‌که مشغول دودکردن پیپ خود است ، مراجعت میکند ومسیر خود را بالکه‌های خون آغشته میسازد: بطبقه‌ایکه در آنجا منزل داشت بالامیرود وچون حیوانی تیر خورده درازمیکشد، وآرام ومحتضر میافتد. دکترکاشه بکمك او می‌شتابد شب اول، هنوز بنجات اوامیدواراست ، اما دوروز بعد حال‌وان‌گوگ وخیم‌تر میشود ومرگ فرامیرسد.

***

چنین است زندگانی وان‌گوگ ، شکست برای او و موفقیت برای ما ، اماخود اوامروز بعمق آثری که در مابخشیده واقف نیست . ولی در هرحال این شکست ارزش چنین عظمتی راداشت . خودبه‌این نکته اشاره می کند: **«موقعیت بخصوصی هست که شکست بیشتر ازپیروزی ارزش دارد . وشخص شکست خورده ازفاتح بیشتر میارزد. گاهی «پرومته» بودن بهتر از «ژوپیتر»بودن‌است.**

درواقع او فردی‌است که جز شکست نصیبی نبرده، امااین‌شکست بمراتب از پیروزی بلندپایه‌تراست . شاید در این شکست است‌که میتوان نکات عالی و درخشان هنر وان‌گوگ را سنجید: بله اودر همه چیزشکست خورده‌است، در عشق بآدمها. و درعشق‌های خصوصی . حتی ازاین نظر که‌نتوانسته تابلوهای خودرا ، جز چند تای آن بفروش برساند، باشکست مواجه‌شده‌است.

حتی او درآخر عمر نیز ازاینکه دست اوازاحساسات وتمایلاتش تبعیت نکرده رنج برده است ومن مطمئنم که فقط بخاطر اینکه نتوانسته آنچراکه میخواهد نقاشی کند، خودکشی کرده است .

می‌بایست که اوزندگی راچنین حس کند، می‌بایست‌او تاآخرین نقطه سرنوشت خویش را تعقیب کند می‌بایست او شعله‌ای‌راکه دردرون خویش داشت پرورش بدهد: با حرص وولع کارکند ، بطور مداوم بمطالعه بگذراند تا ، جزسرخوردگی وناکامی نصیبی نداشته‌باشد ودرآخرکارنیز بااندیشه وحشتناکی که بی ثمربودن در زندگی است روبروشود. و دغدغه یك زندگی باطل و بیهوده ، اورا ازپای درآورد.

بخاطر همین‌است‌که وان‌گوگ اینهمه بزرگ ومقتدر است . وان‌گوگ در آن حالتیکه عدم‌ونابودی خویش را فراهم میکند ،منبع لایزالی میشود که دیگران از اوگرمی میگیرند وازنور درخشان اوبهره‌میبرند. این کانون مشتعل که ،دودی آنراازچشم خودوان‌گوگ مخفی ساخته بود، امروز چون آفتابی در چشم‌ما ودردل‌ما میدرخشد زیرا عظمت‌آن از شعله‌ای سرکش ، ازنیکی وزندگی ترکیب یافته‌است.

رنه ــ هویگ



سرخرزدگی !

کاریکاتور از اردشیر محصص

خفتگان

ا. بامداد

بمناسبت بیستمین سال کشتار وحشیانه
«گتتو»ی ورشو

ازآنهاکه، رویاروی، باچشمان‌گشاده درمرگ‌نگریستند،
ازبرادران سربلند
در محلهٔ تاریک، یک تن بیدار نیست.

از آنها که خشم گردنکش را در گره مشت های خالی
خویش فریاد کردند،
از خواهران دلتنگ
در محلهٔ تاریک، یک تن بیدار نیست.

از آنها که با عطرنان گرم و هیاهوی زنگ تفریح‌بیگانه
ماندند
چرا که مجال ایشان، در فاصلهٔ میان گهواره و گوربس
کوتاه‌بود،

از فرزندان ترسخوردهٔ نومید
در محلهٔ تاریك ، یك تن بیدار نیست .

ای برادران ، شماله ها فرود آرید .
شاید که چشم ستاره‌ئی ، به شهادت ،
در میان این هیاکل نیمی از رنج و نیمی از مرگ ، که
درگذرگاه رؤیای ابلیس به خلاء جاودانه پیوسته‌اند
تصویری چنان بتواند یافت
که شباهتی از «یهوه» به میراث برده باشد . *

***

اینان مرگ را سرودی کرده‌اند .
اینان مرگ را ــ ای برادران ! ــ
چندان شکوهمند و بلند آواز داده‌اند
که بهار، چنان چون آواری، برگ دوزخ خزیده است.

این سنبله های سبز ، در آستان درو ، سرودی چندان
دل انگیز خوانده‌اند
که دروگر ، از حقارت خویش لب به تحسر گزیده‌است.
مشعل‌هافرودآریدکه در سراسر «گتتو»ی خاموش**
به جز چهرهٔ جلادان ، هیچ چیز از خدا شباهت نبرده
است.

اینان به مرگ از مرگ شبیه ترند .
اینان از مرگی به مرگ شباهت برده‌اند .
سایه‌ئی لغزانند که چون مرگ
برگسترهٔ غمناکی که خدا به فراموشی سپرده است
جنبشی جاودانه دارند .

۱۶ اسفند ماه ۱۳٤۱

---

*یهوه ــ نام خدا ، در تورات . وجمله ، اشاره‌ئی است به این آیهٔ تورات که «یهوه، انسان را بشکل خود آفرید.»

**گتتو ــ محلهٔ کلیمیان درورشو

جنگ

۲

به کشتی خود ، اگر تنها دارای یك لنگر است ، اعتمادمکن؛
و زندگی خود را تنها بر اساس یك امید پی میفکن . لاکاره

دستی که مهربان باشد ، پیلی را با موئی به دنبال میتواند کشید .

همسایه را دوست داشته باش ، اما پرچین کشیدن به‌گرد خانه‌ات را هم از یاد مبر . مثل مالایائی

جوناتان سویفت از نویسندگان برجستهٔ ایرلند است که به سال ۱٦٦۷ در دوبلین تولد یافت. وی پس از خاتمهٔ تحصیلات خویش، پس از انقلاب ۱٦۸۸ به انگلستان رفت و منشی سرویلیام تمپل‌شد که پسر عموی او و از سیاستمداران بزرگ انگلستان بود.

سویفت آثار بی‌شماری دارد، از کتاب های بزرگ تا داستان های کوتاه و مقالات فکاهی و هجائی بیشمار، که از آن میان، داستان‌معروف «سفرنامهٔ گالیور» وی به فارسی درآمده است. درواقع می‌توان گفت که قلم تند و شیرین وی‌در قالب‌شوخی وطنز وکنایه، نقش مؤثری در پیروزی انقلاب‌معروف ایرلندی ها برعلیه امپراتوری انگلستان داشته است.

سویفت، به جز آثار خویش، دارای مجموعه‌ئی از به اصطلاح «کلمات قصار» و لطیفه ها و نکته هاست که پس از مرگ او به طور پراکنده در میان کاغذ ها و اوراقش به دست آمده.

آنچه به دنبال این مقدمه به نظر شما می‌رسد از میان همین یادداشت های سویفت انتخاب شده است.



پیرمردی خسیس، کلاغی تربیت شده داشت که کارش دزدیدن سکه‌های طلا بود و پنهان کردن آن‌ها در سوراخی که گوشهٔ بام بود.

گربه‌ئی که متوجه این قضیه شد از کلاغ پرسید:

«ــ نتیجهٔ این کار چیست؟ سکه‌های طلا را می‌دزدی و به این سوراخ می‌اندازی... که چه؟ از این کار چه سودی می‌بری؟

کلاغ گفت:

«ــ حالا این‌هائی که توی این سوراخ هست چندان زیاد نیست. صاحبم یك صندوق بزرگ ازاین‌ها دارد و مثل من استفاده‌ئی ازآن‌نمی‌برد!

گاهی وقت‌ها کتابی را با خوشحالی بسیار می‌خوانم و آرزو می‌کنم که سر به تن مؤلفش نباشد!

ازدواج نتایج بی‌شماری دارد: پشیمانی، نفاق، فقر، حسادت، بیماری، اندوه، نفرت و...

«دید» یك موهبت بزرگ است:
موهبت دیدن اشیاء نامرئی!

از مرد تنگدست بیچاره‌ئی پرسیدم:
«ــ زندگی را چگونه می‌گذرانی؟
گفت: «ــ مثل صابون... مدام درحال کاهش!»

همیشه اوضاع بر همین منوال بوده‌است :
در همهٔ ادوار تاریخ هر وقت که پیرمردها از دوران جوانی و وضع جامعهٔ آن عصر صحبت کرده‌اند ، جوان‌ها توی دلشان گفته‌اند :
«ـ آه که مردم آن دوره چه‌قدر خوشبخت‌تر از ما بوده‌اند !»

هیچ‌کس نصیحت را از کسی نمی‌پذیرد .
اما همه باجان و دل حاضرند پول را از کسی بپذیرند .
این مسأله برای ما روشن می‌کند که به تحقیق : پول بهتر از نصیحت است !

من هرگز آدم شوخ‌طبعی را ندیدم که موجود احمقی نباشد !
[سویفت ، خود ازکسانی بودکه به‌شوخ طبعی شهرت داشت]

وقتی که یك نابغه در جامعه پیدا می‌شود ، می‌دانید اورا از روی کدام نشانه می‌توانید پیدا کنید ؟ ــ از روی این نشانه که همهٔ احمق‌ها و گوساله‌ها بر علیه او دست‌به‌یکی می‌شوند !

جالب‌ترین چیزی که آدم ، هنگام پرسه زدن در خیابان‌ها مشاهده می‌کند ، شادترین قیافه‌هاست در صف مشایعین یك جنازه .

رفیق بد ، عیناً مثل سگ است : کسی راکه بیشتر دوست داشته باشد ، بیشتر با زبان کثیفش می‌لیسد !

آدم عاقل هیچ‌وقت آرزو نمی‌کند که دوباره به دوران جوانیش باز گردد .

بعضی آدم‌ها سعی می‌کنند که دیوانگی‌شان را بیشتر از عقلشان مخفی کنند . دیوانه‌های اصلی همین‌ها هستند .

من مردان شجاع زیادی را می‌شناسم که از زن خود می‌ترسیده‌اند.

من مردان بسیار دقیق و فوق‌العاده تیزهوشی را می‌شناسم که‌مدام فریب می‌خورند ، زیرا یقین داشتند که خیلی دقیق وبسیارتیزهوشند !

همهٔ مردم میل دارند که سالیان درازی را زندگی کنند ؛ پس چه‌طور است که هیچکس دلش نمی‌خواهد پیر شود ؟

من گاهی به این فکر می‌افتم که اگر کتاب‌ها و قوانین به نسبت‌این چندسال اخیر زیاد بشود ، بعدها آدم چه‌طور خواهد توانست چیزی یاد بگیرد و یا چه‌طور کسی خواهد توانست قاضی بشود ؟



به شنیدنش می‌ارزد که ....

■ فیزیکدان نامدار شوروی ، پولسکی ، سرانجام موفق به تهیهٔ نوعی الماس مصنوعی شده که قدرت مقاومت‌آن تا ۴۰ درصد ازالماس طبیعی بیشتر است...
برای تهیهٔ این مادهٔ سنته‌تیك که از نظر علم امری انقلابی به‌شمار می‌رود ، چندین‌ده‌تن ماده خام‌آن‌را در زیرفشاری قرار می‌دهند که باعث ایجاد هزاران درجه سانتیگراد حرارت می‌شود!

■ یك اسکلت «دینوسور»ـ کلزمان حیات او را به ۱۶۰ میلیون سال‌پیش‌ازاین تخمین زده‌اند ـ به وسیله هیئتی از مکتشفان انگلیسی ، در جنوب افریقا ، حدود «بازوتسلاند» کشف شده‌است .

● این لطیفه راهم ، اخیرافرانسوی ها برای خودشان ساخته‌اند :
هنگام جنگ دوم ، یك شب قراول یکی از قرارگاه های ارتش فرانسه ، سیاهی شخصی را مشاهده می‌کند که به طرف استراحتگاه سربازان می‌رود .
مسلسل خود را به سوی او گرفته فریاد می‌زند : ـ سیاهی ! کیستی ؟
سیاهی جواب می‌دهد : ـ فرانسوی هستم .
ـ اگر فرانسوی هستی ، مصرع دوم سرود «مارسی یز» را بخوان ببینم.
ـ دکی ! من «مارسی‌یز» را کجـا بلدم ؟
ـ بسیار خوب ، برو ، فهمیدم که از فرانسوی های اصیل هستی !

این اسکلت بلافاصله به موزهٔ تاریخ طبیعی «کاپ» ارسال شده است .

■ در شهر «الیوم» (یا : عیوم؟) واقع در جنوب شرقی قاهره ، یکی از طبیعی‌شناسان مصربه‌همدستی یك‌باستانشناس دانشکدهٔ«یال» به کشف فسیل حیوانـی موفق‌شده است که ۴۵ میلیون سال پیش از این می‌زیسته و اکنون نسل آن یکسره ازمیان رفته است .
این حیوان دارای دوشاخ بوده ونام علمی آن «آرسی‌نیوئی‌تریوم» است.

■ استفان کرنوگوراچ ، چوپانی‌از مردم یوگسلاو در دادگستری آن کشور برعلیه دولت یوگسلاوی اعلام جرمی کرده که سروصدای بسیاری به راه انداخته‌است.
چوپان مزبور مدعی است که براثر حمله خرسی شدیدا مجروح و مدت ها بستری شده است زیرا برطبق یکی‌ازمواد قانون آن کشور که شکار حیوانات‌وحشی را (به‌هرعنوان) جرم دانسته ومتخلف را به تعقیب تهدید کرده است ، نتوانسته در برابر حملهٔ جانور از خود دفاع کند !

آخرین‌شماره‌مجله‌بسیارنفیس‌آمریکائی‌موسوم به اروس، درە۹صفحه ، با شانزده عکس از مریلین مونرو انتشار یافت . عکسها شش هفته پیش از مرگ هنرپیشه معروف‌هالیوود گرفته شده بوده است . عناوین و شرح عکسها نه تنها خالی از لطف نیست ، بلکه بسیار بدیع نیز هست، مثلا :
آفرودیتی‌کردن : دستور تهیهٔ اکسیر عشق ... صفحه ۲۰
اسب یکشاخ ، بمثابهٔ مظهر عشق... صفحه۲۸
جنسیت صفحه۶۴
اهریمن ! . . . . صفحه ۷۰
وجزاینها ...
در صفحهٔ دوم ، اظهار نظر مارلین‌مونرو را میخوانیم که عقیده دارد :
من هرگز بخوبی معنی این جملهٔ «مظهر جنسی بودن» را نفهمیده‌ام ولی اگر واقعا لازم باشد که سمبول چیزی باشم ، بیشتر علاقه دارم که همان « سمبول جنسیت »

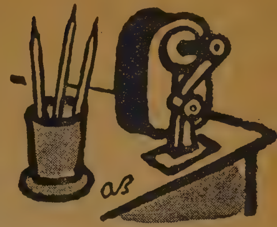


قلمداد شوم نه سمبول آنچیزهائیکه اشخاص سمبولشان هستند !»

بازهم مجله را ــ که آلبومی از خاطرات «مونرو است ورق میزنیم و به اظهار نظر های مختلف میرسیم و عکسهای چاپ‌نشده‌ئی از او توجهمان را جلب می‌کند : عکسی که در آن ، مریلین ، با دستها ، سینهٔ خود را پوشانده ، و عکس‌دیگری که صلیب قرمزی برآن کشیده‌اند ، با اظهار نظری از آرتورمیلر :

با کمی کوشش ممکن بود از این سیاه چال نجات یابد !

بهرحال مجموعهٔ این عکسها ، راز زیبائی خیره کننده این زن را فاش می‌کند و پرده از فروغی که اکنون در قلب خاك نهان گردیده است برمیدارد .



نامدارترین کسان ، و شخصیت‌هائی که دانش وبینششان بیش‌از دیگران مورد اعتماد و پذیرش مردم سراسر جهان هست و بوده است، گاه چیزهائی گفته عقایدی ابراز داشته‌اند که از لایشعرترین ابلهان نیز انتظار نمی‌رود !ـ به‌عنوان نمونه :

ولتر می‌نویسد :

« **فرانسه و انگلستان برای خاطر مشتی برف ، در آمریکا ، برسروکول یکدیگر می‌کوبند ،ودراین بکوب بکوب ، هردو طرف متحمل مخارجی می‌شوند که تمام قلمرو مورد دعوا به آن نمی‌ارزد !**»

این «یك مشت برف» کانادا است ، که بعدها ، با جنگل ها و حیوانات خوشپوست ومعادن‌گرانبهای فلزات خود ، انگلستان را در شمار ثروتمندترین کشورهای جهان درآورد .

همین جناب **ولتر** می‌گفت :

«**آیا در دنیا مضحك ترازاین آدم هائی که دنبال پوست صدف‌هائی می‌گردند که زوار رم میان راه انداخته‌اند پیدا می‌شود ؟**»

صدسال بعد ، همین «آدم‌های مضحك» دانش نوینی را پی‌ریختند : این دانش، فسیل شناسی بود ، وآن «پوست صدف‌هائی که زوار ایتالیا میان راه ریخته بودند» عبارت از فسیل هائی بود که چندین صد میلیون سال از عمرشان می‌گذشت !

مادام دو **سه‌وین‌ید** ، همیشه می‌گفت که :

«**راسین هم حکم قهوه را دارد . هردوشان یك هوس زودگذرند !**»

اما ، قهوه ، آشامیدنی گوارای فرانسویان شد ، و **راسین** برای همیشه به صورت یکی از چهره‌های جاویدان ادبیات فرانسه مخلدگردید !

هنگام ظهور راه آهن ، آقای **تی‌یرس** ، وزیر کابینهٔ فرانسه ، به همکاران مضطرب خود اظهار داشت :

« **ـ نترسید آقایان . این راه آهن هم یك اسباب بازی بچه بیش نیست و خواهید دید به‌درد رفتن از پاریس تا ورسای هم نخواهد خورد !**»

آراگوی مشهور نیز ، چند سال پس از آن ، درهمین باره گفته بود :

«**این تونل ها ، آقایان ، مدام بین هشت درجه وچهل وپنج درجه گرم وسرد می‌شود . خواهید دید هرکس ازاین تونل ها عبور کند به شدت گرفتار زکام و ذات‌الریه خواهد شد !**»

اوائل پیدایش اتومبیل ، یك انجمن پزشکی پاریس اعلام داشت که :

«**سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت ، در انسان تولید حالت خفقان می‌کند . و به فرض که این سرعت به هشتاد برسد ، مسافران براثر دوران شدید خون بلافاصله خواهند مرد !** »

هنگامی که **فونوگراف** اختراع **ادیسون** را در آکادمی علوم آمریکا به معرض تماشای اعضای محترم گذاشتند ، یکی از دانشمند ترین ایشان درحالیکه از شدت خشم منقبض شده بود برخاست و فریاد کشید :

«**ـ آقایان ! برای خاطر خدا این اسباب مسخرگی شیطان ، این قارقارکی را که قصدش مسخره کردن اعضای محترم فرهنگستان است دور بیندازید !**»

سرکمتون مکنزی، نویسندهٔ کتاب معروف «ویسکی در گوگو» در جشن هشتادمین سال تولد خویش گفت:
«بهترین و مطمئن‌ترین طریق رسیدن به موفقیت برای یك هنرمند آن است که در ایام جوانی دعوت حق را لبیك بگوید و در عصر دیگری که برای هنر وی ارزش و اعتباری قائل شوند باردیگر زنده شود و باقی عمر را به خوشی و خوبی در آن عصر بگذراند!»

شکارروباه برای اتباع علیاحضرت ملکهٔ انگلستان هم فال است، هم تماشا. یکی از هفته‌نامه‌های لندن می‌نویسد:
«سالیانه، به‌طور متوسط درحدود ۳۲ هزار روباه در انگلستان به دست مردم شکار می‌شود. از این تعداد، ۱۲ هزار به وسیلهٔ شکارچیان حرفه‌ئی؛ ۲ هزار به وسیله ماموران خاصهٔ روستاها؛ ٦هزارو پانصد رأس به‌وسیله افراد «جمعیت‌نابود کنندگان نسل روباه» ۹ هزاربه وسیله اعضای کانون شکار، و ۲ هزار و پانصد رأس به دست ماموران اداره جنگلبانی و آبیاری به خاك هلاك افکنده می‌شود.
درپاره‌ئی از نواحی «روباه خیز» انگلستان، برطبق یك قانون خاصه، از طرف وزیرکشاورزی برای هر روباه بالغ که شکار شده باشد ۱۰ شلینگ (معادل تقریبی ۱٤ تومان) به شکارچی «حق باروت» پرداخت می‌شود!

تنبل‌ترین عضو بدن انسان کدام است؟
به این سوآل، عده‌ای از دانشمندان که در کنگره پزشکی اخیر آلمان شرکت کرده بوده‌اند چنین جواب داده‌اند:
ـ تنبل‌ترین عضو بدن انسان چشم است.
چشم انسان ۹۰ درصد چیزهائی راکه گرداگردش وجود دارد نمی‌بینند و فقط از مجموع اشیاء پیرامون خود۱۰درصد آنرا به مغز انتقال می‌دهد!

چراغ عظیم منارهٔ فوقانی ساختمان «امپایر استیت» نیویورك را که در ارتفاع ۳۲۵ متری می‌درخشد وکشتی‌ها راراهنمائی می‌کند، هرسال از ۱۵ آوریل تا اول ژوئن خاموش می‌کنند.
علت خاموش کردن این فانوس‌دریائی رفع مزاحمت از پرندگان مهاجری است که از نواحی شمالی به سوی جنوب‌میروند و در این تاریخ به نیویورك می‌رسند!

بنگاه نشریات «پلون» (فرانسه) به‌زودی کتاب جالبی انتشار خواهدداد. ناشر ادعا کرده است که این کتاب، شامل «همهٔ کشفیاتی» خواهد بود که از بدو پیدایش انسان بر روی کره زمین به‌دست وی صورت گرفته!

★ ★ ★ ★ ★ ★ ★

آدم ها و، عدد ها ...

- ژولیت دروئه در طول عمر خود ۱۷۰۰۰نامه‌نگاشته‌است و مقدارنامه‌هائی که ولتر برای این و آن نوشته فقط سه هزار کمتر از این بوده، یعنی‌تعداد آن ها به ۱٤۰۰۰ میرسد!
- سارُ، ۱۱۲ رمان و نمایشنامه. بیکرزه‌کورت، ۱۱۱ ملودرام. اسکریب، ۳۵۰ جلد آثار مختلف. لابیش، یکصد نمایشنامه. الکساندردوما (پدر)، ۲۵۷ جلد کتاب نوشته است!
- امیل زولا، در آثار خود۱۲۰۰ نفر. بالزاك، ۲ هزار نفر سن سیمون، ۸۵۰۰ نفر پرسوناژ خلق کرده است!



تنها آتشفشان فعال، در اروپا



آتشفشان وزو که منظرهٔ هوائی آن در این عکس دیده می‌شود ــ در ده کیلومتری جنوب شرقی ناپل قرار گرفته است . این کوه از سطح دریا ۱۲۸۲ متر ارتفاع دارد و قاعدهٔ آن تا چهل کیلومتر از مرکز دهانه‌اش گسترده است . درابتدای دوران مسیحیت، این کوه قرن ها بود که فعالیتی نداشت اما به سال ۷۹ میلادی ناگهان شروع به آتشفشانی کردوشهرهای پمپه‌ئی، هرکولانوم و استابیز را با دست کم بیست هزارسکنه در کام خاکستر های سوزان خویش فرو برد . ازاین تاریخ به بعد ، دوران های فعالیت این آتشفشان را ، دوره های درازی از خاموشی و سکون‌از یکدیگر جدامی‌کند، معذلك ، این دوره‌های فعالیت را به هیچوجه نمی‌توان با خشم و خروشی که به سال ۱۶۳۱ به «وزو» دست داد مقایسه کرد . چنان که حتی فوران های ۱۸۷۲ و ۱۹۰۶ نیز به پای شدت فوران سال ۱۶۳۱ آن نرسید .

آخرین عربده جوئی خشم‌آگین دیو به سال ۱۹٤٤ رخ داد و از آن پس تاکنون ، شاید به طور موقت ، به خواب رفته است .



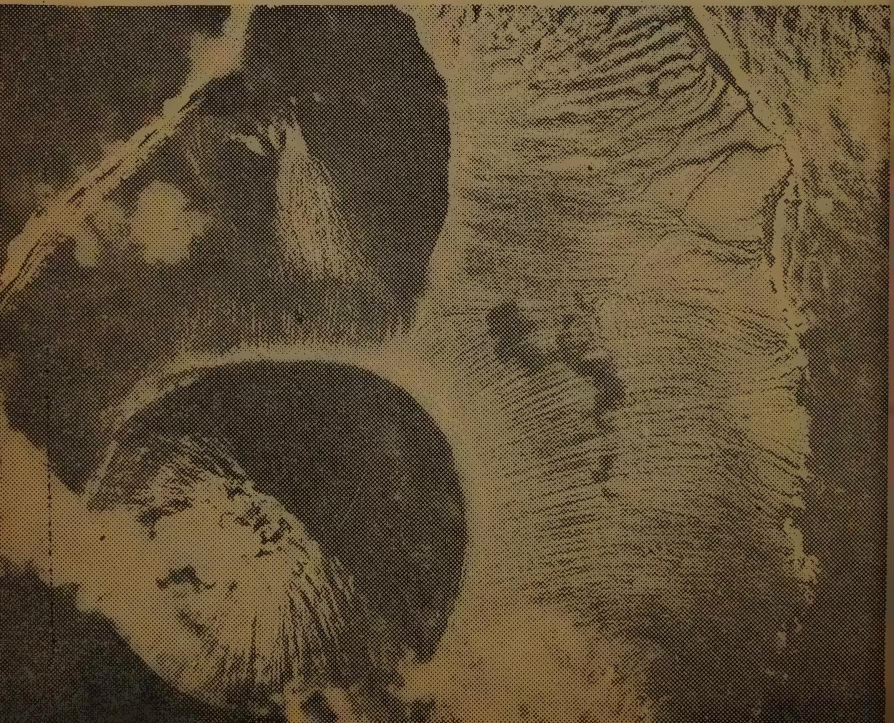
دهان های دوگانهٔ غول!

این دوعکس هوائی نیز دو دهانهٔ روشن آتشفشان بوکرون را که سلسله جبال وسیعی است در مغرب **مکزیک** ، نشان می دهد .

در عکس بالا شروع فوران عظیمی از دود و خاکستر را می‌بینید .

عکس دیگر ، در دوران آرامش دهانه دوم آن برداشته شده که تنها رشته‌ئی باریک از دود وگاز از آن متصاعداست .

سرزمین مکزیک یکی ازنقاط مستعد فوران های آتشفشانی است و این فوران ها اغلب در مرکز آن رخ می‌دهد که سلسله **گوردیلر** که براثرآخرین آتشفشانی ها به وجود آمده در قله‌های آن ، اکنون تنها ساحتی به طول ۷۰۰ کیلومترقلهٔ **پوپوکاته‌پلت** درحال‌فعالیت بر آن گسترده است و درمیان‌است .





جامعه

مرض تازه‌ئی که سراسر پاریس را فراگرفته ، مرض کلاه «پاخ‌پاخی» است .

یك پوست‌فروش محلهٔ «سن‌لازار» دراین مورد چنین گفته است :

«آقائی به مغازهٔ من آمد و یك کلاه پوستی خرید ورفت . فردایش مجدداً آمد و یکی دیگر خرید . پس فردایش هم آمد



کلاه برای همه !

دو تیپ ازدوطبقه . یك خیاط ویك سپور شانزه لیزه





مدارك زنده !
مائو و خروشچف ، مانکن های اصلی .

و یکی دیگر .. تعجب کردم ؛ اما چیزی نگفتم . به من چه . اما روز چهارم که آمد و باز کلاه پوستی خرید ، دیگر دلم طاقت نیاورد .

گفتم : ــ داداش ! این ها را می‌خری می‌بری انبار می‌کنی ؟

گفت : ــ نه . اولی را زنم گرفت . دومیش را دخترم برداشت . سومی را پسرم صاحب شد . خداکند لااقل چهارمیش را برای خودم بگذارند !»

همین پوست فروش ، به خبرنگارسرویس مد مجلهٔ «پاری ماچ» اظهار داشته است :

«به طور متوسط ، روزی ۶۰ تا از این کلاه ها می‌فروشم ، و یقین دارم به این ترتیب تا پانزده روز دیگر همهٔ موجودی پوستم را کلاه کرده‌ام گذاشته‌ام سرمردم . و چون پوست فروش های دیگر هم حال و روز مرا دارند ، لابد پوست دربازار نایاب خواهد شد وآنوقت من‌مجبور خواهم بود که دستم را بگذارم روی دلم و صبح تا شب از بیکاری توی مغازه مگس بپرانم.

حالا در پاریس ، زن ومرد و بزرگ و کوچك ، از هرطبقه و هر صنف ، کلاه پوستی به سرمی‌گذارند وپاریس با این کلاه ها شکل بامزه‌ئی پیدا کرده .

آنهائی‌که همیشه‌سعی می‌کنند هر قضیه‌ئی را به نحوی با سیاست مربوط کنند ، می گویند «ــ این دیگرسیاست روس هاست !»

و با این مدرك زنده‌ئی که ارائه می‌دهند کی جرئت دارد بگوید نه !





اطلاعات عمومی خود را آزمایش کنید :



اگرجواب این پرسش‌ها را ندانستید، به صفحه ۱۵۷ رجوع کنید

۱ ـ ریشهٔ لغت «رستوران »چیست؟

۲ـ اپرای « شاهزاده ایگور» که بامرگ مصنف آن «بورودین» ناتمام ماند، به‌وسیله چه‌کسانی تکمیل شد ؟

۳ـ نام مجمع‌الجزایری که محصول قند و شکر آن بیش از هر نقطه دیگر دنیاست چیست ؟

٤ـ کوتاه‌ترین فاصله میان دو قاره‌عظیم دنیا ، چه نام دارد ؟

٥ـ «ایزیس» چیست ؟

٦ ـ کدام یك از شهرهای بندری اروپاست که « ونیز شمالی » نامیده می‌شود ؟

ریشهٔ لغت

۱

«رستوران»

تا اواسط قرن هیجدهم در فرانسه رستوران وجود نداشت . فقط کاروانسراهای میان راه‌ها بودند که تا حدودی به رستوران‌های امروزی شباهت داشتند و به مسافرانی که در آن رحل اقامت می‌افکندند اتاق و غذا می‌دادند . درپاریس چند دکان بریان پزی وجود داشت و نیز چند مسافرخانه، که‌ازمشتری های خود ، در اتاق‌های جداگانه‌پذیرائی می‌کردند ، آن هم درصورتی که قبلا به مدیر یا صاحب آن اطلاع می‌دادند و نوع غذائی را که می‌خواستند نیز معین می‌کردند .

در۱۷٦٦، برای نخستین‌بار ، نانوائی از مردم پاریس ، در کوچه‌ئی که امروز «فران‌بورژوا» نام دارد دکه‌ئی باز کرد که در آن ، فقط ناهار می‌شد خورد .

این مرد تابلوئی بر سر در دکهٔ خود آویخت با عبارتی دور و دراز ، که با این جملهٔ لاتینی خاتمه می‌یافت :

Ego Restaurato Vos.

و معنای آن عبارت ، به تقریب چنین بود :

« **ای که گرسنه‌ای ! هرکه هستی و از هرکجا که هستی ، به دکهٔ من درآی. من ترا پذیره خواهم شد .**»

ابتکار نانوای پاریسی سخت مورد پسند مردم افتاد ، چنان که به‌سرعت‌بازارش رونق گرفت و دکه‌های مجاور را نیز برای‌پذیرائی از گرسنگان به دکه‌خودملحق کرد . چیزی نگذشت که در هر گوشه و کنار پاریس دکه‌هائی به تقلید وی گشوده

شد . و این دکه‌ها ، براساس جمله‌ئی که نانوا بر تابلو خود نوشته بود ، رستورا- Restaurat نام گرفت ، و همین نام بود که رفته رفته به رستوران Restaurant تبدیل شد .

۲

«ونیز شمالی» کجاست ؟

استکهلم . پایتخت سوئد که از جزائر و شبه‌جزائر متعددی تشکیل‌شده و در دریاچهٔ **ملار** (دریای **بالتیک**) واقع است و متجاوز از ۷۸۶ هزار نفر نفوس دارد .

نقشه جغرافیائی سوئد (کلیشه‌ازلاروس)



۳

اپرای ناتمام پرنس ایگور ...

اپرای ناتمام پرنس **ایگور** به وسیلهٔ **گلازونوف** و **ریمسکی کورساکف** کامل شده است .

۴

مجمع‌الجزایر قند و شکر !

مجمع الجزائرهاوائی (یا : مجمع‌الجزایر **ساندویچ**) واقع‌دراقیانوسیه، با مساحت ۱۶ هزار و ۷۰۰ کیلومترمربع و چهارصد و پنجاه هزار سکنه .

برطبق یك آمار رسمی مربوط به‌سال ۱۹۶۰ ، چنانچه محصول قند و شکر این مجمع‌الجزایر را به ساکنان آن تقسیم کنند ، به هر نفر در سال ۷۵ کیلو قند و شکر می‌رسد !

۵

کوتاهترین فاصله میان دو قاره :

باب برنگ ، میان‌قاره آسیا و آمریکای شمالی .

۶

ایزیس ، الاههٔ مصری

ایزیس ، الاههٔمصری بود که او را **سیت** و **تسیت** نیز می‌نامیدند .

برطبق معتقدات مذهبی مصریان قدیم، **ایزیس** خواهرودرعین‌حال زوجه **اوزیریس** ، ومادر **هوریس** بود . مصریان **ایزیس** را خدای طب ، ازدواج، فرهنگ وگندم و دیگر غلات می‌دانستند و مظهر تمدن کهن خویش می‌شناختند . ★



تسلیحات اتمی برای فرانسه چه قدر تمام می‌شود ؟



بهای یك بمب به قدرت ۲۵۰ کیلوتن ۴۵۰۰۰۰۰ فرانك جدید

بهای یك بمب به قدرت ۵۵۰۰ (۵ر۵ مگاتن) ۵۰۰۰۰۰۰ فرانك جدید

این قیمت ما به وسیلهٔ کمیسیون انرژی اتمی آمریکا، برای طرح «پلووشار» برآورد شده‌است.

بهای یك موشك پولاریس (به اضافهٔ زیر دریائی مخصوص حمل وپرتاب آن) ۶۰۰۰۰۰۰۰ فرانك جدید

قدرت انفجار ۵۰۰ کیلوتن

بهای یك موشك تیتان اول (به اضافهٔ محفظهٔ پناهگاه آن) ۵۵۰۰۰۰۰۰ فرانك جدید

قدرت انفجار ۵۰۰۰ کیلوتن (یا ۵ مگاتن) .

این قیمت ها بوسیلهٔ «چارلز . جی . هیچ» منشی کمیتهٔ دفاع تهیه وبرآورد شده‌است .

● واین لطیفه را هم از قول «چاپلین» نقل کرده‌اند

مردی درمغازه‌ئی که سگ می‌فروختند سگ بزرگی را نشان داد و پرسید :

ـ قیمتش چنده ؟

صاحب مغازه گفت : ـ هزار فرانك.

خریدار سگ کوچکتری را نشان‌داد و پرسید :

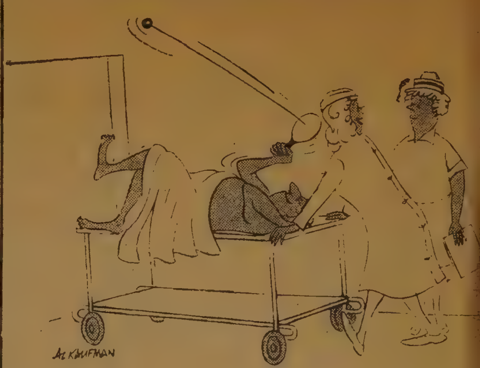
ـ این یکی چنده ؟

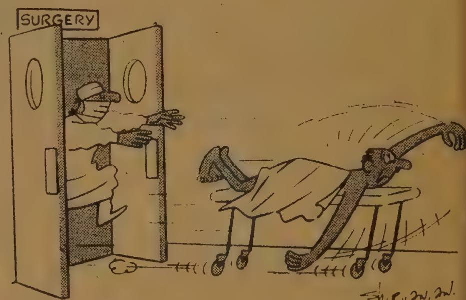
صاحب مغازه گفت : ـ ده هزار فرانك .

خریدار قیمت سگ دیگری را که از بقیه کوچك تر بودپرسید ، و صاحب مغازه گفت : ـ سی هزار فرانگ .

آن‌وقت خریدار نگاهی به فروشنده کرد وگفت :

ـ ببخشید ، به‌این ترتیب اگر اصلا سگی نخرم چه قدر باید تقدیم کنم ؟



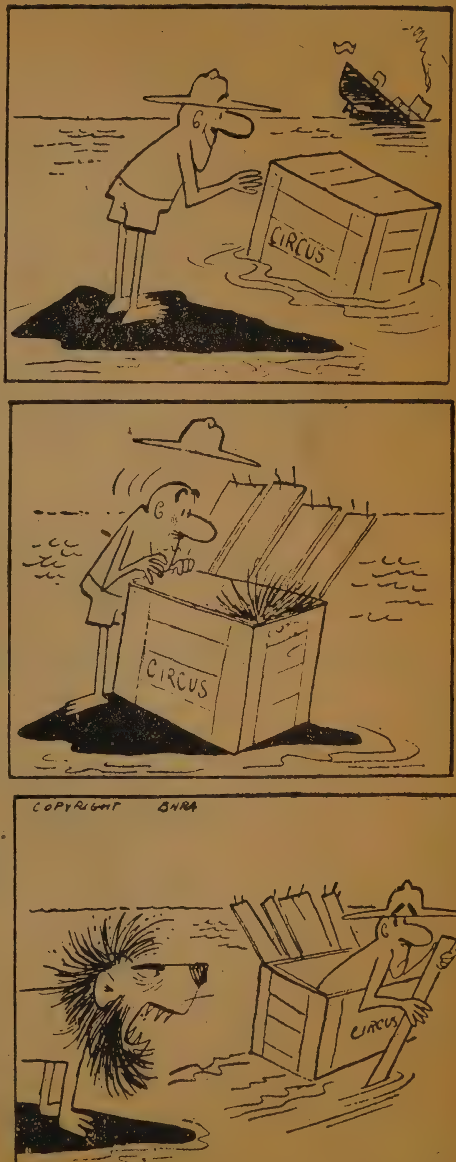


از حوادث بیمارستانی



ـ حالا فکر می‌کنی وقتی این سوراخ را گرفتی دیگه آب بارون تو اطاق چیکه نمی‌کنه ؟

به دانستنش می‌ارزد ...



● **در یکی از آکواریومهای ژاپن‌ماهی کوچك سفید رنگی هست که همیشه چند ساعت قبل از وقوع زلزله حرکات‌اضطراب آلودی میکند و در ظرف خود به این طرف و آن طرف میجهد.**

برای کشوری مثل ژاپن که سیسمو ـ گرافهای آن در روز از ۳تا۵ زلزله را نشان میدهند وجود این ماهی بسیار مفید واقع شده است.

● تقریبا ۸۰۰ سال از عمر برج «پیزا» که در شهر «پیزا» (ایتالیا) بنا شده است می‌گذرد.

هر سال عده زیادی از جهانگردان برای تماشای آن به این شهر می‌آیند. در سال ۱۸۵۸ مشاهده شد که برج پیزا ۱ر۵ سانتیمتر از حالت همیشگی خود منحرف شده و با این حساب این برج بزرگ ۱۵ سال بعد سرنگون خواهد شد.

اکنون مهندسین مشغول مطالعه هستند که راه چاره‌ئی بجویند تا از سرنگون شدن‌برج جلوگیری کنند.

● **صدمیلیون اتم چون به ردیف کنار هم قرار گیرند فقط یك سانتیمتر طول خواهد داشت.**

● با یخ موجود در قطب جنوب، میتوان به ضخامت ۸۵ متر بر سراسر کره زمین قشری از یخ گسترد.

● **اولین ساعتی که در دنیا ساخته شد، تابه‌امروزدر کلیسای سالیسبری درانگلستان نگهداری میشود.**

این ساعت به سال ۱۳۸٦ ساخته شده است.

● طول مجموع سرخ‌رگها ومویرگ‌ها، دریك شخص‌بالغ، صد هزار کیلومتراست.

● اولین جدول کلمات‌متقاطع‌در اوائل همین قرن بوسیله **ویکتور اورویل**‌افریقائی تنظیم شد.

اورویل، که براثر تصادف و قتل کسی به سه سال زندان‌محکوم شده بود، درزندان

برای رفع بیکاری روی کاغذ خطوط افقی و عمودی میکشید.

روزی متوجه شد که سرگرمی جالبی میتوان از این راه به وجود آورد، و اولین جدول خود را برای روزنامه شهر فرستاد. روزنامه‌ئی که چند صد خواننده بیشتر نداشت در اثر چاپ جدولهای او چندین هزار خواننده پیدا کرد.

سفارشات زیادی از نقاط مختلف جهان برای اورویل رسید، به طوری که بعداز سه سال زندان، وقتی آزاد شد در بانك مرکزی شهر مبلغ زیادی به نام خودموجود داشت.

● **در شهر «آمرتیساره» (هندوستان) کتابخانه‌ای هست که رویهمرفته دارای یك جلد کتاب است!**

جلد این کتاب از سنگ مرمر گرانبهائی است که بامس و طلا تزئین شده.

دراین ساختمان فقط این کتاب مقدس نگهداری میشود.

● تعداد منفذهای تنفسی پوست یك شخص بقدری زیاد است که اگر منافذ را در یك خط پهلوی هم قرار دهیم. نخی بطول ۱۰۰ هزار کیلومتر بدست می آید که میتوان آن را ۲٫۵مرتبه به دور کره زمین پیچید.

● **میان تمام حیوانات روی زمین، تنها مگس، هلزون و ستاره دریائی بکلی ازقوه شنوائی محرومند.**

● ادیسون در تمام طول عمر خود ۱۹۰۷ نوع اختراع کرد.

● **در اقیانوس اطلس چقدر آب‌هست؟**

برای جوا ب گفتن به این سؤال باید سطح اقیانوس اطلس را که ۳۶۱ میلیون کیلومتر مربع است در عمق متوسط آن، یعنی به ۳٫۸ کیلومتر ضرب کنیم.

نتیجه‌ئی که بدست میآید معلوم میکند که اقیانوس اطلس ۱۳۷۲ میلیون کیلومتر مکعب آب دارد.



زیگرت، هنگام صرف صبحانه.

● **پترزیگرت (۲۷ساله) روینر کاوشکه (۲٤ساله) و گرداونر (۲۲ساله)** در سرمای شدیدی که میان ۲۰ تا ۳۵درجه زیر صفر نوسان داشت. و دربادوحشتناکی که به‌سرعت ساعتی ۱۲۰ کیلومتر میوزید تیغه شمالی قله **لاوار دو** را (به‌ارتفاع ۲۹۹۹متر) واقع درجبال **دولومیت** فتح کردند.

این تیغه، یك‌بار به سال ۱۹۳۳ فتح شده بود، منتها در تابستان.

قوه‌های دستگاه فرستنده قابل‌حمل رادیوی آنها در همان ابتدای کار از فرط سرما ازکار افتاد و بدین‌ترتیب، تنها چیزی‌که رابطه آنهارا بادنیاحفظ‌میکرد، یك طناب پانصد متری بود که به‌وسیله آن، دیگر همکارانشان که در پای قله قرارگاهی برای خود تعبیه کرده‌بودند، غذاوآشامیدنی گرم برای فاتحان میفرستادند.

از آنجائیکه به قدر کفایت بست‌های آهنی نداشتند، ناچار بست‌های پشت سر

تیغه لاواردو ...
نقطه‌های سیاه روی عکس ، کوهنوردان را نشان میدهد .



خود را میکندند تا برای پیشروی مورد استفاده قراردهند . و این کار، ریسك وحشتناکی بود ، زیرا دراین‌صورت اگر اتفاق ناگواری رخ میداد، دیگر امکان هرنوع مساعدتی نسبت به آن‌ها مسدود بود.

تیغه «لاواردو» چنان‌که در عکس مشاهده میکنید کاملا عمودی‌است و نقاط سیاهی که در عکس دیده میشودکوهنوردان هستند .

رسیدن تا پای تیغه ٥ روز ، وصعود از آن ۱۷ روز طول کشید . برای‌صعود از تیغه ، روزی هشت ساعت تلاش میکردند وشبها را در حالت عمودی ، در توری‌های مخصوص به‌خواب میرفتند.

ماجرای توخاچفسکی



نوشته : ویکتور الکساندروف
ترجمه : دکتر مهدی سمسار

داشت که امیدوار است برای شرکت در مراسم تاجگذاری پادشاه جدید به‌لندن بازگردد . انگلیس‌ها ازاین موضوع استقبال‌کردند و آرزو نمودند که در سفر مجدد او این مذاکرات مفید و آموزنده را ازسرگیرند .

توخاچفسکی با دستی خالی و قلبی اندیشناك راه پاریس را درپیش گرفت هیچکس نمیداند که چرا او امیدوار بود درپایتخت فرانسه چیزی بیشتر ازآنچه در انگلیس‌نصیبش شده است تحصیل‌کند . شاید گمان‌میکرد که با فرانسویان بهتر می‌توان کنار آمد و اطمینان داشت‌که ازپاریس این‌چنین سرخورده و نومید خارج نخواهد شد .

شب پاریس

درحقیقت ، اقامت مارشال درپاریس با آغازی شادی‌بخش ودلگرم کننده شروع شد .

مارشال جوان ارتش‌سرخ دراولین ملاقات های خود با فرماندهان ستاد ارتش فرانسه موفق شده بود آنها را بخود جلب کند توخاچفسکی ،

فرانسه را به‌روانی صحبت میکرد چون در یك خانواده اشرافی تولد یافته بود که با فرهنگ فرانسه خو گرفته بودند و ازطرفی مادر بزرگش علاقه به فرانسه و پاریس را با خود ازاین مملکت بارمغان آورده بود. مذاکرات مارشال بامقامات ارتش فرانسه بسهولت انجام میگرفت و توخاچفسکی چندبار دراین مذاکرات تکرار کرد که امیدوار است « همکاران ومتحدان آینده او » در پایان‌دادن و شکست طرحها و نظرات هیتلر برای تسلط برجهان شرکت داشته باشند. ژنرال‌های فرانسوی نیز بنوبه خود وبرخلاف رئیس ستاد ارتش این کشور معتقد بودند که باید از اقامت توخاچفسکی در پاریس بمنظور استقرار روابط و مناسبات خصوصی با روسها استفاده کرد و حتی این مناسبات را تا مبادله اطلاعات طرفین درباره تدارکات نظامی نازیها بسط و توسعه داد.

مناسبات توخاچفسکی و رهبران نظامی فرانسه تا قبل از ملاقات مارشال شوروی با ژنرال گاملن رئیس ستاد ارتش فرانسه بهمین‌ترتیب‌بود.

ژنرال گاملن بخوبی نمیدانست که درقبال این مهمان برجسته چه روشی باید پیش گرفت. چون گرچه مارشال شوروی درلندن تماس‌ها و ملاقات‌های مهمی با رهبران نظامی انگلستان داشت ولی ژنرال گاملن ازاین موضوع بی‌اطلاع‌نبودکه درپاریس‌مامورین گ پ او دائما توخاچفسکی را زیرنظر دارند و شایعاتی درمورد او بر سر زبان‌هاست ... آیا توخاچفسکی باتروتسکیت‌ها و ازطریق این دسته با آلمان ها بستگی ندارد؟ بنابراین ستاد ارتش فرانسه می‌بایست درمقابل او رویه‌ای کاملا توام با احتیاط در پیش گیرد. ✶

باآنکه ملاقات گاملن با توخاچفسکی رسمی و تشریفاتی بود معهذا در لحن بیان و کلام او صمیمتی حس میشد لیکن از مذاکرات نتیجه‌ای بدست نیامد جزآنکه قرار شد قبل ازعزیمت مارشال توخاچفسکی از پاریس یك‌بار دیگر ملاقاتی بین این دو نفر روی دهد.

پس از ملاقات با رهبران ستاد ارتش فرانسه لازم بود که توخاچفسکی با وابسته‌های نظامی شوروی در اروپا که آنها را بفرانسه دعوت کرده بود مذاکره کند. این مذاکره چند ساعت طول کشید و درآن وابسته‌های نظامی پراگ و ورشو نتیجه مباحثات خود را با مقامات این دو کشور به‌اطلاع مارشال رساندند. ژنرال سمنوف وابسته نظامی شوروی در ورشو چنین نتیجه گرفته بود که‌باوجود معاهده ژانویه ۱۹۳٤، اگر علیه هیتلر یك اتحاد دستجمعی بوجود آید دولت لهستان درآن شرکت خواهد کرد و تماشاگر نخواهد ماند. آجودان مارشال ریدز اسمیگلی حتی به سمنوف اظهار داشته بود که اگر چکوسلواکی و فرانسه علیه اشغال احتمالی اتریش از طرف آلمان دست به یك حمله متقابل بزنند، لهستان فورا معاهده

✶ ژول رومن در سال ۱۹٤۰ هنگام اقامت در امریکا مقاله‌ای در روزنامه‌ای امریکائی تحت عنوان « مذاکره با ژنرال گاملن » منتشر کرد و در آن اشاره نمود که «احتیاط هشیارانه» یکی از مشخصات و صفات‌بارز ژنرال گاملن است. همین احتیاط موجب شد که درسال ۱۹۱٤ ژنرال‌گاملن بعنوان رئیس ستاد مارشال ژوفر در جنگ مارن پیروز شود لیکن بازهم همین «احتیاط هشیارانه» سبب شد که درسال ۱۹۳٦ مذاکرات توخاچفسکی درپاریس با بن‌بست روبرو گردد.

۱۹۳٤ خود را با آلمان کان‌لم‌یکن‌اعلام میدارد و دالان دانتزیك را بانضمام قسمتی از پروس شرقی براساس طرح پیلودسکی در ۱۹۳۳ اشغال خواهد کرد . درمورد چکوسلواکی نیز وضع روشن بود چون بنش شخصا به وابسته نظامی شوروی در پراگ گفته بود : « بمحض آنکه شما حالت جنگ را با آلمان اعلام کردید ، ارتش چکوسلواکی به قلمرو رایش سوم وارد خواهد شد » .

این بیانات و اظهارات موجب تسکین خاطر توخاچفسکی شد ؛ امیدواری یافت که روش چك‌ها و لهستانی‌ها در ژنرال گاملن موثر خواهد افتاد و ژنرال نخواهد توانست دربرابر روش این دو کشور که هردو در دوستی و اتحاد با فرانسه دارای سابقه طولانی هستند ، بی‌اعتنائی پیشه کند .

قبل‌از آخرین ملاقات با رئیس ستاد ارتش فرانسه ، مارشال توخاچفسکی ۲٤ ساعت از وقت خویش را به پاریس اختصاص داد . او از کودکی در آرزوی این ۲٤ ساعت بود ، در عالم آرزو البته مایل بود این دیدار بدون تشریفات و بدون اسکورت رسمی باشد اما حتی با این تشریفات نیز بازدید از پاریس مطلوب و دل‌انگیز بود . مارشال قسمت اعظم روز خود را در موزه لوور و موزه «رودن» گذراند و افراد اسکورت او نتوانستند عدم رضایت خود را از مشاهده این نکته که مارشال مدت نیمساعت درمقابل یکی از مجسمه‌های رودن بنام « دست خدا » به‌توقف و نظاره پرداخته است پنهان کنند .

دومین ملاقات با ژنرال گاملن نیز بیش از ملاقات اول نیجه‌بخش نبود . توخاچفسکی مدتی به‌عبث درباره اطلاعاتی که از پراگ و ورشو دریافت کرده بود با ژنرال فرانسوی به صحبت پرداخت و بیهوده پیشنهادهائی را که در لندن به مقامات انگلیسی کرده بود تکرار کرد ؛ گاملن حالتی بی‌توجه و بی‌قید داشت . ژنرال فرانسوی ترجیح میداد که مذاکرات احتمالی دو کشور از طریق دیپلماتیك صورت گیرد و شدیدا اجتناب میکرد که وابسته نظامی فرانسه در مسکو در چنین مذاکراتی شرکت داشته باشد .

توخاچفسکی هنگام خارج شدن از اطاق گاملن دریافته بود که نتیجه مذاکراتش صفر و همه فعالیت‌هایش حکم کوبیدن آب در هاون داشته است و گذشته از آن بخاطر همین صفرها و هیچها ، خشم استالین را نیز برضد خود برانگیخته است . درهمه‌جا باگوش‌های کر وچشم‌های کور مواجه شده بود درحالی‌که برای فرانسویان مطالعه طرحها و پروژه‌های او بهمان‌اندازه اهمیت داشت که تهیه و تنظیم این طرح‌ها از طرف خودش . درواقع ، این همه نابینائی و چشم بستگی اشخاص و حتی ملت‌ها درلحظه‌ای که خطر پیش از هروقت دیگر تهدید میکرد ، باور نکردنی بود ! لیکن توخاچفسکی عقب‌نشینی نمیکرد و تغییری درعقیده و استنباط خویش نمیداد . شکست‌های متوالی او در مذاکرات کاری جز این نمی‌توانستند کرد که خلق و خوی اورا کمی آزرده و عصبانی کنند و قطعا اگر برنامه روز آخر اقامتش از پیش تهیه نشده بود درهمین لحظه پاریس را ترك میگفت . این برنامه ، نه ملاقات سیاسی بود ، نه بازدید رسمی و نه تشریفات دولتی که حضور مارشال در آن لازم مینمود ، بلکه جالب‌ترین قسمت دوران اقامت مارشال در پاریس بود و اختصاص به تجدید

دیدار او با رفقای همزندانش در « اینگولشتادت» داشت . دعوت‌نامه‌هائی که برای شرکت در ضیافت رستوران « لارو » واقــــع در خیابان رویال فرستاده شده بود بامضای ژنرال «گویس دو فریراگ» رئیس افتخاری « مرکز دوستی همزنجیران قلعه شماره ۹ » رسیده بود و بدین ترتیب توخاچفسکی برای اولین‌بار درضیافتی حضور می‌یافت که در آن نزدیك بیست تن از هم زندانیانش درسال ۱۹۱٦ شرکت میکردند . درآن زمان توخاچفسکی دراولین سالهای دوران جوانی خویش بود و شرح حال او را در آن زمان « رمی‌رور » نویسنده معروف که خود یکی از زندانیان قلعه شماره ۹ بوده است در کتابی بنام « رئیس ارتش سرخ میخـــائیل توخاچفسکی» برشته تحریر کشیده است .

امشب ، آن افسر جوان و برجسته ۱۹۱٦ ، که سالهای بعد بمقام مارشالی دولت انقلابی رسیده بود در جمع دوستان خود حضور یافته بود و اینك نسبت به آن دوران از حرارت جوانیش کاسته شده و اندام خدنگش کمی افتاده شده بود لیکن دراعماق قلبش همان محبت نسبت بدوستان و همرزمان قدیم پابرجا واستوار بود .

آن‌همه خاطرات فراموش نشدنی دوران اسارت ، محیط مطبوعی به شب‌نشینی میداد . هرکس شوخی و لطیفه مورد علاقه خود را بیان میکرد و هر یك از افراد جمع در جستجوی یادآوری خاطره‌ای بود که ممکن بود ارتباطی با توخاچفسکی داشته باشد یکی از حضار جام خود را به افتخار «مارشال چترباز» بلند کرد و بدینطریق میخواست یادآوری کند که درحقیقت این توخاچفسکی بودکه برای اولین‌بار در جهان گردان‌های چترباز را بوجود آورد وژنرال گویس‌دومزیراك موقعیت را مناسب‌یافت تا خاطره‌ای را که در این مورد داشت و حکایت از اولین ابتکارات توخاچفسکی درعالم چتربازی میکرد ، برای حضار بازگو کند و درپایان صحبت ژنرال بود که یکی دیگر از مدعوین گفت : گوش کنید ! من هم‌اکنون خاطره دیگری بیاد آوردم که مربوط به یك بازرسی است. دراین بازرسی «توکا» از سلام‌دادن به یك ژنرال‌آلمانی که از صف ما اسرا دیدن میکرد امتناع نمود . وقتی این ژنرال مقابل توخاچفسکی رسید و دید که او دستهایش را در جیب‌گذاشته و بی‌اعتنا ایستاده است نزدیك بود قالب تهی کند از اجودانش پرسید : « این زندانی که سلام نمیدهدکیست؟» آجودان همین سؤال را از توکا کرد و با سراسیمگی پاسخ توکا را برای ژنرال آلمانی چنین ترجمه کرد : « یك افسر روس هرگز به قاتلان فرانسویان در سنلیس و نقاط دیگر ، سلام نمیدهد » آلمانها فورا او را بزنجیر کشیدند و قرار بود تیربارانش‌کنند . هنوز هم نمیدانم چه‌معجزه‌ای موجب نجات توکا شد . شاید ژنرال آلمانی جرات و جسارت توکا را پسندیده بود و از تیرباران کردن او خودداری کرد .

ناگهان توخاچفسکی با خشمی ساختگی فریاد زد : آقایان ، خواهش میکنم ادامه ندهید . اگر شما بخواهید درتمام شب این خاطرات را تکرار کنید من خود را دربهشت خواهم یافت . مگر نمیشود درباره مطالب جالب‌تری صحبت کرد مثلا درباره زنان ، درباره شراب و ...

یك سرهنگ کوتاه قد گفت بسیار خوب ، نظر شما درباره ودکای ما چیست ؟

توخاچفسکی درحالیکه گیلاس خود را به‌لبان نزدیک میکرد گفت :

ــ هنوز نمیدانم ... این ودکا مال کجاست ؟

ــ مال همین‌جاست ، پاریس ! مهاجران روسی این ودکا را تهیه می‌کنند . من معتقدم که بسیار عالی است .

توخاچفسکی ، که آن شب همه مدعوین بیاد دوران گذشته اورا «توکا» مینامیدند ، گیلاس ودکا را سرکشید و گفت :

ــ ودکا ، قسمتی از دارائی ملی روس است و نمی‌توان آنرا مفت و آسان از چنگ داد و درهمه‌جا بدنبال کشید .

افسران فرانسوی خندیدند و مارشال برای آنها تعریف کرد که پدرش بآسانی می‌توانست انواع ودکاهائی را که درنقاط مختلف تهیه میشد با یك چشش تشخیص دهد .

باوجود محیط گرم و شادی که در این شب نشینی بچشم میخورد معذلك يك‌نوع ناراحتی و گرفتگی پنهان احساس میشد . ژنرال گویس‌دو مزیراك که بیش از سایرین حساسیت داشت این حقیقت را بعدها برای یکی از دوستانش چنین تعریف‌کرده است :

« من در سر میز شام احساس کردم که توکا ، بهترین دوست دوران اسارت من مایل است مطالبی برای من بگوید درچند مورد او سعی کرد تنها با من صحبت کند لیکن دائما مورد مراقبت دو افسر روس بود که همراه او بودند و تمام تشبثات او را برای تنها شدن با من خنثی میکردند . حتی پس از صرف قهوه ، مشروب و کشیدن سیگار نیز نا نتوانستیم خود را تنها بیابیم . یکی از این دو افسر دائما جلو ما و یا بین ما بود و من ناچار با ناراحتی رستوران را زود ترك‌کردم . »

چند تن از مدعوین ، پس‌از صرف شام رستوران را ترك کردند و عده‌ای دیگر تصمیم گرفتند که شب را باتفاق هم بسرآرند و یکی ازمیان جمع پیشنهاد گردش درمحله «مونمارتر» کرد و همه پیاده براه افتادند تا « شب پاریس » را درکنار کلیسای «ساکره‌کور» تماشا کنند و دراین‌جا بود که ناراحت‌کننده‌ترین قسمت شب‌نشینی درآن محیط شبانگاهی و رویائی ساکره‌کور بوقوع پیوست . مستی یا هر نام دیگری که بتوان بر آن گذاشت موجب شد که یکی از افسران فرانسوی جام خود را با این بیان بلندکند : « من بسلامتی مارشال توخاچفسکی می‌نوشم که ما در اینگولشتادت او را در لباس ستوانی ارتش امپراطوری روس شناختیم . همه ما که مارشال را خوب می‌شناسیم امیدواریم که او باز هم خود را شایسته اونیفورم‌نظامی سابقش نشان بدهد !.. »

سکوتی ناراحت‌کننده برقرار شد . توخاچفسکی با نارضایتی در فکر انعکاس این ماجرا درمسکو بود و دراین‌اندیشه میگذراند که بدگمانی استالین تاچه‌حد ممکن است نتائج وخیم داشته باشد .

بایك‌حضور ذهن ناگهانی ، مارشال بخاطر آورد که یکی از همزندانان قدیمی‌اش « رمی‌رور » کتابی درباره او نگاشته و در آن نطق‌ها و بیانات او را درباره ناپلئون و طرز تفکر «بناپارتی» او ذکر کرده است. رمی‌رور اکنون دراین مجلس حضور داشت و توخاچفسکی می‌توانست حداقل تاحدودی آنچه را که گذشته بود جبران کند . با بیانی جدی پاسخ‌داد که او از این موضوع خشنود است که می‌تواند درباره گذشته صحبت کند و

پس از مطالعه کتابی که درباره او نگاشته شده لازم میداند توضیحاتی راجع به روش و طرز تفکر شخص خویش درآغاز سال ۱۹۱۷ بدهد :

ـ من در آن زمان خیلی جوان بودم ، بسیاست تازه آشنا شده بودم و از تاریخ انقلاب‌های جهان چیزی جز آخرین مرحله انقلاب بورژوازی فرانسه نمیدانستم و این مرحله آخر ، دوران بناپارت بود که فتوحات نظامی آن روح مرا از تحسین و تمجید بی‌حدی لبریز میکرد . در ۱۴ ژویه سال ۱۹۱۷ وقتی ما با هم سقوط باستیل را جشن میگرفتیم، من درك کرده بودم که انقلاب ما نیز درمراحل اولیه است همانطور که انقلاب شما در سال ۱۷۸۹ بود . لیکن انقلابیون شما در همان مرحله باقی مانده بودند . من احساس میکردم که انقلاب ما چیزی کاملا متفاوت است . و بهمین جهت بود که پس‌از بازگشت به روسیه عضو حزب‌بلشویك شدم . من کتابهای بسیاری خوانده‌ام و توانسته‌ام معلومات سیاسی خودرا کامل کنم . من درك کردم که یك بناپارتیسم از نوع فرانسه هرگز نمی‌تواند پایان انقلاب بزرگ ملت روس باشد . انقلاب مایك‌انقلاب بورژوازی نیست. این انقلاب هدفش چیزی غیر از انقلاب کبیر فرانسه است : من این نکته را درکتابی بنام « جنگ طبقات » شرح داده‌ام ... من مارکسیست شدم ، من همیشه با اظهار تاسف از عقاید خود در دوران اسارت اینگولشتادت یاد کرده‌ام چون ممکن بود این عقاید در حس فداکاری من نسبت به‌میهن شورویم شك و تردید وارد سازد . من از اجتماع امشب برای بیان احساسات واقعی‌ام استفاده میکنم ...

یك دشمن مهیب درمقابل دو کشور ما قد برافراشته است دشمنی که تا چند سال دیگر یك ارتش مقتدر با سلاحهای فوق مدرن خواهد داشت. همه ما باید تمام کوشش خود را برای خردکردن او بکار بریم . قبل‌ازآنکه او آماده شود و ما را خرد کند ! من بسلامتی دوستی گذشته و دوستی دوران آینده دو ملتمان می‌نوشم ».

گردش شبانه مونمارتر بدین ترتیب در محیطی مضطرب و سنگین خاتمه یافت . از طرف دیگر ، بطور کلی نظامیان فرانسوی راضی نبودند که از امکان جنگ فرانسه و آلمان درسال ۱۹۳۶ درجائی صحبت بمیان آید . بعضی از افسران حرفه‌ای فرانسه‌که از جبهه توده‌ای و حوادث اسپانیا وحشت‌زده بودند هیتلر را کمتر مضر می‌پنداشتند و حتی او را مانعی درمقابل کمونیزم روس می‌دانستند . بنابراین مارشال توخاچفسکی حتی درمقابل آنها که میخواستند به او بعنوان سرباز سابق ارتش تزار سلام نظامی بدهند و احترام بگذارند ، ازاین‌پس یك خدمتگذار وفادار همین کمونیسم روس بحساب می‌آمد ...

درساعت ٤صبح توخاچفسکی و محافظانش به سفارت روس درخیابان گرونلی بازگشتند .

درخیابان ها ، اولین شماره‌های روزنامه‌های صبح انتشار یافته بود . اغلب این روزنامه‌ها از ملاقات او و گاملن فقط با چند خط در ستون ضیافت‌ها و ملاقات‌ها یادکرده بودند . فقط یك یا دو مفسر مطلع‌تر به این چند سطر اضافه کرده بودند که : « طبق اطلاعی‌که ما بدست‌آورده‌ایم مذاکرات مارشال توخاچفسکی و ژنرال گاملن هیچگونه نتیجه مثبتی نداشته است » .

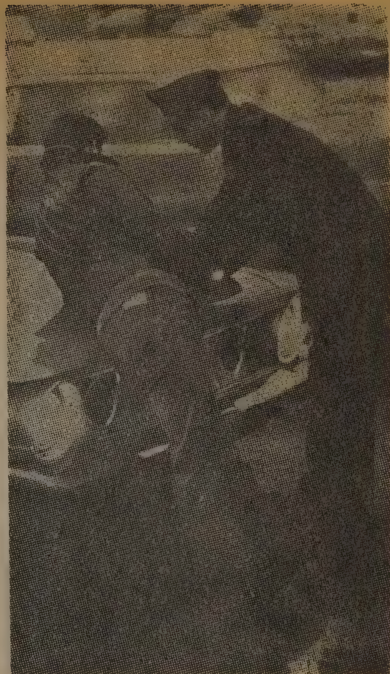
پلی بر گودال مدرسه ـ کار

نویسنده : آندره‌فونتن

خانم کهلر (Kohler) تا سال ۱۹۵۳ از قضات دادگاه ویژه جوانان سانفرانسیسکو بود.
در سال ۱۹۵۳ ـ پس ازپانزده‌سال‌قضاوت بازنشسته شد . ازآن سال ببعد در موسساتی‌که اغلب سروکارشان با جوانان بود ، بکارپرداخت. (موسساتی از قبیل سازمان خیریه فورد وکمیته ملی استخدام جوانان که بابتکار پرزیدنت کندی تاسیس یافته است) .
منابع اصلی این مقاله ، باراهنمائی((بدون واسطه)) خانم کهلر دراختیار نویسنده مقاله . آندره ـ فونتن گذاشته شده است :

رایزنی در پشت میز گرد

چندی قبل بیست و یك تن‌ازمیلیونرهای معروف امریکا در کانزاس ـ سیتی‌مجلسی رایزنی تشکیل دادند . هدف این مجلس؛ پیدا کردن کار برای عده‌ای از جوانان کم‌سن و سال بود . از آنجا که امکان میرفت این جوانان در اثر بیکاری دست بکارهای ناشایستی بزنند ، از طرف‌پاره‌ای مقامات باین میلیونرهـا که در کلیـه موسسات صنعتی و کشاورزی و غیره نفوذ فوق‌العاده دارند پیشنهاد شده بود که‌مشاغل مناسبی برای این جوانان در نظر بگیرند.
اغلب این نوجوانان یتیم بودند . در مدرسه موفقیتی نصیبشان نشده بود وعلیرغم شعور کامل و سلامت مزاج ، هرگز فرصت نیافته بودند تا چیزی از زندگی درك کنند .
غایت آرزوی این جوانان پیدا کـردن کار مناسب بود . کاری پابرجا و مطمئن که‌میتوانست‌پشتوانه‌شخصیت از یاد رفته‌شان باشد .
اما حتی بیست ویك‌نفر میلیونراز پیدا کردن مشاغلی مناسب این جوانان عاجـز ماندند !و عاقبت مجبور شدند برای آن ها کار «بیافرینند» . وبدینطریق این آقایان بیکی از مسائل خطرناك و فلج کننـده اجتماع امریکا ـ که بندرت در باره آن بحث شده‌است ـپی بردند : امریکا هـر سال یك ملیون جوان ـ یك ملیون‌استعداد جوان را ـ بدور میریزد ! بعبارت دیگر،



باسرعت سرسام‌آورموتورسیکلت میراند است : اینك لاقید و خونسرد ، به سئوالات پلیس پاسخ میدهد . برای او چه تفاوت دارد که در زندان باشد یا خارج از زندان ؟!

همانطور که امریکا زمانی گاز و جنگلهای طبیعی را بلااستفاده میگذاشت و یا نابود میکرد ، اینك گرانبهاترین منبع طبیعی خود : قدرت خلاقه فکر ؛ وبازوان صدها هزار جوان امریکائی را ،باشور و شوق و اندیشه های آفرینندمشان ، عاطل و باطل میگذارد .

باید گفت که این جوانان را ما عملا بدور میریزیم !برای اینکه این آوارگان اجتماع را از مدرسه رانده‌اند و بهیچکاری هم نگمارده‌اند !

در سال ۱۹۶۳ ــ در حدود دو ملیون و پانصد هزار جوان پابسن هیجده سالگی گذاشتند . اغلب آنها دیپلمه‌هائی بودند که تازه دبیرستان را ترك گفته بودند . این عده تقریبا در سه قسمت تقسیم شدند :یك قسمت از آن‌ها بمنظور ادامه تحصیلات در کالج‌ها نام نویسی کردند . قسمت دوم‌پس از گرفتن دیپلم قدرت ادامه تحصیلات را نداشتند و قسمت سوم اصولا شاگردانی‌بودند که ، بعلل بسیار ، حتی قادر بگرفتن‌دیپلم هم نشده و نیمه راه ترك تحصیل کرده بودند !آن عده که راه کالج ها را پیش گرفتند امیدوارند که در آینده بر مصدر کاری قرار گیرند . البته امیدواری آنها بانوعی وسواس و تردید شکننده ، همراه است .

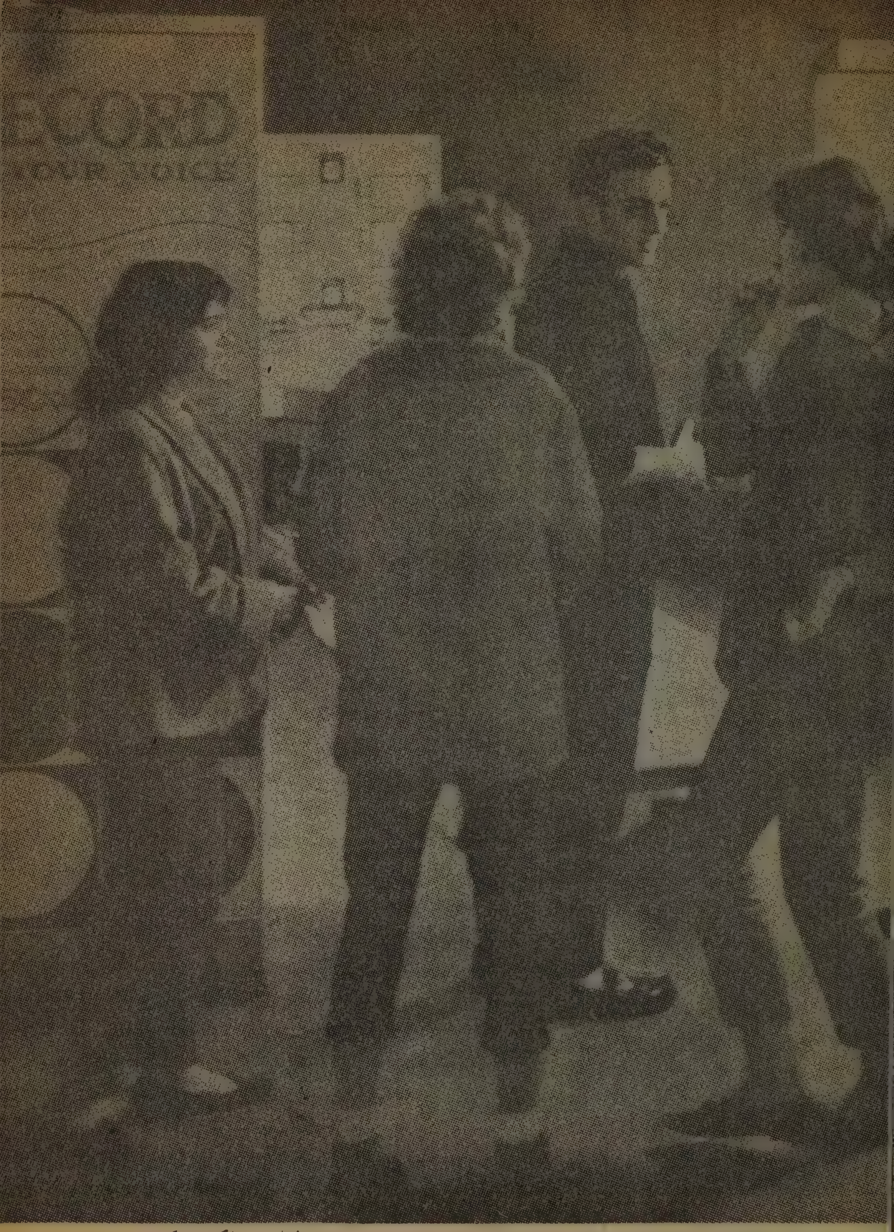
اما دو دسته دیگر حتی از این‌امیدواری مشکوك و متزلزل هم محرومند . پاره‌ای‌از آنها پس از مدتها سرگردانی سر کار می روند. کاری که در مقابل نیرو واستعداد آن‌ها بس کوچك و ناچیز است .پس از چندی کم وبیش مهارتی پیدا میکنند و احتمالا در موارد نادر بکارهای بهتری گمارده میشوند .

اما اکثریت این دو دسته آنچنان فاقد هرگونه تخصص و اطلاعات کلی هستند که ناچیزترین‌مشاغل هم کمتر بچنگشان‌میافتد! اینهاهستند جوانانی که بدور ریخته می شوند .

در طی هیجده ماه ، ما اغلب شهرهای بزرگ امریکا را زیر پا گذاشته و به تحقیق در اطراف وضع عمومی جوانان پرداختیم . عملا پس از تماس با جوانان فهمیدیم که اغلب آن ها پس از پایان تحصیلات ، بدون داشتن هیچگونه کار و حرفه‌ای ، عاطل و سرگردان زندگی می کنند : در هیچ موسسه‌ای برای آنها کار نیست . از طرفی ارتش هم این روزها کمتر داوطلب استخدام میکند .

البته هستند در بین این جوانان‌کسانیکه بعلت سوء سابقه در هیچجا راه ندارند ، اما این عده قلیل هرگز نمیتوانند نماینده اکثریت باشند : اکثریت قابل ملاحظه‌ای‌که بیکاری‌آن ها جز عدم وجود کار ، هیچ علت دیگری ندارد .

بحران فلاکت‌بار اقتصادی سال ۱۹۳۰،



صدها و هزاران جوانان عاصی و وحشی
تحویل جامعه امریکا داد . این جوانان به
ماشینهای کرایه هجوم میآوردند و بوسیله
آنها در شاهراه ها کمین میکردند و به

برای پیداکردن کار به‌موسسه‌ای
مراجعه کرده‌اندپاسخ چه‌میتواند
باشد : متاسفانه «فعلا» محل
نیست ...



مگر میتوان تمام روز را سرگردان در کوچه‌ها پرسه زد؟ نه ! باید مشغولیتی هم داشت: قمار ...

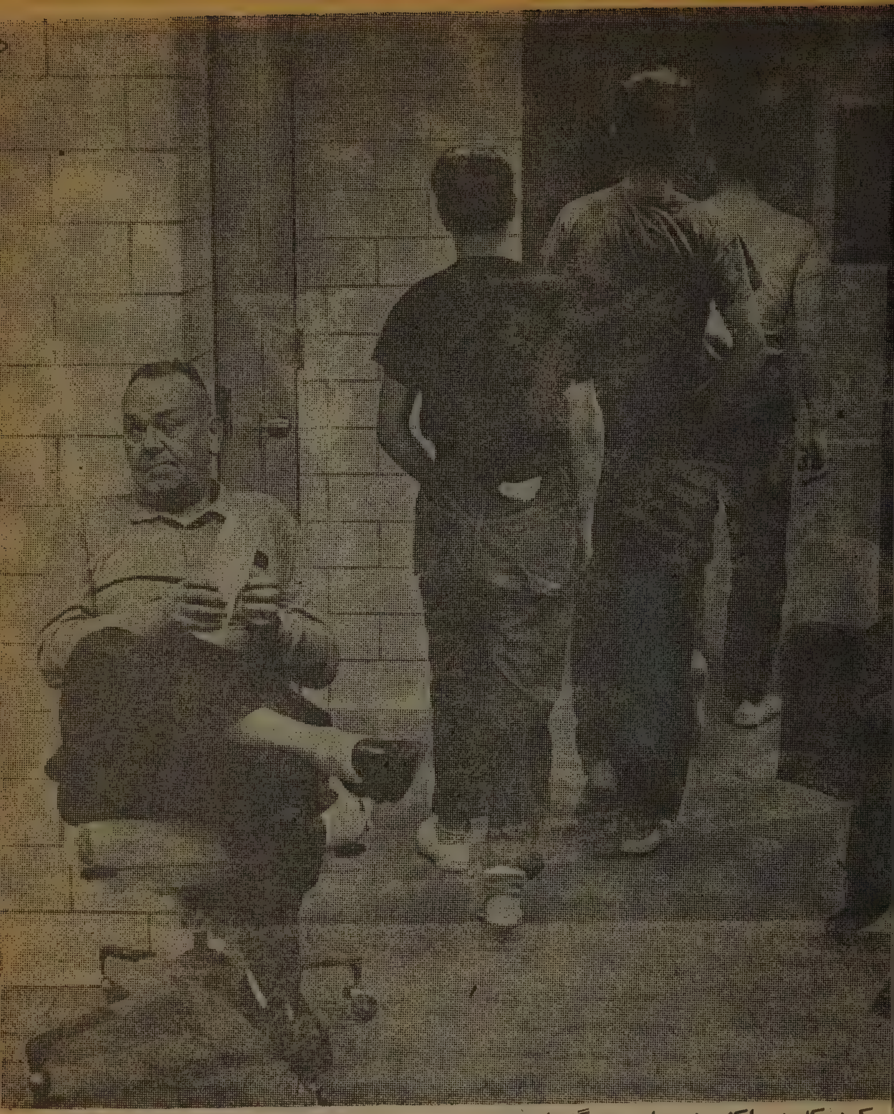
قتل و غارت مسافرین میپرداختند . اما جوانان امروز دیگر وحشی هم نیستند : آنها انسان های وازده و شکست خورده‌ای هستند که صرفا بخاطر مثلا تصاحب یك ماشین سواری که مظهر قدرت و ثروت بشمار میرود بدزدیهای ناشیانه‌ای دست می زنند . با حرص و ولع به انبار قنادیها دستبرد میزنند ! و یا باکش رفتن آهن قراضه‌و خرت و پرت گاراژها امور خودرا میگذرانند ...

پاره‌ای‌از آنها با تلخی و ترشروئی بهمه وبهر که اندك برتری نسبت بآنها داردمی نگرند .اما اکثرا آنچنان در منجلاب یاس فرورفته‌اند که هرگونه تلاش برای‌بهروزی را امری احمقانه و عبث می شمارند .آنچه درطی مطالعات به موسسات اجتماعی ثابت شده اینستکه دربین فارغ‌التحصیلان سالیانه مدارس ، حداقل پنجاه ودوهزارنفرشان‌از جوانان برجسته اجتماع ما میباشند . در سالهای گذشته این قبیل جوانان‌میتوانستند بلافاصله پس از پایان تحصیل درفروشگاه های بزرگ کشاورزی و یادر کارخانجات بکار اشتغال ورزند . اماامروز بعلل مبهم و پیچیده بسیاری که بعدا در باره آن صحبت خواهیم کرد دراینگونه موسسات برای‌این جوانان از کار خبری نیست . مثلا در دترویت‌که بزرگترین مرکز صنعت‌اتوموبیل سازی امریکاست ، هر سال حداقل‌دوهزار نفر کمتراز سال پیش ، بکار گمارده می شوند .

در بهار گذشته فرماندار دترویت ضمن گزارشی به کمیته تحقیقات کنگره رسما اطلاع داد که از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۰ برای جوانان شانزده ــ هفده ساله ؛پنجاه و پنج درصد از « موجودی کار » تقلیل یافته است .

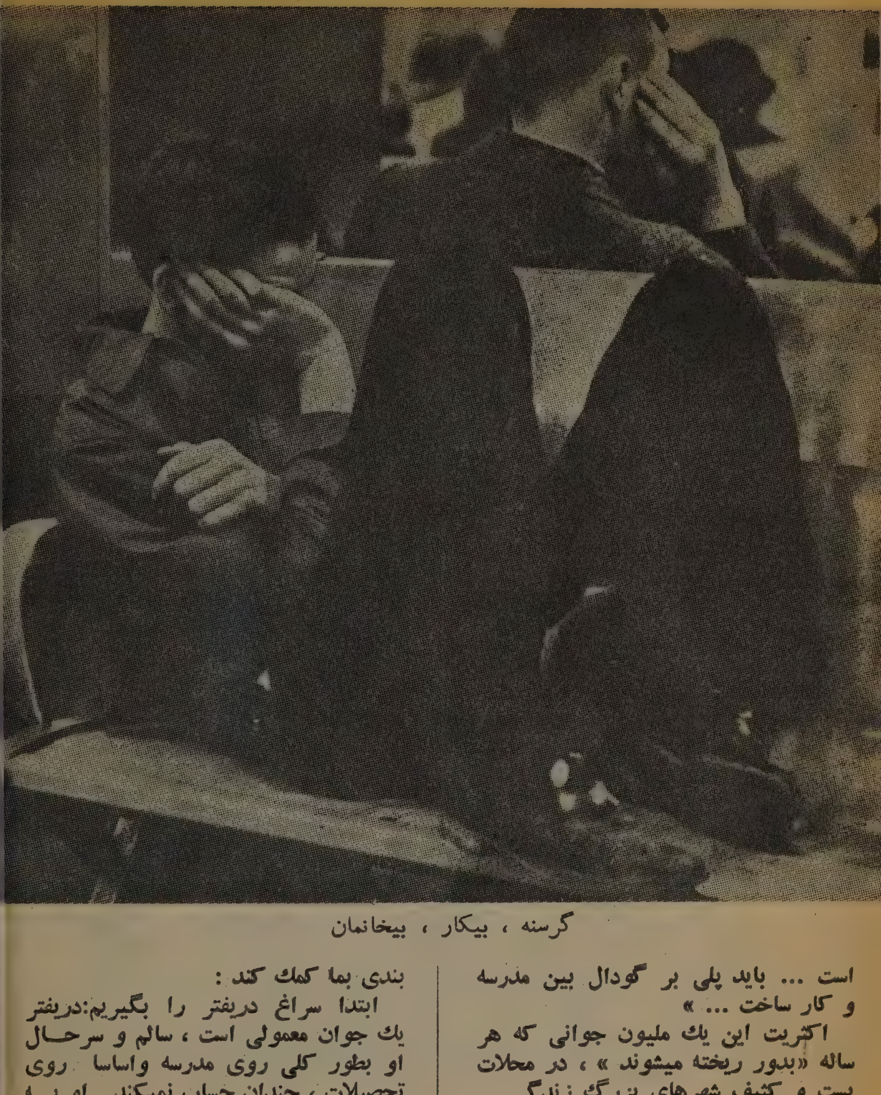
درکلورادو وضع بهتر از دترویت‌نیست: اگر در سال ۱۹۴۷ از دو هزار نفر جوینده کار ۵۲۰ نفر موفق به یافتن کارمیشدند در ۱۹۵۷ از هر ۱۳٫۵۰۰ نفر فقط ۱۲۰۰ نفر توانستند دست خود را بجائی بند کنند .

محقق و دانشمند معروف : دکتر جمس ــ ب ــ کنانت موقعیت فعلی را به «دینامیت اجتماعی » تعبیر کرده است . او اخیرا پس از یك دوره مطالعات دامنه‌دار اعلام



بیکاری و فقر ، از این جوانان با استعداد گانگسترهای چابکی بعمل آورده است : کودکی را در مدرسه گذرانده‌اند ، چه مانعی دارد که جوانی را در زندان بگذرانند !؟

کرد که در اکثر شهرهای بزرگ از هر هفت‌نفرجوان ۱۶تا ۲۱ ساله فقط یکنفرشان بکار اشتغال دارد . یکی از مقامات دولتی دترویت در کمیسیون ویژه وضع کودکان و جوانان اظهار داشت « شصت درصداز پسران ؛ وسی درصد از دخترانی که موفق بادامه تحصیلات خود نشده‌اند هم اکنون در چنان موقعیتی قرار دارند که اگر کمک های مداوم بآنها نشود سرنوشت اندوهبار وملال‌انگیزی در آینده نزدیک‌درانتظارشان



گرسنه ، بیکار ، بیخانمان

است ... باید پلی بر گودال بین مدرسه و کار ساخت ... »

اکثریت این یك ملیون جوانی که هر ساله «بدور ریخته میشوند» ، در محلات پست و کثیف شهرهای بزرگ زندگی محقرانه‌ای دارند . در شهرهای کوچك وضع بدتر از آنهاست .

هزاران نفراز آنها محصولات، مدارس روستائی هستند که برای پیدا کردن کار بشهرها هجوم آورده‌اند . بطور کلی‌جوانان مورد بحث را میتوان بسه دسته مختلف طبقه بندی کرد . شاید شرح حال مختصر بعضی از این جوانان بتواند دراین طبقه بندی بما کمك کند :

ابتدا سراغ دریفتر را بگیریم:دریفتر یك جوان معمولی است ، سالم و سرحال او بطور کلی روی مدرسه واساسا روی تحصیلات ، چندان حساب نمیکند . او به مدرسه رفته است صرفا بعلت اینکه‌میبایستی برود ...

ازطرف دیگر اصولا توانائی ادامه تحصیلات را ندارد . در ضمن هیچگونه کاری هم از دستش بر نمیآید .او عینا شبیه جورج است :

جورج در یکی از شهرهای کوچك‌نیو-انگلند زندگی میکرد . قبل از آنکه به

مدرسه برود ، پدرش را از دست داد . مادرش با گذشت و فداکاری بسیار بحمایت او پرداخت . هرچه از دستش میآمدنسبت به جورج مضایقه نمیکرد . در پانزده‌سالگی یك فورد کهنه برایش خرید و جورج یك سال از عمر خود را صرف تعمیر آن فورد کرد !

پس از پایان تحصیلات ، تصادف کرد ، خودش از معرکه جان سالم بدر برد اما دیگر از اتومبیل فورد کاری ساخته نبود. دریکی از گورستانهای شهر برای نصف روز بگور کنی پرداخت ، تا مگر پس از چندی بتواند یك ماشین تازه بخرد .

از نظام وظیفه معافش کردند چون مرض قلبی داشت . عاقبت چهار سال تمام ایندرو آن در زد .بهر کار پستی تن درداد صرفا برای اینکه بتواند زندگی کند . دربیست‌و سه‌سالگی ازدواج کرد و یکی دو سال بعد پس‌ازبارها طلاق‌وآشتی ـ همسر خود را برداشت و به‌ایالت دیگری رفت‌تا شاید کار مناسبی پیدا کند . در آنجا هم‌بیشتر از نصف روز کار باو ندادند .

ایندو نفر مظهر گروه « جوانان بدور ریخته » هستند .

گروه دیگر جوانان مطرود اند : این جواناناغلب دارای هوش ، ادراك وسلامت کافی میباشند . اما خانواده ٔو یا اجتماع ، آنها را از محیط زندگی طرد کرده است .

این‌جوانان مطرود که اکثرا از اهالی پرتوریکو ، مکزیکو و یا سرخ پوست‌و بخصوص سیاهپوستان میباشند ، قربانیان تعصب ما هستند .

« پیتر» یکی از این « مطرودین » است :او شانزده سال دارد . او را یکی از افرادپلیس‌در سحر گاه یك روز سردزمستانی در داخل یك ماشین «کشف» کرد . او پنهانی بآنجا پناه‌برده بود تا مگراز شدت سرما نمیرد . در بازپرسی معلوم شد که طفلك سه روز تمام ؛ حتی یك لقمه نان خشك نخورده است . .

پدر ـ مادرش هردو از شدت فقر بـه الکل پناه‌برده بودند . او در خانه جا نداشت ، در خارج از خانه هم ، هیچ جا نداشت ... هیچ نمیدانست بکجا ؟ به چه کسی پناه آورد ...

یا مثلا «تیم» ...تیم را یك روز : گرسنه و وحشت زده و نیمه عریان دریکی از کوچه های پست نیویورك پیدا کردند. او خانه وکاشانه را بامید پیدا کردن کار ترك‌گفته و به نیویورك آمده بود .واینك پ س‌از مدتها بیکاری باین سرنوشت سیاه دچار شده بود ...

اینها نمونه هائی هستند از جوانانی که در اجتماع مابرای زندگیشان و موجودیتشان ، محلی نیست ...

در سال ۱۹٦۰ تعداد این قبیل جوانان بیش از یك ملیون نفر بود .

★★★

آنچه در درجه اول موجبات بیکاری و در نتیجه واخوردگی و سرگردانی این « بدور ریخته شدگان » را فراهم مینماید پیشرفت سرسام آور تکنیك یا بعبارت دیگر ماشینیزم است . بایك مثل کوچك میتوان بچگونگی وضع موجود پی برد : تنها پس از بکار افتادن آسانسورهای اتوماتیك در نیویورك چهل هزار نفر مامور آسانسور یکدفعه بیکار شدند !

با در نظر گرفتن این «مثل ناچیز » دیگر میتوان بآسانی به آنچه در صنایع نفت‌و ماشین سازی و سایر صنایع بـزرگ کشور میگذرد . پی‌برد . ...

مقامات مسئول درسرتاسر کشور پلهائی بر گودال بین مدرسه و کار بسته‌اند ...اما افسوس این پلها نه چندان مستحکمند که همه افراد ؛ جسارت عبور از آنها را بخود هموار کنند . ..

حقیقت مطلب‌اینست که برای یك ملیون نفری که هرساله بدور میریزیم ، جائی باقی نیست !

مترجم : کارو

پایان



گلهای عجیب

زندگی آدمی برای شناختن تمام گلهائی که روی زمین یافت میشود کافی نخواهد بود . طبیعت در حیطه اقتدار خویش جولانگاه تخیلات خود را چنان آزاد گذاشته که برای طبقه بندی گلها از لحاظ شکل گلبرگ و حقه و تخمدان و پرچم آنها باید هزاران



برخی‌ازگلهاگاهی فوق‌العاده بزرگ‌میشوند وظاهرا علت رشد و نمو غیر عادی آنها اینست که از مسافت دوریا در میان جنگلهای انبوه مناطـق حاره جلب نظر حشرات‌را بکنند ، درتصویر ۱ دوتا از بزرگترین گلهای جهان نشان داده شده است . این‌گلهادر مالایا میروید . وزن یکی از آنهاکه بنام رافلزی Rafflesia Arroldi معروف‌است به یازده کیلو گرم و قطر آن بیك متر میرسد ـ نام گـل دیگر آمورفوفال Amorphophallus titanum است ودو متر ونیم ارتفاع دارد .

رنج ومشقت کشید . تشخیص گلها اغلب دشوار است . گاهی بحیوانات وزمانی به برگها شباهت دارند . بعضی از آنها کشیده وهم آهنگ و برخی سنگین و جسیم است . گلها ممکن است تخت یا استوانه بشکل بطری‌درازیالوله وصلیب‌وکف دست باز وحتی بشکل کفش سرپائی باشد .

اما چرا طبیعت این گلهای شگفتی انگیز را خلق کرده است ؟ اغلب مردم این سئوال را از خود میکنند وشاید هرگز جوابی قطعی برای آن نیابند . بیشك طبیعت هدف های اسرار آمیزی دارد که وقوف بر آنها برای ما میسر نیست . ساده‌ترین توضیح این معما آنست که شاید احتیاج موجب پیدایش انواع گلهای عجیب شده باشد . این اشکال شگفتی آور ، این رنگهای خیال انگیز ، این روایح دلپذیر یا بوهای زننده برای برانگیختن حس‌اعجاب یا خوشایندما خلق نشده‌بلکه جوابگوی نیازمندیهای دقیق زندگی گیاهان است : طبیعت هیچ‌کار بیهوده وبیفایده‌ای را انجام نمیدهد .

اما این اقتضای طبیعت چیست ؟ احتیاجاتی است که روابط نزدیك باحیات وفعالیت گلها دارد ، گلها عضوی از نباتاتند که تکثیر وتوالد گیاهان بعهده آنهاست . اشکال‌عجیب (که شاید بنظر ما عجیب میرسد) بطرق مختلف باین عمل‌مهم مساعدت میکند .

شکل آنها حشرات را جـذب میکند و آنهـا را بنفـوذ در حقـه گل وامیدارد . دست وپا زدن وتلاش حشرات برای خروج از دامـی که بدان افتاده‌اند باعث آن میگردد که باگرد القاح پوشیده شوند.نقش حقه گلهـا بدور کـردن حیوانات کوچك نامطلوب از درون خود یا محافظت گرد القـاح از باران و گرد و خـاك محدود نمیگردد .

اندازه های عظیم



گل دامیه

کوچکترین گلهای جهان

کوچکترین گلهای جهان گالینسو[...] Galinsoga Parviflora است [...] در آمریکا میروید گلهای آن بصور[...] خوشه‌ای بقطر ٤ تا ٥ میلیمتر گرده[...] میروید . ارتفاع هرگل کوچك [...] حدود یك میلیمتر وپهنای‌آن سه ده[...] میلیمتر است .

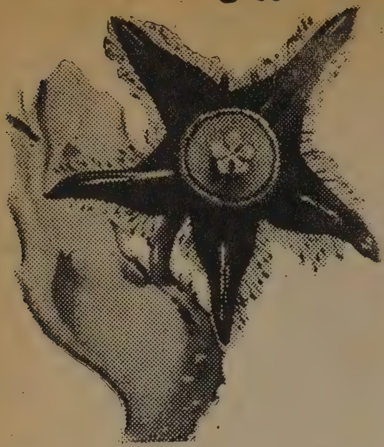


آنتور Anthurium Scherzeranium



گل آنتور در کاستاریکا میروید
شکل بسیار عجیب وقابل توجهی
دارد .

دووالی Duvalia elegans



این ستاره دریائی در واقع گل عجیبی است که در مناطق گرمسیر میروید .



فریسینت Freycinetia Splendens

تصویری‌که ملاحظه میکنید ذرت نیست بلکه گل عجیبی است که در جنگلهای دست نخورده آسیا و اقیانوسیه میروید .



آریزارون Arisarun Vulgare

درگوشه های‌تاریك مناطق‌ساحلی دریای مدیترانه مثلاً در کورس گاهی این گل عجیب میروید .

ایلیا ارنبورگ

خاطره هائی درباره پیکاسو

مترجم عمیق‌ترین فکرها و پیچیده‌ترین احساس‌ها .

در اوایل سال ۱۹۱۵ ، در یکی ا[ز] روزهای سرد زمستان ، پیکاسو مرا بـ[ـه] کارگاه خود برد که در نزدیکی «روتوند» La Rotonde کوچه شل‌شر Schoelcher [...] جا داشت . پنجره‌ها بسوی قبرستـــار[ن] مونپارناس باز می‌شد . در قبرستانهای پاریس حالت شاعرانه‌ای که در قبرستا[ن] های روس یا انگلیس هست ، وجودندار[د] و این قبرستانها شهرهائی هستند که رنگ[ی] مجرد و مطلقی دارند و از کوچه‌های باریك و سردابها و کتیبه‌ها تشکیل‌یافته‌اند در کارگاه برای چرخ خوردن جا نبود همه‌جا پر از پرده و مقوا و حلبی و سیـ[ـم] آهنی و تکه‌های چوب بود ... لوله های رنگ گوشه‌ای را اشغال کرده بود. مـ[ـن] هرگز این مقدار رنگ در مغازه‌ای ندید[ه] بودم پیکاسو توضیح‌داد که چون اغلب اوقات برای‌خرید رنگ پول ندارد واخیر چند تابلو فروخته بود ، تصمیم گرفته‌است که برای تمام عمر خود ذخایری فراهـ[ـم] بیاورد . دیوارها و جعبه‌های سیگار [و] یك سه پایه شکسته را نقاشی کرده بود بقول خودش نمی‌توانست شاهد سطحی‌باشد که رنگی بآن نخورده باشد . با حدت [و] شدت بی‌نظیری کارمی‌کرد . مواقع‌باروری و آفرینش در دیگران بدنبال خزان [و] زمستان فرا می‌رسد و شاعر یا نقاش بقول پوشکین در این فصول بیجان طبیعت « مزه برودت خواب را می‌چشد ». پیکاسو درتمام دوره عمر خود با شدت وحدت کار کرده است . دیوانگیهائی‌که مایه‌لذت و سرمستی خبرنگاران یا عکاسان است ربطی به زندگی پیکاسو ندارد : این دیوانگیها مثل سیگاری است که انسان برای رفع خستگی دود می‌کند .

پرسیدم که این همه حلبی را چ[ه] میخواهد بکند . جواب داد که مایل‌است از آن استفاده کند اما هنوز نمی‌داند کـ[ه] آن را بچه ترتیبی بکار ببرد . البته‌هیچ ماده‌ای در دنیا نیست که او بکار نبرد[ه] باشد . پیکاسو که عاشق اثر زیبا است در تمام دوره عمر خود به مطالعه پرداخت[ه] است . چهل ساله بود که در محضر ژولیو گونزالس Julio Gonzales پیشه‌وراسپانیائی

«آهن‌ورق‌سازی» آموخت . در شصت‌سالگی اصول و رموز چاپ‌سنگی را یادگرفت . درهفتاد سالگی کوزه‌گر شد .

درکارگاه خود مجسمه‌ای از یك سیاهپوست و پرده بزرگی بعنوان «انجمن صلح» داشت که از آثار روسو معروف به روسو گمرکچی بود همان نقاش روز یکشنبه که آثارش در حال حاضرزینت‌بخش موزه‌های تمام دنیا است . پیکاسو به من توضیح‌داد که علت اینکه مجسمه‌سازان سیاه‌پوست اندازه‌های بدن و سر وبازو را تغییر می‌دهند نه این است که راه دیدن یا راه کار کردن را نمی‌دانند . علت این تغییرها این است که درباره اندازه‌ها عقیده و تصور دیگری دارند همچنانکه استادان ژاپنی نیز درباره مناظر و مرایاء به مفهوم دیگری پابند هستند

پیکاسو به من گفت :

ـ خیال می‌کنی که روسو گمرکچی هرگز آثار استادان کلاسیك را ندیده بود؟ او اغلب بموزه لوورمی‌رفت اما میخواست کار دیگری صورت بدهد.

پیکاسو پیش از هرکس دیگردانست که عصر ما خواستار قدرت است و طرز کار هنرمند باید مستقیم و طبیعی و غریزی باشد .

در آن زمان سی و چهار ساله بود اما جوانتر بنظر می‌آمد : چشمهای سیاه و نافذ و بسیار تیزبین و موهای مشگی و دست کوچولو و تقریبا زنانه‌ای داشت و رنگ سیاه چشمهایش باور کردنی نبود . اغلب در «روتوند» قیافه گرفته‌ای داشت و حرف نمی‌زد . باوجود این در پاره‌ای از مواقع خود را بدست خنده و نشاط می‌سپرد و چندان خوشمزگی و شوخی می‌کرد که حوصله دوستانش را سر می‌برد. آدم مضطربی بنظر می‌رسید و این‌اضطراب آرامشی به من می‌داد : از دیدن او پی می‌بردم که آنچه بر من روی می‌آورد ، تصادف شخصی یا مرض نیست بلکه از اختصاصات زمانه است. چنانکه گفته‌ام ، من گاهی پیکاسو را عزیز داشته‌ام برای آنکه نیروی مخربی در وجود او بود . آشنائی من نیز با او در دوران جنگ ۱۹۱٤ و علاقه و محبتی که باو یافتم برمبنای همین فضیلت بود اغلب میگویند که او در آن دوره توجه و اعتنائی به سیاست نداشت . اگر مقصود ازاین ادعا آن باشد که وی به تغییر کابینه‌ها یا مجادله‌ها و مشاجره‌های جراید توجه و اعتنائی نمی‌نمود جای حرف نیست و در واقع ، پیکاسو در آن زمان در روزنامه « ماتن » Matin بیشتر در جستجوی سرگذشتهای خوشمزه و عجیب و غریب‌بود نه در جستجوی اعلامیه‌های رسمی ... اما خوب بیاد دارم که خبر انقلاب فوریه روسیه چه مسرتی در دل او برانگیخت. آنوقت یکی از پرده‌های خودش را بهمن داد . قرار این بود که من تا سالیان درازی از او جدا بشوم .

گفته‌اند که دوستی نیز مثل عشق مستلزم حضور است و جدائی دور و دراز آن را افسرده می‌کند . برای خود من چنین اتفاق افتاده است‌که مدت هشت یا دهسال پیکاسو را ندیده‌ام . اما هر وقت که او را دیده‌ام هرگز تغییری در وضع او مشاهده نکرده‌ام (و از این لحاظ هم همیشه نمی‌توانم دقیقا بیاد بیاورم که فلان حرف را در سال ۱۹۱٤ یا در سال ۱۹٥٤ به من زده است). . . . کارگاههائی را هم کــه داشت بیاد دارم : یکی در کوچه لابوئسی La Boétie ، در یك محلهٔ زیبا که پیکاسو در آنجا مثل یك نفر غاصب و تقریبا مثل یك نفر دزد بنظر می‌آمد . دیگری در کوچه سنت اگوستن Saint Augustin در یك خانه بسیارکهنسال که از سالون وسیعی تشکیل می‌یافت و پر از زن اسپانیائی و کبوتر و پرده‌های بزرگ بود و آن آشفتگی و درهم وبرهمی که پیکاسو درهمه‌جا بوجود می‌آورد در آنجا حکومت داشت . انبار والوریس Vallauris را با آن آهن‌پاره‌ها و گل فرنگی و طرحها و گلوله‌های‌شیشه‌ای،

و اعلان‌پاره‌ها و ستونهای چدنی خود ــ و کلبه‌ای را که درآنجا روی یك‌تختخواب پراز روزنامه و نامه وعکس می‌خوابید ــ و آن خانه بزرگ و روشن را در «کان» که بمنزله «کالیفرنی» ــ او است با آن بچه‌ها و سگها و بازهم توده‌هائی از نامه و تلگرام و پرده‌های بسیار بزرگ و بز مفرغی که در باغ آن دیده‌ام ، بیاد دارم .

من لقب شیطان باو داده بودم . وقتی که کلمه چیورت Tchiort روسی از حنجرهٔ فرانسوی بیرون بیاید تلفظ‌ناهنجار و زننده‌ای پیدا می‌کند . اما حرف tch در زبان اسپانیائی وجود دارد و پابلو لبخندزنان تکرار می‌کرد :«من‌که چیورت هستم .... »

باآنهمه‌این شیطان جنس خاصی دارد: دیوی است که در موضوع خلقت دنیا با خدا در کشمکش است ، شوریده‌ای است‌که هیچ‌کارش نمی‌توان‌کرد . معمولا«شیطان» به خباثت و شرارت معروف‌است ولی‌پیکاسو شیطان نیکوکاری است .

انسان باید بسیار بدجنس و نادان و ساده لوح باشد که این زندگی دراز و سخت را در « هوس نوجوئی بهرقیمت» و «هوس سربسر گذاشتن با طبقه‌بورژوازی» یا « پرستش کلمات منتهی به «ایسم»خلاصه کند . و خود پیکاسو ــ چنانکه بارها به من گفته است ــ این ادعا را که وی در جستجوی اشکال تازه است ، خنده‌آور و قابل تمسخر می‌داند .

ــ من فقط در جستجوی یك چیزم و آن عبارت از بیان هرچیزی است که می‌خواهم . من در جستجوی اشکال تازه نیستم . اشکال تازه را پیدا می‌کنم .

حتی روزی از روزها به من‌گفت‌که چون دست بکار می‌شود ، گاهی نمی‌داند که پرده‌ای کوبیست از زیر دستش بیرون خواهد آمد یا پرده‌ای که کاملا مربوط به مکتب رئالیسم باشد : چیزی‌که دراین باره بر او فرمان می‌دهد مدل وطبیعت خودش است .

یك زن جوان و خوشگل امریکائی در «والوریس» مدل او شده بود . پیکاسو ده دوازده رسم و طرح روغنی از او ساخت . در تصویر اول ، زن امریکائی بهمان صورتی بود که اطرافیانش‌می‌دیدند. سرسخت‌ترین قهرمان رئالیسم ــ بمعنی اخص‌کلمه‌ ــ هیچ‌گونه خرده‌ای‌نمیتوانست به این پرده بگیرد . سپس پیکاسو کم‌کم به کشف معمای صورت دست‌زد . مسلما مدل چیزی جز آن ظاهر ملکوتی بر او الهام کرده بود . پیکاسو خطوطی درصورت این زن یافت که‌خصیصه و اخلاق او را نشان می‌داد و درصدد برآمد که به عمق این خطوط فرو برود. موقعی‌که نمایشگاهی از آثار پیکاسوتشکیل یافته بود ، مردی که کنار من ایستاده بود ، دربرابر دهمین تصویر همان زن امریکائی اینطور خوشمزگی کرد :

ــ ببین ، یك خوك کوبیست !

این شخص حدس نمی‌زد که تصویر زن زیبائی که چند لحظه پیش او را به تحسین و اعجاب واداشته بود ، حالت اولیه این خوك کوبیست‌است...

درسال ۱۹٤۸ در شهر ورشو ، پس‌از کنگره‌ورکلاو Wroclaw پیکاسو تصویر مدادی مرا ساخت . من در یکی ازاطاقهای هتل قدیم «بریستول» در برابر او قرار گرفتم . وقتی که کار را تمام کرد ، از بسکه مدت جلسه بنظرم کوتاه آمده بود ، فریادزدم : « باین زودی تمام کردی ؟» پیکاسو قهقهه زد:

ــ چهل سال است که من ترا می‌شناسم ...

این تصویرگذشته‌ازآنکه‌بنظرم بسیار شبیه من است (باین معنی‌که خودم راشبیه طرح پیکاسو می‌بینم) از نظر روانشناسی نیز عمیق است . همه صورتهائی‌که پیکاسو می‌نگارد زندگی درونی « مدل » را آشکار می‌نماید و گاهی نقاب از روی زندگی درونی مدل برمی‌دارد . چندی پیش که من راجع به علاقه خود نسبت به امپرسیونیست‌ها با او حرف می‌زدم ،

چنین اظهارنظر کرد :
ـ آنها می‌خواستند دنیا را بهمان ترتیبی که می‌دیدند نشان بدهند . این کار در نظر من لطف و جذبه‌ای ندارد : من می‌خواهم دنیا را بهمان صورتی که در فکر خود می‌بینم نشان بدهم . البته فهم بسیاری از پرده‌های پیکاسو بسیار مشکل است و علت آن عوامل غیرمنتظره شکل و دقت و ظرافتی است که در فکر و احساس وجود دارد . من در وروکلاو درنخستین مذاکره‌ای که میان فاده‌یف Fadéiev و پیکاسو صورت گرفت، مترجم بودم و شرح این مذاکره بقرار ذیل است :

فاده‌یف ـ ترجیح می‌دهم بصراحت بگویم که من ازبعض آثار شماسردرنمی‌آورم. چرا گاهی شکل غیرقابل وصولی انتخاب می‌کنید ؟

پیکاسو : رفیق فاده‌یف ، بگوئید ببینم خواندن را در مدرسه بشما یاد داده‌اند ؟

فاده‌یف ـ البته !

پیکاسو ـ چطور ؟

فاده‌یف(باآن‌خندهٔ پرطنین خود)ـ ب ـ آ ، با ...

پیکاسو ـ ب ـ آ ، با : درست همانطوری که به من یاد داده‌اند !... بگوئید ببینم راه سردرآوردن از نقاشی‌را هم یادتان داده‌اند ؟

فاده‌یف قهقهه زد و موضوع‌مذاکره را تغییر داد .

هرکسی‌که مجموعه آثار پیکاسو را ملاحظه کند ، از همهٔ آن تغییراتی که او در نقاشی ببار آورده است ، سر درمی‌آورد .

پس‌از امپرسیونیست‌ها مردم این‌نکته را یاد گرفتند که بنظر دیگری به‌طبیعت بنگرند و عینك هواداران و پیروان‌مکتب نقاشی بولونی Bologne را بدور اندازند. زمانی بود که صورت و منظره طبیعت بیجان‌رافقط مطابق‌طبیعت‌نقاشی می‌کردندو خلقت هنری در انحصار فرهنگستان‌نشینان بود . نقاشان از «موضوع» و بقـول خودشان از «مطلب» بیم داشتند . آخرین اثر بزرگی که بدست یك نقاش بزرگ فرانسوی ساخته شده ، تدفین در ارنان l'enterrewent à Ornans است که‌بسال ۱۸۵۱ بدست کوربه Corbet نقاشی شد . و درسال ۱۹۳۷ تقریبا صد سال بعد از آن تاریخ بود که پیکاسو تابلـــو «گرنیکا» Guernica را ساخت.

همینکه از مادرید به پاریس رسیدم، یکسره به غرفهٔ اسپانیائی نمایشگاه رفتم و درمقابل این گرنیکا متحیر ماندم . من این تابلو را دوبار دیگر هم دیدم یکی در سال ۱۹٤٦ در موزه هنر جدید نیویورك و دیگر در سال ۱۹٥٦ درغرفه‌ای که درموزهٔ لوور به آثار پیکاسواختصاص یافته است . و باید بگویم که هر دفعه این تابلو مرا منقلب کرده است . پیکاسو چطور توانسته است به اسرار آینده دست بیابد ؟ جنگ اسپانیا از آن جنگهای طرز قدیم است . البته نیروی هوائی‌آلمان این جنگ را یکی از مانورهای بزرگ می‌شمرد . اما حمله بر گرنیکا حمله بزرگی نبود ، قلمی بود که پیش از نوشتن آزموده می‌شود . دومین جنگ جهانی پس از آن بود و « هیروشیما » پس از آن بود . باری ، پرده پیکاسو نماینده دهشتهای آینده است ... نقاش گرنیکا را تا سرحد بی‌نهایت بالا برده ، سانحه اتمی و دنیای خاکستر شده و پیروزی کینه و نومیدی و بیهودگی و نیستی را نشان داده است .

دراینجا برمی‌گردیم به آن سئوال جاودانی ... و باز می‌پرسیم که رئالیسم یعنی چه ؟ آیا نقاشی که برای‌نشان دادن فاجعه هیروشیما زخمهای یك مجروح یا ده مجروح را بدقت شکافته و نشان داده باشد ، نقاش رئالیست باید خواندهشود ؟ آیا واقعیت دراینجا ایجاب نمی‌کند که موضوع را از نقطه‌ای بالاتر ـ و نه بعنوان حادثه‌ای از حوادث ـ در نظر بگیریم و خودمان را در قلب فاجعه قرار بدهیم .

قدرت پیکاسو در این است که

می‌تواند عمیقترین فکرها و پیچیده‌ترین احساسها را بزبان نقاشی ترجمه و تعبیر کند . وقتی که هنوز نوجوانی بیش‌نبود، درست مثل استادی نقاشی می‌کرد . خط ، درآثار او ، هرچیزی را که خواسته‌باشد، نشان می‌دهد . خط غلام حلقه بگوش او است . برای اخلاص و ارادتی که به‌نقاشی دارد ، هروقت که رنگ مورد احتیاج را یکباره پیدا نکند دستخوش درد و رنج یا خشم می‌شود .

زمانی بود که در کشورما یك نوع نقاشی شبیه به عکاسی رنگی رواج داشت. و من گفتگوی خوشمزه‌ای را بیاد دارم که در آن زمان بین پیکاسو و یك نقاش جوان ـ اهل لنینگراد ـ صورت گرفت :

پیکاسو ـ آیا در کشور شما رنگ می‌فروشند ؟

نقاش ـ البته که می‌فروشند ! هرقدر که انسان خواسته باشد .

پیکاسو ـ بچه صورتی ؟

نقاش (ـ با حیرت ـ) بصورت لوله .

پیکاسو ـ روی این لوله‌های رنگ چه نوشته‌اند ؟

نقاش ـ (که بیشتر از پیش‌متحیر مانده بود) ـ اسم رنگ : «گل‌اخری» ـ خاکی ـ نیلی تند ـ زرد کرمی»

پیکاسو ـ شما باید تهیه تابلو نقاشی را جنبهٔ عقلائی بدهید . کارخانه های شما باید آمیزه‌های کاملا آماده‌ای بیرون بدهند و روی لوله‌ها نوشته باشند: « صورت » ـ «مو» ـ «اونیفورم» ـ دراینصورت خیلی منطقی‌تر خواهد بود .

مفسرین آثار پیکاسو خواسته‌اند که اعتقادات سیاسی او را تصادف یا «هوس» قلمداد کنند. پیکاسو ـ بنظر این‌اشخاص ـ دیوانه‌ای است که اخلاق و عادات‌عجیب و غریبی دارد : عاشق مسابقه گاوبازی است و چون عقلش گل کرده به چپ منحرف شده است . و اما پیکاسو اعتقاد سیاسی خود را همیشه بسیار جدی گرفته است . بیاد دارم که روزی درموقع افتتاح کنگره هواداران صلح در پاریس‌در کارگاه او ناهار می‌خوردم . زنش دختری‌زائیده بود که او اسم این دختر را پالوما Paloma (بزبان اسپانیائی : یعنی کبوتر) گذاشته بود . سر میز سه نفر بودیم . او بود و پل الوار بود و من . ابتداءراجع به کبوتر حرف زدیم . پیکاسو حکایت کرد که وقتی که بچه‌ای بیش نبود ـ پدرش که بسیار نقاشی می‌کرد ، تکمیل و اتمام این کارها را بعهده او می‌گذاشت : و وقتی که به پنجه‌های کبوتر می‌رسید ، حوصله‌اش سرمیرفت . سپس بطور کلی سخن از کبوتر بمیان آمد : پیکاسو عاشق کبوتر است وهمیشه در خـــانه خودش چند کبوتر دارد . خنده‌کنان بما گفت که از اینکه این‌پرنده جنگجو و پرخور را بعنوان « مظهرصلح» انتخاب کرده‌اند ، سردرنمی‌آورد. ازکبوتر های خودش برای ما حرفزد و درحدود صد طرح نشان داد که اعلان او را بوجود آورده بود . می‌دانست که این اعلان‌سراسر دنیا را خواهد گشت . از کنگره وجنگ و سیاست برای ما حرفزد . یکی از جمله های او را بیاد دارم : « مرام من از زندگی هنری من جدائی‌ناپذیر است . » دشمنان مرام من به این علاقه و رابطه نمی‌اندیشند ... »

پیکاسو کبوترهای دیگری نیزکشیده است و ازآنجمله کبوترهائی‌است‌که برای کنگره ورشو و کنگره وین نقاشی‌کرده است . هنرفروشان دراین‌باره باد درغبغب می‌اندازند و حرفها می‌زنند ... بداندیشان پیکاسو را متهم می‌کنند که به جستجوی « پیروزی آسان » پرداخته است . با اینهمه ، این کبوترها از بقیه آثار او ، از برناها و پیرها و دخترهای جوان‌او، جدائی ناپذیر هستند . البته این اثر در میان آثار بیکران او دانه ارزنی است . اما چند ملیون نفر از افراد بشر رفائل را فقط از روی نمونه های چاپی « مادون دوسن‌سیکست» Madone de sant sixte شناخته و تحسین کرده‌اند؟

چند ملیون نفر از افراد بشر شوپن را فقط از شنیدن آهنگی که در مراسم‌تدفین نواخته می‌شود ، شناخته و تحسین کرده‌اند؟ هنر فروشان بیجا می‌خندند . فقط ازروی کبوتر نمی‌توان پیکاسو را شناخت. اما انسان تاپیکاسو نشود این کبوتر را نمیتواند بکشد .

علاقه‌ای که ساده‌دلان به کبوتر او و خودش دارند گذشته از آنکه باعث آزردگی خاطر نیست ، بی‌اندازه او را تحت تاثیر قرار می‌دهد . در پائیز سال ۱۹۴۹ من بمناسبتی در شهر رم با اوبودم. پس از خاتمهٔ میتینگ که در میدان‌بزرگی برگزار شده بود ، برای گردش بیکی از محلات کارگر نشین رفتیم . عابرین اورا شناختند و او را به کافهٔ کوچکی بردند و باو شراب دادند و سر و رویش را بوسیدند . زنها از او می‌خواستند که بچه‌هایشان را در بغل بگیرد . این‌گونه اظهار محبت ها را نمی‌توان اختراع کرد. البته این اشخاص تابلوهای پیکاسو را ندیده بودند و اگر هم می‌دیدند چه بسا چیزها که در نقاشی او از نظرشان پنهان می‌ماند . اما آنها می‌دانستند که این نقاش بزرگ با آنها و برای آنها است . و بهمین سبب بود که او را درآغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند .

در کنگره وروکلاو — یا در کنگره پاریس — همیشه گوشی را در گوش خود نگه می‌داشت . روز پیش از کنگره یا روز پیش از مبارزه ، در لحظه آخر ، تقریبا همیشه متوجه می‌شدند که طرحی ازپیکاسو لازم است . اتفاقا چندین‌بار من این مطلب را باو گفته‌ام و هرقدر که کارش زیاد باشد همیشه این گونه خواهشها را پذیرفته است

گاهی اشخاصی که با او همعقیده بوده‌اند ، آثار او را مورد انتقاد یاحمله قرار داده‌اند. این حملات اوراغمگین میکرد ولی آرامش خاطر او را بر هم نمی‌زد ... و هروقت که چنین چیزی پیش می‌آمد چنین می‌گفت : « این چیز ها کشمکش خانوادگی است . »

پیکاسو که تابلوهایش زینت‌بخش‌موزه های امریکا است ، وقتی‌که می‌خواست همراه نمایندگان یکی از شوراهای جهانی به ایالات متحده برود ، نتوانست روادید ورود به خاك آن کشور را بگیرد . او شاهد چیز دیگری هم شد . در مملکتی‌که مورد علاقه او بود و به آن ایمان داشت مدت درازی آثارش‌موردقبول‌نبود. روزی خنده‌کنان به استقبال من آمد وگفت:

— ما هردو خودمان را بوضع‌عجیبی گرفتار شکنجه کرده‌ایم .

درواقع من مقاله‌ای در یك روزنامه ادبی انتشار داده بودم : البته این مقاله راجع به‌نقاشی نبود بلکه راجع به‌مبارزه در راه صلح بود (این واقعه در سال ۱۹۴۹ اتفاق افتاد) و من دراین مقاله گفته‌بودم که افراد برگزیدهٔ غرب مخصوصا پیکاسو با ما هستند . به این مقاله تتمه‌ای نیز چسبانده شده بود و در این تتمه اظهار تاسف شده بود که من عناصر «فورمالیستی» آثار پیکاسو را انتقاد نکرده‌ام . چنانکه معلوم است ، درفرانسه این تتمه را که از طرف سردبیر روزنامه به مقاله من افزوده شده بود ، چاپ کردند اما حرفی از مقاله من نزدند . این مساله پیکاسو را به خنده انداخت و به من گفت:

—جای‌دلخوری ندارد . دنیا درظرف یکروز ساخته نشده است .

تشکیل نمایشگاه آثار او در مسکو برای من اسباب مسرت فراوان شد . روز پیش از افتتاح اشخاص بیشماری به‌آنسو روی آورده بودند . تشکیل دهندگان این نمایشگاه از بیم آنکه‌مبادا چندان‌کسی نیاید بیشتر از حد لزوم دعوتنامه فرستاده بودند . سیل جمعیت سدها را شکست چون هرکسی بیم داشت که اجازه ورود داده نشود . رئیس نمایشگاه با رنگی پریده بطرف من دوید و گفت :

— اینها را آرام کنید . الان زیر دست و پای همدیگر له می‌شوند !

میکروفون را گرفتم و گفتم :

— رفقا ، بیست و پنجسال برای

دیدن این نمایشگاه صبر کرده‌اید . لطفا بیست و پنج دقیقه هم صبر کنید .

سه هزار نفر بخنده افتادند و نظم برقرار شد .

افتتاح نمایشگاه بنام انجمن دوستداران فرهنگ بعهده من بود معمولا این گونه تشریفات بنظر من ملال آور یا خنده‌آور است اما آن‌روز مثل شاگرد مدرسه‌ای دستخوش تاثر وهیجان بودم . وقتی که قیچی را بدست‌من دادند خیال کردم که پرده‌ای را برمی‌اندازم که پابلو در پشت آن است نه‌اینکه می‌خواهم نواری را ببرم . البته در این نمایشگاه بحث‌ها بمیان آمد . این کار در همه نمایشگاههای آثار او دیده می‌شود. پیکاسو شور و اشتیاق بوجود می‌آورد ، تنفر ببار می‌آورد ، بخنده می‌اندازد و شادمانی به انسان می‌دهد . هیچکس بی‌اعتناء نماند .

برخی از تناقضها و تضادهائی در آثار پیکاسو حرف می‌زنند . اما باید تاریخ آفرینش این آثار را بیاد داشت .

پیکاسو نخستین نمایشگاه آثار خود را سال ۱۹۰۱ تشکیل داد . و درموقعی من این سطور را می‌نویسم سال ۱۹۶۰ پشت‌سر گذاشته‌ایم . آیا درعرض این‌شص سال تضاد و تناقضی در این دنیا نمی‌باید پیش بیاید ؟ پیکاسو نه در گذشته زن است و نه درآینده ... : او پیچیدگی آشفتگی و نومیدی عصر خود را باز است . امید زمانـهٔ خود را هم باز کرده است . درهم شکسته است و سا است . دوست می‌دارد و کینه‌می‌ورزد.

من این سعادت را داشته‌ام کـ توانسته‌ام پاره‌ای از آن مردان را که سیمای این قرن نقشی زده‌اند ببینم . تنها طوفان و مه را ندیده‌ام . در ع کشتی قیافه‌های انسانی هم دیده‌ام . آن روز دوردست بهاری را که نخستین به پیکاسو برخوردم ، یکی از بزرگتر سعادتهای زندگی خود میدانم .

پایان

دومین بازی بات‌وی‌نیك و پطروسیان برسر عنوان قهرمانی جهان

مسکو ، ۲۵ مارس : دومین بازی‌ازسری۲٤دورمسابقه بین بات‌وی‌نیك قهرمان جهان‌و تیگران پطروسیان مدعی عنوان قهرمانـــی‌جهان challonger در بعداز ظهر امروز در حرکت ۳٦ به تساوی گرائید. بات‌وی‌نیك در حالیکه پس از پیروزی‌در دور اول یك امتیاز از رقیب خود پیشـــی گرفته بود با پیاده وزیر بازی را گشایش داد وبا ادامه پطروسیان‌شروع بازی بـــه گامبی وزیر پذیرفته شده Queen Gambit Accepted کشیده شد که از واریانت‌های حاد و پرهیجان و پیاده وزیراست .

دواستاد بزرگ بر روی صحنه نمایش Variety Theater مسکو بازی مـــی کردند و ۱۳۰۰ تماشاچی بازی را برروی‌صفحه‌های بزرگ نمایش شطرنج مشاهده مینمودند .

«آژانس‌تاس» خبرگزاری رسمی‌شوروی‌تفسیر کوتاه زیر را در باره این بـــازی انتشار داده است .

« پطروسیان در مقابل پیاده وزیربات ـ وی‌نیك واریانت قبول شده آن را اختیار کردکه‌از حادترین و پرهیجان ترین‌اشکال‌این شروع بازی است ولی بزودی‌بات‌وی‌ـ نیك‌بازی‌را بشکلی که مورد علاقـــه‌اوست‌و در مسابقات متعددی این سیستم رااختیار کرده کشانید .

بازی پس از آنکه اسب‌بات‌وی‌نیك موقعیت خوبی در مرکز پیدا کرد و رخ او در ستون h برروی قلعه پطروسیـــان‌متمرکزگردید وضع بسیار هیجان انگیزی را پیدا کرد ... » اینك شما را بمطالعه‌بازی دوم دعوت میکنیم :

دومین مسابقه بات‌ونیك و تیگران پطروسیان

برسر عنوان قهرمانی مطلق جهـــان

سیاه : تیگران‌پطروسیان — سفید: میخائیل بات‌ونیك

1	d2 — d4	d7 — d5
2	c2 — c4	P × P
3	C — f3	C — f6
4	e2 — e3	c7 — c5
5	F × P	e7 — e6
6	O — O	a7 — a6
7	a2 — a4	C — c6
8	D — e2	P × P
9	T — d1	F — e7
10	P × P	O — O
11	F — g5	C — d5
12	F × F	Cc6 × F
13	C — e5	F — d7
14	C — d2	F — c6
15	C — e4	C — f4
16	D — f3	F× C

17	D × F	Cf4 — d5
18	T — a3	T — c8
19	T — h3	C — g6
20	F × C	P × F
21	D — f5	D — d6
22	T — b3	T — c7
23	g2 — g3	b7 — b6
24	T — e1	C — e7
25	D — f4	T — c2
26	C — d3	D — d8
27	D — g5	C — c8
28	D × D	T×D
29	a4 — a5	P × P
30	T — b8	T — f8
31	T — a1	C — e7
32	T × T +	R × T
33	T × P	T — d2
34	T × P	T × C
35	T — a8 +	C — c8

بات‌وی‌نیك پیشنهاد مساوی داد وطرفین قبول کردند پس از دوبازی بات‌وی‌نیك ۱٫۵ امتیاز و پطروسیان ۰٫۵ امتیازدارد.

موفق‌ترین شطرنجباز ایران در مسابقات جهانی

مطالعاتی که در شرف تکمیل است ودرآینده نزدیکی در کیهان هفته منتشر خواهد شد نشان میدهد که شطرنج ملـی‌ایران مبداء و مادر شطرنج عرب‌و شطرنج مدرن امروزی جهان است ...

با اینکه نزدیك ۲۰ قرن‌است که ازانتقال‌شطرنج ایران به «عطر طلائی‌شطرنج‌عرب تا مکتب هیپر مدرن امروز » میگذرد با این وجود چند سالی بیش نیست که دوباره شطرنج درایران گسترش می یابد و دراین‌مدت شطرنجبازان ما موفقیت های زیادی در صحنه های جهانی [صفوت در مسابقات‌زون آسیائی ــ تیم ملی ایران در المپیاد شطرنج مسکو و مونیخ و اخیرا المپیادشطرنج‌تیم های جهان در بلغارستان] کسب کرده‌اند و در ثمر رسانیدن این موفقیتها « صفوت » همیشه نقش اساسی داشته‌است.

گزارش رسمی المپیاد شطرنج‌بلغارستان نشان‌میدهد که شطرنجبازان ایران‌امتیازاتی به این شرح کسب کرده‌اند .

- در میز اول حمصیان ۷٫۵ پوئن از۱۹ بازی
- در میز دوم فربود ٦ پوئن از ۱۹ بازی
- درمیز سوم پرنیانی ٦٫۵ پوئن از۱۸ بازی .
- در میز چهارم صفوت ۱۲٫۵ پوئن از ۲۰بازی .
- میز پنجم«ذخیره»زندبفر ۱ پوئن از ٤ بازی .

باین‌ترتیب قدرت و مهارت این قهرمان بزرگ ایران معلوم میشود و در گزارش های مفصل‌تری که در آینده نقل‌ازمجلات‌شطرنج جهان منتشر خواهیم نمود شما بیشتر به ارزش این شطرنجباز جوان آشنا میشوید .

دراین شماره برای نمونه یکی‌ازبازیهای صفوت را در المپیاد شطرنج بلغارستان که با ایده های جالب و ابتکاری به ثمر رسیده است در اختیار شما میگذاریم :

پانزدهمین المپیاد شطرنج تیم‌های جهان - بلغارستان ۱۹۶۲

«روئی لوپز»

سفید : یوسف صفوت «ایران» — سیاه : کاسرو کوبا

1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — b5	a7 — a6
4	F — a4	C — f6
5	O — O	F — e7
6	T — e1	b7 — b5
7	F — b3	d7 — d6
8	c2 — c3	C — a5

سیاه از واریانت های عادی روئی‌لوپز که قلعه رفتن قبل از هجوم و پیشروی پیاده های جناح وزیر است خودداری‌می کند ولی بالاخره باپس و پیش شدن چند حرکت بازی شکل کلاسیـك خود را پیدا میکند .

9	F — c2	c7 — c5
10	d2 — d4	D — c7
11	h2 — h3	O — O
12	Cb — d2	C — c6
13	d4 — d5!?	. . . .

این حرکت مسئله مرکز بهتری را برای‌سفید منتفی میسازد ولی در عوض ببهترین وجهی با ادامه بعدی روح اصلی شـروع بازی روئی لوپز را زنده میکند زیرا از پیشروی پیاده های جناح وزیر سیاه که‌ایده سیاه دراین شروع بازی است بـرای همیشه جلوگیری مینماید در عوض سفیددر جناح شاه ابتکار عملیات را بدون‌آنکه سیاه شانس حمله متقابلی را در جناح وزیر داشته باشد بدست میگیرد .

13	. . . .	C — b8
14	a2 — a4!	. . . .

يك حرکت قوی سفید که سیاه یامجبور به بلوکه کردن جناح وزیر یادادن‌ستون آزادِ a به سفید میشود .

14	. . . .	b5 — b4
15	c3 — c4	C — e8
16	g2 — g4!	. . . .

جلوگیری از حرکت f5 — f7 , ... 16 سیاه که موجب باز شدن و آزاد شـدن‌سوارها و بازی سیاه میشد .

16	. . . .	g7 — g6
17	C — f1	D — d8
18	C — g3	T — a7
19	F — h6	C — g7
20	R — h1	R — h8
21	T — g1	T — g8
22	T — g2	C — e8
23	D — d2	C — d7
24	b2 — b3	F — f8
25	Ta — g1	F × F
26	D × F	D — f6



برای‌مشاهده‌بازی دراین لحظه بدیاگرام روبرو مراجعه کنید . سفید تمام سوارهای خود را در وضع تهاجمی تجهیز کرده است در حالی که سوارهای سیاه وضع دفاعی و غیر فعال دارند . دراین موقع سفید حملات موثر خود را که در بسیاری از واریانت های آن باقربانی های زیبائی تعقیب میشوند شروع میکند .

27 C — g5 C — f8

بهترین دفاع سیاه ، با ادامه های زیرسفید با قربانی وزیر بازی را به نتیجه میرسانید :

(27 . . . . , D — g7? 28 C — f5!!, D ×D
29 Cg × f7 + + mate)

★★★

(27 . . . . , D — g7?28 C — f5!!, P × C
29 P × P!, D × D 30 C × P + + mate

28	C — f5!?	P × C
29	g4 × f5	T — g7
30	D — h5	h7 — h6
31	f2 — f4	R — g8
32	f4 × e5	d6 × e5
33	C — f3	T× T
34	T × T +	C — g7
35	C — h2	. . . .

برای اشغال خانه موثر g4 در آینده

35	. . . .	R — h7
36	D — f3	h6 — h5
37	D — g3	T — e7
38	F — d1	T — e8
39	F × h5!	. . . .

گرفتن این فیل منجر به ماتی میشودزیرا

39 . . . . C × F 40 D — g8 + R — h6
41 C — g4 + + mate

سیاه بازی را بعلت تمام شدن زمان ازدست‌داد در حالی‌که هیچگونه امیدی‌برای ادامه وجود ندارد .

★★★

بازی زیر در جریان مسابقات هاستینگز ۱۹۶۳ لندن بین اسمیسلوف قهرمان‌سابق جهان‌و هولیس یکی از دانشجویان‌دانشگاه‌اکسفورد انجام شده است .

مسابقات قهرمانی هاستینگز - لندن ۱۹۶۳

«دفاع فرانسه»

سیاه : هولیس سفید : اسمیسلوف
« انگلستان » «شوروی»

1	e2 — e4	e7 — e6
2	d2 — d4	d7 — d5
3	C — c3	F — b4

بزرگترین اشتباه هولیس اینست که در مقابل اسمیسلوف دفاع فرانسه در این واریانت بازی میکند زیرا اسمیسلوف در سه مسابقه دوجانبه بر سر عنوان قهرمانی جهان بااین سیستم بنحو موثری بابات‌وی‌نیك مقابله کرده است .

4	e4 — e5	c7 — c5
5	a2 — a3	F × C +
6	P × F	D — a5
7	D — d2	C — c6
8	C — f3	D — a4

سیاه میخواهد از پیشروی پیاده a3 که موجب بهبودی وضع سفید میشود جلوگیری کند . تعویض پیاده ها و وزیر به علت وضع غیر فعالی که سیاه دارد بهیچ وجه بنفع او نبود .

9	P × P!	Cg8 — e7

آینده کیش وزیر سیاه بعلت مستقرشدن وزیر سفید در خانه e3 و در تعقیب آن قرار گرفتن فیل سفید در e2 و بعد قلعه کوچك برای سیاه خو ش‌آینده نیست . در کلیه واریانت ها سفید بازاء قربانی یك پیاده پوزیسیون و گشایش بسیار سریع و موثری پیدا میکند .

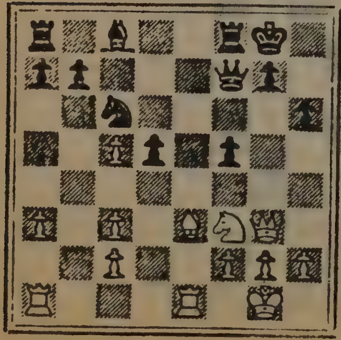
10	F — d3	O — O

(10 . . . . , C — g6 11 D — g5 . . . .)

11	O — O	f7 — f6
12	T — e1	P × P
13	C × P	D — h4
14	C — f3	D — h5
15	D — g5	D — f7

تعویض وزیرها برای سیاه بهتر بودهرچند سفید با فیل خود وزیر سیاه را میزد زیرا پس گرفتن وزیر بااسب موجب میشدکه سیاه با قربانی کردن پیاده h7 خود و حرکت e5 — e6 . . . . 16 بـــازی آزادتری پیدا نماید .

16	F — e3	h7 — h6
17	D — g3	C — f5
18	F × C	P × F



دردیاگرام روبرو سیاه با پیشروی پیاده تهدید گرفتن سوار دارد و سفیدباتوجه به امکان حرکت فوق نمیتواند با فیل پیاده h6 سفید را بگیرد . سفید با حفظ تهدید فوق از تهدید حریف جلوگیری میکند :

19 F — f4 . . . .

(19 F × P?, f5 — f4 20 D — g5, F — f5!
21 . . . . , F — g6)

19 . . . . F — e6 ?

حرکت 19 . . . . , F — d7 بازی‌را طولانی‌تر میکرد زیرا حالا سفید با اتکاء به ضعف موقعیت فیل سیاه در e6 ترکیب برنده‌ای را بکار می‌برد .

20 F × P f5 — f4
21 D × g7 + D × D
22 F × D . . . .

سیاه بازی را واگذار کرد .

حل جدول شماره قبل



کتاب هفته

درزبان فارسی ازکتب مربوط به‌قرآن تالیفات‌بسیار مهمی در زمینه تفسیر قرآن داریم اما در پیرامون قرآن‌مجید مطالعات بسیاری باقی مانده است که در آن زمینه ها کتابی بفارسی بطبع نرسیده است .

موضوع اعلام قرآن موضوع بسیار جالبی است که تا امروز کتاب مستقل و مدون و معجمی دراین باره نبود و علاقمندان فرضا برای اطلاع از آیات قرآن و معلومات سایر منابع قدیم درباره بهشت و جهنم یا لقمان یا حجرالاسود بایستی کتب متعدد و مختلفی را ورق بزنند و بسیار وقت صرف کنند و چه بسا که از دست یافتن به بسیاری از منابع بی بهره میماندند .

و اینك کتاب نفیس و پر فیض‌اعلام قرآن تالیف‌آقای دکتر خزائلی این جستجو را برطالبان علم و آگاهی بسیار سهل گردانیده است . دراین کتاب اعلام تاریخی وجغرافیائی و اسامی خاص مندرج درقرآن مجید بترتیب الفبائی ضبط شده و علاوه برآنچه نص قرآن حکایت میکند اطلاعات‌مکتسب از کتب عهد عتیق و جدید و افسانه های بابلی و تلمود و نظریات محققین ودانشمندان و اشارات‌شعرای بزرگ فارسی زبان درباره قصص قرآنی نیز نقل شده است .

کتاب اعلام قرآن اغلب مطالب گوناگون درباره فرق و ملل و اقوام و امتهای پیشین و پیغمبران و اعلام مهم را در یکجا گرد آورده و علاوه برآن در ذیل هر قسمت منابع ومآخذ مورد استفاده را نشان داده است .

تاکنون در زمینه اعلام قرآن کتابی چنین جامع و مفصل تصنیف نشده بود و جای خوشوقتی است که نخستین بار این اثر گرانبها در کشور ایران بعالم مطبوعات عرضه شده و اهتمام مولف دانشمند این کتاب در تدوین اینهمه مطالب و تالیف این کتاب بی نظیر قابل ستایش است .

کتاب اعلام قرآن ازانتشارات‌موسسه امیرکبیراست و دارای ۷۸٤ صفحه با فهرستهای لازم و چاپ خوب است و بیشك علاقمندان بمطالعات تاریخی و اسلامی ازاین فرهنگنامه سودمند بهره فراوان خواهند برد .

روز ۲۹ فروردین

نمایشنامه

مرده‌های بی کفن و دفن

نوشته ژان پل سارتر

بکارگردانی

حمید سمندریان

وشرکت

هنرمندان گروه پازارگاد

در

تالارنمایش انجمن فرهنگی ایران وفرانسه بروی‌صحنه خواهدآورد



عیدی شاه پسند
برای خانواده های عزیز ایرا
قوطی های دو پوندی شاه پسن
درایام عید با سکه های طلابیازا
عرضه میگـردد . امیدواریم گـ
هموطنان عزیز ضمن قبول شادباش
های نوروزی ، عیدی کارخانجا
شاه پسند را بپذیرند .
روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAND

کیهان هفته

بها ۲۰ ریال





رادیو
شارپ
بهترین مونس تنهائی شماست
SHARP
MODEL
BX-327
نماینده انحصاری در ایران
رکت سهامی بازرگانی تهران توکیو - سرای حافظ - تهران



یک حساب دقیق مسلم میشود
که با خرید یک سری بلیط اعانه ملی
برد شما حتمی است
یادداشت
باخرید یکسری بلیط اعانه ملی
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آخر
آن از صفر تا ۹ باشد برد شما
حتمی است . زیرا دریك سری
بلیط حتما یك بلیط برنده است و
از طرف دیگر بلیط ممتاز دارای
هر شماره‌ای که باشد آخرین
شماره آن دردست شماست واین
درحقیقت سنگری است که پیشروی
بسوی شانس‌را برای شما آسان
ترمیکند و اگربیاری بخت جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
گردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد

انتشارات سازمان کتاب کیهان

از سری کتابهای کوچك

۱ ـ مادام بواری
۲ ـ ساعت ۲۵
۳ ـ خزه
٤ ـ شگفت ابرها

از سری کتاب برای کودکان

۱ ـ عروسك
۲ ـ بیژن وشیر
۳ ـ گیاهان عجیب
٤ ـ داستان های مصور ورنگی (در دو جلد)

از سری رمان سیاه

۱ ـ در ظلمت بیدار شد
۲ ـ کابوس
۳ ـ نقشه برای قتل

کتاب سال

اولین انسیکلوپدی کامل فارسی که جلد اول آن در سال گذشته منتشر شد وجلد دوم آن در همین ماه منتشر می‌شود .

مد روز

اولین مجله مد وزیبائی و آرایش و دکوراسیون وتمام مسائل زندگی است که باطرز بسیار جالب وزیبائی هر ماهه برای خانمها وبخشی مخصوص آقایان منتشر میشود .

مشترکین کیهان هفته میتوانند نشریات فوق را با ۳۰ در صد تخفیف از سازمان پخش کتاب کیهان واقع در خیابان سوم اسفند کوی مباشرت شماره ۱۱ تهیه فرمایند .

در شماره ۷۰

کیهان هفته

کتاب کیهان

یکشنبه ۲۵ فروردین ۱۳۴۳

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده

ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان

مدیر : حسن قریشی

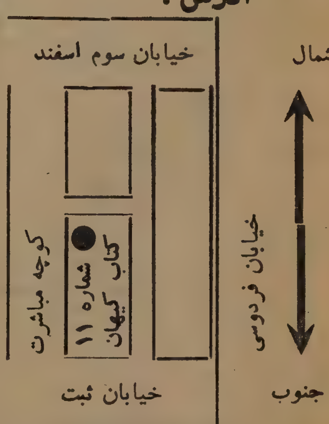
زیر نظر شورای نویسندگان

تلفن : ۲۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

نقاشی روی جلد و داخل صفحات

از : خسروبیات (بذرودی‌پور)

آدرس :



درباره‌ٔ نمایشنامه‌ٔ « سی‌زیف‌و مرگ »حرف‌زیادی نداریم بزنیم ، جز این که ، آدم‌های آن از اساطیر یونان گرفته شده است ،بدین شرح :

اوژن که به یونانی **اژینا** Aigina گفته می شود، دختر **ازوپ** خدای چشم‌هاست ، **زئوس** عاشق این دخترمی‌شود، خود را بصورت شعله‌ئی در می آورد واو را می‌رباید . در جزیره **اوانون** از آنان پسری متولد می شود که نامش را **ئه‌آگ** میگذارند . جزیره فوق‌الذکر از این پس **اوژن**نام می گیرد .

وقتی‌ازوپ، پدر **اوژن** ازین عمل **زئوس** خشمگین‌میشود، **زئوس** صاعقه‌ئی بروناز‌ل می کند .

***

آرس Arès یا **مارس** Mars ،خدای‌جنگ،اززوز گوئی لذت میبرد و خون را دوست میداشت . در موقـــع

جنگیدن چهار افسر دورش را احاطه می‌کردند .این چهارتن عبارت بودند از **دیموس** Deimos،**فونوبوس** Phonobos ، **اریس** Eris **انیو** Enyo (که‌به ترتیب ترس ،وحشت، نفاق و جنایت) نام داشتند .**ارس، آفرودیت**وبه‌عبارت‌دیگر : **(ونوس)** رابه‌زور به زوجیت خوددرآورد.بدبختی بــزرگ او این بود که دربین مردم وجهه‌ئی نداشت . این خدای‌جبار و خون آشام هرگاه در وضعیت شکست خوردگی قرار میگرفت کاسه کوزه را بر سر **آتنا** Athèna می شکست ، زیرا **آتنا،** همواره به نیروی عقل و ذکاوت بر کله خری و بیل مازی آرس فایق می‌آمد.

***

زئوس Zeus یا ژوپیتر Jupiter خدای خدایان در اساطیر یونان ، پسر ساتورن Saturne **ورا** Rhèa **است.** پس از فرار **ساتورن** ، سه برادر بنام های **نپتون** Neptune خدای دریاها ، **پلوتون** Pluton خدای جهنم‌هــا ، و **ژوپیتر** مبتکر طغیان‌ها مقام خویش را باز یافتند .

ژوپیتر کاخ خدایان را بخود اختصاص داد و پس از چندی خدای آفتاب ،و خدای خدایان گشت .

***

سی‌زیف ــ **تخته سنگ سیزیف** مظهر ونماینده جبر و زور است .

در مورد مبدء بدبختی های سیزیف ، حرفهائی بسیــار شایع است . پاره‌ئی او را در شمار خدایان میدانند وعده‌ئی دیگر معتقدند که او راهزن خوف انگیزی بوده است کــه مسافران را در بیراهه ها خفه می‌کرده.

می گویند که **مارس** ، خدای جنگ او را دستگیر کرده‌به جهنم‌فرستاده بود و بدستور **زئوس** ،او رابه مجازات‌جاودانه‌ای محکوم کردند . بدین معناکه می بایست تخته سنگی راببالای کوه ببرد ، وقتی که سنگ به بالای کوه رسید فروغلطد وبه جای نخست باز گردد . وسی‌زیف باردیگر کار را ازسربگیرد.

***

در اساطیر یونان آمده است که خدایان وساکنان«المپ» (مقر خدایان) نمی توانسته‌اند موجودات « فناپذیر » را لمس کنند .

مرگ (یا بعبارت‌دیگر: عزرائیل) نیز در اساطیر یونان، در زمرهٔ خدایان محسوب می شود و از این قاعده مستثنــی نیست .

نوشته روبر مرل

سیزیف و مرگ

آدم ها:

- روزنامه نگار
- آریسته ، همسر سی‌زیف .
- مرگ ، جلاد خدایان .
- سی‌زیف ، شوهر آریسته .
- آرس ، خداوند جنگ .
- سه تن از ثروتمندان شهر کورینت

صحنه:

تراس کوچك مسافرخانه‌ئی در شهر **کورینت**.
میزها و صندلی‌ها برای پذیرائی از مشتریان و مسافران چیده شده‌است .
با برچیده شدن پرده ، مرد جوانی در تراس دیده می‌شود که پیداست تازه رسیده .
از چیزی وحشت دارد ، اما کنجکاوی شدیدی نیز او رابر انگیخته. به‌پنجره وبعداز آن به درگشاده‌ئی که بنای مسافرخانه را به تراس متصل کرده است سری می‌کشد و دوباره، همچنان ترسان و کنجکاو به جای اول خودباز می‌آید...تردید میکند و، دوباره تصمیم میگیرد پیش برود و قدمی نیز بر می دارد، اما دست آخرباز منصرفمی شود و بالاخره پشت میزی می نشیند ، منتها طوری لب صندلی قرار می‌گیرد که در صورت لزوم بتواند بی معطلی بگریزد .

روزنامه نگار :
باترس و تردید صدا می زند :
ـ هیچکی این جانیست ؟
سکوت ...
بار دیگر ـ واین بار با صدائی محکم‌تر از نخست ـ می پرسد :
این جا هیچکی نیست ؟
با همان لحن ، خیلی بلندتر از دفعه قبل :
کسی نیس اینجا ؟...
صدائی ازداخل مسافرخانه ؛ صدای یك‌زن:
ـ چرا: الآن ، الآن ... یك دیقه!
روزنامه نگار اکنون چهارچشمی مراقب دراست . حالا دیگر کاملا حاضر یراق است که به‌مجرد پیش آمدن وضع ناموافقی ،باتمام‌قدرت بگریزد ...
سرانجام آریسته به تراس می آید .ـ زنی مسن وموقر است .
روزنامه‌نگار که باورودِاو نخستین حرکت فرار ـ یعنی آماده‌باش آن را ـ انجام داده و نیمخیز شده است ، بامشاهده وی نفسی به راحت می کشد وبا اطمینان ،روی صندلی می‌لمد .
سکوت ...
آریسته : ـ فرمایش ؟
روزنامه نگار : ـ سلام خانم
ـ سلام.
سکوت ...
ـ این‌جا ... مال ... مال سی زیفه ، نه ؟
ـ بله .
ـ شمام به‌نظرم آریسته هستین ، نه ؟
آریسته:
با خشونت :
ـ درسته.
سکوت ...
روزنامه‌نگار : ـ من ... می‌خوام یه لبی تر کنم.
ـ چی واسه تون بیارم ؟
ـ یه گیلاس شراب.
ـ یه ... گیلاس ... شراب ...
و همچنان که این جمله را ادا می‌کند،دور می شود .
روزنامه نگار ـ شراب «کورینت» باشه‌ها !
آریسته:
بدون اینکه به طرف او نگاه کند، تقریبا با خودش ، بی این که به شنیدن یا نشنیدن روزنامه نگار توجهی داشته باشد :

ــ جز اونم چیزی نداریم !
آریسته وارد ساختمان مسافرخانه می شود و روزنامه نگار در تراس تنها می‌ماند . بلند می شود و به وارسی محل می پردازد وقتی که رسید دم پنجره ،بادست ها و صورت خود روی شیشه را تاریک‌می‌کند و به تماشای آن سوی آن مشغول می‌شود .

آریسته: با بطری و گیلاس باز می‌گردد وبا مشاهده روزنامه نگاردر آن حال می ایستد و به تعرض می‌پرسد :

آریسته: ــ اون جا چیکارمی‌کنین ؟

روزنامه نگار : ــ من ... من داشتم ... همین جوری داشتم نگاه میکردم.
ــ اون‌جا چیزی نیست که‌کسی نگاه‌کنه ... بگیرین سرجاتون بشینین !
روزنامه نگار مطیعانه می نشیند ،وبه آریسته که مشغول چیدن میز است نگاه می‌کند ، وبعد :

روزنامه نگار : ــ دست شما دردنکنه !
می ریزد و می نوشد :
به ! شرابتون قیامته !

آریسته: ــ دیگه بهتر !
پشت به میز ،به طرف پلکانی که می‌رود به طبقه فوقانی ،راه‌می‌افتد.

روزنامه نگار : ــ خانم !

آریسته:
آریسته بدون بر گرداندن هیکل خود ، همان‌طوراز بالای شانه‌اش‌به او نگاه می‌کند :

آریسته :ــ فرمایش ؟
ــ بی زحمت ... می... میخواستم یه چندتا چیز ازتون بپرسم.
ــ بفرمائین !
از پلکان پائین می‌آید، می‌رود جلوو با اخم ،برابرش می نشیند ؛ لحظه‌ئی سکوت می‌کند و بعد ،پیش از آن که روزنامه‌نگار حرفش را شروع‌کند می پرسد :
شما روزنومه نویسین ؟
ــ بله ، بله .
ــ کارت‌تونو نشون بدین ببینم.
ــ ایناش !

آریسته:
در حال وارسی کردن کارت شناسائی روزنامه‌نگار :
ــ اگه عقیدهٔمنو بخوای ، میگم این‌کارت قلابیه . چیزی‌که هست ،هر‌کی ساخته‌تش خیلی اوستابوده.
ــ تقلبی نیست خانم ، باورکنین ! بهمن اعتماد داشته باشین!
ــ من هیچ وقت به‌هیچکی اعتماد ندارم ... خوب ، توکدوم

روزنومه کارمیکنین ؟
ــ روزنومهٔ «صدای تب » .
ــ ازکجا باورکنم ؟می‌تونین به‌ام ثابت کنین ؟
ــ معلومه .

کاغذی از جیب در آورده به آریسته می‌دهد . زن به‌وارسی وخواندن نامه می‌پردازد و بعد ،همچنانکه آن را به روزنامه نگار پس می‌دهد، می‌گوید :

آریسته: ــ این شدیه چیزی ... حالا میشه باورکرد... ببخشین‌ها!میخواستم پیش ازاومدن «سی‌زیف» اینو بدونم : میخواستم بدونم‌که سکوت ...
لابد شما از تب می‌آیین دیگه ، نه ؟

روزنامه نگار : ــ بله ،بله، از تب میام.

آریسته: ــ به کورینت کی رسیدین ؟
ــ دیروز غروب .
ــ دیروز غروب ؟ پس ، تویه مسافرخونهٔ دیگـه اطراق کردین،ها ؟
ــ بله بله . تو مسافرخونهٔ فیرنوس
ــ فیرنوس ! هه ! فیرنوس ! کثیف‌ترین مسافرخونه چـی یونان ! ... حتی توی تب هم روهرکی انگشت بذاری اینو میدونه ... آدم توتموم تخت خوابای فیرنوس نگاه کنه، می بینه محض رضای خدام‌که شده یه ملافهٔ تمیز به‌هم‌نمیرسه ... وای ،که ملافه‌هاش چـه بوگندی هم میدن ! دل ورودهٔ آدم بالا میاد! ... ببینم : کدوم شیرناپاك خورده‌ئی به‌تون توصیه کرد به‌مسافرخونهٔ فیرنوس وارد بشین ؟...نمی‌دونستین سی‌زیف خودش اینجا، تو کورینت ، مسافرخونه داره ؟
ــ اوه ، اگه راستشو بخواهین ، چرا.
ــ خوب ؟

روزنامه‌نگار:

دست و پایش را گم‌کرده .ــ با ناراحتی و تمجمج :
ــ خوب ... راستش ... علتش این بودکه ...
ولی تصمیم می‌گیرد که علتش را نگوید ؛ و پاك ساکت می‌شود .

آریسته : ــ چی بود علتش ؟

روزنامه‌نگار: ــ علتش این بود که... آخه خودتون که بهتر می‌دونین ... علتش اون «یارو» بود .
ــ «یارو» کدومه دیگه ؟
ــ «یارو» ... آخـه ، خودتون که بهتر می‌دونیـن ...

«یارو» دیگه !
قیافه‌ئی می‌گیرد که نشان می‌دهد چه قدر از تلفظ کردن اسم «یارو» معذب و پریشان خاطر است .
همان طور که تونخ او رفته :

آریسته:

همان طور که تو نخ او رفته :
ــ آوو! ... آها! ... واسه خاطر این ! ...
واز روی تاسف سری می‌جنباند :
پیداس !... طفلك سی‌زیف !... اون ، همهٔ مشتری‌های سی‌زیفو دربه‌در کرده وتارونده ... اما ... تازه «یارو» به شما چیکار داره ؟ ... سی‌زیف که اونونچسبیده نگهش داره: اون خودش، اینجا جاخوش کرده وراهشو نمی‌کشه بره.

روزنامه‌نگار:

در حالیکه آشکارا به هیجان در آمده وبرانگیخته شده :
ــ ها ! پس راسته واقعاً ! پس شایعه نیست ؟ اون «یاروئه» این‌جاست ؟

آریسته : ــ بله .

ــ به‌به ! چه‌خبراست اولی واسه روزنومه ! خوب ... پس

روزنامه‌نگار:

از روی صندلی خود بر می‌جهد :
ــ آزادونه ؟! ... گفتین «آزادونه» ؟ ...

آریسته: ــآره آزادونه ، چون که الآنم اون خودش دلش نمی‌خوادبره.

ــ اینشو دیگه نشنیده‌بودم ! ... خوب ، زئوس این وسط چی میگه ؟
ــ زئوس ؟ هوم ! ... زئوس بهتره قبل از هرچیزدیگه ازبابت دزدیدن اوژن کوچولو متأسف باشه و خجالت بکشه !
ــاوژن کوچولو ؟
ــ قضیهٔاوژن کوچولورم نمی‌دونین ؟ به! معلوم میشه که تو تب مردم ازهمه‌چی بی‌خبرن !
ــ خوب ، اگه خبرداشتن‌که ، من این‌جا کارم چی‌بود ؟
ــ خوب پس ، گوش بدین : اوژن کوچولو ...
حرفش را قطع می‌کند ، چون یادش می‌آید که ابتدا باید موضوع دیگری را روشن کند :
اما ، اول باید ازتون بپرسم ببینم اصلا به‌زئوس اعتقاددارین یانه ... نظرتون راجع‌به اون چیه ؟

روزنامه‌نگار:

با احتیاط :

ــ این سوآل ــ می‌دونین ؟ ــ جواب دادن به‌اش خیلی مشکله ...

ــ می فهمم اینی‌که میگین « خیلی مشکله» ازکجا آب می‌خوره ... ببینین : من خودم یه آدم مذهبی ودعانمازی هستم. هیچ‌وقت یادم نمیره که بالاخره ، هرچی‌نباشه زئوس یکی از خداهاست ؛خدای‌خداهای‌دیگه‌س و، ارباب اولمپه... از قضا خیلی هم بیش از اونچه بشه فکر کرد پیش من عزیز وگرامیه ...

از جای خود به احترام برمیخیزد ؛ و با لحن شکوهمند دعا و نماز می گوید :

من او را عزیز و گرامی می‌دارم، واحترامی درخورمی گذارم.

روزنامه‌نگار:

از جای خود به احترام بر می‌خیزد:

ــ ماا‌ورا عزیز وگرامی می‌داریم واحترامی‌درخورمی گذاریم.

آریسته: ــ اکنون وهمیشه !

روزنامه نگار: ــ چنین باد !

هردو به جای خود می نشینند .

آریسته: ــ این ازاینش ... اما ازطرف دیگه : درمورد یه خدائی‌که تا چشمش به یه دختر خوشگل افتاد همهٔ قدرت خدائیشو به‌کار میندازه که قرش بزنه ازراه به‌درش کنه و به‌تورش بندازه عقیده تون چیه ؟ حالا، تازه ، من اسم اینو « از راه درکردن وبه‌تور زدن » میذارم ؛ اگه درستشو بخواهیم بگیم، مجبوریم کلمه های خیلی بدتر ازاین پیداکنیم بذاریم جای اینا.

ــ واقعاً که مایهٔ تأسفه !

ــ فوق‌العاده ... فوق‌العاده مایهٔ تأسفه ... بعله، این اوژن کوچولوی بدبخت ، قربونی یه همچی وضعی شده ...واسه خودش داشته بی‌خیال ازتوی چمنا رد می‌شده. چه میدونسته که چه‌بلائی اونجا سرراهش کمین کرده وداره زاغ‌سیاشو چوب می‌زنه ؟! ... اون‌وقت زئوس یه هو پریده جلو، دختره روبغل زده و برده که برده که‌برده ... حالا بدبختی رونیگا کنین‌که سی‌زیف هم درست همین‌موقع سرمیرسه وهمه‌چیزو می‌بینه ... خوب دیگه : اینجا وظیفهٔ سی‌زیف چیه ؟ــ میره پیش ازوپ ، پدر بیچارهٔ طفلك‌اوژن ، وقضیه‌رو همون‌جور که دیده ، از اول تا آخر براش تعریف می‌کنه .

ــ ازوپ ، خدای چشمه‌ها دیگه؟

ــ اگه ازوپ‌رو میشناسین ، لابد دیگه خودتون می‌دونین‌که

چه قدر آرومه وچه خلق وخوی ملایمی داره ... اما، خوب، ملایمتم حدو اندازه‌ئی داره: یعنی دیگه جلو یك همچین اوضاعی هم بازباید آروم وبی‌اعتنا بمونه ؟ ... اونم مثـل خداهای دیگه واسه خودش قدرتی داره ... ازاون‌طرف: فکرکنین دختر بچهٔ بینوا چه قدر ممکنه ازاین موضوع وحشت کرده باشه ! ... **ازوپ** اول تصمیم گرفته بود سیلی راه بندازه و**اولمپ**رو پاك غرق بکنه . ــ حساب کنین‌ببینین چه آشوبی تو روحش راه افتاده بود ! ... **زئوس** خودکشون کرد تاتونست بالاخره اونوبه بستر خودش برگردونه!

ــ **خوب ، بعدش ؟**

ــ من خیال می‌کنم **زئوس** اینجا حسابی چاخان بازی راه انداخته باشه. چون که بالاخره تونسته سر **ازوپ** را شیره بماله و**اوژن** را پیش خودش نگهداره ... چیزی‌که هست سروته قضیه همین جابه‌هم نیومد : **زئوس** ، ازاونجائی‌که می‌دونست **سی‌زیف** آتیش بیاراین معرکه بوده ودرواقع این آشوب را اون به‌پاکرده ، باهاش چپ افتاد و واسه این‌که ازش انتقام بگیره **مرگ** را فرستاد سراغش .

روزنامه‌نگار:

سخت به هیجان آمده :

ــ خوب ، بعدش ؟ بعدش؟

آریسته: ــ منتها ، خوب دیگه ، **سی‌زیف** تونست از معرکه قصر دربره!

روزنامه‌نگار: ــ شگفت‌آوره! آخه چه جوری ؟ چه حیله‌ئی تونست به کارشون کنه ؟

ــ **مرگ** اومد اینجا ... فردا، درست یك‌ماه از تاریخ‌اومدن **مرگ** به‌اینجا میگذره . اما انگار نه‌انگار که به‌این زودی‌ها خیال رفتن داشته باشه . حتی مثل اینکه تازگی‌ها به‌فکر افتاده که زیرپوست من بره و باوعدووعید منو به طرف خودش بکشه . شاید بتونه به‌دست من‌کاری از پیش ببره .

روزنامه‌نگار:

دارد در آتش کنجکاوی می سوزد :

ــ ها ؟ جریانش از چه قراره ؟

آریسته: ــ راستش ، باید بگم که **مرگ** ، موجود راست ودرستیه.شایدم کمی به‌اون آدمائی‌که عادت دارن موروازماست بکشن شبیه باشه، ولی ، دراین که روهمرفته آدم راست ودرستیه هیچ شك و شبهه‌ئی ندارم.

ــ می‌خوام بدونم **فطرتاً** چه‌جوره ؟

ـ فطرتاً ؟ هه ! دراین موردکه، من دیگه واقعاً شیفته‌اش شده‌م ... اصلا چه‌طوره که شما خودتون یه‌ملاقاتی باش بکنین؟ـ ببینین : فکر رفتنو ازسرتون خارج کنین. این مطلبو پیش‌بینی نکرده بودین ، نه ؟ خیلی چیزهاهس که آدم انتظارشـو نداره ... صبر کنین ، الآنه صداش می‌زنم.

روزنامه‌نگار:
دستپاچه و وحشتزده از جامی جهد :
ـ چی ! چی ؟مرگ‌رو می‌خواهین صدا بزنین ؟

آریسته : ـ نترسین ! اون به‌سی‌زیف نتونسته چشم زخمی برسونه.. بنابراین به‌شمام نمی‌تونه‌کاری بکنه .
ـ آخه چه میدونه ؟ یه باردیدی هوسش گل کرد و...وای! اون‌وقت چه‌خاکی به‌سرم بریزم ؟
ـ هوس ؟ هه هه هه هه !وقتی‌اونو دیدین‌خودتون هم قبول می‌کنین که وصلهٔ بوالهوس بودن ودمدمی مزاجی به‌اش نمی‌چسبه ...
صدا می زند :
ـ مرگ !

صدای مردی از آن‌سوی دربه‌گوش می‌رسد:
ـ چه خبره ؟

روزنامه‌نگار: ـ اهه ! این که‌یه‌مرده !

آریسته: ـ نگفتم آدم به‌اش جلب میشه؟ مگه شما فکرمی کردین چیه؟به‌تون که‌گفته بودم .
دوباره ، باصدای بلند خطاب به مرگ :
ـ مرگ ! یه مردی اومده می‌خواد شمارو ببینه .

روزنامه‌نگار:
دستپاچه و پریشان خاطر :
ـ ای بابا ! کی؟ من‌کی گفتم می‌خوام اونو ببینم ؟

همان صدا، ازپشت‌در.
ـ بسیارخوب . اومدم ...
سکوت ...

روزنامه‌نگار ، شتابان پشت سر آریسته پنهان می‌شود . صدای قدم‌های سنگینی به گوش می‌رسد و سرانجام ، مرگ‌ظاهر می شود : شبیـه آدم‌های اداره‌جاتی است . سرش طاس است و لباس سیاهی پوشیده که سرآستین‌هایش بافتگی است و منگوله‌هائی دارد . دفتر قطور بزرگ و مستعملی زیر بغلش است .

مرگ: ـ کی کارم داره؟

آریسته:

با انگشت به روزنامه‌نگار که پشت سرش پنهان شده اشاره می‌کند :
ـ این آقا.

مرگ: ـ شما ؟

روزنامه‌نگار:

از وحشت ، پس‌پس می‌رود :
ـ از ... از... از دیدارتون خیلی‌خوشحالم‌عالیجناب!و..و... وقتی که شنیدم اینجا تشیف‌دارین ، خیلی علاق .. علاق ... علاقمند شدم که‌به دستبوستون مشرف بشم. منتها هیچ راضی به زحمتتون نبودم.

مرگ:

می‌نشیند :
ـ جوون !اطمینان وقوت قلب داشته باش !
بااخم و روی به هم کشیده :
تازه اگه مزاحم می‌شدی‌هم ، من چه‌کار می‌تونستم بکنم؟ فقط می‌تونستم متأسف بشم و،فوقش ، کمی حرص بخورم.
آه می‌کشد :
دیگه اون قدرت سابقو ندارم تاآدمائی‌رو که منو صدامی‌زنن، ازخودم خشنودکنم : **سی‌زیف** همهٔ قوه وقدرت منو ازم سلب کرده !

روزنامه‌نگار:

با خیال راحت نزدیك می‌شود .با خوشحالی :
ـ راستی ؟

آریسته:

به روزنامه‌نگار :
ـ خوب . من کاردارم ، ناچارم شمارو تنها بگذارم.

روزنامه‌نگار:

با عدم اطمینان :
ـ می خواهین ماروتنها بگذارین ؟

آریسته:

ـ چرا ؟ بچه که نیستی !
آریسته خارج می شود ، و مرگ با روزنامه‌نگار تنها می‌ماند . روزنامه‌نگار،ازروی‌ناچاری می‌نشیند ، ولی سعی می‌کند حتی‌المقدور از مرگ فاصله داشته باشد .

روزنامه‌نگار: ـ عالیجناب ! اجازه می‌دین ازتون بپرسم دفتربه‌این‌بزرگی که جلوتونه ، مال چیه ؟ آیا این دفتر ...

مرگ : ـ بله‌بله . درست فهمیده‌ین . دفتر اسامی «میرا»هاست. *

*میرا، به معنی «فناپذیر» ، به‌جای Mortel و دربرابر لغت «جاویدان» به‌کاربرده‌شده‌است .

ــ همهٔ زنده‌هائی که فناپذیرن؛ نه ؟
مرگ ،به جای تصدیق ، دوبار سرش را به طرف پائین حرکت‌می‌دهد.
روزنامه‌نگار: ــ پس ... دراین‌صورت ... اسم چاکرهم اون‌تو ...
ــ اسم‌ها به‌طور متفرق نوشته شده ... شما یك « مرد » هستین ، نه ؟
ــ معلومه .
ــ مردی که به‌نوبهٔ خودش از یك‌مرد وازیك زن به‌وجود آمده ؟
ــ بی گفت‌وگو.
ــ خوب. اگه شمایك مرد هستین وازیه مردویه‌زن به‌دنیا اومدین دراین صورت مشمول مادهٔ ٦ بند «ب» میشین .یعنی طبق مفاد این ماده باید خرقه تهی‌کنین وبه‌عالم باقی بشتابین.
ــ ازحسن ظنتون تشکر میکنم عالیجناب . چاکر می‌دونستم که‌بالاخره یه‌روز باید غزل خداحافظی روبخونم، منتها دیگه ماده وبندشو نمیدونستم .
ــ خوب ، پس ازین به‌بعد می‌تونی اینوبدونی ... آخ که این «میرا» ها چه تصورات غلطی توی ذهن خودشون‌پرورش میدن !ــ باباجون! در مورد مردن ، امریه هست ، قانون هست ، اونم چه قوانین متعددی !
دست هایش را بهم می مالد :
وما، هرروز بیش از روزقبل جهت اطلاع عموم به‌نشر این قوانین می‌کوشیم !
روزنامه‌نگار:
مثل این که مردد است این سوآل را مطرح کند یا نه :
ــ قربان ! نمی‌دونم اجازه میدین اینو سوآل کنم یانه ... یعنی ... منظورم اینه‌که ... می‌تونم ازتون بپرسم که توی‌این کتاب‌شما ...
صدایش را پائین می‌آورد ، مثل این که مطلبی کاملا خصوصی را می خواهد با او در میان بگذارد :
هیچ اشاره‌ئی به‌تاریخ مر...
ــ مردن شما ، ها ؟ ... این مطلب رابابد شما وهمهٔ میراهای محترم دیگه دونسته باشین ، که در این‌مورد، اطلاعات من به‌هیچ‌وجه زیادتر ازاطلاعات شما ودیگرون نیست.
ــ چی ؟! شمام نمی‌دونین ؟
ــ نه، جوون ! می‌بینم که این مطلب باعث تعجبت شده ... آخه بابا، من مرگ هستم، تقدیر که نیستم. من وتقدیر باهم

کاری نداریم : اون توی یك‌دایرهٔدیگه کارمیکنه...«میرا»ها اینو نمی‌خوان بفهمن که‌من «تصمیم گیرنده » نیستم بلکه فقط وفقط « اجرا می‌کنم» .
ــ آهاه، اجرا می‌کنین ! ... خوب، عالیجناب ! اقلا اینـــو می‌تونم ازتون بپرسم که ترتیب این « اجرا» چه‌جوریه ؟
ــ خیلی ساده . خیلی خیلی ساده ! خوب توجه‌کن : یــه دستوری به‌من می‌رسه ؛ یه دستورکتبی که من ، بعدازاطلاع از چندوچون اون ، باید عیناً عودتش بدم.
ــ اوو، پس‌از اطلاع از چندو چونش؛ ها؟
ــ یعنی ... باید اعتراف کنم که برای بیان اونچه منظورم بود لغت مناسبی پیدانکردم. اگه‌کمی صبر بکنین منظورم روشن میشه ... مقصودم این بودکه: هویت شخص مـــورد نظرو مورد بررسی قرار میدم.
اون‌وقت طبق مفاد مادهٔ شش اسمشو توی دفتر اسامی ثبت می‌کنم ، وطرف می‌میره ... این، همهٔ جریانیه که به‌وسیلهٔ من باید طی بشه ،یا ــ اگه خواسته‌باشم بهتر بگم‌ــ همهٔجریانی «بود» که به‌وسیلهٔ من طی « می‌شد». چون‌که درحال‌حاضر...
آه بلندی می‌کشد .

روزنامه‌نگار: ــ درحال‌حاضر ...
مرگ: ــ افسوس !
ــ عالیجناب ! پس درسته که سی‌زیف همهٔ قدرت وتوانائی شمارو ازتون سلب‌کرده ؟
ــ کاملا ... کاملا درسته.
ــ اما باور نمی‌شه کرد ... آخه چه‌طور تونسته ؟
ــ اونقدرها هم مشکل نیست ... جوون ! من الآن یك ماهه، یا اگه بخوام به‌طور دقیق‌بگم : فرکا درست یك‌ماه‌تمومه ،که من اینجا هستم . تاحالا همچی ماجرائی واسه من اتفاق‌نیفتاده بود: اون روز من اینجا روهمین صندلی پشت همین میز نشسته بودم، دفترو بازکرده بودم وقلم طلارم گذاشته بودم طرف راست دفتر جلو دستم و،همـــون جورکه مشغول بررسی هویت سی‌زیف بودم، صداش زدم ... خوب ، حالا کامـــلا توجه کن : سی‌زیف اومد جلو و بالحن معصومانه‌ئی گفت: «این جوری‌که نمیشه ، یه چیزی میل کنین!» ــ جوون! باید به‌تو اعتراف کنم‌که دراون لحظه من فوق‌العاده تشنه‌ام بود، وبه‌همین دلیل بامیل ورغبت پیشنهادشو پذیرفتم .ــ

سی‌زیف لیوان شرابی برام‌آورد واونو اینجا، گذاشت کنار قلم من لیوانو گرفتم دستم وشرابو خوردم موقعیکه خواستم لیوانو سرجاش بذارم دیدم که قلم طلا غیبش زده .
ـ لابد، کار، کار سی‌زیف بوده دیگه؟
ـ گفت وگو نداره... تازه، وقتی سرموبلندکردم ، دیبدم باقیافهٔ زیشخند آمیزی داره بایه دستمال صورتشوبادمی‌زنه.
ـ خوب ، عالیجناب ، مگه نمی‌تونین اسمهارو با یه قلم دیگه توهفترتون بنویسین ؟
ـ از محالاته ! ... طبق نص صریح ماده ۲۵ ، قلم طلایه‌قلم منحصر به‌فرده وبه هیچ عنوان وبا هیچ عذری نمیشه دراین مورد خاص قلم دیگه‌ئی‌روجای اون مورد استعمال قرارداد.
ـ پس حالا چیکار می کنین عالیجناب !
ـ سماق می‌میکم !
ـ همین !
ـ پس چی ؟ میگی چه‌کنم ؟
ـ چه عرض‌کنم . به‌زور قلموپس بگیرین .
ـ جوون ! بدون وآگاه باش‌که یك خدا، فقط دردومورد می‌تونه به‌تن یك «میرا» دست بزنه : یکی موقعی‌که بخواد بایك‌زن «میرا» گناه کنه؛ یکی هم موقعی که بخواد یه «میرا» روبکشه... اما توجه داشته باش‌که خداها فقط در مورد اوله که می‌تونن خودشون به‌تن « میرا» دست بزنن؛ درمورد دوم تنها خدائی‌که می‌تونه به‌تن میراها دست بزنه‌منم؛ بنابراین خدائی‌که بخواد میرائی‌رو بکشه باید بیاد منو ببینه.
سکوت ...
در هرحال ... عجالتاً جزاین که‌دست‌رو دست بذارم ومنتظر بشم هیچ‌چارهٔ دیگه‌ئی ندارم.
ـ عالیجناب ! آخه منتظر «چی»؟
ـ منتظر تصمیم زئوس.
سی‌زیف وارد می‌شود .
مردی پنجاه ساله است بابنیه قوی وچهره‌ئی گشاده . پیراهن‌آستین بلندی پوشیده ،اما پاهایش برهنه است و شلوار مستعمل بی رنگی‌به‌پا دارد .پیپی به‌لب وروزنامه‌ئی به دستش است .
مرگ از دیدن او اخم ورویش را به‌هم‌می‌کشد :
مرگ : ـ بعداز همهٔ معطلی‌ها وسرگردانی‌ها ، شاید بالاخره «آقا» تصمیم گرفته باشند که قلمو پس بدن .

سی‌زیف:

باخوش خلقی :
ــ گداهارو می‌گیرن !
پشت میز روبه روی روزنامه نویس می نشیند :
اونی که از تب اومده شمائین ؟
روزنامه‌نگار: ــ بله آقا.
ــ همونی که تومسافرخونهٔ فیرنوس منزل کرده؟
ــ بله‌بله.
ــ خوب: یه خارش مطبوعی توتنتون حس نمی‌کنین؟
ــ چراچرا، یك کمی .
سی‌زیف می خندد و غرق در مطالعه روزنامه می‌شود .
سکوت
مرگ: ..
با لحن آدمی که از رورفته :
ــ آقا سی‌زیف !
سی‌زیف:
بدون این که سرش را بلند کند :
ــ فرمایش ؟
ــ خیال نداری قلمو به‌مارد کنی ؟
سی‌زیف:
بدون این که سرش را بلند کند :
ــ نه‌خیر !
ــ بیاواونو بایه مقبرهٔ مجلل عوضش کن !
ــ گوش بدین ! من‌همون قدر که بزن‌بهادرم، دلرحم وبا انصافم هستم . هیچ دوست ندارم که‌اسباب‌زحمت کسی‌بشم. به‌همین دلیله که دلم نمیاد شمارو واسه تهیهٔ یه مقبرهٔ مجلل تودردسر بندازم . ازاون‌گذشته هم، تازه وقتی فکر می‌کنم این مقبرهٔ مجلل باید خونهٔ اول آخری من‌بشه، ناچار میشم یه ذره بیشتر فکرامو جمع کنم .
ــدر غیراین‌صورت هیچ فکرکردی‌که کجا باید دفنت‌بکنن؟ ضمناً هیچ می‌دونی‌که موضوع اعمال زور به‌وسیلهٔ زئوس‌هم همون جور به‌قوت خودش باقیه؟
ــ زیاد تونخش نیستم.
ــ نه . من معتقدم که مخصوصاً « تونخش باشی»!... هیچ می‌دونی‌که زئوس حتی یك‌لحظه هم راجع به‌این‌جور مسئله‌ها چشماشو روهم نمیذاره ؟ شدت سختگیریش تااون حده که‌مثلا امکان نداره یکی از بند «ب»ئی‌ها بتونه خودشو تو بند

«الف» جابزنه : ممکن‌نیست : این نص صریح ماده شیشه ... بهتره یه دفعهٔ دیگه بهات گوشزد کنم که ازاین کار کوچیکترین خیری نمی‌بینی. منتهای نتیجه‌اش اینه‌که مثلا چند روزی بیشتر نفس بکشی ، اونم باترس ولرز !
ــ بفرمائین که ،همیشه همین جوره ؟
ــ همیشه ... همیشه همین جوره ، بعله... یعنی زندگی درنظر تو تااین اندازه ارزش داره ؟
ــ راستشو بخوای ، نه ! ... نه تنها نه ، بلکه حتی روزهائی هم شده‌که دلم اززندگی بهم می‌خورده .
ــ پس چه مرگته ؟
ــ آخه باوجود این، واسه خاطر چند تاموضوع صدتا یك قاز ، باهمهٔ نفرتی که‌گاهی اززندگی پیدامی‌کنم خاطرشو می‌خوام. حالیت‌شد ؟ مثلاواسه‌این که بعدازناهار توی همین تراس بشینم ، پیپی بذارم زیر لبم وروزنومه بخونم !
سکوت ...
ــ آقا سی‌زیف!
ــ داداش ! ماکه مثل تو « فناناپذیر » نیستیم ... من‌می‌دونم که دیگه چیزی اززندگیم باقی نمونده : فوقش‌تاموقع«برقرار شدن نظم جدید » زنده باشم. دراون« نظم جدید» من مظهرو نمایندهٔ بند«ب»ئی‌ها خواهم بود... همچین جزئیات مسئله‌رو حساب کرده‌ام . واسه خاطر همینه‌که برای اولین دفعــه تو عمرم ، لحظات شیرینی‌رو جلو چشم خودم مجسم می‌بینم !
صدایش را بلندتر می‌کند :
دلم میخواد که دیگرون هم از صلح وآرامش من حفظ و حراست بکنن !
به روزنامه‌نگار که سرو صدای زیادی راه انداخته :
هوی ! چیکار داری می‌کنی ؟

روزنامه‌نگار:
دستپاچه می‌شود :
دا ... دا ... دارم‌واسه روزنومه یادداشت ورمی‌دارم.

سی‌زیف: ــ ادامه بده ، ادامه بده. منتها مواظب باش زیاد سروصداراه نندازی ؛ ازصدای قرچ‌وقرچ قلم چندشم میشه !

مرگ: ــ آقاجون ! فرمایشات سرکار عالی‌همه‌اش بادهواس . هیچ‌کدوم ازاین مزخرفا نمی‌تونه واسهٔ این سرکشی وعصیانی که‌کرده‌ی بهونه شمرده شد واونوزدکند.
ــ رد ؟ «رد» چیه؟

مرگ از جایش بلند می‌شود :

ــ حضرت آقا ! درعرض این یه ماهی که ازاومدن من‌به‌این جامی گذره ، یعنی ازاون تاریخی که‌سر کاربانیرنگ‌وحقه‌بازی منوبه‌معنای وسیع کلمه «ناتوون» کردی ودستمو تــو حنا گذاشتی ، آنچنون آشوب و ولوله‌ئی توی دنیا راه افتاده‌که تو تمام تاریخ سابقه نداشته.

همه جای زمین وروی‌همهٔ دریاها، یك مسألهٔ وحشتناك پیش اومده که موهای آدمو به‌تنش راست می‌کنه؛ واون مسأله اینه‌که : «میرا» ها دیگه نمی‌میرن !... محتضرهائی که تو فکر تهیهٔ کفن وتابوت خودشون بودن دوباره آب ورنگشون جا اومده و ازبستر مرگ پاشده‌ن راه افتاده‌ن ؛ دیگه کشتی شیکسته‌ها غرق نمیشن ؛ سربازها دیگه توچنگول مرگ نمی‌افتن ؛ بدبختائی که‌واسه شیکنجه، تو دهنهٔ کوه هـــای آتشفشان انداخته می‌شدن سرومروگنده از اون‌تودرمیان ؛ زهرها همهٔ خاصیت سمی خودشونو ازدست داده‌ن؛دشنه‌هادیگه دل و رودهٔ تنابنده‌ئی‌رو بیرون نمی‌ریزن ؛ طاعون بکلــی بی‌غیرت شده : چوبه‌های دار به‌صورت یکی از وسایل تفریح وانبساط خاطر جنایتکارها در اومده ودیگه هیچ کدوم ازدار کیکشون نمی‌گزه ؛ اعدامی‌ها سردار شیشکی می‌بندن وواسه جلاد شکلك درمیارن . اسلحه سازها کارشون کساد شده خیال دارن دسته جمعی اعتصاب کنن ؛اثر باروت به صفر رسیده؛ جلادهای حرفه‌ئی بیکارمونده‌ن وتعدادشون روز به‌روز کمتر میشه ؛ همین فردا وپس‌فرداس که اززورپیسی همه‌شون دست به‌خودکشی بزنن ؛ اما افسوس که تو این آخرین درراهم به‌روشون بسته‌ی ... ظلمی ازاین‌بدتر تو دنیا سراغداری که آدم باعث بشه ناامیدها توی ناامیدی به‌زندگی خودشون ادامه بدن ؟ ــ آب و آتیش وآهن وآتشفشان از خدمت به‌این مردم بدبخت ناامید عاجز مونده‌ن ... علاوه براین ها، براثر یك چیز باورنکردنی برخلاف عرف وعادت ، همون موجودات «میرا»ئی که هنوزهم منو یه موجود دوست داشتنی می‌دونن، خودشونو از میوهٔ قابل ستایشی که به‌شون تقدیم شده محروم می‌بینن ... آقاجون ! در مورد خودم که الآن یك ماهه‌آمارم به صفر رسیده ودست بسته باهزارجور بی‌ادبی و تحقیر و توهین روبه‌رو بوده‌م من اصلا حرفی نمی‌زنم ، حرف من در مورد دنیاس : دنیای وسیعی که براثر خطای تو پراز بی‌نظمی و هرج‌ومرج شده ... ترس ــ اون ترس مقدس ــ دیگــه

مطلقاً وجود نداره . اگه حرف‌منو به یه «ریشخند خشم‌آلود» تعبیر نمی‌کنی ، باید بگم که اون «ترس مقدس» پاك مرده وازمیون رفته. «جهنم» یه افسانهٔ مسخره شده. « میرا»های سابق ، دیگه از خداها نمی‌ترسن‌که هیچ ، خودشونو همشأن اونام می‌دونن . جامعه هم که، پاك متزلزل شده و وسط اون پایه‌های محکمی که داشت ـ یعنی نظمیه و اسلحه واون شخصیت‌های برجسته‌ئی که قوه وقدرتشون از قوه وقدرت من آب می‌خورد و حالا دیگه به‌صورت اسباب‌بازی مردم در اومده ـ درحال از هم پاشیدنه ...نتایج‌حاصله‌ازاین گردنکشی تو مطلقا قابل پیش‌بینی نبود. دیگه چیزی نمونده که خلق‌الله دسته جمعی راه بیفتن : برده ها به‌ضدارباب‌ها، بیچاره‌ها برضد پولدارها ، طبقات پائین برضد نجبا علم طغیان بلند کنن ... خلاصه آقا ! با این عمل گستاخونه‌ات پاك نظام دنیارو به‌هم زده‌ای ... من باجرات تموم می‌تونم ادعا کنم‌که عمل بسیار بسیار ناشایسته‌ای مرتکب شده‌ای .

سی‌زیف:

خیلی خونسرد ، مثل این که اصلا حرفی زده‌نشده :

بشین، خسته میشی! بشین تابه‌ات بگم:

پس از این که سینه‌ئی صاف می‌کند، باتغییر لحن :

داداش جان ! این «نظام دنیا»ئی که تواین قدرروش تکیه می‌کنی و سنگشو می‌زنی به‌سینه‌ات ، بهتره بذاریش در کوزه وآبشو بخوری ، چون که من واسه‌این «نظام دنیا»ی تو فاتحهٔ بی‌الحمدم نمی‌خونم !... « نظام دنیا »ی تو، فقط می‌تونه به مرده‌ها آرامش بده ؛نمونه‌اش هم همین که‌خودت الآن داشتی از «ترس» حرف می‌زدی واز «لزوم‌ترس» ... اینم شد نظام ؟! این نظام واسه‌عمه‌ات خوبه . من اگه تونستم این سدوبشکنم وقال این نظامو بکنم و واژگونش کنم یه دیقه هم معطل نمیشم .

مرگ : ـ اما من به شمااطمینان میدم‌که اکثر آدم‌ها واسه‌این نظام احترام قائلن .

ـ خیال می‌کنی !

به روزنامه‌نگار اشاره می‌کند :

چه طوره ازاین بپرسیم ؟ ـ داداش ! تو بگو ببینیم نظرت راجع به‌این موضوعا چیه ؟

روزنامه‌نگار: ـ بله آقا ؟

سی‌زیف: ـ نظرتونو پرسیدم .

ــ نظرمو ؟
ــنظر تونو .

روزنامه‌نگار:

مودب . ولی محکم و ازروی اعتقاد :
ــ راستش ، من فکر می‌کنم نظرایشون درست باشد ،
به مرگ اشاره می‌کند .
ویقین دارم که حکومت این‌ها روپایهٔ حقانیت استواره .

مرگ:

به سی‌ریف :
ــ دماغت سوخت ؟

سی‌زیف:

از فرط تعجب از جایش نیمخیز شده‌است :
ــ چه ؟! واقعاً نظر شما اینه ؟

روزنامه‌نگار: ــ بله .

ــ یعنی حاضرین بمیرین ؟
ــ آخه این یه مسأله‌ئیه‌که تقریباً میشه گفت تغییرناپذیره.
ــ آخه ، باوجود این‌ها، مساله‌ئی نیست‌که نشه تغییرش داد.
واضحترین دلیلش هم همینه که من الآن زنده‌مودارم‌باهاتون اختلاط می‌کنم .
ــ من نمی‌خوام شمارو ناراحت کنم ، آقا ، اما چون عقیده‌مو می‌خواین ، اینه که به‌تون میگم مدت زیادی نمی‌تونین این وضعو به‌همین صورت کش بدین .
ــ به چه دلیل ؟
ــ به دلیل این که این‌ها بمراتب قوی‌تر ازماهستن .
ــ درست همین نکته‌س که مورد نظرمند : موضوع عبارت از اینه‌که ما «می‌تونیم» دماغ اینارو به‌خاك بمالیم.
ــ نمی‌تونین .
ــ ازکجا می‌دونی ؟
ــ ازاون‌جائی‌که ازاول دنیا تا حالا ، تو یه ،نفرونمی‌تونی به‌من نشون بدی که «میرا» بوده ونمرده .
ــ ببینم . چیزائی‌که تو روزنومت مینویسی هم از همین قماشن ؟
ــ پس چی ؟
ــ پس وردار بنویس: « من‌جوون بی‌شعوری هستم!»
آرس وارد می شود . جوان وزیبا و پهلوان است . اونیفورم سپاهی به تن و چکمه‌ئی به پا دارد :یك دوجین ستاره نقره‌سر آستین‌هایش

برق می‌زند و سینه‌اش را مدال‌های مختلفی زینت داده .
به مجرد ورود ، پاشنه‌های چکمه‌اش را بهم می‌کوبد وبا صدائی که بیشتر به غریدن شبیه است می گوید :

آرس : ــ خودم را معرفی می‌کنم : آرس ، خدای جنگ!
سی‌زیف بی اعتنابه خواندن روزنامه‌اش مشغول می‌شود .
روزنامه‌نگار کنجکاوانه از جا بر می‌خیزد .
مرگ دوان دوان به استقبال آرس می‌رود :

مرگ: ــ اوه ، آرس !

آرس:
ازدیدن او فوق‌العاده خوشحال می‌شود :
ــ اوو، رفیق عزیز من ! دوست پیربا وفا ! چه قــدر از دیدنت خوشحالم !

مرگ: ــ من هم همین جور ، آرس بــاوفای عزیزم . من هم همین جور ! ... آخ ! آخ که چه‌طور من تورو از دست داده‌ام !

آرس: ــ واقعاً که چه‌قدر غم‌انگیزه !
هردو خاموش و متاثر باقی می‌مانند .

سی‌زیف:
ادای آنها را در می آورد :
ــ چه قدرغم‌انگیزه !

آرس:
روزنامه نگاررا با انگشت نشان می‌دهد ؛ خطاب به مرگ :
ــ سی‌زیف همینه ؟

مرگ: ــ نه . این روزنومه چیه .

آرس: ــاوه . شما روزنومه نویسین ؟
روزنامه نگار ،با احترام نظامی ،به حالت خبردار می‌ایستد :
ــ بله قربان !

آرس: ــ خوب ، خوب ، شغل شریفی دارین . افکار مردمو روشــن می کنین .
ــ بله قربان !
ــ امیدوارم توکارتون همیشه موفق‌باشین !
ــ بله قربان !
ــ من این فرصتو غنیمت میشمرم وبه‌عنوان یادگارسه‌تا « کلمه» به شما یادمیدم : سه‌تا کلمهٔشفاف ودرخشان . این سه‌تا کلمه عبارتن از: آرتش ! وطن! جنگ! زئوس!
وبا گفتن کلمه زئوس ،پاشنه‌های پارا بهم کوبیده دست و یك انگشت خود را به عنوان ادای احترام بلند می‌کند .

سی‌زیف: ــهمقطار ! این‌که شد چارتا.

آرس:

که سرش را به طرف او برگردانده و افکار تازه متوجه حضور اوشده:

ــ ها ؟

ــ میگم به‌جای سه کلمه ، چهار کلمه شد:

روی انگشت هایش حساب می‌کند :

آرتش ووطن وجنگ وزئوس ، که می‌شه چهارتا.

آرس برای کلمه زئوس ادای احترام می‌کند و درحالی که به طور محسوس از رورفته ،از مرگ می پرسد :

آرس: ــ کیه این ؟

مرگ: ــسی‌زیفه

آرس: ــ هاه ، قرتی زبون دراز پدرسوخته ! پس سی‌زیف توئی؟

در حالی که قاه قاه می‌خندد به سنگینی روی صندلی می نشیند : در صورتی که سی‌زیف از شنیدن این دشنام با برافروختگی از جایش بلند می شود ، آرس ادامه می‌دهد :

خوب ، گارسون ! به‌ات برخورد، ها ؟

سی‌زیف: ــ آرس ! تواین‌جاتوخونهٔ من وروی تراس من هستی . من گارسون تو نیستم ، قرتی و پدر سوخته هم نیستم. اگه بازم چاك دهنتو واکنی وبدو بیراه به‌ام بگی حسابی از پست برمیام ... خیال نکنی ! اگه تو خدائی وزورداری ، منم انسون هستم و شخصیت دارم ! اگه حرفت حرف حسابیه بهترهسعی کنی‌اونو مؤدبونه بگی که آدم‌اونو لایق شنیدن بدونه.

آرس:

از رورفته ، خطاب به مرگ :

ــ چی میگه ، مرگ ؟

مرگ: ــ مادهٔ شونزدهم‌به‌اش همچی حقی‌رو میده

ــ که این طور؟ ...

از جا بلند می شود و چند قدمی به طرف سی‌زیف می‌رود :

سی‌زیف ! فرماندهٔ مافوق اولمپ ، یعنی زئوس .

باادای کلمه زئوس ،به ترتیب گذشته ادای احترام می‌کند .

به من مأموریت داده که به‌ماجرای بلوا وسرکشی توخاتمه بدم ... من روی وجدان نظامی خودم این مأموریتو تا آخر دنبال می‌کنم و تا وقتی که به‌نتیجهٔ قطعی نرسم دست ازش برنمی دارم.

سی‌زیف:

ادایش را در می آورد :

ــ می ترسم ترشت کنه!

آرس: ــ دوستانه به‌تو دستور می‌دم که تسلیم بشی وبرای رفتن به جهنم

دنبال من بیای.

سی‌زیف: ـ نمیخوای کمی تخفیف بدی؟ نصفشوَ بذار واسه صبح!

ـ همین که گفتم!

ـ اگه نیام چی؟

آرس:

در حالی که برای کلمه زئوس، طبق معمول احترام نظامی می‌گذارد:

ـ زئوس کبیر این موردم پیش‌بینی کرده سی‌زیف ... اگه بخوای بازم تمرد کنی مجازات وحشتناکی درانتظارته: در اون‌صورت من کشون کشون می‌برمت جهنم، وتومحکوم میشی که تاابد، هرروز تخته سنگ عظیمی رو بدقلهٔ کوهی برسونی؛ ودراونجا، درست دراون لحظه‌ئی که تو خیال می‌کنی سنگ به قلهٔ کوه رسیده وکارت تموم شده، سنگ به طرز مقاومت ناپذیری غل بخوره از شیب کوه بیاد پائین و بره وسط دشت. وباز روز بعد روزاز نو وروزی ازنو.

سی‌زیف: ـ همه‌ش؟

ـ بله، همه‌ش!

ـ زحمت کشیدی! ... چنون دهنتو پر کردی‌و گفتی مجازات، که من نزدیك بود بدون این که مرگ از اون قام لعنتیش استفاده کنه، از «ترس» خرقه تهی کنم! ... سرکارجون! آشی که واسه ما پخته‌ای اونقدرهام دهن‌سوز نیس! ... خلاصهٔ کلوم، بذار خدمتت عرض کنم که این «شکنجه» هم‌اون چیزی نیس که بتونه عقیدهٔ منو عوض کنه. علتشم اینه که حقیرت سال‌های ساله که داره همین شکنجه‌رو اینجا تحمل می‌کنه:ـ صبحها ساعت شیش ازخواب پامیشم، مسافرخونه‌رو ازبالا تا پائین جارو می‌کشم، قهوه درست می‌کنم، ظرف‌هارو می‌شورم، میز و صندلی هارو روتراس می‌چینم، ازمشتریا پذیرائی می‌کنم و تاغروب روی جفت پاهام وای میسم بی‌این که یه دیقه‌فرصت استراحت داشته باشم ...

غروب که شد، دوباره میز وصندلی‌هارو ازرو تراس جمع میکنم می‌آرم تو، وباز روزبعدش می‌برم روتراس می‌چینم، مسافرخونه‌رو جارو می‌کشم، قهوه‌رو درست می‌کنم، ظرفارو می‌شورم، از مشتریا پذیرائی می‌کنم وتاغروب مثل سگ این‌وروواون‌ور می‌دوم وفرداش باز روز ازنو وروزی ازنو...

درهرحال، این کارهر روزی سی‌زیفه

یك لحظه سکوت می‌کند.

پس می‌بینین که اون شکنجه بااین شکنجه چندون تفاوتی

نمی کنه ... می‌تونی بری همینو عیناً به عرض اربابت‌برسونی.
انگشتش را به عنوان خطاب بلند می‌کند رو بآسمان . و فریادمیکشد:
زئوس ! خیال کردی‌که با اختراع اون شیکنجهٔ مضحك شاهکار کردی، نه ؟
والبته آرس به شنیدن نام زئوس از صندلی برمی‌جهد وپاشنه‌ها رابه هم‌می‌کوبد و دست و انگشت خود را به عنوان احترام بلند می‌کند.
سی‌زیف می‌نشیند ،روزنامه‌اش را برمی‌دارد و مشغول مطالعه می‌شود.

آرس : ـ سی‌زیف ! من از سرتا پای این نطقی‌که کردی هیچی‌نفهمیدم وازاین بابت هم‌خدارم شکر! ... سعیم نکردم چیزی ازش بفهمم ... فقط به‌ات دستور میدم که بی معطلی دنبالم راه بیفتی ... من فقط می‌خوام اینو بفهمم، که بالاخــره راه میفتی یانه ؟

سی‌زیف:
بدون این که چشم از روزنامه بردارد :
ـ نچ !

آرس: ـ خیله خب ، پس منم حالا دیگه می‌دونم که چه معامله‌ئــی باید بات بکنم !
تپانچه‌اش را از غلاف در آورده به طرف سی‌زیف نشانه مــی‌رود . سی‌زیف ، بی خیال ، مشغول خواندن روزنامه‌اش است .

مرگ: ـ فایده‌ش چیه آرس ؟ گولله که کاریش نمی کنه !

آرس:
به حیثیتش برخورده :
ـ به ! گولهٔ من ؟ حالا می‌بینی:
نشانه می رود و دوسه گلوله پیاپی خالی می‌کند .گلوله هاباسروصدای بسیارشلیك‌می‌شوندولی سی‌زیف بدون این که ککش بگزد روزنامه‌اش را ورق می‌زند حتي سربرنمی‌دارد که ببیند چه‌خبر است !

مرگ: ـ مگه حرف حالیت نمیشه اخوی ؟

سی‌زیف : ـ وکیل‌باشی ! توکه تونسته‌ای پاشنه‌هــای چکمه تو عادت بدهی این‌جور بسرعت درق و دورق به‌هم بخورن ، اگه مغزتم عادت داده بودی که به همین سرعت کارکنه حالا عقلت قد می‌داد و اون‌اندازه‌ها شعور داشتی که‌بفهمی تاوقتی‌مرگ‌قلمشو دست نگرفته تلف‌کردن و هدر دادن مهمات قشون‌بی‌نتیجه‌س.
از جای خود بلند می‌شود و لباش را می‌تکاند . و گلوله‌ها می‌ریزند روی زمین .

مرگ : ـ آقا سی‌زیف ! حالا بیا و یك‌کمی عاقلانه فکرکن ... من یه‌بار دیگه هم به زبون خوش ازت «تمنا می‌کنم» که قلم منو به‌ام پس بدی ...آخه چرا فکر نمی‌کنی که این وضع‌نمی‌تونه مدت درازی ادامه داشته باشه ؟

سی‌زیف ! ــ دلیلش چیه ؟ چرا نتونه ادامه داشته باشه ؟ ــ من باید افتخار کنم که براثر این کارم همهٔ جنایتکارای روی زمین بیکار شدهن : ــ توخودت یه دیقه پیش اینو گفتی . ــ زهر ، مادهٔ سمی‌شو ازدست داده و دشنه‌هام دیگه نمی‌تونن شیکم خلق‌الله رو سفره کنن ... تو گفتی که « آدما خودشونو همشأن خداها می‌دونن» ، اما این حرف تو درست نیست . واسه‌اینکه تا حالا خداها به دلخواه خودشون واسه تفریح یا واسه انتقام آدم‌هارو می‌کشتن ، اما آدم‌ها مثل خداها نبودن ؛ البته‌شاید توشون تك‌وتوکی بودن یا باشن کسائی که واسه تفریح یا انتقام گرفتن کسی‌رو بکشن ، اما «همهٔ» آدم‌ها این جوری نبودن و نیستن ، و ازاین بابتم هیچ دلشون نمی‌خواد که «همشأن» خداها باشن ... کار من ، یکی از حسناش اینه‌که بعد ازین دیگه نه خداها می‌تونن کلك آدمارو بکنن ، نه آدما کلك خداهارو ... پس من نمی‌خوام آدمارو همشأن خداها بکنم ، بلکه می‌خوام به هردو دسته به‌طور عادلونه موهبت **عدم توانائی آزاررسوندن به همدیگه** رو اعطا کنم ... بله ؛ کلك دوران خود کامگی خداها و کیابیائی **مرگ** کنده شده ! ... ای عدالت ! به‌به‌به‌به ! چه دنیائی بعد از این‌می‌تونیم داشته باشیم ! ... خداهام دیگه بعدازاین نمی‌تونن دخترارو قر بزنن وباهاشون خوشگذرونی کنن ،دیگه نمی‌تونن‌آزادونه گناه کنن !

سکوت ...

به این دلیله که ، اگه خون گریه بکنی هم قلمو پس نمیدم... قلم طلای تو الآنه اینجا توی جیب بغل منه ... اونو ازجیب من نمیشه درآورد مگه بازور . منتها شماها خودتونم بهتر می‌دونین که بامن نمی‌تونین اعمال زور کنین .

آرس : ــ

به مسخرگی :

ــ نه ؟ جون من ؟! فرمودین نمی‌تونیم اعمال زور کنیم ، ها؟ خیله‌خب : حالا امتحان می‌کنیم !

آرس می‌خواهد به طرف سی‌زیف حمله کند ، امامرگ به سرعت‌بازویش را می‌چسبد .

مرگ : ــ نه آرس ، نه ! چه‌قدر تندمزاجین ! شماکه خوب‌می‌دونین خداها جزدر دو مورد «گناه» یا«قتل»نمی‌تونن «میرا»هارو دست بزنن: و خوب می‌دونین که قتل هم فقط به وسیلهٔ من ، و اونم فقط‌به‌وسیلهٔ قلم‌طلای‌مخصوص . باید اجرا بشه... دستمون بسته‌س : نمی‌تونیم بکشیمش .

سی‌زیف :

در حالی که از خنده‌روده‌بر شده :

ـ تسلیت عرض می کنم . همقطار !

آرس :

از فرط خشم مثل مارگزیده‌ها به خود می‌پیچد :

ـ ولم کنین ! ولم کنین ! تا به‌اش بفهمونم !

وبایك حرکت خود را از دست مرگ رهانیده به جانب سی‌زیف حمله‌ور می شود .

سی‌زیف ، در حالی که آرام و خونسرد روی صندلیش نشسته ،دست‌و انگشتش را بلند می‌کند و نام زئوس‌را برزبان‌می‌آورد :

سی‌زیف : ـ زئوس !

آرس ناچار متوقف می شود و باکوبیدن پاشنه چکمه به یکدیگر، و خبردار ایستادن ،و بلندکردن دست و انگشت ،به‌نام زئوس احترام نظامی می گذارد ؛ وآنگاه مجددا به جانب سی‌زیف‌حمله‌ور می‌شود .

سی‌زیف : ـ زئوس !

آرس از نو متوقف‌می‌شود و احترام می‌گذارد ،وباز حمله می‌کند .

سی‌زیف : ـ زئوس !

همان حرکت آر س،از نو.

ـ زئوس

همان حرکت از آرس .

ـ زئوس ! زئوس ! زئوس ! زئوس ! زئوس !

آرس درست مثل یك عروسك کوکی شروع می‌کند به خم‌وراست‌شدن وبه آهنگ کلام سی‌زیف‌جنبیدن ...

سرانجام ، هنگامی‌که آرس خیس عرق ،خسته و خرد وبی حال‌در شرف سقوط به‌روی صندلی است ، سی‌زیف‌بااین کلمه که مثل یك فرمان نظامی ادامی‌کند ، او رابه حال خود می‌گذارد که دراوج خستگی روی صندلی خود بیفتد:

سی‌زیف : ـ راحت ... باش !

و مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده ،غرق مطالعه روزنامه‌اش می‌شود. به مجردی که آرس نفس‌زنان و بی حال‌می‌افتد روی صندلی ، سه‌مرد محترم که ثروت ونجیب‌زادگی از ظاهرشان‌هویدا است بر صحنه‌ظاهر می شوند . هرسه لباس‌های سیاه به‌بردارند .هرسه ،مثل مرگ،سرشان طاس است و مثل مرگ زنجیری از طلادور شکمشان را احاطه کرده... اما ازحیث لباس ،به‌جزهمان زنجیر طلا، دیگر شباهتی با مرگ‌ندارند. یك لحظه بعد ،آن‌سه نفر، باشورو هیجان ،بالحنی گله‌مند به‌سوی سی‌زیف فریاد می‌کشند :

آقایان : ـ سی‌زیف !

سی‌زیف ، خشمگین ، روزنامه‌اش را به روی میزمی‌کوبد . بافریاد. ولی تقریبا باخودش :

سی‌زیف : ـ ازقرار معلوم ، زیر سایهٔ بلندپایهٔ جناب زئوس * ما یك

لحظه هم نمی‌تونیم نفسی به راحت بکشیم ؟!
والبته با ادای کلمه زئوس از طرف او، آرس با همه خستگی و بی حالی ، بدون اراده از جامی جهد،به‌طریق همیشگی خود ادای احترام می‌کندوپاشنه‌هایش را بهم می‌کوبد ،ودوباره مثل نعشی روی صندلیش ولو می‌شود .
✶ سی‌زیف که متوجه حرکت آرس می‌شود ،در محل علامت (✶) میان جمله خود به‌او «راحت باش » می‌گوید !
به طرف آقایان رومی‌کند و با عصبانیت می پرسد :

سی‌زیف : ـ چی‌می‌خواهین از جون من ؟
آقایان ، به جای آن که به‌سی‌زیف پاسخ دهند ،با تکرار خطاب «عالیجناب » به آرس و به‌مرگ کرنش می‌کنند .

آقایان :
با کرنش به طرف آرس :
ـ عالیجناب ...
با کرنش به طرف مرگ :
ـ عالیجناب ...

سی‌زیف :
با عصبانیت و بی حوصلگی بیشتر :
ـ گفتم چی می‌خواهین از من ؟

آقای اول : ـ سی‌زیف ! ما به نمایندگی محترمین ونجیبزاده‌های‌سرزمین کورینت سراغ تو اومده‌ایم ...
آقای دوم : ـ درهرحال ، ما حکم «نماینده‌ها»رو داریم ،
آقای سوم : ـ ... وبرات پیغام آورده‌ایم
سی‌زیف : ـ پیغام چی ؟
آقای اول : ـ الساعه عرض می کنیم سی‌زیف ، اما نباید اوقاتت‌تلخ‌بشه...
سی‌زیف : ـ نه . بگین . اوقاتم تلخ نمیشه
آقای دوم : ـ الساعه عرض می کنم .
آقای سوم : ـ الساعه ، همین الساعه ... سی‌زیف ! بحث‌سَراینه‌که این وضع ، نمی‌تونه تا قیام قیامت ادامه پیداکنه .
سی‌زیف : ـ کدوم وضع ؟
آقای دوم : ـ همین‌وضعی که تو راه انداخته‌ی.
آقای سوم : ـ دلیلشم اینه که انسونا دیگه نمی‌تونن با همچی وضعی به زندگی ادامه بدن .
آقای اول : ـ سی‌زیف ! این خطای عجیب تو باعث شده‌که بدبختی وحشتناکی انسونا رو تهدید کنه .
آقای دوم : ـ بدبختی عظیمی که اصلا قابل تصور نیست !
سی‌زیف : ـ کدوم بدبختی ؟
آقای اول : ـ اوه ، سی‌زیف ! این وحشیگریه ! ... از اون موقعی که

کورینت به وجود اومده تا به‌امروز بدتر و وحشتناک‌تر از این عمل تو عملی از احدی سر نزده !

آقای دوم : ـ نه ! به‌طور قطع نه ! مصیبتی ازایـــن وحشتناک‌تر ، هیچ کجای دنیا به وجود نیومده ! ... هیچ‌خشکسالی وهیچ‌جنگی مصیبت‌بارتر از این نبوده !

آقای سوم : ـ ... هیچ حریقی ،

آقای اول : ـ ... هیچ قحطی‌ئی .

آقای دوم : ـ ... هیچ طاعونی نتیجه‌ش وحشتبارتر از نتیجهٔ این‌کارتو نبوده و نیست !

سی‌زیف :

متعجب و کنجکاو :

ـ چی‌چی دارین میگین؟... از کی دارین صحبت می‌کنین؟

آقای اول :

که برای تأثیر بیشتر حرف خود ، مثل دو نفر آقایان دیگر ، کوشش می‌کند کلماتش را «دکلامه» کند :

ـ از طبقات پائین اجتماع ، سی‌زیف !

آقای دوم : ـ افسوس‌افسوس ، سی‌زیف ! طبقات پائین اجتماع ...

ولی آقای سوم حرف او را می‌برد و خودش ادامه دهد :

آقای سوم : ـ طبقات پائین اجتماع اعلام‌کرده‌اندکـه : «زمین بایـد تقسیم بشه !»

واین جمله آخری را طوری می‌گوید که مفهومش این است که :«ببین چه دسته گلی به آب داده‌ای !» و بدین جهت روی کلمه «زمین» تکیه می‌دهد و کلمه «تقسیم»را کشیده بیان می‌کند .

آقای اول : ـ تو تا به‌حال شنیده بودی که پست‌ترین طبقات اجتماع ، بااین وقاحت و بااین دریدگی از «تقسیم زمین» حرف زده باشن؟!

آقایان ، هرسه باهم :

ـ سی‌زیف ! اونا می‌خوان‌که «زمین» «تقســـــیـــــم» بشه !!!

سی‌زیف : ـ خوب؟ ...

آقای اول :

با فریادی از روی نهایت شگفتی :

ـ چطور «خوب» ؟!

آقای دوم :

خطاب به دو نفر آقایان دیگر :

ـ نفهمید چی فرمودین و واسه این بود که‌گفت «خوب» .

سی‌زیف : ـ خوب‌که خوب ؛ حرفتونو بزنین ...

آقای اول : ـ «نظمیه» ناتوون شده : فکرشو بکن !!
آقای دوم : ـ «قشون» ناتوون شده ؛ فکرشو بکن !!
آقای سوم : ـ «طبقهٔ اشراف» ناتوون شده ؛ تصورشو بکن !!
سی‌زیف : ـ واسه چی ؟
آقای اول :
فریادکشان :
ـ واسه‌چی ؟!
آقای دوم : ـ واسه‌چی ؟!... واسه خطای تو ! واسه اشتباه تو !
آقای سوم : ـ واسه نفهمی تو سی‌زیف !
آقای اول : ـ آخه فکر کن که طبقات پائین اجتماع ، دیگه چه ترس و واهمه‌ئی ممکنه داشته باشن ، سی‌زیف ، ...
آقای دوم : ـ ... اگه یه قدرتی نباشه که مثل شتر مست مهارشون کنه ،
آقای سوم : ـ نتونه اعدامشون کنه ،
آقای اول : ـ نتونه شقه‌شون کنه ،
آقای دوم : ـ نتونه زیر شکنجه له ولورده‌شون کنه ،
آقای سوم : ـ نتونه زنده‌زنده تو آتیش کبابشون کنه ،
آقای اول : ـ نتونه زیر دگنك ، استخوناشونو آرد کنه ،
آقای دوم : ـ نتونه سرب آب‌شده تو حلقشون بریزه ؟!...
سی‌زیف :
خونسرد :
ـ خوب . بعد ؟
آقای اول : ـ «خوب ، بعد» ؟
روبه دو نفر آقایان دیگر :
میگه : «خوب ، بعد» !
آقای دوم : ـ حرفاش توقوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شه !
آقای سوم : ـ بنابراین ، سی‌زیف ، ما خودمون بشخصه انتقام خواهیم گرفت .
آقایان ، هرسه باهم :
ـ به‌شخصه ، به‌شخصه ، باهمین دستهای خودمون انتقام خواهیم گرفت .
آقای اول : ـ به‌خاطر منافع عمومی .
آقای دوم : ـ به‌خاطر دفاع ازحکومت و دفاع از اخلاق ،
آقای سوم : ـ به‌خاطر دفاع از مذهب ودفاع از ناموس طبیعت ،
آقای اول : ـ به‌خاطر دفاع از جامعه ودفاع از سعادت جامعه ،
آقای دوم : ـ به‌خاطر سخنان بزرگان ،
آقای سوم : ـ به‌خاطر پیشرفت و ترقی وطن ،

آقای اول :
با لحن و آهنگ آرام‌تر ، به عنوان ختم مقال :
ــ و ... بخاطر ... آزادی تجارت !
آقایان ، هرسه باهم :
ــ به‌خاطر همهٔ این‌ها ، ما شخصاً انتقام خواهیم گرفت .
آقای اول : ــ ترا قسمت می‌دیم ...
آقای دوم : ــ یعنی ، عاجزانه قسمت میدیم ...
آقای سوم : ــ و به‌عبارت بهتر : عاجزانه ازت استدعا می‌کنیم که ...
سکوت ...
سی‌زیف : ــ د جون بکنین !... استدعا می‌کنین که چی ؟ که چیکار بکنم ؟
آقای اول :
به سرعت :
ــ که پسش بدی ...
آقای دوم :
باهمان سرعت :
ــ اونی‌رو که ازمرگ گرفته‌ی !
سی‌زیف :
که منتظر چنین پیشنهادی نبوده ،ناگهان ، بافریاد ودر کمال تعجب و حیرت ،وباوضعی تهدیدآمیز :
ــ چی ؟!
آقایان محترم ،وحشتزده پس می‌روند .
مرگ : ــ دیدی سی‌زیف خان ؟ به‌ات نگفتم «نمی‌تونی این وضعو مدت زیادی ادامه بدی» ؟
به طرف آقایان محترم نگاه می‌کند ،باشوق وبالذت :
آه که چه مردم شرافتمندی !... چه‌قدر از تماشای شماها لذت می‌برم !... چه «میرا» های دوست داشتنی و محبوبی ! ... ای میراهای پرقدرت و توانا ، ای میراهای وظیفه‌شناس ، ای میراهای واقعاً میرا ! به ،که من چه قدر قیافه شماها رادوست دارم ! به ، که چه‌قدر روح شماها به روح من نزدیکه !
سی‌زیف :
به روزنامه‌نگار :
ــ دست کم توهم یه چیزی بگو ! ... تو دراین موردعقیده‌ت چیه ؟
روزنامه‌نگار :ــعقیده‌ام اینه که ... مطلب فوق‌العــاده‌ئی واسه روزنومه‌ام گیر آورده‌ام !
سی‌زیف :

همراه با نگاه تحقیر آمیزی که به‌طرف او می‌اندازد:
ــ هوم ! مطلب فوق‌العاده !
به آقایان :
عوض این خواهش و تمناهـا ، بهتره کمی به نفع و ضـرر خودتون تو این قضیه فکر کنین .

آقای اول : ــ که چه بکنیم ، سی‌زیف ؟
سی‌زیف : ــ چه بکنین ؟ ساده است : شماهام به طبقات پائین اجتماع ملحق بشین و در راه خواسته‌های اونا قدم وردارین .
آقایان هر سه باهم :
در حالیکه از تعجب دارند شاخ درمی‌آورند ،فریادزنان :
ــ اووه !!
و دست هایشان را بایك حرکت ،به علامت بهت وحیرت ،جلودهان خود می گذارند .
سی‌زیف :
ــ حالاچرا «اووه» ؟
آقای اول : ــ آخه ، سی‌زیف ! ما واسه خاطر «چی» زندگی می‌کنیم ؟
سی‌زیف : ــ طبقات پائین اجتماع واسه خاطر «چی» زندگی‌می‌کنن ؟!
آقای اول : ــ سی‌زیف ! سی‌زیف ! ای‌وای ! این دو موضوع «یکـی» نیست !
آقای سوم : ــ واقعاً !! داره مارو با طبقات پائین توی یه‌کفه میذاره !
آقای اول : ــ ما نیازهای دیگه‌ئی داریم ،
آقای دوم : ــ سلیقه‌های دیگه‌ئی داریم ،
آقای سوم : ــ ... واحساس‌های دیگه‌ئی داریم که ...
آقای اول : ــ ... که طبقهٔ پائین فاقد اون احساس‌هاست ؛ که طبقهٔ‌پائین، دهنش میچاد !
آقایان هرسه‌نفر باهم :
دست چپ خود را روی جیب طرف چپ خود می گذارند که متورم است و گوشه اسکناس ها از آن بیرون زده ،ودست راست خود رابه طرف آسمان بلند می‌کنند و فریاد می‌زنند :
ــ طبقات پائین اجتماع ! دزدان معنویت !
سی‌زیف : ــ پس شما معلوم میشه از این نکته غافلین که مبارزهٔ من‌برای خاطر شماهام هست ... من هم خودمو می‌خوام نجات بدم و هم شمارو . آخه کدوم یکی از شمـاها راضی هستین کـه بمیرین ؟... واقعاً راضی هستین ؟
آقای اول : ــ نه سی‌زیف‌جان ، نه ! نمی‌خوایم ،
آقای دوم : ــ وهدف تو واقعاً هدف شرافتمندونه‌ئیه ،
آقای سوم : ــ وما اونو ازصمیم قلب ستایش می کنیم ،

آقای اول : ـ چون‌که واقعاً هدف بزرگیه ! واقعاً هدف مقدسیه !
آقای دوم : ـ احسنت براین هدف !
وبانوك انگشت هایش شروع به کفزدن می‌کند .
آقای سوم : ـ اما ، هیچ‌کدوم این حرفا دلیل نمیشه‌که عمل تویك عمل مجنونانه نباشه ؛
آقای اول : ـ یك عمل هجو ، یك عمل نامعقول ، یك عمل چرت وپرت نباشه نباشه .
آقای دوم :
با تردید و بااحتیاط از عکس‌العمل شدید دو نفر آقایان دیگر ؛در حالی که زیر چشم مواظب آنهااست :
ـ هیچ‌کدوم اینهام‌که نباشه ، میشه‌گفت‌که : دست‌کم «حالا» برای یه همچی اقدامی خیلی زوده .
آقای اول : ـ ضامن اجراش چیه ؟
آقای دوم : ـ گیرم ضمانت اجراهم داشته‌باشه ، «نتیجه» ش چیه ؟
آقای سوم : ـ هیچی : شکست و ناکامی !
آقای اول : ـ بی‌تردید ! بی‌تردید !
آقای دوم : ـ دلیلشم این‌کـه **اولمپ** خیلـی قویه **سی‌زیف** !... **اولمپ** خیلی قویه .
آقای سوم : ـ اولمپ توانا و قدرتمنده !
آقای اول : ـ **اولمپ** ، خداس !
آقای دوم : ـ همیشه درهمه‌جا **اولمپ** فاتح وفیروز بوده !
سی‌زیف :
از روی کمال بی حوصلگی درحالی که دیگر کاسه صبرش لبریز شده فریاد می‌کشد :
ـ خفه‌شین !
آقایان محترم از روی احتیاط چند قدم عقب می‌روند .
سی‌زیف مجددا فریاد می‌کشد :
خفه‌شین ! فهمیدین ؟ گفتم خفه‌شین !
آقایان محترم ، برای محکم‌کاری ،احتیاطا چند قدم دیگر هم عقب می‌روند :
من از شماها همه‌تون نفرت دارم ! شنیدین ؟
با فریادی قوی‌تر و لحنی‌شدیدتر :
شنیدین چی گفتم ؟ ـ ازهمه‌تون متنفرم ! ... پس حالاکه‌دیگه فهمیدین برین گورتونو گم‌کنین !
سکوت . ـ
آقای اول ، خیلی با احتیاط یکی دو قدم نزدیك تر می آید :
آقای اول : ـ ولی ... اقلا به‌یك سوآل ما باید جواب بدی **سی‌زیف** .
سی‌زیف :

باعربده شدید :

ــ جواب نمی‌دم !

آقایان محترم ، همچنان چندقدم عقب می‌روند .

سی‌زیف می‌نشیند لب صندلی ، و سرش را لای دو دستش می‌گذارد.

سکوت .

مرگ ، آقایان محترم را با اشاره به نزد خود می‌خواند ،وپس از آن پچ‌پچ کنان با آقایان مشغول گفت و گومی‌شود :

مرگ : ــ دوستان عزیز من !

آقای اول :

کرنش کنان :

ــ عالیجناب !

مرگ : ــ قلم طلارو ازمن دزدیــده و باعث شده‌که همهٔ قدرت و توانائی من ازم سلب بشه .

آقای اول : ــ تأسف‌انگیزه عالیجناب !

آقایان دیگر به تایید «اسف انگیزبودن قضیه» در سکوت سرتکان می دهند .

مرگ : ــ خیلی تأسف‌انگیزه : فوق‌العاده !... خوب ، چی‌میگین ؟

آقای دوم : ــ حالا اون قلم طلاکجا هست عالیجناب ؟

مرگ : ــ توی جیب بغلش .

آقای اول : ــ تو جیب بغلش ؟... عجب !

به آقایان دیگر نگاه می‌کند و هرسه به تایید سرتکان می دهند و از بالای شانه خود به سی‌زیف می‌نگرند که همان طور خسته و پریشان،در سکوت پیشانی خود را روی دست‌هاش گذاشته .

آقای دوم : ــ اما ، بگید ببینیم عالیجناب ، ...

آقای سوم : ــ ... نمی‌تونین به‌زور ازتو بغلش درآرین ؟

مرگ : ــ متأسفانه دوستــان من ، نه ! من نمی‌تونـم ... یك خدا ، نمی‌تونه همچــی عملی‌رو مــرتکب بشه . من این عمل ازم برنمیاد ، اما ...

جرف خود را ناتمام رها می‌کند .

آقای اول :

با صدائی خیلی آهسته تر از پیش ،وبالحن مشورت :

ــ خوب ؛ شمانتونین عالیجناب ، ماکه می‌تونیم ؟

مرگ : ــ به‌طور صریح نه . این مطلب هــم اکیداً ممنوع شده ... قانون ، قانونــه . مگدنه ؟ ... و قانون به‌صراحت میگــه : «هیچ میرائی این حقو نداره که مال یك میرای دیگه‌رو با اعمال‌زور متصرف بشه . مگه این‌که ...»

آقای دوم :

به عنوان سوآل :

ـ مگه این‌که چی ، قربان ؟

مرگ : ـ مگه در موردی‌که عمل ، صورت بازی و تفریح را بـه خودش بگیره !» توجه فرمودین دوستـان ؟ فقط در ایـن صورت ممکنـه : درصورت «بازی» ، یك بازی ساده ، مثل موقعی‌که رفقا با همدیگـه مسخرگـی درمیارن و ... بعله . خلاصه یه همچی صورتی .

آقای سوم :

با لحن موقعی که شخص ، باشادی آمیخته به حیرت به کشف موضوعی نائل شده تکرار می‌کند :

ـ هوو ! مثل موقعی‌که رفقا باهمدیگه مسخرگی درمیارن !!

مرگ :

که از فهماندن قصد خود به آقایان ، خیالش راحت شده:

ـ احسنت ! هه‌هه‌هه !

و برای محکم‌کاری ،از نو متذکر می‌شود :

ازنوع همین مسخرگی‌ها و شوخی‌هائی‌که معمولا بین‌دوستان متداوله ... بعله .

سرش را جلوتر می‌برد . آقایان محترم هم سرشان را جلو می‌برند و مرگ بالحنی کاملا جدی می‌گوید :

من می‌تونم پیشاپیش به‌آقایان گرامی خودم بگم‌که ...

ولی جمله‌اش را تمام نمی‌کند .

آقای اول :

کنجکاو شده . با هیجان :

ـ می‌تونید که چی بگید عالیجناب ؟

مرگ : ـ می‌تونم به‌آقایون گرامی خودم بگم‌که در برابراین عمل، مقامات **اولمپ** رسماً از شمـا دوستان عزیز سپاسگزاری و قدردانی خواهند کرد !

آقایان گرامی ، در حالیکه لبخند پیروزی برلب‌دارند نگاهی بین‌خود ردو بدل می‌کنند و مشتاقانه سری می جنبانند .

آقای اول :

به دو نفر آقایان محترم دیگر اشاره می‌کند :

ـ بیائین !

به سی‌زیف که از آن موقع تاحالاتغییر وضع نداده است نزدیك می شوند ، دوره‌اش می‌کنند و دست هایش را می‌گیرند :

آقای اول : ـ اومده‌ایم باشما قدری شوخی بکنیم ، **سی‌زیف** .

سی‌زیف : ـ اما شماها سه موجود مخبط بی‌شعورو کله‌پوك‌بیشتر نیستین.

آقای دوم : ـ کاریت‌نداریم.ببین : فقط یه‌شوخی‌کوچولو: یه‌مسخرگی...

آقای سوم : ـ یه مسخرگی کوچولو . ازنوع همین مسخرگی‌هائی کـه معمولا بین رفقا متداوله ...

قلم را از جیبش کش می‌روند و پیش از آن که سی‌زیف بتواند مانع بشود ، آن را به‌دست مرگ می‌دهند . مرگ با خونسردی قلم راگرفته به سراغ دختر می رود و مشغول نوشتن می شود .

سی‌زیف : فریاد کشان :

ــ حیوان‌های بی‌شعور ! لگد به بخت خودتون زدین !

مرگ با خشم و کینه مشغول نوشتن است :

وقتی کارش تمام شد ،به سی‌زیف نگاه می‌کند و بالحنی پیروزمند ،با شکوه و طنین می گوید :

مرگ : ــ سی‌زیف ! تودیگه یه خاطره بیشتر نیستی !

آقایان محترم با وحشت و هراس ، مثل این که مرده‌ئی را لمس کرده‌اند ، پس می‌زنند و به او نگاه می‌کنند .

سی‌زیف با حیرت و تاسف ،چنان که انگار دارد با خودش حرف‌می‌زند، چنان که انگار این حقیقت کهن را تازه‌تازه دارد درك می‌کند ،می گوید :

سی‌زیف : ــ هیچ‌وقت ... هیچ‌وقت نمی‌تونستم تصور کنم که «میرا»ها خودشون هم با مرگ ساخت وپاخت داشته‌باشن !

آرس و مرگ ، هرکدام از یك طرف زیر بغل سی‌زیف را می‌گیرند.

سی‌زیف ، چشم‌هایش را برهم می‌گذارد و سرش به روی سینه‌اش می‌افتد .

پرده

ترجمهٔ آزاد به‌وسیلهٔ :

احمد شاملو- فریدون ایل‌بیگی

نوشته انتوان چخوف

ترجمه دکتر مرتضی سعدی

عذاب سال نو

فراك خودرا بتن می‌کنید ، ومدال **استانیسلاس** را درصورتی که حکمش را داشته باشید ، بگردن آویزان می‌نمائید ، بدستمال‌خون پف‌نم عطر می‌زنید ، سبیلهای خودرا چون مهمیز ببالا تاب‌می‌دهید و تمام اینها توام باحرکات تند و خشم‌آلود و ضدو نقیض ، گوئی که این شما نیستید که لباس می‌پوشید ، بلکه بدترین دشمن‌شمااست. زیر لب و جویده‌جویده می گوئید :

ــ برشیطان لعنت ! نه خواب دارم ، نه تعطیل یك‌شنبه ! واین آخر عمری مثل سگ تلاش می کنم ! نامه‌رسان ها حتی راحتی بیشتری دارند !

اجازه بدهید ، خانم شما **ورا** درکنار شما است و سر جای خود بند نمی‌شود !

ــ نگاه‌کنید ، چه اختراع‌هائی کرده است : میخواهد بدیدو بازدید سال نو نرود !

البته ، منهم موافقم : دیدوبازدید عید ، یکنوع استنباط‌غلط و احمقانه است . نباید بدان اقدام کرد ، اما اگرتو دوپایت رادریك کفش کرده‌ای و میخواهی درخانه بمانی ، قسم میخورم ، من ازاینجا می‌روم ، ازاینجا میروم ، .... و برای همیشه ازاینجا می‌روم ! من خواهم مرد !

ما بیش از یك‌عمو نداریـــم و تو ، تو نمیخواهی اززور تنبلی ، پیش او بروی و سال‌نوئی را برایش آرزو کنی ؟ دخترعمو **هلن** ، من و ترا خیلی دوست دارد ، آیا نمیخواهی سبب مباهات‌اورا فراهم سازی ؟

آقای **نیکلایچ** بتو پول قرض داده ، **پیر** ، برادرم، خانواده ما را خیلی دوست دارد ، آقای **اندره‌ایچ** ، برایت شغلی پیدا کرده، و تو !... تو احساسات نداری ! خدای من ، چقدر من بدبختم ! نه، نه ، تو یقینا ، احمقی !

یك زن مهربان مثل من ، بدردت نمیخورد ، تو یك زن جادوگر و سلیطه میخواهی که هر لحظه دمار از روزگارت‌درآورد و نابودت کند .

بله ! تو یك مرد بی ــ وج ــ دان هستی ! من ازتومتنفرم! من ترا خوار می‌شمارم ! همین الان ازاینجا خواهم رفت ! بگیر ، صورت اسامی را بگیر ، ... بمنزل تمام آنهائیکه دراینجا نوشته‌شده

برو ! اگر یکی از آنها را فراموش کردی ، حق نداری بخانه برگردی !

ورا ، دستش را بروی شما بلند نمی‌کند و چشمانتان را بیرون نمیآورد . اما شما بچنین بزرگی روح و شرافت نفس هنوز پی نبرده‌اید و همچنان غرغر می‌کنید .... وقتی‌که حاضر شدید و لباس پوست خودرا بتن کردید ، او تادم در شمارا همراهی می‌کند و بااین کلمات شمارا بدرقه می‌نماید :

— بی‌رحم ! میرغضب ! حیوان !

شما از منزل خارج میشوید (بولوار **زوبوسکی** ، منزل **فارفوتوشکین**) سوار سورتمه می‌شوید و فریاد می‌زنید :

— **لوفورتوفو** ، **کازون‌روژ** !

سورتمه‌های مسکو ، اکنون بالاپوش دارند ، اما شمااستفاده ازآنرا از جوانمردی بدور می‌دانید ودرنتیجه سردتان میشود .... منطق زن شما ، هرج‌ومرج و پریشانی شب گذشته ، بال‌ماسکه **گران تئاتر** ، مستی ، هوس مخوف میل بخوابیدن ، سوزش معده روز بعد از عید ، همه وهمه بصورت یك سالاد حسابی درمیاید و دل شما را بهم می‌زند ... تهوع وحشتناکی گریبانگیر شما میشود ، و بعلاوه سورچی خیلی آرام راه می‌رود ، گوئی‌که میخواهد بسوی مرگ و نیستی گام بردارد ....

در **لوفورتوفو** ، عموی خانم شما ، **سیمون استپانیچ**،زندگی میکند . او مرد بسیار نیکی است . او **ورا** و شمارا بایك **محبت** و علاقه فوق‌العاده دوست میدارد ، و ارثیه‌اش را برای شما میگذارد اما ... مرده‌شو ارثیه‌اش ، خودش و **محبتش** را ببرد .

بدبختانه شما موقعی بخانه او می‌رسید که اوغرق درمعضلات و مجهولات مسائل سیاسی است . و از شما بااین جملات استقبال می‌کند :

— عزیزم ، افکار باتنبرگ رادرك‌می‌کنی ؟ او برای‌خودش آدمی است ، آیا راست نیست ؟ اما این آلمان !

استپانیچ مجذوب و مفتون **باتنبرگ** است . و مانند هرفرد روسی درباره مسئله بلغارستان اظهار نظرهای مشخصی دارد ، و اگر او قدرت میداشت ، شاید برایش راه‌حلهائی میجست ، اما چه کندکه کاری از دستش ساخته نیست .... و بعد بایك چشمك مکارانه میگوید :

— نه ، دوست قدیمی ، نه **موتکوروف** و نه **استپانبولوف** ، هیچکدام تقصیری ندارند . بلکه تقصیر ، تقصیر انگلیس است .

یك ربع ساعت بحرفهای او گوش می‌دهید و مایلید که از

او اجازه مرخصی بگیرید ، اما او آستین کت شما را می‌گیرد و از شما خواهش می‌کند که تاآخر باو گوش بدهید . او فریاد می‌زند ، آتش میگیرد ، ودرحین حرف زدن ذرات آب دهان خودرا بصورت شما می‌پاشد ، انگشتهایش را داخل بینی شما می‌کند ، ومقالاتی را از سر تاته برایتان نقل می‌کند ، بلند میشود ، می‌نشیند ....شما گوش میدهید ، و احساس می‌کنید که دقایق بکندی سپری میشود ، و از ترس چرت زدن ، چشمها را ازهم باز می‌کنید .... مغز سر شما از فرطمنگی بخارش می‌افتد ... باتنبرگ، موتکوروف، استانبولوف(۱) انگلیس ، مصر ، مثل شیطان‌های کوچکی در برابر چشمهای شما می‌رقصند .... نیم‌ساعت ... یك ساعت سپری میشود ... اوف !

بالاخره ، پس از یکساعت ونیم ، ازاینکه در سورتمه خود نشسته‌اید ، از درد و اندوه آه می‌کشید .

او مرا کشت ، مرد جانی ، سورچی به شاموونیکی برو ! آه ، لعنتی ، با سیاستش ذله‌ام کرد ! در شاموونیکی ، گفت‌وشنودی باسرهنگ نیکلایچ درانتظارشما است و ایشان همان کسی هستند که سال گذشته ششصد روبل پول بشما قرض داده‌اند ......

سرهنگ درحالیکه بانگاه نوازش‌بخشی بچشمان‌شمامی‌نگرد. در جواب خواسته‌ها و آرزوهای شما چنین می‌گوید :

ـ مرسی ، مرسی ، عزیزم ـ منهم همینطور برای شما سال خوشی را آرزو می‌کنم ... محظوظم ، محظوظم ... مدتها بود که منتظر شما بودم ... بنظرم که ما باهم از سال پیش تابحال حسابهای معوقی داشته‌ایم ... من مبلغش را خوب بخاطر ندارم ... وانگهی ، چه اهمیت دارد ، من همینطوری آنرا گفتم ... آیا نمیخواهید قدری توقف کنید ....

وقتی که بالکنت زبان ، و چشم برزمین ، تشریح میکنید که فعلا پول ندارید ، و درنتیجه ازاو تقاضا می‌کنید که یکماه دیگر هم صبر بکند ، سرهنگ دستهایش را بهم جفت می‌کند و قیافه ماتمزده‌ای بخود می‌گیرد . و زیرلب می‌گوید :

ـ عزیزم ، شما پول را برای ده ماه از من قرض گرفته بودید ! و اگر اکنون ، احتیاج مبرمی بآن نداشتم ، مزاحم شما نمیشدم ؟ آه ، عزیزم ، همین الان سرکیسه را شل می‌کنید ، قول شرف می‌دهم ! ... بعد از اپی‌فانی ، باید یك حواله را پرداخت کنم و شما ....

ای خداوند رحیم ! بنده را عفو بفرمائید ، اما این نادرستی

۱ـ مردان سیاسی که درحوادث سالهای ۸۷ـ۱۸۸۶ بلغارستان دخالت داشته‌اند (م)

را میرساند ... و مدتی تمام سرهنگ بشما سفارش می‌کند . و شما قرمز و خیس عرق از خانه او خارج میشوید ، دوباره سوار سورتمه خود میشوید و به‌سورچی میگوئید :

ــ ایستگاه ــ . **نیژنی** ــ **نوگورود** ، حیوان !

دختر عمو **هلن** را باتمام دك و پوزش می‌بینید . او روی نیمکت آبی‌رنگ سالن دراز کشیده است ، و چیز کثیفی را استنشاق می‌کند ، و از دست سردرد شاکی است .

و بعد درحالیکه چشمانش را نیمه باز می‌کند و دستش را بطرف شما دراز می‌نماید ، آه و ناله را سر میدهد :

ــ آه ، میشل ، شماهستید ؟ شما هستید ؟ کنارمن بنشینید...

او چهارپنج دقیقه‌ای همانطور خوابیده و چشم برهم نهاده ، باقی میماند ، سپس پلکهایش را بلند می‌کند و مدت مدیدی بشما خیره میشود و باآهنگی محتضر از شما می‌پرسد :

ــ میشل ، شما ... آیا خوشبخت هستید ؟

دراینموقع کیسه‌هـــای زیر چشمش متورم میشود و اشك مروارید وار از مژگانهایش جاری میگردد ... از جایش برمیخیزد ، دستش را بروی سینه تپنده خود می‌نهد و میگوید :

ــ **میشل** ، ممکن است ... ممکن است که همه‌چیزدیگر تمام شده باشد ؟ ممکن است که گذشته بطور تغییرناپذیـــری معدوم گشته باشد ؟ اوه نه !

شما چیزیرا تند و نامفهوم برزبان می‌رانید ، و نگاههای ناامید براست و بچپ می‌اندازید ، گوئی راه خلاصی و رهائی‌خودرا می‌جوئید ، اما بازوان متورم دختر عمو ، چون دومار ، گردن‌شمارا میفشارد . سجاف فراك شما ، از پودر او پوشیـــده میشود . فراك بیچاره ، فراك باگذشت و صبور و تزلزل ناپذیر !

وپس از آنکه دختر عمو باشك سینه شمارا آبیاری نمود ، با آه و ناله میگوید :

ــ **میشل** ، آیا ممکن است که این دقیقه دلپذیر دیگر تجدید نگردد ؟ پسر عمو ، سوگندهای شما ، و وعده‌های عشق ابدی شما کجا رفتند ؟

بازهم یك دقیقه دیگر ... و خوشبختانه ، صدای پائی‌شنیده میشود و آقائی که کلاه سیلندری برسر و نیم‌چکمه نك‌تیزی‌بپادارد، بدیدار **هلن** میاید .... شما مثل یك دیوانه خیز برمیدارید ، دست دختر عمویتان را می‌بوسید ، وپس از تشکـــر از ناجـــی خویش ، شتابان خودرا بکوچه می‌رسانید .

ــ سورچی ، سد **کرستوسکی** !

پیر ، برادرزن شما ، بدیدو بازدید کسی نمیرود ، بنابراین روزهای عید ، میتوان اورا در خانه‌اش یافت . او ، بادیدن شما فریاد می‌زند :

ـ هورا ! ... چه می‌بینم ! درست بموقع رسیدی .

او سه‌مرتبه شمارا در آغوش می‌گیرد ، کنیاك برایتان میاورد ، و شمارا بدو دختر خانمی که در پشت پرده هستند وزیرلب می‌خندند ، معرفی می‌کند ، بهوا می‌پرد ، جست می‌زند ، سپس حالتی جدی بخود می‌گیرد ، شما را بکناری میکشاند و آهسته میگوید :

ـ دوست قدیمی ، چه ماجرای کثیفی .... قبل از عید ، من خرجهائی کرده‌ام ، می‌فهمی ، واکنون حتی یك کپك ندارم .... وضع زننده‌ای دارم ... تنها امیدم بتو بسته است ... اگر تو بیست و پنج روبل تا جمعه بمن قرض ندهی ، مثل اینست که بدون چاقو ، سرم را بریده‌ای ....

ـ پیر ، حقیقتا جیبهای منهم خالی است ! بسر شما قسم .

ـ بس کنید . این حرفها راکنار بگذارید ، از توخواهش می‌کنم ! این یکنوع بی‌نزاکتی است !

ـ اما ، بتو اطمینان می‌دهم ....

ـ کنار بگذار ، کنار بگذار ... من ترا خوب می‌شناسم ! بگوکه چیزی نمیخواهی بمن قرض بدهی . او اوقاتش تلخ میشود ، و شروع بسرزنش حق‌ناشناسی‌های شما میکند ، و تهدید می‌کند که فلان چیز را برای **ورا** تعریف خواهد کرد ....

شما باو پنج روبل میدهید ، اما این مقدار کافی نیست ... پنج روبل دیگر هم میدهید و آنوقت میگذارند که شما بروید ، آنهم بشرطی‌که شما پانزده روبل دیگر را فردای آنروز بیاورید ..

ـ سورچی ، دروازه **کالوگا** !

در دروازه کالوگا پدر خوانده تعمیدی شما و مشاور تجارتی **دیاتلوف** سکونت دارد ـ او شمارا در آغوش می‌کشد و مستقیما شمارا بطرف میز عصرانه هدایت می‌کند .

ودرحالیکه یك گیلاس بزرگ لیکور برایتان می‌ریزد ،بلند و بیمورد میگوید :

ـ نه ـ نه ـ نه ! نه‌نگو ! مرا کفن بکن ! اگر تو آنرا ننوشی ، نمیگذارم ازاینجا بروی ! آهای سرگئی ، در را قفل‌کن !

هیچ‌کاری نمیشود کرد ، شما ظرفیت بخرج می‌دهید و گیلاس را سر می‌کشید . پدر خوانده شما غرق در شادی و سرور میشود ، و میگوید :

ـ آه ، مرسی . حال که تو اینقدر شجاع هستی ، پس یك جام دیگر هم بنوشیم ... اگر ـ اگر ـ اگر ... اگر ! تو مرا رنجیده خاطر خواهی ساخت ! و نمیگذارم که تو ازاینجا بروی ! باید یك جام دیگر هم نوشید .

او حظ می‌برد .

ـ برای گیلاس دوم متشکرم! وازآنجائیکه تومرا فراموش نکرده‌ای ، بازهم باید نوشید !

و همینطور تاآخر .... آنچه‌که شما در خانه اونوشیده‌اید، اثر حیاتبخش درشما داشته است ، زیـرا در دیـدار بعدی (بیشه سوکلینکی ، منـزل کوردیوکوائیا) خانـم منزل را بجای کلفت می‌گیرید و دست اورا با اشتیاق تمام ، مدت مدیدی‌فشار می‌دهید .

عصر ، خسته وکوفته ، با پاهای له شده ، بخانه مراجعت می‌کنید .

همسرتان از شما می‌پرسد !

ـ خوب ، منزل همه رفتی ؟ چرا جواب نمی‌دهی ؟ هن ؟ چطور ؟ چی ؟ خفه‌شو ! چقدر خرج سورتمه کردی ؟

ـ پ ... پنج‌روبل و هشتاد کوپك ....

ـ چی؟ مگر دیوانه‌ای ! مگر میلیونری که اینقدر خرج سورتمه بکنی ؟ خدای من ، او مارا خاکسترنشین خواهدکرد !

بعد باید قسم بخورید ، چون بوی عرق از دهانتان متصاعد است وچون قادر نیستید که بگوئید که هلن چه پیراهنی بتن کرده بود ، شما یك ظالم ، یك ستمگر ، یك میرغضب ویك قاتل هستید... سرآخر ، موقعی‌که شما تصور می‌کنید که می‌توانیـد بخوابیـد و استراحت بکنید ، خانمتان، شما را بو می‌کشد ،چشمان مضطرب و مبهوت خودرا بگردش درمیاورد و فریادهای کوچکی می‌کشد و میگوید :

ـ گوش‌کنید ، مرا فریب ندهید ! غیراز دیدو بازدیـد عید ، بکجا رفته بودید ؟

ـ هی ... هیچ‌جا ....

دروغ میگوئید ، دروغ میگوئید ! وقتی‌که می‌رفتید ،بوی بنفشه پارم رامیدادید ، اما اکنون بوی‌گند گاوشیرده را می‌دهید ! بدبخت ، من همه چیز را می‌فهمم ! بگو بمن ! بلند شوید ! وقتی‌که باشما حرف می‌زنند ، از جایتان بلند شوید . این‌کیست ؟ منزل چه کسی بودید ؟

چشمهایتان را باز می‌کنید ، گلویتان را صاف می‌کنید، وبا خرفی سر را تکان میدهید .

خانم شما ادامه میدهد :

ــ چیزی نمیگوئید ؟ آیا جوابی نمیدهید ؟ نه ؟ من ... من می‌میرم ! آی دکتر ! او مرا کشت ! من می‌میرم !

اکنون ، آقای عزیز ، لباستـــان را بپوشید و دوان دوان بدنبال یك دکتر بروید .

عید شما مبارك .

پایان

چشمها

نوشته ک ـ ن ـ محمـ

ترجمه ابوطالب مهندسی



آنانکه چشمان بینادارند به هنگام دیدن من بخنده میافتند و بعضی قهقهه راسرمیدهند . آنها داستانهای زیادی دربارهٔ من نقل میکنند.

ولی من میدانم آنها چه میگویند و چرا می‌خندند . یك دلیلش اینستکه منهم معشوقی داشتم‌که بااوازدواج کردم ! چگونگی عاشق‌شدن‌وازدواج من داستانی است که میتواند ، هرآن آنانرا بخنده‌آورد . اگر شما هم‌میخواهید این سرگرمی عجیب راپیداکنید ، آنهاازشما میخواهند که‌بمن نظری‌بیفکنید. خوب ، من برابر شما خواهم ایستاد. چه چیز خاصی‌در من‌می‌بینید ؟

بهرحال منهم یك انسان‌هستم.

مردی هستم کوتاه ، بسیاهی زغال ودارای اعضاء نامتناسب. کله گنده‌ام درراس این نقص خلقت و زشتی بی‌اندازه قراردارد. صورتم ازدوچشم مدور درگودالهای عمیق ، یك‌بینی پهن وکوتاه ، دهانی شبیه به‌قورباغه ویك پیشانی باریك بین دوگوش‌پهن ترکیب یافته‌است. آثار ونشانه‌هایی‌هم درصورت من وجوددارد که نشان میدهد چطور آبله، که دردوازه سالگی مراموردحمله سخت قرارداد،گوشت صورتم راسوراخ سوراخ کرده‌است . ونیز بعـلت زمین خوردنم دردوران کودکی ، پای چپم لنگ شده.

آری، من در حقیقت کوهی اززشتی و بدترکیبی هستم. مردم میگویند که در نخستین برخوردم باهرکس ، نقش یك میمون سیاه‌رادر خاطر اومجسم میکنم . اما بهنگام مشاهده یك میمون سیاه حتما آدم بخنده نمیافتد . آنان موقعی خنده را سر میدهند که تشخیص دهند حیوان میمون شکل یکی از ابناء نوع آنهاست . یکبارکه در امتداد جاده‌ای قدم میزدم ، شنیدم‌مردی برفیقش میگفت ، « این مرد مرا بیاد گوژپشت نتردام میاندازد .» هرچندکه گوژپشت نیستم ، اما هرگز بگفته‌اش اعتراض نکردم . ازهمه اینحرفهـا گذشته، وظیفه من نیست که بگویم مردم رابیاد چه چیزهائی میاندازم. در هرحال خنده آنها حقایق زیادی رادرباره‌خودم برمن آشکار کرده است .

هنگامیکه خانم جوان آراسته‌ای رامی‌بینم مانند شمع‌آب میشوم. زیرا بمحض دیدن من ، همچون برهمنی که چشمش به‌جغد شومی افتاده‌باشد روی خودرا بر میگرداند .

منهم مانند همه شما ، ازدیدن زیبائیها لذت میبرم ، اما بنظر میرسد که شما این احساس مرابعنوان یك جنایت غیر قابل بخشایش تلقی میکنید. خلاصه اینکه دنیا باکمال صراحت اعلام میکند که اشخاصی مانند من‌حق‌حیات ندارند ، منهم باین‌موضوع واقفم .

پیش ازاینکه خودم را بشناسم ، پدرم راازدست دادم، بنابراین مادرم تنها بازمانده خانه وخانواده‌مابود .

کی مسئول قیافه هولناك ورقت‌انگیز من‌است ؟ پدرم؟مادرم؟ نه ،من نمیتوانم ازاین دونفر هیچیك راملامت کنم . چراآنها راملامت کنم ؟

من بدنیاآمدم وشاید تولدمن خلاف علاقه وانتظار آنهـا هـم بـوده‌است.

من ومادرم میکوشیدیم تا چارچوب یك خانواده را حفظ کنیم.ولی آیا نباید براین درخت خانواده برای ادامه حیات جوانه‌های تازه‌ای بروید ؟

حس تشکیل خانواده ، درمادر ساده‌لوحم بیدارشد و بجنب‌وجوش افتاد . یکبارازمن پرسید : « پسر ، مگر نباید تویك عروس بخانه‌آوری؟»

سئوال مادرم برای من عجیب نبود. درحالی‌که جلوناراحتی خود رامیگرفتم پاسخ دادم :

« اه ، بله مادر، بموقع خودش ! ...»

وی با همسایه های موخاکستری خودبمشاوره پرداخت . این شور و مشورتها چند روزی ادامه یافت . اندوهی که هرروز ، هنگام بازگشت مادرم در چهره‌اش نمایان بود، برای من معمائی شده بود. هرروزازاومی‌پرسیدم: «مادر ، چرا ناراحتی ؟ او جواب میداد : اه چیزی نیست!» وبااین پاسخ، قلب مادری که مملو از اشتیاق وناتوانی بود می‌طپید .

دو هفته گذشت . مادرم دیگر از خانه پابیرون نمیگذاشت . آنان که بمن نمی‌خندیدند ، شروع بخنده واستهزاء کردند . یکروز پیر مردی خاکستری مو، با دلسوزی میگفت :

« جوانك بیچاره ! چقدر مادرش کوشید تابرایش عروس پیدا کند! خدایا! این خلقت زشت را چرا آفریدی ؟»

برای زیبا کردن خود ، کوشیدم . بسرم روغن میزدم و لباسهای زیبا می‌پوشیدم .

ولی کوششهای من باعث میشد که مردم بلندتر بخندند . آیازشت‌ترمیشدم؟ فهمیدم که « زنگی بشستن نگردد سپید ...»

سرتان را بدرد میآورم و سرگذشت زندگی‌خودراادامه‌میدهم.بالاخره منهم معشوقه‌ای پیداکردم ! حتما برای شنیدن داستان عشق من ــ داستان انسانیت من ــ بی‌تابی میکنید . آرزو داشتم عاشق‌شوم و مورد محبت وعشق قرار گیرم . آیا این‌موضوع یك امر طبیعی نیست ؟ داستان عشق من حقیقتا حکایت عجیبی‌است . دراین سرگذشت بازنی جوان آشنا میشوید‌که مرادوست میداشت وبعداهم بامن ازدواج کرد . او بظاهرمن که لرزه براندام مهانداخت وروح را مشمئز میکرد ، توجه نداشت .

تقلای مادرم برای پیداکردن یك عروس باشکست مواجه شد. هیچ زنی مایل نبود با مرد کریه‌المنظر ، ازدواج کند . مادرم ازرنج این‌شکست‌مینالید واین دردوعذاب ضعف پیری را بیشتر براومستولی میکرد، تا آنجاکه دیگر بهبود نیافت وبالاخره مادرم ــ مادری‌که آتش درونم راتسکین میداد ــ مادری که دراین دنیای غدار بارشته طلائی محبت خود، مرا زنده وامیدوار نگه میداشت ومایه حیات من بود و درقیافه وهیکل هولناك من نوعی زیبائی‌میدید ــ ازدست رفت ومراتنها گذاشت .

براین حادثه جگر سوز زاری نخواهم‌کرد زیرا مادرم قدرت تحمل رنجهای بیشتر رانداشت .

وسپس اتفاقی رخ داد. روزی تق‌تق عصای سنگینی‌که روی پله‌ها میخورد ، وصدای دختری‌که میگفت: «آقا چیزی بفقیر بدهید ،» بگوشم رسید. اودخترگدائی بود وهمچنان میگفت : «آقا، ازدودیده نابینایم ».باو و به‌چشمهایش خیره شدم . منظره‌ای بود رقت انگیز ،مصائب خودرا ازیادبردم واندیشیدم : « دخترك بیچاره ، جوان‌است وفاقد بینائی !»

اندام دلکش وجاذبه جوانیش ، قلب مرابلرزه انداخت، باادب ونزاکت از اوخواهش کردم تا بنشیند . برای پیداکردن دردستهایش را بهر طرف می‌مالید . برخاستم ودست اوراگرفتم . نخستین‌باربودکه باهیجان و تپش قلب . دستم‌دست زنی‌جوان‌را می‌سائید. باردیگر بصورتش خیره شدم. باوجود چشمان بی فروغش جوانی بچهره اوجلوه‌ای اززیبائی را بخشیده بود . سینه برجسته‌اش ازمن زیاد فاصله نداشت . لرزه براندامم افتاد. احساس کردم‌که

لبهایم خشك شده‌است . به‌اتهای ایوان هدایتش کردم وخواهش کردم درآنجا بنشیند . آیا لرزش بدنم راحس میکرد ؟ اندکی غذا ویك روپیه باودادم .

بمن گفت که نامش لیلاست و بامادرپیرش در یك کلبه گلی ،نزدیك کارخانه بزرگی در شهر زندگی میکند . موقع رفتنش از او خـواهش کردم بازهم بیاید .

لیلا از آن پس مرتبا میآمد وکم‌کم آمدنش عادت شد . درباره‌همه چیز باهم صحبت میکردیم . احساس میکردیم تاحدی ازسنگینی بارزندگیـم کاسته شده است . لحظات زندگی برایم دلنشین میشد .

همیشه در اندیشه چشمهای لیلا بودم. اگراین چشمها نورداشت،زیبائی اورا چندبرابر افزون‌میکرد . آیا جلوه ظاهری یکزن برای دیوانه کردن مردکافی نیست ؟ گرچه این نکته را از تجربه‌دیگران آموخته بودم، بااین وجود اکنون معنای واقعی آنرا درك میکردم . اشتیاقم هرروز بیشتر میشد .

ای‌کاش لیلا بینابود ! امامن چقدر احمقانه فکر میکردم . اگر لیلا بینایی داشت ، گدانمیشد واگرهم گدامیشد ، چیزی جز یك‌صدقه محض ازمن نمی‌پذیرفت . آنگاه ، بینایی لیلا باو اجازه نمیداد که هرروز پیش من‌بیاید وبامن صحبت کند .

زشتیهای خودرا فراموش کرده‌بودم وخیال میکردم ، چـون‌سایر افراد هستم ، آیامن مقصر بودم ؟

مردم ناظر وشاهد دیدارهای مابودند ولی هیچکس حسـادت نمیکرد. کراهت منظرم ، قبلا مرا آماج تیر خنده‌ها وتمسخرها کرده بود. اکنون‌معاشقه من بایکزن نابینا دست‌آویز تازه‌ای برای خنده‌آنها بود. اتحاد بین زشتی و نابینائی سرگرمی جدید آنها شده‌بود . خنده‌آوراست . نیست ؟

یك روز از لیلا پرسیدم : « درباره من چه فکر میکنی؟» لبخنـد محجوبانه‌اش ، انبساط خاطری بمن بخشید .

با اصرار گفتم : «لیلا، حرف‌بزن !»

با ملایمت جواب داد : « آیا گفتم که شما مرد بدی هستید ؟»احساس کردم جوابش صادقانه است. مغرور شدم وبلااراده پرسیدم :«دوستم‌داری؟»با حجب خاصی سرش را بزیرانداخت و دم نزد . احساس کردم که‌تمام افسونهای زندگی در آن صحنه مجسم شده‌است .

لیلا پس از چند دقیقه از خانه رفت . «لیلا» ابالاخره منهـم اسمی را یافتم که بتوانم دراین دنیا وسیع وپریشان ، با عشق ومحبت آن را بزبان آورم وکسی را پیداکردم که باشادی واشتیاق بانتظارش باشم . زندگی کـه برای من تاریك وغم‌انگیز شده بود، شیرین ولذت بخش گردید . آیااین‌امر، سعادت نبود ؟

آنها که به من میخندند ، دشمنان منند . شاید هم این افراد از زشتی و کراهت من به لیلا چیزها گفته‌اند ، ممکن است این کاررا کرده باشند؟ خدا میداند ؟

اما لیلا که روز راازشب تمیز نمیداد ، چگونه میتوانست زیبائی‌جذاب را از زشتی نفرت‌انگیز تمیزدهد ؟

لیلا نابینای مادرزاد بود . نمیگویم‌که نابینا زاده شدن او باعث خوشبختی من‌بود ولی نمیتوانم آنرا موجب بدبختی هم بدانم .

روز بعد بازهم لیلا بخانه آمد . فکر میکردم ، چگونه وسایل ازدواج را فراهم کنم ! آیا نمیبایست از طرف مراجع شرعی یاقانونی یکنفر بعنوان شاهد پیمان ازدواج من ولیلا حضور می‌یافت ؟ اما هیچکس حاضر نمیشد وبی

دلیل هم نبود . ازدواج لیلا ومن ازلحاظ مذهبی ممنوع بود .
آنان بماکمکی نمیکردند . هرقدرهم که باصدای بلند اعلام میشد که دراین‌جهان تعداد زنان ازمردان بیشتراست هیچ زنی غیر ازلیلا حاضر نبودکه بامن ازدواج کند . شایدشماندانید که من مسلمانم و لیلا هندو وهمین‌امرمانع بزرگی برای ازدواج مابشمار میرفت .
بالاخره از لیلا پرسیدم : «حاضری بامن ازدواج کنی ؟» لیلاسکوت کرد !وشاید مسلمان بودن من‌باعث درنگ‌وتردید اوشده‌بود. این گدای‌نابینا نیز ازاین محدودیت آگاهی داشت .
گفتم : « لیلا کافی است قبول کنی که منهم یکی ازمخلوقات بشری هستم وخداترا نزد من فرستاده‌است !» به‌لبهای لرزانش نگریستم . وضع قاتلی‌را داشتم که در انتظار حکم قاضی است .
بله ، مرگ و زندگی‌من‌به تصمیم اوبستگی داشت . لیلا همچنـان ساکت ماند . پیش رفتم وگفتم: « لیلا ، حرف‌بزن ، میخواهم حافظ ونگهبان توباشم . قول بده که مرا سعادتمند کنی !»بالاخره رضایت خودرا اعلام داشت و افزود : ،«هنگامیکه از کنار مردم عبور میکنم ، بمن اهانت میکنندومیگویند: «معشوقه آدم‌کریه‌المنظر نزد عاشق‌اش میرود !» بنابگفته آنهاتوهیچ اززیبایی بهره‌نداری .
پرسیدم : « لیلا ، توچه‌احساس میکنی ؟» لیلا جواب داد :«من‌ازآن زیبائی که همه مردم درباره‌اش بحث میکنند چیزی درك نمیکنم ونمیدانم که زشتی چیست ، بنابراین بآنچه میگویند توجه ندارم . اگر میگفتند کـه‌تو زیباترین مردان دنیائی ، برای من یکسان بود .من‌بادل‌خوددنیا رادیده‌ام.زیبائی وزشتی رابا دل خود می‌بینم . شما مسلمانید ومن هندو!
اگر برای شما مانعی دراینکار نباشد، ازنظر من هیچ اشکالـی ندارد . خیال میکردم‌هیچکس دراین دنیامرادوست‌نخواهدداشت . اما ...»
با اضطراب پرسیدم : «اماچه؟»
« بلـه ، یك امـای بزرگ در پشت ایـن شغل گدائی نهفته است. گرچه نابینا هستم با این وجـود همیشه میـل داشتم که دوستدار کسـی باشم . اماکاسه گدائی من که حتی بعداز گدائی در سراسر روز خـالی بود، به‌شکم گرسنه من ومادرم میخندید . مجبور بودم تسلیم انسانهائی شوم‌که شب هنگام بمن نزدیك میشدند . خواهش میکنم ناراحت نشوید ، زیرا تـاثیری نخواهدداشت.
هیچ مردی حاضر نیست که چیزی را صرفا بعنوان «صدقه» درکاسه گدائی زن جوانی بیندازد ، مراببخش ، ابتدا خیال میکردم که کمکهای تونیز همین‌انگیزه راداشت ، ولی امروز هیچ فردی را جز توبعنوان یك انسان واقعی قبول ندارم !»
گیج ومبهوت شدم . چند دقیقه سکوت برقرارشد . بالاخره گفتم: «لیلا ، این داستان از پستی وخودپسندی بشر حکایت میکند . دیگر دراین‌باره فکر نخواهم کرد !»
لیلا ساکت بود .
چندروز گذشت ، ازدواج من با لیلا ، در محله‌ما شوری بپا کرد.بدون اینکه کسی برای ادای صیغه عقد حاضر شود وبی‌آنکه بانتظـار کسی باشیم که شاهد ازدواج ما گردد ، اوومن ـ لیلا وعبداله ـ کنار هم ایستادیم وعهد بستیم که شریك زندگی یکدیگر باشیم .
صدای خنده اطرافیان بلندتر شد وهنگامیکه لیلا ومادرش آمدندکه

بامن زندگی کنند ازهرسوصدای قاه‌قاه، بگوش میرسید .
حتی سرایداران ونگهبانان نیز ازگوشه چشم بمانگاه میکردند. مردم درك نمیکردند که دوقلب سوزان منشاء وباعث این عشق وازدواج است. میکوشیدم لیلا راتسلی دهم : «لیلا ،بگذار این مردم جاهل هر قدر میخواهند بخندند !» زندگانی مشترك ماآغازشد. نمیگویم که زندگی‌سعادتمندانه‌ای‌داشتیم. این زندگی تلاش سرسام‌آوری برای اثبات انسانیت مابود. قواعد ورسوم و ممنوعیت های اجتماعی ومذهبی ، محیط انتقام جویانه وترسناکی رابرای‌ما بوجود آورده بود. از همکاری وکمك هیچکس بهره‌مند نمیشدیم. لیکن ما میخواستیم زندگی کنیم وخودرا برای مقابله بامشکلات آماده کرده بودیم.
لیلا داشت مادرمیشد . کراهت‌منظر من ونابینائی لیلا مانع ازتحقق این امر نمیشد .
سرکوفت هـا و نیشخندهای دنیا را نادیده گرفتیم . شادیهائـی که هرگز انتظارش رانداشتم ، بمن روی آورده‌بود . عاشق شدم ، شوهر شدم‌و حالا هم داشتم پدر میشدم ! شکر خدایرا بجاآوردم.
خدا بزرگ است ! ستایش میکنم خدای را بخاطر چشمـان بـی فروغ لیلا .
اما لیلا دوماه قبل از وضع حمل بیمار شد . دکتر آوردم. اورامعاینه کرد . ازاو خواهش کردم‌که لیلا رانجات دهد . دکتر گفت :«مرض‌خطرناکی نیست ، اورامعالجه خواهم‌کرد !»
بعداز چند لحظه پرسید : « آیا او کور مادرزاداست ؟» وچون جواب مثبت دادم مجددا چشمهای لیلا را معاینه کرد و بعدازکمی فکر گفت: «میتوانم بایك عمل جراحی بینائی اورابازگردانم .
اما اکنون این عمل غیر ممکن‌است . بعداز وضع‌حمل و ترمیم‌قوایش میسر خواهدبود . »
گفته‌های دکتر قلب من، جوانی من وزندگانی مرابلرزه انداخت! اومیگوید که میتواند بینایی چشمان لیلا راباز گرداند .
وقتی که لیلا بتواند ببیند ، آیا ازدیدن من مشمئز نخواهدشد ؟درآن هنگام که بینائی‌اش بازمیگردد ، آیا همچنان عشق واحترام خودرا بمن دریغ نخواهد داشت ؟ بدکتر چه بایدگفت؟ سعی کردم باصدای بلند بگویم :«نه،لازم نیست که چشمهای او بینا شود !»اما آنچه راگفتم‌این‌بود: «لیلا ،دکتر میگوید که‌نابینائی تو علاج پذیراست !»
همان‌چیز که خودش هم شنیده‌بود ، تکرار میکردم . چگونه میتوانستم برایش تشریح کنم که‌بازگشت بینائی-اوممکن است ریشه زندگی مرا قطع کند؟ آیا معالجهٔ یك کور مادرزاد، سعادت بزرگی نبود ؟لیلا که‌ازرنج‌من‌باخبر بودگفت : «اگر من بتوانم بینائی خودرا بازیابم توخوشحال نیستی ؟ یقین‌دارم اگر بتوانم تورا ببینم مرا بیشتر دوست خواهی داشت !»
بااین وجود که بیماربود ، چهره‌اش بسیار بشاش وراضی مینمود، آیا علت آن فقط این‌بود که زندگی‌تازه‌ای رابه لیلا نوید داده بود ؟
لیلا آرام بود ولی طوفان وانقلاب درونی، روح وجسم مرا شکنجه میداد. بانتهای ایوان رفتم ونشستم . فقط دراین کلبه کوچك بودکـه اندك آرامشی حس میکردم . حتی این کلبه هم ،دیگر برای من آرامش نمیآورد. دنیای من کوچك بود . نه ، هرگز ! تونباید بینائی لیلا راباز گردانی.آه،دکتر! توبادشمنان من توطئه کرده‌ای تامرا نابودکنی .ولی من اول‌شمارا خواهم‌کشت. چرا میخواهید زندگانی‌آرام ما را بآتش بکشید ؟نه، شمارانبایدملامت‌کرد.شما

وظیفه دارید بابیماریهامبارزه کنید. نابینائی بدترین بیماریهاست . نمیتوان بآن اهمیت نداد .

شاید توبتوانی بینائی لیلا را باو برگردانی، ممکن است لیلا بیناشود ممکن است که خداوند به لیلا این موهبت بزرگ راکه بهمهٔ بندگانش عطاکرده ، ارزانی دارد؟ ولی من باید قبل از تحقق این امر ـ قبل ازاینکه لیلا بتواند معنی کراهت‌منظر رادرك کند ـ بمیرم !

آنگاه من در خاطر لیلا همچون یك‌عاشق جانباز ، زنده خواهم‌بود. آیا عشق و علاقه‌ای که‌اکنون بمن دارد وآن زیبائی راکه در من می‌بیند،جاوید خواهد ماند ؟»

لیلا پسری زائید .باتولد یك‌طفل نامشروع، جامعه مابرآشفت .بعضی با صدای بلند میخندیدند .

آیا مضحك‌نبود ؟این طفلی‌که ازپدرکریه‌المنظر ومادر نابینا بوجود آمده ،بی‌گناه‌است . اوزیبائی لیلا وبینائی مرا بارث برده‌بود . خداوندسعادتی بزرگ نصیب ماکرده‌بود .

لیلا سلامتی خود را بازیافت . اومرابیاد مسأله‌ای‌انداخت‌که خود ـ خواهی من آن رابدست فراموشی سپرده بود :

« حالا پیش پزشك برویم ؟» اونمیدانست‌که گفته‌هایش چه طوفانی درقلب من بپامیکرد . گفتم : «آری ، فراموش‌کرده بودم!» اماکذب‌محض بود. میدانستم که دروغ میگویم . همچون غریقی بودم‌که درمیان امواج اقیانوس دست وپامیزند .

بیرون رفتم وبعداز دوساعت برگشتم . به‌لیلا گفتم : «دکترمرده!» این آخرین حیله‌ای بودکه میتوانستم بکار برم . فکر کرده بودم که حتی ازگفتن این مطلب هم‌عاجزم . نمیتوانستم وانمود کنم که ازمرگ پزشکی که قول داده‌بود بینائی همسرم رابازگرداند، غمگینم . مجبور بودم رازسوزان بیرحمی وخودخواهی خودرا درقلب شکسته‌ام مخفی دارم.باری‌سنگین‌بودوتحمل آن دشوار . این کرده من آرامش‌روحم را همیشه متزلزل کرد .

روز های جانکاه زندگی مامیگذشت .

یك روز که بخانه برگشتم با صحنه‌ای جگر خراش روبرو شدم . مادر لیلا یك ظرف مسی بزرگ را در وسط اتاق گذاشته بود . لیلا هنگامیکه بدون چوب دستی و با شتاب بطرف‌گهواره میرفته، با آن ظرف برخورد می‌کند وسرش بشدت به چارچوب در میخورد . خون جاری می‌شود . باشتاب اورا به بیمارستان رساندم .

احساس میکنید بازهم تمایل بخنده و استهزاء داشته باشید ؟ من دیگر شکایتی ندارم . چه کسی به شکوه های من توجه خواهد کرد ؟

لیلا ، عمر من و دنیای من بود . پزشکی مرا صدا کرد و گفت : «زخم بسیار عمیق است !» ببالین لیلا رفتم . از درد بخود می‌پیچید . بااو حرف زدم . ناله کنان گفت ، «اینجا هستی ؟ من میمیرم ! ایکاش میتوانستم فقط یکبار با چشمهایم تر را ببینم ! »

این آخرین آرزوی لیلا بود . آیا لیلا از مرگ آن پزشك نومید شده بود ؟

لیلا ساکت شد .

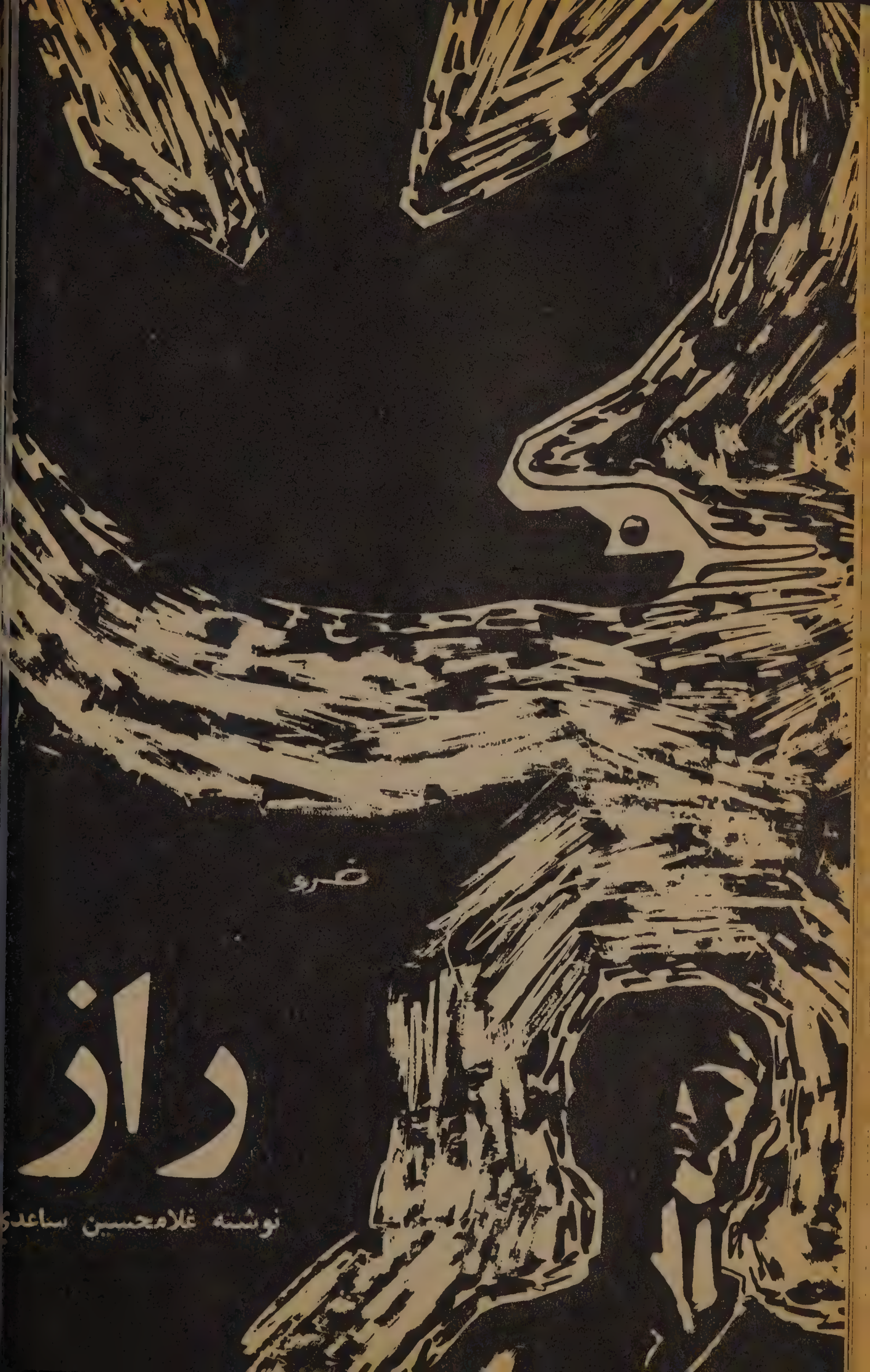
باو گفتم : «لیلا ، این نکته مهم نیست که تو با چشمهای خود مرا ببینی . آیا مرا با قلب پاك وگشاده خود ندیده‌ای ؟ میدانم که در این دنیا فقط تو مرا بدرستی دیده‌ای . مردم نمیتوانند یکدیگر را با چشمهای سر

به بینند . پس عزیزم آرام باش ، بزودی بهبود خواهی یافت .»
بحرفهایم گوش داد و آرام شد . خورشید درخشان ناپدید شده بود . لیلا شروع بگریستن کرد . من رنج میبردم . راز شوم ام میکوشید که خودرا آشکار کند . دیگر طاقت نداشتم در آنجا بمانم . مادر لیلا آمد و طفل معصوم راکنار بستر لیلا قرارداد . آن موجود کوچك وناتوان گریه راسرداد. مادر لیلا هم فریاد وفغان را آغازکرد. من دراین‌میان خودرا مأیوس وبی پناه می‌دیدم .

روح پاك و بی‌آلایش لیلا بآرامی پرواز کرد . بیاد نمیآورم که در آنحال چه کردم . قلبی ازضربان افتاد و قلبی دیگر بآتش و خون کشیده‌شد

در آنهنگام ، خورشید غروب کرده بود و ظلمت سراسر دنیای هستی را فراگرفته بود .

کسانی که نمیتوانستند داستان واقعی زندگی و ماجرای عشق عجیب مرا درك کنند ، هنوز هم به هنگام دیدن من ، میخندند . گاه بفکر میافتم که اگر من هم نابینا بودم چه سرنوشتی داشتم ! ...


ضرو
راز
نوشته غلامحسین ساعدی

آقای علی افنانی دارد دیوانه می‌شود ، بله دارد دیوانه می‌شود .

ـ آقای افنانی چطورشده ؟ اتفاقی افتاده ؟ آخه . چه‌طوری داری دیوانه میشی ؟

دست بردار نیستم هی تکرار میکنم :

ـ راستی تعجب‌آوره ، اگر قرار باشه آدم دیوونه بشه ، باید جربزه ولیاقتشو داشته باشه . من‌که تورو می شناسم آقای افنانی . آخه توکه لیاقتشو نداری .

برمیگردد و چشم‌هایش را بمن میدوزد ، مردمك چشمهایش مرتب بازوبسته می‌شود ومن ته‌چشمانش را که برنگ سبزفسفری است می‌بینم وترس برم میدارد .

دراین جریان من تنها نیستم ، زاغچهٔ جوانی بالاسر آقای افنانی درپرواز است ، دائم پی بهانه می‌گردد که نزدیك شود واز صحبت‌های ماسر درآورد . اما بی‌فایده است . آقای افنانی هیچ نخواهد گفت سرش رابالا گرفته است ورو بآفتاب پیش میرود ، پیرهن دراز و زیرشلواری سفید وگشادش اورا مثل پیغمبری نشان میدهد که تازه ظهور کرده است . آفتاب ریش قرمزش‌را روشن می‌کند ، ناگهان می‌ایستد و چندلحظه بدون پلك زدن به‌خورشیدچشم میدوزد . من‌بادقت وتعجب می‌بینم‌که لبهایش باز می‌شود و آرام می‌خندد . سرم راتکان میدهم وباخودم می‌گویم :

ـ نه دیگر ، نه ،کار تمام است ، کارتمام است ، هیچ امیدی نیست . وقتی آقای افنانی راه آمده رابرمیگردد من دراین فکرم‌که چی باعث این تغییر شده است . می‌خواهم بفهمم ، باید بفهمم‌که چرا اینطور شده . حالا زاغچه بالای‌سر من پرواز می‌کند . من‌بازبان بی‌زبانی بهش می‌فهمانم‌که‌اشتباه کرده باید بالای سرآقای افنانی حرکت‌کند .بعدشروع میکنم به‌تجزیه وتحلیل قضایا واینطور نتیجه میگیرم :

ـ آها ، همهٔ اینها دراثر بیچارگی و تنهائی است . آقای افنانی درآن خانهٔ بزرگ ، تنها وبیکس ، بدون پدر و مادر ، بدون زن وبچه ، بدون دوست وآشنا و معشوق انقدر نشسته وخود خوری کرده‌که بالاخره کارش باینجا کشیده است . توی آن حیاط بزرگ‌که تك درخت گردوئی

مثل غول بیابانی پاهایش را جلو پنجره تکیه داده است ودر میان مرده ریگ گندیدهٔ نیاکان مرحومش که توی اطاق‌ها و زیرزمین‌ها ولوست ، هرکسی‌که باشد دیوانه می‌شود . تقصیر افنانی ، تقصیر آقای افنانی نیست .

راه می‌افتم می‌روم به‌خانه . دررا باز می‌کنم ،حیاط بزرگ بادرخت توت غول‌پیکری که پاهایش راجلوی پنجره تکیه داده ومرده‌ریگ نیاکان مرحومم که همه‌جا را انباشته است ، مرا می‌بلعند ومن مثل اینکه توی دهانه‌ی غاری رفته باشم ، قورت داده می‌شوم . پنجره‌ها بسته است . اطاق‌ها خالی است . بو می‌کشم بوی سرکه وتفالهٔ سیب را احساس می‌کنم . خانهٔ من خالی از پدرومادر ، خالی از زن وبچه ، خالی از دوست وآشنا ومعشوق ... نه ... نه،اینطور نیست... من هم پدر ومادر داشته‌ام ، یکی‌هم هست که دوستش دارم، منتهی خودش اینرا نمی‌داند دوستان زیادی هم دارم که نمی‌خواهم ریختشان را به‌بینم .

پس اینطور نتیجه میگیرم که من بهیچ وجه شباهتی به آقای افنانی ندارم . من تنها و بیکس نیستم . خودم را خاطر جمع میکنم . مشکل اینجاست‌که خودم باید این مطلب‌رابخودم بگویم ، فکر می‌کنم و باز فکر میکنم .

زاغچه بالای درخت است . ناگهان بخاطرم میرسدکه‌از آئینه میتوان استفاده کرد ، میروم اطاق بالا و هزاران خرت و پرت را کنار میزنم و می‌ایستم جلوآئینه بزرگ و گردگرفته. حالا توی آئینه ، خودم ، شاخه‌ای از درخت توت و زاغچه جوان را می بینم :

ـ آقای احمد مدقالی ، باید از این مطلب ، یعنی ازآن چیز که امروز دیدی پند بگیری . اولا باید بخودت برسی . دیگر ولگردی وخیال‌بافی بس است . ثانیا باید غیرت کنی و بجنبی . باید خودتو از این بن‌بست‌درآری . میری‌خواستگاری. دیگر نباید فکر این‌رو بکنی که من چه طور می تونم با زن (تصویر در آئینه سرخ میشود) ... بازن و بچه زندگی کنم . نباید توی دلت ، از یادآوری اون لحظه ها بلرزی و ناراحت بشی . بالاخره تو تنها نیستی . اصلا بدرك که تنهائی . به‌اونای دیگه چه مربوطه ، مگه این هم شد کار که یك عمر ، بشینی و اشك بریزی . آخه مرد حسابی ، همه مثل توئن توهم مثل اونایی . (تصویر آئینه به دگمهٔ جلیقه‌ام خیره میشود ، مثل

اینکه میگوید : اما ... اما تو ... طور دیگری هستی .) صرفنظر ازاین موضوع ، چرا سراغ دوستات نمیری ؟ حالا که جرات اینو نداری که بری خواستگاری ، پاشو برو سراغ بچه ها . بعد از سالها میگی دوستان عزیز ، بالاخره اومدم ، تموم‌شد، هیچکس از هیچکس دلخور نیست . امشب همه‌تون مهمون‌من هستین .

با این تصمیم بیرون میروم . هنوز شب نرسیده هنوز شب نرسیده و زاغچه دیگر بالا سرمن نیست . با عجله میروم همه چیز را فراموش کرده‌ام ، همه چیز را .

دوستانم از شنیدن حرفم خوشحال میشوند ، تصمیم میگیریم و یکی از آنها به سرعت ماشینی دست و پا میکند و همه سوارش میشویم . من حاضر شده‌ام امشب سورسات همه‌شان را جمع و جور کنم تا دوباره باهم باشیم .

ماشین بسرعت از شهر بیرون میرود . سیاهی شب آرام نزدیك میشود . همه می خندیم ، اما نه از ته دل .

تصمیم میگیرم این وضع را عوض کنم ، می خواهم همه از ته دل بخندیم :

ــ گوش کنین ، یه چیز خنده دار براتون بگم .

همه سراپاگوش میشوند و من جریان آقای علی‌افنانی را از سر تا ته برایشان میگویم . همه میزنیم زیرخنده ، می خندیم و می خندیم . کم مانده است از خنده روده‌بر بشویم. ماشین را وسط راه کنار قهوه‌خانه‌ئی نگه میداریم ، می خواهیم عرق بگیریم . قهوه‌چی اول نمیدهد ، بالاخره باهزار التماس راضیش میکنیم که هرچه دارد برایمان بیاورد . با کلنگ و فانوس راه می‌افتد . من هم بدنبالش میروم . جائی را در کمرکش کوه نشان کرده . زمین‌را میکنیم وازتوی‌صندوق حصیری چند بطر عرق بیرون میآوریم .

بعد راه می‌افتیم و میرویم . راننده ماشین را حسابی میراند . ماشین را پای کوه لب رودخانه نگه میدارد . بساط شام و عرق را توی ماشین پهن میکنیم و همه مشغول می شویم . اما بچه ها بخوردن خالی عرق یا غذا قانع نیستند . بمن میگویند بساطشان تکمیل نیست . کیفشان کوك نیست و من ... و من میدانم که مقصودشان چیست . ولی آخر وسط صحرا ، پای کوه ؟ اما کار مشکلی نبود راننده در یك چشم بهمزدن رفت و با دو تا برگشت . یکی چاق بود و خنده رو ،

اما یکی لاغر و نمکین من از ماشین بیرون میروم و روی‌سنگی می نشینم. هرچهار نفر توی ماشین هستند ، زنها را هم نشانداده‌اند پهلوی خودشان . از توی ماشین می خواهندکه‌من برایشان آواز بخوانم و یکی با دهنش مشغول تار زدن میشود.

من گریه‌ام میگیرد ، یکی از زنها از توی ماشین سرك میکشد :

ـ جونی ، یه دهن واسه ما بخوون دیگه .

من گریه‌ام را فرو میخورم و میگویم :

ـ اول بگو اون تارشو بزنه .

صدای تار بند میآید و من شعری را که خودم ساخته‌ام زمزمه میکنم . بآواز من می‌خندند ، صدای زنها از توی‌ماشین با زمزمهٔ من قاطی میشود .

اما من بدون توجه بآنها صدایم را ، که بصدای زاغچه شبیه تر است تا به صدای خودم سر داده‌ام .

تنها تـر از تنهـا منم
تنـهـای بیچـاره منم
دیگر نباشد زنـده جان
کز شدت غـم مرده‌ام
ای پادشـاه بـی کسی
انـدوه می سوزد تنم
تنها سرودی کـه ز دل
هی غنچـه دوزد بر لبم
اینست کای چـاه سیاه
تنها تر از تنها منم !

رگبار خنده از داخل ماشین بطرف من سرازیر میشود. اصرار میکنند که باز هم بخوانم . بله اصرار ! با اعتراض میگویم ، دیگر حوصله‌اش را ندارم ، تار خودتان را بزنید و کیف خودتان را بکنید ، من دیگر نمیخوانم . صدای تار از نو شنیده می شود . من دیگر توی خیالات خودم هستم . درخیال درخت توت و گردو ، در فکر آقای افنانی و فکر زاغچه‌جوان و سایه‌ای که آنشب پشت خانه پنهان شد .

یکی از زنها از توی ماشین بیرون میآید ـ همان‌زن‌لاغر و نمکین ـ ، و بقیه توی ماشین هستند . انگار دارند ته مانده سفره را می بلعند .

زن می آید نزدیك من

ـ تو چرا نیومدی ؟ از ما بدت میآد ؟
ـ نه ، چرا بدم بیاد ؟.. عشقم نکشید ! اینطوری‌خوشتر بودم .

زن می پرسد :
ـ زن داری ؟
ـ نه ، اما ... اما عاشقم .
ـ عاشق ؟ عاشق کی ؟... بیچاره اگر میومدی بهت‌نشون میدادم که عاشقی یعنی چی .
ـ دست خودم نیست ، تازه اگرم میومدم ... آخه من و آقای افنانی کسی‌رو نداریم . نه پدر و نه مادر ، نه زن و بچه ، نه دوست و نه آشناونه معشوقه ...
ـ پس تو نمیدونی عاشق کی هستی ؟ عقلت پاره سنگ می‌بره .
ـ میدونم ، اما ... اگه خواب های لعنتی بذارن ، میفهمم وضع از چه قراره . آخه میدونی ؟ تو حیاط ما یه درخت‌توت بزرگی هست که پاهاشو جلو پنجره تکیه داده و هروقت که من اون زیر بخوابم ...
ـ چطور می شه ؟
ـ خوابهای عجیب و غریب و درهم و برهم می بینم .
ـ خواب چی‌رو می بینی ؟
ـ خواب اونو .
ـ چطوری می بینیش ؟
ـ می بینم که تنشو تیکه تیکه کردەن ... یا توی یه‌جوب افتاده و سیاه شده و یه زاغچه داره بالا سرش می پره . یا اینکه من مردەم و اون با چادرسیاه اومده بالا سرم نشسته زار میزنه و شیون می‌کنه که این مال من بود ، چرا کشتیش؟
ـ دیگه چی می بینی ؟
ـ خواب عروسیمو می بینم .
ـ عروسی ؟ چطوری ؟
ـ همینطوری خیلی معمولی . لباس سفید و لباس‌سیاه. تو زاغچه ها را دوست داری ؟ ازشون نمی‌ترسی که ؟
ـ به حق حرفای نشنیده ! خب ، دیگه ؟
ـ من و اون سوار ماشین می شویم و راه می افتیم یك دفه یه دره سرراهمون باز میشه و ما دو تارو می بلعه . می افتیم تو دره و نفله میشیم ...

ـ به بینم ، تو چن سالته ؟

ـ اوه ، میگن سی سال . اما میدونم که کلکی نوکاره . خیلی بیشتر از سی سالمه . پیش خودمون بمونه ، آخه با این عمرامون همه جور می‌شه فکرشو کرد .

ـ پس ... طفلك ... تو مریضی ..

گریه‌ام میگیرد . با التماس دامنش را میگیرم :

ـ نگو مریض ، مریض مثل آقای افنانی مـی شه کـه زاغچهٔ سیاهه همیشه بالاسرش میپره . من که تنها نیستم ، من هیچوقت تنها نبوده‌م .

زن چاق هم از ماشین پیاده میشود ، بعد دو نفری به طرف ماشین تازه‌ای‌میروندکه تازه از راه رسیده . من همان طور روی تخته سنگ نشسته‌ام . دهنم مزهٔ عرق ترشیده و تخم مرغ گندیده میدهد . اما بچه ها همانطور توی ماشین هستند و حسابی مست کرده‌اند . ماشین را جلو و عقب می کنند . می ایستند جلوم میخندند و آوازمیخوانند ، بادهنشان صدای تار در میآورند . یکی از آنها رادیو جیبی‌اش را باز می کند و از پنجره ماشین بیرون میآورد : صدای‌وحشتناکی بیابان را فرا میگیرد .

اما من دلم میخواهد گریه کنم ، دلم می خواهد گریـه کنم ، بدون اینکه خودم بخواهم حرف بزنم ، صدائی درگلویم میگوید :

ـ میدونین اون کیه ؟ میدونین من کیم ؟ من درخت توت هستم و پاهامو دراز کرده‌مو دارم گرم میشم .

بچه ها می خندند ، چنان می خندند که انگار موتور بزرگی غرش کنان دارد نزدیکم می‌شود . ناچار گوش‌هایم را میگیرم .

آنها باز ماشین را جلو و عقب می‌برند و دسته جمعی درحالیکه ادای مرا درمیآورند شروع میکنند بخواندن . آخر من کی همچو آوازی داشتم ؟

تنها تـــر از تنها ترم !
دیـوانـهٔ دیـوانـه ام
دیـوانـهٔ دیـوانـه ام
دیـوانـهٔ دیـوانـه ام
دیوانهٔ ...

سنگ بزرگی از زمین برمیدارم . این را که می بینند به

سرعت ماشین را میرانند و میروند . سنگ را پشت‌سرشان سوت میکنم و چند لحظه بعد ، تنها میمانم وسط صحرا .
شب مدتی است سررسیده . من‌پیاده‌راه‌میافتم وجاده را بالا میآیم و کوه را پشت سر میگذارم . بطرف شهر نزدیك میشوم ، اما دیگر جائی را نمی بینم . توی خیالات خودمم ، وقتی به جلو قهو خانهٔ خارج شهر میرسم بخود میآیم . قهوه‌چی چراغ زنبوریش را روشن‌کرده روی‌سکوی کناردکان نشسته . رادیوی کهنه‌ای از زیر صندلی زق میزند .
نزدیك میشوم و می پرسم :
ــ عرق میدی بخورم ؟
ــ د ؟ برو گمشو !
باصدای گرفته‌ای می‌گویم :
ــ خودم جاشو بلدم . تو فقط کلنگو بده . خودم میرم ورمیدارم .
قهوه‌چی بلند میشود و سنگی را از زمین برمیدارد .
من فرار میکنم ــ در میروم و میآیم طرف شهر ، توی خیالات خودم غرقم . به فکر او میافتم . دو نفری زیردرخت کنار نردبان نشسته‌ایم .
من او را محکم بغل کرده‌ام . او پاهای لخت و سفیدش را روی هم انداخته و باانگشتهاش بازی میکنه . میگویم :
ــ تو چقدر بچه‌ای !
جواب میدهد :
ــ بچه هم بودی .
و اخم هایش را بهم نزدیك میکند .
وقتی بشهر میرسم شب از نصفه هاش گذشته . بطرف خانه‌ی خودم نمیروم . یکراست میروم سراغ خانه دخترك . اما خانه‌اش مثل یك قفس خالی است .
صدا میزنم ، فریاد می‌کشم ، دیوار ها را لمس میکنم . نه ، نه ، همه چیز بمن میگویند که قفس خالیست ، قفس خالیست . می نشینم روی سکو ، کوچه خلوت است ، حتی سگ های ولگرد همیشگی هم نیستند ، سرفه میکنم ، بخودم میگویم تو تنها نیستی ، حالا در باز می شود و صدایت می کنند .
اما اینها همه‌اش خیالی بیش نیست . خیال ، خیال ، دیگه پاك کلافه و پکرم . چیزی قلبم را فشار میدهد . روی

تکه کاغذی تند و تند مینویسم : «اگرروزی مثل آقای افنانی شدم همه‌اش تقصیر تست ... اگر دروغ گفته باشی دیگر مرا نخواهی دید . من دیگر پیر شده‌م و دوره‌ی عشق و عاشقیم گذشته .» بعد سنگی لای کاغذ میگذارم و ازروی دیوارپرتابش میکنم به حیاط . احساس میکنم‌کسی از توی تاریکی تهدیدم میکند ، مرتب تهدیدم میکند . می روم طرف خانه خودمان و میگیرم می خوابم . ازخواب بیدارمی‌شوم می‌بینم زیردرخت توت افتاده‌ام . بعد می بینم زاغچه جوان آمده و بالای سرم نشسته و صدای کسی را می شنوم که زار میزند ، زارمیزند و تهدیدآمیز گریه میکند .

***

توی آفتاب راه میروم . مردی پشت سرم میآید و می گوید :

ـ چطور شده ؟ آقای مدقالی ... اتفاقی افتاده ؟ آخه چه طوری داری دیوونه میشی ؟

من اهمیت نمیدهم و بی توجه روبآفتاب راه میروم . آفتاب ، مثل پنجره‌ای باز میشود ، نور زرد و عجیبی را قی میکند . انگار کاسه‌ی آب‌گرمی روی سرم‌می‌ریزند. سرم‌را بالا میگیرم ، اما آن مرد دست بردار نیست و مرتب میگوید :

ـ راستی تعجب آوره ، اگر قرار باشه آدم دیوونه‌بشه، باید جربزه و لیاقتشو داشته باشه ، من که تورو میشناسم، تو که لیاقتشو نداری .

می ایستم و نگاهش میکنم ، مردك می ترسد و یك قدم عقب میرود . من دوباره توی آفتاب راه میروم . پیرهن دراز وشلوارگشادم تکان تکان‌میخورد . آفتاب صورتم‌را میسوزاند. باخودم میگویم :

ـ پیرمردا همیشه اینطوری راه میرن .

ناگهان می بینم که آفتاب مثل گلوله آتش نزدیك میآید و نزدیك تر میآید ومی‌چسبد روی‌گونه هایم . احساس‌خوشی میکنم . شادی مثل جیوه توی مهره هایم می لغزد و پائین میرود . لبهایم از هیجان باز میشود . می خندم .

مردی که پشت سرم میآید ، میایستد و با صدای‌آرامی میگوید :

ـ نه دیگه ، کار تمومه ، کار تمومه ، هیچ امیدی‌نیست.

ببالای سرم نگاه میکنم ، زاغچه جوان را می بینم که گاه بالای سر من و گاه بالای سر آن مرد غریبه پرواز میکند وسر تکان میدهد ، سرتکان می دهد .

رایش سوم

نوشته : ویلیام شایرر
ترجمه : رضا عقیلی

هیتلر سقوط میکند

آیزنهاورعقیده داشت که برای آزادی پاریس نبایستی متوسل به جنگ شد زیرا از جنگهای استالین‌گراد و ورشو خاطرات بدی داشت و میدانست جنگهای کوچه و خیابان چه عواقب دردناکی دارد و میخواست بامحاصره پاریس دشمن را وادار به تسلیم یا عقب‌نشینی و تخلیه شهر کند . برای اینکار روز بیستم اوت را مناسب تشخیص‌داد و در این روز لشگریان امریکا از رود سن عبور کرده به « فونتن بلو » رسیدند . این روز مقارن با ایامی بود که نیروی مقاومت ملی فرانسه که‌مخفیانه درفعالیت بود شورش کرده و پلیس پاریس نیز اعتصاب نموده بودند و اداره شهربانی بدست میهن‌پرستان فرانسوی افتاده بود . اخبار مهمی بوسیله افسران نیروی مقاومت به ستاد نیروی متفقین در فونتن‌بلو میرسید. لشگر دوم زرهی فرانسه که فرماندهی آنرا ژنرال «لوکلرك» بعهده داشت با ارتش متفقین همکاری میکرد و این لشگر روز اول اوت وارد نورماندی شده و کمك مؤثری بآنان کرده بود . ژنرال دوگل همانروز سررسید و فرماندهی متفقین باو اطمینان داد که اولین لشگری که داخل پاریس شوند همان لشگر ژنرال «لوکلرك» خواهد بود . دراین اثنا خبر رسید که در خیابانهای پاریس بین افراد نیروی مقاومت ملی و آلمانها نبردهای خونینی درگرفته است لذا آیزنهاور دستور داد که همان شب نیروهای «لوکلرك» بسمت‌پاریس پیش برود ولی نیروهای فرانسوی در منطقهٔ «آرژانتان» بود .

«لوکلرك» باکمال تهور موفق شد قوای دشمن را دور زده و روز بیست و چهارم اوت بسوی پایتخت فرانسه پیش‌رود. همان شب تانکهای مقدم صفوف به دروازه اورلئان رسیدند و ساعت نه و بیست و دو دقیقه شب وارد میدان «هتل‌دوی» شدند و بقیه افراد نیروی فرانسوی صبح روز بعد داخل پاریس شدند . «لوکلرك» فورا

به شهربانی رفت و آنجا را مقر خود قرار داد سپس دستور داد باقیمانده استحکامات آلمانها را یکی بعد از دیگری گشودند .

آنروز پاریس به یکپارچه شور و احساسات مبدل شده بود همه‌جا جشن و سرور برپا بود . بصورت اسرای آلمانی تف میانداختند . ژنرال دوگل بعد از ظهر آنروز خود را به پاریس رسانید. ودوساعت بعد در شهرداری بعنوان رئیس دولت فرانسه آزاد معرفی‌شد ومقر خود راوزارت جنگ تعیین کرد .

روز بعد که «دوگـل» پیاده از «شانزه‌لیزه» به کلیسای «نتردام» میرفت عده‌ای آلمانی بهمکاری چند تن فرانسویان خائن که روی بامها مخفی شده بودنــد شروع به تیراندازی کردند و جمعیت متفرق شد ولی این وحشت دیری نپائید و پاریس دوباره جشن وسرور خود را تاپایان ادامه‌داد .

روز سی‌ام اوت متفقین در چندین نقطه از رود سن عبور کردند و تلفات زیادی به‌آلمانها وارد آوردند ازطرف‌دیگر آلمانها در جبهه روسیه تحت فشار شدید قرار گرفته بودند بدینمعنی که در همین ماه اوت حملات مداوم ارتش سرخ سبب شده بود که آلمانها تا مرز پروس شرقی عقب‌نشینی کنند و بدینطریق ارتش سرخ خود را بآن ناحیه رسانده و ضمنا بداخل فنلاند رخنه کرده بود بطوریکه در عرض شش هفته قریب ۶۵۰ کیلومتر تا«ویستول» و دروازه‌های ورشو پیش رفـته بود . شورویها در قسمت جنوبی با یك حملهٔ شدید موفق شده بود رومانی را اشغال کنند. این کشور یگانه‌منبع نفت‌خیز آلمانها در دوران جنگ بود و با قطع این رگ حیاتی و نرسیدن بنزین و مواد سوختی به ارتش آلمان معلوم بود که چه سرنوشتی درکمین آلمانست روز بیست و ششم اوت یعنی همانروز که دوگل در پاریس خود را رئیس دولت فرانسه آزاد معرفی‌کرد در جبهه شرق نیز بلغارستان درمقابل شورویها اسلحه را زمین گذاشت و آلمانها مجبور شدند بسرعت این کشور را تحلیه‌کنند .

در سپتامبر فنلاندیها بنوبه خود علیه نیروی آلمان که حاضر نبود کشورشان‌را تخلیه کند بمبارزه پرداختند .

آلمانها در جبهه غ رب، در اواخر ماه اوت قریب پانصد هزار نفر از افراد خود را با زره‌پوشها و عرابه‌های جنگی و توپخانه سنگین و سبك و کلیه وسائل موتوری ، کامیون ، و وسائل حمل و نقل و سایر مهمات خود را از دست دادند بطوریکه برای دفاع از سرزمین آلمان نیروی کافی نداشتند .

بعدها مارشال «فن‌رانشتد» درجواب متفقین اظهار داشته بود :

ــ من بسهم خودم از اوائل سپتامبر یقین داشتم که جنگ پایان یافته است.

لیکن آدولف هیتلر براین عقیده نبود . او خود را برای یك حمله‌فوق‌العاده سخت به ناحیه «آردن» که در سال ۱۹۴۰ نیز موفق شده بود شکاف بزرگی در آن ایجاد کند ، بنماید چه سرویس جاسوسی آلمانها گزارش داده بود که این ناحیه فاقد نیروی دفاع است و فقط چهــار دیویزیون آتشبار امریکائی که تعـداد سربازانشان نیز ناچیز است دفاع آن‌منطقه را بعهده دارند .

این نقشه یکی از آن نقشه‌هـای جسورانه و جنون‌آمیز بود . هیتلر فکر میکردکه متفقین را بدینوسیله غافلگیرکند و قبل ازآنکه بخود آیند خلل و اغتشاشی درصفوف آنان بیفکند . ولی موضوع باین سادگی نبود نه فقط نیروی مسلح آلمان فاقد قدرت سال ۱۹۴۰ خود بود بلکه او حمله به دشمنی‌جنگجو میکرد‌که فوق‌العاده به‌جنگ عادت دارد و ازنظر تجهیزات‌نیز از او برتر است . ژنرالهای آلمانی خیلی کوشیدند که هیتلر را از این فکرمنصرف سازند و توجه او را از آنقسمت منحرف سازند . « فون رنشتد » بعدها اظهار داشت :

ــ موقعیکه من این نقشه رادراواخر ماه نوامبر دریافت داشتم زانوانم سست‌شد و از پا درآمدم . هیتلر حتی بخود زحمت مشورت با مرا نداده بود . مسلم بود که

نیروهائی که ما دراختیار داشتیم فوق‌العاده ضعیفتر از آن بودند که بتوانند چنین نقشه جاه‌طلبانه و جنون آسائی را اجرا کنند.

لیکن آنچه مسلم بود بحث و چون و چرای با هیتلر بیفایده بود. وی روز دوازدهم دسامبر ژنرالهایش را در دفتر ستاد خود احضار کرد. یکی از ژنرالها بعدها هیتلر را در آنروز چنین توصیف کرده است: « هیتلر کمرش خم شده بود چهره‌اش پف کرده و پریده‌رنگ‌مینمود و در صندلی راحتی خود فرو رفته و دستهای لرزانش را تکان میداد و بازوی چپش از ناراحتی های عصبی مرتعش بود.. او بیماری بود که بزحمت راه میرفت و بزحمت پایش را روی زمین‌میکشید. »

معهذا ازهیجانات و جنبش و فعالیت او کاسته نشده بود. آنروز فریادزد:

ــ اصل‌کار اینستکه مانع شویم از اینکه دشمن تصور کند پیروز شده است. ما نباید حتی یك لحظه هم باو مجال‌بدهیم که پیش خود خیال کند میتواند ما را شکست بدهد و روی شکست ما حسابهائی برای خود بنماید ــ هرگز! هرگز!

ژنرالها درحالیکه گوشهایشان از این سخنان شوق‌انگیز پرشده بود از هم جدا شدند. بطوریکه بعدها میگفتند هیچیك‌از آنان باور نداشتند که حملهٔ «آردن»بتواند موفقیتی نصیبشان سازد لیکن کم وبیش مصمم بودند دستورات صادره را به بهترین وجه ممکن اجرا کنند.

شب پانزدهم دسامبر هوا تاریك و سرد بود و مه غلیظی سراشیبی‌های پربرف جنگل «آردن» را پوشانده بود در چنین شبی‌افراد گارد حملهٔ آلمانها خود را آماده ساختند. بولتن اداره هواشناسی نیروی هوائی از چند روز پیش وضع هوا را اعلام داشته بود و پیدا بود که آنشب هوا مه‌آلود است دراین بولتن خاطرنشان شده بود که نیروی هوائی متفقین درهوای گرفته روی زمین نشسته است. هیتلر پنج روز در چنین هوائی که کاملا بنفع او بود، شانس موفقیت داشت و آلمانها در سحرگاهان روز شانزدهم دسامبر موفق‌شدند پس از کوششهای فراوانی شکافهائی در صفوف متفقین وارد آورند و در آن رخنه کنند و فرماندهی عالی نیروی متفقین را غافلگیر سازند.

معهذا لحظه بحرانی بازی خطرناك هیتلر در شب عید نوئل آن سال فرارسید زره‌پوشهای پیشقراول آلمانها که از لشگر دوم زره‌پوش بود روز قبل درارتفاعات پنج کیلومتر مشرق «موز» رسیده بودند و درآنجا انتظار بنزین و مواد سوختی برای عرابه‌های جنگی خود و همچنین انتظار رسیدن قوای امدادی را پیش‌ازفرودآمدن بطرف رودخانه «موز» میکشیدند. نه وسائل زندگی و نه قوای امدادی بآنان رسید. درمقابل، دومین لشگر زره‌پوش آلمانها با کمال بیرحمی به شمال حمله کرد. هوا از دو روز قبل از نوئل رو بخوبی رفته بود بطوریکه به نیروی‌هوائی‌ـ امریکا اجازه میداد که به یك حملهٔ‌هوائی شدید و بمباران خطوط ارتباطی و مهمات و خواروبار آلمانها مبادرت کنند. برای آلمانها فقط مسئله مهم، نجات سریع واحدها از خطر مسلم مرگ از این تنگنا مطرح بود و بس. آنها مجبور بودند بهرقیمتی شده خود را از این ورطهٔ‌هولناك رهائی دهند. دراینجا بود که یکبار دیگر هیتلر از استبدادی رای که داشت‌نخواست گوش به نصایح دیگران که باو توصیه صدور فرمان عقب‌نشینی میکردند، بدهد. بلکه بالعکس او دستورداد که ژنرالهایش « باتمام قوا» دربرابر حملات متفقین مقاومت کنند و گفت: « ما عاقبت امریکائی‌ها را خرد و مضمحل خواهیم کرد. و باز هم قضا و قدر را مجبور خواهیم نمود که از ما اطاعت کند!»

دیگر وقتی باقی نمانده بود. آلمان برای اجرای این برنامه و تحقق بخشیدن به نقشه‌های پیشوا وسائل لازم نظامی‌لازم را فاقد بود. روز شانزدهم ژانویه یعنی موقعیکه یکماه از آغاز این حمله گذشته

بود و هیتلر روز بروز ، دیوانه‌وار آخرین ذخائر انسانی ، مهمات ، توپ ، خوارو‌بار، و بالاخره باقیمانده نیروهای رایش را وارد میدان کرده بود شروع به‌عقب‌نشینی کرد تا به نقطه‌ای که حمله خود را شروع نموده بود رسید . این آخرین ضرب‌شستی بود که نیروی مسلح آلمان وارد آورد . شکست آلمان نه فقط مستلزم عقب‌نشینی در جبهه غرب بود بلکه ناقوس خطر جبهه شرق را نیز بصدا درآورد و نتایج شوم بکار بردن آخرین ذخائر مزبور در غرب بزودی در جبهه شرق آشکار شد .

دربهار سال ۱۹۴۵ پایان عمر رایش‌سوم نزدیک شده بود. روز هشتم فوریه‌ارتش ایزنهاور شروع بتمرکز در سواحل رود «رن» کردند آنها منتظر بودند ببینند آلمانها راضی میشوند که ضرب‌الاجلی بخواهند یا نه . لیکن در اینجا نیز هیتلر مثل سایر موارد اشتباه کرد .

دیگر داشت مسلم میشد که هیتلر در مقابل شکستی که به‌ماموریت‌جهانگشائی‌اش وارد آمده است میخواهد تصمیم بگیرد در نطی‌ازخون‌شطی که‌نه‌فقط‌ازخون دشمنانش سرچشمه گرفته بلکه خون ملتش نیز درآن جاری باشد ، فرو رود و معدوم گردد . او از نقطه نظر مادی برای جنس بشر حکم همان جانوری را پیدا کرده بودکه سبب بیماری و هلاکت کرم ابریشم میشود و این امر سبب شده بود که قوه روشن‌بینی را از او سلب کند و نتواند حقـــایق و واقعیت را همانطور که وجود دارد و یا اتفاق میافتد ببیند . کشش و انبساط‌عصبی او که مسبب آن همانا اداره و فرمانروائی در جنگ بود ، ضربه‌های پشت‌سرهم که براثر شکست‌های متوالی بر او واردآمده بود ، زندگی فاقد بهداشت او در پناهگاه های زیرزمینی که کمتر از آنجایگاهها خارج میشد ، سلامتی و تندرستی او را بخطر انداخته بود . در سال ۱۹۴۵«کریز» های جنون سبعی حاصله از خشم مفرط‌که باو دست میداد ، حقیقة او را مخبط و مجنون کرده بود .

ژنرال «گودریان» چندین‌بار وضع او را در این لحظات توصیف کرده است «با مشتهای گره کرده و چهرهٔ برافروخته « از خشم ، درحالیکه بدنش سراپـــا « میلرزید قادر به تسلط برخود نبود . او « زوزه میکشید و از خشم غرش میکرد «بطوریکه میخواست‌ازحال درآید و « رگهایش سیخ میشد و شقیقه‌هایش‌بجای « ضربان میجهید » .

برای ارتش آلمان پایان کارنزدیك بود . روز ششم آوریل یعنی همان روزیکه نیروهای امریکائی به «نورمبرگ» رسیدند و ارتش «ژوکف» از روی پلی که برفراز رودخانه «اودر» زده بودند عبور کرده و روز بیست و یکم آوریل به حومه برلن رسیدند .

«وین» روز سیزدهم آوریل سقوط کرد . در ساعت شانزده و چهل دقیقه روز بیست و پنجم آوریل ستون مقدم لشگر شصت و نهم امریکا به ستون مقدم لشگر شصت و هشتم گارد روسیه‌در «تورگو»که در ۱۲۰ کیلومتری جنوب برلن واقع‌است ملحق شدند .

آلمان شمالی از آلمان جنوبی جدا شده و آدلف هیتلر در برلن بدام افتاده بود بطوریکه راه پس و پیش نداشت . روزهای‌آخر زندگانی رایش سوم فرارسیده بود .

عروسی حزن‌انگیز

روز پانزدهم آوریل « اوابراون» معشوقه هیتلر به برلن آمد و به معشوق خود پیوست . عده بسیار کمی از آلمانها او را می‌شناختند و تعداد فوق‌العاده‌کمتری از روابط او با هیتلر اطلاع داشتند . بهرحال او درحدود دوازده سال معشوقهٔ هیتلر بود . او در ماه آوریل خود را به برلن رسانید تا عروسی کند و بمیرد. هیتلر درمصاحبت این زن جوان ورازدار، حقیقة درخود احساس آرامشی عجیـــب میکرد و معهذا او را همیشه از انظار همه کس دور نگاه میداشت . او اجازه نمیداد معشوقه‌اش در طول مدت جنگ به مقر های مختلف ستاد کل سر فرماندهی

ارتش آلمان (که قسمت اعظم اوقاتش را هنگام جنگ دراین نقاط میگذرانید) نزد او بیاید حتی بندرت اجازه میدادکه به برلن نزد او برود . « اوابرون» تقریبا مانند راهبه‌ها در «برگوف» واقع در «اوبرسالزبرگ» زندگی میکرد و اوقاتش را به شنا ، اسکی ، تماشای فیلمهای خنك و بیمزه ، آرایش و زینت مداوم وپایان ناپذیر و غصه محبوب غایب را خوردن میگذرانید . زنی‌شیك‌پوش بود و درخوش لباسی سلیقه‌ای عالی داشت . او از بس بفکر معشوقش بود و دائم غصه او را میخورد ، روز بروز ضعیف میشد. راننده اتومبیل پیشوا تعریف‌میکرد :

ـ «اوا» تیره‌روزترین زنان آلمان بود . او سراسر عمرش را بانتظار هیتلر میگذرانید .

زن جوان نمیتوانست این جدائی‌های طولانی را تحمل کند ؛ در اوائلی که با هم ارتباط پیدا کردند دوبار دست بخودکشی زد . لیکن بمرور زمان دربرابر این‌نقش فریبنده و متباینی که بعهده داشت‌سرتسلیم فرود آورد . او نه همسر و نه محبوبهٔ پرقدر و قیمت بود فقط بدین دلخوش بود که یگانه زنی است‌که مصاحب مرد بزرگی چون هیتلر است و سعی میکرد حداکثر استفاده را در لحظات کمیابی که محرمانه باهم میگذرانیدند ، بنماید

در پناهگاه مخفی هیتلر در برلن ، این روزهای واپسین محیطی از عزلت و جنون حکمفرما بود . پیشوا نمی‌توانست بآسانی باین امر وحشتناك و محتوم یعنی تصرف پایتخت رایش بدست ارتش شوروی همان ارتشی که او چند سال قبل رسما انهدام قطعی آنرا اعلام داشته بود تسلیم گردد . روز بیست و یکم آوریل‌اوفرمان یك حمله عمومی متقابل به‌ارتش آلمان در حومه برلن صادر کرد . تمام مـردان بی‌عیب و نقص و سالم در هر سنینی که بودند میبایستی در جنگ شرکت کنند . این دستور شامل خلبانان و ملوانان نیز بود که بایستی دوش بدوش پیاده نظام جنگ نمایند . او درحالیکه نعره میکشید به یکی‌از ژنرالها چنین گفت :

ـ هر افسری که افراد زیردست‌خود را داخل این جنگ نکند برایش گران تمام خواهد شد و تا پنجساعت دیگرجانش را از دست خواهد داد . اگر شما آنانرا وادار بمقاومت تا آخرین لحظه نکنید سرتان بباد خواهد رفت .

لیکن دیگر ارتشی جز در مغز علیل و تب‌آلود دیکتاتور وجود خارجی‌نداشت زیرا وی روابطش با دنیای خارج قطع‌بود و جز مختصر ارتباط رادیوئی با چندتن از وزرا و جزئی اطلاعاتی که مامورین میکوشیدند از خطوط شوروی‌ها باو برسانند ، ارتباط دیگری با خارج‌نداشت.

روز بیست و هشتم آوریل‌درپناهگاه هیتلر روز وحشتناکی بود . شورویهانزدیك میشدند ، هیچ خبر تازه‌ای از فرمان‌صادره نرسیده بود . محصورین میکوشیدند شاید بوسیله رادیو اخباری از خارج شهر که اطرافش را ارتش بیگانه فرا گرفته بود، بدست آورند . پست گیرنده وزارت‌تبلیغات با سروصداهای «بی. بی. سی» لندن توام بود و امواج آن با هم مخلوط شده بود . یك خبر باور نکردنی و تاثرانگیز حاکی بود که «هانریش هیملر» همان «هانریش باوفا » فرار کرده است . خبرگزاری «رویتر» گزارش داده بود که « هیملر » از آیزنهاور تسلیم بلاشرط ارتش آلمان را در جبهه غرب تقاضا کرده است .

این خبر برای هیتلر که بروفاداری بی‌قید و شرط او هرگز کوچکترین‌تردیدی بخود راه نمیداد مانند پتکی برمغزش‌فرود آمد و یکی از کسانیکه درآنموقع آنجا حضور داشت گفته است :

ـ هیتلر مانند دیوانگان مرتبا پایش را بزمین میکوبید . رنگ چهره‌اش ازبس کبود شده بود دیگر شناخته نمیشد . پس‌از این انفجار ، از پا درآمد و بنوعی کوفتگی فرو افتاد . و مدت زمانی‌پناهگاه درسکوت عمیقی فرو رفت.

«گورینگ»که او نیز پیشوایش را ترك گفته بود لااقل از او اجازه خواسته بود که

اوضاع را در دست گیرد . لیکن آن «یارباوفا» رئیس «اس . اس» بخود زحمت هیچگونه سئوالی نداده بود . او بطرز بیشرمانه و خائنانه‌ای بادشمن تماس گرفته بود بی‌آنکه کلمه‌ای دراین باره با رئیس خود صحبتی کرده باشد .. هیتلر اندکی بخود آمد و توانست بر خود مسلط شود بنزدیکانش گفته‌بود : «این‌عمل خیانتکارانه او بیشرمانه ترین عملی است که من در مدت عمر خود دیده و شنیده‌ام .»

هنوز چند دقیقه از وصول این خبر نگذشته بود که ضربه دیگری براو وارد شد : خبر رسیده حاکی بود که روسها به میدان «پوتسدام» که از مخفی‌گاه او چندان دور نبود نزدیك میشوند وبدون شك قصد حمله به عمارت صدارت عظمی را داشتند . آنروز سی‌ام آوریل بود و چند ساعت بعد اعلام شد که کار بپایان رسید . هیتلر برای اتخاذ آخرین تصمیم در زندگی ناتوان شده بود . روز بیست ونهم آوریل بین ساعت یك وسه صبح ا وبه طیب خاطر بپاداش عالیترین احساسات وفاداری معشوقه‌اش «اوابراون» رضایت داد که رسما باأو ازدواج کند . او همیشه گفته بود که ازدواج مانع از آنستکه او بتواند تمام وجود خودرا منحصرا در جهت‌خدمت به وطن ودولت و کشورش وقف کند . چون برای او دیگر این مسئله مطرح نبود که سرنوشت اورا بکدام‌سو راهنمائی خواهد کرد و دوران زندگیش سرآمده وبه نهایت رسیده بود میتوانست بدون هیچگونه خطرات متصور ، رضایت به ازدواجی بدهد که بیش از چند ساعتی دوام نیافت .

پس از تشریفات کوتاه و مختصری که در آپارتمان خصوصی پیشوا بعمل‌آمد، غذای عروسی در محیطی حزن انگیز صرف شد . پس از چند لحظه مذاکراتشان به دوران خوب گذشته ورفقای حزبی و روز های خوش پیشین کشیده شد . داماد بنا به عادت همیشگی حرف میزد ، حرف‌میزد ولحظه‌ای از حرف زدن باز نمی‌ایستاد ؛ او لحظات ودقایق مهم زندگی پر هیجانش را بخاطر میآورد و نتیجه گرفت که‌اکنون دیگر همیشه همه‌چیز پایان یافته است و ناسیونالیسم هم مثل بقیه چیز ها بپایان رسید . ومیگفت حال که مورد خیانت نزدیکترین کسانش قرار گرفته و طرفداران مورداعتمادش باو خیانت‌کرده‌اند مرگ برای او تسکین وتسلای خاطری است که بار اندوهش را سبك خواهد کرد . این سختان ، مدعوین را در بی‌حالی وکوفتگی عمیقی فرو برد و چند تن از مهمانان با چشمانی اشکبار از آنجا خارج شدند .

سرانجام هیتلر خود نیز برخاست وباطاق مجاور رفت ودستور احضار یکی از منشی هایش را داد . چون منشی حضور یافت هیتلر آخرین خواهشها و وصیت‌نامه خودرا باو دیکته کرد .

طبق این اسناد که فعلا در دست‌است مسلم شده‌است که این مرد در طول دوازده سال حکومت بر آلمان وطی چهار سال که بر قسمت اعظم قاره‌ای مانند قاره اروپا حکمفرمائی میکرد چندان تجربه‌ای نیاموخت . دوران فلاکت وادبار وسقوط سرسام آورش نتوانستند برای او سر مشق قرار گیرند ودرس‌عبرتی از آنها فراگیرد. او دراین آخرین ساعات زندگیش دوباره همان جوان مفلوکی شده بود که در وین ولگردی ودر «مونیخ» به میخانه‌ها رفت وآمد میکرد . به یهودیان دشنام میداد و وآنانرا مسئول کلیه بدبختی های جهان میدانست و تئوری های کوتاه ومختصر خودرا درباره جهان هستی دوباره در ذهن خطور میداد ونشخوار میکرد ؛ او از تقدیر شکوه میکرد که یکبار دیگر آلمان را از فتوحات و پیروزیهای او که حق‌مسلم آن کشور بود ، محروم نموده است .

هیتلر در این نامه توديع تمام محملات ویاوه هائی که در کتاب «نبرد من» نگاشته بود از سرگرفت و چند دروغ دیگر نیز برآن افزود . این کتیبه سنگ قبری است که از مغز ظالم‌جباری ، مست از باده‌قدرت، قدرت مطلقه‌ای که اورا فریب داده و سپس به فساد وتباهیش سوق داده سرانجام ویرا به مرگ ونیستی کشانده تراوش نموده‌است

او دراین وصیت نامه عنوان سر فرماندهی عالی جنگ را برای خود محفوظ نگاه ـ داشته‌ونیز برای خودشخصیتی بوجود آورده که لیاقت پیروزی‌های بزرگ راداشته ولی دیگران مسئول شکستها وناکامیها و تیره روزیهای اخیر دانسته وآنانرا متهم به‌عدم لیاقت وخیانت ونمك نشناسی کرده‌است .

کشته شدن میلیونها آلمانی و خرد شدن میلیونها کانون خانوادگی آلمانی زیر بمب های آتش زا از پا درآمدن و فرو ریختن ملت آلمان ، هیچیك نتوانست‌هیتلر را متقاعد کند که افزون طلبی آلمانها جز یك رویای بیهوده ژرمنهای قدیم چیز دیگری نیست .

شام خدایان

بعداز ظهر روز بیست ونهم آوریل یکی از آخرین خبرهای دنیای خارج به پناهگاه زیر زمینی پیشوا رسید : شب قبل موسولینی بوسیله میهن پرستان ایتالیائی دستگیر و با معشوقه‌اش اعدام شدند و اجساد آندو را به میلان برده و در وسط شهر نگونسار بدار آویخته‌اند .

معلوم نیست تا چه حد جزئیات این مرگ افتضاح آمیز را برای هیتلر تشریح کرده‌اند . چنانچه این خبر تمام و کمال بگوش او رسیده باشد دور نیست که او در تصمیمش استوار شده که در هیچ موقعیت وبهیچ قیمتی اجازه ندهد او وهمسرش‌را اینچنین «به نمایش» بگذارند .

هیتلر اندکی پس از شنیدن خبـر مرگ موسولینی آخرین تدارکات‌را ازنظر شخص خود تهیه دید .. در حدود ساعت دوونیم صبح روز سی‌ام آوریل پیشوا از آپارتمانهای خصوصی خود خارج شد وبه سالن غذا خوری رفت . دراین سالن قریب بیست نفر از اطرافیانش که غالبا خانمها بودند ، جمع بودند . او با تانی و ملایمت از جلوی هرکدام که میگذشت دستشان را میفشرد وزیر لب کلماتی مفهوم بهریك میگفت . چشمانش از اشك مالامال بود . یکی از منشی ها مشاهده کرد : «گـوئی چشمانش نقطه‌ای دور دست ، خیلی دور ورای دیوار پناهگاه را می‌نگریست .»

موقعیکه هیتلر از آنجا خارج شد . واقعه عجیب و نوظهور که در نوع خود منحصر بود بوقوع‌پیوست . محیط اضطراب وقلق که تا آنموقع بر پناهگاه سنگینی‌کرده وتقریبا آنمکان را غیر قابل تحمل کرده بود ، ناگهان آنجا را ترك گفت وعده زیادی از حاضرین به«کانتین» مجاور برای رقص رفتند . این اجتماع بی‌نظیر بقدری شلوغ و پر سروصدا شد که یکنفر از آپارتمان هیتلر آمد و اظهار داشت اندکی از این هیاهو بکاهند وکمتر صدا کنند . روسها ممکن بود تا چند لحظه بعد برسند درست‌استکه‌بسیاری‌ازآنان اکنون‌وسیله‌فرار رادرمد نظرمیآوردند وبفکرنجات جان‌خود بودند لیکن کسانیکه سالها زیر پنجه ستمکار هیتلر دست و پا میزدند زندگیشان هرلحظه در خطر مرگ بود اکنون که این ظلم وستم بپایان رسیده بود میخواستند ولو برای‌مدت‌کوتاه هم‌که شده ازاین موقعیت استفاده کنند وخاطر خودرا مشغول‌سازند وبدین طریق تمام شب را رقصیدند .

ظهر روز سی‌ام آوریل اطلاع دادند که شورویها به صدمتری پناهگاه رسیده‌اند. برای آدلـف هیتلر زنگ ساعتی کـه میبایستی نقشه‌اش را بموقع اجرا گذارد نواخته شده بود .

هیتلر و «اوابراون» آخرین تودیع را بعمل آوردند از آنجا باطاق خود رفتند. خارج از اطاق ، یعنی در راهرو وسرسرا «گوبلز» وچند تن دیگر انتظار میکشیدند. چند لحظه بعد صدای اولین گلوله رولور در عمارت منعکس شد : آنها بیهوده انتظار شنیدن صدای دومین گلوله را میکشیدند پس از اینکه صبر کردند تا زمان لازم سپری شود آهسته داخل آپارتمان پیشوا شدند وجنازه دیکتاتور را روی صفه غرق در خون دیدند . او گلوله‌ای از راه دهان بمغز خود زده‌بود . در کناراو «اوابروان». ناله میکرد . دو هفت‌تیر روی زمین افتاده بود . «اوا» هفت‌تیر خودرا بکار نبرده بلکه خودرا مسموم کرده بود .

آنروز مصادف با روز دوشنبه سی‌ام آوریل ۱۹٤۵ بود ساعت پانزده ونیم بود و

دمروز ازسالگرد پنجاه‌ششمین سال تولد آدلف هیتلر ودوازده سال و سه ماه از عمرصدارت عظمی وتجلی رایش سوم میگذشت .

مراسم تشییع جنازه مانند رسوم یکی از روسای قبیله «وایکینگ» صورت گرفت هیچکس کلمه‌ای بزبان نیاورد تنها صدائی که در آنجا منعکس میشد صدای تاثرآور گلوله های توپ و خمپاره های شوروی بود که در اطراف عمارت صدارت عظمی منفجر میشد اجساد را به باغ بردند و موقعیکه موقتا بمباران آرامش یافت آنهارا در گودالی که براثر خمپاره ایجاد شده بود در کنار هم نهادند . آنگاه پس‌از آنکه مقداری بنزین روی آن پاشیدند آنها را آتش زدند . آخرین مصاحبین پیشوا به پناهگاهی که در آستانه در خروجی قرار داشت پناهنده شدند . در حالیکه شعله های آتش از روی اجساد زبانه میکشید بحال خبردار ایستادند ودست راست را طبق رسوم نازیها بلند کردند وبرای آخرین بار به رئیس خود سلام نازی دادند .

تشریفات خیلی کوتاه انجام گرفت زیرا باران گلوله‌های ارتش سرخ دوباره شروع شد وباغ را درهم میکوبید دوباره امنیت وآرامش در پناهگاه بر قرار شد ؛ حاضرین پس‌از اینکه شعله های آتش اجساد خاموش شد باقیمانده آثار جنازه آدلف هیتلر وهمسرش را تا آخرین ذره برای همیشه از بین بردند و کوچکترین اثری باقی نگذاشتند .

کابوس پایان می پذیرد

رایش‌سوم هفت‌روز پس‌ازمرگ بانی‌و موسس آن بیشتر دوام نیافت .

شبانگاه ساعت ده بعداز ظهر اول ماه مه رادیوهامبورگ برنامه موسیقی را قطع کرد وپس‌از نواختن چند ضربه طبل چنین اعلام کرد :

«پیشوای ما آدولف هیتلر پس از اینکه تا آخرین نفس علیه بلشویسم جنگید، امروز بعداز ظهر در دفتر ستاد عملیات خود «عمارت صدارت عظمی بخاطر ملت «و کشور آلمان از پا درآمد . پیشوا روز «سی‌ام آوریل دریاسالار «دونتیز» را «بجانشینی خود تعیین کرد .»

رایش‌سوم‌همانطورکه بادروغ‌وریا شروع شده‌بود ، بادروغ مذلت باری نیز پایان پذیرفت . علاوه براینکه هیتلر آنروز بعد از ظهر نمرده بود ، شب قبل نیز «تاآخرین نفس» جنگ کرد ودر حال جنگ از پا در نیامد «دونیتز» را به جانشینی خود منصوب کرد ولی اگر جانشینان او میخواستند سربازان آلمانی را که هنوز مقاومت میکردند در اختیار خود بگیرند انتشار این دروغ ، لازم بود .

لیکن «دونیتز» میدانست که نیروی مقاومت آلمانها بپایان رسیده است . روز ۲۹ آوریل یعنی روز قبل از انتحار هیتلر ارتش آلمان که در ایتالیا جنگ میکرد شکست خورده بودند . روز چهارم مه فرماندهی عالی نیروی آلمان در ایتالیا به ژنرال مونتیگومری ترك مخاصمه و تسلیم کلیه نیروهای موجود در شمال غرب‌آلمان ودانمارك و هلند را پیشنهاد کردند .

روز بعد لشگرهای مارشال «کسلرینگ» که در شمال آلپ بودند اسلحه را بزمین گذاشتند .

غائله ختم شده بود .

روز هشتم ماه مه ، ساعت دو وچهل ویك دقیقه صبح در یك ساختمان محقر مدرسه ای در «ریمس» که با آجر قرمز بنا شده بود وآیزنهاور دفتر ستادش را در آنجا مستقر کرده بود آلمان تسلیم بی‌قید وشرط شد .

سروصدای توپها وبمبها از شبهای هشتم تا نهم ماه مه در اروپا خاموش شد و برای اولین بار ازتاریخ اول سپتامبر۱۹۳۹ سکوت لذت بخش و عجیبی قاره اروپا را فرا گرفت در فاصله پنجسال وهشت ماه وهفت روز میلیون ها مرد وزن درصدها میدان جنگ ودر هزاران شهرهائی که بمباران شده بود کشته شدند ومیلیونها نفر دیگر در اطاقهای گاز نازی یا در کشتار گاهها «اس ــ اس» در لهستان و روسیه به فجیعترین وضعی جان سپردند . قسمت اعظم از شهرهای قدیمی اروپا ویران شد وچون فصل گرمای هوا آغاز شد از زیر

آوار ها وبقایای خرابه ها بوی عفونت اجساد بیشماری که بدون قبر در آن ویرانه‌ها مدفون شده بودند بمشام میرسید.

ایکاش دیگر هرگز در خیابانها و کوچه های شهرهای آلمان صدای میخ‌کفش سربازان گروه حمله که به رژه رفتن مشغول باشند شنیده نشود وای کاش دیگر برای همیشه فریاد های سرسام آور و غصب‌آلود توده‌های پیراهن سیاهان و نعره های گوشخراش وخشن پیشوا از بلندگوها بر نخیزد وایکاش در فضا نپیچد .

این جنگ برای همه‌کس بجز فاتحین آلمانی که بنوبه خود در تاریکی فرو میرفتند پایان یك تاریخ بود ؛ تاریخی پر از وحشت وتیرگی . در پایان دوازده سال وسه ماه وهشت روز «رایش آلمان که‌برای هزار سال زندگی وبقا خلق شده بود » در تاریکی فرو رفت . همانطور که دیدیم پس‌از آنکه کشوری بزرگ چون آلمان وملتی با استعداد ولی زود باور چون ملت آلمان به اوج قدرت وپیروزی بی‌مقدمه رسید ، چنان ناگهانی از پا درآمد که بندرت نظیر آن در تاریخ دیده شده‌است.

ازآن کشور جز خرابه های وسیع و ویرانه های تاثر انگیز باقی نماند. تازه هنوز هیتلر همانطور که آرزو میکرد نتوانسته بود تمام ملت را باخود به پرتگاه بکشاند ! اگر آرزوی او عملی میشد معلوم نیست وضع آلمان امروزی چگونه بود ؟

لیکن رایش سوم از این ببعد بتاریخ تعلق داشت .

پایان

فقر زدگی !

کاریکاتور از اردشیر محصص





علمی که ازعجائب ساختمان بدنی وجودات زنده الهام میگیرد.

با علم بیونیك آشنا شوید ـ علمی که هزاران محقق برای توسعه آن کارکرده و کوشش میکنند با پی بردن به شگفتیهای چشم قورباغه ، گوش جغد و دستگاه تنفس ماهی واستفاده از آنها بعضی از مشکلات فوری انسان عصر فضارا حل کنند .

در آزمایشگاه بزرگ طبیعت بعداز گذشت‌چند میلیون‌سال موجودات کره زمین بطرز خارق‌العاده‌ای تکامل پیدا کرده‌اند . مطالعه هریك از اعضاء بدن موجودات زنده که «وظایف خاصی» راانجام میدهند ، بزرگترین دانشمندان را بحیرت واداشته ودر سالهای اخیر کوشش فراوانی میشود تا با پی بردن باسرار واستفاده از اصول ساختمانی آنها ، پیچیده‌ترین وسایل مکانیکی مورد نیاز بشر ساخته شود . این علم که از ۱۹٦۰ ببعد بنام بیونیك خوانده میشود ، بقدری جدید است که خیلی‌ها اسم آنرا هم نشنیده‌اند .

اکنون معلوم شده که هریك از اختراعات بشررا طبیعت قبلا برروی موجودات زنده حیوانی یا گیاهی بنحو کاملتری بکار بسته‌است .

چشم قورباغه یکی از این موارد است. قورباغه فقط حشرات زنده را میخورد و چشم او مگس پرنده‌ای را که با زبان شکار میکند آنا تشخیص میدهد . اگر اطراف قورباغه را با مگسهای مرده (بنا براین بیحرکت) پر بکنید ، هرگز قورباغه بوجود آنها پی نخواهد برد ، زیرا

چشم قورباغه فقط آنچه را که برای ادامه زندگی حیوان ضروری است بمغزش منعکس میکند ولی اورا از وجود چیزهای بدرد نخور مطلع نمیکند .

با همین روش اسرار آمیز تشخیص چیزهای مهم ، چشم قورباغه شکل و خصوصیات حرکتی دشمنان او را ضبط کرده و با بررسی دقیق عناصر خطرناك را از بی خطر تمیز میدهد .

فهم شگفتیهای چشم قورباغه ممکن است منجر باختراع چشم مکانیکی «نقشه خوان» برای موشکها گردد . هم چنین سیستم دفاعی ضد هوائی امریکا که بنام "Sage" (۱) خوانده میشود و وظیفه آن اطلاع از حرکت هواپیما ها و موشکهای دشمن میباشد دارای شبکه‌ای از چشم های رادار میباشد که در پنج قاره عالم نصب شده ولی این چشم‌ها بقدری اطلاعات گیج کننده نامربوط از قبیل حرکت سنگهای آسمانی ــ ابرها ــ دسته های غاز واردك پرنده و هواپیماهای خودی را ثبت میکنند که دستگاه دچار «اشتباه» میشود وتا مادامیکه چشم مکانیکی قورباغه‌ای برای این دستگاه تعبیه نشود ، زیاد مفید نخواهد بود .

استفاده از چشم قورباغه برای مسائل غیر نظامی نیز امیدوار کننده‌است . مثلا در بسیاری از فرودگاههای هواپیمائی مهم جهان ، موضوع هدایت هواپیما ها بمراحل بحرانی رسیده است وبا در نظر گرفتن ازدیاد پرواز هواپیما ها که تا سال ۱۹۷۵ بدو برابر میزان فعلی پیش‌بینی میشود ، معلوم میگردد که دستگاههای خودکار راهنمائی کننده با قدرت تشخیص زیاد برای هواپیما ها ضروری است ودانشمندان امیدوارند باتقلید از چشم قورباغه این دستگاه را بسازند .

خفاش تحت مطالعه است زیرا چگونگی چرخش این حیوان در فضا بقدری دقیق است که وسائل مصنوعی بشر که باین منظور ساخته شده ، درمقام‌مقایسه باآن‌خیلی ناقص‌بنظرمیرسد . بافرستادن امواج سوپرسونیك(۲) بطرف اشیاء دور وبرو تعیین فاصله نسبی خود باآنها ، خفاش با چنان مهارتی پرواز میکند که اگر جلو چشمش را هم بگیرند در اطاق تاریکی که سراسر آن سیم کشی (مثلا باسیم پیانو) شده باشد طوری پروازمیکند که باهیچیك از سیم ها کوچکترین تماسی حاصل نمیکند .

مارهای زنگی برای شکار طعمه خونگرم خود درشت بعضوی که در سرآنها واقع شده وبا اشعه مادون قرمز کار کرده وتغییرات میـزان حرارتی تا یکهزارم درجه سانتیگراد را هم کشف میکندمتکی هستند. دانشمندان از این لحاظ توجه شان جلب شده که موشك ضد هوائی سایدویندر که با تغییر درجه حرارت عمل میکند و همچنین قمر مصنوعی میداس که بااشعه مادون قرمز کار میکند وبا امیدواری فراوان برای کشف پرتاب موشکها ساخته شده (در نتیجه پرتاب موشك حرارت آتمسفر محیط خیلی بالا میرود واگر دستگاه دقیقی باشد ، از فاصله دور هم میتوان این تغییر را ثبت کرد) دقت لازم را ندارند .

برای خلاصی از پارازیت هائیکه وسائل مخابراتی مارا فلج میکنند

۱ــ Semi - Automatic Ground Environment

(۲) امواج دارای ارتعاشات فوق‌العاده زیاد که گوش انسان قــادر به شنیدن آن نیست .

باید چگونگی عمل بالهای پشه مورد مطالعه و مداقه قرار گیرد زیرا پشه با حرکت بالهای خود «وزوزی» ایجاد مینماید که از هر پارازیت طبیعی یا مصنوعی (مثلا صدای رعد یاشیپور) ردشده وباپشه دیگری که ۱۵۰ فوت فوت فاصله داشته باشد ارتباط حاصل میکند.

حساسیت گوش پروانه که در زیر شکم واقع شده ، دانشمندان را بحیرت واداشته ، زیرا باوصل کردن یك الکترود و تقویت کنندهٔ صدا بآن میتوان صداهای اولتراسونیك را که هیچ میکروفون مصنوع بشر قادر باخذ آن نیست شنید

از آنجا ئیکه کلیه اعضاء حس حیوانات که آنهارا بادنیای خارج «مربوط» میکنند عبارت از سیستم های الکتریك میباشند یعنی در واقع ترانسدوسورهائـی (اسبابهائی از قبیل میکروفون ـ دوربین تلویزیون ـ بازوی گیرنده گرامافون) هستند که یك نوع انرژی را بنوع دیگر تبدیل میکنند ، بنظر میرسد که بشر بتواند نظیر آنها را بسازد . مثلا همانطور که میکروفون صدا را بعلائم الکتریکی تبدیل میکند که بعداز رسیدن به بلند گو دوباره بامواج صوتی تغییر شکل میدهند ، فریاد کسی که کمك می‌طلبدً اول بگوش ما خورده ودر آنجا سلولهای عصبی گوش آنرا تبدیل بامواج الکتریکی میکنند که از طریق رشته عصبی که مانند سیم عمل میکنند بمغز ما منتقل میشود . مغز بوسیله این امواج الکتریکی متاثر شده وبعدار درك کیفیت آن ، آنا بافرستادن پیغام الکتریکی به پا که در آنجا بانرژی عضلانی تبدیل میشود ، مارا قادر میسازد که بطرف صدا بدویم .

در استفاده ازاین قرابت زیاد مابین سازمانهای بیولوژیك و سیستم الکترونیك تاخیر شده‌است . همکاری بیولوژیست ها بافیزیکدانها ، شیمیست ها ، ریاضی دانها ، متخصصین الکترونیك ومهندسین تنها از ده سال پیش شروع شده و کوشش میکنند با تلاحق افکار به رموز عجیب ساختمانهای بیولوژیك بدن موجودات زنده پی‌برده واسرار آنرا دریابند .

یك بیونیسیست بدون توسل به الکترونیك هم میتواند خیلی چیزها را از طبیعت تقلیدکند . مثلا بال«مخروطی خمیده» (که‌هواپیماهای کوچك‌را در حال تعادل کامل نگهمیدارد) ودر ۱۹۶۰ اختراع شده از روی نوك بالهای پرنده‌های بلند پرواز دریا اقتباس شده . یك دستگاه تنفس مصنوعی که اکسیژن را از آب جذب کرده وآنیدریدکربنیك پس بدهد (مانند پوست ماهی) برای استفاده در زیر دریائیها مورد مطالعه است .

شرکت لاستیك سازی "US" پوشش لاستیکی قابل انعطافی را برای بدنه کشتی ها وزیر دریائیها تحت مطالعه قرار داده که از روی پوست ارتجاعی نوعی ماهی که اصطکاك بدن حیوان را با آب نود درصد تقلیل میدهد اقتباس شده .

اما معلوم است که بزرگترین پیشرفت علم بیونیك باید با استفاده از الکترونیك صورت گیرد . درحال حاضر در آزمایشگاه اربورن واقع در ایالات متحده از «چشمی » استفاده میکنند که قادر است از لوله چشمی میکروسکوپ نگاه کرده و با دقت تمام بافت سالم را از بافت سرطانی تمیزدهد در آزمایشگاه لینکولن چشمی وجود دارد که میتواند آثار غیر عادی را در یك الکتروآنسفالوگراف(۳) تعیین کند . کـارخانه ژنرال الکتریك چشمـی

(۳) ثبت آثار امواج الکتریکی مغز

را بنام «ویزولوگ» مورد امتحان قرار داده که از روی اصول چشم انسانی ساخته شده و فاصله را با نزدیك شدن سطح سخت نشان میدهد .

ماانسانهافاصله‌را با تغییری که در «منظره» یك سطح سخت بانزدیکتر شدن چشم ما ایجاد میشود می سنجیم و بهمین دلیل ما ممکن است سر خود را بیك در شیشه‌ای بکوبیم ولی کمی مانده بدیوار آجری متوقف میشویم . چشم ژنرال الکتریك میزان نزدیك شدن را به هرسطح سخت تعیین میکند و اگردر وسائط نقلیه نصب شود ،میتواند قبل از تصادف سرعت ماشین را خود بخود کم کند . راکتی که بآرامی روی کره ماه خواهد نشست باکمك همین چشم ساخته خواهد شد .همچنین میتوان ویزولوگهای کوچکی برای استفاده کورها ساخت . برای ساختن اولین زیروسکوپ (٤) فاقـد قطعات چرخنده که بنام ژیروترون‌خوانده‌میشوداز ساختمان بدنی مگس معمولی کمك گرفته شد . مگس در حال چرخ ش‌در فضا یا موقع فرود آمدن ، حالت تعادل خود رابااکسب اطلاعاتی از دو زایده میله مانند مرتعش که‌از بدن‌او خارج شده و در مقابل تغییرات فشار ایزودینامیك (٥) حساسند تامین می نماید . با مطالعه دقیق بر روی مگس کارخانه سری‌راند ژیروسکوپ بدون اصطکاك مقاومی ساخته که از یك بطری شیر بزرگتر نیست . اهمیت این دستگاه برای تامین پروازموشکها لازم بتذکر نیست .

نیروی هوائی امریکا برای ساختن دستگاهی که سرعت زمینی‌هواپیما را نشان دهد کوشش میکند کـه فکر ساختن آن از چشم سوسك‌الهام گرفته شده . سوسك چشم عجیبی دارد که در حقیقت دوتیکه است و در حال پرواز سرعت خود را از روی زمانی که طول میکشد تاتصویر یك‌شیئی ثابت روی زمین (مثلا یك درخت) از نصف چشم به نصف دیگر منتقل شود ، می‌سنجد. نیروی هوائی امریکا امیدوار است با ساختن دوچشم الکتریکی و قراردادن آن‌ها در نوك و دم هواپیما بعوض چشم دوپارچه سوسك و همچنین تعبیه ماشین الکترونیك در هواپیما بجای مغز سوسك ،بتواند دستگاهی بسازد که با دقت مورد اعتمادی سرعت زمینی هواپیما را نشان دهد .

گوشهای جغد بسیاری از بیونیسیست‌ها را مجذوب کرده است . زیرا جغد نه تنها صدا را میشنود ، بلکه امتداد آن را هم تشخیص میدهد . جغـد صدای جویدن موشی را که در زیر انبوه برگها پنهان است شنیده واز بالای درخت راست بطرف او شیرجه میرود . برای محققینی که مشغول ساختن گوشهای مکانیکی برای شنیدن صدای اسلحه تهاجمی دشمن میباشند ،تحقیقات در مورد گوش جغد فوق‌العاده با ارزش است .ساختمان بینی حیوانات هم از نظر دانشمندان دور نمانده است . اغلب جانوران نر ، بتوسط بوئی که ازماده آنها متصاعد میشود او را پیدامیکنند .اگر «سوراخهای بینی » ماهی قزل‌آلا گرفته شود قادر نیست راه خود را بطرف محلی که تخم گذاری کرده است پیدا کند . موسسه تحقیقاتی آرمور برای کشف مکانیکی بو، بینی مصنوعـی ساخته و ادعا میکند حتی رایحه‌ای را که بنسبت یك مليونيم در فضا پخش باشد تشخیص میدهد . این موسسه معتقداست که این بینی بمحض شروع‌فساد مواد غذائی ما را مطلع خواهد کرد و همچنین برای برحذر داشتن کارگران صنعتی و افراد نظامی از وجود گازهای سمی در فضا قابل استفاده است .بعلاوه

(٤) اسبابی که برای حفظ تعادل‌شیئی متحرکی بروی آن سوار میشود .
(٥) فشار هوا یا گاز درحال‌حرکت.

این بینی میتواند برای پزشکان‌نیز مفید واقع شود ، زیرا اغلب بیماریها بوی خاصی به پوست و بعضی ترشحات بدن میدهند .

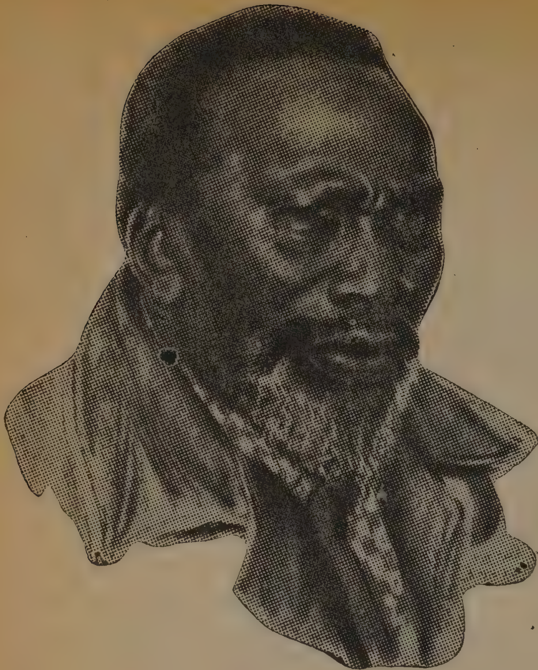
البته بزرگترین هدف بیونیسیست‌ها ، کشف رمز چگونگی عمل عضوی است که برتمام اعمال وافعال موجودات حکمفرمائی میکند ـ یعنی مغز . زیرا مغزاست که تمام دستگاه‌های بدن و اعضاء حس را باقدرت و دقت بی نظیری اداره میکند . مثلا یك حیوان حشره خوار ، مگسی را می‌بیند ،پس از تعیین سرعت امتداد پرواز و وضع اوحمله کرده ،او را صید میکند . تمام این‌عملیات بیش از $\frac{۱}{۲۰}$ ثانیه طول نمیکشد والبته کلیه فرامین از مغز حیوان صادر میشود و هیچ دستگاه مصنوع بشر قابل مقایسه باآن نیست .

چنانکه دکتر وارن مك کولاخ یکی از معروفترین متخصصین‌ماشینهای الکترونیك‌گفته‌است « بهترین و کاملترین ماشینهای الکترونیك نیز ، سرعت‌و دقت مغز یك مورچه را ندارد و قادر بانجام کارهای خود نیستند » .امید میرود که روزی علم‌بیونیك بالاخره ماشینی بسازد که‌بتواند بسرعت و دقت مغز کار کند ولی از آنجائیکه اسرار مغز کبوتر که باندازه یك فندق است هنوز برای‌دانش‌امروزی بکلی تاریك است ، امید اینکه بشر دراین قرن بتواند ماشینی بدقت مغز انسان بسازد خیلی ضعیف بنظر میرسد . معهذا اگر هم بیونیسیست نتواند باین هدف نهائی دراین قرن دسترسی پیدا کند اختراعاتی خواهد کرد که تاکنون محال بنظر میرسیدند .



الو !
ـ مامانم‌توی حموم باآقامرتضی است حالا نمیتونه بیاد صحبت کنه !

زوبین درخشان آفریقا



از داوید رید
ترجمه دکتر اکبری

آیا او مسئول جنبش مائو ـ مائو بود یا فقط روح ناسیونالیسم کیکویو را تشکیل میداده است ؟ شایسته است این مرد را کـه محتمل است اولین حکومت مستقـل ((کنیا)) بـدست او تشکیل شود بهتر بشناسیم .

یك کوه بنفش رنگ ، بر دشت های مرتفع کنیا مستعمره زیبای افریقای شرقی بریتانیا که ، از تشنجات دردناکی آسیب دیـده مشرف است .

کوهستان‌مزبورهرچند درست درناحیه استوا واقع‌گردیده معهذا قله آن که ، تا ارتفاع ۵۲۰۰ متر سربـــآسمان کشیده است ، از یخچال طبیعی پوشیده میباشد هنگام روز یخ درزیرآفتاب‌سوزان منطقه حاره میدرخشد ، و موقع شب ، در روشنائی مهتاب ، بـا رنگ آبی پریده ، چون جزیره‌ای

در آسمان جلوه میکند .
سفید پوستان این کوهستان را «کنیا» مینامند ، اما کیکویو ها آنرا «کرنیاکا» یعنی کوهستان اسرار و جایگاه خدا میدانند .
اغلب اوقات یك کیکویوی پیر چون پیشینیان خود ، درمقابل این منظره بدیع بتماشا ایستاده ، و شاید هم دعای شکر گزاری زمزمه کرده است ؟

این‌پیرمرد ژوموکنیاتا افریقائی مرموز است . او اکنون پس از نه سال زندان و تبعید اجباری ، آزاد شده است . در عصر ماتعداد کمی از اشخاص مهم ، مورد این همه ، قضاوتهای ناجور قرار می گیرند . از نظر کارمندان‌ودهقانان سفید پوست کشور کنیا ، وی دارای مکر و حیله شیطانی ، و مسئول مستقیم عصیان مائو-مائو ها که چند سال پیش از این ، کنیا را غرق در خون ساخته‌است میباشد . در عوض او ، برای‌شش میلیون سیاهان کنیا ، پدر میهن‌و مظهر زنده امیال باطنی افریقا برای آزادی ، دانش و عظمت است .

در حقیقت میتوان گفت : «ژوموکنیاتا» بطور واقعی افریقا را با تمام تناقضات و از هم پاشیدگی هایش مجسم میکند . او پسر کوچك یك ساحر بوده و در دنیائی‌که ارواح درآن‌رسوخ یافته بود ، بزرگ شده است . آنجا ، ارواح مواج مردگان درتاریکی مطلق ، بالای کلبه های کوچك و نوك کوهها ، مراقب و مواظب سرنوشت فرزندان خود بوده‌اند. ژومو از کودکی پرتاب زوبین را با ضربت کاری یاد گرفت . او همچنین سعی کرد جادوگری و ساحری‌را یاد بگیرد ، و بعضی‌ها، ادعا میکنند که میل و ذوق‌اینکار در وجود او باقی مانده است .
معهذا ، همین مرد یکی از شخصیت های معروف ، محافل روشنفکرانگلستان‌گردید. بسیاری از انگلیسیهای با نفوذ ، مسحور جذبه او شده ، و حتی بعضی از افراد خانواده سلطنتی بریتانیا با او مراوده پیدا کردند .
کنیاتا در قسمت اعظم عمر خود دارای دو تمایل مشخص‌بوده است . او بعنوان مرد قبیله ، بگذشته قبیله‌ی افریقا ، که آن را بمثابه عصر طلائی خود بحساب می‌آورد ، افتخار میکند ، معهذا این مانع نیست ازاینکه اوموسیقی کلاسیك و نقاشی امپرسیونیست را دوست داشته باشد . گرچه‌او آن مسیحی‌ای که بواجبات دین عمل میکند نیست ، ولی همان طور که بعضی از کتب مذهبی شرق را مطالعه میکند اغلب نیز تورات را میخواند .
کنیاتا دارای سه زن بوده ، که یکی از آنان انگلیسی و دو تای دیگر افریقائی میباشد ؛ و با وجودیکه ۷۱ سال از عمرش می گذرد حال مزاجی او خوب و دارای روحیه‌ای شاد و چابك است . چشمان نافذش ، توانائی

هیپنوتیك (خــواب آور) دارد ناطق و سخن پردازی با قریحه چون کاسترو میباشد، او درحال خشم زیاد یا خنده، قادر است جمعیت افریقائی را کهبسخنانش گوش میدهد، بگریه اندازد. او او مگس پرانی از دم گور خر را که بمچ دستش بسته و مظهـــر قدرت پیشوا است همیشه باخود همراه دارد.

اسم حقیقی او «کاموو انژانکی» یعنـــی کاموپسر نژانکی اســـت پـــدرش دارای چهار پایان و بز های زیادی بود. بنابراین از نقطه نظر اجتماع قبیلهایافریقا، مرد ثروتمندی بحساب میآمد. پدر بزرگ او یك «موندوموگو» یعنی یك ساحرخوب بود: اومانند همه متخصصینی که برای خـــود اهمیت و احترام قائل هستند، درمقابلدستمزدزیاد، طلبباران، میکرد و نظر و چشم بد را طرد مینمود، اووقتی برایکار باطراف میرفت، به نوهاش اجازه میداد که، خورجین او را باخود همراه داشته باشد، و کامو، وقتی پدر بزرگش را در کوهها و تپه های زمخت و خشن کشور «کیکویو» تعقیب مینمود چیز های حیرت انگیز زیادی مشاهده میکرد.

روزی برای او موقعیتیبدست آمد تا در تشریفات مذهبی کـــه منظور آن طلب باران بود شرکت کند. این مراسم مذهبی عبارت بود، از قربانی کردن یك بره از طریق خفه کردن آن، و بعد پاره کردن شکم، و گذاشتن امعاء و حیوان بشکل تاج یا هلال گل در بالای شاخه های یك درخت، و آب دادن درخت با خون بره، و بعداخوردن گوشت آن و بالاخره سوزاندن اجزاء باقیمانده حیوان.

چند سال بعد از آن، کنیاتا درباره این مراسم چیزی نوشته است که از خلال آن ترسی توام با احترام آشکار میگردد:

«دعا های ما فورا اجابـــت گردید، زیرا هنوز آتش هـــای مقدس خاموش نشده بودکه باران سیل آسائی برروی ما باریـــدن گرفت.»

انگلستان در سال ۱۸۹۵ تسلط خود را بر «کنیا» و «لوگاندا» بر قرار نمود؛ و نخستین دستـــه مبلغین مذهـــبی بزودی به کنیا رسیده، و در تعقیب آنها سایر سفید پوستان برای کشت زمین بآنجا وارد شدند.

مستعمره نشینان یك قسمتاز سرزمین کیکویو را تصاحـــب نمودنــــد ـ زمینی حاصلخیز و مستعد برای زراعت که، از آن موقع فقطمتعلقبارو پائیان گردیدـ و این موضوعی است که بومیان هرگز فراموش نکردند.

در دهسالگی یك روزکه«کامو» دستهای از چهارپایان متعلق بـــه خانواده خود را مراقبت میکرد، بشهر نایروبی کـــه آن موقـــع «بنیدویل» کوچك و پرازفعالیت و جنب و جوش بود فرار کرد و درآنشهـــر بنزد هیئت مبلغین

کلیسای آلوس رفت . او ابتدا یك شغل کوچك اداری قبول . و بعدا شهرداری محل او را مامور تعیین اعداد کنتور برق و گاز نمود .

وی درآنموقع پسر جوانی‌بود که ، دوست داشت بر قصد - کاملا مثل امروز و سر بسر زنان بگذارد . او برای خود اسم خانوادگی جدیدی که «کنیاتا» باشد انتخاب‌نمود ، که دراصطلاح کیکویو ، نشان دهنده کمربند مروارید نشانی است که او عادت داشته است بکمر ببندد . سپس بمرور زمان اسم کوچك خود را نیز تغییر داده و «ژومو» یعنی «زوبین درخشان» را انتخاب کرد .

در آنموقع ، اختلافات نژادی بصورت حادی درآمده بود . مستعمره نشینان سفید پوست، با ایمان و اعتقاد شدید مبنی بر اینکه بایستی خود را بعنوان حاکم واریاب باهالی کنیا تحمیل نمایند و بزحمت تعداد آنها بده هزارنفر میرسید ، با میلیونها افریقائی به مقابله و مبارزه برخاستند . برای اینکه افریقائیها مجبور به ترك زمین آباء و اجدادی خود برای کار کردن نزد مستعمره نشینان سفید پوست با دستمزد هائی که فقط کافی برای زنده نگه داشتن آنها بود بشوند ؛ خراج و مالیات بصورت طاقت فرسائی درآمد ، و هرگونه کشت و زرع پربرکت مخصوصا قهوه ، بمنظور مایوس کردن قطعی بومیانیکه‌برای ماندن در محل خود سر سختی نشان میدادند قدغن گردید .

تبعیض نژادی ، مخصوصا ، کینه و بغض حیوانانی مثل «کنیاتا» را که ، با هیئت های مذهبی مراوده داشته و کسب‌علم و دانش‌نموده‌بودند ، برمیانگیخت. سیاهان نمیتوانستند بجز حرفه های کوچك و بی اهمیت را پیشه خود سازند ، بعلاوه حق دخول بهتل ها و رستورانها و باشگاه های سفید پوستان را نداشتند . بعد از مدت زیادی ، کنیاتا مجبور شد اینطور بنویسد :

«دراجتماع قدیم افریقائی ، با وجود تمام آلام و معایب مربوط به ترکیب و نظام آن ، یك مرد ، یك مرد بود . ولی امروز ، یك افریقائی مثل اسبی میباشد که مجبور است فقط از راه و جهتی که سوار آن تعین مینماید برود.»

بهرحال‌بایستی بهوش‌وبصیرت «کیکویوها» آفرین گفت که از سنین بیست سالگی یعنی ده ها سال قبل از اینکه سفیدپوستان بسرزمین آنها وارد شوند ، قادر بودند یك جنبش سیاسی بطرز غربی ها ایجاد بکنند .

کنیاتا در این جنبش بسرعت بمقام مناسبی رسید ، و خیلی زود ، روزنامه‌ایکه بزبان کیکویو منتشر میشد اداره نمود . وی در سال ۱۹۲۹ با یکی از رفقای‌خود بمنظور شناساندن حقوق‌سیاسی و اجتماعی ملت خود بحکومت

نگلستان ، عازم لندن گردید .

ولی حکومت انگلستان بتقاضا های این دو بومی ترتیب اثـری داد و کنیاتای مایوس ، بیش از یش به کمونیستهای انگلستان و رفداران آنها که بطرف او دست حبت و برادری دراز میکردند تمایل گردید . وی مدتی نیز بـا خواننده‌سیاه‌امریکائی «پل‌ربسون» ر یك آپارتمان زندگی نمود ؛ و وبار به اتحاد جماهیر شوروی سفر کرد ؛ و رویهمرفته مـدت نج ماه دراین کشور اقامت‌نمود.

در یك گزارش رسمی کـه خصوص حکومت بریتانیاتدوین گردیده تائید شده است که دراین وقع ، کنیاتا به حزب کمونیست لحق گردید ؛ همچنین درگزارش زبور اضافه شده که موجـب طلاعات ماخوذه از منابع موثق ؛ کنیاتا، تاکتیك انقلابی‌رادرمدرسه نین مسکو مطالعه نموده است .

ولی بطورکلی اینموضوع، یعنی قطع رابطه او پس ازمدت‌کوتاهی ا حزب کمونیست تایید شـده ست .

سفر دوم کنیاتا در سال ۱۹۳۱ بانگلستان باعث تبعید اجباری او بمدت ۱۵ سال گردید .

او رشته مردم شناسی را در مدرسه علوم سیاسی لندن‌مطالعه کرده و ، درسال ۱۹۳۸، تحقیقات و مطالعات خود را درباره‌کیکویو ها منتشر نمود ، باین مناسبت از طرف محافل دانشگاهی مـورد تمجید و ستایش قرار گرفت . در ۱۹۳٤ با «ادناکلارك» آموزگـار سفیدپوست ازدواج نمود و ، یك سال بعد صاحب پسری شد . این ازدواج دوم او بود . اولین زن او که یك کیکویو بود ؛ در کنیاتامانده بود .

بعد از پایان جنگ دوم جهانی، کنیاتا و سایرتبعیدیهای مستعمره افریقائی بریتانیا ، از جمله« قوام نکرومه» رئیس جمهور فعلی‌کشور غنا ، طرح اولیه را برای آزاد نمودن قاره سیاه تهیه نمودند .

«پترآبراهامس» که یك دورگه از اهالی کاپ (دماغه امید) است نقل میکند که ، روزی ، نکرومه باو و کنیاتا ، پیشنهاد نمودباتفاق یکدیگر یك اتحاد مخفی تشکیل دهند . آنان هریك چند قطره خون خود را در ظرفی ریخته و باین خون مخلوط قسم یاد نمودند که ، هرگز این سر و هدف‌اتحاد خود را فاش ننمایند .

«ابراهامسن در این باره در مجله «تعطیلات» نوشته است که این فکر باعث خوشحالی و سر گرمی فراوان کنیاتاگردید ، او در این فکر بود ، که ، با طرد چیز های پوچ و نامعقولی ، چون ، آداب مذهبی ریختن خون،مبارزه ما را بشکلی منطبق با قرن بیستم در آورد . در آخر نکرومه از ما جدا گردید ، چون بنظر او و مـا بسیار صبور و متحمل بوده و باندازه کافی انقلابی و با حرارت نبودیم. »

در سپتامبر ۱۹٤٦ ، کنیاتا

زن و بچه‌اش را که هنوز در انگلستان هستند ترك، و بکشور خود مراجعت نمود.

کنیا در مدت این پانزده سال چندان تغییری نکرده ،و در تبعیض نژادی هیچگونه تخفیفی حاصل نشده بود.

جمعیت کیکویو بطرز عجیبی ازدیاد پیدا نموده و ، مسئله‌زمین بیش از هر موقع دیگر حاد و شدید بود. چون تشکیلات اداری مستعمراتی بطرز آشتی ناپذیری پیشنهاداتیکه بومیها برای اصلاح ارضی میدادند کمافی‌السابق رد مینمود ، عمل سیاسی کیکویوها بیش‌از پیش بصورت مخربی در میآمد.

بزودی صحبت از تشکیل سازمان جدیدی بنام مائو- مائو که اعضاء آن با خون خود پیمان بسته بودند بمیان آمد.

کیکویوها ،گوسفندان وبز- ها را قربانی کرده و بعد ، متوجه قله مقدس کوه کنیاشده و قسم میخوردند که ، سفید پوستان را بدریا بریزند.تشریفات سوگند یاد کردن با آداب مذهبی غم‌انگیز شبانه که آلوده بآدم - خواری و اعمال خلاف عفت گردید ، روز بروز بانحطاط و پستی کشانیده شد.

کنیاتا دراین زمان ، درمنزل خود نزدیك نایروبی ، با خاطری آسوده آثار نیچه وشوپنهاور را مطالعه مینمود. در بالای منزلش پرچم سه رنگ ، «اتحاد افریقائی کنیا » یعنی جنبش سیاسی که وی پیشوای آن بود در اهتزاز بود:

رنگ سیاه پرچم ، نمودار افریقا که قاره سیاه است ،رنگ قرمز، برای نشان دادن این که خون افریقائیها و سایر ملل‌دارای یکرنگ است ، رنگ سبز، نیز علامت و نشانه حاصلخیزی دشتهای مرتفع کنیااست.

بکرات مقامات انگلیسی کوشیدند، مدرکی مبنی بر ارتباط کنیاتا ، با جنبش مائو - مائو که در حال ظهور بود بدست آورند.

کنیاتا در مقابل صریحا حقوق سیاسی و اجتماعی خود را مطالبه میکرد. و ، چون تقاضا های او بعلت عدم تکمیل و نقص صورت ظاهر آن مورد مخالفت واقع میشد ، او رشته سخن را در مقابل هزاران کیکویو مشتاق و پرشور ، بدست گرفته و، چنین میگفت : « مائو - مائو چیست ؟ من هرگز چیزی راجع بآن نشنیده‌ام .»

یکبار در اجتماع بزرگی که بسخنان او گوش میداد اعلام نمود: « این زمین متعلق بماست، ترس نداشته باشید ازاین‌که‌خون خود را برای بدست آوردن آن بریزید. »

بالاخره انقلاب و اغتشاش در پائیز ۱۹۵۲ شروع‌گردید . افراد کلیه خانواده‌های مستعمره نشین سفید پوست ، دسته

جمعی مورد کشتار واقع شده و، اغلب ، بوسیله کارد هـای بزرگ قطعه قطعه میشدند . چهار پایان آن ها نیز مورد حمله قرارگرفته و دست و پای آن ها قـطع می‌ـگردید.

شب ها ، آسمان بوسیلـه شعله های آتش سوزی روشن ، و کلبه های بسیاری از کیکویو ـهای عیسوی که مخالف تاخت و تاز بودند سوزانیده میشد.

با این ترتیب مستعمـره نشینان سفیـد پـوست مسلـح گردیده ، و قوای بریتانیا بوسیله هواپیما به کنیا فرستـاده شدند.

مائوـ مائو ها به انبوه ترین جنگل ها متواری گردیدند ، و آن وقت جز تعقیب آنان کـار دیگری باقی نماند . این جنبش گرچه اصولا جنبش ضد سفید پوست بود : معهذا ،مائو ـ مائو در مقابل از بین بردن بیش از دو هزار نفر از هم نژادان خود که از همکاری با آن هاخودداری مینمودند ، فقط یکصدنفراروپائی را بقتل رسانیدند.

نیروی سفید پوست ، و پلیس و طرفداران آنها(افریقائیـهای مخالف مائوـمائوها)بموجب آمار رسمی ۱۱۵۰۰ نفر مائومائو را از بین بردند.

کنـیاتا در آغاز شـورش توقیف شد و پس از محاکمـه بعلت رهبری یك اجتماع غیـر قانونی ، بهفت سال زندان بـا کار محکوم ، و سپس با هواپیمـا به ناحیه بی آب و علفی واقع در کنار مرز شمالـی کنیـاتبعید گردید.

دلایلی که علیه کنیـاتااقامه شد قاطع و قانع کننده نبود . ولی او بدون شك، یگانه پیشوای جنبش ملی افراطی کیکویو بود ، و راهی که این جنبش را ازجنبش مائومائو جدا می‌کرد بسیار جزئی بود .

کشت و کشتار مائوـ مائو هنوز ادامه داشت که تغییرات بزرگی در کنیا بعمل آمـد ،و چون مسلم شده بود که فقط ، اصلاحات عمیق میتواند جلـو آفت و بلا را بگیرد ، حکومت کنیا ، در سال ۱۹۵٤ یك افریقائی را در شورای وزیران پذیرفت. سه سال بعد ، افریقائی ها دارای حق رای برای‌تشکیل‌مجلس‌آینده شدند.

در حال حاضر در مجلس مزبور سیاهان بطور آشکاردارای اکثریت بوده و استقلال آنها در شرف‌حصول است .

کنیاتا سال های سختـی را در زندانش که مانند کـوره آتش بود واز مواد آتش فشانـی، صخره ها ودریاچه های شور احاطه شـده بود گذرانیـد . خوشبختانه ، بعلت حسن‌رفتاری که بخرج داد در مجـازات او تخفیف داده شد و در سال۱۹۵۹ بدون آن که آزادی خود رابدست

آورده باشد مدت زندانش باتمام رسید ، زیرا ، مادام‌العمر بدهکده کم جمعیتی واقع در محل غیر مسکونی تبعید گردید.

ولی خاطره او ، چون آتش خار بیابان‌در قلب‌هموطنانش شعله‌ور بود.

در سال ۱۹۶۰ ، حاکم کنیا «سرپاتریك رینسون »اعلام نمود، راه وروشیکه بوسیله کنیاتا ، توصیه شده راه «تاریکی ومرگ» بوده است.

این اعلامیه با فریاداعتراض و سخریه روبر گردیده انقلاب و هیجان از سر گرفته شد و، بسیاری از افراد سابق مائو مائو هنوز از زندان خارج نشده ،از نو اعمال وحشتناك مربوط بآداب و مراسم مذهبی خود راشروع نمودند .

سرپاتریك بالاخره اقرار نمود که قادر بجلوگیری‌ازشورش نیست.

در ماه اوت ۱۹۶۱ ، یك هواپیما متعلق به پلیس ، کنیاتا، زن و دو دخترش را به نایروبی نزد سرپاتریك آورد . هزاران کیکویو در انتظار ورود آنان بودند . با نواختن طبل هازنها با پای برهنه درحال رقص فریاد میکشیدند:

کنیاتا برگشته است ! متشکریم ، ژومو!» کنیاتا ، با حرکت پر شکوه مگس پرانش باحساسات جمعیت پاسخ داد .

سپس پدر زن نودساله‌خود را در آغوش گرفته : باصدای بغض آلودی‌گفت:

« هوا بارانی بوده است ، ولی اکنون باران قطع شده، و هوا خوب و آفتابی است. »

امروزه ، در نایروبی،آسمان خراش‌ها با نمونه‌کوچکتربفراوانی دیده میشود ، و مسدود شدن خیابان ها یك چیز عادی بشمار میآید.

کشور کیکویو ها در نتیجه انقلاب و تحول اقتصادی به‌یکنوع پارك نمایشگاه کشاورزی‌افریقائی تبدیل شده است . اکنون‌افریقائی ها حق هر نوع کشت و زرع را دارا بوده ، و صد ها نفر جوانان سیاه پوست ، برای مطالعه و تحصیل در دانشگاههای امریکا و انگلستان ، از کنیا خارج میشوند . تبعیض نژادی از بین رفته و هرکس میتواند آزادانه زمین های واقع دردشتهای‌مرتفع کنیا را بخرد ، و سیاهان بسرعت مناصب مهم را در دستگاههای اداری ،مثل موسسات خصوصی اشغال میکنند .

در نتیجه تغییر و تحول اوضاع، اکنون مستعمره نشینان سفید پوست برا ی‌باقی ماندن در کنیا ، از طرف کنیاتا و سایر رهبران افریقائی تحت فشار قرار گرفته‌اند ، چون وجود آن ها از لحاظ انجام برنامه های اقتصادی ، عامل مهمی بحساب

میآید .

معهذا ، بسیاری از سفید پوستان که ناراضی هستند از کنیا خارج میشوند .

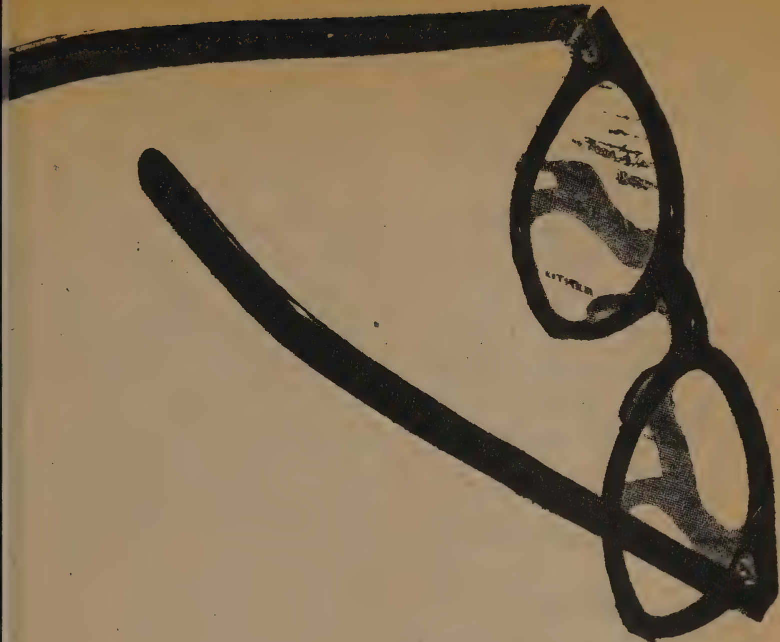
سفید پوستان با توجه به ـ انفجار ، انتقام جویانه‌ای که در کنگو بروز نمود ، بیم دارند از این که ، اعلام استقلال کنیا، توام و مرادف با «شبهای خونین» گردد .

استقلال کنیا بایستی در آینده نزدیکی اعلام شود ، وکنیاتا پیشوای مردم کنیا احتمالا نخست وزیر جمهوری جدید خواهد شد. بعضی ها معتقدند که ،فقط مردی به عظمت وی میتواند نظم واقعیت را بر قرار و کنیا را بطرف ترقی و تعالی سوق دهد . عده‌ای یقین دارند که ، عاقبت عدالت دراین کشور سیاه بر قرار میشود .

راجع به شهدای مائوـ مائو بایستی ایمان داشت که اکنون ارواح آنان در بالای قلل مرتفع و تیره و تار کشور کیکویو ،قرین سرور و شادی است.



کنکور زدگی !
کاریکاتور از اردشیر محصص



قضاوت بیطرفانه درباره کامو

ترجمه : ا ــ پوردولت

در ۱۹۵۸ البرکامو در مقدمه چاپ جدید رساله‌ای درباره جوانان (۱) چنین مینویسد : «یك‌اثر انسانی چیزی جز یك راه‌پیمائی طولانی برای پیداکردن دو یا سه چهرهٔ ساده و بزرگ از پیچ وخم‌های آن‌اثرهنری نیست،چهره‌هائی که برای نخستین بار دریچه قلب انسان به روی آنها گشوده شده است . شاید باین دلیل باشد که من‌بعد از بیست‌سال کار، فکر میکنم هنوز اثر خودرا آغاز نکرده‌ام .»

درآن زمان البرکامو تازه به اخذ جایزه نوبل نائل گشته بود ولی در سنی بودکه نویسندگان معمولا برای ربودن جایزه گنکور بندوبست میکنند . او بخاطر استعداد و همچنین دوستانی‌که داشت ، در مقام رفیعی قرار گرفته‌بود که بی‌شك وصول به‌آنرا برای خود زود می‌دانست . پس از گرفتن جایزه نوبل مردم باکمال احترام ازاو انتظار داشتندتا

۱ ــ پشت‌ورو (مؤسسه انتشارات گالیمار)

همسنگ و همانند یکی از تصویرهائی که مخلوق خوداو بود ، باشد . آنها میخواستند کامو مطابق آن تصویری باشد که اخیرا هاله‌ای از افتخار گرد آنرا فرا گرفته بود ، مردم ازخود می‌پرسیدند که آیا او رومن رولان یاموریس بارس جدیدی خواهد شد یااینکه آناتول‌فرانس یاژرژ دوهامل تازه‌ای از کار درخواهد آمد ؟ اما خودکامو آرزو داشت‌نیچه ،داستایفسکی، تالستوی و یاگوته بشود .

او مردد بود که آپولن ، یعنی خدای شعر و هنـــر و الهامات غیبی را انتخاب کند یا «دیونیزیوس (۲) » را . اما تقدیر ازلی ،که درکار خود مثل انسانها عجول نیست ، از همان اول میخواست او البرکامو باشد .

آری مقدر این بود که البرکامو برای همیشه، بصورت جوان موقر و اندوهگینی درآید که باسری فرو افتاده‌سالهای پوچ ودشواری را طــی کرده و پشت‌سر میگذارده و شاید کامو بدانسبب چیزی نمی‌نوشت‌که در اینخصوص چیزی‌نگفته باشد . او کارهای ادبی را به مثابه تفریح و سرگرمی تلقی نمی‌کرد بلکه آنرا یکنوع وظیفه و وسیله آگاهی می‌شمرد ؛ هرقطره‌ایکه از نوك قلمش میتراوید میبایستی همچون‌سنگهای آسمانی ــ که روی زمین ما می‌افتند دارای مفهومی باشد ؛ ازینرو تمام جمله‌هایش به منزله اخطاری بود و تمام کتابهایش اصول عقیده‌ای را در دسترس انسان می‌گذاشت . کتابهای‌وی مثل‌کلیسائی بودکه به‌جای محراب ، منبری درآن نهاده‌باشد؛ مگر نه‌این بود که او از آغاز زندگی میخواست مروج ومبلغ آئینی باشد ؟ شاید قصد این بود که برخلاف میل واراده‌اش ازاو یك پاپ به‌وجود آورند . زیرا از دفتر موسسه (ان ــ ار ــ اف) و ازپشت تریبون روزنامه «نبرد» استعداد فطری وی بعنوان یك مبلغ هرلحظه آشکارتر میشد .

آلبرکامو در مقامی برتر از انسانها و احزاب وملتها نیروی معنوی‌ای راکه‌ازفرنه (۳) ، ویمار (٤) و کوپه(٥) به‌او انتقال یافته بود باقدرت تمام اعمال میکرد ، در قلمرو ادبی او ، کلیسا و دولت ازهم جدا بودند ، یعنی کامو بــه

---

۲ ــ مظهر معنویت واسرار باطن درهنر وادبیات یونان باستان ۳ــ٤ــ٥ــبه ترتیب محل سکونت وزندگانی مادام استائل ، گوته ، شیلر و ولتراست . منظور از عبارت بالا این است‌که کامو وارث آن شخصیتهای بزرگ بوده است

مبارزه عقیده‌ای ، شکل مبارزه سیاسی نمیداد و آن‌دورا باهم مخلوط نمی‌کرد .

ژان پل‌سارتر که مبارزی پی‌گیر و بی‌گذشت است همواره در طرف سزار ، یعنی درجهت مبارزه سیاسی جای گرفته ولی کامو جانب سن‌پی‌یر شهید را اختیار کرده ،یعنی درصف مروجین و مبلغین عقیده‌ای ایستاده است . بااینهمه گاهی برضد این ماموریتی که بوی واگذار شده بود عصیان می‌کرد ، چه او میخواست که فقط «پاپ دیوانگان» باشد و بدین سبب برای اینکه بقول معروف «مسخرگی پیشه کند» سقوط را نوشت ودر آن خودرا هم متهم و هم مسخره کرد .

کلامانس (یکی از قهرمانان کتاب کامو است ـ م) وکیل مدافعی است‌که دوران رونق خود را پشت‌سر گذاشته است . او در دوره زندگی همواره «ازسرشت خویش لذت برده» و به «اعتبار تقوای خویشتن ، معاشش را بدست‌آورده است» ؛ او خودرا تا اندازه‌ای «انسان برتر» میداندوهنگامی که در دفتر کارش می‌نشیند بصورت یك قاضی درمی‌آید تا بهتر بتواند به خود بخندد . وقتی تمام این خصوصیات باهم جمع می‌شوند ، از کلامانس آدمی میسازندکه مانند شیطان ، «دلقك نوع بشر» ویا به قول بعضی‌ها «عنترخدا» از آب درمیآید . کلامانس ، این «مردی‌که می‌خندد (٦)» یك ضد کاموی تمام عیار است . وقتی کامو ادعا می‌کندکه هدفی‌جز بازی و سرگرمی ندارد و به چیزی‌که مهمتر ازیك‌نمایشنامه یا بازی رگبی باشد توجه و علاقه‌ای نشان نمیدهد ، آیا میتوان ادعایش را جدی تلقی‌نمود و باور کرد ؟ اومی‌کوشید تا از حرفه‌ای‌که از وی میراثی به‌جا می‌گذاردکه بعدها آکادمی‌ها درباره‌اش تفسیر و توضیح هائی خواهند نوشت ، دوری جوید و بمنظور اجتناب و خودداری از چنین کاری سیمای واقعی خویش را می‌پوشاند .

تردید نباید داشت‌که در «یادداشتها» این پرده‌ازچهره کامو می‌افتد . این«یادداشتها» رادوستان‌البرکاموجمع‌آوری کرده‌اند . در «یادداشتها» کامو بصورت یك طرح‌خیلی‌کلی نقاشی شده است .

٦ـ اشاره‌است به‌قهرمان‌کتاب «مردی‌که میخندد» اثر ویکتور هوگو . منظور نویسنده این است‌که کلامانس چیزی جز یك‌اسباب خنده رقت‌انگیز نیست .

بدینسان می‌بینیم که پادشاهی تاج خودرا به دورمی‌افکند تاسرش را از سنگینی طاقت‌فرسای آن‌بار طلا نجات دهد .

قسمت اول «یادداشتها» مربوط بدوران جوانی‌وبدبختی نویسنده است . درفاصله سالهای ۱۹۳۵ تا ۱۹٤۲ کامو دوبار ازدواج کرد ، به‌حزب کمونیست پیوست وازآن کناره گرفت، تآترکار و تآتراکیپ را تاسیس نمود ، مقاله‌هائی‌درالجزایر جمهوری خواه (۷) و در «سواررپوبلیگن» نوشت، درسیدی بالعباس به تدریس پرداخت ، کمی مسافرت کرد، در «پاری سوار» مقاله نوشت (ضمن اشتغال به نویسندگی دراین‌نشریه بودکه بااحساس کراهت دریافت که به قلب پایتخت فرانسه ضربه میزند) و عاقبت کتابهائی در ولایات انتشار داد . در ۱۹٤۲ رساله «میت‌دوسیزیف» و رمان «بیگانه» که به‌حساب شکست گذاشته شده بودند ، اعتباری برایش کسب کردند . این نخستین «یادداشتها» درمیان بی‌نظمی حال و عدم قطعیت آینده باتقریب زیاد ؛ یك کاموی واقعی را نشان میدهند ،این کامو درست همان‌کسی است که زمانی به نوشتن کتاب «پشت‌و رو» اشتغال داشت ، همان‌کسی است که میبایستی ۲۰ سال‌بعد بسوی آن تصویرها برگشته بگوید : «اکنون تنها کاری که باقی مانده اینست که دوباره این تصویرها را درکتابی که‌هنوز از محفظه‌خاطرم خارج نشده و پا بعرصه وجود نگذاشته‌است ترسیم کنم و نیروی ناشی ازآن تصویرها را در آن دمیده از پیچ وخم‌های هنر میان‌بر بزنم .»

کامو با تاکید می‌گفت : «احساس می‌کنم منبع اثر آینده‌ام «پشت‌ورو» یعنی آن دنیای تنگدستی و روشنی‌ایست که مدتی بس‌دراز درآن زیسته‌ام و خاطره‌اش مرا ازدوخطر متضاد حب و بغض ،که هرهنرمندی را تهدید می‌کند،مصون داشته است. »

«یادداشتها» با سنگ‌ریزه‌هائی که همچون شاخص ؛ جابجا در مسیر وی پراکنده است ، راه اورا برای رسیدن به آن منبع مشخص نموده‌است . البته اگر این راه درالجزایر باشد جای شگفتی نخواهد بود ، چه الجزایر ـ که‌آنزمان‌هنوز از فرانسه جدا نشده بود ـ سخنان تاثر انگیزی در گوش وی

---

۷ ـ الجزایر جمهوریخواه روزنامهٔ ارگان حزب کمونیست الجزایر است که درزمان جنگ‌ملیون بافرانسه درشهرالجزایر منتشر میشد . .

می‌گفت . در اینجا پسری را می‌بینیم که بسادگی و محبت از مادرش سخن میگوید واز راهی که درختان انجیر هندی زیتون و عناب در طرفین آن صف کشیده‌اند عبور می‌کند و بامردان آفتاب سوخته‌ای مصادف میشود که خرهای خودرا ــ که بارهای زیتون بر پشت دارند ــ میرانند . در ماه سپتامبر عطر عشقی بمشامش میرسد که از گیاهان بر روی دشت منتشر شده است ، او تنها شمعدانی‌ایرا که برگورالقطار روئیده می‌چیند . او زنان اوران را می‌بیند که هنگام عصر با پاهای زمخت خویش زیر درختان استانداری ، که از بوی رازیانه عطر آگین است ، آهسته گردش می‌کنند . در اینجا باد درختهای بادام پراز شکوفه را روی خلیج «مرسی‌الکبیر» خم مینماید . آیا اینجا یونان است ؟ آیا اسپانیاست ؟ نه ، اینجا فرانسه است . معهذا کامو در برابر سنگ ، در برابر دریا ، در برابر این مردم عریان وزمخت و تنومند و بیقید خودرا له شده ومنکوب احساس نمیکند بلکه «مطرود» و «نابود» تصور مینماید . تنها «طبیعت بدون انسان» که در کتاب «عروسی» درباره‌اش سخن میگوید ، حقیقت واصالتی دارد. بدینسان مشاهده می‌شود که بشر دوستی کامو بانفی بشریت آغاز میگردد . اما این مرد بیش از آن زندگی و زیبائی را دوست داشت که خودرا از جهان محروم کند و همچون «موجود»ی زائد از آن روی برتابد و بگریزد .

هنگامی که کشیش موقع هدایت «بیگانه» بسوی سکوی اعدام به‌وی می‌گوید : «من نمیتوانم حرف شمارا باور کنم ویقین دارم برای شما لحظاتی پیش آمده‌است که حیات دیگری را آرزو کنید » .

این کلام از دهان «مورسو» در میرود : «بلی ، اما حیاتی که پیوندم را بازندگی این جهان پاره نکند » کامو در «یادداشت‌ها» چنین مینویسد : «قلمرو من این جهان است ... ومن در آن سعادتمندم . » ازینرو در تمام آثار کامو چیزی جز جستجوی راه برای آشتی دادن انسان با طبیعت و کوشش برای همزیستی مسالمت آمیز این دو قدرت متخاصم ، وجود ندارد . انسان «محکوم» به زندگیست وبی آنکه ادعای عصمت نا ممکنی را داشته باشد ، بگناه خود گردن می‌گذارد ولی میخواهد که طبیعت علل مخففه‌ای برایش قائل گردد ، میل دارد که در آن برای‌خود جائی داشته‌باشد ویا به‌اصطلاح حقوق جزا میخواهد مجددا در طبقه‌ای وارد شود .

از نظر سارتر انسان کم نیست ، اما از نظر کامو اگر مفید بودن آدم مورد توجه باشد ، شاید انسان فوق‌العاده کم باشد . بنا براین قهرمان کامو مردیست که دردی را دوا می‌کند ، مردیست که باری از دوش همسایه خویش برمیدارد، مردی است که میکوشد تا «زندگی را تغییر دهد نه اینکه دنیا را عوض کند » . از «سیزیف» تا مهندس «آرا» ، از کوشش فردی این یك ؛ تا تلاش آمیخته‌به تعاون آن دیگری، انسان از مراحلی می‌گذرد که در آنها انزوا طلبی وآشتی ناپذیری رمانتیك جای خود را به یکنوع تفاهمی میدهد و اراده به حسن‌نیت مبدل میگردد . بیگمان‌نظریه «عدم تمکین» کامو انعکاسی از عقیده «عدم تحمل» موریس بارس‌میباشد . اما باید دانست که همیشه بحث ومذاکره دلیل بر تسلیم نیست. در عقاید کامو هیچ اثری از کاتاستروفیسم (نظریه‌ای که تغییرات کره زمین را به‌سوانح عظیم‌طبیعی نسبت میدهد—م) وجود ندارد . میان «افکارشب» و «روحیه‌نیمروز» که در بعضی صفحات این «یادداشتها» گفتگوئی درباره آن یافت میشود، کامو ، آن مرد مدیترانه‌ای ، بیدرنگ انتخاب خودرا کرده‌است. روحیه نیمروز پیش از هرچیز برای او ، عقل ، تعادل ، معیار و هوش‌وفراستی است که خودرا محدودمینماید وحتی در نور شدید و خیره کننده ، قاعده و نظمی را به‌خود تحمیل میکند تا بینائیش به خیرگی نگراید و زایل نگرددو عالم را بسوی انهدام مخصوص خویش نکشاند .

کامو درکتاب «مردعاصی» این جمله یك دانشمند یـا فیلسوف معاصر را ــ بنـام خود ــ نقل می‌کند : «فراست عبارت ازآن قدرتی است که نمیگذارد ما دراجرای افکـار خویش تاآخرین درجه پیش برویم بدین منظور که بتوانیم بازهم بواقعیت اعتقاد داشته باشیم .»

بدینسان او درنتیجه فروتنی و احتیاط هیچچیز را تا آخرین حد به‌جلو نمی‌برد ؛ شاید اگر جلوتر میرفت خدارا می‌یافت ولی میترسید که مبادا باعدم و خـلاء مواجه شود . چون درحاشیه صحرا متولد شده بود ازسرابهای آن میترسید. چنانکه در یکی از داستانهایش می‌بینیم زن زناکار بدعوت مرداغواگر گوش فرا میدهـد ؛ آن مرد چنین میگویـد : «صحرا آنچنان جائی است که درآن نه‌کسی پیر میشود و نـه می‌میرد .» اما آن زن خیلی بموقع متوقف میشود واز لغزش بازمی‌ایستد . در داستان دیگر «مرد خارج ازدین» از این

دورتر میرود و از مرزهای ممنوعه گذشته دیگر برنمیگردد.
اما کامو واحه‌را برصحرا، جهان را برعدم، انسان را ــ افسوس ! ــ برخدا و امتیاز موقتی و ناپایدار و زوال پذیر لحظه‌ای از زمان ؛ یعنی زندگی این دنیا را بر ابدیت ترجیح میدهد . شاید کامو بیش از اندازه برای انسان احترام قائل شده و رعایتش راکرده باشد ؛ او تردید نموده است که‌انسانرا دربین تاریکی و روشنائی در معرض قمار تقدیر بگذارد و سرنوشتش را بازیچه دست تصادف کند ، او فقط به‌این قناعت کرده است که‌برایش‌سازشی‌درسطح فرزانگی‌ها و دوراندیشی‌ها مصونیت‌ها و واقعیات جستجو نماید. کامو در روزگارجوانی در «یادداشتها» چنین مینویسد : «وقتی انسان زندگی را در معرض نور بگذارد آنرا از دست نمیدهد.» مردم دیگر زمان احتیاج داشتند که جائی در آفتاب برای خود فراهم کنند تا دیده شوند اما او نیازی بدین کار نداشت چون زندگیش خودبخود در زیــر نور بود . کامو ، ایــن «پرولتر(۸)» مدیترانه‌ای محل خودرا بصورت میراث پدری بدست آورده بود بنابراین میتوان درك‌كرد‌كه براثر خیرگی‌ای‌که بخاطر رایگان بودن این موهبت بوی دست داده‌بود نتوانسته بودآنرا درگرو يك شرطبندی قرار دهد . مفهوم مخالف این احتیاط و محافظه‌کاری ــ هرچند زیر نقابی از جسارت نهفته باشدــ اینست‌که کامو ، در آثار خود ، در استفاده ازاین نور راه افراط نه‌پیموده با احتیاط قدم برمیــدارد و میزان و حدی برایش درنظر می‌گیرد . او استفاده از نور را درحداحتیاجات بشر نگهمیدارد توگوئی بیمناك است که مبادا براثر اسراف تمام شود . نباید تصور کردکه «روحیه نیمروز» ، با تجهیز قبلی علیه تمام افراطکاریها ، شباهت زیادی با «روح قضاوت بیطرفانه» دارد .

---

۸ کارگری‌که جز نیروی بدنی سرمایه دیگری برای‌عرضه ندارد .



اولین انسان بر روی کره ماه

ترجمه : مهندس آزوین

همانطور که هواپیما به «هوستون» ، « تگزاس » نزدیك میشد ، ساختمان های مرکز فضائی مانند انبارهای گندم بسیار وسیعی ظاهر شدند ... سیلوهای عجیبی که در آنها از خطرها و مشقات پروازهای بین کرات آسمانی و زندگی در کره ماه تقلید میکنند . پس از اینکه داوطلبان فضا نوردی را تسلیم ماشینهای شیطانی کردند که بدن انسان را با فشارهائی ۱۵ و ۲۰ برابر g (۱) تحت تاثیر قرار داده و رها میسازد ، او را تا آستانه جنون تهییج میکنند ، سپس در هوای بسیار گرم و سرد قرار میدهند ، آن وقت اعلام میکنند که «برای فضا نوردی خوب هستند» . قهرمانان آینده پیاده شدن در کره ماه با تحمل تکانهای شدیدی بحدی که زبانشان از کار میفتد و بیهوش می شوند ،و مواجه شدن با صداهائی به شدت ۲۰۰ دسی‌بل که یك موش را آنا از بین میبرد و ماندن ده‌ها ساعت درسکوت ستوه آور سفینه های هوائی و تسلط یافتن بر عضلات ، قلب و سایر اعضاء درونی و اعصاب خویش را میآموزند .

اولین کوشش مرکز « هوستون » بدین گونه است . کوشش دوم نیز اساسی است‌و مشتمل بر هم آهنگ کردن داوطلبان مسافرت به کرات از نظر فکری با فضا میباشد .

جیمس وب مدیر «نازا» (۲) می گوید :

« برای فتح و تصرف ماه احتیاج به مردان خام و پرشور و یا قوی هیکلان پر زور نیست ، بلکه بافسرده دلان فکور نیازمندیم یعنی ، مردان چهل ساله‌ای که‌فیلمهای‌عشقی و رمانهای پلیسی‌برایشان ممنوع شده و پدران خانواده هائی‌هستند

---

۱ ــ g مشخص کننده فشار قوه ثقل در سطح زمین است .

۲ ــ «نیشنل ایرونوتیکال اند اسپیس آدمینیستریشن» (هوانوردی ملی واداره فضائی) .

دورتر میرود و از مرزهای ممنوعه گذشته دیگر برنمیگردد.
اما کامو واحه‌را برصحرا، جهان را برعدم، انسان را ـ افسوس ! ـ برخدا و امتیاز موقتی و ناپایدار و زوال پذیر لحظه‌ای از زمان ؛ یعنی زندگی این دنیا را بر ابدیت ترجیح میدهد . شاید کامو بیش از اندازه برای انسان احترام قائل شده و رعایتش راکرده باشد ؛ او تردید نموده است که‌انسانرا دربین تاریکی و روشنائی در معرض قمار تقدیر بگذارد و سرنوشتش را بازیچه دست تصادف کند ، او فقط به‌این قناعت کرده است که‌برایش‌سازشی‌درسطح فرزانگی‌ها و دوراندیشی‌ها مصونیت‌ها و واقعیات جستجو نماید. کامو در روزگارجوانی در «یادداشتها» چنین مینویسد : «وقتی انسان زندگی را در معرض نور بگذارد آنرا از دست نمیدهد.» مردم دیگر زمان احتیاج داشتند که جائی در آفتاب برای خود فراهم کنند تا دیده شوند اما او نیازی بدین کار نداشت چون زندگیش خودبخود در زیر نور بود . کامو ، این «پرولتر(۸)» مدیترانه‌ای محل خودرا بصورت میراث پدری بدست آورده بود بنابراین میتوان درك کرد که براثر خیرگی‌ای که بخاطر رایگان بودن این موهبت بوی دست داده‌بود نتوانسته بودآنرا درگرو یك شرطبندی قرار دهد . مفهوم مخالف این احتیاط و محافظه‌کاری ـ هرچند زیر نقابی از جسارت نهفته باشد ـ اینست که کامو ، در آثار خود ، در استفاده ازاین نور راه افراط نه‌پیموده با احتیاط قدم برمیدارد و میزان و حدی برایش درنظر می‌گیرد . او استفاده از نور را درحداحتیاجات بشر نگهمیدارد توگوئی بیمناك است که مبادا براثر اسراف تمام شود . نباید تصور کرد که «روحیه نیمروز» ، با تجهیز قبلی علیه تمام افراط‌کاریها ، شباهت زیادی با «روح قضاوت بیطرفانه» دارد .

---

۸ کارگری که جز نیروی بدنی سرمایه دیگری برای‌عرضه ندارد .



اولین انسان بر روی کره ماه

ترجمه : مهندس آزوین

همانطور که هواپیما به «هوستون » ، « تگزاس » نزدیك میشد ، ساختمان های مرکز فضائی مانند انبارهای گندم بسیار وسیعی ظاهر شدند ... سیلوهای عجیبی که در آنها از خطرها و مشقات پروازهای بین کرات آسمانی و زندگی در کره ماه تقلید میکنند . پس از اینکه داوطلبان فضا نوردی را تسلیم ماشینهای شیطانی کردند که بدن انسان را با فشارهائی ۱۵ و ۲۰ برابر g (۱) تحت تاثیر قرار داده و رها میسازد ، او را تا آستانه جنون تهییج میکنند ، سپس در هوای بسیار گرم و سرد قرار میدهند ، آن وقت اعلام میکنند که «برای فضا نوردی خوب هستند » . قهرمانان آینده پیاده شدن در کره ماه با تحمل تکانهای شدیدی بحدی که زبانشان از کار میفتد و بیهوش می شوند ،و مواجه شدن با صداهائی به شدت ۲۰۰ دسی بل که یك موش را آنا از بین میبرد و ماندن ده‌ها ساعت درسکوت ستوه آور سفینه های هوائی و تسلط یافتن بر عضلات ، قلب و سایر اعضاء درونی و اعصاب خویش را میآموزند .

اولین کوشش مرکز « هوستون » بدین گونه است . کوشش دوم نیز اساسی است و مشتمل بر هم آهنگ کردن داوطلبان مسافرت به کرات از نظر فکری با فضا میباشد .

جیمس ـوب مدیر «نازا » (۲) می گوید :

« برای فتح و تصرف ماه احتیاج به مردان خام و پرشور و یا قوی هیکلان پر زور نیست ، بلکه بافسرده دلان فکور نیازمندیم یعنی ، مردان چهل ساله‌ای که‌فیلمهای‌عشقی و رمانهای پلیسی‌برایشان ممنوع شده و پدران خانواده هائی‌هستند

---

۱ ـ g مشخص کننده فشار قوه ثقل در سطح زمین است .

۲ ـ «نیشنل ایرونوتیکال اند اسپیس آدمینیستریشن » (هوانوردی ملی واداره فضائی) .

که موهای شقیقه‌هایشان به سفیدی گرائیده است . این انتخاب نشانداده است که‌بیشتر این مردها تقریبا عاری از هرگونه تصوری هستند . اگر حین مسافرت موقعیت پیش بینی نشده‌ای برایشان ایجاد شود ، و در همین حال ارتباط بی سیم آن‌ها با زمین از میان برود ، مغز آنها که بواسطه‌واقعه غیر قابل انتظار فلج شده است قادرنخواهد بود ، درظرف دویا سه ثانیه عمل و چاره موثری ابداع کند . تا وقتی میدان عمل حومه اطراف کره زمین است ، شپرد ،گریسوم، گلن ،کاراپانتر ،شیرا ،همه کسانی که در کارهای فضائی تجربه آموخته‌اند ، ازعهده بر میآیند . اما از ماوراء هزار کیلومتر هرگز فضا نوردی تجربه بدست نیاورده است . فضا مجهول بزرگی میشود . دراین هنگام است که انسان جدیدی که در عین حال مهندس ، فضانورد ، روانشناس و پروفسور فضاست وارد عمل میگردد .»

وب در نتیجه استنتاج علمی و احساس قبل‌از موقع چگونگی وضع کرات آسمانی را به نحوی که شاگردانش با آن مواجه خواهند شد کاملا تشریح میکند . در برابر شاگردان متعجب کلاس ، مانند یك شاعر اضطراب و ناراحتی های پروازهای‌فضائی، حوادث و خطرهای نشستن بر روی کره ماه را شرح میدهد . مناظر خشنی راکه روی کره ماه کشف خواهند کردمیستاید، و میگوید دهانه‌های آتشفشان ، شکاف ها و کوههائی می‌بینند که هیچ شباهتی با آنچه در روی زمین دیده و تحسین کرده‌اند ، ندارند .

آخرین لحظات قبل از رسیدن به‌ماه

« شما که در مسیر پرتاب معین ،(مانند خط آهن) قرار گرفته اید با سرعت۱۲ کیلومتر در ثانیه بطرف بینهایت حرکت میکنید . کم‌کم بدون اینکه حس کنیداز سرعت شما کاسته خواهد شد . فقط صفحه و عقربه های جلوی موشك شما را از این تغییرات آگاه خواهد ساخت : پنج حس شما ، حتی بیشتر از آن باید بکار بیفتد، زیرا برای درك فضا لااقل دوازده حس لازم است .

دائما عقربه ها و چراغهای علائم رانگاه کنید . کمربند های تشعشی وان آلن که از آثار الکتریکی آن‌ها شناخته میشوند ، تشعشع های کرات آسمانی ، حوزه های الکترو مغناطیسی که شما را احاطه کرده‌اند ، بارانهای موادی که از کرات آسمانی خارج شده‌اند و شما از میان آنها عبور میکنید ، موقعیت جغرافیائی شما در افلاك . بانگاه کردن از شیشه به‌بیرون این مطلب را درك نخواهید کرد ، بلکه با ترجمه ارقام دستگاه خودتان بوجودآنها پی خواهید برد . »

حالا پروفسور بشاگردانش اطمینان‌میدهد:

« در مدت هفتاد و دوساعت انتظار و نداشتن فعالیت ، که در عرض این مدت ۳۸۰۰۰۰ کیلومتر فاصله بین زمین و ماه را طی خواهید کرد ، هرقدر تمرین‌کرده و قدرت روحی داشته باشید باز هم مطمئن برایتان اتفاق خواهد افتاد که چهره زن و فرزندانتان ، در حالی که از تشویش و نگرانی درهم رفته است ، در نظرتان‌مجسم گردد . برای احتراز از ترسی که ممکن است شما را ضعیفتر سازد و کار موشك دچار اختلال شود چه باید کرد ؟ زود با زمین حرف بزنید . دائما باید بایر موضوع اعتماد داشته باشید . «کاناورال» شما را تسلی میبخشد و نجات خواهد داد اگر کارها روبراه بود (و روبراه خواهد بود) یك قرص خواب ،که اثرش را بطور دقیق حساب کرده‌اند ، بخورید کاملا بما اعتماد داشته باشید :«کاناورال همچنین مراقب خواب شما خواهد بود

« زندانی قوانین نجومی و ناتوان در تغییر مسیر خود هستید و حتی ماه را که باسرعت بطرفش میروید نخواهید دید .در حالی که از احساس سرعت کاملا بی خبر هستید ، بنظرتان میرسد که در میان آسمانی سیاه که ستارگانی رنگارنگ ،سرد و بدون تلالو دارد ، بیحرکت مانده‌اید وقتیکه بالاخره ظهور ماه را در آندورها در یکی از کناره هاي کابین ببینید ،

خواهید دانست که ساعت ملاقات نزدیك است . اما ، بتدریج که بزرگ شدن ماه را از پنجره ببینید و مشاهده کنید که تمام افق مقابل شما را فرا میگیرد. ناگهان تشویش جدیدی در شما پیدا میشود .چون با شتاب بطرف این دنیای دور افتاده ، بسمت این کره یخ زده میروید ، شاید از آن بترسید و تصور کنید که نمیتوانید از نیروی جاذبه‌اش بگریزید و بسطح آن بر خورد کرده و خرد شوید .

« هیچ اثری از جو ، برف ، و آب جاری در برابر شما نیست . حتی بستر رودخانه خشکی هم وجود ندارد . ابری‌هم دیده نمیشود ، در حالیکه کره زمین کاملا پوشیده از توده های ابری که پیکــــر قاره‌هایش را تغییر شکل داده است ، در نظر شما ظاهر خواهد شد . «دریاهای» کره ماه ، دریای بحرانها ، دریـــای حاصلخیزی ، اقیانوس طوفانها ، در حقیقت غیراز دشتهای بی آب و علف‌چیز دیگری نیستند . هیچ اثری از زندگی انسان و گیاه وجود ندارد . محلی مانند معادن دور افتاده و منظره‌ای از مواد آتشفشانی سخت شده است .. بنظر میرسد سابقا از جهنم این کره را بمباران کرده و همه چیز را زیر ضربات خویش شخم زده و سوزانده‌اند . سی هزار دهانه آتشفشانی که درکتاب دستی نیروی هوائی امریکـــا نوشته شده است و شما در اختیار دارید ، سوراخهای باور نکردنی عمیقی از خمپاره هستند ، که عمق آن به هزاران متر میرسد و گاهی ۱ یا ۲ کیلومتر عرض دارد . ترکها و شکاف‌های با همین وسعت در تمام جهات از دشتها میگذرند و گاهی صدها کیلومتر ادامه دارند . سلسله جبالها بدون دگرگونی حصار خود را برافراشته‌اند .

دراین لحظه پرارزش وعالی

« باید به همه این چیزها مانندکسانی که مدتهاست آنها را دیده‌اند نگاه کنید. اگر ترس ندارید ، و مطمئن هستم کــه شما همینطورید ، نگذارید که شگفتی و بزرگی و وسعت منظره شما را غافلگیر سازد . در آن موقع باید درسهای مرابیاد بیاورید . از هم اکنون با نقشه های کره ماه آشنائی پیدا کنید . وقتی که شناختن ۶۰۰۰متر « آپینن » و کوههای «روك» پیش بیاید بآن احتیاج خواهید داشت و هنگامیکه زیر پاهای شما، کوه « لایبنیتز» روی این کره آسمانی که اندکی بزرگتر از اروپاست در ۸۲۰۰ متری باوج خــود میرسد ، هیچ دره و هیچ جنگلی برای کمك بشناسائی آن وجود ندارد .

« فقط بافراموش کردن افسونگری چنین منظره‌ای خواهید توانست‌به پیروزی نائل شوید . وقتیکه عملیات فرود آمدن آغاز شود ، که همه شما کاملا برموز فنی آن آشنائی دارید ،آنچه را که برای شما اکنون خواهم گفت بیاد خواهید آورد ، پروفسور فضا که این سخنان را با ابهــت خاصی بیان کرده بود ادامه داد : شما باید بزرگترین تصمیم زندگی خود را بگیرید. ده‌ثانیه ، فقط ده ثانیه فرصت دارید که بدانید آیا ادامه خواهید داد یا دست از کار میکشید . اگر تردید داشته باشید ، اجرای فرود آمدن دوباره برایتان امکان نخواهدداشت : سوخت کافی برای‌بازگشت بزمین نخواهید داشت . اگر برای بدست آوردن همه چیز سعی کنید همه چیز را فدا سازید ، موشك دو دقیقه بعد روی پنجه‌های عنکبوتیش ، که آن را عمودی نگاه خواهد داشت بی حرکت خواهد شد. و شما اولین انسانها بر روی کره مـــاه خواهید بود و نامتان در تاریخ ضبــط خواهد شد .

« دراین لحظه پرارزش و عالی کــه سه میلیارد موجود انسانی را ، که ما هستیم ، منقلب خواهد کرد ، باید بـــر احساسات خود مسلط شوید . آنگاه ماننـــد ماشینهای خودکار تمام کارهائی را که‌در همین‌مرکزتمرین انجام داده‌اید بدون فکر تکرار خواهید کرد . به لباس فشرده خود که مانند شبکه‌ای تمام سطح بدنتان را میپوشاند و از انفجارش جلوگیری می کند ، اعتماد خواهید کرد .

« زیر کاسك بزرگ شما ، قیمتی‌ترین آلات ، میکروفونی است که در کنارچانه شما قرار دارد . در آنحال بمکالمه باهم ادامه خواهیم داد . از «کاناورال » تا ماه : طولانی‌ترین ارتباط تلفونی به فاصله ۳۸۰۰۰۰ کیلومتر بوسیله بی سیم بر قرار میگردد .

«اولین قدمهائی که در کره ماه بر میدارید ، احساسی فراموش نشدنی درشما بوجود خواهد آورد : مثل پر سبك‌هستید و در فضا موج خواهید زد محتاط باشید و از تصادف احتراز کنید . زیرا دارای قدرتی قهرمانی خواهید شد که، با وجود تمام تمرینهایتان ، احساسی از قدرت خارق‌العاده در شما بوجود خواهد آورد: شما مافوق بشر خواهید بود . تئوری آن را کاملا فرا گرفته و فهمیده‌اید :« جرم ضعیف ماه قوه ثقلی در سطحش اعمال‌می کند که شش بار کمتر از قوه ثقل‌زمین است » ، اولین قدمهای شما همانطور که باعث تعجبتان میگردد ،دامهائی نیز درراه شما میگسترد .بایك جست بیش از دومتر خواهید پرید . با چند قدم ،بدون هیچ گونه کوششی ، نزدیك به چهل متر دور خواهید شد . وزن هفتاد و دو کیلوئی شما ، بیش از ۱۲ کیلو نخواهد بود .این افزایش عجیب قدرت ، در همان حال که بروز میکند ، احساس خواهید کرد که هر لحظه تعادل خود را از دست می دهید . »

در اینجا پروفسور فضا تقریبا با لحن نغمه سرایان بصحبت خود ادامه میدهد :

« روی کره ماه شب است . روشنائی شیری رنگی از زمین میتابد و منظره را رنگ آمیزی میکند و با سیمگون کردن کوچکترین‌حادثه، آن را برجسته و نمایان میسازد .از میلیاردها سال پیش تا کنون باد خورشیدی آنقدر خاك را سائیده است که غیر از خاکی درهم و بدون شکل چیزی از آن بجای نمانده است . تخته سنگهای عظیم سفید رنگ که شکل‌منظمی ندارند ، شبیه غولهای قبل از زمان طوفان نوح ، در آسمانی مطلقا سیاه سر بفلك کشیده‌اند . نه ، زندگی هرگز روی این کره بیابانی بوجود نیامده است ... ما این موضوع را بوسیله تلسکوپهای غول آسای خودمان فهمیده‌ایم ، اما شما ،آن راثابت خواهید کرد . هزاران ستاره رنگارنگ‌و سرد جلوه‌گرند ، اما تلالوئی ندارند .

شور و شعف فاتحین

کهکشان هزاران هزار کره آسمانی خود را نمایش میدهد . با چشم خودتان سحابیهای ملکه هرمینس و جبار و صورت فلکی دلو را خواهید دید . بنظر خواهد آمد که جهان آفرینش بالای سرشما ، گرد آمده است . اما مخصوصا از نگاه کردن به زمین خسته نمی شوید . وقتی از آن بالا بزمین ، نگاه کنید ، چقدر زیباست! قرص آن که هلال باریکی از آن تاریك بنظر میرسد بسیار زیباست . رنگهای مبهم آبی‌وسبز قسمتهائی از سطح آن راپوشانده است . اینها تنها رنگی هستند که در تمام عالم دیده میشوند . اما نگذارید شور و شعف فاتحین شما را تحت تاثیر قرار دهد ، پای زندگی شما درمیان است . با آنکه‌برایتان بسیار ساده است سعی نکنید ازمرتفع‌ترین کوهها بگذرید و یا سنگهای بزرگی را بفاصله چندین صد متری‌پرتاب کنید . نمونه هائی از خاك ماه ، این خاکسترهای‌شبیه بمواد مذاب شیشه‌ای ، که اعصار آتشفشانی گذشته را بیاد می آورند ، باخود بیاورید . بررسی کنید که قشر رقیقی از گاز آرگون ، که از پتاسیم تخته سنگها و مواد معدنی بی کرات بوجود آمده است ، در همه جا گسترده است . بوسیله کنتور گایگر خود شدت رادیو آکتیویته را اندازه بگیرید .

« باید رعایت مقررات را بکنید . بهیچ عنوان و بهانه‌ای نباید از موشك دور شوید. انحنای زیاد ماه در عمل موجب کم شدن برد مستقیم انتقال میگردد . انسان افق را در فاصله تقریبا ۳ کیلومتری خود می بیند . اگر این فاصله را طی کند ناگهان بی سیمی که او را بطرف موشك

راهنمائی میکند و مانند چراغی در شب تاریکست برایش غیر قابل استفاده میگردد. وقتی حس جهت‌یابی او بر هم خورد، چون ماه مغناطیسی ندارد، از قطب نماهم نمیتواند استفاده کند و پیدا کردن اثر پای خودش نیز در گرد و خاك برایش‌غیر ممکن خواهد بود. در میان سکوت کامل در حالی که بیهوده علامت مشخصه موشك را تکرار میکنید، این خطر وجود دارد که مانند نابینائی بین تخته سنگها سرگردان شوید تا احتضاری هراس انگیز ریه‌هایتان را از هم بشکافد. طبق برنامه تعیین شده از طرف «نازا» بزودی باید پروازی‌که شما را بسوی ماخواهدآورد. آغاز کنید.

« بزودی این عمل برجسته شما امکان خواهد داد که از اولین مشاهدات شما بهره‌ای نصیب یك گروه گردد وموجبات فتح علمی ماه را برایشان فراهم سازد. دستگاههائی که روی زنجیرکهائی سوار شده‌اند با سرعت ۱۵۰ کیلومتر درساعت بحرکت در خواهند آمد و بدون پل و تونل از تمام موانع خواهند پرید. مسافرت های از قطب شمال به قطب جنوب درکمتر از چهل ساعت انجام میگیرد. علاوه بر کسانیکه در زیر دریائی های‌اتمی و ساختمان های قعر زمینی دستگاه های رادار کار میکنند، انسان های کره ماه هم‌باید در مدار بسته‌ای زندگی کنند. متخصصین جیره روزانه «افراد امریکائی مامور کرات» را نیز محاسبه کرده‌اند. بسته های سرویس تهیه خوار بار محتوی ۵کیلو گرم برای هر نفر در روزمیباشد که شامل اکسیژن هم هست. در این‌جا بشر عصر غار را دوباره آغاز خواهد کرد.

« این افراد در پناه جایگاه های زیر زمینی خود، درپست دیده‌بانی جایگزین یکدیگر میگردند. هیچیك از کارهای زمین از نظر تلسکوپها و رادارهای عظیم و غول آسائی که وجود دارد پنهان نمی ماند. شاید در آن موقع مانند « شیطان» لنگی که بامها را بلند میکرد تا داخل خانه ها را ببینند، بادیدگان متعجب، اعمال و حرکات، گردشها و نزاعهای‌پسر عموهای خود، اهالی زمین را ببینند!»

پایان

ترجمه کاظم عمادی

تاریخ مصور فلسفه

(۳۹)

جمهوری سوم فرانسه

ایتالیای جدید

آنتونیوروسمینی ـ سرباتی

Antonio Rosmini-Serbati ۱۸۵۵ – ۱۷۹۷

تشکیلات خیریه درست کردن و جامه فقرپوشید همیشه هم بدون عیب نیست و گاهی سوءظن‌هائی برمی‌انگیزد . و این چیزی بود که روسمینی سربات بایستی یاد بگیـرد . در فلسفـه ، این متفکر را یك «آنتولوگ» (عالم به علم کائنات) می‌شناسند ولی ا بیشتر از لحاظ موسسات خیریه که در سراسر دنیـ پراکنده بود و اولین آنها را در ۱۸۲۸ در مون‌کالو ایتالیا تاسیس نمود اشتهار دارد . روسمینی‌ها به فقر مطلق پیمان می‌بستند که در کارهای خیریه خود بـ رعایت دو اصل متعهد شوند ، یکی اصل انفعال که‌عبارت از این بود که در پی خواهش دل برنیایند و دیگر بی‌اعتنائی شخصی که بمعنی فراموش کردن خود در انجام وظیفه بود .

روسمینی در تیرول اتریش بدنیا آمد وتحصیلات خود را در ترانت‌وپادو انجام داد و در ۱۸۲۳برم‌رفت بقصد اینکه فلسفه کاتولیك را احیا کرده و آنرا در برابر بی‌اعتقادی و شك مستحکم نماید . و این نیت او را پاپ‌پی هفتم زیاده از حد ستود . روسمینی کـ سخت تحت تاثیر فکر دکارت بودفلسفه توماس داکن‌را بـدقت بـررسی کـرد و آنرا در جهت روانشناسی ایداولوژیك تغییر داد .

آنگاه اعضای جامعه مسیح کشمکشی بپا کردندکه چندین سال بطول انجامید ، تااینکه بفرمان پاپ‌ساکت شدند . روسمینی فدائی پی هفتم بود و حتی در تبعید همراه او بود . بااینهمه این موضوع مانع از آن نشد که کتابهای او کمی بعد خطرناك معرفی شود ولـی چون هیچ‌چیز مضری بکلیسا در آنها دیده نشد رفع اتهام از آنها بعمل آمد .

برناردبولزانو Bernard Bolzano

۱۷۸۱ ــ ۱۸٤۸

سرنوشت شخصی بولزانو نشان دهنده خطراتی است که متفکرین واقعا مستقل ، هنگام بروز انقلابات داخلی دریك‌دوره ارتجاعی در معرض آن‌قرارمیگیرند. بولزانو کمی پیش از انقلاب کبیر فرانسه بدنیا آمدو در سال انقلابات عدیده اروپائی درگذشت . و با آنکه محکوم به سوزانده شدن در روی کنده‌های آتش نشد، بااینوصف سی‌سال آخر عمر را در تنهائی و انزوای کامل بسر آورد . بولزانوکه نمیتوانست کتابهای‌خودرا منتشر کند کشیش کاتولیك و استاد فلسفه دانشگاه پراگ بود . با این‌وجود وی کارهای خودرا دنبال نمود و چند تن از دوستانش ترتیبی فراهم آوردندکه کتابهای او بطور بی‌نام در خارج از کشورش منتشر شود . پنجاه سال بعد از مرگ او کتابهای او کشف‌شد و باولع تمام مورد مطالعه رهبران فلسفه جدید قرار گرفت . تمایز آشکاری که بین منطق و روانشناسی‌قائل شده بود به هوسرل و شاگردان او در تعیین جوهرهای اشیاء کمك زیادی کرد . در زمینه دیگر ، بولزانو بر فرضیه‌های جدید اعداد «ترانس‌فی‌نی» پیشی گرفت و او که جزماً معتقد بود که دامنه علم بشری‌رامیتوان بطور بی‌نهایت وسعت داد ، در تحقیق باروش اصرار می‌ورزید ولی میگفت از فکری‌که‌خیلی از خودش مطمئن است باید برحذر بود .

وینچنزوجیوبرتی Vincenzo Gioberti

۱۸۰۱ ــ ۱۸۵۲

نقشی که جیوبرتی در تاریخ مبارزه ایتالیابخاطر وحدت ملی ایفا کرد اهمیت بیشتری از نتایج فکر فلسفی او دارد ــ جیوبرتی فرزند وفادار کلیسای کاتولیك و یك لیبرال معتقد بمعنی لیبرالیسم آغاز قرن نوزدهم بود . ودر ۱۸۲۵ که به سلك کشیشان درآمد باانقلابیون که در تلاش آزاد کردن ایتالیا از تسلط اتریش‌بودند همکاری نمود اماچون خودمیخواست اداره امور کشور را از لحاظ سیاسی به پاپ بسپارد از آنها جدا شد . پاپهای لئون دوازدهم و پی هشتم‌و گرگوار شانزدهم با هر تغییری در زمینه سیاست و فرهنگ مخالف بودند و جیوبرتی در ۱۸۳۳ به فرانسه تبعید گردید و وقتی پی‌نهم در ۱۸٤٦ به پاپی برگزیده شد جیوبرتی سخت بوی امیدوار گردید و تامدت کوتاهی هم چنین مینمود که پاپ جدید انتظارات اورا برآورده . بعد از انقلاب ۱۸٤۸ ، جیوبرتی بایتالیا

بازگشت ولی خیلی زود متوجه شد که فریب خورده زیرا انقلاب درهم شکسته و پی نهم‌منکر لیبرالیسم‌اولیه خود شده بود . جیوبرتی به کوشش‌های خود بـرای آشتی دادن‌پاپ ولیبرالیسم سیاسی و مدافعه ازواتیکان در برابر سرزنشهای لیبرالها ادامه داد . اما تجارب‌تلخ او نیروهایش را تحلیل برد و کمی بعد ازپایان‌انقلاب درگذشت .

در فلسفه جیوبرتی اختلاف قابل ملاحظه‌ای بین مفاهیم عمده او و روش وی دیده‌میشود. ودرصورتیکه روش او متکی برکشف و شهود بلاواسطه‌ای از مطلق است ، سیستم او از رشته‌های دیالکتیك بین جوهر و هستی بحث می‌کند و اظهـار میدارد که یك پیشرفت همیشگی وجود دارد که برحسب آن جوهر ، هستی را میافریند و هستی به جوهر باز می‌گردد . و فرد کـه منشاء او یزدانی است ، تابع همین پیشرفت است. روح کل‌بعد از عبور از مراحلی‌که از حساسیت به قابلیت فهم سیر میکند به کلیت باز می‌گردد .

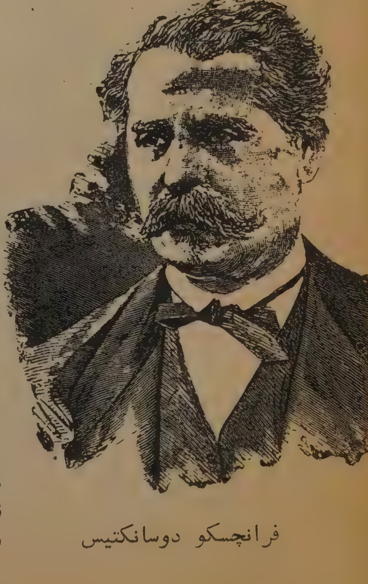
Francesco de Sanctis

فرانچسکو دوسانکتیس

۱۸۱۷ ــ ۱۸۸۳

در جریان انقـلاب ۱۸۴۸ در ناپل ، موقعیکـه انقلابیون با لشگریان شاه می‌جنگیدند ، یك باریکاد بخصوص بیشتر از همـه جلب دقت می‌کرد و آنهـم بفرماندهی فرانچسکو دوسانکتیس بود که آنزمان‌مدیر مدرسه بود وشاگردان خودرابصورت دسته‌ای‌ازسربازان تعلیم دیده اداره و فرماندهی می‌کرد . وقتی انقلاب درهم شکسته شد ، دوسانکتیس برای‌مدتی بیش از چهار سال بزندان رفت و این دوره استراحت اجباری را به مطالعه فلسفه هگل و ترجمه چندین کتاب آلمانی بـه ایتالیائی گذراند و هنگامیکه آزاد شد از راه معلمی و روزنامه نویسی امرار معاش نمود . بعد ازوحدت‌ایتالیا پادشاه ویکتور امانوئل دوم دوسانکتیس را بوزارت فرهنگ برگماشت (۱۸۶۱) و بعدا استاد ادبیات‌تطبیقی در دانشگاه ناپل شد (۱۸۷۱) و در آنجا دوسانکتیس شاگردان متعدد و وفاداری یافت که از آنجمله «بندتو کروچی» قابل ذکر است .

اشتغال عمده فلسفی فرانچسکو دوسانکتیس در زیبائی شناسی بود . و هرچندوی پیرو عقیده هگل است ولی ادراکات زیبائی‌شناسی خودرا بر تصورات بنا نمی‌کند و برعکس توجـه خود را به شکل و فورم معطوف میدارد . در نظر او شکل زنده ، بهتر ازتصور زیبائی جوهر هنر را بوجود میآورد . روانشناسی هیچ سروکاری با هنر و بخصوص باشعر ندارد . و فقط‌باید


فرانچسکو دوسانکتیس

بمطالعه درشکل اهمیت داد و بس . نفوذ دوسانکتیس در نقد ادبی ایتالیا تا عصر ما قوت خودرا حفظ کرده.

روبرتو آردیگو Roberto Ardigo
۱۸۲۸ – ۱۹۲۰

روبـرتوآردیگو ، کشیش کاتولیك و پیشوای متنفذ پوزیتویسم ایتالیا در ۱۸۶۹ از الهیات دست‌کشید و در ۱۸۷۱ از کلیسا هم جدا شد ـــ و وقتی به‌استادی دانشگاه پادو منصوب گردید ، ازآن تاریخ تا ۱۹۰۰ نفوذ شایان توجهـــی بر مراکز فلسفی اعمال نمود . پوزیتویسم او گواینکه از اوگوست‌کنت الهام‌گرفته‌بود با پوزیتویسم استادش اختلاف داشت . در واقع آردیگو اندیشه‌را مهمتر از ماده فرض می‌کرد وبملاحظات روانشناسی اهمیت بسیار می‌داد واظهار میداشت کـــه فکر در هر عملی اولویت دارد وفکر نتیجه وحاصل هر عملی است و فقط در یك حال فساد کلی از بین میرود بعقیده او فکر از طبیعت مشتق می‌شود ، وهیچ‌رابطه‌ای باصطلاح مطلق ندارد . اعمال ، محتوی وجدان را بوجود میآورند ودر آن عوامل عینی و ذهنی از یك حالت نامشخص توسعه می‌یابند . آثار عمده روبرتو آردیگو عبارتند از : روانشناسی بعنوان علم اثباتی (۱۸۷۰) واخلاق اثباتیون /(۱۸۷۹)

ویلفردوپارتو Vilfredo Pareto
۱۸٤۸ – ۱۹۲۳

ویلفردپارتو ، استاد علم ثروت در دانشگاه لوزان سویس در اواخر عمر از طرف موسولینی که تازه بقدرت رسیده بود مورد اعزاز واحترام تمام قرار گرفت . بااین وصف او نسبت بهمه چاپلوسیهای فاشیستها بی‌اعتنا ماند وحتی وانمود کرد که فاشیستها افکار اورا عوضی گرفته‌اند . تامدتی ، عقاید پارتو حتی در امریکای دموکراتیك موقع مستحکمی پیدا کرد . نامفهومی نظرات پارتو معلول آنست که وی عادت داشت مهمترین نظرات خودرا بصورت سرسری ویا حتی در یادداشتهای ساده شرح دهد . وانگهی او هرگز سیستم کامل ومعینی از عقاید خود ارائه نداد . بلکه فقط یك رشته مطالعات را عرضه داشته آنچه سبب جلب فاشیستها بعقاید پارتو شد اصل مرام وعقیده وی نبود بلکه چند تیکه‌ای بود که بطور دلخواه از آن میان برگزیده بودند ، مانند ستایش عظیم او نسبت به «پرنس» ماکیاول وارج ننهادن او باخلاق وبیزاری او نسبت به علم ماوراءالطبیعه و مذاهب :



ویلفردوپارتو

پارتو که فرزند یك نجیب زاده ایتالیائی ، پناهنده سیاسی ویك مادر فرانسوی بود در پاریس بدنیا آمد . هنگامیکه در ۱۸۵۸ در اثر متارکه جنگ توانست بایتالیا باز گردد کار مهندسی در پیش گرفت ورئیس راه‌آهن در دره‌آرنو شد ــ در ۱۸۷٦ شروع بنوشتن مطالبی در باره اقتصاد نمود و «قانون پارتو» را که سعی میکند رابطه بین میزان عایدات و تعداد شرکارا تعیین کند تعریف نمود رساله علم ثروت (۱۹۰٦) او جروبحث هائی براه انداخت وباز گفتگو های بیشتری راجع به جامعه شناسی عمومی (۱۹۱٦) او درگرفت که تحت عنوان «روح وجامعه» در ۱۹۳۵ بانگلیسی ترجمه شد .

پارتو ادعا می‌کرد که جامعه شناسی را در ردیف علم منطقی وتجربی ارتقا داده وعوامل غیر منطقی در اعمال انسانی را تشریح وتوضیح نموده وعوامل مرکبه حیات اجتماعی را به دو گروه عمده تقسیم می‌کرد : یکی «ته مانده‌ها» یاعوامل اصلی ودیگری مشتقات که غالبا مغلوط وموجد افسانه‌ها هستند . از اصطلاح «ته مانده‌ها» که هرگز تعریف قانع کننده‌ای از آنها بدست نداد ، پارتو اصول موضوعه تشریح نشده و اشیائی که از شدت بداهت نیازی به تشریح آنها نمی‌بینند ، یا ایمانهائی که باقدامات منطقی بستگی ندارند اراده می‌کرد . تحول اجتماعی تحت تاثیر منافع‌اقتصادی و عوامل روانشناسی وایدئولوژیك وهمچنین «روی کار آمدن زبده‌ها» صورت می‌پذیرد از سوی دیگر پارتو با «فردیت اتمی» مخالف بود و اظهار میداشت که «او بطور یکجا و مجموع ، اگرهم یك شخص نباشد ، لااقل یك واحد هست» وهمچنین درباره اهمیت طبقات اجتماعی تاکید می‌کرد .

ماجرای توخاچفسکی



نوشته : ویکتور الکساندروف
ترجمه : دکتر مهدی سمسار

یك ژنرال روس در خدمت نازیها

گرچه بر حسب ظاهر بازدید توخاچفسکی از پایتخت فرانسه در محافل دولتی فرانسه انعکاس چندانی نداشت ، لیکن ازطرف کسانی‌که بعقیده خود مارشال ، بیهوده کوشش میکردند ودکای روسی را در پاشنه کفش خود به خارج بکشانند ، با علاقه و توجه شدیدی دنبال میشد . بعضی از مهاجران پیر ، چه زن و چه مرد ، پدر و حتی پدربزرگ توخاچفسکی را بعنوان اشراف زادگان واقعی و شایسته این نام و بنام کسانی که به‌تزارخدمت کرده بودند می‌شناختند و حالا با چشمان گشاده در تعقیب سرنوشت کسی بودند که به تبار و ریشه فامیلی خود دشمنی میکرد و یك «سرخ» بتمام معنی شده بود .

علاوه‌براین مهاجران پرحرف که بیشتر از جنبه شخصی و خصوصی به سرنوشت مارشال ابراز علاقه میکردند ، سازمان‌های مهاجران روس نیز

هنگام توقف مارشال درپاریس چشمان کنجکاو خود را به‌او دوخته بودند. در آن دوران ، درحدود ده سازمان از این قبیل وجود داشت که هریك شبکه و دسته مخصوص خود را در داخل خاك فرانسه رهبری میکرد. علامت مشخص و بارز این سازمان‌ها این بود که هر یك دیگری را تحقیر میکرد و هر سازمان از سازمان دیگر نفرت داشت.

« سازمان جهانی مهاجران نظامی روس» یا « ار . او . و . اس » بی‌شك مهمترین سازمان مهاجران بود . این سازمان بوسیله شخصی بنام « ژنرال میلر » ولی درواقع از طرف ژنرال «اسکوبلین» رهبری میشد .

اسکوبلین ، مردی بود تقریبا چهل ساله و با اندامی متوسط که درعین متانت‌همیشه‌شیك‌پوش بود . درصورت صافش ، برق نگاهی که‌ازچشمان فرو رفته در حدقه‌اش ساطع بود می‌درخشید . موهای بلوطی‌اش را یك فرق راست بدو قسمت میکرد ، این موها همیشه بدقت شانه شده بود و همین دقت ، در تمام حرکات ژنرال و حتی در طرز صحبتش که منقطع ، نظامی‌وار و تاحدی محبت‌آمیز بود جلوه‌گر میشد .

ژنرال اسکوبلین بسیار بلندپرواز بود . ایمان داشت‌که دست تقدیر او را برای آزاد ساختن و نجات دادن روسیه مقدس انتخاب کرده است و در راه این هدف هیچ مانع و دغدغه‌ای نباید موجب توقف او شود . چند سال قبل ، درحدود سالهای ۱۹۲۰ ، سازمان ار . او . و. اس بوسیله شخصی بنام «ژنرال کوتپیوف » رهبری میشد و همواره بین او و ژنرال اسکوبلین اختلاف و کشمکش‌هائی وجود داشت تاآنکه یك روز کوتپیوف بدون آنکه هیچ‌اثری از خود باقی گذارد ناپدید شد و این واقعه هیجان عظیمی درمیان مهاجران روس و روزنامه‌ها ایجاد کرد . تمام کوشش‌هائی که برای یافتن ژنرال مفقود بکار برده شد بی‌نتیجه ماند لیکن گوش بگوش این شایعه نقل میشد که مخالفت با مقاصد اسکوبلین دور از حزم و احتیاط‌است.

هنگامی که ژنرال میلر ، بجای کوتپیوف در راس سازمان مهاجران قرار گرفت ، اسکوبلین برای از میان برداشتن رئیس جدید مبارزه شدیدی آغاز کرد . بهر قیمت بود او می‌بایست رهبری سازمان ار . او . و . اس را بدست بگیرد و جاده رهبری عالی روسیه را بروی خود هموار سازد .

میلر که یك نظامی حرفه‌ای و مورد اعتماد انگلیس ها بود و درسال ۱۹۱۸ بکمك آنها رئیس حکومت محلی موقت آرخانگلسك شده بود بلندپروازی و جاه‌طلبی سیاسی نداشت و در دفتر کار خود واقع درخیابان «کولیزه» یك سلسله کارهای عادی اداری انجام میداد و از ظاهر شدن بر روی صحنه سیاست احتراز میکرد .

در این هنگام بود که دسته معروف به «ژنرال‌های رنگین » برهبری ژنرال تورکول علیه میلر علم طغیان برافراشتند و در این ماجرا هم اثر دست اسکوبلین آشکار بود . ژنرال‌ها خواهان استعفای میلر و جانشینی یك ژنرال دیگر بودند که « جوان تر ، با انرژی‌تر و لایق رهبری افسران سفید بسوی حوادث تازه و یك جنگ صلیبی علیه اتحاد جماهیر شوروی ، با همکاری نزدیك رایش‌سوم باشد .

بگفته دیگر می‌بایستی ژنرال میلر «انگلوفیل» جای خود را به ژنرال اسکوبلین «ژرمانوفیل »بسپارد . چون اسکوبلین ــ البته با رعایت احتیاط ــ از بدو روی کار آمدن رایش سوم یك فرد ژرمانوفیل و دوستدار آلمان شده بود و از چند سال قبل کوشش خود را برای ایجاد پیوندهائی

با آلمان هیتلری بکار برده بود . در این فعالیت ، اسکوبلین از همکاری یك مرد سیاسی که خود زمانی شهرت و اهمیت داشت ، برخوردار بود و این مرد « الکساندر گوچکوف» اولین وزیر جنگ حکومت موقتی روس در مارس ۱۹۱۷ بود که بعدا بپاریس مهاجرت کرده بود . گوچکوف علیرغم بیماری‌اش که موجب مرگ او در سال ۱۹۳۵ گردید ، در عالم سیاست مرد بسیار جاه‌طلبی بود و از قدرت فکر فوق‌العاده برخوردار بود الکساندر گوچکوف که بمناسبت الغای سلام نظامی در ارتش ، ازطرف نظامیان مهاجر روسی مورد انتقاد شدید قرار گرفته بود همواره در این اندیشه میگذراند که روزی خود را با دست زدن بیك اقدام درخشان و صدادار در انظار و افکار مهاجران تبرئه کند و بهمین منظور فکر برانداختن حکومت روسیه شوروی را ازطریق استفاده از نیروی رایش سوم می‌پسندید لیکن یك فرد ژرمانوفیل نبود و برعکس با ژنرال گاملن ، ژنرال ویندهام چایلدز وهمچنین «ارنولد روشبرگ» ✶ یکی از صاحبان صنایع که مروج ایجاد یك جامعه اقتصادی اروپا بود ، روابط صمیمانه‌ای داشت . روشبرگ بکمك همین روابط دوستانه ، در سالهای اول روی‌کارآمدن رژیم نازی ، برای لندن و پاریس یك واسطه مفید شمرده میشد .

«گوچکوف» درپاریس سازمانی بنام « مرکز ارتباط و هم‌آهنگی » در یك شرکت بیمه روسی واقع در خیابان «مالشرب» بوجود آورده بود و از آنجا برای آزادکردن روسیه بکمك رایش سوم و با «موافقت لندن و پاریس » تلاش میکرد چون او معتقد بود که باید از ایجاد جنگ سوم جهانی بشدت جلوگیری شود . بدین ترتیب در آن دوران یك نوع دولت روسی که ستاد ارتش آلمان آنرا درکارگاه خود ساخته و پرداخته بود تشکیل شده بود و اسکوبلین دراین حکومت هم وزارت جنگ و هم سمت«دیکتاتور موقت » را بر عهده داشت .

دراین زمان بود که‌گوچکوف چشم از جهان بست لیکن افکار خویش را با خود بگور نبرد بلکه شخص دیگری این افکار را از او بارث برد و این شخص ژنرال اسکوبلین بود . اسکوبلین برای شروع اجرای طرح خود احتیاج به مقدار زیادی پول داشت و طبیعی است‌که وقتی انسان احتیاج بپول دارد باید چیزی درمقابل آن بپردازد و دراینجا بود که اسکوبلین بر سر یك دو راهی قرار گرفت و از آنجا که معتقد بود با اتخاذ این‌روش به هدف‌های عالی خود خدمت‌میکند ، سرانجام قبول‌کرد که بعنوان یك‌مامور سازمان‌های جاسوسی واطلاعاتی آلمان بکار بپردازد .

با توجه به این سمت اخیر بود که اینك اسکوبلین ، گزارشی درباره سفر مارشال توخاچفسکی به‌پاریس ، با خود به‌برلن میبرد . این گزارش ، در جزئیات البته چندان منطبق با واقعیت نبود لیکن ازنظر کلی و درخطوط اصلی و اساسی با حقیقت مطابقت میکرد . از گزارش اسکوبلین بوضوح چنین معلوم میشد که مارشال شوروی تمام کوشش‌خود را برای بوجود آوردن یك

✶ روشبرگ براثر یك حمله قلبی بسال ۱۹۴۵ در دفتر بازپرسی نظامی در آلمان درگذشت یادداشت‌های او بوسیله نیکلایوسکی مورداستفاده قرار گرفت و در ناورودنایا پراودا منتشر شد . دراین یادداشت‌ها‌ـ روشبرگ، نیکلائی را متهم میکند که با بعضی از فرستاده‌های کرملین روابط مشکوکی داشته است . روشبرگ از این فرستاده‌ها نام نمی‌برد .

اتحاد علیه آلمان بکار برده و منظور از این اتحاد استفاده از اولین موقعیت مناسب برای دست‌زدن بیك عمل پیش‌گیری برضد رایش سوم بوده است .

اسکوبلین ، دربرلین می‌بایست با هایدریخ ، رئیس سازمان امنیت دولتی ملاقات کند. او چند ماه قبل بوسیله «بارون‌ون‌رانگل» ✶ دوست کوچکوف به‌هایدریخ معرفی شده و در اولین ملاقات ، تاثیر خوبی در رهبر معروف نازی کرده بود ...

اسکوبلین قصد نداشت مدتی طولانی در برلن اقامت کند زیرا نمی‌خواست مقامات فرانسوی درجریان رفت و آمدن او به آلمان قرارگیرند و مقصد مسافرت او نیز رسما بروکسل اعلام شده بود .

ملاقات هایدریخ و اسکوبلین مثل همیشه در یك سالن خصوصی « هتل آدلون » صورت گرفت . هایدریخ در ظرف چند دقیقه گـزارش اسکوبلین را مرور کرد و کاملا معلوم بود که از خواندن این گزارش راضی است . هنگامیکه سر از روی نوشته بلند کرد قیافه‌ای گشاده و خندان داشت و به اسکوبلین گفت :

ــ چقدر بموقع گزارش دادید ! این اطلاعات چه درست و چه نادرست بهرحال برای ما خیلی بموقع است !

اسکوبلین با احترام جواب داد : می‌توانم حضرت اجل را مطمئن‌سازم که این گزارش کاملا صحیح است .

هایدریخ درحالیکه با دست پهن خود بروی میز میزد گفت :

ــ چه بهتر ، چه بهتر . و بعد با لحن جدی‌تری ادامه‌داد :

ــ دوست من ، گوش کنید ، من برای شما چیزهائی حکایت خواهم کرد که گمان میکنم مورد توجه شما واقع خواهد شد . آنگاه رهبر اس‌ـد (سازمان امنیت دولتی) درحالیکه درصندلی خود فرو رفته بود جزئیات مذاکرات رادك ــ نیکلائی را برای اسکوبلین تعریف کرد و در عین بیان این جزئیات نارضائی خود را از نیکلائی ، این سلطنت‌طلب ارتجاعی که بدون‌شك دوستان یهودی داشته و دارد پنهان نمیکرد . هایدریخ چنین گفت

ــ نیکلائی ، کوشش فوق‌العاده بکار برد تا «پیشوا» را از جهاد علیه بلشویسم روس برکنار دارد . بعقیده من نباید اجازه ملاقات وگفتگو با رادك ، این لهستانی حیله‌گر باو داده میشد ... حالا شما بخوبی متوجه میشوید که چرا گزارشی که داده‌اید اینقدر بموقع است . مهمترین وظیفه ما این است که پیشوا را متقاعد سازیم که اظهارنظرها و مشورت‌های نیکلائی نکبت‌آور است و او دوسره بازی میکند بدین معنی که درهمان‌حال که رادك دوستی و صلح با اتحاد جماهیر شوروی را به ما پیشنهاد می‌کند توخاچفسکی علیه ما مشغول تهیه کردن مقدمات یك جنگ پیش‌گیری‌است! شما میتوانید مطمئن باشید که «پیشوا» از خواندن گزارش شما عصبانی خواهد شد لیکن چه بهتر . این عصبانیت نه برای من و نه برای شما دوست من ضرر ندارد . چون شاید شما بتوانید نتائج این خشم و عصبانیت پیشوا را حدس بزنید ؟

اسکوبلین با لحنی که توام با احتیاط بود گفت : شاید

هایدریخ افزود : بطور قطع ، چون شما می‌توانید آنرا نزد خود

✶ بارون رانگل هیچگونه قرابت و نسبتی با ژنرال رانگل‌معروف رهبر جنبش روس‌های سفید ندارد .

مجسم سازید . ممکن است این خشم برای ما علامت حرکت بسوی شرق باشد .
اسکوبلین علامت صلیبی رسم کرد و گفت :
ــ اگر خداوند اراده کند !
هایدریخ ، ژنرال روس سفید را که مانند آخرین ملوان باقیمانده ولگا روی سینه خود علامت صلیب می‌کشید با نگاهی ریشخندآمیز نگریست و پیش خود فکر کرد « این سگهای اسلاو ، همه مثل هم‌اند » .
اسکوبلین متوجه نگاه‌پرازتمسخر ، مردی که بر سراسر سازمان مخوف امنیت دولتی اس . د حکومت میکرد نشد . دوباره علامت صلیبی رسم کرد و زیر لب زمزمه کرد :
« امیدوارم اراده خداوندی تحقق‌پذیرد و ما به خاك روسیه مقدس بازگردیم » .
لیکن ناگهان فکری او را در جای خود میخکوب کرد
اگر هایدریخ در حساب خود باشتباه رفته و دیگری ، این نیکلائی متقلب توفیق یابد ؟ اگر او موفق شود جنگ را ازاتحاد شوروی دورسازد ؟
لحظه‌ای بیحرکت ماند و نگاهش درعالم ابهام گم شد . نه ، هنوز مبارزه پایان نیافته است و شاید هم که این ، فقط آغاز مبارزه باشد.
هایدریخ با بازکردن در او را به‌دنیای حقیقت بازگرداند :
ــ خداحافظ ، هراسکوبلین هایل هیتلر !
ژنرال روسی درحالیکه در را آهسته پشت‌سر خود می‌بست پاسخ‌داد پاسخ داد
ــ هایل هیتلر !

موازنه وحشت

خلع سلاح وزندگی بهتر

خبرگان سیاست را عقیده
براینست کـــه گام بزرگ
تفاهم و توافــق آینده دو
غول سیاسی جهان ؛ بسوی
خلع سلاح است .
هر دو غول ؛ کلید انفجار
سهمناکترین نیروی مخرب
تاریخ ((ترمونوکلئر)) را در
اختیار دارند ؛
این تصاحب نیروی اتمی ؛
تعادلی‌را بوجود آورده‌است
که نامش‌را((موازنه‌وحشت))
گذاشته‌اند ؛ اگراین موازنه
وحشت بدست یکی‌از حرفا
برهم بخورد هیچ تضمینی
برای حریف دیگر در برابر
ضربه مقابل وجود ندارد و

اگر موازنه وحشت با توافق برسر خلع سلاح به مواضعه امنیت بدل شود، درست بخاطر همین حساب نامتعادل و دلهره انگیزه است.

از سوی دیگر قدرت های مالی سنگینی که در راه مخارج تسلیحاتی مصرف می شود از ظرفیت اقتصادی غولها، درگذشته است؛ قدرت خریدرا افزایش داده ولی برنیروی تولیدی اقلام مصرفی چیزی نیفزوده و توسعه عمومی مربوط به مسکن و بهداشت و فرهنگ و بیمه های اجتماعی رانیز خواه ناخواه محدود نموده است.

لزوم خلع سلاح ازنظر فنی واقتصادی بنحوبسیارجالبی از طرف یکی از متفکران آمریکائی مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است بنحوی که در سطور زیر مطالعه خواهید کرد.

ما بعنوان استفاده‌کنندگان از مرحلهٔ اخیر و جدیدتکامل، نمی‌توانیم‌آن‌را پیشرفت‌نامیم. اماما بطور ناگهانی‌وبدون‌آمادگی‌درجاده،برسر دوراهی رسیده‌ایم . پیشرفتی که من از آن سخن میگویم شریف‌ترین و سخاوتمندانه‌ترین مقاصدرا برای‌زندگی انسان‌دربرابرما آشکار ساخته و وسائل تحقق بخشیدن به آن را در روی زمین در اختیارمان نهاده است . اما بوسیله همان وسائل ، قدرت‌تصمیم براینکه ، ظرفیت تاریخی‌بیرحمی و حماقت خود را آشکار کنیم بما داده است .

در تجربیات مشترك انسانی ، درجه‌ای از تکامل وجود دارد که از درجهٔ تکامل زیست شناسی بسیار جلوتر است . وقایعی که با ابعاد ودرجهٔ سیر تکامل زندگی تناسبی ندارند بوجود میآیند ومارا در معرض خطر قرار میدهند .

وراثت انسانی تحت تاثیریاد دادن ویا دگرفتن است ودر نتیجه انسان سریعتر از همه پدیده هـای طبیعت تکامل مییابد .

وعده فردا بهمان اندازه متقاعد کننده است که خطر آنکه فردائی درکار نباشد .

اما من مایوس نیستم ، امید من از آنجاست که آنچه را در قلب بهترین انسانهای ماست میدانم ، وازین سبب که بآنچه در خاطر آن میگذرد اعتماد دارم .

بیك حساب ما دو سال وقت داریم . میان سال های ۱۹۱٤ تا ۱۹۳۹ (آغاز جنگ اول جهانی تا آغاز جنگ دوم) بیست وپنج سال وقت ـ یعنی مدتی که یك نسل میتواند رشد کند و وجود داشته باشد . اما ژانویه ۱۹٦۳ هنوز بیست وچهار سال تمام بااوت ۱۹۳۹ فاصله ندارد .

در بن بست سیاست های کنونـی جهـان در عاقلانه‌ترین وانسانی‌ترین استدلالها برای ثبات ، ذاتاً عدم ثبات وجود دارد . بما گفته‌اندکه قدرتی که ما برای تلافی کردن داریم امنیت ملی‌مان‌را تأمین میکند. حریف جرئت آن را ندارد که با نیروی ضربتی اتمی خود مارا در نوردد ، زیرا میداند که ما نیز به نوبهٔ خود میتوانیم اورا تارومار کنیم این‌است موازنهٔ وحشت .

موازنهٔ وحشت

در موازنه وحشت ، عدم موازنه قابل ملاحظه‌ای

وجود دارد . برای ارزیابی اهمیت این وضع بعضی ملاحظات فنی ضروری است . نیروی ویران کنندهٔ سلاحهای هسته‌ای ، از لحاظ مقدار تن ؛ ونیروهای منفجر شونده ، به طرز گمراه کننده‌ای بیان شده‌است. یك سلاح یك مگاتنی برابر است بایك میلیون تن — «ت . ان . ت» .

طبق محاسبه هانس‌بت ، این مقدار کمی کمتر از قدرت انفجاری تمام بمب‌هائی است که در سراسر دورهٔ جنگ دوم جهانی برخاك آلمان افکنده شده است. این مقایسه تا حدودی درست نیست . یك بمب یك مگاتنی ، یك میلیون بارویران کننده‌تر ازهر بمب بزرگ که در جنگ گذشته بکار میرفت نیست ، زیرا یك سلاح هسته‌ای تمام قدرت ویران کنندهٔ خودرا در یك نقطه آزاد میسازد . ویرانی در اثر تکان ؛ در نقطهٔ انفجار بیشتر از جاهای اطراف است ، زیرا تمام نیروی منفجره در یك لحظه منفجر میشود . اما تکان فقط قسمتی از قضیه است . بمب منفجر شده آتش سوزی بزرگی را موجب میشود . ودر مورد یك بمب یك‌مگاتنی سه میل ونیم قطر آن است . هرچه بمب بزرگتر باشد قدرت آتش زائیش از قدرت تخریبیش بیشتراست .

تکان ناشی از ضربهٔ یك بمب ده مگاتنی ؛ مساحتی را به شعاع پنج میل ویران خواهد کرد ، ولی حرارت ناشی از آتش‌زائی ؛ محوطه‌ای را به شعاع دوازده میل خاکستر خواهد کرد .

بنا براین میشود محاسبه کرد که اگر حمله‌ای با ظرفیت حدود هزار مگاتن ، به صد ویازده مرکزمهم جمعیت بشود ؛ در حدود صد میلیون نفر تلفات خواهد داشت . اثرات ریزش خاکستر اتمی در این محاسبه وارد نشده است زیرا جریان شدید هواکه‌در اثر انفجار بمب حاصل میشود ، بر تخریب ناشی از تکان وآتش سوزی خواهد افزود ؛ ولی خاکستر اتمی در همان محل ریزش نخواهد داشت .

***

مقصود من از آوردن این ارقام آن است که نشان بدهم‌سکنهٔ غیرنظامی در برابریك حمله‌اتمی ، فوق‌العاده آسیب پذیر است . بعلاوه این امر بنوبه خود معنایش

آن است که یك نیروی صرفاً دفاعی ؛ احتیاجی نیست که خیلی وسیع باشد . چند صد مگاتن بمب که در پایگاههای محفوظ ومناسبی قرار داشته باشد بقدر کافی قدرت کشت وکشتار انتقام جویانه دارد که دشمن را ازاینکه در ضربه زدن پیشدستی کند باز دارد . اگر هردو طرف ؛ نیروی دفاعی خودرا صرفاً بخاطر زدن دومین ضربه بخواهند ، مسابقه تسلیحاتی به یك نیروی دفاعی نسبتاً کوچك در هردو طرف محدود خواهد شد.

من خیال میکنم بسیاری از مردم تصور میکنند که ما فقط یك نیروی ضربتی داریم ؛ وآن همان است که حریف هم در برابر ما دارد . شاید تعجب‌آور باشد که بگویم ما بکلی خارج از آن اندازه مسلح‌شده‌ایم. ودر واقع حدود نیروی اتمی ما به‌اندازه‌ای است که نوع دیگری از استراتژی را وارد قلمرو عمل میسازد . هدف این استراتژی از میان بردن نیروی دفاعی‌است. برای ارزیابی مفهوم این امر لازم است که به جزئیات فنی برگردیم :

ضربه وآتش از راه هوا ؛ بر روی یك انبار سلاحهای پرتابی که خوب محفوظ شده باشد ، خالی از فایده است حمله کننده باید سلاحش را باین امید بکار برد که در زیر زمین منفجر شده وهدفش را مستقیما در حفرهٔ عظیمی که بوجود میآید دفن کند ، ویادست کم آن را باصطلاح در «منطقهٔ پلاستیك» حوزه‌ای که کاملا ویران شده قرار دهد .

وقتی که یك بمب ده مگاتنی برای این مقصود بکار رود شعاع عمل موثر آن ، بکمتر از یك محدود میشود. حمله کننده برای آنکه از موفقیت حمله مطمئن باشد باید حد اقل دو سلاح پرتابی بزرگ برای ویران کردن هریك از هدفهای محفوظ بکار برد .

مطابق برآورد های دستگاه های‌نظامی ، ویران کردن ۱۰۰۰ پایگاه محفوظ موشك های «مینیت من» مستلزم حمله‌ای است با بعد نجومی ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ تن . نشانه‌گیری هریك از این هدف ها مستلزم تعیین‌کردن دقیق محل هدف ودقت فوق‌العاده در راهنمائی موشك است . وآماده شدن برای زدن ضربه متقابل در برابر چنین ضربه‌ای مستلزم داشتن یك سیستم مراقبت

بسیار دقیق ، وتحقیقات وآزمایشهای بی‌پایان ، ونیز داشتن برتری عظیم در نیروی ضربتی است .

اکنون یك مکتب استراتژی نظامی جدیدی بوجود آمده‌که خواهان بوجود آوردن‌یك نیروی‌ضربتی متقابل است که با برتری شگرف اتمی‌مناسب باشد . طرفداران این مکتب میگویند ممکن است که ضربهٔ اول را بزنیم و حریف را خلع سلاح‌کنیم . وپس از آن میتوانیم جماعات شهری آنها را به عنوان گروگانی‌برای زدن دومین ضربه نگاهداریم .

اما این ضربهٔ اول ، که آن‌را «تلافی ازپیش» نامیده‌اند، هنوز یك استراتژی عقلانی‌ندارد . طرفداران این نظریه میگویند بااین ضربه باید آماده پذیرفتن تعداد «قابل قبول» تلفات بود ـ مثلا تا یك‌سوم جمعیت زیرا اطمینانی نیست که تمام قدرت ضربتی اتمی حریف کوبیده شود .

باین دلیل است‌که استراتژی «تلافی ازپیش» درمیان پرشورترین طرفداران‌دفاع‌غیر نظامی ،موافقانی دارد . اما من خیال نمیکنم طرفداران این نظریه کمترین نفوذ قابل ملاحظه‌ای برطراحان نظامی باشند . والبته تاکنون حتی یك مقام مسئول غیر نظامی یا نظامی چنین پیشنهادی را برزبان نرانده است .

توجیه رسمی برای وضع کنونی نظامی ما ؛ جهت دیگری هم دارد . گفته شده‌است که ، به‌علت برتری ما در قدرت ضربتی اتمی ؛ ظرفیتی که برای زدن ضربهٔ متقابل پس‌از خوردن ضربهٔ اول برای ما باقی میماند بیش از ضربهٔ اول حریف است . اما باین ادعا ایرادی وجود دارد : حریفی که این همه ازما عقب باشد اصلا بفکر اینکه ضربهٔ اول را بزند نخواهد افتاد. معهذا تازمانی که جنگ اتمی روی کاغذ جریان دارد ؛ هرگز حرف آخر زده نخواهد شد .

هنوز میتوان استدلال کرد که تفوق شگرف در قدرت اتمی ؛ امنیت رًا بیشتر میکند ، زیرا ما را از ضربهٔ اول طرف مصون میدارد . اما نتیجه‌ای که ازاین استدلال حاصل میشود این است که طرف نیز از اینکه ما برآنها برتری داشته باشیم احساس مصونیت میکند. به‌این معنی که ممکن است بفهمد که ما هرگز دست به

ضربهٔ اول نخواهیم زد ، مگر در بعضی موارد تحمل ناپذیر .

معهذا تسلیحات اتمی تا اندازه‌ای نتوانسته است ثبات را در سیاست جهانی تقویت کند .

در این میان‌ادامهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی ، دورنمای جهان را تیره کرده است .

فرانسه اولین قدرت درجه دوم اتمی است که داشتن سلاح هسته‌ای را بعنوان وسیلهٔ نهائی برای برابر شدن با دول بزرگ تلقی کرده است . هرقدر که تعداد بازی کنان این نمایش بیشتر شود خطر استراتژی های غیر عقلانی ، یا تصادف محض ، افزایش خواهد یافت .

بقول پرفسور چارلز اسنو : «بقاطعیت حقایق آماری میدانیم که اگر سلاح اتمی به تعداد کافی ـ و توسط دولت های مختلف ـ ساخته شود لامحاله بعضی از آنها منفجر خواهند شد » .

***

ما با مسائل مشکلی روبروهستیم که‌مربوط‌است بمسئولیت ما در ایجاد این موقعیت چگونه ما چنین ظرفیت شگفت آوری برای خشونت پیدا کرده‌ایم ؟ از آنجا که هیچ توجیه منطقی نظامی یا سیاسی در این‌باره وجود ندارد ، پاسخ این سئوال را باید در جای دیگری پیدا کرد .

من خیال میکنم که پیدا کردن این پاسخ مشکل نیست . تاریخ دهسالهٔ اخیر زندگی داخلی ما نشان میدهد که بی هیچ شکی اجبار های اقتصادی عامل اصلی این امر بوده‌اند .

مخارج نظامی بیش ازنیمی از بودجه را تشکیل میدهد ، ویك چهارم تولیدات صنعتی ما در تمام این دوره تولیدات نظامی بوده است . بعبارت دیگر در اقتصاد ما ، تسلیحات همان نقشی را بازی کرده‌است که‌خدمات‌وکارهای‌عمومی‌دردودورهٔ اول‌تصدی‌فرانکلین روزولت . پس از ده سال داشتن این چنین وضعی ، آیا تعجبی دارد که موسسات صنعتی عظیم ما با باری چنین بزرگ از اضافه تولید اسلحه مواجه باشند ؟

اکنون باید از خود سئوال‌دیگری بکنیم . چگونه

اقتصاد ما بچنین وضع ، دچار شده است ؟ برای پاسخ دادن باین سؤال باید از اقتصاد به تکنولوژی برگردیم .

در خلال بیست وپنج سال گذشته تکنولوژی ما بعصر تولید اتوماتیك قدم‌نهاد . کار حقیقی استخراج مواد طبیعی از خاك و صخره ها ، وتغییر شکل آن به صورت کالا ، دیگر بوسیلهٔ بازوی آدمی ، وتا حدود زیادتری سلسله اعصاب آدمی ، انجام نمی‌گیرد . این کار بوسیلهٔ انرژی مکانیکی و بوسیلهٔ ماشین هائی که زیر نظارت سلسله اعصاب مصنوعی هستند ، و بوسیلهٔ مواد شیمیائی وروش های دقیق دیگر ؛ انجام میگیرد . در حالی که اثراین تحولات بر صنایع ؛ بسیاری از اذهان را بخود جلب کرده ، اثر آن بر کشاورزی انقلابی بوجود آورده است .

از سال ۱۹۳۲ تاکنون نیروی کارگری که روی مزارع کار میکند از یك پنجم مجموع نیروی کارگری کشور به یك دهم تقلیل یافته است هر سال پس از سال دیگر ، تنها شش میلیون کارگر کشاورزی انبار های مارا با محصولات کشاورزی بیش از حد مصرف انباشته میکنند . اگر همهٔ کشاورزان و معدنچیان و کارگران ساختمانی وکارگران کارخانه هارا باهم جمع کنیم ، می‌بینیم که کمتر از یك سوم نیروی کارگری به تولید تمام این کالا های اضافه بر مصرف اشتغال دارد . وقسمت عمدهٔ از بقیهٔ نیروی کارگری ؛ درقسمت توزیع وتعمیر وسرویس اجزاء متشکله آن کار میکنند. برای اینکه آمار نیروی کارگری را تکمیل کنیم باید با یك نتیجهٔ شگفت آور تولید اتوماتیك ؛ مواجه شویم . به‌این معنی که اکنون ۲۵ در صد نیروی کارگری ما ؛ کار خود را در خارج از بخش معمولی وقابل مصرف اقتصاد پیدا میکنند . این مردم کار خود را در کارخانه های اسلحه سازی یا سرویس های عمومی میجویند ـ یا اصلا کاری پیدا نمی‌کنند .

***

یادآوری بیکاری مارا دوباره باقتصاد بـر میگرداند . خطیرترین مساله‌ای که سیستم اقتصادی ما با آن روبرو است مساله رشد روز افزون بیکاری است .

اکنون روشن است که بیکاری کارگران ، چه یقه سفید ها و چه یقه آبی‌ها ، بردرجهٔ رشد اقتصادی پیشی گرفته‌است . از آنجا که هیچ کس نمیتواند بگوید چگونه میتوان این کارگران اضافی را به کار برگرداند ، شاید زمان آن رسیده باشد که بپرسیم به چه علت باید برای آنان کار پیدا کنیم ؟ محققاً هدف این نیست که بر تولید بیفزائیم . بلکه برعکس کمی توجه نشان میدهد که هدف آن است که بر مصرف بیفزائیم . اقتصادیون قبول دارند که نگهداری یك سطح بالای مصرف ، کلید سلامتی نظام اقتصادی است . بنا براین برای بیکاران باید کار پیدا کرد ، تا آنکه بتوانند تولید اضافی را مصرف کنند .

اقتصاد ما نمیتواند توزیع تولید فراوان را بصورت عادلانه در بیاورد ، زیرا که این امر مخالف با طبیعت آن ـ یعنی در آورد سود بسیار و تجمع آن است . در گذشتهٔ بسیار دور ، چنین بی‌عدالتی موجب افتخار تمدن میشد . ودر زیر ادارهٔ سرمایه‌داری همین بی‌عدالتی بود که ذخائر مالی لازم‌را برای انقلاب صنعتی فراهم کرد .

چهل ودوسال پیش ، در پایان جنگ جهانی اخیر کینز عالم معروف اقتصاد انگلیس ، نوشت : «تجمع عظیم سرمایه ، که در طول نیم قرن پیش از جنگ انجام گرفته ، هرگز در جامعه‌ای که ثروت بطور عادلانه در آن‌توزیع میشد امکان‌نداشت» . اومیگوید: «رشد این سیستم وابسته بیك فریب دوگانه است . در یك طرف طبقات کارگر .... مجبور بودند ، متقاعد میشدند ، یا فریب میخوردند ... که وضعی را بپذیرند که در داخل آن از کیکی که آنها وطبیعت و سرمایه‌داران با همکاری هم ساخته بودند چیز کمی نصیبشان شود . از طرف دیگر سرمایه‌داران مجاز بودند که بهترین قسمت کیك را بردارند ... با فهم ضمنی این امر که آنان نیز درعمل، قسمت کمی از آن کیك را مصرف خواهند کرد ».

کینز سپس روزی را پیش بینی میکند که این کیك قسمت خواهد شد : «وقتی که سرانجام عده‌کافی شود ... درآن روز کار اضافی ، ... تغذیهٔ نا مناسب پایان خواهد یافت وانسان که ضروریات راحتی جسم را

موازنهٔ وحشت

داراست ، میتواندموجبات‌پیشرفت فکری شرافتمندانه تری‌را فراهم کند)) .

برای بسیاری ازاقتصاددانان ، وبرای‌صاحبان وگردانندگان سیستم ؛ افزایش دائمی کیك ؛ هـدف حقیقی باقی ماند . وامروز نیز باقی مانده است ، و نگهدارندهٔ آن این اعتقاد است که : مزد زیاد بداست وسود زیاد خوب است .

اکنون اقتصاد ما راه دیگری سوای آنچه‌کینز برای نجات سیستم پیشنهاد میکرد ـ یعنی سرمایه گذاری بیشتر ـ یافته است . یعنی راهی یافته است که بی‌آنکه بر تولید قابل مصرف بیفزاید ، قدرت خرید مصرف کننده را افزایش دهد . اینك ثابت شده است که تولید سلاح میتواند همان خدمتی را که سرمایه گذاری انجام میدهد انجام دهد : این امر پولی بکارگر میرساند که کالاهای مصرفی را بخرد ، ودر عین حال به کالاهای قابل مصرف چیزی نمی‌افزاید . بااین روش، وبا اختصاص دادن یك چهارم تولید به تسلیحات ، ما موفق شده‌ایم به دورهٔ فراوانی نعمت برسیم . برای چند سال حتی موفق شدیم بیکاری را بطور کامل از میان ببریم . ولی اکنون ، در ۱۹۶۳ ، علی رغم افزایش ۲۵ در صد بر هزینه های نظامی ، شمارهٔ بیکاران بسیار زیاد شده‌است . علامت دیگری نیز وجود دارد . ترقی تکنولوژی مسائل تازه‌ای را مطرح ساخته . و علی رغم اشتهای عظیم کارخانه های اسلحه سازی مساله مصرف هنوز حل نشده است .

اضافه تولید ما نشان میدهد که ما بیش از آنچه برای مصرف لازم باشد تولیدات داریم . شك نیست که خلع سلاح تعمیم رفاه اجتماعی را ضروری خواهد ساخت .

اولین کلمه‌ای که پس از هر تحلیل اقتصادی دربارهٔ نتایج خلع سلاح ذکر میشود ((رکود)) است . ولی بررسی حقایق نشان میدهد که بوجود آمدن رکود اقتصادی پس از خلع سلاح جبری نیست .

قسمت اعظم پولی که توسط خلع سلاح آزاد میشود می‌بایست برای غنی کردن کشور ومردم سرمایه گذاری شود .

در یادداشتی در بارهٔ نتایج اقتصـادی و اجتماعی خلع سلاح که حکومت کندی به دبیر کل سازمان ملل داده شده‌است که امریکا اکنون «با تقاضاهائی برای خدمات عمومی که از هر لحاظ با مقدار کالاهای مصرفی بادوام و خانه سازی و کارخانه های مورد تقاضا در پایان جنگ دوم جهانی برابر است» مواجه است. یادداشت اعلام میکند که اکنون تقاضاهائـی وجود دارد برای افزایش سالیانه ده تا پانزده میلیارد دلار برای تعلیم وتربیت، ۱۲ میلیارد دلار برای حفظ وتوسعهٔ منابع طبیعی. یك بررسی دیگر «موسسه برنامه‌گزاری ملی» نشان میدهد که مجموعاً ٦٦ میلیارد دلار اضافی برای تعلیم وتربیت، حمل ونقل، عمران مناطق روستائی، بهره‌برداری از منابع طبیعی و تحقیقات علمی مورد لزوم است.

در گزارشی که بوسیلهٔ «آژانس خـلع سلاح» منتشر شده گفته شده است که بوسیله کاستن مقدار کمی از بودجـهٔ نظامی می‌توان مبلغ ۲۱۰ میلیارد دلار بر بودجهٔ تحقیقات فضائی افزود. وبا وجود میلیونها ستاره‌ای که در ماوراء منظومهٔ شمسی قرار دارند دلیلی ندارد که از «رکود» بترسیم!

نتیجه واضح است: ما میتوانیم آنچه را کـه از خلع سلاح آزاد میشود به مصرف یك زندگانی بهتر برسانیم.

بنا براین اکنون منظرهٔ خلع سلاح در برابر ما قرار دارد، با درسی، دورنمائی وسئوالی.

درس اینست که بخش عمومی ـ که تشکیل شده‌است از حکومت های فدرال، ایالتی و محلی ـ باید همچنان بکوشد که مستقیم و غیر مستقیم، دائما قدرت خرید مصرف کنندگان بالا برود.

دورنما، دورنمای تحقق ارزشهای آزادی، برابری، امنیت، رفاه و تکامل زندگی است.

وسئوال این است: منتظر چه نشسته‌ایم؟ اگر قرار است که مخارج سالیانهٔ تعلیم‌وتربیت درآینده دو برابر حالا بشود پس اکنون با کودکان ما بطریقی غلط رفتار میشود. اگر چند سال بعد هر پنج سال، ۱۰۰ میلیارد دلار خرج تجدید ساختمان شهرهایمان خواهیم

کرد ، پس اکنون وقت وپول ومنابع انسانیمان را داریم از دست میدهیم ؟

ما نمیتوانیم دست بخلع سلاح بزنیم مگر آنکه رشتهٔ بزرگ دیگر صنعتی بجای آن بیابیم . اما اگر بار خلع سلاح را از دوش خود برداشتیم ، آنوقت است که «مرز جدید» در آن سوی افق هویدا خواهد شد .

هرچه زمان بیشتر میگذرد و سلاحها مدرن‌تر میشود ، اثر مساعد اقتصادی تولید سلاح بر اقتصاد امریکا کاهش می‌یابد . دیگر نمیتوان انتخاب میان این راه یا راه دیگر را به تعویق انداخت .

مطابق بعضی از برآورد ها ما اینك چنان‌مسلح شده‌ایم که به هر نفرمان ده تن «ت . ان . ت» میرسد . محققاً از بالا بردن این رقم به بیست تن ، چه از لحاظ اقتصادی وچه نظامی چیز کمی عایدمان خواهد شد .

در تمام آنچه گذشت من تنها وضع خودمان (امریکا) را ، آنهم جدا از بحران وسیع سیاسی جهان ، بررسی کردم . من این کار را آگاهانه انجام دادم ، زیرا عقیده دارم که وضع داخلی ما نقش قابل ملاحظه‌ای در شکل دادن بطبیعت بحران جهانی دارد . لازم به گفتن نیست که ما برتمام چیزهای تغییر پذیر جهان حکومت نمی‌کنیم . اما میتوانیم وباید به خانهٔ خویش نظمی بدهیم ، والا آنچه را که اکنون ادعای حکومت برآن داریم نیز از دست خواهیم داد . مادر جاده برسر دو راهی رسیده‌ایم .

پایان

***

نویسندگان امریکای لاتین

دورنج اصلی : کشت واحد و صنعت واحد

میکل آنژل آستوریاس

: من گواتمالائی هستم ، نه‌گواتمالائی که در زبان ما بنحوی ناهنجار باَبیگانه هم‌قافیه میشود ....

میکل‌آنژل آستوریاس ، بنحوی مضاعف گواتمالائی است ؛ زیرا در گواتمالا و شهری بهمین نام ، در سال ۱۸۹۹ ولادت یافته است واینك بپاریس بازگشته تادرباره «ادبیات آمریکای لاتین » سخنرانی‌هائی ایرادکند .

برای آن ازبازگشتن سخن میگوئیم که او از سال ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۳ بسمت مستشار سفارت گواتمالا در پاریس میزیست . بعلاوه قبلا نیزاز ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۳ پایتخت ما را برای اقامت انتخاب کرده بود . آستوریاس به‌مکزیـك ، آرژانتین ، سالوادور سفرکرده وبدلائل سیاسی از سال۱۹۵۵ به‌بعد درآرژانتین بسرمیبرد .

درسالهای‌رونق تمدن‌فرانسوی‌میکل‌آنژل‌آستوریاس بازبده روشنفکران عصر ؛ آمیزش داشت .

ـ من‌مخصوصاً بپاریس‌آمده‌بودم ،تادرکلاسهای درس **ژرژراینو که درباره مذاهب آمریکای مرکزی واساطیر مذهبی بومیان مایائی ؛ کنفرانس میداد شرکت نمایم . آن شور وهیجانی که برای‌کشف معانی مضمر و نهان کلمات و زندگی خاص آنها ، با مفاهیم ظاهر و مجسم آنها ؛ بـکار می‌بستم و تحقیق سخت‌کوشی که باینمناسبت در متون بومی

ماقبل کلمبیائی انجام میدادم ؛ با تلاشهای سوررئالیستی بهم آمیخته بود . بدینمنوال از **جویس وآدرین مونیه** خوشم‌میآمد. من سعی‌کرده‌ام تا ماحصل این پژوهش هـــای دقیق را در آثارم بیاورم ؛ ولی این کار مشکل و ترجمه‌ناپذیر است ! سیر اندیشه ــ بالنتیجه تجلی شفاهی آن ــ اساساً در اروپا و آمریکای مرکزی با یکدیگر فرق فاحش دارد . در اروپا اندیشه ؛ جنبه تعقل « دکارتی » دارد ؛ ولی در آمریکای لاتین ، خصلتی غیرعقلائی ! ماخیال وواقعیت را بهم میآمیزیم و آنهارا در یکدیگر حل میکنیم وهیچگونه سدی فراراهشان نمیگذاریم . طرز تفکر جادوگرانه تا حد اساطیر سخن ؛پیش میرود . مثلا یکنفر بومی برای آنکه از زنش حرفی بمیان آورد ، هیچگاه بنام ازاو یاد نمیکند ، میگوید : او یا «زن‌من» زیرا میخواهد مالکیت شخصی خودرا ثابت نماید .

*ــ ظاهراً مترجم اسپانیائی آثار شما : **فرانسیس میوماندر** موفقیت خیره‌کننده‌ای نصیبش شده ؛ زیرا خیلی خوب از عهده مشکل‌ترین قسمت‌هـــای منطقی آن یعنـــی **افسانه‌های گواتمالا** ــکه پل‌والری آنهمه از آن تعریف‌کرده ــ برآمده است ومارا براز کلماتی آشنا ساخته است که شمانیز سعی داشته‌اید ره بدرون آنها برید ؛ این اثر مارا در عالمی فرو میبرد که بادنیای مابیگانه است ومن گمان میکنم که این عالم درآن واحد هم تجسم غرائب عالم کلمات است و هم تبدیل‌ناپذیری آنها . و چنان آکنده از شور و مفاهیم جادوگرانه‌ای است که در آن استغنای بیحد طبیعی رامیتوان یافت بنحوی‌که درهر صفحه‌کتاب ؛ شخصیتی افسونساز و نگران ، ودر عین‌حال دلسوز ؛ نقش خودرا درخانه پندار خواننده می‌نشاند . ولـــی **تعطیلات آخرهفته درگواتمالا** ، **پاپ‌سبز چشمهای بخاك سپرده شدگان** ؛ مقوله‌ای دیگراست . گرچه شعری زلال ؛ برسطح اثر موج میزند ؛ ولی عمق‌بلورین و منشوری آن ؛ طیف رنگین اقتصاد ، اجتماع و سیاست را ساطع میسازد . طرز تلقی دوگانه ؛ ازبرداشتهای سیاسی خاص دوگانه که بدوغول حاکم جهانی مربوط است ؛ خود مبحثی جدید را دراین آثار میگشاید . شما مهری بسیاست آمریکائی موجود نمیورزید ؛ ظاهرا به‌شکفتگی کمونیسم نیز درآمریکای لاتین اعتقاد ندارید .

ــ افراد ملت‌های آمریکای لاتین کمونیست ،نیستند.

تنهاکشوری‌که از هرحیث آماده یك انقلاب شدید اجتماعی است ، بیگمان برزیل است ؛ زیرادرآنجا فقر فاحش وثروتهای بیکران درمقابل یکدیگر قرارگرفته‌اند .

از آنگذشته احزاب آزاد ملی‌که رنگ مشخص‌سیاسی ندارند ، رفته‌رفته ، ایده‌ئولوژی خاصی برای‌خودبرگزیده‌اند تاخودرا ازیوغ قدرتهای شوم پولی که به‌تخریب و انهدام شئون ومظاهر مختلف ملی پرداخته‌اند ، برهانند . بعلاوه خلع مالکیت خشن و غصب زمینها بوسیله اموال آمریکائی ؛ مانع از آن نشده‌است‌که دو رنج اصلی گواتمالائی‌ها بقوت پیشین باقی بماند : نخست ، مساله کشت واحد موز (در برزیل ، قهوه ؛ ودرکوبا نیشکر) ودیگر ؛ صنعت واحد (مفرغ در بولیوی ، مس در شیلی) است‌که در مصاف با مسائل اقتصادی راه‌حل بسیار ضعیفی مینماید ؛ ازطرف دیگر سرمایه‌های خارجی‌که از نیروی کارکشور بهره‌برداری میکنند ، هیچگونه نفعی عایدآن نمیسازند .

فرق استعمار اروپائی و آمریکائی دراینستکه اگر اروپائی استعمار کند ؛ فرهنگ خود را نیز همراه میآورد تکنیك ، ومظاهر وفواید بازرگانی را نیز عاید کشور مستعمره میکند ؛ ولی استعمار آمریکائی بانحصار منافع خود میپردازد وبیمی هم نداردکه مستعمره بصورت قرنطینه‌دربیاید . البته کارگر ؛ دستمزد میگیرد ؛ ولی اجبار اقتصادی ؛ وادارش میکندکه پولها را پس بدهد وکالاهای مورد مصرف شخصی « ساخت آمریکا » را بخرد . بدنیست‌که مسائل دیگر را هم براین واقعیت مدهش بیفزائیم ...

*– تازگی‌ها درجائی خواندم‌که ۷۰ درصد اهالی گواتمالا بیسوادند . آیا این موضوع حقیقت دارد ؟ اگر اینطور است چطور ادبیات درکشور شما رشد خواهدکرد ؟

**– رقمی‌که‌ذکر کردید ،کاملادرست‌است.بااینهمه کوشش میشودکه باطفال تعلیمات اجباری بدهند و درجریان نظام‌وظیفه همین قانون را بکار بندند ولی بعلت فقد وسائل مالی ؛ ویا نبودن کتابخانه ، هرچه را فرا میگیرند ، زود فراموش میکنند . مثل همه‌جا ؛ زنها فقط درس میخوانند ؛ ولی مردان نان شب وروز خانواده را بدست میآورند وبا اینحال زنان بذر تحول را در جامعه می‌پاشند . زنان‌کشور ما درهر زمینه‌ای بتحصیل میپردازند .

ولی ناچارم بگویم‌که ادبیات گواتمالا از سال ۱۷۷۰

ببعد درراه کمال افتاده است . رافائل « لاندیوار » در همان سال بیش‌از سه‌هزار بیت شعر لاتینی سرود و تاریخی از زندگی بومیان ، آثار و کارها و اعیادشان بدست داد . آنگاه ادبیات دوره استعماری آغاز شد . روحانیون زبانهای بومی را فرا گرفتند وآثار تاریخی و جغرافیائی و یا افسانه‌های ملی را منتشر ساختنددرسال ۱۸۲۱ دوره استقلال فرارسید. جنبش ادبی‌که در اصطلاح « کلاسیك » نامیده میشودجانشین جنبش پیشین شد . عقاید انقلابی فرانسوی شایع گردید ؛ نویسندگان بسبك هوگو و سایر رومانتیك‌های بزرگ چیز نوشتند . درسال ۱۹۰۰ ، نهضت نوپردازی در شعر ؛ که با سمبولیسم اروپائی تجانس داشت ، رو بکمال گذاشت . ولی درسال ۱۹۲۰ رمان‌که از سنت‌های اروپائی اعراض میورزید و خصلت ملی و آمریکائی داشت ، در صحنه ادبیات ما پدید آمد . منظره سازی وتوصیف ادبی رکن اعظم این رمان را تشکیل میدهد . انسان رمان آمریکای لاتین درطبیعت فرو میرود . زبان ما ، زبان عامیانه و یا «مکالمه» است .

*ـ باستثنای فرانسه که شما در سال ۱۹۵۲ ، جایزه‌ی رمان‌خارجی بخاطر کتاب **آقای‌رئیس جمهور** گرفتید، دیگر بچه کشوری علاقمندید و نقشه‌های آینده‌تان چیست ؟

**ـ گروهی سنت‌نوشته‌های‌آمریکای‌شمالی‌رادرآثار من جستجو میکنند ؛ ولی من ازآداب ، ادبیات آمریکای جنوبی متاثرم . من خاصه مدیون رنه‌لالو هستم که مرا راهنمائی بسیار کرد . «دورگه» یکی از کتابهای من بزبان اسپانیائی در بوئنوس‌آیرس منتشر خواهد شد . دراین‌کتاب؛ به‌اهریمنان بومی و مسیحی‌که از باروبنه اسپانیائی‌ها بیرون میآیند اشاره شده‌است . فکر میکنم کتاب « حرامزاده‌ها »ی من ؛ خیلی زود بفرانسه ترجمه شود . دراین‌کتاب سعی بسیار کرده‌ام تاآز طبقه متوسط‌الحال ؛ ومسائلی که درحال حاضر مبتلا به‌این طبقه است بتفصیل سخن‌گویم . مادر دوره تحول خاصی بسر میبریم و با مسائل جدیدی روبرو هستیم .

من از آنکسانی نیستم‌که هرسال کتابی بنویسم . آنچه مرا بتعجب وادار میسازد ودر این سالها در فرانسه رواج یافته است « ستاره قدر اول » شدن است همه نویسندگان ازاین مقوله جدید رنج میبرند . راستی اینان وقت دارند چیز بنویسند وبرای آنکه به‌سکوت درونی پناه برند ، فرصتی بدست میآورند ؟ من معتقدم‌که سه‌و یا چهار کتاب برای تمام مدت عمرم‌کفایت خواهدکرد .



اوزنفان پیشرو تر از پیکاسو

«آمده اوزنفان» ، نقاش ، استاد و نویسنده هنری در سال ۱۸۸۶ متولد شــد . وی کسی است که مکتب «پوریسم» را در نقاشی ابداع نمود . مکتب «پوریسم» سبکی است کاملا علمی . وی درسال ۱۹۲۰ نخستین کتاب خود را بنام «فکرتازه» انتشار داد و چندی بعد یعنی در سال ۱۹۲۸ دومین اثرش بنام «هنر» جار و جنجال زیادی برپا کرد . «اوزنفان» بعدها درپاریس یك آکادمی هنری دایر کرد و درآنجا هنرمندان و نقاشان فرانسوی آثار خود را عرضه میداشتند . «اوزنفان» مدتی نیز به‌تدریس نقاشی در لندن و نیویورك اشتغال داشت . سبك تازه و بدیع او که درنقاشی

ابداع نموده یك نوع کوبیسم محض و مجرد است درباره این سبك نقاشی درحال حاضر سروصدای زیادی است. خودش دراین‌باره میگوید :

من تقریباً نظر خاصی به «مدرنیسم» ندارم . بطور کلی لفظ «مدرنیسم» قدرت تجسم معنی خاص و معینی را ندارد و هرکس آنرا نوعی جداگانه تعبیر می‌کند . امروز زندگی ماشینی ومدرن ، خصوصیات فکری و بدایع‌احساسات و تمایلات ما را دستخوش انقلابات و تحولات عظیم نموده است . اتومبیل که یکی از پدیده‌های عصر ماشینی است ممکن است از نظر افکار و عقاید و زمینه های ذهنی و دید مردم معانی و خصوصیات واحدی نداشته باشد ، مثلا شما شاید آنرا یك وسیله ساده آمد و رفت پندارید ولی من آنرا نمونه‌ای از بدایع فکر انسانی میدانم ولی آنچه که مسلم و معین است ماهیت این اتومبیل با نوع فکر من و شما و نحوه قضاوتمان تغییر نمی‌کند . دربارهٔ هنر نیز چنین‌استدلال و قضاوت منطقی بنظر می‌رسد با توضیح این مطالب شاید معنی «مدرنیسم» و مفهوم آنرا از نظر من درك کرده‌باشید. اصولا من در هنر معتقد و مقید به‌یکنوع اصالت هندسی هستم . افکار ما باید در زمینهٔ هنر تابع اصول علمی وهندسی خاصی باشد . همانطور که ما درساختمان و معماری اصول مسلم هندسی رابکار می‌بریم و بدون توجه باین اصول هیچ بنائی موجودیت نمی‌یابد ، در ساختمان فکری و ذوقی خود نیز باید متوجه یك اصل هندسی باشیم تا هنر و پدیدهٔ ذوقی ما شکل خاصی پیدا کند و از دایره بی‌نظمی وبی‌قاعدگی دوربماند . مکتب «کوبیسم» زائیدهٔ چنین اصلی است ولی من حتی ازاین میزان و معیار که خاص مکتب «کوبیسم»است پا را فراتر نهاده‌ام یعنی من درنقاشی معتقد و مؤمن به‌رعایت اصل هندسی کامل هستم . توجه و رعایت این اصل مسلم هنر نقاشی را از دایره تخیل و توهم خارج میکند و رنگ اصالت و رسالت بآن میدهد .

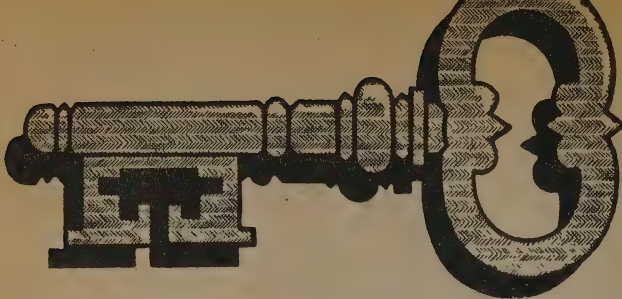
پدر من معمار و مهندس ساختمان بود و من بامطالعهٔ آثار و عقاید او به این نتیجه رسیدم که درنقاشی نیز باید قوانین و اصول مسلمی را حاکم کرد تا هنر نقاشی بتواند همپایه علوم پیشرفت کند . من با مطالعه سبك‌های مختلف معماری از قبیل : گوتیك ، رومی و مصری باین اصل مسلم

اعتقاد پیدا کرده‌ام و ازسال ۱۹۱۸ مکتب و سبك نقاشی خودم را ارائه داده‌ام و اطمینان دارم روزی سبك ابداعی من باوج تکامل و ترقی خواهد رسید. من نقاشی را مثل همهٔ پدیده‌های اجتماعی زائیده فکر و تخیل انسان میدانم و معتقدم که باید درنقاشی افکار و تخیلات شخصی و فردی را مدخلیت نداد، هنرمند نباید درپدیدهٔ فکری خود محدود و مقید باشد. هنر را باید یك اصل‌مسلم ومهم علمی‌بدانیم و درایجاد و ابداع آن بانجماد و خودخواهی متمایل نشویم. «دادائیست»هاو«فوتوریست»ها مردمی‌کوتاه‌بین‌وجاهل‌بودند. هرپدیده هنری و فکری تا قبولیت عامه پیدا نکند و افکار و آراء اکثریت مردم بر قاطعیت آن صحه نگذارد چیزی پوچ و بی‌معنی وناپایدار است. من میخواهم سبکی‌درنقاشی ایجاد کنم که هم‌طراز علوم درخدمت بشریت نقشی ایفاکند و توافق افکار اصالت آنرا باثبات برساند.

نقاشی، البته انعکاس حالات روانی و درونی و پدیدهٔ عالی‌ترین احساسات است، و بی‌شك هنرمند دراثر تحریك روانی اثری بوجود میآورد ولی آیا درخلق و ایجاد یك تابلو نقاشی این تحریك و انعکاس روحی می‌تواند اصل مسلم و کافی باشد.؟ بی‌گمان چنین نیست. تا زمانیکه نقاشی اصول مسلمی را پیروی نکند و مقید بقوانین خاص وقاطعی نباشد ناپایدار و متزلزل خواهد بود. اینجاست که فکرمیکنم که اتفاق و تصادف درخلق آثار هنری شایسته و برازنده یك هنرمند اصیل و توانا نمی‌تواندباشد. من درهیچ یك از آثار نقاشان گذشته و معاصر رعایت و توجه باین اصول را احساس نکرده‌ام. بطور کلی نقاشان تا امروز توجه باصول علمی و هندسی را در نقاشی شرط لازم و کامل ندانسته‌اند. خوشبختانه درعالم موسیقی هنرمندی را می‌شناسم که‌قصد دارد هنرخویش رابرپایه وشالوده‌های این اصل بناکند، این شخص «استراوینسکی» است و من آرزو دارم روزی مرا «استراوینسکی» دنیای نقاشی بدانند.

ترجمه: ح. چاه‌کوتاهی

چگونه باید ترجمه کرد!



در سال ۱۳۲۳ هجری قمری (= قریب به شصت سال پیش)، دکتر محمد کرمانشهانی نامی، یکی از آثار لساژ نویسنده فرانسوی را موسوم به «ژیل بلاس» به فارسی ترجمه و منتشر کرده است. مترجم که خود در مقدمه می‌نویسد در وقت ترجمه متجاوز از هفتاد سال داشته، در کیفیت ترجمه عقاید و نظرات جالبی ابراز کرده است. اساسی ترین نکته را در این می‌داند که مترجم باید بجای همه اسامی فرنگی ـ غیر از اسماء مشهوره ـ اسامی فارسی بگذارد! وخود در ترجمه «ژیل بلاس» چنین کاری راکرده وسبب فرح خاطر خوانندگان امروز گشته است.

آن قسمت از مقدمه «ژیل بلاس» را که حاوی تذکراتی در باب کیفیت ترجمه است، و همچنین معدودی از نامهائی که در متن کتاب جانشین اسامی اروپائی گردیده، و سپس چند جمله ای از این کتاب، عینا نقل می‌شود:

«... در ترجمه حکایت و افسانه، برای مترجم ممکن است اسامی زبان خارجه را به اسماء مرسومه زبان خود بدل کند، مگر اسامی مخصوصی که در همه جا معروف باشد، مانند پاریس و پورتغال و ژاپن و ناپلیان و بیزمارک و میکادو و غیره، تا طبع خواننده بواسطه غرایب اسم از مسمی نرمد و برای‌تمیز کادروش از کاوالکانتی و والاسکف ازرلاندو، ودانتس ازمرسده، ودنکست از اسپرانس تا انجام حکایت در هرآن متحیر وسرگردان نشود، از اول، مترجم، اسامی مزبوره را به رستم و افراسیاب و شیرین و فرهاد و رعنا وزیبا و نازدار و رازدار و امثال آنها بدل می‌نماید و در این صورت گذشته از این که ضرر به هیچ‌جا نخورده، مبلغی به‌سرعت درك و حسن انتقال خواننده کمك کرده، راستی جای افسوس است وقتی که شخص، ترجمه حکایات بعضی از آقایان را می‌خواند، تعجب می‌نماید که شخص دانا و با سوادی که پس از چندین سال رنج در تحصیل یکی از السنه خارجه یك یا دو سال عمر عزیز خود را در راه ترجمه کتاب افسانه تلف نماید، بعد شخص خواننده که از زبان خارجی عاری است کتاب مذکور را مطالعه می‌نماید در الفاظ و اسامی غریبه که به گوش

نخورده است ، حیران و سرگردان می‌شود و به این واسطه اصل مطلب هم بروی مجهول و بی ربط و نامعقول است ، بطوری که باز هم کتاب چهار درویش و چهل طوطی را هزار باربهتر از ترجمه سه سرباز و تلماك می‌داند ...»

یارقلی وکیل ـ بی‌بی‌بزرگ‌عیال‌مرحوم‌ملك‌الکتاب ـ خواجه سلمان حکیم خونابی ـ ابوموسی ـ امیرابی‌دجام ـ بختیار ـ خواجه سبکبار ـ خواجه قیصر ـ خواجه خسرو ـ شهر آشوب ـ دده بزم‌آرا ـ خواجه بی‌پروا ـ خاله جان‌آغا ـ میرزا مفلوك ـ نازدار‌ـ بیضا ـ زغن خان ـ ماشاءالله ـ غراب خان ـ امیر خونخوار ـ فسونکار ـ کلثوم‌ننه ـ بی‌بی شاه زینب ـ حکیم آشوبی ـ عاشق‌کش‌ـ امیرکام‌ربا ـ بی‌همتا ـ زین‌العابدین جانسوز ـ شوخ دیده ـ کریم شیره‌ای ـ شیخ شیپور ـ حسن گربه ـ اسماعیل بزاز ـ غلیواژ ـ غنچه گل ـ حاجی ـ فاروق ـ قلندر ـ سلندر ـ سلیمان پاشا ـ فرح ناز ـ سیدعلی ـ فسون دان ـ شاه پسند ـ کامله ـ مولشناس‌ـ بابا یحیی ـ کاکازین‌العابدین ـ خیرالنساء ـ جهانسوز ـ ملاهارون‌ـ پژوهشگر ـ خواجه کامجو ـ زرین نهال ـ ابوهریره ـ طاووس ـ حاجی امین ـ قلیه خوار ـ شاهسون‌خان سرهنگ ـ هدایتعلی ـ طوطی ـ فروغ‌الاباء رستم الشعراءشهریارالفضلاء حاجی میرزا ابراهیم خیلیل خان ـ امیرابوللصوص ـ خانم خانمها ـ شیرین ـ شیرویه ـ پاکدل ـ پاکدامن ـ خواجه یوسف ـ گنجینه ـ عطار زاده ـ و ...

«چند جلد کتاب بر روی دورف‌کوچك چوبین نصیب من بیچاره بوده است . اینك عنوان والقاب آنها : ملجاء الطباخین فی‌حسن‌الاطعمه والاشربه ، دیوان بسحاق اطعمه ، نان وحلوای بهائی ، و شیر و شکر اونیز ...»

ص ٦۰

«بعد از شناسائی گفت اهلا و سهلا . اینك تو واینك مسقط‌الراس تو ، اینك اقوام و اقارب تو ، نعم‌الصحة نعم‌السلامة ...»

ص ۹۳

«ای ژیل بلاس . مرگ می‌خواهی برو به گیلان ...»

ص ۹٦

«سرهنگ صیحه برآورد‌که از کجا بیاورم مگر من معیرالممالکم که ضرابخانه شاه بدست من باشد ...»

ص ۲۸۱

«حکیم را به ایشان معرفی کردم که از ادباست . نثر را مثل جامی می‌نویسد و مثل انوری شعر می‌گوید ...»

ص ۳۱۸

«سرکار ژیل بلاس گستاخی نباشد ، شعر ابن یمین را برای بنده نخوانید ...»

ص ۳۵۲

نویسندگان

هم وارد گود میشوند

اختلاف فرانسه وانگلیس برسربازار مشترك اروپا وعضویت انگلیس و حملات دوگل نه تنها ازنظر سیاسی طوفانی برانگیخت بلکه نویسندگان و متفکران انگلیسی وفرانسوی نیز وارد معرکه شدند ؛ آنچه درزیر میخوانید اظهارنظر چند نفر ازنویسندگان انگلیسی وجواب همکاران فرانسوی آنها درباره این اختلاف است .

حمله انگلیس ها

سه‌ماه پیش **دومنيك‌اوكلر**، مصاحبه‌ای از نویسندگان معاصر آلمانی بعمل آورد و از آنها پرسید « نظر شما درمورد تجدید مصالحه آلمان و فرانسه چیست ؟» . بدیهی است که درآنهنگام، هردوکشور درصمیمیت کامل میزیستند وسفر ژنرال دوگل بماوراء راین پیروزمندانه بود . اروپا منادی‌دوستی و خیر بود و ظاهرا مانعی در راه دوستی فرانسه و آلمان بچشم نمیخورد .

امروز ، **پیرفیسون** روبسوی‌انگلستان کرده است با این تفاوت که مسائل کاملا مختلفی فراراه او قرار دارد .

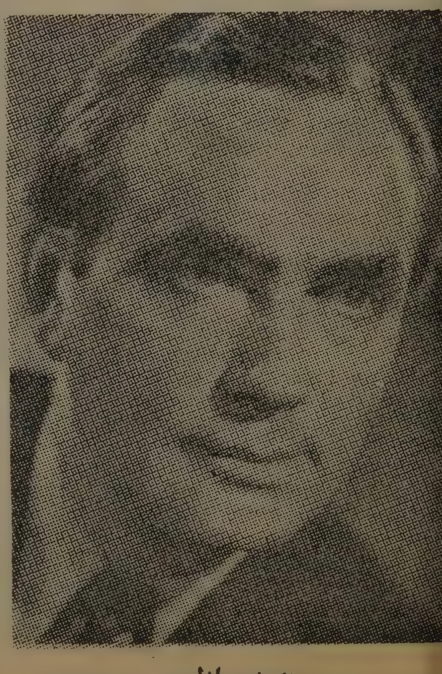
درآغاز موریس ادلمن Maurice Edelman رمان‌نویس بااستعداد و مولف کتاب برادرکش‌ها که ملهم ازوقایع جنگ الجزایر است و نماینده مجلس و رئیس گروه پارلمانی دولتی فرانسه وبریتانیاست به‌پیرفیسون پاسخ‌داده است :

موریس‌ادلمن ، بلندقد است وابروان پرپشتی دارد که چشمهایش را پوشانده . سیمائی محجوب و درعین‌حال پرجوش و خروش دارد .

در آپارتمان کوچك ادلمن، بخاری گازی هوا را معتدل میکرد .

و او میگفت :

ـ من با **معاهده** رم موافقتی ندارم و بنابراین با ورود بریتانیا در بازارمشترك



موریس ادلمن

مخالفم . روح عهدنامه‌مناسب‌حال‌ما نیست بلکه تنها حکم پیراهنهائی را دارد که در تیمارستانها برای ترساندن دیوانه‌ها بتن میکنند . با اینحال من با اصل همکاری‌و وحدت اروپائی موافقـــم پس ملاحظـه میفرمائیـــــد که من برای **تکنوکرات‌ها** احترام قائلم ولی به کمال معرفت عقلی آنها اعتقادی ندارم . تکنوکرات‌های بازار مشترك برآنند که تشکیلات غول پیکری درست‌کنند تا اصل «کورپراتیسم» در آن مرعی شمرده شده باشد ولی من بعنوان یکنفر دموکرات معتقدم که کورپراتیسم وحشت‌آور است . یعنی آدمها ، انسانها در نظر تکنوکرات‌ها ؛ درشمار مسائل‌بی‌اهمیتی قرار دارند که کمتر بحساب میآید ، در عوض یکجور تعقل انسانی هم وجود دارد که نباید آنرا از کف‌نهاد .

من بهمکاری عملی اعتقاد بسیاردارم، بهمکاری که هدفهای صریح و مشخصی چون **اوراتم** و تحقیقات علمی داشته باشد باید اشتغالات ما با ادخال شور و هیجان فنی تکنوکراتها درحکومت دموکراسی هماهنگ‌گردد . بزعم تکنوکراتها هیچگاه فرد ــ من و شما ــ عامل بروز حادثه‌ای نمیتواند بود .

بعلاوه من‌بهمان‌اندازه‌ای که‌ممکن‌است نماینده‌ای در انگلستان ، پیرو دوگل‌باشد، گلیست هستم . و گمان میکنم‌که حق بجانب دوگل است . البته ما آمادگـــی شنیدن این مسائل را نداریم و کینه‌ای‌هم از دوگل بدل نگرفته‌ایم . گرچه ما وحتی آنهائیکه آرزوی شکست کنفرانس بروکسل را میکردند ، بسختی مورد اهانت قرار گرفته‌ایم .

دوگل هیچگاه نفـرت خود را از سیاستمداران انگلیسی پنهان نمیکرد ولی همواره بین مردم و سیاستمـــداران فرقی میگذاشت امـــــا این بار خیال میکنم که هنگام اهانت‌بسیاستمداران و مردم توی‌کوچه ، بهترین دوستان خودرا نیز بدشنام گرفته است . البته من انتظار داشتم عکس‌العمل شدیدی دراین‌مورد بکار بسته شود ولی چنین نشد . بااینحال بیم‌آن میرود که نبرد ضد فرانسوی ، ازناحیه بعضی مطبوعات و پاره‌ای محـــــافل سیاسی براه انداختـــــــــه شود که تنها خواهد توانست مشکلات واقعی را که گریبانگیر ما شده است لاپوشانی‌کند. البته اینکار بجائی نمیرسد ولی من ناگزیر از خودم میپرسم نکند فرانسویها مسئولیت های فردی خود را نیز از یاد برده‌باشند. آیا براستی دوگل از طرف کلیه فرانسویها سخن میراند ؟

وقتی من میشنوم‌که اتحاد بسیـــار صمیمانه‌ای بین آلمان و فرانسه بوجود خواهد آمد ، لذت میبرم چطور حرفم را توضیح بدهم ... بنظرم میآید که زبان آلمانی در کشور شما ، زبان اجباری دوم خواهد شد ... آنوقت از این مساله لذت میبرم .

باید حقیقت را گفت . بهتر است واقع‌بین باشیم . حالا دیگر مدتی است‌که اتحاد و دوستی رخت سفر بدیار عدم‌کشیده و تنها مجموعه‌ای از خاطرات‌قدیمی‌برای ما باقیمانده است اتحاد فرهنگی ما نیز در معرض خطر جدی قرار گرفته است موجباتی چند خوره وار بجان این وحدت افتاده‌اند : الجزایر و کیفیت نظامی ما خیال میکنیم در فرانسه دوجورتمایل وجـود دارد . از یکسو « ویشیسم » Vichysme که‌هنوزباقیست و از سوی دیگر آمریکائی شدن کشورتان‌ــ بنحوی بس حیرت‌انگیز و خیره کننده ــ آنهم بطریقی مغشوش و نا متعادل . در کشور ما بعلت زبان مشترکی‌که با آمریکائیها داریم ، این دگرگونی احتراز پذیرنیست و نمیتوان از سرعت آن کاست .

آن تصور مطلوبی‌که ما از فرانسوی داشتیم کاملا تغییر کرده است : آقای‌فکلی که مشغول خوردن غذاهای لذید ونوشیدن شراب تلخ و قرمز است ، عاشق ایده‌آل و یا هنرمندی سزاوار است . افسوس که این ماجرا بپایان رسیده است . امروز فرانسوی مردی خشن است سراسر دنیا را

با یك کیف دستی زیرپا میگـــذارد . تکنوکرات شده ، مهندس است، مردیست که طریق مبارزه و تلاش معاش را خیلی خشن یاد گرفته است . انگلیس‌ها همیشه بطئی‌الانتقال هستند . همیشه در صف‌آخر قرار میگیرند ولی بمحض آنکه راه‌افتادند دیگر درنگی را جایز نمیشمارند . پس از پایان جنگ ما بخواب عمیقی فرو رفتیم و کلیه مواضعی را که داشتیم از دست دادیم . مثل سال ۱۹۳۹ باید مساله‌ای ما را بخود بیاورد و تکان بدهد . باید ضربه‌ای بما وارد شود . بما زخم‌زده‌اند . البته خدمتی در حق ما کرده‌اند . عکس العمل ملی ، رقابت را روا دانسته است . **نابودباد بازار مشترك،** آفرین! ولی‌همکاری هنوز ادامه دارد . ما هواپیمای مشترك و ابزار دیگری خواهیم ساخت !

من رئیس گروه پارلمانی دولتـــی فرانسه و انگلستان هستم و گمان نمیکنم‌که احساسات من نسبت بفرانسویها تغییری‌کرده باشد ما را زخمی کرده‌اند ، سرافکنده و شرمسار نموده‌اند ولی همه چیز خواهد گذشت .

زندگی چیزهای کاملا عجیبی دارد ، زیرا بعقیده من مردی‌که خیلی به دوگل نزدیك است ، مردي‌که خیلی به دوگل شباهت‌دارد ، مندس‌فرانس است. موافقتنامه های اویان : صلح با مندس‌فرانس و بدون مندس‌فرانس ..»



جورج مایکز

عقیده جورج مایکز فکاهی نویس انگلیسی

کوتاه قد و فربه است و چشمهای وق‌زده و خندان و کمی نامتناسب دارد. خنداندن ، هرگز بمعنی دلقك‌بازی و مسخرگی نیست مایکز سالهاست که بریتانیا و امپراطوری آن را میخنداند . این آقای آسوده‌خیال یکی از استادان‌طنز انگلیسی است. در پرتو همت او بود که‌پیردانینوس فکاهی‌نویس فرانسوی‌کتاب «ماژورتمسون» را باخود آورد . روی کتاب که هنـــوز مرکبش خشك نشده بود فتوای مایکز را میخوانیم : **موفقیت ، موفقیت .**

مایکز کتابی درباره فرانسه نوشته‌است

که ترجمه دقیق آن — « کلم‌کوچولوها» و کلم‌دوست‌داشتنی کوچولو، بیگمان همان فرانسوی است که در زبان انگلیسی بآن "Little Cabbages" میگویند.

درکتاب شرح دلپذیری باین مفهوم آمده است: « موقعیت مطلوب برای هرکسی یعنی تابعیت فرانسوی داشتن ودرانگلستان زیستن است ».

یادداشت عجیبی هم درکتاب آمده است: « ازسال۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹، فرانسویها مسلح‌شدن آلمان را فقط تماشا میکردند» هرکسی میداند که اینکار چه عاقبتی دارد. باینجهت آیا این‌بار تصمیم خواهندگرفت که خودشان نیز مسلح شوند ؟ » مایکز میگوید:

— از خود میپرسم که سردتان‌است؟ اگر جواب بله باشد حتما اشتباه میکنید زیرا انگلستان کشوری معتدل است که هیچگاه زمستانهای سرد بخود ندیده است در ریو هیچگاه هوا گرم نمیشود ودراینجا هیچوقت سرد.

اگر درباره اوضاع و احوال، سئوالی از ما بشود ؛ خوب بله ما هم لحظات حساس تاریخی را ازسرگذرانده‌ایم ولی طرز بیان آنها برای ما اهمیت ندارد.

دوگل مرد بسیار بزرگی است وشاید بخود اجازه میدهد که مودب هم نباشد. مخالفان بازار مشترك عده قلیلی نیستند، بطریق اولی اینان نمیخواهند که خیلی به اروپا نزدیك شوند. البته دلیل اینکار را نمیدانند درعین‌حال نمیدانند که چرا باید بیکدیگر نزدیك شوند. میگویند «چگونه میتوان فائق شد ؟»

تنها یکدرجه سانتیگراد.

من از دوگل بسیار متشکرم، زیرا بتحقق دو مساله اساسی که قلبا بدان علاقمندم، کمك‌خواهد کرد، این مسائلی که خود او نمیباید آنهمه به تحققش علاقمند بوده باشد. زیرا ما روابط خود را با ایالات متحده نزدیکتر خواهیم‌ساخت و این جزو آرزوها و آمال من است و بدینگونه سوسیالیسم دربریتانیا استقرار خواهد یافت. دوگل هم مددکار ماست.

حالا بهتر است مطالعه جدی را در اینمورد بکار بندیم. سرانجام دیکتاتور ها چه‌خواهد بود ؟ ایام برخلاف امیالشان دوران خواهد داشت. آلمان میخواست بر وسعت خاك خود بیفزاید ولی بدو نیم شد. میخواست هزاره خود را جشن بگیرد ولی هنوز پا بعرصه نگذاشته است. قرار بود نسل یهودیان برافتد ؛ ولی اینك‌دولت آنها سر کار آمده است و دیواری بر گرداگرد برلن کشانده شد.

قطعا با دوگل برابری نمیتوان‌کرد؛ ولی هروقت کسی بخواهد نظر شخصی‌اش را تحمیل‌کند، تنها فرجام بد ببارخواهد آورد اگر اودر را تا اعماق اسپانیا درنوردیم، اروپا را بدست نخواهیم آورد.

همواره سیلی، طعم ناگواری دارد. هرقدر هم که بانتظار بایستیم نتیجه‌ای مساعد ببار نخواهد آورد ولی درواقع، عکس‌العمل ضد فرانسوی هنوز چندان‌زیاد نیست، چهل و هشت ساعت بداخلاقی و عصبانیت و بعد باز سرگرمی‌هائی چون بازی فوتبال. شاید قابل تاسف باشد ولی نهایت خبط سیاسی ما موضوع سوئز و مجارستان بود. هرکس خیال میکرد موضوع بخود او مربوط میشود. ولی در واقعهٔ بروکسل، هیچ‌عکس‌العملی ظاهر نگردید. فکاهی نویسان کوشیدند یکروز ضد فرانسوی بشوند؛ اغلب می‌شنیدیم که در رستورانها دستور خوراکیهای‌انگلیسی میدادند: « برای ما سیب زمینی سرخ کرده فرانسوی نیارید، همان چیبس‌های معمولی خودمان بهتر است.» ولی صبح روز بعد وقتی انگلیس ها میخواستند، رفقای خود را از سفر به فرانسه منع کنند، جواب می‌شنیدند که: « چرا میخواهید خودم را از آفتاب محروم کنم ؟»

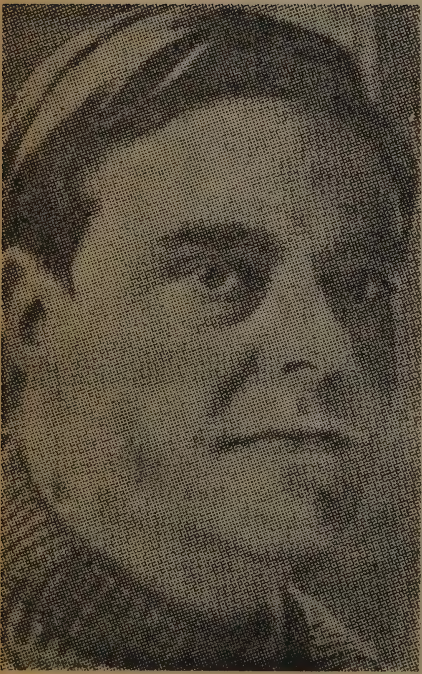
در حقیقت امر، مردم دوگل را می‌ستایند. درست است که حالات او را

دوست نمیدارند ولی او را میپرستند . انگلیس‌ها هم موفق‌شده‌اند که خود را شبیه و نظیر او گردانند ، درست مثل‌آنموقعیکه کارهای چرچیل را تقلید میکردند ؛ انگلیسها بکسی که یك تنه علیه همه قد برافرازد و بآنچه خیال میکند درست‌است، عمل نماید احترام میگذارند . خلاصه در اینجا مردم چنین عقیده‌ای دارند. انگلستان در ۳۶ کیلومتری قاره اروپا واقع شده است و بهمین دلیل هم کشوری اروپائی نامیده میشود . ولی شما از واقعیت‌قضیه سردرنمیآورید زیرا ما در شش هزار کیلومتری قاره قرار گرفته‌ایم ؛ درحقیقت خیلی دورتر از آمریکائی‌هائیکه درفاصله دور از اقیانوس آرام قرار گرفته‌اند؛ ولی پنجاه درصد از سکنه آمریکا ، همان اروپائی‌های سابق هستند ولی سکنه‌بریتانیا همان انگلیس‌ها هستند که بوده‌اند.

نظر جان وین

سی و هشت ساله است . گوئی‌کمی از طبیعت بالزاك را در نهاد خویش‌دارد: نگران و آشفته‌حال است و علاقه‌ای‌پرشور دارد : نوشتن !

چندی پیش اتوبیوگرافی خود را منتشر ساخت . هشت سال تاخیر کرده‌است و ازاینرو عاصی است عصیان در زادگاه او زیبا و دوست‌داشتنی است . در سال ۱۹۶۰ بشوروی سفر کرد و یکی از آثارش بزبان روسی منتشر گردید و او شادمان بود . روس‌ها باو گفته بودند که : منافع حاصله از فروش کتابتان را نمیتوانید از شوروی خارج کنید . و او در جواب گفته بود : « می‌فهمم ! » و باز آنها گفته بودند : « مبادا تبدیل به لیره‌اش کنید!» جان وین جواب داده بود: «نه!» و سپس پا بخاك شوروی نهاده بود شورویها باو میگفتند « شما عاصی هستید و علیه حکومت خود سربشورش برداشته‌اید . و این‌خودش‌بسیار خوبست ما اینجورعصیانها را دوست میداریم » و او عقیده داشت « بهیچوجه من عاصی نیستم ، بلکه تنها خشمگینم!» و باز آنها اصرار میورزیدند:



جون‌وین

« نه شما عاصی هستید و بهمین دلیل هم کتابتان را ترجمه کرده‌ایم ». جان‌وین باردیگر بخشم آمده بود ولی این‌بارخشم او از آن بود که چرا نخستین بار آنهمه ساده‌لوحانه بخشم آمده است .

وین درمورد بازار مشترك میگوید :

ــ من باختصار خواهم کوشید . از آنچه اتفاق افتاده متاسفم . آرزوی من ایجاد یك اروپای متحد بود و هست ولی پیش‌بینی میکنم که این اروپای متحد بوجود خواهد آمد و آنگاه هر یك برای آنکه نقش حاکم را در آن بازی‌کنند ، اتحاد را درهم خواهند پاشید . اروپا قسمت خلاقه جهان است . فرهنگ اروپائی ثابت‌کرده است که تنها فرهنگ قابل‌صدور جهان است . جنگهای‌اروپائی‌خصال تازه‌ای یافته است . بهمین دلیل من آرزو میکنم حکومت متحده‌ای ؛ اروپا را اداره کند و مجلس واحدی درآن دموکراسی موروثی ما را تضمین نماید . بد نیست دو دولت بزرگ جهانی را مورد بررسی قرار دهیم. اینان چیستند ؟ اتحادیه ! : اتحاد شوروی، ایالات متحده !

من بخاطر انگلستان غمگینم . کشور ما ممکن بود به ایجاد اتحادیه کمك کند. ما پیرو مکتب اصالت عمل هستیم . اروپا براساس نفوذ معنوی ما لابد نظام مشخصی مییافت ؛ اروپای فردا ، اروپائی که‌مشغول تدارك ایجاد آن هستیم و شما میخواهید از آن باشگاه خصوصی با مقررات‌لایتغیری بوجود آورید ! چنین اروپای مکانیکی و منظمی را میگویم . ولی لابد ملاحظه کرده‌اید که ما وادار به تناقضاتی چند شدیم .

فراموش نکنید ــ من خیال میکنم دراینجا عقیده جوانان ما چنین باشد ــ که برای ایجاد اروپای ارزنده ، باید اروپا : بزرگوار و بخشنـــده ، میهمان‌نواز و فراخدست باشد ، نه سختگیر و عبوس ! ما میخواستیم ازدواجی فرخنده صورت‌پذیرد ولی در جستجوی چه بودیم ؟ موازنه صنعتی !

من خودم نمیدانم که منتسب بکدام جناح‌خواهم‌شد؛ جناح راست‌یاچپ؟ ولی‌اگر جناح چپ در انگلستان بیدرنگ وجدان اروپا را بیدار نکند ، بیگمان مرتکب خیاتنی شده است . جناح چپ در کشورما همواره از بیگانگان بیزار بوده است . ناکامی آن ؛ ناشی از خطای خود ماست ولی ما این تأخیر را جبران خواهیم کرد . تا امروز ما از آزادی بیکران‌فردی برخوردار بوده‌ایم و باین سبب من قبل‌از هرچیز دموکراتم . اطمینان دارم که تشکیل اتحادیه اروپائی را در زمان‌حیاتم بچشم‌خواهم دید، اروپا یك واقعیت‌فرهنگی است . اگربدتان نیاید فردا تبدیل‌به‌واقعیت مادی نیز خواهد گردید .

آنگوس ویلسون ، استاد

مولف کتاب خانم‌الیوت، دردهکده‌ای زیبا و دور از شهر لندن بسر میبرد ؛

آنگوس ویلسون هنوز پنجاه ساله نیست سیمای شیطانی دارد . نگاهش‌زننده، پلیس‌وار است در عین حال فریبنده نیست.

ــ من ناراحت و نگرانم . زندگی من وقف آن شده که بفهمم مردم چه فکـــر میکنند ، و من باین نتیجه رسیده‌ام که حتی در ضمیر بهترین متفکران ما ، کینه و بدقلقی ؛ نهانگاهی برای خود یافته است . هرکسی در پی فرصتی است تا ضد این یا آن چیز بخصوص شود !

دراین دهکده من ازاهالی‌سئوالاتی کرده‌ام و آنها هریك بنوبه جوابهائــی داده‌اند ، خلاصه جان کلامشان دراینستکه: « از خارجی چه انتظاری میتوانید داشته باشید ؟»

لابد میخواهید بپرسید من دربن‌باره چه‌عقیده‌ای دارم ولی گویا برای عقاید ما اهمیتی قائل نخواهند شد . پس من میخواهم سئوال کنم که فرانسویها ــ چنانچه مثل من نگران باشند ــ درباره ما چه فکر میکنند ؟. البته احمقانه خواهد بود که ما فرهنگ اروپائی را بمثابـــه «فرهنگ» جهانی قالب بزنیم. فرهنگی که برتر از فرهنگ مثلا ژاپن‌واسترالیاست



آنگوس ویلسون

من شخصا هیچ کینه‌ای ازامپریالیست فرهنگی فرانسه ندارم ولی همه‌جا سخن از چنین امپریالیستی میرود.

پس‌ازآنکه دوگل نطق کرد من‌دچار خشم ناراحت‌کننده‌ای شدم . و بخودگفتم: « پس که اینطور ؛ خوب ! بارمان‌جدیدتان بسراغ آلمان بروید ، بعدازجنگ آلمان شما را افسون کرده است . دلتان را برده، پس بروید دیگر .... » باورکنید همان احساسی بر من غلبه کرد که بمردی که دوست خود را از دست میدهد ، چیره میشود . شما هم دوست خود را از دست داده‌اید...

درحال حاضر تنها نکته بااهمیت‌آنست که در اروپا حسن نیت و یك‌سلسله موقعیت های مناسبی پدید آمده که نباید از آن صرفنظر کرد . از خودم بارها پرسیده‌ام که چگونه باید باین شرایط مساعد کمك کرد ؟ آیا رب‌گرئیه را دوست‌داشتن ، وسیله‌ای‌موثر برای صمیمانه‌تر کردن‌روابط دوستی ماست ؟ و آیا اروپای متحد چنین بوجود خواهد آمد ؟

زنده‌باد بازار مشترك ! ولی دیگر این شعار مفهوم خود را از دست داده است . آینده را باید در سراسر دنیا جست . شما میخواهید اروپائی بوجود آورید که هریك از اعضای‌آن ناسیونالیسم خود را در نظر نگیرد . ولی در کشورما نکته‌ای هست‌که کمتر کسی متوجه آن‌شده: تعرض و پرده‌دری و میل بقدرت‌جسمانی.

ضمنا بدنیست بدانیم که کشور ما هیچگاه اشغال نشده است . اینك ما در شرایطی بسر میبریم که ناکامی در آن زیاد است . فاجعه مرگ امپریالیسم و شکست‌های پی‌در پی اجتماعی. شاید بی‌مناسبت نباشد که بگوئیم مك‌میلان را انگلیس‌ها زیاد دوست نمیدارند و بهمین دلیل نتایج حاصله از کنفرانس بروکسل کسی را دچار تعجب زیادی نساخته‌است ولی مك‌میلان نیز بنوبه خود دلائلی‌دارد. میگوید یکبار دیگر فکر میکنیم ویکبار دیگر عمل میکنیم . میدانید مك‌میلان

به چمبرلن میماند که سراسر جهان را با چمدانش زیرپا میگذاشت .

تنها آرزوی ما این بود که‌مك‌میلان شخصا رشته گفتگوهای بروکسل را ازهم بگسلد .

من خیلی چیزها را در کشور شما نمی‌پسندم از جمله اینکه نویسندگان شما باستثنای ژید ، دوست نمیدارند که آثار کلاسیك‌های خودشان را دوباره بخوانند. ظاهرا کتابی در کشور شما وجود ندارد که همواره و در همه مراحل عمر با شما همراه باشد، نویسندگان شما معتقدند همیشه باید دنبال چیزهای تازه رفت. بدینطریق معلوم نیست که مصادیق ادبی شمابرکدامین پایه‌ای استوار است ؟ شاید بهمین دلیل باشد که نویسندگان فرانسوی حجم آثار تله‌ویزیونی را تقویم و توزین نمیتوانند کرد . آنها سرگرم سینما هستند وتلویزیون را بهیچ میانگارند . لابد متوجه شده‌اید که ما بآثار ادبی شما علاقه بسیار داریم و هیچ انگیزه‌ای نتوانسته است موجب آن شود که چیزی ازاین علاقه کاسته گردد»

بدینگونه گفتگوی ما بپایان رسید

پیرفیسون

و جواب فرانسویها

بهتر است قبل از هرچیز از تحریف مسائل و واقعیات و ارقام در شرایط هیجان‌آمیز کنونی پرهیزکنیم . کاملا واضح است که یك مزرعه‌دار انگلیسی ، کانادائی یا فرانسوی از قرارداددرباره کسر قیمت‌محصولاتش نگران است . کاملاطبیعی است که بعضی از انگلیس‌ها طرفدار بازار مشترك باشند و برخی دیگر مخالف آن البته در این زمینه هیچ‌نکته عجیبی وجود ندارد. ولی بمحض‌آنکه احساسات پابمیدان گذاشتند ، بایدازهردوسو، دقت بی‌نهایتی معمول شود تا مسائل تکنیکی امکان آن نیابند که وارد مناقشات دردناك شوند .

خوبست آرام و صمیمی باشیم. راستی چه تحولی پدید آمده ؟ آیا روابطانگلستان و فرانسه بحرانی شده‌اند ؟ این اولین‌بار نیست مدتها پیش چنین بحرانی بر سر

اشغال رور Ruhr درگیر شد . خیا
هم وحشتناك بود ، تنها برفراز این بحرا
روابط صمیمانه همیشگی بین دو کشو
وجود داشت که بارقه امیدی بود . اولی
بار فرانسویها و انگلیس‌ها تمدنی را
اساس‌آزادی پی‌ریختند . ودوبار با حما
آمریکا این تمدن را نجات بخشیدند
پس تصادفی نیست‌که ما هر دو و همی
در یك سنگر مشغول پیکار بوده‌ایم بازه
اگرضرورتی اقتضا کند و آزادی بخ
افتد متحدا پیکار خواهیم کرد . بنابرا
فرهنگهای ما هر دو بیکدیگر آمیخته
از یکدیگر منتفع شده و بکمال گرائید
است . «ولتر» مدیون « سویفیت» بود
بایرون مدیون ولتر و آلفرد دوموسه ب
مدیون بایرون ، و پروست به دیکنس‌مدیو
بود . فهرست این اسامی پایانی ندارد
پس‌آیا فرانسه و انگلیس با یکدیگراختلا
دارند ؟ البته . و چه بهتر که اختلا
داشته باشند زیرا بعلت همین اختلافات‌اس
که‌ازیکدیگر بطور متقابل بهره‌ور میگرد
من با انگلیس‌ها جنگ کرده‌ام. و پ
برده‌ام‌که تاچه‌اندازه آداب‌ورسوم، اشکا
طنز و افکارشان با ما فرق دارد ؛ ول
همیشه آنها را دوست میداشته‌ام ، بآن
اعتماد میکرده‌ام ، و میدانسته‌ام که د
اساس میتوانیم بایکدیگر توافق داشت
باشیم . و در این امر شبهه‌ای نیست
باید باور داشت که زمان خیلی زود قاد
است که بافکار تسکین بدهد ، شرط‌آنک
چیز موهن و علاج ناپذیری اظهار نشد
باشد . درحال حاضر هیجانات فروکش
کرده‌اند . اظهارات نویسندگان انگلیس
گرچه لحن سوفسطائی ، طنزآمیز
غمزده‌ای داشت معهذا منطقی‌ومعتدل بود
در زندگی ملتها ، بعضی از اتفاقات‌ممک
است دولتها و افراد جامعه را علیه‌یکدیگ
بشوراند ولی ایام راه‌حلهای پیش‌بین
نشده‌ای را درمقابل نظرمان خواه
گسترانید ، و مفروضات مساله‌را دگرگو
خواهد ساخت . ما در دنیای آشفته‌حال
بسر میبریم و فردا بکمك یکدیگر نیازمن
خواهیم بود ؛ خوبست همه‌چیز را مطال

کنیم و قضایا را فاجعه‌آمیز جلوه ندهیم « میتوان منافع را فدا کرد ولی هیچگاه علائق مصالحه‌پذیر نیستند ».

پیر گاسگاز

« جای شکرش باقیست که انگلیس‌ها، همانطور انگلیسی مانده‌اند » .

نویسندگان انگلیسی عقیده دارند که گویا رنجیده‌خاطر و حیران شده‌اند. من معنی این حرفها را نمی‌فهمم. بازارمشترك و قطع‌مذاکرات بروکسل براساس یك‌نقشه اقتصادی بوجود آمده و احساسات را در آن سهمی نیست .

این تصمیم سیاسی است پس چرا باید ارواح نرم و نازك متاثر و رنجور شوند ؟

ممکن بود عکس این وقایع صورت بگیرد و درآنصورت من متاسف میشدم ؛ ولی دیگر نمیرنجیدم . ولی اگرانگلیس‌ها درصورت بروز عدم توافقهائی، ادبیات فرانسه را طرد میکردند ، آنوقت ناچار دلم خیلی میسوخت .

عکس‌العمل انگلیسها کمی شدیدبود و بااینهمه براعصاب و احساسات خود نیز مسلط بودند . یعنی همانطور انگلیسی باقیمانده بودند و پس جای شکرش باقیست .

ازنظر فرهنگی انگلستان جزیره‌ای پرت‌افتاده از قاره اروپاست ؛ و طبعا ما هر دو نسبت بیکدیگر بیگانه‌ایم ؛ در کدامیك از نواحی قاره اروپا بجز در انگلستان انسان خود را بیگانه تر از همه‌جا باز میبابد ؟ همه چیز ما بایکدیگر فرق دارد . انگلیس‌ها ادعا میکنند که از ما جدا شده‌اند و محصولات ادبی فرانسه نمیتواند دیگر آنها را تحت‌تاثیر قرار دهد ، زیرا که ادبیات فرانسه گویابگونه‌ای خاص تعبیر میشود و عوالم مخصوصی را توصیف میکند که ربطی بعوالم آنها ندارد. بعلاوه عده‌ای متاسف شده‌اند که قطع مذاکرات بروکسل روابط پاره‌ای کشورها را با آلمان نزدیکتر ساخته است . این جنبه‌احساساتی‌قضیه است و بحقیقت‌ارتباطی ندارد .

اینان قطع‌مذاکرات بروکسل رابعمد تعبیر میکنند ولی گویا چنین نباشد. زیرا ما تنها شاید کمی بیشتر به رمانتیسم‌آلمانی توجه‌کرده‌باشیم ولی انگلیس‌ها اززرمانیسم نفرت دارند . درمورد تعلیم زبانها باید گفت که در آغاز قرن ، تعلیم زبان‌انگلیسی تداول بیشتری داشت و اینك زبان آلمانی جای آنرا گرفته است . و گویا بدینگونه تعادلی بوجود آمده باشد .

ما علاقه بسیاری ، بانگلستان داریم، بآندلیل که هنر زیستن ، انسان دوستی روزمره ، خاصه آزادمنشی و حقوق‌فردی انگلیسی زبانزد و معروف همگان است . عدم توافق کنونی شایدخودش نعمت‌بزرگی باشد . و همچنین ممکن است بدینمنوال سوءتفاهمات موجود از میان برود. معهذا علیرغم کوشش بیسابقه‌ای که برای ایجاد پلی میان ما و آنها ، بکار بسته میشود، فرانسویها اغلب انفراد را ترجیح میدهند و بمعتقدات شخصی خود چسبیده‌اند بعلاوه مبادله معنویات بین فرانسه و انگلستان از چندی پیش بنحوی فاحش تقلیل یافته است .

کاش درهای بسته ، گشوده میشد و موانع برطرف میگردید و موجبات عدم توافق از میان میرفت . و باید که تفاهم عمیقی در سطح وسیعتر و والاتر میان ما و انگلیسها بوجود آید .

ژان لوئی کورتیس : آینده ، همان جهان است»

اروپای کهن (ناسیونالیست) دچار کرم خوردگی شده بود حتی مفهوم ملت نیز کرم خورده بود : همان بهتر که فساد و تباهی در آن رخنه کرد .

مفهومی که ازملت داریم ، بهمانگونه‌ایکه معمول‌روزگاران‌ماست، بایدبنحوی‌حل‌میشد و یا تن به تغییرات اساسی میداد (لااقل اینطور میشد ، خیال کرد) و اینك نه‌فقط فرانسه و آلمان از مراحل مختلف تحول گذشته‌اند ، بلکه فرانسه و آلمان در قاره

اروپا بچنین تحولاتی تن درداده‌اند » .

امیدوارم ، مرا بخاطر این نقل‌قولی که ازکتابهای سابق خود کرده‌ام ببخشید. ولی این نقل قولها ضرورت کافی برای بحث کنونی ما دارند . بدنیست بدانید که این دو عبارت ۱۵ سال پیش ، یعنی در سال ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ نوشته شده‌اند. در آن عصر ، معرفت ذهنی که ما از اروپا داشتیم ، پا در هوا بود و درحقیقت فکر نزدیکی آلمان و فرانسه با افکار برآشفته عمومی برخورد پیدا میکرد بااینحال انتقاد شرربار ، کتابهائی راکه درآنها این دو جمله آمده بود زیرصاعقه خود گرفت و ادعا کرد که این عبارات گواهی صادقانه و دقیق تاریخی‌نیستند و ارزشی ندارند .. »

درفوریه ۱۹۴۶ ، نه‌فقط خیال‌میکردم که ، این اتحادیه اروپائی تنها راه معقول ایجاد یك اروپای مستقل است ؛ بلکه همچنین فکر میکردم که در چهار یا پنج سال آینده وحدت آن تحقق خواهد یافت. جمله دوم کتاب من بآن معنی‌نبود که یکی از کشورهای اروپائی از این قاعده مستثنی و از اتحادیه اخراج گردد .

چون من در این‌باره تغییر عقیده‌ای نداده‌ام پس تصریح این نکته که عدم پذیرش انگلستان دربازار مشترك ، (درصورتیکه فرانسه با اسپانیای فرانکو نیز معاهدات دوستی دارد) ــ و پس‌از بیست‌سال‌که از جنگ میگذرد وانگلستان از نخستین‌روزهای جنگ لاینقطع بحمایت این کشور مشغول است ــ اساساً مطرح نیست ، شاید ضرورتی هم نداشته باشد . زیرا که بالطبع اروپای بدون انگلستان ، اروپا نیست .

ندای بروکسل که مبتنی بر ملاحظات اقتصادی است از نظر من که تخصصی‌هم دراین‌زمینه‌ها ندارم ، توجیه پذیرنیست. من خیال میکنم که اقتصاد تنها عامل تعیین کننده سرنوشت ملل نمیتواند بود . عوامل فکری و حسی ، و مراتب عقیدتی و فرهنگی نیز بغایت موثرند و نادیده انگاشتن آنها خطائی فاحش‌است .

نویسندگان انگلیسی درضمن پاسخهائی که بشما داده‌اند حزم و اعتدال را رعایت کرده‌اند ولی من بیملاحظه حرف خودم را زدم و گفته آنگوس ویلسون که « بازار مشترك دیگر از حد خود تجاوز کرده و آینده ، همان جهان ماست !» را قبول دارم .

روبرت پیژه

« نباید گفت وخیم است زیرا ممکن است وخیم شود ».

آیا براستی نویسندگان انگلیسی مصیبت‌دیده‌اند ؟ باورکردنی نیست ! در زمینه فرهنگی که تغییرات زیادی‌محسوس نیست . آنها نویسنده‌اند و ما نیز نویسنده‌ایم . در این نکته هم نه تردیدی و نه تغییری حاصل شده است ؛ پس چه اتفاقی افتاده ؟ ما از این قلمرو نمیتوانیم خارج شویم . ادبیات زبان ماست ، عشق ماست و درهمین زمینه است‌که‌ما یکدیگر تفاهم داریم و مقاصد خویش را درمییابیم و تنها وجه اشتراکمان همین ادبیات است درباره سیاست و اقتصاد ، چه میتوانم‌بگویم و چه عقیده‌ای میتوانم داشته باشم ؟ باید تخصصی دراین‌زمینه‌ها داشت و سپس‌به‌بیان عقایدی پرداخت . بهمانگونه‌که این مسائل داخل جریانات خاص میگردند ، باید خارج نیز بشوند ، درواقع این توالی جزئیات بسیار دقیق و بی‌اهمیت‌است.

میگویند بروکسل شکست خورده : بعقیدم من شکست کلمه عجیبی است. حتی اگر شکست هم خورده باشد ، نباید اثرات آن به شکست واقعیتی بخشد . درست‌است که رابطه‌ها قطع شده ، حالت انزوا حکمروائی یافته ولی بهمان نسبت علائق ما شدت پیدا کرده است . باید گفت که انگلیس‌ها واقعاً اشتباه میکنند .

این خود ضربه‌ای بود . و چه بهتر که ضربه وارد آمد ، زیرا ما بیکدیگر نزدیك‌تر خواهیم شد . من انگلستان را دوست میدارم و بسیار هم دوست میدارم. دلم‌میخواهد بآنسامان بازگردم . حتی

دوست دارم که در آنجا بکار و فعالیت بپردازم ، پس هنوز تغییر اساسی درروابط ما محسوس نیست زیرا احساسات برادرانه هنوز بقوت خود باقیست .

انگلیسها از روابط فرهنگی ما و آلمان نگران و متاسفند و حتی قبل از نطق دوگل با وسواس باین رابطه مینگریستند .

چندی پیش رادیوی آلمان بمن سفارش چند نمایشنامه رادیوئی داد و از سایر نویسندگان فرانسوی هم چنین تقاضائی کرد . ولی آیا میخواهید نتیجه‌ای جز این بگیرید که آلمانیها به ادبیات ما علاقه دارند ؟ من هرگز شخصا بآنها مراجعه نکردم . آنها بمن سفارش دادند . ولی چه نکته‌ای باعث شده که نویسندگان انگلیسی از خواندن آثارفرانسه صرفنظر کنند ؟

سوربن پراز دانشجویان‌انگلیسی است آنها تحصیلات خود را در دانشگاه‌فرانسوی ادامه میدهند و بدلیل شکست مذاکرات بروکسل کلاسهای درس تعطیل نشده‌است وقتی همه چیز مناسب حال انست و شرایط ساعدی پیش میآید انگلیسها بدبینی‌خاصی از خود نشان میدهند . حتی تعرفه‌های گمرکی انگلیسی هیئت انعطاف‌پذیری‌بخود میگیرد .

از ما پرسیده‌اند : آیا دوگل بنام همه سخن میراند ؟..آیا دوستان من نیز فکاری نظیر دوگل دارند ؟ باین مسائل باین فاجعه چه‌جوابی خواهید داد ؟ دوگل بنام چه کسی سخن میگفت ؟ اینها که مسائلی نیستند . نباید نگرانی را در نطق او جستجو کرد . تشویش واضطراب ما باید در زمینه ادبیات و ادب باشد ، نه سیاست . ما فکر نمیکنیم که در خارج از مرزهای فرانسه ، ادبیات و فرهنگ ما آزاری بکسی برساند . پس هیچ اتفاقی نخواهد افتاد . این تشویش خاطر بیهوده است .

عکس‌العملهای انگلیسی در موردقطع مذاکرات بروکسل جنبه نمایشی‌واحساساتی دارد .

و گوئی آبرو و افتخارات فرانسه را درخطر می‌بینند .

ولی حقیقت اینستکه عکس‌العمل‌های منطقی بهتر از عکس‌العملهای احساساتی است وهمیشه احساسات بلیات فراوانی‌ببار آورده‌اند . انگلیسها همیشه احساسات‌خود را پنهان میکرده‌اند ولی این‌بار گویا ضربه خیلی شدید بوده است .

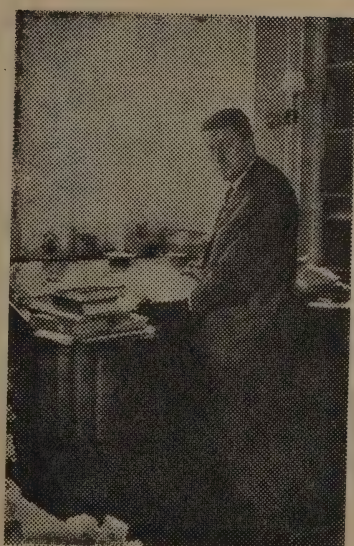
راستی چه کسی میتواند حوادث‌آینده را پیشگوئی کند ؟ شاید کارگران روزی برسر کار بیایند و انگلستان را اداره‌کنند. البته تغییر رویه خواهند داد و چنین و چنان خواهند کرد اما این تغییرات در چه زمینه صورت خواهد گرفت ؟

آیا اقتصاد و سیاست انگلستان در جوهر خود نیز فرقی خواهد کرد؟ آتمسفر کنونی بهیچوجه خطرناك نیست . نباید خود را بآنراه زد و نباید گفت : « وخیم است ». زیرا درآنصورت همه‌چیز وخیم خواهد شد .

من‌هیچ احساسی جز این نمیکنم ، و هرگز پشیمان نیستم فقط تاسف‌میخورم که دوستانی درآنجا ؛ درانگلستان دارم !

پیرفیسون

از مسکو تا آکادمی فرانسه



گودکی که در مسکو بدنیا انقلاب او را بخارج میراند و میآید دست حوادث و موج پس از گذشت سالها نه بزبان مادری ، بلکه بزبان وطن دوم خود کتابها مینویسد و در سن چهل و سه سالگی وارد فرهنگستان فرانسه یعنی بزرگ ترین مرکز ادبی آن کشورمی شود در حالی که مردان نامدار زیادی را بدانجا راه ندادهاند و پیرمردان معروفی حسرت جلوس بر کرسی آن را بگور بردند ..

هانری تروایا برای شما حرف میزند ، از زندگی و کار و آثار و گذشتهاش می گوید و دست آخر قطعهای چاپ نشده از قسمت پنجم کتاب (پرتو نیکان) خود را بشما هدیه میکند .

✶ ـ آقای هانری تروایا ممکن است قبل ازآنکه درباره خلقت آثارخود حرف بزنید درباره تولد خودتان صحبت کنید ؟

✶ ـ من در اول سپتامبر ۱۹۱۱ درمسکو متولد شدم ولی هنگام انقلاب ناچار شدم با پدر و مادرم ازاین سرزمین بگریزم . ازاین جهت خیلی کم روسیه را میشناسم .

✶ ـ درآن ایام چند سال داشتید ؟

✶ ـ هفت سال ونیم . پدرم دررشتهتجار[ت] بافندگی و امور راه آهن کارهای عمدهای را عهده دار بود . زندگی آرام و فراخ خوشبختیداشتیم که ناگهان طوفان درگرف[ت] هرروز اوضاع و احوال داخل منزل تغییر میکرد . زندگی کودکانه من بازیچ[ه] دست حوادث سنگین و غیر منتظره شد[.]

بود معذالك این پیش آمد که پیوسته بزرگترها را آزرده و پریشان خاطر میساخت‌برای‌روح‌کودکانه من‌خالی‌ازتفریح و تنوع نبود .

درست بخاطر دارم که شنیدن اخبار جنگهای خیابانی چه جنب وجوشی درمن ایجاد میکرد مردم ازترس گلوله توپ و مسلسل لحاف وتشکها را به پنجره هاآویخته بودند .بزرگتران چهره غمگینی‌داشتند و جز درباره گذرنامه وسایر برگهای مسافرت صحبتی نمیکردند . مادرم بشتاب تمام جواهرات را در آستر مانتوی خود دوخت وبعد باترس وتشویش بعجله عزیمت‌کردیم .

من درکتاب (کیسه وخاکستر) این راه پیمائی پایان ناپذیر را که باواگنهای حمل چارپایان درمیان‌روسیه ازهم گسیخته‌کردیم شرح داده‌ام . درسال ۱۹۲۰که عقب‌نشینی روسهای سفیدآغاز شد تمام‌خانواده ما در بندر نوروسیسك (۱) سوار کشتی شده از طریق قسطنطنیه و ونیز بپاریس آمدیم .

✶ ــ چرا پاریس ؟

✶ ــ چون پدرم قبل از انقلاب چندبار بفرانسه سفر کرده با آن آشنائی داشت‌پدرم فرانسه رابرای‌زندگی بسیاردوست میداشت. بعلاوه چون یك مستخدمه سوئیسی درمنزل داشتیم ما همه زبان فرانسه را در منزل آموخته بودیم .

والدین من چنان از شکست انقلاب در چند ماه آینده اطمینان داشتند که رضا نمیدادند درزندگی جدید خود واقعا مستقر شوند . ابتدا دریك آپارتمان مبله بطور موقت شروع بزندگی کردیم بدون اینکه چمدانها را بازکنیم در میان آنها چادر ردیم . مرا بمدرسه گذاشتند ولی فکر بازگشت و حال بلاتکلیفی وانتظار ما را ترك نکرده بود تا آنکه کم‌کم حوادث سیاسی امید مهاجران را مبدل بیاس‌کرد . رفته رفته پدر و مادرم با تاسف بسیار دریافتند که مراجعت آنها بروسیه خیالی واهی بیش نیست . من که با بچه های فرانسوی همسن خود دوست شده بودم و زندگی فرانسوی خوگرفته بودم‌درزوایای قلبم شادی میکردم .

✶ــ درکلاس ، شما خودتان راروس حساب میکردید یا فرانسوی ؟

ــ درابتدا مسلما روس‌حساب‌میکردم، در خانواده همیشه روسی صحبت‌میکردم، تصور میکردم با رفقای خودم خیلی‌تفاوت دارم زیرا آنها مجبور نیستندپس‌ازاتمام دوره دبیرستان بکشور خود بازگردند . وقتی بمنزل میآمدم دیگر فرانسوی‌نبودم در عوالم زندگی روسیه غرق میشدم نصف روز را در مسکو و نصف دیگر را در پاریس زندگی میکردم . مدت مدیدی باین ترتیب گذشت که من یك پا برابرهای گریزان روسیه و پای دیگر بر خاك‌محکم فرانسه داشتم تا رفته رفته تعادل پایداری میان این دو جاذبه بوجود آمد . من فرانسوی شدم اما محبت روسیه در قلبم باقی ماند .

✶ــ درآن هنگام شما نویسندگی هم میکردید ؟

✶ــبله شوق نویسندگی خیلی‌زود مرا گرفت ، در سن ۱۲ سالگی روزنامه‌ای (تاسیس) کردم که مطالب‌آن را با دست مینوشتم و با دریافت یك شاهی کرایه برای خواندن برفقا میدادم تا دوره دوم متوسطه از نثر متنفر بودم و فقط با شعر احساسات خود را بیان میکردم حتی تکالیف درسی خود را بشعر میسرودم اما برای اشعار فکاهی از وزن ۸ سیلابی استفاده میکردم .

ــ در سنین ۱۵ ــ ۱۶ سالگی چه هوسها و جاه طلبیهائی داشتید ؟

ــ میخواستم نویسنده ، نقاش یا هنرپیشه شوم ، سه شغلیکه مسلما معاش شاغلین خود را تامین نمیکنند . پدر و مادرم بفراست مرا از این ماجرا دور کردند و چون معتقد بودند من باید یك (کار جدی) داشته باشم ناچار بتحصیل‌علم حقوق پرداختم . بعد از گرفتن لیسانس و احراز ملیت فرانسوی و انجام خدمت نظام درمسابقه اداره استانداری منطقه‌سن شرکت کردم و در اداره بودجه شهرپاریس

- Novorossiisk

مشغول بکار شدم . کاریکه از صبح تا شب مرا در اعداد و ارقام غرق میکرد .

ـ این شغل مانع کار نویسندگی شما نبود !

ـ درحقیقت نه ، وقتی در سال ۱۹۳۸ برای رمان (عنکبوت) خود جایزه گنکور راگرفته‌هنوزکارمند استانداری بودم .

★ ـ بعد از این موفقیت بفکر ترك خدمت نیفتادید ؟

★ ـ ابدا فکر میکردم شاید دراثر اشتباهی این جایزه را بمن داده‌اند وممکن است آثار بعدی من مطلقا طرف توجه‌واقع نشود . بطور خلاصه اینکه هنوز تاموفقیت کامل راه دوری دربرابر خود میدیدم چهار سال دیگر هم احتیاطاً دراستانداری ماندم ...

★ ـ آیا براحتی چیز مینویسید ؟

ـ خیلی مشکل مینویسم دائماخط میزنم ، اضافه میکنم ، پاره میکنم تمام روز من بجنگ میان کلمات وافکار و برشته کشیدن آنها میگذرد .

★ ـ تصور میکنید دانستن زبان‌روسی در این مبارزه بشما کمك میکند یا برعکس ؟

★ ـ من‌تصور میکنم ازلحاظ احساس سمعی ، کلمات روسی بشیئی نزدیکترند تا کلمات فرانسه ، آنها مثل اصوات (۱) ، واقعیت را بخاطر آدم میآورند : پراز عکس و تصویرند وقتی من بزبان روسی کلمه ابر را میگویم یك ابر درمخیله‌ام نقش می‌بندد اما برای اینکه همین قدرت تجسم را در کلمات فرانسه ایجاد کنیم ناچاریم صفتهای توصیفی بآن اضافه‌کنیم، باین ترتیب نویسنده مجبور میشود جمله های خود را پر از شاخ و برگ کند و بزور انشاء احساس خود را بیان کند درصورتیکه در زبان روسی یك جمله‌ساده برای مقصود کافیست : سلیقه شخصی من درنویسندگی اینست که از رنگ آمیزی و قلمکاری جملات حتی‌الامکان پرهیز کنم .

★ ـ انشای عبارات برای شما خیلی اهمیت دارد ؟

★ ـ بسیار من درباره نوشته‌های خود خیلی سختگیرم منظورم این نیست که‌خیلی خوب مینویسم بلکه میخواهم بگویم در این راه کوشش بسیار میکنم . میل من اینست که نوشته‌هایم سالم و بی‌عیب باشند.

ـ کتاب‌عنکبوت شما را چگونه‌معرفی کرد .

ـ یك رمان نویس واقع‌بین ، تند و بدبین , خوشبختانه موقع دریافت جایزه گنکور مشغول‌نوشتن بیوگرافی دستویوسکی بودم ونمی‌توانستم رمان‌دیگری شبیه‌آنکه جایزه گرفته بود بنویسم . این‌بار بانوشتن کتابی درباره یك‌نویسنده‌بزرگ که‌شخصیت فوق‌العاده‌اش عمیقا مرا تحت تاثیر قرار داده توانستم خود را معرفی کنم . کتاب دستویوسکی من چند روز بعد از اشغال بلژیك از طرف آلمانها از چاپ درآمد باید بگویم نسبت باین کتاب علاقه و حق شناسی مخصوصی دارم ، زیرا کتبی که قبلا مینوشتم حداکثر از سیصد صفحه تجاوز نمیکرد اما دستویوسکی این سد را شکست زیرا وقتی میخواستم شخصیت این نویسنده (چه نویسنده‌ای) و تاثیر کتاب (چه کتابی) او را شرح دهم هرچه میگفتم کم بود ناچار بودم با تفصیل بیشتر احساسات خود را بیان کنم ازاین جهت است که میگویم دستویوسکی این سد مضحك را شکست .

از آن لحظه احساس کردم که از حد و مرز خلاص شده ، میتوانم درباره‌یك موضوع بتفصیل یا باختصار هرطور میل باشد صحبت کنم .

★ ـ درهمین موقع مصمم شدید که تریلوژی(۲) (تا زمین پایدار است) (۳)

۱ـ اصوات Onomatopées کلماتی که از تقلید صداهای طبیعی درست شده باشند مثل قدقد مرغ ، تیك تاك ساعت و غیره ...

۲ـ Trilogie : سه‌گانه ، در اصطلاح‌داستانی را گویند که دنباله آن از یك کتاب تجاوز میکند .

۳ـ Tant que la Terre "durera"



روسیه صد سال قبل

کلفت خانه‌ترتیب فرستادن‌رقعه دعوت را میدهد . نامه‌رسان پست مثل کسانیکه یك‌عنوان دولتی دارند ، دارای لبـاس متحدالشکل و شق‌ورق است.

را بنویسید ؟

✶ ـ بله ، مدتها این فکر در خاطرم بود که داستانهائی را که پدر و مادرم از ایام جوانی خود در سرزمین روسیه برایم نقل میکردند بنویسم . هنگام اشغال خاك فرانسه احساس کردم که لحظه این اقدام فرارسیده وقت فراخی برای نوشتن داشتم زیرا مسلما تا وقتی میان آلمان و روسیه جنگ بود و فرانسه در قیداسارت آلمان بود امکان چاپ و انتشار کتابی درباره روسیه وجود نداشت بدون‌آنکه پیش‌بینی‌کنم تالیف یك چنین رمان‌تاریخی چقدر طول خواهد کشید و آیا امکان چاپ آن روزی فراهم خواهد شد ؟ بنگارش آن پرداختم .

✶ شماکه خودتان در جریان آن وقایع نبوده‌اید باتکاء چه اسنادی این‌رمان خود را نوشتید ؟

✶ ـ گفتم که بسیاری از داستانها را والدینم برایم نقل کرده بودند. این داستانها بطوری در ذهن من نشسته‌بودند که جزء خاطرات خودم‌شده بودند. بکمك همین اطلاعات توانستم محیط مناسب را درکتاب خودم ایجاد کنم. ترتیب کار من این بود که قبل از تحریر هر فصـل مشخصاتی را که مورد احتیاجم بود ، یادداشت میکردم و پدر و مادرم را جدا تحت محاکمه قرار میدادم . در مسائل نظامی ، منبع اطلاعم یك کلنل گـارد امپراطوری بود . این افسر تمام دفترچه های ماموریت افسران قسمتش را نگه‌داشته بود و در سه تا اطاق زیر شیروانی، یك موزه جنگی در پاریس درست کرده بود. بعلاوه دائما به مجموعه‌های جراید ، نامه‌ها و اسناد خطی و خاطرات متعدد مراجعه میکردم . منظور اصلی کاوشهای من ، بدست‌آوردن حقایق و جریانات واقعی‌بود مثلا اگر در کتابم نوشته‌ام زنی در مسکو برای رفتن از محلی بمحل دیگر سوار تراموای نمره ٤ شده و بلیط سه کوپکی پرداخته در صحت آن شکی ندارم ، از خودم اختراع نکرده‌ام او را می‌بینم که

زنده است . اما باید از افراط در نشان دادن مشخصات زندگی مادی قهرمانان خودداری کرد زیرا مردم وقتی دیدند کتابی پراز سند و مدرك است از آن روگردان میشوند .

✶ـ لحن کتاب (تا زمین پایدار است) با کتاب (عنکبوت) خیلی متفاوت است چرا شما نوع کار خودتان را عـوض کردید ؟

✶ ـ اینکار علیرغم میل من شـده ملاحظه کنید یك رمان نویس در آغازکار نویسندگی خود همیشه سعی دارد شخصیت های استثنائی خلق کند و آنها را در یك هاله ابهام بپوشاند به آنها تازیانه میزند تا با تاختن در این میدان خواننده را متحیرکند . اما با گذشت سالها نوشته‌هایش روشنتر میشود نویسنده کشف میکند که بازی با درجات ملایم واقعیتهای زندگی، ترسیم چهره‌هائی که در ابهام مطلق فرو نرفته‌اند ، یا دراوج کمال و درخشندگی نیستند خود خالی از جذبه و لذت‌نیست. من در جریان این تحول واقع شدم و اکنون جهان بینی خود را ساده وانسانی کرده‌ام .

✶ـ باین‌ترتیب شمابجای بیان عواطف شخصی بشرح آلام اجتماع پرداختید چرا ؟

✶ـ شاید بعلت جنگ، جنگ‌سبب شد که یکباره همه چیز در زندگی چهره سرد و خشن خود را بنمایاند . وقتی مشاهده کردم زندگی مردم و سرنوشت خانواده‌ها چون پر کاهی دستخوش امواج عظیم و کور و احمقانه تاریخ شده است ، متوجه تالیف‌کتابی شدم که درآن مبارزه‌قهرمانان را با حوادثی که غلبه بر آن حوادث از اراده آنان خارج است شرح دهم و از اینجا رمان‌های (تا زمین پایدار است). (کیسه و خاکستر) . «بیگانگان در زمین » پدید آمدند .

✶ ـ کتاب (کشت و درو) چطور ؟

✶ ـ درکتاب (کشت‌درو) خواسته‌ام نوع کار را عوض کنم و از بنیاد نو بسازم . خواسته‌ام امتحان کنم که آیا بعد از نوشتن یك داستان حماسی که در آن شخصیت‌های برجسته و محیط و مکان بدیع سبب جلب توجه خواننده میشود آیامیتوانم رمانی بنویسم که وقایع آن در کشورخودم میان مردم ساده و برمبنای روش عادی زندگی روزانه بگذرد ؟ رمانی که عامل اصلی گردش رویدادهای آن ، وقایع‌عاری از تعجب زندگی عادی ، مثل تولد ومرگ و عروسی باشد .

✶ ـ آیا نوشتن رمانهای‌کوتاه راترك کرده‌اید ؟

ـ نه . ابدا چندتا نوشته‌ام‌کـه آخرینشان از لحاظ تاریخ (سر روی شانه‌ها) (برف ماتم زده) است فکرمیکنم بازهم از آنها بنویسم .

✶ ـ تئاتر چطور ؟

✶ ـ از تئاتر وحشت‌دارم درست‌است که‌سابقاپیس (زندگان) وپیس‌سباستین‌وپیس ویویه راکه‌قطعه‌ای از رمان من است‌نمایش داده‌ام اما حالا دوست دارم که تنها کار کنم میخواهم دراطاق‌کارم مستقل‌کار کنم و صاحب اختیار شخصیت‌های رمان های خود باشم از این جهت وحشت دارم ، نمایش‌نامه‌ای را برای بازی در تئاتر بدهم، آنها پیس را بمیل خود جرح و تعدیل و حك واصلاح می‌کنند از شکل اصلـی میاندازند و بعد نمایش میدهند آنوقت قضاوتی که مردم درباره کار من می‌کنند از روی آنچه که من کرده‌ام نیست بلکه از روی آن چیزیست که بازیگران عرضه میکنند .

✶ ـ اهل معاشرت هستید ؟

✶ حتی‌الامکان کم ، زنم و من مثل وحشیها زندگی میکنیم . غیر از دوستان بسیار عزیز و نزدیك کسی را نمی‌بینیم من مرتبا روزی ۸ ساعت کار میکنم. البته منظوراین نیست که هرروز صفحات‌متعددی چیز مینویسم . ابدا .

✶ ـ راست است که شما جلو میز تحریر میایستید و چیز مینویسید ؟

✶ ـ بله ، این عادت از اینجا ناشی

شده که من میل دارم در موقع انتخاب میان دو جمله دراطاقم گردش کنم . شب آنچه را که نوشته‌ام برای زنم میخوانم و بشدت درباره آن جر و بحث میکنیم قبل از آنکه نسخه دستی را بچاپخانه بدهم ، آن را بچند تن از دوستان میدهم و از عقاید آنان استفاده شایان میکنم تا آخرین دقیقه مشغول اصلاح و کسر و اضافه‌کردن و وررفتن بآن هستم .

✶ ــ وقتی رمان چاپ شد آن را میخوانید ؟

✶ ــ هرگز ، وحشت دارم که مبادا کسل شوم .

✶ ــ تاکنون از هیچیك از کتابهای خود رضایت کامل داشته‌اید ؟

✶ ــ از هیچکدام ، درمخیله‌ام خیلی بهتر بودند .

✶ ــ دراین‌صورت‌چراکار نویسندگی را رها نمیکنید ؟

✶ ــ هربار تصور میکنم بتوانم‌استعداد خود را بهتر نشان دهم .

✶ ــ این طرز فکر یك آدم مبتدی است .

✶ ــ منهم مبتدی هستم ، درطول‌تمام مدت نویسندگی دستخوش شك و تردید و نگرانیهای کسی‌که برای اولین‌بار بیك کار نیازموده و بیقاعده دست میزندبوده‌ام .

✶ ــ بنظر شما اولین صفت لازم برای یك رمان‌نویس چیست ؟

✶ ــ خودرا بجای دیگران گذاردن ، اینکه بتواند باراده خود از یك قهرمان بدیگری بجهد . بهمان راحتی که در جلد یك مرد میرود درپوست یك زن‌جایگزین شود ، حوادث را همانطور که از نظر یك پیر سالخورده مینگرد از چشم یك طفل خردسال نگاه کند .

✶ ــ درباره محیط خود قضاوت نکند ؟

✶ ــ نه حتی‌الامکان نه،بدترین‌مکافاتی که ممکن است‌در دوزخ مرا بآن گرفتار سازند اینست که لاینقطع از من بخواهندکه درباره اقران و همسران خود قضاوت کنم . همیشه آنان را کوچك وحقیر خواهم یافت . دیگر آن که رمان‌نویس باید ساده دل وبی پیرایه باشد . زیرا اگر ساده و خوش باور نباشد هرگز بحقیقت داستانی که ساخته معتقد نمیشود ووقتی خود بحقیقت آن معتقد نبود،چگونه میخواهد خواننده آن را باور کند ؟ .

✶ ــ بنظر شما شرط نوشتن رمان چیست ؟

✶ ــ سعی در تحریر و ادای مطلب بهمان صورتی که در عالم خارج زنده هیجان آور وباور کردنی‌است .

✶ ــ فعلا درباره چه چیز کارمی‌کنید ؟

✶ ــ قسمت پنجم کتاب (پرتونیکان) که هنوز برای آن عنوانی انتخاب‌نکرده‌ام. این قسمت دنباله فصل (خانمهای سیبری) است . در این مجموعه ، میخواهم‌داستان عجیب مسافرت فکر و حرکت فکر آزادیخواهی را از فرانسه بروسیه شرح دهم . فکر آزادیخواهی بهمراه افسران روس که بدنبال سقوط ناپلئون بفرانسه آمده بودند بروسیه سفر کرد . این افسران که بدسامبریست‌ها معروف شدند ، دیوانه وار آرزو داشتند که ره آورد سفر خود را در آب و هوای سخت‌روسیه نشو و نما دهند . من در کنار دوقهرمان خیالی نیکلاــ وسوفی ، شخصیت های واقعی را نیز که بر مبنای خاطرات و تاریخ آن عصر یافته‌ام قرار داده‌ام .

✶ ــ وقتی شماشروع بنوشتن یك‌کتاب میکنید درست میدانید که شخصیت های داستانتان شما را بکجا میکشند ؟

✶ ــ نه گرچه پیش‌از نوشتن نقشه‌کار را طرح میکنم ولی در طول راه آنها تغییراتی میکنند هر قدر که شخصیت های داستانم در برابر اراده من بیشتر طغیان کنند بیشتر فرصت زنده بودن رادارند. در موقع نوشتن از دست آن ها بستوه میآیم . پیوسته در زندگی روزانه من خود نمائی میکنند آنچنانکه گوئی زنده‌اند، مرااز رسیدگی بامور شخصی خود باز

میدارند و میخواهند دائما متوجه زندگی آنها باشم . تمام زندگی من همین است حتی از نوشتن مقاله و دادن کنفرانس پرهیز میکنم.

★ــ شما زندگی دسامبریست‌هـا و همسران آن ها را در سیاه چال هـای سیبری شرح داده‌اید . در آخر داستان (خانمهای سیبری) ، نیکلا میمیرد وسوفی تنها میماند ، چه بسرش میآید ؟

★ــ من داستان رااز ۱۷ سال‌بعداز مرگ نیکلا میگیرم ، حکومت اجـازه نداد که بیوه‌های دسامبریست ها بروسیه مراجعت کنند . محکومین سیاسی درحال تبعید زیر نظارت پلیس زندگی میکردند. سوفی برای گذران زندگی خود باطفال کارمندان ادارات درس فرانسه میدهد .

***

دنباله (خانمهای سیبری) صفحاتی چاپ نشده‌از جلد آخر کتاب (پرتونیکان)

هانری تروایا از راه لطف چند صفحه‌چاپ نشده از جلد پنجم کتاب (پرتونیکان) خود را که مشغول نوشتن‌آنست‌بخوانندگان اهداء میکند این کتاب که توسط بنگاه فلاماریون چاپ خواهد شد قبل ازمارس ۱۹۶۳ منتشر نخواهد گردید.

زمان حادثه سال ۱۸۵۰ و محل‌آن شهر توبولسك است.چند نفرازدسامبریست‌ــ ها که از زندان اعمال شاقه آزاد شده‌اند در این شهر زندگی میکنند در میان این زندانیان که بجرم شرکت در توطئـه پتراشوسکی دستگیر و محکوم شده‌اند مردیست بنام دستویوسکی . مردم آنان را بچشم آزادیخواهان نسل جدید مینگرند. سوفی با زن دیگری بنام ناتالی روز قبل بمحلی که زندانیان را برای تبعید دسته دسته میکردند رفته و موفق بدیدار آنها شده‌اند و حالا میخواهند باردیگر قبل از آن که محکومین را به تبعیدگاه قلعه‌امسك ببرند آن هارا ملاقات کنند.

یك ساعت بعد از خروج از شهـر توبولسك‌سورتمه در دشت صافی میان سوز وسرما توقف کرد. سوفی وناتالی لباسها را بخود پیچیده بیکدیگر چسبیده بودند و بجاده سفید و درازی که در میان مه محو میشد چشم دوخته بودند طبق‌اطلاعاتی که دیروز از مرکز تفکیك محکومین سیاسی بدست آورده‌اند کاروانی از آنان باید ساعت ۸ صبح امروز بقلعه امسك عزیمت نماید . ژاندارمها که سبیلشان با پول چاقی چرب شده بود وعده داده‌بودند که با آخرین ملاقات خانمها بازندانیان درکنار جاده موافقت نمایند سوفی خـود نمیدانست در این هنگام که محکـومین بمسافرت دور و دراز خود میروند کـه ممکن است سال ها از عالم خارج جدا باشند چه اصراری در ملاقات آنان دارد گوئی مسئول غیرمستقیم افکار سیاسی محکومین و عواقب آن بوده‌است گوئی خود را مدیون آنان میداند . حوادثی‌که با نیکلا بر سرش آمده بود او را شریك درد وغم تمام آنهائی که در روسیه رنج میبردند کرده بود فکر میکرد فقـط مرگ میتواند او را از این دلسوزیهاو گرفتاریها خلاص کند . هوا ساکت بود برفها بصورت کاه ریزه های نقره‌ای در هوا پراکنده شده سورچی از زورسرما قوز کرده بود سوفی از بس که دشت‌عریان را تجسس کرده بود خسته شده احساس میکرد که صورتش دارد از سرما متلاشی میشود با دست بینی و چشمهای خودرا مالش داد که گرم شود .

ناتالی بشکوه‌گفت:

ــ دیر کردند مشکل است‌که بااین‌وضع مدت زیادی منتظر بمانیم.

ــ گوش کن .صدای زنگ.

از انتهای سکوت صدائی شبیه صدای شکسته شدن یخ بگوش میرسید . اول بسختی شنیده میشد بعد روشنتر شد.تجزیه شد و بدنبال آن‌ازمیان گودال ــسورتمه سه اسبه‌ای بیرون آمد وقتی مقابل‌خانمها رسید ایستاد سوفی وناتالی از سورتمه‌خود، بروی برفهای نرم پریدند مسافران هم در حالی‌که دستهاشان در زنجیر بود پیـاده شدند.

این دونفر دوروف و دستویوسکی بودند.

کلاه گوشی و روپوش نازک زندانیان را پوشیده بودند ریش دوروف از برف سفید شده وبینی آبی و پریده رنگ دستویوسکی تیر کشیده بود. دست خانمها را بوسیدند.

ناتالی پرسید:

ــ پس رفقا کجاهستند؟

دوروف گفت:

ــ برنامه اعزام محکومین طوری تنظیم شده که هر دسته در روز معینی حرکت میکنند. آنها با ما نیستند سعی کنید آنها را هم ببینید، متاسفانه اینطور شایع است که اجازه مکاتبه بما نمیدهند

سوفی گفت:

ــ البته در اوائل سختگیری بیشتر است اما رفته رفته سست میشود جرئت‌داشته باشید دستویوسکی گفت ــ بنظر من بهترین تعریف انسان اینست: **موجودی که بهمه‌چیز عادت میکند.**

ناتالی یکی از ژاندارمها را صدا کرد و نامه‌ای را که به پرنس گورچاکوف فرماندار سیبری غربی نوشته بود باوداد، اوبااین مقام عالیرتبه دوست بود و شك نداشت نسبت بجوانانیکه باو معرفی میکند لطف‌خواهد کرد. ژاندارمهاسوگندخوردند که نامه را به پرنس برسانند مشروط‌براینکه خانمها خدا حافظی را خلاصه‌تر کنند. مردها سوار سورتمه خود شدند. فریادی از میان لبان سوفی برخاست:

ــ محکم باشید.

صدا شکسته بود سوفی نمیدانست کجاست وچه میکند؟ اسبها از ضربه شلاق بهوش آمده جست و خیز را آغاز کردند و برف دور سمهاشان می‌چرخید.

سوفی و ناتالی مدت درازی دست تکان دادند و قبل از این که به بیابان عریان درود بفرستند خسته شده بسورتمه خود بازگشتند.

سوفی گفت:

ــ عجله کنیم زودتر برگردیم تاتیانا برای درس فرانسه منتظر من است

تاتیانا دختر مدیر پست، با چهره‌ایکه دانه های قرمز بر آن افشانده شده،چشمان آبی بسیار روشن که کور بنظر میرسید سیزده ساله بود سوفی او را بیکی از راحت‌ترین اطاقهای منزل هدایت کرد و گفت:

ــ بنشین بچه جان دفعه قبل چه تکلیفی داده‌بودم؟

تاتیانا خود را جمع وجور کرد چشمها را بسوی سقف بلند نمود وباصدای یکنواختی گفت:

ــ یك هیزم شکن فقیر میان شاخ وبرگ.

دخترك کلمات فرانسه را بلهجه‌روسی چنان غلیظ وموجدار ادامیکرد که سوفی بسختی توانست جلو خنده خود را بگیرد. دقت شاگرد در ادای کلمات بنظر او یکنوع احترام نسبت بزبان فرانسه آمد. از اینکه در زوایای دور دست سیبری کارمندی میخواهد فرزندش زبان لافونتن رابیآموزد احساس غرور و محبت کرد، بعدازسالها زندگی در تبعید اکنون احساس میکردکه نسبت بتمام آن چیزهائی که وطنش را بخاطر میآورد حساسیت تاثرآوری پیدا کرده.

سابقا به تبعیدیهائیکه سودای جمع‌آوری خاطرات گذشته را داشتند خندیده بود اما حالا خودش بفکر کلکسیون سازی افتاده اسباب سر بخاری جمع میکرد، عکس از مجله‌ها می‌برید و برای این که‌در اطراف خود محیط کشوری را ایجاد کند که دیگر آن را نخواهد دید، دیوارهای اطاق را پراز عکس کرده بود این عکسها غالبا (مشاغل قدیم پاریس) را نشان میدادند. روی میز کارش چند شماره از مجله (پتی‌کوریه ددام) قرار داشت. آویز ساعت یك خروس برنزی بود که روی یك طبل کوچك نشسته بود وروی پایه مرمری ساعت این شعار خوانده میشد: «آواز او دنیارا بیدار خواهد کرد.» کتابچه

موسیقی مصوری روی میز باز بود که در آن چنین خوانده میشد : «والدورلئان رقص بزرگ بنفع سیلزدگان لوار. »سوفی هرکدام ازاین تحفه‌های عزیز را بقیمت گرانی با سماجت و نیرنگ بدست آورده بود .میل داشت عکسهائی هم از انقلاب فوریه ۱۸۴۸ فرانسه داشته باشد ولی‌مسلما درروسیه بدست آوردن چنین اسنادی میسر نبود.

در حقیقت جمهوری دوم فرانسه که از جنبش مردانه ملت بیرون آمده بود بنظرش عجیب میآمد نمی داتست چرا فرانسویان بعد از سرنگون کردن حکومت استبدادی دوباره برادرزاده ناپلئون بناپارت را بعنوان رئیس مملکت انتخاب کردند.

افکار درهمی در مغزش میجوشید ، فکر وطنش ، فرانسه اورا رهانمیکرد باخبار روزنامه های آن میاندیشید که زود خوانده و زود فراموش میشوند ، بموفقیتهای کمدی فرانسز ،بکاریکاتورهای نیشدار ، بزیبائیهای شهر ، مشاغل مذهبی، تعارفات دلپذیر و بدرشکه‌های خیابان «اکاسیا » فکر میکرد.

به چکشی که روی سندان کوبیده میشد ، بهرنده‌های درودگران حومه شهر که سوت میکشیدند به تصنیفهای کوچه وبازار، فریاد آب فروش، موزیك محلات نظامی ، سر و صدای کالسکه های فرانسه میاندیشید . گذشته از این جنجالها که در زندگی روزانه با آنها مانوس بود احساس این که در کشور خودش تمام عقاید آزاد است و یك خنده مسخره، برای سرنگون کردن یك مجسمه کفایت میکند او را بفکر فرو برده بود سوفی باترك فرانسه همه این هارا از دست داده بود، در حالی که دختر مدیر پست شهر توبولسك در مقابلش ایستاده بود این افکار مغشوش در مغزش گردش میکرد . دخترك مشغول خواندن، مـن و مـن کردن این اشعار لافونتن بود:

« بارسیدن مرگ همه چیز اصلاح خواهد شد . ولی از جای خود تکان نخوریم شعار مردان اینست ، رنج کشیدن بهتر از مردن‌است ».

سوفی گفت ــ بسیارخوب‌وتوضیح و معنی جمله شروع‌شد بعداز توضیح‌چند کلمه تاتیانا پرسید واقعا حرف لافونتن درست است که مردان رنج کشیدن رابر مردن ترجیح‌میدهندسوفی‌باتبسم‌نیمه کاره‌ای گفت:

ــ نه ، همیشه اینطور نیست ــ فکرش متوجه کسانی بود که درپاریس‌توی‌سنگرها و در سن پطرزبورك در میدان سنا جان خود را فدا کرده‌اند .

دخترك گفت ــ بله‌مثلاسربازان‌ترجیح میدهند که در جنگ کشته شوند تاشکست بخورند .

ــ بعضی از سربازان .

ــ شجاعان ؟

ــ همینطور است.

ــ من از شجاعان خوشم نمیآید.

ــ چرا ؟

ــ نمیدانم آنها نمیگذارند دیگران زندگی آرام داشته‌باشند ، من چیزی را که دوست دارم خانه ــخانواده،خیاطی، بچه‌کوچولو ... است آیا شما آدم‌قهرمان دیده‌اید ؟

ــ بله

ــ کی ؟

سوفی بدنش مرتعش شد کتابی بازکرد وباختصار گفت:

ــ حالا دیکته بنویسیم ، یك متن از «لابرویر» است : «ملانك‌از پله پائین میآید در را باز میکند که بیرون رود دوباره آن را می‌بندد..»

سوفی دوباره در فکر فرورفت : برادر زاده‌اش سرژ هم باو نامه ننوشته‌حالا کجا زندگی میکند ، چند سال دارد۲۳ سال نه بیشتر ۲۵ سال !

یك لحظه بادهانی که از تعجب‌باز مانده بود ایستاد و چون سکوت ادامه یافت دخترك چشم از دفتر خود برداشت و با کنجکاوی بچهره سوفی نگاه کرد ،

چهره سوفی او را تحریك میکرد و بکنجکاوی وامیداشت . در شهر از دسامبریست‌ها داستان ها میگفتند بدون اینکه درست بدانند چه چیز را در آنها قابل ملامت میدانند بچه ها آنهاراموجودات جداگانه میشناختند ، موجوداتی که از سایر مردم فهمیده‌تر و بدبخت‌ترند. ملاعینی که در فهم و یادگیری زبان‌های خارجی املاء و ریاضیات استعداد فوق‌العاده دارند .

---

۱ ــ دسامبریستها: دسامبریست ها به کسانی گفته میشود که از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۱ با ایجاد گروهی طرفدار بازگشت خانواده بناپارت به سلطنت فرانسه‌بودند.

مترجم :هروی



رقص بافرشته !

سه راه اساسی

با آن لباسهــای خاکستری رنگ ، و صورتی که تقریباً چهل‌ساله می‌نمود ؛ وموهای فلفل نمکی ؛ فربه بنظر میرسید . درراهرو هتل‌بانتظار ایستاده بود ؛گوئی میخواست ازاو با چای پذیرائی کنند ؛ صدایش دورگه شده‌بود .

لبخندی زد وگفت :

** ـ صدایم امشب برای رادیو جان میدهد !

چشمهای بسیار هوشمند و شفافی داشت . فرانسه را روان و شمرده و بدون نقص حرف میزد و درلهجه او نشانی از بیگانه بودن نبود ؛ گرچه فقط چند هفته ـ درسال ۱۹۵۷ ـ درپاریس بسر برده بود خودش اعتراف میکرد که زبان فرانسه را درمنزل ؛ نزد معلم خصوصی یادگرفته است. او در فرانکفورت اقامت گزیده و دریکی از موسسات بزرگ نشرکتاب مشغول‌کار است . تمام‌وقت **پترو ـ دیمتریو** صرف انتشار آثار فرانسوی میشود . هروقت فرصتی پیداکندویا بهرحال‌دست ازنوشتن وکارکردن‌بشوید ـ بهترین سرگرمیش مطالعه وبازهم مطالعه است .

پترو ـ دیمتریو عقیده دارد :

**ـ من‌انسان عاصی‌کامو راباتحلیل نیهیلیستی‌که از خصلت او بدست میدهد ، کامل‌العیار میدانم ؛ ولی راه حل‌های کاموئی را ناقص می‌شمارم ...

موضوع کلیه رمان‌های **پترو ـ دیمتریو** ؛ برمحـور همین مسائل دور میزند وشاید بتوان گفت‌که مشغله دائمی

او همین موضوع است .

ـ در آخرین اثرش باسم (ناشناس یا بانام مستعار) فصل مشبعی رابه سباستیان یونسکو اختصاص داده‌ام : زیرا درکوششی‌که بکار می‌بندد ؛ صاحب وحی و الهام نیزهست .

من این جمله اول کتاب اورا تکرار کردم

« مفهوم عالم چنین بود : رسیدن بعشق .»

درحالیکه چای‌مینوشید **پترو ـ دیمتریو** تصریح‌کرد:

** ـ من‌باافراد متعددی‌که‌به‌سباستیان‌مانندبوده‌اند، روبروشده‌ام ؛ گرچه‌آن‌شایستگی و بلندنظری اورانداشته‌اند؛ ولی دراینجا وآنجا انسان بخصائلی برمیخورد که تراکم صفات نیك وبد بدانها جنبه شگفتی بخشیده است . بهرحال باید گفت‌که نظائر سباستیان را میتوان کم‌وبیش در نقاط مختلف دید ، امیدواری من آنستکه بالاخره اینان جهانرا فتح‌کنند .

من این کتاب را بشیوه رمانتیك نوشته‌ام ، نوشته من به‌کسانی اختصاص دارد که امیال خودرا در جهان‌کنونی ما ناهماهنگ با قوانین آن گمان میکنند ؛ البته من بخودم حق نمی‌دهم که باقطعیت ؛ مساله‌ای راموردگفتگو قراردهم .

بعضی‌ها چنین‌اند ولی پاره‌ای دیگر ؟ من بتجربه دریافته‌ام که هرچه بیشتر معنویات بسخره گرفته میشود ، نیاز بشری بدان شدت میبابد . بدیهی است‌که شرارت وبدی؛ دردنیای خاکی ما اندك نیست وتنها سه راه حل دراین‌زمینه وجود دارد . دوست داشتن ، نفرت ورزیدن و یالاقید بودن. من هرسه راه‌حل رادر همه‌چیز بکار می‌بندم ..»

چنین استنباط ودرکی رابابد ، ناشی از اسلوب خاص نویسندگی او دانست .

ـ درزندگی ، هدفی، جزهدفهای فردی‌نمیتوان جستجو کرد ؛ من‌کتابهای خودرا با هدفهای آشکار پایان می‌بخشم . بعضی از شخصیت‌های کتاب قبلی من « وعده بروز حشر » بازدر آخرین‌کتابم « ناشناس » آمده‌اند حتی درکتاب آینده‌ام « مکانیك تقدیر » ؛ کریستیان ، برادر سباستیان به نقل حکایت خود خواهد پرداخت . آنگاه داستان وقف سرگذشت کسی ؛ نظیر کازانوا ، یك آدم صرفاً مفرور خواهد شد ، تا سرانجام هسته اساسی پنجمین‌کتابم تکوین یابد : « **علم احضار شیاطین !» بدینگونه آنچه که اصطلاحاً « عالم » خوانده میشود ، تکوین یافته است .

بعقیده من هرکتابی وقتی بپایان میرسدکه مساله

مورد بحث خودرا طرح وحل کرده باشد ؛ ولی هیجان داستان را بمنزله تقدیر نباید تلقی‌کرد . بهمین دلیل است‌که من‌بخودم اجازه نمیدهم که داستانی بایك قهرمان بنویسم ؛ زیرا نیك میدانم که هریك ازاین اشخاص نمیتوانند جز در موقعیتی غیراز آنچه برایشان تعیین‌شده‌است شخصیتی داشته‌باشند؛ با اینحال هریك از آنان باز تاب زندگی هستند ؛ و همین زندگی اساس کار قرار میگیرد ...

نقطه‌نظر جدیدی از زیبائی‌شناسی رادر نظرمیگیریم: برخورد واقعیت ، ورمان ،که مبتنی برگزارش احوال شخصی است و بلاغت . بین دنیای واقعیت و دنیای خیال ؛ پلی بسته شده است . الساعه مثلی خواهم زدکه دراین مقام ازبحث ؛ ضرورت کافی دارد ؛ کتاب « احوال انسانی » آندره‌مالرو که ملهم از واقعیت زندگی چینی‌هاست ، ونقش زندگی جوانان‌کشور مارا برپیشانی دارد ، باید نمونه کار قرار گیرد ؛ بعبارت دیگر واقعیت ؛ رمانی را بوجود آورده ؛ که این رمان بنوبه خودواقعیت تازه‌ای را بوجود خواهد آورد . »

جالب این‌بودکه «پترو- دیمتریو» بسئوالاتی که مربوط بمسائل ماوراءالطبیعه و فلسفه میشد ، جوابهای قاطع میداد و یا آنکه پاره‌ای از این پرسشها را بباد تمسخر میگرفت .

سعی بسیار بکار بردم ، تا فهمیدم پس‌از مهاجرت از رومانی ؛ بپاریس آمده و پایتخت مارا بعلت آنکه « جوی مغناطیسی » دارد ، برای اقامت برگزیده بود .

** بعلاوه‌پاریسی‌هاشخصیت‌دارند،گوته میکوشید تاشاهکاری ازشخص خود پدیدآورد و سزار هم چنین‌کرد .

من افزودم :

*- لئونارد داوینچی را فراموش کردید .

- آه بله لئونارد داوینچی از **درون** خود ، **برون** تابنده‌ای ساخت !

*- سن فرانسواسینر را چه میگوئید ؟

**-نه‌او شخصیتی‌نداشت،شعله‌ای بودکه‌درجهت واحدی فروزان بود یعنی یك‌قدیس بود . همین وبس !

پترو-دیمتریو ؛ لبخندی زد وافزود :

- مابه‌قشرمعینی تعلق داریم، قشری متوسط‌الحال، بین نیکی وبدی ازاین بابت باید راضی بود ...

بمناسبت چهارصدمین سال تولد بزرگترین نمایشنامه نویس اسپانیا

« هنری که واقعاً ملی باشد جاویدان خواهد ماند .»

از روزتولد لوپه‌ فلیس ــ دــوه‌گا ــ کارپیو ،نمایشنامه نویس نامدار اسپانیا چهارصد سال میگذرد . بر طبق تصمیم شورای جهانی صلح روز تولد نامبرده در تمام کشورهای جهان جشن گرفته میشود. نامبرده در تاریخ ۲۵ نوامبر سال ۱۵۶۲ متولد شده است ..

چهار صد سال ــ مدت بسیار زیادی است و بسیاری از همقلمان لوپه ، که معاصران آنان را « فراموش نشدنی » ، «قابل ستایش » ، «نابغه » لقب میداده‌اند مدتها است که فراموش شده‌اند . ولی آزمایشهاــ آزمایش زمانه‌ــ گذشته‌و اکنون هم آثار لوپه ــ د ــ وه‌گا از سخت ترین در قلوب مردم ، مانند چند سده قبل ،اثر میکند وانعکاس باروح میبابد .

رمز جوانی و تازگی زایل نشدنی آثار لوپه‌ــدــوه‌گا چیست ؟

لوپه‌ــدــوه‌گا یکی از آن « انسانهای با عظمت از حیث قدرت تفکر ، حرارت باطنی و سجایای عالی ، اطلاعات همه جانبی و معلومات بود » ، کــــه بقول فریدریخ ــ انگلس ، او را عصر رنسانس بوجود آورده بود . عمر او طولانی و سراسر با انواع تغییرات و شدائد توام بود . او دوبار داوطلبانه وارد ارتش شد، تا علیه اشخاصی بجنگد ، که آنها را دشمن وطن خود میدانست . در دانشگاه تحصیل میکرد و در تمام مدت عمرش بریاضیات و سایر عــلوم ابراز علاقه و اشتیاق وافر میکرد . دوست میداشت واو را هم دوست میداشتند . لذت شهرت و تلخکامی تنهائی را چشید . او انسان حقیقی بود و هیچ حالت و حس انسانی برای او بیگانه نبود! با این وضع اوبیش از نصف سده بدون خستگی ، با نیروی خلاقه حیرت انگیز کار میکرد . تاریخ تمدن و فرهنگ‌دیگری را نظیر لوپه ــدــ وه‌گا بیاد ندارد ، که تا این حد آثـــار ادبی ثمربخش بوجود آورده باشد . چند رمان ، بیش از بیست منظومه ، چهار نوول ، هزاران شعر غنائی ، شرحهای انتقادی ، رساله‌های خاص در باره ادبیات منظوم و تعداد کثیری نمایشنامه اثر خامه این مرد بزرگ است . خود آن نمایشنامه نویس‌چندسال قبل از مرگش تصدیق نموده بود ، که یکهزار و پانصد نمایشنامه نگاشته است ، اما خوآن‌ــپرس‌ــدــ مونتالوان اولین نویسنده شرح حال او و شاگرد و ستایشگر وی تاکید مینمود ، که لوپه‌جمعا دو هزار و دویست نمایشنامه نوشته،قریب یك میلیون بیت شعر ساخته است ــ چــه اقیانوس بیکرانی از شعر و ادبیات‌است! معاصران حیرت زده و مبهــوت او را « معجز طبیعت » ، «رب‌النوع استعداد و ذوق» نامیده بودند ...

اما ، بدیهی است ، که فقط باآثار زیاد ، جلب توجه معاصران تا حد ستایش، مخصوصا تعظیم و تکریم اعقاب امکان

پذیر نیست . این قبول عامه و ستایش ؛ قبل از هر چیز برای این نصیب لوپه ــ د ــ وه‌گاشد که او مظهر روح و اندیشه های ملت خود ، فرزند لایق و وفادار ملت و زمان خویش بود و توانست در آثار خود بنحوی درخشان و بااستعداد افکار و احساسات ، غمها و آرزوهای ملت خود را ابراز نمـــاید و غزلسرای پرشور آن گردد .

تمام آثار این‌نمایشنامه نویس‌اسپانیائی مربوط بجمعیت هزار چهره و پرهیاهوی پیشه‌وران و صنعتگران و افراد فقیری‌بود، که در گالریهای تئآترهای عمومی مادرید، اشبیلیه ، والنسیا و شهرهای دیگـــــر اسپانیا ازدحام میکردند و داور عالی و ارجشناس بزرگ هنر دراماتیك شده‌بودند. باوجود اینکه لوپه در رساله « هنر جدید نوشتن کمدی در عصر ما » با لحن مزاح و استهزاء « پوزش میطلبد » ، کـــه نمایشنامه‌های خود را برای خوش آیند « سلیقه مردم عامی » مینوشته است ، درحقیقت نمایشنامه نویس مزبور نسبت به سلیقه و عقیده ملت احترام عمیق و ارزش زیاد قائل است ، ــ هر خواننده آن رساله هم ، که بیطرفانه آنرا مطالعه و قضاوت کند ، فورا متوجه این نکته میشود .

لوپه چیزهائی مینوشت ، که مردم گرفتار آن بودند و با منافع حیاتی آنان ارتباط داشت . نظر دقیق و کنجکاو آن نمایشنامه‌نویس کرارا از خلال پرده حائل زمان عبور میکرد و سده‌ها را میدید . لیکن در نمایشنامه‌های متعدد تاریخی‌خود؛ او بهیچوجه مانند تاریخ نویسی نبود ، که « بدون اعتنا یکسان بخیر و شـــر مینگریست » و بدون انقلاب درونی ، بدون شور و هیجانی تاریخ گذشته را ورق میزد . مراحل با افتخار تاریخ اسپانیارا ، که لوپه ــ د ــ وه‌گا احیا میکرد، با ارائه نمونه‌ها و مثالهائی از گذشته مهمترین موضوعهای اجتماعی زمان خود را ازلحاظ بشردوستی و دموکراسی حل مینمود.

یکی از چنین موضوعهائی ، که توده های ملت اسپانیا را منقلب مینمود و آن نمایشنامه‌نویس اسپانیائی مکرر و بااصرار بقصد حل این مسئله بآن رجوع میکرد، مسئله ماهیت و ماموریت ملت در تاریخ مملکت بود . لوپه ــ د ــ وه‌گا هم ، مثل اکثر رجال فرهنگی دوره رنسانس خود را طرفدار معتقد حکومت ارثی اعلان مینمود. لیکن ، درعین‌حال ، او کرارا بسختی «انحرافات سفاکانه» قدرت و اختیارات را درآثاری مانند «ستاره اشبیلیه» ، «تنبیه است ــ نه انتقام » و آثار دیگر فاش و انتقاد میکرد و ضمنا آرزوی خیالبافانه حکومت فردی را ، که فقط بنفع ملت‌عمل کند تاکید مینمود . این یکی از هزاران خیالپردازیهای آن نمایش نامه‌نویس بشر دوست بود ، ولی خیال پردازیهای او هم با مردم ، که با ساده لوحی از قدرت‌انتظار دفاع و حمایت و حتی نجات از فشار های فئودال‌ها را داشتند ، یکسان و همانند بود .

لیکن یك مطلب دیگر خیلی بیشتر اهمیت دارد : لوپه ــ د ــ وه‌گا یکی‌از اولین اشخاصی است ، که در تاریخ‌تمدن و فرهنگ جهان ملت را فقط بعنوان پدیده تاریخ ندانسته ، بلکه پدیدآورنده تاریخ دانسته است . بدیهی است ، که اونتوانسته است ، که در ملت نیروئی را مشاهده‌کند که موجد تاریخ است . بعقیده نمایشنامه نویس مزبور ؛ در تاریخ کشور زادگاه او ؛اشخاص برجسته و بزرگ مهمترین نقش‌ها را ایفاء کرده‌اند . لیکن تصادفی نیست ، که لوپه اقدام بتصویر آن‌قهرمانان تاریخی میکند و آن افسانه‌های تاریخی را منعکس مینماید ، که در ادراك و ذهن توده‌های مردم ، در نقلها و رومانسهای آنها مخصوصا مظهر و تجسم بهترین صفات و نکات اخلاقی تمام ملت بوده‌اند . مثلا ، برناردو ــ دل ــ کارپیو ، که در منظومه ها و رومانسهای ملی افتخار پیروزی بر رولاند ؛ باو نسبت داده میشده اســت (نمایشنامه‌های لوپه ــ د ــ وه‌گا«جوانی برناردو ــ دل ــ کارپیو » و «مراسم

عقد بعد از مرگ ») ، وامبا زارع ساده، که بپادشاهی مملکت وستگوت انتخاب‌شده و بعد از جلوس بتخت عقل و خردمندی خارق‌العاده ابراز داشته است (نمایشنامه « پادشاه‌وامبا» و بسیاری از نمایشنامه‌های دیگر نامبرده چنین است .

درنمایشنامه‌های لوپه همردیف پادشاهان و قهرمانان عالیمقام اشخاص ساده‌ای‌وجود دارند ، که از هیچ حیث قابل توجه‌نیستند. دیگر تاریخ فقط نصیب قهرمانان نیست . پدرو_کاربونه‌رو آدم ساده اهل قرطبه باکمال شجاعت بادشمنان وطن جنگ میکند (نمایشنامه « پدرو ــ کاربونه‌رو دلیر قرطبه‌ای») ؛ دختران ساده اهل سیمانکاس و آستوری ؛ مرگ یا ناقص شدن را بر اسارت ترجیح میدهند و با این سرمشق فداکاری هم‌میهنان خود را برای مبارزه تشجیع میکنند (نمایشنامه‌های « دختران اهل سیمانکاس » و « دختران سرافراز آستوری »).

هربار ، که نمایشنامه نویس مزبور برخورد مردم ساده را با فئودالها مجسم مینماید ، برتری اخلاقی و روحی مردم بیشتر ثابت میگردد . علاوه بر آن ، در دوره کاملا معروف درام های حماسی‌ملی، از قبیل«آلکالد__سالامه‌ای» ، «پریوانیئس و شوالیه بزرگ اوکانیی » و مقدم برهمه « فوئنته ــ اووه‌خونا» نمایش‌نامه نویس مزبور ؛ با جرئت و جسارت ، حق انسانی ازمیان ملت را برای انتقام گرفتن از جباران اعلام داشته ، تمثالهای دهقانانی را بوجود آورده است ، که از شرف و شأن نمایشنامه‌ها « فوئنته_ اووه‌خونا» بعنوان انسانی خود دفاع میکنند . در ردیف این حماسه تحولی مقام خاصی دارد ، که در ادبیات کلاسیك گذشته نظیر ندارد .

جباری و سفاکی بهرنوع و شکلی مورد نفرت لوپه ــ د ــ وه‌گا نویسنده بشردوست بود . نامبرده درکمدیهای‌بیشمار خود از زندگی معاصر نیز علیه سفاکی و جباری نسبت باحساسات انسان قد برافراشته است . کمدیهای درخشان ، سرشار از شادی و نشاط و تحرك لوپه__ده__وه‌گا اغلب‌اوقات بعنوان مطالب تفریحی پوچ و ساده تفسیر میشود . نمایشنامه‌های مذکور با ایمان ژرف بانسان ، بزیبائی روحی و نجات‌انسان اشباع شده ، حق انسان را به خوشبختی ساده در روی زمین تاکید مینماید . برفرض اینکه خرافات طبقاتی ؛ عشاق را از یکدیگر جدا میکند ــ اینموضوع برای قهرمانان جوان چه اهمیتی دارد ! آخر « عشق همه را برابر میکند »! آنوقت « فلیس» از طبقه اشراف؛ عقل و زیبائی و نجابت «اینس» دختر دهقانی را ؛ برتمام پریرویان نامدار و با حسب و نسب ترجیح میدهد (نمایشنامه « دختر دهقانی از ختافه») ؛ کنتس « دیانا ــ دو ــبلفلور» با«شخص‌بی‌نام و نشان» همسر وهم‌سرنوشت میشود : (کمدی « سگی روی بسته علفهای خشك ») ؛ دون ــ خوآن ؛ نجیب و شریف ؛ بدختری دل میبازد و با او ازدواج میکند ، که خدمتکارساده‌ایست: (کمدی«دختری باکوزه») .

نه‌عدم تساوی مقام اجتماعی، نه‌جباری خانوادگی و اخلاقیات قدیمی و رسوم خانوادگی میتواند مانع محسوب بشود ، هیچکس و هیچ‌چیز نمیتواند از قهرمانان جوان ، که شعله عشق حقیقی و پاك در دلهای آنان زبانه میکشد ، جلوگیری کند .

نمایشنامه های لوپه ــ دو ــ وه‌گا در جهان از قدیم شهرت داشته است .

صدها سال از دوران زندگی‌وخلاقیت آن نمایشنامه‌نویس بزرگ اسپانیا میگذرد. لیکن اکنون هم قهرمانان نمایشنامه های لوپه بینندگان را منقلب و تهییج‌میکنند . سالهای زیاد بعدازاین هم همینطور خواهد بود ، زیرا هنری، که واقعا ملی باشد وبا عشق بانسان آمیخته و عجین شده باشد ، ابدی و جاویدان است !

فرانسیسکو گویا نقاش عشق و خشونت

«اینجاست‌که نقاشی مدرن آغاز می‌شود

«آندره مالرو»

«گویا» قبل ازاینکه به‌اوج نبوغ خود برسد پیرشد. اوشصت‌وهشت‌سال داشت که شاهکار دوران زندگی‌خودراتقدیم دوستداران هنرکرد. این‌تابلو که‌عنوان آن«تیرباران» است صحنه‌ای‌رقت انگیزازکشتار ۳مه ۱۸۰۸ اسپانیا رانشان می‌دهد وبه‌عقیده‌عموم آشنایان به‌فن نقاشی، زنده‌ترین‌تابلوی‌تاریخی‌است که‌تابحال ازنقاشان دنیا بجامانده‌وسندزنده‌ایست که‌گویای چیره‌دست ازوحشی گری های‌انسان هانسبت به‌همنوعان خود ارائه می‌دهد.

این تابلو بقدری باروح است‌که برخی‌عقیده دارند فرانسیسکودرجنگ استقلال‌اسپانیاتماشاگر این‌صحنه بوده‌وازمخفی‌گاه قتل‌عام مردمی‌راکه‌چون‌برگ درختان پائیزی جلو رگبار اسلحه سربازان بزمین می‌ریختند بچشم‌دیده وآنچه که‌بابهم‌آمیختن رنگ‌هااین‌شاهکارعظیم رابرای او ببارآورده اثری‌است که‌این صحنه‌ها در روح او بجای گذارده‌اند .

فرانسیسکو گویا درسال ۱۷٤٦ در دهکده کوچکی در شمال اسپانیا بدنیا آمد ودر همان جا زندگی کودکی خود را گذراند . او چنان برای نقاشی آفریده شده بود که از سیزده سالگی نزد نقاشی که در ده همسایه‌زندگی میکرد مشغول بکارشد ومدتی‌پیش اوشاگردی کردوچیزهائی‌از فن نقاشی فراگرفت. در هفده‌سالگی در امتحانی شرکت کردکه برای علاقمندان نقاشی درمادرید ترتیب‌داده‌شده‌بود ولی‌بعللی‌درآنجا قبول‌نشد. بازدربیست‌سالگی درامتحان دیگری شرکت نمودودوباره‌ردشد وپس‌ازاین‌شکست‌ماندن دراسپانیا را بیهوده دید وبار سفر بست وبه‌کشور ایتالیا رفت ولی چون غریب بودوآشنائی‌به اوضاع نداشت یکسال دراین سرزمین که گنجینه نقاشی آن‌زمان اروپا بشمار میرفت سرگردان‌وبیکار ماند وروی آثاریکه‌ازنقاشان بزرگ‌ایتالیائی در موزه‌هابجامانده‌بود مطالعاتی کرد.

چندی پس‌ازاینکه درایتالیااقامت‌داشت عاشق یك‌دختراسپانیولی‌شد وبااوازدواج‌کرد. این‌دختربرادری‌داشت که‌ازنقاشان وارد وفعال‌بودوازاین راه پول زیادی بجیب‌می‌زد وپس‌از مدتی‌که‌فرانسیسکورا بیکار دید نقاشی‌روی پرده‌هائیرا که از طرف دربار باو سفارش داده بودند به‌او واگذار کرد .

گویا نقاشی‌ها را پس از چندی آماده کرد و تحویل داد وچون مورد توجه قرار گرفت سری دیگری به نقاش سفارش دادند و بدین ترتیب دومین وسومین سری پرده های گویا آماده شد . متاسفانه چون این کارها سفارشی بودند ودر معرض تماشای مردم قرار نگرفتند گویارا آنچنان که باید معرفی نکردند .

فرانسیسکو در این زمان با حرارت زیادی کار میکرد ولی نداشتن موقعیت مناسب مانع موفقیت و شهرت اومی‌شد . پس‌از مدتی که مقداری از کارهایش آماده شد برای فروش آنها به دلالانی که کارشان پیدا کردن مشتری برای تابلوهای نقاشی بود مراجعه کرد و چند روز بعد خریدار خوبی برای او پیدا شد . این شخص که «دوك دوزونا» نام داشت هفت تکه از پرده های منقش گویارا خریداری کرد .

گویا در این موقع جوانی بود متوسط القامه . خشگ ، نیرومند با چهره ای سوخته ، چشمان سیاه و فرو رفته وابروانی درهم . او طبعی سرکش داشت واغلب با این وآن حرفش می‌شد . از آلات موسیقی گیتار را خوب می‌نواخت ، خوب میرقصید وگاهی هم آواز می‌خواند به تمام ورزش ها علاقمند بود وعلی‌الخصوص گاوبازی را زیاد دوست داشت واین خصوصیات فریبنده اسلحه گرمی برای نفوذ او در قلب اطرافیان بود . گویا بایك نظر زنان را مجذوب خود می‌کرد وبهمین سبب عشق های دوران زندگی او متعدد وپرشورند .

فرانسیسکو پس‌از فروش اولین کارهای خود دامنه فعالیت خویش را توسعه داده وذوق و قریحه‌خود را بکار انداخته اثرات زیادی تهیه کرد . مقارن همین احوال با دوشس‌آلب آشنا شد و عشقی سوزان از یکدیگر بدل گرفتند . وباید قبول کنیم که گویا نبوغ خودرا مدیون اثری است که دوشس در روح او بجای گذارد ، چون آنچه تابلوی باارزش از او بجا مانده ازاین تاریخ ببعد تهیه شده‌اند . تابلوی مشهور «از دوست اوگویا» تصویری است از دوشس که در ردیف کارهای درجه اول گویا بشمار می‌رود . این عشق پنج سال بطول انجامید و وقتی گویا از دوشس جدا شد هنرمندی بود که نام او در اسپانیا بگوش همه خورده بود و پادشاه اورا باعنوان «گویا نقاش دربار» در سراسر اسپانیا معرفی نمود و گویا تابلوی معروف «هوس‌ها» و «معجزه‌سن آنتوان» را که مجموعه نقاشی های سقف گنبد کلیسای فلوریدا در مادرید است دراین هنگام عرضه داشت .

گویا در زندگی از یك چیز رنج می‌برد . او در جوانی به سنگینی گوش وسر درد دائم دچار شده بود و بالاخره در آخر عمر او کاملا کرشد وهیچ چیز نمی‌شنید بطوریکه احتیاجاتش را با نوشتن روی کاغذ مرتفع می‌کرد .

آثار گویا متعددند . این مرد در طول عمر هنری خود صدها تابلو وپرتره ، چندین سری نقاشی روی دیوارها وتعداد زیادی کارهای مختلف دیگر از خود بجای گذاشت وبعلاوه سری پرده های منقش او در نوع خود بی‌نظیرند . از کارهای گویا آنچه امروز در دست هست در حدود سی تابلو در موزه های فرانسه از جمله «لوور» و «ژاکمان آندره» وچندین تابلو در موزه‌های سویس که دربین آنها تابلوی معروف «مسابقه‌گاوها» قابل ذکراست وتعدادی هم در موزه‌های شخصی می‌باشد .

ارزش گویا در بین نقاشان تاریخ ازاین نظراست که برخلاف سایر همکاران خود که هرکدام شاید یك یا چند اثر جالب بیشتر در بین آثار خود نداشته باشند او مجموعه پر قیمت ونایابی بجای گذاشته که هریك برای خود معروفیت جهانی دارند وبعلاوه گویا شاید از نقاشان انگشت شماری باشد که سبك قدیم و جدید نقاشی را خوب می‌دانند .

گویا تا پای مرگ دست از فعالیت هنری خود برنداشت ودرسن هشتادودوسالگی در تاریخ هنر و نقاشی عنوان منحصر بفرد «آخرین نقاش سبك قدیم وجدید نقاشی را خوب می‌دانند.

الحق چیره دستی خودرا روی این دو سبك به دنیا نشان داد .

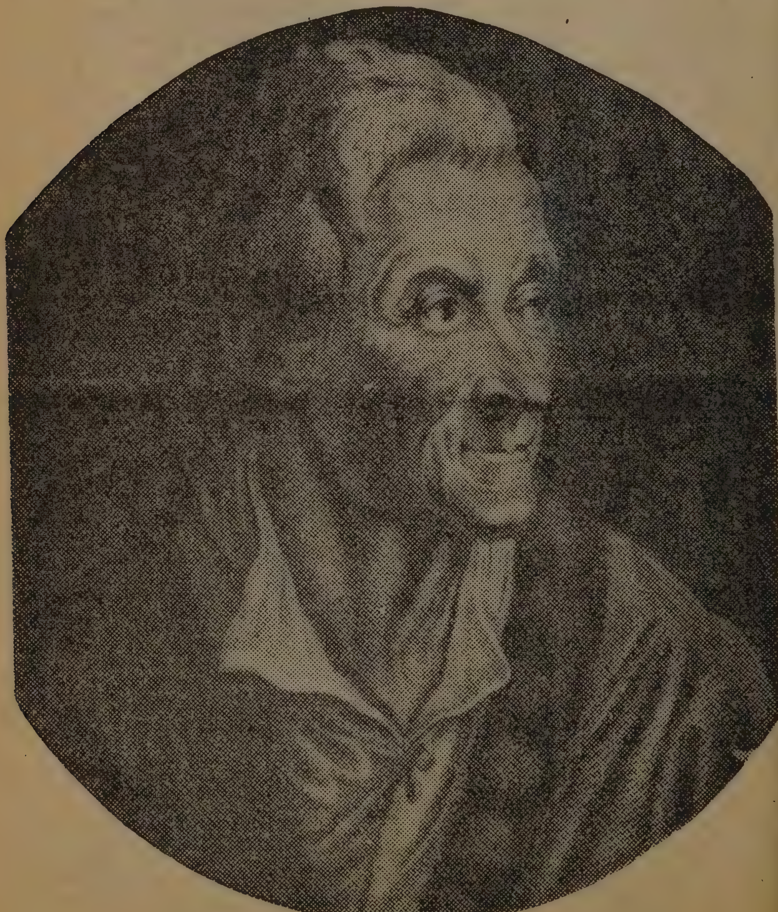
ویکتور هوگو در خاطرات خود از گویا چنین می‌نویسد : «وقتی چشم بدنیا گشودم گویا در اسپانیا باوج شهرت رسیده بود . در سفری که باسپانیا کردم هرچند موفق به دیدن خود او نشدم ولی آنطور تحت تاثیر آثار او قرار گرفتم که تا آخر عمر از نظرم محو نشدند »



اگزیستانسیالیسم!

ولتر براثر این‌حادثه‌برای کوبیدن خرافات و تعصب قیام کرد .

جنازه گرانبها



در یکی از کوچه های شهر تولوز ، غروب یکروز بارانی ، که هنوز هوا ابری بود و ماه گاه بیگاه ، در آسمان ظاهر میشد و بر فراز خانه ها می‌تابید ، کسبه و کارگران که دست از کار روزانه کشیده بودند ، جلوی خانه های خود ، آهسته باهم گفتگو میکردند ، بیش از چند دقیقه از ساعت هفت نگذشته بود که ناگهان فریاد های درهم و برهمی بگوش اهالی کوچه رسید . پیدا بود که صدا ازدکان بزازی محله است . بلافاصله پنجره‌هاگشوده شد و سرها از داخل آنها بیرون آمد و ازیکدیگر علت آنرا می‌پرسیدند که : «ژانت» خدمتکار پیری که در آن محل کاملا سرشناس بود ، سراز پنجره بیرون کرد و فریاد زد :

ــ آه ! خدایا ! کسی را می‌کشند ! یا حضرت مسیح ! این فریادها از کجاست ؟

رهگذری باو جواب داد :

ــ از پشت دکان است .

یکی از همسایگان به «ژانت» گفت :

ــ این سروصدا از خانهٔ خود شماست!

در تاریکی مغرب ، مردی را دیدندکه لباس خاکستری بتن داشت و از خانهٔبزاز که پشت دکان واقع بود ، بعجله خارج شد و تقریبا پا بفرار گذاشت . مرد خاکستری‌پوش شمشیری بخود آویخته‌بود. در این محله ، بندرت کسی شمشیر با خود حمل میکرد ، پسرکی دستفروش، میله‌آهنی که دم دستش بود ، برداشت و مقابل دکان رفت ، دیگر صدائی شنیده نمیشد . در آنجا چشمش به«دلپش» ورفیقش «بروس» افتاد که هردو، در خانه پارچه فروش را میزدند . دراین اثنا در باز شد و «پیر» که یکی از پسران بزاز بود دم در نمایان شد. او در جواب آنها باحالت تاثرانگیزی گفت :

ــ بیائید ! برادر بیچاره‌ام راکشتند !

«دلپش» از همانجا چشمش بـه «مارك آنتوان» برادر «پیر» افتاد که جلوی دری که دکانرا از پستو جدا میکند ، دراز به دراز افتاده است . ابتدا تصور کرد که وی براثر «دوئل» با شمشیر ، کشته شده است چه «مارك» غالبا به جایگاههای تعلیـ شمشیر بازی میرفت ولی چون خم شد و جسد را آزمایش کرد ، اثری از زخ بروی جنازه ندید . «بروس» میدانست ک در آن نزدیکی ها ، کمك جراحي بنا «گروس» منزل دارد . باتفاق «پیر»بدنبا او رفتند . پیر به کمك جراح گفت :

ــ برادرم را کشته‌اند .

و سپس خود ، به محل «بیلیارد» ک درهمان نزدیکی بود، رفت تاپرسد برادرش باکسی نزاع کرده است .

کمك جراح داخل منزل پارچه فروش شد ــ دراین فاصله مادر مقتول ، باآ دعا پیشانی فرزندش را مالش میداد . کمك جراح پس از اولین آزمایشی که ازمقتو بعمل آورد ، گفت :

ــ چون هوا سرد است ، بهتر است ابتد او را گرم کنیم .

آنگاه بباز کردن یقه پیراهنش پرداخت چون گره کراوات تافته‌اش را که محک بگردنش بسته بود ، شل کرد ، گفت :

ــ دیگر کار از کار گذشته است . ا را خفه کرده‌اند !

مردم بیکار ، در کوچه ازدحام کرده بودند . در همین لحظه «پیر» باتفاق پ یکی از وکلای مدافع مشهوربنام «لاویس همان جوان نجیب زاده‌ای که چند لحظ قبل از همین خانه خارج شده بود ، ر رسیده پس از مشورت و تبادل نظر ، تصم گرفتند جریان واقعه را بمقامات صال اطلاع دهند . اندکی قبل از نیمه شب‌آقا «کوساد» پزشك قانونی ، آقای «داو بودریك» شهردار را از تختخواب بیرو کشید و باتفاق همدیگر ، بمحل حادثـ رفتند . در راه شنید که اهالی محله پارچه فروش را متهم بقتل پسرش میکن وی بهمدستی افراد خانواده ، او را کش است . درآنموقع ، همین شایعات ، نق بزرگی در این ماجرا بازی کرد . افکار عمومی سبب شد ، جریان حادثه مسیر اصلی منحرف شود . معهذا صحبت جوانی بود که لباس آبی بتن داشت قیافه‌اش مضطرب مینمود.همسایگان‌میگفـ

که همان شب موقع ورود بخانه‌اورادیده‌اند که چند لحظه بعد ، با حالتی نگران و هراسناك ، از خانه خارج شد و مانند فراریان ، بسرعت کوچه را ترك گفت ، اما متاسفانه ، بعدها همه‌کس این مرد آبی‌پوش را فراموش کردند ...

چهل سرباز ، منزل بزاز رااشغال کردند. طوریکه «پیر» تعریف میکرد ، مقتول را همانجا گذاشتند تا کسی جرئت نکند از ترس «مرده» ، دستبردی به اجناس دکان بزند . «پیر» کلیدی با خود داشت که بدانوسیله در را بروی شهردار گشود . شهردار چون مرگ را طبیعی نیافت ، بدنبال دونفر جراح فرستاد و خودبآزمایش جسد و بازرسی محل واقعه پرداخت . لباسهای مقتول ، با کمال دقت ، روی پیشخوان دکان ، تا شده بود . در محل حادثه هیچگونه بی‌نظمی و بهم خوردگی دیده نمیشد . «داوید» شهردار از افراد خانه تحقیقاتی کرد . دختران پارچه‌فروش چند روز بود که به ده رفته بودند واز این حادثه اطلاعی نداشتند .

«ژان کالاس» پدر خانواده در بازجوئی مصراً میگفت که چند نفر جنایتکار ، از خارج ، وارد خانه شده و فرزندش را کشته‌اند و حال آنکه هیچ دشمنی برای فرزندش نمی‌شناخت و باین دلیل بخودحق نمیداد از کسی شکایت کند . «پیر» به ترس قاطع میگفت در آن لحظه‌که چشمش به جسد برادرش افتاده در دکان بسته‌بود. جزئیات وقایع آنشب ، باعث تعجب همگی شده بود : آنروز غـروب ، دوبرادر از «لاویس» خواهش کردند شام را همانجا صرف کند ؛ با اینکه شرائط اجتماعی و اختلاف طبقاتی بین آنان ، ایجاب نمیکرد که «لاویس» جوان ، که از طبقه عالی اجتماع بود با آن دوبرادر شام بخورد ، ولی بخاطر دوستی فیمابین ، رضایت داد. «مارك انتوان» سر میز شام لباس تابستانی تن داشت و کراواتش ابریشمین بود نه بافته‌ای که در موقع بازرسی جسدبگردنش پیچیده شده بود . خلاصه ، پس از اینکه شام در طبقه اول عمارت صرف‌شد، «مارك» اجازه مرخصی خواست که بتصور ایشان میخواست ، بعادت معهود، به بیلیارد برود. «پیر» در صندلی راحتی بخواب رفته بود و مادرش برحمت او را بیدار کرد که چراغی سر راه میهمانش نگاهدارد تا او از پلکان پائین برود .

«داوید» شهردار پرسید :

ــ موقع صرف شام ، در باره‌چه‌موضوعی صحبت میکردید ؟

ــ از«بردو»، ازقدمت‌تاریخی «تولوز». هیچ جر و بحثی باهم نکردیم . و «مارك آنتوان» بنظر خالی از غم واندوه میآمد.

سپس این مسئله مطرح شد که چرا و چگونه کلید در خانه که معمولا «مارك» موقع خروج از خانه با خود داشت ، در آنموقع به در بود و در هم از داخل قفل شده بود ؟ ولی حاضرین توضیحی‌ندادند . حال چنانچه «پیر» جسد برادرش را چند لحظه پس از خروج از اطاقیکه آنجاشام خورده بودند ، یافته است ، پدرش چگونه فرصت داشت که در عرض اینمدت کوتاه لباسش را از تن درآورد و لباس منزل بپوشد ؟

اضطراب، دست‌پاچه‌گی وضدونقیض‌گوئی افراد خانواده ، باعث شد که خودشان در مظان تهمت قرارگیرند و سوء ظن را متوجه آنان کرد . «داوید» همگی را ، حتی «لاریس» و «ژانت» خدمتکار را یکسر به شهرداری برد .

مرگ جوان بیست و هشت ساله ای از خانواده‌ای پارچه فروش ، در این دنیای بزرگ ، و در تاریخ خلقت بشر ، کمترین و کوچکترین محلی ندارد که در بارهٔ آن بحث شود ؛ او نیز مانند صدها و هزاران هزار جوان دیگر براثر حادثه‌ای از این دنیا رفت و بایستی خاطره‌اش که بیـن هزاران خاطرات وسوانح وحوادث‌تاریخی، قابل اهمیت و در خور اعتنا نیست ، بدست فراموشی سپرده شود . اما برخلاف این اصل مسلم می‌بینیم که بیش از دو قرن ، از این حادثه میگذرد ، و هنوز خاطره‌اش باقی است .

آری ، «ولتر» نگذاشت این واقعه بدست

فراموشی سپرده شود . او در دویست سال قبل ، آنچنان شعله‌ای در اروپای آنروز برافروخت که هنوز بحث و گفت‌وگو برسر آن پایان نیافته است .

زیرا این جسد به «مارك‌آنتوان کالاس» تعلق داشت .

***

بسال ۱۷۰۹ ، «ژان‌کالاس» که مذهب پرتستان داشت ، بایکی از دختر عمو های (مونتسکیو) ، که به تشخص خانوادهٔ خود می‌بالید ، ازدواج کرد . خانواده عروس تصور میکردند «ژان» دارای ثروت‌هنگفتی است زیرا وی همیشه پول کلانی در اختیارش بود و زندگی خوبی داشت . او از همسرش صاحب چهار پسر ودودختر شد که ارشدشان «مارك آنتوان» بود . با اینکه مردم «تولوز» احترام خاصی برای این خانواده قائل بودند ، ولی بغض و دشمنی با پرتستانها همچنان در نهادشان‌باقی بود . و بهمین دلیل در روابط خانواده «کالاس» با اهالی همیشه مختصر تیرگی وجود داشت .

چون واقعه مرموز مرگ فرزند ارشد خانواده «کالا» اتفاق افتاد ، برای مردم «تولوز» و همسایگان جای هیچگونه‌شکی باقی نماند که پدر خانواده بهمدستی سایر افراد خانواده ، او را کشته است و یقین داشتند چون «مارك انتوان»میخواست‌مانند برادر دیگرش که پنجسال قبل ، بمذهب کاتولیك درآمده بود ، از مسلك پرتستان‌ها دست بکشد ، و اینموضوع بر پدر و مادر متعصب‌پرتستانی اوگران‌میآمد، از اینرو، باکمك یکدیگر او را بقتل رسانیده‌اند . همان موقع که این موضوع شایع شد ، خانم «کالاس» به کمك جراح گفته بود :

ــ خدای من ! خداوند تبارك و تعالی، رنج و دردی بزرگتر از آنچه برای من فرستاده است ، برای ، هیچ انسانی‌مقدر نکرده است !

معهذا همان شب ، تمام کسبه و افراد معمولی شهر تولوز که پرتستانی بودند ، دستها را بالا زده و بکمك و یاری این خانواده برخاستند و آمادهٔ دفاع شدند .

مارك آنتوان موقعیکه در دانشکدهٔ حقو تحصیل میکرد ، دوستان زیادی که اینا در دادگستری بکار مشغول بودند ، پی کرده بود و همچنین در قسمتهای مختل ارتش ، رفقائی داشت ، پدرش نیز ، شخصیتهای مهمی ارتباط پیدا کرده بود.

«کاریر» که یکی از وکلای‌مدافع‌تولو بود ، دفاع «ژان‌کالاس» را بعهده‌گرف بدیهی است دفاع متهمی هرقدر بیگناه‌باشد ولی مانند خانوادهٔ «کالاس» ، پایهٔ‌پرون را از دروغ کار گذاشته باشند ، فوق‌العا مشکل است .

آنشب ، در شهرداری پس از تحقیقا که از ژان «کالا» بعمل آمد ، بلافاص او را آزاد کردند و بمنزل بازگشت. اما در تحقیقات بعدی اظهار داشت پسر را موقعی یافت که خود را بدار آویخ بود و او طناب را برید و جسد را رو کف اطاق خوابانید . «ژان‌کالاس»گف بود :

ــ بطوریکه‌میدانید، درآئین کاتولیك و پرتستان‌ها خودکشی حرام و ممنوع‌است و چنانچه کسی مبادرت به خودکشی‌کر جنازه‌اش را داخل سبدی گذاشته و سبد به اسب می‌بندند . اسب سبد را روی زمی میکشد بطوریکه صورتش با وضع رقت‌بار غرق گرد و غبار و خاك‌آلود میشود ــ م نخواستم جنازه پسرم پس از مرگ بچنی سرنوشتی دچار شود و افراد خانواده‌ام ابد در انظار مردم انگشت نما و خجلت‌ز باشند .

«لاویس» نیز به وکیل مدافع همینطو توضیح داد . نیمساعت بعد که دوبار نزدوی بازگشت رو به «پیر» کرد گفت :

ــ شما مرا فریب دادید ! من الساعه ا پیش «ژان‌کالاس» باز میگردم . هرچه د آن محل جست و جو کردم ، آثار نشانه هائی که بتوان‌گفت، «مارك» انتحا کرده است ، نیافتم .

اما در جلسه بعد ، «ژان‌کالا» برا اولین بار صحبت از چوب گردی که برا اندازه گیری پارچه بکار میرفت بمیا آورد و مدعی بود که آنرا پشت دریاف

است و «مارك» این چوب را بالای دولنگهٔ در اطاق قرار داده و بسپس خود را بدار آویخته است . لیکن چون خواستند ، این موضوع را در محل واقعه، آزمایش کنند ، چوب از روی دو لنگهٔ در اطاق غلطید و بزمین افتاد . اما مقداری طناب که تکه تکه شده بود در زیر زمین پیدا شد و «کاریر» وکیل مدافع به موکلینش سفارش کرد که بگویند «ژان کالاس» طنابها را پاره کرده است بعدها نامه‌ای که از وکیل مدافع به «پیر» نوشته شده بود ، بدست آمد . وی نوشته بود : «میگویند پدرت پسرش را تهدید کرده بود که اگر تغییر مذهب دهد ، او را خفه خواهد کرد . انکار بیفایده است . شهود همگی گواهی داده‌اند ...»

البته این نامه درجلسه محاکمه افشا نشد.

بالاخره آخرین سفارش وکیل مدافع به «ژان کالاس» این بود که :

«یادتان باشد که بگوئید شما از مرگ پسرتان بهیچوجه خبر نداشتید ؛ موقعی اطلاع پیدا کردید که «لاویس» بشما خبر داد و شما در آن موقع در اطاق خودتان بودید ...»

اینك برای اینکه بهتر متوجه شویم که چرا افکار عمومی علیه «ژان کالاس» و همسرش بود،بایستی صد سال بعقب برگردیم.

★★★

در آن ایام ، قانون به پرتستانها اجازه نمیداد که خدمتکار کاتولیك در منزل نگاهدارند . «ژانت» به «لوئی» کوچك دلبستگی و علاقه شدیدی پیدا کرده بود؛ او را با خود به کلیساهای کاتولیك «تورن» میبرد ، لوئی کم‌کم تحت تاثیر ابهت و عظمت کلیسا مخصوصا موسیقی آن قرار گرفت . در همسایگی پارچه فروش ، مردی سلمانی منزل داشت که دارای فرزندی بنام «دوران» بود — «لوئی» و «دوران» از کودکی همبازی بودند . «دوران» به کلیسا و انجام مراسم مذهبی علاقه ای وافرداشت همو بود که بعدها در جوانی دوستش«لوئی» را به معلمان خود معرفی کرد تا بالاخره «لوئی» تغییر مذهب داد وبه‌آئین کاتولیك گروید . در اوائل ، اینموضوع بسیار محرمانه بود ، «ژانت» صبحهای زود او را از خواب بیدار میکرد و برای اعتراف بگناهان به کلیسا روانه‌اش میکرد . اما کم‌کم ، حقیقت برملا شد . آقای «موت» نماینده مجلس ، که بوسیله «دوران» بالوئی آشنا شده بود ، نزد آقای «ژان کالاس» رفت و جریان تغییر مذهب فرزندش را باو گفت . «ژانت» از اینکه «لوئی» را براه راست هدایت کرده بود، بخودمیبالید. بالاخره «لوئی» از ترس پدر به مردسلمانی پناه برد و اوهم لوئی جوان را در خانهٔ یکی از دوستانش پنهان کرد .

«ژان کالاس» مقرری او را قطع کرد و در عرض پنجسال فقط پنجاه فرانك‌پول برای «لوئی» فرستاد. او طبق قانون‌مستحق دریافت مخارج شبانه روز خود از پدرش بود و چون پدر پولی برای اونمیفرستاد، ناچار به آقای «سن‌پریست» نمایندهٔپادشاه فرانسه شکایت کرد . آقای «آملار»نمایندهٔ «تولوز» نیز گواهی کرد که «پدرش‌نسبت به لوئی بسیار سختگیری میکند» . بالاخره ژان‌کالاس محکوم شدکه‌مخارج شبانه‌روزی فرزندش را بپردازد ولی ششماه بعد ، حتی یکشاهی هم باو نداد .

بنابراین افکار عمومی، هرگزژان‌کالاس را که نسبت به فرزندش ، سختگیری‌میکرد، نمی‌بخشید . باوجودیکه مادر «لوئی» اعتراف کرده بود که چون از دور چشمش بفرزند بیچاره‌اش که مورد بی‌رحمی پدر واقع شده بود ، نیافتاد ، از ریختن اشك یارای خودداری نداشت . در آن محله هرکس مراقب رفت و آمد همسایگان خود بود . همگی منتظر بودند، در آیندهٔنزدیکی «مارك آنتوان» نیز مانند برادرش بمذهب کاتولیك درآید . مارك آنتوان از سایر برادرانش با هوشتر و فعالتر بنظر میرسید؛ او هیچوقت آرزو نمیکردکه جانشین‌پدرش شود و پیشهٔ پدرش را انتخاب کند ، بلکه میخواست شغل وکالت دعاوی را برگزیند. برای اینکار گواهی کشیش «سن‌اتین»لازم بود که کتبا گواهی کند «مارك‌انتوان» از مذهب پرتستان روگردان شده و بآئین

کاتولیک گرویده است . لیکن کشیش «سن‌اتین» هنوز موافقت با صدور چنین گواهی نامه‌ای نکرده بود . تغییر کیش مارک آنتوان ، همانقدر که کاتولیکهای مقیم تولوز ، آنرا پیروزی درخشانی برای خود میدانستند ، برای خانوادهٔ کالاس مخصوصا پدرش سرشکستگی بود ! در طول مدتی که از افراد خانوادهٔ کالاس در باره مرگ «مارک‌آنتوان» بازجوئی میکردند ، نامه هائی از طرف کشیش های کاتولیک، همچون خطبه مذهبی در کلیساها خوانده میشد بدینمضمون : «بطوریکه شنیده شده مارک آنتوان همیشه در مراسم مذهبی کاتولیکها حضور میبافت . او مدتها بود که از کیش پرتستان روگردان شده بود و بعلت همین تغییر مذهب ، دائم درخانه پدری مورد تهدید واقع میشد ، نسبت باو بدرفتاری را از حد گذرانیده بودند و با چشم بدی باو نگاه میکردند . آنکس که همیشه او را تهدید میکرد ، باو گفته‌بود که بالاخره خود جلاد مارک خواهدبود ..» ضمن همین نامه ها به کاتولیکها دستور داده شده بود که در جلسهٔ محاکمهٔ «ژان کالاس» و سایر متهمین حضور یافته و شهادت بدهند .

محاکمه‌ای عجیب و در نوع خود منحصر بفرد بود : آقای «داوید» شهردار ، جلاد شهر را که در آدم کشی بصیر بود ، بعنوان کارشناس احضار کرده او را بمحل حادثه برده بود و از او پرسیده بودکه آیا مارک آنتوان بیچاره با آن چوب گرد ، قادر به انتحار بود ؟

جلاد خبره ، جواب داده بود :

— خیر ! غیر ممکن است .

اظهار نظر جلاد کارشناس باعث شد که آقای «داوید» و آقای «شیرا» مشاور شهرداری دستور دادند ، جنازهٔ مارک‌آنتوان در زمین مقدس بخاک سپرده شود . کشیش «سن اتین» بر خلاف میل باطنی تسلیم‌شد. تشییع باشکوهی از جنازهٔ وی بعمل آمد و مانند شهدا بخاک سپرده شد .

اینک که ثابت شده بود ، مارک آنتوان انتحار نکرده بود ، ارتکاب قتل بوسیلهٔ «ژان‌کالاس» ، در نظر مردم محقق بود ؛ اهالی‌محل وهمسایگان ، مرد آبی پوش شب حادثه را بکلی از یاد بردند و بعنوان‌اینکه نمیخواستند ، در زندگی خصوصی آنمرحوم مداخله کرده باشند ، وجود مرد آبی‌پوش را نادیده انگاشتند .

اشخاص بیطرف ، فرضیه های دیگری میکردند :

«مارک آنتوان» جوانی زیبا و دلربابود، ظرافت را از مادرش بارث برده بود ؛ طرز رفتار و حرکاتش عینا شبیه نجیب‌زادگان بود هیچکس نمیتوانست تصور کندکه‌جوان زیبائی چون او ، بچه‌بزاز ساده‌ای باشد. از اینرو احتمال میرفت که مورد علاقهٔ زنان و دختران خوشگل شهر ، قرار گرفته باشد . آیا واقعهٔ قتل او براثر حسادت یکی از شوهران ، یا برادران ، یا پدران نبود؟ آیا خشم عاشق حسودی که احتمالا نامزدش را با «مارک» دیده باشد ، باعث مرگ‌وی نشده است ؟

آیا ممکن نیست قمارباز خوش بختی مبالغ هنگفتی از «مارک» برده باشد وچون جوان بینوا نتوانسته بود بدهی خویش را بپردازد ، قمارباز طلبکاراورا بقتل رسانیده باشد ؟ .... هرکس که او را کشته باشد، مسلما از برنامه روزانه این خانواده‌اطلاع داشت و میدانست «ژان‌کالا» معمولا هنگام غروب ، در دکان را تعطیل میکند ؛ او برای اجرای نیت شوم خود ، ساعت پنج بعد از ظهر داخل دکان شده و خود را در پستوئی مخفی کرده است . سپس در لحظهٔ مساعد ، خود را روی جوان بینوا انداخته و او را بقتل رسانیده است .... مگر پدرش قبلا از قاتل یا قاتلینی که از خارج دکان بداخل راه یافته‌اند ، صحبت نکرد ؟

بالاخره در ۲۳فوریه ۱۷۶۲ آقای«ریکه» دادستان ، کلیه متهمین حتی «لاویس» جوان و «ژانت» پیر زن خدمتکاررا مجرم دانست و از دادگاه برای آنان تقاضای اعدام کرد . پس از ده جلسه محاکمه پرشور، آقای «کاساک‌کلراک»قاضی دادگاه حکمی بدین مضمون برای پدر خانواده

صادر کرد : «ابتدا باید دست و پای «ژان کالاس» که مقصر اصلی است ، قطع شود. سپس مدت دوساعت او را بهمانحال روی «چرخ سیاست» در معرض تماشای مـردم گذارند ؛ آنگاه او را خفه کرده وجنازه‌اش را روی توده‌ای هیزم گذاشته و هیزمها را مشتعل کنند تا خوب سوخته وجزغاله شود.»

قسمت اخیر مجازات «ژان کالا» بیشتر جنبهٔ مذهبی داشت. درحین اجرای مجازات، سایر متهمین که از نحوهٔ محکومیت ژان کالا و مضمون حکم دادگاه بی‌اطلاع بودند، در حیاط دیگر ایستاده و انتظار مرگ را می‌کشیدند . «ژان کالاس» در طول مدتی که مورد شکنجه جلاد واقع شده بود ، با قوت قلب و شجاعت بی نظیری از خود دفاع میکرد و دائم میگفت که او فرزندش را نکشته است . او در این حالت ، با آرامش کامل حرف میزد. «داوید» پی‌درپی از او میخواست تا شرکای جرم‌وهمدستانش را معرفی کند . او تصور میکرد «ژان کالاس» با چنین شکنجه شدیدی قطعا از کسانی نام خواهد برد ولی برخلاف تصور او ، «ژان کالا» ، جواب داد :

ـ جائی که جنایتی اتفاق نیفتاده باشد، همدست و شریك جرمی وجود ندارد .

دست و پایش را قطع کردند و باهمان وضع خون آلود ، او را به چرخ بستند ؛ محکوم بینوا کشیشی را که برای گرفتن اعتراف و دعا بروح محکوم ، در آنجا حاضر بود ، نزد خود طلبید و باو گفت: «هرچه بگوئی ، بی‌فایده است. من‌میخواهم پروتستان بمیرم .»

آنگاه بحالت نزع افتاد ..... بالاخره حکم در بارهٔ «ژان کالاس» اجرا شد . دادگاه «پیر» را محکوم به تبعید کرد و سایر متهمین آزاد شدند . اما «پیر» به صومعهٔ «سن دومنیك» پناهنده شد . نه میتوانستند او را در آنجا نگاه دارند و نه مذهبش را تغییر دهند . چهارماه بعد از آنجا فرارکرد و بسایر افرادخانواده‌اش در ژنو ملحق شد .

در اینموقع بود که «ولتر» دفاع‌خانواده «کالاس» را بعهده گرفت .

***

«ولتر» در این ایام در «فرنی» اقامت داشت و باوج شهرت و افتخار رسیده بود. او باکمال راحتی از نوازشهای گرم «مادام دنی» و تحسین و تملق دوستان و آشنایان برخوردار بود و غرق در ناز و نعمت میزیست . فقط گاهگاهی از نامه های‌زیادی که باو میرسید و مکاتبات فراوان خود، کسل و اندوهگین میشد . روز ۲۲ مارس، ولتر ، با همان لحن تمسخر آمیز خود از «مجازات مردی که فرزندش را کشته‌بود» صحبت کرد . یکی دو روز بعد ، تاجری از اهل مارسی نزد «ولتر» رفت و باو گفت که شخصا در سراسر جلسات محاکمهٔ «پدر فرزندکش» حضور داشته است . ضمنا افزود که وی یقین دارد «ژان کالا» کاملا بیگناه است .

در ۲۵ مارس نامه‌ای‌به‌کاردینال «برنی» بدینمضمون نوشت : «آیـا میتوانـم از عالیجناب استدعا کنم ، لطف فرموده مرا از پریشانی خیال و ناراحتی فکر رهائی بخشید ؟ آیا من در بارهٔ حادثهٔ وحشتناك «کالا» چگونه باید فکرکنم ؟ این حادثه سهمگین ، آنچنان بقلبم رخنه کرده که هروقت ، مخصوصا در ساعات خوشی بیاد آن میافتم سخت ملول و غمگین میشوم . یاد آوری این حادثه ، خوشی مرا برهم میزند ..» .

چون کاردینال «دوك دوریشیلو» تایید کرد که «ژان کالاس» مستحق چنان‌مجازاتی بوده است ، «ولتر» مردد شد و از پانزدهم آوریل ، علیه خرافات و موهوم پرستی ، قد علم کرد و بمبارزه برخاست . «مادام کالاس» که دانست ، در ژنو یار و یاوری پیدا کرده است ، خود با کوچکتریـن پسرش بنام «دونا» که پانزده سال ازسنش میگذشت و بقول ولتر «قیافهٔ زیبا و دل انگیزی داشت» رهسپار ژنو شد و بملاقات «ولتر» رفت . کودك پانزده ساله ، با قیافه زیبا و معصومش ، خود دلیل ومدرك کافی بر بیگناهی «کالاس» و سست بودن نحوهٔ قضاوت و حکم دادگاه بود «ولتر» با نیرو وپشتکار عجیبی ، مشغول کار شد:

ابتدا دوستان پرتستانی خود را جمع کرد. چون «پیرکالاس» در اینموقع پیرشده‌بود، و کمتر جلب رافت میکرد، «ولتر»نامه‌ای از طرف «دوناکالا»ی پانزده ساله، به شاه نوشت و ضمنا دفتر اعانه‌ای برای خانواده‌ایکه قربانی خطا و اشتباه قضاوت «تولوز» شده بودند، باز کرد. سر و صدای فراوانی در این باره برپا شد بطوریکه ملکه روس وملکه‌انگلستان هریك دفتر اعانه‌ای بنفع‌بازماندگان «ژان‌کالاس» گشودند. «ولتر» به جستجو و جمع‌آوری دلائل و مدارك پرداخت. گزارشهای درهم و ضدو نقیضی که از «لانگدوك» میرسید، او را نگران کرد و خودش در این باره نوشته است: «بدبختانه، از اصل قضیه بی‌اطلاعیم». این «بی‌اطلاعی» در عزم راسخ او تزلزلی ایجاد نکرد؛ او برای مبارزه با خرافات، برخاسته بود و هیچ عاملی نمیتوانست ویرا از اینکار بازدارد ولتر به دوستانش نوشته بود:«فریاد بکشید و دیگران را وادار کنید فریاد بکشند. اگر این بیوه زن بیچاره را مردم، روی دست محبت آمیز خود نزد شاه نبرند ماهمه از بین رفته و بازی را باخته‌ایم» نویسندهٔ بزرگ از همان لحظه‌ای که تصمیم گرفت خودکشی مارك‌آنتوان را به عامه‌بقبولاند، از پا ننشست و برای رسیدن بمقصود تلاش فراوان کرد. گوئی میخواست یك اثر تراژدی بنویسد؛ به هریك از قهرمانان حادثه خصلت و «کاراکتر» خاصی داد. «مارك آنتوان» را طوری مجسم میکرد که رقت و ترحم عامه بسویش جلب شود. بقول خودش، او را «روحی سرگردان، تاریك و خشن» می‌نامید. بااینکه «مارك» بفکر تغییر مذهب افتاده‌بودهمسایگان‌بارها او را در کلیساهای کاتولیك دیده و بانظر تحسین باو نگریسته بودند، معهذا «ولتر» از او یك پرتستان حقیقی و متعصب ساخته بود که سخت پای بند مذهب خویش است ولی قوانین ظالمانهٔ مذهبی او رامجبور کرده بود بخاطر جواز وکالت گرفتن، از آئین خود صرفنظر کند و به‌کیش‌کاتولیك در آید. «ولتر» در جستجوی دلیل و مدرك‌برای‌تبرئه «ژان‌کالاس» نبود. هدفش در این کار ثبوت بیگناهی وی و یااینکه چه کسانی از خارج منزل پارچه فروش بداخل خانه شده و «مارك انتوان» را کشته‌اند، نبود. او هدف عالیتری داشت: مبارزه با جهل و خرافات!

«ولتر» به مارك آنتوان که پدرش یا دیگری او را کشته باشد احتیاج نداشت؛ بلکه او به «مارك آنتوانی نیازمند بودکه قربانی جهل و خرافات و تعصبات خشك مذهبی شده باشد. بهمین دلیل «مارك آنتوان» را بدلخواه خویش میساخت و بمردم معرفی میکرد.

او از «ژان‌کالاس» بزاز، شخصیتی بوجود آورد که نمونهٔ نیکی و نیکوکاری و تحمل در مصائب بود. از بیوه زنی‌که خوددرنامه‌هایش «بیوه زن احمق‌پرتستانی» نام برده بود، مادری شرافتمند ساخت که مظهر نجابت و اصالت خانوادگی بود.

او خود این قهرمانان راباهنرنویسندگی درآمیخت و بقول میشله: «جرقه‌ای بوجود آورد که همان لحظه تبدیل به حریقی عالمگیر شد». ولتر از این حادثه الهام گرفت و مقاله «حدیث بردباری» را در ۱۷۶۳ منتشر کرد. کم‌کم دستگاه عدالت تحت تاثیر قرار گرفت. اما هیچ اقدامی نمیشد. ماهها گذشت، اما ولتر مایوس نشد. از نامه ای که به کاردینال «برنی» نوشته است پشتکار و ثبات قدم او بخوبی آشکار است:

«... از من می‌پرسید چرا زیر بار این محاکمه‌رفته‌ام؟ بدلیل آنکه هیچکس‌زیربار آن نمیرفت...».

بالاخره در اول مارس ۱۷٦۵، دیوان کشور فرانسه عرضحال تجدید نظر شاکی ر پذیرفت و روز هفتم، حکم دادگاه بدوی را نقض کرد. روز هشتم مارس، خان «کالاس» و دخترانش به ورسای رفتند و به‌حضور ملکه‌بار یافتند. ملکه نهایت لطف و مهربانی را نسبت به سه نفر زن عزادار معمول داشت و مقرری ماهیانه از خزان سلطنتی در باره ایشان برقرار کرد. «ولتر» در این باره به آقای «سیدویل» نوشت

است : «... موقعیکه آخرین پردهٔ نمایش غم‌انگیز «کالاس» ها خوشبختانه به خوبی و خوشی پایان یافت ...»

این گره‌گشائی و عمل نیك «ولتر» در کلیه کشور های اروپا با تحسین فراوان روبرو شد . و برافتخارات‌ادبی او، حمایت از مظلوم‌هم افزوده شد . درشاه‌نشین اطاق خوابش تصویری از بیوه زن و فرزند یتیمش «دونا» نقاشی شده بود ، که خود وی در میان آن دونفر دیده میشد .

بر«ولتر» مسلم بود که «مارك» انتحار کرده است ؛ شاید آنقدر که بنظر وی این موضوع «مسلم و قطعی» بود ، بنظرما کهاینك از سراسر داستان بخوبی اطلاع داریم ، قطعی نباشد . اما نباید باواعتراض کرد که بجای درك یك موضوع بغرنج ، آنرا پیچیده‌تر کرده است . نیت «ولتر» رهاندن پرتستانها ، از ستمگریها و زجر و آزاری بود که از سال ۱۶۸۶ در باره‌آنان اعمال میشد و همچنین مبارزه با خرافات بود . دالامبر در این باره نوشته است : «چه بهتر ، که دیگر خرافاتی ها و موهوم پرستان تولوزی خجلت بکشند ...»

ولی خرافاتی های تولوزی مفهوم دیگر کلمهٔ «خجلت» را تعبیر کردند وازاینکه «کالاس» ها اعاده حیثیت کرده‌اند ، کینه شدیدی از این خانواده و دوستانشان ، بدل گرفتند . بیست و هشت سال پس از این واقعه «تریستان اسکالون» جوان را بالای چوبه دار بردند . در جریان «انقلاب»فقط یك مدرك علیه این جوان بدست آورده بودند : آری ، او نوه «داوید لودریك» شهردار تولوز بود . و بهمین گناه بدار آویخته شد .

طفلك بینوا، ولتری برای دفاع از خود نداشت !

ترجمه : رضا عقیلی

آیا میدانید که .....

.... در رم قدیم برای ارسال نامه‌هادر فواصل زیاد از پرستوهای «قاصد» استفاده میکردند ؟ زیرا پرستو بمراتب‌تندتر از کبوتر پرواز میکند .

.... نخستین دستور های پرورش‌اسب در قرن چهاردهم پیش از میلاد در بین النهرین نوشته شده ودر این کتاب‌همان اصولی که پرورش دهندگان اسب در انگلستان از آن پیروی میکنند تشریح‌شده است ؟

..... طبق آمار کشور انگلیس‌تاکنون۲۶۰۰ رنگ مختلف به ثبت رسیده که از میان آنها ۲۰۰ رنگ زرد و ۸۰ رنگ قرمزو ۴۳۰ رنگ آبی و ۲۷۰ رنگ خاکستری‌و ۱۶۰ رنگ ارغوانی و ۶۳۰ رنگ قهوه‌ای‌و ۶۰ رنگ نارنجی است ؟

.... در مدت یك دقیقه از **پستخانه**‌های تمام دنیا ۵ میلیون نامه فرستاده میشود ؟

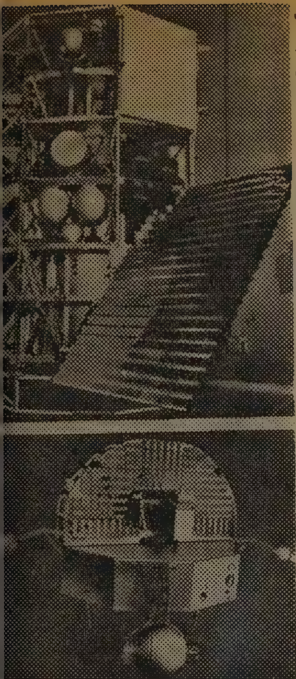
... .در قرن هفدهم در پاریس پیپ‌هائی‌می‌کشیدند که بجای توتون با چای پر شده بود ؟

.... بچه چهار ساله هر روز ۴۳۷سئوال از بزرگان میپرسد ؟

.... روی زمین ۲۵۰۰نوع مار وجوددارد که سمی ترین آنها مار ببری است ر زهر آن روی مرکز تنفس مغز اثر میکند؟

... آنسیکلوپیدی بزرگ چینی از ۱۱۰۹۵ مجلد خطی تشکیل میشود که ۶۰ مجلد آن فقط شامل عنوان فصول است . برای تدوین این آنسیکلوپیدی متجاوز از دو هزار دانشمندشرکت کرده‌اند ولی‌ازاین‌اثر بزرگ تنها ۴۰۰ جلد بدست ما رسیده که اینك در موزه پاریس محفوظ است .

.... شماره حشراتی که در هرکیلومتر مربع از خشکی زندگی میکنند از تعداد ساکنان تمام کره زمین بیشتراست ؟



نجوم جدید . دربالا : نخستین رصد خانه کیهانی که باید در سال۱۹٦۳ در مدار زمین قرار داده شود . در پائین : رصد خانه کیهانی مطالعه خورشید بوزن ۲۰۰ کیلوگرم .

رصد خانه کیهانی

نجوم جدید

از جو و اشعهٔ ماوراء بنفش و اشعهٔ مجهول و اشعهٔ گاما گذشته،تصویر حقیقی جهان را برما آشکار می سازد .

از جو واشعه ماوراء بنفش واشعه مجهول واشعه گاما گذشته تصویر حقیقی جهان را برای ما آشکار میسازد .

نجوم قدیم با صداقت و سادگـی میپنداشت که برای بدست آوردن تصاویر روشنتر از کائنات کافی است پیوسته بر روزنه آلات نجومی کلاسیك بیفزاید . فقط يك چيز را از خاطر نمیبرد و آن این بود که دوربین وتلسکوپ بر مسافت دید انسان میافزاید . تنها باین اندیشه بود که نور مرئی یعنی تشعشعات با طول موج میان ٤ر. و ۸ر. میکرون که‌از جوپیرامون زمین و شیشه آلات بصری میگذرد سرانجا
شبکیه چشم ما وفیلم‌عکاسی را متاثر میسازد

امروز ما میدانیم که این نوار طو
موجها تنها يك قسمت ناچیز سلسله وسی
امواج الکتر ومغناطیسی را تشکیل میده
از آنزمان که بشر مدعی گشت که جهان ر
بوسیله این نور مرئی «تجدید سازما
دهد» بوضع عکاسی افتاد که کوشش‌میکن
عکس منظره‌ای طبیعی را با فیلمهائی کـ
فقط در مقابل يك رنگ حساس‌است بگیرد
اگر فیلم این عکاس تنها در مقابل رنگ
قرمز حساس باشد سه خانه ازاین منظر

بصورت سطحی بسیار درخشان روی فیلم منعکس میگردد واشیاء زرد بزحمت روی فیلم دیده میشود و اثری از جنگلها روی آن نخواهد بود .

بهمین ترتیب نجوم دیروز تصاویری از عالم کائنات بدست میآورد که درمقایسه با تصاویری که امروز ما بوسیله تشعشعات با طول موج کمتر از نور مرئی بمطالعهآنها میپردازیم بسیار ساده وابتدائی است . نجوم جدید در شرف تکوین است وظهور آن را میتوان بعنوان حادثه بزرگ علمی نیمه دوم قرن حاضر دانست . بوسیله نجوم جدید روزی تصویر حقیقی عالم افلاك را بدست خواهیم آورد .

از لحاظ تاریخی نخستین مرحله نجوم جدید همان رادیو آسترونومی است که همگان باصول آن آشنا هستند و میدانند که منظور از رادیو آسترونومی گرفتن امواج هرتس منتشر شده از ستارگان است. تجزیه وتحلیل این امواج هم اکنون باعث تجدید نظر در اطلاعات ما از سیارات و ثوابت شده است . رادیو آسترونومی ادامه نجوم مادون قرمز است که به نجوم قدیم منتهی میگردد .

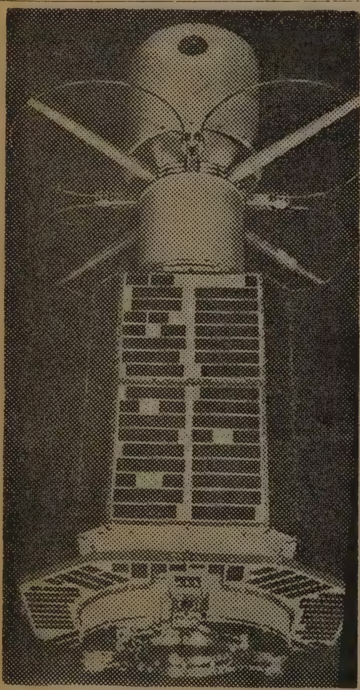
نجوم مادون قرمز و نجوم قدیم هردو با طول موج زیادتر از نور مرئی کار میکنند وهرچه طول موجی زیادتر باشد انرژی تشعشعی کمتر خواهد بود . اما احتمال تفسیر مهمترین پدیده های جهان افلاك بوسیله ایجاد تشعشعاتی که طول امواج آن خیلی کمتر از نور مرئی باشد بیشتراست . باینجهتامروز توجه دانشمندان به سه نجوم بزرگ جدید که با طول موج های کوچکتر از طول موج نور مرئی کار میکنند یعنی نجوم ماوراء بنفش و نجوم اشعه مجهول ونجوم گاما معطوفگشتهاست.

هیدرژن ـ اساس عالم

بیدرنگ پسازنور مرئی محیطماوراء بنفش آغاز میگردد . بنابراین نجوم ماوراء بنفش بمثابه جهش قابل ملاحظهای به پیش خواهد بود وبما امکان خواهد داد پدیده های اتمی را «مشاهده کنیم» . برای درك اهمیت این حادثه نخست باید بخاطر آورد که چگونه نور در سطح اتم بوجود میآید.

دو جریان مختلف ممکن است ایجاد شود .

اتم هیدرژن ، یعنی عنصری که بیش از عناصر دیگر در عالم وجود دارد ساده ترین اتمهاست . اتم هیدرژن ازیك پروتون ویك الکترون تشکیل میشود . اما الکترون این اتم نمیتواند در فاصله دلخواهی از هسته مرکزی قرار گیرد . طبق قانون مکانیك کوانتی این الکترون باید درمدار های معینی که بوسیله شماره سطوح مختلف مشخص میگردند دورهسته مرکزیبچرخد، سطح شماره یك از تمام سطوح دیگر بهسته نزدیکتر است و الکترون اتم تحریك شده معمولا روی این سطح گردش خودرا انجام میدهد . بر عکس اگر الکترون اتمی



نخستین قمر مصنوعی ترصد نجومی ، کاشفیازدهم ، که درآوریلسال ۱۹۶۱ پرتاب شد وبرای نخستین بارکشفنجوم گامارا امکان پذیر ساخت .

در سطح شماره ۲ یا شماره ۳ دور هسته مرکزی بچرخد آن اتم را تحریك شده مینامند .

اگر الکترون در سطح‌معینی بماند اتم از خود نور نمیدهد . فقط وقتی اتم بصورت منبع نورانی در میآید که‌الکترون آن سطح خودرا عوض کند یعنی الکترون اتم تحریك شده از سطح بالاتر بسطح پائینتر بیفتد . بنا براین تشعشع انرژی مقدار معینی دارد که متناسب با اختلاف انرژی میان دو سطح‌است. باینجهت نوری که مستقیما از اتمها تشعشع مییابد نمیتواند بر طول موجی را داشته باشد . این نور بصورت «اشعه‌ای» ظاهر میگردد که وضع کاملا مشخصی را در طیف اشغال میکند و بسهولت میتوان آنرا بوسیله ترکیب دو سطح مختلف انرژی الکترون محاسبه کرد .

دانشمندان این مطلب را از نیمقرن پیش میدانستند وفرضیه‌اتمی دقیقه تمام‌اشعه ملاحظه شده در طیف را در نظر گرفته ولی تنها از یك نکته بسیار مهم غافل بوده‌است .

چنانچه الکترون هیدرژن پس‌از تحریك شدن روی سطح اصلی بیفتد اشعه تشعشع یافته از آن اجبارا در محیط ماوراء بنفش قرار خواهد گرفت . طبق محاسبات بعمل آمده اگر الکترون متعلق به سطح ۲ باشد طول موج اشعه آن ۱۲۱۵\. میکرون وچنانچه متعلق‌بسطح ۳ باشد طول موج‌اشعه آن ۱۰۲۵\. میکرون خواهد بود . طول موج اشعه الکترونی که از سطح بالاتر سقوط کند بازهم کوتاهتر خواهد بود . تمام این اشعه آنچه را که اتم شناسان «سری‌لیمان» مینامند مشخص میکند . بنا براین سری لیمان فعالیت‌اصلی اتم هیدرژن را تفسیر مینماید و تمام اشعه مربوط بآن در محیط ماوراء بنفش قرار میگیرد .

باین دلیل بود که این کشف‌نخستین بار بوسیله فیزیکدانان انجام نگرفت بلکه فیزیکدانان نخست بوجود سری «بالمار» پی بردند که مربوط بسقوط الکترون بروی سطح ۲ است وامواج انرژی تشعشع یافته در نتیجه این سقوط در حدود طول موج اشعه گامای نور مرئی قرا دارد .

با رعایت اینکه هیدرژن بیش از تمام عناصر دیگر در ستارگان وجود دارد باین نتیجه میرسیم که چنانچه نجوم بمطالعه تشعشع ماوراء بنفش ستارگان نپردازد از سرچشمه اطلاعات اساسی یعنی درك فعالیت هیدرژن ستارگان محروم میماند . زیرا تشعشع اتمهای تحریك شده هیدرژن بیشتر امواج ماوراء بنفش است وهرگاه امواج ماوراء بنفش به اتم تحریك شده برسد جریان تحریك آن متوقف میردد .

بدینترتیب گریز از زندان زمین مارا با پدیده های اساسی که تاکنون قابل مشاهده نبوده آشنا میسازد و در آنموقع اصرار دانشمندان را در نصب آلات ثبت کننده تشعشع «آلفالیمان» را روی ماههای مصنوعی درك خواهیم کرد . تشعشع ــ آلفالیمان اشعه شماره ۱ سری شماره ۱ با طول موج ۱۲۱۵\. میکرون .

ستارگان ماوراء بنفش

اما پدیده دیگری نیز وجود دارد که بوسیله آن نور ایجاد میشود واین پدیده اشتعال است . در تمام اجسامی که حرارت آنها بدرجه معینی میرسد اتمها در هرج ومرج شدیدی بیکدیگر برخورد مینمایند ودر نتیجه مقداری از انرژی خود را از دست میدهند ونوری با طول امواج مختلف از آنها بر میخیزد . در اینصورت بجای نوری که بصورت اشعه‌ای با طول موجهای نا پیوسته مجسم میگردد طیف‌مداومی بدست میآید که دارای تمام طول موجهاست . از لحاظ نظری این سلسله امواج از صفر تا بینهایت‌گسترش مییابداما انرژی‌درمجاورت برخی طول موجها که در مورد جسم سیاه یعنی جسمی که تمام نور تابیده روی آنرا منعکس مینماید ــ فقط بستگی بدرجه حرارت دارد زیادتر است حاصلضرب درجه حرارت (که برحسب درجه حرارت مطلق

اندازه‌گیری شود) در طول موج مربوط به شدیدترین تشعشع در حدود ۲۹۰۰ است بشرط آنکه طول موج برحسب میکرون انتخاب شود .

بدینترتیب در مورد خورشید که حرارت سطح آن تقریبا K ۵۸۰۰ است تشعشع روی طول موج ۵ر. میکرون ، طول موج واقع در ناحیه زرد ، متمرکز میباشد وبهمین جهت نیز خورشید بنظر ما زرد جلوه میکند .

اما ستارگان بسیار گرمتر از خورشید نیز وجود دارد . اختر شناسان ستارگان‌را بر حسب افزایش درجه حرارت آنها طبق حروف O وB وA وF وG وK وM وR طبقه بندی میکنند . خورشید ، جزو ستارگان طبقه G است وبا علامت G2 مشخص میگردد .

حال چنانچه ستارگان بسیار داغ‌را مورد مطالعه قرار دهیم بسهولت معلوم میشود که برای درجه حرارت ۳۰۰۰۰ حداکثر طول موج تشعشع آن در حدود ۱ر. میکرون است یعنی در ناحیه گامای ماوراء بنفش قرار دارد .

بنا براین خورشید ما ستاره بسیار رنگ پریده‌ایست و تشعشع نورانی آن در ناحیه طول موجی که ما نورمرئی مینامیم تا حدی یك حالت خاص واستثنائی بشمار میرود . در ستارگان بسیار داغ عکس این حالت وجود دارد . تشعشع این ستارگان در ناحیه ماوراء بنفش قرار دارد . اگر ما میتوانستیم ببالای جو زمین برویم وبا چشمی که در برابر تمام طول موجها حساس باشد باین ستارگان بنگریم آنها را برنگ ماوراءبنفش میدیدیم . پس تشعشع این ستارگان که ما دریافت میکنیم تنها کسر کوچکی از انرژی کلی است که از خود ساطع مینمایند .

اسرار ستارگان

اینك برنامه های بسیار وسیعی‌برای مطالعه ستارگان داغ از خارج جو زمین آماده میشود . آمریکائیها در نظر دارند سال آینده نخستین قمر رصد خانه خودرا در مدار گرد زمین قرار دهند ودر اتحاد شوروی نیز تدارك دیده میشود که طبق طرح عظیم آلیوشا مسویچ برای مطالعه ستارگان داغ روی ماه نصب نمایند . از طرح این برنامه‌ها استنباط میشود که نجوم ماوراء بنفش ظاهرا آینده بزرگی در پیش دارد .

لیکن ضمن شنیدن اخبار این برنامه های وسیع باید دانست که این نجوم هم اکنون میتواند از نتایج شگفتی آور بدست آمده از موشکها استفاده کند . بدین منظور موشکهای حامل دستگاههای کوچك یابنده اشعه ماوراء بنفش را بفضای بالای جو زمین میبرد .

این دستگاههای یابنده دارای عدسی هائی از جنس فلرور دوکلسیم است که اشعه ماوراء بنفش را کمتر از شیشه و کوارتس جذب مینماید . تشعشع ستارگان داغ پس‌از عبور از این عدسیها روی صفحه آغشته با سیلیکات دوسدیم میتابد واین صفحه در اثر تابش اشعه ماوراء بنفش درخشان میگردد وسپس شدت آنها بوسیله فتوسلول اندازه‌گیری میشود .

عدسی این تلسکوپهای ماوراء بنفش که در دماغه موشکها نصب میشود درست متوجه ستاره شعرای یمانی یا ستاره بتاو اپسیلون صورت فلکی کلب‌اکبر است .

با دانستن درجه حرارت تقریبی‌سطح ستاره اپسیلون صورت فلکی کلب اکبر (۳۸٤۷۰درجه) که جزو ستارگان طبقه B بشمار میرود فیزیکدانان توانسته‌اند منحنی نظری تغییرات شدت فعالیت آنرا نسبت به طول موج تشعشع بدست آورند .

در شکل نتایج این اندازه گیری را نشان میدهد منحنی نظری با نقطه‌چین و منحنی حقیقی با خط سیاه نشان داده شده است . مقایسه این دو منحنی موجب شگفتی میشود . در فاصله ٤ر. و ۳٦ر. میکرون یعنی در ناحیه ماوراء بنفش نزدیك بطیف مرئی دو منحنی کاملا روی هم منطبق‌است بر عکس از ۳٦ر. میکرون دو منحنی بشدت از هم جدا میگردد ودر فاصله۲٤ر. تا ۱۹ر. میکرون شدت تشعشع ماوراء بنفش بجای افزایش کاهش می‌یابد .

با اینحال این ستاره جزو ستارگان ماوراء بنفش است زیرا انرژی تشعشع‌یافته این ستاره با طول موج در حدود ۲ر. تا ٤ر. میکرون بمراتب بیشتر از انرژی طیف مرئی آنست . اما شدت اشعه ماوراء بنفش از لحاظ تئوری سی‌بار ضعیفتر از آنست که در فاصله میان ۱۵ر. و ۲ر. میکرون در شکل نشان داده شده است .

کمربندهای غبار ؟

این سئوال موضوع بحث آتشین کنگره بین‌المللی تحقیقات فضائی بود که در آوریل گذشته در واشنگتن تشکیل گردید و تمام اختر شناسان و فیزیکدانان نجومی در آن شرکت داشتند . در این کنگره نظریات زیادی درباره علت کاهش تشعشع ماوراء بنفش ستارگان B عرضه شد .

برخی از محققان انگلیسی ، بخصوص آنا آندرهیل ، اختر شناس رصد خانه ویکتوریا قبل از هرچیز این سئوال را مطرح ساختند که آیا نباید تئوری نسبی مکانیك ستارگان را از بیخ وبن تغییر داد زیرا ممکن است توزیع قشرهای حرارتی با آنچه اختر شناسان تاکنون‌تصور میکردند اختلاف فاحشی داشتند .

کارشناسان آمریکائی بنوبه خودمعتقد بودند که کاهش تشعشع ماوراء بنفش‌نتیجه تاثیر فعالیت یونهای «هیدرژن ـ هلیوم» در جو ستارگان است . این یونها که از ترکیب یك پروتون ویك هسته‌هلیوم بوجود میآید اشعه ماوراء بنفش را جذب میکند .

سر انجام یکی از دانشمندان فن طبایع النجوم فرانسه جذب اشعه ماوراء بنفش تشعشع یافته از ستارگان B را مربوط به «کمر بندهای غباری» دانست که در پیرامون این ستارگان وجود دارد . محاسبه این نظریه را تایید میکند . در حقیقت میتوان ضخامت قشر غباری را که قادر بجذب تمامی اشعه ماوراء بنفش‌است تعیین کرد . قطر این قشر غبار باید برابر با طول موج اشعه ماوراء بنفش یعنی ۲ر. میکرون باشد . این تئوری بما امکان میدهد که شرایط جذب اشعه ماوراء بنفش را با دقت بسیار مطالعه نمائیم ویا اندازه گیریهای بعمل آمده بوسیله موشکهای آزمایشی مقایسه کنیم .

پس‌از مطالعه غبار پیرامون ستارگان B طرح این سئوال بسیار جالب است که‌تحت تاثیر چه نیروئی این غبارها در حال تعادل میماند . در اینجا باید از یکسو نیروهای ثقل که بجرم بستگی دارد واز سوی دیگر فشار تشعشع را مداخله داد . تاثیر این‌فشار متناسب با کاهش حجم ذرات افزایش می‌یابد .

ذرات درشت روی ستاره می‌افتد حال آنکه ذرات بسیار سبکتر بخارج حوزه جاذبه آن رانده میشود وسرانجام کمربندی از غبار های «متعادل» باقی میماند که اشعه ماوراء بنفش را جذب میکند .

نکته مهم وجالب این نظریه آنست‌که روزی خواهد توانست مسائل کیهان شناسی را حل کند . سی سال است که اختر شناسان افسانه تهی بودن فضای کیهان را قبول دارند . از یکسو تصور میکردند که تمرکز خارق‌العاده ماده ستارگان را تشکیل میدهد واز سوی دیگر می‌پنداشتند که در میان این نقاط تمرکز ماده هیچ چیزی وجود ندارد . اینك منظره جدیدی در برابر دیدگان ما گشوده شده است . پرواز های فضائی نشان داده که مقدارماده کیهانی که بزمین سقوط میکند هزاران بیش از آنست که قبلا تصور میکردند . در پیرامون سیاره ما کمربند تشعشعی کشف شده که ماشین بسیار پیچیده‌ای را تشکیل میدهد ودر فواصل بسیار زیاد پلاسماهای بین سیاره‌ای اندازه‌گیری شده که هر سانتیمتر مکعب آن ها سی پروتون وجود دارد یعنی در فضای کیهانی سی برابر بیش از آنچه اختر شناسان دیروز می‌پنداشتند ماده یافت میشود .

خلاصه در «فضای تهی» بین سیارات همانند «فضای تهی» بین‌ثوابت حقیقة بیش از آنچه تصور میرفت ماه پیدا میشود ومیتوان تصورکرد که‌قسمت اعظم‌ستارگان کمربندی شبیه‌بکمربند تشعشعی سیاره ما داشته باشند .

یکی از دانشمندان آمریکائی فاصله

متوسط کمربند غبار پیرامون ستارگان B را درحدود یك پارزك یا ۳ر۳۶سال نوری یا ۳۰ر۸ تریلیون کیلومتر تخمین زده‌است وبا مقایسه این‌فاصله با ضخامت‌قشر پیرامون سحابیهای سیاره‌ای طبقه‌بندی زیر را وضع کرده‌است .

۱ ــ ستارگان بسیار داغ ــ کمربند متراکم غبار که بستاره شکل حباب یعنی پولك‌منبسطی با نقطه‌ای درخشان در داخل آن میدهد وتاکنون نام سحابی سیاره‌ای بدان داده شده بود .

۲ ــ ستارگان داغ ــ قشری ازغبار درشت‌سحابیهای سیاره‌ای کوچك شده .

۳ ــ ستارگان سرد ــ قشری از غبار بسیار ظریف که بصورت تاجی درپیرامون ستاره جلوه میکند .

جوم اشعه مجهول

پس در فضای کائنات خارج از حوزه ور مرئی منابع اشعه ماوراء بنفش وجود ارد که مطالعه آن هم اکنون توجه وق‌العاده‌ای را بخود جلب کرده‌است.

ولی بازهم میتوان پیش رفت . اگر ابطه اساسی موجود میان درجه حرارت ك جسم وطول موج تشعشع را که باحد کثر شدت از آن ساطع میشود در نظر گیریم بدین نتیجه میرسیم که برای رارت ۳۰۰ر۰۰۰ درجه‌سانتیگراد این‌طول ج اشعه ساطع شده تقریبا ۰ر۰۱ میکرون ۱۰۰ انگسترم میشود حال آنکه طول‌موج عه ساطع شده در حرارت سه میلیون جه سانتیگراد از ۱۰ انگسترم تجاوز یکند . در این مرحله از ناحیه ماوراء ش میگذریم وبناحیه معروف به اشعه یکس مو» میرسیم . از قرائن چنین بر آید که در جهان منابع بیشمار اشعه کس وجود دارد . نجوم مجهول درسال ۱۹ آقاز خواهد شد .

در ایالات متحده آمریکا نخستین کوپهای اشعه ایکس در دست ساختمان ت که باید در زمستان آینده بوسیله شکها بآسمان پرتاب شود .

قسمتهای اصلی این تلسکوپهای کنتور ی فتونی است که با دستگاه تقویت‌کننده و فرستنده های مخصوص مجهز میباشد اصول کار این تلسکوپها بسیار ساده و شبیه بکنتور های گایلراست . فتون هنگام نفوذ بداخل اطاقکی که در الکترود درآن قرارداد هوای کمی‌را که میان الکترود ها موجود است یونیزه میکند ودر نتیجه یك تخلیه الکتریکی ایجاد میشود .

نجوم گاما

نجوم جدیدی بنام نجوم گاما در حال تکوین است . دراین نجوم تشعشع گاما را که از فضای کائنات میرسد مورد مطالعه قرار میدهند .

تشعشع گاما مانند تشعشع نور مرئی واشعه ماوراء بنفش بدو صورت متظاهر گردد . برخی تبدلات هسته‌ای میتواند «طیف اشعه‌ای» ایجاد نماید . این تبدلات مربوط به تغییر سطح انرژی اتمها یعنی جهش الکترون از مداری بمدار دیگراست.

در تشعشع فوق نواختران «اشعه‌گاما» بمیزان زیادی یافت میشود . این ستارگان بوسیله وجود عناصر رادیوآکتیو بیشماری که مدت عمر آنها بسیار کوتاهست وعنصر کالیفرنیوم ۲٥٤ که دوران تلاشی آن ٥٥ روز طول میکشد مشخص میشوند ــ تجزیه این عناصر رادیو آکتیو با تشعشع امواج گاما که دارای طول موج‌معینی است همراه میباشد .

پدیده های بیشمار کیهانی دیگری نیز میتواند موجب تشعشع امواج گاما شود . مثلا اگر الکترونهای سرگردان در فضای کیهان از مجاورت هسته اتمی بگذرند یا بمیدان مغناطیسی بین ثوابت وارد شوند از خود امواج گاما تشعشع مینمایند . بالاخره از تصادم پروتون و آنتی پروتون در فضای کائنات امواج گاما بوجود میآید .

اطلاعات بدست آمده از کاشف یازدهم

بوسیله یابنده های مخصوص اشعه گاما که روی کاشف یازدهم نصب شده بود وروز ۲۷ آوریل سال ۱۹٦۱ بفضا پرتاب شد از میزان اشعه گاما تشعشع یافته از نقاط مختلف کیهان اطلاعات جالب زیر

بدست آمد :

صورت فلکی	شماره اشعه گاما
ذات الکرسی A	۱۲۰
ملکه یرنیس	۳۵
قو A	۳
سحابی خرچنك	۳۷۰
مرکز کهکشان	۱۲
ابر های مارلان	۱۲
خورشید	۱۰۰

اینك یکی از نتایج بسیار مهم که ممکن است از ترصدات نجومی گاما بدست آید ذکر میکنیم . تاکنون اختر شناسان بدو گروه تقسیم میشدند : یکی از این دو گروه طرفدار انبساط عالم کائنات بودند و عقیده‌داشتند که‌این انبساط از ۱۳میلیارد سال پیش شروع شده است . گروه دیگر طرفدار «خلقت مداوم» بودند و عقیده داشتند که عالم کائنات آغازی ندارد ودر نتیجه تصادم باضد ماده بانرژی مبدل‌گشته وتشعشع در زمانی خود خالق ماده بوده است .

برای آنکه نظریه خلقت مداوم تائید گردد میبایست تشعشع گامای ثبت شده بوسیله کاشف یازدهم ۱۵۰۰ بار بیش از مقدار کنونی باشد . باینجهت است که برخی از اختر شناسان نتایج بدست آمده از کاشف یازدهم را باطل کننده این فرضیه جسورانه میدانند . بنا براین نجوم گاما کار خود را با انجام وظیفه خطیری آغاز نهاده است .



سومین بازی میخائیل بات وی نیک و تیگران پطروسیان

بر سر عنوان قهرمانی جهان

مسکو ، **۲۷** مارس ـ بازی سوم ازسری بیست‌وچهار دورمسابقه شطرنج بات‌وی‌نیک قهرمان جهان و پطروسیان مدعی عنوان قهرمانی جهان بر روی صحنه نمایش «واریته تأتر» مسکو شروع گردید .

پطروسیان با مهره سفید با « پیاده‌وزیر » بازی را شروع کرد و بات‌وی‌نیک به « دفاع نیمزوویچ» متوسل گردید واین همان سیستمی است که در اولین دور بازی بکار رفت و منجر به پیروزی بات‌وی‌نیک گردید ولی در این دفعه پطروسیان با « قلعه شاه هندی » ابتکار عملیات رابدست آورد و در « وسط بازی » پیکار شدیدی در صحنه بوجود آمد و قهرمان جهان رامجبور نمود که برای نجات از مشکلاتی که با آن روبرو شده بود ـ دست به یك‌سلسله تعویض‌های پیاپی بزند و بالاخره در حرکت چهلم بات‌وی‌نیك یك پیاده ازدست‌داد و درحالیکه وضع بازی مساوی‌بنظر میرسید ـ قهرمان جهان حرکت چهل ویکم خود را ثبت کرد تا بقیه بازی روز بعد ادامه پیدا کند .

مسکو **۲۸** مارس : بازی سوم مسابقات‌قهرمانی جهان پس‌از ۱۰ ساعت جدال وپس از۸۶حرکت به تساوی گرائید و این بازی‌به تنهائی از مجموع دو مسابقه قبل بیشتر زمان و حرکت صرف کرده است .

بازی بات‌وی‌نیك دراین مسابقه بسیاردقیق و هیجان انگیز بود و او توانست استادانه یك بازی را که « احتمالاًبازنده» بود ـ با حرکات و مانور های دقیق خود مساوی نماید .

از آنجائی که برای پیروزی در این‌مسابقه که ۲٤ بازی را شامل میشـــود بات‌وی‌نیك حداقل احتیاج به ۱۲ امتیاز وپطروسیان احتیاج به ۱۲٫۵ امتیاز داردـ اگر بات‌وی‌نیك یك بازی را ببازد وبقیه‌مسابقات را مساوی کند عنوان قهرمانی جهان را تا سه سال دیگر حفظ کرده است‌درحالیکه پطروسیان برای پیروزی در این مسابقه دو جانبه احتیاج به ۲ پیروزی داردرحالیکه کلیه بازی های دیگر را مساوی کند .

[اینك خوانندگان کیهان هفته رابه مطالعه این بازی هیجان انگیزـ که طولانی‌ترین بازی شطرنج است که تابحال‌در مطبوعات فارسی منتشر شده است ـ دعوت می‌کنیم . برای آسان شدن مطالعه‌این بازی یك دیاگرام در لحظه ثبت‌بازی به آن اضافه کرده‌ایم] .

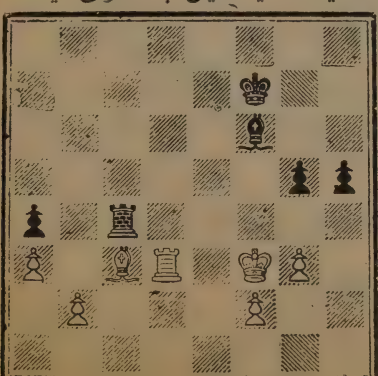
سومین بازی از مسابقات‌دوجانبه بات وی نیك ـ پطروسیان

سیاه : میخائیل بات وی نیك   سفید : تیگران پطروسیان

1	d2 — d4	C — f6
2	C — f3	e7 — e6

3	g2 — g3	b7 — b6
4	F — g2	F — b7
5	c2 — c4	F — e7
6	O — O	O — O
7	C — c3	C — e4
8	C × C	F × C
9	C — e1	F × F
10	C × F	d7 — d5
11	D — a4	c7 — c5
12	F — e3	D — d7
13	D × D	C × D
14	c4 × d5	e6 × d5
15	C — f4	C — f6
16	d4 × c5	b6 × c5
17	Ta — c1	d5 — d4
18	F — d2	a7 — a5
19	C — d3	C — d7
20	e2 — e3	P × P
21	F × e3	Tf — b8
22	Tf — d1	a5 — a4
23	R — g2	h7 — h6
24	T — d2	T — b5
25	C — f4	C — f6
26	R — f3	Ta — b8
27	C — d3	C — d7
28	F — f4	Tb8 — b7
29	F — e3	f7 — f6
30	h2 — h4	h6 — h5
31	T — c4	C — b6
32	Tc — c2	c5 — c4
33	F × C	P × C
34	T — c8 +	R — f7
35	F — d4	g7 — g5
36	T — c4	T — b4
37	T × T	T × T
38	F — c3	T — c4
39	h4 × g5	f6 × g5
40	T × d3	F — f6
41	a2 — a3	. . . .

سفید : میخائیل بات وی نیک



سفید : تیگران پطروسیان

دیاگرام روبرو وضع بازی را دراین لحظه نشان میدهد . دراین موقع پس از ۵ ساعت مبارزه تند بازی متوقف گردید و بات‌وی‌نیک (سیاه) حرکت خود را ثبت کرد تا فردا بازی ادامه پیدا کند. حرکتی را که قهرمان جهان ثبت‌کرده بود

41 . . . . , h5 — h4 بود .

41	. . . .	h5 — h4
42	P × P	F × F
43	T × F	T × P
44	T — c5	R — f6
45	T — b5	T — f4 +
46	R — e3	T — h4
47	T — b4	R — e5
48	R — d3	R — e6
49	T — b5	R — f6
50	R — e2	T — e4 +
51	R — f1	T — h4
52	R — g1	T — g4 +
53	R —h2	T — h4 +
54	R — g2	T — g4 +
55	R — h3	T — h4 +
56	R — g3	T — d4
57	R — f3	T — f4 +
58	R — e3	T — h4
59	T — b8	R — e6
60	T — e8 +	R — f6
61	R — d2	R — f7
62	T — e3	T — f4
63	f2 — f3	T — h4
64	R — c3	T — h3
65	R — d4	T — h2
66	b2 — b4	P × P en. passant
67	T × b3	R — e6
68	R — c5	R — d7
69	R — d5	T — e2
70	a3 — a4	R — c7
71	a4 — a5	T — a2
72	T — b5	T — a4
73	R — e5	g5 — g4
74	f3 — f4	g4 — g3
75	T — b3	T × P +
76	R — e6	T — a6 +
77	R — e7	T — g6
78	T — c3 +	R — b6
79	T — c1	g3 — g2
80	T — g1	R — c7
81	f4 — f5	T — g3
82	f5 — f6	T — e3 +
83	R — f7	T — g3
84	R — e6	T — e3 +
85	R — f5	T — g3
86	f6 — f7	T — f3 +

از آنجائیکه هیچگونه راهی برای پیروزی وجود ندارد طرفین به تساوی راضی شدند. تابحال پس‌از ۳بازی۱ـ۲ بنفع بات‌وی‌نیک است ؛ [پیروزی در دور اول و تساوی در دوردوم و سوم]

چهارمین بازی هم بتساوی گرائید

مسکو ، ۳۱ مارس : قهرمان جهان‌شطرنج میخائیل بات‌وی‌نیك با یك‌تساوی دیگر برتری ناچیز خود را در مجموع‌امتیازات که یك پوئن است درمقابل‌تیگران پطروسیان مدعی عنوان قهرمانی شطرنج‌جهان Challenger حفظ‌کرد .

بات‌وی‌نیك با مهره سفید بازی رابا «شروع بازی انگلیسی» آغاز کرد واز آنجائیکه این دو استاد بزرگ تسلط زیادی‌براین شروع بازی دارند ـ مطلعین به شطرنج از ابتداء انتظار یکی از واریانت‌های بررسی شده و متداول را می‌کشیدند ولی در حرکت نهم قهرمان جهان حرکت‌جدیدی را ارائه داد بطوریکه پطروسیان بیست‌دقیقه برای کشف جواب آن فکرکرد زیرا این حرکت در ظاهر یك سوار برای سیاه سود داشت درحالیکه هـــر شطرنجبازی بسادگی میتوانست عافبت این قربانی را که شکست قطعی برای سیاه بود پیش‌بینی کند .

درحالی‌که قهرمان‌جهان برتری خوب‌پوزیسیونی کسب کرده بود در حرکت بیست و دوم بیك حرکت غیرمنتظره دست‌زد و برتری خویش را از دست داد و پس از دو حرکت به حریف پیشنهادمساوی‌داد و پطروسیان هم قبول کرد .

بسیاری از استادان بزرگ شطرنج که ناظر این بازی بودند پس‌از پایان آن‌اظهار عقیده کردند که بات‌وی‌نیك می‌توانست باموفقیت این بازی را ادامه دهد و شانس های خوبی را با یك حرکت ضعیف ازدست داد .

پس از چهار بازی اکنون ۲٫۵ به‌۱٫۵ بنفع بات‌وی‌نیك است ،

چهارمین بازی برای تعیین قهرمان مطلق شطرنج جهان

«شروع بازی انگلیسی»

سیاه : تیگران پطروسیان — سفید : میخائیل بات وی نیك

1	c2 — c4	c7 — c5
2	C — c3	C — c6
3	C — f3	g7 — g6
4	e2 — e3	C — f6
5	d2 — d4	P × P
6	P × P	d7 — d5
7	P × P	C× P
8	D — b3	C × C
9	F — c4!	. . . .

این حرکت درعین حالی‌که گسترش‌جناح شاه سفید را تکمیل میکند نتایج ناگواری برای سیاه ببار میآورد زیرا اومجبور به راندن پیاده شاه میشود درنتیجه قلعه رفتن هماطوری که درمتن بازی نشان‌داده شده برای او غیرممکن میگرددودرثانی فیل وزیرسیاه نمیتواند بزودی بطورموثری‌وارد بازی شود .

9	. . . .	e7 — e6
10	P × C	F — g7
11	F — a3	F — f8

12	F — c1	F — g7
13	F — b5	F — d7
14	F — a3	F — f8
15	F × F	R × F
16	O — O	R — g7
17	F — e2	b7 — b6
18	c3 — c4	D — f6
19	D — e3	Ta8 — e8
20	C — e5	Te8 — d8
21	Ta — d1	D — e7
22	c4 — c5	C × C
23	D × C +	D — f6
24	P × P	P × P

دراین وضع طرفین بازی را مساوی‌قبول کردند .

محل تمرین و آموزش شطرنج مشترکین کیهان هفته

برحسب موافقتی که بین شورای نویسندگان کیهان هفته و مسئولین **«کلوب تفریحات مفید»** بعمل آمده است ، کلوپ فوق موافقت کرده است‌که کلیه‌مشترکین کیهان هفته بتوانند مجانا دراین محل از وسایل مدرن شطرنج استفاده کنند . ضمنا ترتیبی داده خواهد شدکه هرهفته یك جلسه‌آموزش شطرنج برای مشترکین‌کیهان هفته توسط بهترین قهرمان شطرنج ایران دراین محل انجام شود .

سخنی درباره نمایشنامه

مرده های بـی‌کفن و دفن

اثر ژان‌پل سارتر

نوشته ا- میر سعیدی

زمانی کارلایل گفته بود : «ـ اگر عصر احداث معابد سپری نشده‌بود ،مـی بایست معبدی برپاشود تاجوامع بشری ،درآن ،الاهه خاموشی را ستایش کنند!» اما امروز دیگر زمان فرصتی برای خاموشی به‌جا نگذاشته : ـ دربرابر آثار ارزنده‌ئی‌که هرچند گاه یکبار عرضه میشود باید همه قشرهای جامعه اعم از علاقمند و بیعلاقه.دست بکار شوند . ببینند وتماشا کنند و بیاد بسپرند و لذت‌ببرند .

تروپ هنری پازارگاد که رهبری آن بعهده سمندریان است حالا تبدیل بـه موج‌های بزرگ و پرنوامی شده است .وماتابحال کارهای بزرگی از حرکت این‌موج دیده‌ایم ـ اولین آنها «دوزخ» اثرژان پل‌سارتر بود که دوسال قبل بروی صحنه‌آمدو سپس«اشباح» اثر عظیم «هنریك ایبسن»که‌سال گذشته بروی صحنه آورده شد .

کسانیکه این دو پیس را تماشاکرده‌اند به اجرای ماهرانه بازی ونحـوه کارگردانی آن‌ها آفرین گفته و درآرزوی کارهای بهتری از طرف گروه هنری سمندریان بوده‌اند .

اجرای نمایشنامـه « مرده‌های‌بی‌کفن و دفن » اثر باارزش ژان پل سارتر حرکت جدیدی است که سمندریان و گروه پازارگاد در جهت پیشرفت تاتر بوجود آورده‌اند این نمایشنامه بزودی بروی صحنه خواهد آمد و کسانیکه باآثار سارتر و فلسفه او آشنائی دارند میدانند درسخن این‌مرد چه‌نکات و دقایق باریکی هست‌کـه شکافتن وبازگو کردن همه آن‌ها هنر کامیاب و ارزنده‌ای میخواهد .

دخول در دنیای سارتر و سردرآوردن از حرف‌او مستلزم قاعده وقانون‌خاصی نیست ولی آنکس‌که داوطلب چنین کارخطیری میشود باید شایستگی چنین انتخابی را داشته باشد .

سارتر و نمایشنامه‌هایش

از آنجا که فلسفه سارتر اکثرا از زبان بازیکنان واشخاص نمایشنامه‌های او شنیده میشود و این فلسفه هنوز آنطور که شاید وباید درایران شناخته نشده بطور اختصار بشرح چند نمایشنامه معروف او میپردازیم .

اقدام یعنی «آزادی»

«ژان پل‌سارتر » در سال۱۹۴۳ کارتئاتری خود را بادرام سه‌پرده‌ای «مگسها» شروع کرد وباین ترتیب اونیزپس از «ژان‌ژیرودو » از افسانه «الکتر » الهام گرفت. برای ژان پل سارتر اقدام «اورست » سمبل آزادی بشری است پس ازپانزده سال

تبعید زمانیکه اورست بسرزمین مادری خود باز میگردد با شهری روبرو میشود که از طرف خدایان دستخوش هجوم میلیون ها مگس است . مردم این شهر دچار ندامت و پشیمانی هستند زیرا «اژیست» «آگاممنون» را بقتل رسانده تابامحبوبه خود ملکه «کلی تمنستر» ازدواج کند . اورست که پسر آگاممنون و کلی تمنستر میباشد خود را در کوچه های غمزده وخراب شهر، بیگانه حس میکند .باوجود این بجای اینکه شهر را ترك کند بعملی دست میزند که تاابد بارنتیجه آن را بدوش میکشد .مادر خود و غاصب تخت وتاج پدرش رامیکشد ، مردمی را که از فرط ندامت و پشیمانی دستخوش رخوت شده اند دوباره بزندگی باز میگرداند ،و خود به تنهائی بار ندامت را بدوش میگیرد و از دستور خدایان سرپیچی میکند ، باین جهت که این قتل سبب ندامت مردم است و خدایان از قتل اژیست خوش اند .در حالی که جنایت اورست نظم وترتیب مقرره را درهم میشکند .

افکار فلسفی سارتر در قبال گفتگوها و موفقیتهای این درام قدیمی آشکار میشود که میگوید : «جستجوی آزادی لایتناهی ،لزوم یك انتخاب و یك تعهد، در هر نوع نظم اجتماعی که انسان را محدود میکند .»

«دوزخ» یعنی «دیگران»

....«دربسته» دومین نمایشنامه ژان پل سارتر ،برای اولین بار در تئاتر «ویوکولومبیه» نمایش داده شد . حادثه دریك اطاق که بسبك «امپراطوری دوم» تزئین شده و نموداری از جهنم فرضی است ، اتفاق میافتد .سه شخص بازی که سه جهنمی هستند بوسیله مستخدمی که گفته هایش متناقض ومبهم است بداخل اطاق هدایت میشوند، تادر آن دنیا هم یکدیگر را زجربدهند. زیرا «دوزخ» یعنی «دیگران» . بعبارت دیگر این نموداری است از یك «موقع» انسانی که به صورت استعاره ای تجسم یافته است.

معهذا این نمایشنامه فلسفی یك اثر آموزشی نیست . اما بعلت ایده هائی که در آن مطرح میشود و همچنین بعلت کیفیت بارز دراماتیك ،باارزش است . گرچه تماشاچی ممکن است تمام نیات نویسنده رادرك نکند ولی نمیتواند نسبت به قدرت دیالوگها و هیجانی که از واقعه آن حاصل میشود خونسرد وبی تفاوت بماند.

روسپی بزرگوار

سومین نمایشنامه سارتر «روسپی بزرگوار» است ... دریکی از شهرهای جنوبی ایالات متحده مردم تصمیم میگیرند سیاه پوستی را بعلت جنایتی که مرتکب نشده است بقتل برسانند .او بخانه زن روسپی بنام «لیزی» پناهنده میشود . لیزی در اثر اعمال نفوذ یك سناتور اظهارنامه مربوط بمحکوم شدن سیاه پوست را امضا میکند و آن مرد بدبخت به مرگ محکوم میگردد . تماشاچی ویا خواننده از خود سؤال می کند :

آیا این نمایشنامه هجو عقاید باطل طرفداران برتری نژاد است ؟ولی قصد سارتر تنها مطرح کردن این موضوع نبوده است .قهرمانان این نمایشنامه، مرد سیاه و زن بدکار ، بنظر نویسنده قربانیان قوانین اجتماعی هستند که سارتر علیه آن اقامه دعوی میکند . این پرسناژها معروف میلیونها ستمدیده ای هستند که دراین دنیا تحمل ستم نموده اند وتمام بدبختی شان ناشی ازاینستکه شعور آزاد زیستن را پیدا نکرده اند وتحقیر جلادان و دژخیمان را پذیرفته اند .

دستهای آلوده

از نمایشنامه «دستهای آلوده» لحن سارتر از اینهم شدیدتر میشود . بااستفاده از سبك تقریبا سینمائی کشمکش بین ایده آلیسم ورآلیسم سیاسی را دریك حکومت

تصوری اروپای مرکزی درهنگام جنگ بین‌الملل دوم نشان میدهد . «هوده‌رر» رهبر حزب کارگر ، برای مبارزه دسته جمعی علیه آن اشغالگر بااحزاب بورژوا پیمان اتحاد می‌بندد .بعضی از رفقایش که‌بااین اقدام اوموافق نیستند جوان روشنفکری بنام «هوگو» را بسوی طرفداران او میفرستند تا ابتدا اعتماد «هوده‌رر» را جلب کند و سپس اورا ازبین میبرد . هوگو هم‌اگر غفلتا از رابطه بین «هوده‌رر» وزنش اطلاع نمی‌یافت هرگز راضی نمیشد نقش یك‌قاتل رابازی کند. باین ترتیب او را بقتل میرساند . سه‌سال بعد ،هنگامی که از زندان خارج میشود، متوجه میگردد که هدف حزب تغییر کرده است و حتی کسانی که او را مامور قتل «هوده‌رر» کرده بودند مجددا سیاست خود «هوده‌رر »را درپیش گرفته‌اند . هوده‌رر عنوان قهرمانی می‌یابد و هوگو که‌دیگر وجودش برای حزب پذیرفتنی نیست بنوبه خود از بین میرود . بعضی‌ها تصور میکنند که این ،نمایشنامه باخواستهای دسته مخصوصی مخالفت میکندو موفقیت فوق‌العاده این نمایشنامه هم مدتها برهمین سوء تفاهم استوار بود.اماسارتر همیشه این نظریه‌رارد‌کرده است .او میگوید :«من برعکس طرفداران دسته هستم که برای منافع عموم ، حاضر است فردرا فداکند ». سارتر برا ی‌آن عده‌کمی که دستهای آلوده را چندین‌بار بادقت کامل میخوانند چنین توضیح میدهد: «برای من هوگو هرگز یك قهرمان سمپاتیك نبوده است و هرگز هم فکر نمیکنم که او حق داشته است » ....

انسان ناپاك در نقش نیکی وبدی

سه سال بعد ،سارتر نمایشنامه «شیطان و خدا » را در تئاتر «آنتوان »به نمایش گذاشت :گوتز «Goetz» که سپهسالار جنگ است شهرها را غارت میکند این سپهسالار بزرگ مطابق خلق‌وخوی خود شهرها را خراب و ساکنان بیدفاع راقتل عام میکند. اما درپایان ازهمه چیز خسته میشود، حتی‌ازبدی. تصمیم میگیرد باولع هرچه تمامتر خود را وقف نیکی‌کند . ولی این امر با فاجعه‌ای روبرو میگردد: دهقانان شورش میکنند و ساکنان شهربدست آنان قتل عام میشوند. سپهسالار چون فطرتا ناپاك زاده‌است ،برای توجیه وجود خویش نیکی وبدی را یکسان اجرا میکندتا بدین وسیله اصل خود را مخفی نگهدارد .اعمال او «اقدام واقعی » نیست ،بلکه « تظاهر باقدام »است .

راه نجاتی نیست ، جزاینکه خود را ازمردم برهاند و درواقع این راه‌گریز را ابداع کند .

رهبری شورش دهقانان علیه اشراف را بعهده میگیرد . بدی‌را دامن میزند. تاشاید از این بدی یك نیکی بوجود آید . یعنی :«نجات یك طبقه ستمدیده‌اجتماع».

«آینده انسان »خود انسان است.

وافسانه « کین » Kean نیز دنباله افسانه گوتز است که ازیك کمدی الکساندردوما الهام گرفته شده است . سارتر قصد داشته است دراین نمایشنامه درام زندگی هنرپیشه‌ای را نشان دهد که درتکرار نقشها وشخصیت های مختلف، شخصیت اصلی خود را ازدست میدهد . کین هنرپیشه‌است و همچون تمام هنرپیشگان دیگر در حاشیه اجتماع جای دارد . حتی بزرگانی که در قرن نوزدهم درلندن میزیستند و در پایان نمایشهای او هورا میکشیدند و کف میزدند باطنا اورا تحقیر میکردند . کین عاشق زنی است ولی این زن او رابازی‌میگیردوکین دریك حالت بحرانی ،بتماشا کنانی که برای تشویق او آمده‌اند توهین میکند و زندگی خود را بالتزام این اقدام در می آورد .

کتاب هفته

زمان در انگلیسی

هرگاه در تمرین های درسی دانشجویان زبان انگلیسی دقت شود بیشتر اشتباهاتی که درساختن جمله های انگلیسی و ترجمه عبارات میکنند مربوط به صرف افعال و یافتن معادل های صحیح ترجمه آنست و موضوع زمان در زبان انگلیسی همیشه برای محصلین زبان بصورت یك مسئله مشکل خودنمائی کرده است.

برای تحصیل زبان انگلیسی بفارسی کتابهای متعددی از خود آموز ها، گرامر ها، مکالمات، فرهنگها و کتب درسی بطبع رسیده است اما کتابی که برای نخستین بار مسئله مشکل زمان در انگلیسی را حل میکند و یکدوره کامل صرف افعال انگلیسی و ترجمه صحیح معادل های فارسی آنرا باتوضیحات کافی ارائه میدهد کتاب زمان در انگلیسی است.

دراین کتاب جدولهای متعددی تهیه شده که بطور مشخص و بسیار واضح صیغه های مصدر، ماضی، مضارع، حال، معروف، مجهول، مثبت، منفی، استفهامی و انواع فروع زمانهای فعل را در زبان انگلیسی نشان میدهدوترجمه صحیح هریك را بفارسی بیان میکند و بطور کلی مشکل صرف افعال و ترجمه آنرا از پیش پای محصل و معلم برمیدارد.

چاپ اول کتاب زمان در انگلیسی تالیف دکتر مسعود انصاری در ظرف مدت بسیار کوتاهی تمام و نایاب شده بود و اینك چاپ جدید آن بوسیله موسسه انتشارات امیرکبیر در ۲۲٤ صفحه منتشرشده ومیتوان گفت هرمحصل زبان انگلیسی درهرمرحله‌ای از تحصیل که باشد ازاین کتاب استفاده خواهد کرد.

چاپ کتاب بامرکب دورنگ و کاغذ خوب انجام شده و از نمونه های زیبای مطبوعاتی جدید است.

«کار یك شب»

شیرین ترین کمدی سالهای اخیر سینما

سینمای امریکا غیراز یك دستگاه عظیم فیلمسازی یك سیستم « ستاره سازی » نیز دارد .باین معنا که از زنی یامردی یك وجودممتاز باجاذبه‌ی مقاومت ناپذیر جهانی می‌سازد ، وجودی که ذکر نامش بالای عنوان فیلم‌سیل تماشاچیان را بدرون سینماها میکشاند . بدیهی که‌از هیچ نمی‌توان یك«ستاره ساخت » ، خمیره ومایه اولیه‌ای باید موجود باشد تا سالها در دستهای قادر ستاره سازان پرورده شود ،عمل بیایدو یك«شرلی‌مك‌لین» یایك «دین‌مارتین» محصول دهد . موجوداتی که هرفرد متعادل بشری اعم از زن و مرد و پیرو جوان ــ آنها را می‌پسندد و دوست میدارد و رویاهای خود را گردوجود ایشان بنا می‌نهد .

در «کاریکشب» که از لطیف‌ترین و زیباترین کمدی‌های سال های اخیر سینمای امریکاست ــ کمدی‌هائی که سینمای هیچ کشور دیگر جرئت‌و





قدرت دست زدن بآنها را ندارد ـ دوتن «ستاره »بایك چنین مشخصاتی که ذکرش گذشت آشوب می‌کنند ... تسلط دین‌مارتین و شرلی‌مك‌لین برانواع نقش‌ها و احوالات مختلف باندازه‌ایست که آدمی تصور نمی‌کند که‌به‌تماشای یك ماجرای خیالی نشسته است . روانی بازی فوق‌العاده شیرین این دوهنرمند دنیا پسند براستی که خود برای آفریدن یك‌دنیا لطف دریك اثر کافیست ولی آفرینندگان «کار یك شب » فقط به دردست داشتن این دو ستاره اکتفا نکرده، بلکه برای جلوه‌گری آندو یکی از مناسب ترین زمینه ها را ،یك داستان بسیار بسیار لطیف و پراحساس و خوشمزه را در نظر گرفته‌اند و آنگاه گذاشته‌اند تا «شرلی » و «دین » هرچه در چنته دارند روی دایره بریزند ... لحظات شیرین و زیبا دراین داستان باندازه‌ای زیاد است که واقعا فکر کوچکترین اشاره‌ای به ماجری از لطف دیدن آن میکاهد .

در فیلم با این دو هنرمند درخشان ،آکتور برجسته هالیوود «کلیف رابرتسون » وتیر همبازیست ... او همان کسی است که قرار است فیلمی که از زندگی «جان کندی » رئیس جمهور امریکا تهیه می‌شود نقش ویرا بعهده بگیرد . ا زاینها گذشته یك موزیك روح نواز و خیال پرور ، صحنه‌های‌مجلل ورویائی و یك فیلمبرداری رنگین سحرآمیز «کار یکشب» را تجـربه‌ای فراموش نشدنی در سینما رفتن می‌سازد ... تجربه‌ای که در هرقدم آن هزار لطف ، هزار نکته غیر منتظره‌ی بدیع و هزار زیبائی روح نواز نهفته است، فیلمی که در خروج از سینما بگفته آن منتقد بزرگ :« تماشاچی روی ابرها گام بر میدارد ! » .

روز ۲۹ فروردین

نمایشنامه

مرده‌های بی کفن و دفن

نوشته ژان پل سارتر

بکارگردانی

حمید سمندریان

و شرکت

هنرمندان گروه پازارگاد

در

تالار نمایش انجمن فرهنگی ایران و فرانسه بروی صحنه خواهد آورد

برای تهیه بلیط وکسب اطلاع باداره هنرهای درامتیک واقع در خیابان شاه‌آباد مراجعه فرمائید .


عیدی شاه پسند
برای خانواده های عزیزایرانی
قوطی های دو پوندی شاه پسند
درایام عید با سکه های طلابازا
عرضه میگردد . امیدواریم کـ
هموطنان عزیزضمن قبول شادباش
های نوروزی ، عیدی کارخانجا
شاه پسند را بپذیرند .
روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAND
PURE VEGETABLE SHORTENING



کیهان هفته

بها ۳۰ ریال





با یک حساب دقیق مسلم میشود
که با خرید یک سری بلیط
برد شما حتمی
یادداشت
باخرید یکسری بلیط اعانه
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آ
آن از صفر تا ۹ باشد برد ش
حتمی است. زیراً دریک سر
بلیط حتما یك بلیط برنده است
از طرف دیگر بلیط ممتاز دارا
هر شماره‌ای که باشد آخرین
شماره آن دردست شماست واین
درحقیقت‌سنگری‌است‌که‌پیشروی
بسوی شانس‌را برای شما آسان
ترمیکند و اگربیاری‌بخت‌جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
کردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد

یك شنبه اول اردیبهشت ۱۳۴۲

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده

ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان

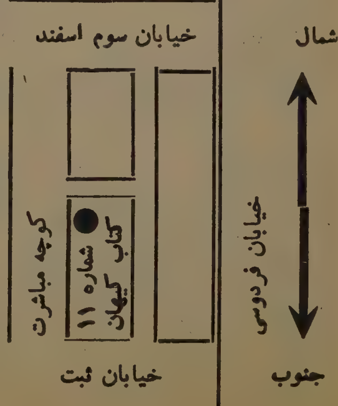
مدیر : حسن قریشی

زیر نظر شورای نویسندگان

تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

نقاشی روی جلد و داخل صفحات
از : خسروبیات (بدرودی‌پور)

آدرس :





فرار

نوشتهٔ : کندال برت
Kendal Burt
و
جیمز. لنسن
James Lenson

دو کلمه بعنوان مقدمه

ستوان یکم « فرانتس فن‌ورا » یکی از بی باکترین و جسورترین خلبانان هواپیماهای شکاری آلمان در جنگ دوم جهانی میباشد. هنگامی که جهت استخلاص خود از اردوگاه اسرای جنگی دست بعمل خطیر و متهورانه‌ای زد ، سرعت عمل خارق‌العاده و فطانت‌وجسارت بی همتای او سازمان عریض و طویل امنیت انگلستان را دچار بهت و حیرت کرد و در اندك زمانی در محافل داخلی و خارجی به صورت آدم منحصر بفرد و خطرناکی درآمد.

« فن‌ورا » یکی از صدها و هزارها افراد کم نظیریست که در دامان ملت غیور و فعال ژرمن پرورش یافته و در عین حال دردست جانیان فاشیست به بیراهه افتاده و بغلط ازاو بهره‌برداری شده است .

اگر غبار بدبینی بجا و بحق و نفرت و کراهتی که از عفریت خون آشام فاشیسم و میلیتاریسم نازی در دلها نشسته است به کنار زده و فن ورا را نه بعنوان پرچمدار یك قشون متجاوز و متجاسر بلکه بمنزله جوانی پر شور و پر حرارت ، با اراده‌ای محکم و پولادین که با حفظ تمام خصائل عالی نژادخود بدنبال هزاران جوان دیگر تحت تاثیرتبلیغات زهرآگین ، آلت فعل شده وکورکورانه سنگ

فاشیسم را بسینه میزند، بحساب آوریم آن وقت فن‌ورا قیافه تازه‌ای بخود میگیرد و می تواند از این لحاظ برای ما سرمشق شهامت و جسارت و مهمتر از آن راز داری و پنهان کاری باشد.

در حقیقت مقصر واقعی جنگ دستگاه حاکمه آلمان بود که علی‌رغم تمایلات‌عمومی، بصرف مدعای پوچ «فضای حیاتی» و فلسفه غیر انسانی «تفوق‌نژادی» و در واقع برای انقیادواستثمار ملل و توسعه و تحکیم و تثبیت سنت‌های ارتجاعی دو جنگ بزرگ جهانی را راه انداختند و در راهی که شایسته این ملت بزرگ نبود گام برداشتند.

اینك زمانیست که زمامداران آلمانی باید بخود آیند. با پیروی از سیاست قدیم آلمان به دو جنگ جهانی کشانیده شد و در هردو مورد منابع ذیقیمت و هنگفت انسانی ومادی و معنوی آن کاهش یافت و فلسفه کذائی‌هیتلر و اعوان وانصار او مبنی بر محدود کردن و منحصر ساختن بشریت به نژاد ژرمن توخالی از آب درآمد.

ذکر قهرمانیها و دلاوریهای جنگ دوم جهانی که نمونه ای از آن اینك از نظر ما میگذرد نباید ما را به ستایش روح ددمنشانه نازیسم رهنمون باشد و آن را دلیل عظمت و حقانیت و اصالت بنای پوشالی و سست بنیاد فاشیسم بدانیم بلکه بر خلاف آن باید مارا بیشتر و بهتر به ارزش واقعی مردم آلمان ـ ملتی که سوابق ممتد و درخشان تاریخی دارد دلالت نماید.

ستوان یکم «فرانتس‌فن‌ورا» درحالی‌که از نزدیك درتحت محاصره و کنترل شدید مراقبین خود بود، با قدم های بلند و

شمرده سرتاسر تالار اداره امنیت نیروی‌هوائی ناحیه «کوك فوستر» را طی کرد و سرانجام بداخل اتاقی محقر هدایت گردید. بغیر از نور بسیار ضعیف چراغ حباب داری که برروی قسمتی ازمیزافتاده بود بقیه اطاق درتاریکی غوطه‌ور بود. پشت این میزیك افسرنیروی هوائی با سبیل های سرخ از بنا گوش در رفته و ابروان پرپشت و صورتی‌درشت و استخوانی نشسته بود.

وقتی که تازه وارد نزدیك تر آمد سر خود را به آهستگی کمی بلند نموده بزبان آلمانی گفت: «آقای‌ستوان بفرمائید بنشینید، من «هاوکس» فرمانده گردان هوائی.»

به محض اینکه زندانی بکنار میز رسید پا ها را بحالت نظامی جفت‌کرد تعظیم مختصری‌نمود و زیرچشمی نگاه‌کنجکاوانه‌ای به اطراف انداخت. در آنطرف میز، چوب دستی خوش تراشی با سر نقره‌ای نظرش را جلب کرد و بلافاصله کاریکاتورهای افسران به اصطلاح فرنگی مآب و جنتلمن انگلیسی را که در جراید یومیه آلمان گاه و بیگاه منعکس میشد بخاطر آورد.

آنگاه هاوکس با لحن کنایه آمیزی او را مورد خطاب قرار داده گفت: «آقای ستوان فرانتس از قراری‌که میگویند سیزده عدد هواپیمای انگلیسی بدست شخص شخیص شما سرنگون شده وشش تای دیگر هم درمحوطه فرودگاه به همت سرکار منهدم شده‌است!» صدای بازپرس سرد و کینه توزانه بود. او میخواست که با تکیه براحساسات تحریك شده‌اش او را به سخن گفتن در آورده و در خلال این گفتگو ها به نتیجه خود برسد. بهمین منظور در جریان بازجوئی و بازپرسی مهمترین شاهکار او را بدین‌شکل تخطئه میکرد. «فن‌ورا واقعا که شق‌القمر کرده‌اید. شهامت و جسارت شما مافوق تصور است. من از اینکه چنین شاهکار بزرگی را ناظر بوده‌ام بر خود میبالم.»

فن‌ورا که از طرز نگاه و تکیه کلام او بدرستی میدانست‌که قصد تحقیر و اهانت او را دارد با همان لحن طنزآمیز بمقابله بر خاسته اظهار داشت: «آقا شما هرطور راجع به من میخواهید قضاوت کنید. چه آنرا شاهکار بدانید یا ندانید باید صریحا بگویم که من در هیچ شرایطی حاضر به افشای اسرار و اطلاعات نظامی خود نخواهم شد. میدانید! آقای بازپرس؟ نه امروز نه فردا،

هرگز از من نخواهید که اسرار خود را برای شما فاش سازم . این اولین و آخرین حرف من است .»

فن‌ورا لحظه‌ای مکث کرد ، صورت بچه‌گانه‌اش از شدت عصبانیت میلرزید ، آنگاه آب دهان خود را فرو برد و با تسلط عجیبی که براعصاب خود داشت پس از اندکی تامل مجددا چنین ادامه داد : «از طرفی من هیچوقت ادعائی نکرده و نخواهم داشت . همین .»

فرمانده انگلیسی اخم هایش را درهم برد و در پاسخ این متهم جسور چیزی نیفزود . لحظه‌ای سکوت براطاق بازپرسی مستولی شد که ناگهان سوت خطر هوائی بشدت در فضا پیچید و فریاد رعشه آور آن تا چند لحظه در دل ساختمانهای قدیمی ورفیع لندن طنین افکن شد . با نعره هر آژیر نابهنگام مردم گامهای سریع غول های هوائی را لمس میکردند که داشتندنزدیك میشدند . چیزی نگذشت که آسمان لندن از اثر بمب افکن های کوه پیکر آلمانی تیره و تار گردید . صدای گوش خراش بمب افکن های سنگین از یك طرف ، و غرش رعد آسای انفجار بمب ها از طرف دیگر ، زمین و زمان را بلرزه درآورد . فن‌ورا زیر لب خنده‌ای کرد و سرتاپایش غرق شادی شد . امروز روز ۷ سپتامبر ۱۹٤۰ بود . در این دل‌شب ستاد امپراطوری عظیم انگلستان و مستعمراتش که آفتاب درسرحدات آن هرگز غروب نمیکرد ، زیرضربات خردکننده ماشین‌جنگی مهیب آلمان محتضرانه دست و پا میزد . در این روز ها انزوا و تنهائی موجودیت انگلستان را سخت بخطر انداخته بود . سیاست بافان سالخورده امپراتوری بیش از هرزمانی برای طرح دوستی دست و پا میکردند . دول بزرگ هنوز رسما و علنا پای به میدان نگذاشته بودند . لندن آخرین تلاش خودرا بین‌مرگ و زندگی میکرد. تمام نیروهای تدافعی انگلستان بحرکت درآمده و در هوا و زمین و دریا با نیروی حریف دست بگریبان بودند .

فرمانده انگلیسی که در اطاق کوچك خود ناظر این صحنه بود ، دراین موقع از روی صندلی بپاخاست ، چوب دستی‌اش را برداشت و چراغ کوچك رومیزی‌اش را خاموش کرد و درمیان تاریکی محض خود را بدم پنجره رسانید . با وجود صفیر های پی درپی و سر و صداهای کرکننده و وحشت‌زا ، فن‌ورا متوجه شدکه «هاوکس» بسختی میلنگد ، و حتی از یکی از پوتین هایش صدای تق‌تق خشکی شنیده میشود . بله ، بازپرس پای مصنوعی داشت .

دراین هنگام فن‌ورا با خوشروئی اظهار داشت : «آقای سرگرد ، احساس میکنم که صحبت های ما دور از نزاکت بود ، من

خود شخصا اگر قصوری شده پوزش میطلبم .»

حرف فن‌ورا بلاجواب ماند . زیرا آقای بازپرس همچنان سخت مشغول بود ـ گوشهٔ پرده سیاه جلو پنجره را کنار زده غرق درتماشای شهر مشتعل لندن بود که دود و آتش از آن زبانه می کشید ـ شهری که بخاطر سنت ها و عادات و آداب خاص خود زبانزد اروپائیان بود .

حملات هوائی تدریجا تخفیف مییافت و بدنبال آن شهر از تلاطم و آشوب می افتاد . هاوکس پرده را پائین انداخت و بطرف میز ریاست مراجعت کرد . لامپ سرپوش‌دار روی میز را روشن کرد و نور آنرا بصورت شخص متهم که جلویش ایستاده بود متوجه ساخت .

هاوکس بغتتا پرسید : «بفرمائید ببینم ، آقای ستوان ، اکنون کدام یك از دوستان شما از دومین گروه شکاری ، وابسته به پادگان «اشتافل» ، بچه شیر دست آموز شما «سمبا» را پرستاری میکند ؟ راستی فکر میکنم فعلا «سانی» در غیاب شما این مسئولیت را بگردن گرفته است .»

فن‌ورا بشنیدن این داستان برخود لرزید ، با خود فکرکرد که این موضوع از کجا درز پیدا کرده ، آخر از زمان دستگیریش تا به امروز ، او فقط نام خود و صنف مربوطه و شماره‌اش را افشاء کرده بود . ولی اکنون بچشم میدید که بازپرس انگلیسی علاوه براین مشخصات به بسیاری از رموز داخلیش از جمله عنوان خصوصی «بچه شیر» و همچنین نام خصوصی نزدیکترین دوستانش را می دانست و بدتر از همه واحد مربوطه‌اش را به اسم می شناخت . فن‌ورا لحظه‌ای فکر کرد . باخود چنین میاندیشید : «آیا طرف یك دستی نمیزند ؟ آیا بلوفی در کار نیست ؟ خیر او راست میگفت ، حقیقت همین بود . پس با این حساب او را لو داده‌اند ! عجب ! ولی با این همه ، دلیلی نیست که اوخودرا تسلیم کند .» هاوکس درضمن گفتگو حتی به روابط خصوصی او جسته گریخته اشاراتی میکرد . مثلا از اینکه دلش غنج میزد که رفقا به او «بارون» خطاب بکنند ، گوشه ، کنایه‌ای میزد .

در دو ساعت بقیه نیز سرگرد هاوکس به حملات کوبنده و حملات نیش دار خود ادامه داد . عبارات‌زهرآگین اوتا مغزاستخوان افسر جوان رسوخ میکرد . مثلا میگفت : «لازم است آقای ستوان بخاطر گزافه گوئی های جنابعالی ، بشما تبریك بگویم» ودر تائید اظهارات خود ، کشو میزش را باز کرد و رونوشت یکی از برنامه های رادیوئی آلمان را روی میز گذاشت که درآن فن‌ورا درباره

سرنگون کردن پنج هواپیمای هاریکن انگلیسی و انهدام پنج فروند دیگر درمحوطه فرودگاه ، در ضمن یك حمله برق آسا داد سخن داده بود ، باید دانست که این واقعه درخود آلمان مثل توپ صدا کرد و آنرا بمثابه مهمترین شاهکار جنگی و بمنزله بزرگترین حمله موفقیت آمیز یك شکاری بحساب آوردند .

دراین موقع هاوکس از جا برخاست ، به لبه میز تکیه‌داد، بطرف زندانی خم شد وبا لحن تمسخرآمیزوآمرانه‌ای گفت : «حرف بزن ! باشما هستم ! خودت را به موش مردگی نزن ، به بینم فن‌ورا : میخواستی توپ به بندی به هواپیماهای ما ، شیطان چموش ؟... ولی زیاد هم بخودت مگیر ، اینها همه سر تا پا دروغ است . مگر ممکن است که نه فروند هواپیمای هاریکن یکجا از بین برود وکسی خبردار نشود ...» هاوکس همینطور قدم بقدم پیش میرفت وبرای تحریك بیشتر او صغری و کبری می چید و از این شاخ بدان شاخ میپرید . از جمله تناقضاتی را که دراظهارات رادیوئی و مصاحبه مطبوعاتی‌اش بچشم میخورد ، برخ او میکشید و او را مردی مخبط و فاقد عقل سلیم قلمداد میکرد . و پیوسته سعی میکرد با پائین آوردن ارزش عملیات جنگی‌اش موجبات تهییج و تشجیع او را فراهم سازد .

بازپرس مجددا بصحبت خود ادامه داد : «آقاجان ! فکر کنید رفقای هم زندانیت نیز مثل من و شما به سستی و سخافت این ادعا پی ببرند ، آنوقت آیا چه میشود ؟ دوستان بریشت نمی خندند ؟ اسباب خنده این و آن نمیشوی ؟ دستت نمی اندازند ؟..»

فن‌ورا از این طرز سوآل و جواب بخنده افتاده گفت : «با همه این تفاصیل ، آقای سرگرد ، میدانم دلت چه میخواهد ــ اطلاعات نظامی ، اسرار داخلی .» لحن و آهنگ صدایش محکم و جدی شد . «ولی ازاین بابت من چیزی نخواهم گفت . اصولا اجباری ندارم با شما صحبت کنم . این آزادی که به قیمت از دست رفتن همکاران و فداکردن هدفم منجرشود ، برای من ازاسارت گرانبارتر است .»

بازپرسی مقدماتی تمام شد و سکوت فن‌ورا شکسته نشد. او همچنان محکم و خونسرد برجای خود استوار بود . و همچنانکه هاوکس دکمه زنگ را فشار داد و مامورین زندان برای بردن زندانی وارد اطاق شدند فن‌ورا تبسمی کرد ودرحالی که با نگاه پیروزی سر تاپای بازپرس را برانداز میکرد روی پاشنه پای خودچرخید و بطرف در خروجی رفت . هنوز یك پایش بین در بود که سرش را بداخل اطاق خم کرد و گفت : «آقای بازپرس حاضرم اینجا در

حضور این آقایان یك بطر کنیاك ناب درمقابل فقط یك بسته سیگار با شما شرط ببندم که در ظرف ٦ ماه از تاریخ امروز فرار کنم .»
هاوکس این شرط بندی را قبول نکرد .

***

این جوان ٢٦ ساله ، از همان پنج سال پیش که نیروی هوائی‌آلمان سر وصورت تازه‌ای‌بخودگرفته بود ، وارد کارهواپیمائی گردید . دیری نپائید که درکار خود خبره و استاد شد . ودراندك مدتی به زیر وبم کار ها پی برد . بخوبی دریافت‌که تنها راه پیشرفت در ارتش نازی کاردانی و ابراز لیاقت و درعین حال تشبث به این و آن و خودنمائی و چرب زبانی و اطاعت کورکورانه است . باید کاری کرد که بزودی اسم و رسم پیدا کرد . وقتی که یك بار اسم آدم سر زبانها افتاد دیگر کار تمام است . چیزیکه در این ماشین جنگی هیتلری بکار میآمد اطاعت بی چون و چرا ، از خود گذشتگی‌و یابهتر بگوئیم روح ماجراجوئی بود . باید همه چیز را برای پیشوا خواست. شعار «آلمان مافوق همه» را می بایستی همیشه نصب‌العین خود قرارداد . برای آن جنگید ، برای آن جان داد ، برای آن زندگی‌کرد آن روز ها فن‌ورا با دمش گردو میشکست . تنها چیزیکه ندرتا او را زجر میداد ، توقف و سکون بود . او همه چیز را درحال حرکت میخواست . حالا به چه نتیجه‌ای منجر میشود مهم نبود . درعملیات پرواز آزاد هنگامه میکرد . در فرار و جنگ و گریز کمتر کسی به گردش میرسید . کار های عجیب و غریبی ازاو سر میزد . از زیر پل ها و شکاف دره های تنگ میگذشت ، روی منازل معشوقگان خود هنرنمائیها میکرد ، گاهی انقدر پائین میآمد که نفس‌ها در سینه ها حبس میشد . مردم خیال میکردند که خدای نکرده دارد سقوط میکند . آنگاه بی اختیار برای حفظ جان خلبان دعا میکردند ودست بدامان مسیح میشدند . کارهایش همیشه غیرعادی بود . هنگامیکه خلبانان برای سرگرمی خود هریك غالبا توله سگ و یا باز شکاری و یا بچه خوك و گربه نگاه میداشتند . فن‌ورا «یکی بچه شیر می پرورید .» چندی بودکه رفقایش دیگر به‌او«بارون» خطاب میکردند. او هم بدش نمیآمد . مضافا باینکه در ارتش هیتلر به این احساسات غرورآمیز دامن میزدند .

وقتی که نایرهٔ جنگ روشن شد ، میدان برای هنرنمائیهای او وسیع‌تر گردید و او که کشته این روز ها بود با طیب خاطر وارد صحنه عملیات شد و در اندك مدتی با سرنگون کردن ٨ هواپیمای دشمن ، درجه قابلیت و کفایت خود را بمنصه ظهور رسانید . تااین

تاریخ از نقطه نظر آلمان ارزش نیرو های هوائی خصم چندان قابل ملاحظه نبود ـ نیروی هوائی لهستان ، نروژ ، هلند ، و بلژیك در عرض چند روز در هم شکسته شده بود . نیروی هوائی فرانسه هم بشدت صدمه دیده و از حیز انتفاع افتاده بود . تنها نیروی هوائی انگلستان بود که خطری جزئی بشمار میرفت و برطبق پیش بینی های مربوطه و نقشه های مطروحه ستاد عالی ، میبایستی در مدت کوتاهی کلکش کنده شود . بنابراین لازم میآمد که خلبانان آلمانی تا دیر نشده برای بزانو در آوردن قطعی حریف، شدت عمل بیشتری بخرج داده و آخرین تلاش و کوشش خود را بعمل آورند . در این گیر ودار ادعای سرنگون کردن نه فروند هواپیمای هاریکن برای فن‌ورا کافی بود که او را به اوج شهرت و افتخار برساند . دراین زمان مقامات عالیرتبه نظامی ضمن تقلیل نه فروند هواپیمای ادعائی او به پنج‌فروند ، با اعطای نشان عالی «نایت» که مخصوص ومنحصر به شخصیت های ممتاز و دلاوران جانباز بود ، او را مفتخر ومباهی نمودند . ولی از بخت بد پیش از دریافت آن در دهمین مأموریت خطیرش به انگلستان، هدف گلوله ضد هوائی واقع شد و سرنگون گردید ، با این وجود در میان دود و آتش با مهارت و استادی‌بزمین نشست و جان بسلامت برد .

فن‌ورا زوبهمرفته ، شخص رازدار و سر نگهدار بود . در آن زمان که سران عالی رتبه آلمانی سرمست باده غرور بودند و بواسطه اطمینان قطعی به پیروزی و غلبه خود ، از توصیه‌و تذکـر به خلبانان خود درپنهان نگاهداشتن اسرار نظامی و از بین بردن شواهد و مدارك بظاهر بی‌اهمیت در صحنه عملیات غافل‌میماندند، سهل‌انگاری خلبانان آلمانی همیشه برگه های تازه‌ای بدست حریف میداد . این خلبانان اغلب نامه های سری ، نقشه‌ها ، گزارشات‌مهم، اطلاعات فنی ، یادداشت ها ، و همچنین کاغذ پاره هائی مشتمل بربلیط اتوبوس ، سینما ، ته چك و صورت خرید اجناس و ... در جیب و کیف خود داشتند که از وجود آنها میشد تاحدودی بهویت اشخاص پی برده و موضوع و محل استقرار واحدهای مربوطه آنان را به تقریب و یا به تحقیق تعیین کرد . فن‌ورا بهنگام سقوط بدین موضوع مهم توجه عمیق داشت و بمدد عقل سلیم و نبوغ ذاتی‌خود، کلیه مدارك و شواهد را دراسرع اوقات معدوم کرد .

هنوز کوفتگی و دوار سرش ازاین سقوط نابهنگام زایل نشده بود که از داخل کابین هواپیما کشان‌کشان او را به پشت میز داوری بردند . در یك اطاق خلوت فن‌ورا خود را با یك سروان

همردیف تنها یافت. در اولین برخورد متقاعد شد که حق باسران آلمانی بوده است ـ انگلیسی ها چیزی در چنته ندارند. آقای سروان مودبانه سیگاری باو تعارف کرد و از حال و احوالش جویا شد و از اینکه با تحمل مشقت بچنین مسافرتی تن در داده باو خیرمقدم گفت. مجلس کم‌کم داشت گرم میشد. دیگر صحبت‌غالب و مغلوب در بین نبود. از هردری صحبت میرفت. تدریجا دامنه بحث و گفتگو بدعاوی آلمان برسر مستعمرات انگلستان و خوابهای طلائی قوم ژرمن کشانیده شد. فن‌ورا دیگر چانه‌اش گرم شده بود. او که تازه از خطر مرگ جسته بود اعصابش بشدت تحریك شده و کنترل آن از کفش خارج شده بود. فقط‌کمی بعد شستش خبردار شد که چه بلائی بسر او میخواستند درآورند و منظور ازاین ابراز لطف های جناب سروان، گمراه کردن او و بیرون کشیدن اطلاعات نظامی و سری بوده است.

اینك فن‌ورا باکمال جسارت با دومین بازپرس قهاری‌چون «هاوکس» دست و پنجه نرم میکرد و نم پس نمیداد. او تصمیم گرفته بود که بهرترتیب شده مقاومت کند. اما سازمان انتلیجنس سرویس با تجربیات و امکانات وسیع خود باین زودیها از او دست بردار نبود. از این به بعد در تمام ساعات شب و روز بلای جانش بودند. شش هفت مامور زبردست دائما با او سر و کله میزدند ودر انجام منظور خود و بزانو درآوردنش از هیچ وسیله قانونی‌فروگذار نمیکردند.

هنگامیکه متخصصین روحی و کارشناسان فن، وضع دماغی و عصبی او را سنجیدند در روش خود تجدید نظرکردند و بجای توسل و تشبث به زور و تهدید به تطمیع و تحبیب او پرداختند. این بار آزادش گذاشتند. باو گفتند: «برو آدم خوبی باش. هرچه باشد، جوانید و جایزالخطا، بروید و آزاد باشید و ازاین پس بکاری کار نداشته باشید.» به او اجازه دادند که آزادانه به ناحیه «وست‌ـاند» سفر کند. ولی درنهان تعدادی کارآگاه زبر دست را در اسکورت او گذاشتند. کلیه اعمالش را در مد نظر گرفتند. طبق نقشه قبلی همه چیز در محل برایش فراهم نمودند. پیش از وقت چندین بلیط افتخاری تئاتر و سینما و شرکت در باشگاههای شبانه را برای او فرستادند. جهت شرکت در مجالس رقص و عیش و نوش و ضیافت های افتخاری از او دعوت بعمل آوردند. قرار براین شد که جلسه بازپرسی اخیر در یك محیط‌کاملا خصوصی و دوستانه با مشارکت چند نفری از بچه های هوائی و

حضور ویسکی و سیگار و دم و دود برگذار شود . ولی بالاخره این نیرنگ هم نگرفت و از این مقوله هم طرفی نبستند . فن‌ورا بعبارتی نمك را میخورد و نمکدان را میشکست .

اکنون به حیله دیگری‌متوسل شدند . اورا به زندان‌انفرادی انداختند . چند روز بعد افسر آلمانی دیگری از همان واحد رابنام «کارل وسترهوف» در سلول وی انداختند . مثل اینکه این دو نفر قبلا با هم سابقه آشنائی داشتند . زیرا وقتی که تنها ماندند باگرمی بهم سلام دادند و یکدیگر را با صمیمیت در آغوش کشیدند .وستر هوف یکباره درد دلش باز شد . از اوضاع خارج جویا شد . ولی فن‌ورا در پاسخ دادن جانب حزم و احتیاط را رعایت میکرد . دائما نگاهش باطراف اطاق میدوید . مثل اینکه از در و دیوار هم بدگمان بود . ناگهان وسترهوف را بکناری کشید ، او را با خود به گوشه تاریك اتاق برد ، به آهستگی از شانه هایش بالا رفت و بداخل بادبزن الکتریکی نگاه کرده آهسته گفت : «آها ! فهمیدم . پیدایش کردم : یك چیز سیاه رنگی با مقداری سیم .» پائین آمد . «پس بدین ترتیب حرفهای ما را شنیده‌اند . باید ازاین به بعد اگر حرفی داریم کنار پنجره برویم و حتی سرهایمان را بطرف خارج خم نمائیم که صدا داخل اطاق نپیچد .»

این میکروفون کوچك سمعی از همان عصر روز پیش در داخل بادبزن الکتریکی کار گذاشته شده بود . ازاین پس هر دونفر خیلی بیشتر احتیاط میکردند و برای اینکه پچپچ صدایشان بداخل نه پیچد ، توی پنجره ، رو به بیرون صحبت میکردند و یاخیلی آهسته درگوش هم حرفهائی رد و بدل میکردند .

فن‌ورا بعد ازاین جریان سه روز و سه شب روی تخت خواب افتاد و از جایش تکان نخورد . مثل اشخاص مالیخولیائی پیوسته زیرلب خودش را سرزنش میکرد : «چقدر حماقت ! اگراین را ندیده بودیم ! دیگر کار ما تمام بود !...»

رویهم رفته محفظه داخلی بادبزن الکتریکی جای مناسبی برای مخفی کردن میکروفون نبود . شاید مخصوصا آنرا در آنجا تعبیه کرده بودند که بسهولت کشف شود . ازاین گذشته اصولا این اتاق نسبت بسایر اتاقها و یا سلولهای «کوك فوستر» ، وضع خاص و منحصر بفردی داشت . پنجره آن از اول باز بود و به اختیاربازو بسته میشد . بدون تردید در زیر لبه این پنجره ، بمنظور کشانیدن زندانیان بدان نقطه ، میکروفونی دیگر نصب شده بود .

فن ورا یك روز این مسئله را کشف کرد و پرده از روی

معما برگرفت . از باز بودن دائمی پنجره و نصب ناشیانه وعمدی میکروفون داخل بادبزن طوری که جلب توجه کند ، متوجه شد که میکروفون اصلی و واقعی باید در زیر لبه پائینی پنجره‌نصب شده باشد . بمحض پیدا کردن این معما از پنجره به‌بیرون خم شد و باصدائی رسا بانگ برداشت : «آلو ، آلو ، مامورین انتلیجنس سرویس ؟ فن‌ورا با بلندگوئی که زیرپنجره است باشما صحبت می کند . آها ، گوش کنید . با انگشت سبابه روی صفحه آنرا لمس میکنم ... خط را امتحان میکنم . اگر صدای مرا شنیدید ، بگوشم !»

از دست او دیگر ذله شده به تنگ آمده بودند . چاره‌ای ندیدند جز اینکه از سر خیر هردو بگذرند . فردای آن روز . پیش از سپیده دم این دو زندانی بی ملاحظه و جسور را به سیاهچالی دیگر منتقل کردند .

تا این تاریخ ، فن‌ورا مجموعا سه هفته تمام در زیر فشار دائمی بود . انواع و اقسام حیله ها و حقه ها را سر او درآوردند . درطول این مدت نه تنها اطلاعات جدیدی از او دستگیرشان نشد، سهل است ، بلکه در پیچ و خم بازجوئی ها او را کاملا در جریان کار های سری گذاشتند و تصویر کامل و بی نقصی ازتکنیك و نحوه عمل تحقیقاتی معمول خودرا به او نشان دادند . ازاین به بعد مسئله صورت دیگری بخود گرفت . بطوری که اطلاعات مکتسبه جدید او دیگر اطلاعات سری سابقش را تحت‌الشعاع قرارداده بود . ازاین تاریخ ، فن ورا در نظر انتلیجنس سرویس بصورت یك زندانی بسیار خطرناکی درآمد بطوریکه جانش هرلحظه در معرض خطر بود . زیرا درجریان عمل ، بیش از هر فرد آلمانی دیگری به ریزه کاریها ورمز و اسرار این سازمان مخوف پی برده بود ـ مسئله‌ای که چندی بعد برای نیروی هوائی خیلی گران تمام شد .

***

دریك روز مه‌آلود ، فن‌ورا را تحت‌الحفظ به « گریزدال هال »ـ اردوگاه اسرای جنگی ، حرکت دادند . این اردوگاه در فاصله ۳۰ کیلومتری دریای ایرلند ، درمیان جلگه‌های سرسبز و وسیع ساحلی قرارداشت . دراین ناحیه همیشه سکوتی عمیق حکمفرما بود . چون محل عبور نبود کمترکسی گذارش بدان حوالی می‌افتاد . فقط گاهی اوقات رهگذری‌که پیدا بود راهش را گم کرده ویاانسانی که از اجتماع بری شده ، وبیکاره‌ای که هوس‌گل و گشت بسرش زده ویاکاسب دوره‌گردی که معمولا در گوشه کناره‌های شهر سروگوشی آب میدهند تابلکه مشتری هالو ویا

خرپولی بتور انداخته جنسی آب‌کنند ویك‌لا دولا حساب کنند از دور نمایان میگردید . ساختمان این زندان یك‌پارچه سنگی بود و نما وظاهری ترسناك ومخوف داشت . درداخل این چهار دیواری، چهل سلول انفرادی درچند ردیف بچشم میخورد که همه از نزدیك مراقبت وحفاظت میشد . چندی پیش یکی از افسران آلمانی بنام « ورنرلت » که قصد فرارداشت ، هنوز پایش به‌حصار ضخیم سیم خاردار نرسیده بودکه نگهبانان مثل اجل معلق پریدند و مچش را چسبیدند .

دراین روزها موضوع فرارمسئله روزشده بود . همه‌روزه ازگوشه وکنار خبرهائی میرسید وزندانیان را بفکر وامیداشت ولی ناگفته نبایدگذاشت که‌دربیشتر اردوگاههای اسرای جنگی ، حتی تاآخرین روزهای جنگ ، اکثر اسرای آلمانی ترجیح میدادند که سنگین و رنگین سرجایشان بنشینند و منتظر ورود ارتش ظفرنمون آلمان نازی شوند تفوق آلمان برجهان مسکون برای‌آنها مسلم بود ولی فن‌ورا برخلاف سایر دوستان خود ، در قضاوت زیاد پای‌بند احساسات نبود وعجله بخرج نمیداد . پیوسته تدبیر را برتقدیر ترجیح میداد . اوشکست بریتانیا رادر عید کریسمس بعید میدانست . توسعه شبانه‌روزی نیروهای هوائی بریتانیا را بچشم میدید . یادش نرفته بودکه همان چندروز پیش بودکه پانزده خلبان کشورش درآسمان لندن سرنگون شدند . ونیز در خلال گفت وشنودها ومطالعه جراید واخبار مربوط به‌نقل و انتقالات واحدها شمه‌ای از اقدامات وسیع تدافعی حریف را اعم ازاحداث خطوط استحکاماتی و آشیانه‌های مسلسل با اختفای کامل و حفره‌های عمیق ومتعدد ضدتانگ و نصب تیرهای بلند ضد هواپیماهای بی‌خلبان و صدها وصدها چیزهای دیگر از جمله جنب وجوش سیاستمداران کهنه‌کار ومجرب را میدید ویامی‌شنید و تدریجاً متقاعد میشدکه « دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد.» فکر توسعه دامنه جنگ ودورنمای افتتاح جبهات جدیدی درشرق و غرب باو دید تازه‌ای میداد . ولی علی‌رغم همه این مشاهدات وتصورات وتخیلات به‌فتح وغلبه آلمان وتفوق وبرتری واصالت نژاد ژرمن ایمان داشت .

هنوز ده روز بیشتراز ورود فن‌ورا به «گریزدال‌هال » نمیگذشت که فکر فرار بسرش افتاد . پیش خود نقشه‌ای مطرح کرد و آنرا درمعرض قضاوت چندتن از دوستان محرم خود قرار داد ولی عده‌ای ازایشان ازجمله «ویلی‌بالد فانلزا » با این نقشه

موافق نبودند زیرادر موفقیت آن تردید داشتند .
دراین روزها طبق دستور جدید روزی یك‌بار آنهم برای مدت کمی بیست وچهارنفر زندانی آلمانی را بستون یك جهت هواخوری و یاورزش به‌محوطه بیرون از زندان می‌بردند . درضمن حرکت بنابه اراده گروهبان نگهبانی‌که سواره براسب بود ویابسته به‌تمایل فرماندهان ستون ، گروه زندانیان مثل گله گوسفند از اینسو به‌آنسو حرکت داده میشدند . معمولا سه‌چهار کیلومتر راه می‌سپردند سپس درجائی همه می‌نشستند و رفع خستگی‌میکردند آنوقت بلند میشدند وباهمان صورت بندی سابق مراجعت میکردند مقررات سخت زندان درهمه‌جا اعم از داخل ویا خارج باشدیدترین وجهی اجرا میشد . یك‌گروهبان مسلح سوار ، وچهارنفر نگهبان مسلح پیاده بعنوان جلودار وچهارنفر عقب‌دار به‌اتفاق یك افسر ورزیده پیاده‌نظام ، عرصه رابکلی برآنان تنگ میکردند .
در قسمت شمالی زندان ،پشت سر موانع سیم‌خاردار ، دامنه‌های هموار وسرسبزی قرارداشت که بعلت نداشتن زاویه بیروح برای فرار جای مناسبی نبود . درناحیه جنوبی هم‌یك دیوار سنگی سترك وممتد کشیده شده‌بود . مع‌الوصف اگر عده‌ای از زندانیان جلو دید نگهبانان را میگرفتند ویا آنان را به‌نحوی از انحاء سرگرم می‌کردند وحرکات فن‌ورا رابدینوسیله ازنظرمأمورین مخفی میداشتند ، او میتوانست فرارکند . فن‌ورا قبلا سرفرصت جزئیات کار ونحوه اجرای این نقشه رادقیقاً بررسی کرده بود . طرح‌کلی فرار ازاینقرار بودکه بمجردپیدا شدن یك‌موقعیت‌مناسب، سریعاً از روی دیوار پریده وبایك‌جست خودرا به‌پشت‌آن برساند. سپس ازآنجا ، درپس دیوار ، درضمن حفظ استتار و اختفای‌کامل باخیزهای کوتاه وسریع ویابه‌اقتضای زمان باقدم‌های دو بجلورفته ووقتی از نظرها ناپدید شد واز تیررس خارج گردید ، بسرعت راه راکج نموده وخودرا به‌جنگل انبوه مجاور برساند . ضمناً قرار بود ، وقتی‌که بدین ترتیب باموفقیت به‌جنگل رسید ، درآنجا به‌پیشروی خود ادامه داده وبمنظور فرارباکشتی خود را بساحل امنی برساند .
فن‌ورا تدریجاً درمحیط محدود زندان همه‌را باخودهمراه ساخت . ازجمله مخالفین این نقشه سرگرد « فانلزا » بودکه‌بعدها نظرش بکلی عوض شد وجزء موافقین جدی آن درآمد و آنرا بهترین نقشه‌های نوع خود خواند . کمی‌بعد این نقشه بروی کاغذ آورده شد وتمام جوانب آن بدقت مطالعه شد . مقدمات فرار

بسرعت فراهم میشد . چون اطراف آن ناحیه پراز باتلاق ومرداب بود لباس کلفت وضخیمی برای فن‌ورا تدارك دیدند . او نیز بشخصه دراین روزها بیکار نمی‌نشست . باهزار دوز وکلك سه شلینگ پول انگلیسی تهیه کرد . ازچند روز پیش مرتب جیره شوکلاتش را برای روز موعود کنار میگذاشت . قرار برآن شدکه این نقشه حداکثر تادوروز دیگرعملی گردد .

سرگرد « فانلزا » بدین بهانه‌که ساعت هواخوری زندانیان باآغاز کلاسهای تعلیماتی وتمرینات واحد مجاوردریك ساعت‌است، تقاضا کردکه این ساعت تغییر یافته ودرصورت موافقت ازده‌ونیم صبح بساعت دوبعداز ظهر موکول شود . اما اصولا مقصودش از این پیشنهادآن بودکه درآن ساعت بانزدیك شدن شب وفرارسیدن تاریکی ادامه فرار فن‌ورا تاحدممکن تسهیل شود . زمینهای وسیع شمالی زندان گذشته از اینکه بعلت مسطح بودن چنگی به‌دل‌نمیزد، بیش‌از سایر نقاط تحت‌نظر بود . بهمین ملاحظات درموقع رفتن دستجمعی زندانیان ازدر خروجی ، یکی ازآنها دفعتاً بانگ‌برداشت. « سمت به‌جنوب .» تصادفاً بااین تذکر کسی مخالفتی نکرد . افسر نگهبان بتصور اینکه این فرمان راگروهبان سوار داده و بالعکس گروهبان مزبور بخیال اینکه این دستور ازناحیه افسرنگهبان صادر شده‌است ، درمقام مؤاخذه وپرسش برنیامدند . ستون سمت‌به جنوب همچنان میرفت .

هنگامی‌که فرمان راحت‌باش داده شد برحسب معمول نگهبانان هریك بحال آماده‌باش درآمده ودر یك‌طرف جاده موضع گرفتند . زندانیان نیز درطرف دیگر جاده درحاشیه دیوار ممتد سنگی پراکنده شدند وعلی‌الظاهر به‌بازی وتفریح پرداختند ودر باطن مترصد ومنتظر کار خود بودندکه ناگهان یك‌گاری بزرگ پراز میوه وسط جاده سبزشد . ولی اتفاقاً وجودش منشاء خیرشد زیرا بلافاصله نگهبانان حشری وچشم ودل‌گشنه دوربر آن را گرفتند ومقداری سیب خریدند . نگهبان سوار هم شکمی ازعزا درآورد . بعد لوطیگری‌کرد و چندسیبی هم بدهان اسبش‌گذاشت. درهمین لحظات درفاصله نزدیکی ، فن‌ورا گوش بزنگ بود . لحظه‌ای بجلو خیره شد ، سپس دست وپای خودرا جمع وجور کرد ودرپناه دیوار به‌آرامی خودرا درپشت یکی از رفقای بلندقد و چهارشانه‌اش پنهان کرد.آنگاه دریك چشم بهم‌زدن بمددشانه‌های بلند رفیقش خودرا ببالای دیوار رسانید . بمحض اینکه پایش به‌لبه دیوار رسید ، بحالت درازکش درآمد و بنرمی خود را به‌پشت

دیوار انداخت .

همچنانکه زندانیان دریك ستون قرار گرفته و آماده‌حرکت شدند وفرمان حرکت صادر گردید یك‌باره درفاصله تقریباً نیم کیلومتری دونفر زن پدیدار شدند گویا زندانی فراری نظرشان را جلب کرده بود . زیرا یك‌مرتبه ازحال عادی خارج شده وباصدای بلند هلهله راه انداختند ـ مرتب بادست وسر خود بجهتی اشاره میکردند . بمجردمشاهده این‌وضع یکی‌از زندانیان برای پی‌گم‌کردن قضیه ، متقابلا دستهای خودرا تکان داد وچندمرتبه آندورا بنامهای خیالی صدا کرد . سایرین هم چون متوجه موضوع شدند یکباره دم به‌دمش دادند ـ همه بطور دستجمعی روبسمت زنان دستها را تکان داده وولوله راه انداختند . گروهبان نگهبان غافل از همه‌چیز بدین‌کیفیات وحالات بظاهر ساده‌لوحانه و بچگانه لبخند میزد و روحش خبردار نبود . نمیدانست که زیر کاسه چه نیم کاسه‌ایست .

هنوز زندانیان دویست سیصدمتر بیشتر نرفته بودندکه دستجمعی باآهنگی بلند وپرصلابت سرود مارش نظام آلمان را دم گرفتند وهربار که به‌انتها میرسید مجدداً آنرا ازسر میگرفتند و یا سرودی دیگر میخواندند . فن‌وراکه کمی‌دورتر سخت سرگرم کار خود بود ، این صداهای آشنا را می‌شنید وبدین وسیله پی می‌بردکه تااین لحظه قضیه مخفی مانده است . چند دقیقه پیش، وقتی‌که او سرنگهبانان را مشغول دید وبه‌پشت دیوار پرید ، شروع بدویدن کرد . دربین راه به‌دو زن زیبا برخورد نمودکه با قیافه وحشت‌زده به‌او نگاه میکردند . برای آن‌دو دست تکان داد ولی منتظر پاسخ نشده باهمان سرعت براه خود ادامه داد ودر ژرفنای جنگل ازنظر ناپدید شد .

باید دانست‌که سرود خواندن درحین حرکت اکیداً قدغن بود . بهمین جهت وقتی که همه بطور دستجمعی بصدا درآمدند نگهبانان بوحشت افتادند . صدای گروهبان سوار پیش‌از همه به آسمان برخاست . سایر نگهبانان نیزاز فرط عصبانیت پیوسته پا بزمین میکوبیدند وفریاد میکشیدند وبااسلحه گرم تهدید میکردند ولی‌کو گوش شنوا ؛ مگرکسی اعتنا میکرد !

گروهبان سوار که گویا ازاین قضیه بوئی برده‌بود مهمیز‌زنان خودرا به‌ستون رسانید وسواره چندمرتبه بالا وپائین رفت ودر ضمن حساب نفرات را پیش خود نگاهمیداشت . زندانیان هم نیرنگی راکه از استاد خود به‌ارمغان برده بودند بکار میزدند ودر

حین حاضر غائب بسرعت درطول ستون جا عوض میکردنـد گروهبان مزبور چون اوضاع را چنین دید ، پس‌از ردوبدل کردن علامتی باسایر مراقبین بسرعت پیش تاخت وبا هفت‌تیر کشیده و شمشیر آخته جلو ستون ایستاد وبزور و تهدید امر به‌سکوت و توقف داد .

وقتی‌که بدین ترتیب ستون ازحرکت بازماند وسروصداها خوابید افسر نگهبان باتفاق گروهبان سوار سرتاسر ستون‌رایك‌بار نه‌چند بار شمردند ودوباره ازسر گرفتند . چیز عجیبی است ! از ۲٤نفر ۲۳ نفرحاضر بود . دیگر هیچگونه تردیدی باقی نبودکه یك‌نفر ازاین جمع فرارکرده است .

***

امروز که چندسال ازآن ماجرا میگذرد ، هنوز ساکنان معدود آن نواحی ماجرای پرسروصدای آن روز رادرست بخاطر دارند . مسئله آنروز چیزکوچکی نبودکه باین زودی‌ها ازخاطره‌ها زدوده شود . درساعت پنج‌وسی دقیقه دیگر وسیله‌ای نبودکه‌بکار گرفته نشده‌بود . تمام دستگاه پلیسی وضد جاسوسی منطقه‌بدنبال این حادثه بحرکت درآمد . کلیه ماشین‌های باری و یاسواری و همه کامیون‌های نظامی ووسایل نقلیه وبطور کلی هرچه بود ونبود وارد معرکه گردید . موتورسیکلت سواران دیوانه‌وار بچپ وراست میرفتند وبا صدای کرکننده خود تـرس ووحشت در دلهـا می‌پاشیدند . بزودی پای نیروهای مسلح انتظامی و واحـدهای ارتشی نیز به‌میدان باز شد . از «پرستن» نیز سه‌سگ پلیسی از نژاد «بلادهوند» که شامه‌های تیزی دارند باوسیله سریع‌السیر به‌منطقه اعزام گردید ولی متاسفانه پیش‌از رسیدن به‌محل باران شدیدی بارید وبوهارا باخود برد وزایل‌کرد و ردپاها را شست ورفته ومحوکرد . دربدو امر برای حفظ اثر بو ورد پای شخص متواری ، ازورود قوای خارجی به‌جنگل ممانعت بعمل میآمد ، ولی دیری نپائید که سرستون باز شد ودر طرفة‌العینی سرتاسر بیشه انبوه درتحت محاصره درآمد .

فن‌ورا سه‌روز وسه‌شب غیبش زده بود . روزبروز برتعداد افراد پلیس وقوای نظامی افزوده میگردید . تعداد ماموزین تعقیب اکنون به‌چندین هزار بالغ میشد . فن‌ورا گوئی آب شده به‌زمین رفته بود . دربین متعاقبان دوشایعهٔ بیش‌از همه قوت داشت : یکی اینکه اوخودرا بساحل رسانیده وفرار کرده است ؛ دیگر آنکه درمیان این هوای بق‌کرده ومرطوب جنگل ،دراثر بی‌حفاظتی و

بی‌قوتی ویا وارد آمدن زخم وجراحت احتمالی قوایش تحلیل رفته و جان سپرده است .

ولی هیچکدام ازاین شایعات مقرون بحقیقت نبود .

مأموران حتی بالای شاخه‌های درختان را هم بازدید کردند . بهمه سوراخ سمبه‌ها سرکشیدند . بالا رفتند و پائین آمدند واز گمشده خبری نیافتند . دراین تجسس دقیق حتی دورافتاده‌ترین نقاط ناحیه « لیك ویستریکت » نیز ازنظر تیزبین آنان مخفی نماند . دراین منطقه کلبه‌های سنگی محقر فراوانی یافت میشود ، بنام «هوگ گاست » که بیشتر بکار انبار علوفه دام‌داران میخورد.واحدهای مأمور باکمال‌دقت وحوصله کلیه این کلبه‌ها ، آلاچیق‌ها و زوایای عمیق جنگل را جستجو کردند واز او اثری نیافتند . کار بهمین سامان پیش میرفت تادرحدود ساعت یازده شب ، درست درچهارمین روز فرار او ، دونفر کارآگاه در ضمن بازرسی بخش « بروتن میلس »که هفت هشت کیلومتربیشتر با ساحل فاصله ندارد ، بیکی از همین کلبه‌های سنگی برخورد کردند که ازظاهر امر پیدابودکسی قبلا درش را بزور و عجله باز کرده است . بمحض برخورد بااین وضعیت هردونفر کمی خودرا جمع‌وجور نمودند . اسلحه‌کمری خودرا کشیدند و به‌آهستگی از شکاف در بداخل خزیدند . بمجرد روشن کردن چراغ قوه‌ای ، شبح انسانی درمیان پرتو زردرنگ آن هویدا گردید ؛ همان خودش بود . قیافه‌ای تیره ومات داشت . دست‌وپای خودرا بسختی جمع نموده ودر گوشه‌ای کزکرده بود . صورتش کشیده ولاغر لباسهایش پاره پاره وکثیف بود . موهای سرش به‌پیشانیش چسبیده بود . پاهایش برهنه بود .

یکی از مأمورین لوله پارابلومش رادر مقابل سینه او قرار داد . مأمور دیگر طنابی ازکمر بیرون کشید ، یك‌سرش را محکم به‌مچ دست او وسردیگرش را بدست خود پیچید . ولی فن‌ورا مهلت نداد وپیش‌از اینکه اورا بااین حال بیرون ببرند بامانوربسیار سریع و ماهرانه‌ای ، ابتدا خودرا کمی عقب‌کشید ، زد زیر چراغ قوه‌ای وآنرا خاموش کرد . سپس باتمام نیرویش بضرب یك حرکت طناب را ازدست حریف درآورد آنوقت باتکان شدیدی سردیگرش را نیز ازدست‌خودآزاد ساخت وباسرعت سرسام‌آوری بمانند یك صاعقه ازبالای سرودست آنان بیرون جست و مجدداً در ژرفنای هراس‌انگیز جنگل و تاریکی مدهش نیمه شب از نظر ناپدید شد .

بازهم فن‌ورا رفت . کی میدأند بکجا رفت . جائی نماند که نگردیدند تااینکه دوروز بعد درست درساعت دووسی دقیقه بعداز ظهر پیرمردی چوپان اورا درحالیکه داشت باکمال احتیاط از سراشیبی تپه‌ای به‌ارتفاع چهارصد پانصدمتر که مشرف به‌دره «دودن» میباشد ، شلنگ‌انداز رد می‌شد می‌بیند . فوراً مراتب را باطلاع مامورین ومقامات صلاحیت‌دار « کامبراند »و«وسترلند» میرساند . آنان هم معطلش نمیکنند . بلافاصله دورتپه محاصره میشود . حلقه محاصره تدریجاً تنگ‌تر میشود تا اینکه شکار بدام می‌افتد .

پس‌از بیست‌ویك روز زندان انفرادی بااعمال شاقه بعلت تمرد وفرار از زندان ، اورااز « گریزدال‌هال » به « سوان‌ویك »ـ اردوگاه دیگر اسرای جنگی در « میدلند »، منتقل کردند . فن‌ورا اینجا هم ازاجرای نقشه کذائی خود دست‌بردار نبود . گوئی فرار به‌دهنش مزه کرده بود . ازهمان دقایق نخستین به‌فکر فرار افتاد ودرکمین فرصت مناسب نشست . سکوت وسکون زندان اصلا بامزاج اوسازگار نبود .

بازداشتگاه مخوف « سوان‌ویك » بوسیله دوشبکه بسیار عریض سیم خاردار محاصره شده بود . درفاصله سیم‌های خاردار نیز سیل گشتی‌های مسلح دائماً شب‌وروز در رفت وآمد بودند . در امتداد رشته سیم خاردار دومی نیز بفاصله هرپنجاه شصت متریك برج بلند دیده‌بانی بچشم‌میخورد که ازمزقل‌ها وآشیانه‌های متعدد آن ، دهانه لوله‌های مسلسل سنگین بکمك نورافکن‌های‌قوی که بمنزله چشم آنها بود ، هرجنبنده‌ای رادر سطح زمین تهدید میکرد . درتمام ساعات شب‌کلیه زوایای اردوگاه بخصوص محل سیم‌های خاردار دراثر این نورافکن‌ها مثل روز روشن بود . فقط درآن هنگام که سوت خطر هوائی زده میشد وحملات هوائی آغاز میگردید « سوان‌ویك » هم ظاهراً بخواب میرفت وبه‌تبعیت ازسایر نقاط درتاریکی وسکوت محض فرو میرفت . ولی آنوقت درعوض به‌تعداد نگهبانان و پاسداران وگشتی‌ها افزوده میگردید وحصاری از آتش قوی زندان را درمیان میگرفت . بدینصورت تمام درهای فرار بسته شده بود . دراین میان تنهاراه چاره‌ای‌که بعقل فن‌ورا رسید نقب وتونل زیرزمینی بود .

فن‌ورا پس‌از بررسی‌های کافی بدین نتیجه رسید که‌اگراز شبستان متروکه گوشه زندان تونلی بطول ۱۳ مترحفر شود ،بطور قطع ویقین ازآنطرف شبکه دوم سیم‌خاردار ، سرباز میکند . اما

فقط عیب‌کار دراین بودکه دهانه خروجی تونل احتمالی در نزدیکی یکی از برج‌های مراقبت بازمیشد ، ولی چاره نبود . طرح مزبور خیلی دقیق واستادانه تنظیم شده بود . روی تمام جزئیات و احتمالات حساب شده بود . دیری نگذشت‌که پنج‌نفر افسر زندانی دیگر ازدل وجان آنرا پذیرفتند ودراجرای این نقشه هم‌داستان شدند وباهم عهدوپیمان بستند .

از همان بدو امر با وجود اشکالات فراوان ، کار با سهولت و سرعت پیش میرفت . در این موقع فن‌ورا متوجه شد که با عقب انداختن ساعت صرف ناهار میتوان موقعیت بهتری برای حفرتونل بچنگ آورد زیرا دراین ساعت روز وضع پاسداری و نگهبانی‌زندان تغییر میکرد . همه افسران جهت صرف غذا و استراحت به خانه های خود میرفتند و فقط یك افسر در راس ۱۵۰ زندانی باقـــی میماند . فن‌ورا ازاین پس روزی ٦ ساعت متوالی در زیرزمین کـــار میکرد . خاك انداز های دسته کوتاه و سطل های کوچك جا ذغالی و برخی ملزومات و وسایل مورد استفاده زندانیان بعلت موقعیت خطیر زمان جنگ ، بقدری خوش دست ساخته شده بود که در صورت لزوم ، کار حفر و خاك برداری را نیز تااندازه‌ای انجام می داد . روزی یکی از حفرکنندگان بیك حوضچه بزرگ زیرزمینی که برای جمع شدن آب باران تهیه شده بود برخورد کرد که تا نیمه پر ازآب بود . چون چنین دیدندآنرا دورزدند . با پیش‌رفتن حفاری‌روز بروز هوای داخل نقب کثیف‌تر میشد تا بحدی که پس‌ازچند دقیقه کارکردن حالت تهوع و استفراق و سرگیجه شدید بانسان دست میداد ولی باوجود چند خلل و فرج مصنوعی و شکاف عمدی خیلی باریکی در سقف تونل که در زیر شبکه سیم خاردار اولی دهان باز کرده بود کار تهویه هوا را آسان کرد و خطر مسمومیت و اختناق هوا را مرتفع ساخت . خوشبختانه چون این شکاف ها از میان شبکه سیم خاردار سر درآورده بود ، کمتر گذر کسی بدانجا میافتاد .

دراین امر خطیر کلیه زندانیان اعم ازآنهائیکه دراین توطئه شرکت داشتند یا نداشتند با یکدیگر همکاری میکردند . پیوسته در نقاط حساس و مهم موضع گرفته وگوش بزنگ بودند و بمحض‌اینکه صدای نیش کلنگ و یا ریزش آوار و یا افتادن و غلتیدن سنگی از اعماق‌زمین احساس میشد باعلائم قراردادی قضیه‌را باطلاع یکدیگر میرساندند . آنوقت همه میزدند زیر آواز تا بلکه صدا بگوش‌نگهبانان نرسد . هنگامی هم که سر و صدای ناشیه از حفر نقب اجتناب ناپذیر بود و بطور مداوم در سکوت شب بگوش میرسید ، همه باهم

با صدای بلند میخواندند و یا به بازی های پر وسروصدامبادرت میورزیدند و داد و قال راه میانداختند ، میخندیدند و گاهی‌اوقات صحنه های نمایش بزن وبکوب ترتیب میدادند وحرکات دیوانه‌واری میکردند ، از سر و کول هم بالا میرفتند و زندان را روی سرشان میگرفتند . درهرصورت کار با سرعت و دقت پیش میرفت . درست پس از یکماه‌کار شبانه روزی تونلی که بی شباهت به لانه روباه نبود و فقط یك نفر میتوانست بحال خزیده از آن خارج شود ساخته و پرداخته و حاضر بکار شد .

دراینموقع هرپنج نفر شرکت کنندگان درحفر تونل بغیراز نفر ششمی که رفیق نیمه راه بود برای فرار از خاك انگلستان ، تصمیم نهائی خود را گرفتند . نقشه دقیق فرار از پیش مطرح‌شده بود . در نتیجه فروش یك انگشتر الماس به یکی از مامورین زندان بمبلغ یك پوند ، بهرنفر چهار شلینگ پول تو جیبی رسید . با این مبلغ جزئی دست کم کرایه اتوبوس زنده شد . از این میان دو نفر خیال داشتند که با استفاده از ماشین خود را به لیورپول رسانیده و از آنجا بوسیله کشتی های کشورهای بیطرف به مقصد آیرلند فرار نمایند . دو نفر دیگر نیز قرار براین گذاردند که به «گاسکو» رفته و بهمان نحو با کشتی های بیطرف خود را از مرکز خطر دور سازند . دراین میان فقط فن‌ورا بود که تصمیم گرفت یك تنه و به تنهائی نقشه مخصوص خود را دنبال نماید .

تجربیات سابق او ، مخصوصا ایام فرار و سرگردانیش در «لیك‌دیستریکت» ، به او آموخته بود که یك فراری آلمانی در انگلستان آنهم در بحبوحه جنگ چاره منحصر بفردش اینست که تا دستگاه عظیم ضد جاسوسی برای شکار او بحرکت نیفتاده از کشور خارج شود و الا درغیراینصورت جان سالم بدر نخواهد برد. برای اجرای این منظور ، او از ابتدا میدانست‌که تنها وسیله مطمئن و قطعی فرار از راه هوائی است . فن‌ورا برای تحقق بخشیدن باین نقشه جسارت را به اعلی درجه خود رسانید و تصمیم گرفت بهر ترتیب شده خود را به نزدیکترین فرودگاههای نیروی هوائی سلطنتی رسانیده و با توسل به حیله‌ای که خاص‌خود او بود ، هواپیمائی از میان جمع برباید .

پس بهتر آن دید که خود را بعنوان یك خلبان هلندی که‌در مراجعت از یك ماموریت جنگی بلندن ، هواپیمایش بزمین اصابت نموده است ، جا بزند . این بهانه کاملا موجه بود ، زیرا که در این تاریخ سرتاسر انگلستان ازپناهندگان وداوطلبان جنگی چکوسلواکی،

هلندی ، نروژی و لهستانی که انگلیسی شکسته پکسته‌ای صحبت میکردند و یونیفورم های عجیب و غریبی میپوشیدند ، پر بود . از آنجائیکه به احتمال قوی کمتر کسی ازافراد نیروی هوائی «میدلبندز» از سازمان ها و نحوه کار واحد های مستقر در نوار ساحلی به نام «کوستال کومند» ، اطلاعات مبسوط و دقیقی میداشت ؛ او با خود فکر کرد که چطور است خودش را مثلا از یك چنین واحدی باسم «اسکادران بمب‌افکن کوستال کومنه» که فی‌المثل درنزدیکی «آبردین» مستقر میباشد ، معرفی نماید . آبردین با این منطقه فاصله زیادی داشت و عجالتا انتخاب واحد مزبور ، دستاویز بدی نبود . فن‌ورا فکر میکرد که با زبان بازی هم شده است . میتواند سرو تهش رابهم بیاورد .

دراین زمان برای تکمیل یونیفورم مخصوص خلبانی ، یکی از زندانیان لباس خلبانی رنگ و رورفته خود را که بر تن داشت‌باو داد . زندانی دیگر یك جفت پوتین لبه خز دراختیار او گذاشت . یك جفت دستکش چرمی هم از شخص ثالثی گرفت و یك‌عدد شال‌گردن پشمی شطرنجی نیز شخصا از فروشگاه زندان خریداری کرد و صورت ظاهر خود را کمی تکمیل کرد پیش خود فکر کرد که نداشتن شناسنامه را میشود به بهانه‌ای از سرباز کرد و برای آن عذری تراشید ولی جعل کارت معرفی معرف تمام افراد تحت سلاح و زیر پرچم انگلیسی و کلیه افراد خارجی مامور به انگلستان بود چندان کار آسانی نبود . همه جا این کارت را مطالبه میکردند . جعل این کارت که از جنس فیبر بود و دارای مارك و علائم مخصوص بود تخصص لازم داشت . با همه این احوال برای گشودن این معما شبکه داخلی بفعالیت افتاد و بزودی عده‌ای از متخصصین فن که دراین کار ورزیدگی داشتند پای در میان گذاشتند و با استفاده از مقوای مخصوص فشرده‌ای در اسرع وقت ، المثنی کامل آنرا تحویل دادند .

***

درست در ساعت ۹ شب بیستم ماه سپتامبر ، فن‌ورا در حالیکه برای مخفی کردن لباس های خلبانی خود و همچنین استتار کامل در شب پیراهن و شلوار سیاه پوشیده بود ، بادست های خود آخرین لایه وطبقه خاکی در خروجی تونل را شکافت و پس‌از یك دوره تلاش شبانه روزی از زیر زمین سر برآورد . نفس عمیقی کشید . کمی صبر کرد . به اطراف خود نگاه تندی انداخت . آهسته نیم خیز شد وبسرعت برق دور شد . اوضاع از هر لحاظ مساعد بود : همه جا تاریکی حکمفرما بود . نه چراغ فلك میدرخشید ونه

نوری از دل زمین برمیخاست . کلیه چراغهای زندان حتی نورافکن های برج های دیده‌بانی هم بواسطه اعلام حملات هوائی خاموش بودند .

به محض این‌که فن‌ورا سر ازخاك بیرون آورد ، دسته‌ای از زندانیان که قبلا آماده شده بودند برای اینکه توجه گشتی‌ها و پاسداران را از محیط خارج منحرف ساخته وبخود متوجه سازند ، بطور دستجمعی شروع به اجرای سرود خود کردند . همه باهم یك دل ویك داستان چنین میخواندند :

«برویم دور ، دور ، درآن جهان وسیع ، جهان وسیع ، در عالم خارج ، در دنیای آزادی ...»

فن‌ورا همچنان از خلال تاریکی براه خود ادامه میداد . چند دقیقه بعد ، پشت سرهم ، پنج نفر بقیه بترتیب یکی پس از دیگری از دهانه تونل خارج شدند . طبق قرار قبلی دویست متر آنطرف تر در میعادگاهی نزدیك یك انبار قدیمی دورهم جمع شدند با شتاب زدگی مطالبی در گوش هم خواندند وپس از یك وداع گرم وآتشین از هم جدا شدند وهریك بدنبال سرنوشت براه افتادند .

از آنجائیکه حملات هوائی همچنان باشدت ادامه داشت . فن‌ورا مصلحت را در توقف دید . زیرا اگر دراین فاصله دست بعملی میزد واقدام عجولانه‌ای میکرد ، بیشتر باعث سوء ظن میگردید وبه احتمال زیاد بعنوان یك نفر آلمانی که هواپیمایش در ضمن عملیات بزمین خورده ولابد جان بدر برده است ، دستگیر میشد . بالنتیجه آهسته وبی سروصدا در گوشه‌ای توقف نمود . خیالش راحت بود که تا فردا ، تیغ آفتاب که زندانیان را حاضر غایب میکنند ، کسی بفرار او پی نخواهد برد . تا آن موقع هنوز ۱۰ ساعت تمام باقی مانده‌است . در ضمن مرور این افکار تدریجا خودرا به حاشیه دیوار رسانید وبدان تکیه داد .

ساعت سه بعداز نیمه شب بود . کم کم شهر رو به آرامش میرفت ولی خبر مرتفع شدن کامل خطر حمله هوائی هنوز اعلام نگردیده بود وصدای تك تك تیر مسلسل ویا انفجار بمب گاه وبیگاه بگوش میرسید . فن‌ورا بیش ازاین تامل را جایز ندانسته و بحرکت افتاد . نسخه‌ای از روزنامه معروف تایمز که از زندان باخود داشت زیر بغلش بود وبا خونسردی واحتیاط قدم برمیداشت .

شاید اگر میدانست که‌هم اکنون پلیس برای جستجوی او در تلاش است وبهر دری میزند ، اندکی از تك وتا میافتاد . باید دانست که کمی بعداز نیمه شب باخبر دستگیری سرگرد «هینز ـ کرامر» یکی از آن پنج نفر فراریان ، سکوت بازداشتگاه سوان ویك

بهم خورد . بفاصله یکی دوساعت تمام محوطه زندان در محاصره قرار گرفت . سرگرد «کرامر» را در همان لحظه ای که میخواست روی دوچرخه‌ای که از حاشیه خیابان بلند کرده‌بود ، بپرد ، دستگیر کردند . این دوچرخه متعلق به پاسبان محل بود که چند دقیقه پیش آنرا به دیوار تکیه داده و سفارشش را به دکاندار روبرو کرده وخود پی کار فوری شتافته بود .

***

فن‌ورا تا این لحظه بدون برخورد با حادثه‌ای در امتداد جاده فرسنگ‌ها راه سپرده بود . کار طاقت فرسای حفر تونل ، شب زنده‌داری وراه پیمائی سریع وطولانی ، تدریجا داشت اورا از پای درمی‌آورد . دیگر در خود یارای حرکت نمیدید ، چشمانش سیاهی میرفت پاهایش را بسختی از زمین جدا میکرد ، نفسش به شماره افتاده بود . بزحمت خودرا جلو میکشید . اما چاره‌ای نبود . باید پیش میرفت حتی اگر نقش زمین شود . دستهایش در اثر سنگینی پائین افتاده بود . سرش بی‌اختیار بچپ وراست می‌افتاد. به ساعت مچی‌اش نگاه کرد ، چهار ساعت وسی دقیقه از نیمه شب میگذشت . از آن نقطه‌های دور دست ، پشت مراتع ومزارع سر سبز ، صدای ضعیف هیس هیس بگوشش میرسید . درست گوش داد . صدای لوکوموتیو بود . شاید میتوانست برای او کمکی باشد . بر سرعت گام های خود افزود ، رد صدا را گرفت ورفت ، رفت تا بدان رسید . حدسش درست بود . لوکوموتیوی روی خط آهن توقف نموده بود . خودرا بزحمت از پله بالا کشید و وارد اطاق راننده شد .

یك مرتبه فریاد اعتراض آمیز راننده لوکوموتیو که در جای خود نشسته بود به آسمان بلند شده با تعجب آمیخته باعصبانیت گفت : «آقا یعنی !؟ بفرمائید پائین اینجا چه کار دارید ؟ منظورتان را نمی‌فهمم !!»

فن‌ورا مهلتش نداده با خونسردی تمام وقیافه‌ای حق بجانب پاسخ داد : «من سروان «فن لات» ، افسر نیروی هوائی سلطنتی هلند هستم فعلا در نیروی هوائی سلطنتی انگلستان انجام وظیفه میکنم . از ماموریت جنگی هلند برمیگشتم که این سانحه اتفاق افتاد . همین الساعه طیاره‌ام در «ولینگتن» است وسخت آسیب دیده است . خواهش میکنم بفرمائید تلفن کجاست ؟ همین الان باید خودرا به نزدیکترین فرودگاه برسانم . »

راننده لکوموتیو که فطرتا آدم مهربانی بود ، پس‌از معذرت خواهی ، فورا در مقام همدردی برآمده اظهار داشت : «آقای

محترم همکارم آقای «هارولد» حالیه ساعت کارش تمام شده و دارد به خانه میرود به اتفاق ایشان بروید ، شما را به تلفن خانه میرساند . فرمایش دیگری ندارید ؟»

فن‌ورا بمعیت آتشکار در امتداد راه‌آهن براه افتاد . ساعت پنج ونیم هردو به «کودنور» رسیدند ، ولی متاسفانه دفتر پارك که تلفن عمومی در آنجا بود بسته بود و مسئول آنهم آقای «سام ای‌تن» معمولا پیش از ساعت ٦ در سرکار خود حاضر نمیشد. فن‌ورا بناچار بابی‌صبری به انتظار نشست .

بالاخره سروکله «ای‌تن» از دور پیدا شد . وقتی که نزدیکتر آمد ، فن‌ورا سلام کرد وپس‌از معرفی خود در حالی کـه سعی میکرد تاثر وتشویش خاطر خودرا ازاین پیش آمد نشان دهد، بشرح ماجرا پرداخت . «ای‌تن» سرتاپاگوش بود و به سرنوشت رفت بار مجروحینی که بدون دارو ودرمان از همه جا بی‌خبر افتاده بودند میاندیشید . تاثری زایدالوصف باو دست داده بود . فن‌ورا که بیش از این نمیخواست موجبات تحریك اورا فراهم کند ، در اینجا دامنه صحبت را قطع نموده وبا لحن قاطع ومودبانه‌ای سئوال کرد : «لطفا ممکن است ، به نزدیکترین فرودگاهها تلفن بزنید که یك ماشین برایم بفرستند ؟ پادگان من در آبردین است اطمینان دارم که هم‌اکنون یك هواپیما با وسایل مکفی برای من وسایر کارکنان هواپیما که آسیب دیده‌اند به نزدیکترین فرودگاهها میفرستند . ولیّ تا دیر نشده از اقدامات دیگری نباید صرفنظر کرد . »

«ای‌تن» پیوسته سئوال میکرد ، از بزمین خوردن هواپیما ونواقص کار ومیزان تلفات وضایعات وجز آن می‌پرسید . آخـر الامر ، گوشی را برداشته گفت : «خواهش میکنم اداره پلیس را بدهید . »

در تمام مدتی که مکالمات تلفنـی بین «ای‌تن» و اداره پلیس ادامه داشت ، فن‌ورا روی صندلی نشسته وقیافه جدی بخود گرفته بود ولی در درونش آشوبی بپا بود ، در تب وتاب میسوخت دلش میخواست هر چند زودتر کارها فیصله یابد . در این موقع «ای‌تن» گوشی را زمین گذاشت و خطاب به فن‌ورا اظهار داشت : «آقا ناراحت نباشید ، اندکی صبر کنید . تلفن زدم کار شما عنقریب درست میشود . »

در این بین شخصی باسینی چای از در وارد شد . «ای‌تن» یك فنجان جلوی فن‌ورا گذاشت ویکی جلوی خودش وسپس هرسه نفر تا سررسیدن پلیس سرگرم صحبت شدند . قیافه آرام وچشمان

نافذ وزبان چرب و نرم فن‌ورا که انگلیسی را با لهجه مخصوصی ادا میکرد بیش از هر چیز جلب نظر میکرد . نیم ساعت تمام بلاانقطاع از شکستن طیاره و حملات بمب افکن ها و ماجرای آن ماموریت کذائی ونیروی هوائی سلطنتی داد سخن داد تا بدینجا رسید که لحن صدا وآهنگ کلامش تغییر کرد و آهسته ادامه داد : «این مطلب را نمیخواستم عنوان کنم ولی چون شما هستید چه میشود کرد . میدانید ، این هواپیما متعلق به اسکادران مخصوصی بود که ماموریت بس خطیری داشت . آن حملات هوائی دشمن در شب گذشته یك حمله آزمایشی ومقدماتی بود که برای تعیین و تشخیص نقاط ضعف وآسیب پذیر ما صورت گرفت . بنا براین در هرلحظه احتمال خطر یك حمله وسیع ودامنه‌داری در پیش است ... حالا امیدوارم اندکی به وخامت اوضاع واهمیت چنین ماموریت هائی در چنین روزهای بحرانی که مسئله حیات.وممات در بین‌است ، پی برده باشید . بی‌جهت نیست که اینقدر اصرار و ابرام میکنم . ما باید بسرعت خود را آماده کنیم ، این جنگ فداکاری لازم دارد . »

«ای‌تن» در حالی که احساساتش سخت تحریك شده بود ، اظهار داشت : «بی‌اندازه ازاین موضوع متاسفم . میدانید از دست من دراین مورد کاری ساخته نیست وگرنه از جان ودل در انجام آن حاضر بودم بازهم اگر از دستم کاری برآید مضایقه نمیکنم . فعلا بفرمائید بکجا تلفن کنم ؟ راستی چطور است به فرودگاه تلفن کنیم ؟ بهتر نیست ؟ »

— «چرا ، چرا ، خیلی بهتر است ، خواهش میکنم . »

کارمند پارك گوشی را برداشت و بافرودگاه «هوك‌نال» ارتباط گرفت . ابتدا مختصری با افسر نگهبان صحبت کرد و سپس گوشی تلفن را به فن‌ورا تسلیم کرد تا خودش شخصا صحبت کند .

افسر نگهبان فرودگاه از قرار معلوم آدم خبره وکار کشته‌ای بود . سئوالات زیادی مطرح کرد تمام جزئیات آسیب دیدن هواپیما را در فرود آمدن اجباری بادقت می‌پرسید و برای یك‌یك سئوالات توضیح میخواست . بصرف چند توضیح ساده ودست وپا شکسته قانع نمیشد . آخر سر اظهار شگفتی کرد چطور ممکن‌است چنین خبر بظاهر مهمی تابحال مکتوم مانده وبگوشش نرسیده باشد. ولی هرچه بود بالاخره اضافه کرد : «یك ماشین میفرستم تا شما را بیاورند . تصور میکنم بتوانم برای شما کاری صورت بدهم . »

چند دقیقه از ساعت هفت صبح میگذشت که دو نفر کارآگاه با لباس شخصی ویك نفر نظامی بادرجه گروهبانی به دفتر

پارك قدم گذاشتند . مدتی باسوء ظن سرتا پای فن‌ورا را برانداز کردند سپس یکی از آنان سکوت را شکست وبزبان آلمانی پرسید : «اش پره‌خن‌زی‌دویچ؟» [آیا آلمانی صحبت میکنید ؟] .

فن‌ورا به انگلیسی پاسخ داد : «بلی ، قدری میدانم . مردم هلند کما بیش بزبان آلمانی آشنائی دارند .»

در مقابل قیافه آرام وخونسردی و صراحت لهجه او مامورین اندکی از سوء ظن درآمدند .

عبارت «اش‌پره‌خن‌زی‌دویچ» تنها جمله آلمانی بود که آنان در چنته داشتند . دراین موقع یکی دیگر از آنها با لحن خصوصی ودوستانه‌ای پرسید : «آه ! پس شما از بچه‌های پادگانهای ساحلی هستید ؟»

فن‌ورا بااین ترتیب مطمئن شد که اینان بقصد توقیف او نیامده‌اند ، آنوقت بنا به عادت مألوف خود با صحبت های سرگرم کننده آنان را مشغول کرد : پس‌از تشریح مختصر ماجرای ساختگی زندگی خود به تحلیل فعالیت های خودی وبیگانه پرداخت . او در ایام محبس از مطالب مبتلا به آنروز انگلستان شمه‌ای اندوخته بود. روزنامه‌های انگلیسی را کم وبیش در زندان مرور کرده بود وذهنش از حوادث روزمره خالی نبود .

فن‌ورا سپس با قیافه‌ای حق بجانب و لحنی ساده آن سه‌نفررا مخاطب قرار داده‌گفت : «آری ، بچه‌ها شب‌گذشته اوضاع خیلی ناجور شده بود ولی هرچه بود به حسابش رسیدیم . »

جمله فوق در این روزها تکیه کلام افراد هوائی شده بود ودارای مفهوم خاصی بود . بشنیدن این جمله هرسه نفر نگاه استفهام آمیزی بین خود رد وبدل نموده وخنده رضایت بخشی تحویل دادند .

دراین بین یك نفر از کار آگاهان که درجه گروهبانی داشت حکم ماموریت تازه اورا خواستار شد .

فن‌ورا پاسخ داد : «مگر نمیدانید که برای یك فرد نیروی هوائی حمل هرگونه سند ومدرکی ازاین قبیل این روزها اکیدا قدغن شده‌است . بخصوص در گردان هوائی ما که این مقررات بشدیدترین وجهی اجرا میشود . »

کارآگاهان از اینهمه حاضر جوابی دیگر بکلی جا خوردند. حتی کارت معرفی را که دولت بکلیه اتباع خارجی مامور به انگلستان میداد ، نیز از او مطالبه ننمودند . ولی در عوض راجع به مسئله ادعائی فن‌ورا درباره سانحه هوائی شرح وبسط بیشتری‌میخواستند مثل اینکه نسبت بدین موضوع حساسیت پیدا کرده بودند . شاید

آنها را قبلا کسی پر کرده بود . ویا اینکه شاید شغل و مسئولیت آنها چنین وضعی را ایجاب میکرد . ولی حضور ذهن وحاضر جوانی فن‌ورا ومخصوصا یادآوری این موضوع که از قرارگاه «هوك‌نال» در این‌باره اقدام فوری بعمل آمده وکامیونی‌مجهز نیز فرستاده شده است ، بنظر میرسید که ایشان را قانع کرده واز سوء ظن درآورده است .

در اینجا یکی از کارآگاهان که بیشتر تحت تاثیر صحت گفتار فن‌ورا درآمده بود دستش را بی‌اختیار به پشت او زد وبا مهربانی وخلوص نیت اظهار داشت : «ای جانم باشی . بازهم واحد کوستال کومند !»

کارآگاه دوم توی حرف اولی دویده گفت : «آقا . خیلی باید به بخشید . لابد اطلاع دارید که چند نفر آلمانی شب قبل از زندان فرار کرده‌اند . ما در وهله اول شما را با آنها عوضی گرفتیم.»

وبلافاصله هرسه نفر زدند زیر خنده . فن‌ورا آب دهانش را قورت داد . اصلا بروی خود نیاورد وبا تبسمی آمیخته با تعجب در شلیك خنده‌آنان شرکت جست . عجب ! پس‌بدین ترتیب مسئله فرارشان بلافاصله برملا شده‌است !

پنج شش دقیقه از بیرون رفتن مامورین کارآگاهی نگذشته بود که سربازی از نیروی هوائی از در داخل شد . سلام نظامی محکمی داد و محترمانه بعرض رسانید : «آقا ، وسیله نقلیه به فرودگاه «هوك‌نال» حاضر است . تشریف بیاورید .»

فن‌ورا بمجرد اعلام خبر از جای خود بلند شد ، چند قدم بطرف اتومبیل برداشت ، در آنرا باز کرد ودر حالیکه سعی میکرد در کاراکتر و قالب خلبان فداکاری که برای باریافتن دوستانش عجله دارد جلوه کند . با قیافه‌ای حاکی از تاثر وشتابزدگی در صندلی عقب قرار گرفت . دراین فاصله پانزده ، شانزده کیلومتری فن‌ورا سرتا پا غرق در افکار خود بود . وبا سرعت همه پیش آمدهای احتمالی را در ذهن خود مرور میکرد و برای هریك راه حلی میبافت وچون شطرنج بازی ماهر بهترین وکوتاهترین راه پیروزی‌را جستجو میکرد . فکر ربودن هواپیما بیش از هرچیز اورا بخود مشغول میداشت . پیوسته طیاره‌ای با تمام ید وبیضای خود جلو چشمش سبز میشد و ته دلش غنج میزد .

برخلاف تصور فن‌ورا ، افسر نگهبان «هوك‌نال» اتومبیلش را برای این نفرستاده بود که باصطلاح باری از دوش او بردارد . او که در دستگاه انتلیجنس سرویس بزرگ شده بود ، بخوبی میدانست که قضیه باین سادگی هم نیست وحتما دوزوکلکی در

کار است . شاید میخواست با فرستادن ماشین اورا زودتر بدام بکشاند .

در زمان جنگ ، حوادث پشت سرهم اتفاق میافتد و بسیاری از پیش‌آمدها از نظر مردم مکتوم میماند . بهمین دلیل افسر نگهبان تا بحال از توطئه فرار بازداشتگاه «سوان‌ویك» اطلاع پیدا نکرده بود . مسئله‌ای که در اینجا بیش از همه مایه سوء ظن او شده بود ، توضیحات تلفنی فن‌ورا درباره نوع آسیب و فرود آمدن اجباری یك بمب افکن سنگین ، آنهم در شب‌تاریك ، بدون تلفات جانی بود .

در هر حال ، موضوع اگر صحت داشته باشد ، سرنشینانش قطعا شانس‌بزرگی آورده‌اند . کاپیتان«لوت» درحالیکه اصل‌رابرشك وتردید نهاده بود ، بالاخره تصمیم گرفت که صحت وسقم داستان را شخصا از نزدیك بیازماید . بالاخره اگر دراین کار نیرنگی باشد در مواجهه حضوری وبازدید اوراق ومدارك شخصی و وضع لباس ونحوه برخورد و طرز بیان ، حقیقت امر برملاخواهد شد .

قبلا کاپیتان «لوت» بمنظور احتیاط بیشتر ، یك قبضه تفنگ واسلحه کمری در اختیار راننده گذاشته بود و مخصوصا به او یادآور شده بود که از دو حال خارج نیست : یا اینکه نامبرده اخلالگر است و با این نیرنگ قصد سوئی دارد و یا اینکه از زندان فرار کرده است . بدین دلیل باید در این کار نهایت جدیت و مراقبت مبذول گردد . کاپیتان «لوت» برای مقابله بادسایس احتمالی حریف بسرعت شروع بکار کرد . پشت پنجره های عمارت ستاد مرکزی همه با میله های آهنی گرفته شده بود وراه گریز نداشت ، لذا بسراغ در های اطاقها وکریدور ها شتافت . جز در اصلی عمارت ، بقیه را محکم بست . در دفتر آجودانی که قرار بود در آنجا از تازه وارد پذیرائی شود برای اینکه تازه وارد خود بخود به در آوردن لباسهای خود مجبور گردیده خواهی نخواهی لباس زیر خود را به معرض تماشا بگذارد ، به بهانه گرم کردن اتاق ، آتش بخاری دیواری را زیاد کرد وحتی عمدا دود غلیظی راه انداخت وخود در کنار این کوره سوزان به انتظار شکار نشست .

در این هنگام اتومبیل دم در ستاد توقف کرد . راننده از محل خود بیرون پرید وفن‌ورا را به دفتر هدایت کرد . در این موقع فضای اتاق از اثر شعله‌های آتش روشنی‌خیره کننده‌ای بخود گرفته بود افسر نگهبان که میل داشت به تنهائی از میهمان خود پذیرائی کند بمجرد پیدا شدن سروکله فن‌ورا بطرف پنجره ها شتافت ومشغول پائین کشیدن پرده‌های سیاه شد .

دقیقه‌ای بعد مردی بلند بالا ، با موهای مجعد وصورت بچگانه که تبسمی خفیف بر لب داشت از در وارد شد . صورت ظاهرش ساده وآرام می‌نمود . ولی لباسش عجیب و غریب بود . رنگ آن سبز روشن بود وزیپ مورب میخورد و رویهم رفته چنین ریخت وهیئتی در انگلستان برخلاف مقررات بود .

افسر نگهبان در حالی که عمدا خود را با پرده های پنجره مشغول کرده بود ، با حالتی حاکی از دلسوزی و همدردی اظهار داشت : «آقای فن‌لوت ، خواهش میکنم بفرمائید . اینجا متعلق به خود شماست خواهشمندم بفرمائید هرطور که میخواهید راحت باشید . ملاحظه میفرمائید هوای اطاق بسیارگرم شده‌است لباستان را درآورید . الان خدمت میرسم .»

اتاق مثل کوره از شدت گرما میسوخت . دود از سر و روی آن بالا میرفت . فن‌ورا بحرف درآمده پاسخ داد : «آقا ، مهم نیست . ما با هرگونه شرایطی عادت کرده‌ایم ... هلندیها مردمان ناز پرورده‌ای نیستند . من از خدمتتان الساعه مرخص میشوم ، چون هواپیمایم در همین لحظات از آبردین خواهد رسید . » . فن‌ورا در ضمن ادای این توضیحات تدریجا خودرا از آتش دور میکرد .

افسر نگهبان ، کاپیتان لوت ، پس‌از اینکه از پائین کشیدن پرده‌ها فراغت حاصل نمود دستهایش را پاك کرد و چند قدم عقب‌تر در پشت میز خود قرار گرفت . فن‌ورا باردیگر ادای احترام کرد وباکمال ادب دست اورا فشرد وتاکید کرد که : «بیش ازاین مصدع نمیشوم . فقط میخواستم سری به برج مراقبت بزنم و آنجا منتظر بمانم تا هواپیمای درخواستی از راه برسد . »

ــ «نه آقا ، لازم نیست بخودتان زحمت بدهید . فعلا بفرمائید نزدیکتر اگر حرارت بخاری اذیتتان نمیکند مطمئن باشید بمحض اینکه از طریق برج مراقبت با هواپیمای شما تماس حاصل شد ، مراتب را باطلاع شما میرسانم . »

افسر نگهبان وقتی که دید تازه وارد به‌گرمای آتش بی‌اعتنا مانده ودر اینخصوص تیرش به سنگ خورده‌است ، دست به‌نیرنگ دیگرزد ودامنه بحث‌وگفتگورا بجای‌دیگری‌کشانیده‌گفت : «عجب‌آدم خوش شانسی هستید . واقعا که از یك مرگ حتمی رسته‌اید . موضوع جالبی است . راستی از مذاکرات تلفنی ، موضوع خوب دستگیرم نشد ، ممکن است مجددا جریان امررا تکرار بفرمائید . تا بلکه بتوانم گزارشی هم در این زمینه تهیه نمایم . »

فن‌ورا داستان حمله هوائی و سانحه بزمین خوردن هواپیمایش را از نو آغاز کرد وبشرح وبسط ماجری پرداخت . در

بین صحبت او ، افسر نگهبان بسرعت یادداشت برمیداشت ودر خلال آن نیز توضیح میخواست وسئوالات تازه‌ای مطرح مینمود. وقتی که فن‌ورا بدینجا رسید که مامورین پلیسی وانتظامی محل از جزئیات امر مسبوقند وپیش ازاین از کم وکیف امر اطلاع حاصل نموده‌اند ، کاپیتان لوت تااندازه‌ای از حالت تردید درآمد و فکر کرد که اگر این مطلب واقعا صحت داشته باشد واداره آگاهی قبلا تحقیقات لازمه را بعمل آورده باشد . دیگر حرفی باقی نمی‌ماند .

بهرحال گوشی‌را برداشت وسراغ پادگان «آبردین» را گرفت . بدون شك اظهارات افسران مسئول آبردین پرده ازاین معما بر میگیرد .

فن ورا مایوسانه پرسید : «فکر میکنید حاجتی به تلفن کرذن باشد ؟ طیاره‌ام الساعه از راه میرسد . آخر این کار بزحمتش نمی‌ارزد ... من دیگر با آبردین کاری ندارم . »

در اینموقع افسر نگهبان گوشی را زمین گذاشت و گفت : «آقا خیلی معذرت میخواهم . من وظیفه دارم که به هویت شما پی ببرم . لطفا کارت معرفی خودرا که در انگلستان بخدمت گمارده شده‌اید ، ارائه دهید . »

ـ «مانعی ندارد الساعه تقدیم میکنم . » زیپ بلوزش را تا پائین باز کرد ، با اطمینان خاطر دست برد که کارت جعلی کذائی‌را که از گردنش آویخته بود بیرون آورد که ناگهان قلبش فرو ریخت. از آن کارتی که آنهمه در ساختنش دقت واستادی بکار رفته بود جز مشتی مقوای مچاله شده چیزی برجای نمانده بود . کثرت عرق و حرارت بدنش در این راه پیمائی طولانی بکلی آنرا از ریخت و قیافه انداخته بود . جرات نکرد آنرا بیرون آورد . آنوقت با تعجب وشگفتی شخصی که دنبال گمشده‌ای میگردد جیب های دیگرش را کورمال وارسی کرد .

محتویات هر جیب را چند بار می‌دید . هنوز ازاین کار پردردسر فارغ نشده بود که از خوش شانسی ، تلفن زنگ زد ، نفس راحتی کشید . نجات پیدا کرد .

کاپیتان لوت مجددا گوشی را برداشت : «بلی‌خانم ، آبردین را بدهید . آلو . آلو .. آبردین...» ارتباط تلفنی خوب نبود . صدا درست نمیرسید واو پشت‌سرهم با عصبانیت فریاد میکشید : « آلو ، آلو .....»

فن‌ورا که میل ورغبتی به گوش دادن تلفن نداشت وشاید درآن هم ذینفع نبود ، زمان را مقتضی دید و همانطور که چشمانش را بصورت افسر نگهبان دوخته بود ، چند قدم بعقب برداشت .

ابروانش را بحالت استفهام حرکت داد وبا اشاره سرودست به‌بهانه قضای حاجت از در عقب خارج شد.

افسر نگهبان که سرگرم مکالمه تلفنی خود بود زیر لب اظهار کرد: «آقا لطفا طولش ندهید!»

فن‌ورا ازاین در وارد کریدور شد و دری را که بالای آن نوشته شده بود «مخصوص آقایان» باز کرد وبعداز دخول مجددا آنـرا محکم از عقب بست. سپس بانوك پا به آهستگی خود را به مدخل اصلی عمارت رسانید واز آنجا باسرعت خارج شد. همچنانکه دزدکی از پس دیوار رد میشد، صدای افسر نگهبان را از پشت دیوار می‌شنید که پی‌درپی فریاد میزد: «آلو، آلو، فقط دو کلمه حرف دارم... يك‌نفر هلندی بنام سروان فن لوت.. آلو. آلو... فهمیدید. جواب دهید.»

برای اینکه کسی اورا نه‌بیند. باقدم های تند و سریع و حالت خمیده بسرعت از زیر پنجره اتاق آجودانی هم رد شد ورو بسمت آشیانه‌ها شتافت. اکنون بیش از هر چیز سرعت عمل لازم بود. عامل زمان اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت. هر ثانیه غفلت بقیمت سنگینی برای او تمام میشد. اندك سهل انگاری کافی بود که آنچه رشته بود پنبه شود.

نزديك اولین آشیانه که رسید پایش‌گیر کرد وبرای رفع هرگونه سوء ظنی در وضع وحالت ورفتار خود تجدید نظر کرد و با قامت وگامهای ثابت ومطمئن به پیشرفت خود ادامه داد. در آن نزدیکی چند نفر عمله بنا مشغول احداث ساختمان بودند واز روی چوب بست های عمارت نیمه تمام، نگاه کنجکاوانه‌ای باٰاو رد وبدل کردند. فن‌ورا توده مصالح ساختمانی را که در گوشه ای گرد آمده بود دوز زد. از چند گودال گذشت ودر ضمن عبور با کارگری که کیسه سیمان را باز میکرد محکم اصابت نمود. او بحال اعتراض سرش را بلند کرد ولی فن‌ورا اصلا بروی خود نیاورده بدون معذرت خواهی راه خودرا گرفت ورفت. همینطور میرفت تا به ردیف بمب افکن‌های دو موتوره رسید ولی اینها هم گره از کار او نمی‌گشودند عطایشان را به لقایشان بخشید بزرگی کرد و گذاشت همچنان بر جای خود بمانند.

طرف مقابل دردومین آشیانه يك‌گروه هواپیمای هاریکن در يك ردیف مستقر بودند. يك قسمت ازاین پادگان هوائی برای تعلیم کار خلبانی تخصیص داده شده‌بود. بخش دیگر مرکز تحقیقاتی کاملا محرمانه هواپیماهای نوع جدید «رولس‌رولیس» بود که از نزديك بوسیله افراد مسلح حفاظت میشد. در همین بخش بود

که فن‌ورا اکنون نفوذ کرده بود با هشیاری و فطانت و جسارتی بی‌نظیر داشت پیش میرفت .

فن‌ورا اینك در بین عجله بنای ساختمان نوبنیاد بر خورده بود وبدین وسیله توانسته بود سد محکم تامین این ناحیه را شکسته و تا به‌این حد نزدیك شود .

فن‌ورا همچنان مصمم وبانگاه ثابت بدنبال هدف خود میشتافت ، در چشم انداز مقابل با شخص نا شناخته‌ای نگاهی ردو بدل کرد . آنطور که صورت ظاهرش گواهی میداد ، این فرد مکانیسین بود . آنوقت بسرعت گامهای خود افزود و چون نزدیکتر رسید در عرض ارادت پیشدستی کرده گفت : «صبح بخیر آقا ، من سروان فن‌لوت ، خلبان هلندی ، لابد اطلاع دارید که همین امروز بدینجا منتقل شده‌ام . اما متاسفانه‌باید بگویم که تا امروز با هواپیمای هاریکن پرواز نکرده‌ام . پیش ازاین در دفتر آجودانی بودم . ایشان مرا به پست جدید روانه کرده‌اند . فعلا چیزی که بیشتر از همه احتیاج دارم آشنائی دستگاه کنترل است . یك پرواز آزمایشی هم میکنم . بفرمائید کدام هواپیما حاضر به پرواز است ؟»

مکانیسین که ازافراد غیر نظامی ومامور به بخش هواپیما های «رولس‌رویس» بود نگاه کنجکاوانه‌ای باو انداخته پرسید : «آقا ، عوضی تشریف نیاورده‌اید !؟ اینجا یك شرکت خصوصی است . »

فن‌ورا بلافاصله افزود : «میدانم آقا ، مسبوقم . بااینهمه آجودان مخصوصا توصیه کرد که بهمان شخص شما مراجعه کنم . از طرفی وقت میگذرد . باید زودتر بکارمان برسیم . »

مکانیسین کمی جا خورد . پیش خود فکر کرد ، این شخص باید از خلبانان قسمت حمل ونقل هوائی باشد ولابد آمده است که برحسب معمول هاریکن جدیدی تحویل بگیرد . آنوقت ها کلیه این خلبانان غیر نظامی را که بیشتر خارجی بودند وزبان انگلیسی را بسختی ادا میکردند از روی ادب ونزاکت کاپیتان خطاب میکردند .

مکانیسین در دنبای سخنان خود افزود : «متاسفانه تادفتر را امضا نکنید وتشریفات و عملیات مقدماتی را انجام ندهید انجام هرکاری غیر ممکن است . مع‌الوصف آقای‌کاپیتان اندکی صبر کنید، الساعه میروم ومسئول این کار را با خود می‌آورم .»

مکانیسین در پی گفتار خود براه افتاد . فن‌ورا اورا با چشم تعقیب میکرد ، تا وارد ساختمان شد . آنگاه چند قدم واپس گذاشت وبه بدنه هواپیمای هاریکن تکیه داد . برای او هواپیما

مترادف با آزادی بود . با عشقی سرشار بدنه درخشان و زیبای آنرا لمس کرد . آب در دهانش جمع شد . (این هواپیما از نوع جدید وسری ودارای مارك مخصوص بود وهنوز در عرصه جنگ وارد نشده بود) يك دفعه به سرش زد که الی‌الله ، هرچه باداباد ، بالا رفته وداخل کابین شده وشخصا موتور را روشن نماید . ولی فن‌ورا شخص دوراندیشی بود وتدبیررابه‌تقدیر ترجیح‌میداد . از کجا معلوم‌که این شتابزدگی‌کلیه اقدامات اورانقش‌برآب‌نکند . پس‌بهتر آن دید که ابتدا وسایل کنترل را بدقت بیازماید .

دراین گیرودار مکانیسین باتفاق شخص دیگری که لباس خاکی رنگی برتن داشت وباحتمال زیاد مدیر مسئول این بخش بود از دور پدیدار شد . آقای مدیر تبسمی برگوشه لب داشت‌وبه مجرد نزدیکی سلام بالا بلندی کرد و خطاب به‌فن‌ورا اظهار داشت . «شنیده‌ام که برای سوار کردن وبردن يك دستگاه هاریکن تشریف آورده‌اید . پس لطفا بفرمائید ، باتفاق برویم ترتیب کار را بدهیم .»

فن‌ورا پاسخ داد : «از لطف شما متشکرم ولی اینهمه تشریفات بطول میانجامد وبا ضیق وقت متناسب نیست . از طرفی کار امروز من چندان مهم نیست ، فقط میخواستم در بدو امر شناسائی مختصری از دستگاه کنترل پیدا نمایم .»

ـ « باوجود این احوال باید باطلاع شما برسانم که بدون تنظیم وتشکیل پروانه امروگرفتن امضا انجام هیچ‌عملی، اعم از کوچك یا بزرگ مقدور نیست . » بعد کمی فکر کرد و سپس افزود : «ولی حالا که اینطوراست اشکالی ندارد ما سعی میکنیم کار شمارا زودتر راه بیندازیم . »

فن‌ورا با منتهای بی میلی وکراهت بدنبال آندو براه افتاد . در طول راه ، مدیر بخش از همه جا بی‌خبر ، به آهستگی قدم برمیداشت ؛ غافل از اینکه هر مکث کوتاهی در سرنوشت فن‌ورا چقدر موثر بود ساعت دیواری بزرگی که سر در آشیانه بود به‌او اعلام خطر میکرد که از لحظه مکالمه تلفنی افسر نگهبان با پادگان آبردین چه اوقات گرانبهائی هدر رفته است . این اعصاب آهنین دیگر داشت خرد میشد .

فن‌ورا به اتاق کوچکی هدایت گردید . طرف مقابل پشت میز شخصی با لباس آبی رنگ هوائی نشسته بود وروی اسنادی خم شده بود .

به محض ورودفن‌ورا ، سرش را بلندکرد . طرفین تعارفاتی باهم رد وبدل کردند . سپس فن‌ورا را به مقابل میز راهنمائی کرد . باید دانست که ورود بدینکار مستلزم پر کردن دو ورقه بود . کلیه

پرسش نامه‌ها ازپیش تهیه وتنظیم شده بود وگرنه طرزجمله‌بندی وانشای خاص آلمانیش شاید اورا لو میداد . ازاین نظر از عهده نوشتن چهار سطر بالا که تاریخ ورود و ثبت نام ونام ونشان و ملیت ومحل خدمت او بود ، بخوبی برآمد . تا اینکه رسید به مطالب پیچیده‌تر . قلمش از نوشتن بازماند واز بس بخود فشار آورد گونه هایش سرخ شده بود . مغزش داشت میترکید . در پاسخ دادن به پرسشها ، می‌بایستی هم از تناقض گوئی بپرهیزد وهم اظهاراتش نامانوس و دور از ذهن نباشد . درهرصورت اینهم به خیر گذشت و حاضرین دراین مشکل باو کمك کردند تا صورت ها کامل وحاضر و آماده گردید .

بدین ترتیب کار نام نویسی داشت سیر قانونی خود را طی میکرد . فقط باقی میماند دستور کتبی سوار کردن هاریکن که او می‌بایست قبلا باخود همراه‌داشته باشد . فن‌ورادرجواب درخواست این ورقه افزود : «نامه مزبور همراه یکی از همکاران من است که در همین لحظات با هواپیما از راه میرسد .» و سپس ادامه داد : «ضمنا آقای محترم تاوقت باقیست وآنها از راه نرسیده‌اند ؛ ممکن است مقرر بفرمائید بمعیت یك کارآموز از دستگاه کنترل هاریکن ـ شناسی مختصری بعمل آورم .»

آنگاه مدیر مسئول در جوابش گفت : «بسیار خوب . بفرمائید . مانعی ندارد . حالا که دفتر را امضا کرده‌اید وورقه شروع حدمت را پر کرده‌اید ، دیگر هیچگونه اشکال قانونی در بین نیست.»

فن‌ورا باتفاق مکانیسین از آشیانه خارج شد . نگاه کنجکاوانه‌ای باطراف انداخت . در آن چشم‌انداز خوشبختانه کسی را از نیروی هوائی بایونیفورم آبی رنگ ندید ؛ ته دلش خوشحال شد . با خود میگفت : «فقط پنج دقیقه پنج دقیقه و یك عمر ! اگر افسر نگهبان پنج دقیقه دیگر مهلت بدهد ! ... »

مکانیسین بطرف یکی از هاریکن های جدید رفت . روپوش آنرا برداشت وفن‌ورا را بداخل آن دعوت کرد و شروع به تشریح قسمت های داخلی کابین . از جمله دستگاه کنترل نمود . فن‌ورا بدقت تمام گوش میداد وجزئیات آنرا تا جائی که امکان داشت مو بمو به ذهن می‌سپرد . شرح وتفصیل دستگاهها و آلات وابزار داخلی آن خارج از حوصله وظرفیت او بود بنا براین بقاعده الاهم فی‌الاهم ، فقط به کلیاتی توجه داشت که هواپیما را اقلا در حین بلند شدن ، خرد نکند .

فن‌ورا بیش‌از این تحمل را جایز ندانسته وپیش از اینکه مکانیسین به توضیحات مقدماتی خود پایان دهد ؛ برای روشن کردن

موتور ، دکمه استارت را فشار داد که سروصدا و غرولند مکانیسین بلند شد : «این کار را نکنید آقا ! چکار میکنید !؟ بدون باطری متحرك که موتور روشن نمیشود !»

فن‌ورا امر کرد : «آها ! کجاست . پس آنرا بیاورید . »

ـ « اطاعت . صبرکنید الساعه آقای ... باآن کار میکند .»

فن‌ورا تبسم رضایت بخشی کرده افزود : «پس خواهش میکنم زودتر آن را پس بگیرید .

مکانیسین بالاجبار برای آوردن آن حرکت کرد وبلافاصله با استارت الکتریکی برگشت . آنرا زیر موتور نگاه داشت . با چابکی کابل سنگینی را روی شانه های عریض خود بلند کرد و سرش را به موتور هواپیما وصل نمود .

فن‌ورا چند بار بسرعت پمپ زد ، هواپیما کمی تکان خورد ومتعاقب آن ، صدائی آرام از بالای سرش بگوشش خورد که با آهنگ مردانه‌ای میگفت : «بیا بیرون !»

البته به روی خود نیاورد ، فکر کرد که عوضی می‌شنود . صدای مزبور که درگوش او بمثابه ناقوس مرگ بود واندك رغبتی به شنیدن آن نداشت ، مجددا تکرار شد . وباطنین خروشانی در کابین پیچید . همانطور که پشت فرمان نشسته بود سرش را بلند کرد ودر بالای سر خود . چشمش به لوله پارابلومی افتاد که مغز اورا نشانه گرفته بود . عجب بموقع رسیده بود . همان خودش بود. در پس این آلت قتاله قیافه مصمم ولی خونسرد افسر نگهبان بچشم میخورد که لبخندی زهرآگین برلب داشت .

***

با نگاهی به گذشته خواهیم دید که فن‌ورا در اجرای نقشه خود ، جز بلند شدن از میدان فرودگاه ، کلیه عملیات لازمه را باموفقیت بی نظیر وسرعت عمل زایدالوصفی بانجام رسانید .

ناگفته نماند که چهار نفر دیگر از فراریان بازداشتگاه سوان ویك ، در کمتر از ۲۴ ساعت دستگیر شدند وبه پاداش این عمل هریك به ۱۴ روز زندان انفرادی با اعمال شاقه محکوم گردیدند . قلت مجازات شاید بدین جهت بود که در باره کلیه زندانیان مقیم سوان‌ویك تصمیم جدیدی گرفته بودند . بنا براین طولانی کردن محکومیت های تازه آنها لزومی پیدا نمیکرد .

کمی بعد دربازداشتگاه‌سوان‌ویك ، شامگاهان، پیش‌از اینکه زندانیان بخواب بروند به فرد فرد آنان ابلاغ شد تا سحرگاه خودرا برای حرکت به کانادا مهیا سازند .

در ۱۰ ژانویه ، ۱۹۴۱ ؛ کشتی «دوشس آویورك» با ۱۰۵۰

نفر زندانی آلمانی ، از مبداء «گرینوك» حرکت کرد وراه دور ودراز اقیانوس اطلس را پیش گرفت . محل فن‌ورا را درکشتی از سایرین جدا کردند ودر تمام این مدت اورا تحت نظر داشتند .

فن‌ورا در ضمن این سفر طولانی ، در بحبوحه سرمای سخت زمستان ، روزی چندین بار در داخل وان حمامی که آب سرد اقیانوس ، بوسیله شیری درآن جریان داشت ، آب تنی میکرد. مقصود اوازاین عمل آن بود که مقاومت بدنش را درمقابل سرمازیاد نموده وبدینوسیله خودرا برای فرار از کشتی در ضمن لنگرانداختن ومقابله با سرد و گرم محیط بیشتر آماده نماید .

متاسفانه در ۲۱ ژانویه ـ روز ورود کشتی به لنگرگـاه «هالیفاکس» ، چنین فرصتی بدست نیامد . ازاین به‌بعد همه امیدواریش به آینده نزدیکی بود که قرار بود بااستفاده از قطار راه‌آهن منطقه‌ای از کانادا را طی نمایند .

چندی بعد کشتی حامل اسرای جنگی در یکی از لنگرگاه های کانادا پهلو گرفت . سرنشینان زندانی بترتیب با مراقبین خود قدم‌بخشکی نهادند . قبلااطراف بندرگاه‌را سربازان کانادائی‌محاصره نموده و کلیه رفت و آمد ها را تحت کنترل درآورده بودند .

بازداشتگاهی که برای این عده در نظر گرفته بودند درقلب کانادا واقع شده‌بود . بدینجهت می‌بایستی قسمتی از راه را بوسیله ترن طی نمایند .

در واگن حامل فن‌ورا ، ۳۵ نفر زندانی و ۱۲ نفر نگهبان مسلح بود ، که ازاین عده همیشه سه نفرشان‌سرپست حاضر بودند: یکی در وسط و دونفر دیگر در طرفین واگن (درمحل ورود وخروج) کشیك میدادند .

درهرنوبت بیش از یك زندانی ، آنهم بمعیت مراقب نمـی توانست به مستراح برود . درب روشوئی پیوسته باز نگاهداشته می شد . پنجره های واگن نیز برخلاف ترن های دیگر دو جداره‌بود ودرجای خود محکم شده بود .

جدار دوم پنجره که باهوای خارج تماس داشت وحرارت داخلی بدان کمتر میرسید سرتاسر یخ بسته بود و مسلما از جای خود تکان نمیخورد . زندانیان بهیچوجه حق‌دست زدن و حتی‌نزدیك شدن به پنجره ها را نداشتند .

غذا را درداخل واگنها صرف‌میکردند . دربین راه بارسیدن اولین پارتی مواد خوراکی که محتوی گوشت خوك نمك زده ، سیب زمینی سرخ شده ، نان تازه ، کره ، لوبیا سبز ، و قوطی های‌محتوی

کنسرو میوه و قهوه و غیره بود وضع خوراکشان با مقایسه باجیره سابق بکلی تغییر کرد . با این همه نعمت نمیدانستند چه بکنند . مدت های دراز قحطی کشیده بودند وچشم و دلشان‌میدوید . آنقدر خوردند که شکم هایشان باد کرد و همه چیز را از یاد بردند .

دراین میان فقط فن‌ورا بود که دقیقه‌ای از افکار سابق و آرزو های دیرین خود غافل نبود هنگامی که متوجه شد قطار از ساحل دریاچه «سوپریور» واقع در منطقه «اون‌تاریو» میگذرد یك باره بخود آمد و دست از تفریح و کارهای زائد برداشت . او قبلا میدانست که این نقطه از کانادا با خاك ممالك‌متحده چندان فاصله‌ای ندارد و به احتمال قوی میتواند پس از فرار در فاصله یك روز با استفاده از اینهمه ماشین سواری ، خود را بداخله اتازونی برساند .

سرتاسر دشت های وسیع اطراف راه آهن از برف‌پوشیده شده بود . سرما به چندین درجه زیر صفر رسیده بود . برف همچنان میآمد و نرم نرمك برسینه هموار زمین جای میگرفت . باد شدیدی میوزید و این مائده های آسمانی را بشدت بهم میزد و روی یکدیگر میریخت . درگوشه و کنار این‌دشت های پهناوردرختان سردسیری با هیاکل راست و تیره خود از دل سپیدی سر برآورده بودند . زمین همچنان تا چشم کارمیکردپوشیده از جنگل‌بود . این پرده‌های رنگارنگ طبیعت از پشت پنجره به فن‌ورا چشمك میزد . او آزادی را میخواست و در این رهگذر از تحمل هیچگونه رنجی ابا نداشت سرما ، گرما ، تنهائی ، بی خانمانی ، دربدری و حتی گرسنگی را به شرط آزادی بجان میخرید .

فن‌ورا بالاخره تصمیم نهائی خود را گرفت : باید به هر ترتیبی که شده از پنجره بیرون جست . البته این عمل ، هنگامی که قطار سرعت گرفته باشد ، معنیش «انتحارکردن» است . فن‌ورا میدانست که درموقع توقف ترن نیز این عمل امکان پذیر نخواهد بود . برای اینکه درآن موقع بیش از هروقت دیگر نگهبانان مراقبت میکنند و بخصوص اطراف قطار را در محاصره میگیرند . لذابهترین موقع فرار ، درست هنگامی است که ترن تازه از ایستگاه حرکت کرده و هنوز سرعت‌لازمه را نگرفته است .

دراینموقع فن‌ورا چون سرنگهبانان را مشغول دید از فرصت استفاده کرد : زانو زد و باتردستی پنجره داخلی را یکی دو سانتیمتر بالا برد و بسرعت درجای اولیه خود قرار گرفت . باز شدن مختصر پنجره زیاد جلب توجه نمیکرد ولی همان درز جزئی کافی بود که حرارت داخلی واگون را به جدار دوم پنجره که رو

بخارج بود برساند . با نفوذ گرما تدریجا قشری از یخ که پشت پنجره را احاطه کرده بود شروع به آب شدن کرد .

تا قشر ضخیم یخ از درز و جدار پنجره بکلی آب نمیشد، باز کردن آن امکان نداشت . هوای خارج بی اندازه سرد بود . بهمین دلیل ساعتها گذشت تا فقط قشر نازکی از این ورقه آب شد . بدین جهت فن‌ورا چاره‌ای دیگر اندیشید و ٢٤ ساعت بعد ، کلید تنظیم حرارتِ واگن را روی آخرین درجه گذاشت .

آن روز برای زندانیان سیب فراوانی آوردند . اینها هم که گوئی از قحطی برگشته بودند و مدتی بود که رنگ سیب راندیده‌بودند تا توانستند خوردند و دلی از عزا درآوردند . ولی شب که شد ناچار شدند که کفاره آنرا پس بدهند . دیری نپائید که شکم ها به قار و قور افتاد . از نصف شب به بعد ، دیگر محشری بپا شده بود: معده های علیل زندانیان ظرفیت قبول این مقدار خوراکی رانداشت و اکثرا به اسهال دچار شدند . در داخل واگن ها صف های طویل برای رفتن به مستراح تشکیل شده بود . از بس همگی‌عجله‌داشتند، مشتری آنقدر زیاد بود که مستراح مخصوص خودشان دیگر کفاف نمیکرد و به مستراح اختصاصی نگهبانان دست برد میزدند. نگهبانان سرپست دیگر تاب و توان ازشان سلب شده‌بود . می بایستی‌مواظب و مراقب همه چیز باشند . غالبا دراثر بیرون بردن زندانیان اسهالی و دردسرهای ناشیه ازآن ، یك نگهبان بیشتر توی واگن نبود .

با وجود بسته بودن پنجره ها و گرمای بخاری ، بعضی از زندانیان مریض حال از اثر سوز و سرما رنگ برویشان نبود و مثل بید میلرزیدند . تیکه پارچه یا پتو و یا بالاپوشی که همراه داشتند برمیداشتند و محکم بدور خود میپیچیدند ، بعد بحال چمباتمه در گوشه‌ای کز میکردند . فن‌ورا نیز از فرصت استفاده نموده ، پالتو خود را از چوب رختی پایین کشید و پوشید و سپس مثل سایرین بکنجی نشست و زانو در بغل گرفت .

نرسیده به ایستگاه بعدی ، بمجرد اینکه قطار شروع به کم کردن سرعت خود نمود و از گوشه و کنار خبر آوردند که نگهبانان سرشان گرم است . فن‌ورا از جایش بلند شد ، پتویش را باز کرد و برای فریب نگهبان ، به‌بهانه تکان دادن وتاکردن ، آنرا بالا سرخود برد و اندکی بهمان حال نگاهداشت . در همین لحظه یکی‌اززندانیان از زیربه‌پشت پتو خزید و بایك حرکت سریع ، پنجره داخلی را تابه آخر بالا کشید و فی‌الفور بجای خود بازگشت . درضمن توقف‌ترن درایستگاه ، با انتقال سریع هوای نسبتاگرم داخلی ، باقیمانده ورقه نازك یخ از پشت پنجره دوم تدریجا آب شد . اکنون شفافیت این

پنجره که در اثر آب شدن لایه یخ بوجود آمده بود ؛ با مقایسه بـا پنجره های دیگر کاملا توی نظر میزد . ولی خوشبختانه کسی متوجه این اختلاف نگردید . هنگامی که قطار مجددا آغاز حرکت نمود ؛ عده نسبتا زیادی یك مرتبه دستهایشان را بعلامت رفتن به مستراح بلند کردند . دراین گیرودار یکی دیگر از زندانیان دست به مانـور پتو زد . ولی این بار فن‌ورا بود که وارد معرکه شد . بسرعت ازجای جست و مثل برق از پشت پتو بداخل پنجره خزید و درکنار پنجره قرار گرفت . دو دستی آنرا محکم چسبید و باتمام قوا بطرف‌بالا فشار آورد . باز هم زور زد ؛ پنجره کوچکترین حرکتی نکرد . گوئی بادیواره جوش خورده بود . پاهایش را بطرفین تکیه داد و این بار با تمام سنگینی و قدرت و نیرو وتوان خود زیر دستگیره رفت ، فشار داد . صدای خشك دلنوازی بگوشش خورد . شیشه به آرامی از قاب جدا و بنرمی و سبکی تا به آخر بالا رفت . رایحه روح پرور آزادی بمشامش خورد و از خود بیخود شد .

لحظه‌ای بعد فن‌ورا چون غواصی ماهر باسر از وسط پنجره شیرجه رفت و روی توده‌ای از برف ، گیج و کوفته باقیماند. سایر زندانیان نیز کوتاهی نکردند . بزودی باچند مانور ماهرانه هر دو پنجره را بصورت سابق درآوردند ، بطوری که تا مدتی کسی ملتفت قضیه نشد . تا اینکه در طول راه ، درچند صدکیلومتر آن طرف تر از محل حادثه قضیه آفتابی شد .

***

برطبق اظهارات مقامات کانادائی ، فن‌ورا در نزدیکی آبشار های «اسمیت» واقع در ناحیه «اون‌تاریو» از ترن فرار کرد . در اینجا فقط ۴۸کیلومتر با خط مرزی فاصله داشت . ولی خودفن‌ورا بعدا در نیویورك نقطه فرار خودرا محلی در ۱۵۰ کیلومتری «اوتاوا» فاش ساخت . اما از آنجائیکه بیشتر اسرارش با خودش بود کسی از رمز این کار درست سر درنیاورد .

ولی در چیزی که نمیتوان ذره‌ای تردید کرد ، اینست کـه خودش شخصا در راس ساعت ۷ بعد از ظهر ۲۴ ژانویه به شهر «جان تاون» درسرحد شمالی «سن‌لارنس» قدم گذاشت . در چشم انداز مقابل ، ردیف چراغهای ناحیه «اوگدنبورگ» از ایالت‌نیویورك به او چشمك میزدند . آب رودخانه در اینجا یخ بسته بود . دروهله اول فکر کرد که میتواند از روی آن رد بشود . ولی چهارصد پانصد متر به ساحل امریکا بیشتر نمانده بود که دنباله یخ‌ها بتدریج‌نازکتر شد تا اینکه آب تیره و عمیقی باوضعی تهدید کننده بر سر راهش سبز شد و امید اورا به یاس بدل کرد .

فن‌ورا با حالتی مانوسانه از همان راهی که رفته بود بر گشت. درضمن مراجعت در نقطه های دوردست شیئی بزرگی نظر او را جلب کرد. با هزار زحمت از روی قشر نازك یخ رودخانه، روبدان سمت پیش رفت. نزدیکترشد، به یك چادر تابستانی‌متروکه برخورد کرد، کمی دورتر ازآن یك قایق کوچك پاروئی، پشت‌ورو بکناری افتاده بود. با دیدن آن گل از گلش شکفت.

آنطرف تر، یك عدد چوب بلند از میان توده شنی ساحلی و قشر یخ بیرون کشید. آنرا بزیر قایق اهرم کرد. چند مرتبه‌بدان فشار آورد و تکانهای شدید داد، تا اینکه لبه های قایق از میان‌یخ باصدای خشکی کند شده. آنگاه آنرا به رو کرد و با هزار زحمت و تقلا، از روی قشر منجمد رودخانه بجلو راند. درحین عبورچندین بار یخ زیرپایش شکست و تا زانو درآب فرو رفت، اما چون‌دستش بقایق چوبی بند بود توانست خود را بزور بالا کشد. لبه های تیز یخ چند جای پایش را زخم کرد. حس میکرد که جریان گرم‌وباریکی از ساق پایش بداخل پوتینش سرازیر میشود. بعد از مسافتی‌قایق در یخ فرو نشست، آنوقت باهزار فلاکت توی آن سرما و برف و بوران، درحالیکه سرتاپایش خیس شده بود، آنرا از جای خـود حرکت داد با فشار و تقلا آنقدر بجلو راند تا به آب رسید.

مثل موش آب کشیده در وسط قایق نشست. با چوبی که در دست داشت به تیکه های سرگردان یخ فشار آورد وقایق‌را چندین متر به وسط رودخانه نزدیکتر کرد. پارو در دست نداشت و این چوب هم بدون نقطه اتکاء بدرد این کار نمیخورد. بعلت تلاش مداوم، دستهایش دیگر بفرمانش نبود. لباسهای خیس شده‌اش باقیمانده حرارت و رمق بدنش را چون اژدها می بلعید. دیگر بـه عقلش چیزی نمیرسید. سرش سیاهی میرفت. خسته و کوفته و نومید بیحرکت اوفتاد. لحظه‌ای به آسمان کبود و پر ابر خیره شد و به سواحلی که با او فاصله چندانی نداشت بحسرت نگاه کرد. حس میکرد که دارد میمیرد. داشت خود را کم‌کم برای یك مرگ آزاد مهیا میساخت که یکباره دید مثل اینکه زیرپایش خالی میشود. ابتدا فکر کرد که لابد اینهم از نشانه های مرگ است، ولی وقتی که بیشتر خیره شد، دهانش از تعجب بازماند ــ گوئی دستی‌غیبی قایق را بساحل نجات میکشید. واقعیت امر همین بود. باد های شدید شمالی ــ جنوبی، توام باجریان آب رودخانه، قایق راسلانه سلانه به‌ساحل امریکانزدیك‌میکرد. برق‌امید درچشمانش درخشید. خون درعروقش دوید و نیروئی تازه گرفت.

بمحض اینکه قایق به یخ های ساحلی تصادف کرد، فن‌ورا

با یك حرکت از جایش بیرون جست و در امتداد ساحل خلوت رودخانه بنای دویدن را گذاشت . دربازی سرنوشت ، او با مرگ مسابقه گذاشته بود . دراولین جاده چشمش بیك ماشین سواری افتاد که توقف کرده و شماره ایالت نیویورك در روی پلاك آن جلب توجه میکرد . راننده آن یك زن پرستار بود که خودرا برای حرکت آماده میکرد .

فن‌ورا که از فرط خستگی بجان آمده بود ، نفس نفس‌زنان پرسید : «به بخشید خانم ، اینجا امریکاست ؟» .

او میخواست‌که بدین وسیله ازورود بخاك ایالات‌متحده(۱) اطمینان حاصل کند : زیرا قبلا از روی نقشه بخوبی میدانست که دربرخی نقاط ، خط مرزی کانادا ، حتی تا قسمتهای سفلی «سن لارنس» نیز امتداد یافته است .

زن پرستار با تعجب پاسخ داد : «بلی ، اینجا امریکاست ، شما اکنون در اوگدنبورگ هستید .»

فن‌ورا برخلاف‌تصوردراینجاهم تامین نداشت. همین‌اواخر بود که یك زندانی آلمانی را که درناحیه «می‌نسوتا» متواری بود ، بخواری دستگیر کرده به زندان برده بودند ، و مدت ۳ ماه درزندان موقت بسربرده بود تا اینکه او را تحت‌الحفظ به بازداشتگاه اصلی خود در کانادا روانه داشته بودند . فن‌ورا هم‌بدین سرنوشت مبتلا گردید . منتهی شهرت فوق‌العاده او در صحنه‌عملیات اروپا واهمیت تاریخی این سرگذشت بظاهر افسانه آمیز ، او را نجات داد .

وقتی که مقامات امور مهاجرت او را به اتهام ورود غیر-قانونی ، به پلیس «اوگدنبورگ» تسلیم کردند و دولت کانادا نیزاین مردرا بجهانیان معرفی‌کرد ، سیل خبرنگاران وعکاسان ونویسندگان بطرف بازداشتگاه او سرازیرشد . فن‌ورادرمقابل انبوه عظیم‌عکاسان خبرنگاران و طبقات مختلفه مردم بپاخاست و با بیانی ساده و بی

(۱) هرچند که در تاریخ مورد بحث آغاز یك جنگ‌عظیم را در داخله امریکا تدارك میدیدند ، ولی هنوز رسما و جدا این کشور به صف مخالفین آلمان هیتلری نپیوسته بود . از اینرو در خود آلمان نیز تبلیغات ضد امریکائی به میزان قابل توجهی براه نیفتاده افکار عمومی آنطور که باید و شاید دراین مسیر تحریك و تهییج نشده بود . حوادثی نظیر «پرل‌هاربور» بشرکت یکی از اعضای فعاله محور هنوز پیش نیامده بود . درتاریخی که مورد گفتگوی ما است ـ یعنی ۱۹۴۱ ـ باز هم عده کثیری از مردم آلمان امریکا را بچشم یك کشور بی طرف نگاه میکردند . با درنظر گرفتن این ملاحظات در می‌یابیم که گریختن و یا پناهنده شدن یك افسرآلمانی به خاك امریکا، درچنین زمانی چندان شگفتی ندارد . ه

تکلف بشرح ماجرا پرداخت . خاطرات هیجان آور و سرگذشت بظاهر افسانه مانند این افسر جوان در جمعیت کنجکاو آنچنان ولوله و غوغائی بپا کرد که تا آنروز نظیر و مانند نداشت فن‌وراکه‌در چرب زبانی رودست نداشت؛ از اسرار بازداشتگاهها ، از دست و پنجه نرم کردن با ماموران انتلیجنس‌سرویس ، ازداستانهای‌شنیدنی و فرار های موفقیت آمیز خود ، داد سخن داد و دراندك مدتی‌اسم او ورد زبانها شد .

امریکا درآن ایام آخرین روز های بی تصمیمی و تردیدخود را برای شرکت در یك جنگ عالمگیر میگذرانید . و بدین جهت حساسیت افکار عمومی در آن زمان بحدی بود که درکمتر دوره‌ای میتوان سراغ گرفت . کوچکترین رویداد و یا شایعه‌ای بسرعت‌برق درافواه می پیچید . روزنامه ها تا ستونهایشان اجازه میداد دراین زمینه قلمفرسائی کردند . روزنامه مخصوص اوگدنبورگ ، ازشهر های شمالی ، چنین نوشت : « فن‌ورا در کنفرانس بزرگ مطبوعاتی حوادثی را افشا کرد و داستانی بهم بافت که یقینا روح داستان سرای هزار و یك شب هم از آن خبر نداشت !» درهرصورت ، در نتیجه تبلیغات وسیع مراکز رادیوئی ومنابع مطبوعاتی و سینمائی و توجه و گرایش عمیق افکار عمومی بدین موضوع ، مسئله فن‌ورا از صورت فردی و اختصاصی خارج شد و یکسره جنبه عمومی وبین‌المللی بخود گرفت .

دراینموقع سرکنسول آلمان در واشنگتن که از برخی زیاده رویهای او خیالش ناراحت شده بود مبلغ ۵ هزاردلاربرایش‌فرستاد تا به نیویورك آمده مابقی عمر خود را در آنجا بگذراند . فن‌ورا نیز معطلش نکرد و با این پول کلان به شهر آسمان خراشها وارد شد و دراندك زمانی با گردش و تفریح و شرکت در مجالس عیش و نوش و سرگرمیهای دیگر تلافی ناراحتی های گذشته را درآورد . در این زمان درخود آلمان به او لقب « قهرمان ملی » دادند . مصادف با این احوال در کانادا برای ربودن و توقیف مجدد او نقشه ها میکشیدند. از جمله یکی از دادگاههای کانادا بجرم سرقت یك قایق پاروزنی ۳۵ دولاری ، غیابا او را محکوم کردو دستور بازداشت او را داد .

در تمام این مدت دولت بریتانیا نهایت کوشش خود رابرای ربودن او که حامل اسرار سازمان امنیت انگلستان ، من‌جمله‌سیستم تحقیقاتی آن بود ، بخرج میداد ودراین راه از توسل بهیچ‌حیله‌ای فروگذار نمیکرد و پیوسته میکوشید زنده یا مرده او را بچنگ‌آورد. در ۲۴ مارس سرکنسول آلمان بطور محرمانه به اطلاع او رسانید که آمد و رفت هائی در شهر واشنگتن به خاطر او در جریان است

و طبق اظهارات منابع خیلی موثق دیر یا زود به کانادا فرستاده خواهد شد . فن‌ورا بمحض وصول این اطلاعیه آنا از انظار غایب‌شد و بعد ها خبر آوردند که بطور سری از مرز گذشته است .

ناگفته نماند که قبلا درخود امریکا با وجود آزادی عمل نسبی ، در تمام ساعات شب و روزمامورین «اف . بی . آی» سازمان بزرگ ضد جاسوسی ـ در تعقیبش بودند و فعالیت های شبانه روزی او را تحت نظر میگرفتند. ولی اغلب اوقات فن‌ورا با تردستی و زیرکی خاص خود ماموران تعقیب را قال میگذاشت : مثلا از سر پیچها بسرعت میگذشت و بفتتا تغییر جهت میداد ، درضمن عبور تصمیمات سریع و غیرمنتظره میگرفت ، از یك تاکسی به تاکسی دیگری میپرید و تعقیب کنندگان را حیران و سرگردان میکرد . به اقتضای حال ، زمانی درلباس یك کارگر مکزیکی وزمانی در قیافه یك کاسب کار متوسط‌الحال‌درمیآمد . و بدینوسیله برخی از فعالیت های زیر پرده‌اش از انظار مخفی میماند . دراینموقع سفارت آلمان در مکزیکو پاسپورتی با نام مستعار برای او تهیه دید و امنیت مسیر اورا از طریق ریودوژانیرو ، رم ، آلمان تضمین‌کرد . درهرصورت فن‌ورا در ۱۸ آوریل ۱۹۴۱ ، پس از گذشتن به اصطلاح از هفت خوان رستم ، مظفرانه به برلین قدم گذاشت .

بجهات و دلایل خاصی ، ورود او تا مدتی‌مخفی ماند وکسی جز مقامات بالا از وجود او درخاك آلمان اطلاعی نداشت . تا اینکه ناگهان پرده از این راز برداشته شد . طی مراسم باشکوهی ، مارشال گورینگ فرمانده کل نیروئی هوائی آلمان ، او را به مقام سروانی ارتقاء رتبه داد. هیتلر شخصا او را مورد تفقد و عنایات خاصه خود قرار داد و بداشتن روحیه قوی و اراده آهنین ستود و بمناسبت حمله جسورانه و متهورانه به چندین هواپیمای انگلیسی‌وانهدام‌آنان درهوا و زمین ، او را به عالیترین نشان‌قهرمانی ، یعنی نشان«صلیب نایت» سرفراز کرد .

فرار فن‌ورا و مراجعت مجدد او بخاك آلمان صرفنظر از جنبه های تبلیغاتی واثر روحی بزرگ آن ، فواید ونتایج دیگری نیز ببار آورد : گزارش های مشروح ومستدل او درباره متد تحقیقاتی ماموران انتلیجنس سرویس انگلستان ، منجر به نشر یك کتابچه ۱۲ برگی شد که مطالعه آن برای کلیه افراد نیروی هوائی آلمان اجباری اعلام گردید . ازاین به بعد مقامات ارتشی به افراد زیردست خود ، بنا به پیشنهاد وتوصیه فن‌ورا در پنهان نگاهداشتن بیشتر اسرار نظامی وعدم سهل انگاری توصیه های بیشتری می‌کردند .

فن‌ورا در ارشاد سایر زندانیان آلمانی نیزسهم بسزائی‌داشت.

در اثر نقل وانتقال از این زندان به‌آن زندان وسروکله زدن با مامورین انگلیسی وحشر ونشر با تیپ های گوناگون ، اطلاعات وسیعی کسب کرده بود که در میان گذاشتن آنها با افراد آلمانی و ارائه طریق تازه واردان ، هرگز امساك نمیکرد .

در داخله آلمان بمدد تبلیغات دامنه‌دار ، هیولای انتلیجنس سرویس را کوچك نشان داده بودند . بهمین جهت در تحت تاثیر این القائات اکثر مردم آنرا به پشیزی حساب نمیکردند . فکر میکردند همین قدر که در مقابل پلیس دشمن از افشای نام ونشان ومیزان قدرت واحد های نظامی خودی ومحل استقرار آنها و نقشه فرودگاهها واطلاعات تکنیکی وتاکتیکی ونظایر آن خودداری کنند کار تمام است و حرفهای دیگر اشکالی ندارد . در حالی که ماموران انتلیجنس سرویس از هر جزئی اطلاعی بهره‌برداری میکردند وحتی بی‌ارزش ترین خبرها را نیز مورد استفاده قرار می‌دادند .

فن‌ورا در ضمن همان برخوردهای اولیه به بهترین نتیجه گیری های ممکنه که برای ارتش آلمان در آن روزهای حیاتی ارزش بسیار داشت ـ رسید وآن رمز «سکوت» بود . باید در مقابل ماموران تحقیقاتی آب زیرگاه حریف سکوت کرد ، «سکوت کامل و مستمر !»

همچنین دراین باب گزارش دادکه بازپرسان انگلیسی علاقه شدیدی به دانستن شماره‌بندی صنفی افراد از خود نشان میدهند وچه بسا که برای گرفتن این شماره بظاهر بی‌اهمیت ، خود وطرف مقابل را بزحمت می‌اندازند . هنگامی که بدین‌ترتیب آلمانها دریافتند که انگلیسی ها از طریق شماره بندی فوق‌الذکر به محل خدمت اسرای جنگی پی می‌برند ، فورا سیستم نمره‌گذاری مزبور تغییر کرد .

فن‌ورا همچنین از مرکز اطلاعات ستاد نیروی هوائی‌ارتش آلمان دیدن کرد وبسیاری از نظریاتش مورد تائید و موافقت مقامات آن دائره قرار گرفت .

بعد ها ، بمنظور بررسی وکشف روش های جدید ضد فرار ، از بیشتر بازداشتگاه های زمان جنگ آلمان سرکشی کرد و چون اوضاع واحوال و وضع زندانیان را بمراتب بدتر ازخارج یافت وبخصوص کشتار های دستجمعی وترور و وحشت را بچشم دید وآن بی‌عدالتی بزرگ را لمس کرد به رگ غیرتش برخورد ودر این خصوص توصیه‌هائی کرد که قسمتهائی از آن مقبول طبع نیفتاد . و دست آخر کتابی تحت عنوان «فرار من ازانگلستان» بچاپ رسانید.

هنوز دو هفته از حمله عظیم سپاهیان آلمان به اتحاد

جماهیر شوروی نگذشته بود ، که فن‌ورا در مقام فرماندهی اولین گروه بمب افکن اسکادران ۵۳ به خط جبهه اعزام گردید و هشت موفقیت تازه با خود به ارمغان آورد .

در ماه سپتامبر ، گروه هوائی تحت فرماندهی او به هلند عزیمت کرد وماموریت دیده‌بانی و تدافعی نوار ساحلی به اوواگذار گردید . در ۲۵ اکتبر ، دور از منطقه عملیات جنگی ، در ضمن یك پرواز اکتشافی ، موتور هواپیمای او بعلل فنی «وازد» و بلافاصله از اوج آسمان به قعر دریا سرنگون گردید . روزنامه‌های آلمانی انتشار دادند که او در ضمن عملیات جنگی بشهادت رسیده ولی هیئت داورانی که ماموریت رسیدگی بدین سانحه را یافتند ، نتیجه را در ضمن گزارش خود «وازدگی موتور به دلایل فنی» قید کردند .

پایان



سالهای

کافکا

۱۸۸۳ ــ سوم ژوئن ــ تولد ، در **پراگ** .

۱۹۰۱ ــ پایان تحصیلات در **دانشکدهٔ آلمانی** .

۱۹۰۶ ــ اخذ دکترای حقوق از دانشگاه **کارل فردیناند** [پراگ] .

۱۹۰۶ ــ نگارش **شرح یك جدال** .

۱۹۰۷ ــ استخدام موقت‌درشرکت بیمهٔ ایتالیائی : **آسیکورا ـ** زیونه‌جنه‌رالی .

۱۹۰۹ ــ نشر **گفت وگو بامتقاضی** و **گفت‌وگو بامست** [و دیالوگ از شرح **یك جدال**] در نشریهٔ ادبی **هیپه ریون** .

انتشار **هواپیما** در«**برس‌چیا**» در روزنامهٔ **بوهه‌میا** [چاپ **پراگ**].

۱۹۱۰ ــ انتشار چند داستان کوتاه در روزنامهٔ **بوهه‌میا** ، که پس‌از آن درکتاب **تفکرات** به‌چاپ رسید

۱۹۱۱ ــ سفر به **لیبه‌ریچ** و **فریدلانت** .

سفر به **سویس** ، **ایتالیا** ، **پاریس** و **ارلنباخ** .

آشنائی با « گروه تآتر یهودیان »

۱۹۱۲ ــ چاپ **اولین سفر طولانی باقطار** ، درنشریه ادبی **هردربله‌تر** .

انتشار فصل اول ریچارد دوساموئل

سفر به **یونگ‌برن** و **وایمار** .

آشنائی با **ف.ب** .

شروع به‌نگارش کتاب آمریکا

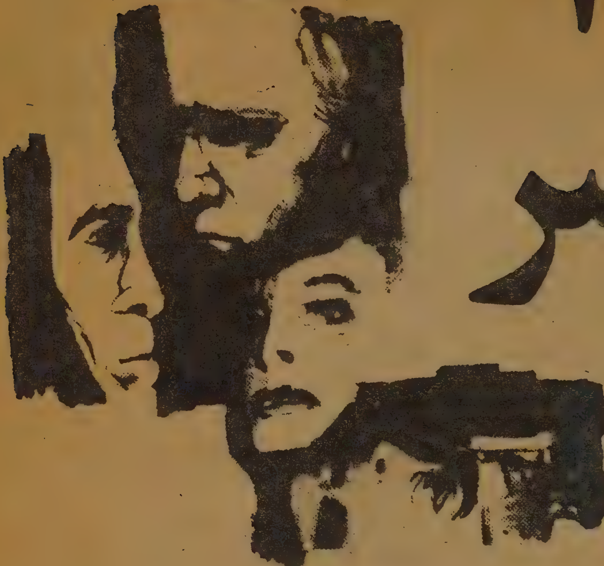
پایان نگارش داستان **قضاوت**

۱۹۱۳ ـ انتشار **تفکرات** .
انتشار **قضاوت** درسالنامهٔ ادبی **آرکادیا** .
انتشار آتشکار (اولین فصل کتاب **آمریکا**) .
نگارش کتاب **مسخ** .
۱۹۱٤ ـ نامزدی رسمی با **ف.ب** .
شروع نگارش کتاب **محاکمه** .
اولین طرح برای نگارش **گروه محکومان** .
پایان نگارش **حشره خوار عظیم‌الجثه** .
سفر به‌دانمارك .
۱۹۱۵ ـ انتشار **مسخ** .
پایان نگارش **محاکمه** .
اخذ جایزهٔ **فونتانه** به‌خاطر کتاب **آتشکار** .
نقل مکان ازخانهٔ پدری به‌خانهٔ استیجاری .
۱۹۱۷ ـ مسلول شدن .
بازپس خواندن نامزدی با ف.ب.
۱۹۱۸ ـ نگارش **دیوار بزرگ چین** .
۱۹۱۹ ـ نشرمجموعهٔ داستان **پزشك دهکده** .
نامزدی کوتاه با **ی.و**
۱۹۲۰ ـ انتشار **گروه محکومان** .
اقامت در **مران** (اتریش) .
آغاز مجدد کارهای نویسندگی .
آشنائی با **میلنا یسنسکه** .
۱۹۲۱ ـ رجوع به‌آسایشگاه مسلولین **تاترا** .
نگارش **قصر** .
۱۹۲۲ ـ انتشار داستان **هنرمند گرسنه** درمجلهٔ **نویه روندشاو** .
۱۹۲۳ ـ نگارش داستان‌های **کندوکاوهای یك سگ** . **نقب** ، **ژوزفین خواننده** .
آشنائی با **دورا دیمانت** .
سفر با **دورادیمانت** به **برلین** .
۱۹۲٤ ـ انتشار **مجموعهٔ داستان هنرمند گرسنه** .
سوم ژوئن ، **مرگ** درآسایشگاهی نزدیك وین .
یازدهم ژوئن ، **دفن درگورستان یهودیان پراگه ـ اشتراش‌نیتس** .



۱۱ پسر

فرانتس کافکا





پسر اولی گرچه قیافه‌اش نشان نمیدهد ، ولی جدی وبا هوش است . من اورا مانند سایرین دوست دارم بااین وجود زیاد دربندش نیستم ،چون‌که طرز فکرش بنظرم ساده میرسد.نه سمت راستش را می‌بیند ونه سمت چپش را ونه دوردست‌ها را ؛ بلکه فقط به‌دور خودش ، در همان دایرهٔ کوچك افکار خودش چرخ میخورد .



سردومی ، زیبا وموزون وخوش‌اندام است . وقتی شمشیر بدست می‌گیرد وبرای شمشیربازی آماده می‌شود تماشا کردنش لذت‌بخش است . این یکی ، علاوه برآنکه مثل اولی باهوش است ، تجربه آموخته هم هست . دنیا دیده است و بهمین جهت با اسرار طبیعت بیش‌از آن یکی ـ که همیشه درخانه مانده ـ مأنوس و آشناست . این برتری را فقط از سفرهائی که کرده بدست نیاورده ، بلکه بیشتر مربوط به‌صفات ذاتی وغیرقابل تقلید خودش مربوط است . آنهائی‌که اورا می‌شناسند ، همه ازاین موضوع خبر دارند . فقط کافی است‌که‌کسی روش شیرجه رفتن اورا باآن جهش خطرناك وبا آن مهارت واقعاً وحشت‌آوری که اوشیرجه‌اش را انجام میدهد ـ تقلید کند :ـ کسی‌که دست به چنین کاری میزند ، تانوك تختهٔ شیرجه هم مصمم است ؛ ولی به‌آنجا که‌رسید، عوض اینکه پرش راانجام دهد وکاررا تمام کند ، ناگهان می‌نشیند و دستهارا به‌نشانهٔ ناتوانی بلند می‌کند !...

باوجود همهٔ اینها ،که من براستی باید ازداشتن چنین فرزندی خرسند باشم ، روابطم بااو صاف نیست : چشم چپش کمی ازچشم راستش کوچکتر است ، چشمك هم خیلی میزند . البته این نقص کوچکی است ، که به‌چهره‌اش گستاخی بیشتری میدهد و کسی هم متوجه آن نمی‌شود . ولی من‌که پدر او هستم ازآن رنج میبرم . تنها این نقص جسمانی نیست‌که مرا رنج میدهد، بلکه رنج من بیشتر به‌عدم توازن خفیف فکریش [که باعدم تقارن چهره‌اش بستگی دارد] مربوط است . من ازآن زهری‌که درخون او جریان دارد بی‌خبرم وهم‌چنین نمیدانم چه بی‌لیاقتی وبیعرضگی همهٔ زندگی ووجود اورا ـ که من تنها تماشاگر طرح وتصویرش هستم ـ درخود فروبرده ... ازطرفی ، همین نقص‌است که اورا « فرزند حقیقی من » می‌کند ؛ زیراکه این ، عیب همه افراد خانوادهٔ ماست . کارش فقط همین‌است‌که در درون خود ،بروشنی وخیلی بصراحت ، بدان اعتراف میکند .

سر سوم من نیز همینطور زیباست . اما زیبائی‌اش مورد پسند من نیست . او زیبائی یك خواننده را داراست . دهانش قوسی‌شکل است و چشمانش خواب‌آلود ، وسرش ، برای آن‌که شکل واقعی خودرا نشان دهد ، حتماً باید ازته تراشیده باشد . سینه‌اش بیش‌از اندازه برآمده است . دستهایش برای هرموضوع بیهوده‌ئی بالا میرود وبرای چیزهای ناچیزتری پائین می‌افتد . پاهایش از ناتوانی به‌التماس والحاح درمی‌آیند . ازاینها گذشته طنین صدایش هم پخته وکامل نیست . لحظه‌ئی آدم راگول میزند وبخود جلب می‌کند ، ولی بلافاصله به‌نفس نفس می‌افتد . بااینکه اوضاع و احوال ، مرا به‌نشان دادن و نمایاندن این پسر ترغیب می‌کند ، من خوشتر دارم‌که اورا پنهان نگه دارم . خودش نیز در جست‌وجوی این نیست که تظاهر کند و تحمیل دیگران شود . واین ، نه‌از آن‌روست‌که نقص‌های خودش را میداند ، بلکه فقط از معصومیتش آب می‌خورد — او درعصرما خودش را بیگانه حس می‌کند . مثل اینست که خودرا با خانوادهٔ من وابسته نمیداند ، بلکه بستگیش بیشتر بایك خانواده دیگر است که ، برای همیشه گمشده واز دست رفته ... بیشتر حالت افسرده واندوهگین دارد وهیچ‌چیز نمیتواند اورا به‌نشاط وشادی درآورد .



سر چهارم شاید اجتماعی‌ترین پسرانم باشد . این یك « جوان واقعی عصرما » است . باهرکسی دمساز و سازگار است و همه میخواهند بااو از دردوستی درآیند . شاید همین موافقت و سازش باهمگان است که تااندازه‌ئی طبیعتش را به‌سبکی کشانده وبه‌حرکاتش ، آزادی بیش‌از اندازه داده وقضاوتهایش را چابك و عجولانه ازآب درآورده ... آدم بدش نمی‌آید که گاهی بعض کلمات و حرفهای اورا تکرارکند . اما فقط بعض آنهارا ، زیراکه بطورکلی،

سخنانش از جلفی وسبکی فراوانی برخوردار است . مانندموجودی است که جستوخیزهای شگفت‌آوری درفضا کند و چلچله‌وار هوارا بشکافد وسرانجام باوضع اسفناکی درگرد وغبـار بیابان فرودآید !ــ افکار اومرا ازدیدارش بیزار میکند .



سر پنجم . پسری خوب ودوست داشتنی است . در گذشته هیچگونه نشانه‌ای از استعداد وموفقیت دراو دیده نمیشد. اینقدر بی‌معنی ومهمل بودکه آدم . خودش را بااو کاملا تنهاحس میکرد . بااین وجود سرانجام موفق شدکه نظر واحترام دیگران را بخود جلب کند . اگراز من چگونگی را بپرسید ؛ درجـواب آن درمیمانم . شاید هنوز هم بامعصومیت بتوان به‌آسانترین وجهی ؛ بین هیاهو وجنجال عناصر وعوامل گوناگون ؛ توفیق حاصل کرد . ازقضا اوهم معصوم است . وشاید هم خیلی بیش‌از اندازه معصوم باشد . باهمه‌کس خوشرفتار است وبازهم بیش‌از اندازه ...

اعتراف می‌کنم‌که . وقتی سخنی در تحسین وتمجید او ازدیگران می‌شنوم ؛ هیچگونه لذتی در خود احساس نمی‌کنم . تمجید وتحسین آدمی نظیر این پسر ــ که درواقع . خودبه‌خود شایستگی‌هرگونه تحسین وتمجیدی را داراست ــ کارمشکلی‌نیست!



سر ششم من درهمان نظر اول نشان میدهدکه ، به‌نسبت دیگران ــ عمیقترین هوش و ذکاوت رادارد . موجودی آب‌زیرکاه ودر ضمن پرحرف است . بهمین دلیل خیلی کم ممکن است به‌اش مسلط شد . وقتی‌که نزدیك است مغلوب بشود ؛ دراندوه غیرقابل تصوری فرو میرود ؛ ووقتی که غالب میشود با پرحرفی بخود میبالد . من نمیتوانم بعض صفات ناپسند اورا نادیده بگیرم : روز

روشن ، جلو چشم همهٔ آدم‌ها ، چنان به‌فکر فرو میرود که‌گوئی خوابش برده است . بدون اینکه بیمار باشد (چون‌که از سلامت کامل برخوردار است) اغلب - وبخصوص بامدادان ، هنگام‌سپیده دم - تلوتلو میخورد . اما نیازی به‌این نیست که‌کمکش کنند ،چون که بزمین نمی‌افتد . شاید این ناتوانی معلول پرورش یافتن بیش‌از اندازهٔ بدن اوست ؛ آخر نسبت به‌سنش خیلی درشت اندام است وهمین موضوع ، رویهمرفته ، موجب زشتی اوست ، اگرچه بعضی از اجزاء بدن او - مثلا دست‌ها وپاهایش - باتناسب و زیبائی خود سخت جلب نظر می‌کنند ، ولی درعوض پیشانیش براستی بی‌لطف است وتناسبی ندارد : استخوان آن پست وبلند است وپوست روی آن پراست از چین وچروك .



پسر هفتمی ، شاید بیش از پسرهای دیگرم « مال من » باشد .

مردم ممکن نیست بتوانند اورا ارزیابی کنند ؛ چون‌که نوع هوش واستعداد اورا درك نمی‌کنند . من ازش لاف نمیزنم و به‌اش نمی‌نازم ؛ زیرا که میدانم او هم تا اندازه‌ای مهمل و بی‌معنی است .

اگر مردم ، جزاینکه به‌استعداد وارزش‌هایش پی‌نبرده‌اند تقصیری نداشته باشند ، هیچ گناهی نکرده‌اند . ولی در داخل خانواده من نمیخواهم ازآن چشم بپوشم وبگذرم . او ، برای ما ، هم ناراحتي خیال ایجاد می‌کند وهم احترام به‌سنت‌ها را همراه می‌آورد ؛ و دست‌کم - آنطورکه من احساس می‌کنم - ازجمع این دو ، صفتی را بوجود می‌آورد که غیرقابل حمله است . در حقیقت اوتنها کسی است‌که میداند این صفت را چگونه بکار ببرد.

او چرخ آینده را بحرکت درنخواهد آورد ، ولی طبیعت او - گرچه مأیوس‌کننده است - آنقدر امیدهای بزرگ میدهدکه دلم میخواهد اورا فرزندانی باشد وآن فرزندان نیز چنو باشند . بدبختانه انگار این آرزو نمیخواهد صورت حقیقت بخود بگیرد . خود پسند است - ودر حقیقت من آنرا میفهمم : هرچندکه این

خودپسندی بهیچوجه مطابق میل من نیست وبطور بارزی بـا قضاوتهای اطرافیانش مباینت دارد ـ. تنها زندگی می‌کند ، برای دختران هم دلش نمی‌تپد ، و دراین تنهائی ، خوی خوشش را از دست نمیدهد .



سر هشتم من سبب نگرانی دائمی من است و علت آنرا نمیدانم . به‌من مثل بیگانه‌ها نگاه می‌کند وبا وجود این پیوسته خودم را خیلی خودمانی بااو حس می‌کنم . البته گذشت زمـان کارها را خیلی روبراه کرده وخوب سامان داده است ، ولی در گذشته هروقت که به‌او فکر میکردم لرزشی سراپایـم را فـرا میگرفت . اوتنها براه خود میرود وهمهٔ پیوندهایش را بامن‌بریده است . تردیدی نیست باآن پشت‌کاری که دارد وبا آن جثهٔ‌کوچك ورزیده‌اش ، درهرجاکه بخواهد موفق میشود . ـ وقتی کوچك بود پاهای ضعیفی داشت ولی این نقص باگذشت زمان برطرف شد . اغلب آرزو داشتم که صدایش بزنم ، ازش بپرسم چه‌دردش است ، چرا همه‌اش خوش داردکه از پدرش کنار بکشد ، وهدف و مقصودش ازاین کار چیست ؟ واکنون ، زمان درازی گذشتـه است و همهٔ آن پرسش‌ها بجای خود باقی مانده‌اند ... و ایکاش هم‌آنجاکه هستند باقی بمانند .

به‌من میگویند میان پسرانم تنها همین یکی است‌که ریشش را نتراشیده وآن‌را بطورکامل نگه داشته است ، وبه‌خوبی روشن است که برای مرد کوچك اندامی مانند او داشتن این چنین ریشی زیبنده نیست .



سر نهمی بسیار خوش لباس وخوشرفتار است . دارای چنان نگاه شیرین وگیرنده‌ایست که زنان را خوش می‌آید وبخود

میکشد . این نگاه آنقدر گیرنده وشیرین است‌که گاهی مرا نیز مجذوب خود می‌کند ولی آنچه که دراین پسرخیلی جلب نظر می‌کند این است‌که هرگز به‌دنبال دلربائی و دلفریبی نیست . تنها به‌همین دلخوش است که روی یك صندلی راحتی بیفتد و به‌سقف نگاه‌کند ـ ویا اصلا بجائی نگاه نکند ـ وقتی دراین حالت که بهترین حالت‌های اوست بسر می‌برد بامیل و اشتیاق سخن بسیار میگوید و خوب هم میگوید . سخنانش‌موجز و حساس‌است، منتها در دایره‌ای تنگ وبهم فشرده ... وقتی ازآن حد خارج میشود ـ که بعلت تنگی آن هم نمی‌تواند هم‌که خارج نشود ـ سخنانش بی‌معنی و پوچ می‌شود !ـ دراین‌گونه مواقع به‌او اشاره می‌رود که لب ازسخن‌گفتن فروبندد ؛ اما،اگرچشمان خواب‌آلودش اشاره‌ها را تشخیص دهد !



سر دهم من تقریباً دیوانه است . من نه‌میل دارم که بطور کامل وجود این نقیصه را انکارکنم ونه اهلش هستم که بتمامی آنرا بپذیرم . آنچه مسلم است این است‌که وقتی انسان این جوان را می‌بیند ، که ردنگوتش را پوشیده یقه‌اش را تا زیر چانه‌اش بسته وکلاه کهنهٔ سیاهش را ـ‌که خوب ماهوت پاك‌کن کشیده ـ بسردارد ، وبا چهره‌ای جدی وچانه‌ئی‌که کمی برجسته است ومژگانهائی که باسنگینی به‌روی چشمها افتاده‌اندودوانگشتی که اغلب دردهان خود فرو برده است ، باغروری که با سنش مناسبتی ندارد دارد پیش می‌آید ، باخود میگوید :

«ـ چه مانك ریاکاری !»

ولی صبر کنید تا سخن بگوید : دراین حال ، او مردی خوش قریحه ومتفکر است . مطالب را بخوبی تشریح می‌کند و به روشنی برزبان می‌آورد . پرسش‌های شمارا بازیرکی و هیجان‌قطع می‌کند . به‌طرزی شگفت‌آور وبسیار طبیعی و شادمانه ، باهمهٔ عالم موافق است . توافقی‌که به‌اجبار ، گردن را راست و سررا بلند نگاه میدارد . خیلی ازمردم‌که خودشان را قوی تصورمیکردند وبه‌همین دلیل وبه‌علت وضع ظاهری او خودشان را دور نگه

میداشتند . مجذوب گفته‌ها و سخن‌های سنجیدهٔ اوشدند .
کسان دیگری هم هستند که بوضع ظاهری او کاری ندارند و سخنانش را ازروی ریاوتزویر میدانند . امامن پدر او هستم وشك نیست که نمی‌باید دراینگونه قضاوتها شرکت کنم . چیزی‌که هست ، باید اعتراف‌کرد دستهٔ دوم درکفهٔ داوری‌نسبت به‌او وزنهٔ سنگین‌تری بحساب می‌آیند .



سر یازدهم ، مردی ظریف است . اوبطورحتم ناتوان‌ترین پسران من است . ولی این ناتوانی ، فریب دهنده وظاهری است . درحقیقت او میتواند توانائی وتصمیم خودش را به‌ظهور برساند . این ، یك ناتوانی خجالت‌آور نیست ؛ چیزی است‌که تنها وتنها برپهنهٔ این زمین بصورت « ناتوانی » ظاهر میشود . آیا « دورخیر کردن » برای « پریدن » بازیك ضعف نیست ؟
پرنده به‌آهستگی می‌لنگد ، تلوتلو میخورد ، وپرپر می‌زند. پسرمن چنین تدارکی را محکوم میکند !
البته اینها خوش آیند یك پدر نیست ، بل میلی است بجانب ویرانی بنیان خانواده .
اغلب طوری بمن نگاه می‌کندکه پنداری میخواهد بگوید :
«ــ پدر ! من تورا باخود خواهم برد .»
دراین چنین مواقعی ، من دردل می‌گویم : «ــ توآخرین کسی خواهی بودکه من براو تکیه دهم !»
و چنین بنظر میرسد که او بانگاه خود بمن پاسخ میدهد که : « خوب ، دست‌کم ای‌کاش که من ،آخرین آنهاباشم !»

پسران یازده‌گانهٔ من این چنین‌اند .

ترجمه : ب ــ مقدم



الکساندرو ساهیاAlexandru Sahia یکی از برجسته‌ترین نویسندگان رومانی است که‌روز ۱۳ ماه اوت ۱۹۳۷ در بیست و شش سالگی درگذشت .

روستا زاده‌ای بود که بهزار زحمت درس خواند . چندسالی در دبیرستان نظام کرایووا به تحصیل‌اشتغال داشت اما ناگزیر ازاین مدرسه بیرون آمد و به کالج ملی‌سنت ساوادربوخارست رفت .

در دوره حیات خود با مجله های عصر جدید ، آزادی کلام و حقیقت ادبی همکاری داشت و پس از چندی مجله بلوزهای آبیرنگ را انتشار داد . بیشتر داستانهایش در این مجله ها چاپ شده است .

ساهیا غمخوارانسانها بود و داستانی که می‌خوانید نشانه ای از کار های او می‌تواند باشد .



پای چوبین

شعلهٔ آفتاب تابستان که چون گاز جنگی‌سوزان است بر زمین و صخره وحیوان و انسان‌سخت فشار می‌آورد .

کارخانه لکوموتیو سازی ، در آنسوی سلسله جبال ، مثل حیوان غول‌پیکری سربرافراشته است ودودکشهای آن مثل گردنهای برافراشته پرندگان میان قلل بچشم می‌خورد . جنگل ، تا آنجا که چشم کار می‌کند ، به دامنه های سنگلاخ رنگ سبز تیره‌ای می‌دهد .

درسراسر پهنه آسمان که قلل کوهها درسمت شمال آن نمایان است ،کمترین قطعه ابری صفای گنبد مخمل آبی‌رنگ را کـه‌ازگرمای سرسختی خبرمی‌دهد، برهم نمی‌زند .

تنها کارخانه زوزه می‌کشدو زیر دیوارهای آن . زمین می‌لرزد و تانقطه دوری مرتعش‌می‌گردد . در داخل کارخانه چند صد نفر کارگر زن و مردمیان موتور ها ، میان فرمانهای درشت سرگرم کارند .

لکوموتـیو دیگری روی‌ریلهائی که تازه گذاشته انـد می‌لغزد و ازشکم کارخانه‌بیرون‌می‌آید . بخار از سوراخهای بینیش بیرون می‌جهد . گوئی‌اسب وحشی است . علامتها داده می‌شود، فریادها زده می‌شودو«سنگ آسمانی» ، سرشار از تندرستی ، با مسهای تازه‌ای‌که در مقابل‌آفتاب برق می‌زند، آهسته حرکت می‌کند . دهها‌کارگر سینه‌عریان و بازو برهنه مثل خوشه های انگور بـه‌تنه نیرومند آن درآویخته اند.

ـ فیلیپ ، تو در این باره‌چه می‌گوئی؟ اینهم یکی دیگه ! و «بوزان» ، کارگر نحیف‌باگونه های فرورفته و خیس عرق دستها را با شور و اشتیاق‌فراوان بلند می‌کند .

ـ بله ، اینهم یکی دیگه !اما جای خوشی نیست ! ... چه فایده ای برای ما داره ؟ چه‌هر روز یکی در بیارند و چه صد هزار بازهم شکم ما گرسنه‌خواهد بود... و همه این‌چیزها به شکم دیگران می‌ره !...

و فیلیپ که پسره تنومند وعضله داری است با آن کله تراشیده‌اش که در مقابل آفتاب‌مثل مسهای لکوموتیو برق می زند ،بدنبال حرکت خشم‌آلودی ،صورت عرق‌آلود خودرا با آستین پیراهنش پاك می‌کند .

«بوزان» ذوق زده ، کـه‌گوئی گرفتار دردی شده است، باقیافه تشنج آمیزی سرش راپائین می‌آورد .. و شمشیرش را غلاف می‌کند و جواب می‌دهد :

ـ خودم می‌دانم ... خودم‌این چیز هارا خوب می‌دانم ...

حرف من این است که هروقت‌ماشین تازه ای از کارخانه بیرون میاد ... هروقت که من،آن را روی ، پای خودش می بینم و هروقت که به زندگی‌کردن آن نگاه می‌کنم وجست و خیز آن را مثل ببری که‌برای‌اول بارچشمش به‌روشنائی افتاده است ، می‌بینم همه چیزرا فراموش می‌کنم و خوشحال می‌شوم ... ببین ، فیلیپ ،خوب نگاش کن !... ببین‌چقدر تازه و چقدر خوشگل است !آن«آلت‌انتقال حرکت»را می‌بینی که چقدر برق می‌زنه ! من آن‌را اینطور برق انداخته ام !.. البته این کار کار من نبود امااز پل متحرك خودم پائین‌آمدم تا این آلت انتقال حرکت رابرق بندازم ... همین آلت‌چرخ های این لکوموتیو را هزار هاکیلومتربحرکت درخواهدآورد، لکوموتیو در ایستگاهی توقف‌خواهد کرد. و برای آنکه بدهکده ای برود ، دوباره براه‌خواهد افتاد . خودت می‌دانی که در دهکده من ایستگاهی هست ... بله ، جانم ، و آنهم چه ایستگاه عجیبی ! ... وقتی‌که لکوموتیو در آنجا توقف کند ، مادر و بستگانم همانجاخواهندبود واز همدیگرخواهند پرسید : بوزان ما برای ساختن‌این لکوموتیو چه کاری صورت داده ؟ و من‌بهشان اطلاع‌خواهم‌داد که این برق و جلاء رامن بآن داده‌ام و تمام قطعات تنه‌آن را من روی پل متحرك حمل کرده‌ام ... و من آنها رااز آتش کوره درآورده ام و بچنگال ماشین تورق داده‌ام ..نامه مفصلی براشان خواهم نوشت .. از آن نامه ها که‌هرگز ننوشته ام .. و براشان راجع به کارخانه حرف خواهم‌زد .. با وجود این ، این کارها که ما می‌کنیم کار نیست !...لکوموتیوجلو چشمهای‌ما بوجود میاد ... ما آن را قطعه بقطعه‌میسازیم وبآن‌جان میدهیم .. و حالا آماده حرکت‌است ... تا امروز راه افتادن صدها لکوموتیو را از این‌کارخانه دیده‌ایم ... این لکوموتیوها بچه‌های ما هستند..بچه‌های پولادین ما هستند ...

***

فیلیپ حتی نگاهی هم به«غول» نمی‌کرد ... غولی که آماده حرکت بود و نومیدانه‌سوت می‌زد .. به چشمهای درخشان و تب آلود بوزان وصورت نمناك بوزان نگاه می کرد و از خودش می‌پرسید که‌این تب و عرق نتیجه تاثر و هیجان او است یا فقط نتیجه‌گرما است ...

در دل خودش گفت : «اگراین کارخانه مال خودمان بود و سازمان درستی داشت ، این‌بوزان نحیف و مردنی از شدت شادی دیوانه می‌شد و برق«آلت‌انتقال حرکت» او خورشید را افسرده می‌ساخت ... ، صاحب‌کارخانه از کجا می‌داند که کارگری از عشق لکوموتیوگریه می‌کند ؟ وچه‌بسامدیران کارخانه ای که حتی دودکش‌کارخانه‌را ندیده‌اند ... و بوی زننده «کوك» رانشنیده اند ...اما درمقابل نان‌ما رامی‌دزدند.. پشت ما خم می‌شود و حال‌آنکه‌شکم عده‌ای انگشت شمار جلو میاد .

لکوموتیو : چون زنی آشفته‌موی ، می‌دود و کارگران چو
خوشه های انگور از پهلوهای‌آن آویزان هستند . دست
امتحان لکوموتیو زده می‌شود .از راهی به‌راهی‌دیگر می‌گذرد
ناگهان ترمز می‌کند ؛ دوباره‌بسرعت براه می افتد
فرمانبردارانه راه‌می‌رود . گوئی‌هوا را سرمی‌کشد .

بالاخره ، آن را پهلوی‌لکوموتیو های دیگر زیر سقف
انباری عمیق و بی‌انتها ، نگه‌می‌دارند .

حیاط کارخانه دوباره خالی‌می‌شود . در ته حیاط پرچ
سرخرنگی از اهتزاز دربرابرباد باز نمی‌ایستد . لکوموتیوی
پیاپی در رفت و آمد است .وقتی که راه خود را عوض
می‌کند ، جیرجیر گوشخراش‌و هیجان آور سوزنها شنید
می‌شود .

بوزان چشمهایش را بسوی‌فیلیپ دوخته است . در انتظار
جوابی است . در گونه های‌رفیق خود که‌عرق و دوده‌برآن
نشسته است ، تشنجی می‌بیند .فیلیپ پیشانیش را با آستین
خود پاك می‌کند و می‌گوید :

ـ دوست عزیز ، اغلب درکارخانه دیده‌ام که تواز سه یا
چهار بچه‌ای که داری ومثل‌افعی تشنه شیر هستند ، حرف
می‌زنی ... آیا هرگز دیده‌ای که شکمشان سیر باشد ؟

بوزان مقصود وی را ازاین‌سئوال در نمی یابد . حیران و
مشوش است . سایه دردناکی‌صورتش را تیره میسازد .

ـ از حرفهایت سر در نمی‌آورم ، فیلیپ .

ـ سردر نمی آری ؟ هنوزدوسه‌روز نشده است که بغل
کوره‌ها درباره بچه های‌خودت‌بامن حرف می‌زدی ... از آن
بچه های بیچاره‌ای که وقت‌وبیوقت از تو شیر میخواهند
و با این کارها ترا دیوانه‌کرده‌اند ... می‌دانی چه می
گویم... اینطور نیست ؟سئوالی از تو دارم ... جواب بده !

ـ نه ، از حرفهای تو سر در نمی آورم ... مسلما سربسر
من گذاشته‌ای ... و برای آن‌این کارها را میکنی که کمی
در باره برق و جلای « آلت انتقال حرکت » پرگوئی
کردم ... وقتی که من راجع‌به« آلت انتقال حرکت » باتو
حرف میزنم ، چرا پای بچه‌های مرا بمیان میآری و از
حسرت شیر خوردنشان برام‌حرف میزنی ؟

فیلیپ به تشویش افتاد ...انتظار چنین جوابی را نداشت.
غمی که‌در قیافه رفیقش‌خوانده‌میشد ،بردل او هم چنگ
انداخت

بازوی رفیقش را گرفت و گفت :

ـ نه !.... گوش بده،بوزان.می خواهم توضیح بدهم . بیاد
روزهائی افتادم که بچه بودم..هردفعه که پدرم از شهر برمی
گشت ، یك گروه نان درشت‌و سفید میآورد ... نه پسر و
دختر بودیم و مامان با دستهای‌لرزانش این‌نان را نه قسمت
می‌کرد ... این کار در سال‌چندین بار اتفاق می افتاد ...
هنوز بیاد دارم که این قطعه‌نان را چطور می‌خوردم !...



همه خرده‌های نان را از زمین جمع میکردم و هرگز سیر نمی شدم .. بخودم میگفتم : « ای کاش تمام این نان به تنهائی مال من بود !» اما در تمام دوره بچگی هرگز به این آرزوی خود نرسیدم که گرده نان. درسته‌ای مال من باشد ... و چون حرفهای ترا در باره مادر و دهکده‌ات شنیدم .... نمی دانم چه شد که بیاد بچه های تو و علاقه عطش مانند آن‌ها به شیر خوردن افتادم... عطشی که درست مثل علاقه من به‌خوردن نان هرگز فرو ننشست ... و بهمین جهت هم بود که از تو پرسیدم : « هرگز دیده‌ای که شکمشان سیر باشد؟»

بوزان مثل مجرمی که به گناه‌خودش اعتراف کند ،سرش را پائین انداخت .

ـ نه ... هرگز آنها را سیر ندیده‌ام . در مقابل ، کاسه های حلبی بزرگی برایشان ساخته‌ام و بچه ها خوشحال ستند ... برای اینکه کاسه‌ها بزرگ است .. اما هرگز این کاسه‌ها را پر ندیده‌ام .

ـو مرا بگو که همیشه خیال می کردم تو میتوانی کمشان را سیر کنی !...

ـ نه .. داستان من هم داستان نان سفید تواست .

و فیلیپ همراه بوزان وارد کارخانه شد . کارگرها با آن ن نیمه برهنه ،باآن سینه وپشت خیس عرق ـ با آن سرو ورت پوشیده از دوده وروغن ماشین ـ با آن کلاه اغذی و آن گونی پاره‌ای که‌بتن داشتند ـ نمونه وهم وری از کار و زحمت‌بودند.

فیلیپ بطرف دیگهای بخارپائین رفت . بوزان روی‌نردبان ری که او را به « کابین »پل متحرك میبرد ، قدم داشت .. مدت چهارده سال‌است که ،همیشه گوش بزنگ، آن بالا، می نشیند ... توده‌های آهن را که پل متحرك در گال خود میفشارد ، در هواگردش میدهد . پل کوه پیکر ، مثل غول ، جلو کوره‌ای که دهنش باز میشود ، توقف کند و توده سوزان را درچنگال‌پولادی خود می‌گیرد... چه بسا بوزان دستخوش این‌احساس‌منقلب کننده واضطراب ر شده بود که دهان بازکوره او را قاپ زده است... بسا احساس کرده بود که‌پل میلغزد و باٰاو در کام این ن فرو میرود !

روی فرمان خود خم شد وبرای آنکه این دغدغه را زیرو



زیر کند ، باتمام نیروی خ
به‌آن تکیه داد . سپس اطمین
خاطری یافت و بطرف پ
که‌تغییر سمت‌داده‌بود وتوده‌ای
آهن سرخ و سوزان رااز بالا
سر صدها کارگر حمل میکر
چشم‌دوخت. توده آهن بااحتی
تاماشین های تورق پائین آم
سیلندرهای پولادی بحرکت
آمدوفلزبی شکل را به‌ورقها
نازك تبدیل کرد . سالها ب
که بوزان از فراز پاسگاه خ
مراقب این عمل بود. بخ
سوزان آبی که برای سردکردن لوله‌های پولاد ریخته می ش
بسوی او بالا می آمد و چشم‌های او را اشك میآورد
بوزان بر جمع موتورها وتسمه‌ها که چرخهای پر سروصدا
بحرکت در میآورد ، تسلط داشت . در میان ابرهای ان
بخارها که بوی زنگ میداد ودرمیان ستاره های ساختگ
چراغهای برق ، مثل خدائی گردش میکرد . در پائین ،
دنیائی‌ازآهن ، میان توده‌های‌ذغال سنگ ، افرادی وول
زدند و این افراد از روی‌جویهای سیم و مفتول سوز
که از حدیده بیرون میآمد ،مثل بز میپریدند .

پل متحرك دوباره جلو درکوره آمد و آن را بادوبازو
خود فشار داد . اما این دفعه چنین بنظر آمد که « در
گیر کرده است . بوزان بادست‌هائی که روی فرمان ب
تشنج افتاده بود ، منتظر ماند ... باز هم در صدد عم
بر آمد .. اما ناگهان احساس‌کرد که با صدای کر کننده‌ا
به پائین میرود ... فریاد کوتاهی شنید و پی برد ک
انعکاس صدها فریادی است که‌بفریاد واحدی تبدیل یافته‌اس
در یك چشم بهم زدن ، زیرپاهایش خالی شد . تکان بسی
شدیدی در تمام بدن خوداحساس کرد ... سپس دیگ
هیچ چیز ندید .

پل متحرك با سرو صدای‌گرفته‌ای روی دیگ پرازسر
گداخته‌سرنگون شد و دیگ براثر این ضربت پیچ و تاب
داشت .

امواج فلز مذاب در این‌طرف و آن طرف کارخان
پراکنده شد وتخم وحشت افشاند . ستون های دود م
ستون های دودی که ازخرمنی‌آتش بیرون میآید ، به ه
رفت .

ــ بوزان ! ... پل بوزان‌سرنگون شد ، ای داد ! ا
داد! ...

با عجله بسیار الوارها وپلهائی از بالای مواد گداخ

وسوزان بدنه پل فرو افتاده ،تکیه دادند .. چهار دفعه ، گروهی از کارگران روی‌این‌پل چوبی براه افتادند و هر چهار دفعه هم چنان شدت گرماخفه‌شان کرد که ، ناگزیرعقب نشستند . ناگهان فیلیپ درآنسر پل پدیدار شد . جسد بوزان در بغلش بود . از بدن‌هردوشان بخار بیرون میآمد.. همهمه‌ای که مخلوطی از شادیو اضطراب بود ، ناگهان از میان جماعت برخاست . همه‌از کارگاه بیرون آمدند . پاهای بوزان‌(پای راست تازانو و پای چپ تا ساق) ـ پوشیده از سرب گداخته بود.قطعات فلز در گوشت مخلوط با خون فرو نشسته بود و بوی‌گوشت کباب کرده ـ مخلوط با روغن گداخته ـ از آن‌میان‌بمشام میآمد . کفشهای بوزان به وزغهائی میماند که خرد وخمیر شده باشد . همانجا روی زمین دراز شده بود و بخارجوشانی از بدنش بالامیآمد.

کارگرها همه دست از کارکشیده بودند و در اطراف بوزان بهم فشار میآوردند اماهیچکس درست نمی دانست چه باید کرد .

صدائی از میان جمعیت‌زوزه‌کشید :

ـ آب‌بیارید ...آب‌بیارید..خدایا ... منتظر چه هستید ؟ زود باشید .. آب بیارید !

چندین‌سطل‌آب روی بوزان‌ریختند .

قطعه‌های درازی از سرب‌که در گوشت فرو رفته بود ، از ساق وی که تقریبا گوشت‌هایش فرو ریخته بود . جدا میشد .

مجروح چشمهایش را بازکرد . رشته نازکی خون از دهانش جریان یافت . وجدوسرور موج موج بر جمعیت دست یافت .. هیجانی پدیدآمدو فریادهائی برخاست .

ـ زنده است ! ... زنده‌است !...

فیلیپ پهلوی بوزان زانوزد و دستهای لرزانش قطعه‌های سرب را که در پاره های‌گوشتش گیر کرده‌بود ،بیرون کشید . خاطره نان سفید دردلش زنده شد . میخواست باز هم از رفیق خود بپرسد که‌بچه هایش هرگز از شیر سیر شده‌اند یا نه ، جمله‌ای ازحرف‌های بوزان مثل دغدغه خاطری او را میآزرد .

«من برایشان ظرفهای حلبی‌بزرگی ساخته‌ام که گولشان بزنم .»

***

...بوزان مدت یازده ماه دربیمارستان بسر آورد . پای راستش را بریدند . با همان‌نیروی حیات که در ایام‌گذشته داشت ، به کارخانه باز آمد.اماچنین بنظر میرسید که جانش دررفته است ... دیگر با یک‌ساق نتوانست از نردبان فلزی بالا برود . اکنون پل های‌متحرك بنظرش غول آسا میآمد و وقتی که قلابها به زنجیرهامیگرفت ، هر جیرجیر آن او

را برعشه میانداخت .

از روزی که از بیمارستان‌بیرون‌آمده‌است اکنون چندین ماه میگذرد و هنوز نتوانسته‌است در کارخانه به سر کار خودش بر گردد . احتیاج به‌یك پای چوبی دارد و پای چوبی هم خیلی خرج مـی‌خواهد ... بدیدن مدیر کل کارخانه رفت اما مدیر کل،سر بهوا ، خاکستر سیگار برگش‌را تکان داد و درصندلی‌خود فرو رفت و غرزد : کارخانه نمیتواند برای مردم پای‌چوبی هم تهیه کند . »

بوزان ، هروقت که خبرخروج لکوموتیو تازه‌ای را می شنود ،باوجود این به آنجامیآید تا شاهد این مراسم باشد و همان سرور عمیق و بی ریاچشمهایش را پراز اشك می سازد .

پایان

ترجمه : **عبدالله توکل**



سیبری

پهنه پیروزی انسان بر طبیعت

کشوری که درسرمای چهل‌درجه‌زیر صفر معادن الماس دارد و درخت سیب در آن رشد میکند

«یاکوتسك» ، جمهوری سوسیالیستی خودمختار یاکوتی که مساحتش شش‌برابر فرانسه و روی مدار قطبی واقع شده است سرزمینی است که بقول « مارکوپولو»: باید آنرا «کشور ظلمات» نامید .

فصل تابستان این کشور فقط هشت روز است که دراینمدت ، بزرگترین جشن ملی مردم آن سرزمین برگزار میشود . جشنی همراه با رقص و آواز و باده‌نوشی است که مـــردم به پایکوبی و نشاط میگذرانند . در پایان هشت‌روز که مصادف با اواخر اوت است « اواخر مرداد » برف شروع بباریدن میکند . حد متوسط سرما در ژانویه ، چهل و دو درجه زیر صفر است .

مختصر وزش‌بادکافی است تاپرندگان رادرهوابخشکاند و جسد آنها را باپروبالی که‌سیخ‌سیخ‌شده است همچون پاره‌ای سنگ بزمین بیفکند. درماه مه میزان الحراره ، دوازده درجه زیر صفر را نشان میدهد . دراینجا زمین هیچوقت گرم نمیشود و تا عمق ششصد متر که توانسته‌اند زمین را حفر کنند ، فقط توده‌های ضخیم و سیاه و صیقلی یخ ، رسیده‌اند و بس .

در قرنها پیش فقط تاتار هـــا میتوانستند قدم به چنین منطقه سردسیر و خطرناکی بگذارند . مارکوپولو میگوید :

« تاتارها هریك روی مادیانی که کره‌ای بدنبال داشت نشسته بقصد غارت بومیان ، داخل شهر میشدند ولی هنگام ورود بشهر ، کره را دم دروازه شهر نگهمیداشتند سپس‌خودرا بامادیانهاواردشهر شده هرچه به دستشان میرسید غـارت می‌کردند و بر پشت مادیانها می‌نهادند و

ساختن دیوار آجری اکیداً ممنوع است!

شهر را شتابان ترك می‌گفتند. چون تاتارها در بازگشت راه را گم میکردند، از این رو کره ها را خارج از شهر نگاه میداشتند. مادیان‌ها در بازگشت، برای رسیدن به کره‌های خود بسرعت از همان راهی که رفته بودند باز میگشتند و بدین طریق، تاتارها براهنمائی مادیانهاهیچوقت در پیچ و خم شهر گم‌نمی‌شدند!»

چندی قبل من برای رسیدن به یاکوتسك از مسکو سوار هواپیما شدم. در »کراسنویوسك« پیش از آنکه از فراز فرش سبز و بی‌انتهای معروف به«دریای سبز» که زیر پایمان گسترده شده بود، و جنگل انبوه و دست‌نخورده شمالی ــ که تا امروز هیچکس بداخل آن راه‌نیافته است ــ عبور کنیم، هواپیمای خود را عوض کردیم. تا «یاکوتسك» بیست و دو ساعت در راه بودیم. بنظر من بهتر است کسی را که بمرگ فجیعی محکوم شده باشد، در حاشیهٔ این جنگل رها کنند!.

بالاخره بشهری رسیدم که پیدا بود خیابانهایش را باطناب خط‌کشی کرده‌اند: کلیه آنها راست و در یك خط مستقیم قرار داشت و بوسیله نورافکنهای بسیار قوی روشن شده بود. از سال ۱۹۱۷ تاسال ۱۹۶۰، جمعیت این شهر از نه هزار به چهل و هفت هزار نفر افزایش یافته است. سینماهای شهر فیلم‌هائی نمایش میدادندکه فقط یکهفته از نخستین نمایش آنها در مسکو گذشته بود.

داخل اولین خانهٔ نمونه وتازه‌سازی شدم که دهسال قبل بعنوان آزمایش در آنجا ساخته بودند. ولی متاسفانه نتیجه آزمایش اندوهبار بود. زیرا موقعیکه دیوارهای آجری را بر زمین یخ‌بسته بنا کردند، حرارتی که براثر فشار وزن سنگین آن‌ها تولید شد یخهای زیر پی را به‌قدر پنج سانتیمتر از یکطرف وده‌سانتیمتر ازطرف دیگر ذوب کرد که در نتیجه ساختمان فرو نشست و در اولین تابستان تمام بنا از بالا بپائین شکاف برداشت درصورتیکه کلبه‌های بومی که سالها قبل از چوب ساخته شده بود، همه نرم و سبك برجای خود باقی بودند و فقط در های ورودی آنها به مختصر رنده‌ای نیاز داشت.

روز بعد مرا به یکی از بزرگترین مؤسسات شهر بردند که «مؤسسه سرما» نام داشت. از کارشناسان مؤسسه تقاضا کردم آزمایشگاههای آنجا را نشانم‌بدهند. بعد از ظهر یکی از روزهای زیبای‌تیرماه بود که از پلکانهای آزمایشگاههای زیرزمینی مؤسسه پائین رفتم. دراینجا اتاق‌ها، ایوان‌ها، پلکان‌ها، همه و همه از یخ تراشیده شده است، زیرا چنانکه گفتم تا عمق ششصد متر که توانسته‌اند به زیرزمین فرو روند، چیزی به جز یخ وجود ندارد. بنابراین درختکاری که هیچ، حتی قفسه‌های فلزی هم در آن محوطه دیده نمیشد! ــ نور چراغهای الکتریکی که از سقف به کاج نوئل‌میتابید، ذرات ریز یخ را درست به‌شکل ستارگانی کوچك و درخشان جلوه می‌داد.

در این آزمایشگاه، متخصصان فن، چون پزشکانی که بمعالجهٔ بیماری مشغول باشند، دست‌اندر کار معالجه «زمین‌مرده» بودند: یکی نبض آنرا گرفته بودودیگری با گوشی بصداهای قلبش گوش میداد... همه و همه بکار مشغول بودند تا به این «مرده» روح و حیات ببخشند. از دیدن این منظره و مشاهده مبارزه‌ئی که این متخصصان برعلیه این هیولای یخ به کار می‌بستند، لاشهٔ گاوی در نظرم مجسم شد که مورچگان در آن رخنه کرده باشند! اینان سرگرم ساختمان خانهٔ شش طبقه‌ئی بودندکه قطر دیوارهای آن یکمتر و بیست سانتیمتر بود و هر پنجره از سه دریچه تشکیل میشد که برویهم کار گذاشته‌بودند. و برای اینکه پی بنای ساختمان روی یخ استوار بماند، تیرهای آهنی را که هریك

ده‌ها متر طول داشت ، به‌طور عمودی در یخ نشانده بودند بطوری که کافی بود هرکدام از این تیرهای آهن را بیرون کشید و بجای آن ستونی از سیمان مسلح کار گذاشت . صدها سوراخ برای خارج شدن بخار آب در این ساختمانها تعبیه‌شده بود .

تقسیم آب شهر نیز بعهدهٔ همین مؤسسه است . تازه سه سال است که بفکر افتاده‌اند آب جاری بشهر برسانند . تا سال ۱۹۶۰ آبگیرها و منابعی در شهر بود که در پائیز ، آنها را از آب رودخانه «لنا» پرمیکردند ؛ بدیهی است که آب ، بلافاصله یخ می‌بست ؛ و هرکس برای تهیهٔ آب مورد نیاز خانه‌اش ناگزیر بود با کلنگ و سطل به سراغ این منابع رفته ، یخ را بشکند و از زیر آن آب بردارد .

اما از آن سال ، تلمبه‌ئی زیر یخ‌های رودخانه کار گذاشتند که آب را می‌مکد و به وسیله لوله به شهر و خانه‌ها می‌فرستد. منتها ، طبیعی است که درجه حرارت آب لوله، ناچار می‌باید از یك درجهٔ سانتیگراد نه ذره‌ئی بیشتر باشد و نه کم‌تر . زیرا اگر بیش از این باشد ، یخ زمین را براثر مجاورت با حرارت خود آب می‌کند و ناگفته پیداست که‌چه فجایعی به‌بار می‌آورد؛ و اگر کم‌تر از آن باشد نیز ، در لوله‌ها منجمد می‌شود و چندین صد کیلومتر لوله را بی‌درنگ می‌ترکاند !

برای عبور از این بن‌بستی که کوچك‌ترین اهمال در کار آن خطرات و زیان‌های شدید وارد می‌کند ، در فواصل معین ، تلمبه‌های «واسطه» کارگذاشته‌اند که بدان وسیله ، سرعت جریان آب در لوله‌ها ثابت نگهداشته شود . مردم «یاکوتسك» که سالهاست در سرزمین « مرده»ئی زندگی کرده کمترین مظهری از حیات طبیعت را در شهر خود ندیده‌اند، ازمشاهده روان آب «زنده» از فواره‌هائی که در خیابانها کار گذاشته شده ، لذت وسروری غیرقابل توصیف در خود احساس میکنند . برای آنان اکنون نخستین مظهر«زندگی» را در «حال حیات و حرکت» مشاهده میکنند !

زیر چشمان زنی که انجام کارهای مرا بعهده داشت ، یعنی تقریبا بالای گونه‌های او ، دو لکه سرخ رنگ وجود داشت که تاحدود دو سانتیمتر از پیلهٔ زیرین چشم‌هایش پائین آمده او را بکلی از ریخت انداخته بود . وقتیکه پرسیدم براثر چه حادثه‌ای چشمانش مجروح شده است ، جواب داد شبی اتوبوس اندکی تاخیرداشت و او را چند دقیقه‌ئی بانتظار گذاشت ، و درنتیجه چشم‌هایش را «سرما» زد . توضیح بیشتری خواستم و معلوم شد که زمستان‌ها هراندازه که‌خوب پوشیده باشید به‌صورتی که فقط چشمهایتان بیرون باشد ، تنها چند لحظه ایستادن در هوای آزاد کافی است که چشم ها را «سرمابزند» ! ــ اگر هوا روشن باشد ، کسانیکه نزدیکتان ایستاده‌اند به محض مشاهدهٔ لکهٔ سفیدی شبیه رنگ عاج که بالای گونه‌های شخص سرمازده پیدا می‌شود ، فورا مقداری برف برمیدارند ، و با شدت روی گونه‌های شما ماسازش می‌دهند . اما در ماه دسامبر که ساعت چهار بعداز ظهر شب می‌شود ، اگر کسی توجه نکند و لحظه به لحظه برف به‌گونه‌های خود نمالد ، بی‌درنگ صورتش یخ می‌زند ، پوست گونه‌هایش می‌ترکد و زخمی شبیه به زخم زیرچشم خدمتکار من صورتش را از ریخت می‌اندازد . اما بطوریکه شنیدم ، ظاهرا پس‌از یکسال ، آن زخم بهبود می‌یابد و اثرش بکلی از میان میرود . طوفان و باد و بوران در اینشهر یك سانحه ــ و یا ، بهتر بگوئیم : یك فاجعه است ؛ و اگر کسی‌را غافلگیر کندبی‌شك زن وفرزندانش بی‌سرپرست خواهند ماند .

ابتدای‌کار که «دیرماك» [مردی‌از قوم «قزاق» که به «کریستف‌کلمب‌روسی» مشهور است] سیبری غربی را کشف‌کرد، فقط ماجراجویان توانستند خود را در این سرزمین‌های نفرین شده بیندازند . اینان به‌تجارت پوستهای گرانبها اشتغال داشتند

زندگی در « یاکوتسك »

درحقیقت

نوعی « ماجراجوئی » است !

و در این نقاط ، حیواناتی از قبیل ، روباه سفید ، سگ‌آبی ، قاقم، سمور و بسیاری حیوانات دیگری که پوستشان قیمتی‌است، به فراوانی شکار می‌شود . هرکدام از این ماجراجویان ، تنها با یك سفر بدین نقاط تمولی سرشار بەدست می‌آورد ، اما بشرط آنکه می‌توانست راه درازی را که از گذرگاههای‌خطرناك می‌گذشت و چهارسال بەطول می‌انجامید به سلامت بەپیماید و از هزاران مخاطره پیروز بیرون آید !

میگویند ، بومیان قدیم «یاکوتسك» که اعقاب و اخلافشان ، امروز، مهندسان و زمین‌شناسان و متخصصین‌معادن‌زیرزمینی هستند ، چون فصل زمستان درمی‌رسید و غذائی برای سد جوع بەدست نمی‌آمد ، به روی زمین می‌نشستند و سرمای هفتاد درجه زیرصفر ، بدن آنها را منجمدمیکرد. سراسر فصل زمستان درهمین حال بودند و چون بهار فرا میرسید و یخها اندکی رو به ذوب‌شدن می‌رفت ، آنان نیز از حالت انجماد بیرون میآمدند ، برمیخاستند و بەدنبال کار خود می‌رفتند !

جوانی از اهالی « یاکوتسك » که راهنمای من در موزه بود و در نژادشناسی نیز تخصص داشت ، حقیقتی غم‌انگیز و دلخراش را برای من حکایت کرد . او میگفت ، درگذشته ـــ ، قد و بالای مردان یاکوتسك از یکمتر و شصت سانتیمتر ، و وزن بدن آنها از پنجاه کیلو گرم تجاوز نمیکرد . غذای منحصر بفردشان ماهی بود که آنرا همچنان خام میخوردند ، حال‌آنکه خوراك سگهای سورتمه ماهی‌پخته بود و مردان ناگزیر بودند که برای سگهایشان ماهی را بپزند . موقعیکه رئیس‌خانواده‌ازپا درمی‌آمد و از فرط ضعف قدرت کارکردن را از دست میداد ، بقیه افراد خانواده محکوم بمرگ می‌شدند . وقتیکه مرد یا زنی احساس میکرد وزن بدنش بمیزانی رسیده است که قریبا خواهد مرد ، ا[ز] نزدیکان و بستگان خود تقاضا میکرد ب[ه] حیاتش خاتمه دهند . آنگاه ، چمباتمه ب[ر] زمین می‌نشست ، دستهای خود را صلیب‌وا[ر] به سینه میگذاشت ، و دو مرد نیرومند هریك یکی از دستهایش را از بالای شا[نه] میگرفتند و با هم، به یك تکان‌میکشیدند و در یك لحظه بحیاتش خاتمه میدادند

علاوه‌برپوستهای گرانبها ، استخوان ماموت‌هائی که در عهد چهارم زمین شناسی زندگی می‌کرده اکنون به فسیل مبدل شده‌اند نیز از منابع سرشار و گرانبهای این منطقه بود . به سال ۱۸۹۰ ، دانشمندی بەنام «میدن‌هورف» دقیقا حساب کرده‌بود که بەطور متوسط در هر سال ۵۰ هزار کیلو عاج ماموت از یاکوتسك به لندن و هامبورگ حمل میشده است .

هنوز هم ، به سال ۱۹۶۲ . زندگی در «یاکوتسك» ، خود نوعی ماجراجوئی‌است. منتها آنچنانکه درخور قرن بیستم است اکنون ، عوامل سه‌گانهٔ نظم و قانون، میزان محصول کار و پیشرفت سریع، هدف ماجراجویانی است که درقرن‌بیستم، با پشتکاری جسورانه و تهورآمیز با این «زمین‌مرده» که صحرای بی‌کرانه‌ئی از یخ است ، بمبارزه پرداخته‌اند تا به آن حیات ببخشند وبتوانند وسائل یك زندگی‌امروزی را در آنجا ایجاد کنند . آری ، تبار آن ماجراجویان کهن ، اکنون به مثابـــهٔ ماجراجویان‌نیمه‌دوم‌قرن بیستم ، بجای‌نهب و غارت ، بآبادانی سرزمین منجمدخویش پرداخته‌اند . اینان نیز مانند ماجراجویان قرنهای گنشته مسلح شده‌اند ؛ اما سلاح ماجراجویان سال ۱۹۶۲ دو چیز است : جرات و دانش .

★

من خرسهای افسانه‌ئی سیبری را از نزدیك دیدم ، بآنها دست زدم ، آنها را نوازش کردم . همچنین روباه‌های‌نقره‌ای (آرژانته) روباههای آبی ، سمور و قاقم و انواع حیواناتی که پوست گرانبهـا دارند ، همه را از نزدیك تماشا کردم .

در هشتاد کیلومتری «یاکوتسك» مؤسسه‌ای است که انواع و اقسام این حیوانات را نگهداری و تربیت می‌کند و برای استفاده از پوست آنها به تکثیر نسلشان میپردازند؛ دراین مؤسسه که زیر نظر متخصصین ماهر و بصیری قرار دارد، حیوانات نرینه را با گوشت گوزن و گاوهای وحشی وانواع ویتامین‌ها تغذیه میکنند، و از ماده‌ها برای تکثیر نسل استفاده می‌برند. با دقت و مراقبت کاملی از این حیوانات پرستاری میشود و چون بیکسالگی برسند، آنها را کشته و پوستشانرا دباغی میکنند و پس‌از بسته‌بندی برای فروش به بازارهای جهان میفرستند.

در «التاهان» که در پنجاه کیلومتری «اندی‌ژیرکا» واقع شده است به بازدید معدن طلا رفتم.

این معدن هم مانند دیگر معادن طلای دنیا بود: سنگهای معدن را با وسائل مکانیکی کنده در کامیون‌ها میریختند و بکارخانه‌ای که در جوار آن قرار داشت حمل می‌شد.

یك دختر زمین شناس، «ژاندارك یا کوتسك» است!

ادعا می‌توان کرد که از آغاز این قرن، در «یاکوتسك» حتی مردم، یعنی این ۲۷۰ هزار جمعیت یاکوتسکی را هم یکسره تغییر داده، آنها را عوض کرده‌اند!

پس ازسرشماری، دولت تعداد معینی زبانشناس به‌این شهر فرستاد که علاوه‌بر جمع‌آوری لغات بومی و ثبت لهجهٔ محلی، به مردم سواد آموختند و طولی نکشیدکه نخست مدارس ابتدائی و بعد مدارس متوسطه باز شد و بالاخره جوانان را به دانشگاه فرستادند... متخصصان و زمین شناسانی که من هرلحظه با یکی از آنان صحبت می‌کردم، همگی جوانان یاکوتسکی بودند.

همین جوانان «یاکوتسك» نسل‌معاصر هستند که به سال ۱۹٤۷ زیر نظر و مدیریت «یوری‌شافر»، آخرین نوه پسری همان نهستانی تبعیدی مشهور، یکی‌از بزرگترین و مهمترین آزمایشگاههای «فضائی» را در «یاکوتسك» بناکردند، و در این مدت کوتاه نتیجهٔ مطالعا تخود را طی پانزده فقره گزارش به «انجمن بین‌المللی‌توکیو» که در ۲۲ سپتامبر ۱۹٦۱ تشکیل شد، فرستادند؛ نیز همین آزمایشگاه بود که باحساب‌دقیق، خط سیر فضائی«گاگارین» و «تیتوف» را اندازه‌گیری کرد.

رئیس جمهوری این سر دنیا از اهالی همین محل، یکنفر یاکوتسکی‌است که با چشمان مورب و لبخندی که بر چهرهٔ مغولی خود داشت از من استقبال کرد و هنوز چند لحظه از ملاقات‌مانگذشته بود که با همان لبخند معمولی خود به من گفت:

« ــ کف دستت را نگهدار!»

اطاعت کردم؛ رئیس جمهوری، مانند سلاطین داستانهای شرقی، مشتهایم را پر از الماس کرد: پنجاه قطعه الماس که بی‌شك زیباترین و جالبترین الماسی‌بود که من بعمرم دیده بودم...

*

«لاریسا پوپوگاوا» زنی است که قهرمان ملی و ژاندارك «یاکوتسك» عصر حاضر لقبش داده‌اند. وی یکی از زمین‌شناسان، و متخصص معادن زیرزمینی است. هم او بود که بسال ۱۹٥٤ برای اولین‌بار وضع **فشردگی سنگهای قیمتی** سرزمین خود را کشف کرد. «زغال دراثر فشردگی تبدیل به الماس میشود».

این زن با شجاعت قهرمانان کم‌نظیر، در «تائیکا» آنطرف قطب شمال از هواپیما پیاده شد و سه ماه تمام روی آرنجها، سانتیمتر به سانتیمتر در بستر رودخانه‌ای در آب خزید، و باکمال دقت تمام‌حواسش معطوف به کمترین صدائی بود که از تحولات سنگهای معدنی برمیخاست. دیری نگذشت که او آنچنان از پادرآمده بود همراهانش شبها او را بر سر دست‌برداشته کنار آتش میبردند تا اندکی گرم شود. همراهانش فکری و کاری بجز بیسکویت

از سبزی خوردن

تا سیب درختی

در چهل‌درجه زیر صفر

و غذاهای کنسرو خوردن و کنار آتش نشستن و حرف زدن نداشتند تا بالاخره، روباهی ، هنگامیکه دربرابر چشمان ایشان مشغول حفر کنام خود بود ، سرنخ رابدست آنان داد .

بطوریکه مطلعین و اهل فن در «یاکوتسك» اظهارنظر میکردند ، معادن سنگهای قیمتی « جمهوری سردسیری » شمال سیبری ، از معادن افریقای جنوبی سرشار تر و غنی‌تر است ، و عقیده‌داشتند که ازنظر میزان استخراج بر سنگهای قیمتی هیچ کشوری در جهان ، به‌پای این جمهوری نمیرسد .

شامپانی و کباب گوزن

«راندی‌ژیرکا » تا سال ۱۹۶۲ بجز نقطه سفیدی بر نقشه‌های جهان ، نبود . اولین‌بار بسال ۱۹۳۰ ساختمانهائی درآنجا بناکردند و امروزه شهر کوچکی که‌دارای مدارس ابتدائی و دبیرستان است ، و حتی تاکسی‌هائی دارد که در چهل درجه زیر صفر کودکان را به‌گردش میبرند . در اینشهر از من تجلیل و پذیرائی باشکوهی کردند. یکنفر گرجستانی سبیلو که میگفت بعلت‌ناکامی و شکست در عشق بدان‌سرزمین آمده است ، با کت سفید و برسم درباریان دوره تزار خدمت میکرد . میزی مملو از شیشه‌های شامپانی در کنار اتاق بود وکباب گوزن و یکقسم خوراك گوساله‌که عطرش بمشام انسان‌بسیارخوشایندمینمود زینت‌بخش این سفره عالی و مجلل قطبی بود.. یك زمین‌شناس ریشو ، پشت پیانو نشست ، و همه با هم تا دیروقت ، یکی از آن تصنیف های عامیانه‌ئی را که دیگر ملیت خود را ازدست داده‌اند ، دم‌گرفتیم .

زنان باهمت این منطقهٔ سردسیر ، با حوصله و پشتکاری عجیب ، در همان دو ماهی که یخها آب میشود ، انواع‌سبزی و کلم و گوجه‌فرنگی را میکارند و به‌عمل می‌آورند . آنان دانه‌های مختلف انواع سبزی‌ها را با صبر و حوصله به‌یکدیگر می‌آمیزند تا بتوانند نوع زود رسی‌بیابند و آنها را به طرق مخصوصی می‌کارند که درظرف دو ماه ، قبل از فرارسیدن یخبندان و بوران ، سبزی و میوه بدست آورند ، آری ، میوه ! قطعا تعجب می‌کنید !

چندین درخت سیب بمن نشان دادند که‌بعنوان آزمایش کاشته بودند وارتفاعشان از بیست سانتیمتر تجاوز نمیکرد، وریشه و شاخه‌های کوتاهشان روی زمین گسترده بود : سیب ها هریك به درشتی یك‌گردو بودند . یکی از آنها را چشیدم ، بقدری تلخ بود که اگر مادر بزرگمان «حوا» بجای آن سیب‌معطر و شیرین که در بهشت خورد این سیب را چشیده بود ، یقینا ما را بزحمت زندگی در این دنیا گرفتار نمی‌کرد .

بازهم برای باردیگر ، چون به کوششهای پی‌گیر و پردامنهٔ مردانی که در این سرزمین عظیم با آن کوشش و پشتکار بکار پرداخته‌اند مینگریستم، بیاد حملهٔ مورچه‌ها به لاشه گاو افتادم . اما مسلم است که سرانجام ، مورچه‌ها جسدگاو را میخورند و براو پیروز می‌شوند !

جمهوری‌خودمختار «یاکوتی» (منتسب به‌یاکوتسك) که رویهمرفته از یك‌میلیون بیشتر جمعیت ندارد ، حاصل دسترنجشان به سال ۱۹۵۰ ، بر ۱۶۰۰۰۰۰ میلیارد فرانك سابق فرانسه ، یعنی تقریبا یك‌پنجم تمام محصول کشور فرانسه بالغ‌شده بود .

مساحت این جمهوری شش برابر مساحت فرانسه ۷ و از اروپای‌غربی‌وسیعتر است .

معادن الماس ، طلق معدنی ، قلع ، سرب و مخصوصا زغال و آهن ، آنقدر سرشار از مواد معدنی گرانبهاست و منابع زیرزمینی آن منطقه که در سرما وتاریکی فرورفته، آنچنان غنی‌است که آنجا را باید بزرگترین‌گاو صندوق جهان نامید. مردانی رادیدم‌که بتقویت و افزایش‌این‌گاوصندوق می‌پردازند .

بی‌شك فردا یا پس‌فردا ، این مناطق، تبدیل بسرزمینهای زراعتی خواهد شد و آنوقت است که جمهوری «یاکوتی» رابابد در ردیف غنی‌ترین ملل قطبی جهان دانست.

ترجمهٔ رضا عقیلی

گنج‌هائی در اعماق دریاها



دراعماق اقیانوس‌ها کشتیهای‌بسیاری باانبارهای مملو از سیم و زر خوابیده است . در هر قرن بیش از دویست هزار کشتی به زیر آب فرو می‌رود ، و این‌ها کشتی‌هائی است که ، یا در میان دریا غرق می‌شود و یا نزدیك سواحل، بابرخورد به صخره‌های ساحلی درهم می‌شکند . همه شرکتهائی که کارشان«بالا کشیدن ناوهای مغروق » است ، در بایگانی محرمانهٔ خود نقشه دقیقی از محل کشتی‌های غرق شده دارند . زیر بعضی از راههای دریائی گورستانهائی افسانه‌ئی از اجساد و بقایای کشتیها وجوددارد که امروز مسکن هزاران ماهی و جانور دریائی است ، مرجان و اسفنج برآنها نشسته و تا نیمه درتوده‌های لجن مدفون شده است . در صندوقهای زره‌پوش و مستحکم این کشتیها ، صدها میلیون دلار به صورت شمش یا سکه‌های طلا خوابیده است که شاید روزی آفتابی شود

توده‌هائی از بقایای کشتیهای‌مغروق، در ته دریاچه‌های بزرگ آمریکا(دریاچه میشیگان ، اریه ، هورون) انباشته شده است چنین توده‌هائی در اعماق اقیانوسها، در امتداد مسیری که در قدیم کشتیهای شراعی بزرگ در جهت بادها میپیمودندنیز یافت میشود . از اینها گذشته ، هزاران « جزیره گنج» نیز در دنیا وجود دارد که کشتیهای متعدد در خلیج‌های کوچك آنها ناپدید شده‌اند . مثلا کشتی « سانتا سسیلیا » بر صخره‌های تیز ساحل جزیره « خوان فرناندز» (معروف به جزیره روبنسون کروزوئه) درهم شکست. صندوق های این کشتی حاوی ثروت افسانه‌آمیزی است از سکه‌های طلای کشور «پرو » Peru است

یکی از مشهورترین شکارگران ثروت های زیردریائی ، ستوان « هری‌رایزبرگ» Harry Rieseberg است که در اعماق همهٔ دریاهای جهان تفحص کرده است . وی اخیرا داستان غواصی‌ها و عملیات شگرف خود را در کتابی به‌نام « ٦۰۰ میلیارد در اعماق دریاها » نشر داده از جملهٔ ماجراهای جالب اوداستان غواصی وی درآبهای « جزیره کاج » درجنوب کوبا است .

رایزبرگ ، در طلب بازماندهٔ کشتی «سانتاپولا» به عمق ٦۰ متری فرو میرود، و میتواند بدنه کشتی طلاکش اسپانیولی مزبور را که بیش از سیصد سال پیش غرق شده‌است بازیابد . پس‌از اینکه‌مقداری مواد منفجره زیر کشتی کار میگذارد و میخواهد از محل انفجار دور بشود، کوسه عظیمی به طرف او حمله میکند که پس‌از نبرد کوتاهی رایزبرگ موفق می‌شود شکم او را با خنجر خود بدرد . بعد ازانفجار کشتی ، رایزبرگ صندوقهای سرشار از سکه‌های طلا را به سطح آب میآورد ، ولی ناوچه‌های توپدار کوبائی قایق اورا تعقیب میکنند و رایزبرگ برای نجات‌خود از شلیك ناوچه‌های کوبائی ، صندوق را رها کرده با قایق خود فرار اختیار میکند .

یکی از گورستانهای دریائی کـــه گنجینه‌های افسانه‌آمیزی در سینه خودنهفته دارد«صخره نقره» است که در شمال‌جزیرهٔ «لاك‌پشت» واقع شده ، و این همان‌جزیره معروفی است که در قدیم پاتق دزدان‌دریائی و انبار اسلحهٔ آنان بود .

درسال ١٦٤٣ ، ناوگان «فلوتا پلاتا» با صخره‌های دریای «آنتیل» تصادف‌کرده به قعر آب فرو رفتند . بدینسان ازسیصد

سال پیش تاکنون ، پانزده « گالیون » Galione با بار زر و سیم خود دراعماق آبهای اطراف «صخره نقره» غنوده وروی آنها صدفهای مروارید نشسته است . برای نخستین‌بار در دویست و پنجاه سال پیش، شخصی به‌نام « و. فیپس» W. Phips که جسورترین «راهزن» زیردریائی زمان‌خود بود ، به سراغ گنجینه مزبور رفت. و باوجود وسائل و تجهیزات بسیار ساده‌خود، موفق شد که فلزات گرانبهای یکی‌از کشتی های مغروق را تصاحب کند.

ستوان رایزبرگ نیز شانس خود را در این گورستان آزموده است. وی در درون دستگاه غواصی خود که به شکل کره است ، به مدفن کشتیها فرو رفت و انبار عقب یکی از کشتیها را بازیافت ، ولی بدبختانه عرشه پوسیده کشتی دراثر فشار و سنگینی کره غواصی فولادی او که دو تن وزن داشت ، درهم شکست و کره به‌درون انبار تحتانی کشتی فرورفت. رفقای «رایزبرگ» که در قایقی روی‌آب منتظر او بودند ، زرجوی نگون‌بخت را که دراثر ضربت مهلکی مجروح شده بود توانستند نیمه جان از قعر آب بالابکشند.

تفحصات و کاوشهای زیر دریائی به‌توسط مردان متهوری انجام میگیرد که جسما چنان مقاومت و نیروئی داشته‌باشند که بتوانند با خطرات‌جانی بیشماری‌مواجه شوند . غواصان مزبور همیشه مسلح‌اند ، زیرا در هر لحظه ممکن است که یك‌کوسهٔ گرسنه با دهان گشادش سر برسد ، و یا بازوی مارآسای یك « اختاپوت» به دور بدن او بپیچد ، و یا گروهی کثیر از مارماهیهای غول‌پیکر دهان‌های کیسه‌ئی خود را به بدن او بچسبانند !

(ترجمه ه . ا .)

گفته‌اند که :

آنچه به حساب می‌آید ، نه عشق نخستین است ، نه دومین و نه آخرین عشق ...
فقط آن عشق به حساب زندگی نوشته میشود که به در آمیختن دو سرنوشت در یك زندگی مشترك توفیق یافته باشد .

ژاك شاردون

درکار عشق نیز ، همچنان که در مذهب ، شهید شدن بسی آسان تر از آن است که آدمی به مقام مقدسان نائل آید !

ژاك فین‌برت

در زندگی ، فرصت اینکه به مقام قهرمانان رسیم بیش از یکی دوبار به دست نمی‌آید . اما برای پیوستن به خیل بیعاران ، هر روزه فرصتی هست .

آلبرپازار

سرخوردگی ها آدمی را نمیکشند ، اما امید ها حیات می بخشند .

آلبرت وایتزر



براین شیوه کوشش خواهد شد تا شرح حال و زندگی نوابغ جهان به تدریج در کیهان هفته منتشر شود .

چند سطر مقدمه :

در سال ۱۹۵۸ سازمان یونسکو تصمیم گرفت ، در شمار مردان نامی قرون، بمناسبت سالگرد یکصدو پنجاهمین سال تولد فردریك شوپن ، آهنگساز بزرگ لهستان نیز ، مراسمی در سرتاسر جهان برپا شود .

باین مناسبت بلافاصله کمیته مخصوصی بنام **کمیته شوپن** در ورشو تشکیل شد تا باکشورهای مختلف برای برگزاری مراسم مزبور در سرتاسر جهان غیرمستقیم ، و مستقیم همکاری نماید .

ترجمه‌ای که از زندگی شوپن اینك بنظر خوانندگان میرسد بوسیله کمیته مورد بحث تهیه شده وآنرا میتوان به تحقیق موثق ترین بیوگرافی شوپن دانست .

این ترجمه ، ازمتن فرانسه ، بفارسی برگردانده شده‌است.

کارو

قسمت اول

شوپن

۱ــ وضع عمومی لهستان در سالهای ۱۷۵۹ ــ ۱۸۳۰ (سالهای کودکی شوپن)

فردریك شوپن در حدود بیست سال از زندگی افتخار آمیز و در عین حال ، اندوهبار خود را در **ورشو** گذرانید :

دراین شهر بود که تحصیلات خود رابا کمال موفقیت بپایان رسانید وباز درهمین شهربود که استعداد خلاقه‌اوبرای نخستین بار **ورشو** را بحیرت و تحسین فراوان واداشت .

و عاقبت در ورشو بود که این «**طفل اعجوبه**» دو کنسرتوی فراموش نشدنی ساخت : دو کنسرتو برای پیانو وارکستر؛ که هریك از آنها در بسیط بیکران موسیقی بین‌المللی ، در صف بهترین آثار کلاسیك قرار گرفتند .

در دوران زندگی پدر فردریك **نیکلاشوپن** ، ورشو هم ، چون سایرشهرهای لهستان ، شاهد روزگاری بس تلخ وناگوار بود : در همین سالها ــ یا ، بعبارتی صحیح‌تر ــ در ۲۴ اکتبر سال ۱۷۹۵ بود که **استالیناس ــ اگوست** آخرین پادشاه لهستان ، تن بعمل حقارت آمیز تقسیم لهستان ، در داد . در نتیجه **ورشو** قلب لهستان ،برای مدتی نامحدود ، زیر ضربات چکمه سربازان پروسی ، از طپش‌ایستاد ...

روزهای سیاه **ورشو** بهمین جا خاتمه نیافت : چند سال پس از آن ، لهستان با پیمان شکنی **ناپلئون** روبرو شد .

ناپلئون قول داده بود تا **لهستان** را در امر رهائی یافتن از چنگ بیگانه ، مددکار باشد : اما هنگامیکه با لشگریان سرمست خود از طریق **ورشو** عازم **مسکو** بود ،هیچ یادی از عهد خود نکرد .

ورشو تا سال ۱۸۱٤ دست بدست شد ... تا اینکه بالاخره روسیه تزاری جای



فردریك شوپن ـ کار
دلاکروا (۱۸۸۳)

اشغالگران سابق را گرفت و تزارالکساندر اول امپراطور روسیه ، خود را پادشاه لهستان نیز نام نهاد ... و تا سال ۱۸۳۰ ، پانزده سال تمام ، وضع بدین منوال بود.

روسیه تزاری باظلم و زور گوئی‌خانمان برانداز ـ آنچنانکه « وظیفه » یك دولت غالب است ، در لهستان ـ بیداد میکرد .

اما علی رغم خفقانی که در لهستان، **بخصوص در ورشو بر فریاد پنهانی میهن پرستان لهستانی سایه افکنده بود ، ملت لهستان بهر وسیله که میتوانست ، فریاد خود را بگوش جهانیان میرسانید : یکی از این «وسایل » تعیین کننده همان « بچه عجیب » بود ...**

در چنین دوران شوم ، دراین سالهای سیاه بود که آن «بچه عجیب »ـ فردریك شوپن ، بزرگ میشد :

تصادفی نیست که هر یك از آثار شوپن ـ حتی هریك از نتهای آثارجاودانی او ـ از درد شکننده‌ای که در آن سالهای سیاه بر قلب لهستان سنگینی میکرد ، داستانها دارد ..

۲ـ پدرومادر فردریك شوپن

نیکلا شوپن ـ پدر فردریك ـ اصلا اهل فرانسه بود . او در سال ۱۷۸۷ ، در شانزده‌سالگی، میهن خود ، فرانسه رابرای همیشه ترك گفت و بلهستان آمد .

بطور قاطع و قانع کننده ، نمیتوان گفت که علت واقعی ترك میهن اصلی چه بوده است . اما ـ تا آنجا که از قول گنشتگان میتوان گفت ،او برای همکاری با یکی از دوستان خودش که در ورشو صاحب کارخانه‌ای بوده است ، بورشوآمده و بعدها ،برای همیشه ، در آنجا ماندگار شده است .

نیکلا شوپن چند سال متمادی بعنوان حسابدار در کارخانه دوستش کار میکرد . در طی این مدت با کوششی پیگیرتوانست کاملا بر زبان لهستانی تسلط یابد . در



پدر ، مادر شوپن

حالی که از زبان مادری خود نیز غافل نبود : آثار نویسندگان و فلاسفه عصر فرانسه را با دقت مطالعه میکرد ، بخصوص به **ولتر** ارادت عجیبی داشت .

نیکلا شوپن سالهای دور از فرانسه را در میهن دوم خود ، بدین طریق طی میکرد . و در طی این سالها او توانست کاراکتر فرانسوی خود را از هر نقطه نظر با کاراکتر عمومی مردم **لهستان** تطبیق دهد . تا جائی که عملا از آنچه قلب مردم لهستان را میشکست ، صمیمانه متنفر بود. کار سمپاتی او بلهستان و مردم بزنجیر کشیده‌اش بجائی کشید که او با کمال اشتیاق در **گارد ملی** نام نویسی کرد .واین عمل‌را بحق تا پایان زندگی خود، بزرگترین افتخار دوران جوانی اش میدانست .

در سال ۱۷۹۲ ، کارخانه‌ای که او حسابدارش بود ، تعطیل شد . واز همان سال **نیکلا شوپن** ، در تلاش‌معاش ،بتدریس زبان فرانسه پرداخت .از آنجا که **صرفا** با تدریس عمومی مخارجش تامین نمیشد ، تدریس‌وتربیت فرزندان **لزنیسکی** یکی از شخصیت های معروف لهستانی را نیز به عهده‌گرفت .(جالب‌توجه‌است تذکر این نکته که کوچکترین فرزندهمین‌خانواده‌بود که بعدها جهانیان او را بنام **ماری‌والوسکا** شناختند) .

شهرت **نیکلا شوپن** درتدریس‌و رو‌بهم رفته در تعلیم و تربیت کودکان ، بدین وصف فزونی یافت : **خانواده های معروف** دیگری‌ازاوخواستند تا سرنوشت‌کودکانشان را درامر تعلیم و تربیت عهده‌دار شود .

اسکارکب یکی از این اشخاص بود . این شخص او را به **زلازوا ــولا** دعــوت کرد در آنجا بود که **نیکلاشوپن** ضمن تدریس فرزندان **اسکارکب** بایکی از خویشان دور او بنام **ژوستین** آشنا شد .

ژوستین مظهر یك بانوی تمام عیاربود: زیبا ، خانه‌دار ، تحصیل کرده و بالاتراز همه : چیز فهم ..

آشنائی **نیکلا شوپن** با **ژوستین** به‌صمیمیتی متقابل تبدیل میشد و فهم و احساس‌متقابل آندوراروز بروز بیك هدف معین نزدیکتر میکرد : در ژوئن سال ۱۸۰۶ ،ایندو باهم ازدواج کردند . قسمتی از ساختمان‌بزرك خانواده **اسکارکب** دراختیار آنها گذاشته شد و در همین خانه بود که آنها قبل از عزیمت به ورشو ، صاحب دو فرزنــد شدند :

فرزند نخستین دختر بود ... **ودومیــن فرزند آنها که در ۲۲ فوریه ۱۸۱۰ بدنیا آمد پسربود : پسری که‌بعدهابنام فردریك شوپن صفحه جدیدی بر صفحات تاریخ زندگی انسانهای واقعی ، افزود ...**

***

۳) خانواده شوپن

در سال ۱۸۱۰ ــ هشت ماه پس ازتولد فردریك ، خانواده شوپن ، بــاتفاق دو فرزندشان (لوئیز : ۳ساله و فردریك شوپن : ۸ ماهه) بورشو رهسپار شدند .

در**ورشو** پدر فردریك‌شوپن بعنوان استاد زبان در دانشگاه ورشو بکار پرداخت و تنها در عرض دو سال صاحب یك کرسی در آن دانشگاه شد .

در همین سالها بود که دو فرزند ،دو دختر دیگر ، بر خانواده شوپن افــزوده شد : **ایزابل** و **امیلی** .

ایزابل دختری خانه‌دار بود . از همان دوران کودکی مادرش را در امور خانــه یاری میداد . این دختر خــوب در ۲۳ سالگی بــا **آنتوان بــارسینسگی** استــاد ریاضیات ازدواج کرد .

اما **امیلی** ... دختری بود بی نهایت احساساتی و طبعی لطیف‌و شاعرانه داشت.



خواهران شوپن :
لوئیز-ایزابل و امیلی

این دختر نازنین در ۱۸۲۷ در حالی‌که بیش از پانزده سال نداشت ، خانواده‌شوپن را تنها گذاشت ... و بادرد خانمانسوزسل ناکام مرد ...

فردریك شوپن ، همراه باتابـــوت خواهرش ـ همراه با تابوت امیلی ،سیلی از اشکهای پنهانی خود را ، به خاك گور سپرد ...

فردریك یك پارچه احساس متحرك‌بود. برغم سن کمی که داشت ، عظمت یــك نبوغ شکوفا ، در قیافه کودکانه‌اش موج میزد . علاقه‌ای وصف ناپذیر به موسیقی، ادبیات ، به نقاشی و بالاخره بهمه پدیده های هنری ابراز میداشت .

بر حسب طبع زود رنج و حساسش‌اغلب تنها بود ... در خلوت تنهائی میخواند ، مطالعه میکرد ، میساخت ... و بخاطر وطنش که در زنجیر بود .. و بخاطر امیلی که خیلی زودمرد ، اشك میبارید و رنگ میباخت ...

انگشتان کشیده و شاعرانه فردریك را برای اولین بار ، مادراو با دندانه‌های ناراحت پیانو آشنا کرد :

شوپن تعلیمات اولیه پیانو را از مادر خود فرا گرفت .

اما، صمیمی‌ترین دوست غمگسارفردریك در خانواده شان فرزند بزرگ خـــانواده، خـــواهـــرش لـــوئیـــز ـ مـــاریـــان بود . لوئیز سه سال از شوپن بزرگتر بود. به موسیقی وادبیات عشق میورزید و چـــه بسا که در نواختن پیانو ، با چهار انگشت، بافردریك « همکاری » میکرد .

شوپن این خواهرش را بی نهایت‌دوست میداشت .

لوئیز در ۱۸۳۲ با ژزف یدرزویچ استاد حقوق ازدواج کرد .

٤ـ زوینی : استاد شوپن

از شش سالگی بود که فردریك شوپن بطور منظم به آموختن پیانو پرداخت . استاد او زوینی مردی بود ظاهرا بد خلق و خشن ـ اما ، باطنا : یك انسان واقعی بود، انسانی سراپا محبت و فداکاری .



زوینی والسنر : استاد شوپن

زوینی اصلا اهل چکسلواك بود . در زمان سلطنت اوگوست به لهستان آمده و در آنجا اقامت دائم گزیده بود . پیانیست ماهری بود : پیانوی مجلل و گرانبهای کاخ سلطنتی تزار الکساندر ، تنها از انگشتان افسونگر او پذیرائی میکرد . پیانیست مخصوص دربار بود .

قدی بلند و کشیده داشت . مداد سُر پر بزرگی همیشه در بالای انگشتانش‌برای خدمت آماده بود . خدمتی که این مداد انجام میداد یا تصحیح اشتباهات شاگردان بود یا فرود آمدن بروی دست شاگردان: هنگامیکه پیانو را بایك نت غلط « اذیت» میکردند .

شوپن بیش از ٥ـ٦ سال در خدمت این استاد نبود . زیرا در ۱۱ سالگی نبوغ او ، عظمت تردید ناپذیر استاد را تحت الشعاع قرار داد .

با وجود این شوپن هرگز استاد بزرگ

خودش زوینی‌رافراموش‌نکرد.حتی هنگامی که‌دوراز وطن ـ بادردوطن میسوخت ، همیشه از او بانیکی و احترام یاد میکرد.. اوهرگز فراموش نکرد که همین زوینی بود که او را باآثار باخ و موزار باسبك کارشان ، عظمتشان و قدرت خلاقه‌شان ، آشنا کرد ..

۵ـ نخستین اثر : یك موفقیت تکان دهنده

در سال ۱۸۱۷ ـ در یازده سالگی ـ فردریك شوپن نخستین آهنگی را که‌ساخته بود ، در معرض قضاوت عموم گذاشت : Polonaise en sol mineur ... .
این اثر را شوپن به اسکاربك دوست‌دیرین خانوادگیشان تقدیم کرده بود .

انتشار این آهنگ در محافل آریستو کراتیك (که در آن زمان تنها محافلی بودند که « حق‌فهمیدن » موسیقی کلاسیك را داشتند) غوغائی بپا کرد ... بحدیکه یکی از نشریات معتبر آن‌زمان نوشت (..اگر این « بچه عجیب » آلمانی یا فرانسوی میبود ، اکنون دنیا او را بعنوان یك نابغه مسلم موسیقی میشناخت ... اما، افسوس که جهل و عدم فرهنگ عمومی ، دیده بصیرت ما را کور کرده است) .

بلافاصله پس از انتشار اثر نخستین ، شوپن سه Polonaise دیگر ساخت : شهرتش فزونتر شد ، سالنهای اشرافی درهای سنگین خود را بامنت بروی شوپن باز کردند . او ،باافسون زبان موسیقی ،با نغمه‌ها و ناله های رویا انگیز پیانو، حتی قلب سنگدلترین اشخاص را به لرزه میانداخت .

شهرت شوپن حتی اشغالگران تزاری را بزانو آورد . بطوریکه وقتی تئودورنا- مادرالکساندراول ،تزارروسیه به‌ورشوآمده نتوانست از تحسین او خودداری کند . مقدم‌شوپن را گرامی داشت و از هیچگونه احترام نسبت باو کوتاهی نورزید . اما شوپن در اوج شهرت ، باز همان شوپن گمنام بود : متواضع ، محجوب ،انسان... با وجود اینکه محافل هنری عصر ، او را باموزار مقایسه میکردند ، او هرگز فروتنی را از دست نداد و همیشه صحبتش مایه افتخار دیگران بود ...

۶ـ در دوران تحصیلی

شوپن تحصیلات ابتدائی خود را درخانه بپایان رسانید . دراین دوران مواظبت مداوم و تشویق بلافصل مادر بزرگوارش بهترین ضامن موفقیت او بود . در سال ۱۸۲۳ برای ادامه تحصیلات به
Lycée de varsovie
پذیرفته شد : با وجود اینکه ازپاره‌ای دروس (علوم طبیعی ، زبان لاتـن و یونانی) سخت بیزار بود معهذا توانست با موفقیت کامل تحصیلاتش را بپایان برساند . بخصوص در زبانهای فرانسه و آلمانی تسلط کافی یافت و همین زبانها بودند که او را دور از وطن ، در ممالك دیگر ، از لحاظ آشنائی با بزرگان معاصر خویش ، یاری فراوان کردند .

Lycée de varsovie کانونیکه شوپن تحصیلاتش را در آنجا به پایان رسانید ، صرفنظر از شوپن ، بسیاری از مردان بزرگ را در آغوش خودپرورانده بود : مردان بزرگی از قبیل : کاسیمیر بروزینسکی شاعرو منقد معروف، فلیکس بنتکوفسکی ادیب و مورخ مشهور،وبالاخره لوئی ازنیسکی نغمه پرداز نامی که برای اغلب آثار فولکلوریك شوپن ترانه های زیبا و دلنشین میساخت .

۷ـ نخستین برخورد شوپن با موسیقی ملی لهستان

شوپن در دوران‌تحصیلی، اغلب‌تعطیلات را ، خارج از شهر ، در دامن طبیعت میگذراند .

درژوئیه ۱۸۲٤ خانواده ژولین‌ژیوانوسکی او را به زافارنیا دعوت کردند . طبیعت زیباو عشق آفرین زافارنیا آنچنان شوپن‌را مجذوب این ییلاقی کرد که از آن پس شوپن همیشه تعطیلات خود را در آغوش

چمن ها ، تپه ها و مناظر الهام بخش آن سپری میکرد . ودر زافارنیابود که شوپن برای‌نخستین بار با توده مردم و ترانه‌های فولکلوریك آشنا شد : آشنا ، به مفهـوم انسانی کلمه ...

هنگام غروب ، ناله نی محزون‌چوپانهای بیابان پیما، تخیلات او را در پرندآسمانها بپرواز در میآورد ...

در تنگ شب ، از پشت در کلبه های روستائی ، مفتون آهنگ ساده و دلنشین لالائی یك مادر خسته دل میشد ...

در سپیده سحر ، نغمه پرندگان که باپر وبال رنگارنگ خود بر آبی آسمان جلوه و شکوه دیگری می بخشیدند ، طبع حساس او را برای پذیرائی از الهامات‌جدیدتری، آماده میکرد ..

وبدینوصف Mazurkas (مازورکا) ها ، آهنگهائی که ترجمان بلافصل کاراکتر موسیقی شوپن بودند ، بارور میشدند . نه مازورکا معرف او در در زافارنیا ساخته شدند .

۸ـ توقف در دوژینکی

La mineur, La-bemol majeur, rémjeur

پس‌ازپایان‌تحصیلات ، شوپن ، بهمراهی مادر خود و خواهرانش ، امیلی ولوئیـز ورشو را بمقصد دوژینکی ترك گفتند .این مسافرت بیشتر بخاطر امیلی و شوپن‌و در عین خال استراحت لوئیز و مادرشان انجام می گرفت .

در دوژینکی شوپن برای اولین بـاردر کازینوی معروف این شهر باستانی کـه اغلب مشاهیر موسیقی در سالن آن آثـار خود را اجراء کرده بودند ، با ارکستر سمفونیك مجهزی که رهبری آن بـــا ژزف السنر بود ، آشنا شد . شوپن‌بی‌نهایت از دیدار این شهر ، احساس غـــرور و خوشوقتی میکرد . چون در آن هنگـــام دوژینکی یکی از مراکز بین‌المللی‌موسیقی کلاسیك‌بشمار میرفت . (فلیکس‌مندلسن‌در چهارده‌سالگی کنسرتی از آثار خود دراین شهر ترتیب داد که با موفقیت شایان‌توجهی روبرو شد).

وضع توقف سعادت آمیز و الهام‌آفرین شوپن را در دوژینکی وقوع یك حادثـه دلخراش ، دگر گون کرد :

کارگر جوانی هنگام کار در کوره حدادی (که آنقدرها فاصله با اقامتگـاه شوپن و خانواده‌اش نداشت) در اثر یك انفجار مهیب ، با وضعی وحشتناك ، کشته شد .

مرگ کارگر جوان ، قلب حساس شوپن را جریحه‌دار کرد . بر حسب خوی انسانی که داشت جویای حال بازماندگان کارگر مقتول شد : از کارگر بیچاره و دو طفل خردسال و رنجور و بیوه زنی ستمدیده ، هیچ بیادگار نمانده بود . بدتر از همـه اینکه، بازماندگانش قدرت بخاك سپـردن او را نداشتند ...

شوپن بلافاصله تصمیم گرفت و بـرای تامین‌مخارج کفن و دفن کارگر و همچنین تامین نسبی آتیه فرزندان نگـون بخت او کنسرتی ترتیب داد : در اواسط ماه اوت ۱۸۲۶ بود که این کار انجام گرفت .

کنسرت شوپن در دوژینکی با استقبـال وتحسین‌مافوق تصوری روبرو شد : درآمد کنسرت یکپارچه ، به خانواده کارگرمقتول داده شد ...

پس از اجرای کنسرت در حدودیکماه دیگر شوپن در دوژینکی بمطالعه موسیقی و مشاوره‌و مباحثه با دوستداران هنرش پرداخت . اما اعصاب او اجازه توقـف بیشتری را باو ندادند . در سپتامبر همان سال ، با کسانش ، بورشو بر گشت ...

۹ـ شوپن در کنسرواتوار ورشو

پس از بازگشت به ورشو ، شوپن بـه کنسرواتوار ورشو که در آن زمان به : Ecole central de Music معروف بود ،وارد شد و بلافاصله یك سری‌مطالعات عمیق و همه جانبه را دراطراف مکاتب مختلف موسیقی ، زندگی و آثارموسیقی دانان بزرگ ، آغاز کرد .

از سال ۱۸۲۶ تا ۱۸۲۹ برنامه مفصل مطالعات خود را در کنسرواتوار ورشـو

بانجام رسانید .و در نتیجه مطالعات مزبور تخیلات او ، قدرت آفرینش او ، وسعت و عمق بیشتر و تعیین کننده تری یافتند .

در طی این سالها ، استاد بلافصل او ، موسیقیدان بزرگ ژزف السنر بود .

السنر از همان روزهای نخستین ورود شوپن به کنسرواتوار به نبوغ بلاتردید او پی برد . و صرفا در نتیجه سیستم خردمندانه کار او بود که محیط دستوری کنسرواتوار هرگز به جهشهای انفرادی و شخصیت ذاتی شوپن لطمه‌ای وارد نساخت .

السنر عقیده داشت که (به شاگردانی که دارای نبوغ موسیقی هستند ، هرگز هیچ نسخه‌ای نباید دیکته کرد .. آنها خودشان راه عظمت را با راهنمائی غیر مستقیم استادان خواهند یافت .)

در کنسرواتوار ورشو شوپن فرصت یافت موسیقیدان و آهنگ ساز مورد احترام خود، باخ را ،صمیمانه‌تر و وسیع‌تر از گذشته‌ها بشناسد . از طرف دیگر دراین مدت بود که در سالن کنسرواتور سعادت شنیدن آثار اکثر نوابغ موسیقی نصیبش شد . و از همه اینها برای ساختن آثاری نظیر واریاسیون اوپوس ۲ ــ سونات دردومینو اوپوس ٤ ــ فانتزی پولونز ــ انترواد و کسیون و پولونز در دوماژر الهام گرفت .

شوپن در سال ۱۸۲۹ به مطالعات خود تحت رهبری السنر پایان داد . السنر در وگواهینامه شوپن این جمله تاریخی راقید کرده بود : فردریك شوپن : يك استعداد خارق العاده : يك نابغه موسیقی ..

۱۰ــ سفرهای موقتی شوپن

چه قبل از دیدن کنسرواتور ورشو (در هفته های تعطیلی) و چه بعداز آن، شوپن يك دوره مسافرتهای کوتاه به شهرهای مهم اروپا کرد . در سپتامبر ۱۹۲۸ در برلین بود . آنجا موفق شد چند اپرا و سمفونی از آثار آهنگسازان بزرگ گوش کند .

در وین

یکسال بعد ، در سال ۱۸۲۹ ، پس از پایان دوره کنسرواتوار ، شوپن بهمراهی گروهی از دوستان خود به وین رفت . وین در آنزمان ــ پس از پاریس ــ بزرگترین مرکز موسیقی بود . دیدار از وین و توقف کوتاه شوپن دراین شهر کرانه های شاعرانه (دانوب آبی) ــ تاثیر شگرفی در روحیه شوپن بجاگذاشت .

او سه هفته در این شهر ماند . با موسیقیدانان مقیم وین طرح دوستی ریخت و بالاخره در نتیجه اصرار اطرافیان حاضر شد کنسرتی از آثار خود اجراء کند .

در ۱۱ اوت همانسال چند اثر از آثار فناناپذیر خود را اجراء کرد . کنسرت شوپن وین را تکان داد . یکی از منتقدین معروف عصر دراینباره چنین نوشت :

« ... وین ــ صرفنظر از بتهوون ــ از هیچ آهنگسازی باین گرمی استقبال نکرده بود ... آهنگساز جوان بیداد کرد ... »

پس از اجرای يك کنسرت دیگر در وین ، شوپن این شهر را با خاطراتی فراموش نشدنی ترك گفت و راه ورشو را پیش گرفت . در راه برگشت ، سری هم به پراك زد ...

۱۱) در ورشو

پس از مراجعت بورشو ، با تجربیاتی که از این مسافرتهای کوتاه اندوخته بود، شوپن تصمیم گرفت برای تجلی دادن استعداد خود با روشی منظم‌تر از گذشته ، کارکند و بر پایه معینی آثار آینده خودرا استوار سازد .

نتایج این تصمیم در آثار بعدی شوپن کاملا هویداست ...

ضمن ادامه کار ، شوپن يك دوره کنسرت در ورشو اجراء کرد . پس از پایان نخستین کنسرت او در ورشو ، کراجوی منتقد معروف موسیقی درباره او نوشت :

« ... شوپن را میتوان بآسانی ــ از هرنقطه‌نظر ، چه از لحاظ اصالت، و چه از لحاظ تنوع اسلوب در هريك از آثار ، با موزار مقایسه کرد ... »



کنستانس ـ گلادکووسکا:
نخستین عشق شوپن

اما خود شوپن ـ برحسب تواضع انسانی خود ـ این مقایسه را شایسته خود نمیدانست و امیدوار بود روزی پس از سالها تلاش بیدریغ ، لیاقت اینچنین‌عظمتی را برآینده خود هموار کند .

دومین کنسرت شوپن در ورشو ، با توطئه سکوت روبرو شد : هیچکس در اطراف آن چیزی ننوشت، هیچ منتقدی در اطرافش ـ در چگونگی اجرای‌آن ـ اظهارنظر نکرد ...

شهرت و محبوبیت همه جانبه‌آهنگساز میهن‌پرست ، بزعم اشغالگران تزاری ، رفته رفته « از لحاظ حفظ منافع امپراطور روسیه » (خطرناك) میشد ...

بدستــور و تهدید مقامات دولت اشغالگر بودکه‌کنسرت دوم شوپن باسکوت شکننده ، تلاقی کرد ...

۱۲) عشق نخستین : کنستانس گلادکووسکا

درآوریل ۱۸۲۹ درکنسرتی که‌بوسیله گردانندگان کـلاس موسیقی **سولیوا** در کنسرواتوار ورشو ، اجراء گردید، شوپن برای نخستین‌بار با دختری بنام کنستانس **گلادکووسکا آشنا شد ...**

برای نخستین‌بار ، قلب شوپن، بخاطر عشق یك زن ، یك زن ایده‌آل . طپید ...

کنستانس از شاگردان **سولیوا** استاد آوازه‌خوانی کنسرواتوار ورشو بود...

این دختر زیبا که در فهم موسیقی

هم ید طولائی داشت آهنگساز جوان را، برای نخستین‌بار با درد عشق، آشنا کرد ...

ایندو مدتها، راز پنهانی دو قلب عاشق خود را، با تبادل نگاههای سراپا نیاز، یا ناله‌های اشك‌آفرین پیانو، برای یکدیگر بازگو میکردند ..

شوپن یکی از شاعرانه‌ترین آثار خود را، برای کنستانس، بخاطر کنستانس ساخت ... و درباره او بدوستش تیتوس نوشت :

« ...سراپای‌وجودش برای من‌انگیزه الهام است ...»

افسوس ... ترك اجتناب‌ناپذیر میهن، زنی را که « سراپای وجودش » برای‌شوپن جوان « انگیزه الهام » بود، برای همیشه از شوپن جداکرد ...

یك هفته قبل از ترك ورشو، شوپن نخستین عشق خود را، بادیدگان اشکبار، برای آخرین‌بار، ملاقات‌کرد...

کنستانس که حتی تصور دوری از شوپن برایش محال بود، غم جانکاه‌خود را، در چند سطر خلاصه کرد و در آلبوم شوپن آنرا برای همیشه بیادگارگذاشت :

جدائی!

آه ! شوپن ... به چه‌سرنوشت اندوهباری گردن نهادی تو ...

اما ... چه میشود کرد ؟

هنگامی که هیچ .. چاره نیست ..

جز تسلیم به سرنوشت ، چاره‌چیست؟

بهرحال : هرکجا رفتی ، فراموش مکن که ،

در لهستان تو را صمیمانه دوست میدارند ...

شاید در دیار غربت ،

از نبوغ تو بهتر از ما پذیرائی کنند ،

اما هرگز نخواهند توانست ،

تو را ، آنچنانکه ما دوست‌میداریم، دوستت بدارند ...

۱۲) عزیمت از ورشو ...

توطئه سکوتی که کنسرت دوم شوپن در ورشو، با آن روبرو شد، یك امر تصادفی نبود . مقامات روسیه تزاری‌همه‌جا شوپن را تحت‌نظر داشتند : شوپن تنها یك نابغه‌موسیقی نبود : قبل‌از همه چیز او یك انسان بود- انسانی که نمیتوانست‌هموطنان خودش را، پای در زنجیر، ببیند .

با جوانان عاصی و انقلابی متصل در تماس بود .. و این همکاری غیرمستقیم شوپن با « جوانان ناراحت » از نقطه‌نظر اشغالگران نمیتوانست یك امر ساده تلقی شود .

پدر شوپن، که قدم بقدم، ازفرزند نابغه خود مواظبت میکرد، صلاح در آن دید که شوپن برای مدتی « تاروشن‌شدن اوضاع» لهستان را ترك‌گوید ..

همه دوستان صمیمی و تقریبا تمام افراد خانواده شوپن با پدرش هم‌عقیده بودند .

اما شوپن دلش نمیخواست در چنان موقعیت ناراحت‌کننده و بحرانی میهن و هم‌میهنان خود را، تنها بگذارد . تاآنجا که میتوانست عزیمت خود را بتعویق انداخت . عدم تمایل او را به ترك‌لهستان میتوان از نامه‌ای که بدوستش تیتوس‌نوشته فهمید :

« ... من احساس میکنم که عزیمت
« من بمنزله یك جدائی ابدی از خانه و
« کاشانه است . احساس میکنم میروم‌که
« بمیرم ... هیچ دلم نمیخواهد درخاك
« بیگانه از مرگ پذیرائی کنم . تصورش
« را بکن . چه صحنه اندوهباری: درکنار
« بستر مرگ بجای دوستان و خویشان ،
« با قیافه تصنعی یك پزشك بیگانه و چند
« پرستار احمق روبرو شدن !..»

برخلاف میل باطنی شوپن برحسب وخامت روزافزون موقعیت او، عزیمتش بصورت امری اجتناب ناپذیر درآمد ...

در اول نوامبر سال ۱۸۳۰ دوستان‌او مجلس تودیع باشکوهی ترتیب دادند ... مجلسی‌گرم که اشکها و خنده‌های‌متناوب، هرلحظه آنرا شکوه و جلوه انسانی‌بیشتری می‌بخشیدند .. مجلسی‌که دیگر هرگز برای

شوپن تکرار نشد ...
فردای آنروز شوپن ، در میان‌سرشك فراوان خواهران و پدر و مادرمهربانش، و تاسف وصف‌ناپذیر دوستان، ورشو راترك گفت ..
آخرین‌جمله‌که قبل از عزیمت بگوش شوپن خورد این بود

گرچه از ما دور میشوی ... اما قلب تو همیشه با ماست .
ادا کننده این جمله کسی جز استاد دیرین او ژزف السز نبود ..
یك جمله فراموش نشدنی ، یك‌مشت از خاك وطن ... و مشتی آهنگ: اینهـا بودند توشه مسافرت فردریك‌شوپن ...

در شماره دیگر تمام میشود



از : ایسلامیك ری‌وی‌یو
Islamic Review

مجملی در باب آراء ابن خلدون

ابن خلدون را مورخین پس ازاو مورخ جامعه شناس ـ فقهی و فیلسوف نوشته‌اند اما موفقیت او بعنوان یك فیلسوف‌بمعنای حرفه‌ای آن در برابر شهرت عام وی به عنوان یك جامعه شناس و صاحب فرضیه در تاریخ چنان است که در درجه دوم از اهمیت قرار گرفته است .

معالوصف رای و عقیده او علیه‌فلسفه دارای‌چنان اهمیتی است که هیچ‌دانشجوی فلسفه‌ای نمیتواند از استناد و مراجعه‌بآن ناگزیر نباشد .

ابن خلدون برای نخستین بار در توجیه دانش انسانی پایه یك مطالعه واقعی‌انتقادی رادر مورد طبیعت ، محدودیت ها ،وقدرت دانش انسان بنا نهاد . از تمامی فلاسفه مسلمان که پیش از او زیسته‌اند هیچیك را براو تاثیری نبوده است و اوست که از سیستم های فکری باطنی و ذهنی فارابی ـ ابن سینا وابن رشد در نهایت وضوح سخن بمیان میآورد و به آن بادیده سخت نقد آمیز مینگرد . معالوصف ابن خلدون را باغزالی از این جهت که‌هردوی آن‌ها به فلسفه دیدی انتقاد آمیز و خصمانه داشته‌اند تشابهی است.

اصل نظریات ابن خلدون در مسئله‌فلسفه در کتبی « کامل » که بر سر این موضوع خاصه بوده باشد تدوین نیافته است بلکه بالعکس تمامی آرای فلسفی او در یك کتاب «مقدماتی »Prologomena در باب «روشهای تاریخ » که بر آن « مقدمه» نام گذاشته و پیش از آغازبنوشتن تاریخ بزرگ خود در باره جهان بدان پرداخته ست در اختیار دارد . این اثر چون اثر بزرگ‌کانت برای تصویر و طرح ماوراءـ الطبیعه است ، و حقا طرحی جامع بـرای مطالعه تاریخ آینده و آینده تاریخ بشمار میرود که هنوز هم حائز اهمیت است .کار تحقیق در « مقدمه » همان قدر که برای یك دانشجوی «تاریخ » حائز ارزش است همان قدر نیز برای « دانشجوی فلسفه » حاوی سود وبهره معنوی است اثر بزرگ ابن خلدون «کتاب‌العبر » تاریخی جهانی است که در هفت مجلد نوشته است پیش گفتار این کتاب « مقدمه » عنوان دارد و شامل تمامی مجلد اول از این‌دوره است‌و بدان منظور تحریر شده است تا بتوجیه عقیده نویسنده آن در باب روشها و تحلیل طبیعت تاریخ بپردازد و تصادفا بی آنکه هیچ طرحی قبلی در ایجاد چنین علم‌خاصه بوده باشد گوئی (مقدمه) زندگانی‌نوین و یا مبدا حیاتی موضوعاتی چون علم‌یا فلسفه تاریخ و جامعه شناسی است و آن میزان که دراین کتاب به این علوم‌پرداخته شده مسائل دیگر این اثر بزرگ را تحت‌ـ الشعاع قرار داده است .

دورنمای « مقدمه » سواد این منظره است که اگر ابن خلدون را آرزوی آن بود که مورخ بزرگی باشد «مقدمه » اورا یك صاحب نظر تاریخ شناسانیده است .

«مقدمه » او منبع بزرگی از همه گونه اطلاعات و دانشهاست و در حقیقت به‌این کتاب میتوان نام یك دائره‌المعارف داد.

روش تاریخ

ابن خلدون مقدمه را با بحث در باره مقصود یا ارزش تاریخ‌میگشاید و به انواع شکستها و آن نوع عوامل تاریخی کـه توسط تاریخ نویسان به ضبط رسیده مـی

پردازد . تاریخ از نظر او تنها یك حالت خاص روانی که موجد تحریك حس کنجکاوی خواننده گردد نیست‌بلکه مایه‌ای گران ؛برای ایجاد تصور اوست و یا بعبارت دیگر تاریخ عبارت از وسیله‌ای برای توجیه و تحلیل گذشته انسان وایجاد نظمی برای فهم حال و آینده است در حقیقت تاریخ بر آن مبنی که ابن خلدون بتحلیل آن میپردازد مجمل یا تفصیلی از زندگی پادشاهان ، سلسله ها یا جنگ‌هاو پیمان ها نیست بلکه شرح داستان تمدن انسانی است و بدین ترتیب سندی بمنظور ارزیابی جامعه بزرگ بشری ، رشد وسقوط آن زیر سلطه موقعیت های اقتصادی ــ جغرافیائی ، سیاسی ، دینی ودیگر وضعیت های فرهنگی مختلف است .

ابن خلدون با مورد بحث قراردادن تحقیق علمی تاریخی به مواردی چون حمایت از یك عقیده یا اعتقاد فوق‌العاده یکپارچه ، عدم مشاهده و بررسی درست واقعیت ها ــ مبالغه شعری ــ عدم‌توانائی در تشخیص و تعیین یك حادثه یاقرینه تاریخی آن ــ اغوا ووسوسه به پیروزی سلطنت یا شخصیت های عالی جاه ــ طرح مشابهت و تقلید از موارد سطحی بعنوان پرتگاههای هولناکی که مورخین را امکان سقوط در آن ها هست اشاره می کند کسب آگاهی و بصیرت در قوانین‌حکومت و ساختمان جامعه انسانی و تغییرات آن دانشی است که از ناحیه ابن خلدون‌نصیب یك مورخ کنونی شده است .براین اعتقاد مورخی که بر سر چنین اکتسابی است باید شمی علمی نسبت به فهم تغییرات اجتماعی داشته باشد . اینها مسائلی هستند که تنها با تکیه بر عوامل و حوادث طبیعی نمی توانند مورد شرح و تفسیر قرار گیرند . حل و فصل تغییرات بزرگ در تاریخ با ارجاع به مداخلات ماوراءالطبیعه ونیرو های مربوط بآن دیگر کهنه شده است‌بنظر میرسد که ابن خلدون به

Deus ex machina

کمترین اهمیتی نمیداده است از این رهگذر استفاده از بدیهیات ذهنی یا دینی در مورد ارزیابی های تاریخی از نظر ابن خلدون طرد گردید و بالعکس وی تشریح وتوجیه نظری خویش را در باب مسائل تاریخی بر مبنای مسائل تجربی پایه نهادو به تحلیل حوادث تاریخ پرداخت و بدین ترتیب درباب تعیین و تحقیق علل‌تغییرات تاریخی ؛ وی بطور مطمئنی موقعیت های آب‌وهوا ــ زمینی ــ نژادی ــ حرفه‌ای ــ اقتصادی ــ اجتماعی ــ دینی و دیگر عوامل و وضعیت های فرهنگی مردمی‌را که مورد مطالعه مورخ است بطور شایانی با اهمیت تلقی میکرد .

قوانین جامعه شناسی

پدیده‌های اجتماعی تابع قوانینی هستند که اگرچه بطور مطلق حاکم بر پدیده‌های فیزیکی نباشند بطور ضروری قاعده‌ای علی درباب‌تغییرات اجتماعی و طبیعت پیشرفت ها و آهنگها و ضربانهای اجتماعی بشمار میآیند . درك و تفهیم این قوانین بجامعه شناس امکان میدهد تا در فهم و پیش گوئی پیشرفتها و جریانات اجتماعی توانا باشد . ثانیا این قوانین تنها در حین توجه به توده‌ها و گروهها میتواند مثمر ثمر باشد و به «فرد» تنها در باب مسائل اجتماعی قطعیت واهمیتی نمیدهد بلکه در مقابل ، ایمانها و عقاید فردی را بطور برجسته‌ای در جریان حوادث و محیط اجتماعی که «فرد» در آن قرار داردمورد ارزیابی قرار میدهد . بدین منوال « رهبران » بدون آنکه در فضائی که از تدارکات همه نیروهای اجتماعی ؛آمادگی داشته باشد نمیتوانند موجد تغییرات بزرك اجتماعی در ساختمان کهنه یك جامعه باشند . قوانین جامعه تنها با تجمع و آگاهی اجتماعی در سطح بسیار وسیع و با کار و تلاش در زمینه هماهنگی میتوانند قطعیت داشته باشند . مفروضات اجتماعی ممکن است که مجموعه‌ای از هردو منابع اسناد دینی و ایمانی حوادث ورخدادهای گذشته و یا مشاهدات کامل امروزباشندو بنابراین مجموعه قوانینی که در جامعه مورد استفاده است و حیات اجتماعی برآن

اساس مورد تحقیق است مشابه ساختمان های پیشین است اگرچه این احتمال می رود که بطور وسیعی این تاسیسات از نظر زمان و مکان متفاوت باشند.

مسئله دیگری که توجه بآن در مورد قوانین جامعه حائز اهمیت است متحرك بودن جوامع است که نمونه آن ارگانیسم زندگی کردن و اشکال تغییر و تظاهر این زندگیهاست و همین عامل است که بیش از هر چیز دیگری موجد تغییرات اجتماعی است.

ابن خلدون و تصور او دراین زمینه بیشتر دارای مبنائی مکدوگالی

Mac, Daugallian

است که بر اساس تصادم مردم باگروههای مختلف و نتیجه متقابل تقلید ها وتشابهات باستانی سنتهای فرهنگی **تاسیساتی** است مآلا قوانین حاکم بر پدیده‌های اجتماعی بخودی خود طبیعت واحدی دارند. این قوانین صرفا قوانین جامعه شناسی بوده و عکس‌العمل محرکهای زیست شناسی محض یا انگیزه های فیزیکی بشمار نمیآیند. ابن‌خلدون براین جنبه خاص یعنی قوانین محض جامعه شناسی شدیدا توجه دارد وبا آنکه به عوامل محیطی نظیر آب و هوا و غذا نیز اهمیت میدهد از جهتی نیزاساس تغییر و مبنای تکامل اجتماعی را بعوامل اجتماعی‌نظیرجاذبگی تمایلات ــ حرفه‌دین ــ تربیت و غیره نسبت میدهد.

مطالعه دقیق‌و کامل «مقدمه» موید آنست که ابن خلدون چگونه پیشگام‌جامعه شناسان معاصر در امر تحقیقات اجتماعی است. استفاده او از مفهوم مکانیستی‌چون تعبیر از قدرتها یا انرژیهای تشعشعی فهم آمار شناسی اجتماعی و رشد و سقوط‌جامعه براساس‌مطالعه‌و سازمان زیستی وبیولوژیك آن، واقع بینی شدید در عوامل‌اقتصادی و نفوذ این عامل در رشد ساختمانی جامعه از زمینه های مشخص مطالعه‌ای است که «مقدمه» مفتاح و ماخذ بزرگی برای آن است.

فلسفه، خطه و محدودیت آن

معتقدات فلسفی ابن خلدون و اعتقاد او



را نسبت به فلسفه میتوان از فصول چندی که بطور پراکنده در «مقدمه» اش‌باعناوین «علم منطق» «جدلیات» «علم کلام» «خطرات و سفسطه های فلسفه» و«ماوراء الطبیعه» بدانها پرداخته است فراهم آورد.

الف منطق

ابن رشد برای منطق اهمیت فوق‌العاده بخاطر استفاده‌ای که از آن در حوزه‌دانش میتوان کرد قائل بود و از اینجهت که سقراط وافلاطون از منطق ارسطو ناآگاه بوده‌اند ابراز تاسف میکرد. بدین‌ترتیب بر این سر بود تابه منطق؛ چون علمی که منفك از اندیشهٔ انسانی نیست جلال و تفوقی‌به بخشد. ابن‌خلدون منطق‌ارسطوئی را از این جایگاه رفیع بزیر افکند وبدان چون آلتی یا وسیله‌ای معین و محض نگریست. نهایت تاثیر منطقی در ذهن یك دانشجو؛ آماده ساختن وی برای آموختن ورهائی از خطاست ولی این اثر منطقی‌که چنین مورد اهمیت پیشینیان قرار گرفته است دانشجو را پژوهنده‌ای طالب حقیقت ببار نمیآورد.

عمل منطق ضرورتاً منفی‌است، یاریهای آن بما تنها در نمایاندن آن چیزهائی است که «حقیقت» نیست، اما از بیان اینکه چه‌چیزی«حقیقت» است عاجز است. منطق نمیتواندهیچ‌دانش‌مثبتی در مورد یك شاخه

بخصوص مطالعه در اختیار ما بگـــذارد بنابراین‌در برابر آن چاره‌ای جز آن‌نیست که بمنظور درك واقعی حقایق از مشاهده و تجربه خود و دیگران سود بجوئیم .

یك نابغه یایك فردی که دارای استعداد های علمی فراوان است بطور کلی‌میتواند « منطقی » بیاندیشد و بدین منظور بهیچ آموزش رسمی « منطقی »نیاز ندارد . از طرف دیگر نیز یك طالب علم « منطقی » علی رغم اعتقاد و انضباط مدرسی خود در منطق ؛ محتملا موجد اشتباهات منطقـــی بسیاری در اندیشه است . خواننده‌ای که کمترین بینش علمی دارد میتواند اشتباهات و خطاهای منطقی بزرگی را که جـــان استوارت‌میل(۱) در نوشته های اخلاقیش مرتکب شده است استنباط کند .

ب جدلیان

(جدل) وسیله استدلال و شیوه‌لفاظی برای اشاعه و انتشار حقیقت دین جمودی وجزئی است بنابراین میزانی برای تفکیك و طبقه بندی فلسفه اسکولاستیك یا مدرسی است .

جدلیات بنابر اعتقاد ابن خلدون یـــك آلت یا وسیله فکری است که وظیفه آن انجام یك تعهد منفی صرف است . ایجـاد علم کلام در تاریخ اسلام از طرف ابن خلدون بمثابه یك الزام «سلاحی» تعریف شده است سلاحی که علیه ملحدین ونـــا مسلمانان که به اصول عقاید و ایمـــان اسلامی یورش میآوردند بکار گرفته میشد. ابن خلدون در باب سودمندی و دوام این سلاح بعنوان یك «حربه» موثر تردیـــد نداشت‌اماوی میافزود که اگر چه «جدل» میتواند برسم اقامه دلایل علیه اصول‌عقاید دینی پافشاری کند و حتی دراین راه نیز کامیاب شود از طرفی نیز قادر است هـــر دلیل وبرهان مثبتی را نیز له حقیقت این آئین‌ها عرضه بدارد ابن خلدون از طرفی نیز معتقد بود اگرچه جدل قادر بر آن است تا وجود هرگونه شك را در مورد وجود آئیـــن و ایمان های دینی درهـــم بشکنند ولی آن را نیز چون منطق؛ یارای آن نیست تا بتواند میزانی بمنظور اندازه گیری حقایق دینی باشد چه اندازه گیری این مسئله خارج از حوزه برهان واستدلال منطقی است خاصه آنکه «جدل» پیش از آنکه یك آلت اندازه گیری منطقی‌بشمار رود یك عنصر سازنده « معانی وبیان » وترکیبات شعری است و حتی غالبـــا بـــه بدترین نوع این عناصر نیز تقلیل می‌یابد. یك مرد جدلی چه بسا، با انحراف درباریك بینی‌های لغوی از جاده و سیر کشـــف حقیقت بدور میافتد. او غالبا در وسوسه آنست تا بیش از آنچه که در جستجوی حقیقت باشد به نمایش مهارت و استادی خویش در علم‌اللغه اکتفا کند در واقـــع « حقیقتی » که با قشری‌ازپوششهـــای « فعلی » و شاخ و برگهای «زبانشناسی»

(۱)جان استوارت میل در تاریخ تفکـــر سیاسی واجتماعی انگلستان در قرن نوزدهم مقام شامخی دارد تاثیر او در زندگـــی‌سیاسی واجتماعی آن کشور از هر لحاظ ازتربیت گرفته تا اصطلاح قانون انتخابات‌وآزادی‌زنان بسیار بوده است ،نویسنده‌ای فصیح و توانا ، عالم اقتصاد و سیاست ،فیلسوف و روانشناسی طراز اول بود .

جان‌استوارت‌میل در سه سالگی‌ریاضیات‌را آموخت لاتینی و یونانی را از پدر فرا گرفت‌ودر هشت سالگی با اشیل وهرودوت‌و افلاطـون آشنائـــی یافت دریازده‌سالگی در اصول منطق ارسطو بتحقیق پرداخت‌ودر پانزده سالگی بمطالعه روانشناســـی و قانون رومی همت گماشت . در فلسفه یـــك‌معتقد بزرگ سود جمعی ؛ و درروانشناسی معتقدی تجربی و در فلسفه سیاسی صاحب‌رای آزاد منشانه بود دو کتاب بزرگ وی « در آزادی » و «دستگاه منطق » ازآثار باارزش فلسفی جهان بشمار میآید .

برای مطالعه بیشتر آثار و سرگذشـت‌او مراجعه شود به
Man and the state, the great Philosopher و آزادی فردو قدرت دولت ترجمه دکتر محمود صناعی و

پوشیده شده است .

ث ـ خطر و سفسطه‌های فلسفه

ابن‌خلدون در آغاز فصلی که در «مقدمه» به این عنوان اختصاص داده است تاکید میکند که فلسفه دشمن بزرگی برای دین بحساب میآید . آن زیانهای عمده که از ناحیه فلسفه متوجه دین است شامل فروض و استنباطات و تعصبات گوناگون فلاسفه است ؛ آن عناصر اصلی و غیر تحققی که در فروض استدلاتی فلاسفه مورد ایراد ابن خلدون است عبارت از این استدلالهای فلسفی است که معتقد است .

۱ ـ فلسفه بقدر کفایت شایسته آن‌هست که بفهم و تشریح حقایق دینی بپردازد وبنابراین مجاز و قادر است که با آن‌وفاق کند .

۲ـ توجیه روح انسانی صرفااز طریق ارزیابی های مطلق فلسفی امکان پذیر است .

۳ ـ در صدور و تجلی عناصر پیدایش وایجاد در جهان آنچه که برای اولین‌بار صدور پیدایش یافته است چیزی‌است که « عقل اول » نام دارد .

تطبیق و تطابق فلسفه و دین آرزوی تمامی فلاسفه اسلامی بوده است براین اعتقاد آنان چنین میپنداشتند که ازتطابق و تلفیق ایندو حقیقت‌مشابهی نتیجه‌خواهد گردید . آنان خاطر نشان میساختند که یك فیلسوف تنها بصرف پیوندگی حقیقت و جویندگی حقایق فیلسوف نیست ؛ بلکه از طرفی نیز او به ترکیب دین و حقایق زندگی همت میگمارد . برمبنای چنین پندارهائی ابن‌خلدون را عقیده براین بود که فلاسفه باید به محدودیت روشها وطرق تحقیقاتشان که بیش از هر چیز دیگر ؛ اساسا بر شکل استدلال و منطق آنها متکی است آگاهی یابند . فلاسفه را توانائی آن نیست تا به غایت حقیقت مستقل دین که بیشتر یك مسئله شهود باطنی است یعنی تجربه زنده و روحانی است نائل آیند و آن را شامل مفاهیم مجرد و استدلال نحوی سازند و بدین طریق‌بااتکاءبه روش شناسی فلاسفه در تطبیق فلسفه و دین ؛این امکان تنها بصورتی میسر است که بانهدام کامل ارزیابی ها و آئین های دینی بیانجامد .

با پیروی از معلمان فلسفه یونانی چون افلاطون وارسطو ؛ فلاسفه مسلمان را چنین اعتقاد بود که شناختن حقیقت اتفاقات وتوجیه ارواح انسانی در ارزیابی ها و توجیهات مطلق فلسفی امکان پذیر است اعتقادی که توجیه آن در رای ابن‌خلدون تنها بادریافت های تجربی ؛ خاصه تجربه عملی میسر است . براین روال فلسفه یك جستجوی مداومی است که بهیچ مقصدی سرانجام‌ندارد‌و بیش از آنچه که به‌گشایش عقده‌هائی توانا باشد موجد تردید و دلهره است . فلسفه بجای آنکه علت خوشبختی و توجیه کننده آن باشد متحمل است که سازنده نکبت و الحاد باشد و خود سببی برای جدائی و افتراق دینی گردد .

چه بسیار دانشجویان علوم که از فرط اعتقاد بدین به امید تاثیر پذیری ورهائی ارواح خود از بی سرانجامی فکری وقت خویش را به مطالعه و تحقیق در «شفا»و نجات ابن سینا تلف میکنند ولی در پایان کارروح و اندیشه آنان در ورطه‌اشتباهات و تشنجات ناشی از آن علیل میشود و در تردیدهای بزرگی که گریز از آن‌ها دیگر میسر است گرفتار میآیند .

فرضیه صدور عقول و ارواح چندگانه از «خدا»بر مبنای یك طریق و اسلوب روحانی آن چنان که فارابی و ابن سینا و دیگر حکمای مشاء بر سر توضیح آنند از لحاظ ابن خلدون بابدگمانی و بعنوان نظری که از هرنوع اساس تجربی و منطقی عاری است نگریسته میشود . وجود چنین «فرض» بی اساس از نقطه نظرمنطق ابن خلدون صرفا بمنزله دامی فلسفی یا بندی شیطانی است که میتواند در برابر کمترین اعتراض درهم بریزد . براساس این فرضیه خدا مستقیما تنها با اولین «عقل » ارتباط دارد یعنی اولین مرحله کامل دوره تجلیات بین خدا و جهان .از

طرف دیگر جهان مستقیما تنها با اسفل سافل یا آخرین مراحل این تجلی مربوط است براین مبنا بین خدا و جهان فاصله بزرگ و خلائی پر ناشدنی موجود است ؛ بدین‌ترتیب بسادگی میتوان بین این‌اعتقاد و عقیده‌اصالت ماده؛ یك نحوارتباط‌مستقیم تشخیص داد .

بیان اینکه جهان نتیجه مستقیم عمل خلاقه خدا نیست بلکه یك تجلی ازمرحله گذشته حدوث است بیشتر نزدیك به این اعتقاد است که بیاندیشیم که پیدایش جهان براساس «مواد ابتدائی» قراردارد .

ماوراء الطبیعه

ابن خلدون چون کانت معتقداست که ماوراءالطبیعه‌یك «عدم‌امکان» و مقوله‌ای غیر قابل استدلال است . قدرت استدلالی او علیه امکانات واحتمالات ماوراءالطبیعه متوجه محدودیت های دانش است که تنها قادربشناخت پدیده شناسی (فنومنولوژی) که‌براساس‌تجارب‌قابل ادراك‌بنیان گذاشته شده ؛میباشد ولی دانش یك ادراك‌از نظر تعدد و ظرفیت معنی دستگاه های اسلوبی محدود است . مرد کور و یاکر تصوری از تجربه ندارد بنابراین منکر وجود چنین تجاربی است ولی در اینجا مسئله دیگری نیز مطرح است که باید موجب فروتنی در مورد دانش خود ما از پدیده شناسی‌مان باشد ؛ بدین معنی که خود مانیز بعنوان یك انسان «سالم » استنباطاتمان‌از لحاظ تجارب ، مفهومی بسیار محدوداست چه بسا امکان پذیر باشد که در جهان موجوداتی که برای تفهیم جهان مجهزتر باشند وجود داشته باشند و این تجهیز یا عدم تجهیز در زمینه بهتر فهمیدن یا کم مدرك بودن جهان را شامل است .

احتمال وجود چنین موجوداتی ابن خلدون را براین میانگیزد تا استمرار و جریانات زیستی تکامل را خاطر نشان سازدوبوضوح بشرح و توجیه آن بپردازد. چنین مسئله حاکی از استمرار یا بعبارت دیگر ادامه تکامل از مواد معدنی به مواد گیاهی واز مواد گیاهی پست‌تر به مواد عالی تر گیاهی واز این مرحله به مرحله پست حیوانی است و متوالیا خروج ازاین حوزه پست تر به مرحله عالی حیوانی واز این مرحله به عالیترین مراحل که میمون در حلقه نهائی آن قرار گرفته است که ریشه بروز و ظهور حیات و تکامل‌انسانی است دنباله این خط سیر تکامل حیات است .

اما آنچه که دراینجا بیش از آگاهی از خطوط کل تکامل حائز اهمیت است اینست که بدانیم چگونگی فعالیتهائی که موجد تکامل و تغییر کیفیت ماده معدنی به گیاهی است چیست در اینجاست که امکان موجودات عالیتری میرود چه همانطور که درجات و مراتبی در هستی وجود دارد هم چنین درجاتی از «دانش» نیز باید وجود داشته باشد .

ولی چه بهتر میبود که فلاسفه به محدودیت دانش خویش آگاه بودند و آنقدر واقع بین میبودند که بدانند عقل انسانی در ارزیابی همه اسرار عمیق جهان عاجز است .

ابن خلدون تعقل را بعنوان نیروی ذهنی که بدان وسیله شکل مفاهیم خارجی را از ادراکات آگاهانه وازمفاهیم کمتر کلی به مفاهیم بیشتر کلی حرکت میدهد توجیه میکند و یا بعبارت دیگر با جریانات تحلیلی وترکیبی و بواسطه آن است که مایك مفهوم کلی از اداراکات را بطرف جریان مشابهی از مفاهیم کمتر کلی ، به مفاهیم بیشتر کلی ، حرکت میدهیم بمثل با تصور انواع است که ما ذهن را بسوی تفهیم اجناس حرکت میدهیم .

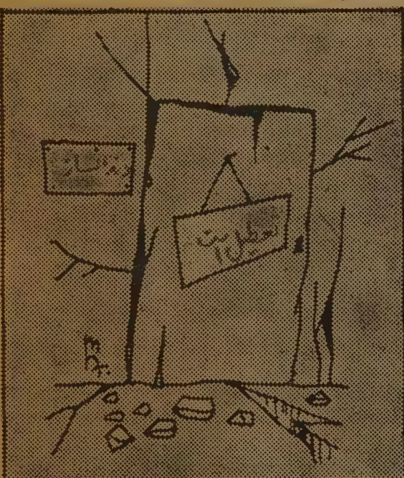
اما یك مفهوم هنگامی بیشتر کلی است که ساده‌تر است زیرا هر قدر بدقت تعریف افزوده میشود از معنی موضوع کاسته میشود .

مآلا ما به مفاهیم بیشترکلی وساده‌ترین آنها چون مفاهیم هستی ، جوهر Essence یا ماهیت Substence دسترسی داریم دراینجاست که تعقل انسانی به نهایت

محدودیت خودمیرسد و نمیتواند به ماوراء این تفهیم نهائی دست یابد و نمیتواند راز آنرا توجیه کند.

ابن‌خلدون درجای‌دیگری توجیه میکند که تعقل یك‌رابطه‌نیروی ذهنی‌است که‌بدان وسیله درپی یافتن ارتباط «علی» بین اشیاء و ترسیم یك زنجیر علی فروض و نتایج بیشتر آگاهانه است مگر آنکه بتواند تعداد بیشتری از اشیاء و حوادث را با یك‌سلسله از علل بهم پیوند دهد. یك شطرنج باز بیشترآگاهانه‌میتواند تعداد بیشتری حرکات مناسب را یکی بعد ازدیگری محاسبه کند و داستان آن، داستان ارتباط ذهنی است. کل جهان یك‌کل هندسی شده است و اشیاء باهم مخلوق یك سلسله علل واسبابند. به محاذات سیر این سلسله ارتباطات‌علی ما مآلا به تصور نخستین علت میرسیم. زیرا سلسله علل نمی‌توانند با تواتر بسوی بی‌نهایت روی آورند ولی معمولا درك علت اول بصورت کامل صورت نمیگیرد. دراینجا عقل مجددا به نهایت محدودیت خواهد رسید. فلاسفه علت اول را باخدا توجیه میکنند ولی بخصوص وقتی نقص تعریف آنان آشکار میشود که بتوصیف طبیعت و مراحل‌مربوط بخدا میرسندتوجیه این کار توسط عقل، یك عمل غیرممکن است درست نظیر عدم امکان کسی که بخواهد کوهی را با ترازوی زرگری وزن کند. ابن خلدون فلسفه را در تنگنای محدودیت تعقل جهان دربند میکشد و میآگاهاند که عقل را توانائی فهم همه چیز نیست.

ترجمه: حمید حمید



● در زلاند جدید، دو شهر «ناپیه» و «هاستینگ» در نزدیکی‌یکدیگر قرار دارند. ساکنین این شهر از لحاظ قدرت اقتصادی، وضع اجتماعی و اخلاق و روحیات و همچنین مقاومت و استعداد درمقابل بیماریها، بطور عجیبی با یکدیگر شباهت دارند

از مدتها قبل، آمار، آشکارا نشان می‌داد که از تعداد بیماران دندان‌پزشگان شهر «ناپیه» بطور روزافزونی کاسته می‌شود، بطوریکه این مسئله باعث کسادی بازار این دسته از پزشگان شده است تا اینکه اکثر آنها صلاح در این دیدند که در مطب خود را ببندند و به شهر دیگری سفر کنند. درحالیکه چنین تغییری بهیچوجه در شهر «هاستینگ» رخ نداده بود. این مسئله روز بروز آشکارتر وجدی تر شد و مورد توجه و مطالعه‌پزشگان و دندان پزشکان قرار گرفت مدتها کاوش کردند و به‌نتیجه نرسیدند تا اینکه بالاخره پس‌از تحقیقات و تجسسات‌متمادی‌معلوم گردید زلزله شدیدی که در سال ۱۹۳۱ در این شهر روی داده باعث زیر ورو شدن خاك آن حوالی، و پیدایش تغییراتی درترکیب آنها گردیده ودرنتیجه‌این تغییرات، شرایط مساعدی بوجودآمده که از آن ببعد گیاهان و سبزیجات آن‌منطقه میتوانند مواد آلومینیم، مولیبدن و تیتان را که بیشتر در دسترس دارند درخود ذخیره کند و در عوض، از مقدار باریم، مس و منگنز آنها کاسته شده است. درنتیجه، مولیبدن موجود در سبزیجاتی که ساکنین شهر «ناپیه» بمصرف میرساندندموجب شده است که دندانهای آنها از کرم خوردگی و پوسیدگی مصون مانده، سلامت اولیه خود را تا سالهای متمادی حفظ کنند!

یادداشتی سردستی ، بر

کاریکاتور



برخلاف آنچه تصورمی‌رود ، هنوز مفهوم «کاریکاتور» برای بسیاری از مردم میهن ما روشن نیست ... نه تنها در ایران بلکه در همه جای دنیا کسانی هستند که کاریکاتور را درك نمی‌کنند . (و خوب است پیش از آن که سوء تفاهمی پیش آید این نکته را هم بگوئیم که درك کردن یا نکردن کاریکاتور ربطی به بیشی وکمی دانش ومعلومات شخص ندارد . بلکه علت آن بیشتر ، آشنا نبودن با زبان کاریکاتور ، باهدف یا رسالت کاریکاتور است .) ـ ومتاسفانه با آن که هرهفته در سراسر جهان شاید چندین هزار کاریکاتور در مطبوعات چاپ‌می‌شود وحتی بسیاری از هفته نامه‌های جدی جهان چندین صفحه به چاپ کاریکاتور اختصاص می‌دهند (گواینکه بیشتر این‌ها «گاریکاتور»نیست و«انکـدوت»های مصور است) ، کم‌تر کسی برای شناساندن این «هنر» قلم به‌دست گرفته‌است .

بدون تردید ، کاریکاتور نیز یکی از شاخه های درخت تنومند «هنر» است . واگر بخواهیم آن را با «نقاشی» مقایسه کنیم ، می‌باید بگوئیم که این «شکوفه» است وآن یك «گل» . نقاشی‌محصول دانه‌است وسعی گلکار می‌تواند همیشه آن را به طراوت نگهدارد . عمر کاریکاتور کوتاه‌است چون شکوفه درقالب زمان می‌زید ، همچنان‌که خود زائیده زمان است . ستایش برای تولد ومرگ به یك اندازه‌است .

با این همه ، کاریکاتوریست نیز می‌باید ـ چنان چون هنرمند دیگری ـ ببیند والهام بگیرد. او نیز دریافته‌های خـود را باز می‌گوید ، ودراین رهگذر از داشتن سبك ودارا بودن نیروهای دوگانه حدت دریافت وقدرت بیان گزیر ندارد .

پس ، همچنان که برای فهم شعر ، برای فهم رقص وبرای‌فهم نقاشی می‌باید زبان شعر وزبان حرکت وزبان طرح ورنگ را بشناسیم، در فهم کاریکاتور نیز از دانستن زبان آن ناگزیریم .

**

نخستین اشتباه کسانی که از فهم کاریکاتور ناتوانند این است که می‌پندارند : : «کاریکاتور ، فقط باید بخنداند .» ـ حال آنکه ، نه ! کاریکاتور ، نیز می‌تواند بگریاند یا به وحشت افکند ، می‌تواند غرور بخشد یا شرمساری دهد ، سرزنش کند یا برسر خشم آرد . ـ این‌که کاریکاتور فقط باید بخنداند ، به همان اندازه نادرست است که «موسیقی ، تنها باید برقصاند » . وخود ناگفته پیداست که با اینچنین اعتقادی درباره موسیقی ، تا چه حد می‌توان از شنیدن قطعه سوناتی لذت برد !

« برگسون» دررساله بسیار جالبی‌که‌درموضوع«خنده»نوشته است میگوید: «انسان موجودی خنده‌آوراست. » ونتیجه میگیردکه درهیچ موردی، تا پای «انسان» در میان نیست، امکان خنده نیست.

[شاید دریافت بهتراین حکم، شرح بیشتری طلب‌کند:

اگر قیافه میمون مارا به‌خنده‌می‌اندازد برای خاطر آن‌است‌که این قیافه بیش از قیافه هرحیوان دیگری به‌انسان می‌برد.واگرحرکات میمون مارا ازخنده روده‌بر می‌کند به‌دلیل آن‌است‌که مجموع حرکات وقیافه او ، شباهتش به‌انسان رادوچندان می‌کند. ـ پس آنچه دراین میان سبب‌ساز خنده‌است « انسان »است و« حرکات انسان» ، نه میمون وحرکات میمون. واگر چنان بودکه این جانورنیز ـ چون همه جانوران دیگرـ نه درچهره ونه درحرکات خود شباهتی به‌انسان نمی‌داشت لاجرم اسباب خنده آماده نمی‌بود.

می‌بینیم‌که مردم میمون‌رادوره‌می‌کنند و سیب وفندق بدو می‌دهند تاازاین تماشا که‌جانوری سیب می‌خورد یافندق می‌شکند ودر این کاریکسره به‌انسان می‌ماند، بخندند . پس حیوان، هرچه ازرفتار وکردار خوددورتر شود وبه‌انسان نزدیکتر آید مضحك‌تراست. به‌عبارت دیگر، میمون به‌هراندازه‌که به‌خود شباهت داشته‌باشد « جدی»تر خواهد بود، ومضحك بودن اوازآنجا آغازمی‌شود که شباهت به‌انسان را آغازکند.]

باری، برگسون دررساله خود دوچیز را شرط خندیدن‌دانسته است که یکی ازآن دو، خالی ازتاثربودن و«بیرون‌گود قرارداشتن» است.

اشتراك وهمدردی خود را باجامعه‌یی‌که درآن زیست می‌کنیم ازیاد ببرید تاثرات وگرفتاری‌هائی راکه باعث می‌شود مانیز چون دیگران باشیم فراموش‌کنیم. از«گود» بیرون آییم وکنارآن به‌تماشا بایستیم تا معترف شویم‌که : همه چیز انسان مضحك است: این‌که،

می‌خوابد تا قوایش به‌جاآیدکه بازروز دیگر بتواند از سپیده دم به‌تلاش وکوششی ماشین‌وار پردازد واین‌امکان رابه‌دست آردکه شب، بتواند به‌راحت سربالین نهد تا روز دیگر نیروی آن را داشته‌باشد که باز از سپیده دم به‌تلاش برخیزد و... تاآخر ... تولد وحماقت‌های دوران کودکی، تلاش‌های رودرهیچ روزگاران جوانی وانتظار دردناك دوران پیری وازکار رفتگی ... همه وهمه چیز، چون نیك بنگری مضحك وخنده‌آوراست.

اما کاریکاتوریست را بااین «تحصیل حاصل» کاری نیست. نیزکار اونیست‌که مارا ازگود بیرون کشد وتاثرات ما رازایل‌کند تا به‌خنده‌افتیم ـ او، حقایق رامجرد می‌کند وارائه میدهد. او، حماقت وتردید وترس ویالانچی پهلوانی و... هرآنچه راکه درنهاداین «حیوان مضحك» هست، ازدیگر چیزها جدامی‌کند وباقی‌کاررا برعهده ما می‌گذارد. آنچه اومنعکس می‌کند، ممکن نیست که« خنده نداشته باشد» ـ اگر مانمی‌خندیم ، شاید برای آن است‌که از آن تعجب نمی‌کنیم !ـ اما خندیدن یا نخندیدن ما ، متاثر شدن یا بی‌احساس ماندن ما، وحشت کردن یانکردن ما، وشرمساری کشیدن یا نکشیدن ما در اوبی‌تاثیر است: کاریکاتوریست‌کار خود را انجام داده استو گذشته‌است. درواقع، اگر هیچ‌چیز دیگر نباشد، این قدر هست‌که کاریکاتوریست عمیق‌تر دیدن وعمیق‌تر سنجیدن رابه‌مامی‌آموزد.

اگر میان یك قطعه‌کاریکاتور با یك پرده نقاشی یایك آهنگ و یایك شعر تفاوتی درکارهست ، این تفاوت درآن است‌که اینان ازدنیای خودـ از دنیائی‌که خود به‌تنهائی درآن زیست می‌کنند به‌ما خبری باز می‌آرند، اما دنیای کاریکاتوریست دنیائی همگانی است، دنیای اودنیای همه‌ماست.

کاریکاتوریست ما رااز‌آنچه می‌نگریم ونمی‌بینیم ، ازآنچه می‌کنیم وخبر نداریم ، ازآنچه‌گوش می‌دهیم ونمی‌شنویم آگاه‌می‌کند.

او دنیا را صافی‌تر ، جامعه را جدی‌تر وخود را شایسته‌تر می‌طلبد. آدمی رادراین دره خوفی که ازهرسو بلائی درکمین است سربه هواوگیج نمی‌خواهد. بلاهت را نمی‌بخشد وازندانم‌کاری‌هاچشم نمی‌پوشد. این‌است‌که سربه‌هوائی وگیجی وحماقت را برجسته می‌کند تا نگاه سرگردان ما رابرآن توقف دهد.

کاریکاتوریست یك ناقد تیزبین اجتماعی‌است .

او مارا نمی خنداند زیرا از دلقکی متنفر است .اگر از حماقت‌های جامعه شکلکی می‌سازد تنهابراین سر است که ازآن آگاهمان‌کند ؛ اما اگر به‌نیت اوراه نبردیم وبه‌خنده افتادیم نیز از کار خویش بی‌بهره نمانده : چراکه در این حال، لاجرم به‌حماقت خود خندیده‌ایم وبدینگونه ، کاریکاتوریست ، انتقام خود را ازما بازگرفته‌است !

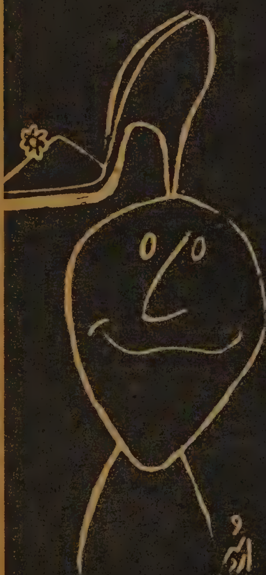
کاریکاتوریست ، کهنه رندی است که جامعه را به‌جرم‌مضحك بودن تنبیه میکند !

کاریکاتوریست کهنه رندی است !

احمد شاملو

قانون مدنی

باب ازدواج



مصورشده به‌وسیلهٔ اردشیر محصص

در خواستگاری





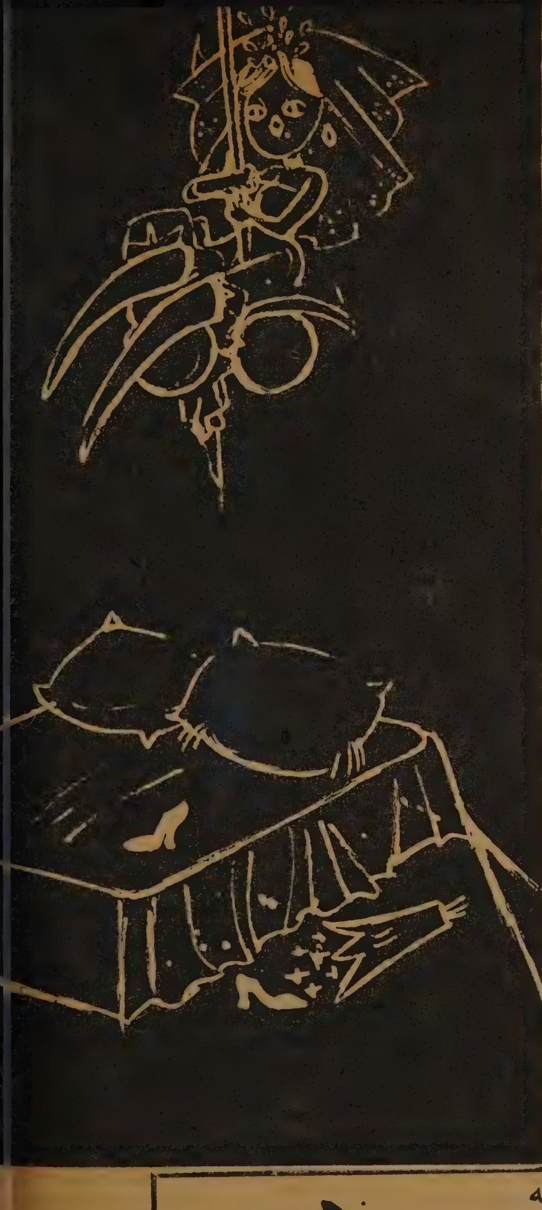
تعریف :

هردختر دوشیزه یا بیوه راکه ((خالی از موانع نکاح))باشد، می تـوان جهـت ازدواج ، خواستگاری نمود

مادهٔ ۳ ـ هریك از نامزدها ، در بهم خوردن وصلت منظور نظر، می‌تواند هدایائی راکه‌به‌طرف دیگر ویابه والدین داده است مطالبه کند ... مگر اینکه هدیهٔ مورد بحث بدون تقصیر هدیه گیرنده تلف شده باشد . اگر عین هدایا موجود نباشد ، هدیه‌دهنده مستحق دریافت وجهی معادل بهای عادلانهٔ هدیهٔ خود خواهد بود .



در مهر



مادهٔ ٦ــ زن می تواند تــا هنگامی‌که مهر به‌او تسلیم نشده از ایفای وظایفی که در برابر شوهر دارد امتناع کند ، مشروط بدانکه مهر او حال باشد . ولی ایــن امتناع مسقط حق نفقــه نخواهد بود

تعریف : ــ هر چیزی را کــه مالیت داشته قابل تملك باشد می‌توان «مهر» قرارداد .



مادهٔ ۹ ـ هرآینه زن ، پیش از اخذ مهریهٔ خود به‌ایفای وظایفی‌که دربرابر شوهردارد قیام نمود ، دیگر نمی‌تواند ازحکم مادهٔقبل استفاده کند . اما حق اوبر مطالبهٔ مهر ، ساقط نخواهد شد .





در نکاح و باقی قضایا ...

مادهٔ ۱۰ - همین که نکاح صحیحه صورت وقوع یابد، روابط زوجیت میان طرفین برقرار می‌گردد و حقوق و تکالیف متقابل برعهدهٔ زوجین مقرر می‌شود.



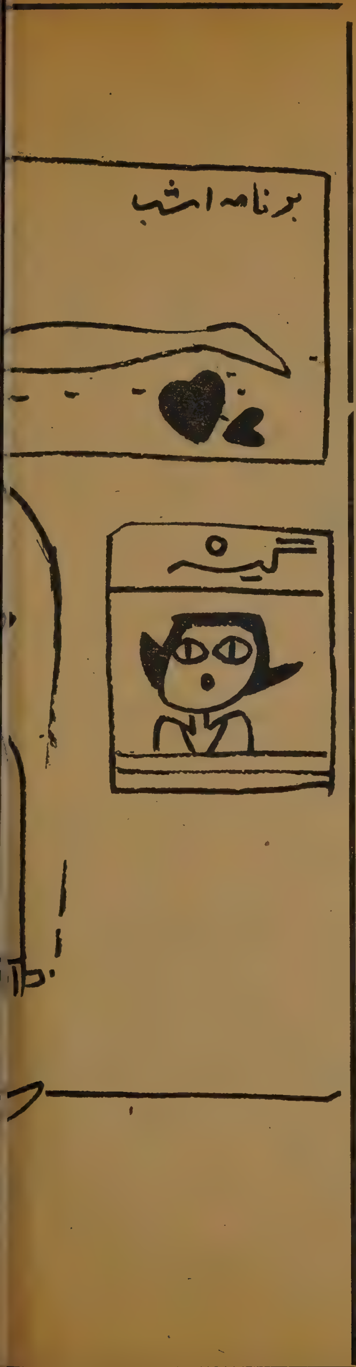
درحقوق و تکالیف زوجین نسبت به یکدیگر ...

مادهٔ ۲۱ - زن وشوهر، به حسن معاشرت با یکدیگر مکلف هستند.











مادهٔ ۲۳ـ زن ناگزیر است در خانه‌ئی که به وسیلهٔ شوهر معین میشود سکنی‌کند ، مگر آنکه‌اختیار تعیین مسکن از جانب زوج بزوجه تفویض شده باشد .



مادهٔ ۲٤ ـ زوجین باید درتشیید مبانی خانواده و تربیت فرزندان،
بایکدیگر معاضدت نمایند.

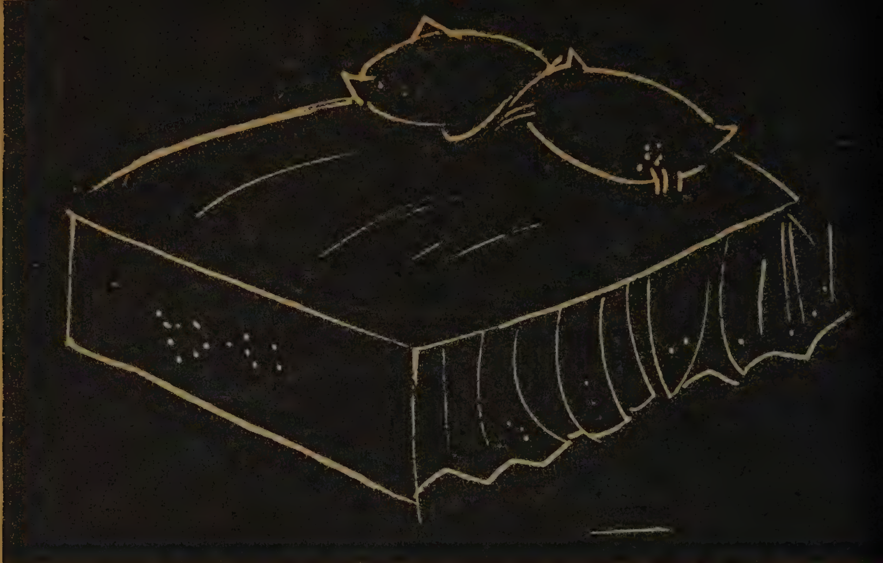


در نفقه

تعریف :ــ نفقه‌عبارت است ازمسکن، پوشاك ، خوراك واثاث البیت ، که تأمین و تهیهٔ آن از وظایف حتمیهٔ زوج است،ومی‌باید به‌طرزی‌متعارف، با وضعیت زن متناسب بوده‌باشد .

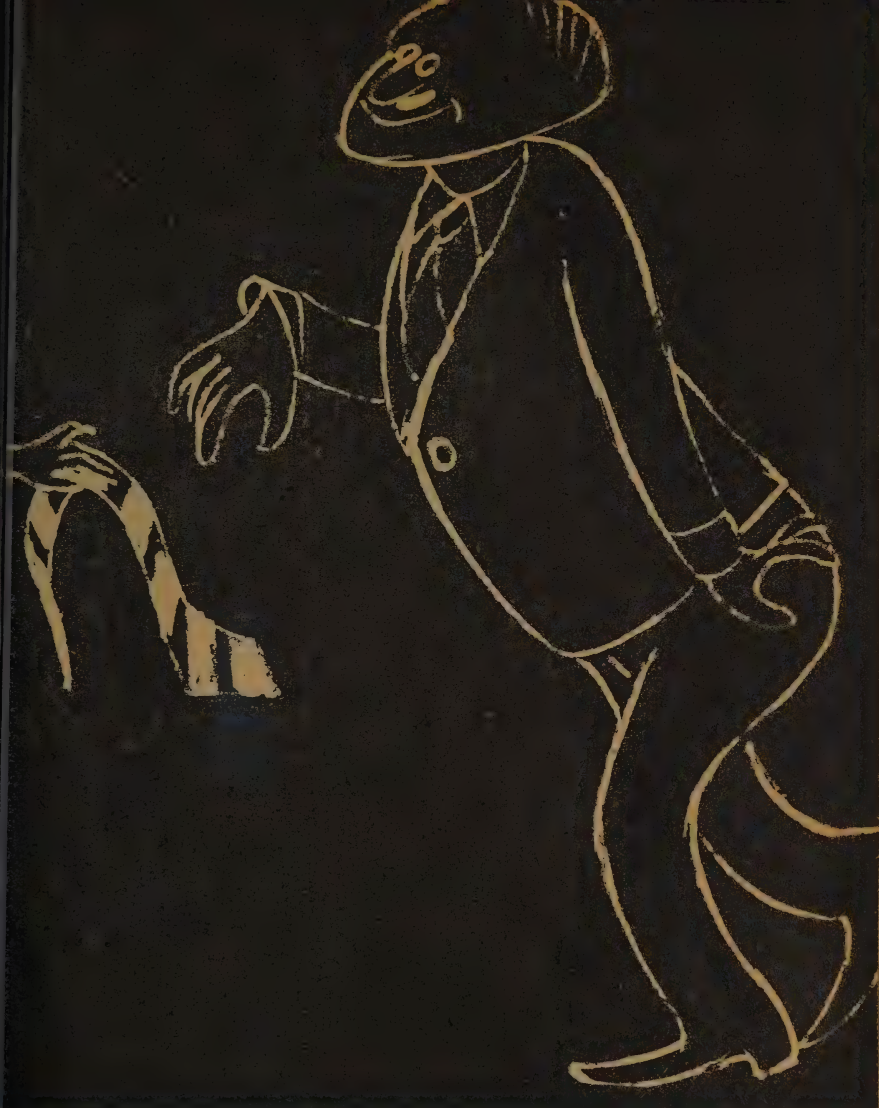
مادهٔ ۳۰ ــ هرگاه زن بدون دلیل مشروع از ادای وظایف زوجیت خود امتناع کند ، مستحق نفقه نخواهد بود .







مادهٔ ۳۸ ـ زن می‌تواند آزادانه در دارائی خود هرگونه تصرفی که بخواهد به‌عمل آورد.



در طلاق

و اقسام آن ...

مادهٔ ٤٠ ـ طلاق خلع ، آن است که‌زن ، به‌واسطهٔ‌کراهتی که از شوهر خود دارد ، در مقابل « مالی » که به شوهر می‌دهد طلاق می‌گیرد ؛ اعم‌از اینکه آن مال عین مهر ، یا معادل آن ، یابیش‌تر ویا کم‌تر ازآن باشد .

مادهٔ ۴۳ـ زنی‌که سه‌بار پیاپی به عقد ازدواج مردی درآمد و مطلقه شد ، دیگر برآن مرد حرام می‌شود ؛ مگر آن که به‌عقد دائم زوجیت (ونه به‌عقد موقت) مردی دیگر درآید و از او ، به‌واسطهٔ طلاق یا فسخ و یا فوت ، فراق حاصل شود .





حرکت اول ، از سری «الف»

ورق بزنید

درامکان فسخ نکاح



مادهٔ ٤٥ ـ هرگاه مردی ...
هرگاه مردی که دوشیزه‌ئی رابه عقد ازدواج خود درآورده است ،به عللی موفق به‌انجام ...
هرگاه زوج به‌دلیلی نتوا ...
هرگاه زوجه مشاهده کندکه زوج موف ....

[اصلا به‌خود کتـاب قانون مراجعه کنید ببینید آنجا چه جوری نوشته‌اند ...]



حرکت دوم ، از سری «الف»



حرکت سوم ، از سری «الف»



حرکت اول ، از سری «ب»

مطرح شدن مسئلهٔ کلاه مارک «ق» اعلا
وباقی قضایا ...



شناخت هنرها

کاری بس بزرگ را آغاز می‌کنیم . این کار ، شناساندن سبک‌هاست درهنر ها : نقاشی‌وشعر وموسیقی و رقص و... جز اینها ... برای این کار ، منابع بسیاری گرد آورده‌ایم وعده زیادی دست به دست یکدیگر داده‌ایم .

یکی از سیاستمداران آمریکائی ، دو سه سال پیش ازاین گفته بود :

« ــ در این دنیا ، بدون **چایکوفسکی** وبدون **همینگوی** می‌توان زندگی کرد ، اما زندگی بی‌وجود **استالین** یا **هیتلر** ، رویهمرفته چیز **خشک وبی‌مزه‌ئی است !** » (یا چیزی ازاین قبیل) .

البته یك چنین آقای سیاستمداری در ابراز عقاید خود کاملا آزاد است ، اما حقیقت آن است که فقط جامعه گوسفندها و کرگدن‌ها می‌توانند بدون چایکوفسکی یا همینگوی زندگی کنند ، و بی‌تعارف ــ من نمی‌دانم کدام یك از جانوران ادوار مختلف زیست شناسی شنیدن عربده های سراپا فریب سیاستمداران را به شنیدن دردهای صادقانه **چایکوفسکی** ، یا **توکاتاوفوگ «باخ»** ترجیح می‌داده است .

به هر تقدیر ، فرماندهان و جنگجویان وقشون‌ها وسیاستمداران، همه مرده‌اند واز یاد رفته‌اند ، زیرا تمدن وبشریت را نه فرماندهان و سیاستمداران ونه ارتش‌ها و سلاح‌ها ، بلکه هنرمندان ساخته‌اند . آنچه برجای مانده موزه‌ها وکتابخانه‌هاست ، نه سربازخانه ها و میدان های جنگ . وبرای لذت بردن وشناختن این آثار عظیم تمدن انسانی ، به‌دانستن مقدماتی نیاز هست که دراین سلسله مقالات بدان بر می‌خیزیم .

موزه ها ، کتاب‌ها و صفحه‌ها ، سرشار از دیدنی‌ها ، خواندنی ها وشنیدنی‌ها است... دورماندن‌ازاینها نوعی بی‌لیاقتی‌است، بل بیش از آن : مظهر عدم لیاقت .

کوشش ما براین پایه‌استوار است که در این زمینه بکوشیم و کلید طلائی عمیق‌ترین لذت هارا به دست دهیم . یاری شما خواننده عزیز نیز دراین راه ، هرچه باشد ، مغتنم است .

پاره‌ئی از این مطالب (نظیر آنچه زیر عنوان «سبك ودید در هنر » ازاین شماره آغاز می‌شود) دنباله دار خواهد بود ؛ اما در این فصل ، مطالب کوتاه دیگری نیز که فاصله میان آثار بزرگ هنری وتوده مردم را بکاهد به چاپ خواهد رسید....

خوانندگان نیز ــ چنان که گفتیم ــ در این زمینه مارا یاری خواهند داد ، خواه بانقل چیزهائی که بطور پراکنده در جاهای دیگر به چاپ رسیده ، خواه با نوشته های خویش ویا از راه ترجمه مطالبی که در این زمینه مفید واقع بتواند شد ؛ راهنمائی هائی برای درك يك اثر معین ، یاگوشه‌ئی از يك هنر، به‌طورکلی.

ا . ش

اریك نیوتون

سبك و دید در هنر

۱

هنرش‌وولفلین ، مورخ نـامدار ، می‌گفت: « ــ حتی در طرحی که از يك بینی کشیده شده باشد هم میتوان روحیه وسبك نقاش را تشخیص داد !»

این نوع اظهار نظر را از شرلوك هلمز نیز میتوان توقع داشت . مثلا فکر کنید اگر این آقای وولفلین اکنون زنده بود ، با حرارت تمام میگفت :«اوه آقا ، فکر میکنم میتوان فهمید این نوع نقاشی سوراخ بینی ؛ کار هنرمندی بنام پیکاسواست که در سال

۱۹۳۷ کشیده وکاملا پیداست که تحت تاثیر جنگ های محلی اسپانیا بوده !)

وولفلین ، برای یافتن این نوع کلید برای حل معما چشمان تیزبین مخصوصی داشت . روش خود من دریافتن معنی واقعی کلمه «سبك» در تمام هنرها بخصوص نقاشی کمی ، نارساتراست . بعلاوه توجه من بیشتر به کشف است تا به تعریف . چیزی که من میخواهم شرح دهم رابطهٔ بین هنرمند وسبك اوست ؛ بین خالق و مخلوق ؛ وهمهٔ ما میدانیم که این ، رابطهٔی بسیار عمیق است . کشیدن این «سوراخ بینی» مثل آهنگ صدا و یا خط ، جزئی از وجود هنرمند است وباید همینطور طرح شود . حالت دستی که آنرا کشیده تا حدود زیادی غریزی بوده . هنرمند ، فقط در درجات بسیار محدودی راجع بسبك خود فکر میکند وتصمیم میگیرد . سبك چیز ساخته شده‌ای نیست بلکه تنها «تجلی خارجی چیزی» است ؛ اما چه چیزی ؟ . این اولین سئوالی است که میخواهم بآن جواب دهم .

در جواب به‌این نکته ، با سرهم بندی غیر علمی مخالفم ؛ مثل اینکه بگویم : «سبك تجلی خارجی روحیهٔ هنرمنداست» . اما این جواب ناتمام است ومطمئنا بعدا مجبور خواهم شد که آن‌را تکمیل واصلاح کنم . از آن گذشته ، این جواب اندکی نیز آشفته است ؛ چون نه من (ونه شما هیچکدام) معنی واقعی کلمهٔ«طبع»را نمیدانیم . تنها راهش اینستکه‌از یك روانشناس کمك‌بگیریم وباید بگویم که من بروانشناسان ــ در موردی که بخواهند توجهشان را بهنر معطوف دارند ــ اعتمادی ندارم . شایددر مورد تشخیص نشانهٔ یك بیماری عصبی بآنها مراجعه بتوان کرد ؛ اما روانشناس بهیچ وجه صلاحیت رسیدگی به چگونگی طرح یك «سوراخ بینی» را ندارد !

بگذارید موقتا این را قبول کنیم که هنرمند مخصوصی ، با قلم موی خویش اثر بخصوصی از خود بجا میگذارد که میان او واین «اثر » رابطهٔی عمیق وغیر قابل انکار وجود دارد .

در اینجا مهم ، طبیعت این رابطه‌است . فکر کنید که هنرمندی میخواهد یك تابلو بوجود بیاورد . شاید این خواست را چیزی که به‌اش «موضوع» می‌گوئیم در او بوجود آورده باشد : شام آخر ، «ونوس» و «آدونیس» ، پارك «پت‌ورت» ، یا هرچیز دیگر ، مثلا خرده ریزهائی که پس‌از ناهار به روی میز غذا خوری او باقیمانده توجهش را به خود جلب کرده باشد . در این لحظه ، آنچه که در درون او میگذرد تقریبا ازاین قرار است :

فکر شام آخر یا پارك((پت‌ورت)) و ، میز آشپزخانه نه در مغز او ، بلکه در چشم فکرش شروع بشکل گرفتن می‌کند . این‌فکر ناتمام ومبهم است ومطمئنا جای ((عکسی)) را که او میخواهد بکشد نمیگیرد ، بلکه عناصر ((یك اثر هنری خلق نشده)) را داراست . بعلاوه دارای یکنوع احساس است : احساسی که من آنرا ((طبع‌او)) مینامم . این تصور بهیچ وجه بیك ((عکس)) شبیه نیست ، چون فقط شامل چیزهائیست که جلب توجه نقاش را کرده ، وشما خوب میدانید که یك دوربین عکاسی چون چنین ((طبعی)) ندارد و نمیتواند بسوی چیزی جلب شود ، لاجرم قادر هم نیست که چیزی را ((انتخاب)) کند ؛ وبنا براین فقط وفقط می‌تواند آن را ((انتقال بدهد)) .

میان این دو ((توان)) فرق بسیاری هست . بطور خلاصه می‌توان گفت که : ((عکس)) یك کلیسا ؛ یکنوع ((شرح کمیتی)) آن کلیساست ، در صورتیکه ((نقاشی)) از روی همان کلیسا ((تغییر کیفی)) آن خواهد بود .

((عکس)) ، از همه چیز کلیسا بما اطلاع میدهد ، در حالیکه ((نقاشی)) ، راجع بخود ساختمان چیز زیادی نمیگوید و فقط ممکن است بیان کنندهٔ این موضوع باشد که‌چطور هنرمند توجهی‌بجزئیات گچ بری نداشته ، بلکه فی‌المثل تنها مجذوب ((بازی نور در یك ساعت بخصوص)) بوده‌است .

این تصور که در ((چشم فکر)) هنرمند بوجود میآید بمنزله حلقه‌ایست که میان روح او و ((تابلوکشیده نشده)) اش وجود دارد . این تصور ذهنی ، با وجود ابهام ، اساس چیـزی را که هنرمند میخواهد بوجود بیاورد تشکیل میدهد .

برای یك آهنگساز ، همین جریان در ((گوش فکرش))اتفاق می‌افتد . این تصور دید یك هنرمند را تشکیل میدهد ، که معادل لمس ناپذیر ((سبك)) ونیمه راه بین ((روح)) و ((اثر هنری)) است . واصل دیدی را تشکیل میدهد که سبك اورا مشخص میسازد . مثلا دید را فائل در تابلو ((میز آشپزخانه)) ، در اصل ، بسیار شبیه به دیدی است که در تابلو شام آخر داشته . در حالیکه دید او مثلا درتابلو ((هنرمند))به‌هیچوجه شباهتی‌با هیچ‌یك‌از آثارپیکاسو ندارد.

پل‌کلی، یك‌بار اثر هنری را به ((شاخ وبرگ یك درخت)) تشبیه‌کرد وگفت: ((این‌درخت‌غذایش را ازخاکی میگیرد که در آن نشانده شده)) . این شاخ وبرگ ، از نظر ظاهر ، هیچ نوع شباهتی به خاك ندارد ، در صورتیکه ، به عقیدهٔ کلی : ((نیروی درخت ، بسته بخاك آنست . وهمانطور که نوع دیگری از درخت ممکن‌است

که از همان خاك ، شاخ وبرگی به گونه دیگر بوجود آورد ، هر هنرمندی از یك مدل بخصوص ، اثری کاملا متفاوت با اثر هنرمند دیگر به‌وجود می‌آورد .»

این تشبیه کلی مطمئنا بهترین جواب به آنهائی است که همیشه ازاین موضوع شکایت دارند که چرا یك اثر هنری شباهتی به مدل آن ندارد !

نقش هنرمند

ایــن موضوع ، ظاهراً به هیچ وجه قابل توجه بنظر نمی‌آید ، حال آنکه در واقع در درجه اول اهمیت قرار دارد . آن تصور ذهنی که توسط یك هنرمند بخصوص از یك‌انسان یادرخت یا میز یا حتی‌چند شکل مطلق ــ که نماینده هیچ‌چیزنیست بوجود میآید ، بناچار اثری از شخصیت اورا در برگرفته است . وقتی‌که هنرمند ، این‌تصور ذهنی را بیك تابلو منتقل می‌کند، خالق اثری است که در آن ، سبك تردید ناپذیر شخصی وی هویداست . دنیای بی‌انتهای مردم ، درختها واشکال مختلف ، در اختیار اوست اما هنرمند فقط تکه‌های مخصوصی را از میان همهٔ اینها جدا میکند : تکه‌هائی را که او می‌تواند آنچه را که میخواهد ، از آنها بسازد ؛ و دراینکار حدودی را برای خود در نظر میگیرد ؛ واین تکه‌ها ، وقتی که از اصل خود جدا شدند ارزش میبابند ...

بنا براین ، «سبك» به قطعات جدا شده ارزش می‌دهد ودر همین نقطه از بحث است که ما به ریشه روانشناسی میرسیم ، چون وقتی که بخواهیم این تجلیات خارجی شخصیت بشری را مورد توجه قرار دهیم بدین نتیجه میرسیم که «طبایع گوناگونی» وجود دارد ، واز این جاست که «دسته‌ها وطبقات مختلف سبك» بوجود میآید . شاید تعبیر «دسته‌ها» بهتراز «طبقات» باشد ، چون کلمه «طبقات» قسمتهای کاملا مجزائی را بنظر میآورد که کاملا از یکدیگر جدا میباشند . واین آخرین تاکیدی‌است که من میخواهم برای فرق میان یکنوع نقاشی با نوع دیگر آن ، قائل شوم .

اما برای رعایت ایجاز ، در این بحث باوجود اینکه ممکن است میان هردو دسته مختلف سبك قسمتهای متعدد دیگری هم وجود داشته باشد ، من ابتدا خود سبك را به سه دسته تقسیم می‌کنم :

کلاسی‌سیسم ، رمانتیسم ، ورئالیزم .

وبعد ، دراین رشته مقالات ، هریك از این سه «دسته» را بنوبه خود به «گروه» های کوچکتری تقسیم خواهم کرد . اما

نکته جالب توجه اینست که در همین مرحله اول ما باپسوند«ایسم» که در مباحث هنری وانتقادات هنری وتاریخ هنر زیاد بآن برخورد میکنیم ـ مواجه شده‌ایم . هر نویسنده‌ای که هدفش ارزیابی ، و روشش تجزیه مطالب باشد ، مجبور است تعدادی لغات فنی را که معانی آنها کم وبیش مورد قبول واقع شده باشد بکار گیرد . تنها اشکالی که در کار هست اینست که‌انتقادات اغلب بوسیله کسانی نوشته میشود که خودشان نیز چنانکه باید با معانی این کلمات آشنائی ندارند ؛ ودست برقضا هیچچیز ناراحت کننده‌تر از استعمال مرتب کلماتی که ارزش واقعی آنها ازمیان رفته باشد نیست. بنا براین تعجبی ندارد اگر خوانندگان از برخورد با پاره‌ئی لغات نامفهوم شکایت کنند . همه ما میدانیم (ویا خیال میکنیم که‌میدانیم) که لغات Real (حقیقی) یا رمانتیك Romantic چیست. اماکلمات رئالیزم Realiisme یا رمانتیسم Romantisme کمی نامانوس بنظر می‌آید . اما گمراه کننده‌تر ونامانوس تر از اینها ، اصطلاحات سوررئالیسم ، اکسپرسیونیسم ، کوبیسم ومانی یه‌ریسم است که در مقالات آینده با آنها آشنا خواهیم شد . ما فعلا کوشش میکنیم که این گونه لغات را هرچه‌کمتر بکار بریم، تا آنهاکه همیشه از وجود لغات غیر قابل فهم در انتقادات هنری شکایت دارند ، بالمعاینه دریابند که اگر این لغات فنی منسوخ گردد و نویسنده مجبور شود تنها به وسیله لغات معمولی مقصود خودرا برساند . اشکالاتی که پیش می‌آید از چه قرار است !

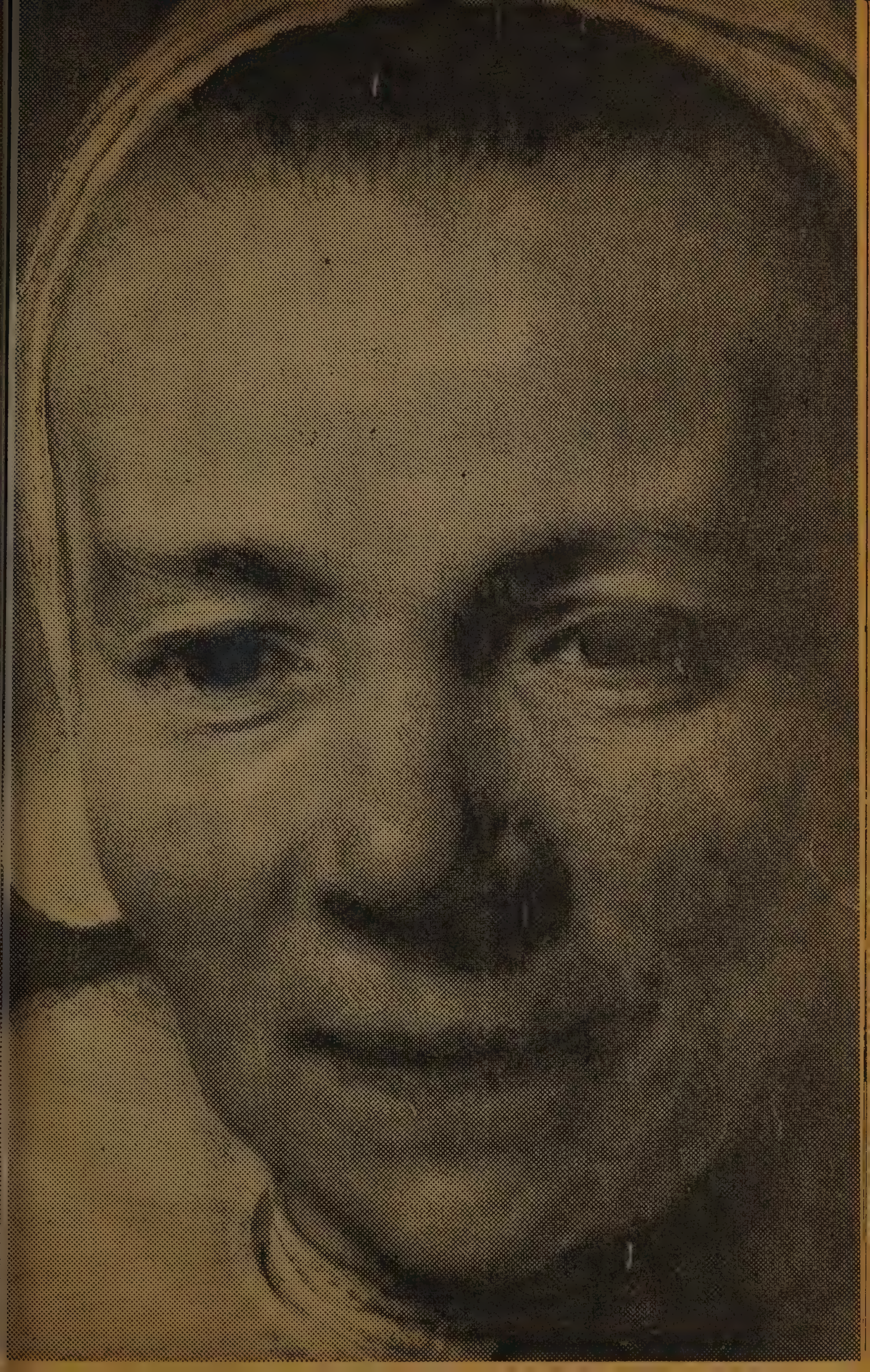
طبایع سه گانه اصلی انسان

بگذارید یك باردیگر بسه دسته سبك اخیر که نماینده طبایع سه دسته‌اصلی مردم است ـ باز گردیم . مقدماتی ترین و ساده‌ترین تعریف‌ها این‌است که بگوئیم :

۱) طبع کلاسیك میکوشد قانون واحدی را که در ورای چهره‌های گوناگون زندگی وجود دارد ، وطبیعتی را که در پس چهره‌های بی‌انتها وگوناگون طبیعت هست ، واصلی را که در پس انواع بخصوص اشیا قرار دارد بیابد .

۲) طبع رمانتیك بروی چیز های غیر طبیعی ، نا آشنا ، وغیر ممکن ، تکیه می‌کند .

۳) طبع رئالیست خواستار زندگی است به همانگونه که هست : بدان قناعت می‌کند وهمان را می‌پذیرد ، بی‌آن که کوچکترین



▶ رئالیسم :
قسمتی از پرده رافائل موسوم به : صورت بانو «بارتن‌مارتنز» اصل پرده ۵٦×٧٦ سانتیمتر ، به امضائی «رامبراند . ف» در موزه ارمیتاژ (لنینگراد) محفوظ است .

تغییری را در آن لازم بداند ...

در اینجا ــ وتنها به نیت ارائه دادن سه نمونه کافی از این سه مکتب ــ توجه شما را به تابلوهای سه‌گانه‌ئی که همراه این مقاله می‌بینید جلب می‌کنم .

گوئی در این تابلوها «قانون» به هنرمند تحمیل شده است وآنها باتمام قوت روحی خویش به «قانون» نزدیك شده‌اند :

مثلا انگر Ingers ، به طرزی آشکار ، همهٔ چیزهائی را که نمایش دهندهٔ چیزی به‌اسم مادموازل «ری‌وی‌یر» می‌توانسته است بود به زیر پا نهاده ، سر اورا به شکل جسمی تخم مرغ مانند ، هندسی ، وگردنش را به صورت ستونی از مرمر ، صاف و صیقلی، ترسیم کرده است .

بازیگری‌رمانتیسم وان‌گوگ هم در تابلو دکتر «گاشه» انگار نیازی به توضیح بیشتر ندارد و خود بی‌مدد جستن از هر گونه اشاره‌ئی پیداست‌که نقاش، تا حدی درمدل خود «دست برده» تا توانتسه است آن را بدین صورت به ما عرضه کند .

این دو هنرمند ، واقعیات محسوس را ــ از آن نظر که در «دایرهٔ دید»شان قرار نداشته است تغییر داده‌اند ؛ حال آنکه در نمونهٔ سوم ــ در صورت بانو «مارتنز» ــ آشکارا می‌بینیم که رامبراند ، هرآنچه را که در معرض نگاهش واقع بوده به نیکوتر وجهی به‌تابلو خود انتقال داده.

تعریف ناقصی از رئالیسم ارائه دادم و آن را قبول کامل طبیعت به همان شکلی که هست معرفی کردم . اکنون ببینیم : آیا میان این تعریف وآنچه پیش ازاین گفته‌ام تناقضی احساس می‌شود یانه ؟ ــ آری ، در این دو عقیده که

۱) سبك ، جنبه های واحد زندگی یا اشکال مختلف حیات را تجرید می‌کند . ــ

۲)رئالیسم، زندگی‌را به‌همان شکلی‌که هست می‌پذیرد . ــ تناقضی آشکار به چشم می‌خورد .

می‌توان گفت که : ــ رئالیسم ، چــون دوربین عکاسی ؛ از خود صاحب نظریه و عقیده‌ئی نیست . رئالیسم فقط «منتقل کننده است .

کلاسی‌سیسم :
قسمتی از پرده **مادموازل «ری‌وی‌یر»**
اثر **انگر** .





رمانتیسم
چهره دکتر «گاشه»
اثر : ونسان‌ون گوگ
(۱۸۹۰ - ۱۸۵۳) موزه‌لوور .

اگر روح را تنها عامل به حساب آریم ، من به نقیض گوئی خویش اذعان می‌کردم . در آن صورت ، هنرمند رئالیست کاری بی‌ثمر واحمقانه‌را برعهده‌می‌گرفت، یعنی‌رقابت بادستگاه عکاسی‌را !

اما روح ، اگر چه نقشی بس موثر دراین مهم برعهده دارد ، «تنها عامل»نیست . مهم‌ترین دلیل این‌تاثیرهم آن‌است که ، آنچه من «سبك روحی» نامیده‌ام در دوره های مختلف تاریخ هنر ، بارها وبارها خود را نشان داده‌است : رافائل (در اواخر قرن پانزدهم)، پوشن (در قرن هفده) ، انگر(در اوایل قرن نوزدهم) و سورا (در اواخر قرن اخیر) کوشیده‌اندکه تعمیم درزندگی قائل شوند، بنا براین همه میتوانند ادعا داشته باشند که به دستهٔ کلاسیك تعلق

دارند. اما نمیتوان منکر این حقیقت شد که آثار هر یك از آنها نمودهای قرنی را که در آن زندگی می‌کرده‌اند در بردارد ولاجرم، هریك از ایشان محصول زمان خویشند با این تفاوت که هرکدام، اصل کلاسیك را به«شیوه‌ئی خاص خود» عرضه می‌کنند. ازکجاکه انگر، میان خود ورافائل قائل به تفاوتی بوده‌است، واز کجا که هنگام خلق سر مریم عذرا تصور نمی‌کرد که دارد پا برجای پای رافائل می‌گذارد؟

اما در اواسط قرن بیستم بهیچوجه چنین نظری در میان نیست درست‌است‌که هردو نقاش درجستجوی اصلی بوده‌اند که در پس چهره‌های «گذرا» وجود می‌دارد، اما ببین تفاوت راه از کجاست تا به‌کجا! ـ تنها راهی که برای یافتن منبع این تفاوت میتوان یافت این است که بگویم آنها «از نظر فکر» باهم اختلافی نداشته‌اند، چیزی که هست «در زمانهای مختلف» می‌زیسته‌اند.

دنباله دارد

ترجمه: پریچهر فرجادی

● کوچك ترین کتاب دنیا، یك جلد کتاب دعای «پاترنوستر» است که به وسیله یکی از شاهزادگان آلمانی تهیه و چاپ شده بوده است.

این کتاب را اخیرا بانو «ئی‌وت ژیرار باندا» ـ دختر عموی «ژولین باندا» فیلسوف مشهور، به یك سازمان امورخیریه هدیه کرد و در جریان حراج خیریه‌ئی که در پرنس نشین موناکو صورت گرفت از طریق مزایده به فروش رسید.

این کتاب که فقط سه نسخه از آن‌موجود است، دارای ١٤ صفحه است که عرض هریك از صفحات ۳ و طول آن ٥ میلیمتر است و در آن، دعای «پاترنوستر» (پدران ما) به هفت زبان با حروف واقعی چاپ (نه با دست یا به وسیله کلیشه) به چاپ رسیده.

این جزوه کوچك، دارای جلد تیماجی بسیار بسیار ظریفی است که روی آن، یك صلیب و یك حاشیه فوق‌العاده نازك طلاکوبی شده، و طول وعرض و قطر آن ٥×٥×۳ میلیمتر است.

متن آن کاملا و بی‌هیچ زحمتی خوانده می‌شود. هاینس کیل‌فیت شاهزاده آلمانی که فکر می‌کرد این کتاب ممکن است به آسانی گم شود، مشهورترین ذره‌بین ساز

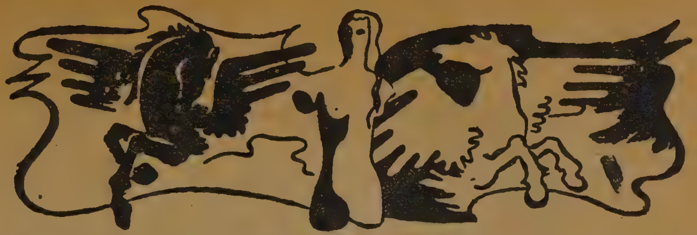


آلمانی را احضار کرد و از او خواست که ذره بینی مخصوص برای قرائت این خطوط بسازد. و در قوطی جای ذره‌بین، محلی نیز برای قراردادن کتاب تعبیه کند.

کتاب، ذره‌بین، و قوطی جای هردوی آنها، مجموعا به آسانی درگودی کف‌دست جای می‌گیرد.

در عکس [که از مجلهٔ پاری ماچ ـ چاپ پاریس ـ گرفته شده] جلد های سه گانه «پاترنوستر» در اندازه های‌طبیعی خود مشاهده می‌شود که برای آسانی مقایسه آن ها را درکنار چوب کبریت های‌معمولی قرارداده‌اند.

خوب. این هم‌برای خودش چیزی است میان چیز ها...



پا بـه پای چند شعر نیما

کار شب پا

مهدی اخوان ثالث
م. امید

گاهی از اینجا و آنجا شنیده میشود که « شعر نیما پیچیده و بغرنج‌است»
من بجای خود نشان داده‌ام که چنین نیست ، لااقل باین حدی که درباره‌اش دادوقال
می‌کنند . نیما شهری ساخته است که‌مسافر غریب ممکن است درآن شهر، بنابوسوسه‌هائی
سرگردان بماند . اما همینکه هول ساختگی غربت تازه وارد ریخت و چشمش سایه‌ها
و چراغها را شناخت و به‌فضای شهرکمی عادت کرد ، همه کوچه پسکوچه‌ها را آشنا
خواهد یافت و هر خیابان و محله را نیز و حتی سردابها را با سایه‌های سیر و
غمگینشان . من برای آشنائی بیشتر رهگذر بیگانه وهمراه او ، پاپپای‌ی چند شعر
نیما راه میروم ، نه مثل راهنمائی بلد و آشنا ، بلکه مثل کسیکه هولی ندارد از
مسافرت دراقالیم غربت وجستجو و دقتش بمنزله کلید قفل‌های رمزی است که پس
از گشودن بسیار آسان مینماید ودرحقیقت آسان نیز هست زیرا طلسمی هفتاد بند
نیست که باید قهرمانی جادویی و افسانگیش بگشاید بلکه هر نگرندهٔ دقیقی دراین
شهر قهرمانی است طلسم‌شکن .

این پی جویی و قدم بقدم ایستادن و گرداگرد را نگریستن در شهر نیما ،
برای منهم مثل همراه غریبم لذتبخش است . منهم ازدیدن حالت خاص وندر کوچه‌ای
با درختهایش و پل و پیچ و خم جویش که خشك یا تنکآب است ، لذت میبرم وبرایم
مثل کشف تازه‌ای است ، اگرچه تازه نباشد . و بسا که همراه من بنسبت رسوخ بیشتر
و دید دقیقترش تازه‌های بیشتر بیابد .

بجای خود گفته‌ام ــ در جای دیگر کتاب ــ که پیچیدگی وابهام درشعر
نیما از نوع تعقیدات خاقانی و نظامی و انوری ، مثلا ، نیست و نه نیز از نوع
پیچیدگیهای شیوهٔ هندی که شرح آثارشان احتیاج به یك دوره «علوم» وخرافات
ازقبیل نجوم و مضافات دارد وتازه نتیجه شرح صفر است و برنجش نمی‌ارزد ،
مثل افسانهٔ استخراج طلا از کوه سنگی نزدیك توس (مشهد) خراسان که می‌گویند

این دو کوه بامام پناه آورده‌اند و برای ایمنی ازجویندگان طلا ، امام میهمان توس معجزی کرده است که جوینده هزارتومان خرج کند و تازه نهصد تومان طلا حاصل آورد ، اما بعضی معجزات خاقانی و نظامی و دیگران هزاری خرج استخراج دارد بی‌دیناری حاصل ، و تلف عمر هم برسری . زیرا پس از گذشتن از چندین نقب و چاهراه کاریزهای خشك قدیم ، تازه به جایی میرسیم بیرون از فضای شعر حقیقی ممکن است یك قاعدهٔ منسوخ نجومی یا شیمیایی و کیمیایی را بشناسیم اما لذت شعری نمی‌چشیم . و این یك فرق فارق و تفاوت اصولی است بین تعقید خاقانی و باصطلاح تعقید شاعر یوش . بنابراین راه رفتن ما پابپای چند شعر نیما از نوع شروحی که بر خاقانی و دیگران نوشته‌اند ، نیست بلکه فقط همان گام‌بگام ایستادن و توجه کردن است بی‌آنکه نیازی باشد به مدد گرفتن از علوم و فنون مرده و غیره . اینکار فقط چشمی‌میخواهدکه با آن خوب ببینیم (و گاه بشنویم) وگوشی که بشنویم (و گاه بنگریم) تنها مسأله مهم و لازم در توجه ما اینست که چندان متوقع نباشیم که‌مزه‌های مأنوس را بچشیم وقالبگیریهای معهود را ببینیم و آسان‌طلبی عادیمان را سیراب کنیم .

با کمی دل دادن درمی‌یابیم او تمام آنچیزهائی را که برای فضای شعرش لازم است ، تعبیه کرده ؛ همه عناصر دیدنی و شنیدنی و اسامی ذات ، مثل سایه‌روشن صحنه ، خطوط اصلی‌وآرایشهای صحنه ، صدا یا خاموشی ، حرکات وسکون ، و نیز عناصر نامرئی و اسامی معنی و حال ، مثل هول و اندوه و دیگر لوازم صحنه‌آرائی را ، غالباً باوضعی بسیار ساده و گویا طراحی میکند . درشروع کارشب‌پا ــ شب‌پا کسی است‌که شبها مزرعهٔ برنج (آیش) را می‌پاید ــ ببینید وصف چقدر کامل و درعین‌حال مختصر است . اول با چند خط کوتاه عنصرهای اصلی گوشه‌ای ازصحنه را طرح می‌کند که مهتاب شبی است آرام ، و ما آرامش را بیشتر از حالت خفتن «تیرنگ» (قرقاول) برشاخهٔ «اوجا» (یك‌قسم نارون) حس می‌کنیم :

ماه می‌تابد ، رود است آرام .
بر سر شاخهٔ اوجا تیرنگ
دم بیاویخته ، در خواب فرو رفته ...

پس‌از طرح این آسودگی و تعطیل ، ناگهان قهرمان داستان ، مردشب‌پا ، را بصحنه می‌آورد و می‌شناساند و با تضادی از تعطیل و خاموشی کائنات ازیکطرف، و بیداری و شب زنده‌داری رنج و زحمت ازطرف دیگر به قصه و قصیدهٔ خود قوت می‌بخشد :

ماه می‌تابد ، رود است آرام .
بر سر شاخهٔ اوجا ، تیرنگ
دم بیاویخته درخواب فرو رفته ، ولی درآیش
کار شب‌پا نه هنوز است تمام .

با این تمهید ما را از خود پیاده کرد . در «دو نامه» در نوشته نیما چنین میخوانیم : « لازم است ... خواننده را با اولین مصرع از خود بیرون بکشد و بدست فرمان خود بگیرد » (نامه نیما در دونامه ص ۳۳).

او هم‌اکنون چنین کرده است ما را با همین سرعت و سادگی به‌خیلی چیزها آشنا کرده است . از راه میان‌بری ، برشی از زندگی قهرمانش را برکشیده است و پیش چشم ما گماشته ، اما هنوز چیزهای دیگری را هم باید نشان دهد ، هم از دیدنیها و هم شنیدنیها و هم‌اینکه بدانیم کار این قهرمان چگونه است :

میدمد گاه بشاخ ،
گاه میکوبد بر طبل ، بچوب .
واندر آن تیرگی وحشتزا
نه صدائی است بجز این ، کزاوست...

بعدها خواهیم دیدکه هوا مه‌آلود است و « گرد مهتاب بر آن بنشسته » پس دیگر از اشاره به تیرگی باوجود مهتاب ، تعجب نخواهیم کرد ، تاکنون طرح صحنه را دیده‌ایم ، مرد صحنه را شناخته‌ایم و بعضی حرکاتش را ، صدای طبل وشیپور شاخی را هم شنیده‌ایم ، اما هنوز صحنه‌آرائی کامل نیست :

میدمد گاه بشاخ ،
گاه میکوبد بر طبل ، بچوب .
واندر آن تیرگی وحشتزا
نه‌صدائی است بجز این کزاوست ؛
هول غالب همه چیزی مغلوب .

حال و معنائی هم برگذشته‌ها افزود ، البته این بیان کمابیش ذهنی است ما «هول» را فقط می‌شنویم و بشکل کلمه ، آنرا نمی‌بینیم اما او بزودی این کوتاهی‌را مرمت میکند ، بزودی جلوه‌های عینی هول را ارائه خواهد کرد ، مخصوصا باطراحی خلاصه و کم‌خط بعضی حرکات دیگر برای‌شناسائی بیشتر :

میرود دوکی ، این هیکل اوست .
میرمد سایه‌ای ، اینست گراز .
خواب‌آلوده ، بچشمان خسته ،
هردمی با خود میگوید باز :
« چه شب موذی و گرمی و دراز ! »

*

خوب ، اکنون دیگر مرد داستان بسخن آمده . بیشتر کار اصلی صورت گرفته است . مرد را چنانکه پسند ماست وسفارش زندگی ما و مقتضای همدردی بشریمان ، درست و با بصیرت انتخاب کردیم صحنه را با وضعی کوتاه و لازم ، بی‌زوائد مخل قوت بخشیدیم و مرد را شناساندیم همین در درجه اول از اهمیت و دشواری قرار دارد و نشانی ازتوجه و شیوه تفکر ما ، چون گزینش ما همان بینش ماست مراقبت‌های پس ازین چندان دشوار نیست اگر گرگ ما را برخت و چوب شبانی نفریفته باشد ، انتخاب درستی کرده‌ایم ، همان کسی را که باید به‌صحنه‌آورده‌ایم ، ما با پینه‌های دست دهقان آشنائیم ، او هرگز مثل مباشر حرف نخواهد زد ، و نه مثل ارباب و آخوند ده و ژاندارم پاسگاه نزدیك و کدخدا ، باوجود مه‌آلودگی فضا اشتباه نکرده‌ایم ، خودش است ، این همان شب‌پای مازندرانی است لباس خودش را دارد و برصحنهٔ زندگی رنجبار خودش است ، حالا دیگر میداند که چها بگوید . خوشبختانه او نه بودا خوانده است نه شوپنهاور و نه هگل ، پس بیقین مثل : «فلان‌دکتر» با چوبدست شطحیات تفرعن‌آمیز نیچه بر سر «بهمان فیلسوف» نخواهد کوفت ، اما وقتی در دلش می‌گوید :

« تازه مرده‌ست زنم ،
گرسنه مانده دوتائی بچه‌هام .
نیست در کپهٔ ما مشت برنج ،
بکنم با چه زبانشان آرام ؟»

ـ بسیار قویتر از پیروان آن فیلسوف اجتماعی جواب دکتر فلان را میدهد. و کارش همچنان ادامه دارد

باز می‌کوبد او بر سر طبل ؛
در هوائی به مه اندوده شده ؛
گرد مهتاب بر آن بنشسته .
وز همه رهگذر جنگل و روی‌آیش
میپرد پشه و پشه‌ست که دسته بسته .

هان ، پس او شب‌پای تنها مانده‌ای است که چندان تنها هم نیست «دوتائی بچه‌ها»ی گرسنه‌ای هم دارد و قصهٔ بمیر و بدم درشاخ و بزن برطبلش در خیل پشه‌ها و در شب موذی گرم باید همچنان و همچنان دنبال شود :

مثل اینست‌که با کوفتن طبل و دمیدن در شاخ
میدهد وحشت و سنگینی شب را تسکین .
هرچه ، در دیدهٔ او ناهنجار ،
هرچه‌اش در بر ، سخت و سنگین .
لیك فکریش به سر می‌گذرد
ـ همچو مرغی که بگیرد پرواز
هوس دانه‌اش از جا برده ـ
میدهد سوی بچه‌هاش آواز .
مثل اینست باو می‌گویند:
« بچه‌های تو دوتائی ناخوش ،
دست دردست تب و گرسنگی داده ، بجا می‌سوزند .
آندو بی‌مادر و تنها شده‌اند .
مرد !
برو آنجا به سراغ آنها
در کجا خوابیده ،
به کجا یا شده‌اند . »

اما «آنجا» کجاست‌که او بخود می‌گوید ، یا باو می‌گویند « مرد ! برو آنجا » ؟ انگار اینجا طلوع و غروبی است سینمائی (۱) تصویری محو و تصویری آشکار میشود . وصفی است مختصر از «آنجا» از کلبه‌ای‌روستائی درمازندران ، بستری از نی و چوب بست (نپار) و «کله‌سی» (اجاق) و بچهٔ «بینجگر (شلتوك كار) و پیه‌سوزی کورسو و دیگر هیچ... اما نه ، و دیگر پشه ها :

۱ـ Fade — in ' Fade — Out

بچهٔ بینجگر از زخم پشه
بر نی آرامیده .
پس از آنیکه ز بس مادر را
یاد آورده بدل خوابیده .
یك و یك سوزد آنجا کلهسی .
بوی از پیه می‌آید بدماغ .
در دل درهم و برهم شده مه ،
کورسوئی است ز یك مرده چراغ .
هست جولان پشه
هست پرواز ضعیف شبتاب .

یك کلمه زائد یا برای آرایش و تعهد وزن و قافیه نبود آنچه دراولین نگاه و تأمل شتابزده میتوان دید و شنید و همان است که اصلی ودربایست‌است، نشان داد . دراین‌قبیل مواقع نیما به وصف «امپرسیونیستی » بسیار نزدیك میشود. آنجا را هم دیدیم شاید ، کلبهٔ خود او نبود ، اما بهرحال نمونه‌ای بود و باز شب است و :

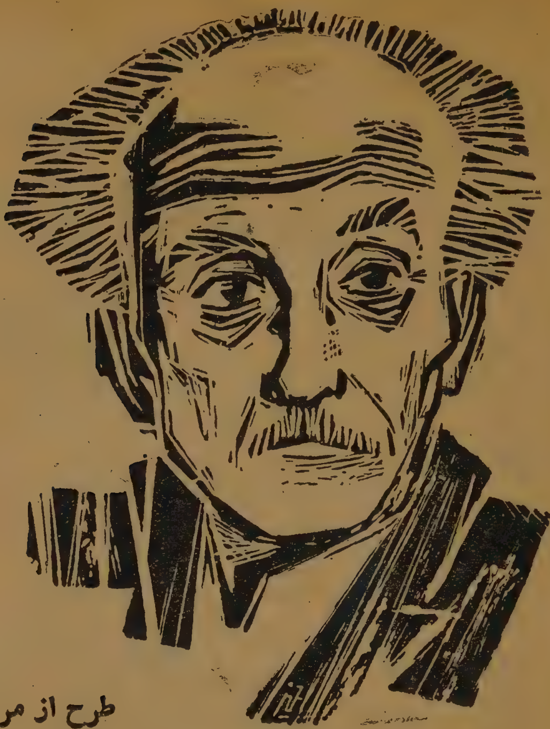
« چه شب موذی‌ای و طولانی ! »
نیست از هیچکسی آوائی .
مرده و افسرده ، همه چیز که هست .
نیست دیگر خبر از دنیائی .

ده از او دور ، و کسی گر آنجاست
همچو او زندگیش می‌گذرد .
خود او در آیش
و زن او به نپاری تنهاست .

پس در«آنجا»ها هم خبرهای دلکشی نبود . برگردیم بەجائی که شب‌پا را گذاشتیم و با خستگی و زحمت طاقت فرسایش . شب‌پا صبور است و شاید هرگز مثل ما ازاین پرسشها ندارد که : اینهم کار شد ؟ که آدم از سر شب هی در شاخ بدمد و بر طبل بکوبد و مزرعه دیگران را بپاید ؟ حوصلهٔ سگ هم سرمی‌آید و می‌گریزد و آدم را تنها می‌گذارد :

« آی دالنگ ! دالنگ ! » صدا می‌زند او
سگ خود را ببر خود ؛ «دالنگ!»
می‌زند دور صدایش ؛ خوکی
می‌جهد — گوئی — از سنگ بسنگ .
یا بتابندگی چشمش ، همچون دوگل آتش سرخ ،
یك درندەست که می‌پاید و کردەست درنگ .

نه کسی و نه سگی همدم او .
بینجگر بی‌ثمر آنجا تنها
چون دیگر همکاران ...



نیما
طرح از مرتضا ممیز
به مناسبت سومین سال درگذشت او

شعر مدام می‌جوشد و موج میزند و چشم بیننده را به حضیض و اوج می‌برد و به چپ و راست. اینجا باز ببینید با چه وصف امپرسیونیستی کوتاه و تمامی، حالت و حرکت مردرادر محیط تاریك و پرابهام گرداگردش تجسم میدهد و از اطراف جدا میکند. «شماله» چوبی است از درختی جنگلی که نوعی زیت طبیعی در آنست و اهالی جنگل آنرا می‌افروزند وازش مشعل می‌سازند :

نه کسی و نه سگی همدم او .
بینجگر بی‌ثمر آنجا تنها
چون دگر همکاران .
تن او لخت و شماله در دست .
میرود ، باز می‌آید ، چه بس افتاده به‌بیم .
دودناکی به شب وحشتزا
می‌کند هیکل او را ترسیم

ازین خلاصه‌تر و کامل و گویاتر حتی نقاشی کردن هم دشوار است . کم‌کم پای «شما» هم بمیان خواهد آمد . این «شما» خود شمائید یا دوستان شمایند ، وگرنه دشمنان شما و مرد شب‌پا . شاید هم شیوهٔ ناجور و دورازداد زندگی باشد که جاری است . بهرحال ، اگر مردشب‌پا را درجامه‌ای که دارد بجابیاوریم ، مسأله چندان دشوار نیست . زیرا هنوز شب است و او :

طبل می‌کوبد و در شاخ دمان
به‌سوی راه دیگر می‌گذرد .
مرده در گور گرفته است تکان ، پنداری .
جسته ــ یا ــ زنده‌ای از زندگی خود که شما ساخته‌اید
نفرت و بیزاری .
می‌گریزد این دم
که بگوری بتپد ،
یا که در امیدی
میرود تا که دگربار بجوید هستی .

و چه کم حرف است مرد . و چه تکرار می‌کند حرفی را . شایدحق داشته باشد کم حرف باشد ، زیرا باکسی حرف بزند ؟ همه‌اش با خودش ؟ اما بی شك حق‌دارد تکرار کند زیرا « یك قصه بیش نیست » رنجش ، گرسنگی بچهاش ، و شبش :

« چه شب موذی و گرمی و سمج !
بچگانم ز ره خواب نگشتند بدر .
چقدر شبها می‌گفتمشان :
خواب ، شیطانزادگان ! لیك امشب
خواب هستند یقین می‌دانند
خسته ماندست پدر
بسکه او رفته و بس آمده ، درپاهایش
قوتی نیست دگر »

آیا بامداد نزدیك است ؟ یا این تضرع خاموش ، این مناجات غمگین و با خود او ، چون لالائی آشنا و نوازشگری بگوش سگش رسیده ؟ اما بهرحال او حق ندارد با لالائی هیچکس چشمان خسته خود را بخواب بسپرد . و شاید هم رشك میبرد به زندگی سگی که میتواند لااقل چند لحظه پلکهایش را گرم‌کند :

« دالنگ ! دالنگ ! » گرسنه سگ او هم در خواب .
هرچه ، خوابیده ؛ همه‌چیز آرام
میچمد از پلمی خوك به لم .
برنمی‌خیزد یکتن بجز او
که بکار است و نه کار است تمام .
پشه‌اش می‌مکد از خون تن لخت و سیاه .
تا دم صبح صدا می‌زند او .
دم ، که فکرش شده سوی دیگر ،
گردن خود ، تن خود ، خاردودر وحشت دل افکنه او

پلم نام گیاهبوته‌ای است وَلم تمشك وخار درهم . نیما دراین شعر نه تنها ازفضا و هوای سرزمینش مازندران و زندگی مردم آنجا مایهٔ بسیار گرفته ، بلکه از لغات و اصطلاحات محلی و خاص هم غافل نمانده است. ناچار وقتی گوشهٔ تازه‌ای از زندگی با عناصر تازه ، به شعر وارد شود همراه با خود لغت و اصطلاح تازه هم می‌آورد و اینکاراگر با بصیرت و بی‌تصنع صورت بگیرد به‌وسعت وتوانائی زبان میافزاید . مقصودم از بی‌تصنع اینست که چنین نباشد که لغات مصطلح ومعمول صحافان را مثلا ، ازقبیل : جلد ، شیرازه ، مقوا و غیره قطارکنیم در بیتی یابیش، و بعد حظ بدیعی ببریم از اینکه «مراعات‌النظیر» مجلدگرانه‌ای برقرار کرده‌ایم . فی‌المثل نیما در کار شب‌پا از کلمات محلی استفاده کرده است مثل بینجگر، نپار ، کله‌سی ، و غیره اما نه بشوق مراعات النظیر (گرچه کمابیش از چنین حالت صنعت بدیعی هم خالی نیست) بلکه باین سبب که این کلمات‌محل‌حاجب اوبوده است‌و جانشین‌های گویاتری‌نداشته‌است‌اولا، وثانیاً باین‌سبب که‌دراین‌لغات‌حال‌وفضای‌مازندران بیشترانعکاس داردتااحیاناً مترادفات آن کلمات ازفارسی مصطلح ورائج. ازین حیث نیما خاقانی را بیاد می‌آورد و نیز قائم‌مقام فراهانی را . باری ، داستان نزدیك بتمام است گرچه کارشب‌پا تمام شدنی نیست . او اینکار را می‌کند برای چه ؟ برای اینکه بازهم با همین مشقت بتواند زنده بماند . امازنده بماند برای چه ؟ برای‌اینکه بازهم بتواند این‌کار را بکند . اگر باز بپرسیم برای چه ، دورزده‌ایم. اما ازین دور و تسلسل کوتاه و پوچ و عبث چه حاصلی ؟ همین است مسأله . وقوت این قصیده به‌جهاتی‌شاید در طرح اشاری و بی‌صراحت همین سؤال باشد . دراین‌بند شعر که به صراحت هم نزدیك شده‌ایم :

میکند بار دیگر دورش از موضع کار
فکرت زادهٔ مهر پدری .
او ، که تا صبح به چشم بیدار
بینج باید پاید تا حاصل آن
بخورد در دل راحت دگری .

و شاید به سائقه همین فکر و سابقهٔ رنجها و محرومیتهایش است‌که مرد شب‌پا عصیان می‌کند ، اما در عالم خیال :

بازمی‌گوید : «مرده زن من .
بچه‌ها گرسنه هستند مرا .

بروم بینمشان روی دمی .
خوکها گوی بیایند و کنند
همه این آیش ویران به چرا .»

اینست ، فقط تاهمین حد ، بارش عصیان او . اما چه فایده ؟ کاری که باید ، یا نباید بشود ، شده است خواه برود و خواه نه ، خواه خوکها بیایند بویرانگری یا نیایند ، مرد شب‌پا تنهاتر شده :

« چه شب موذی و سنگین ! » آری
همچنان است که او می‌گوید .
سایه در حاشیهٔ جنگل ، تاریك و مهیب .
مانده آتش خاموش .
بچه‌ها بی‌حرکت با تن یخ
هردوتا دست بهم خوابیده ،
بردهشان خواب ابد لیك از هوش .
هردو با عالم دیگر دارند
بستگی در این دم
وارهیده ز بد و خوب سراسر کم و بیش .
نگه رفتهٔ چشم آنها
با درون شب گرم
زمزمه میکند از قصهٔ یکساعت پیش
تن آنها بپدر می‌گوید
« بچه‌هایت مرده‌اند .
پدر ! اما برگرد
خوکها آمده‌اند
بینج را خورده‌اند »

چه‌کند گر برود یا نرود ،
دم ، که با ماتم خود می‌گرود ؛
میرود شب پا (آنگونه که گوئی بخیال
میرود او ، نه به‌پا)
کرده در راه گلو بغض گره .
هرچه ، می‌گردد با او ازجا .

دیگر حق دارد ماه را فراموش کند و شاید حذف . گویا غروب کرده است . گویا همان غبار روشنائی هم زاید بود . حق دارد حدود را تنگتر سازد و شب را تیره تروسنگینتر. انگار شب شکارش را گرفته میخواهد مشتش را ببندد ، بفشرد . این پروانه نیست و نه گنجشک که در مشت شب بهم‌فشرده میشود ، می‌پژمرد و آب میشود . این‌یك لخته خون است ، دل مرد شب‌پا . وببینید چه وصف ساده و گیرائی و تشبیه پرقوتی :

هرچه ، هرچیز که هست ازبراو
همچنان گوری دنیاش می‌آید در چشم ،
و آسمان سنگ لحد بر سر او .

«کارشب‌پا» از شعرهای نمونهٔ نیمایوشیج است . بعضی از اصول شیوهٔ او دراین‌منظومه بکمال آمده‌است و بسیاری ازخصال هنر او را متبلورگردانیده . ازسیمای انسانی وغمگینش و دلسوزی و همدردیش با رنج و اهل رنج، ازفضای مه‌آلود و اندوهگین شعرش ، و قدرت طراحی و تشبیه و وصفش ، ازقطع و فصلهای جالبش و شیوه خاصش در ترکیب و هماهنگی و بازگشتن بداستانگوئی

و ترجیع‌هائی که مثل پیوند و گرهی نمیگذارد رشته رها شود ، از زمزمه‌آرام و بغض‌آمیزش، و زبان خاص و سادگی بیانش و صفای کوهستانیش و چه و چها، همه را در این داستان می‌بینیم و نیز پایانی چه مناسب یادآور شروعی آنچنان خوب:

هیچطوری نشده باز شب است ،
همچنان کاول شب ، رود آرام ،
میرسد ناله‌ای از جنگل دور ،
جاکه می‌سوزد دلمرده چراغ .
کار هر چیز تمام است ، بریده‌ست دوام ،
لیك درآیش
کار شب‌پا نه هنوز است تمام

از کتاب
« بدعتها و بدایع نیما یوشیج»

● آدم باید هرروز مقداری موسیقی گوش‌کند، یك‌شعر خوب بخواند ویك نقاشی قشنگ ببیند ، واگر باداد ، یك‌جملهٔ عاقلانه نیز بگوید !

گوته

● شهرت دائمی ، رشدش کند است . نتیجهٔ یکروزه مشهورشدن، فردای‌آنروزفراموش شدن‌است.

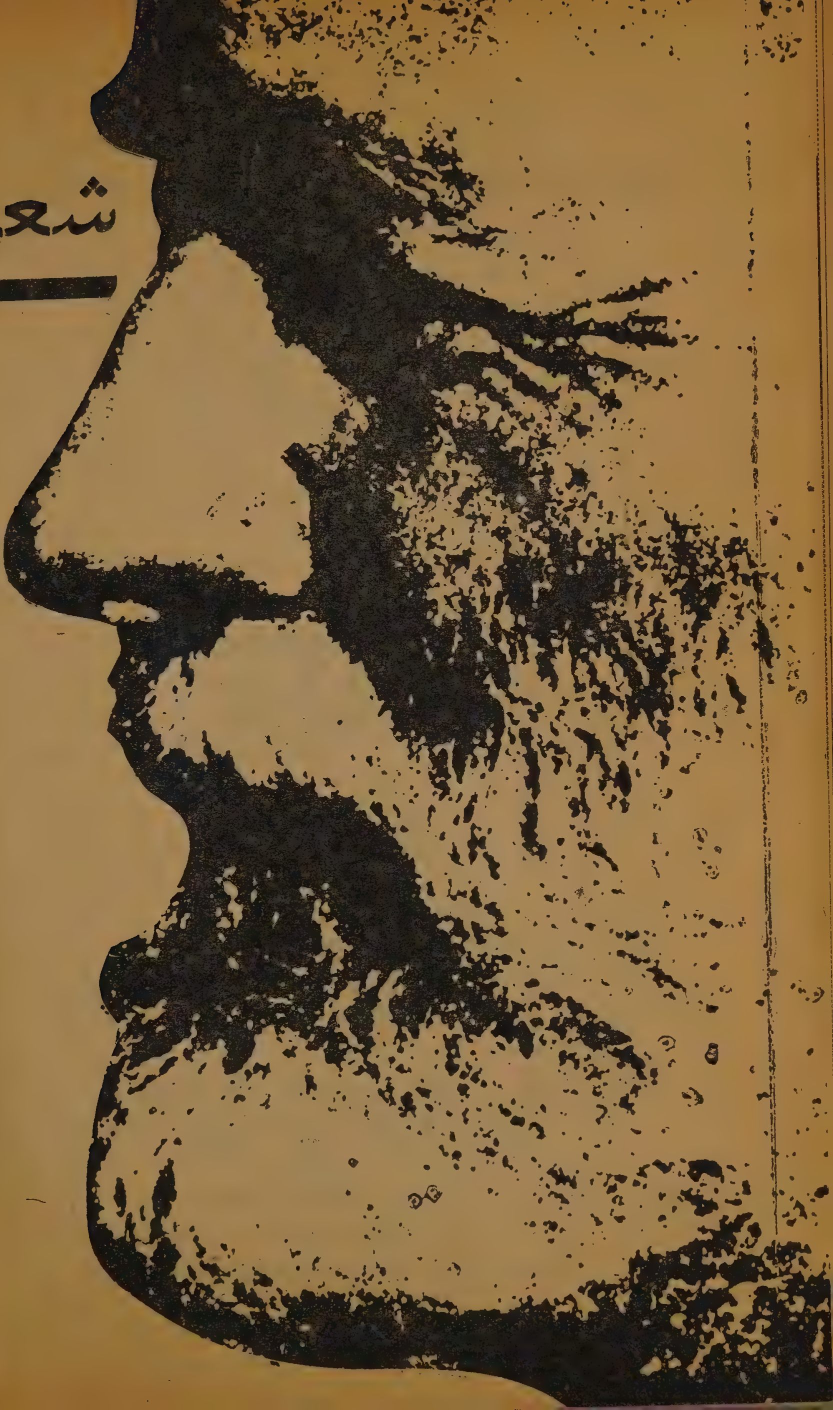
ج ـ ب

● هیچکس مخالف آن نیست که نیك نفسان حکمران جامعه شوند ، منتها باید دیدکه آیا بابدست آوردن قدرت ، نیك‌نفسی‌شان ذایل نمی‌شود ؟

**

ترجمه بانو مینا ن . خشنود

شعر



از «اوژنی یفته‌چنکو»:

دیداری با «ارنست همینگوی»

درقهوه‌خانه‌ی فرودگاهی
در کوپنهاگ نشسته بودیم .
جایی بود گرم و نرم ، شسته رفته
وتا بخواهی آراسته .

ناگهان آن مرد پیر پیدایش شد
با پوششی از خزسبز روشن وکلاهی برآن ،
صورتش از باد دریایی پاك سوخته بود ـ
گویی ازدور دستهامی‌آمد تاناگهان سررسید.

شکافنده‌ی انبوه سیاحتگران
چنان گام می‌زدکه گویی لحظه‌ای پیش با زورقی آهنگ دریاکرده .
ریشهایش ، چون کف دریا ،
سپیدتر شده بود وگرد چهره‌اش برآمده .
با چهره‌ای درهم و اراده‌ای استوار پیش می‌آمد ،
وموجی عظیم به‌پا می‌داشت
که‌کوفته می‌شد برآنچه کهن بود ، اماجلوه‌ی نوآیین داشت .

یقه‌ی زبر پیراهنش راکه باز می‌کرد
در «بار» ازنوشیدن ورموت پرموت سرباز زد
و لیوانی ودکای روسی طلبید ،
مزه را بادست پس زد : نه !
بادستهای پینه‌دار ، پوشیده ازجای داغها ونیش‌ها ،
وپوتینی عجیب پرصدا ،
و شلواری سخت پرلك و چرب ،
ازهمه‌ی دوروبری‌ها آراسته‌تر می‌نمود .
زمین گویی زیرپایش فرو می‌نشست ـ
چه ، سنگین برآن پای می‌گذاشت .
یکی ازما بالبخندی چنین برداشت کرد :
« ببینیدش ! عینهو همینگوی !»
گوینده با ادا اصولی این راگفت ،
ومرد باگامهای سنگین ماهیگیران دورشد .
تراشیده ازخارا سنگهای سخت ، گام می‌زد
چون مردان به‌سوی آتش رونده ، به‌سوی زمان راه سپارنده .
چنان می‌رفت‌که گویی درمغاکی راه می‌سپرد ؛
و مردان جنبنده وصندلی‌ها را پشت‌سر می‌گذاشت ...
چه قدر به‌همینگوی مانده بود !
بعدها دانستم
به‌راستی خود همینگوی بود .

وسخن‌هائی از : ((ارنست‌همینگوی))

من هیچوقت مجبور بـه پیدا کردن ((موضوع)) نبوده‌ام ــ این ((موضوع)) بوده‌که مرا پیداکرده. مثل دیگر نویسنده‌های پیشین ، مردم نیرومند ، شناسنده‌های بزرگوار روح زمانه ومهتران‌مردم راخوش داشته‌ام . موضوع‌قصه‌ها چنان‌شیفته‌ام می‌کندکه به‌هیچ‌کار دیگر نمی‌توانم بپردازم .الهام هم ، مثل عشق ، می‌شودکه پرشور باشد .

بیشتر کارم را در ذهنم انجام می‌دهم . پیش از اینکه خیالهایم ترتیبی بیابند دست به‌نوشتن نمی‌برم . بارها گفتگوها را همچنان که نوشته می‌شوند ، یکایك شمرده‌ام؛ گوش ناظر خوبیست. پیش از دانستن این‌که آنچه می‌نویسم چنان بیان شده که برای هرکس روشن است ، سطری ننوشته‌ام .»

چه بسیار پرشور ستایشگرانی داشته‌ام که هرگز کتابی ازمن نخوانده‌اند و بیشتر مایل بوده‌اند که دراهمیتم غلوکنند ـ وقدرم‌راناچیز شمارند . »

گاهی به‌این فکر کرده‌ام که شیوه‌ی نوشتن من بیش از آنکه مستقیم باشد کنایه‌ای است . خواننده اغلب باید تخیلش را بکار بیندازد وگرنه بسیاری ازباریکیهای خیال مرا درنخواهد یافت . »

کتاب را جوهری از بی پایانیست . برکنارند از اکثر فرآورده‌های پایدار آدمی . معابد درهم می‌شکنند ، تابلوها و پیکره‌ها تباه می‌شوند ؛ اما کتابهابرقرار می‌مانند . زمان‌را بااندیشه‌های بزرگ برخوردی نیست ، آن اندیشه‌ها که امروزه روزهم ، چون آن دم‌که در اعصار پیش از مغز نویسنده‌ی آن گذشتند ، تازه‌اند . همان

که از صفحات چاپی چنان زنده‌اند که گفته و اندیشیده می‌شوند . تنها تأثیر زمان است که ساخته‌های بد وخوب را بررسی می‌کند و جدایشان می‌کند ؛ زیرا هیچ‌چیز در ادبیات جاویدان نیست جزآنکه به‌راستی سزاوارباشد»

من باکارم رنجی فراوان می‌برم ، پیرایش و دستکاری با دستی خستگی‌ناپذیر . از ساخته‌هام قلبا رضایتی فراوان دارم . با مراقبتی بی‌پایان ساخته و پرداخته‌امشان تا صیقل پذیرفته‌اند . آنچه هرنویسنده‌ی دیگر باسهمی فراوان از آن خشنود شده ، من با جلایی اندك پرداخته‌ام .

کمتر این موهبت را داشته‌ام که قادر باشم قدرت انتقادیم رادرباره‌ی کار خود ، چون ساخته‌ی دیگری ، به‌کار بیندازم .

نویسنده هرگز نباید جزبه‌پاس خشنودیش چیز بنویسد . من به‌شادی می‌نویسم ، اما همه وقت ازآنچه که‌نوشته‌ام شادکام نبوده‌ام

من در جستجوی چیزی در آنسوی زندگی و بیرون اززمانم .اماقصدمن‌ارائه‌ی‌زندگی‌آدمیست در همان هیأت ساده‌اش ونه آراستن و پیراستن آن . من متفکر بزرگی نیستم . پیام آتشینی هم برای آدمیزاد نیاورده‌ام . بااینهمه دنیارا عجیب خوب می‌شناسم ، از هزارها گوشه و کنار زندگیش .

کتابهای من از درون قلب و از عمق تجربه‌هایم بیرون کشیده شده‌اند ، امابه‌این راضی نبوده‌ام که سرسری وبی‌تأمل ارائه کنمشان . عادت‌های من در نوشتن ، خیلی ساده‌است : زمانی دراز تأمل کردن وزمانی‌کوتاه نوشتن .»

از همان اولین کتابم اینطور بر می‌آمد که سرنوشتم را پیدا کرده‌ام . هرگز لحظه‌ای هم شك نکردم که پیشاهنگ قلمروی تازه‌ام ، و دریافتم که درسالهای آینده به‌هرکار من عنایت‌ها خواهدشد . پس خواستم نسل دیگر گزارشی صادقانه از همه‌ی رفت وراه‌ها و اندیشه‌هام داشته باشد .»

به‌این معتقد نیستم که کتابهایم چون بنایی یادگاری درخاطره‌ها خواهد ماند. کوشیده‌ام در فروتنی‌ام صادق باشم . بیشتر نویسنده‌ای ازروی اندیشه‌ام‌تاازروی قریحه‌ی‌طبیعی-بهترین نمونه‌ی مردی خودساخته که ادبیات فراهم می‌کند . من هرگز سزاوار موفقیت و شهرت عظیمی‌که دارم نبوده‌ام .»

انتخاب وترجمه : کورش مهربان

ترانه مرگ غریب

از آوازهای سرخ‌پوستان

گر دراین سرزمین بیگانه بمیرم
دراین دیاری که از آن من نیست ، اگر بمیرم
غمی نیست . چرا که رعد
رعد غلتان
مرا به ولایت باز خواهد برد .

اگر من اینجا بمیرم ، باد
بادی که به پهنهٔ چمن زار یورش‌میبرد .
باد ، آری باد ، مرا به ولایت باز خواهد برد .

باد و رعد
همه جا یکسان است .
پس چه غم
اگر اینجا ، دراین دیاران غربت بمیرم !



مجملی
دربارهٔ
فلسفهٔ
اصالت وجود ،
یا :
EXISTENTIALISME

اگزیستانسیالیسم در غالب مسائل ، وابسته به‌نهضت اصالت شخصیت یا پرسونالیسم Personalisme است بااین تفاوت که جهات ونقطه‌نظرهائی غیر روحانی دارد وبیشتر برون ذاتی است وازهمین حداست که میزانهای ارزیابی‌و اندیشه‌گرائی فلسفه اگزیستانسیالیسم بخاطر الحاد وبی‌اعتقادی به ارزش‌های دینی [که مورد پژوهش طرفداران اصالت شخصیت است] با میزانهای پرسونالیسم تفاوت میبابد.

فلسفهٔ اصالت وجود در اثنای جنگ جهانگیر دوم شهرتی عام یافت. این شیوهٔ فکری نماینده بیهودگیها و سرخوردگیها ونیز ضایعات بزرگ انسانی بود که‌جنگ ایجاد کرد.

پدر اگزیستانسیالیسم جدید سورن کیرکه‌گور بودکه مفاهیم فکری او در اندیشهٔ متفکران آلمان تأثیر بسزاداشت . کیرکه‌گور در قرن نوزدهم تنها اثری ناچیز

در فلسفهٔ اروپا داشت اما در قرن بیستم- یکصدسال پس از مرگ وی- تماس اندیشهٔ او با تمدن اروپائی بطور روزافزونی منشاء تاثیر وی درفرهنگ آن سامان‌گردید.

این اثر بخشی ونفوذ صرفاً از معتقدات فلسفی وشیوهٔ فکری او مایه نمیگرفت بلکه بموازات آن وی درادبیات وهنر مغرب نیز اثر فراوان گذاشت. روش وی استادانه توسط هایدگر وژاسپر Jasper حلاجی گردید واستنباط دینی او وسیله یونامونو unamuno وگابریل مارسل مورد مداقه وتوجه قرارگرفت. بدین ترتیب تقسیم بندی شدیدی بین اگزیستانسیالیست‌ها درمورد « خدا » ایجاد شد.

بیشتر متفکران کاتولیك نظیر یونامونو معتقد گردیدند که انسان نمیتواند بی آنکه بخدا ایمان داشته باشد در پی توجیه «خود» برآید. اما ازطرف دیگر گروهی اگزیستانسیالیست نظیرسارتر Sartre براین تلاشند تا وجود هرنوع‌اندیشهٔ ماوراء الطبیعی را ناممکن ومقولات مربوط به خدا رابی‌اساس جلوه دهند.

همین نوع ازاندیشه دربارهٔ «اصالت وجود » است‌که دراین مجمل موردمداقه وتوجه قرارمیگیرد.

اصالت وجود ، درحقیقت تکرار ونوپوشی مسائل کهن فلسفه است. آنچه درتاریخ فلسفه تحت عنوان «مردن» مورد توجیه وتفسیراست، دراگزیستانسیالیسم بصورت «باید مرد » شرح شده‌است؛ ویا بجای مسئلهٔ«بدی»، اگزیستانسیالیسم سخن از «حالتی» میگویدکه « دردنیای باطنی‌محض،خاص‌دلهره‌هاونگرانیهای‌عاطفی»است. آنچنـان حالتی که هایدگـر از آن بعنوان مبانی اصلی « بـودن »یاد میکند .

شاید دقیق‌ترین طبقه‌بندی وگروهه سازی جامع فرضیات وآراء مکتب اصالت وجود را بتوان درکتاب بزرگ سارتر بنام «هستی ونیستی» یا «پوچی وبودن» Being and natingness یافت. ✶

سارتر مشهورترین و پرپیروترین متفکران مکتب اصالت وجود بشمار میآید.

بحث درماهیت اگزیستانسیالیسم واینکه چرا دنیای مسیحیت باشدت بدان توجه میکند مسائلی نیست که بتوان بسادگی بدان‌ها پاسخ گفت. زیرا هر یك‌از نویسندگانی که‌ما‌میتوانیم آثارشان راmورد مداقه وتوضیح قراردهیم،دربیان‌گزارشهای خود خصوصیتی چنان سخت دارند که هیچ نوع سازگاری متقابل فیمابین آنهانیست. ولی آنچه ، بطور مشترك هردوگروه طرفداران اصالت وجود را بخود مشغول داشته طرح مسئله «ارزش» است‌که باردیگر درجهان اندیشه مورد توجه قرار گرفته .

درسالهای اخیر کلمهٔ اگزیستانسیالیست اساس شهرت عام خودرا ازمیـان آثار ژان‌پل سارتر تحصیل کرده‌است. مردم قاره امریکا واروپاشاهداین حقیقتند کـه نمایشنامه‌هایشان ، داستانهای نویسندگان بزرگشان ، ومقالاتی که مرتب بدست آنها میرسد ، با پیروی ازشیوهٔ فکری اصالت وجود رنگ هیچ گرائی « نیهیلیسم » گرفته است.

بدین ترتیب توجه ومطالعهٔ فلسفهٔ وجودی ، از یکطرف بخاطر رنگ شدید معنوی وایمانی واز طرف دیگر بخاطر خلاء شدید مسائل دینی واخلاقی ازواجبات

✶ نویسنده ضروری میداندکه درباب کتاب «هستی ونیستی» سارتر اشاره کندکه درآخرین چاپ ترجمه این‌کتاب که درانگلستان جزوانتشارات دانشگاه کمبریج انتشار یافت ، هیئت مترجمان این‌کتاب در نهایت علو طبع اشاره کرده‌اندکه‌کار ترجمه این اثر بزرگ وصحت قرابت با متن فرانسوی آنرا تعهد نمیکنند .و دیگر مفسران این اثر ــ که خود از بزرگترین سرآمدان فلسفه امروز جهان بشمار میآیند- معتقدند که توجیه وتفسیر آن‌کاری بس بزرگ و«ناشدنی» است.

جهان مسیحیت قرارگرفته است (١). خاصه مطالعهٔ فلسفهٔ وجودی فرانسه ازاین جهت که اساس منازعه‌ئی است میان مسیحیت واسکولاریسم « ضد شرعیات» مورد لزوم است .

مطالعه مکتب اصالت وجود ، بی‌توجه به‌دوگروه افراطی پیروان دین‌وملحدان، این مکتب فکری طفره ازمبانی اصلی است که اساس این مکتب بر آن بناشده است.

گابریل مارسل– مسیحی رومی فرانسوی– ، نیکلابردیانف– غیرروحانی ارتدوکس –، مارتین بابر– فیلسوف یهودی – وبسیاری ازمتفکران پروتستان، سازندگان عکس‌العمل نیرومند ومحرك توانائی دراثبات ایمان مذهبی دربرابرمارتین– هایدگر فیلسوف بانفوذ آلمانی وسارتر هستند که هردو ازنمایندگان سرشناس اگزیستانسیالیسم « خدانشناس» بشمار میآیند.

درکشاکش افراط کاری دین‌والحاد، کارل ژاسپر نمونهٔ جالبی از حالت بین‌الاثنین است . اوملحدنیست بلکه بعکس مردی مومن ومذهبی است ، مع‌الوصف هرگونه میراث پروتستانی مسیحیت راترك گفته وبه‌تمرکز ایمان مسیحیت یورش آورده‌است.

آته‌ایسم (الحاد) سارتر، چه در بیان مفاهیم فلسفی وچه در بررسی مسائل منطقی صرف، پیچیده وغامض و بیان ناشدنی‌است. خاصه مسئله وجود– که ازمباحث عمدهٔ فلسفهٔ وجودی است – در توجیهات سارتر سخت ناآشکار ومبهم است؛ وتنها ازآن مفاهیم در خلال توجیهاتی که استادان فلسفه بعمل آورده‌اند میتوان چیزی یافت .

در عقیدهٔ سارتر، «وجود» چیزی‌است« غیر قابل تبیین » و«عاری‌ازمعنی». چون خدا وجود ندارد وحتی نمیتواند وجودداشته باشد، – همانطور که ایمان به‌ابدیت وجاودانگی «روح» نامعقول است– وجود دوعرض متناقض دارد .

١– « درخود » یا «خودی خود» .

٢– «برای خود» .

«درخود» خودی است خام وتغییر نمی‌پذیرد ومیتوان آنرا چیزی میان چیزها قلمداد کرد. گذشتهٔ ما درخود تعلق دارد ، چون مرده‌است‌و دیگر وجودندارد .

«برای خود » شعور است ، شعوری‌که در پدیدهٔ کنونی مشاهده میگردد و بنابراین با لذاته متغیر است. موافق این محاسبه ، خدا يك «درخود برای‌خود» خواهد بود واین مفهوم متناقض‌است چون اضداد امکان ندارد.

مبنای فلسفهٔ وجودی از آنجا است‌که هستی را آزمایشی غائی‌ودرونی‌میگیرند؛ آن هم نه تنها «هستی یکفرد »را، بلکه « هستی جهان» راکه دارای همان خصوصیات است .

مشکل کارآنها درك هستی نیست زیرا هستی دراساس غیر عقلانی‌است. ولذا برضابطهٔ ادراك در نمی‌آید؛ بلکه مشکل کار، قبول هستی وارج نهادن برآن‌است.

محرك مهم‌ترین اگزیستانسیالیست‌ها دراین داعیه، ارزش گذاشتن به‌مواضیعی از جهان است که آنها راصاحب ارزش نمی‌یابند.

با اینکه پیروان مکتب وجودی دربسیاری ازمسائل باهم اتحاد مشرب دارند، در دونقطهٔ مهم به‌خصوص از یکدیگر جدا می‌شوند: یکی در مسئله معرفت ودیگر در تشریح انسان.

در مسئله‌اول ، گروهی از آنها تصوری خالص بوده و هیچگونه تفاوتی میان دو عالم «خارج‌ذات» و«داخل ذات» نگذاشته‌اند. بدلیل آن‌که هرپدیده طبیعی

1 - Existentialisme and Religious By David, Roberts

«پدیده نفسی» است واساس تحقق همه آن پدیده ها «حالات نفسانی» است.
بعض دیگر در همین مسئله معتقدند پدیده طبیعی در خارج مقارن شعوری است در نفس که‌متعلق به‌آن‌است. پس میان این دوقلمرو فرق زیادی هست.
این گروه برای معرفت موضوعیت قائلند. امادر مسئله‌دوم، دسته‌ئی ازآنها طبق روش پاسکال احساس عظمت «نفوس» انسانی راکه سرانجام منتهی به‌ایمان میشود تصدیق کرده‌اند.
درصورتیکه طایفه دیگر همین احساس و عظمت را مولود حقارت ونتیجه امراض جسمی و نفسی انسان میدانند.
اگزیستانسیالیسم بهر نوع توجیه زندگی میتازد و معتقداست که هیچ جبر موروثی وطبیعی در حقیقت انسانی نیست . ماآزادیم که‌انتخاب کنیم وسرنوشت خودرا واقعیت و «عینیت» بخشیم واین مفهوم به‌طرزی استادانه درکتاب سارتر باعنوان «راه‌های آزادی » تشریح شده است . بیشتر فلاسفه اگزیستانسیالیست براین عقیده‌اند تا از راه نمایش وداستان مفاهیم فلسفی رابیان کنند واغلب از نشر آثاری که‌جنبه تحلیل روشنفکرانه داشته‌باشد پرهیز دارند.
آنان میکوشند تابشهود باطنی نظیر برگسون ونیچه‌جامه عمل بپوشانند. از نظر اینان عقل واستدلال طریقه ناکافی برای زندگی است‌که باید شارح عینیت و برون‌گرائی نقطه نظری باشدکه توجیه وجودی رابعهده دارد.
بدین ترتیب اگزیستانسیالیسم دراین مرحله آن حالت متضاد ومخالفی را دارد که یك تنه برعلیه سنن قدیم قرن هیجدهم که بعقل مفهومی « الهی» میدادند به‌مبارزه برخاسته‌است.
متفکرین اگزیستانسیالیسم کوشش سختی دربیان برون ذاتی وجود وطبیعت باطنی آن دارند . سیمون دوبووار اصرار میورزد که حقیقت عمل یك مقوله لازم وحتمی زندگی است . مسئله «عدم» نیز یکی ازاساسی‌ترین مسائل فلسفه وجودی‌است‌که سارتر در پی توجیه آن دلیرانه کوشیده‌است .
مفهوم عدم فلسفه سارتر در نظر ما بسیارشگفت‌آور است. سارتر میگوید آنچه که در « ظرف» بحساب می‌آید کلا « محیط ظرف » است . شعور ما برای اینکه بتواند یك حالت از حالات بیشمار نفسانی ما رادریابد باید آن حالات بیشمار را کنار بگذارد و آنهارابرای مدتی «معدوم» تصور کند. براین سیاق چون‌شعور مابا نیست نمودن همه حالات نفسانی «بغیرازیکی » براین یکی آگاهی می‌یابد ،پس وجه معرف وتعریف کننده شعور، «عدم» یانیستی است.
بهر ترتیب جامعیت روانی ونمودی اگزیستانسیالیسم از مباحث جالب و شایان توجهی است‌که حل آن ازوظایف کنونی جوامع آگاه است وتحلیل جریان فکری معاصر که باکمك اگزیستانسیالیسم ، مارکسیسم رامقهور خود ساخته‌است، دربدوامر به پژوهنده امکان میدهد که بادقیق‌ترین مشکلات روانی وجامعه شناسی معاصرارتباط مستقیم پیداکند.

حمید حمید

بجزکتابی که در متن از آن‌یاد شد برای اتمام این نوشته‌ازکتاب
Metaphisic Qccording of Existantialism
وترجمه فصلی از آن‌بفارسی سودجسته‌ام .

سفر

به‌یاد دوستم ، منوچهر فاتحی

ای دل ، ای‌خو کرده باغم سال‌ها
ای دل ، ای مرغ شکسته بال‌ها
دردت ای از درد من خاموش‌تر
خونت ای از خون من پر جوش‌تر
ـ بی‌کسی ؛ همراز خود نایافته
سوی هر کس هر زمان بشتافته
جز خود ای نادیده محترم در جهان
باخود ای گردیده محرم هر زمان
باخود ای گردیده محرم هر زمان ـ
بشنو اینك قصه‌ای غمناك‌تر
از غم پاکت نکوتر ، پاك‌تر
گوش با این قصه‌دار و شاد باش
یك دم از سودای من آزاد باش
این تو این او ، به یاد کیستی !
این یك امشب را تو تنها نیستی !
گر مرا جوئی ، مجو دیگر که ما
هردو دور از یکدگر ، ناآشنا
هردو تنهائیم اما گونه‌گون
من به خاکستر نشسته تو به خون
بودم آتش ، در خود افسردم به درد
مردم اندر خود ، طالعم بد ، بخت‌شور
عمری از شهر عزیزان مانده دور
خواهم اینك پا نهم در راه‌ها
اشک‌ها ریزم برآرم آه‌ها
شهرها بینم بجویم یارها
قصه‌ها خوانم به هریك بارها
تا مگر یابم نشان از بی‌نشان
وآن عزیزان بینم اندر شهرشان
. . . .
. . . .
ای دل ! امشب من سفرها می‌کنم
بی‌تو ، خود برآب و آتش می‌زنم
چون که صبح آید تومانی باز و من
باز تو بی‌یار و بی‌همراز و من
قصهٔ شب کرده‌ات افسون و خواب
من رسیده از سفر ؛ چشمان پرآب !

صهبا مقداری

ساقه امید

سبزه نورسته یك دشت تبدار غم آلودم .
بر زبان من نشان از قطره آبی نیست .
آنچه پیش چشم من پیداست
جز نگاه طعنه آمیز سرابی نیست .

***

آفتاب تفته را با خشکسار من سر جنگ است .
با که باید گفتنم این درد ؟
کاندر این صحرای دردآلود
عرصه بر نورستگان تنگ است ؟

من ولیکن ، باهمه این تنگنائی ، باز
ریشه‌ی بی‌تاب خود را شوق خواهم داد
تافرو کاود نهفت خاك را ، پرکارتر از نیزهٔ خورشید !
تا بداند مردم یاس آفرین ، این حرف :
تاب روئیدن نمرده در تن هرساقه امید .

***

تا رسد آنروز .
کز تن تردم شکوفه برگ ریزان سر برون آرد .
درمیان جرگه صد برگ
طعنه زن برخشکسار و مرگ
دانه دلخواه خود را بار خواهم داد .
چاو چاو مرغکان در دشت ،
رنگ دلچسب سروری تازه میگیرد .
می سپارم تن بموج رقص پیروزی .

مهرماه چهل ویك
بهمن رافعی



آیا افزایش جمعیت

جهان را به قحطی تهدید میکند؟

● فقط ۱۳۰ میلیون کیلومترآز کره زمین قابل کشاورزی است.

در همین لحظه که شما مشغول خواندن این مقاله شده‌اید ، هزار نفر بر جمعیت جهان افزوده شده است ! مطابق حساب دقیق دانشمندان یونسکو ، روزانه ۷۵۰۰۰ نفر بر جمعیت جهان افزوده میگردد واگر بهمین طریق پیش برویم تا یکصد سال دیگر جمعیت کره زمین سه برابر جمعیت فعلی آن خواهد بود . هم اکنون جمعیت کره زمین دو میلیارد و چهار صد وپنجاه میلیون نفر است و عده‌ای از دانشمندان عقیده دارند با در نظر گرفتن مقدار محصول خواربار موجود جهان این جمعیت خیلی زیاد است . مطابق آمار این دانشمندان تا ۲۰ سال دیگر پانصد میلیون نفر بر جمعیت جهان افزوده خواهد شد. فقط بر جمعیت ممالك متحده امریکا و کانادا تا ۲۰ سال دیگر ٤٥ میلیون نفر اضافه خواهد شد . و دانشمندان با اتکای به حساب دقیق عقیده دارند که ممالك متحده امریکا قادراست غذا واحتیاجات جمعیتی ده برابر آنچه اکنون دارد ،یعنی تا پانصد میلیون نفر را بدون اینکه خم برابرو آورد تهیه و تامین کند .

طب و حفظ‌الصحه بقدری در امریکای شمالی پیشرفت کرده است که اکنون عمر مردم نزدیك بدو برابر حد متوسط سابق رسیده است مرگ و میر اطفال به یك درصد رسیده‌و به طور کلی امروز در آمریکا میزان مرگ و میر یك سوم سال های قبل است . مدت ۱۵۰ سال است که بعلت پیشرفت طب و حفظ‌الصحه جمعیت جهان در تمام کشورها به نسبت زیادی‌بالا رفته . انقلاب صنعتی نیز در ازدیاد سریع جمعیت در سرتاسر جهان نقش مهمی داشته است .

امروزه دانشمندان جهان در موردازدیاد جمعیت بدو دسته شده‌اند عده‌ئی عقیده دارند اگر بهداشت در سرتاسر جهان توسعه یابد و صنعت بهمه جارخنه کند ازدیاد جمعیت باعث بروز قحطی خواهد شد ،به خصوص‌که عده‌ای از این دانشمندان نظیر پروفسور «فواست» عقیده دارد تا ٦۰ سال دیگر دو هزار میلیون نفربرجمعیت جهان افزوده خواهد شد .

عده‌ای از این آقایان میگویندتولیدات



غذائی امروز ، باوجود همکاری ممالك مختلف با همدیگر کفاف تغذیه این همه جمعیت را نخواهد کرد . عده‌ای دیگر عقیده دارند که کره زمین اینقدر منابع دارد که میتواند ۵۰۰ میلیون جمعیت اضافی دیگر را هم غذا دهد .

بهر حال آنچه مسلم است هر ساله باندازه جموع جمعیت های دو کشور مکزیك و لهستان ، به جمعیت زمین اضافه میشود ولی متاسفانه مقدار محصولات کشاورزی باازدیاد نفوس هم آهنگ نیست ، زیرا که حتی مطابق آمار صحیح یونسکو ،درحالی که جمعیت جهان ۱۳ درصد افزوده شده مقدار خواربار جهان ، در همین مدت همه‌اش ۹ درصد افزایش یافته است .

در نسل گذشته حتی در ممالك متمدنی مثل انگلستان و فرانسه ، هر ساله عده زیادی بمرگ طبیعی یا در اثر قحطی و کم غذائی و مرض تلف می‌شدند . مثلا سال ۱۸۷۶ فقط در هندوستان ۵۰۰۰۰۰۰ نفر از قحطی و بی غذائی مردند . در سال ۱۸۹۹ یازده میلیون و به سال ۱۹۰۱ سه میلیون نفر از قحطی نابود شدند . درچین از ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۷ ، نزدیك به ۸ میلیون نفر از بی غذائی تلف شدند . ولی حالا همین دو کشور بهداشت به حدی ترقی کرده که مرگ و میردر اثر قحطی و بی غذائی ۵۰ درصد تقلیل یافته است . عده‌ای از این دانشمندان میگویند گرفتیم کشورهای جهان با هم همکاری کنند خواربار اضافی خود را به نقاط مختلف دیگر بفرستند ، موضوع برسر این است که ازدیاد جمعیت بقدری سریع است که تا بخواهیم بازدیاد محصول غذائی فکر کنیم عده زیادی قربانی گرسنگی شده‌اند !

پس راه چاره چیست ؟

● روزی ۷۵۰۰۰ نفر بر جمعیت جهان افزوده میشود .



امریکائی ها عقیده دارند که یگانه‌راه جلوگیری از ازدیاد نفوس ، جلوگیری‌از ازدیاد توالد و تناسل است . آن‌ها بازبان ساده میگویند که « مردم باید کمتر بچه پس بیندازند » و ناگزیر باید به وسیله داروهای لازم از آبستنی جلوگیری کنند . »



درهندوستان و ژاپن ، تئوری امریکائی ها طرفدار زیادی پیدا کرده و هم‌اکنون مدت ۱۵ سال است که دولت های این دو کشور مردم را به استعمال وسایل ضد تولید مثل تشویق وترغیب میکنند. در آمریکانیزدانشمندان مشغول کشف داروئی هستند که با خوردن آن از آبستن شدن بتوان جلوگیری بعمل آورد .

عده دیگری از دانشمندان امریکائی به اتفاق دانشمندان شوروی عقیده دیگری دارند . آن‌ها معتقد هستند که علم ترقیات شگفت انگیزی کرده ، و در صورتی که بشر قادرشده است خود را به کرات آسمانی برساند ، سیر کردن شکم پانصد میلیون جمعیت اضافی مسئله مهمی را تشکیل نمیدهد . اینها میگویند در کره زمین هنوز زمین های قابل کشت و زرع‌خصوصا در افریقا و امریکای جنوبی به وفور موجود است .

این مناطق اگر کشاورزی شودمیلیونها نفر را میتواند نان بدهد و برای مثال‌دو کشور امریکا و شوروی را مثل میآورند که با مکانیزه کردن وسایل کشاورزی‌و آبیاری محصولات کشاورزی خود را در عرض ٤٠ سال چندصد برابر کرده‌اند .

بعلاوه کودهای شیمیائی جدیدی اختراع کرده‌اند ، و یکی از آن‌ها بنام«کریلیوم» که قوی‌تر از کودهای طبیعی است ،زمین های شوره زار و بی حاصل را حاصلخیز کرده‌ومحصولات کشاورزی‌را بچندین‌برابر میرساند.متاسفانه قیمت این ماده شیمیائی کیلوئی ٤ دلار است ومصرف آن خیلی گران تمام میشود.

دانشمندان شوروی و آمریکا همچنین کشف کرده‌اند که‌توسط‌نیروی«ایزوتوپ»-های رادیوآکتیویته ، وپیل‌اتمی میتوانند رشد محصولات کشاورزی را تا چند برابر افزایش دهند.

***

اگر سرزمین های قطب‌شمال را کنار بگذاریم ، در سرتاسر کره زمین ۱۳۰ میلیون کیلومتر مربع زمین قابل کشاورزی وجودداره.

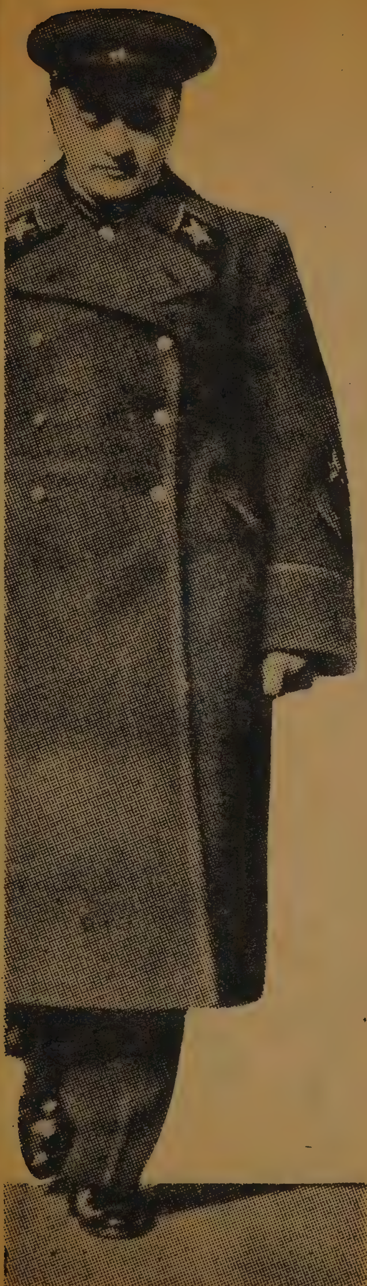
این زمین‌های قابل کشاورزی در سرتاسر نقاط گیتی پراکنده است ولی جمعیت کره زمین فقط درسه منطقه‌مشخص متمرکز شده‌اند: اروپا ، هندوستان‌وخاور دور (چین وژاپن) .

پروفسور دکتر « ویلیام بری » جغرافی‌دان معروف آمریکائی عقیده دارد که جمعیت ممالك متحده آمریکا خیلی کم است و این کشور باید ۱٤۰ میلیون دیگر برجمعیت خود بیفزاید چون بیش‌از اینها محل دارد.

متخصصین جغرافیای جمعیت حساب کرده‌اند که در کره زمین ۲۸ میلیون کیلومتر مربع نقاط قابل مسکن و زندگی وجود دارد که اکنون خالی افتاده‌است. قسمت بزرگی ازاین سرزمین ها درآفریقا قرار دارند که میتوان در آن ها هزارها شهر و مزارع کشاورزی و موسسات‌صنعتی بوجودآورد .

منطقه دیگر در آمریکای جنوبی و خصوصا در منطقه «آمازون» است که گنجایش صدها هزار شهر پرجمعیت را داراست .

مطابق حساب این دانشمندان ، کره زمین باندازه کافی «جای زندگی»



ماجرای توخاچفسکی
در دام

یاگودا ، رئیس مقتدر سازمان پلیس مخفی شوروی پس از ملاقاتی که در ساحل جنوبی کریمه بایژوف داشت ، شبهای بد و ناراحتی‌را توام‌بابیخوابی گذراند . او خیلی زود فهمیده بود که برای تهیه مدارك دفاع از جان خویش هیچگونه وقتی ندارد و باید گفت که او با روش های «ارباب» نیز خوب آشنا بود...

از آنچه یژوف به او گفته بود این نکته بوضوح روشن بود که «بازرس کل جدید ن.ك.و.د. » ✶بیش ازخوداربابترسناك و وحشت انگیز است .

باید گفت که یژوف بهیچوجه پای بنداخلاق نبود . او فرزند یك درجه‌دار پلیس تزاری بود که اولین شغل رسمی‌او دبیری کمیته حزب در زمستوف‌و پس از آن یك‌ترقی‌سریع در سازمان حزبی بود . یژوف پس از مطالعه ماهنامه‌های عمومی حزب ،دل‌بدریازده‌و بروشوری در سال ۱۹۲۳ بمنظور بحث درباره تئوریهای « لودویگ فوئرباخ » و رساله دیگری راجع به «گراکوس بابوف» نوشته و منتشر ساخته بود . این دو رساله چیزی جز تکرار یك سلسله مسائل کلی که قبلا در«الفبای کمونیسم » بوسیله بوخارین طرح شده بود ، نبود .

استالین ،با شناسائی دقیق یژوف به‌عنوان ك مامور دستگاه حزبی او را بازرس پلیس مخفی‌شوروی کرده بود . او مرد خود راخیلی خوب شناخته بود : آدمی سفاك ، مسلول ،مالا مال از عقده های خطرناك روحی ووازدگی های بیمار گونه ،که در عین حال در مقابل ارباب همانند بره‌ای مطیع‌و فرمانبردار است.

یاگوداکه در دندانه‌های چرخ دستگاه‌پلیسی ساخته و پرداخته خود اسیر شده بود بیش از یك‌راه نداشت و آن دو چندان ساختن فعالیت خویش بود بدین منظور که حداقل برای‌مدتی که لازم بود خود را از شر یژوف خلاص‌سازد، درپست خود باقی بماند . میدانست که از او چه میخواهند :چاره‌ای نداشت جز آنکه آنچه را « درواقع» بین نیکلائی و رادك اتفاق

✶ این سمت عنوان یژوف تا قبل ازانتصاب رسمی او در سپتامبر ۱۹۳۶ بسمت کمیسر داخله بود .

افتاده از خود اختراع کند و سرانجام پس از یك‌مذاکره طولانی‌با«اورلوف» عضو سازمان امنیت دولتی موفق شداز او «گزارش کاملی» درباره ملاقات اولیوا دریافت دارد،

دراین گزارش، اورلوف ذکر کرده‌بود که ضمن رد و بدل کردن مکالماتی بادکتر شوابل که همراه نیکلائی بوده توانسته است ، نکات اساسی و مهم مذاکرات نیکلائی ـ رادك را نیز بشنود و طبق آنچه اوشنیده رادك بـه کلنل نیکلائی گفته‌است :

۱ ـ که توطئه‌ای علیه استالین بوسیله مخالفان او که بگروه نظامی توخاچفسکی ـ کورك ـ بوتنا ـ یاکیر ـ گامارنیك وابستگی دارندترتیب داده شده است.

۲ ـ که‌او ، یعنی رادك ، دراین توطئه نقش «رهبر سیاسی »را بعهده دارد و پیاتاکوف معاون اوست .

۳ ـ که پیاتاکوف برای ملاقات باتروتسکی و بدست آوردن موافقت او به نروژ رفته است و علاوه بر آن برای ملاقات باپسرتروتسکی، سدوف،به کپنهاك نیز مسافرت کرده است .

٤ ـ که توطئه گران به دولت آلمان انعقاد یك موافقتنامه اقتصادی‌و سیاسی را پیشنهاد کرده‌اند بشرط آنکه این دولت بنفع اغتشاشاتی که ممکن است هنگام کودتا در شوروی بوقوع پیوندد از حمله بـه اتحـاد شوروی خودداری کند .

براساس این گزارش ساختگی و خیالی بود که یاگودا درخواسـت بازداشت رادك را کرد و این اجازه فورا به اوداده شد.

وقتی کارل برناردویچ رادك‌را وارد دفتر کـار رئیس ن.ك.و.د کردند سخت عصبانی بود ومانند یك ملاح ادسائی دشنام میداد:

ـ مگر من به تو نگفتم که استالین شخصا مرا به‌این ماموریت‌فرستاده است ! تواین موضوع را خوب میدانی !... تو یك آدم حیله‌گر بیش نیستی!.. در مقابل توبود که اورجونیکیدزه آن تعلیمات را برای من خواند ... شما قول داده‌بودید که مرا به حزب باز خواهید گرداند !شما به من گفته بودید که مسافرت من خدمتی به حزب‌خواهد بود !

یاگودا به سردی و بی اعتنائی گفت : همشهری رادك ، من گمان‌میکنم که حزب از شما انتظار خدمات دیگری هم‌دارد . این موضوع را بعدا بـه شما خواهند گفت ...

یاگودا خوشحال بود . احساس میکرد که بازداشت رادك و پیـش کشیدن موضوع توخاچفسکی بنحو قابل توجهی موقعیت او را تحکیم میکند. چگونه می توانست حدس بزند که خود او را نیز چند ماه دیگـر بازداشت خواهند کرد ؟

ظاهرا ، فعالیت های تازه‌ای که در مقابل رئیس پلیس سیاسی قرار داشت ، انتصاب شخص دیگری را به این پست ایجاب میکرد .

۱۳

میشای ما

« مارشال چترباز » نامی که روزنامه های جهان به توخاچفسکی داده واو را خالق این سلاح تازه معرفی کرده‌بودند (وباید گفت که در محافل نظامی غرب این موضوع مورد تردید بود) پاریس را بایك شکست کامل سیاسی ترك کرد . وابسته نظامی شوروی در لندن در گزارش خود قید کرده بود که ستاد ارتش بریتانیا مایل نیست مذاکرات مربوط به پیشنهادهـــای توخاچفسکی را بنکات باریکتری بکشاند .ادامه کار و گـزارش جریان در اختیار دیپلمات‌ها و دستگاه وزارت خارجه ماکسیم‌لیتونیف وزیرامور خارجه اتحاد جماهیر شوروی گذاشته شد .

معذلك ، وقتی مارشال توخاچفسکی به مسکو بازگشت ، از اواستقبال گرمی کردند . وروشیلف بادقت گزارش طولانی او را درباره ماموریت و مذاکراتش استماع کرد ونکته تشویق کننده و جالب آنکه ، استالین نیز عدم موافقتی از خود نشان نداد .

تنها موردی که موجب ناراحتی خیال توخاچفسکی ونگرانی‌دائم‌التزاید او شد ، سیل بازداشت هائی بود که بدنبال ماجرای قتل دوستش « کیروف» ✶ آغاز شده و روبه گسترش میرفت . پس از سقوط یاگودا،

✶ خروشچف راجع به ماجرای «کیروف» در کنگره بیستم حزب کمونیست‌شوروی‌بیاناتی‌کرد که دراین‌جا عینا متن این بیانات که در روزنامه «اومانیته» شماره ۳۱ر۱۰ر۱۹۶۱ منتشر شده آورده میشود :

«پس از قتل کیروف ، بازداشت های دستجمعی آغاز شد . هم اکنون نیز باید کوشش بسیاری بکار بردتاواقعا مسئول حقیقی مرگ کیروف شناخته شود . هرچه ما بیشتر ماجرای این قتل را مطالعه کردیم ،مسائل‌تازه‌تری درمقابلمان قرار گرفت . این موضوع که قاتل کیروف دوبار بوسیله افراد سازمان چکادر نزدیکی اسمولنی دستگیرشده ودرهردوبار اسلحه‌با خود داشته است توجه را جلب میکند . لیکن ،درهردوبار بدستور شخصی او را آزاد کرده‌بودند . آنگاه این موضوع جالب است که همین شخص را با اسلحه در اسمولنی و در تالاری که‌کیروف‌روزی‌چندبار از آن عبورمیکرده‌است مشاهده کرده‌اند وباز معلوم نیست بچه دلیل در لحظه قتل کیروف ، رئیس گارد شخصی او در فاصله دوری از کیروف قرار داشته در حالیکه طبق رســوم متداول حق نداشته است در فاصله‌ای چنین بعید باشخصی که محافظت جان او را بر عهده داشته است قرار گیرد .

« نکته مهم و بسیار جالب توجه دیگراین است که وقتی رئیس‌گارد شخصی کیروف را به بازپرسی دعوت کردند بازپرسی او می‌بایستی بوسیلــه استالین ، مولوتف و وروشیلوف صورت گیرد ؛ در ضمن راه ، طبق گفته راننده یك حادثه اتومبیل بطور آگاهانه و عمدی بوسیله کسانی که قرار بوده است رئیس گارد را به بازپرسی بیاورند ترتیب داده میشود . این عده بعدا میگویند که رئیس گارد دراین حادثه کشته شده‌است ولی حقیقت این است

بقیه پا صفحه در صفحه بعد

بسیاری اشخاص که خود را وارد به امور کشور میشمردند ــ و یکی از آنها خود توخاچفسکی بود ــ تصور میکردند که دوران تصفیه‌ها پایان یافته و حتی ممکن است از بعضی قربانیان رئیس سابق گ.پ.او اعاده حیثیت شود. لیکن ابدا چنین‌نبود. شخصیت های معروف و سرشناس یکی پس‌از دیگری و بتعداد زیاد در دام‌بزرگی که گسترده‌شده‌بودافتاده‌وناپدیدمیشدندصرفنظرازافراد کم‌اهمیت‌تر و گمنام‌تر که بیشتر قربانی این ماجرا بودند. درمیان ناپدید شدگان، بسیاری از افسران عالیرتبه ارتش سرخ وجود داشتند.

توخاچفسکی، باناراحتی ونگرانی ماجرا را ازوروشیلف وگامارنیك، رئیس سازمان سیاسی وزارت دفاع سؤال میکرد لیکن هرگز جواب سرراست ودرستی از ایشان دریافت نمیداشت وبر عکس ملاحظه میکرد که حتی‌مخاطبان او نیز خود در حالت تردید ودودلی بسر میبرند.

در همین زمان بود که یك تصفیه تازه درمیان اعضای حزب ماموز کار در کمیساریا وآکادمی نظامی آغاز شد. در ظرف دوسال این سومین یا چهارمین تصفیه‌ای بود که بوقوع می‌پیوست. حزب باشدت وحدت مضاعفی اعضای خود را دست چین میکرد. تصفیه شدگان یکی بعداز دیگری از مقابل یك میزبزرگ که پارچه‌ای سبز رنگ روی آن را پوشانده بود رژه میرفتند. در ظاهر امر ،ممکن نبود تصفیه‌ای دموکراتیك‌تر از آنچه اتفاق افتاده بود انجام شود:

ژنرال های ارتش سرخ و سربازان ساده یکجا و در کنار هم‌بودند. اعضای کمیسیون تصفیه سؤالاتی میکردند، پرونده‌ها را مطالعه میکردند و بعد پرونده هریك این نظامیان را که در اولین روزهای قیام به پرچمداران انقلاب ملحق شده و بسیاری از ایشان از خانواده‌های بورژوازی قدیمی روس بودند شخصا مطالعه میکردند میخائیل توخاچفسکی رهبر اول آکادمی نظامی، شخصا و قبل از همه در مقابل میز سبز رنگ هیئت تصفیه حضور یافت.

درتالار وسیعی که پراز افسران ارتش سرخ بود، اوباقدمهائی‌آهسته و آرام پشت تریبون رفت. جوان بود و قیافه‌ای مردانه داشت نشان پرچم سرخ برروی سینه‌اش می‌درخشید و درمیان سکوتی مطلق به صحبت پرداخت. ازدوران اسارتش در آلمان، فرار، پیوستن به انقلاب در بحرانی‌ترین روزها ونبردهای پیروزمندانه اش درولگا حرف زد وشرح‌داد که‌او، یك‌اشرافزاده

که اشخاصی که همراه او بودند او را بقتل رسانده بودند.

« بدین ترتیب شخصی که مامور حفظ جان کیروف بود کشته شد. و بدنبال آن کسانی که مرتکب قتل اخیر شده‌بودند تیرباران شدند. چه کسی مرتکب تمام این کارها شده و این صحنه‌ها را ترتیب داده بود؟درحال حاضر پرونده دقیقی برای تعقیب این حادثه عجیب ومرموز تشکیل شده‌است.

« مامورین تنظیم پرونده مطلع شده‌اند که راننده اتومبیل رئیس گارد کیروف زنده است واو تعریف کرده است که وقتی رئیس گارد را به بازپرسی میآورد یك مامور ن.ك.و.د درکنار او در محل مخصوص راننده نشسته بوده است. اتومبیل‌مخصوص انتقال رئیس گارد به بازرسی یك‌اتومبیل سواری نبود، بلکه‌کامیون بوده است (ومسلما این عجیب است که برای این کار یك کامیون اختصاص داده بودند مثل اینکه هیچ اتومبیلی در اختیار نداشته‌اند!) بقیه در صفحه بعد

و یک افسر سابق گارد امپراتوری تزار چگونه و چرا به سرعت در صفوف ارتش سرخ نام آور و شاخص شد. آنگاه او را بفرماندهی یك‌لشکر گماشتند و بعد فرماندهی ارتش را در جبهه شرق بر عهده‌اش گذاشتند وبه مناسبت پیروزی قطعی‌اش بر قوای کلچاك ، بفرمان رئیس شورای انقلابی جنگ بدریافت «فرمان پرچم سرخ» مفتخر شد وپس از آنکه بفرماندهی جبهه غرب منصوب شد جنگ لهستان را آغاز کرد .

مارشال توخاچفسکی در پایان گفته های خود به کمیسیون تصفیه توضیح داد که قبل از قبول عضویت حزب بلشویك ، عضویت هیچ یك از احزاب سیاسی را نداشته است .

پس از توضیحات توخاچفسکی به کمیسیون تصفیه سکوتی بر قرار شد که بلافاصله توفانی از کف زدن‌ها ، آن‌را درهم شکست فریاد همکاران نظامی وزیردستانش با جمله «میشای ما». «میشای ما» تالار را بلرزه‌افکند.. و رئیس کمیسیون ناچار شد برای حفظ سکوت دخالت کند .

اعضای کمیسیون آنگاه سئوالات کوتاه دیگری مطرح کردند که بلافاصله و باصدائی محکم ومتین پاسخ داده شد و آنگاه رئیس کمیسیون که از بیانات توخاچفسکی یادداشت هائی برداشته بود تصمیم کمیسیون را اعلام کرد : میخائیل توخاچفسکی ، عضوحزب از سال ۱۹۱۹ ومعاون فعلی‌کمیساریای جنگ ، شایستگی آن را دارد که همچنان متعلق به‌حزب و در عضویت حزب باشد .»

توخاچفسکی در میان فریاد هورا و کف زدن حضار از پله‌های تریبون پائین آمد .✶

« میشای ما». «میشای ما » ... فریادها هنوز در گوش توخاچفسکی طنین میانداخت . نه، حتماهیچ‌خطری او را تهدید نمیکند و هیچگونه‌نگرانی در مورد شخص او وجود ندارد .

« بی تردید تمام جزئیات حادثه اتومبیل از قبل طراحی و پیش بینی‌شده بوده است . دومامور دیگر ن.ك.و.دباتفاق رئیس گارد در عقب کامیون قرار داشته‌اند .

«راننده کامیون تعریف کرده است که وقتی او در خیابانی مشغول حرکت بوده ناگهان مامور کنار دست او ، فرمان اتومبیل را از دستش گرفته و کامیون را بطرف منزلی هدایت می‌کند ولی راننده بموقع می‌تواند رل کامیون را از دست او خارج سازد بنحوی که فقط تماس مختصری‌بادیوار منزل حاصل میشود . بعدا باو میگویند که درجریان همین حادثه رئیس گارد کیروف از بین رفته و کشته شده‌است .

« چگونه ممکن است این شخص کشته شده باشد در حالی که دو نفر دیگری که در کنار او نشسته بوده‌اند حتی جراحتی هم برنداشته بودند؟چرا همین‌دو نفر مامور ن.ك.و.د که همراه با رئیس گارد بوده‌اند خود نیز بعدا تیرباران شده‌اند ؟باید قبول کرد که شخصی مایل بوده است آن‌ها را از میان بردارد تا هرگونه شك وسوء ظنی را زائل سازد .

« هنوز هم دراین مسئله ودر مسائل شبیه و نظیر آن بسیاری مسائل و مطالب ناگفته و کشف نشده وجود دارد . »

✶ به کتاب بارمین بنام «بیست سال در خدمت ارتش سرخ»مراجعه شود .

فقط ، بعد از گذشتن ساعت ها و شب هنگام بود که ناگهان فکری بخاطرش رسید : بیاد آورد که هنگام ادای توضیح درباره زندگی خویش، از مهمترین کار نظامی خود ، از شکست شورش « کرونشتادت » نامی برده است .

چگونه او توانسته بود نکته‌ای بدین اهمیت را در شرح زندگی خود فراموش کند ؟ این غیر قابل درك بود . آیا حضار وکسانی که به بیانات او گوش فراداده‌بودند ،به این موضوع توجه کرده‌بودند ؟

توخاچفسکی اندیشید : «اگر هم متوجه شده‌بودند قطعا باید گمان کرده باشند که فقط فروتنی موجب شده است که اسمی از این ماجرانبرم.»



واین هم گام دیگر درراه دانش :

اسکلت جد اعلای انسان به دست آمد !

تلگراف

«آدم‌ابوالبشر » همان « انسان فندق شکن» است .
عمر جمجمه ، یك میلیون و هفتصد وپنجاه هزار سال.
با تبریکات صمیمانه.
امضا :
«ئه‌ورن دن» و«گورتیس»

کشفی دردرجه اول اهمیت !

این تلگراف رمز را دوتن از اتم شناسان بزرگ آمریکائی دانشگاه کالیفرنیا، در روز ۱۲ ژوئیه ۱۹۶۱ مخابره کرده بودند .

نخست گمان میرفت هدفشان آن باشد که کنجکاوی سرویس های مخفی‌آمریکارا برانگیزند .

ولی بلافاصله معلوم شدکه‌این‌تلگراف، بمقصد موزه تاریخ طبیعی لندن ، وبعنوان پروفسورلوئی لیکی فرستاده شده است.

پروفسور « لوئی‌لیکی » یکی از باستانشناسان بنام است‌که دانشمندان جهان بدو « گرگ منزوی ماقبل تاریخ »لقب داده‌اند . زیرا که او هم خود را یکسره صرف تحقیق مسائل‌باستانشناسی‌و‌گذشته‌های تاریك تاریخ بشر میکند و همیشه تنهاست. وقتی پروفسور لوئی لیکی در پاسخ این تلگراف نوشت :

« متشکرم . این مطلب را میدانستم!»



گراف اهمیت خاصی پیدا کرد . زیرا
یگر پس از آن همه نظراتی که درباره
دمت تاریخ زندگی بشر اظهار میشد،
بایستی از پایه مورد تجدید نظر قرار
یرد .

برای اولین بار ، انسان ۱۹۶۱،
مسافر کیهان ، خود را رو در روی جد
اقعی خویش میدید ، جدی که برای
ستین بار راست راه میرفت و سرش
به آسمان بود.

بدیهی است که چنین کشفی باسفر
گارین و تیتوف در اطراف زمین ازهمه
ث برابری میکند !

تلگراف اتم شناسان آمریکائی بهـ
انه های جالب و دل‌انگیزی که بیش
یکقرن ما را سرگرم کرده بود ،برای
یشه پایان داد.

ز اساس انسانی

تاکنون استخوان های فیلهای قدیمی
۵۰ میلیون سال قدمت داشتند، و
ب‌هائی که در چهل میلیون سال پیش
یسته‌اند فراوان به‌دست آمده بود
ی هرگز استخوان‌های انسان‌هائی
چنین قدمت کشف نشده بود. بنابراین
ان ، مخلوق بالنسبه متأخری است که
از اسب و فیل درروی زمین ظاهر
، است ، وبدینگونه ، امکان دارد که
ستین انسان را نیز درروی زمین یافت.
چگونه ؟

از هنگامی که دانشمندان جهان
ف چگونگی پیدایش بشر پرداخته‌اند
و بیش یکقرن میگذرد. البته این
مندان پاره‌ئی میمون های بسیارقدیمی

را شناخته‌اند که‌بظن قوی بیش از ده میلیون سال پیش درروی زمین پدید آمده‌اند .

آثار جسد قدیمی ترین این میمون که یازده میلیون سال قبل میزیسته، در نواحی یکی از معدن‌های ذغال ایتالیا در پنج سال پیش‌بوسیله‌پروفسور«هورتسلر» ((اهل زوریخ) کشف گردید ،ولی‌کشف انسان معاصر این میمون میسر نشد ،زیرا فسیل‌های انسانی و یاشبه انسانی که‌بدست دانشمندان افتاده بود، فقط ۱۰۰ هزار سال تاریخ داشت . ازاین جهت گمان میرفت که ورطه‌ای میان انسان و سایر موجودات پدید آمده باشد. ولی این ورطه را یك حادثه عجیب و باور نکردنی در سال ۱۹۵۳ هموارکرد.

دندانهای اژدها

پروفسور « کوئنینگ سوالد» یکی از خبرگان امور ماقبل تاریخ است که اصلا آلمانی نژاد بوده است. درسال۱۹٤۸ کرسی استادی رشته انسان شناسی دردانشگاه اوترشت هلند را اشغال کرد . پروفسور کوئنیگسوالد سراسر جهان را برای‌کشف انسان اولیه زیر پاگذاشته است : درسال ۱۹۳۵ به هونگ‌کنگ سفر کرد. و چون خسته شده بود سری به بازار معروف «وسترن مارکت » زد. یکی از دارو فروشانی که در برابر مغازه‌اش ایستاده بود، او را صدا زدوگفت:

ــ « اگر دانشمند بزرگ خارجی برمن ، منت بگذارد و مغازه محقر مرا بقدوم خود منور سازد ، دندانهای واقعی اژدهائی را دراختیارش خواهم گذاشت که در ساختمان استخوانهای عظیم ماقبل تاریخی آن هیچگونه خللی راه نیافته است، من این دندانها را آسیا میکنم تا آردی بدست آید و برای تهیه غذا از آن استفاده میکنم » .

پروفسور در میان این دندانها دندان حیواناتی نظیرخرس واورانگ‌اوتان‌رادید ولی ناگهان متوجه دندانی شد که بهیچ حیوان شناخته‌ای تعلق نداشت . بدین دلیل ، همه دندانهای «اژدها» را خرید و با دقت بسیار بمعاینه آن پرداخت تا بالاخره پی برد که دندانها ، ازآن

موجود ناشناخته‌ای است که قدی بلند دارد و شاید موجودی بین انسان ومیمون باشد .

بلافاصله بعداز این کشف ، همه دانشمندان در چین به گرد هم آمدند وبمعاینه آن پرداختند. یکی اززوحانیون چینی بنام « تایلهارد » یك رشته استخوان بدست آورد که تقریبا یك میلیون سال قدمت داشت و بدندانهای انسان میمانست زیرا استخوان بندیها، یك استخوان بندی انسانی بود.

بعد از انقلاب چین ، حکومت مائوتسه تونگ بدانشمندان چینی دستور داد که بکار کشف آثار اجداد انسان جدیت کنند.

روز ۱۷ فوریه سال ۱۹۵۷ ، دکتر «په‌ئی ـ ون ـ چونگ» Pei-wen-chung طی یك کنفرانس مطبوعاتی اظهار داشت: این استخوان فك که در دست من است و بقایای دندان‌های ثنایا وانیاب در آن دیده میشود ، درغار «کوئوانگ» Kouang بدست آمده و احتمالا بموجودی میان انسان و میمون تعلق دارد . تحقیقات‌ما نشان داده‌است که قد این موجود دست کم سه متر طول داشته و دانشمندان چنین می‌پندارند که در چهار و یا پنج هزار سال قبل میزیسته وافسانه وجود غول‌راکه هنوز در میان مردم روزگار شایع است وکسانی بدان ایمان دارند به حقیقت‌نزدیك کرده . بسیاری از دانشمندان دیگر (روس ها و چینی‌ها) خیال میکنند که هنوز بقایای این قبیل موجودات در نواحی هیمالیا وجوددارد و به‌افسانه « آدمهای وحشتناك‌برفی » حقیقت بخشیده است. هرچه باشد ، این موجودات غول پیکری که سه متر طول قد داشته‌اند ، تنه درخت « علم وراثت» را تشکیل میدهند که شاخه‌های آن ، میمون های عظیم‌الجثه وانسانی غول پیکراست .»

از سال ۱۹۵۷ کوشش های‌فعالانه دانشمندان متوجه کشف آخرین حلقه زنجیر تکامل شد، بدین معنی‌که هدف آنها ، یافتن جداعلای انسان بود.

در میان این دانشمندان ، مرد پنجاه وهفت سالهٔ موسفیدی وجود داشت به نام دکتر «لوئی‌لیکی» Leakey

از سال ۱۹۱٤ این دانشمند به اتفاق زن خود «ماری» برای کشف این معما بجستجو پرداخته بودند . این دو می‌اندیشیدند که بدلائلی چند ، اولین انسان در نواحی آفریقای جنوبی میزیسته است .

در سال ۱۹۵۹ ، تحقیقات وجستجو های آنها در دشتهای «سرنگتی» Serengeti در «تانگانیکا» Tanganika به ثمر رسید :

آنها توانستند به دهانه ، آتشفشانی که صدمتر عمق داشت ، راه ببرند . نام این دهانه ، اولدووای Oeldoway است . در کنار دهنه «اولدووای » صخره آتشفشانی بزرگی وجود داشت که جمجمه انسان‌فندق شکن به طرزی عمیق در آن فرو رفته بود . این جمجمه ، بیشتر به جمجمه انسان‌شباهت داشت تا به میمون این موجود ، مغز بسیار کوچکی در حدود ٦۰۰ سانتیمتر مکعب داشته ، در حالیکه جمجمه یك انسان به‌طور طبیعی ۱٫۵۰۰ سانتیمتر مکعب است . با اینحال این موجود روی پاهای خود وبطور عمودی راه میرفته و صورت داشته است با این تفاوت که صورتش به پوزه می‌مانسته وبه دندانهای بسیار قوی مجهز بوده . به عبارت بهتر ، دندانهای انیابش قویتر از دندانهای انسان امروزی بوده‌است ، در حالیکه دندانهای آسیایش بالنسبه کوچك بوده . بدین دلیل ، پرفسور لیکی این موجود را «انسان فندق شکن» نامیده‌است.

اسم علمی این انسان را «زینجان ـ تروپوس» Zinjanthropus گذاشته‌اند .

بعقیده پرفسور «لیکی» چون این موجود ابزار ساز بوده است نمیتوان اورا میمون خواند . پرفسور و زنش مقدار زیادی از این‌ابزارها را نیز پیدا کرده‌اند. بعضی از این ابزار ها گوئی برای دفاع وبعض دیگر برای تولید ویا استفاده از عوامل طبیعی بوده‌اند . بدین سبب باید گفت که «فندق‌شکن» ، انسانی به تمام معنی «ابزار ساز» بوده‌است .

جمجمه‌ای که در سال ۱۹٦۰ بدست «لیکی» افتاد ، جمجمه‌ئی کامل وبی‌نقص بود وقدیمی‌تر ازهمه فسیلهائی بود که تا

آن وقت دانشمندان جهان به دست آورده بودند . ولی اثبات این نکته از نظـر علمی بسیار مشکل بود ، بدین‌سبب دانشمندان برای تعیین قدمت آن از فیزیك اتمی استفاده کردند .

جمجمه انسانی که بر صخره های آتش‌فشانی نقش بسته بود با کمك وسائلی که فیزیك اتمی در اختیار بشر گذاشته‌است مورد مطالعه قرار گرفت ومعلوم شد بهنگام دفن او (که ظاهرا یکی از روسای بزرگ قبیله بوده تبرسنگی وحربه های «تراشیده وساخته»ی دیگری‌دردسترسش قرار داده بوده‌اند تامگر بتواند برناهمواریها وقهر طبیعت‌ویا برارواح‌خبیثه‌وموجودات شریر ، در دنیای پس‌از مرگ غلبه کند .

از آنجا که صخره های آتشفشانی حامل ترکیبات «پتاسیم» هستند و «پتاسیم» فلزی‌است‌که‌انواع مختلف‌دارد و«ایزوتوپ» بسیـار دارد . یکـی از این ایزوتوپ‌ها بطور خودبخودی تجزیه میگردد و رادیو آکتیف ایجاد میکند . این عمل تجزیه ، سبب به وجود آمدن فلز کلیسیم وگاز «آرگون» میشود که در دل سنـگهای آتش فشانی مدفون می‌ماند . دانش اتمیك روزگار ما میتواند از راهی بسیار آسان ، عمر یك سنگ آتشفشانی را بادقت بسیار تعیین کند . همچنانکه پرفسور «لیکی» با کمك دو دانشمند اتم شناس آمریکائی : «جاك . ف . ئه‌ورن‌دن»
Jack. F. Evernden
و «گارنیس کورتیس» Garnisscurtis توانست سن وسال سنگ های آتشفشانی را که نقش جمجمه‌انسان برآن بودتعیین کنند. و معلوم شد که انسان فندق شکن حداقل ۱٫۷۵۰٫۰۰۰ سال پیش از آن در کره خاك زندگی میکرده‌است !

«لیکی » در یك مصاحبه مطبوعاتی اظهار داشت :

«من از یکسال پیش باین حقیقت که انسان ۱۷۵۰۰۰۰ سال پیش میزیسته ایمان داشتم ، ولی میترسیدم نتوانم این را ثابت کنم .

« لیکی » به روزنامه نگاران گفت :

« ــ من از یك‌سال پیش ، می دانستم که این جمجمه متعلق به نزدیك دومیلیون



۱٫۷۵۰٫۰۰۰ سال ؟

سال پیش است . ولی جرئت نداشتم کـه عقیده‌ام‌را ، پیش از آن که نتیجه‌تحقیقات اتمی معلوم شود ، ابراز کنم : می ترسیدم همکارهایم مرا لینچ کنند !»

***

بدیهی است بسیاری از دانشمندان ــ که پیدا شدن این جمجمه باعث رد فرضیه های ایشان می شود ــ زیربار نخواهند رفت و جنجال به راه خواهند انداخت . اتفاقـا نکته جالب این است که هم اکنون نیـز فقط کسانی به جنگ «لیکی » قد علـم کرده‌اند که فرضیه هاشان در آستانه‌مردود شدن است ! ــ اما دیگران ،همه حسابها و احتمالات را پذیرفته‌اند . مثلا دکتـــر « دال استوارت » Dale stewart دیرین شناس بزرگ و استاد انجمـــــن « اسمیتسون » Smithson (واشینگتن) اظهار امیدواری کرده است که عمر انسان

فندق شکن بتواند آن زمان لازمی را که برای تحول تمدن انسان لازم بوده است تا به روزگار ما برسد ، به تاریخ بدهد .

همین دانشمند معتقد است که تکامل بشر به آهستگی و متدرجا صورت گرفته است نه به طور جهش ؛ و همه سنگواره‌هائی که تا به امروز کشف شده ، سنشان کمتر از آن بوده است که بتوانند جد اعلای انسان به‌شمار روند . اما قدمت انسان «فندق‌شکن» آن اندازه ها هست که بتواند « آدم ابوالبشر » شناخته شود ، زیرا دو میلیون سال ، برای آن که انسان از تمدن ابتدائی دوره حجر به تمدن امروزی خود برسد ، کافی است .

***

فندق شکن کیست ؟

فندق شکن چه گونه زندگی می کرده است ؟

تحقیقات و تتبعات و جست وجوهای علمی و عملی برای پاسخ دادن به این پرسش ها ،با شدت وحدت ادامه دارد، اما هم‌اکنون نیز میتوان به این پرسش ها تا حدودی جواب گفت :

● فندق شکن ، متحرك و خانه به‌دوش نبوده، بلکه‌همه‌طول سال را در پناهگاهها ــ واحتمالا غارهای طبیعی ــ زندگی می کرده است .

● احتمالاسخن می گفته ؛ ولی دراین صورت مسلم است که « زبانش » از یکصد لغت تجاوز نمی کرده و می توان بآسانی پذیرفت که این لغات بیشتر به «اصوات» شبیه بوده است تا به «تلفظ» .

● قبیله‌اش ، حداکثر از چند صد نفر زن و مرد تجاوز نمی‌کرده .

● عمر درازی نداشته و چهل سال بیشتر نمی زیسته .

● آتش را نمی شناخته ، اما می توانسته «ابزار » و «وسائل‌کارو شکار » برای خود بسازد .

● معاشش از شکار و پاره‌ئی گیاهان و میوه ها تامین میشده .

● آهسته آهسته ، به دلایل نامعلوم ،از آنجا به سایر نقاط جهان راه پیدا کرده است : نخست به اروپا و آسیا ، بعد به آمریکا ، پولی نزی ، واسترالیا ...

● این قبیله ، از نخستین جفت نر و ماده «انسان » به وجود آمده است :و آیا خود این « جفت نخستین » از کجا پدید آمده ؟

دانشمندان صاحبنظر معتقدند که این « جفت » از یك «جهش ناگهانی »پدیدار شده است ، اما به خلاف آنچه تصور می شود ، این «جفت » نه از « میمون » به دنیاآمده‌و نه از «میمون های آدم نما »ـ بلکه ،از همان « غول های سه متری که استخوانهایش در چین بدست آمد !

آیا چه شد که این چنین جهشی صورت گرفت ؟

احتمال داده میشود که علت این تغییر شکل ، بمباران شدن جهاز تناسلی این‌غولها باشد به وسیله اشعه کیهانی و یا اشعه اتمی که از تغییرات خود بخودی رادیواکتیویته زمین حاصل شده است !

نتیجه :

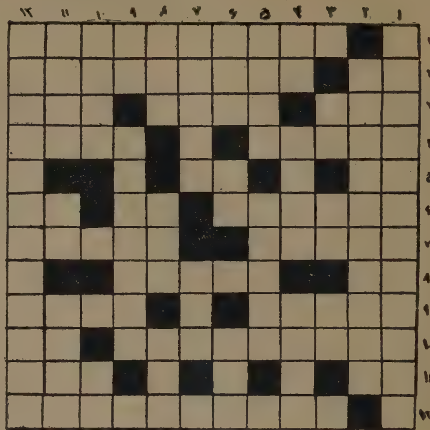
وجود غول های سه متری که شباهتی شگفت آور به انسان داشته‌اند ، ثابت شده است .

اگر ثابت شود که تغییرات رادیو اکتیویته زمین واشعه حاصله از آن بر جهاز تناسلی این غول اثری گذاشته که در نتیجه ، انسان « فندق شکن » از آن پدید آمده‌باشد، می توان قبول کرد که مسقط‌ الراس «آدم» افریقا بوده است ، زیرا که « اورانیوم » در افریقا به وفور پیدامی شود ! واگر همه این مسائل روشن شود ، نتیجه این خواهد شد که‌انسان فندق شکن نام دیگرش « آدم‌ابوالبشر »است !

ترجمه از مجله : اطلاعات وبررسی‌ها

جدول کلمات متقاطع

عمودی



۱ـ از آثار حکیم ناصر خسرو علوی. ۲ـ ملکه‌ئی‌که از ملت خود «مادر کوچولو» لقب گرفت. ۳ـ دیروز و دیشب ـ حرف همراهی ـ نسبت انگور به می. ٤ـ میان خشك‌وتر ـ نام یکی از سرداران بزرگ ـ کوچك‌ترین واحد پول. ٥ـ طعمه دام ـ ویرانه ویرانه‌ئی نزدیك تهران. ٦ـ صفر بی نقطه فرانسوی ـ نصف پدر ـ هرچه بگذرد قدمی است که به نیستی نزدیك می‌شویم. ۷ـ داستانی نادرست ـ کویری در ایران. ۸ـ از واحدها ـ در افسانه‌ها آمده است‌که خوردن جگرش سعادت می‌آورد ـ قهرمان داستان مادام بوواری (اثر: فلوبر) ۹ـ ضمیر دوم‌شخص جمع درزبان‌فرانسوی ـ تیغزار. ۱۰ ـ دلال ـ لباس بی یقه. ۱۱ـ نویسنده فقید امریکائی ـ گریزگاه بی‌انتها ـ لنگری متلاشی شده که چیزی ازآن افتاده‌است. ۱۲ـ از وزنه‌های سیاست درروزگار ما.

افقی

۱ـ یکی از «چهل‌تن جاویدانان» معاصر فرانسوی. ۲ـ عیب ـ نویسنده شوخ طبع امریکائی که اثر فوق‌العاده‌ئی ازاو در نخستین شماره های کتاب هفته‌درج شده است. ۳ـ از نخستین ساکنان فلات ایران ـ رشته باریك ـ راهنما. ٤ـ باستانی ـ عظیم. ٥ـ واحدی برای سطح ـ سلطان محمود خود را شکننده آن نامیده بود. ٦ـ کشوری در آفریقا ـ ازضمایر مشترك ـ ازاین قرار، ازاین طرف می‌باید «پیدا» باشد. ۷ـ ستون معروفی‌است‌که درکتب مذهبی ازآن نام برده شده ـ درمثل شباهتی به‌مجنون دارد. ۸ـ از ترکیبات‌کربن‌است‌و مصرف سوخت دارد ـ ازفرآورده‌های قناد. ۹ـ مظهر قساوت ارباب درده ـ افعل تفضیل دانا. ۱۰ـ ساکنانش، به‌قولی «عقلائی هستند که دراقلیت قرارگرفته‌اند!» ـ کیانی منسوب بدوست. ۱۱ـ زمین ترکستان ـ به‌سخن بی‌مزه نیزگفته می‌شود. ۱۲ـ از خبر سازان بزرگ عالم سیاست، در این سال‌های اخیر.

تقلب



چندی‌پیش یکی از تابلوهای رامبراندبه مبلغ ۳٫۶۰۰٫۰۰۰ مارك (متجاوز از ۷۰ هزار تومان) فروخته شد که خبر آن در دنیا سرو صدای بسیار براه انداخت .

آقای ماکسی‌می‌لی‌ین گوتیه درمقاله‌ئی به عنوان « تقلب در هنر » ، ادعا کرده است که این تابلو ، تابلو اصلی رامبراند نیست ، بلکه طی پنجاه سال اخیر ترسیم شده است .

ماحصل نظریه‌آقای گوتیه که‌در«لاروس بزرگ آنسیکلوپدیك» به چاپ رسیده ، چنین است :

« تقلب و نادرستی بیشرمانه در هر موردی بچشم میخورد : تقلب در آثار باستانی (شامل جمجمه‌ها ،سلاحها، کوزه‌های سفالین ، عکس ها)؛ تقلب در آثار هنری (شامل تابلوها ، نقاشی ها ، استامپها ، منبت کاری‌ها ، مبل ها ، فلزات‌مصنوعی، سرامیك‌ها ، میناکاری ها ، عاج ها ، پارچه ها ، قالی ها ، توری ها ، شیشه بری‌ها ،) تقلب در ادبیات (شامل دست خطها ، پیش نویس ها ، نشریات ابتکاری، آثاری که بعداز مرگ مولفان خود بدست آمده) از جمله تقلب های بیشرمانه‌ئی است که نظایر بیشمار دارد .

برای مقابله با اینگونه‌تقلبها قانون مدنی ما است که قد علم میکند . (البته باید درنظر داشت که نویسنده این مقاله‌فرانسوی است ! ـ م) این تقلب ها از راه های گوناگونی صورت میگیرد : کپیه برداشتن از چیزی ؛ بدست آوردن شم و سبك یك دوره ادبی یا شیوه نگارش یك استاد ،با استفاده از شیوه کار او و مصالح اثری که بکار گرفته ؛ کپیه برداشتن ، شبیه‌سازی (درنقاشی) و غیره و غیره ...

تقلید ، بجای خود ، چندان مستحق توبیخ و سرزنش نیست ؛ منتهای کار،این است که این دسته از سازندگان باصطلاح هنرمندان را ازذوق و استعداد و خلاقیت بی بهره میشماریم . ولی اگر اینان کار خود را به این نیت انجام دهند که از نام و شهرت کسی سوء استفاده کنند و نام مولف و هنرمندی را بر اثری که متعلق به او نیست بگذارند ، خود پیداست که جنایتی غیر قابل گذشت مرتکب شده‌اند.

بسیار مشاهده شده است که بعضی ها برای مطالعه و ممارست در یك رشته هنری نمونه کار استادان مسلم آن رشته را نمونه و سرمشق قرار میدهند و به‌اصطلاح ،از روی آنها برای تمرین کار خود مشق می کنند . تا اینجا جنایتی که من به آن تکیه میکنم صورت نگرفته ؛ این جنایت از آن وقت صورت میگیرد که مقلد ، نام آن هنرمند«سرمشق‌ساز » را زیر «مشق» خود بگذارد ! . این عمل درست به مثابه جعل امضاء ، و مستحق تعقیب شدید قضائی است .

از عصر امپراتوری رومی ها ، زخم تقلب ها سرباز کرد . دراین عصر ، دزدان به تقلب و دزدی آثار منبت کاری و سکه های یونانی پرداختند . در قرون وسطی، قلب آثار مقدسان و شهداء راه دین ،اجزاء صلیب حقیقی مسیح ، قطعات کفن مقدسان محدود بود . تا آن وقت ، هنوز شعور دزدان زمانه به دزدی های عصر حاضر قد نمیداد . در قرن هفدهم و زمان رنسانس بود که حیات دزدی های سیستم قدیم بسر رسید و صفحه تازه‌ای در تاریخ دزدان و متقلبان گشوده شد . دراین زمان، دزدی و تقلب به محصولات وتولیدات خاورمیانه و آثار عتیقه رسید . و پس از آن بود که دزدان به حریم نقاشان راه





یك تابلو قلابی از اوتریللو
هیچ معلوم نیست که متخصص بزرگترین موزه‌های‌جهان نیز درتشخیص این تابلو اشتباه نکنند .

افتند (که دراین رهگذر ، بیش از همه کلاه به سر ژروم بوش‌واریه رفته است).

★★★

در قرن هیجدهم ، جعل دست خطها و سخه های خطی بزرگان به بازار آمد . بشتراین دست خطها و نسخه های جعلی، تعلق به قرون وسطی بود .در قرن‌نوزدهم، اثر تقاضا و اقبال مردم نسبت به آثار تیقه ، بازار طلاهای تقلبی رواج یافت‌و ن از آن ،نوبت به اشیاء هنری به سبك وتیك رسید .

سرگذشت تقلب و دزدی در طی‌دورهای فاوت ، بسیاراسفناك است . در هر دوره، توجه دزدان به اشیائی معطوف میشود که مورد توجه و اقبال مردم آن دوره‌است.

از میان دزدیها و تقلب های بیشماری که تا کنون صورت گرفته ، چندتای آنها را بر میشماریم تاببینید که زیان کاراین ناکسان تاچه حد است :

۱ ــ تهیه استخوانهای ماقبل تاریخ قلابی‌توسط‌ادواردسامپسون (به سال۱۸۶۳)

۲ ــ جمجمه کالاوه‌را Calaveras (به سال ۱۸۶٦) .

۳ ــ « ۲۷ سند تاریخی » که به سال

بقیه در صفحه ۱۷۱



سیری در کتاب

عجائب المخلو

تالیف : ذکریابن محمد بن محمودالمکمونی القزوینی

« ...آنچه از کتب‌متقدمین ونویسندگان رجال مستفاد میشود ـ زکریابن محمد بن محمودالمکمونی‌القزوینی ـ مردی عالـم بعلوم عقـلی و نقلی و از مشاهیر فقهای شافعی بوده است و در علوم طبیعی و نحو و طب متبحر و متتبع بوده و دانشمندان اروپا اوراهیردوس قرون وسطی وبلیناس عرب لقب داده‌اند ...»

وقتی چنین دانشمندی در قرن هفتم هجری در مقدمه کتاب خود موسوم بـه «عجائب المخلوقات» بنویسد :

«... اما نظر در قضا واحکام باری‌کسی را میسر شود که لو را از علوم مایه باشد و ریاضت کشیده بود و اخلاق را مهذب کرده ، بعد از آن دیده بصیرت اوگشوده شود و از آن عجائبها بیند که غیر او آنرا باورندارد ...» ـ وهنگامی‌که «دیوره»ـ یکی از دانشمندان‌اروپائی ـ مدعی باشد : «درخت عجیبی درکنار دریا میروید که اگر میوه‌اش به آب افتد تبدیل به ماهی واگر برزمین‌ریزدمبدل به‌مرغ‌میشود» ،ـ دیگر تردیدی نیست کـه یك انسان عادی در قرون گذشته ، به سادگی می‌توانست وجود غولی را باور کند که گشادی سینه اش بیست متر ، کلفتی بازویش یك گز ، دندانش ربع‌گز ، چشمش بقدر تخم شتر مرغ باشد و دمی‌داشته باشد به بلندی ده‌گز ، که سه‌بار گرد کمرش می‌پیچد و ازآن بجای طناب استفاده میکند . وغیره و غیره ...

ودر واقع هم اینگونه تصورات واهی آنقدر ها غیر ممکن یا عجیب وغریب نبود، زیرا نیاکان ما درباره کره زمین عقیده داشتند که دنیا بر شاخ گاوی قرار دارد و این گاو برپشت ماهی ئی ایستاده کـه در دریا شناور است . یا تصورات دیگری که گاهی بشر را به زبونی می‌کشانده و در پذیرفتن یا عدم آن دچار شك وتردید می‌گردیده است . وهمینگونه است تصورات درخت طوبی یاسدرةالمنتهی وغیر ازاینها.. همچنین تصور درخت طوبی با آن بزرگی، که در هرخانه یك شاخهٔ آن سایه انداز است ! البته این گفته نمیتواند دلیلی در تضعیف قدرت خداوند باشد زیرا خداوند قدرتی‌مافوق قدرتها داردکه باآن هرکاری شدنی است .

★★★

دنباله اینگونه اعتقادات واهی بعصر ما که در قرن بیستم زندگی میکنیم رسیده است . هنوز هم مردم ایران ـ چه شهری و چه روستائی ـ در چنگال خرافات و موهومات بسیار گرفتارند . البته باید توجه داشت که هرچه از شهر دور میشویم دامنهٔ خرافات وموهومات وسعت می‌یابد وهرچه دانش وتمدن در جامعه‌ئی توسعه می‌یابد قدرت خرافات کمتر میگردد .



قات

هنوز هم داستان های اژدهای هفت سر، دختر شاه پریان ، آل ، بختك ، دوال‌پا ، جن ، غول بیابان ، دختر چهل‌گیس ، لولوخرخره ، پالیس وغیره ، درمیان مردم سرزمین ما ـ چه‌شهری و چه غیر شهری ـ کم وبیش رواج دارد و معلوم نیست بشر قرن بیستم چه وقت خواهد توانست دنیا را از وجود این گونه عقاید سخیف و مضحك رهائی بخشد .

***

زکریای قزوینی در مقدمه عجائب ـ المخلوقات می‌نویسد :

«... و پیوسته مشعوف بودمی بعجائب صنع‌باری سبحانه و تعالی ، و درین آیة تفکر کردمی که ـ افلا یتفکرون فی‌خلق السموات والارض ـ و نفوس انسانی میخواهد که حقیقت اشیاء را بداند و اگر چیزی بروی مشکل شود از آن الم یابد واگر اشکال بروی حل گردد او را لذتی حاصل آید ...»

وبر پایه اینگونه اعتقادات و اطلاعات کتابی تالیف‌کرده‌بنام «عجائب‌المخلوقات» که خودش هم‌گاهی نوشته هایش راخرافات وموهوماتی بیش ندانسته و هرجا که مطلبی بنظرش مشکوك میرسید با ذکر ـ والله اعلم بحقایق‌الامور ـ خود را تبرئه کرده ست .

او در کتاب مزبور گذشته از شرح و سط عجائب و غرائب عالم ، دربارهٔ اغلب درختان یك نوع ترکیبات شیمیائی تجویز کرده که بقول خودش زایل کننده بسیاری از مرضها است مثلا نوشته است «اگربرگ درخت عرعر را در شیرج بجوشانند بر مغرفهٔ آهن ، تا که سیاه شود ، و درگوش چکانند ، گرانی گوش را زایل کند ..»

یا چیزهای دیگری نوشته که اگر بی معنی نباشد چندان روشن هم نیست که بشود از آنها چیزی استنباط کرد . چنانکه در دنبالهٔ درخت عرعر می‌نویسد : «وابهل را اگر تدخین کنند و بخود برگیرند یا بخورند بچه از شکم بیفتد »(؟)

زکریای قزوینی گذشته از تجویز ترکیبات شیمیائی درختان ، اعتقادات عجیب و غریبی یا از خود و یا بااستناد بقول دیگران ، از قبیل :صاحب تحفه‌الغرایب ، ارسطو ، کعب الاخبار، یعقوب ابن‌اسحق ... ویا باتکاء معتقدات مردم سرزمین های دیگر ، نوشته است که ذکر یکی از آن‌ها خالی از تفریح نیست:

« عشر : درختی است یمانی .عرب را عادت بودی که چون یکی از ایشان سفر کردی نزد درخت عشر رفتی و دو شاخ از آن بهم بستی چون باز آمدی و آن‌شاخ‌را همچنان بسته دیدی ، بدان استدلال کردی که زن او هیچ خیانت نکرده و اگرشاخها گشاده یافتی خیانت کرده است ..»

اکنون میپردازیم بذکر چند نمونه از دانستنی‌ها و اطلاعات مولف کتاب عجائب المخلوقات :

***

کعب‌الاخبار گوید :

ملائکه سموات پیوسته در تسبیح وتهلیل و قیام و قعود و رکوع و سجود الی قیام الساعه « یسجون‌اللیل والنهار لایفترون» تا قیامت گویند .

عبدناك حق عبادتك گوید که ملائکه آسمان دنیا بصورت گاوند و رئیس ملائکه آسمان اول هم بصورت گاو ، ونام او اسماعیل ؛ و ملائکه آسمان دویم برصورت عقابند و رئیس ایشان ملکی است نام او شماعیل ؛ واز آسمان سیم هم بر صورت نسرند و رئیس ایشان ملکی است نام او ساعد ـ والله‌اعلم و از آسمان چهارم بر صورت اسبند ، و رئیس ایشان ملکی است



سمخائیل

نام او صلصافیل ؛ واز آسمان پنجم بر صورت حورعینند ، و رئیس ایشان ملکی است نام او کلکائیل ؛ واز آسمان ششم بر صورت ولدانند و رئیس ایشان ملکی است نام او سمخائیل ؛ واز آسمان هفتم بنی آدمند ورئیس ایشان ملکی است نام‌او برمائیل ؛ و «وهب‌بن‌منبه» گوید : که بالای آسمان حجاب هاست و آنجا فرشتگان و بعضی چنانند که یکدیگر را؛ نشناسندواز بسیاری ؛ وهم باریتعالی راتسبیح گویند بآواز ؛ چون رعد قاصف و ریح عاصف و منهم‌الحفظه ؛وایشان موکلند بر بنی آدم ، وبر هر شخصی دو فرشته‌اند یکی بر یمین‌و

جزیره سگساران

★★★

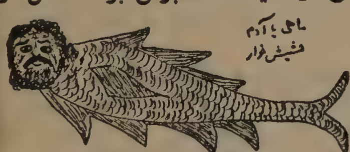
جزیره سگساران

یعقوب بن اسحق گوید : مردی را دیدم

روی او خراشیده . سبب پرسیدم .حکایت کرد که دراین دریا ، باد ، مرابه جزیره‌ای انداخت . آنجا قومی را دیدم که سرهای آن‌ها چون سر سگان و تن ایشان چون تن آدمی . ومن در مرکبی بودم با جمعی از تجار .



طایفه‌ای از قوم سگساران بیامدند ودور ماباایستادند و یکی از ایشان چوبی‌برگرفت وبیامد مرا مانند اسیر از مرکب بیرون کرد و میراند همچون گوسفند و دراین راه که میرفتم ، از استخوان او میافتاده بود ، از کله و ساق پایها و غیر آن. آنگه ما را در خانه‌ای محبوس کردند و درآنجا مردی از طایفه ما محبوس بود . حال از



او پرسیدم ، گفت که : این قوم از بهر ما فواکه و ماکول بسیار آورند ، هرکس از مافربه شود آن را بخورند . گفت :من اندك میخورم و از آن قوم که با ما بودند هرکه فربه میشد میبردند و میخوردند...

★★★

جزیره تینن

منها هذالبحر ، دراین بحر ماهی پرنده باشد و چنین گویند که آن ماهی برود و حشیش خورد و چون طلوع آفتاب شودباز به دریا معاودت کند .

★★★

درخت عرعر

این‌درخت‌را سروکوهی گویند . شیخ‌الرئیس گوید : بهرچه دخان کنند از

اجزای او ، هوام ازو بگیرند .و اوگوید ثمره او سیاه رنگ باشد ، بوی او خوش بود و آن را «ابهل » خوانند ، اگر آنرا در شیرج جوشانند بر مغرفه آهن، تاکـه سیاه شود ، و در گوش چکانند ،گرانی گوش را زایل کند و ابهل را اگر تدخین کنند و بخود بر گیرند یا بخورند بچه از شکم بیفتد ...

●●●

قنفذ

ابو حامد گوید : که در دریای روم بودم ، خواستم که وضو بسازم بر سنگی نشستم و وضو میساختم . در زیر آن سنگ شبه ماری بیرون آمده از جای بجستم،از زیر آن سنگ سری بیرون آمد چون سر خرگوش و تن او چون پنج تن مار بود، زرد، و نقطه های سیاه داشت ، در آب



سیاحت میکرد ...

★★★

حکایت

واو را «بیست دندان » گویند .شیخ‌ـ الرئیس گوید ا ورا بسوزانند و رماد اورا باسرمه بیامیزند روشنائی را زیاد کند و اگر باتوتیای روح بیامیزند و اگر بامراره گاو در چشم کشند از برای صفرت نافع بود ! ...

ایرج نوریان

تقلب در هنر بقیه از صفحه ۱۶۵

بقیه از صفحه ۱۶۵

۱۸۶۹ به میشل شاسله فروخته شد.

٤ ــ دست خطها و یادداشت هــای خصوصی کلئوپاترا،سن‌لازار ،ورسنژ‌ه‌سوم،به آکادمی علوم فرانسه !

٥ ــ آثار تقلبی دوبینیو و میله (بـه سال ۱۸۹۱) .

٦ ــ تاج سایاتافرنس ،به اضافه آثـار گرانبهای سه قرن پیش از میلاد مسیـح، که به سال ۱۸۹٦ به موزه لوور فروخته شد !

۷ ــ آثار تقلبی دولاکروا و کرو (به سال ۱۹۰۳) .

۸ــ یك مجسمه می‌نرو ناقص‌العضو کـه توسط حجاری ایتالیائی بنام دوسنا ساخته شـــده بود ، بـه سال ۱۹۲۷ به مبلـــغ ۰۰۰ر۰۰۰ر۳۰ فرانك سابق فروخته شده.

۹ ــ آثار تقلبی وان‌گوك (بـه سال ۱۹۳۰).

۱۰ ــ یك تابلو تقلبی اوتریلو (به سال ۱۹۵۰) .

۱۱ ــآثار تقلبی ورمیردوواندمـی‌ژرن (به سال های ۱۹٤۳ ــ ۱۹۳۷) وبسیاری چیزهای دیگر ...

درقرن بیستم ، دربسیاری از کشورهای دنیا ، ادارات آگاهی ، مامورانی جهـت تعقیب‌اینگونه‌دزدان در خدمت خود دارند

اینگونه اشیاء منتهای کوشش و دقت خود را مبذول میدارند ؛ ولی با اینهمه ، هنوز راه عملی و قطعی جهت مقابله بااین دزدان بیشرم‌پیدانشده است . گوئی اکنون زمانی فرا رسیده است که باید نسبت بکنجکاوی و دقت استادان و خبرگان فن هم تردید کرد ،دلیل بارز این عقیده ماجرای تابلو رامبراند است که چندی پیش به مبلـــغ ۰۰۰ر٦۰۰ر۳ مارك فروخته شده است . کارمندان آزمایشگاهها و ماموران‌آگاهی با کوشش فوق‌العاده‌ئی در صدد یافتن راه حل‌های‌قطعی‌برای این مسئله مشکل‌هستند. در حال حاضر برای مقابله با این دزدان از وسائلی استفاده میشود که عبارتنداز :

۱ ــ کنتور «جی‌جر» Geiger

۲ ــ اسپکتوگرافی .

۳ ــ اشعه ایکس .

٤ ــ عـــکسبرداری با عدسی هـــای الکترونیك .

٥ ــ تجزیه شیمیائی .

٦ ــ بررسی با اشعه ماورای بنفش .

۷ ــ عکسبرداری با اشعه مادون قرمز.

تازه‌این وسایل را فقط موزه لوور،موزه هنرهای زیبای بوستون بریتیش میوزئـوم و آزمایشگاه عتیقه شناسی اکسفـورد در اختیار دارند ، و سرسایر موسسات وبـه خصوص کلکسیونرهائی که به جمع آوری آثار هنری عتیقه علاقمندند ، سخت بـی

استفاده از : اثر انگشت

از زمانهای کهن مرسوم بوده است .

در دنیای امروزه اثر انگشت مجرمین یکی از دلائل محکم و غیر قابل انکاربوده و درکشف جرائم رل بسیار مهمی دارد ... پلیس ، برای‌پیدا کردن مجرمان ، قبل‌از هرچیز ، در محل وقوع جرم به برداشتن آثار انگشت میپردازد و اگر موفق به‌پیدا کردن آثار انگشت بشود نیم بیشتر کار او در راه یافتن مجرم انجام گرفته است .علت آن است که تمام اعضاء بدن انسان بمرور زمان‌تغییرمیکند ویا انسان میتواندباوسائل مخصوصی رنگ و وضعیت طبیعی خودرا تغییردهداما خطوط انگشت در تمام سالیان عمر بیکسان میماند و هیچگاه تغییر نمی پذیرد ، واز طرف دیگر ،حلقه‌ها و دائره‌ها و خطهای انگشت ، در هرکس شکل مخصوص‌بخوددارد و خیلی به اشکال قابل تغییراست .

عده‌ئی به اشتباه گمان میکنند عمل « داکتیلوسکوپی » یا گرفتن اثر انگشت، از ابتکارات جدید است ، حال آنکه این روش‌راز هزاران سال پیش میشناخته‌اند..

ملت آشور اسناد مهم را با گذاشتن‌اثر شست خود امضاء میکرده‌اند . این قرارداد بروی یك ظرف گلی منقوش شده و اثر انگشت امضاء کننده به وضوح در پائین قرارداد دیده میشود .

بطوریکه از دیوان «شاه‌سامسی‌اداداول» (۱۷۴۹ ـ ۱۷۱۷ قبل از میلاد) و فعلا اوراقي از آن در موزه لندن موجوداست بر میآید ، بعض اوراق و اسناد ، به وسیله اثر شست امضاء شده‌است .

همچنین ادارات دولتی آشوری هادفتر ثبتی داشته‌اند که از روی آن صحت و سقم آثار انگشت‌ها را معلوم کرده‌اند .

به جز آشوری ها اقوام و ملل نیمه متمدن دیگری هم از قدیم‌الایام از این نکته اطلاع داشته‌اند . .

دکتر «رابرت هیدل » متخصص مسائل پلیسی و جنائی ، در سفری که به کانادا و منطقه سرخ پوستان ناحیه « میکماك» کرده نشان منقور دستی را بروی سنگ باز یافته .این نشان است متعلق بدوران‌های بسیار کهن است ... وی میگوید این‌نمونه گیری از دست‌ها و انگشت ها باندازه‌ئی روشن و دقیق است که حتی برای یك متخصص امروزی هم نظیر این نمونه‌گیری که مردم سرخ پوست در هزاران سال قبل انجام داده‌اند بسی مشکل مینماید .

در چین قدیم هم مردم میدانستند که‌از اثر انگشت چگونه در امور تشخیص‌هویت



رونوشت یك سند قدیمی که اثر انگشت در پائین آن دیده میشود .
این سند در روی یك جام گلی است .



اثبات جرم یك نفر قاتــل که بوسیله زهر شخصی‌رامسموم کرده‌و از اثر انگشتش درروی جام شناخته شد .

چوئی‌نیگ نقاش چین در ۱۵۱۰ ــ ۱۵۵۱ میزیسته این صحنه را نقاشی نموده .

و شناسائی معاصران خود استفاده کنند ، چنانچه در همان عهد کتابی درین رشته نگاشته‌شده که بما میفهماند چگونه شناختن اشخاص از روی اثر انگشت ممکن است و چه طریقه‌هائی بیشتر قابل اطمینان است. براین کتاب که به وسیله « کیاکونگ‌ین» به سال ۶۵۰ بعداز میلاد به رشته تالیف درآمده‌است ، در سالهای بعد مطالب‌دیگری افزوده شد .

چینیان قدیم علاوه بر آنکه زیر اسناد را امضاء میکردند ، اثر شست خود را نیز در حاشیه آن میگذاشتند .

نسخه قرارداد قرضه‌ئی که از سال سوم عهد«چین چونگ» (مطابق ۷۸۲میلادی) باقی مانده چنین نوشته شده است که :

یکتن سپاهی بنـام « مالـو نگچین » از «چین هنـگ» مبلغ یك «مونش» (هـزار روپیه رایج آن وقت)به وام گرفته است که ربح آن‌سالانه ۱۲۰ درصد میباشد .

و در آخر سطور چنین نگاشته شده‌اس ت.

هردو جانب قرارداد با این شرایط موافق بوده آن را اجرا می‌کنند ، و برای تصدیـق ، هردو نفر مذکور اثر انگشت خود را بعنوان امضاء در پائین قرارداد میگذارند .

اندیشیدن آسان است و
عمل‌کردن ، مشکل .
اما مشکل ترین کار ها ، عمل کردن به آن چیز هائی است که می‌اندیشیم !

گوته

فقط کسی میتواند از ادب و تربیت عالی خویش دم زند، که دربرخورد بامردم بی‌ادب و تربیت ، مودب و ت شده‌باقی بماند !

رنه بنیامین

هرگز حوصله را از دست مدهید : این آخرین کلیدی‌است که در را خواهد گشود !

سنت اگزوپری

عشق عمیق ، تنها از شناسائی عمیق آنچه مورد علاقه انسان قرار گرفته است سرچشمه می‌گیرد !

لئوناردوداوینچی



اطلاعات عمومی خودرا بیازمائید

۱ــ نام ماه‌های فرنگی راکه می‌دانید ؛ وجه تسمیهٔ هریك آنها را چه‌طور ؟.

۲ــ آیا کریستف‌کلمب کاشف حقیقی « دنیای جدید » با به‌عبارت آشناتر امریکاست ؟

۳ــ عظیم‌ترین پرنده‌ی دریایی چه نام دارد و از آن چه می‌دانید ؟

٤ ــ در تاریخ زنی را سراغ داریدکه به‌خاطر درخواست کاهش مالیات مردم برهنه درکوچه وبازار گشته باشد ؟

٥ــ القاب سه گانــه : ذوالریاستین [بــه فضل سهل] ، و ذوالیمینین [به طاهر ، پسر مصعب] ، و ذوالقلمین [به علی سعید ، صاحب دیوان رسالت مامون خلیفه] چه‌گونه داده شد و چرا این اشخاص بدین القاب خوانده شدند ؟

۱

ماه های فرنگی وتطبیق آن با ماه های ایرانی بدین شرح است :

ماه اول ــ **ژانویه** [نیمه دوم دی ونیمه اول بهمن]

ماه دوم ــ **فوریه** [نیمه دوم بهمن و نیمه اول اسفند]

ماه سوم ــ **مارس** [نیمه دوم اسفند و نیمه اول فروردین]

ماه چهارم ــ **آوریل** [نیمه دوم فروردین و نیمه اول اردیبهشت]

ماه پنجم ــ **مه** [نیمه دوم اردیبهشت و نیمه اول خرداد]

ماه ششم ــ **ژوئن** [نیمه دوم خرداد ونیمه اول تیر]

ماه هفتم ــ **ژوئیه** [نیمه دوم تیر و نیمه اول مرداد]

ماه هشتم ــ **اوت** [نیمه دوم مرداد و نیمه اول شهریور]

ماه نهم ــ **سپتامبر** [نیمه دوم شهریور و نیمه اول مهر]

ماه دهم ــ **اکتبر** [نیمه دوم مهر و نیمه اول آبان]

ماه یازدهم **نوامبر** [نیمه دوم آبان و نیمه اول آذر]

ماه دوازدهم ــ **دسامبر** [نیمه دوم آذر و نیمه اول دی]



اما لغت شناسان می‌گویند که این نام‌ها، هریك به علتی بر ماه ها گذاشته شده است. بدین گونه :

ژانویه

نام ماه ژانویه از **ژانوس** [یا ژان و بالاخره یوحنا] گرفته شده است .

ژانوس یکی از شخصیت های افسانه ئی است . در اساطیر رومیان آمده است که **ژانوس** دارای دو صورت بود که از آن دو ، یکی به پشت و دیگری به جلو می نگریست .



نخستین ماه سال را نیز بهمین قیاس ژانویه نامیده اند که روئی به گذشته دارد و روئی به جانب سالی که آغاز می‌شود .

اما این وجه تسمیه ــ اگر چه زیبا و منطقی است ــ قابل قبول نیست . چرا که انوس ، از چهره های اساطیر روم است ، حال آن که سال رومی با ماه **مارس** آغاز می‌شده است و نه با **ژانویه** .

اما اگر در وجه تسمیه ژانویه تردیدی هست ، ماه فوریه را بی هیچ تردیدی نه **ژونون** چنین خوانده‌اند :



ژونون ، دختر **ساتورن** [زحل] ، همسر **ژوپیتر** [رب‌الارباب] ، و ربة‌النوع « زناشوئی »است ، وهمان است‌که یونانیان **هه را** یش می‌نامند ، وشاعران آن دیار ، زنی پر نخوت و کینه جوی و حسودش در وصف آورده‌اند .

این ماه را ، رومیان دوران کلاسیك **فب رواری‌یوس** می‌نامیده‌اند ، و این نام از مصدر **فب‌رواره** ــ به معنای زدودن ــ گرفته شده است . چرا که جشن های موسوم به «**جشن ترکیه**» در این ماه برگزارمی‌شده است ، و این جشن ها خاصه همسران بوده است .

ماه **مارس** ، هم بدان گونه که پیداست، به نام **مارس** [مریخ] خداوند جنگ است .



مارس ، از نطفه ژوپیتر رب‌الابارب ، و همسر او ژونون ــ که ذکرش رفت ــ دروجود آمد . واوخداوند جنگ ونیز ، حامی کشاورزان و کار زراعت بوده است و از نظر دور نباید داشت که این ماه ، با ایامی مصادف می‌شده است که سپاهیان ، سلاح های خود را ــ که براثر سرمای زمستان از کار بازداشته بودند ــ باردیگر به کار می‌گرفته اند .

مردم روم ، این ماه را نخستین ماه سال به حساب می‌آورده‌اند و هم بدین جهت است که سال های تاریخ رومی را «سال مارسیال » می‌نامیده‌اند ، به معنی سالی که از ماه مارس آغاز می‌شود .

★

نام ماه آوریل را ازلغت قدیمی «آپه‌ریر Aprire » [به معنای بازشدن و شکفتن] گرفته اند . زیرا در این ماه است که‌گیاهان می‌رویند و شکوفه ها بردرختان آشکار می‌شوند .

تادیرگاه ، آوریل ، آغاز سال فرانسویان بود و رسم عیدی دادن و عیدانه گرفتن در آغاز این ماه صورت می‌گرفت . اما چون تغییراتی در مبداء سال فرنگی داده شد و ژانویه را آغاز سال قراردادند ، رسم عیدی دادن و گرفتن نیز تغییر یافت و به صورت یکی از ابلهانه ترین رسوم جهان درآمد که آن ، رسم یاوه دروغ گفتن است در نخستین‌شب و روز این ماه . و این رسم ، تا به امروز ، چه زیان ها که به‌بار آورده است !

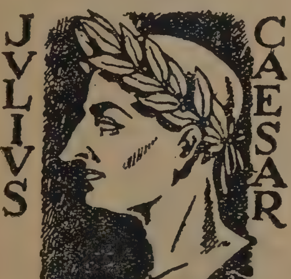
★

از وجــه تسمیهٔ ماه مه آگاهی زیادی نداریم . همین اندازه یقین است که این دوره سی‌روزه به افتخار ماژور ها که افراد یکی از قبایل رومی بوده‌اند چنین خوانده شده است . اما دلیل آن هنوز پیدا نشده است .

★

نام ماه ژوئن نیز از ریشه لغت رومی Juniores [به معنی جوانان] گرفته شده است . چرا که این ماه اختصاص به جوانان داشته است که در این ماه ، از برای خود مراسمی بس با شکوه برپا می‌کرده‌اند .

ماه ژوئیه نخست کوئین‌تی‌لیس نامیده می‌شده است ، به معنای «پنجم» . [ماه‌پنجم از سال مارسیال] .



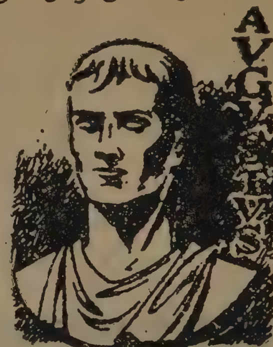
بعد ها ، مارك آن‌توان ــ یاروفدائی یولیوس سزار ، قیصر روم ــ این ماه ر به دلیل آنکه میلاد قیصردر یکی‌ازروزهای آن اتفاق افتاده بود ، یولیوس نامید .

فرانسویان این نام را به ژوئیه مبدا کردند و انگلیسیان نیز به نوبه خویش آ را مسخ کرده جولای خواندند .

★

ماه اوت را نیز در آن دوران که ما ماقبل آن کوئین‌تی‌لیس (اپنجم) نامید می‌شد ، سکس تی‌لیس می‌خواندند به معنا ششم . وهم بدان گونه‌که «پنجم» به افتخا یولیوس‌سزار به یولیوس مبدل شد ، به‌پا

هفتصد و سی و شش رومی ، برطبق فرمانی
که از سنای رم صادر شد ، به دریافت نام
اوگوستوس مفتخر گردید .
واین است ، ترجمه متن فرمان سنای رم:



از برای آنکه سزار «اوگوستوس»
نخستین مقام کنسولی خویش را درماه
«سکس‌تی‌لیس» آغاز کرد ...
از برای آنکه سه بار ، رم مقدس
را به افتخار پیروزی نائل آورد ...
از برای آنکه سرزمین مصر را به
انقیاد مطلق حکومت رم واداشت ...
از برای آنکه به جنگ های داخلی
پایان داد ...
خوشایند سنای رم هست و خواهد
بود که ماه «سکس تی‌لیس» ، به عنوان
پرشکوه ترین ماه های امپراتوری رم،
ازاین پس با نام «اوگوستوس» افتخار
جاودانه یابد !»

★

ماه سپتامبر ، به دوران سلطنت امپراتور
تی‌بر ، به نام تی‌بریوس خوانده می‌شد ، در
دوران سلطنت دمی‌سی‌ین ، نام ژرمانی‌کوس
را به خود گرفت .
در عهد تاسیت ، به تاسی‌توس مبدل شد؛
امپراتور آنتوان ، آن را آنتونیوس
خواند ؛
وسرانجام ، به سال یکصد و هشتاد ،
در عهد سلطنت کومود [که او را هرکول
می‌نامیدند] به هراکلس تغییر نام داد .
اما این همه دیری نپائید و سرانجام ، برای
همیشه ، نام نخستین خویش را بازیافت و



سپ تی‌لیس خوانده شدکه به معنای «هفتم»
است : هفتمین ماه‌از سال مارسیال . و آنچه
اکنون سپتامبر خوانده می‌شود ، فرانسوی
شده سپ تی‌لیس است .

★

ماه های سه‌گانه دیگر نیز سرگذشتی
نظیر سرگذشت دو رفیق پیشین خود دارند.
این سه ماه ، اکتبر و نوامبر و دسامبر
نیز چون بوقلمون در هرزمان ، رنگ
امپراتور آن زمان را به خود گرفتند و به
نام او خوانده شدند و پس از صدها و
هزاران سال ،باردیگر چون ورق هابرگشت
به همان نام های ساده خویش ، هشتم و
نهم و دهم ، قناعت کردند .

★

ماه دسامبر ، چند سالی نیز به فرمان
امپراتور کومود [معروف به هرکول] به
دریافت نام نامی آمازونه افتخار حاصل
کرده بود .. این آمازونه ، زنی زیبا روی
بود از مردم رم ، که معشوقه امپراتور بود.
لیکن چندان که آفتاب جمال آمازونه فرو
کشید ، عشق امپراتور نیز فروخفت و
دسامبر بینوا باردیگر نام ساده خود را
بازیافت .

۲

بدون شك خیر .
گذشته از بومیان خود
این سرزمین اشاراتی
در تاریخ‌هست که‌منطبق
با این سرزمین می‌باشد.
ارسطو می‌نویسد «مجلس سنای کارتاژ

(اقرطاجنه) عبور ازجزیره‌ی بزرگ آتلانتیك (دریای اطلس) را ممنوع کرده بود ..» . در قرن چهارم قبل از میلاد نیز تئوپمپ در این دریا از سرزمینی وسیع یاد می‌کند که برای رسیدن به آن باید روزها بادبان برافراشت . وی این جزیره را «مردپی» می‌نامد .

گذشته از این حد سیاست قریب به یقین نشانه های وجود اهالی «کرت» در سالهائی بس دور از زمان ورود کریستف کلمب به این سرزمین موجود است . این نشانه ها اینهاست . مکتوباتی که از قسمت بایگانی روسای «وایکینگ» ها بدست‌آمده مربوط می‌شود به سالهای ۱۱۸۰ میلادی کشتی کریستف‌کلمب در سال ۱۴۹۲ در ساحل این سرزمین پهلو گرفت ـ گذشته ازاین بقایای بنا هایی غارمانند در ناحیه «هامپشایر» ، به گفته «لوئی کراوان» ، عموما شبیه مخفی گاههایی است که اقوام «مون» در نواحی ایرلند بنامی‌کرده‌اند .

۳

عظیم ترین پرنده‌ی آلباتروس است که الهام بخش شعرا و نویسندگانی‌بزرگ چون «بودلر» و پیش ازاو کلیریج ، قرن هیجدهم ، بوده است . گرچه بنابه روایتی آلباتروسها ارواح ناخداهای کشتی شکسته‌اند ونباید آزارشان رساند اما در بسیاری از جاها ملوانان این پرنده را شکار می‌کند و گوشتش را می‌خورند . برای شکار آن در وسط دریا گوشتی را به انتهای قلابی سیمی می‌بندند و روی آب رها می‌کنند تا آلباتروس آنرا ببلعد و به دام بیفتد .

آلباتروس پس ازخوردن گوشت مقداری از چربی خودش‌را ازدهان بیرون می‌ریزد. در گذشته‌آلباتروس‌ها را در قفس نگه‌داری می‌کردند و چربی بدست آمده را به‌مصرف غیرقابل نفوذ کردن چکمه و کفش می رساندند .

از پوست این پرنده‌ی زیر اندازهائی گرم و نرم تهیه می‌کردند و هم ازاین روست که این پرنده را «گوسفند خلیج» نیز می‌نامیدند . پرده‌ی پهن بین پنجه‌های آلباتروس را نیز می‌کوبیدند و قاطی توتون می‌کردند تاتوتون همیشه نرم و تازه بماند . ازاستخوانهای درشت این حیوان امروزه هم چوب سیگار های گرانبها تهیه می‌کنند ومعتقدنداستخوان آلباتروس طعمی بی‌نظیر به توتون سیگار می‌دهد .

٤

این زن «لیدی‌گودیوا» قهرمان افسانه ای انگلستان است که گفته‌اند شوهرش ، لئوفریك » مالك «کوونتری» به خاطر شرکت در جنگهای صلیبی مالیاتهایی سرسام آور به رعایای



خود تحمیل کرد و چون لیدی گودیوا با تضرع از او خواست تا کاهشی در میزان مالیات قائل شود ، لئوفریك به شرطی آن را پذیرفت که همسرش برهنه براسب سوار شود و از کوچه های «کوونتری» بگذرد. لیدی گودیوا از مردم می‌خواهد تا به درون خانه ها روند و پنجره ها را ببندند تا او برهنه از کوچه ها بگذرد . و بدین

ترتیب ، شوهر خود را وامی‌دارد که به قول خویش وفا کند .

از این ماجرا سالها پیش فیلمی با شرکت مورین اوراها ساخته‌اند .

از آن پس ، همه ساله ، در ناحیه «کاونتری» بیاد این بانوی زیبای مهربان و نوعدوست رسم است که زیباترین دختران ناحیه را ، درحالیکه مانند لیدی «گودیوا» ستر عورتی به جز خرمن گیسوان خویش ندارد برپشت اسبی می‌نشانند و خاطره این نوعدوستی بزرگ را تجدید می‌کنند ..

شك نیست که همه دختران کاونتری دارای چنان گیسوان انبوهی نیستند ، و از این لحاظ ، کلاه گیس مخصوصی در شهرداری ناحیه به همین منظور نگهداری می‌شودکه سالی یکبار در این مراسم به عنوان تنها پوشش لیدی گودیوای سال به کار رود .

دراین عکس دوشیزه «جویس پارکر» یا «لیدی گودیوا»ی‌سال پیش هنگام عبور از کوچه های کاونتری دیده می‌شود .

۵

ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر صاحب تاریخ گرانبهای بیهقی در این باره چنین‌مینویسد که چون خلافت به مامون رسید ، فضل سهل وزیر خواست‌که خلافت‌را از عباسیان‌به علویان بازگرداند. مامون را گفت : «نذر کرده بودی که اگر ایزد تعالی ترا خلیفه کند ولیعهدی خود به یکی از علویان دهی ، اگر چه این شغل برایشان نماند ؛ اکنون باید که ازاین نذر و سوگندی که خورده‌ای بیرون‌آیی».

مامون گفت : « چه کسی را ولیعهد کنم ؟» .

فضل سهل گفت : « علی‌بن موسی‌الرضا را که امام روزگار است و به شهر مدینه میباشد .»

مامون گفت : «باید که در نهان کسی را بفرستی به نزد طاهر ، ونامه به طاهر نویسی و ماجرا باواو در میان نهی .تاطاهر علی‌ابن موسی‌الرضا را از مدینه بیارد و در نهان باواو بیعت کند و او را بااحترام‌تمام به شهر مرو فرستد تا دراین جا کار را آشکار کنیم .»

فضل‌گفت :«بهتر است این نامه‌به‌خط‌تو باشد .» مامون پذیرفت و در ساعت نامه‌ئی نوشت و به فضل داد . فضل نیز به خانه رفت و در خلوت نشست و آنچه نوشتنی بود نوشت واین هردو نامه را به دست معتمدی سپرد و او را به سوی طاهر فرستاد. طاهر که خود از مریدان خاندان علویان بود سخت شاد شد و بی درنگ یکی از خویشان مورد اعتماد خود را بهمراه قاصد سهل کرد تا متفقا به مدینه رفتند و با امام رضاعلیه‌السلام خلوت کردند و نامه‌طاهر و سهل را به او عرضه کردند و پیغام‌ها در میان نهادند . امام رضا که می‌دانست این کار پیش نخواهد رفت ، از آنجا که جز قبول حکم مامون چاره‌ئی نداشت ناگزیر قبول کرد اما به کراهت ، و در خفا به بغداد آمد . پس از یکهفته که در این شهر بود ، یك شب طاهر در اختفای کامل به خدمت او رفت و تواضع بسیار کرد ونامه‌ئی را که به خط مامون بودتقدیم داشت و گفت : « من نخستین کسی هستم که به فرمان امیرالمومنین مامون ،با تو بیعت میکنم ، و به همراه من ، صد هزار سوار و پیاده‌ئی که تحت فرمان و تبعیت منند نیز با توبیعت میکنند .»

ابوالفضل بیهقی مینویسد :

«رضا روح‌الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند ، چنان که رسم است . طاهر دست چپش پیش داشت . رضا گفت : این چیست ؟ طاهر گفت : راستم مشغول است به بیعت خداوندم مامون ، و دست چپ فارغ است ، از آن پیش داشتم . رضا از آنچه او بکرد . او را بپسندید ، و بیعت کردند . و دیگر روز ، رضا را گسیل کرد با کرامت بسیار . واو را به مرو آوردند ... چون‌بیاسود ، مامون خلیفه در شب به دیدار وی آمد و فضل سهل‌با وی بود . و یکدیگر را گرم بپرسیدند . و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت باز گفت : مامون را

سخت خوش آمد و گفت : « ــ ای امام! آن ، نخست دستی بود که به‌دست مبارك‌تو رسید . من آن چپرا راست نام کردم !» و طاهر را که ذوالیمنین خوانند [صاحب دو دست راست] سبب همین است .پس از آن آشکارا گردید کار رضا . و مامون‌او را ولی عهد کرد .

مامون رضا را گفت : «ترا وزیری و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد . »

او گفت : «یا امیرالمومنین ! فضل‌سهل مرا پسنده‌باشد ، که شغل کدخدائی مرا تیمار دارد ؛ و علی سعید ، صاحب دیوان رسالت خلیفه [نیز مراپسنده باشد] که نامه ها نویسد . »

فضل را ذوالریاستین ، و علی سعید را ذوالقلمین ،از این گفتند.

دوجمله‌ئی خیام یا نیوتن

ترقیات جدید ریاضی با دکارت و نیوتن ولایبنیس باشروع قرن هفدهم آغاز گشت ولی قبل از آن کشفیات و ساختمانهای بزرگی مانند هندسه اقلیدسی بنا شده و پیشرفت های اساسی صورت گرفته بود . درمیان کاوش های‌ایندوره تحقیقات ریاضی‌دان بزرگ ایرانی خیام پراهمیت است و حل معادله درجه‌دوم $AX^2+BX+C=0$ راباآن‌نسبت‌میدهندکه‌درنجوم‌ارزش‌بسیار دارد و خیام نیز در تحقیقات نجومی خود بآن رسیده است . ولی اخیرا یکی از دانشمندان شوروی ثابت کرده است که از کاوش‌های ریاضی خیام میتوان دستور نیوتن درباره دو جمله‌ای ها را بدست آورد و بدینترتیب باید این دوجمله‌ای را بجای «دوجمله‌ای نیوتن» «دوجمله‌ای خیام» نامید . البته این دو دانشمند هردو ازافتخارات عالم بشریت هستند و چنین اتفاقی هم درعالم دانش غیرممکن نیست و حتی لگاریتم را نیز به یکی از ریاضی دانان ایرانی نسبت میدهند . البته این امر یا معلول عدم انتشار کشفیات است و یا عدم درك کامل و نتیجه‌گیری ازآن ها . دراقتصاد و ریاضیات و فیزیك و دیگر علوم چنین مثل هائی فراوان است که بمنظور اجتناب از تطویل کلام از ذکر آن خودداری میکنیم و برای کسانیکه بافرمول دوجمله‌ئی نیوتن ــ خیام (چه دراینحالت اغلب تحقیق را با دو نام ذکرمیکنند) آشنا نیستند دستور آنرا بصورت فعلی‌در زیر میآوریم:

$$(a+b)^n = a^n+\frac{n}{1}a^{n-1}b+\frac{n(n-1)}{1\times 2}a^{n-2}b^2+\ldots-.+b^n$$

البته نتائج بسیار زیادی ازآن مشتق میگردد که آنرا بسیار پراهمیت کرده ، و شرح آن محتاج بمقالات مفصل است .

ب ــ ف

داوری در فوتبال



میگویم ولش کن !

هنوز از حادثه مسابقه فوتبال شاهین ـ تاج دوماه سپری نشده است . همه بخوبی در یاد دارند که در آن مسابقه بیست‌هزار تماشاچی علیه آقای داود نصیری ـ داور وسط ـ تظاهراتی کردند و تیم شاهین هم بعنوان اعتراض بـه نحوه قضاوت‌داور از ادامه بازی امتناع ورزید و میدان را ترك گفت . حادثـه اگر بهمین جا خاتمه می‌یافت چندان مهم تلقی نمیشد . زیـرا دربازیهای فوتبال بارها اتفاق افتاده است که مردم علیه داور داد و بیداد کرده‌اند و تیمهای فوتبال هم زیر بار ادامه بازی نرفته‌اند . ولی جالب‌ترین قسمت بـازی تاج ـ شاهین پس از مسابقه بود ، کـه متاسفانه هنوز هم ادامه دارد . بدین معنی که تماشاچیان فوتبال عرصه داوری را بـه آقای داود نصیری تنگ کردند ، و عمـلا نمیگذاشتند او «سوت» داوری بدسـت گیرد . حتی در مسابقات تیم برلین غربی و استراوای چك اسلواکی با وجود اینکه وجودنصیری‌لازم و ضروری‌بود،فدراسیون فوتبال از ترس تماشاچیان جرات نکردبـه دست آقای نصیری سوت بدهد .مادراینجا بماهیت‌داوری آقای نصیری در آن‌مسابقه، وارد نمیشویم . زیرا که در آنجا ،هم‌تیم شاهین و هم داور مسابقه و هم تماشاچیان مقصرند و هم فدراسیون ... دلیلش ؟ـ:

۱ ـ تیم شاهین بخاطر داد وبیـداد تماشاچیان نمی بایست قضاوت داور رابهانه کرده میدان را ترك بگوید . زیرا کـه ترك میدان ، عللش هرچه باشد ، عمـل ناپسندی است .

۲ ـ داور مسابقه خوب نبود که در یك مسابقه بسیار مهم ، با کمك داوران ناشی بمیدان آید و تصمیم خود را با نظر یکی از کمك داوران ناشی تغییر دهد .

۳ ـ صحیح نبود که تماشاچی روی تعصب بیش از اندازه دادوبیداد کند وبه داور ناسزا بگوید و حتی در مسابقات بعدی هم ، در غیاب نصیری ، باز روش پیشین خود را ادامه دهد .

٤ـ فدراسیون فوتبال پس از بازی‌قادر نبود به موضوع برسد و قضیه را روشن کند .

در واقع ، این از سستی فدراسیـون فوتبال بود که تماشاچیان اعتـراض را بخصومت تبدیل کردند ، تا باشگاه شاهین و داور مسابقه هم توسط روزنامه واعلامیه بدفاع خود بپردازند . در صورتیکه ، نـه داور و نه باشگاه شاهین هیچیك مجاز نبودند بدون اجازه فدراسیون علیه‌یکدیگر قد علم کنند .

حالا که بحث به اینجا رسید کمی در باره داوران فوتبال ایران بحث کنیم:

داوری فوتبال درایران بتمام معنی‌آئینه وضع فوتبال ما است . اینطور فوتبال ،آن طور داور هم‌لازم دارد .اگر مسابقـات فوتبال برلین غربی و استراوا ، دستگـاه داوری‌ما را محکوم نمیکرد ما به‌این‌زودی ها نمی توانستیم از خواب غفلت بیدار شویم .

مادرایران هیچوقت داور خوب‌نداشتیم. در هر مسابقه ، نحوه قضاوت داوران در نتیجه بازی علیه یکی از تیمها موثر بود. اگر میدان امجدیه و مسابقات قهرمانـی



مجسمه پیروزی !

کشور زبان داشتند میگفتند که در میدان‌ها های فوتبال ایران چه حق‌ها پایمال گردید.

داوران بین‌المللی

در سابق ، فدراسیون‌فوتبال چندتن‌داور ایرانی را بفدراسیون بین‌المللی فوتبـ میفرستاد و پیشنهاد میکرد برای آنـ کارت بین‌المللی صادر شود . فدراسیـ بین‌المللی هم از همه جا بی خبر بخیـ اینکه آن‌ها از روی لیاقت پیشنهادشده‌ا درخواست‌فدراسیون فوتبال ایران را قبو میکرد . در چند سال اخیر داوران بین المللی ما بتحلیل رفتند و سال گذشته‌فق آقای داود نصیری دراین مقام باقی ماذ داود نصیری در چند مسابقه بین‌المللی ملی داوری کرد و دوبار هم در کلا فدراسیون بین‌المللی فوتبال شرکت جسـ در نظر فدراسیون بین‌المللی فوتبال ،داو بین‌المللی واقعی کسی است کـــه فدراسیون بین‌المللی « کوکارد »علام بخصوص داشته باشد. این علامت را پس داوری چندین مسابقه مهم ،اگر فدراسیو بین‌المللی داور را لایق بداند برای او مـ فرستد و داور مزبور هم داور بین‌الملل واقعی میشود .

آقای نصیری که در امور قضاوت پیش رفته بود و چندبار هم در خارج مسابقـ داوری داشت احتمال میرفت در آینده افتخار «داوری بین‌المللی » نائل آیـد سال گذشته ، در زمـان ریاست‌فوتبا آقای سرگرد سرودی ، یك روز فدراسیو اطلاع داد که علاوه بر آقای نصیری‌شش نفر دیگر هم داور بین‌المللی شدند . این خبرباور نکردنی بود ، ولی حقیقت‌داشت خود رئیس فدراسیون وقت ، میگفت :مز اسامی ۱٤ نفر داور را بفدراسیون بینـ المللی فوتبال پیشنهاد کردم ولی آن‌ه فقط هشت نفر را قبول کردند .» بعده معلوم شد که فدراسیون فوتبال از بلنـد پروازی‌های آقای نصیری ناراحت شده و عمدا شش نفر دیگر را هم برای او رقیب تراشیده . وقتی فدراسیون فوتبال بخاطر ناراحتی‌های‌خصوصی خود ، بستگاه‌داوری مارا متلاشی کند وارزش داوری راپائین بیاورد ، دیگر نمی توان از خوبی ویـا بدی داوران ایرانی صحبت کرد . بهـر صورت فعلا ما فقط یك داور « نیم بینـ المللی » و نسبتا کاردانی داریم و آن هم نصیری است که عملا حق سوت زدن‌ندارد. بقیه بمعنی واقعی داور نیستند که درباره

آنان گفتگو شود .

داور فوتبال شخصی است صددرصـــد آماتور . یعنی که داور ، مانند مربیان و یا بازیکنان حرفه‌ای، از راه فوتبال زندگی نمیکند . داور در مقابل داوری فقط وجه مختصری بعنوان ایاب و ذهاب میگیرد .و بس . داوری کاری است شرافتمندانه و دور از هر گونه مادیات .

داوری چیست ؟

داوری فوتبال کار بسیار مشکلی است. تا هنگامی که شرائط متعددی در یکجاجمع نشود ، نمیتوان گفت هر کسی که مسابقه‌ئی را اداره میکند داوری خوب ، یـا داوری بد است .

داور باید قدرت مدیریت داشته باشد .در امر فوتبال کاملا وارد باشد .اهل مطالعه باشد . صاحب انصاف و مروت و بردباری بوده ، یك انسان کامل باشد . با این حال، داور «انسان» است و میتواند و حق دارد که دچار اشتباه گردد ! یـك داور خوب را هرگز بخاطر اشتباه ، رسوا نمی کنند و از دست نمی دهند .ولی داور مغرض و ناشی و نالایق را حق است اگر برای همیشه از میدان به در اندازند .

در مسابقات فوتبال ، دو نفر داور کنار (:لایسمن) هم ، مانند داور وسط ، در بازی تاثیر دارند . داور وسط ولایسمن، هردو وظایف یکسانی دارند و در واقـع در تقسیم وظائف جا عـوض میکنند .



دربارهٔ اهمیت داوری گفته‌اند که :

۱ «هربرت شاپمن »منجر تیم فوتبال«آرسنال» انگلیس ، و بوجودآورندهٔ سیستم « دایل یو ـ ام W-M » :

«برتری و عظمت فـوتبال انگلستان ، قبل از مـربیان ، سرپرستان و بازیکنان ، مدیون داوران است !»

۲ «هوگومایزل» ـ پدر فوتبال اتریش:

هوگو مایزل پیش از جنگ جهانی دوم تیم ملی اتریش را به اوج اعلا رساند و این تیم شکست ناپذیر «وندرتیم = تیم شگفتی» نام داشت .

«ما عظمت تیم شگفتی خود را به درایت داوران فوتبال مدیونیم .»

۳ «گابریل هانو» فرانسوی :

«پیشرفت و اعتلای فوتبال فرانسه بستگی تام دارد بـه پیشرفت فن داوری در فوتبال فرانسوی ها .»

٤

«کارل راپان» سوئدی :

آرزومندم‌که درتیم فوتبال کلنی اروپا ، بازیکنان سوئدی عضویت داشته باشند . ولی بزرگترین افتخار آن است که مسابقه نهائی کاپ فوتبال جهانی را یك داور سوئدی اداره کند!)) .

اشتباهات داوران

گفتیم که داور هم میتواند اشتباه کند. در تاریخ فوتبال ، دراین خصوص نمونه های جالبی موجود است . که ما دراینجادو حادثه مهم آن را برای شما نقل خواهیم کرد :

۱ـ حادثه گل از خارج (آرت)

در سال ۱۹۳۳ در استادیوم ومبلی لندن تیمهای آرسنال و نیوکاسل ، مسابقه نهائی کاپ فوتبال پادشاهی را بازی میکردند.در یك حمله تیم‌نیوکاسل ، توپ از خط آوت خارج شد . گلر و بکهای آرسنال بتصور اینکه داور سوت‌آوت خواهد زد از دفاع دست کشیدند . فروارد نیوکاسل توپرا از خارج بدروازه آرسنال انداخت و داورهم آن را گل قبول کرد .داور به اعتـراض تماشاچیان و افراد تیم آرسنال اهمیتـی قائل نشد . تیم آرسنال عصبانی شد وبازی صددرصد برد را از دست داد .فردای روز مسابقه ، روزنامه ها به داور حمله کردند. فیلم مسابقه را چاپ کردند که نشان‌میداد. توپ سی سانتی متر خارج بود . فدراسیون تشکیل جلسه داد و بخاطر حفظ حیثیت دستگاه داوری قضاوت داور را قبول کرد. منتهی داور هم پس از مشاهده فیلم‌مسابقـه دیگر داوری را بوسید و گذاشت بـــه تاقچه .

۲ـ تصمیم داور

در سال ۱۹۳۹ تیمهای ملی‌فوتبال‌ایتالیا وانگلستان در شهر «میلان» (ایتالیـا) بازی میکردند .

«پیولا» سانتر فروارد ایتالیا ، توپ را با مشت وارد دروازه تیم انگلیس میکند. یکی از مدافعین تیم انگلیس حادثه را می‌بیند وبادست‌توپ را به محل « هند » میکارد . ولـی‌داور آلمانی «دکترباوسن گل را قبول و وسـط میدان را نشان میدهد . «هاپگود» کاپیتـ و گوشه چپ تیم انگلیس با منتهای‌تزاکـ داور را از هند «پیولا » مطلع میکنـد داور ، از داور خط ، حقیقت امر را مـ پرسد .داور خط اظهار بی اطلاعی میکنـ وداور ناگزیر میشود در تصمیم قبلی خو باقی بماند .

ولیعهد ایتالیا و استانلی‌رس دبیر کـ فدراسیون فوتبال انگلستان (رئیـــ فدراسیون بین‌المللی فوتبال فعلی) د جایگاه مخصوص صحبت میکنند . ولیعه به استانلی رس میگوید :

«داور خطا کرده است .

باید به داور تذکر بدهیم که گل ر قبول نکند ». استانلی‌رس پاسخ میدهـد « درورزش اگر هم داور اشـتباه‌کندباید قضاوتش را محترم شمرد . اگر تصمیمات داورانرا پس‌ازمسابقه‌بخواهیم تغییر دهیم برای فوتبال دنیا بجز هرج و مرج چیز دیگری باقی نمیماند . »

داور ـ تماشاچی ـ مطبوعات ـ فوتبالیست

۱ ـ در مسابقات فوتبال وظائف‌داوران مشخص است . آنها باید بازی را باقدرت تمام اداره نمایند . داور مسابقه حاکم‌مطلق میدان بازی است . در حین مسابقه‌هیچکس حق ندارد مخل قضاوت او باشد .

۲ ـ تماشاچی هر اندازه هم که درامور فوتبال وارد باشد ، نباید نحوه اعتراض او نسبت بداور از حدود نزاکت تجاوز کند و در صدد تهدید وی بر آید . بعضـــی داوران در قضاوت قادر نیستند که قدرت وصلاحیت خود رابکار ببرند ،ولی مرجع رسیدگی به این امر ، وظیفه کمیته‌داوران و فدراسیون فوتبال است نه تماشاچیان.

۳ ـ اعتراض بازیکنان به داور ، دور از اخلاق ورزشی است . در بعض مواردهمه بازیکنان دور داور را میگیرند و بـــه



۱ ــ آقای داود نصیری چند سال پیش در شهر «تل‌اویو» پایتخت کشور اسرائیل، مسابقه ملی اسرائیل ــ یونان را اداره کرده است .
دراین عکس آقای نصیری قبل ازبازی در وسط دو داور کنار دیده میشود .

اصطلاح ،اشتباه او را گوشزد میکنند .
حال آنکه در جریان مسابقه ، فقط کاپیتن تیم است که میتواند باداور حرف بزند،و در ضمن اعتراض بداور در اغلب موارد ارزش فوتبالیست را پائین میآورد .

٤ ــ خبرنگاران و نویسنده های فوتبال (در کشورهای دیگر کسانی حق خبر ــ نگاری و نویسندگی فوتبال را دارند که در این‌رشته‌مطلع‌باشند) تحت تاثیر تماشاچی، مسئولین باشگاه ها و فوتبالیستهای درجه یك و محبوب قرار میگیرند و پس از مسابقه، بجای انعکاس حقایق ، بیشتر نظریات اشخاص ذینفع را به روی کاغذ میآورند . (در کشور ما اکثرانمایندگان مطبوعات یا در مسابقات حاضر نمی شوند ویا جریان مسابقه را از دید دیگران نقل می کنند !).

روانشناسی داوری

در داوری هر مسابقه فوتبال ، جنبه‌های فنی و روحی متعددی وجود دارد که باید مورد بحث قرار گیرد . تربیت داوران بی طرف ، مطلع، دارای قدرت جسمانی و تیزبین آرزوی فوتبال هر کشوری است .

قبل از مسابقات ، مطبوعات ، تماشاچیان و سرپرستان باشگاه ها فقط نام داور را در نظر میگیرند و دیگر به کنجکاوی در شرائط داوری نمی پردازند . همین عدم توجه است که فجایع و فلاکت داوری را پرورش میدهد .

در قدیم اهمیت داوری فوتبال آنقدرها بحساب نمی آمد . ولی در مسابقات‌امروز منافع مختلفی روبروی هم قرار میگیرد که سرنخ همه این منافع در دست داور است .
در گذشته کلاس های داوری فقط باشرکت داوران برگزار میشد .اکنون در هر کلاس داوری نمایندگان مطبوعات ، سرپرستان باشگاه ها ، وحتی فوتبالیست ها صف اول راتشکیل‌میدهند.عده‌ای شرکت فوتبالیست ها را در کلاسهای داوری بیجا تلقی میکنند . ولی حقیقت امر این است که فوتبالیست ها در کلاسهای داوری برموز داوری آشنا میشوند و در نتیجه دربازی‌ها از بروز حوادث کاسته میشود .

داور روانشناس کسی است که قبل از مسابقات‌محیط و شرائط و خصوصیات‌تیمها را مطالعه میکند و پیش از وقوع حادثه

علل را تشخیص میدهد . وقتی دو تیم رقیب روبروی هم‌قرار میگیرند داور باید مسابقات قبلی دو تیم و حالت و روحیه تماشاچیان را بیاد آورد . آیا در گذشته حوادثی رخ داده است ؟ بازیکن از میدان اخراج شده است ؟ تماشاچیان به میدان هجوم‌آوردند؟ شکایت های توهین آمیزی در بین بوده است ؟ـ هرداوری که‌اینهارا بداند میتواند مسابقه را با قدرت تمام‌اداره نماید .

فرض کنیم که یکی از بکها با یکی از فرواردهای طرف مسابقه جدال دارد .داور باید متوجه آن‌ها باشد و فرصت تجدید اعمال خلاف را از آن ها سلب نماید .با اینحال ، در مسابقات حوادثی پیش میآید که بکلی تازگی دارد . در هر مسابقه ،کم وبیش یك دوره « مجهول» موجود است. داورخوب باید دراین دوره مجهول‌منتهای دقت را بخرج دهد . اگر نتواند ، تعبیر « قضاوت از دست داور خارج شد » جامه عمل میپوشد .

قدرت‌داورباید‌بدون‌ادا واطوار ومنطقی تجلی کند . با حرکات خود پسندانه وبه تماشاچی افاده فروختن کاری است. بسیار خطرناك و دراین احوال ، اداره بازی صددرصداز اختیار داور خارج میشود .در حساسترین دوره « مجهول » بازی ،داور باید بخاطر آورد که او قبل از اجرای مقررات‌یك معلم و یك انسان است . **داور** باید همیشه تصور کند که در کنار میدان یك هیئت مرکب از افراد مطلع و شایسته نحوه قضاوت او را زیر نظر دارند و می خواهند ارزش داوری او را بسنجند .از طرف دیگر ، داور نباید بخاطر جلب توجه این و آن قیافه حق بجانب بخود گیرد و بازی را به اصطلاح «سنبل » کند . وقتی که یك تیم بطور فاحش میبازد، حتی بر خلاف مقررات هم که باشد ، داور باید با تیم شکست خورده خوش رفتاری کند.

داور خوب ، یك هنرمنداست . بشرباید مافوق مقررات سیر کند . در خارج می گویند :

«دین را امام و ورزش را داوران سرپا و سربلند نگه میدارند . »

این همه فداکاری را از داوران‌خواستن ظاهرا یك نوع بی انصافی بنظر میآید‌ولی مادامی که داور یك فرد صددرصد آماتور وموجودی شریف است ، باید بخاطر ایجاد خصال عالی انسانی از طریق ورزش باین فداکاری تن در دهد .

داور ، در میدان ، یك روانشناس ویك هنرمند است که در بطن کار او، علاوه بر مقررات ، درس زندگی نیز نهفته‌است .

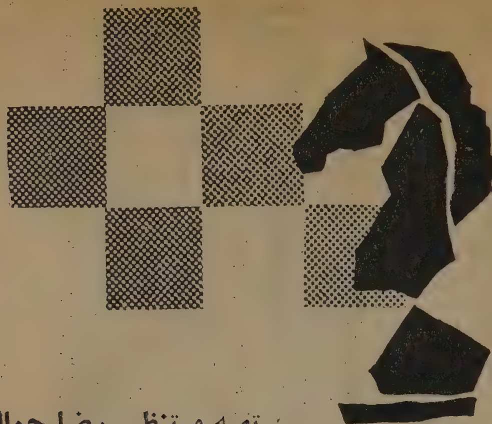
نتیجه :

درهمه جای دنیا **داوران اشتباه میکنند**. ولی آن‌ها بلافاصله متوجه اشتباه خود می شوند و فدراسیون های فوتبال در صدد رفع معایب بر **میآیند** .

در ایران داوران ما بیش از دیگران اشتباه میکنند ولی فدراسیون فوتبال در صدد چاره‌ای نیست !!

ا . اسپهانی





تهیه و تنظیم رضا جمالیان

بات وی نیك در آستانه‌شکست

پس از هفت بازی نتیجه ۳ـ٤ بنفع پطروسیان است

مسکو، اول آوریل : پنجمین بازی بات وی نیك وپطروسیان پس از ٤٠حرکت ناتمام ماند.

پطروسیان با « شروع بازی انگلیسی » مسابقه را شروع کرد و بات وی نیك به دفاع «شاه هندی» پرداخت ودرطی یك بازی فوق العاده حاد ــ پطروسیان در حرکت دهم از قلعه افتاد و بات‌وی‌نیك در جناح وزیر برتری پیاده کسب کرد ولی با ادامه بازی بتدریج پطروسیان ابتکار عملیات را بدست آورد وبالاخره قهرمان جهان را شکست داد....

پنجمین بازی از مسابقات دو جانبه قهرمانی جهان

«شروع بازی انگلیسی »

سیاه : میخائیل بات وی نیك سفید : تیگران پطروسیان

1	C2 — C4	g7 — g6
2	d2 — d4	C — f6
3	C — c3	d7 — d5
4	C — f3	F — g7
5	e2 — e3	O — O
6	F — e2	P × P
7	F × P	c7 c5
8	d4 — d5	e7 — e6
9	P × P!?	D × D
10	R × D	F × P
11	F × F	P × F
12	R — e2	C — c6
13	Th — d1	Ta — d8

14	T × T	T × T
15	C — g5	Td — e8
16	Cg — e4	C × C
17	C × C	b7 — b6
18	Ta — b1	C — b4
19	F — d2	C — d5
20	a2 — a4	T — c8
21	b2 — b3	F — f8
22	T — c1	F — e7
23	b3 — b4	c5 — c4
24	b4 — b5	R — f7
25	F — c3	F — a3
26	T — c2	C × F
27	T × C	F — b4
28	T — c2	R — e7
29	C — d2	c4 — c3
30	C — e4	F — a5
31	R — d3	T — d8 +
32	R — c4	T — d1
33	C × P	T — h1
34	C — e4	T × h2
35	R — d4	R — d7
36	g2 — g3	F — b4
37	R — e5	T — h5 +
38	R — f6	F — e7
39	R — g7	e6 — e5
40	T — c6	T — h1

بازی دراین موقع ثبت شد . ادامه‌این بازی « بعللی » هنوز به‌تهران نرسیده است و نمیدانیم بات‌وی‌نیك با ادامه یابدون ادامه تسلیم شد ولـی نتیجه آن که شکست بات‌وی نیك است بـدست‌ما رسیده‌است .

ششمیـن مسابقه بـرای‌تعیین قهرمان جهان

مسکو ــ۳ آوریل : بات وی نیك‌قهرمـان شطرنج جهان و پطروسیـان کاندیدای عنوان قهرمانی جهان ششمین‌مسابقه خود را امروز مساوی کردند. اکنون نتیجه ۳ــ۳ است [یك پیروزی‌بات‌وی‌نیك و یك پیروزی پطروسیان‌و چهار بازی دیگر مساوی شده است]بازی‌در حرکت ۲۷ بنابه پیشنهاد پطروسیان مساوی شد .

بـازی ششم از مسابقات‌دوجانبه قهرمانی جهان

«گامبی وزیر قبول شده»

1	d2 — d4	d7 — d5
2	c2 — c4	P × P
3	C — f3	C — f6
4	e2 — e3	e7 — e6

5	F × P	c7 — c5
6	O — O	a7 — a6
7	a2 — a4	C — c6
8	D — e2	F — e7
9	P × P	F × P
10	e3 — e4	C — g4
11	F — f4	D — f6
12	F — g3	Cg — e5
13	C × C	C × C
14	C — d2	O — O
15	Ta — d1	b7 — b6
16	D — h5	C × F
17	C × C	a6 — a5
18	C — e5	D — e7
19	T — d2	f7 — f6
20	C — d3	e6 — e5
21	C × F	D × C
22	D — d1	F — e6
23	T — e1	Ta — c8
24	h2 — h3	D — b4
25	T — e3	T — c4
26	b2 — b3	T — c6
27	R — h2	. . . .

در این موقع پطروسیان پیشنهاد تساوی کرد ولی بات‌وی‌نیك خواهش کرد تا او یك‌حرکت دیگر انجام دهد وپس‌ازآن‌که پطروسیان حرکت b5 — b6 . . . . 27را انجام داد ـ بات‌وی‌نیك بازی رامساوی قبول کرد.

پطروسیان باردیگرپیروز گردید.

مسکو ـ هفتم آوریل : پطروسیان‌در دور هفتم از سری ۲٤ دور مسابقات قهرمانی جهان ـ میخائیل بات‌وی‌نیك‌قهرمان مطلق شطرنج جهان را شکست داد، باین ترتیب با نتیجه ۳ـ٤ اکنون‌پطروسیان بر بات‌وی‌نیك پیشی گرفته است .

بازی دیروز در شروع بازی‌انگلیسی شروع گردید و از ابتداء پطروسیان برتری پوزیسیونی مختصری‌کسب کرد تا بالاخره از حرکت ۱۸ببعد برتری او محسوس ترگردید.

در این لحظات دیگر هدفی دربازی قهرمان جهان مشهود نبود و با یك تعویض غیر منطقی اسب ـ ابتکارعملیات‌در دست پطروسیان افتاد و بالاخره در حالیکه سفید برتری کمی وکیفی زیادی‌داشت بازی ثبت شد.

موقعی که امروز بات‌وی‌نیك بدون«ترموس قهوه» در سالن مسابقه ظاهر گردید همه حدس میزدند که بازی زیادبطول نخواهد انجامید زیرا بات‌وی نیك برای یك پیکار طولانی خود را «مجهز» نکرده بود .....

هفتمین بازی ازمسابقات‌دوجانبه قهرمانی جهان

« شروع بازی انگلیسی »

سیاه : میخائیل بات‌وی‌نیك سفید : تیگران پطروسیان

1 c2 — c4 g7 — g6

2	C — f3	F — g7
3	C — c3	e7 — e5
4	g2 — g3	C — e7
5	F — g2	O — O
6	d2 — d4	P × P
7	C × d4	Cb8 — c6
8	C × C	C × C
9	O — O	d7 — d6
10	F — d2	F — g4
11	h2 — h3	F — e6
12	b2 — b3	D — d7
13	R — h2	Ta — e8
14	T — c1	f7 — f5
15	C — d5	R — h8
16	F — e3	F — g8
17	D — d2	C — d8
18	Tf — d1	C — e6
19	C — f4	C × C?
20	F × C	D — c8
21	h3 — h4	T — e7
22	F — f3	F — f7
23	D — a5	F — e8
24	c4 — c5	d6 — d5
25	F — d6!	D — d7
26	F × T	D × F
27	T × d5	f5 — f4
28	D — d2	F — c6
29	T — d3	F — b5
30	T — d4	P × P +
31	P × P	F × T
32	D × F +	D — g7
33	D × D +	R × D
34	T — c2	T — e8
35	R — g2	R — f6
36	R — f2	F — c6
37	F × F	P × F
38	T — c4	R — e5
39	T — a4	T — a8
40	T — a6	R — a5

در این وضعیت پطروسیان حرکت‌خود را ثبت کرد و بقیه بازی درروزبعد انجام گرفت .

41	b3 — b4	R — c4
42	a2 — a3	R — b5
43	T — a5 +	R — c4
44	T — e3	a7 — a6
45	R — f4	R — d5
46	R — g5	T — e8
47	T × a6	T× e2
48	T — a7	T — e54
49	R — f4	T — e7
50	T — b7	R — e6
51	a3 — a4	R — d7
52	T — b8	. . . .

بات وی نیك تسلیم شد .



نوناگاپرین داشویلی قهرمان شطرنج بانوان جهان

پیروزی جدید قهرمان بانوان جهان

چند روز پیش دو سلسله مسابقات بین‌المللی بسیار مهم در شهر Beverwijk هلند با شرکت استادان بزرگ شطرنج جهان برگزار گردید.

دوشیزه نونا گاپرین داشویلی قهرمان جدید جهان که دانشجوی رشته زبان انگلیسی دانشگاه گرجستان است در اولین تماس خارجی خود با صد درصد موفقیت به بهترین وجهی درخشید و از ۹ بازی ۹ امتیاز بدست آورد!

نونا در مسابقات دوجانبه شطرنج هم با نتیجه کاملا استثنائی ۲–۹ برابر اوتا بیکووا قهرمان شطرنج چند سال اخیر جهان پیروز شده بود.

بعد از او ك. ژاوانوویچ از یوگسلاوی با ۷٫۵ امتیاز، آ. نیکولاو از رومانی با ۶٫۵ امتیاز مقام های دوم وسوم را بدست آوردند...

در مسابقات شطرنج آقایان دو استاد بزرگ شوروی برونشتاین و آورباخ موفق به کسب مقام اول نشدند و دونر Donner استاد بزرگ هلندی با ۱۲ امتیاز از ۱۷ امتیاز ممکن مقام اول رابدست آورد و برونشتاین با ۱۱٫۵ امتیاز دوم وپارما، ایوکف و پیلینگک با ۱۱ امتیاز مقام سوم تا پنجم را کسب کردند. پارما که از کودکان نابغه جهان شطرنج بشمار میرفت واکنون جوان برومندی گردیده است بخاطر این پیروزی بزرگ عنوان استاد بزرگی را که مهمترین عنوان شطرنج است بدست آورد.

دونر با پیروزی در این مسابقه مهم سومین استاد بزرگ غیر روسی است که در دو سال اخیر در یك مسابقه جهانی مقام اول را بدست آورده است. قبل از او فیشر قهرمان آمریکا درمسابقات انترزونال ۱۹۶۲ استکهلم در مقابل چهار نفر از استادان بزرگ شطرنج شوروی [تیگران پطروسیان، گلر کورچنوی و برونشتاین] با برتری ۲٫۵ امتیاز مقام اول را بدست آورد و در مسابقات یادبود کاپابلانکا که درسال گذشته در هاوانا برگزار گردید ـ استاد بزرگ آرژانتین ناژرف در حالی که اسمیسلوف قهرمان سابق جهان و اسپاسکی قهرمان اول شوروی در این مسابقه شرکت داشتند ـ مقام اول را بدست آورد.

با پیشرفت شگرف سطح شطرنج در آمریکا، آرژانتین، یوگسلاوی و کشورهای اروپای شرقی اکنون شوروی برتری مطلق خود را در مسابقات جهانی ازدست داده است و سایر استاد بزرگ‌های جهان هم در سایه قدرت و مهارت خویش امکان کسب مقام های اول را در مسابقات مهم جهانی در دو سال اخیر پیدا کرده‌اند.

روانشناسی کودک

روانشناسی آنطور که بتوان مانند علوم تجربی بدان اعتماد داشت علمی جدید است و روانشناسی کودك از آن نیز تازه تر است . بهمین جهت دراین زمینه کتاب فراوان نیست .

بی شك مطالعه در خصایص کودك از کارهائی است که میتواند در شمار وظایف پدران و مادران محسوب شودزیرا تربیت کودك ازبزرگترین و مهمترین‌مسائل است واین کار فقط با آشنائی به‌روانشناسی کودك امکان پذیر است.

روانشناسی کودك را در دانشسراها می‌آموزند و هر معلم و مربی بناگزیر تا حدودی با آن آشنا میشود . برای عامه مردم نیز در کشورهای مترقی‌منابع مختلفی برای مطالعه وجود دارد اما در زبان فارسی که در اغلب رشته های علم و فن کتاب کم داریم بتازگی دراین زمینه کتابی برای استفاده همگان بطبع رسیده است که گویا بغیر از یکی دو کتاب درسی که در این موضوع بوده منحصر بفرد میباشد.

این کتاب از آثار دکتر لسترکراو ودکتر آلیس‌کراو (بعبارت دیگر برادران کراو) است که هر دو ازاساتیدروانشناسی در دانشگاههای آمریکا هستند و تالیفات متعدد و مشهوری در این زمینه دارند و این اثر را بخصوص عاری از فورمولهای خشك درسی وتمرینهای مدرسه‌ای وبرای مطالعه عموم نوشته‌اند و ترجمه فارسی آن نیز که بوسیله مشفق همدانی نگارش یافته روان وساده‌است.

در این کتاب عواملی که در رشد جسمانی کودك تاثیر دارند و ارتباط رشد جسمانی با شخصیت وخوی و طبع کودك بطور مشروح و دقیق تحلیل و تجزیه شده و همچنین به علل و موجبات انحرافهای شخصیت کودکان و طرز اصلاح آن و چگونگی پرورش‌قوای‌خلاقه‌کودکان و طرز اصلاح آن و چگونگی پرورش قوائی خلاقه کودکان توجه کامل مبذول شده و درباره علل کند ذهنی کودکان و عقب ماندگی آنان و رفع اختلالهای روحی بحثهای مشروحی شده‌است.

چون اغلب دلسوزی‌ها و محبت ها یا سرزنشها و نصایح پدران و مادران درباره اطفال هر گاه با توجه به‌چگونگی رشد شخصیت آنها همراه نباشد نتایج مطلوب را نمی‌بخشد بسیار بجاست که همه پدران و مادران فهیم با یکبارمطالعه این کتاب مقیاسهای جدید و امروزی پرورش کودك و روانشناسی رشد شخصیت کودکان را بخاطر بسپارند و از آن در تربیت روحی و جسمی عزیزان خود استفاده کنند ... مفهوم این توصیه آن نیست که ما با قیمتی که‌موسسه‌امیرکبیر بر روی این کتاب گذاشته نیز موافقیم. ظاهرا بهای ۱۲۵ ریال نسبت به ۳۶۰ صفحه این اثر قدری گران بنظر میرسد اما چاپ کتاب مانند اغلب انتشارات موسسه امیر کبیر خوب وپاکیزه است و نشر اینگونه آثار سودمند که جای آن در مطبوعات فارسی خالی است درهرحال قابل توجه‌است .

«کار یک شب»

یک فیلم برای یک عمر

آنچه «کار یکشب» را شایسته گفتگوی مجددمیسازد ندرت و یکه بودن آن است . فیلمی که در یک عمر سینمارفتن شاید نتوان نظیری برای آن یافت براستی مستوجب بیش از اینها بحث و گفتگوست .

غایت سینما ، فریفتن ، سرگرم کردن و از این عالم بدربردن است ... هدفهای دیگر فیلم مثل «انسانی بودن» و «نتیجه اخلاقی داشتن» فرع براین غایت قرار میگیرد . باین هدف اولیه بیش از هرنوع فیلم دیگر فیلم های کمدی خدمت کرده است . فیلم هائی که به‌گفته خود فیلمسازان بوجود آوردنش بمراتب دشوارتر ازآثار جدی است‌زیراکه خنداندن مردم بسیار مشکل‌تر از گریاندن آنهاست . با این وجود هر فیلمی را که شامل یک مشت دلقک بازی سطحی باشد نمیتوان کمدی خواند . فیلم کمدی باید در یک وضع متعادل و معقولی خوشمزه باشد و «کار یکشب» جلوه کاملی از این نوع آثار است که سینمای امریکا خود را در جهان یگانه متخصص ساختن آنها معرفی کرده است . «کار یکشب» نه فقط مفرح‌و خنده آور است بلکه در آن خنده با چاشنی عشقی لطیف و پر احساس و زیبا درهم آمیخته است ، فیلمی است که بقول‌آن





خانم نویسنده «شیرینی و نمك» را یکجا جمع دارد و همین خصوصیت است که آنرا این چنین گیرا و دیدنی میسازد .

یك خصوصیت نادر دیگر نیز در این فیلم هست وآن وجود دو هنرپیشه نخست آن است . «شرلی مك‌لین» و «دین مارتین» ، ذو چهره فراموش نشدنی که با یك خود یك کیمیای سحرآمیز بهمراه دارند و آن اینکه وجود جذابشان‌را همه کس ، از زن و مرد و پیر و جوان می پسندد .

دراینجا بی مورد نیست که به بینیم منتقدان بزرگ کشور های مختلف جهان تاثیری را که «کار یکشب» برآنها گذاشته چگونه بیان کرده‌اند :

«باین دختردرودمیفرستم ، او یك نابغه کمدی‌است»

«منتقد مجله نیویورك تایمز»

«به قطع و یقین شرلی حساس‌ترین ، درخشانترین و تواناترین هنرپیشه زن کمدی در سینمای عصر ماست»

«منتقد مجله فیگارو»

«کار یکشب جلوه‌ای فراموش نشدنی و سحرانگیز از مجموعه نبوغ سازندگان آن است ... فیلمی است‌که بمعنای واقعی کلمه سرمست میکند ...»

«دیلی اکسپرس»

... این ها همه خود هیچ کافی نیست مگر دنیای سراسر لذت و شادی این اثر بزرگ را هرکس خود بشخصه تجربه کند .

نمایشنامه

مرده‌های بی کفن و دفن

نوشته ژان پل سارتر

بکارگردانی

حمید سمندریان

و شرکت

هنرمندان گروه پازارگاد

در

تالار نمایش انجمن فرهنگی ایران و فرانسه بروی صحنه آمد .

برای تهیه بلیط باداره هنرهای دراماتیك واقع در خیابان شاه‌آباد مراجعه فرمائید .

انتشارات سازمان کتاب کیهان

کتاب کوچک کتاب کوچک کتاب کوچک

۲ شگفت ابرها

نوشتهٔ :

فرانسواز ساگان

ترجمهٔ :

محمود پورشالچی

کتاب کوچک کتاب کوچک کتاب کوچک

کتاب کوچک کتاب کوچک کتاب کوچک

٤ خزه !

هربرلوپریه

ترجمه :

احمد شاملو

نوشته :

کتاب کوچک کتاب کوچک کتاب کوچک

منتشر شد

انتشارات سازمان کتاب کیهان




عیدی شاه پسند
برای خانواده های عزیز ایرا
قوطی های دو پوندی شاه پسن
درایام عید با سکه های طلابازا
عرضه میگردد . امیدواریم ک
هموطنان عزیز ضمن قبول شادباش
های نوروزی ، عیدی کارخانجا
شاه پسند را بپذیرند .
روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAND
PURE VEGETABLE SHORTENING


کتاب هفته
بها ۲۰ ریال
خسرو


با یک حساب دقیق مسلم میشود
که با خرید یک سری بلیط
برد شما حتمی است
یادداشت
باخرید یکسری بلیط اعانه
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آ
آن از صفر تا ۹ باشد برد ش
حتمی است . زیرا دریک سر
بلیط حتما یک بلیط برنده است
از طرف دیگر بلیط ممتاز دارای
هر شماره‌ای که باشد آخرین
شماره آن دردست شماست واین
درحقیقت‌سنگری‌است‌که‌پیشروی
بسوی شانس‌را برای شما آسان
ترمیکند و اگربیاری‌بخت‌جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
کردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد

به‌مناسبت چهلمین روز درگذشت ایرج پزشک‌نیا ، نویسنده ، مترجم وهمکار فقید نشریات‌کیهان ، نویسندگان و همکاران کتاب هفته ، این شمارهٔ مجله رابه‌نام وخاطرهٔ فراموش ناشدنی او آغاز می‌کنند .

بیاد ایرج پزشک‌نیا

فرشته شانس

حکیم‌الهی

نرسیده بپانتی‌بریج لندن یك‌باغ نسبتاً کوچکی است که درامتداد رودخانهٔ تایمس قراردارد این باغ هم مثل باغهای دیگر لندن از دوصفت ممتاز برخوردار بود یعنی هم‌زیبا بودوهم سکوت موقرانه برآن حکومت داشت . روزها وقتی ازکار برمیگشتم اغلب روی نیمکتی‌که زیر درخت تنومندی گذارده شده ومشرف به رودخانه بود مینشستم وآمد ورفت‌کشتیها رادر رودخانه وسایر وسائل نقلیه راازروی پل تماشا میکردم . بسیار اتفاق میافتاد که یابعلت مفتون شدن باین‌مناظر زیبای سکوت‌آمیز و یا بعلت رخوت وبیحالی ساعتهارا درروی همان نیمکت میگذرانیدم و در حدود ساعت ده شب بمنزل میرفتم . بعضی روزها این باغ شلوغ میشد و بعضی اوقات نیز کاملا خلوت بود ولی‌کمتر اتفاق میافتاد که نیمکت من‌وسیله مراجعین دائمی این‌باغ اشغال گردد زیرا بدون آنکه بایکدیگر صحبت کرده باشیم حقوق یکدیگر را نسبت به‌نیمکتها مراعات مینمودیم . نیمکتی‌که بفاصله چندمتر طرف چپ من قرارداشت وسیله یك پیرمرد و پیرزن بازنشستهٔ انگلیسی اشغال میشد ونیمکتی‌که درطرف راست من واقع بود در اشغال مردی بسن تقریباً پنجاه‌سالگی قرارداشت که چون درمدتی که او را میدیدم شاهد سخن‌گفتن اونبودم نتوانسته بودم دریابم آیا

انگلیسی است ویاخارجی میباشد . وقتی از راه میرسید وروی نیمکت قرار میگرفت درست مثل اینکه هیپنوتیزه شده باشد باین رودخانهٔ عظیم وامواج آب خیره میشد ودرست مثل اینکه هر موجی صفحهٔ‌کتابی است‌که ورق میخورد باعماق آن فرو میشد آنرا مطالعه میکرد ومیخواند ورویش بفکر فرو میرفت . روزی من درمعیت یك‌خانم انگلیسی روی‌آن نیمکت نشسته بودیم ومطالعه میکردیم من بعلتی دنبال حرف‌این‌خانم راکه عربی راخوب‌میدانست واز فارسی هم‌داشت اطلاعاتی بدست میآورد گرفته واین شعررا درتائید نظرات فلسفی وعرفانیش برایش نوشتم :

برلب جوی نشین و گذر عمر ببین
کاین اشارت زجهان گذران ماراپس

مدتی دونفری کوشیدیم تاآنرا بانگلیسی رسا ترجمه‌کنیم وانصافاً باگیرائی عجیبی ترجمه شد وآنگاه خانم مشغول حفظ کردن همان شعر فارسی‌گردید .

من برای اولین‌بار در آنروز دیدم‌که این شخص درمیان گفتگوهای ماازجایش برخاست وچندبار از جلو ما قدم زنـان میرفت و برمیگشت سپس برروی نیمکت قرار گرفت و روی آن دراز کشید .

گفتگو ومباحثه مابیش‌از یکی دوساعت بطول نیانجامیدو من برای رسانیدن خانم بمنزلش باغ را ترك‌کردم ....

دوروز بعدکه دوباره باین باغ رفتم ازروزهائی‌بودکه باغ نسبتاً شلوغ بود هنوز ننشسته بودم‌که شخصی بمن سلام داد . سرم را بلندکردم با تعجب دیدم همان شخص کذائی است که با رخوت وبیحالی اجازه میخواست‌که آیا میتواند پهلوی من‌بنشیند یانه ؟ باخواهش اورا بطرف راست خود نشانیدم و سیگاری نیز تقدیمش کردم . سیگار را بین دولب باعصبانیت فشار میداد و با دودست دنبال کبریت جیبهایش را زیرورو میکرد تا در عوض تعارف سیگار لااقل تلافی آنرا باآتش زدن سیگار من بعمل آورد ولی قبل‌از آنکه کبریتی بیافروزد فندك من آتش شد وسخنان او که داشت میگفت «من پریروز غیرارادی قسمتی ازبحث شمارا شنیدم » ناتمام ماند واوپك محکمی بسیگار زد واز میهمان‌نوازی من تشکرکرد وبرای آنکه بیشتر محبت مرا بزرگ جلوه دهد از خوبی سیگار و عطر مطبوع آن تعریف‌کرد منهم باتشکر این جملات معترضه را پایان بخشیدم و پرسیدم شما گفتید قسمتی ازبحث مارا شنیدید اولا بحث ما درچه موضوعی بود وثانیاً اسم مـن

فلانی است وممکن است سعادت نام شمارا داشته باشم چون در شنیدن این نام وضبط آن بااشکال مواجه شد دست در جیب کردم وکارتم راباو دادم که روی آن نام وآدرس و شغل ودرجه‌ام نوشته شده بود . بمجرد خواندن کارت ازجایش برخاست وبطرزی عجیب‌که مطلقاً معمول مردم انگلیس نبود تعظیمی کرد وگفت اسم من فرناندهاگ است اهل اسپانیا ومقیم لندن و فعلا نیزافتخار دارم که باشما آشنا میگردم و آنگاه خیلی مؤدب و جمع وجور درجوار من نشست وگفت دراین چند روز پیوسته باخود نقشه میریختم که چگونه وبچه نحو نزد شمابیایم وتقاضای ترجمه‌کامل آن شعری راکه برای آنخانم نوشتید بنمایم زیرا آنچه را شنیدم واقعاً مرا تکان داد وآنگاه دست درجیب کرد و گفت ملاحظه کنید من آنرا چنین یادداشت کرده‌ام ولی نتوانستم لفاتی راکه شما بکار میبرید دقیقاً ضبط نمایم . خیلی بیحال و افسرده سخن میگفت واگر چه انگلیسی اوبسیار عالی بود ولی بعلت ناآشنائی بلهجه مخصوصبش ناگزیر تقاضای تکرار لفاتی را که بکار میبرد مینمود . باوگفتم معلوم میشود این شعر خیلی درشما اثرگذاشته است آیا ممکن است بگوئید غیراز آنچه یادداشت کردید استنباط شما از آن چیست ؟ جواب داد تمام اثرونفوذ شعر در استنباطی است که افراد مختلف و یا استنباطاتی است‌که افراد گوناگون از آن دارند آنهم استنباطی که حتی شاید بمخیله شاعر وگوینده آن شعر هم خطور نکرده است واما استنباطی‌که من ازاین گفته نمودم سرگذشت مرا وحیات فعلی مرا تشکیل میدهد آنهم با همین رودخانه ودر همین نقطه . من مشغول تصحیح چیزهائی بودم که درکتابچه‌اش از مضمون شعر نوشته بود وباو یادآور شدم درشعر اصولا نام « تیمس » نیست وشاعر ایرانی رودخانه بطورمطلق گفته است جواب داد صحیح است اما برای من این رودخانه همین تیمس است . اتفاقاً درترجمه وقتی نوشتم برلب تیمس نشین وگذر عمر را بسرمنزل نیستی تماشاکن . بافعالیتهائی که دراین رودخانه بچشم میخورد و جهش آب از زیرپل و سبقت گرفتن این فوران‌ها بریکدیگر منظره عجیب و باورنکردنی بوجود میآورد وبراثر ونفوذ شعر بیش‌از آنچه تصور میشد میافزود . کم‌کم بحث دراطراف اسپانیا و جنگهای داخلی آن وبالاخره ایران هم‌کشیده شد ولی همه مقدمه بود برای گشودن عقده‌های جانکاهی که سراپای اورا درهم پیچیده بود بین صحبت باناراحتی و تألمات روحی‌که میرساند توانائی بحث زیاد ندارد پیشنهادکرد

که برای خوردن چای بمحل اقامت ایشان برویم منهم قبول‌کردم و براه افتادیم و برتعجب من هنگامی اضافه شدکه دریافتم‌ایشان در شمال لندن وبفاصله قریب سه‌ربع ساعت بااین باغ زندگی میکند . بین راه مسائل بسیاری مورد گفتگو واقع شد منجمله من وقتی ازبعد مسافت مطلع شدم پرسیدم شما چگونه همه‌روز این فاصله را میپیمائید و باغ پانتی‌بریج را تفریحگاه خود قرار داده‌اید وحال آنکه در این محل باغهای بسیاری وجود دارد ؟ جواب داد اگر چند دقیقه دیگر صبر کنید برایتان خواهم گفت . چند دقیقه بعد درمحل اقامت اوکه شامل سه‌اطاق بود نشسته بودیم ودرحالیکه صاحبخانه‌اش برای ما چای ومشروب ترتیب داده بود اونیز با بیحالی ورخوت وبا تأسف ورقت مشغول‌گفتن سرگذشت خود بود :

«ـ ... ناز ونعمتی که دراسپانیا داشتم نتوانست مرا خوشبخت کند ، وبرای معالجه بلندن آمدم . نفرتی که من اززنان داشتم بعلت نقیصه‌ئی بودکه از طفولیت بامن ودر من بوجودآمده بود وشاید هم چون زنان اسپانیا خودرا شایستهٔ همسری من نمیدانستند نمیتوانستند امیال مرا بخود جلب نمایند و برمن نیز لازم بودکه برای خود وارثی واولادی بوجود آورم و اگر جنگهای داخلی درگیر نمیشد عدم توانائی بوجود آوردن یك وارث مرا ازبین برده بود ولی متلاشی شدن زندگانی ما در اسپانیا مرا مقیم لندن کرد وبا این زندگانی تجرد خوداد . پزشکان «هارلی استریت » لندن مرض مرا بیشتر روانی تشخیص میدادند تا جسمی . تالماتی راکه من سالها ازجنگهای داخلی اسپانیا داشتم و سپس در لندن از جنگ دوم وعواقب آن پیدا کردم مرا باخود و رنج درونم پیوسته رنج میداد ودلبستگی و دلدادگی که‌پزشکان با زنان مورد توصیف خود نسخه مینمودند امکان عمل بخود نمیگرفت .

تااینکه جنگ تمام شد وزندگانی سیاسی و اجتماعی منهم دیگر فراموش گردید وبرای کسی فرقی نمیکرد که من دارای فرزندی باشم یانه ولی من درجهنم سوزان درون خویش میسوختم و خودرا موجودی بدبخت بشمار میآوردم بهمین منوال ودر عالم انزوا بسر میبردم تااینکه یکی‌دوسال بعداز خاتمه جنگ یعنی اوایل سال ۱۹٤۷ روزی در یکی ازکافه‌های خیابان « چلسی » یعنی آن طرف باغیکه من وشما درآن میعادگاه دادیم نشسته بودم و مهموم و مغموم شاهد مغازله‌های مردان از جنگ برگشته یا

جوانانی راکه ازنعمت صلح برخوردارند بودم و حسرت میخوردم ودرگوشهٔ تنهائی تازه فنجان قهوه رابلب گذاشته وداغی آن مرا از درون سوزانم خبرمیداد که ناگهان دستی بشانه‌ام خورد ومرا از اندیشه‌های خود بیرون آورد نگاه دخترکی را دیدم بالباسهای زیبا واندامی دل‌آرا که کیف بندبلندی را بشانه انداخته و ازسرو رویش تبسم ودلبری فروریخته‌و یاسرمست از باده سعادت ولذت دیوانه‌وار بسرمن فریاد زد «چیرآپ...» وبعد یگانه صندلی راکه درطرف دیگر میزمن بود اشغال کرد ودر کنار من نشست وفورا گارسون را هم‌صدا زده وگفت من میخواهم یك‌کنیاك بااین آقا و بسلامتی وخوشحالی این‌آقا بخورم بنابراین لطفاً دوگیلاس‌کنیاك بزرگ برای ما بیاورید.

من هنوز ازاقدامات و گفتار این دختر مات ومتحیرم و نمیدانم اصولا چه بگویم ولذا عین احساسات خودرا باو گفته و یادآور شدم که من بهت زده شده‌ام و نمیدانم چه‌بکنم وچه‌بگویم. دخترك درحالیکه مسرت وشعف از سروررویش میریخت گفت فقط بخند !... وضمناً درکیفش را بازکرد ویك آب‌نبات از آن بیرون آورده وتعارفم کرد. درهمین حال کنیاك وسایر مخلفات رسید ودخترك پول آنرا هم‌پرداخت ویك‌سیگار خوب انگلیسی‌هم دستور داد. من بهیچوجه نمیتوانستم خودرا توجیه کنم غیرارادی پرسیدم ببخشید آیا اجازه میدهید بپرسم شماکی هستید باخنده ممتدی گفت البته ـ البته وبازهم البته ... من فرشته ویا ملکهٔ شانس هستم. ووقتی اینجا وارد شدم وقیافهٔ معصوم و مهموم ترا دیدم بهوس افتادم‌که تراباملکهٔ شانس آشناکنم وبخصوص‌که تو تنها بودی ومنهم امشب دراین شهرتنها هستم ومیخواهم ترا بتآتر دعوت‌کنم تاهیچکدام تنها نباشیم و آنگاه با لحن دیگری پرسید حالا راستی بگوئید ببینم شما مجرد هستید یا متأهل ؟... با لحن وزبان سوزناك باوگفتم من مجردم وتنها زندگی میکنم وبرای رفع هرگونه سوءتفاهمی باویادآور شدم‌که اهل اسپانیا نیزمیباشم. دخترك بازخندهٔ ممتدی سرداده گفت به‌بین من‌چه خوب تشخیص دادم و پس‌از آنکه چندبار سفارش‌کنیاك را تجدید کرد درست مثل گربه‌ای که بچهٔ‌خودرا بدندان بگیرد وازموانع بگذرد دست‌مرا گرفت وباخود ببیرون‌کافه‌کشید و قدم‌زنان وتلوتلوخوران مرا که در برابر اواز خود هیچگونه اراده‌ای نداشتم پیوسته ازاین‌مغازه بآن مغازه وازاین خیابان بآن خیابان برد تا بپانتی‌بریج رسیدیم و نسیم رودخانه واین باغ اورا دعوت‌کرد که وارد آن شده وهردو

روی همان نیمکتی‌که فعلا مقرمن است فرورفتیم و ساعتی را مست ولایعقل بآمدورفت افراد وکشتیها وترن وسایر وسائل نقلیه خیره شویم ازآنجا بیکی از عالیترین هتلهای لندن برای‌صرف شام وبالاخره بدیدن یك نمایش جالب هم‌نائل آمدیم . من در اینمدت کوچکترین اظهارنظر ویااعمال اراده ازخود ننمودم وچون اسباب‌بازی پیوسته دردست‌او زیرورو میشدم . وقتی نمایش تمام شد آدرس منزل وتلفون مراگرفت وگفت چون‌تا یکماه مهمان هتل است وتازه‌وارد شده است نه‌میتواند شب رابمنزل من بیاید ونه مرا بهتل خود ببرد ولی فردا ترتیب رضایتبخشی خواهد دادواز اینکه دریافت من مطلقاً کار ومشغولیات درلندن ندارم و میتوانم آزاد ودر تمام ساعات ودقایق بااو باشم بسیار مسرور شد .تاکسی مرا تاهتل او آورد وپس از پیاده شدن او مرا بمنزل خودرسانید .

***

*** آنشب را من تاصبح نخوابیدم و پیوسته بابوسهٔ خداحافظی شبانهٔ اودر نشئه ونشخوار بودم درست حکم یك‌باطری را داشتم‌که مدتها خالی شده‌بود واکنون بابوسه‌ها و عشق‌ورزیهای گرم او دارد مجدداً شارژ میشود . تألمات وشکستها وناملایمات ایام گذشته واینکه این دخترك باینصورت تحت نام فرشته وملکه شانس سرراه من سبز شود مرا متقاعد ساخت‌که دراین فعل و انفعالات مسلماً میبایستی دست‌غیبی و معجزه‌ای درکار باشد . من نمیدانم چه‌فعل وانفعالاتی دروجود من بوجود آمده بود ویا تحت چه نیروئی بودم‌که ساعت شش‌صبح در کتابچه‌های تلفون مشغول یافتن شماره تلفون هتل‌اوبودم وباوجودیکه میدانستم تا قبل‌از ساعت ۹کسی آنجا بیدار نمیشود باتلفون هتل تماس‌برقرار کردم ولی درپاسخ تلفونچی متحیر ماندم که بگویم باچه کسی میخواهم صحبت‌کنم زیرا نام اورا نمیدانستم ازاینرو غیرارادی و مایوسانه گفتم آیا میشود باملکهٔ شانس صحبت کرد ؟... ازتعجب خشك شدم وقتی شنیدم‌که تلفونچی گفت البته ولی مشارالیها فعلا خواب هستند آیا کارفوری است‌که بزحمت بیدار کردن او بیارزد یاممکن است پیغام بگذارید . تشکر کردم وگفتم باز تلفن میکنم . وپیوسته باخود وزیرلب ملکهٔ شانس را زمزمه میکردم . ساعت ۹ صبح تلفون من بصدادرآمد ومرا بطرف خود کشاند و لرزان لرزان گوشی رابرداشتم .... خود او بود .... آمرانه از من خواست‌که فورا بهتل اورفته ودر فلت ۱۰٤ صبحانه را بااوصرف کنم . دیوانه‌وار خودرا درون تاکسی انداختم و چند دقیقه بعد

درفلت مجلل واشرافی او مشغول خوردن صبحانه بودم و درست مانند کودکان مرعوب باو اعتراف کردم‌که ساعت شش خواستم بشما تلفون بزنم ووو.... باشنیدن این حرف ازجا برخاست و مرا درآغوش کشید وگفت پس این توبودی ؟.. زیرا همین حالا بمن اطلاع دادندکه ساعت شش‌کسی میخواسته است باتلفون با من صحبت کند ومن بفکرفرو رفتم‌که چه‌اتفاقی افتاده است . بعد مجدداً مرا بوسید وگفت معلوم میشود دندانت خیلی‌گیر کرده‌است ولی توچرا تاکنون ازمن چیزی نپرسیده و چیزی نخواسته‌ای جواب دادم مثلا چه‌چیز میپرسیدم . گفت مثلا آیا شوهر دارم یانه ؟ درجواب گفتم برای من شما فرشته شانس هستید و هیچ فرقی نمیکند که فرشته شانس وسعادت متأهل باشد یا مجرد !.... دراینحال تلفون اوزنگ زد وگفتند چندنفر برای مصاحبه باشما میخواهند خدمت برسند که او نیزباکمال خوشروئی گفت همه بیایند بالا .

*** وقتی بین چندنفر مخبر قرار گرفت فهمیدم که ایشان اهل استرالیا وشوهرش از مفقودشدگان جنگ بوده‌است که ششسال است سربه‌نیست شده‌است وخودش نیز علاوه برآنکه درایام جنگ عهده‌دار خدمات ارتشی بوده است شانس او یاری کرده ودر یکی از مسابقات امریکا میلیونها دلار برده وعلاوه برآن برنده یك‌کشتی کوچك ــ یك‌اتومبیل ــ ویکماه مسافرت بخرج یك‌کمپانی درلندن و چیزهای بسیار دیگر بوده‌است . اولادنداشته و فقط دوسال وهشت ماه ازوجود شوهربرخوردار بوده است . یکی از مخبرین ازاو پرسید آیا نقشه برای ازدواج آیندهٔ خود دارید وآیا ممکن است بگویید چه‌مردی را می‌پسندید . او جواب داد هنوز شوهر دلبخواه خودرا پیدا نکرده است ودر حالیکه اشاره بمن میکرد گفت امامرد موردپسند من باید هم‌تیپ این‌آقا باشدکه‌با ادای این حرف خنده سراسر اطاق رافراگرفت ودوربین های عکاسی بکار افتاد ......

روز بعد عکسهای اومن دربسیاری از روزنامه‌های لندن ظاهر شد وچیزهای عجیب وغریبی نوشته بودند وهنوز یکهفته از آشنائی ما نگذشته بودکه من بکلی تغییرکردم وموجود دیگری شدم ودر حقیقت همان یأس وحسرت وتفکر وتالم من سبب بوده است‌که مرا موجودی دوست داشتنی بدیدهٔ این فرشتهٔ شانس جلوه‌گر ساخته باشد . من دیگر آن آدم سابق نبودم وچون حیات جدید خودرا مدیون این فرشته میدانستم ازجـان ودل او را

میپرستیدم . هنوز دعوت یکماههٔ او تمام نشده بودکه بااصرار خودش بامن ازدواج کرد ودرهای سعادت برروی من‌باز شد .برای من اویك موجود انسانی نبود من هیچگاه اورا بدیدهٔ بشر نگاه نمیکردم چه‌او با تحولاتی‌که در من بوجود آورده بود و بااستحاله که درمن پیدا شده بود اجازه نمیداد ویا من نمیتوانستم و ممکن نبود که اورا چون سایرین بدانم وهمین شیفتگی و تسلیم بدون چون وچرا واحترام من نسبت باو مرا در چشم او موجودی دوست داشتنی و ارزنده و کمیاب بحساب میآورد ـ بهشت واقعی و سعادت کامل وقتی برایم بتمام معنی تجلی‌کرد که این فرشته برایم پسری هم بدنیا آورد . لذیذترین ساعات زندگی ما این بود که خودرا بااین کودك سرگرم کنیم و اورا درکالسکه خود جا داده و بگردش وهواخوری میبردیم ما پاننی‌بریج وباغ آنرا دوست میداشتیم و آنرا خوش یمن میدانستیم . ازاینرو بیشتر کالسکه بچه را بآنجا میبردیم وبرای هواخوری اورا درمقابل خود میگذاشتیم و ازدیدن او لذت میبردیم و اورا تماشا میکردیم . درست یکسال و یکماه و پنج‌روز از تاریخ ازدواج ما ودرك اینهمه سعادت گذشته بود که آفتاب خوشبختی ما بافق افول و غروب نزدیك‌گردید و آن‌چنان بود که درساعت ۷ بعد از ظهر یکشنبه‌که از همان باغ بمنزل باز میگشتیم هنوز بچه را از کالسکه خود بیرون نیاورده بودیم که درخانه زده شد و صاحبخانه ما نزد ماآمده گفت شخصی است‌که میگوید فقط میخواهد باخانم صحبت کند . خانمم باتعجب کالسکه بچه را بمن داد وگفت بچه‌را در تختخوابش بگذارم وخود باصاحبخانه بطرف در رفت . بمجرد اینکه در بازشد فریاد تعجب غیرعادی خانمم مرا بسوی درکشانید ومتوجه شدم‌که مردی تنومند وارد خانه شده وزن مرا چون عقاب در چنگال‌گرفته‌ومیگوید تو ! خانم ! هنوز هم زن من هستی ! من‌ازتو نمیگذرم ، توحق‌نداشتی وقتی من در زندان بسرمیبرم واسیر جنگی هستم بدیگری‌شوهر کنی . من درحالیکه‌همسرم مدهوش وصاحبخانه مرعوبانه‌میخواست باتلفن از پلیس استمداد نماید مؤدبانه جلو رفتم و باین مجسمه بدبختی خود سلام دادم و اورا بورود بسالون تشویق ودعوت‌نمودم زیرا نمیخواستم این مصیبت جدید افشاء شود و صاحبخانه رانیز از تلفون کردن باز داشتم و درحقیقت در برابر این‌مردتسلیم‌شدم وخودرا عاجزانه بترحم او واگذارکردم . ساعتی بعد ماهمه دوریك میز نشسته بودیم و از نحوه سئوال و جوابهائیکه بین او و همسرم شنیده میشد این نکته برمن مسلم شدکه این شخص اصولاً زندانی نبوده ودرنتیجه دیدن عکس همسر سابقش در روزنامه‌ها و اینکه مبالغ زیادی برده است پرسان‌پرسان بسراغ او میاید . من وقتی‌در

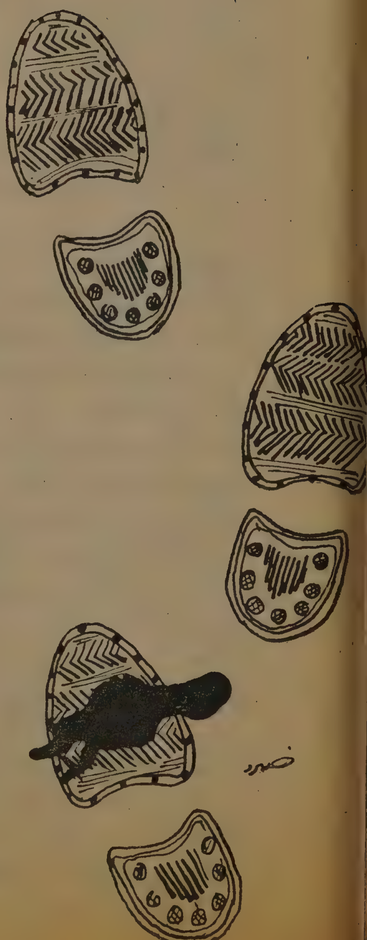
برابر او اشك ريختم وگفتم ممكن است این موجود همسر تو بوده باشد ولی حقیقت فرشته اقبال وسعادت وحیات من و بالاخره‌مادر فرزند من میباشد او در پاسخ من‌مبلغ كلانی‌راپیشنهادکردکه‌دریافت كند و موضوع را فراموش نماید. چون وضع همسرم بكلی غیرعادی ولرزش عجیبی اورا فرا گرفته‌بود ازاو تقاضا کردم‌که فردا بعد از ظهر برای حل موضوع بمنزل بیاید و در محیط آرام‌تری مذاکره نمائیم وراه حلی بیابیم تسلیم صرف من‌وتشنجات عصبی‌که‌همسرم را فراگرفت باعث شدکه این مرد حاضر بترك منزل شود و منهم برای احترام باو تادم در با او آمدم آخرین حرفش بمن هنگام‌خروج این بود که منهم چون شما مایل نیستم اینموضوع علنی‌شودکه‌شاید بعللی برای همه ما گران تمام شود .....

وقتی نزد همسرم آمدم‌کم کم اورا بحال آوردم دیدم که‌این زن نفرت عجیبی نسبت باینمرد ویا شوهر سابق خود ابراز میدارد ومعتقد است که این مرد در باند خطرناکی قرار دارد. همسرم از من تقاضاکرد که بهروسیله هست اورا راضی کنم تادیگر قیافهٔ او دیده نشود و در نجات خود ازمن کمك خواست. ما آنشب راتاصبح در سوز و گداز بودیم. فردا مرد آمد و خانمم ازشدت عصبانیت‌از منزل خارج شد و باوگفتم همسرم مریض است‌وبدکتر مراجعه‌کرده است وفقط یکهزار لیره داده است‌که بشما بدهم وپول را جلو او گذاردم. او باقیافه عبوس وترشی فورا پولها را درجیب جادادو گفت مطمئن باشید بقیه را نیز از شما خواهم‌گرفت وبدون اینکه چیزی بخورد وياحرفی بزند ازمنزل خارج شد. اما مزاحمت او پیوسته ادامه داشت تاجائیکه تصمیم بخروج از لندن گرفتیم‌وحتی کار بجائی رسیدکه روزی همسرم پیشنهاد کرد اورا بمنزل دعوت کنیم و مسموم نمائیم زیرا معتقد بود باوضعی‌که او دارد ممكن‌است هرجا ما برویم بدنبال ما بیاید. من‌روزی برای آنکه بوحشت این فرشته شانس پایان داده شود واین زندگی اضطراب‌آمیز ازبین‌برود بمرد پیشنهاد کردم وگفتم من حاضرم بقیمت سعادت وهستی‌خودم اصرار وخواهش نمایم که این زن دوباره بخانه شما برگردد و من فقط از بچه نگداهداری نمایم. اما او با بی‌قیدی گفت اوه ... نه. دیگر خیلی‌دیرشده‌است. رویهمرفته این مرد با زور و خشونت توانست هشت‌هزار لیره ازاین فرشته شانس اخاذی نماید کم‌کم عصبانیت ونفرت این زن‌هم تبدیل بکینه و انتقامجوئی میشد ولی چرا پلیس را درجریان ماوقع نگذاشتیم مسلماترس ازبدبختی‌بیستر بود وشاید ترس ازاین بودکه ممکن است این مرد کلاش به دزدیو قتل هم متوسل شود ... ماآنی نمیتوانستیم ازفرزند خود جداباشیم. من‌ازشدت فکر وخیال وعدم توانائی مقابله باوخامت اوضاع بستری شدم ووقتی دکتر بالای‌سرم حاضر شد توانستم جریان را مختصرا

بااو بگویم ومخصوصا تهدیدهای اورا یادآور شوم . وازاینکه اخیرا همسرم اسلحه خریداری کرده است نگرانی خودرا بیان‌کردم. فردای آنروز همسرم درساعت پنج بعد از ظهر بچه راکه اونیز بعلت تالمات و نگرانیهای ماکسالت پیداکرده بود باخود بیرون برد ومرا در بستر بصاحبخانه سپرد ومخصوصا تاکید کردکه یکساعت دیگر دوای خودرا بخورم . بیچاره بکلی ازآن حالت شادابی‌که ازشدت شعف روی پای خود بند نمیشد خارج شده بود ودرست مثل گلی‌بودکه‌در برابر آتش گذاشته شود پلاسیده وخسران‌زده بنظر میرسید . این آخرین دمی بودکه اورا دیدم باکودك خارج شد ودیگر برنگشت..... شب را تاصبح بیدار ماندم و باصاحبخانه باکلیه کلانتریها در تماس واقع‌شدم . صبح خبردار شدم که جسد مردی که گلوله در قلبش خورده است در قسمت «همراسمیس» بفاصله نسبتا زیادی از رودخانه تیمس پیدا شده است و از آثار خون معلوم میشودکه در کنار رودخانه‌گلوله خورده وخودرا بزحمت بآنجا رسانیده ودرنتیجه خون ریزی زیاد مرده است . درکنار رودخانه آثاری از کشمکش‌زن ومردی دیده شده بوده است وپس‌از جستجوی زیاد کالسکه بچه‌را هم در ته رودخانه همان نقطه پیدا میکنند . باری‌دو روزبعددرنتیجه کاوشهای بسیار دوجسد درزیر پل پاتنی بدست آمد دوجسد که مورد توجه همه مردم لندن‌بطور عموم ومن سرگشته وفرزند عبرت ویا واقعیت روزگار بطور خصوص بود زیرا آن جسد فرشته شانس وفرزند چند ماهه‌ام بود .... من در بالای پل ودرهمین‌گوشه‌که بباغ متصل است ایستاده بودم وشاهد بیرون‌کشیدن زن وفرزندم از دهان امواج رودخانه‌بودم. آری آقای‌عزیز !.. من‌گذر عملی عمر این دو موجود را براموج این رودخانه دیده‌ام و روزی نیست‌که درآن باغ نروم و مناظر آنروز را تجدید ننمایم . من هیچ تسلائی ندارم‌و هیچگونه اشتغالی نمیتواند مرا از تنهائی برهاند و ازیاد این حادثه ویا این سرنوشت عجیب باز دارد . واز آن تاریخ تاکنون من دیگر نه میتوانم اشك فروریزم و نه میتوانم بخنده لب بگشایم و از این سرنوشت خود درحیرتم وراستی چرا و برای چه باید چنین آغاز وانجامی درکار باشد . من هم هیچ حرفی تسلابخش برای این‌موجود نداشتم جز آنکه مدتی چون او از زندگانی یك‌فرد اشرافی که‌میلیونها نفر ظاهربین آرزوی آنرا میکنند وبایك موجود برنده ملیونها پول‌و یافرشته شانس وملکه شانس‌که بازهم میلیونها نفر آرزو دارند که ایکاش جای او بودند حیرت‌زده ومبهوت باوخیره بودم و با زبان بی‌زبانی بایکدیگر سخن گوئیم وبامید دیدار مجدد ازاو خداحافظی نمایم . خداحافظی نمایم واورا در تالمات درون و ابهام زندگی فرو گذارم تابلکه بتواند از چشمه خشك شده اشك قطراتی بآتش دل فرو ریزد .

ایرج پزشک‌نیا
(۱۳۴۱ - ۱۳۱۲)

خرگوش‌ها



خرگوشهای کوچك دوتائی ناگهان از خواب جستند ، گوش هایشان راست شد ، چشمانشان برقی زد ولرزشی زیر پوست نرم تنشان راه یافت . از بیرون‌صدائی شنیده بودند . از بالای سوراخ کلوخی‌بدرون افتاده‌بود. قبلهاشان تند تند میزد وصدای آن توی سوراخ می‌پیچید . نفس نفس می‌زدند . خطری را نزدیك خود حس می‌کردند . مادرشان نبود و تنهائی بیشتر آنهارا میترساند ...

یك بار دیگر صدائی به گوششان رسید . انگار برف‌ها زیر پای کسی فشرده می‌شد . دوتائی به هم فشار می‌آوردند . یخ کرده بودند وخودرا به ته سوراخ می‌فشردند .

خرگوش پوزه سفید ، نگاهی به خواهرش انداخت ودر حالیکه

همانطور می‌لرزید ، آهسته دست کوچك وزرد خودرا از زیر تنه بیرون آورد و خودرا بجلو کشاند . دوباره بی‌حرکت ماند وگوشهایش را تیز کرد . از بیرون صدائی نمی‌آمد . دست دیگرش را جلوتر گذاشت وباز به پیش خزید . قلبش تند میزد . خواهرش ، ته‌سوراخ ، بی‌حرکت ووحشتزده به‌او می‌نگریست ومی‌ترسید . باز جلو رفت . پوزهٔ خیس و لیزش به زمین گرفته بود ودور سوراخ های بینی اش خاك چسبیده بود . چشمان سرخش دو دو می‌زد. بازهم جلو رفت. ازلای شاخه‌های خشك جلو سوراخ ، آسمان و تپه‌های پوشیده از برف رامی‌دید. ازبیرون صدائی به‌گوشش رسید. گوش‌داد ولحظه‌ای بعد ، خود را به‌پشت شاخه‌های مرده جلوسوراخ رساند. ازمیان شاخه‌ها نگاهی به‌بیرون انداخت . روشنی برف دیدگانش را آزرد . آنهارا بست ودوباره‌گشود وباز با دقت به‌تماشا پرداخت . اول بار، روی برف ها نگاهش به‌دوتا پوتین افتاد که برف رازیر خودفشرده بودند، و بعدپاها و سپس تنه و سرمردی را دیدکه پشت‌به‌سوراخ‌آنهاایستاده‌بود وتکان نمی‌خورد .

استخوانهایش تیر کشید و موهای گردنش سیخ شد ویخ‌کرد . نتوانست حرکتی کند. پوزه‌اش را بر چـوب‌خشکی تکیه داد و در حالی‌که می‌کوشید جلو نفسش را بگیرد، به روشنی سپیدی‌که ازوسط شاخه‌ها تو می‌زد ماتش برد.

مردی‌که ایستاده بود حرکتی کرد . تفنگش را از شانه درآورد . چند قدم برداشت وازسوراخ‌دورشد.خرگوش کوچك نگاهش با او حرکت می‌کرد . جای پاهایش راروی برف‌می دید. مرد کنارتپه‌ای ایستاد و آهسته نشست وتفنگ را روی زانوها گذاشت ونگاهی کنجکاو به‌اطراف افکند . خرگوش کوچولو چهره اورادید: صورتی سوخته بود ودر میان آن دو سوراخ کـوچك وبراق دیده میشد که حرکتی حریص داشت .

یك کـلاه پشمی سرش را پـوشانده بود . آهسته آهسته نفس می‌کشید وفاصله به فاصله ازسوراخ‌های بینی او بخاری بیرون می‌زد که در هوا پخش می‌شد ورنگ خودرا از دست می‌داد. ... خرگوش کوچك می‌ترسید. مادرش را می‌خواست که او را زیر شکم داغ خود بگیرد وگرم‌کند . دندانهای کوچك وتیزش را بهم می‌فشرد. خطری را حس

می‌کرد و این حس درتمام بدن او پراکنده می‌شد وگاهی‌دمش را ولحظه‌ای پاها ودستهایش رامی‌لرزاند. نگاهی به‌پائین تپه، به‌میان درخت‌ها انداخت . همیشه مادرش ازآنسو می‌آمد. شاخه‌ها باوزش باد ملایمی می‌لرزیدند وبرف راازشاخه‌های خود می‌تکاندند . سر راگرداند ومواظب مردی که نشسته بود شد . مرد دور وبرخود را می‌نگریست ، ومثل اینکه انتظار چیزی را داشته باشد گوش می‌داد.ناگاه‌ازمیان‌درختها چندکلاغ وحشت‌زده به‌پرواز درآمدند . مرد تفنگش را در دستها فشرد وبه‌همانجا که‌کلاغها پریده بودند دقیق شد. ازکنار سنگها خرگوشی آهسته جلو می‌آمد، گوشها راروی پشت خم کرده بود وسراسیمه به‌نظر می‌رسید.

مرد تفنگش را آماده کرد. خرگوش از زیردرختها وکنارسنگها جلو می‌آمد. آن به‌آن به‌هرسو سر می‌گرداند و مواظب بود . مرد تفنگش رابرسینه‌گذاشت ولوله آنرا اززیر بوته درازکرد .

خرگوش کوچولو ازتوی سوراخ او را می‌دید. امـا نمی‌دانست چه می‌کند. فقط می‌ترسیدوکم‌کم‌خودش رابه‌عقب می‌کشید . مرد آماده بود. خرگوش نزدیك می‌شد وچون قلبه سنگی پیش می‌آمد. مرد به اوماتش برده‌بود. در دره از هیچ‌کجا صدا برنمی‌خاست . خرگوش کوچك مادرش را دید. دلش‌گرم شد.

مادرش روی برف به‌سوی سوراخ می‌آمد. به‌سرعت خود می‌افزود وکم‌کم جست میزد: اززیر بوته‌ای به زیربوتهٔ دیگر ، وازسنگی برسنگی می‌جهید .

خرگوش دیگری که ته سوراخ بود خود را بالاکشید وسرش راکنارسر برادرش‌گذاشت واو هم مادر خود را دید. هر دو نفس می‌زدند. نفس‌هایشان قاطی می‌شد. دیگر چیزی نمانـده بودکه مادرشان به‌سوراخ برسد . دندانهـای خودرا بهم می‌کشیدند وپوزه‌های سیاه وسفید خودرا بهم می‌مالیدند.

ناگهان صدای لرزاننده‌ای در دره پیچید . خرگوشهای کوچولو خود را به‌ته سوراخ کشیدند . مردتفنگ خود را خالی کرده بود وخرگوش میان برفها ابتدا غلتی زد سپس یکـی دوخیز برداشت و دیگر نتوانست حرکت کند. مرد از پشت بوته‌ها بیرون آمد ودوان دوان بطرف‌خرگوش رفت وبالای سرآن ایستاد. تبسمی برلبانش هویداشد. چشمانش برق زد.

حیوان هنوز زنده بود ولی بی‌شك نمی‌توانست از جابجنبد. ساچمه‌ها سینه اورا در چند نقطه شکافته بود وداخل شده بود .هنوز قلبش در سینه می‌تپید. ازجائیکه ساچمه‌ها داخل شده بود خون چسبنده‌ای بیرون می‌زد و به‌پائین می‌چکید. برف زیر سینهٔ حیوان قرمز می‌شد وبخارکوتاهی ازآن بر-می‌خاست. چشم او هنوز باز بود ونگاه لرزانی به‌مرد می‌کرد. گوشهایش بی‌حرکت روی برفهادراز شده بود . پاهایش تیر می‌کشید و عضلات آن جمع‌می‌شد.

مرد تفنگش را شکست وپوکهٔ فشنگ را بیرون کشید وگلولهٔدیگری به‌جای‌آن‌گذاشت.خنده پیروزمندانه‌ای کردوباپا حیوان را به‌پهلوی دیگرانداخت. لحظه‌ای‌آرام‌گرفت و دوباره خندید. صدای خنده‌اش در دره پیچید و درته سوراخ دو خرگوش کوچك را لرزاند.

سپس با سر پوتین‌های بزرگ و سنگین ضربه دیگری‌به‌خرگوش که‌مرده بود زد. این بار حیوان بی‌حال ولخت برپهلوی خود چرخید ومثل اول افتاد. باززخمهایش نمودار گردید ومرددوباره خنده‌اش گرفت . خم شد وبه‌محل‌برخورد ساچمه‌ها نگاه کرد.

خرگوشهای کوچك ته‌سوراخ به خود می‌پیچیدند. آنکه پوزه سفید داشت سرش راروی دستها گذاشته بود وکز کرده بود وهردوبه‌دهانهٔ سوراخ خیره شده بودند. انتظار مادرشان رامی‌کشیدند .

ازبیرون صداهای ترس‌آوری به‌گوششان می‌رسید. گوشهای خود را تیز می‌کردند ولی چیزی دستگیرشان نمی‌شد.

آنکه پوزه‌اش سیاه بود، موهایش سیخ شده بود و خود را به برادرش فشار میداد.

بعدازلحظه‌ای‌صداهای بیرون ازبین‌رفت . لحظه‌ای سکوت برقرار شد و دوباره صدای پائی که برفها را زیر خود میفشرد در بالای سوراخ به گوش رسید و باز بعد از چند لحظه از بین رفت .

خرگوش های کوچولو با چشمان سرخشان که در تاریکی میدرخشید و دو دو میزد نگاهی به یکدیگر کردند و چند دقیقه بعد ، آنکه پوزهٔ سفید داشت دست کوچکش رااز زیر بدن لرزان خود بیرون آورد و با تردید پیش گذاشت و

بعد دست دیگر را و همینطور خود را تا دم سوراخ کشید. از لای شاخه های خشکیدهٔ جلو سوراخ نگاهی به بیرون انداخت. مادرش نمی‌آمد. هیچ چیز تکان نمیخورد. آفتاب پیش آمده بود و کم‌کم تا زیر درختان را گرفته بود. خرگوش کوچك جرات کرد و پا از سوراخ بیرون نهاد. نگاهی به آنجا که مرد را دیده بود کرد و او رانیافت.

پاهایش روی برف یخ می‌کرد. آن خرگوش دیگرهم که در ته سوراخ بود ترسش ریخت و به دنبال برادرش بیرون آمد. دو تائی با هم تا چند قدم از ته سوراخ دور شدند. روی برف تعادل خود را از دست می دادند و به اینطرف وآن طرف خم می شدند. باز نگاهی به اطراف انداختند. چند جست کوچك برداشتند ولی در هیچ جانب مادر خـود را نیافتند.

آنکه پوزهٔ سفید داشت، تا آنجا که آفتاب تابیده‌بود پیش رفت و دوباره از ترس گریخت و نزد آن دیگری بـاز گشت. دو تائی کنار هم ایستادند. جلو رویشان جـای پای بزرگی بروی برف افتاده بود و روی‌آن لکه‌خونی دیده میشد. می شد.

خرگوشهای کوچك آن را دیدند و هردو درحالیکه بو می کشیدند پوزهٔ خود را پیش بردند و با هم خون را لیسیدند. سپس آنکه پوزهٔ سفید داشت سر خود را بلند کرد. پرندهٔ بزرگی بالای سرش پرواز می کرد. استخوانهایش تیر کشید. هردوشان به طرف سوراخ خیز برداشتند و با چند جست خود را به ته آن رساندند. هر دو می لرزیدند. آنکـه پوزهٔ سیاه داشت‌موهای پشت‌گردنش سیخ‌شده بود، ودیگری خودرا به او می فشرد و هردو در سوراخ نیمه تاریك خود، با چشمانی سرخ و براق، سراسیمه به یکدیگر وبه دهانـهٔ سوراخ می نگریستند.

۱۳۲۹.



محمود کیانوش

پدر گوهرتاج

۱

دختر میانه بالای باریک‌اندام ، چادر سفید کودری خالخالیش را ازوسط سرش تا نزدیك ابروها پائین کشید ، بااکراهی ازپنهان داشتن طره‌های بورش که سایه روشن کلاله‌های تازه ذرت را داشت وباهراسی از پیدا بودن آنها ، زیرا که در حیاط صدای سرفهٔ کلفتی بلند شد .

دختر باصدای نرم و زلالش گفت «بابا اومد ! بابا اومد !»

چشمان درشت و میشی دخترك برق میزد ، برق شادی و هیجان و بیتابی ؛ اما در چهرهٔ نیم‌شکفته وکشیده‌اش تا بناگوش‌ها سرخی شرمی مبهم دوید و اورا زیباتر و معصوم‌نماتر کرد . در نگاهش و حرکاتش هم عشوه بود وامید ، هم دستپاچگی بودو اندوه . دوقدمی باتردید به طرف در اطاق رفت ، صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت :

«مادر ، چکار می کنیم ؟ بهش میگیم ؟»

زن سالمند لاغراندام چروکیده صورت‌که زیر نمای بخاری، پای

سماور نشسته بود ، تکانی خورد و باصدائی آرام ، اما تحکم‌آمیز که‌ته‌رنگ سرزنش داشت ، گفت :

«گفتم بهش میگم . دیگه اینقدر پاپی من نشو !»

دختر باالتماس گفت «آخه اگه او بفهمد که ...»

حرفش ناتمام ماند . مرد پیروکوتاه‌قد خسته‌وار آمد توی اطاق، و باز چند سرفهٔ دیگر کرد . درگیرودار سرفهٔ او بود که زن زیرلب گفت «دختر خوبه یه خورده حیا سرش بشه ! واه ، واه ! دورهٔ آخرالزمونه !»

پیرمرد از جیب قبای سه‌چاکش دستمال ابریشمی یزدی بافت‌چرك مردش را درآورد ، دور دهانش را پاك کرد و باصدای بم و قلدرمآبانه گفت «چیه ؟ چی میگی ؟»

زن شیر سماور را باز کرد و همچنانکه آب‌جوش با غلغل توی استکان می‌ریخت ، آرام و بابی‌اعتنائی ساختگی گفت «هیچی . بیا بنشین یه آب‌جوش بخور ، سینه‌ات نرم بشه .»

پیرمرد روی دشکچهٔ پای دیوار نشست و به رختخوابهای درچادر شب پیچیده پشت‌سرش تکیه داد ، و باز چند سرفه کرد . زن‌استکان‌وقندان بلور را جلو اوگذاشت ، وپیش ازآنکه پیرمرد از چنگ سرفه خلاص‌شود و حرفی بزند ، باخنده تمسخرآمیزی گفت :

«شنیدی ؟ پسر مشهدی‌غلام صابونی هم کربلائی شدها ! دیروز خونه‌شون قیامت بود . کوروکچل ریخته بودنـد خرما و مهر و نسبیح بگیرند ! یه‌گوسپند هم کشته بودند . چه دم ودستگاهی ! خدا بخت بده ! اون سالی که ما اومدیم اینجا پدرش یه لنگه کفش‌کهنه پاش بود یه لنگه گیوه‌کهنه ! می‌بینی مردم رو چطوری می‌چاپن ؟»

پیرمرد چند حبه قندتوی استکانش ریخت ،بادی به‌گلویش‌انداخت و بی‌اعتناء به حرف‌های زن ، گفت «دختر ، چرا مثل درخت عرعر اونجا وایساده‌ی ؟ یا بیا بنشین ، یا برو اقلا یه‌کاری بکن !»

زن تبسمی روی لب‌ها آورد ، که هنوز بر چهره‌اش نلغزیده آن را پنهان کرد :

«آره دختر . برو اون دست‌بغچه‌ای‌رو که گلدوزی می‌کردی ، بیار بنشین تمومش کن. کو اون‌غیرت‌ها که ما داشتیم ؟ کو؟ یه‌روز می‌نشستم از صبح تاآفتاب زردی یه ارخالق‌رو می‌بریـدم و میدوختم و میگذاشتم کنار !» .

دختر که می‌کوشید نگاه مادرش را متوجه خودکند، بالاخـره موفق شد و چشمکی معنی‌دار زد و از در اطاق بیرون رفت . پیرمرد یك قلپ از آب‌جوش خورد ، استکان را کمی پس گذاشت و باالخمی زورکی گفت :

«این آب‌جوش انگار بو زهم میده !»

زن مهلتش نداد و نوکش راچید . «خوبه ، خوبه ، بوزهم ! چه حرفها ! دلت میخواد ایراد بگیری ! استکان‌رو خودم دوبار آب‌گردونی کردم . سماورم گوهر امروز مثل‌گل شسته . »

پیرمرد این‌را نشنیده گرفت ، دستی به ریش توپی‌کوتاه جو گندمیش‌کشید ، پره‌های بینی بزرگ وکوفته‌ئیش تکانی خورد ، درچشمان سیاه وگودافتاده اش روشنائی غرور غم‌آلودی آشکار شد و او همچنانکه سرش را آهسته می‌جنباند ، گفت «اون روزگارها که ما دهنهٔ‌گیوه‌رو ورکشیدیم و تك‌وتنها رفتیم پابوس حضرت ، هرکس اسم مسافرت‌به‌گوشش می‌خورد مو به تنش راست می‌شد . دزدهای سبیل از بناگوش دررفته باررو با قافله‌ش می‌زدند . همه‌شون کج خنجر و تفنگ و قطار فشنگ داشتند . آدم بودکه لخت می‌کردند، سربودکه می‌بریدند ، شکم‌بودکه‌پاره‌می‌کردند. چند ماه آزگار شب وروز جاده رو می‌کوبیدیم . توسرما وگرما ، باهزار جون‌کندن خودمون رو ازیه آبادی به یه‌آبادی دیگه میرسوندیم . بعله . زیارت هم بود زیارت اونوقت‌ها بود ،که‌آدم وقتی چشمش به‌گنبد و بارگاه حضرت می‌افتاد ، از خوشحالی اشکش سرازیر می‌شد !»

زن نعلبکی چای را سرکشید ، چند تافوت به سماور کرد ، وگفت «حالائی‌ها تاسرشون رو میگردونند ، رسیده‌ند . نه زحمتی میکشند، نه‌خرج زیادی میکنند . بیشترشون میرند سیاحت ، نمیرند زیارت !»

پیرمرد مثل‌اینکه حرفهای زن را نشنیده باشد ، دنبال‌حرف‌خودش راگرفت . «سفر اولی‌که من رفتم ، دوتا مرد و یه زن توقافلهٔ ما مردند . معلوم نبود چه مرضی‌گرفتند . »

زن بالحنی حاکی از ایمان و دنیادیدگی گفت «زیارت پول‌حلال میخواد و قلب صاف !»

مرد یك قلپ دیگر از آب‌جوش را باا کراه وطوری‌که انگار نمی‌خواست زن بفهمد ، نوشید ، بادستمال ابریشمی چشمانش راکه از اشك پر شده بود ، پاك‌کرد وگفت :

«وقتی حضرت‌کسی‌رو بطلبد ، اگه آدم تورختخواب مرگ هم افتاده باشه و پاش‌رو رو به‌قبله‌کرده باشند ، بلند میشه راه میفته !» بااین حرف دوباره اشك چشمانش را روشن کرد .

دخترك باهمان هیجان و بیتابی پیش و حتی اندکی آشفته، آمدتو. یك بغچه سفید بزرگ را مچاله‌کرده توی بغل‌گرفته بود . رفت طرف‌چپ مادرش و خیلی نزدیك به‌او نشست ، طوری که از نگاه پدرش درپناه بود. بغچهٔ سفید را روی دامنش بازکرد و باانگشتان بیقرار خود آن‌را زیرورو کرد تاجای گلدوزی نیمه‌کاره را یافت . سوزن راکه یك تکه نخ گلی به‌آن بود به‌دست‌گرفت وخودش را به‌ظاهر مشغول‌کرد . یك لحظه از نشستن‌او نگذشته بود که زن تکانی ناگهانی خورد . ته آرنج دختر به پهلوی او

خورده بود ، ودختر باچشمهاو چهره‌اش هم‌ازاو می‌پرسید «چیزی گفتی؟» هم امر می‌کرد «یاالله . بگو !» زن به‌خود آمد ، وولی خورد و باصدائی نامطمئن گفت :

«نزدیك اومدنش تو خودت روجمع می‌کنی میری ، سنگین و رنگین تواطاق مهمونخونه میشینی ! بعدهم میری چائی مباری !»

دختر که رمز اینگونه شروع کلام مادرش را درنیافته بود ،زیرلب گفت «خب .» و باز ته‌آرنجی به پهلوی اوزد . پیـــرمرد تکانی خورد ، سرش را به‌طرف زن‌گرداند ، نگـــاهش را مات‌کرد ، ولی‌کوشید به روی خودش نیاورد که حرف تازه وکنجکاوکننده‌ای شنیده است . زن مثل‌اینکه ازاو پرسیده باشند «چطورمگر ؟» ، خودی‌گرفت و بالحنی‌اکراه‌آمیز ، اما اکراهی ساختگی گفت :

«آخه نیم‌ساعت دیگه میاد اینجا صحبت بکنه !»

پیرمرد خودش را زد به‌آن‌راه که اصلا چیزی دراین‌باره نمیداند و باتحکم گفت «کی میاد اینجا؟»

«دیشب که بهت‌گفتم !»

پیرمرد چیزی نگفت . زن با ناراحتی وکمی دلخوری دنبـــال حرف خودش راگرفت :

«گفتم که منوچهرخان ، پسر آقای رضوی میاد باتو صحبت‌کنه . پریروز مادرش اومده‌بود خواستگاری. حالام خودش میادکه گوهررو...»

حرفش را قطع‌کرد ، بادستش بهسر شانهٔ دخترزد و با دستپاچگی گفت «پاشو دختر ، پاشو برو اون‌اطاق ! معنی نداره بشینی اینجا گوش تیزکنی ! آدم والله از روی دخترهای امروز شاخ درمیاره ! اون دوره‌ها تا اسم خواستگار میومد ، ما هفت‌تا سوراخ قایم می‌شدیم . رنگ دخترو آفتاب ومهتاب نمی‌دید !»

دختر هول‌هولکی دست بغچه‌را مچاله کرد، توی بغل گرفت و از اطاق بیرون زد . چند لحظه اطاق ساکت بود و فقط سماوربا غلغل‌تندش درد دل می‌کرد . بالاخره پیرمرد تن به قضا داد و پا به میان گذاشت :

«بامن چه حرفی‌داره بزنه ؟ اون دختر ، اون تو ، اونم داماد !»

زن کمی تولب رفت وگفت «آخه خدانکرده تو پدر دختری ! پا عقد اگه تو انگشت‌رو تودفتر نزنی آقا صیغه‌رو جاری نمیکنه ! اونوقت تازه میگی این‌تو ، این فلان ، این بهمان !»

پیرمرد زور زد و زور زد تا بالاخره توانست جدی اخم کند.

«توکدوم کاررو بهاجازه من‌کرده‌ی ،که این دومیش باشه ؟».

«واه ، واه ! پناه برخدا ! دوباره بنای غرغر روگذاشتی ؟چکار میخوای بکنی ، میخوای ترشیش بندازی ؟ سینه‌هاش قد دوتا هندونه بالا اومده . دلت میخواد اونقدر مل‌مل بکنه تادیگه حماله هم حاضر نشه ورش

داره ببردش ؟»

پیرمرد اخمش را حفظ کرد ، ولی اندکی تسلیم باآن آمیخت .

«آخه زن ، چطور حاضر میشی دخترترو به یه آدم ندیده و نشناخته بدی ؟ سال و زمونه خرابه ! آدم بهچشم خودش نمیتونه خاطرجمع بشه . تازه این کلاه برای سرما گشاده !»

زن بااطمینانی مجاب کننده گفت «درسته که من اینهارو نمی‌شناسم . اما میخواستی بیای بنشینی ببینی فاطمه دلاك چه‌تعریف‌هائی ازشون‌می‌کرد. این فاطمه چندین ساله توخونمون این‌ها آمدورفت داره ، براشون رخت میشوره ، کارمیکنه ! از تاروپود زندگیشون خبرداره . یه منوچهرخان میگه صدتا از دهنش میفته ! نمیدونی ازنجابت این‌پسره چه تعریفهامیکنه!»

پیرمرد پرسید «گفتی پسره معلمه ؟»

زن گفت «بعله ، معلمه ! یه‌آقای حسابیه ! سر براه ، نجیب ،بافهم‌و شعور . یه انگشتش میارزه به صدتا پسردائی‌ها و پسرعموهای گوهر !»

مرد تکانی خورد و باخشمی تند اما توخالی گفت «نفهمیدم ، ! حالا دیگه بچه‌های برادر منم داخل آدم نیستند ! صدتاشون رو به یه‌جوجه فکلی قرتی قشمشم میفروشی ؟»

زن نتوانست تاب بیاورد ، وشد مثل برج زهرمار . قوری را با حرکتی تند و وحشیانه ازسر سماور برداشت و گذاشت زیر شیر سماور ، ولی ازشدت غیظ شیر را باز نکرد . از چشمهایش بیزاری ودشنام بیرون می‌جست و چهره پرچین وچروکش ، مثل‌اینکه سرکه توی دهان داشته باشد ، توهم رفته بود . صدایش بلند شد و لحن‌دعواگرفت .

«اگه میخوای آبروریزی‌بکنی بگو ؟ تو قاتل جون من و بچه‌هات هستی ! میخوای همه‌شون‌رو بدبخت کنی ! اون پسرهای بیچاره‌ت‌که باید مثل خرجون بکنن و همیشه هشتشون گرو نهشون باشه! اونم دختربزرگت که دادیش به‌اون تنه‌لش بیعار ! بعد از دوتا بچه باید هر روز از دستش کتك بخوره و صداش درنیاد . هروقت بچه‌هاش‌رو می‌بینم دلم کباب‌میشه. طفلك یه روز خوش ندید . روز دوم پاگشاش بودکه کداون زنیکه آپارتی سرهیچ و پوچ موهاش رو چنگه چنگه‌کند وشب هم نشست پیش شوهرش چوغولیش‌رو کرد !»

پیرمرد هم کم‌کم آتشی شد ، ازجا برخاست ، در اطاق را جفت کرد ، و برگشت مثل پلنگ تیرخورده ، روبروی زن نشست . چند سرفه کرد و بعد انگشت‌سبابه‌اش را جلو لب پائینی‌اش گرفت وگفت :

«ئه ، ئه ، ئه ! زن ، ملوك‌رو من‌گفتم زن اون پسره احمق بشه ؟ یاتو بودی‌که هروقت پسره میومد اینجا ، بهش میگفتی ناهاربمون ، شام بمون ؟ عزت و احترام بود که بهش میگذاشتی وهی پیش من ازش تعریف می‌کردی . هروقت میومدم خونه میدیدم ، اون ذغول اونجا نشسته وهمد

ولنگ و واز دورش رو گرفتید و دارید خوش وبش میکنبد !»

زن مثل‌اینکه بخواهد به‌او حمله بیاورد ، بالاتنه‌اش راجلو برد ، دستش را مشت کرد و گذاشت زیر لب پائینی‌اش وشد مجسمهٔ تعجب وانکار و بغض و بیزاری !

«د ، د ، د ! همچین حرف میزنی که هر که بشنوه خیال میکنــه پسره غریبهٔ هفت پشت بیگانه بوده ! مگه پسر خواهرتو نبود ؟ مگه‌تونبودی که گفتی فخری رو بدیمش به‌محسن ازشرش خلاص بشیم؟مرد ، آدم‌دروغگو لال ازدنیا میره ! پس‌تو این کربلارو چرا به‌کمرت زدی ؟»

پیرمرد ، مثل کسی که شکم درد گرفته باشد اززور خشم به‌خودش می‌پیچید . حالتش طوری بود که انگار می‌خواست بامشت توی مغــز زن بکوبد ودك و دنده‌اش را بالگد خرد کند . بالحنی تحکم‌آمیز وبی‌بــرو بر گرد گفت :

«دهنت‌رو جمع کن ! بهت میگم دهنت‌رو جمع کن ! نگذار اون روی سگ من بالا بیاد ! کاری میکنم که تاروز قیامت پشیمون بشی‌ها !»

زن جاخورد .کمی توی خودش فرورفت و حتی چند لحظه‌ای خاموش ماند . اما در چهره‌اش نفرت هنوز فریاد می کرد . دندانهایش‌رابهم می‌فشرد و تنش مثل‌اینکه از حوض آب‌یخ بیرون آمده باشد ، می‌لرزید . پیرمرد چند سرفه خشك وشدید و به‌دنبال آن چند سرفه زورکی کرد وبه چهره‌اش حالت بیماری و درد و ناتوانی داد . خشم او نیز اندکی فروکش کرده بود . زن قوری را بادست‌های لرزان ازآب جوش پر کرد و گذاشت روی سماور . بعد استکان پیرمرد را برداشت ، زیرشیر سماور آب‌گردانی کرد و یك آب‌جوش ریخت و با محبتی که می کوشید آن‌رادریغ بداردولی نمی‌توانست ، جلو پیرمرد گذاشت .

«خب عمو ، حالا نمیخواد رو قوز بری وبه خودت ومن حرص‌و جوش بدی ؛ میدونم که هر کار بکنم گناهکار میشم . حالا چه خوب بکنم چه بد ! والله دست واموندهٔ من نمك نداره ! ازتو که سی وپنج ساله‌سر به‌یه بالین میگذاریم ، چی می‌بینم ،که از غریبه‌ها ببینم !»

پیرمرد خاموش ماند و کوشید آرامش ازدست‌رفته‌اش راپیدا کند. نگاهش را از زن‌گردانده بود و به نقطه‌ای درگوشه اطاق دوخته بود ، اما چیزی نمی‌دید . از حالت چهره و چشمهایش پیدابود که اندیشه‌های‌درهمی توی مغزش وول می‌خورد و خیلی حرفها دارد که نمی‌خواهد بزند .

زن سکوت اورا نوعی آشتی دانست و بالحنی ملایم که هنوز در آن نشانی از آشفتگی و ناراحتی احساس می‌شد ، گفت «حالا من نمیدونم دیگه . بالاخره این‌پسره میاد گوهررو ببینه،وباتو هم‌صحبت کنه !وقتی‌بخت میاد درخونه رومیزنه حیفه آدم در رو به‌روش واز نکنه ! بگذار اقلا این دخترت خوشبخت بشه ! گوهر یه‌کوره سوادی داره ، ودیگه حاضر نیست

زن یه مرد یخه‌چرکین بشه !»

فورا جمله‌آخری راکه ازدهانش پریده بود، درست وراستی کرد تا بهانه‌ای به دست پیرمرد نداده باشد.

«دخترهای امروز نمی‌فهمند . چشمشون فقط به فکل و کراوات مردهاست . شوهر اداره‌ای می‌خواهند ، دیگه کار ندارند که این شوهـــر میتونه یه‌نون پنیری بهشون بده یانه . فقط دلشون به‌این خوشه‌که آقاشون اداره‌ای تشریف دارند . چه میشه کرد ! آدم‌باید نون‌رو به‌نرخ‌روزبخوره.»

در لحن او اعتقادی به‌سخنان خودش احساس نمی‌شد ، ولی اینها باجی بودکه به پیرمرد میداد تا دردهان اورا کلون بزند و راضیش کند . پیرمرد چند سرفه کرد . یك قلپ ازآب جوش رابااکراه سرکشیدوخواست چیزی بگوید که زن پیشدستی کرد :

«آدم باید خررو جائی ببنده که صاحب خر راضی باشه . دختره ازخدا میخواد . من نمیگذارم تو بفهمی ، ولی این چند روزه نمیدونـــی چقدر به‌جون من نق میزنه‌کهـ حاشاولله ، همین منوچهرخان رومیخوام. پسره هم که‌گویا چشمش‌گوهررو گرفته!بازهم خودت میدونی ! میادااینجا، باش حرف بزن ، مزه دهنش‌رو بفهم ، ازته‌وتوی کاروزندگیش سردربیار ، اونوقت هرکار میخوای بکن . »

پیرمرد بعد از مدتی سکوت ، بازحمت زیاد خودش را حاضرکرد که حرفی بزند :

«خب ، حالاکی‌میاد ؟»

« گفتم‌که . همین الان میاد دیگه ...»

زن طوری جمله‌اش را قطع‌کردکه انگار میخواست بازهم چیزی بگوید ولی نمی‌توانست یاهنوز صلاح نمی‌دانست . پیرمرد از روبروی زن برخاست ، دستش را به‌علامت ناتوانی وجلب محبت یاترحم به‌کمرش گرفت و مثل بیمارها رفت دوباره روی دشکچه نشست و پشتش را به رختخوابها وا داد . سکوت چند لحظه‌ای میان آن‌دو دیوار کشید و هریك در درون خود حرف میزد ، نقشه می‌کشید ، وسخن‌هائی برای گفتن آماده می‌کرد ، وزن این حالت را بیش از پیرمرد داشت .

پیرمرد گفت «آخه من چی دارم بهش بگم ؟ من اصلا این پسره‌رو نمیشناسم !»

زن گفت «تو برای همه بره‌ای ، برای من شیرشرزه ! خب ،باش حرف بزن دیگه . ازاین‌در ، ازاون‌در . یه چیزهائی بپرس که خاطرت از همه چیزش جمع بشه .

فقط ... فقط ...»

پیرمرد بعداز چند لحظه که دید زن ساکت مانده و منتظر است، گفت «فقط‌چی ؟ چی میخوای بگی ، زن ؟»

زن گفت «هیچی .»
پیرمرد گفت «خب دیگــه ، حرفت روبــزن ! لقمه‌رو دورسرت نگردون . .»
«می‌ترسم یه‌چیزی بگم ، بهت بربخوره و دوباره بری روقوز .»
پیرمرد ازاین حرف آزرده شد ولی خاموش ماند .
«میدونی ، آخه این‌گوهر یه نق‌هائی به‌جون من میزنه .»
پیرمرد لحن بی‌اعتناء به‌صدایش داد وپرسید «چی‌میگه؟چه نقی میزنه ؟»
زن باتردید و بی‌اطمینانی گفت «ببین ، آخــه او نمیخواد پسره بفهمه‌که ...»
دنباله حرفش را خورد . پیرمرد کنجکاو شده بود و کنجکاویش رفته‌رفته رنگ بدخلقی می‌گرفت . زن مثل‌کسی‌که نتواند جلو بغضش را بگیرد ، ناگهانی آنچه دردل داشت ، بیرون ریخت :
«خلاصه یه‌وقت یه‌حرفهای ولنگ وواری نزنی که‌باعث آبروریزی بشه . مواظب زبونت باش . ما املها نمیدونیم بااین‌درس خونده‌های‌امروزی چه‌جوری باید حرف بزنیم ! پس چه بهتر که چیزی نگیم . یا اقلاهرحرفی رو یه‌بار تودهنمون بگردونیم ، بعد به‌زبون بیاریم .»
پیرمرد رنجیده وخشمگین‌گفت «سردرنمیارم ! تودیگه چرا این حرفهارو میزنی ؟ توهم شدی فرنگی‌مآب ؟ حالا دیگه کارمن به‌جائی‌رسیده که جلو یه‌فکلی گشنه باید دست به‌سینه بنشینم و در دهنم رو بدوزم و ببینم آقا چی می‌فرمایند ؟»
زن خواست برای تسکین پیرمرد چیزی بگوید ولی هنوز دهانش کاملا باز نشده بود که پیرمرد باتوپ وتشر زن واسرنگ رفت .
«هرکس منو باعث ننگ خودش میدونه ، اون‌ور گورستان ! هرکه میخواد باشه ، حتی توکه زنم هستی !»
زن تکانی به بدنش داد . خودش را همانطورکه نشسته بود ، به نزدیک مرد کشید ، دستش را روی زانوی او گذاشت و باحالتی گناهکارانه گفت :
«ننگ چیه ؟ این حرفها چیه ، مرد ؟ من میگم خررو جائی ببند که صاحب‌خر راضی باشه . یه‌امروز رو دندون روجگر بگذار و باب دل این دختره ورپریده ریغماسی رفتارکن !»
پیرمرد که کاسه حوصــله‌اش لبریز شده‌بود، داد زد «چکارکنم؟ چی بگم ؟ سم‌الفار بخورم ؟ خودم‌رو حلق‌آویز کنم ؟ سوزن‌وردارم‌لبهام‌رو بهم بدوزم ؟ »
زن حالت همدردی به‌خود گرفت و باصدایش‌کمی اندوه و تأسف آمیخت . همچنانکه حرف میزد ، سرش را آرام به دوطرف می‌جنباند

«چه دوره‌ای شده ! بچه‌هـــای این سال وزمونه ، که شیره جون آدم‌رو خورده‌ند ، چشم ندارند پدر مادرهاشون رو ببینند . میخواهند ما پیرها روزمین هم نباشیم . »

حس کرد که دارد دراین زمینه زیاده روی می‌کند وممکن است وضع را ازبد بدتر کند . بهمین جهت فورا موضوع را عوض کرد .

«آخه این فاطمه دلاك چاچولباز پیش خود حرفهائی به‌اونهازده! ازش پرسیده‌ند پدر دختره چه‌کاره‌ست ، گفته تاجر بازاره . می‌بینی مردم چقدر پشت‌هم‌اندازند ؟»

پیرمرد سخت آزرده شد ، چهـــره‌اش را تعجب و نفرت مات و منجمد کرد . کوشید زخم نهانی‌ئی راکه این موضوع بردل او زده بود ، فراموش کند ، و ته مانده شخصیت لگدمال شده‌اش را به‌خود بازگرداند .

«گفته که گفته . دهن مردم‌رو که نمیشه بست . حالا مگه اونی که تاجر بازاره حجره‌ش‌رو میگذاره روکول دخترش میگه وردار ببرخونه شوهر ؟

زن گفت «نه ، نه ! والله اونها ازما فقیربیچاره‌ها کنس‌ترنـــد . دخترهاشون رو لخت‌لخت شوهر میدند . خب . شوهره فقط دلش خوشه که دختر فلان‌التجار رو گرفته . »

پیرمرد در تایید حرف زن گفت «دلم‌خوشه نوکر بکم ، شکم گشند و حالت سگم !»

وزن برای اولین بار خنده‌ای سردو تهی کرد . اما قیافه پیرمرد همانطور خشك‌وگرفته مانده بود . درکوب در حیاط چند بار صدا کرد . زن دستپاچه شد و ازجا جست . چادرش را هول‌هولکـــی به دور خودش گرفت و گفت :

«اومد ! پسره اومد ! مرد ، فقط یادت باشه چیزی نگی که‌اوبفهمد تو کارو کاسبی‌ات چیه .همین . قربونتم ! دندون روجگر بگذار»

پیرمرد هم دست وپای خودش راگم کرده بود . رنگ ازچهره‌اش رفت و مثل مجرمی که بازپرس برای استنطاقش بیاید ، سراپایش سست‌شد و به تته‌پته افتاد ..

«خب ... خب دیگه ... لعنت برشیطون !»

زن از اطاق بیرون رفت و به‌وسط حیاط که رسید ، باصدای گرفته داد زد «تو نرو دختر ! گمشو برو تو اطاق !»

دختر که هراسان دویده بود برود در را باز کند ، با نهیب‌مادرش وارفت و با گامهای مردد به اطاق مهمانخانه برگشت .

۲

اطاق مهمانخانه ، کوچك‌تر از اطاق نشیمن بود، بایك در دولنگه و یك پنجره .کف آن باسه تا قالیچه لنگ به‌لنگ پوشانده شده بود. جلو پنجره و دو درگاهی دوطرف نمای بخاری پرده‌های اطلس علفی عنابی آویخته بود . روی دیوار یك شمایل حضرت علی قاب اکلیلی ویك تابلو تذهیب‌کاری «وان‌یکاد» چاپی دیده می‌شد . روی نمای بخاری هم‌یك‌آینه گرد پایه‌دار قرار داشت . فضای اطاق نیمه تاریك بود .

دختر باچهرهٔ برافروخته و دست‌های لرزان سینی چای را جلو جوانك‌که بالای اطاق مهمانخانه ، پشت عسلی چوبی کوچك نشسته بود ، گرفت . تبسمی دزدیده. برلب داشت که می‌کوشید آن‌را دوراز چشم مادر و پدرش تحویل منوچهرخان بدهد . قلبش مثل گنجشکی در مشت یك کودك بازیگوش پرپر میزد . منوچهرخان لبخندی زد و فنجان چای راازتوی سینی برداشت .

«متشکرم .»

دختر چیزی نگفت وهمان لبخند دزدیده را باشجاعت بیشتر به روی لب‌هاآورد . اما چشمهایش باهیجان درخشنده‌ای‌که ازآنها بیرون می‌ریخت ، اورا لو می‌داد . ازاینکه بالاخره چای را توی نعلبکی نریخته یا آبروریزی دیگری بالا نیاورده ، به منوچهرخان تعارف‌کرده بود، نفس راحتی‌کشید و از اطاق رفت بیرون . دم‌در که رسید لحظه‌ای تامل‌کرد . خواست سرش را برگرداند ولی صلاح ندید و باعجله ناپدید شد .

پیرمرد سینه‌اش را صاف‌کرد وگفت «تو مدرسه به بچه‌ها قرآن‌هم یاد میدین ؟»

جوانك نیشش بازشد . «بله ، ولی من معلم قرآن نیستم !»

پیرمرد گفت «پس شما چی‌درس میدین ؟»

«ریاضیات ؟»

پیرمرد زیر لب تکرار کرد «ریاضیات !» لحنش طوری بود که نشان میداد ازاین کلمه چیزی درنیافته است . بعد آه‌کوتاهی‌کشید وگفت «نخیر ، دوره برگشته ! این علم‌های شیطانی دین و ایمون مردم‌رو به‌باد داده !»

زن مداخله کرد «خب ، بچه‌ها نمیرند مدرسه که فقط قرآن یاد بگیرند !»

جوانك حرف‌زن را بالبخندی تصدیق‌کرد و چیزی نگفت.جوانی

بود بیست وچند ساله ، میانه اندام ، باچهره‌ای گندمگون وگرد ، موهای صاف و سیاه ، بینی کشیده ، چشمان قهوه‌ای تند ، وکت‌وشلوار سرمه‌ای روشن برتن داشت ، باپیراهن سفید و کراواتی زرشکی باگره سه‌گوش.

پیرمرد لب مبل نشسته بود و پیوسته خودش را جابه‌جا می‌کرد . قیافه اندیشناکی به‌خود گرفته بود . در چشمان گود افتاده‌اش اندوهی‌مبهم سایه انداخته بود . زن ازجا برخاست و بالبخندی شل وول گفت :

«منوچهرخان ، بفرمائین ، چائیتون سرد میشه . می‌بخشیدها . من الان برمی‌گردم . میرم یه‌سری به خورشت شب بزنم ، یه دفعه آبش تموم نشده باشه !»

جوانك خنده‌ای آرام‌کرد ، و نیم‌خیزشد و دوباره نشست . زن باشتاب خودش را به اطاق نشیمن رساند و یکراست رفت به‌طرف دختر ، که جلوی آینه ایستاده بود و همینطوری به‌صورت خودش نگاه می‌کرد ولبخند می‌زد . تاصدای پای مادر راشنید رویش را برگرداند و نشست پای سماور. زن خم شد و سرش را نزدیك‌گوش او گرفت :

«دختر ...»

دختر باعجله‌گفت «بهش‌گفتی ؟ سفارش‌کردی ؟»

زن با ناشکیبائی گفت «آره ، بابا . گفتــم . سفارش‌کردم . بهت میگم یه‌خورده سنگین باش . معنی نداره بخندی . اخم هم نمیخواد بکنی. همچین رفتارکن‌که انگار نینگار او خواستگاره .»

دختر فوتی به سماور کرد ، دستی به‌صورت خودش‌کشید و بادق دل گفت «خب‌دیگه ، مادر . مگه حالا من جلوش وایسادم رقصیدم ؟»

زن توجهی به‌حرف او نشان نداد وگفت «راستی ، اینم بهت‌بگم. اون مبل‌ها مال مانیست . خودت امروز صبح رفتی با التماس ازخونه‌مهین خانم گرفتی . اگه چائی یاچیزی روش بریزه ، پدرصاحبمون‌رو درمیاره. خیلی مواظب باش !»

دختر بی‌حوصله و بیقرارگفت «خب‌دیگه ، چقدر غر میزنی‌مادر . من میرم دستی‌دستی چائی بریزم رواونها ؟ دلت میخواد هی بیخودی ازمن ایراد بگیری !»

زن چیزی نگفت واز اطاق بیرون آمد . بـه آشپزخانه نرفت . قیافه‌ای عادی و خوشحال به‌خود گرفت وآمد به اطاق مهمانخانه. منوچهر خان دوباره نیم‌خیز شد . زن باعجله‌گفت :

«شماروخدا بفرمائین . راحت باشین .»

پیرمرد فرصت را غنیمت شمرد ، باتردید ازروی مبل برخاست و روی قالی نشست و شانه‌اش را به‌کنار مبل واداد . زن چپ‌چپ به‌او نگاه کرد ولی چیزی نگفت وفورا لبخندی بی‌مورد زد . پیرمرد که ازنگاه‌تند او رنجیده بود و ضمنا دستپاچه شده بود ، چند سرفه کرد وبعد گفت :

«من روزمین راحت‌ترم . خب ، بسته به‌عادته ! قدیمها یه‌مخده بود و یه دشکچه . نرم و راحت . این چیزها کجابود ! اینها همه‌ش لفت‌ولعابه! مردم شکمهاشون رو ول کرده‌ند چسبیده‌ند به تجمل !»

زن توی حرف او دوید . لحنش کمی سرزنش‌آمیزبود :

«خب ، عمو ، حالا وقت این حرفها نیست .»

جوانك روی مبل وول خورد ، نگاهی به‌زن و پیرمرد انداخت . بعد نگاهش ناگهانی به‌طرف در اطاق کشیده شد .

«بله ، خیلی متشکرم . میخواستم جدی‌تر صحبت کنیم واگر کربلائی موافق باشند ، هرچه زودتر ترتیب کاررا بدهیم .»

پیرمرد خنده‌ای کرد ، دستی به ریشش کشید و گفت «بعله،اما اگه آدم آش هم هول‌هولکی بخوره حلقش میسوزه . ببینید ، این‌کار مثل یه‌کلاف نخ میمونه . اگه بخوایم باعجله سرکلافرو پیداکنیم ، ممکنه همه‌ش درهم بگوره !» *

زن بایك نهیب توی دل او واسرنگ رفت .

«بسه دیگه ! حالا نمیخواد اینقدر مثل بیاری .» وبعد روکرد به منوچهرخان و بالبخند و نگاهی حاکی از عذرخواهی وجلب محبت گفت «آقای منوچهرخان ، من وکربلائی ، یعنی همه ایل وتبارمون ، عقیده‌مون اینه که دختر باید با چادر بره خونه شوهر ، باکفن بیاد بیرون !»

منوچهرخان از شنیدن کلمه کفن ناراحت شد، فنجان چای راکه خالی شده بود ، آهسته روی میز گذاشت ، باز نگاهی به در اطاق انداخت وگفت «ماهم عقیده‌مان همین است . هر پدر و مادری دلش می‌خواهد دخترش خوشبخت بشود . مهم این‌است‌که اخلاق زن و شوهر باهم جور دربیاید و همدیگر را بفهمند !»

زن می‌خواست‌چیزی بگوید که‌ناگهان نگاهش به‌دنبال‌نگاه جوانك متوجه در اطاق شد . بعد سرش را برگرداند و نگاهش را با خجالت‌به‌روی قالی ریخت . چند لحظه سکوتی آشفته دراطاق دوید . آنوقت زن باصدای بلندگفت :

«گوهرتاج ، گوهرتاج ،کجائی ؟ بیا چائی‌بیار .»

دختر مثل برق در آستانه اطاق ظاهر شد . لبخند و نگاه هوس آلود جوانك ، نگاه غضبناك مادر و بی‌اعتنائی پدر از او پذیرائی کرد . چادرش را به بهانه‌روگرفتن ، خوب بازکرد ، شکل وشمایل و بروبالائی نشان داد و دوباره چادر را به دور خودش پیچید . باهمان لبخند دزدیده سینی چای را از روی میز برداشت .

منوچهرخان فورا گفت «نه ، نه ، متشکرم . دیگه برای من چائی نیارید . بفرمائید بنشینید .»

---

* گوریدن : درهم شدن ، قاطی شدن (اصطلاح کاشانی)

دختر از خدا خواسته سینی را روی میز گذاشت ورفت پهلوی مادرش نشست . زن سرش را برگرداند ، نگاهی سرزنش‌آمیز به‌اوانداخت و گفت «دختر ، مگه تو تعارف سرت نمیشه ؟ حالا ایشون گفتند نمیخوام، توهم نباید بری بیاری ؟» و بعد خطاب به‌جوانك گفت «حالا یه‌چائی دیگه میخوردین . .»

«نه ، متشکرم . من معمولاً زیاد چائی نمیخورم. »

دختر چند لحظه به حال نیم‌خیز ماند و بعد باخیال راحت‌نشست. پیرمرد که مدتی بود ساکت مانده بود ، پاهایش را جابجا کرد ، نفسی‌عمیق کشید و گفت :

«بعله ، ما شعربافها یه مثلی داریم که میگه ...»

ناگهان زن بالحنی تند در دهان اورا بست «تو میخوای تکلیف‌رو معلوم کنی ، یا میخوای قصه بگی؟ منوچهرخان حوصله این‌حرفهارو ندارند! خودتم که یه ساعت دیگه میخوای بری حج ... حجره !»

وضع آشفته شد . دختر نگاه تلخی به‌پدرش انداخت ، اخمهایش‌را توهم برد و مثل عقرب گزیده‌ها ازجا جست‌واز اطاق‌بیرون دوید . منوچهر خان ناراحت شد و قیافه‌اش توی هم رفت . پیرمرد خودش را جمع وجور کرد ولی چهره‌اش از خشم‌سخت و عبوس شد . زن دست وپایش‌راگم کرده بود و نمی‌دانست چه بگوید . رنگ از چهره‌اش پریده بود ، و هرآن‌منتظر بود که منوچهرخان ازجا برخیزد ، دشنامی بدهد و از در بیرون برود . پیرمرد دیگر تاب این همه تحقیر و تودهنی را نیاورد و مثل توپ ترکید :

«چیه ؟ چتونه ؟ مگه من چی گفتم ؟»

زن نگاهی گریزنده وشرمناك به‌جوانك که‌سرجایش وول‌می‌خورد، انداخت . بعد سرش را به‌طرف پیرمرد گرداند و باملایمتی ساختگی گفت:

«نه ، چیز بدی نگفتی ! ولی آخه فایده این حرفها چیه ؟ باید یه چیزی گفت که به‌درد بخوره ، نه‌اینکه ...»

پیرمرد دوزانو نشست وازکوره در رفت :

«زن ، توچی‌میگی ؟ ما میخوایم دخترشوهر بدیم ، یا میخوایم بنشینیم دروغ و دول سرهم کنیم ؟»

زن داشت از زور ناراحتی و آشفتگی سکته می‌کرد . زبانش بند آمده بود . مثل این بود که جادو شده است . پیرمرد ازجا بلند شد ، چندتا سرفه کرد ، دستمال ابریشمیش را از جیبش درآورد ، وبه طرف در اطاق رفت . نزدیك آستانه ایستاد ، به عقب برگشت ، نگاهش را رها کرد و باخشونت ودل به دریا زدگی گفت :

«از همون اولش میدونستم فایده‌ای نداره ! من اهل دروغ و دغل نیستم . هیچ کاری هم به‌این کارها ندارم . هرکه هرچی میخواد بگه .

من شعر بافم ! شعرباف ! حجره هم ندارم . افتخار هم میکنم . شصت سال هم هست باآبرو زندگی کرده‌ام . نه مال کسی رو خورده‌م ، نه‌دستم رو پیش کسی دراز کرده‌م . دخترمم به کسی میدم که منت کفش هاش رو داشته باشه ! همین ، والسلام !»

بعد رویش را برگرداند وسرفه‌کنان از در اطاق بیرون رفت . منوچهرخان دستپاچه از جا برخاست وگیج ومتحیر ایستاد . زن مثل نیم مرده ها به زحمت خودش را بلند کرد و گفت :

«منوچهر خان ... خیلی ببخشید ... والله از خجالت ... میخوام زمین دهن وازکنه ... برم توش . این مرد یه خورده ... اخلاقش تنده . نمیدونم یه دفعه چه شد !»

جوانك گفت «خواهش میکنم . اشکالی ندارد . لابد ناراحتند . خب ، من دیگه کار دارم باید مرخص بشوم . ببخشید مزاحم شدم !»

زن دنبال او به طرف در حیاط رفت ونزدیك در که رسید ، گفت «خیلی ببخشیدها . به‌حرفهای او گوش ندید . پیر شده ، خرفت شده، خب حالا کی تشریف میارید ؟ »

جوانك گفت « الان نمیتونم بگم ، ولی حتما خدمت می‌رسم . خداحافظ ، از قول من از کربلائی وگوهرخانم هم خداحافظی کنید !»

«چشم ، سایه شما کم نشه . شمام والده‌تون وآقاجونتون رو از قول من سلام برسونید . »

در حیاط پشت سر جوانك بسته شد . زن به‌اطاق نشیمن برگشت . دخترك گوشه اطـاق قوز کرده بود و گریه می‌کرد. صدای سرفه پیرمرد از توی حیاط شنیده شد . همینکه دختر چشمش به مادرش افتاد ، بغضش بیشتر ترکید. شروع کرد دو بامبی توسرش زدن. در ضمن گریه دردناك و تشنج آمیز خود می‌گفت «دیدید چه‌خاکی به سرم شد ! مرده‌شور برده‌ها! دیوونه‌ها ! احمق‌ها ! او دیگه نمیاد ... دیگه نمیاد !»

زن با لحنی تسکین آمیز گفت «خب ، خب ، نمیاد که نیاد . شوهر قحطی نیست ! پاشو آب غوره نگیر ! برو یه سر به آبگوشت شب‌بزن. پاشو دختر !»

این‌را گفت واز در اطاق بیرون رفت .

پایان



دعوت

لال بازی

بیابان و جاده‌ی خاکی که از راست به چپ امتداد یافته. وسط صحنه، کنار جاده تیر تلگرافی قرار گرفته است، باسه رشته سیم که از آن میگذرد.

پرده باز می‌شود.

صدای کلنگی که بزمین می‌خورد ازنزدیك بگوش می‌رسد. صدا قطع میشود و چند ثانیه‌ئی به‌سکوت میگذرد. بعد صدای خفه‌ئی به گوش میرسد، گویی با چکش زمین را می کوبند.

صدا قطع میشود.

صدای پایی به گوش می‌رسد. مرد کوری به صحنه وارد میشود که عصایی به دست راست دارد و کلنگ کوچکی به دست چپ دارد. توبرهٔ بزرگی را به‌تسمه‌یی دوخته و تسمه را بکمر خود بسته است. توبره تا نیمه پراست.



کوربادهان پر - همچنان که نشخوار می‌کند، در محل ورود می‌ایستد . چند بار عصایش را بزمین می‌زند و گوش میدهد . یك قدم پیش می‌آید . عصا را محکمتر به زمین می‌زندو گوش میدهد . یك قدم به‌راست می‌رود. باعصا زمین را می‌کوبد و گوش میدهد . دوباره میکوبد وگوش میدهد .

می‌نشیند. با کلنگ زمین را می‌کندو خاك را باانگشتانش کنار می‌زند . یك تکه نان خشك بیرون می‌آورد . نان را گاز می‌زند،و آن را در توبره می‌اندازد .

بلند می‌شود . یك‌قدم جلو می‌آید. زمین را با عصا می‌کوبد و گوش میدهد . بطرف چپ میرود و زمین را می‌کوبد وگوش میدهد .

می‌نشیند و زمین را می‌کند. میخ بزرگی از زیر خاك بیرون می‌آید. میخ را دستمالی می‌کند. یك‌لحظه می‌اندیشد و بعد، میخ را دور می‌اندازد.

بر می‌خیزد . یك‌قدم جلو می‌آید وزمین را می‌کوبد . گوش میدهد . به‌راست می‌رود و زمین را می‌کوبد وگوش میدهد . می‌نشیند و می‌کند وخاك را کنار می‌زند. تکه‌یی نان خشك بیرون می‌آورد . گازی میزند و توی توبره می‌اندازد.

بلند می‌شود ، یکقدم به جلو می‌آید ، زمین را با عصا می‌کوبد وگوش میدهد. به‌چپ میرود و زمین را می کوبد.گوش‌می‌دهد، می‌نشیند ومی‌کند . تکه‌یی نان خشك از زیرخاك بیرون می‌آورد ، گازی میزند و توی‌توبره می‌اندازد و بلندمی‌شود.

بطرف راست می‌رود زمین را می‌کوبد وگوش میدهد . محکم‌تر می‌زند وگوش میدهد. می‌نشیند و زمین را می‌کند. خاك را با دودست بیرون می‌ریزد . چارپایه کوچکی از زیر خاك بیرون می‌کشد . چارپایه را دست مالی‌می‌کند. فکر می کند وبعد ، آن راکنار می گذارد و برمی—



خیزد.

همچنان که آرام آرام با عصای خود به‌زمین ضرباتی می‌زند ، بطرف جلو می‌آید . می‌ایستد. ضربهٔ محکم‌تـری می‌زند و گوش می‌دهد . می‌نشیند ، زمین رامی‌کند. خاکها را کنار میزند . بازتکه‌یی نان خشك بیرون می‌آید. آن‌راگاز می‌زند ودرتوبره می‌اندازد وبرمی‌خیزد .

درحال کوبیدن عصا برزمین ، بطرف دیگر می‌رود ، می‌ایستد . ضربه محکمتری زده گوش می‌دهد و به فکر فرومیرود . دوباره پـا احتیاط زمین را می‌زند . گوش میدهد. باتردید میگذرد، اما دوباره ایستاده فکرمی‌کند،برمی‌گردد و باز همان نقطه را می‌کوبد . با عدم اطمینـان می‌نشیند وزمین رامی‌کند، خاك هارا کنارمیزند ونامه‌ئی از زیرخاك بیرون‌می‌آورد.نامه‌رادستمالی می‌کند . فکر می‌کند . دوباره لمس می‌کندو فکر می‌کند، نامه را دور می‌اندازد . با عجله‌برمی‌خیزد وبه‌راه می‌افتد.

زمین را می‌کوبد ، می‌ایستد و ضربه محکمتری میزند وگوش میدهد . می‌نشیندو زمین را می‌کند. طناب کلفتی اززیر خاك بیرون می‌آورد . آن رادستمالی می‌کند.وفکر می‌کند. طناب را دورمی‌اندازد وبرمی‌خیزد.

یك قدم جلومیآید. زمین رامیکوبد وگوش میدهد ، مینشیند و زمین را می‌کند. تکه‌ئی نان خشك بیرون می‌آید . آن را دندان میزند وبه‌توبره می‌اندازد.

بلند میشود و جلومیرود.زمین‌رامی‌کوبد وگوش میدهد . می‌نشیند ومی‌کند . سنگی از زمین درمیآید . سنگ را لمس می‌کند. وکنار میگذارد.

بر میخیزد و جلومیرود . زمین رامیکوبد وگوش میدهد . مینشیند ومی‌کند . تکه‌یی نان خشك اززمین درمیآید .

بلند می‌شود و بطرف راست میرود.



ضربه‌ئی میزند ومی‌ایستد و فکرمی‌کند . ضربه آرام دیگری می‌زند و باز فکر می‌کند. می‌نشیند وزمین رامی‌کند . خاکها را که کنار میزند، جمجمه مرده‌یی همراه یك‌نامه اززیر خاك بیرون می‌آید. جمجمه و نامه را دستمالی می‌کند وکنار می‌گذارد.

بلند می‌شود و جلومیرود . ضربه میزند وجلومیرود واز صحنه خارج میشود. صدای ضربه ها ، بدون این که به‌آخر رسد، دورمیشود. چند ثانیه بعد ، صدای کلنگ شنیده می‌شود... صداها دورمی‌شود ولی همچنان به‌گوش می‌رسد .

دوچرخه سواری پیدامی‌شود که‌کولباری بر پشت دارد . با عجله وبدون توجه به‌چیزی، همچنان که سوت میزند ، رد شده از صحنه خارج میشود.

رهگذری وارد می‌شود. می خواهد بگذرد ولی ناگهان نامه اولی توجهش را به‌سوی خود جلب می‌کند . آن رابرمی‌دارد با تعجب و دقت می‌خواند . به‌زمین وگرداگرد خویش نگاه می‌کند . سپس ، باردیگر نامه را می‌خواند : مثل آن‌که درنامه دستورهائی هست: چارپایه وطناب را برمی‌دارد و زیر تیر تلگراف‌می‌گذارد . باچشم، زمین را می‌جوید تا آن‌که میخ راباز می‌یابد. به‌نامه نگاه می‌کند وبه جست وجوی سنگ، به اطراف نظر می‌اندازد. آن را پیدا کرده اززمین برمی‌دارد. می‌رود روی چارپایه ومیخ را به‌وسیله سنگ، به‌تیر تلگراف می‌کوبد . دوباره نامه را می‌خواند: سر آزاد طناب را حلقه کرده آن را به‌میخ محکم می‌کند و ازچارپایه فرود می‌آید . نامه رامی‌خواند وبه دوروبر خودنگاه می‌کند. پیش میرود وباترس

و لرز جمجمه را آورده روی چارپایه می‌گذارد ونامه دوم را درحلقه طناب قرارمیدهد وشتابان صحنه را ترك می‌گوید.

از جاهای کنده شده ، دست‌هائی بیرون می‌آید و با حالت التماس و دعا ، آرام آرام به جانب آسمان درازمی‌شود.

اززیر زمین صدای مویه مرد و زنی بلند می‌شود که بریده بریده ، توی گلو، گریه می‌کنند وزار می‌زنند.

گوهر مراد



بهرام صادقی

جاده رنگ باخته

آدم‌ها :

۱ــ زن : زیبا وجوان .
۲ــ مرد : شوهر او .

صحنه :

اتاقی است نسبة بزرگ ،که درآن اثاثهٔ غیرلازم واشیاء زیادی منزل را جمع کرده‌اند ؛ صندلیها ومبلهای نیمه شکسته ، ظرفهای ترك خورده ، چند بخاری ازکار افتاده ، رختخوابهای کثیف وخاك‌آلود ، پرده‌های کهنه ورنگ ورو رفته وجزآنها که نامرتب ودرهم وبرهم اینجا وآنجا پراکنده شده‌اند ، امادر عین حال نظمی خاص دارند که حالت انزوا وعزلت اتاق را باوضوحی غمناك ، بیان می‌کند . این اتاق مطرود پراز گردوخاك واحساس تنهائی ودوری ترس‌آوری است و لابد هنگام روز ؛ ذرات سرگردان غبار ، درطول شعاعهای زردرنگ و بی‌ثبات نورکه ازشکافهابه‌درون می‌تراود، دراین اتاق بازی بی‌هدف ووهم‌انگیزی دارند ــ تاریکی آنها را می‌خواباند !

طنین صداها ؛ دراین دنیای گنگ ودورافتاده ، به‌نحو مبهم وملال‌انگیزی پخش می‌شود وتاحدی نیز بیمناك وپس‌از مدتی که به‌نظر بس دراز می‌نماید فرو می‌میرد . پنجرهٔ‌طرف راست به‌خارج باز می‌شود وازآن می‌توان جاده‌راکه سرانجام به‌رودخانه می‌رسد بخوبی دید وباز شناخت . دری‌که در طرف چپ قراردارد به‌اتاقی راه می‌یابد که ظاهراً یکی از اتاقهای خوب وقابل استفادهٔ خانه است‌که اگر درآن صحبت کنند ــ ولو آهسته ــ دراین اتاق شنیده خواهد شد . آن را « اتاق مجاور » بنامیم ؟

●●●

پرده بالا می‌رود

شب تاریکی است اماگاه به‌گاه برای چند لحظه مهتاب همه‌جا را روشن می‌کند وباردیگر ؛ باز ابراست وظلمت .

در « اتاق مجاور » ساعت دیواری دوازده ضربه می‌زند . پنجرهٔ طرف راست کاملا بازاست . صحنهٔ وهم‌انگیز درتاریکی غلیظی فرورفته است . بادی شدید که دم به‌دم برخشمش می‌افزاید دراتاق زوزه می‌کشد واز روی پرده‌ها و رختخوابها ومبلها می‌گذرد . از « اتاق مجاور » صدائی برمی‌خیزد که نخست به‌زمزمه شبیه است وبیمناك ومضطرب است و پس‌از آن به‌وضوح می‌گراید و معلوم میشود که دو صدا است ودر عین‌حال با اندوهی نامعلوم و انتظاری کشنده آمیخته وهمراه است ـ

صدای زن ــ نیامد ...

صدای مرد ــ نه ، نیامد ... راست می‌گوئی ، هیچ‌کس ...

یك لحظه سکوت و بعد :

صدای مرد ــ آه این چیست ؟ این چیست ؟ چه چسبناك است ...

صدای زن ــ خون است ...

صدای مرد ــ چه خون لزجی است ، توگفتی دستهایم را پاك کنم ...

صدای زن ــ چه تاریك ...

صدای مرد ــ باید آنها را می‌شستم .

صدای زن ــ (درغرش بادگم می‌شود) آ...ب ...

باد پنجره را سخت به‌هم می‌کوبد .

صدای مرد ــ (مثل اینکه ناگهان از چیز تازه‌ای ترسیده باشد تقریباً فریاد می‌کشد) وای ! لعنتی ! چه توفانی ...

سکوت ــ بادآرام می‌گیرد وبازشروع‌می‌کند.

صدای مرد ــ (ملتمس) پنجره رابه‌بند... پنجره راببند...

صدای سرفهٔ زن .

صدای مرد ــ (این‌بار دستور می‌دهد) پنجره را ببند آ گفتم ببند !

در طرف چپ باز می‌شود و درهمین وقت مهتاب نیز از پنجره به‌درون می‌افتد ، مهتاب آبی‌رنگ و سرد است .

صدای مرد ـ اگر اوزودتر بیاید همین امشب چالش می‌کنیم .

زن ؛ پریشان از « اتاق مجاور » به میان صحنه می‌رسد و مثل آدمهای تب‌زده با خود زمزمه میکند ...

زن ـ بایك‌کشته ... در آن اتاق وشوهر من ... ولی چرا او را کشتیم ؟

زن بسوی پنجره می‌رود که آنرا به‌بندد اما توفان به‌عقب می‌راندش . باز پنجره سخت به‌هم می‌خورد .

صدای مرد ـ (سراسیمه‌تر و لرزان‌تر ، آمیخته‌ای از استرحام وتحکم) ببند ! به...بند ...!

زن ـ آه ! اینها چیست ؟ روی دامن من ؟ (درمهتاب به‌خودش نگاه میکند).

صدای مرد ـ (نمناك وگریه آلود است ودیگر نشانی از قدرت ندارد وبه‌مویه شبیه است) چه‌خون چسبناکی ! چه‌خون لزجی ! پس چرا اوموافقت کرد ؟ چرا به‌ماکمك‌کرد که که ... آه! کجا رفتی ؟ کجا هستی ؟ هنوز درآن اتاقی ؟ اورا کشتیم وحالا ما تنها ماندیم ... چرا رفت ؟ چرا برنمی‌گردد که این کمك آخری را هم بکند .

زن ـ (پس‌از دقیقه‌ای‌که لباسهایش راباوسواس وحیرتی غیرعادی بررسی کرده است) خشکیده است ! (ناگهان مثل اینکه چیزی را بیاد آورده باشد) آه ! اوچه می‌گوید ؟ درست است (صدایش را بلند می‌کند ورویش را بسوی « اتاق مجـاور » برمی‌گرداند) به‌تومی‌گفتم ؛ کشتن ...

صدای مرد ـ (وحشت‌زده) نه! نه! تکرار نکن ، دادنزن! (با خودش زمزمه میکند) خیلی خوب ، آسان است ، همین را می‌خواستی بگوئی ؟

زن ـ (آهسته‌تر) چال‌کردنش ... چطور مابه‌این فکـر نیفتاده بودیم ؟

صدای مرد ـ ولی اگر اوبیاید ... اومیداند چکاربکند ...

زن ـ (باز بلند سخن می‌گوید) اگر ؟ اگر ؟ پس اگر در کار است ؟

صدای آه طولانی وپراز یأس ووحشت مرد . توفان آرام می‌گیرد . زن پنجره را می‌بندد

اما فراموش می‌کند چفت آنرا بیندازد . برای چند لحظه ؛ مهتاب از پشت شیشه ومیله‌های آهنی پنجره بشکل شبکه‌ای از خانه‌های سفید و اضلاع سیاه روی اوپخش مـی‌شود . زن برمی‌گردد که به « اتاق مجاور » برود اما درمیان راه برمی‌گردد ومی‌کوشد که چفت پنجره را بیندازد وچون نمی‌تواند شانه‌هایش را بالا می‌اندازد وباز برمی‌گردد . سرگردان است . صدای قدم زدن بی‌ترتیب و عصبانی مرد از « اتاق مجاور » بگوش می‌رسد . زن باز بسوی پنجره می‌آید واز پشت شیشه به‌جاده خیره می‌شود . شبکهٔ مهتابی رنگ‌پریده رنگ و شکننده بنظر می‌آید .

زن ـ (مثل اینکه درخواب حرف می‌زند) امشب بایـد چالش کنیم ، این مردهٔ لعنتی را ... اماکجا ؟ چطور ؟ آیـاکسی مراقب ما نیست ؟ اگر نیست ، پس این چشمها چیست که من می‌بینم ؟ این دوتا چشم شیشه‌ای مات وسمج‌که از پشت سر به‌من خیره می‌شود ووقتی‌که سرم را برمی‌گردانم به‌پیش رویم می‌آید ؟ (کمی‌بلندتر) آه ! این چشمها ! این چشمها ! من‌می‌ترسم .

صدای مرد ـ (از قدم زدن بازمانده است) چه‌گفتی ؟ چه‌گفتی ؟ کسی‌آنجا هست ؟

زن ـ نه ... فقط یك جفت چشم !

صدای مرد ـ ها ؟ کیست ؟ اورا می‌بینی ؟

زن ـ نه ... فقط یك‌جفت چشم !

صدای مرد ـ چشم ؟ چشم ؟کجاست ؟ کجا است‌آخر؟

زن ـ نمیدانم .

صدای مرد ـ زن است ؟ مرداست ؟ ازهمسایه‌هااست ؟

زن ـ نه ... نه ... فقط یك‌جفت چشم !

صدای مرد ـ (باز به‌قدم‌زدن پرداخته است) آه ! پس چرا نمی‌آید ؟ اگرنیاید ؟ اگر ... (خودش حرف خـودرا فـرو می‌خورد ، چندلحظه ساکت می‌ماند و بعد ناگهان به‌صدای بلند وترسیده فریاد می‌زند) ها ؟ چشم ؟ نکند دیوانه شده باشی ؟ نکند خواب می‌بینی ؟ وای ! خداوندا ، چه مصیبتی ... خیلی‌چیزها می‌بینی ؟ دیگر چیست ؟ دیگرچیست ؟

زن ـ (با خنده‌ای کوتاه وچندش‌آور) ـ نه ...هیچ‌چیز...

فقط یك جفت چشم !

صدای مرد ـ (می‌خندد ، اما عصبی وکینه‌جو) چه رنگی است ؟

زن ـ (برمی‌گردد وبه‌لبهٔ پنجره تکیه می‌دهد ، اکنون رویش بسوی در « اتاق مجاور » است . بادستهایش ، می‌کوشد که حرفش را تجسم بدهد ، اشاره‌اش ظاهراً بطرف شوهرش‌است که در « اتاق مجاور » قدم می‌زند ، واکنون تندتر وبی‌قرارتر) رنگ ؟ رنگ گفتی ؟ هیچ ! مات وبی‌رمق ،آنجا است ! الان آن‌گوشه روی همان صندلی راحتی چرمی است‌که تورویش می‌نشستی ، و خیلی آنرا دوست می‌داشتی ... ببین ! ببین ! حالا بلند می‌شود ، مثل قاصدك راه می‌رود ، می‌پرد ، جلووعقب می‌رود (خنده‌ای ریز ودامنه‌دار ومسخره‌کننده می‌کند) حالا ایستاد ! وکوچولوتر شد ... کمی هم براق ...(ناگهان ساکت میشود).

صدای مرد ـ چه‌شد ؟ (مرد می‌ایستد) .

زن ـ (اندیشناك وآهسته) هیچ ! هیچ ! یك‌لحظه فکر کردم که شاید چیز دیگری است ـ خیلی شباهت داشت ، خیلی شباهت داشت ، وبدنش هم داشت تشکیل می شد ... درست مثل خودش ...

صدای مرد ـ (ناگهان فریاد می‌زند) اسم نبر ! (التماس می‌کند) فراموش‌کن ، بیا ! حالاچیست ؟ حالا چه‌می‌بینی ؟

زن ـ (بنظر می‌آید که نشاط خودرا بازیافته است ـ خنده‌ای وقیح وبی‌تفاوت می‌کند) هیچ ! مثل اینکه بخار بود ، دود شد و به‌هوا رفت ، درست مثل خودش ... حالا فقط یك جفت چشم !

صدای نامفهومی از « اتاق مجاور » به‌گوش می‌رسد . معلوم نیست مرد چه می‌کند . یك لحظه سکوت است وپس‌از آن صدای مـرد شنیده می‌شود .

صدای مرد ـ اگر پلیس خبرشده باشد ؟

زن ـ (باز ازپنجره به‌جاده خیره شده است ـ دراین حال مثل آن‌است‌که ازپشت میله‌های زندان بیرون را نگاه می‌کند) چه خاموش وخلوت است ! نمی‌آئی تماشاکنی ؟ اگرمهتاب باشد حتی رودخانه راهم می‌شود دید ... چه زیبااست !

صدای مرد ـ ولی دوساعت تأخیرکرده‌است ، دوساعت

تمام! می‌فهمی؟ **او** هنوزنیامده است واین ... واین ...

زن ــ نعش ... یا جاده ، یااین لعنتی ... بگو ،دیگر چه تفاوتی می‌کند؟

صدای مرد ــ روی دستمان مانده‌است!

زن ــ (از دنیای بی خبری خودش بیرون می‌آید) راستی چرا؟

صدای مرد ــ چرا؟ چی‌چرا؟

زن ــ همه‌چیز ... روی دست ماندن، کشتن ، کشته‌شدن، دست‌تنها ماندن واینکه او نیامده ... ناروزده؟ فکرنمی‌کنی؟

صدای مرد ــ یعنی به‌پلیس بگوید؟ بچه‌ای! آنوقت خودش چه میشود؟

مهتاب آرام آرام جای خودرا به‌سیاهی‌میدهد.

زن ــ (باردیگر به‌دامنش نگاه می‌کند) آه! این‌چیست؟ اینها چیست؟

صدای مرد ــ (بیمناك‌تر از همیشه) چه‌خبر است؟ باز آنجا چه‌خبراست؟ چشمها؟

زن ــ (بی‌حوصله و عصبانی) نه! نه! ولم‌کن ، آن‌چشمها دروغ بود ، همه‌چیز دروغ بود ، کاش همه‌چیز دروغ باشد ، این لکه‌ها وآن مرده وتو ومن وآن لعنتی که رفته ونیامده ، کاش همه‌چیز مثل اول باشد ...

صدای مرد ــ (التماس می‌کند ، می‌گریزد ، کمك می‌خواهد) بیا! بیا! نزدیك می‌شود! راه‌افتاده‌اند!

زن ــ (بطرف «اتاق مجاور» می‌دود ، مضطرب و ترسیده است ، نیمی از سخنانش را در آن اتاق می‌گوید) چه شد؟ چه شد؟ از کی حرف می‌زنی؟ آخ کاش از پیش تو تکان نخورده بودم.

صدای مرد ــ چشمها! فقط‌یك جفت چشم، حالابه‌این‌اتاق آمده‌اند ...

صدای زن ــ (دلداری میدهد) آه! مگر دیوانه‌ای؟ چشم دیگر چیست؟

صدای مرد ــ ببین! ببین! آنجا روی قاب عکس ...

صدای زن ــ چه بوئی! تا چند ساعت دیگر به گند می‌افتد.

صدای مرد ــ خودت هم آنها را دیده بودی ...

صدای زن ــ پس چرا نیامد؟ **او** که قول داد ...

صدای مرد ـ آمد کنار کمد ؛ راست می‌گفتی : مات ، شیشه‌ای ، خیره وبی حالت ...

صدای زن ـ بیا در بغلم ، بیا چشمهایت را ببند ، سرت را بگذار اینجا ، لای پستانهایم ، قایم کن ، خودت را قایم کن ، بگذار نیاید ، خودم برایت چالش می‌کنم ، بادستهای خودم ، اما فقط نباید بترسی ، وخون ها را هم باید بشوییم ... بعد هم از این خانه می‌رویم ... می‌رویم یك جای دیگر ، کسی هم که تا به حال بو نبرده است ...

صدای مرد ـ (در تمام این مدت هق هق گریه او شنیده می‌شد ـ واکنون نیز مثل کودکی است که به آغوش مادرش پناه برده باشد) می‌ترسم ... می‌ترسم ...

صدای زن ـ نه ... تو که وقت کشتن نمی‌ترسیدی ، وقت چال کردن هم نباید بترسی ... فقط کمی شجاع باش !

صدای مرد ـ فقط یك جفت چشم ! چشمهایم را بسته‌ام، نه‌بین ، همانطور که تو گفتی ، دارم خفه میشوم ، صدای قلب تو مثل چکش بسرم می‌خورد ، اما می‌بینم ، هنوز هم آنها را می‌بینم ، در کاسه سرم ، وحالا قرمز شده‌اند ، خونی شده‌اند ، آتشی شده‌اند ، ... فقط ... یك جفت ... چشم ...

دراین وقت توفان که ناگهان شروع شده پنجره را بازمی‌کند و باد زوزه‌کشان به‌درون اتاق می‌دود . زن باردیگر بمیان صحنه می‌آید ـ مثل اینکه بی‌اراده آمده است و نمی‌داند چه‌کند ، نفس نفس می‌زند وکارهای غیر ارادی می‌کند. پس از چند ثانیه صدای مداوم وسمج زنگ‌خانه بلند می‌شود.

صدای مرد ـ (ترسان تر از همیشه) آه ! کیست ؟ کیست ؟

زن ـ (بروی خود خم می‌شود وبه طرف در «اتاق مجاور» فریاد می‌زند) **او** است ؟ آمده ؟

صدای مرد ـ (میان تردید وترس وامیدمعلق مانده است) آه ! نه ، نه ... به **او** گفته بودیم سه‌بار در بزند ... فقط سه بار در بزند ...

زن ـ (نمی‌داند چه کند) اما زنگ می‌زنند ! کسی در نمی‌زند ، این صدای زنگ است ...

صدای مرد ـ (مثل اینکه از ته چاه بیرون می‌آید ـ بی‌رمق‌است ودیگر درآن هیچ حالتی مسموع نیست) پس زنگ

می‌زنند ؟ پس ... فقط سه‌بار ... گفته‌بودیم دربزنند ... فقط سه‌بار ... نه ، نه ؛ فقط يك جفت چشم ...

صدای زنگ وزوزهٔ توفان شدیدتر میشود و صدای مردرا که دیگر نامفهوم است درخود گم می‌کند .

زن ــ (گوئی برای اولین باراست که متوجه لکه های دامنش شده‌است ، کاملا بی‌اعتنا شده وبا نوعی تفریح به صدای زنگ گوش می‌دهد) آه ، باید این دامن را خودم تمیز کنم ، اینها خیــلی چسبناك ولزجند ، لباسشوئیها که حوصله این کارها را ندارند (صدای زنگ بریده میشود اما زن ظاهرا نسبت بآن بی‌اعتنا است ویکی دو لحظه بعد متوجه میشود . نشاط وسرخوشی ناگهان او را ترك می‌گوید ، زن به گوشه های مختلف اتاق خیره می‌شود وحرکات دیوانه‌واری می‌کند) چه گفتی ؟ چه گفتی؟

صدای مرد ــ فقط يك جفت ...

زن ــ آه خدایا ! باز آمد ! کوچولو ، براق ، تیز وبرنده ، مثل يك زنبور طلائی درخشان ...

صدای مرد ــ (مثل اینکه آرامش یافته‌است) پس تو هم دیدی ؟ يك بار دیگــر دیدی ؟ چه خوب شد ، چــه خوب شد ... حــالا بیا !

از پشت درخانه صداهای درهم وبرهم وخشن و پرقدرتی بگوش می‌رسد ، بامشت بــه‌در می‌کوبند و باردیگر زنگ می‌زنند مثل اینکه دسته‌ای مردهستند که‌کفشهای سنگین‌پوشیده‌اند و بی‌حوصله و بی‌قرارند ، سرانجام در میان هیاهو صدائی بگوش می‌رسد :

صدا ــ به شما فرصت می‌دهیم ! بازکنید !

زن ــ (از میان صحنه به شوهرش جواب می‌دهد) نه ، نمی‌توانم ! آنها الان می آیند ، می‌خواهم چند دقیقه دیگر با «چشمهای قشنگ » خودم تنها باشم ...

صدای مرد ــ (به خور خور مردی که در حال نزع‌است شبیه است) آه ، راست می‌گوئی ، چقدر شبیه چشمهای تواست ، همانهاست ، همانهاست که دست مرا بروی او بلند کرد ، همانها است که **او** را دیگر به‌این خانه برنگرداند ...

زن ـ درخشان ، مثل یك زنبور طلائی ، تو از چه حرف می‌زنی ؟ «چشمها» ی من از «چشمها»ی تو قشنگ ترند ، توخودت می‌گفتی ، می‌گفتی «چشمها»یت خونی وسرخند ، وحشتناکند ،

صدای مرد ـ فقط یك جفت چشم ... واز تو آبی ومحیل است ، زیباست و وسوسه میکند ـ بهرحال «چشمها»ی ما باهم پیوند دارند ...

زن ـ سرخ وآبی ؟

صدای مرد ـ نمیدانم ، نمیدانم ، آنها پشت درگمان می‌کنند که تکلیف یکسره می‌شود اما من تاروز قیامت بااین چشمها خواهم بود ـ که در کاسه سرم هستند ...

زن ـ پس من چه ؟ مرا هم رها نمی‌کنند ...

صدای مرد ـ اما برای تو همه‌اش بازی وتفریح بود ، به‌هم انداختن ولبخند زدن ، که ببینی آبی‌هایت تا چه اندازه قدرت دارند ، ولی برای من تاابدالاباد وحشت سرخی و خـون و آتش است ، «چشمهای» من می‌سوزانند ، واز تو غرور و لذت می‌دهند. هرچند بی‌جا وبچگانه باشد .

صدای شکسته شدن درخانه ، صدای قدمهای شتاب‌آلود ، وزوزهٔ باد .
زن آن‌چنان بلند واز روی سرخوشی می‌خندد که صدای قدمها چندلحظه قطع میشود .

صدای مرد ـ نه ، تکلیف یکسره نخواهد شد ، چطور ممکن است ؟ حتی بالای دار ، ... بااین یك جفت چشم قرمز ، داغ ودر عین حال آبی ، پیش رویم ، پشت سر ، همه جا ودر کاسه‌سرم

باگریه‌ای نومیدانه حرفش را تمام میکند .

زن ـ (بسوی پنجره میدود وآنرا می‌بندد وزیر لب می‌گوید) جاده ... جاده همیشگی وبی‌اعتنا ، مگر من ترا دوست نمی‌دارم ؟

صدای قدمها و هیاهو نزدیکتر می‌شود .
تمام این قسمت آخر، بسرعت وباتقارن و نظمی خاص وتند انجام می‌گیرد .

پرده می‌افتد .

از : سی.اس.فارستر
ترجمهٔ : اردشیر لطفعلیان

نامه هایی به عنوان مدرك !

معرفی ـ «سی.اس.فارستر» نویسندهٔ نامدار انگلیسی در شهر قاهره بجهان دیده‌گشود . پیش‌از آنکه دوران خردی رادر یك حومهٔ نمونه ازشهر لندن بسرآورد چندی در کورسیکا، اسپانی وفرانسه میزیست وهنوزهم شورجهانگردی راازسر نگذاشته‌است .

وقتی مرد جوانی شد به‌تحصیل دانش پزشکی کمربست. لکن اونیز مانند « کنان‌دویل » « سامرست موام » وکرونین اندیشه پزشك شدن را رهاکرد وبجهان نویسندگی روی‌نهاد.

نخستین اثر وی بنام « پرداخت دیرشده »که پژوهشی درقلمرو جنایت‌ووجدان است‌باکامیابی قرین‌افتاد واندکی‌بعد درجامهٔ فیلم ونمایشنامه دروازه‌های شرق را بروی چارلز لافتن که ایفای نقش اساسی آن‌را بعهده داشت گشود . آنگاه دلبستگی‌های ادبی آقای فارستر روی بگسترش نهاد وبی‌آنکه از دایرهٔ کارهای جنائی بویژه درآن فرم کوتاه پای برون‌نهد به‌خلق کاراکتر مشهور « کاپیتن هورن‌بلاور » مردی دارای عقده ووابسته بدنیای عمل همت‌گماشت . « هورن بلاور » گزافه‌گوی ، برای خالق خود جوائز
Games Tait Memorial
ودوجایزهٔ کلوپ کتابهای برگزیده رابود . سرگرمی مورد علاقهٔ آقای فارستر ، گردآوری مدلهای کشتی است .

● ● ● ●

هاثورن رود ، ۱۷

مسترلاسی عزیز .

شوهرم از من خواسته است به‌شما بنویسم واطلاع بدهم که فوق‌العاده خوشحال می‌شد اگر فردا صبح در راه اداره‌تان سری‌به‌اینجا می‌زدید وکاغذهای مربوط به‌فروش «هیل‌دیچرد۷۲» را همراه می‌آوردید .

بازویش خیلی بهتر شده . اما البته هنوز نمی‌تواند پشت فرمان اتومبیل بنشیند ودکتر می‌گویدکه ناچار باید از فعالیت زیادی‌که درحال حاضر دارد دست بردارد .

ارادتمند شما

اس . ال . هادت

*

هاثورن رود ، ۱۷

مستر لاسی عزیز

شوهرم میل دارد که فردا مجدداً شمارا ببیند چون تعلیمات زیادی هست‌که درنظر دارد راجع به‌مزایدهٔ بعداز ظهر . بطور خصوصی باشما درمیان گذارد . اوخود قادر خواهد بودکه امور فروش را اداره کند . اماهمانطور که فکرمیکنم بشما هم گفته باشد ، برایش مشکل است که صبح ازجا بلند شود ، چون مجبور است به‌انتظار آرایشگر بماند که بیاید وسرش را اصلاح کند ، واز این قبیل .

دوستدار واقعی شما

اس . ال . هادت

*

هاثورن رود ، ۱۷

مسترلاسی عزیز .

این یك نامهٔ تجارتی نیست‌که من آن‌را به‌جای شوهرم برایتان نوشته باشم ؛ بلکه آن‌را ـ فقط به‌خاطر یك‌جور تنوع ـ از طرف شخص خودم برایتان می‌فرستم . لابد خودتان می‌توانید حدس بزنید که درچه موضوعی است : میخواهم ازشما بخاطر وضعی‌که دیروز در خانهٔ من باآن مواجه شدید عذرخواهی کنم . بسیار محبت کردیدکه کوشیدید در قضیه دخالت کنید ، امابار دیگر هرگز نباید بچنین‌کاری دست بزنید . شماکه الان پنج یاشش سال است برای شوهرم کار می‌کنید باید مطلع باشید که اخلاق

او باچه سرعتی دستخوش تغییر می‌شود و چگونه غالباً حرفهائی میزند که واقعاً قصد وغرضی در گفتنشان ندارد . تغییرحال دیروزش البته خیلی شدیدتر از همیشه بود ، چون هیچ نمیداند بادستی‌که آن‌جور وبال گردنش شده چه‌بکند ، ومدت درازی است که کنج خانه محبوس است . وناچار . این موضوع روی اخلاقش تاثیر میگذارد .

اما دستش به‌زودی خوب خواهد شد و همینکه توانست ازجا بلند شود وشخصاً بکارهای تجاریش رسیدگی کند ، دوباره خلقش به‌جا خواهد آمد . دیروز ، موقعی‌که شما خودتان را انداختید وسط ، من سخت ترسیدم . راستش ترسم ازاین بودکه مبادا کارتان رااز دست بدهید ، چون‌که این‌روزها پیداکردن کار چندان آسان نیست .

از این به‌بعد در رفتارتان نسبت به او خیلی مواظب خواهید بود . اینطور نیست ؟ ازنظر من ، موضوع ، چندان‌اهمیت ندارد ، چون دیگر باو عادت کرده‌ام . لازم نیست شما بخاطر من نگرانی بخودتان راه بدهید .

البته بمن حق میدهیدکه نسبت به‌کار شما نگران باشم . زیراکه سناً ازشما بزرگترم . ازتان می‌خواهم بمن قول بدهید که ازاین به‌بعد . به‌عملی‌که سبب خشم او بشود مبادرت نخواهیدکرد.

دوستدار صمیمی شما

سیلویا هارت

*

هاثورن رود ــ ۱۷

مستر لاسی عزیز .

خیلی لطف کردید که آن نامهٔ زیبا را برایم نوشتید . اما متأسفم ازاین‌که ناچار باید بگویم بعدازاین دیگر نباید چیزی برای من بنویسید . شوهرم امروز صبح متوجه شدکه نامه‌ای برای من رسیده است وسعی داشت بداند چه‌کسی آن‌را فرستاده و دربارهٔ چیست . درمورد همهٔ نامه‌ها وضع بهمین قرار است . هرچند که جلو گرفتن ازاین کاراو چندان آسان نیست . بهرحال نگذاشتم آن را ببیند .

البته درآن چنان مطلبی وجود نداشت که نمی‌بایست نوشته باشید امامن نمی‌خواستم شوهرم آن‌را ببیند ودر نتیجه کار به‌بحث و نزاع کشید . درنتیجه **پیتر** Peter را بگریه انداخت و مرا سخت ناراحت‌کرد . موقع رفتن به‌اداره . خدا خدا میکردم

که اوقاتش زیاد تلخ نباشد . وقتی‌که رفت هم فکرم همه‌اش متوجه شما بود ونگران بودم‌که مبادا رفتار خشنی باشما داشته باشد . فکر میکنم که در اداره رفتارش باشما خیلی خشونت‌آمیز است . اما نباید اهمیت بدهید ، چون دیگر این عادت ثانویش شده‌است .

دلم می‌خواهد تاوقتی‌که عازم خانه می‌شود شما توانسته باشید آن اسب‌را برایش بفروشید . شاید این باعث شود که در چند روزآینده اخلاق بهتری داشته باشد . بخاطر دارم که یکبار می‌گفت شما رفتار خوبی بامشتریها دارید ، ولابد خودتان بهتر می‌توانید حدس بزنید که وقتی شوهرم دربارهٔ یکی از کارمندانش چنین سخنی بزبان آورد معنایش چیست . تصورمیکنم یك‌روز بالاخره خواهم شنیدکه شما خودتان مستقلا بعنوان یك مزایده‌چی و نمایندهٔ املاك دست بکار شده‌اید ، وآنوقت مؤسسهٔ « هارت وشرکا » مجبور است بتنهائی براه خودش برود .

اما برگردم به‌نامهٔ شما . نمیدانید چه رنج فراوانی می‌برم ازاینکه ناچار باید شمارا از نوشتن نامه برحذر دارم . اما شما خودتان موضوع رادرك می‌کنید ، اینطور نیست ؟ مجبورم نامه شمارا بسوزانم. جرأت‌نمیکنم نگهش‌دارم. خواهش‌میکنم مراببخشید.

دوستدار شما

سیلویا هارت

⁂

هاثورن رود ــ ۱۷

فرانك عزیز .

اکنون که نشسته وبرایت نامه می‌نویسم ، از رفتن تو لحظه‌ای بیش نمیگذرد . ازاینکه مبادا **جرج** بفهمد که تواینجا بوده‌ای خیلی دل‌نگرانم . توهرگز ــ هرگز نباید باردیگر باینجا بیائی . هرچندکه موقعیت ، بسیار امن وبی‌خطر باشد . حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم‌که اگراو بفهمد چه‌اتفاقی خواهدافتاد.

اینرا هم باید بگویم‌که ازآمدن تو سخت خوشحال شدم . درطبقه بالا **پیتر** را برای خواب لباس می‌پوشاندم که صدای در زدنت را شنیدم . باخود گفتم : « آه عزیزم ــ باز مردی برای فروش اشیاء آمده است !» ووقتی که دررا بازکردم ، توبودی .

آمدنت محبت بزرگی بود . امامن خیلی ترسیدم ، تو می‌گوئی‌که هرروز در اداره ، عادت داری برای نوشیدن یك‌فنجان قهوه دست ازکار بکشی ، واین فرصت خوبی است که بجای نوشیدن قهوه ، بیائی وبآسانی مرا ببینی . اماتو نباید این کاررا

بکنی . خودت میدانی که نباید ــ چنین‌کاری رابکنی .

فرانك ! هیچ لازم نیست برای من نگران باشی . بعداز همهٔ حرفها گذشته ، من پنج سال است‌که زن **جرج** هستم وحالا دیگر باید بتوانم ازخودم مواظبت‌کنم .

• من باتو نسبت فامیلی ندارم . ودرنتیجه ، نگرانی تو بحال من بیهوده است . واگر هم فامیل تو بودم بازکاری ازدستت برنمیآمد . زیرا توکارمند **جرج** هستی ومیدانی‌که اگرحرفی دربارهٔ من بزنی بدون شك کارت‌را ازدست میدهی .

الان من بسترم را مرتب کرده‌ام ومی‌خواهم در آن دراز بکشم . این نصیحتی بودکه **آنتی** Auntie بمن داد . وقتی‌که برای اولین‌بار ازنامهربانی جرج برایش گفتم .

حالا ناچار خواهم بودکه بروم ودربستر بخوابم .

جرج آدم هوشیاری است وپی برده است که از طریق « پیتر » می‌تواند همیشه برمن مسلط باشد . وقتی « پیتر » را بگریه میاندازد نسبت به‌او احساس تنفر میکنم . وحالابرای همیشه بخاطر تو مضطرب‌خواهم بودکه مبادا بهمان ترتیب باتو ببدرفتاری آغاز کند . بخوبی می‌توانم حدس بزنم‌که اوبا زیردستانش چه‌نوع رفتاری دارد .

ترسم ازاین است که امروز دیر باداره برسی واو برتو خشم بگیرد . هرچند اگربوئی ببردکه‌کجا بوده‌ای چندان اهمیتی نخواهد داشت . این همان چیزیست‌که واقعاً خیال مرا ناراحت کرده .

تازمانی‌که ازجریان مطلع نشده باشم نگران خواهم بود .

قربانت

سیلویا ــ هارت

*

هاثورن رود ــ ۱۷ .

فرانك عزیز .

فکر نمیکنم تومجبور باشی باردیگر باینجا بیائی . میدانم که اینرا قبلا هم‌گفته‌ام ولی حالا روی آن تأکید میکنم و توخودت میدانی چرا . علتش این نیست‌که می‌ترسم مبادا جرج ترا اینجا پیدا کند . هرچند که ازاین موضوع هم وحشت دارم ولی علت چیز دیگریست که تو ، بدون آنکه من بگویم ، باید آن‌را حدس بزنی . مادیگر این رویه رانباید ادامه دهیم . من برای حال خودم نگرانم ومی‌ترسم‌که بالاخره اتفاقی بیفتد .

فرانك ، ازتو خواهش دارم موافقت کنی که به‌این ماجرا خاتمه دهیم وذیگر هم‌را نبینیم . ازهم‌اکنون می‌توانیم کلمهٔ «وداع» را برزبان آوریم وتو دربارهٔ من همه‌چیز را به‌فراموشی بسپاری . آخر ، درضمن ، من‌از تودوسال هم بزرگترم .

فرانك ! مدتی پیش‌از **جرج** شنیدم که توچندسال داری . این موضوع را **جرج** بلافاصله بعداز ازدواجمان بمن گفت . تو بزودی کسی راکه همسال خودت باشد پیدا خواهی‌کرد . می‌توانی با او ازدواج‌کنی ومرا ازیاد ببری .

تو نمیدانستی که من عکست را پیش خودم داشتم تا باآن ترادر خاطرم زنده‌کنم . میدانستی ؟ ـ بله ، عکست پیش من‌است . آن‌را دراطاق خوابی‌که حالا خالی‌است گذاشته‌ام . یادت میآید که جرج عکسی در اداره درکنار کارمندانش گرفته بود ؟ توهم در عکس هستی وچشمانت از بالای شانه‌های **جرج** میدرخشد . بااین ترتیب من همیشه می‌توانم به‌درون اطاق خواب خالی بخزم وهر وقت‌که بخواهم ، عکس ترا تماشاکنم . البته وقتی‌که ازهم جدا شدیم **فرانك** .

فردا **جرج** برای موضوع آن‌خانه ، که اسمش فکرمیکنم **هیزل** Hazel است ، به **ایست‌بورن** خواهد رفت و تمام روز را بیرون خواهد بود . اگرتو موقع ناهار باینجا میآمدی می‌توانستیم راحت‌تر ازهروقت دیگر باهم وداع‌کنیم .

فرانك ! ازتو می‌خواهم‌که حتماً بیائی ، می‌خواهم بتو نشان دهم‌که چه‌ناهار خوبی می‌توانم برایت بپزم . حتی از **میسیز هاینس** Mrs. Haines هم بهتر !... فکر نمیکنم او غذاهای خوبی بخورد تو بدهد ، وگرنه توباید حالت خیلی ازاین‌که هست بهتر باشد .

بیا ! حتماً بیا ! آنوقت ماپیش ازآنکه جدا شویم ساعت عاشقانه‌ای رادرکنار هم خواهیم بود .

قربانت
سیلویا هارت

هاثورن رود ــ ۱۷

فرانك ، عشق من !

بیش‌از اندازه دوستت دارم . **جرج** از **ایست بورن**برگشت ووضع بسیار خوب است . دوتانیزهٔ افریقائی باخودش آورده‌که می‌خواهد بعنوان زینت به‌دیوار اطاق ناهارخوری بیاویزد . تا موقعی‌که دست «پیتر» بآنها نرسد ازنظر من اهمیتی ندارد .اکنون

به **لاین** Lion رفته ومن باشتاب مشغول نوشتنم . پیش ازاینکه برگردد سری به‌بیرون خواهم زد ونامه‌را پست خواهم کرد .

فرانك ، عشق من ! دوستت دارم !

امروز مدت زیادی درگوشت زمزمه کردم وبازهم مشتاقم که باتو حرف بزنم . امروز مادیوانه بودیم . نباید باردیگر چنین کاری ازمان سربزند ... تازه بعداز همهٔ این حرف‌ها ناهارگوارائی هم نتوانستی صرف‌کنی ــ اگر بوی سیب‌زمینی سوخته بمشامم نمیرسید وپی نمی‌بردم که ظرف سوس دارد می‌جوشد و خشك می‌شود ، امکان نداشت سری به‌غذا بزنم . اما هرگز دوباره نباید چنان‌کاری ازما سربزند ؛ گرچه ، حالا ترا بیش‌از همیشه ، حتی بیش‌از امروز صبح ، دوست دارم . هرچندکه هرگز فکر نمی‌کردم می‌توانستم ترا تابه‌این حد دوست بدارم، بازخود راسخت‌شرمگین می‌یابم . گرچه ، بازهم چیزی را میان خود حل نکرده‌ایم ، زیرا وقتی که متوجه ساعت شدیم تو دیدی‌که باید خودت را باشتاب به اداره برسانی .

عزیزم ! دلم می‌خواست‌که شب می‌توانستم روی ترا غرق بوسه کنم ، گرچه ، دیگر ازاین پس می‌خواهم فکر بوسیدن مجدد ترا ازسر بدرکنم .

دلم می خواست که وقت کافی بــرای نوشتن نامهٔی می‌داشتم .

خداحافظ **فرانك** ، عشق من !

همیشه قربانت

سیلویا

حاشیه ــ دوباره سرپاکت را باز کرده‌ام ، چون کــه می‌ترسم ازاین پس تودیگر نخواهی مرا دوست بداری و نخواهی مرا ببینی .

ازاین فکر احساس وحشتناکی قلبم را پرمی‌کند .

فرانك ! بمن بگوکه دوستم داری .

*

هاثورن رود ــ ۱۷

فرانك عزیز .

متاسفم که این نامه ظاهرا بسیار دراز ، ومثل مکاتبات تجاری خواهد شد . امامن آنچه راکه می‌خواهم بگویم باید بسادگی باتو درمیان گذارم ــ وقتی‌که باهم هستیم هرگز چنین قدرتی رادر خودم نمی‌یابم ــ چون مسائل دیگری هست که باید بآن

بپردازیم . مگر چنین نیست عزیزم ؟

قبل از هرچیز من باید بحرفهائی که دیروز به‌تو گفتم اشاره کنم تاقصد خودرا دراین مورد روشن کرده باشم . من **جرج** را ترك نخواهم‌کرد . چنین تقاضائی ازجانب تو لطف و محبت‌را میرساند ، اما باید متوجه باشی‌که چرا ما نمی‌توانیم چنین‌کاری بکنیم . دلیلش این است‌که البته دراولین فرصت **جرج** ترا بیرون خواهد کرد وآنوقت ما نه‌پول ونه وسیلهٔ دیگری دراختیار خواهیم داشت . وآیا این وحشتناك نیست‌که عشق من بخاطر پول منقص و بی‌فرجام شود ؟

حقیقت جزاین نمی‌تواند باشد عزیزم . مادچار گرسنگی خواهیم شد . چون توخودت **جرج** را خوب می‌شناسی .

البته من برای تومثل زنهای ذغال‌شوی کار میکنم ، اما عزیزم نمی‌توانم ترا درحالیکه ازکار اخراج شده‌ای و بی‌چیزی محاصره‌ات کرده تحمل کنم . هم‌اکنون هم درآن خانه‌ای‌که برای حیوانات ساخته شده باندازهٔ کافی بتوبد میگذرد . ازآن گذشته ، اصولا من بخاطر **پیتر** هم‌که‌شده نمی‌توانم از **جرج** جداشوم .

ازهمین نکته‌که **جرج** نیزه‌ها را جائی گذاشته که دست **پیتر** بآنها میرسد می‌توان فهمید که او نسبت به‌مواظبت این بچه چقدر بی‌اعتناست .

دیگر اینکه اگر من **جرج** را ترك‌کنم **پیتر** را بمن نمیدهد ، زیرا میداند که بدون **پیتر** من چقدر بیچاره خواهم بود . وفهمیدن این هم ساده است‌که من نمی‌توانم **پیتر** را پیش **جرج** بگذارم ؛ این دیگر وحشتناك است !

عزیزم ! میدانی‌که او فقط دوسال ویکماهش است و**جرج** نمی‌تواند مثل من مراقبت وپرستاریش‌کند .

بله ، روزگار به‌عشاق خیلی سخت میگیرد ؛ اینطورنیست عشق من ؟.

ماباید بهمین طریق پیش برویم و پیش برویم ، وامیدوار باشیم که سرانجام گشایشی درکارها پدید می‌آید . پس بگذار دیگر ازاین رهگذر سخنی بمیان نیاوریم که مرا بیچاره وبیچاره می‌کند . من می‌خواهم باعاشق دلفریب خودم . شجاع و سعادتمند و خوشحال زندگی کنم .

دراینجا ناچارم به‌موضوع دیگری‌که می‌خواستم با تـو صحبت‌کنم بپردازم . عزیزم ازتو انتظار دارم تمام نامه‌هائی راکه برایت می‌فرستم نابود کنی . این نامه‌ها چیزهای بسیار خطرناکی

هستند . خودت که میدانی . راستی ، خیلی ناراحت‌کننده است که این **میسیزهاینس** یك تلفن توی خانه‌اش نگذاشته . در آنصورت من می‌توانستم برایت تلفن کنم ومجبور نبودم این‌جور نامه‌بنویسم. چقدر خوب بود اگر می‌توانستم غروب‌ها به‌خانه‌ات زنگی بزنم و گفتگوئی طولانی باتو داشته باشم . مگر چنین نیست عشق من ؟ آنوقت منتظر می‌ماندم تا**جرج** کی عازم **لاین** شود . وبعدش .وقتی می‌رسید که من می‌خواستم به‌بستر بروم . وآن وقت می‌توانستم بتو بگویم که چقدر آرزو دارم درکنارم باشی . وبگویم که چطور تمام شب خواب ترا می‌بینم .

ترا دیوانه‌وار دوست دارم .

همهٔ نامه‌های مرا بدست نابودی خواهی سپرد . مگر اینطور نیست ؟

من ازتو فقط یك‌نامه داشته‌ام‌که آن‌را هم مجبور شدم بسوزانم . عزیز من ! نمیدانم چه وقت ممکن است بدیدار تو نائل بشوم . اینکار برایم خیلی سخت شده .

جرج بامن رفتار وحشیانه‌ای دارد .

عشق من ، نمی‌خواهم ترا باشرح ناراحتیهای خودم افسرده کنم ، اما او بامن خیلی خشن وبیرحم است و این چند روزهٔ آخرکه مرا خوشحال دیده کم‌کم متعجب شده وبه فکرافتاده که چه‌علتی باید داشته باشد . مطمئنم که این موضوع رفتار اورا بدتر می‌کند . دیشب موقع خواب **پیتر** را باز بگریه انداخت و بیشترازحد معمول هم مشروب نوشید .

من سخت خوشحالم که عاشق دلبندم غیراز یك‌آبجو آنهم عصرها ، مشروب دیگری نمی‌نوشد .

عشق من ، دیگر باید این نامه دراز را بپایان برسانم . احساس شرم میکنم‌که برای درست‌کردن چائی **پیتر** بایداز نوشتن نامه برای عشق خودم دست بکشم .

فرانك ! محبوب شیرین من ! عشق فراوان مرا همراه صدها بوسه بپذیر !

همیشه‌عاشق تو
سیلویا هارت

*

هاثورن رود ــ ۱۷

محبوب من !

دیروز چنان روز دل‌انگیزی بودکه حالا من فقط باید

بنشینیم و بسادگی با نوشتن از آن یادکنم . چه خوب شد که مسافرت دوبارهٔ **جرج** به **ایست بورن** عملی شد. (امیدوارم این‌بار دیگر از آن سرنیزه‌ها باخودش نیاورد) و**آنتی** هم قول دادکه **پیتر** را برای تمام روز نگهدارد .

روزی که ما گذراندیم . یك‌روز آسمانی بود . غروب ، وقتی‌که **جرج** برگشت . من هنوز درذهنم داشتم آن‌را ادامه میدادم، منتها مجبور شدم‌که سیر فکریم را متوقف‌کنم . هنگامی که جرج روبمن کرد وگفت : « چی باعث شده‌که اینطور نیشت‌را باز کرده‌ای ؟» من توی رختخواب بودم وداشتم به‌ماجرای خودمان واینکه تو چه **ایرلندی** زیبا وخشنی هستی فکر می‌کردم .

عزیزم ، من معتقدم که چشمهای آبی زیباترین چشمها . و چشمهای تو زیباترین چشمهای آبی است . وباز باید بگویم این طرز فرقی‌که بازمیکنی دوست داشتنی است . فکر میکنم همین موضوع بود اولین‌بار که دیدمت توجه‌مرا جلب‌کرد .

آری این خصوصیت و آن حالتی راکه پوست صورتت هنگام خندیدن دارد ودور چشمهایت چین می‌خورد دوست دارم.

یادم میآید . دومین باری‌که باینجا آمدی ، بازوی جرج درد میکرد واو جلو تو با من بخشونت رفتار کرد . چه خشم دیوانه‌واری داشتی !ـ : آتشی از چشمهایت شعله می‌کشید که وصف آن را فقط درکتابها می‌توان یافت.

عشق من ! همیشه شنیده‌ام که مردان **ایرلندی** خوی تندی دارند ، اما تواولین مرد **ایرلندی** هستی که من بعمرم‌دیده‌ام.. البته توهرگز بامن آن‌طور خشمگین نخواهی بود . مگر نیست ؟ فکر میکنم که اگر می‌بودی حتماً من می‌مردم . توچنان قوی و نیرومندی که بعضی وقتها تصور اینکه واقعاً عاشق من هستی برایم دشوار است . باید چشمهایم رابهم‌بگذارم وبیندیشم ،وآنوقت می‌توانم بخاطر آورم‌که چگونه سرت را دردست‌هایم فشرده و بوسیده‌ام ، وچقدر تودر چشمم جوان جلوه‌کرده‌ای .

عزیزم ! توفقط بیست وپنجسال داری ومن بیست وهفت سال . وآنوقت من حس میکنم‌که بجای مادر تو هستم .

دیشب وقتی چشمهایم را بستم وکوشیدم آنچه راکه در خلال روز گذشت بخاطر بیاورم چنین احساسی بمن دست داد . و این احساس چقدر رنگ واقعیت داشت . وحشتناك بودکه چانهٔ زبر **جرج** را بجای گونهٔ نرم تو برمتکای کنار خود می‌یافتم . او هیچ حق ندارد که جای تورا بگیرد . اگربامن سنگدل و بدرفتار

هم نبود . باز از **جرج** نفرت داشتم . مافقط بدین امیدزنده هستیم که بزودی اتفاقی رخ خواهد داد .

عزیزم ! ترا بی‌اندازه دوست دارم . بازوهای من گرسنهٔ تو هستند، ومن ، باوجود چنین نیازی، نمی‌توانم ترا داشته‌باشم !.

عشق من ! بگوکه توهم مرا دوست داری ، چون وقتی که حس میکنم تمام دنیا برضد من بپاخاسته‌اند نمی‌توانم از شك کردن در این موضوع خودداری کنم .

امشب دیوانه‌وار بمن فکر کن ومن نیز بتو فکرخواهم کرد.

عشق من ، همیشه وبیش‌از حد دوستت دارم

سیلویا .

*

هاثورن رود ــ ۱۷

عشق من ! تومیگوئی که مانمی‌توانیم باین وضع ادامه بدهیم ، منهم میگویم‌که درست است ، نمی‌توانیم . اما چه‌کاری از دستمان ساخته‌است ؟. من نمی‌توانم **جرج** را رهاکنم واین را پیش‌ازاین هم برایت گفته‌ام .

تا زمانیکه **پیتر** کودکی بیش نیست ممکن نیست بتوانم از **جرج** جدا شوم . واگر جدا شوم دوهفته نخواهدکشید که هردو از گرسنگی خواهیم مرد .

این برای ما هردو وحشتناك است‌که من مجبور باشم با مردی زندگی کنم‌که ازاو سخت نفرت دارم : دیروز بازبامن مثل یك حیوان شده بود . حس‌کردم‌که بآسانی می‌توانم یکی‌از آن نیزه‌ها رادر تنش فروکنم . نیزه‌ها کنار من روی دیوار بودند ولـی البته نتوانستم چنان کاری بکنم . من **ایرلندی** نیستم‌که مثل بعض مردان زیبائی که می‌شناسم خشمگین باشم ــ عزیزم منظورم فقط یك مرد زیبا ، یعنی تواست !

محبوب من ! زودتر بیا و مرا غرق بوسه کن تا بتوانم غمهایم را بفراموشی بسپارم . نمیدانم چه‌چاره‌ای می‌توانیم بیندیشیم ، اما وقتی‌که تومرا میبوسی هیچ چیز اهمیت ندارد . شاید هم اتفاقی رخ بدهد که کارها بروفق مراد ماشود . امااگر او دوباره مرا کتك بزند نمی‌دانم چه‌کاری از من سر خواهد زد عزیزم . می‌توانستم یکی از آن نیزه‌ها رادر قلبش فروکنم ، واقعاً می‌توانستم ــ من نباید بچنین افکاری پروبال بدهم . عقیدهٔ تو چیست عزیزم ؟.

البته تو همه نامه های مرا می سوزانی . اینطور نیست

عزیزم؟ وقتی با هم هستیم فراموش میکنم دراین‌باره چیزی بپرسم. من و تو چه حرفها داریم که با هم بگوئیم، ولی مجالی که دست بدهد کجاست.

محبوب من ــ با عشق فراوان
سیلویا

***

عزیزتر از همه.

می خواهم مطمئن شوم، آنچه را که میگویم انجام میدهی. من بقدری در بیرون بردن تو از منزل عجله داشتم که نتوانستم اطمینان حاصل کنم که همه چیز را فهمیدی. البته تو دراین باره هیچ چیز نمیدانی و هیچوقت هم جز درمواقعی که **جرج** برای کار ترا خواسته است اینجا نبوده‌ای. تصمیم دارم خودم آن را بگردن بگیرم. تصمیم دارم بگویم که «من می خواستم نیزه را روی دیوار محکم کنم که ناگهان افتاد و باو اصابت کرد».

بعد از اینکه بیرون رفتم و این نامه را پست کردم، بر خواهم گشت و با فریاد کمك خواهم‌طلبید. تو امشب این نامه را قبل از آنکه کسی بتواند آزاری بتو برساند دریافت خواهی کرد. می خواهم مطمئن شوم که این را هم مثل نامه های دیگر می‌سوزانی.

عزیزم اکنون هیچگونه ترسی ندارم. هرچند که او غرقه در خون و با چشمهای باز، آنجا توی اطاق ناهار خوری افتاده است.

وقتی که دوباره همه چیز بحال عادی برگشت. ما خواهیم توانست براحتی با هم ازدواج کنیم ... البته اگر تو باز مرا دوست داشته باشی.

دیگر باید بس کنم، چون بزودی **پیتر** از خواب‌بیدارخواهد شد و من باید تا آن موقع کار ها را خاتمه داده باشم. خداحافظ عشق من.

هرگز ترا بخاطر کاری که کردی سرزنش نمی‌کنم، حتی از انجام یافتن آن خوشحال هم هستم.

جرج به آنچه سزاوار بود رسید.

بزودی در کنار یکدیگر سعادتمند خواهیم بود.

همیشه عاشق تو
سیلویا

پایان

نوشته : ویکتور الکساندرف   ترجمه : دکترمهدی سمسار

ماجرای توخاچفسکی

چگونه یك جاسوس دوگانه بوجودمی‌آید

در حدود سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۳٦ صدها مهاجر روسی تدریجا درقریهٔ «اوزوارلافریر» درکنار رودخانه‌های سن ومارن تدریجا سکنی‌گزیدند. قریه در آن زمان ۱۲۰۰ نفر جمعیت داشت.

روس های مهاجر خیلی زود زمین های زراعتی قریه‌را به کشت سبزیجات وگیاهان مورد علاقه خود اختصاص دادند وبعضی به‌خریدکشت‌زارهای بزرگ پرداختند و باکشت گندم و چغندر و پرورش گاو و تهیه لبنیات خودرا به‌وضع سابق مالکان روسیه قبل از انقلاب ودوران تزاری رساندند.

در آن روز هوا در اوزوارلافریر بشدت گرم بود وشب هوای لطیف شبانگاهی باخود نداشت بر عکس، مه گوگردی شکلی ستارگان آسمان را در پردهٔ خود پوشانده بود وبرهوا سنگینی میکرد.

اسکوبلین بر روی تختخواب آهنی خود خوابی آشفته و ناراحت داشت و همسرش که بر کنار تختخواب او نشسته بود بانگرانی مراقب‌حالش بود:

ــ عزیزم، حالت خوب نیست، باید چند روز استراحت کنی...

ساعت درست هفت‌بود.

زنگ در ورودی بصدا درآمد. درآن صبحگاه برای اسکوبلین یك تلگرام‌آورده بودند. مردی‌که بنام میشل امضاءکرده بود ورود خودرا خبر داده بود. این همان علامت قراردادی بود: ملاقات در ساعت ۱۵ همان روز درهتل «آگرویل» باید صورت میگرفت.

اسکوبلین بسرعت صبحانه خود را صرف کرد و اتومبیلش را ازگاراژ خارج کرد. فاصله اوزوارتا اگرویل ۷۰ کیلومتر بود ولی جاده چندان‌خوب نبود و لازم بود که در چند نقطه از جاده های خاکی استفاده کند.

در «گرتس» که در شش کیلومتری اوزوار قرار داشت اسکوبلین ناچار شد یك لاستیك عوض و جعبه‌دنده اتومبیلش را بررسی کند.

این بار اسکوبلین مصمم‌بود احتیاط را دو چندان سازد ابتدا تصمیم گرفته بود ساعت ۱۳ حرکت کند ولی بعد ظهر را برای حرکت انتخاب کرد. یك ندای درونی به او میگفت که این ملاقات از ملاقات‌های قبلی او مهم‌تر است. قبل ازحرکت باهمسرش به‌کلیسای «سویاتابوکروا» در جنگل اوزوار رفتند.

در آگرویل «مامور ارتباط» همیشگی او که یك زن لهستانی بود و در محله لاتن پاریس بانقاشی و سرودن شعر زندگی خود را میگذراند دربالکن هتل ایستاده وباتفاق دو ناشناس دیگر انتظار او را می کشید.

این دو مرد الکساندر «اسپیژل گلاس» معاون دوم رئیس اس.ان.او و «واسیلی ساروسکی» کمیسر ردیف سوم امنیت دولتی بودند که از طرف رئیس جدید ن.ك.و.د یژوف به پاریس اعزام شده‌بودند. چون باهمه غرابتی که ممکن است دراین مورد بنظر برسد، ژنرال اسکوبلین تنها به جاسوسی آلمان نازی راضی نبود و در همان حال که برای دولت آلمان کار میکرد درسازمان اطلاعاتی شوروی نیز مشغول خدمت شده‌بود. او دراین سازمان بکمك همسرش پلوتیسکایا که سابقا در روسیه خواننده‌بسیار معروفی بود وارد شده‌بود. این هنرمند زیبا در روسیه بکمك زیبائی و صدای فوق‌العاده خود واجرای اپراهای معروفی از قبیل آتش سوزی کرملین، استنکارازین و غیره شهرت بیمانندی بدست آورده بود. پلوتیسکایا که بایك معلم تهیدست رقص ازدواج کرده بود احتیاج به مقدار زیادی پول داشت و بهمین دلیل بلافاصله پس از انقلاب روسیه به خدمت سازمان‌های اطلاعاتی شوروی درآمد. در دوران جنگ داخلی دزرژینسکی، پلوتیسکایا را برای یك ماموریت اطلاعاتی در صفوف سفیدها فرستاد و دراین‌جا بود که او با اسکوبلین آشنا شدوپس از یك رابطه عشقی که بین آن‌ها ایجاد شد باهم ازدواج کردند.

پلوتیسکایا به شوهرش خیلی علاقه‌مند بود و زمانی‌که دیگر نتوانست رابطه خود را باسازمان چکادزاسکوبلین مخفی دارد، برای او سوگند یادکرد که پس از ازدواج تنها به شوهر خود عشق و محبت میورزد لیکن ماموریت های پنهانی پلوتیسکایا در سازمان امنیت شوروی آثار و پرونده‌هائی بوجـود آورده بودکه زن جوان دیگر نمیتوانست راه را عوض‌کند و بهمین جهت بود که در جستجوی راه عاقلانه‌تری بر آمدند و این راه عاقلانه‌تراین بود که خود اسکوبلین نیز به‌سازمان مخفی بپیوندد. اسکوبلین بعدها بکمك پولی که از طرف گ.پ.او دراختیار او گذاشته بود موفق شد نقش بزرگی در مهاجرت روس های سفید به خارج از روسیه بازی کند از آن روز سال ۱۹۲۰ که پلوتیسکایا نزد اسکوبلین عضویت خود را در سازمان های مخفی شوروی اعتراف کرد مدتها گذشته بود دراین دوران نه تنها «راهزن»های کمونیست که بخیال اسکوبلین روزی نوبت تصفیه حساب باآن‌ها میرسید همچنان بـر قدرت خویش در حکومت افزوده بودند، بلکه بجای یاگودا، ستاره‌دیگری‌رو به درخشش میرفت که یژوف نام‌داشت.

ارباب جدید سازمان ان.ك.و.د پس از بررسی پرونده‌ها و مدارك یاگودا باین نتیجه رسیدکه‌گزارش مربوط به ملاقات اولیوا بین رادك و نیکلائی بخودی خود نمی تواند یك دلیل و برگه کافی برای اتهام،مخصوصاً علیه توخاچفسکی‌قرارگیرد. تنهاکافی نبود که از فراکسیون «توخاچفسکی-پوتنا -کورك» صحبت شود و مطالبی درباره روابـط این فراکسیون بـا تروتسکیست‌ها و آلمان‌ها افشا گردد بلکه «مدرك» هم لازم بود. در سال ۱۹۳۶ در پولیت بورو هنوز چند نفری بودند که بخاطر علاقه و محبت خود نسبت به توخاچفسکی به «گزارش اورسوف» ایراد بگیرند و یك پرونده و گزارش عمیق‌تر و دقیق‌تر مطالبه کنند. این گزارش ممکن بود پرده ازروی

تقلب و ریا بردارد و یژوف نمی‌توانست خطر چنین شکست و عدم موفقیتی را تحمل کند . بنابراین لازم‌بود از یك مرجع و منبع خارج از اتحاد شوروی تاییدی بدست آورده شود و گرفتن این تایید ، کار سازمان ای.ان.او بود. چند روز پس از مطالعه «گزارش اورسوف» یژوف رئیس سازمان ای.ان.او و معاون دومش اسپیژل گلاس را احضار کرد .

در فردای شبی که این ملاقات روی داد دو مسافر راه مسکو ــ ریگا ــ پاریس را در یك قطار سریع‌السیر در پیش گرفتند این‌دو نفر اسپیژل‌گلاس وساروسکی کمیسر امنیت دولتی بودند و چند روز پس از این سفر بود که آن‌ها در بالکن هتل اگرویل انتظار اسکوبلین را داشتند .

وقتی زن لهستانی که مامور ارتباط بین اسکوبلین و دو عضو مخفی شوروی بود باترن عازم پاریس شد اسکوبلین‌کمی بادومامور روسی‌صحبت‌کرد وباتفاق هم قهوه صرف کردند .

اسپیژل گلاس یکی از باهوش‌ترین ماموران ای.ان.او بود. اوشخصی مطلع ودیپلمه دانشکده ادبیات مسکو بود واین افتخار راداشت‌که درسال ۱۹۲۵ رئیس دانشگاه که در آن زمان آندره ویشینسکی نام داشت شخصا اورا مورد تقدیر قرارداده و به‌او تبریك گفته بود.وبعدا به‌او توصیه شده‌بود که تحصیلات خود را ادامه دهد لیکن اسپیژل گلاس ترجیح میداد‌که درسرویس های گ.پ.او کار کند .

اسپیژل‌گلاس برای توجیه عقیده خود به این گفته استالین استناد میکرد که : «کارهای یك چکیست در حکومت شوروی ، از پرافتخارترین کارهاست » واسپیژل‌گلاس برای اثبات این مدعا رساله‌ای نیز درباره فعالیت های «ویلیام ویکهام » رئیس مرکز جاسوسی انگلستان در سویس در سال ۱۷۹۵ منتشر کرده‌بود . بدین ترتیب اسپیژل‌گلاس در سازمان ای.ان.او پذیرفته شد .

در آن روز او باتفاق ساروسکی و اسکوبلین جاده باریکی را که بین «اگرویل » و «پاسی‌ویلبون » قرار داشت می پیمودند در طول راه‌آنچه راکه ازژنرال‌اسکوبلین انتظار داشتند برای اوتعریف‌کرد : بمنظور طرح در دادگاه زینوویف ــ کامنف که بزودی آغاز میشد باید مدارك قطعی اتهام‌علیه پوتنا ، توخاچفسکی وکورك عمال و جاسوسان رایش سوم تهیه شود

پس از خارج شدن از باسی‌ویلبون سه‌مرد ،در زیر درخت بلوطی که درکنار آن نیمکت پوسیده‌ای گذاشته بود توقف کردند . روی درخت بلوط کلماتی حك شده‌بود :« بلوط نیکلاژوزف بورپر ،کمیته عملیات ».

اشپیژل گلاس کلمات حکاکی شده را خواند و بالبخندی گفت:

ــ بهتراست برای بزرگداشت خاطره نیکلابورپر روی همین‌نیمکت بنشینیم .

ساروسکی گفت : این نیکلا کیست ؟

اسپیژل‌گلاس پاسخ داد : ماجرای اوبرای توهیچ نفعی نداردولی ممکن‌است برای ژنرال اسکوبلین مفید باشد . این نیکلابورپریك نظامی و درحقیقت افسر شاه و فرمانده قلعه وردن بود . او به انقلاب خدمت‌کرد و ترجیح داد خودکشی‌کند ولی قلعه را به دشمنان فرانسه و برانزویك پروسی تسلیم نکند ... اویك میهن پرست بود !...

اسکوبلین اعتراض کنان گفت : منظورتان چیست ، خود من یک میهن پرست هستم .

اسپیژل گلاس گفت : خیلی خوشوقتم که این کلمات را از دهان شما میشنوم .ژنرال .باور کنید که من بهیچوجه قصد ندارم شمارا به خاطر ارتباط هایتان با«برفس » ، « شلنبرگ» و «هایدریخ» مورد ملامت قرار دهم . این ارتباطها برای ما بسیار پرارزش و گرانبهاست !... چون شما به ما اجازه خواهید داد که روزی از آن‌ها استفاده کنیم ، اینطور نیست ؟

رنگ اسکوبلین پرید و با لکنت گفت :

ــ شما میدانیدکه ....

اسپیژل گلاس سخنان او را قطع کرد وگفت :

ــ ما همه چیز را میدانیم واز آن جمله مذاکرات شما را بادیاکونوف (۱) که باید بگویم خالی از یك شوخی خطرناك نیست .

اسکوبلین بلافاصله متوجه کنایه‌ای که در این سخنان پنهان بودشد. درحقیقت او ضمن مذاکره بایکی از دوستانش نام دیاکونوف که یك سرهنگ ستاد ارتش امپراتوری روس بود و بعد ازطرف ژنرال رانگل هنگام جنگهای کریمه بدرجه ژنرالی ارتقاء یافت گفته بود که دست زدن به هرنوع حیله و خدعه‌ای برای پیروزی بر بلشویك‌ها منطقی است ...

... اسکوبلین اینك میخواست گفته خود را بنحوی توجیه کند ولی اسپیژل گلاس به اومهلت پاسخ گفتن نمیداد .

۱ ــ ژنرال دیاکونوف

ترانهٔ کوچك سه روخانه

فدریکو گارسیالورکا

پهناب **گوادل کی‌ویر***
از زیتون زاران و نارنجستان ها می‌گذرد .
رودهای دوگانهٔ **غرناطه**
از برف به جانب گندم فرود می آید .

دریغا عشقی
که شد و باز نیامد !

پهناب **گوادل کی‌ویر**
ریشی لعل گونه دارد
رودخانه های **غرناطه**
یکی می‌گرید ، یکی خون می فشاند .

دریغا عشقی
که برباد شد !

از برای زورق های بادبانی
سه‌ویل * را راهی هست ؛
اما در آب های **غرناطه**
فقط «آه» است که پارو میکشد .

دریغا عشقی
که شد و باز نیامد !

گوادل‌کی‌ویر ، دژی است استوار ،
نسیمی است که در نارنجستان ها می‌وزد .
دارد و **ژانیل** * برج های کوچکند ؛
و به مردگانی بر پهنهٔ آبگیر می مانند .

دریغا عشقی
که برباد شد !

که می گوید که آب ، همراه می برد
آتشی با بال های فریاد را ؟

دریغا عشقی
که شد و باز نیامد !

بهار نارنج را به همراه می برد و زیتون را
ای آندلس ! به جانب دریا های تو .

دریغا عشقی
که برباد شد !

ترجمهٔ ش

* بهناب ، رود عریض کم‌عمق .
* **گودال کی‌ویر** ، رودی است دراسپانیا که ازکنار شهر **سه‌ویل** می‌گذرد .
* دارد (به‌سکون سوم) و**ژانیل** ، نام‌دو رودکوچك است در**غرناطه** .

ا.ار پروندی

رومانتیسم افریقائی در محك واقعیات

تاریخ ، کنفرانس موشی Moshi را ثبت نخواهد کرد . ـ همانطوریکه می دانیم ـ نخستین بار کنفرانس کشورهای آفریقائی وآسیائی وسازمان همبستگی این کشورها که در «باندونك» تشکیل جلسه داد، سومین دوره اجلاسیه خود راازچهارم تا یازدهم فوریه جاری در موشی منعقد کرد .

باندونك ، جهشی بزرگ و رستاخیزی لیریك بسوی استقلال بوده در حالی که موشی یك «آزمایش واقعیت» بشمار می آید و در حقیقت باید این کنفرانس را پایان حماسه « جهان سوم » نامید همان جهانی که جوان ، نورسته ، دینامیك ومتحد و همبسته بوده و قدرت آن را داشت که نقش‌تعیین‌کننده خود را در سرنوشت‌جهان هستی بازی کند و عبرت آموز نهضت‌های استقلال ملی باشد .

با این همه ، هنوز مسائلی وجود دارد که فی حدذاته می تواند عوامل وحدت این کشورهابه‌شماررود . در حال حاضر،سابقه استعمار زدگی و مبارزه مشترك به خاطر استقلال ملی است که نزدیکی این ملت‌هارا تحت دو زاویه مشخص فراهم می آورد:

۱ ـ مبارزه علیه استعمار (افریقای جنوبی ، اسپانیا ، پرتقال).

۲ ـ مبارزه با نئوکلونیالیسم (استعمار جدید) از طرف کشورهای تازه باستقلال رسیده .

عروج کشورها بسوی استقلال ، مساله دوم را براصل اول که همان مبارزه‌برعلیه استعمار است ،مقدم میدارد ولی این مساله نیز راههای مشخص و صریح ندارد وبه سختی صورت امکان می‌یابد .

مامادودیا رئیس سابق حکومت سنگال چند هفته قبل از سقوط خود نوشت : « کشورهای توسعه یافته از تطبیق اشکال اقتصادی و همکاری خود با نظامهای اقتصادی مطلوب طبایع جهان سوم ، که منطبق بر دور نمای تکامل ملتهای جهان نورسته است ، علنا سرباز می‌زنند، واین ملتها را مجبور بقبول دوآلیسم «ثنویت» میکنند ، دوآلیسم در راه تکامل ملتهای عقب‌مانده بایجاد تضادها و تناقضات‌فراوان واز جمله به ظهور نئوکلونیالیسم منجر می شود .

بدینگونه نئوکلونیالیسم مسائل کلی را برسر راه این‌قبیل‌ملتها میگسترد .بااین‌همه سیاستمدارانی که در موشی گرد آمده‌بودند، تنها به نئوکلونیالیسم کشورهای توسعه یافته می اندیشیدند به خصوص که بحران افریقای غربی .که بزبان فرانسه تکلم می کند ، بهانه خوبی برای حمله به کشورهای بزرگ بدست آن‌ها داده‌بود .

پس از وقایع سنگال وتوگو ، بحران افریقای غربی ، ساحل صدف ونیجریه را نیز در نوردید . بدیهی است که شرائط نو ظهور دراین مناطق با نقاط دیگر وجه تشابهی‌نداشت و با این همه تشخیص‌پاره‌ای از خواص مشترك در بین آن ها ، کار مشکلی هم نبود .

میدانیم که حکومت دیوری هامانی، به

لحاظ فشارهای انتخاباتی و با دخالت علنی فرانسه بر سر کار آمده بود. **جیبوباکاری** رئیس سابق دولت نیز که در انتخابات تقنینیه شکست خورده بود ومبلغ«نــه» در رفراندوم عمومی بود، ناچار باید تــا هنگامیکه **هامانی** بهانحلالشورایشهرداری (انجمن شهر)دست نزدهبود و هیئت نمایندگی جدیدی را دراین انجمنجانشین هیئت سابق نکرده بود، شهردار **نیامی**باقی میماند. ولی چندی بعد دورنما تغییر کرد: **جیبوباکاری** ناچار شد به **غنا** پناهنده شودو در آنجا مبارزه فعال و پرشوری را علیه حکومت دست نشانده وضعیفی که حتــی جرات نمیکند در پایتخت خود دستبــه انتخابات انجمن شهر بزند، از سرگیرد.

اکنون نیز حکومت **هوفوئه ـبوانی** که مجالس جدی و اصولی ترتیب داده است،با وجود سیاست، لیبرالی خود، نمیتواند انتظارات مبارزان جوان جنبش ملی را بر آورد چه متکی بر نئوکاپیتالیسم (سرمایهداری جدید) فرانسوی است و تنها نقطه اتکای چنین دولتهائی همان حمایت دول توسعه یافته از خارج است که زمینهداخلی ندارد وبالطبع در معرض تزلزل جدی و هولانگیزیاست. مثلا آن هفت تننماینده و سه وزیری که در دوران حکومــت **هوفوئه ـبوانی** توقیف شدهاند، تقریبــا جملگیبهنسل جدید سیاسی وابستگیدارند. بسیاری از اینان شاغل مقامات رهبری در دستگاه حزب جنگاور ملی بودهاند.

درست مثل سنگال، مبارزه بین عناصر جوان تشکیلات سیاسی و عناصر قدیمــی دستگاه های حکومتی در کشورهای نــو خاسته آفریقائی آغاز شده است. نئوکلونیالیسمتضادهای درونی کشورهایفرانسوی زبان افریقای غربی را تشدید میکند و با آنکه ضامن بقای حکومت های موجود در این کشورهاست، معهذا بهیچوجه مانــع رشد نهضت های ضد استعماری نمیتوانــد باشد.بااینهمه بین نئوکلونیالیسمآفریقائی و دولتهای ساختگیاشازیکسو و آفریقای کاملا مستقل از دیگر سو،تنها یك قدم بیشترفاصله نیست! پس این یگانگیمفهوم، ودوگانگی روحیه سیاسی آفریقائی چــه معنی دارد؟

رئیس هیئت نمایندگی **کنیا**، **اوژنیکاـاودنیکا** ازپشتتریبون کنفرانسچنینگفت: **«بازار مشترك اروپا خطرناك تــرینافزار بسط نئوکلونیالیسم در سراسر جهاناست!»** ولی **مالی** که موافقنظرات پیچیـــده کنفرانس سیاسی بازار مشترك بود، معاهده پروکسل را امضاء کرد. والجزایر نیــز تقاضای همکاری با بازار مشترك را داشت در عین حال رهبران ناسیونالیست **کنیا** می کوشند ضمن حفظ استقلال خود، منافــع حــاصله از اعتبارات انگلیسی **کلونیالدی ولپمین کورپوریشن**
Colonial development Corporation.
را نیز برای خود حفظ کنند. نمایندهحزب اقلیت **کنیا**، **مازنیداموليرو** که تمام هــم خود را وقف ذم کمونیسم کرده است وهم چنین رئیس جمهور **تانگانیکا**، **ژولیوس نیررو**،مبتکر کنفرانس در کشور خــود، حکومت محافظه کارانهای را تشکیل داده هم‌که از عناصر مطرود ولی مترقی جنبش سندیکائی بنحوی محدود حمایت بعمل می آوردچراکه در حال حاضر افریقادستخوش جریانات،مبارزه بین نیروهای قدیمی و نیروهایتازهنفس شدهاست، همانافریقائی که مولود تحولات اقتصادی خویش اســت وبالطبع به تشدید جریان تکاملی استقلال خویش سخت نظر دارد. این مثل درکلیه کشورهای واجد نظامهای مشابه آفریقائی مصداق کامل پیدا کرده است و در اینجا دورنمای مبارزه ملتهای افریقائیوحکومت هایشان با یکدیگر ــ چه آنها که ازلحاظ جغرافیائی رفورمیسم را بر گزیدهاند وچه آنها که انقلاب را وسیله تکامل ملی مــی شمرند، ــ گسترده است. بدیهی است که این منظرهٔ هراسناك چنگی بدل دولتهای توسعه نیافته نمیزند. چه هدف کنفرانس موشی برانگیختن «ملازمت دقیق» بعضی از دول بزرگ ویا متوسط در ایجــاد «کشورهای جدید»است!

لحن کنفرانس از همان دقایق اول بــا قرائت پیامهای خروشچف و مائوتسهتونك روشن شد. هنوز خیلی زود است که بــه نتایج حاصله از کنفرانس اشاره بشود بااین

همه میتوان اطمینان داشت که چین زرد و کارگری بس بیشتر از شوروی سفید و آرام ، از علائق ملتهای ستمدیده و استعمار زده برخوردار خواهد شد . معهذارهبران افریقائی میل ندارند که سبك فکر چینی در کشورهایشان باب شود، گرچه در عین حال طرز تفکر هندی را نیز قبول ندارند ولی تزهای چینی را خوفناك و تند می شمارند .

متون نهائی کنفرانس موشی صریح وبی پرواست ، با این همه ساده لوحی ها ویا پیچیدگی و بغرنجی فوق‌العاده نیز درآن راه یافته است چه هنگامیکه دبیر کل مصری کنفرانس ــ یوسف‌السباعی ــ حکم کتبی محکومیت « استعمار صیهونیستی »را بتصویب می رسانید نمیدانست که این‌فتوای سیاسی حتی قادر نیست تغییری درروابط مستحکم و دوستانه تانگانیکاو ایسرائل به وجود آورد و یا لااقل تعداد کارشناسان کشاورزی ایسرائل را در سراسر افریقا تا حدی تقلیل بدهد !

گرچه شور و شوق کنفرانس موشی در روزهای اول امیدوار کننده بود و هیئت نمایندگی اندونزی توانست حکم‌محکومیت آئینی‌فدراسیون مالزی‌بزرگ را بکنفرانس بقبولاند ، معهذا در اواخر کار هند و پاکستان در برابر کشورهای آفریقائی‌صلاح ندانستند که بزور آزمائی بپردازند و سایر کشورهای آسیائی هم بدون آنکه علاقهٔ کافی بخرج دهند مخالفت کنیا و سومالی را بر سر تعدادی ریگ‌های سوزان مانند یك فیلم درجه دوم و یا عادی هالیوودی تماشا میکردند و بتدریج که مذاکرات‌پیش میرفت،فضای‌کنفرانس یخ‌میزدو سردمیشد.

البته شاید این مسائل جنبهٔ منفی کنفرانس باشد ولی کنفرانس جنبه های مثبتی نیز دارد که آن‌ها را باید دربطن تناقضات کشورهای قاره افریقا جستجو کرد . یعنی تناقضات موجود بین افریقای استعماری و نهضت های استقلال افریقائی.

بی مناسبت نیست لحظات پرشور و شر کنفرانس موشی را یادآوری‌کنیم که بابحث در پیرامون مبارزات افریقای استعماری آغاز شد :

پیشنهاد بایکوت افریقای جنوبی و اعتراض بتوقیف « جوشو آنکومو » در رودزیای جنوبی . حمایت از مبارزان اسلحه بدست مستعمرات پرتقال ، وگفتگو در باره ایجاد یك سازمان دائمی که به تحکیم‌مبارزه‌علیه استعمار و نئوکلونیالیسم همت گمارد .

وبراساس چنین پیشنهادات شرافتمندانه‌ئی است که کشورهای افریقائی وحدتی رابسی والاتراز مصوبات کنفرانس موشی و بسی برتر از جدائیهای موقتی مونراویا و کازابلانکا جستجومیکنند. حتی اگربفرض محافل یکی از کشورهای آفریقائی‌بخواهد مقاصد تجزیه طلبانه‌ای را هدف قرار دهد، چون در حوزهٔ مغناطیسی مبارزات ضد استعماری کلیهٔ دول آفریقائی قرار گرفته است ، نخواهد توانست از جاذبهٔ عملیات ضداستعماری درامان بماند .

در ورای افتراقات و احساسات تجربه طلبی ، فکر مبارزه با استعمار و قطع ریشه تبعیض نژادی در افریقای جنوبی وهمچنین رزم بی امان با عوامل کشورهای غیر افریقائی ،بالطبع وحدتی وجود دارد که ضامن بقای احساسات ناسیونالیستی متمایل بچپ در نهاد این ملتهاست .

در کنفرانس موشی ، رهبران آفریقائی علناخشم‌خود را از مسائل مبتلا بکشورهای آسیائی و بر خورد های غیر موجه و غیر عقلانی این دول ابراز داشتند و چندین‌بار اصرار ورزیدند که مسئلهٔ آفریقای‌استعماری در دستور مذاکرات کنفرانس قرار گیردو مقدم بر همه مسائل باشد بی گمان چنین پنشنهادی ناشی از احساسات ناسیونالیسم افراطی‌افریقائی‌بود آنها آگاهانه و یا غیر آگاهانه وحدت افریقا را تنها راه نجات این کشورها از یوغ امپریالیسم میدانستند و درست در همین جهت است که‌فرداآفریقا راه تکامل خود را در پهنه سیاستهای‌جهانی و در بر خورد با واقعیات باز خواهدیافت ورمانتیسم زنگار خوردهٔ کنفرانس ها و مبارزات حماسی آنارشیك را بسوئی‌خواهد افکند و با تمام سیاهی خود ، به انکار و طرد شبان دراز استعمار خواهد پرداخت تا آنکه روز بتابد ... ★

عبور ۴ نویسنده از پاریس

دراین چهار مقاله : گفت‌وگوئی ازچهار کشور رامطالعه میکنید ، که هریك باعتبار اسلوب نویسندگی و سلیقه هنری واجتماعی مورد سئوال قرار میگیرند ....

ژاك‌لوگری . ـ آقایان ، عقاید شمادر باره آثار واهمیت ادبی ، دراماتیك ،و هنری ژان‌کوکتو چیست ؟ اگر اجـازه بفرمائید ما درباره فیلمهائیکه از آثاراو درست‌کرده‌اند صحبت نخواهیم کرد .

فیلیپ‌سوپو . ـ من معتقد هستم کـه کوکتو متقلبی بیش نیست و برای من‌مهم آنستکه هرچه ممکن است متقلب‌درادبیات کم باشد .

سابقه ادبی این شخص را درنظربگیریم. او اثر ادبی خود را با تقلید ازموریس روستان در کتابش بنام «شاهزاده پوچ» آغاز کرده است . سپس فکرکرد که سبك موریس روستان قدیمی شده است‌پس‌شروع بتقلید از آنناد ونوآی درکتابش بنـام «چراغ علاءالدین» کرد . بعد از آنجاکه کوکـتو آدم زرنگ وتاجر خوبی است فهمیدکه ورق دارد برمیگردد باخودش گفت : «مثل اینکه‌اکنون‌درباره‌نویسندگانی مانند آپولینر ، بلزساندرار ، وماکس ژاکوب زیاد صحبت میشود آیا بهترنیست که حالا هم شروع بتقلید ازآنها بکنم ؟» وهمینطورهم عمل کرد . مثلا«دماغه‌امید» را درنظر بگیرید که تقلیدی صددرصداز ساندرار است . بعدا هنگامیکه متوجه‌شد موقعیتش درخطر است وکاتولیك شدن‌نیز رایج شده است خودش را چسباند بمذهب کاتولیك .

ولی وقتی فهمید که آنجا هم خبری نیست بخود گفت : « بفرمائید ، حالادیگر تریاك مد شده است ، تریاکی و معتاد هم زیاد هست . این موضوع مرا صاحـب حیثیت خواهدکرد» . واما حیثیت یعنی چه ؟ حیثیت یعنی تریاك ملتها ! بگذارژان کوکتو بتقلب خود ادامه دهد . من خودم شخصا تقلب نخواهم کرد . مرا همه‌بعنوان دشمن خونی کوکتو می‌شناسند . من این شخص راازسال ۱۹۱۷ میشناسم تقلبهای‌او را حتی ازکوچکی ، یعنی هنگامیکه توپ بازی میکردم دیده‌ام . ولی اجازه بدهید شاهد بیاورم . خیلی خوب یادم هست‌که آپولینر درباره او بمن گفت :

« این آدم خیلی خوبی نیست . از او احتیاط‌کن اوکوشش خواهد کرد میانه‌ما را بهم بزند»درواقع هم کوکتو درصدد برآمد میانه مرا باهمه بهم بزند . اوحالا هم این روش را ادامه میدهد .

ماکس ژاکوب‌هم ازدست این شخص‌زجر زیادی‌کشیده است . ژان‌کوکـتو او را شکنجه داده است .

واما «رادیگه» که بعقیده عموم مـورد حمایت کوکتو بوده است بعقیده من‌کوکتو

درواقع مسئول مرگ اوست .
من هنوز یك شاهد دیگر هم دارم که‌در تقلب دست کوکتو را ازپشت بستهٔ است . چون گفته‌اند دست بالای دست بسیار است. منظورم « موریس ساکس » است این « کلاهبردار نابغه » که کوکتو را عالی میشناسد . نمیدانم آیا نوشته‌های او را درباره کوکتو خوانده‌اید یا نه . واقعا نبوغ‌آمیز وخردکننده است .
فعلا مطالبی که میخواستم بعرض‌برسانم همین بود .
آندره‌پاریتو : ارزش فیلیپ سوپودر اینستکه باکمال صداقت اظهارنظر میکند. او دشمن کوکتو است . اشکالی ندارد ، باشد . پس او دراینجا نقش دادستان را علیه‌کوکتو بازی میکند . بنابراین با اجازه جناب آقای دادستان من میخواهم نقش وکیل مدافع را بازی کنم یعنی اینکه این بحث را درمسیر واقعی خودش قرار دهم . ما اینجا جمع شده‌ایم برای اینکه سعی کنیم قدر وارزش آثارکوکتو را تعیین کنیم ، نظر خودرا درباره‌سبك ادبی یك نویسنده اعلام‌کنیم نه‌اینکه اورا بعنوان یك انسان محاکمه نمائیم . شما کوکتو را به‌سرقت ادبی متهم میکنید موضوع از چه قرار است ؟ شاید این باصطلاح «سرقت ادبی » چیزی نیست‌جز تمرین طبیعی یك نویسنده که خودرا در مقابل افراد و آثار مورد علاقه‌خویش‌برای تطبیق وارزیابی از خود قرار میدهد . صحیح‌است که‌کوکتو از روستان ، آنادونو آی‌وساندرار تقلید کرده است . ولی این تقلید چیز غیرعادی نیست‌ومانندتقلیدهای دیگریست‌که از استادان فلسفه ، سخن و قلم کرده‌اند .
دلم میخواست از شما سؤال‌کنم ، آیا حقیقتا کوکتو را خوانده‌اید ؟ چه دلیلی برای سرقتهای ادبی او دارید ؟ حداکثر یك مصرع ازاینجا ، ازآنجا ویاموضوعی را ازنویسنده‌ای گرفته است . آیا قبول ندارید که «فرشته ، هوربیتز ، ماشین جهنمی و توماس غدار »آثاری صددرصد بدیع واصیل هستند؟

فیلیپ‌سوپو ــ ممکن است آدم تحت تاثیر قرار بگیرد وحتی بنظرم‌ژیدمیگفت: « کسیکه هرگز تحت تاثیر قرار نمیگیرد دارای روحی ضعیف و کوچك است » ولی درباره کوکتو باید بگویم که مسئله تحت تاثیر قرار گرفتن » مطرح نیست بلکه موضوع سرقت است و آنهم سرقت‌های جسورانه و مسلم .
فرانسوارژی باستید : وکلای مدافع با شما ، درباره «چراغ علاءالدین»وحماقت های دیگر مثل «شاهزاده‌پوچ» که‌کوکتو مدت مدیدیست آنها را از مجموعه آثار خود طرد کرده است، موافق‌هستند. درنظر بگیرید که او در آنزمان ۱۹ سال داشت. این یك تفریح سالنی بود .
فیلیپ‌سوپو : صریحا بفرمائید که‌اینها سرقتهای ادبی است . و چیزیکه من از کوکتو ایراد میگیرم اینستکه او مدعی اختراع این متون بوده است . او همین ادعا را درباره «دماغه امید» کرده است .
دراین باره ساتی چنین بیرحمانه اظهار نظر کرده است : «کوکتو میگوید که «چرخ و فلك» را نوشته درصورتیکه فقط سه سطر آنرا خودش نوشته است»
آندره‌پارینو : کوکتو همیشه گفته‌است که باید از نویسندگان بزرگ رونویسی کرد . من تصور میکنم که‌آثاردوره‌جوانی کوکتو را نباید از آثار کامل اومحسوب کرد . هرکسی آزاد استِ هروقت خواست خط‌مشی خود را تغییر دهد. رمبو(۱) هم اشعاری به‌بانویل تخصیص داده است که چندان درخشان نیست .
فیلیپ‌سوپو : کوکتو درتبرئه خود پس از تجربه و شکست ، بی‌اندازه ماهر است : اما این مانع ازآن‌نیست‌که هنگامی که او خود را مبتکر وخالق بزرگ میداند با صدای رسا بگوئیم ــ خیر این امرحقیقت ندارد .
ژان‌دوتور : من معتقد هستم‌که بحث‌در باره کوکتو مسخره است . درباره‌اوبقدری صحبت میشود که دیگر این بحثها زائد

۱ــ Rimbaud شاعر بزرگ‌قرن۱۹

است . او خیلی خوب از عهده‌تنظیم کردن تمام گفتگوهائی که برعلیه یا برلهش میشود برمیآید . شما میتوانید مقالاتی بنفع یا بضرر او بنویسید ، ولی بهرحال خدمتی بکار تبلیغاتی او کرده وبشهرت او افزوده‌اید .

فرانسوارژی‌باستید : این موضوع‌صحیح است ولی درباره مونترلان‌نه‌درباره کوکتو.

ژان‌دوتور : کوکتو این نوع کارهارا خوب انجام میدهد وحق با اوست . اگر من هم پارتی بجای دوستان او بودم‌همین کار را میکردم . ـ بسیار عالی است . این امر باعث فروش کتابهایش میشود .

ژاك‌لوگری : این چیزها را آدم بداند خوبست .

ژان‌دوتور : معـذلك کوشش نمائیم قضاوتی درباره آثارش بکنیم .

قبلا لازم است این آثار را درحـدود ادبیات فرانسه ، یعنی درکنارنویسندگانی چون مونتسکیو ، مونتی ورابله بگذاریم ، بنظر من باید نمونه‌های بزرگی‌برای‌مقایسه برداشت . اگر کوکتو را باین شکل‌منظور نمائیم باید بگوئیم که او نویسنده‌کوچکی درنیمه اول قرن بیستم است . اومقداری چیزهای کوچك گاهی خوشمزه‌نوشته‌است. بنظر من بزرگترین مزیت این نوشته‌ها ، آنستکه همیشه طبق سلیقه و خواسته روز بوده است . این مزیت کوکتو رانمیتوان منکر شد . او یکنوع حساسیت خیلی‌شدید ودقیق نسبت بذوق وسلیقه معاصرین خود داشته است . هروقت سبك جدیدی درهنر درآمد ، کوکتو بلافاصله ازآن پیروی کرده وگاهی هم پیش ازاینکه سبك‌جدید ظهورکند آثار جدید او بآن سبك ظهور کرده است . همه اینها جاذب ، قشنگ‌و ملوس است . کوکتو نویسنده کوچولوی جذابی است‌که گمان نکنم ازآثارش‌چیزی برای آیندگان باقی بماند چون درواقع درآثارش قلبی مملو از احساسات وعواطف حس نمیکنید وبرعکس حس میکنید که همه اینها تصنعی وساختگی است .

اینست اثر یك نابغه درصورتیکه،گمان نمیرود سخنان بسیاری از قلب کوکتـو خارج شده باشد . برعکس سخنان اوبیشتر از مغز خارج شـده است . ازاین مغـز چیزهای قشنگ وملوسی تراوش کـرده ، کلمات ، جملات ، کتابهای مطبوع و خوشمزه بیرون آمده است . بیش از این دیگر چه بگویم ؟ بنظر من او باوجود قریحه خود درادبیات ناکام مانده است . او اشتباه کرده ، خیال‌کرده شاعر است واشعار مزخرفی گفته است در صورتیکه استعداد بزرگی درنقد و انتقاد ادبی‌داشت ومیتوانست منقد خوبی بشود . بگمـان من بهترین‌کتاب اوکتابی است که‌در۱۹۲۲ بنام «رمز حرفه‌ای» منتشر شده است .در این‌کتاب نظریات انتقادی عالی ونافذی هست‌که‌نشانه‌ای از هوش وذکاوت ونازك بینی مولف میباشد . بعقیده من کوکتوبعد ازآن چیز بهتری ننوشته است .

آثار دراماتیك او رقت‌باراست.موقعیکه این آثار را مجددا روی صحنه میبینید از فکر اینکه اینها موقعی‌موفقیتی‌داشته‌اند وحشت میکنید . رمانهایش هم مزخرف هستند . ولی حیف ازاین اثر انتقادی که ادامه نیافته است . بنظر من این تنهاقسمت با ارزش آثار کوکتو است .

آندره‌پارینو : من تصور میکنم که مابه سوپوودوتوربا آرامش زیادی گوش‌دادیم. حالا موقعش آمده است بگوئیم که‌باستید ومن با شما موافق نیستیم اگر چه عدم موافقت من و باستید با شما علت یکسانی ندارد . اولا من خیال میکنم که‌برخلاف گفته فیلیپ سوپو ، ژان‌کوکتو آدم‌بسیار صـادق وبی‌ریائی است . اگر او تغییر عقیده و سلیقه داده است حداقل آنرا در آثار خود منعکس نموده و صریحا گفته است . این دلیل مرتد بودن او نیست بلکه دلیل وجود کاوش و کشف فکری ، موضوعی ، شخصیتی و یا حقیقتی است . ژان‌کوکتو همیشه جوان ، آماده بکار و کاملا بی‌ریا مانده است . من گمان میکنم که او انسانی است سرشار از احساسات و عواطف و از لحاظ هوش ورد زبانها و افسانه‌هاست . میفرمائید که کوکتو را دوست ندارید چون سبکش قدیمی است .

این فرمایش شما عجیب است . آیا ماخود ازلحاظ سبك کنونی قضاوت نمیکنیم ؟ چه کسی میتواند بگوید که آینده چه چیز را تصویب و نگاه خواهد داشت ؟ وظیفه ماست عقیده خود را با تواضع و شوق اظهار کنیم و بس ...

ژان‌دوتور: منهم همین احساس را میکنم . من درباره او فقط ازلحاظ ادبی قضاوت میکنم . من مزیت فیلیپ سوپورا که کوکتو را از دبیرستان میشناسد ندارم. من او را خیلی کم‌دیده‌ام و منحصرا از آثار او صحبت میکنم . شما کدام‌یك از آثار کوکتو را دوست دارید ؟ لطفا اسم ببرید ، اسم ببرید ..

آندره‌پارینو : من «توماس غدار»، «آواز یکنواخت» ، «اشکال زیستن» را از همه بیشتر دوست دارم . این سه اثر خیلی متفاوت از همدیگر ولی هرسه‌دارای محاسن عالی هستند . البته آثار دیگری‌هم از کوکتو هست‌که مورد علاقه من است.

ژان‌دوتور : اینها کتابهائی هستندکه بنظر من خیلی خوب نیستند این چیزیست که من میتوانم بگویم . این عقیده شخصی منست . در عوض من «رمز حرفه‌ای» و «خروس وآرلکن» را زیاد دوست دارم. همچنین چیزهای دیگر انتقادیش را که اگر ادامه میداد میتوانست کامیابی‌بزرگی بدست آورد .

فیلیپ‌سوپو : اینها هم هیچ ارزشی ندارند«رمزحرفه‌ای»، «خروس وآرلکن» عبارتند از افکار مرتب شده ساتی حاضر الذهن و نازك‌بین و همچنین قسمتی از افکار ماکس و حتی آپولینر .

ژان‌دوتور: بنظر من نباید افراط کرد چون اگر مثل فیلیپ‌سوپو قضاوت کنیم‌درآنصورت خیلی‌ها مشمولش خواهند شد بالاخص مولیر . ـــ فراموش نکنیم که «ریوارول» یك جمله قاطع و نهائـی دارد :

« نابغه از افکار نویسندگان درجه دوم استفاده آنها را درواقع‌تاراج میکند و سپس با گنجاندن آن افکار در آثار خود نویسندگان تاراج رفته را برای‌همیشه به بوته فراموشی میسپارد . » من شخصا نمیدانستم که کوکتوساتی ، ماکس‌ژاکوب و دیگرانرا غارت کرده است . درهرحال، این‌کوکتو است که این آثار را نوشته و امضاء کرده است . پس اینها زیر نام او باقی خواهندماند .

فرانسوا رژی‌باستید : من البته با حملات وحشتناك سوپو و حملات معتدل دوتور موافق نیستم . دوتور ازآنجا که خودش روحیه یك منقد را دارد مخصوصا متوجه اثر انتقادی کوکتو میباشد. البته این موضوع فقط بخود دورتور ارتباط دارد . ازطرف دیگر من با دفاعیات پارینو نیز موافق نیستم یعنی به‌صداقت کوکتو عقیده ندارم . من همچنین عقیده ندارم که کوکتو عواطفی داشته باشد ولی این موضوع بما ربطی ندارد چون مـا کتابهایش را قضاوت میکنیم . کوکتو دارای احساسات یا فاقد احساسات باشد در قضاوت ما هیچ تاثیری ندارد من‌گمان میکنم که این انسانی است بکلی تنها ، بی‌یار و یاور . باور کنید که واقعاکوکتو دوستان بسیار کمی دارد . و اما چیزیکه من میخواهم بگویم آنستکه اگر هم این شخص بالفرض تجاوزی بآثار ساندرار ، ماکس ژاکوب و دیگران کرده است(من از آن اطلاع ندارم ولی امکان آن‌هست) درعوض ، مقداری از جوانان این کشور (که منهم یکی ازآنها بودم) در بین سالهای ۱۹۴۰ و ٤٥ به شعر و موسیقی و نقاشی بتوسط این شخص دست یافته‌اند . این امر را نباید فراموش کرد و باید بحساب آورد .

من گمان میکنم خدمتی راکه‌کوکتو در ادبیات کرده از اینقرار است : او به مطالبیکه تاآنموقع پراکنده و بی‌نظـم بودند ، شکل و نظم و ترتیب داد البته‌این شکل یك‌شکل سریع روزنامه‌ای بود ولی نه بمعنای مبتذل کلمه بلکه بمعنای‌خویش. تصدیق بفرمائید که این سخنان ساندرا با ماکس ژاکوب نیست‌که در ما موثر واقع شده بلکه سخنان ژان‌کوکتو است . اینرا دیگر نمیتوان منکر شد . کوکتو درنظر

من قبل‌ازاینکه نویسنده، رمان‌نویس ، شاعر ، موسیقی‌دان و طراح بزرگی باشد یك پدیده تمدن است . این پدیده را باید بحساب‌آورد .

مجموعه آثار کوکتو در ادبیات فرانسه نقش لولا را بازی میکند . ادبیات ما از این لولاها که بآن شکل واستحکام و کمال میبخشد زیاد دارد . اگر ادبیات مادردنیابعنوان‌کاملترین ادبیات‌مشهوراست، مقداری‌ازاین شهرت را مدیون‌نویسندگانی چون ژان‌کوکتو هستیم . اینها در ظاهر نویسندگانی بی‌فایده هستند ولی درواقع نقشی دارند .

من بشما قول حتمی میدهم که اگر کوکتو را از تاریخ قرن بیستم ادبیات ، موسیقی ، نقاشی و غیره بردارید ، این تاریخ را ناقص کرده‌اید وجای کوکتو خالی خواهد ماند .

آندره‌پارینو :ــ هرکدام از مراحل تکامل فکری و معنوی ژان‌کوکتو جزء لاینفك زمان و دورانی است که او درآن زندگی‌کرده است . ژان‌کوکتو شاهدکاملی از نیم قرن تاریخ است .

فرانسوا رژی‌باستید :ــ سوپو و دوتور هردو میگویند که کوکتو پیروی از مد کرده است . این موضوع درباره «توماس‌غدار» و بچه‌های وحشتناك وحتی «فاصله بزرگ» صدق نمیکند . این سه رمان هیچ ارتباطی با مد و سبك ادبی روز ندارند . بفرمائید به‌بینیم چه‌رمانی شباهت به «توماس‌غدار» دارد ؟ من معتقد هستم که این رمان واقعا بسیار عالی است همچنین «بچه‌های وحشتناك» که محققا جزء ادبیات کلاسیك ما خواهد شد . اما راجع به نمایشنامه‌های کوکتو باید بگویم که بعقیده من مهمترین اثر دراماتیك او «اورفه» است . پارینو از اشعار کوکتو به «آوازیکنواخت» اشاره کرد. بنظر من این مجموعه اشعار مطابق سبك روزسروده نشده است و گوئی شکل جدیدی از اشعار رنسار (۲) درقرن بیستم .

ژان‌دوتور : فارگ میگفت: «فقط موقعی میتوان بحث کرد که بحث‌کنندگان دراصول کلی نظر یکسان داشته باشند درآنصورت‌هم باید منحصرا درباره‌جزئیات بحث کنند » . گاهی با رعایت این شر هم بحث‌کردن بسیار مشکل است چه رس باین مباحثه ما که حتی دراصول کلی باه موافق نیستیم . دراینجا من بهیچوجه ب باستید و پارینو موافق نیستم و عقید دارم رمانهائیکه از آن صحبت کردن رمانهای بسیار مزخرفی هستند . پس بدی ترتیب بحث‌کردن ممکن نیست و اصلا فایده هم ندارد .

من فقط میگویم که نویسنده عین مانند موسیقی‌دان و نقاش ، هنرمند است و کسیکه نامش را گذاشت هنرمند نباید تسلیم چیزهای بی‌ارزش ومسخره شود.

هنرمند نباید بسالنهای پذیرائی‌برو بلکه باید خانه بماند و در آرامش کار خود را انجام دهد و گاهی دوستانش ر به‌بینند که باو بگویند :

احمق توفلان جا فلان اشتباه‌دستوری را کرده‌ای . اینست کاری که یك‌هنرمند باید بکند و کوکتو هرگز نکرده است او برعکس‌حضور در پذیرائیها وضیافتهای شب را ترجیح داده است و ضیافتهای‌شب هم نتیجه‌اش اینستکه می‌بینید .

ژاك لوگری : لئون پل فارگ نیز ضیافتهای شب را انتخاب کرده بود و من نمی‌فهمم‌که ضیافتهای شب چگونه میتوانند مانع داشتن استعدادی شوند .

فرانسوا رژی باستید : ضیافتهائیک درآن لئون پل فارگ شرکت میکرد غیر از ضیافتهای ژان‌کوکتو بود . لئون پل فارگ با دوستان صمیمی شام میخورد دوستانی‌که همیشه نویسنده ، سفیر کبیر و یا میلیاردر نبودند . لئون پل‌فارگ فقط بخاطردوستی در این مجالس شرکت‌میکرد و هدف دیگری نداشت اما ضیافتهای‌متعدد ژان‌کوکتو غیر از این بود ...

وانگهی ازلحاظ ضیافت و معاشرت

---

(۲)ــ شاعر غزلسرای فرانسوی در قرن شانزدهم میلادی Ronsard

با زنهای اشراف‌زاده ، والری(۳) قهرمان همه اینها بود . درهرحال گمان میکنم که این دلیل زیاد قانع‌کننده نیست.

مثلا بالزاك بعداز کارش میرفت زنهای‌اشراف را میدید بازهم برمیگشت بکارش و ضیافتهای شب مزاحم کارش نمیشدند . ولی‌کوکتو ... چرا ! اومسلما تحت‌تاثیر سوء این ضیافتها قرار گرفته است و دلیل آنهم که خیلی روشن است آنستکه کوکتو فردیست ضعیف و نحیف مثل نخی استکه بسیار باریك که دائما درخطر قطع شدن است . بنظر من خیلی بهتر بود که نه فقط کوکتو را مربی رادیگه تعیین نمیکردند بلکه یك مربی خوبی برای خود کوکتومعین می‌نمودند.

پارینو : ما داریم از مطالب اساسی دور میشویم بنظر من تعیین ارزش ومرتبه کوکتو احتیاجی به بحث درباره ضیافتهای شبانه ندارد .

فیلیپ سوپو : گفتید ارزش ومرتبه کوکتو ؟ خوب ، درباره ارزش ومرتبه کوکتو صحبت کنیم .

او اخیر خواست وصیت‌نامه سینمائی خود را تهیه نماید . شما خودتان دیدید که چه تبلیغات عجیبی راه‌انداخت ــ.

آندره‌پارینو : یکی از نتایجی که‌از این بحث بدست میآید ، شاید این باشد که تنهائی کوکتو یکی از دلایل ارزش و استعداد اوست . یك چیز مسلم آنستکه هیچکس ازمیان ما او را نمی‌شناسد . ازلحاظ شخص من ، حساسترین موضوع درقضیه کوکتو تنهائی اوست. چیزیکه‌من صداقت های متوالی کوکتو ، دیگری تبعیت از مد روز و بعضی دیگر سرقتهای ادبی او نامیده‌اند ، تمام اینها درام‌بسیار عمیقی را مخفی میکند . در نظر من‌کوکتو یکی از هنرمندانی است که بهتر از همه، تمام بتها و فراز و نشیبهای اجتماع ما را مجسم کرده است هیچکس مثل اونتوانسته است تنهائی وحشتناك انسانهای اجتماع ما را شرح دهد .

احدی نتوانسته است مانند او تلاش هائیکه این انسانها برای مغلوب کردن ، قبول کردن ، زد کردن ، ستودن ، انکار کردن این تنهائی و برای سبقت گرفتن از او میکنند ، تشریح کند .

فیلیپ‌سوپو : خلاصه بفرمائید که‌این یك «انسان ــ ساندویچ» است .

آندره پارینو : نه خیر بفرمائید منزوی‌ترین انسانی‌که تاحال شناخته‌ایم .

ژان‌دوتور ــ بنظر من فقط یك‌شخص هست که مثل ژان‌کوکتو تاریخ چهل سال اخیر ما را در خود مجسم میکند و آن موریس شوالیه است (٤) . من موریس را بی‌برو‌برگرد ترجیح میدهم موریس شوالیه نیز جوانی مرا بخاطر میآورد.

آندره پارینو ــ گفتن این آسان است .

فیلیپ سوپو ــ درست است که آثار کوکتو آینه شرایط زمانی و مکانی خود بوده ولی این آینه خراب است و آنچه‌را که منعکس کرده درآن تغییر شکل داده و کج و معوج است . من قدرت کوکتو را قبول دارم . این قدرت خطرناکی است، چون‌زیباترین زن دریك آینه خراب‌دارای تصویر بی‌ریختی است. اتفاقا من همین ایراد را از او دارم این شخص‌معنی آثار آپولینرو ساندرار را عوض‌کرده است البته من بیشتر از خرابکاریهای او در نظم صحبت میکنم چون نظم تخصص من است . ولی خرابکاریهای او قلمروهای دیگری‌هم دارد مثلا پیکاسوی عظیم‌الشان را درنظر بگیرید که کوکتو او را به یك دلقك تبدیل کرده است .

ژان‌دورتور ــ جدی باشیم و از افراط و تفریط احتراز کنیم . نه این زیاده‌روی در اهانت به کوکتو و نه آن زیاده‌روی در تعریف و تمجید از او . همانطــور که کمی پیش گفتم، کوکتو نویسنده نسبتا خوبی در نیمه اول قرن بیستم است. شاید روزی کتابهای تحصیلی

---

(۳)ــ Paulraléry شاعر قرن بیستم .

٤ــ موریس شوالیه خواننده معاصر فرانسوی .

ادبیات ، نام او را ببرند همانطور که اسم مارمونتل - برناردن روسن‌پیر و دوسی را برده‌اند و همین بسیار خوب است . قبول کنید که نویسندگانی نظیر کوکتو لازم است .

فرانسوا ژری باستید - من بخود حق نمیدهم تصمیم آیندگان را پیشگوئی کنم . من چیزی ازاین لحاظ نمیدانم.

ژان‌دوتور - این را نگاه کنید ، حالا دارد بمن درس میدهد !

فرانسوا ژری باستید- بلی همینطور است زیرا من فکر نمیکنم بتوان جای کوکتو را به سادگی تعیین کرد . من مطمئن هستم که او آگاهی کامل دارد از آنکه شاهکاری را ننوشته است حتی گمان میکنم آگاهی کامل دارد از آنکه در زندگی ادبیش ناکام مانده است . من شخصا ازشاهکارهای هنری متنفرم، زندگی اشخاص و هنرمندان خوشبخت مرا کسل و ذوق‌زده میکند و هنگام شنیدن داستان زندگی این اشخاص مثل اینکه با پتك تو مغزم میزنند . اما زندگی کوکتو که شاید يك زندگی ناکامی بیش نیست باوجوداین مرا جلب میکند . درواقع اگر خوب‌فکر کنید زندگی کوکتو يك زندگی عالی‌است و اگر ممکن بود من باکمال میل وافتخار این زندگی را قبول میکردم و رضایت و قبولی خود را بلافاصله امضا میکردم . زندگی کوکتو بازهم تکرار میکنم يك زندگی جالب و هیجان انگیز سخاوتمندانه و غنی است شاید درواقع او به‌همه‌چیزدست‌زده است‌ولی این«همه‌چیز» وجود خارجی دارد یا خیر ؟ بنظر من مسلما بله وجود دارد .

فیلیپ سوپو - فرانسوا رژی‌باستید من اعتراض میکنم .

از آنجا که احترام ، محبت و علاقه زیادی نسبت بشما دارم موقعیکه‌میفرمائید که مایل هستید بجای کوکتو باشید من شدیدا متاثر و رنجیده خاطر میشوم . شما کوکتو را باندازه کافی نمی‌شناسید تا بتوانید این حرف را بزنید .

آندره پارینو - سوپو ، مرا ببخشید ولی من پس‌از شنیدن همه این اظهارات خواهم گفت : افراط و تفریط از هرطرف که باشد بحساب نمیآید وگذران است .

ژاك‌لوگری - من اطمینان کامل دارم که این برخورد عقاید به‌هیچ‌وجه از ارزش و اهمیت ژان‌کوکتو نکاسته است

ژان‌دوتور - این گفت‌وگوهای کوچك ادبی خیلی جالب هستند .

دکتر مسروب بالایان

تاریخچه کوتاهی از یخچال وخوردنی های‌خنك‌کننده

برای اولین بار ترکها احساس کردند که مواد غذائی و نوشابه‌ها بایستی در جای خنك نگاهداری شود واز اینرو «سردابه» را ابداع کردندکه یخ طبیعی زمستان را در آن نگهداری کنند .

رومیان قدیم ، برف را در گودالهائی روی هم می‌انباشتند و روی‌آن را باکاه و خاشاك می‌پوشاندند و درتابستان سر حفره‌ها را باز کرده ، برف را مورد استفاده قرار میدادند . جنگهای صلیبی باعث شد که یخچالهای سبك ترکیه در سراسر اروپا و فرانسه رواج پیداکند .ولی قبل از آن نیز در پاریس محل مخصوصی بنام «محله یخچال» وجود داشت .در زیر این محله سردابهائی طبیعی ساخته بودند که موقع ایجاد راه آهن بکلی ویران شدو از میان رفت .

در قرن هفتم ، شخصی بنام«فلورانتن‌پروکوپ » در خیابان «کمدی» برای اولین بار کافه‌ای تاسیس کرده تنقلاتی‌برای دفع گرمابنام «کرم‌گلاسه» به مشتریان می‌داد که مخلوطی بود از یخ وانواع میوه‌ها .این ابتکار اوچنان شهرتی پیدا کرد که از آن پس همه کسبه در سر هرکوی و برزن از این‌نوع خوردنی تهیه کرده میفروختند :



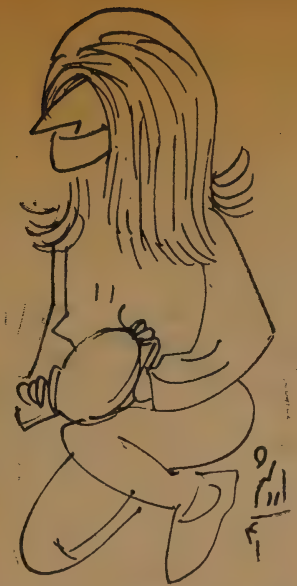
ـبیر دختران

از چشم

اردشیر محصص



قهرمان پرش با مانع



قهرمان قهرمانان پینگ پونگ
آموزشگاه های پایتخت



تیم والیبال دبیرستان ، قهرمان دوم آموزشگاه ها (سیکل دوم)
به اتفاق دوشیزهٔ مربیهٔ خود



تیم پینگ پونگ دبیرستان ؛ سیکل اول



تیم خردسالان دبیرستان ، بـه اتفاق خانم مربیهٔ ورزش



قهرمان بسکتبال



ستارهٔ تیم
والیبال دبیرستان



قهرمان پرش و والیبال



قهرمان دو استقامت ، با کاپ
قهرمانی

من یک روسم!

ئوگنی یفتوشنکو ، نام آورترین چهره شعر معاصرشوروی اخیرا خاطرات خود را در مجله **دراشترن** به چاپ رسانیده‌است ... تاریخ زندگی پرماجرای او، تاریخ زندگی نسل جوان شوروی است‌که قید وبندهای دوران وحشتزای حکومت **استالین** را شکسته است‌و دیگر نمی‌خواهد ننگ تحمل چنان دورانی را برخود هموارسازد.

خواننده ، با مطالعه این «اتوبیوگرافی »، بابیم‌ها، امیدها، آرزوها ونیازهای نسلی آشنا می‌شودکه تاکنون دنیای غرب با آن بیگانه بوده‌است.

عصیان **یفتوشنکو** ، چنان که خودمی‌وگید ، عصیانی است برعلیه به زنجیرکشیدن انسان ؛ عصیانی است برای خاطر نوروبرای خاطر زندگی.

نشر این خاطرات جنجال عظیمی بپاکرده است؛ چنان‌که روزنامه های شوروی یکباره این شاعر بلند آوازه را ازتختی‌که‌نسل جوان به زیرپای اونهاده بود به‌زیرکشیدند و اورا «افتراچی» و«بهتان زننده» خواندند.

اما در پس این جنجال ها، بی‌هیچ تردید حقایقی نهفته است که می‌باید ازورای‌سطور خاطرات شاعر بدان حقایق دست‌یافت. این حقیقت ، حماسه بیداری انسان قرن ماست؛ انسانی که‌می‌خواهد آزاد باشد.

ملت روس ، طی قرن‌ها تاریخ خود ، شاید بیش از هر ملت دیگری رنج کشیده است .

رنج ، برای یك فرد روسی به مثابه یك عادت است .

روسیه ، به پای ایده‌آل خویش آنقدر خون نثار کرده‌است که اکنون دیگر نمی‌تواند باآن پیوندی چنین عمیق‌احساس نکند . همانطور که مادر ، نسبت بفرزندی که با دردو رنج بیشتری بدنیا آورده باشد ، در دل خود مهر بیشتری احساس میکند .

ممکن است شما از من بپرسید که : «خوب ، هیچ فکر نمی‌کنی که همین کمونیسم هم ، خودش یك ایده‌آل فریبنده ونادرست باشد ؟»

اگر خوانندهٔ این سطور به خدا معتقد است ، من هم متقابلا این سئوال را برای او مطرح میکنم :

«ـ آیا شما میتوانید ذات مسیحیت‌را در قالب آنها که اعتراف هارا خرید و فروش می‌کنند ، در قالب مفتشان عقاید ، در قالب روحانیانی که با پول مردم ثروتی بهم می‌رسانند ، ویا در قالب مردمی که در کلیساها حریصانه دعا می‌خوانند وبعد به هزار عمل رذیلانه می‌پردازند متجسم کنید ؟»

من هم بعنوان یك کمونیست ، نمیتوانم

حقیقت وذات مسلك خود را با ماهیت اشخاص فاسدی که بدان گرویده‌اند یکی میدانم .

ریشه تمام این‌نقطه نظرهائی که اکنون بدانها رسیده‌ایم ، در کودکی من نهفته‌است

مادر من ، هربار که از یك دروغگو، چاپلوس ، جاه‌طلب یا بوروکراتی که باد غبغب انداخته ، یك کتاب جزبی در دست داشت واز آن بخاطر بالا رفتن از نردبان ترقی‌استفاده می‌کرد سخن به‌میان می‌آمد ، می‌گفت : «ــ خوب . به‌این می‌گویند کمونیست ؟»

از آن ببعد ، دیگر برای من یك کمونیست کسی نبود که عضو حزب باشد و سرماه به سرماه حق عضویت خودش را بپردازد ، بلکه انسانی بود که منافع ملت را برمنافع خودش ترجیح‌دهد. انسانی‌بود که بخاطر «منافع ملت» بدون جهت مردم دیگر را قربانی نکند .

من از ذکر نام استالین احساس شرم میکنم . آخر چطور ممکن بود این شخص به ملتی که تا این حد به‌کمونیسم اعتقاد داشت بی‌اعتماد باشد ؛ در حالیکه خـود او واطرافیانش هم دارای همین اعتقاد نبودند ؟!

خوب ، ما نمی‌خواهیم دیگر از جریانات سال ۱۹۳۷ وبه اصطلاح از «تصفیه حزبی» صحبت کنیم . اماآیا ملت ، علی‌رغم همهٔ کار شکنیهای آن روزها ، قهرمانانه بردشمن پیروز نشد و کشور خودرا دوباره بروی خرابه‌ها و خاکسترهای جنگ بنا نکرد ؟ وباوجود تمام اینها هنوز هم شایستهٔ اعتماد نبود ؟

من یك شورشی عصیان زده بودم!

جنگ تمام شده بود ، ولی عده زیادی از قهرمانان جنگ با خفت تحت نظر قرار گرفتند و حتی در پاره‌ئی موارد گرفتار شکنجه شدند .

البته من درآنموقع نمیتوانستم‌تمام‌این جریانات را بطور صحیح درك کنم ، ولی باوجود این خیلی چیزها را حس میکردم ، وهمین ها بود که بطور ناخود آگاه ، در من که آن وقت هنوز شاگرد مدرسه بودم بشکل تمایلات عمیق آنارشیستی متظاهر شد .

من در مدرسه برعلیه جاه طلبان ، کاسه لیسان وشاگردانی که مورد توجه اولیاء مدرسه بودند مبارزه میکردم ؛ وچیز زیادی نگذشته بود که همه جا ، به بعنوان یك آدم «بزن بهادر» معروف عام وخاص شدم .

★

از کلاس هفتم به بعد ، مرا بمدرسه‌ای فرستادند که تمام کودکان ناراحت مسکو درآن جمع بودند . در آنجا هم مدت‌زیادی باقی نماندم ، چون با شیطنت زیادی که از خود نشان دادم چیزی نگذشت که انگشت‌نما شدم .

یك شب یکی از بچه ها در اطاق رئیس را شکست و تمام کتابها را دزدید . روز بعد ، بچه ها را جمع کردند . شش ساعت تمام ، مدیر مدرسه گاهی بزبان خواهش و زمانی با تهدید سعی کرد مقصر را پیدا کند ، ولی همه سکوت کردند . آنوقت بود که ناگهان انگشت کلفت آقای مدیر ــ که دیگر کاملا خشمگین شده بود ــ بطرف من بالا آمد و صدای عصبانی مدیر با این جمله بی‌رحمانه بلند شد :

«ــ تو بودی !

من بلند شدم و گفتم که اشتباه میکنید ، اما اوتکرار کرد :

«ــ تو! تو! تو! همین تو!

فهمیدم که بحث کردن بی‌فایده است ، و روز بعد از مدرسه اخراج شدم .

تازه بعد از هفت سال ، زمانی دیگر من کم وبیش شاعرمعروفی شده بودم ،درجشنی که از طرف یکی از همشاگردیهای سابقم برپا بود فهمیدم که آن دزدی را چه کسی مرتکب شده بود :

این‌که من آن روز مورد سوء ظن مدیر قرارگرفتم امری کاملا طبیعی بود ، چون که از یك طرف‌بدترین شاگردان آن مدرسه بودم ، وازطرف دیگردرآنروز بدترین نمره زبان آلمانی را گرفته بودم .

درآن جشن ، یکی از همکلاسان سابقم

که از شاگردان نادر و ممتاز به حساب می‌آمد ، پیش من آمد ودرحالیکه لبخندی بلب داشت با اضطراب گفت :

« ــ می‌دانی ؟ کتاب‌های مدرسه را من دزدیده بودم !

من با تلخی با خود اندیشیدم چه بسیار جنایتها که به وسیله «افراد ممتاز» انجام می‌شود ، که بمغز هیچکس هم خطور نمیکند ، وبسیار افراد بیگناه ، که باید جریمه این جنایت ها را پس بدهند فقط به این علت که به «بدی» مشهور شده‌اند .

مدتی بود که‌می‌کوشیدم موضوع اخراج از مدرسه را از مادرم پنهان نگهدارم ، چون می‌دانستم که فوق‌العاده متاثر خواهد شد ، ولی موفق نشدم . مادرم با چشمانی گریان اصرار کرد که پیش رئیس بروم و با اوآشتی کنم ، حتی می‌خواست شخصا به اقدامات دیگری هم متوسل شود ، ولی من سخت مغرور بودم : با اودعوا کردم و بروی سقف قطاری که به قزاقستان‌می‌رفت پریدم و به طرف پدرم رفتم .

پدرم درآنموقع‌رئیس یك هیئت اکتشافی زمین شناس بود . به قیافه لاغر و لباسهای مندرس من نگاهی کرد وگفت :

« ــ خوب حالا که این‌طور است گوش کن : اگر می‌خواهی مرد مستقلی بشوی ، کسی نباید بفهمد که من پدرت هستم . در غیراینصورت ، مردم ، آگاهانه یا به طور ناآگاه نسبت به تواحساس ترحم میکنند ، وترحم مردها را مرد نمیکند !..

بدین ترتیب من بعنوان کارگر درهمان هیئت اکتشافی مشغول بکار شدم . یادگرفتم که زمین را با کلنگ سوراخ کنم ، و با چکش سنگهـای زمیـن را که میبایست مثل کف دست صاف باشد بیرون بیاورم ، و باتیغ ریش تراش ، آخرین چوب کبریت باقیمانده را بسه قسمت تقسیم کنم ، ودر زیر باران ، آتش درست‌کنم .

تا آن زمان هنوز شنا یادنگرفته بودم ومضطربانه منتظربودم که بالاخره یك‌روزی مچم گیر بیفتد وآبرویم برود . اما ..

یك روز بایك زمین شناس از راه باریك کوهی که در زیر آن رودخانه‌ای جاری



بود بالا میرفتیم . هرکدام از ما یك کوله پشتی پراز سنگهای نمونه را که جمع‌آوری کرده بودیم به پشت داشتیم .

ناگهان دیدم که زمین شناس ، پایش لیز خورد وپائین‌رفت . کوشید به‌ریشه‌های درخت بچسبد ، ولی دیگر دیر شده بود .

از ارتفاع بیست متری برودخانه سقوط کرد . چند لحظه بعد برسطح کف‌آلود رودخانه او را دیدم که مرتبا سرش را بیرون می‌آورد ودوباره فرو می‌رود .

کوله پشتی را بزمین انداختم ، بدرون آب پریدم وبسوی زمین شناس شنا کردم با چاقو بند های کوله پشتی او را بریدم ، و هردو به اتفاق هم ، بساحل رسیدیم .

تازه بعداز آن بودکه یادم آمد شنا بلد نبودم !

هیئت‌اکتشافی ما یك آشپز ازبك داشت. این آشپز باشی موظف بود که روزی‌یکبار با یك مادیان مردنی ویك بشکه چوبی به رودخانه ئی که در هفت کیلومتری چادر های ما بود برود وآب بیاورد . اوبااین آب برای ما سوپ ویك جور آش مخصوص

یك «بار» در مسکو... درحالیکه دولت‌بشدت با می‌خوارگی مبارزه می‌کند !



ی‌پخت . ماز این آب می‌نوشیدیم وحتی موقعیکه ازکار برمیگشتیم ، برای شست و شوی پیراهنمان از آن استفاده می‌کردیم .

هرروز صبح ، موقعیکه خورشید طلوع میکرد ، به سرکار میرفتیم و تنگ غروب به چادرها مراجعت می‌کردیم . تمام روز را ، زیر آفتاب سوزان دشت قزاقستان ، سنگهای معدنی جمع میکردیم ، به طوری که نزدیکهای غروب ، دیگر قامتمان زیر سنگینی کوله پشتی‌های پراز سنگ خم می‌شد . یادم می‌آید که آن اوائل ، نوك تیز سنگها بپشتم فرومی‌رفت وخون راه می‌افتاد وبعد جای زخم ها ورم‌می‌کرد . باوجود این ، موقعی ما برمی‌گشتیم که کوله‌پشتی تا گلو پراز سنگ باشد . اما بعدها دیگر نتوانستیم طاقت بیاوریم و زودتر ازکار برمی‌گشتیم .

خورشید بی‌رحمانه می‌سوزاند . قمقمه‌ها خالی بود ولبهایمان خشکیده . پیش خود نقشه میکشیدیم که وقتی رسیدیم ، آب را همان طور با آبگردان از بشکه برمیداریم و قورت وقورت می نوشیم ، که ناگهان ازپشت تپه صدائی شنیدیم . صدای خاصی بود . باطراف نگاهی انداختیم وبطرف تپه دویدیم ، ووقتی‌پشت تپه رسیدیم دیدیم که مادیان ، بشکه به پشت ، آرام آرام درحرکت است .

کسی همراه مادیان نبود ؛ عجب ! پس این صدا از کجا می‌آمد ؟

صدا بلندتر وبلندتر شد . و ناگهان با کمال تعجب دیدیم که سرآشپز از توی بشکه بیرون آمد .

ازبك ناقلا در حرارت ۳۵ درجه ، توی آب خنك بشکه فرورفته مثل بچه ها مشغول آب‌بازی بود واز زندگی کام میگرفت ؛ و از شدت شادی تصنیف میخواند .

من وزمین شناس ، بی‌یك کلمه حرف ، ناگهان بطرف بشکه حمله بردیم . وقتی که آشپز ما رادید ، ازشدت ترس چشمانش رابست . اوراکه‌درحالت‌خلسه‌فرورفته بود از بشکه بیرون کشیدیم . کتکش نزدیم ، فقط شانه هایش را گرفتیم ، تکانش دادیم وگفتیم :

« ــ هرروز همین کار را می‌کردی یا

فقط امروز ، خوك كثيف !
از وحشت دندانهایش بهم میخورد . همه‌اش می‌گفت :

« ــ فقط امروز ! فقط امروز!

او را بحال خود گذاشتیم و در حالیکه تشنگی از یکطرف و نفرت از طرف دیگر در وجود ما مثل دوغول با یکدیگر میجنگیدند ، به‌آب خیره شدیم .

رودخانه دوربود ودیگر قدرت آوردن آب را نداشتیم . بالاخره یکی از ماگفت:

« ــ حالا فرض کنیم که همیشه این‌کار میکرده ...

***

زندگی ، وجــدان روشنفکری را درمن کشت ؛ ولی همین زندگی بی‌رحم وسخت، درعین حال ، ایمان به انسان ها را در من پروراند .

یادم می‌آید که یك روز دیدم تمام بدنم غرق شپش‌شده .ازشدت بیچارگی نمیدانستم چکار بکنم . به طرف بیابان دویدم ، و بدرون یك‌گودال خزیدم وتمام لباسهایم را درآوردم که شپش هایش را بگیرم .

جائی دربالای سرم علفها خش خش می‌کردند . پرنده ها آواز سرداده بودند و ابرها درآسمان می‌گذشتند . من ، لخت وتنها ، درحالیکه از سرما می‌لرزیدم واز خودم متنفر بودم ، کنار قورباغه هائی که با حقارت بهام نگاه می‌کردند درآن گودال نشسته بودم .

نمیتوانستم لباسهایم را عوض کنم ، چون که غیرازآن لباس‌دیگری نداشتم . درهمین فکر بودم که ، ناگهان دیدم حفره تاریك شد . سرم را بلند کردم ودیدم در زمینه آسمان چهارگوش ، زن دهاتی جوان آنجا ایستاده است .

خودم را بدیوار گودال چسباندم از خجالت گریه‌ام گرفت ، وصورتم را با دستهایم پوشاندم .

زن دهاتی به داخل گودال پرید و دستهای مرا از روی صورتم کنار زد . در زیر مژگان سیاه و بلندش ، دو چشم آبی رنگ ، با حرارتی که خیلی بیش از یك ترحم ساده بود ،بمن نگاه میکردند .

به من گفت :

«ــ احمق‌جون ! واسه‌چی‌گریه میکنی
تا آنجائیکه ممکن بود خودرا پوشاند
وباسری خم شده به دنبالش راه افتاد
زن دهاتی حمام بخار را روشن کرد
سرتاپای مرا مثل یك بچه شست لباس
را هم‌بخارداد ومرا درتخت خواب‌خوابا
نیمه شب ، موقعی‌که زیر یك تخته‌پو
وروی یك نیمکت چوبی خوابیده بود
نیمه عریان پیش من امد ، لب نیم
نشست وگفت :

« احمق جون ، آرام شدی ؟ اینطو
نمیشه ... تونباید ازآدم ها بترسی . آد
همیشه درموقع احتیاج به انسان کم
می‌کنند ...

وباگفتن این حرف موهایم را بهم ز
بی‌اختیار خودم راعقب کشیدم و دو
زدم زیر گریه . آخر من فکر میکردم
مورد نفرت همه مردم هستم .

او با احساس خارق‌العاده زنانه اش
را درك کرده بود . گفت : « ــ آه
پس اینطور ... انگار فکر می‌کنی ک
همه مردم ازت بدشان می‌آید ، ها ؟
اشتباه می‌کنی ، تواصلا ازآن آدم ه
تنفرآور نیستی .

تخته پوست را بلند کرد وبزیر آن‌خز
ومرا به بدن بزرگ وقوی خودش که ه
بوی‌حمام بخارازآن استشمام‌می‌شد چسبا
تازنده هستم اورا فراموش نمیکنم .

***

ازآن به‌بعد من معتقد شدم تمام چیزه
با ارزش ، کم‌وبیش قابل تردید است
باارزش ترین چیزها در زندگی ، ع
به‌انسان‌هاست ومحبت انسانی زن ، چیز
ظریف وعالی وغیرقابل تقلید است .

این یك حقیقت است که هرزنی ، ق
ازهرچیز قادر است ، وهنگامی که
موهای ما دست میکشد ، برای او در ح
کودکی‌هستیم ، ووقتی‌که بدن ما رانواز
میکند ، دست او ، دست مادرانه‌ای ا
که به بدن ما کشیده می‌شود .

اما من با عشق دیگری نیز آشنا شدم
وآن عشق خشن ، عشقی که از خود ش
دارد ، عشق پدرانه مردان است .

سربازانی که در جنگ ، با طرز

ناشیانه ، چند حبه قند که به آنها رشته‌های توتون چسبیده بود بمن میدادند ، مردان دهاتی که روزی مرا در «تایگا» از چنگ یك خرس نجات دادند ، زمین شناسانی که کوله پشتی مرا از دوشم برمیداشتند و خود به دوش می‌کشیدند ، کارگرانی که با علفهای شفا بخش پا های خونین مرا مداوا می‌کردند ،همه‌اینها از دوران‌کودکی پایه‌های محکمی برای ایمان من به انسانها وعالی ترین ارزش روحی آنها ، یعنی عشق به انسان ها بنا نهادند .

★

هرکس دراوائل زندگی آگاهانه خود ، بایك‌روح پلید، با «شیطان»روبرومی‌شود : نقش این شیطان پلید ، کوشش در راه متزلزل کردن ایمان ما نسبت به «انسان» هاست .. او می‌کوشد تا در ما این اعتقاد را بوجود آورد که ، امکان ندارد شخصی پیدا شود که جز بمنافع خود ، به چیزی پای بند باشد ، او سعی می‌کند که ما را بدرون غار تاریك و پرپیچ و خم فلسفه استهزا (۱) بکشاند .

من نیز به نوبه‌خود با این شیطان روبرو شدم .

او به عنوان مهندس ، در معدنی واقع در قزاقستان کار میکرد . سری بزرگ و طاس داشت که برگردنی کلفت قرارگرفته بود ، وچشمانی ریز و تمسخر آمیز داشت که گوئی همه چیز را با نگاهش ریشخند می‌کند ، وسنش در حدود ٤٥ سال بود .

عادتش این بود که هرشب بعد از کار ، مرا بخانه خود دعوت کند و از رذالت آدمها برایم دادسخن بدهد . عقیده داشت که محبت ، دوستی، و دیگر اصول انسانیت چیزهائی است که بوسیله ادبا اختراع شده است ، وتازه خود آنها هم در زندگی شخصی خویش مثل سایر آدم ها رذل و بی شرفند !

معشوقه‌ئی داشت که‌پیش‌ازآن،دررستوران معدن‌ظرف‌شوئی میکرد: زندگی‌اش تحقیر شده و غمگین بود که بنظر می‌رسید همیشه میخواهد خود را از مردم مخفی کند . این روح خبیث ، او را بمثابه وسیله‌ای برای تحقیر انتخاب کرده بود :

مثلا هرشب ،وقتی که از کار برمیگشت، آن زن پاهایش را میشست . روح خبیث مخصوصا علاقه داشت که در مراسم پاشوئی حتما شخص‌ثالثی هم حاضرباشد . درحقیقت میخواست بدین وسیله شخصیت خود را بالا ببرد ، و بشریت را در قالب آن زن تحقیر کند . ازاین رو ، همان طورکه داشت با من صحبت میکرد ، دستور می‌داد که زن ، لگن پراز آب را برایش بیاورد . آن‌وقت پاهایش را در آن فرومی‌برد و دست های پرمویش را با لذت زیاد در آن آب‌گرم بحرکت درمی‌آورد و شروع می‌کرد بـه فلسفه بافی :

ــ تو فکر میکنی که اجتماع برمبنای عشق قرارگرفته ، نه ؟ بسیار خوب ، بیا ! یك نمونه زنده‌اش جلو چشمت است .. من کنارش‌می‌خوابم ولی درعین حال تحقیرش هم میکنم .. او ازمن متنفر است ، ولی با وجود این تنش را تسلیم من می‌کند و علاوه برآن ، غروب به غروب پاهایم را هم می‌شوید . پس برای چه ما با هم هستیم ؟ــ برای اینکه به یکدیگر احتیاج داریم . من به او احتیاج دارم ، برای اینکه باهاش بخوابم و پاهایم را بشوید ، او بمن احتیاج دارد ، چون که من شکمش را سیرمی‌کنم وبه‌اش لباس می‌دهم .

جامعه بشریت نه براساس عشق ، بلکه براساس نفرت پایه‌گذاری شده .

من به زن نگاه کردم : از فشار تحقیر گریه میکرد وهمانطور پاهای زجر دهنده‌ خود را میشست ، و اشکهایش بدرون آب کثیف لگن ، کنار پنجه های پای او که از فرط لذت سرخ شده بود فرو می‌چکید.

مدرك روح خبیث ، تنفر آور وقانع کننده بود ، ولی هرچه مدرك اوقانع کننده‌تر بنظر میرسید ، احساس مخالفت بیشتری را درمن بیدار می‌کرد .

یك روز او و مرا با خود به شهر کوچکی برد تا برای کارکردن پول بیاورد . رانندگی اتومبیل ، برعهده جوانکی ساکت بود که دو ردیف دندانهای فولادین و یك

---

(۱)ــ Zinismus مکتب فلسفی یونان درقرن چهارم قبل‌از میلاد .پیروان این مکتب عقیده داشتندکه زندگی درخور تحقیر و تمسخر است .

جفت بازوی خال کوبیده داشت .
روح خبیث ، قبل ازحرکت ، **آهسته** زیرگوش من گفت :
« ــ هوای یارو را داشته باش ، مدتی در زندان بوده . مادایم می‌رویم که مقدار زیادی پول با خودمان بیاوریم ... گرچه من یك چیزی پیشم دارم ، (با گفتن این حرف ، دستش را تاپ وتاپ به روی جیبش زد و ادامه داد :) اما باوجود این هـا تو مواظبش باش !»
توی بانك ، روح خبیث مدتی دسته های اسکناس را شمرد و آنها را درکیسه چرمی کهنه‌ئی که همراه آورده بود گذاشت .
ما سه نفر ، یعنی راننده و من و روح خبیث که کیسه را روی زانوهایش گذاشته بود دوباره توی اتومبیل نشستیم و به راه افتادیم .
پانصد کیلومتر راه ، دربیابانی بدون جاده ، در پیش داشتیم . دراطراف ما دریاچه‌های بی‌روح آب شوری بود کـه میدرخشید و عقابهای صحرائی که برروی تیرهای تلگراف نشسته بودند ، با حالت پرشکوهی سرخود را به اطراف حرکت می‌دادند .
در نیمه راه ، روح خبیث دوباره شروع بفلسفه بافی کرد و براننده گفت :
« ــ زندگی چیز فوق‌العاده جالبی است . تو می‌دانی که کیف من پراز پول است ، ودلت هم می‌خواهد که آن را هر جور شده صاحب بشوی ، اما درعین حال می‌دانی که من تپانچه‌ئی تو جیبم دارم و ازآن گذشته ، می‌دانی که حتی اگر مرا بکشی هم ازاینجا نمی‌توانی فرارکنی ... اگر غیرازاین بود مرا میکشتی ! نمیکشتی؟ ها ؟
وباگفتن این حرف از ته دل شروع به قهقه زدن کرد .
راننده چیزی نگفت ، فقط دستهای خال کوبی شده‌اش فرمان را محکمتـــر فشردند .
روح خبیث ادامه داد :
ــ انسانها همه‌شان فطرتا دزد و قاتلند. چیزی که هست ، از مجازات می‌ترسند . همین قدر کافی است که ترس از مجازات از بین برود ، تا ببینی که مردم چه‌جوری شروع میکنند بدزدی وآدم‌کشی .
راننده ، ناگهان وباشدت پای خود را روی ترمز گذاشت . به طوری که من نتوانستم خودم را نگهدارم و باسر بەشیشه جلو خوردم ، وهمین که به خودآمدم ، دیدم تپانچه‌ئی دردست راننده است و لوله آن روی شکم روح خبیث قرارگرفته و راننده ، با صدای خفه‌ئی می‌گوید :
« ــ برو پائین حیوان کثیف ! این‌ها حرف نیست ، اینها واق واق است که از دهن تو بیرون می‌پرد... گندت تمام ماشین را برداشته ! بروپائین گم شو ، و پول ها را بگذار باشد .
کیف را از دست روح خبیث گرفت و او را بیرون انداخت ، پایش را روی‌گاز گذاشت واتومبیل را حرکت داد و آن‌وقت با خنده گفت :
« ــ میدانی حالا درباره من چه فکر می‌کند ؟ فکر می‌کند که من پول ها را برداشتم و زدم به چاك ، چون که ناچار است همه آدم ها را با مقیاس خودش اندازه بگیرد ... اگر انسان به این جور جانور ها میدان بدهد ، تمام دنیا را به گند می‌کشند و سردوروز همه جا باید تا خرخره توی لجن شنا کنیم !
در پهنه صحرای خالی از سکنه ، یك روح خبیث کوچك می‌دوید ، فریاد می‌زد، و دیوانه‌وار ، همراه با سیلی از فحش ، دست هایش را تکان می‌داد ، و من او را از شیشه عقب ماشین می‌دیدم که لحظه به لحظه کوچك‌تر می‌شد .
راننده ناراحتی مرا که دید ، خندید و گفت :
« نترس . نمی میرد » جان ســـگ دارد !
به راهمان ادامه دادیم ، ولی نیم ساعت بعدایستادیم‌و راننده پس از آنکه رادیاتور را نگاه کرد ، گفت :
« ــ **آب رادیاتور تمام شده!**
باطراف نظری انداخت و گفت :
« ــ **اینجا ها آب‌پیدا نمی شود !**
فکری کرد و به حالت مصممی گفت:



یفتوچکو و زنش گالیا ...
دیوارهای‌خانه آنها در مسکو ، به تابلوهای نفیسی‌از آثار نقاشان مدرنیست آراسته است .

« ــ خوب ، تواینجا می‌مانی و ماشین را می پائی تامن بروم کمکی‌بیارم .... پول‌ها راهم باخودم می‌برم ، چون که آدم نمیداند چه پیش خواهد آمد ... توی این صحرا راهزن‌های قهاری پیدا می شوند ... صبر کن تامن برگردم .

پول ها را ازتوی کیسه چرمی بیرون کشید و در پیراهن خود چپاند و به راه افتاد و مرا تنها گذاشت . تنها ،بدون‌غذا، و در میان **برهوت بی انتها** .

خورشید ، دوبار بالا آمد و فرورفت. من دور اتومبیل پرسه میزدم و شیره ترش مزه علفهای صحرائی را میمکیدم . دستخوش رویا شده بودم . جلو چشم، در افق ، هزاران روح خبیث ظاهر میشدند.. آن‌ها قهقهه میزدند و در حالی که زن‌های غمگین وبدبختی مشغول شستن پاهای‌آنها بودند ، فریاد می کشیدند :

« ــ دیدی چه جور قالت گذاشت ؟... تواحمق را بگو که نمیخواستی باور کنی آدمها همه رذل و راهزنند !

از شدت یاس و بیچارگی بروی زمین افتادم. مشت بر زمین میکوفتم وباحالتی متشنج فریاد میزدم :

« ــ نه ! نه! من باور نمی‌کنم ... باور نمی‌کنم !...

شب سوم ، موقعی که من دیگر ازشدت ضعف توی اتومبیل دراز کشیده بودم، نور سفیدیك جفت چراغ بصورتم تابید وهیکل های سیاهی ناگهان اتومبیل را محاصره کردند .

در باز شد و دوست خال کوبی شده آشنا مرا در آغوش گرفت . من در چهره راننده ، اشك شادی و ردیف دندان های فولادین را باهم باز یافتم :

« ــ زنده‌است ! زنده‌است !

و همان دست های خال کوبیده شده؛ بطری را روی لبهای من نگهداشتند وشیر محتوی آن را در دهان من سرازیر کردند .

روح خبیث هم همان روز پیدایش شد .

خاموش ووحشت زده از مرگ در تمام طول راه ، دیگر یك کلمه هم حرف نزدن

از آن به بعد ، من در زندگی ارواح خبیث‌فراوانی‌دیدم، اما هیچکدام‌نتوانستند اعتقاد مرا نسبت به انسان‌ها سست کنند.

ترجمه : علی اسدی

آوای من

بسرای ، بسرای ، ای آوای من !
چیزی را
که هنوزش باز نگفته‌ای .
هنوز هیچ نگفته‌ای

خیمه‌نز

اشاره

جنبش «شعر نو» در زبان اسپانیائی ، در نخستین سالهای سده بیستم ، به پیشگامی شاعر گرانمایه **روبن ـ داریو** ـ از مردم **نیکاراگوئه** (۱۹۱٦ ـ ۱۸٦۷) پای گرفت . تا آن زمان ، شاعران نو پرداز اسپانیائی زبان که در اسپانیا وسراسر آمریکای جنوبی پراکنده بودند ، به سنت های شاعرانهٔ مکتب‌های پاریسی **پارناس** و **سنبولیسم** سخت دلسپرده بودند ، و تاثیر این سنت ها در شعر آنان بس آشکار است.

نوپردازان اسپانیائی زبان ، در شعر های خود ، به همان اندازه که التذاذ گوش را مهم می‌شمردند به لذت بردن چشم را نیز اهمیت می‌نهادند . به بیان‌دیگر : آنان به ساخت وپرداخت شکل و واژه های شعر تکیهٔ بسیار میکردند .

بزرگترین این نو پردازان ، گذشته از **روبن‌داریو** کسانی چون **مانوئل ماچادو** (۱۹٤۷ ـ ۱۸۷٤) ،

آنتونیوماچادو (۱۹۳٦ ـ ۱۸۷۵) ، **ادواردو مارکومینا** (۱۹٤٦ ـ ۱۸۷۹) . و سرانجام «خوان رامون خیمه نز» (۱۹۵۸ ـ ۱۸۸۱) بودند ؛ و درین جا به **خیمه‌نز** است که اشاره می‌کنیم .

زادگاه او یکی از دهکده هـای جنوبی اسپانیا بود که خاطره های دوران شکوهمند کودکی خودرا که در آن دیار به سرآورده بود در کتاب من و **«پلاترو»** باز آفریده است .

شهرت شاعری **خیمه‌نز** از حدود سال ۱۹۰۰ میلادی آغاز میشود کـه در **مادرید** با **روبن‌داریو** دیداری کرد . درآن زمان ، **خیمه نز** درگروه نو پردازان بود ، اما هرچه سالخورده‌تر شد ، از آنان کناره تر گرفت و در راه شاعری خود راهی خاص خویش پیش گرفت ؛ چنان که به سال ۱۹۲۵ ، سرشناس ترین شاعر دنیای اسپانیائی زبان بشمار می‌رفت .

۷۷ سال عمر **خیمه‌نز** ، یکسره وقف شعر شد ، و از این رهگذر شباهتی تمام به **نیما** دارد که در همه عمر خویش جز به شعر نپرداخت .

صفت شعر **خیمه‌نز** سادگی و روشنی‌وسرشاری ازعاطفه‌است وهمین سادگی طلبی او بود که از نوپردازان جدایش کرد .

به سال ۱۹۵٦ جایزه **نوبل** نصیب اوشد ؛ و این خبر درست هنگامی بدو رسید کـه بر بالین محتضـر خویش نشسته بود .

خیمه نز مرگ همسر محبوبش را تاب نیاورد و دوسال بعد ، خود او نیز رو در نقاب خاک کرد .

سقیل

بهار تازه

[redacted]

در آب سرخ ،
دو قو در کنار هم شنا می‌کردند .
اندوه در خون من شنا می‌کرد .

درباد سرخ
دو گل درکنار هم به نیاز برخاسته بودند . ـ
اندوه در خون من به نیاز برخاسته بود .

در آسمان سرخ
دو مرغ سیهبال در کنار هم صفیر می‌زدند ...
اندوه در خون من صفیر می‌زد .



«فرانسینا» درباغ

با یاس های کبود خیس
برشانه هایش کوفتم
سرا پا ، تن سپیدش
از قطره های آب ، گوهر نشان شد .

گریزی برفسان ونمناک
بر مروارید ماسه ها

تنش
در میان گلبوته های ارغوانی گم شد ؛
چنانچون سیبی سیمین .
که در سپیده دمان ژاله اندود شده باشد
از پشنگ‌های آب
به میان گلبوته های ارغوانی می‌گریخت

خنده‌ئی هوسناك سرداد
وخنده‌اش نیز نمناك ومرطوب بود ...

با یاس های کبود آب آلوده
همچنان که می‌گریخت ، برتنش می‌کوفتم .



تپهٔ بره‌دون Bredon

آلفـرد ادوارد هاوسمن‌شاعر انگلیسی
(۱۹۳۶ - ۱۸۵۹)

آلفرد ادواردهاوسمن A.E.Housman بسال ۱۸۵۹ در دهکده درستر شایر انگلستان بدنیا آمد . او بزرگترین کودك خانواده‌ای بود که اکثر آنها از جمله ادواردهاوسمن که ـ نمایشنامه نویس بود ، در ادبیات دست داشتند . دوازده سال داشت که مادرش دیده از جهان بست واثرات این اندوه بزرگ برای همیشه در روح او نقش بست . در مدرسه شاگردی ممتاز بود وتوانست یك کمك خرج تحصیلی در دانشگاه اکسفورد بدست آورد . در دانشگاه چندان موفقیتی نصیبش نشد ، چون بیشتر اوقاتش بمطالعه نوشته های غیر درسی میگذشت بعداز مدتی نسبتا طولانی که بعنوان منشی در یکی از ادارات کار کرد ؛ باادامه مطالعاتش بمقام استادی دانشگاه آکسفورد وبعدها کمبریج مفتخر شد . هاوسمن علاوه برشاعری یکی از بزرگترین محققان ادبیات کلاسیك بشمار میرفت . بعد از یکدوره هیجانات متوالی در بهار سال ۱۸۹۵ بسرودن شعر پرداخت . این اشعار سال بعد تحت عنوان «پسر بچه شرپشایر» بچاپ رسید . بعداز آن خیلی کم شعر میسرود ، ودومین کتابش تقریبا سی سال بعد باسم «آخرین اشعار» منتشر شد . اشعاری که به سال ۱۹۳۶ بعداز مرگش بنام «چند شعر دیگر» انتشار یافت ، مجموعه اشعار اورا کامل کرد . رویهمرفته صد قطعه کوتاه از او بچاپ رسید. یگانه اثر منثور او بغیراز سخنرانیهایش درباره ادبیات کلاسیك با کتابی تحت عنوان «نام ونشان شاعری» است .

آثار هاوسمن اکثرا حاکی از بدبینی هستند وحتی در قطعه بظاهر آرام و ساده «دل‌انگیز ترین درختان» سایه مرگ در زمینه شعر بچشم میخورد . در حقیقت مرگ یکی از موضوعات اصلی اشعار «هاوسمن» است . در حالیکه از مرگ مادرش که بسال ۱۸۷۱ ـ بوقوع پیوسته همیشه متاثر بود ، تمام عمرش را در انتظار سرانجامی که در کمین همه‌است بسر میبرد . اشعار او خواننده را دعوت میکند که قدر هرروز را با خوشی گذراندن آن بداند ؛ چون هرروز که میگذرد گامی است که بسوی عاقبتی اجتناب ناپذیر برداشته میشود .

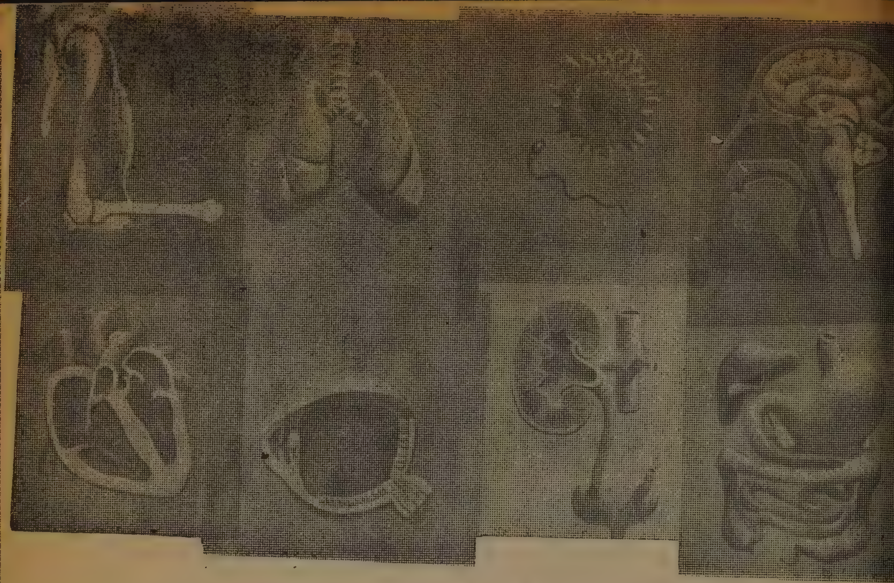
قطعه زیر یکی از زیباترین اشعار هاوسمن است وچنانکه بنظر میرسد در آن نیز مثل سایر آثار او رنگ مرگ وناکامی بچشم میخورد .

حمید مسیحا

هنگام تابستان ، در «برەدون»
ناقوس ها چه خوب به طنین در می‌آیند .
در هردوناحیه ، آنها را بصدا در میآورند
در برجهای دور و نزدیك .
صدا هائی که شنیدنش خرمی بخش است .
صبحگاه یکشنبه‌ئی
من و عشقم خفته
چشم بصحراهای رنگارنگ دوخته بودیم .
و گوش بچکاوکان داشتیم
که درآسمان بالای سرمان در پرواز بودند .
ناقوسها مینواختند و عشق مرا آواز میدادند
از فرسنگها دورتر ، ازمیان دره ها :
«ـ مردمان خوب ، همه بکلیسا بیائید !
مردمان خوب ، بیائید و عبادت کنید !»
اما دلدار من ، هم در کنار من به جای ماند .
من روبدان سوی کردم
دربستر اویشن های بهاری :
و به پاسخ گفتم :
«آه ! برای عروسی ما بنوازید .
ما بانگ ناقوس را خواهیم شنید ،
و سروقت بکلیسا خواهیم آمد !»
اما چندانکه برف ها ، در کریسمس ، اما چندان که برف ، در کریسمس

بر قلهٔ برەدون گسترده شد ،
عشق من به تعجیل برخاست
ناشناس و دزدانه بیرون رفت
و به تنهائی راه کلیسا در پیش گرفت .
از ناقوس ها ، فقط یکی را بصدا درآوردند .
داماد ، درآنجا کسی را ندید .
تشییع‌کنندگان بدنبالش آمدند ، واو
بدین‌گونه به کلیسا رفت ،
ودرانتظار من نماند ...
ناقوس ها را در «برەدون» بصدا درمیآورند ،
و برج ها هنوز زمزمه میکنند که :
«ـ مردم خوب ، به کلیسا بیائید !» ـ
آه ! خفه شوید ناقوس های پرصدا !
می شنوم ، خواهم آمد !

ترجمهٔ : ح . م .



نویسنده : مارتین کین
مترجم : دکتر گاف
نقاشی ها از: داریل سویت

بدن انسان

این ماشین حیرت انگیز!

«یاخته‌ها» ، مصالح ساختمانی بدن انسان

موجودات زنده را چه‌چیز بهم شبیه میکند؟

اگر به باغ وحش رفته باشید ، جانوران گوناگون را دیده‌اید که چگونه جدا از یکدیگر نگهداری می‌شوند . از فیل غول پیکر و زرافه گردن دراز و میمون های مضحك گرفته، تا پرندگان عجیب وغریب و رنگارنگ.

با این که این حیوانات جدا از هم نگهداری می‌شوند و قیافه وشکلشان شباهتی به یکدیگر ندارد ، هر تماشاچی متوجه می‌شود که آنها همه ، کارمشترکی را انجام میدهند ، و بزبان ساده‌تر ،از همه‌شان اعمال موجودات زنده سر می‌زند. هر موجود زنده ،از ذرات ریزی ساخته شده است که یاخته نام‌دارد .

فیل غول پیکر از صد ها بیلیون یاخته ساخته شده‌است، وجانوران دیگری نیز هستند که بدنشان ، تنها و تنها از یك یاخته واحد بوجود آمده‌است. بدن انسان نیز از اجتماع بیلیون ها یاخته تشکیل

شده.

یاخته‌ها چه شکلی دارند ؟

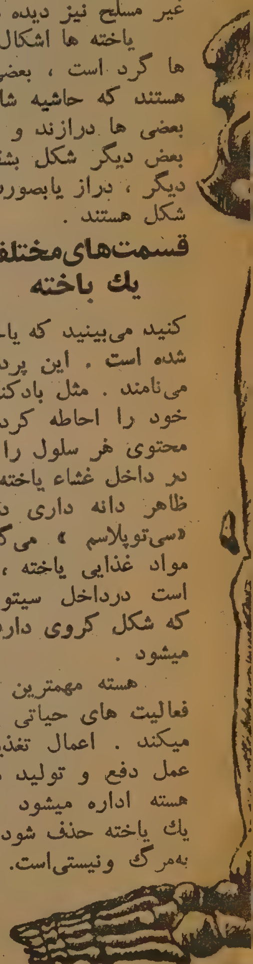
بعضی ازیاخته‌هاچنان کوچك هستند که تنها با عدسی های بسیار قوی میشود آنهارادید، وکوچکی‌شان چنان است که دویست و پنجاه هزارتا از آن هارا می‌توان روی نقطه ئی که‌در آخر این جمله گذاشته‌ایم گردآورد! بعضی دیگر هم چنان بزرگند که حتی با چشم غیر مسلح نیز دیده میشود.

یاخته ها اشکال مختلف دارند. بعضی ها گرد است ، بعضی ها شبیه خشت‌هائی هستند که حاشیه شان را پخ زده باشند بعضی ها درازند و نازك و شبیه به‌مو، بعض دیگر شکل بشقاب را دارند وبعض دیگر ، دراز یابصورت نوار های مارپیچی شکل هستند .

قسمت‌های‌مختلف یك یاخته

اگر یك یاخته انسانی را زیر میکروسکپ مطالعه کنید می‌بینید که یاخته از پرده‌یی‌پوشانده شده است . این پرده را «غشاء یاخته» می‌نامند . مثل بادکنکی که هوای داخلی خود را احاطه کرده ، این غشاء نیز محتوی هر سلول را در میان گرفته‌است. در داخل غشاء یاخته ، ماده‌یی است که ظاهر دانه داری دارد ، این ماده را «سی‌توپلاسم » می گویند . تغذیه ودفع مواد غذایی یاخته ، به عهده سیتوپلاسم است درداخل سیتوپلاسم، چیزی هست که شکل کروی دارد و « هسته» نامیده میشود .

هسته مهمترین قسمت یاخته است. فعالیت های حیاتی یاخته را هسته اداره میکند . اعمال تغذیه واکسیژن گیری، عمل دفع و تولید مثل ، همه بوسیله هسته اداره میشود . اگر هسته ازبدن یك یاخته حذف شود ، آن یاخته محکوم به‌مرگ ونیستی‌است.



یاخته از چه موادی ساخته شده است ؟

غشاء یاخته سیتوپلاسم هسته و بالاخره تمـ سلول ، از ماده‌یـ ساخته شده است به اسم «پروتوپلاسم» پروتوپلاسم ماده فعال و زنده‌ایست کـ زندگی هیچ یاخته‌ئی بدون آن ممکـ نمی‌شود.

دانشمندان پروتوپلاسم را تجزیـ کرده‌اند تا عناصر تشکیل دهند آن ر بشناسند ، ودیده‌اند که پروتوپلاسم ا مقدار زیادی آب‌وانواع مختلف مـوا شیمیائی بوجود آمده است . با این کـ دانشمندان می‌دانند که این مواد چیست، به چه صورت و با چه کیفیت و به‌چ مقدار در پروتوپلاسم وجوددارد ، هنو موفق نشده‌اند این مواد را طـوری باه قاطی کنند که پروتوپلاسم زنده‌یی بوجو آید . واین نکته ثابت میکند که‌پروتوپلاسـ ترکیب بس پیچیده‌یی دارد .

یاخته‌ها چگونه در تشکیلات بـدن شرکت میکنند ؟

یاخته ها نه تنها د شکل ظاهری خو با هم تفاوت دارند بلکه این تفاوت د وظیفه‌یی که هـر یك از آنها بعهده دارند نیـز آشکار است . دسته‌یی از یاخته‌ها که همه‌شان یك کار مخصوص انجام میدهند ، بافت نامید میشود .

عده‌یی ازاین سلول‌ها که با هـ جمع شده تحریکات محیط بیرون رابه‌مغ میبرند و جواب را از مغز دریـافت کرده به قسمت های دیگر بدن میرسانند، بافت عصبی نام‌دارند.

انواع دیگر بافت ها عبارتست از: بافت عضـلانی ، بافت پیوندی ، بـافت استحکامی ،بافت پوششی، وبافت‌ئپی‌تلیال. بافت ئپی‌تلیال قسمت خارجی پوست بدن را می‌پوشاند و هم‌چنین‌سطح‌حفره‌های داخلی بدن را، از قبیل حفره های‌بینی، گلو، مری ومعده.

وقتی عده‌یی ازبافت ها باهم جمـع



شوند تا یکی از کارهای بدن راانجـام دهند ، عضو را بوجود میآورند . **چشم** عضوی است که وظیفه بینائی را انجـام میدهد و از قسمت های مختلفی تشکیل یافته . و هر قسمت نیز از بافت های بخصوصی درست شده است . وقتی تمام بافت های چشم باهم کار کنند ووظیفه خود را انجام بدهند . چشم قــدرت بینائی پیدا میکند . هم چنین است قلب ، کبد وزبان وریه‌ها.

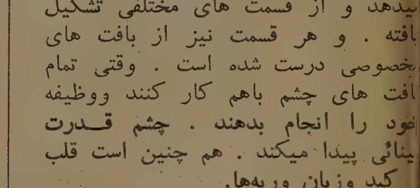
وقتی که چند عضو با هم جمع‌شد،یك « دستگاه » را بوجود میآورد . هردستگاه عهده‌دار وظیفه خاصی است . مثلا دستگاه گوارش ، از دهان ، دندان ها ، زبان، مری، معده ، روده وغدد داخلی تشکیل شده و کار همه این ها هضم غذاست.

بدن انسان شبیه ماشین‌است.

شاید از کسانی که شغلشان « تعمیـر کاری » اســت شنیده‌اید که می گویند : «اتومبیل،دستگاه احتراقی ، دستگـاه سرد کننده ، ودستگاه سرعت دارد ».

هر یك از این دستگاه ها از قسمت های مختلفی ساخته شده است و هردستگاه وظیفه مخصوصی برعهده‌دارد . تمام این دستگاه ها ، باید باهم آهنگی‌کـامل با یکدیگر کار کنند تا ماشیـن راه بیفتد.

آیا شباهتی بین ساختمان ماشین و بدن انسان نمی‌بینید ؟ بدن انسان ماشین شگفت‌انگیزی است که پیچیده تر وکامل‌تر از هر ماشین دیگریست ، و اعمالی انجام میدهد که هیچ ماشینی قادر بانجام آن نیست .



ترکیب خون انسان

مقایسه بدن‌انسان با ماشین

ماشین حساب الکترونیك که با دست آدمی ساخته شده است می تواند در حداقل مدت مشکل‌ترین و پیچیده‌ترین محاسبات را انجام بدهد . البته «محاسبه» تنها کاریست که از چنین ماشین‌بزرگی برمیآید ، یعنی ماشین حساب ، دیگر نمی‌تواند مثلا تصمیم بگیرد که کدام مسئله را باید حل کند ، و کاری هم که انجام می‌دهد ، تازه خارج از اراده خود اوست.

مغز انسان ، برخلاف ماشین حساب، بهر کاری قادراست . هم تصمیم می گیرد وهم حل میکند.

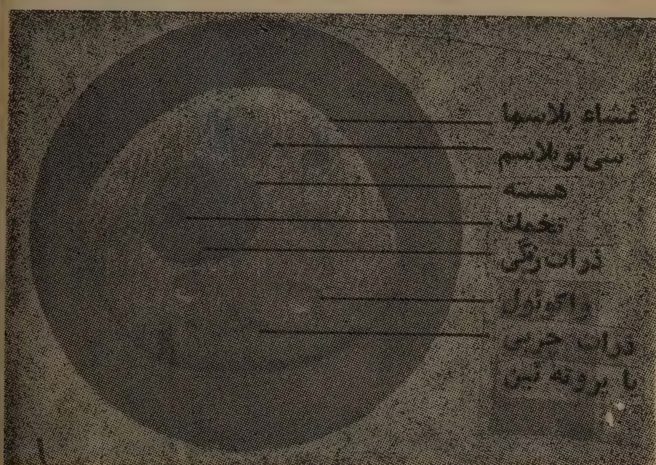
مغزانسان نمیرسد !

اگر ماشین حساب خراب شود باید به سراغ یك تعمیرکار متخصص رفت، ولی اگر قسمتی از بدن انسان بریده‌شود یا خراشی پیدا کند ، بدن انسان ، خود به خود آن راتعمیر میکند .

پوست

پوست ، پوشش بدن انسان

وقتی به شخصی بر می خورید و نگاهش می کنید، قبل از هر عضو دیگر پوستش رامی‌بینید. پوست ، به مساحت چند متر مربع، تمام سطح بدن را پوشانده است .اما ضخامت پوست در همه جا یکسان نیست :روی پلکها خیلی ظریف و درکف دستها وپاشنه پاها ضخیم‌تراست.

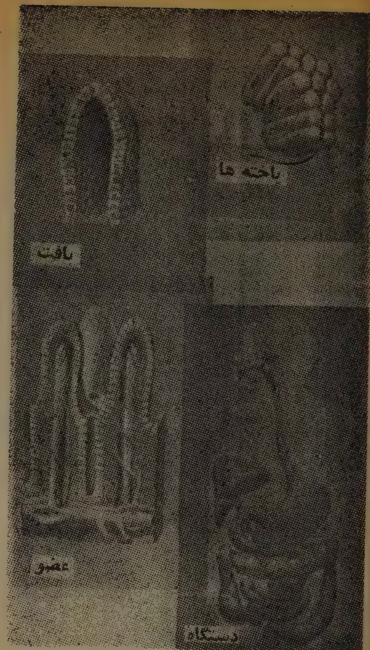


ماشین محاسبه با چنان حجم بزرگ ووظیفه محدود ، فضای یك اطاق بزرگ را پر میکند ، اما مغز آدمی با آن‌همه وظایف نامحدود ، خیلی کوچك‌تر و ظریف‌تر است ، وفقط در کاسه کوچکی جا گرفته . ماشین محاسبه با آن که از هزاران قطعه مختلف درست شده ،شماره قسمت های مختلفش به شماره یاخته‌های

قسمت‌های‌مختلف پوست

پوست از دو طبق درست شده : لایه یا پوشش سطحی را «ئه‌پی‌درم» میگویند . این ورق از سلول های پهن و بی جانی درست شد است .

زیر ئه‌پی درم، لایه تحتانی قرارگرفت است به‌اسم « درمیس» (یا: هی‌پودرم).این



لایه از سلولهای زنده بوجود آمده است. عروق خونی فراوان وانتهای‌رشته‌های اعصاب نیز دراین قسمت قرار گرفته است.

لوله های کوچك و پیچیده‌ئی نیز از این لایه به لایه سطحی باز میشود، که‌آنهارا «لوله‌های عرق» می‌نامند وهریك از آنها به غدد کوچکی ختم میشود. مو ،که از ضمائم پوست است ، از «درمیس»میروید و از سوراخ های جلدی خارج میشود .

پوست چه‌کارهائی را انجام میدهد؟

پوست اندام های بدن را از تماس با هوا و آب ،و– هنگامی که سالم باشد – از میکروبهای مختلف محافظت میکند . مواد رنگی داخل پوست اشعه مضر و ناراحت کننده آفتاب را خنثی میکند . پوست درتنظیم حرارت بدن نیز کمك میکند . وقتی سطح بدن سرد است ، عروق خونی پوست منقبض میشود و خون را بدرون بدن میفرستد. این عمل مانع اتلاف حرارت داخلی بدن از راه تشعشع میشود.

وقتی که بدن گرم است ، همان عروق منبسط شده خون زیادی ، به‌سطح پوست میآورد . وبه‌وسیله تشعشع ، مقداری از حرارت داخلی کاسته میشود . همچنین در مواقع گرما ، غدد عرق زاترشح میکنند و عرق از روی جلد تبخیر میشودوبااین وسیله مقداری از حرارت داخلی دفع میگردد.

علاوه براین ، عرق مقداری از مواد اضافی و دفعی بدن را خارج میکند .

پوست یکی از اعضاء حسی بدن نیز هست ، زیرا انتهای اعصاب به‌پوست



«آمیب» یك حیوان «یاختهٔئی» است و به عبارت دیگر تودهٔئی از پروتوپلاسم است . در این شکل ، نشان داده می‌شود که آمیب ، چه طور دانهٔئی را برای تغذیه به درون خود می‌کشد .



ختم میشود و در نتیجه ، به وسیله لمس ، میتوان سرما وگرما ونرمی وسختی رادریافت.

هر چند که مردم ، پوست را «عضو» حساب نمیکنند ، ولی با مشاهده ساختمان آن و شناختن اعمالش میتوان آن رایکی از اعضاء خیلی مهم بدن دانست .



استخوانها



اسکلت بچه منظوری هست؟

اگر تیرک های چادری را برداریم، چادر جمع شده میخوابد. پس‌وجود تیرک‌هاست که‌چادر را باز نگهداشته به درون آن فضا وبه‌خارجش شکل میدهند.

استخوان های اسکلت انسان نیز قسمت های نرم بدن را نگهداری میکند وبه بدن شکل میدهد. اگر استخوان‌ها را از بدن خارج کنیم، بدن بصورت توده‌ئی شکلی بر زمین پهن میشود. استخوان ها معمولا قسمت های نرم را محافظت می‌کنند:

جمجمه، جعبه بادوام و محکمی است برای محافظت مغز نرم. دو حفرهٔ‌استخوانی جلو جمجمه، چشم ها را محافظت میکند. مهره‌های فقرات، در میان خود حفره‌یی درست میکنند که مغز تیره را درخود جا میدهد. دنده ها جعبه نرم و قابل انعطافی درست میکنند که محافظ قلب‌و ریه‌هاست. اگر سینه دنده نداشته باشدو ضربه‌یی به سینه وارد شود، به هراندازه که این ضربه ناچیز باشد، باز باعث‌میشود که ریه ها جمع شوند یا قلب ضایعه پیدا کند. ازاینها گذشته، استخوان ها عضلات را نیز نگهداری میکنند و مانند اهرمی هستند که عضلات روی آن ها چسبیده‌اند ومی تواند آن هارا به حرکت در آورد.

همچنین، قسمت داخلی استخوان ها، سلول های خونی را می سازد، وقسمت متراکم آن، محل ذخیره املاح کلسیم است که برای زندگی لزوم فوق‌العاده دارد.

ساختمان استخوانها

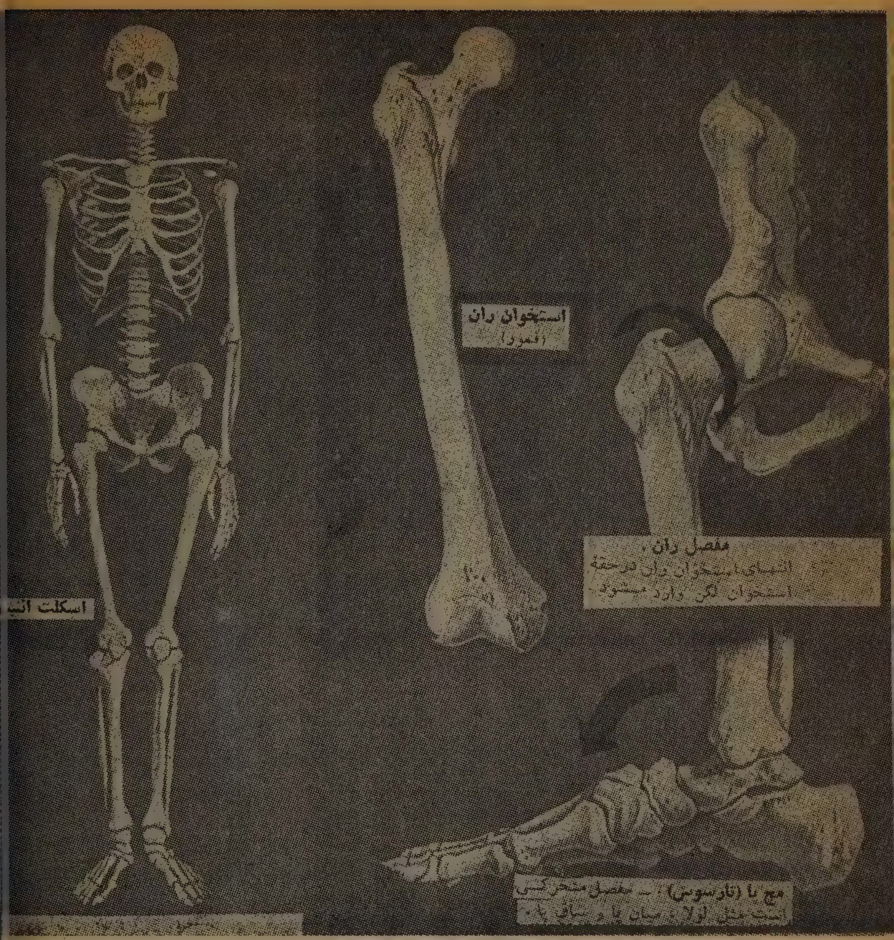
در مقطع عرضی استخوان منظره خاصی دیده میشود که از دو قسمت متفاوت ساخته شده. یك قسمت متراکم خارجی، و یك قسمت اسفنجی داخلی که مغز استخوان را تشکیل داده‌است.

قسمت سخت ماده خارجی که شکل و قوام استخوان را درست میکند، اغلب از ترکیبات معدنی نظیر کلسیم‌و فسفر تشکیل شده است. قسمت نرم میانی، یعنی مغز استخوان که اغلب به رنگ زرد است، از سلولهایی ساخته شده که انباشته از چربی‌است.

در انتهای استخوان های دراز، مانند استخوان های بازو ساعد، و قسمت درونی استخوان های پهن نظیر جمجمه و ستون مهره ها، شامل قطعات ورگه‌هایی ازبافت قرمز رنگ است که رنگ قرمزشان به علت وجود گلوبول های قرمزاست.

استخوان های دراز معمولا استوانه‌یی شکل است، و قسمت دراز و استوانه‌یی آن را بدنه استخوان می‌نامند. انتها های استخوان های دراز ضخیم تر از بدنه‌است واین تغییر شکل بدین علت حاصل شده است که انتهای دو استخوان مجاور با هم جور بیاید.

استخوان های کوتاه مثل مچ دست و پا دارای بدنه کلفت است و درونشان از ماده اسفنجی انباشته شده. این قسمت



را ورقه نازك و فشرده‌یی از قسمت‌متراکم، سوا می‌کند.

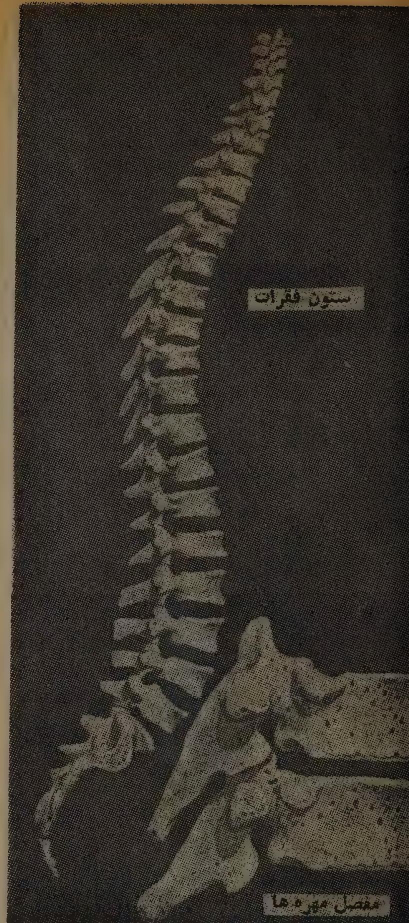
استخوان های پهن نظیر دنده ها از ماده اسفنجی که معمولا بین دو ورقه سخت استخوان قرار دارد ساخته شده است.

تعداد استخوان های بدن‌انسان

در بدن یك نوزاد نزدیك به سیصد و پنجاه قطعه استخوان وجوددارد.

اما در ضمن رشد، تعدادی‌از این استخوان ها بهم جوش خورده قطعه واحدی را بوجود میآورند. در نتیجه اسکلت یك شخص بالغ را دویست وشش قطعه استخوان کوچك و بزرگ تشکیل میدهد.

معذلك این عدد ممکن است در بعضی‌ها ثابت نبوده، یك یا دو قطعه کمتر یا زیادتر شود. زیرا ممکن است که استخوان های دوران طفولیت در بعضی جوش نخورد، در بعض دیگر چند قطعه که می‌باید از هم سوا باشند بهم متصل شود و چنین اختلافی را درتعداد استخوان ها بوجود آورد.



این اتفاق ، غالبا در استخوان های ریز مچ دست یا مچ پا دیده میشود.

جمجمه از بیست و نه قطعه تشکیل شده . قسمتی که مغز را درداخل خود نگهمیدارد کاسه سر نام دارد و شامل‌هشت قطعه‌است .

صورت — که فك پائین را نیز شامل است — از چهارده قطعه درست شده.

در هر گوش سه استخوان ریز نیز وجوددارد .

استخوان تنهای دیگری نیز در گردن هست که آن را استخوان «هی‌یوئید» .

ستون فقرات شامل بیست و شش قطعه استخوان استوانه‌یی شکل و میان تهی است ، واگر ازوسط این بیست و شش قطعه ، سیمی رد کنند، مهره‌ها شکل S باز شده‌ئی رابخود میگیرند .

سینه شامل بیست و پنج استخوان است .

یکی از استخوان ها درشت و در قسمت جلو سینه است به اسم جناق، و دوازده جفت دیگر دنده‌های اطراف قفسه رادرست میکنند... هفت جفت از دنده ها از یکطرف به جناق واز طرف دیگر به مهره‌ها متصل است .

سه جفت دیگر باانحنائی که به‌طرف جلو دارند، درانتهای قدامی به‌یکدیگر می‌چسبند و میرسند به جناق ، و انتهای دو جفت دیگر ، در جلو آزاد است.انتهای خلفی ، دنده‌ها همگی به‌مهره‌ها میرسند. علاوه براینها دو قطعه استخوان در قسمت جلو باسم «ترقوه »و دو جفت دیگربه‌اسم کتف ، در قسمت عقبی ، به قفسه سینه اضافه میشوند .

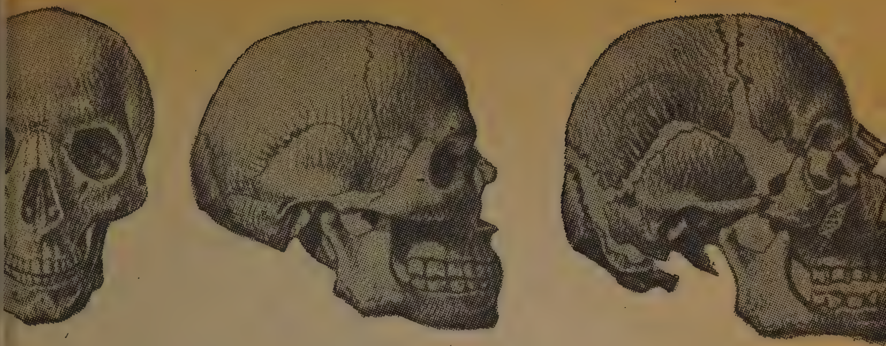
هر دست ، یك استخوان در ناحیه بازو دارد باسم استخوان بازو ، دواستخوان درپائین دارد به‌اسم استخوان‌های ساعد،و هشت استخوان ریز در مچ، و پنج استخوان در کف دست ، و چهارده قطعه استخوان ریز نیز در انگشتان .

لگن خاصره از دو قسمت طرفی درست شده .

پا ، یك استخوان درران ، یك کشکك در زانو ، دو قطعه در ناحیه ساق، هفت تکه در مچ پا ، پنج تکه در کف‌پا، و چهارده قطعه در انگشتان دارد .

استخوان‌ها چگونه بهم‌متصل میشوند؟

تمام استخوانهای بدن — غیراز یکی به یکدیگر رسیده کنارهم قرار می گیرند . تنها استخوانی که به استخوان‌دیگر نمی‌رسداستخوان لاشکل «هی‌یوئید» گردن است .

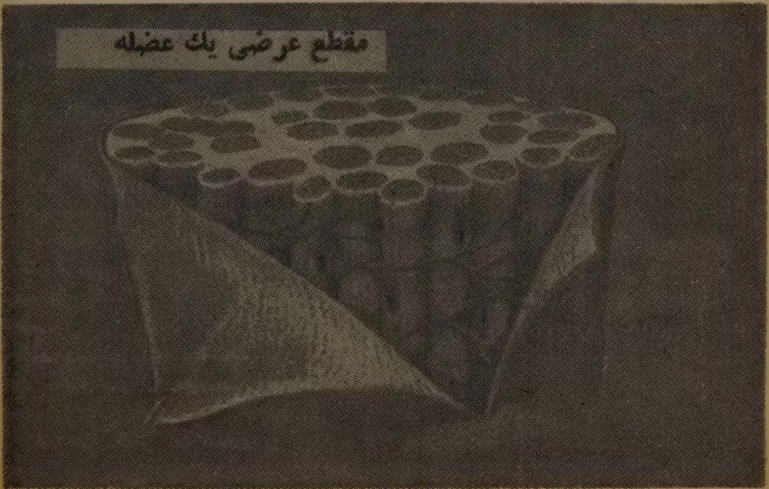


تصویر سمت راست ، استخوان های جمجمه را جدا از هم ؛ تصویر وسط ، جمجمه‌را از نیمرخ و تصویر چپ جمجمه را چنان که از روبه رو دیده می‌شود نشان می‌دهد . کاسهٔ سر قسمتی از جمجمه است که مغز در آن قرار گرفته واز اتصال چند استخوان به وجود آمده است .
مفصل میان استخوان ها ، غیر متحرك وثابت است .

محل تلاقی استخوان‌ها را مفصل مـی گویند .
مفصل‌بردو نوع است : یکی مفصلی‌است که هیچوقت حرکت نمیکند و همیشه‌ثابت است ؛ دیگری مفصلی است که مانندلولایی دو قسمت را روی هم حرکت می دهـد. مفاصل استخوان های سر از نوع اول‌است، و مفصل ران و زانو از نوع‌دوم.

استخوان‌ها چگونه یکدیگر را نگاهداری میکنند

بین استخوان ها ومحل تلاقی‌شان یك نوع نسج چرم‌مانند هست کـه « غضروف» نامیده می شود . بین مهره های ستون فقرات ، صفحه‌یی ازچنین غضروفی وجود دارد . حالت‌فنری غضروف سبب میشود که ضربه ها خـوب





تحمل شود . واگر ضربه‌یی به قسمت پائین ستون فقرات وارد شود ؛ صفحات غضروفی که بین دو مهره قرار گرفته جمع شده ضربه را تحمل می‌کند و در نتیجه ضربه مغزحرام‌واردنمی شود . اگر چنین کیفیتی وجود نداشت ، در هر قدم ضربه یا تکانی بدان وارد میشد .

لیگمان چیست

استخوان هایی که در مفاصل بهم میرسند ،به وسیله طناب هائی که قوام‌چرم‌را دارد محکم می شوند ؛این ها را « لیگمان » میگویند.

در فاصله دو استخوان ، فضای کوچکی هست که از مایع سیالی پر شده. این مایع باعث میشود که استخوان ها به راحت بر یکدیگر بلغزند ، درست مانند روغنی که حرکت چرخ دنده های یك ماشین را راحت‌تر میکند .

تمام استخوان ها و مفاصل ، غضروف‌ها و لیگمان ها را ،به روی هم ، دستگاه استخوان بندی بدن می گویند .

ناتمام



مقطع عرضی یك استخوان . هرانسان بالغ دارای ۲۰۶پارچه استخوان است .

ترجمه . منوچهر ضرابی

سکوت رادمردان ، بهترین عامل از بـرای پیروزی اهریمن است .

پرزیدنت کندی

●

من کسی جز تو نیستم ، تو کسی جز من ..
مابرای هم چه کرده‌ایم ؟

حئیم بروسنان

●

تنها دیوانگانند که پریشان نمی‌شوند .

راك اور

●

حتی اگر درآخرین لحظات عمرنورحقیقت بردلم تابیدن گیرد ، یقین دارم که بادیدۀ باز وروحی آرام قدم درراه ابدیت خواهم نهاد .

●

دکتر وبرنرفن برون

سگ گرسنه‌ای که سیرش کردید ، هرگزشما را نخواهد گزید .
فرق میان بشر وسگ درهمین یك نکته‌است .

والت دیسنی

●

تنها دوتن ازمصاحبت یکدیگر لذت میبرند : مردی که سخن جز براست نگوید ، وآنکس که جزبه‌راست گوش فرا ندهد .

ادوار مورو

●

دنیا ، بی‌راستی ، جز ماتمکدۀ هولناکـی نیست ؛ وبی‌برادری ، جز کلبه محقری .

والتر روتر

دکتر عزت



مسألهٔ «بیماری‌های ناشی ازداروها» بصورت آفتی بزرگ سلامت انسانی راتهدید می‌کند. پروفسور میشل‌کنت استاد دانشکده پزشکی دانشگاه پاریس‌عقیده‌مند است که این موضوع بزرگترین مسأله‌ای است که دنیای پزشکی آینده با آن مواجه میباشد.

مواظب داروها باشید!

اگر پزشکی دو صفحه نسخه را سیاه کند و ده قلم داروی جورواجور تجویز نماید بیمار با نهایت رضایت وخورسندی ازمطب او بازمیگردد و چه‌بسا مباهات‌کنان به‌اطرافیان میگوید: به این میگویند دکتر. واقعا کارش را بلد است و نسخه‌های حسابی مینویسد. ـ ولی معلوم نیست دو صفحه نسخه و ده قلم دارو برای چیست؟ این نیروهای داروئی را طبیب برای‌چه‌منظوری بسیج می‌کند؟ آیا میخواهد آنها را برعلیه آثار و علائمی‌که مشکوك و نامعلوم‌بنظرش رسیده‌اند بکار برد و فکر می‌کند چرا روزهٔ شك‌دار بگیریم وبچه مناسبت ازقدرت این داروها استفاده نکنیم؟

اگر درست دقت‌کنید روی این نسخه يك عده داروهای جدید را می‌بینید‌که دنبال هم ردیف شده‌اند ـ داروهائی مؤثر و قوی ـ داروهائی که قدرت اثر و دامنهٔ نیرومندیشان آنقدر زیاد است‌که گاهی بجای بیماری؛ خود بیمار را موردتهدید قرار میدهند.

ما در دورانی زندگانی میکنیم که ازلحاظ درمانی باید آن را دوران طلائی نام گذاشت. تعداد اقلام داروها باسرعت سرسام‌آوری ساعت به ساعت افزایش‌می‌یابد. گوئی بیماران سال‌ها در قحطی و کمبود دارو به‌سر برده‌اند. این افزایش روز افزون باعث آن میشود که هرچند گاه دارو یا داروهائی مد روز شوند و مردم به سوی آنها هجوم آورند و درمورد استفاده قرار دادنشان راه افراط‌به‌پیمایند. این وضع پزشکان را نیز ناراحت وعصبانی می‌کند زیرا پزشك باید درمورد تجویز داروها آزادی عمل داشته باشد. ولی‌آیا وضع فعلی به او چنین‌اجازه‌ای رامیدهد؟



ساعت هفت صبح

جواب این سؤال منفی است زیرا داروهای جدید که زائیده تجسسات علمی میباشند بوسیله نیروهای اسرارآمیزی که «تبلیغات» نام دارد پشتیبانی میشوند . یك طبیب فرانسوی هرکجا باشد روزانه بطورمتوسط چهل کتابچه یا نامه تبلیغاتی دریافت‌میکند. بمنظور آنکه این طبیب را مجبور کنند این کتابچه‌ها و اوراق را بخواند سرویس های مخصوص و مجهز انواع وسائل را برمی‌انگیزند و به‌حیله سازیهای گوناگون متوسل میشوند و عاقبت با کمك روش‌های دقیق مبتنی براصول روانشناسی به هدف خود نایل می‌آیند . گاه بصورت نامه‌های خصوصی (که حتما انسان آن را بازمی‌کند و مورد توجه قرار میدهد) با پزشکان مکاتبه می‌کنند ـ زمانی روی کاغذهای پارچه‌ای مخصوص و جالب کپیه‌هائی از شاهکارهای زیبای نقاشی تهیه می‌نمایند و برای پزشکان ارسال میدارند گاهی‌صفحه گرامافون و آب‌خشك‌های زیبا و رنگارنگ و یا اصولا نمونه‌های مجانی دارو را برای آنها میفرستند و با کمك انواع این‌قبیل وسائل منظورهای تبلیغاتی خود را اجرا مینمایند . حال اگر طبیبی برای آنکه تحت تلقین قرار نگیرد خود را عادت‌دهد آنچه از این قبیل را پست برایش‌می‌آورد چشم‌بسته و بدون کوچکترین توجهی در سبد باطله بیندازد آیا تصور می‌کنید باز ذهنش از حمله‌های تبلیغاتی آسوده‌خواهد بود ؟ مسلما نه . زیرا این طبیب لابد به مطالعهٔ مجلات علمی مربوط به رشته هـای تخصصیش عادت دارد و بمحض آنکه این مجلات را می‌گشاید در لابلای صفحات آن با موجی از خطوط درشت و جالب‌وتصاویر دل‌انگیز تبلیغاتی مواجه میشود . حال‌فرض کنیم این طبیب اهل مطالعه هم نباشد بازهم خیالش آسوده نخواهد بود زیرا بمحض آنکه در مطبش پشت میز می‌نشیند بوسیله نیروهای زندهٔ تبلیغاتی یعنی افرادی‌کیف بدست‌که با قیافه‌ای معصوم تحت عنوان «ویزیتور داروئی» براه افتاده‌اند مورد حمله قرار میگیرد .

بقول پروفسور هارویه درمان بوسیله داروها وقتی ارزش پیدا می‌کند که بوسیله طبیب بطرزمعقول مورد استفاده قرارگیرد. طبیب مشهور دیگری می‌گوید « تبلیغات داروئی یك‌نوع پیکاری است‌که در راه مسموم کردن مردم هدایت میشود و هدف آن اینستکه پزشکان را از تعقل و تفکر بازدارد و آنها را بصورت بازیچه‌هائی درآورد که بطور خودکار و چشم بسته دارو های ساخته و پرداخته را تجویز کنند ».

خوشبختانه باید گفت پزشکانی هم پیدا میشوند که تلقین پذیر نباشند و بدانصورت‌که گفته شد درنیایند ولی این

دسته باید کوششی فوق‌العاده بکار برند و از وجدان خود حداکثر بهره‌برداری را بنمایند تا در زیر چرخ دنده‌های ماشینهای عظیم تبلیغاتی کشیده نشوند .

باید دانست که تنها مسألهٔ‌دارو نیست که راه درمان را ناهموار میسازد بلکه روشنفکرتر شدن بیماران نیز در این‌میان نقشی حساس بازی‌می‌کند . بیماران‌امروز به‌درمانهای برق‌آسا و اعجازآمیز احتیاج دارند و غالبا خود آنها هستند که عملا نسخه را به طبیب دیکته می‌کنند و اورا درموقعیتی قرار میدهند که بین درمان و از دست ندادن مریض یکی را انتخاب کند .

در فرانسه روزانه ٤٠٠ تن دارو مصرف میگردد و تعجب می‌کنید اگر گفته شود فقط جزء بسیار کوچکی از این‌مقدار تولید را پزشکان تجویزمی‌کنند زیرا وضع طوری است‌که احتیاج بمراجعه به پزشك محسوس نیست‌هرکس میتواند توسط روزنامه و مجلات و اوراق تبلیغاتی کارخانجات داروسازی چگونگی مورد استفاده از داروها را بآسانی و مجاناً بیاموزد و بکار برد و هر داروئی را مایل است آزادانه خریداری کند . بدینطریق با امکانات موجود هرکس‌میتواند طبیب آماتور محسوب شود .

هیجانی که بمردم دست داده و آنها را در راه معالجه بدون استعانت طبیب هدایت می‌کند از یك اصل طبی غلط سرچشمه میگیرد و آن اینستکه مردم‌کوچه و بازار تصور می‌کنند که داروها را فقط یك اثر هست و این اثر منحصر بفرد عبارت است از « معالجه » ولی حقیقت این نیست و هر داروئی‌که شما تصور کنید برای دستگاه بدن یك‌ماده خارجی محسوب میشود بطوریکه‌حتی ساده‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین داروها نیز فاقد جنبه‌های مضر و مخاطره‌آمیز نمیتوانند باشند .

طب امروز دارای سلاحهای وحشت انگیزی است که باندازه سلاحهای‌مخوف جنگی بشر را مورد تهدید قرار میدهند.

گرچه همیشه دنیای پزشکی با مخاطراتی از این قبیل مواجه بوده است ولی امروز با خطراتی بس هراس‌انگیزتر مواجه‌است. پزشکان خوب امروز با احتیاط فراوان مسألهٔ رسیدگی به مضرات و فوایدداروهای مورد تجویز را بررسی می‌کنند و برای‌آن اهمیت قائل میشوند .

پسرکی تب‌دار را نزد پزشك‌میبرند. طبیب که در اولین معاینه تشخیص قطعی نداده است بمنظور از بین بردن کانون اصلی بیماری احتیاطاً آنتی‌بیوتیك تجویز می‌کند . مقدار دارو برای تسکین ظاهری درد کافی میباشد ولی برای ریشه‌کن‌کردن کانون مرض که بعدا معلوم میشود منتریت بوده است کافی نبوده بالنتیجه مرض بی‌سرو صدا بدون تظاهر به پیشرفت خود ادامه میدهد و منجر به ایجاد اختلالاتی در قوهٔ بینائی ـ شنوائی یا فکری کودك بیچاره میگردد . کلرومیستین نوعی آنتی بیوتیك است که درمورد انواع بیماریهای حصبه فوق‌العادهٔ مؤثر واقع میشود ولی بیمارانی‌که با این دارو درمان میشوند به‌نسبت یك‌دو هزار مبتلا به آپلازی(فقدان گلبول سفید درخون) میشوند ولی باید درنظر داشت‌که درمورد مرضی چون‌حصبه استقبال از این مخاطره که به‌نسبت ۱/۱۰۰۰ اتفاق می‌افتد ارزش دارد ولی نهایت بی‌احتیاطی است اگر درمورد گوش‌درد ـ آنژین ـ ذات‌الریه از این داروهابخواهند استفاده کنند . این درست مانند آنستکه با چشم باز خود را بچاه بیندازند و متأسفانه این‌کار را هم میکنند

استرپتومیسین که برعلیه بیماری‌سل مؤثر واقع میشود موجد سرگیجه است و گاه هم باعث کری میشود . مسلما اگر استفاده از آن درمورد بیماری سل منافعش برمضارش بچربد دربسیاری موارد دیگر اینطور نیست . متأسفانه غالبا این دارو را برای درمان بیماریهای ساده و اغلب هم بمنظور از بین بردن امراضی که در آنها اثری نمیتواند داشته باشد مصرف مینمایند.

عده‌ای از پزشکان این داروهای



ساعت یازده

فوق‌العاده مؤثر را که درحقیقت بمنزله آتشبارهای سنگین میدان نبرد میباشند برحسب اصرار بیماران خود بدانها تجویز میکنند . فلان بیمار مایل است تحت‌درمان سریع قرارگیرد و این معالجه را بر درمان تدریجی و اساسی ترجیح میدهد . کم نیستند بیمارانی که چنین توقعاتی‌دارند ومتاسفانه بین آنان از مردم عادی وبیسواد گرفته تا مهندسین‌تحصیل کرده و برجسته همه‌جور آدمی دیده میشود . این‌قبیل اشخاص مایل نیستند در برنامه کار های روزانه‌شان کوچکترین وقفه‌ای حاصل‌شود و خود را محتاج بدان میدانند که دارو های مورد تجویز بفوریت آبی که برآتش بپاشند اثر شفابخش خود را متظاهرسازند. آقای (فلان) از طبیبش یك داروی تقویت کننده‌میخواهد ولی اگر پزشك به اوبگوید آقای عزیز داروی تقویت‌کننده درد شما را درمان نمی‌کند و ضعف و ناراحتی شما ناشی از اینست که تمام روز در مجاورت دیگ‌های بخار غول‌پیکر کارخانه به سر میبرید و یا عـدم پیشرفت در اداره مضطربتان میسازد تصور می‌کنید به‌خرجش میرود ؟ ابدا . به‌این تذکرات کوچکترین توجهی نمی‌کند و یك سری آمپولهای کلسیم (که امروز خیلی مد است) به درون وریدهای خود میفرستد (۱) و یایك سلسله ویتامین که اصولاً تاثیری به حالش ندارند مورد مصرف قرار میدهد.

از سوی دیگر خانم این آقای(فلان) نیز از شوهرش عقب نمی‌ماند . به‌طبیب مراجعه می‌کند و از او میخواهد که در عرض ۲٤ ساعت اعمال روده‌هایش رامنظم کند و اختلالشان را برطرف سازد. دراین قبیل موارد یك پزشك خوب قاعدتاً ازراه رژیم و تمرین‌های مخصوص اختلالات این خانم را میتواند بتدریج و به نحو احسن برطرف سازد و روده‌های انباشتهٔ او را تمیز سازد و آرام بخشد . ولی طبیب این خانم (فلان) را از من و شما بهترمیشناسد. این خانم حتی باید مسهلی قوی مصرف‌کند از همان نوع مسهل‌ها که ماده اصلیشان فنل فتالئین است یعنی داروئی که نسج مخاطی روده‌ها را مختل میسازد موجبات اسهال را فراهم می‌آورد و منجر به نوعی قولنج‌های درمان‌ناپذیر میگردد. بدینترتیب این دارو درعین‌حال که موجباتی برای تباهی روده‌ها فراهم می‌آوردمنابع‌درآمدی برای یك دسته از اطباء دیگر یعنـی

---

(۱) بدون توجه باینکه بعضی داروها باعث تصلب رگ‌ها میشوند و یك وقت که احتیاج مبرم و فوق‌العاده اساسی به‌تزریقات داخل وریدی باشـد اشکالاتی پدید می‌آورند .

کارشناسان جهاز هاضمه دست وپا می‌کنند.
درمورد جنبه‌های مخاطره‌آمیزدرمان ها هیچگاه سوءنیتی درکار نیست وغالبا خرابی‌کار از حسن‌نیت سرچشمه میگیرد. برای یك زکام جزئی و کم‌اهمیت آن مادر دلسوز و مهربان فورا داروهائی بصورت قطره در بینی طفل خود میچکاند. این باصطلاح (قطره‌های بینی) غالبا حاوی افدرین میباشند که نزد نوزادان بعلت‌پائین آوردن درجه حرارت باعث شوك هـای مخصوص میشود و اصولا اثری بدفرجام روی مخاط دستگاه تنفسی دارد بدینمعنی که مژك‌های مخاط بینی که‌کارشان تمیز کردن هوای داخل شده‌است آسیب‌میرساند. علاوه‌براین دراین قبیل قطره‌های‌بینی‌غالبا انواعی ازآنتی‌بیوتیك نیز داخل می‌کنند (چرا که نکنند؟ زیرا این آنتی‌بیوتیك‌ها چاشنی هر آشی میباشند) درحالیکه نود درصد اختلالات سرماخوردگی ویروسی‌است و آنتی‌بیوتیك‌ها را براین نوع میکربهـا مطلقا اثری نیست و جز بمخاطره‌انداختن نسج مخاطی واکنشی ندارند. این معجون ها که قطره بینی نام دارند غالبا حاوی روغنهای مخصوص میباشند که نوزادان را مستعد به ابتلای بیماری‌های ریوی‌میسازند. تازه بعداز همه این حرف‌ها اگر این قطره ها میتوانستند زکام را برطرف نمایند باز راهی میرفت ولی هرطبیبی میداند که هنوز داروئی برای این بیماری رایج و فراوان کشف نشده است و آنچه که‌هست ظاهرا جز تشدید بیماری اثری نمیتواند داشته باشد.

در زمینهٔ افراط در استعمال دارو گاه به دستجاتی از افراد برمیخوریم که تعدادشان متاسفانه خیلی زیاد است وگوئی اساس زندگانیشان بر روی استفاده از داروها استوار میباشد. صبحگاهان که سر از خواب برمیدارند بعنوان قبل ازچاشت داروئی را بمعده خود میفرستند و آخر شب هم که میخواهند بخوابند یك قرص خواب مصرف مینمایند و در این فاصله یك سلسله داروهای مختلف از محرك و مشهی و مسکن و معرق و مقوی گرفته تا داروهائی که ظاهرا آرام‌بخش اعصاب میباشند به‌صور و اشکال گوناگون وارد بدن مینمایند.

این همه قرص وکپسول و پماد وگرد و قطره و شیاف و شربت و آمپول وسرم که طبق آمارهای دقیق تنها فرانسویان روزانه ٤٠٠ تن آن را مصرف می‌کنندبدن مصرف‌کنندگان را بنحوی فوق‌العاده بارز حساس و آسیب پذیر میسازد. متاسفانه زندگانی مدرن امروز و اضطراب های‌ناشی از آن انسان‌ها را به‌قلمرو استفاده مفرط از داروها سوق داده است. اعصاب آنها دراثر افراط در استفاده از مسکن‌های‌عصبی حساسیت فوق‌العاده‌ای یافته‌اند. دستگاه بدن آنها جایگاه ناراحتی‌های ناشی ازعدم تحمل دارو گشته است و قدرت دفـاع طبیعی‌شان بقدری ضعیف شده است که حتی داروهای ملایم و بی‌آزار نیز بتدریج‌ممکن است آثار ناراحت کننده و غیرمترقب بر آنها وارد آورند.

زمانی خواهد رسید که بشر تمـام بیماریهائی را که با آن دست بگریبان‌است مغلوب خواهد کرد. آنوقت تازه اول‌کار است و دنیای طبابت آن روز در این‌چند کلمه خلاصه خواهد شد: «معالجـه بیماریهائی که از داروها پدید می‌آیند».

تمام نیروهای پزشکان و کارشناسان باید مصروف پیدا کردن داروهای جدیدی بشود که برعلیه آثار شوم حاصله از دارو های قبلی بکار روند. اینجا است که این گفته مولیر کاملا مصداق پیدامی‌کند: «قسمت اعظم بیماران بوسیله دارو های خود تلف میشوند و نه بواسطه‌امراضی که گریبانشان را گرفته است.»

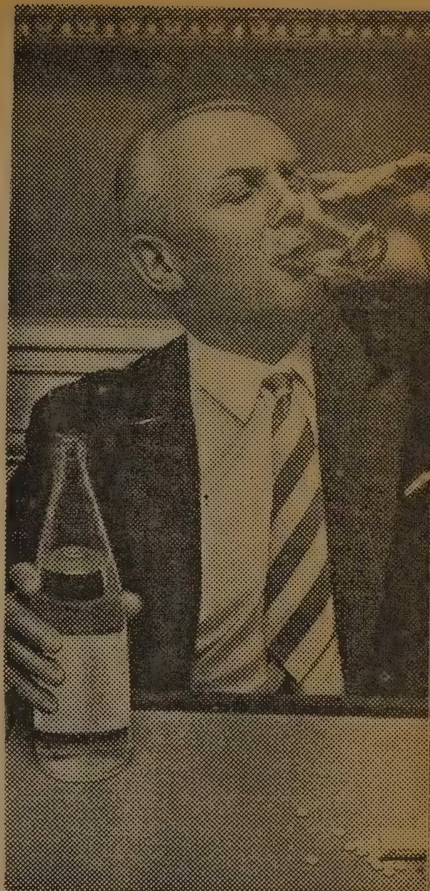
اکثر داروهائی که آسیب میرسانند و یا منجر بمرگ میگردند آنهائی‌هستندکه سرخودی درمنازل‌مورداستفاده‌قرارمیگیرند و بیمارستان‌ها پراست ازاین‌قبیل‌قربانیان.

دربیمارستان‌های پاریس بخشـهای مخصوصی بوجود آمده است که کارشان معالجه بیمارانی است که بیماریشان ناشی از استفاده از داروها میباشد. اگر به‌این بیمارستانها سری‌بزنید در گوشه‌ای مبتلایان

و غیره مبتلا به اختلالات دیگری شده‌اند و بالاخره درآن تالار از بیمارانی‌پذیرائی مینمایند که دراثر استفاده از(توریم X) بمنظور پرتونگاری از رگهایشان مبتلا به نوعی سرطان گردیده‌اند.

بسیار مشکل است که اختلالات‌ناشی از داروهائی را که میسازند بشناسند و گاه سالها طول می‌کشد تا تدریجا دراثر برخورد بموارد مختلف اطلاعاتی دراختیار کارشناسان قرار گیرد بعنوان مثال‌میتوان گفت که ده سال طول کشیده است تا توانسته‌اند دریابند که استعمال آسپیرین بمقدار زیاد و بطور مداوم پدید آورنده بعضی انواع خونریزیهای معدی است. محققین که در این رشته از پزشکی کار می‌کنند وظیفه سنگینی بعهده دارند میبایست تجسس کنند و به‌بینند چگونه‌است که بعضی از مواد شیمیائی موجبات‌حساسیت بیماران را فراهم می‌آورند؟ـ به چه مناسبت بعضی از داروها که خود خطرناك نیستند دراثر فعل و انفعالاتی در بدن‌مواد خطرناکی پدید می‌آورند؟ چگونه واکنشهائی بین نسوج زنده و موادداروئی انجام می‌پذیرد که مثلا فلان آنتی‌بیوتیك موجبات‌پیدایش آلرژیهای مختلف را فراهم میسازد؟ چرا روده‌ها ــ کلیه‌ها وبخصوص کبد درمقابل بعضی داروها نقش اصلی‌خود را فراموش می‌کنند؟ـ برای کشف معما های اسرار آمیزی که با این سؤالات‌مطرح میشوند مطالعات فراوان انجام شده‌ونتایج عجیبی هم گرفته‌اند. از جمله اینکه چگونگی آب و هوا و وضعیت جوی ــ زمان و نحوهٔ تجویز داروها را عواملی شناخته‌اند که در پیدایش این پدیده‌ها نقش اساسی دارند.

امروزه پزشکان بیش از پیش یقین حاصل کرده‌اند که اگر بیماری درمقابل یك دارو قدرت تحمل نداشته باشد بطور کلی سایر داروها را نیز نمیتواند تحمل کند و اگر درمورد چنین مریضی اصرار ورزند و بتدریج او را تحت تاثیر دارو های مختلف و متنوع قرار دهند این عمل منجر به ایجاد یك سلسله آسیب و اختلال



ساعت پانزده

به‌روماتیسم را می‌بینید که دراثر استفاده مفرط از آسپیرین و کورتیزون به قرحه های معدی ــ امراض جلدی ــ اختلالات عصبی ــ و ناراحتیهای دیگر ناشی از کورتیزون گرفتار آمده‌اند. در گوشه‌دیگر بیماران مبتلا به نفریت (اختلالات کلیوی) که بعضی داروهای مدر را مصرف‌کرده‌اند مراقبت مینمایند. آن قسمت مخصوص معالجهٔ مسمومیت‌های ناشی از دیژیتالین است و در این سمت بیمارانی را مورد پرستاری قرار داده‌اند که **در اثر استعمال مفرط داروهای هورمونی مانند فولیکولین**

دربدن او خواهد شد که عواقبشان بسیار وخیم تر از بیماری اصلی است . اینجاست که باید فرمان آتش‌بس صادر کرد و تمام داروها را کنار گذاشت و تن دادن به بیماری اولیه را بر درمان آن ترجیح داد . دراین مورد یکی از پزشکان فرانسه اصطلاح جالب و مناسبی دارد و میگوید : « انعقاد قرارداد صلح با بیماری » در چنین موارد بهترین راه محسوب میشود.

اگر قرار بشود برای داروهـای مخاطره انگیز لیست سیاهی تهیه‌کنند مواد آنتی‌بیوتیك دراین میان موقعیت خاص و برجسته‌ای برای خود پیدا می‌کنند . گرچه مدت بیست سال است که این داروها با پیروزی درخشان و افتخارات فراوان یکه‌تاز میدان مبارزه با بیماریهای عفونی میباشند ولی همین داروها موجد مشکلات فراوان و پیچیده‌ای نیز هستند که گاه پزشك و بیمار را با مسائلی لاینحل روبرو میسازد . این داروها بعلت قدرت تاثیر و به آسانی در دسترس بودن غالبا سرسری و بیمورد و بمنظور از بین بردن اختلالات ناچیز مورد مصرف قرار میگیرند فلان کودك را بعلت ناراحتی نامعلومی که دارد درمعرض تجاوز آنتی‌بیوتیك ها قـرار میدهند ــ باآنتی‌بیوتیك‌ها به مبارزهٔ زکام و گلودرد و همچنین زخم‌های آلرژیك غیر عفونی میروند ــ ملیونها واحد از آنها را برای دفع میکربهائی که آنتی‌بیوتیك ها برآنها بی‌تاثیرند داخل بدن می‌کنند ــ سه شیشه اورئومیسین را برای یك اختلال جزئی‌به‌بیماری که قدرت تحمل‌آن راندارد میخورانند ــ بطور ناروا و بدون تعقل بعنوان پیش‌گیری به نوزادٔ پنی‌سیلیـن میدهند و بدینترتیب بر بدن کودك‌معصوم دملهائی پدید می‌آورند که حتی درمقابل ترامیسین و اورئومیسین نیز مقاومند.

استعمال آنتی‌بیوتیك‌ها بطرزسرسری و آمیخته با هرج و مرج و بی‌نظمی گاه صورت‌های وخیم بخود میگیرد و حتی منجر بمرگ و میر میگردد . از بیـن اختلالاتی که از این راه ایجاد میشوند میتوان انواع آلرژیها کهیر ــ اگزما ــ تهوع ــ سرگیجه و اسهال را نام برد ولی از همه مهمتر و زیان‌آورتر آسیبی است که بمحیط روده‌ها وارد میسازد و با ازبین بردن میکربهای سودمند میدان را برای میکربهای مضر و زیان‌مند باز و بلامنازع میگذارد و این‌پدیده باعث ایجاد مسمومیت هائی در دستگاه هاضمه میگردد . اگـر شنیدید که در اثر تجویز استرپتومیسین بوسیله اشخاص غیرمسؤل یا مادران دلسوز! برای معالجه گوش‌درد یا زکام بعضی‌افراد کر شده‌اند و یا کلرام فنیکول موجبات ایجاد عفونت خون و شوك‌های مختلف و کم‌خونیهای کشنده شده است همه را باور کنید . ــ درسال ۱۹۵۹ تنها در امریکا ۱۲۰۰ نفر بوسیله آنتی‌بیوتیك‌ها به دیار عدم رهسپار شده‌اند .

نیمی از محصول جهانی داروها را پنی‌سیلین و ۴۰۰ نوع آنتی‌بیوتیك دیگر که تا امروز کشف‌شده‌اند تشکیل میدهند و این مقدار تولید سطحش فوق‌العاده‌بالاتر از میزانی است که واقعا بشر بدان نیازمند است .

دار و دسته آنتی‌بیوتیکها را کنـار بگذارید همین آسپیرین پیش‌پا افتاده را درنظر بگیرید که تحت ده‌ها شکل‌گوناگون خالص یا مخلوط با کافئین یا جوش‌شیرین وفنرگان و غیره مورد استفاده قرارمیگیرد و سالیانه بیش از ٤ ملیارد قرص آن را فرانسویها به‌تنهائی مصرف می‌کنند . ضمن تذکر این نکته که مواد مختلفی که با آسپیرین مخلوطمی‌کنندهیچکدام به‌خاصیت اصلی آن چیزی نمی‌افزایند واز مضار آن نیز جلوگیری بعمل نمی‌آورند یادآور میشویم که آسپیرین گرچه بشخصه باعث ایجاد واکنشهای آلرژیك نمیشود ولـی استعمال زیاد و مداوم آن (بعضی‌مبتلایان به روماتیسم روزانه ۶۰ و حتی ۸۰قرص مصرف‌می‌کنند) اختلالات شدیدی را موجب میشودکه از جمله آنها : آسیب‌دیدن لوله هاضمه و ایجاد قرحه‌های معده را میتوان نام برد .

نقشی که آسپیرین از لحاظ درمانی بازی می‌کند طوری است که غالبا آن را همراه



ساعت بیست وسه

با مواد کورتیزونی بکار میبرند زیرا هردوی این‌داروها درمورد معالجه‌روماتیسم و دردهای مفصلی دیگر و همچنین منتژیت و سل مؤثر میباشند ولی دراینجا نیز باید گفت افراط و بی‌نظمی درمورد استفاده از این داروها مخاطرات شدیدی دربردارد که از جمله آنها میتوان بعضی انواع‌جنون ـ ورم‌های مختلف ـ سوراخ‌شدن معده ـ خونریزیهای جهاز هاضمه ـ بیماری قند ـ تورم جدار روده‌ها و عفونت خون را نام برد . تمام اینها زائیده استعمال کورتیزون درمورد مثلا روماتیسمی است که خود وجودش در بدن فلان بیمار هنوز مسلم نیست . ولی از همهٔ مخاطرات بدتر اینست که استعمال کورتیزون مصنوعی باعث‌آن میشود که غددی که در بدن کورتیزون طبیعی میسازند آسیب به‌بینند و از کار بیفتند و بالنتیجه بیمار درصورت مواجه شدن با یك سانحه احتمالی یا احتیاج به یك عمل جراحی فوری و ضروری دفاع بدنیش مختل شود و دستخوش‌شوك‌های مخصوص گردد .

آیا همین ویتامین‌ها را که تحت‌شکل های متنوع داروئی درمی‌آیند خیال‌میکنید زیان‌آور نیستند ؟ البته دراین موردتردیدی نیست که زیان مادی که به بودجه خانواده ها برای خرید خروارها ویتامین مختلف که کلیه حروف الفبا را برای نامگذاریشان بکار برده‌اند تحمیل میشود بیش از زیان طبی آن است ولی این را هم بدانیــد که ویتامین‌های داروئی بطور کلی مواد غیرلازمی‌هستند . به غیر از مواردبخصوص یعنی مواقعی‌که بیماریهائی واقعا از فقدان یك یا چند ویتامین ناشی شده باشداستفاده از ویتامین معنی ندارد .

استفاده روزافزون از مواد ویتامینی به دو علت است یکی اینکه خود مردم عقیده‌ای خاص نسبت به آنها دارند و اثراتشان را معجزآسا می‌پندارند و دیگر آنکه پزشکان برای جلب توجه و راضی کردن بیمار بعنوان جلوگیری از تظاهرات ناشی از خستگی و غیره غالبا یك یا چند نوع آنها را در نسخه‌هایشان اضافــه می‌کنند .

درحقیقت آنهائیکه وضع تغذیه‌شان طبیعی است ابدا احتیاج به استفاده از ویتامین‌های مصنوعی ندارند و این قبیل ترکیبات برای آنها مطلقا زائد و غیر ضرور است . بدن آنها از همان خوراکی که میخورند مقدار فوق‌العاده کم ویتامین را که احتیاج دارد کسب می‌کند وحتی زیادی آن را دفع مینماید . بنابرایــن مساله کسری ویتامین یك موضوع بیمعنی است . افراط در تجویز و مصرف ویتامین ها یك نوع اسراف و اتلاف بودجه‌محسوب

میشود مضافا به‌اینکه ممکن است برای‌بدن مضر هم واقع شود. آن مادری‌که به‌کودك خود بزور ویتامین D میخوراند باید بداند که نه‌تنها اشتهای او را می‌کشد بلکه موجبات ایجاد سرگیجه و حتی اختلالات کلیوی و عصبی را در او فراهم میسازد. در تمام مواردی که بخواهند باتکاء استعمال مفرط ویتامین‌ها اثرات‌مفید بدست آورند نتیجه معکوس عایدشان‌میشود زیرا این عمل ملازم با کم شدن اشتهااست و اثرات زیان‌آور خود را از آن راه منعکس میسازد.

درست‌است که داروهائی که امروزه موارد مصرف رسمی و قانونی دارندروزانه جان هزاران نفر از افراد بشر را نجات می‌بخشند و بکمك آنها در جبهه پیکار با بیماریهای عفونی شکافی پدید آمده‌است که عاقبت منجر به شکست قطعی این قبیل امراض خواهد شد صحیح است که باکمك این داروها نام بسیاری از بیماریها را هم‌اکنون از صفحه روزگار زدوده‌اند و سطح عمر متوسط ساکنانِ کشورهای پیش رفته را از یك قرن قبل به اینطرف از۴۰ سال به ۷۰ سال بالا برده‌اند و تصدیق می‌کنیم هنگامی که داروهای جدید باروش صحیح و منطبق با موازین علمی تجویز شوند اثرات بسیار مطلوبی ببار می‌آورند ولی با همه اینها باید اذعان کرد که مساله چگونگی تجویز داروها امروز از هرموقع سخت‌تر است و مسؤلیت شدیدتری را دربر دارد. مسألهٔ تجویز داروها داشتن ظرافت و مهارت غیرقابل تصوری را ایجاب‌میکند. این سلاحهای فوق‌العاده مؤثر که از کارخانجات داروئی بیرون می‌آیند باید فقط توسط متخصصین ورزیده مورد استفاده قرار گیرند و آنچنانکه اینك معمول و متداول است بازیچه دست افراد ناصالح و خود مردم قرار نگیرند. یك پزشك خوب وظیفه سنگینی دارد باید بانهایت دقت و تیزبینی سود و زیان هر داروئی را که تجویز می‌کند در ترازوی عقل و تجربیات خود بسنجد. بیمورد نیست اگر درمورد پزشکی نیز مانند دادگستری ترازو را بعنوان آرم و نشانه انتخاب کنند بااین تفاوت که اگر ترازوی عدل را آنچنانکه درتصاویر می‌بینیم به دست فرشته عدالتی داده‌اندکه چشمهایش را با دستمال بسته است در اینجا باید دستمال را از دیدگان فرشته نجات بخش بازکنند تا خوب‌به‌بینند و با ترازوی خود خوب به‌سنجد. لازم‌است دانش پزشکی امروز برای تولیدات‌داروئی مقررات محکم‌تری وضع کند و به موضوع اینهمه دارو که قسمت اعظم آنها زائیدهٔ رقابت‌های تجارتی است و فراوانی‌تنوعشان پزشکان را گیج و اشکالات موجود را افزون کرده است سروصورتی بدهند.

***

خواننده عزیز مقاله مستدل‌ومتراکمی را که مطالعه فرمودید توسط نویسنده‌ای صالح تهیه شده است.

منظرهٔ حیرت‌انگیز وضع درمان و چگونگی مصرف و زیان داروها و سایر مطالب و جریاناتی را که خواندید مبتلابه کشور پیش‌رفته‌ومتمدنی است چون‌فرانسه- کشوری که:

۱- خود سازنده و صادر کننده ترکیبات داروئی است و بندرت از خارج دارو وارد می‌کند

۲- مردم آن سطح معلوماتشان نسبتاً بالا است و بالنتیجه چشمانشان باز تر است.

۳- داروخانه‌های آن بسختی وبندرت بدون نسخه به بیمار دارو میدهند

۴- قسمت اعظم افرادی که تحت درمان بوسیله آنتی‌بیوتیك‌ها قرار میگیرند مرتبا خونشان مورد تجزیه قرار میگیرد و چنانچه کوچکترین اثر سوئی مشاهده‌شود درمان را قطع میکنند.

۵- پزشکان آن‌در تشکیلات‌نمایندگی فروش داروها وکارخانجات داروئی سرمایه‌گذاری نمی‌کنند وبدینترتیب درمورد تجویز داروها از نظر مادی ذی‌سهم نیستند.

این جریانات مربوط بچنین کشوری است و معهذا ناله‌های الامان از حلقوم مردمش بصورت مقالاتی که نمونه‌ای از آن

را در صفحات قبل خواندید بیرون می‌آید. پس وای به حال ما و هم‌میهنان عزیزمان که در کشوری زندگانی می‌کنند که

۱ـ دروازه‌های آن برروی کارخانجات کوچك و بزرگ داروئی کلیه نقاط‌جهان از چین گرفته تا کلمبو و از دماغه امید گرفته تا ایسلند باز است.

۲ـ احتیاج به نسخه ابدا محسوس نیست اگر قبول ندارید مجله را زمین بگذارید و به نزدیکترین داروخانه بروید و به‌بینید که متصدی آن تمام محتویات قفسه ها را با اسکناس معاوضه می‌کند.

۳ـ هنوز بساط پزشك‌ودندانپزشك و قابلهٔ مجاز گسترده است و دار و دسته آنها که ابدا با داروهای امروزی آشنائی‌ندارند و افراد ناصالح میانشان کم نیست در پناه قانون و مقررات مربوطه آنچه نبایدمیکنند بدون آنکه گوش من و شما و هیچکس دیگر بدهکار آن باشد.

٤ـ آنها که سرخودی دارومیخرند و مصرف می‌کنند به کنار آنهائی هم که‌از پزشکان نسخه میگیرند دیده و شنیده نشده است که قبل یا هنگام مصرف موردمعایناتی قرار گیرند و از امکانات موجود استفاده نمایند و به‌بینند مثلا فلان آنتی‌بیوتیك با بدنشان سازگار است یا نه.

٥ـ ازهمه بدتر اینکه متاسفانه‌تعدادی از پزشکان در تشکیلات نمایندگان داروئی یا کارخانجات سازنده سرمایه‌گـــذاری کرده‌اند و درمورد تجویز هر نسخه بدون تردید منافع مؤسساتی را که بدانهاوابستگی دارند درنظر میگیرند و بیمار احتیاج‌داشته باشد یا نداشته باشد داروهائی بهتر در دسترس باشد یا نباشد از محصولاتی که قسمتی از منافعش به جیب آنها میرود نسخه‌ها را پر می‌کنند ـ تعدادی دیگر از پزشکان بدون آنکه در مؤسسات داروئی سرمایه‌گذاری کرده باشند همین عمل را انجام میدهند منتها با گرفتن پورسانتاژ و یا نمونه‌های مجانی که هرچند یك‌بار آنها را میفروشند. این نکات دردناك و تلخ که متاسفانه عین‌حقیقت است ممکن‌است روح پزشکان درستکار و باایمان را کـــه خوشبختانه اکثریت دارند آزرده سازدممکن هم هست بعضی از پزشکان را وادار سازد که فریاد برآورند چنین نیست و به مقام پزشکی توهین شده است ولی خواننده‌عزیز باید بداند این فریاد از سینه همان معدود پزشکان بیرون می‌آید که حیثیت و معنویات حرفه شریف خود را با مادیات مبادله کرده‌اند والا آن دسته از پزشکان درستکار که حتی نمونه‌های کارخانجات را مجانا به درماندگان و مستحقان‌میدهند و جامعه به وجودشان افتخار می‌کند ازعمل همکارانشان شرم دارند و با اینکه باطنا با ما همصدا هستند و آنچه را گفتیم‌تائید مینمایند معهذا از نظر همکاری عمـــلا مقدورشان نیست معایب همکاران خود را شخصا با صدای بلند اعلام دارند، اطمینان دارد آن دسته از پزشکان که پای بند اصول و مبانی ایمان و درستی هستند نه‌تنها از تذکر این معایب که مختصری از روش ناهنجار معدودی از پزشکان رامینمایـند رنجش حاصل نمی‌کنند بلکه بالعکس در معرض افکار گذاشتن رویه‌های ناپسند این عده را تایید خواهند کرد.

★

آیا جنایتکاران بیمارند؟

فقط سر پسر جوان را می‌شد دید. ناراحتی بی‌پایانی برسالن دادگاه حکم‌فرما بود.

متهم جوان هنوز بیست سال تمام نداشت. پدر و مادرش را باتبر کشته بود. چهره‌ای خرمائی و چشمانی ریز داشت و بخصوص حالت خونسرد و بی‌اعتنائی که بخود گرفته بود بیش از هرچیز جلب توجه می‌کرد. با آرامش کامل به سئوالات رئیس دادگاه پاسخ می‌گفت و بدون اینکه هیجانی از خود نشان دهد، به شواهدی که ابراز می‌شد گوش می‌داد.

بجای آن که تشریفات دادرسی متوحشش کند و شبح مرگی که برزندگیش سایه افکنده بود او را بترساند، موجی از کنجکاوی به وضعی محسوس وجودش را در برگرفته بود. با دقت تمام به جریان دادرسی گوش می‌داد. و حتی وقتی که دادستان، از «قتل پدر و مادر» یعنی از وحشتناکترین جنایات سخن گفت، وی بطور حیرت‌آوری خونسرد ماند و همانطور بی‌اعتنا به صورت دادستان خیره شد.

یکسال پیش از آن «ژرار دوپریز» ناگهان گرفتار این وسوسه شده بود که پدر و مادر خود را به قتل برساند. بااین فکر بلند می‌شود، به اتاق پدرش می‌رود و تبری را که پشت در، روی دیوارآویخته بود، به دست می‌گیرد. بعد به آشپزخانه، به سراغ مادرش می‌رود که مشغول حل کردن جدول روزنامه ئی بود. به پشت سرمادر می‌رسد و بدون ابراز کلمه‌ئی با یك ضربت او را از پا درمی‌آورد. سپس کارد آشپز خانه را برمی‌دارد و با ضربات عمیق متعددی او را تکه تکه می‌کند.

آنگاه ژرار به اتاقی که پدرش در آن خوابیده بود وارد می‌شود (بدین علت ابتدا مادررا بقتل میرساند که بیدار بوده و احتمال داشته است که سروصدا به راه اندازد) و با همان ترتیب، با ضربات تبر و چاقو، کار پدرش را نیز می‌سازد.

پس از اتمام کار، لباس هایش را عوض می‌کند، منزل‌را ترك می‌گوید، به ایستگاه «مون پارناس» می‌رود، خود را با ترن‌به «تراپ» می‌رساند و تمام شب را با معشوقه خود «مونیك» که ۱۷ سال داشت و از چند هفته قبل با وی آشنا شده بود می گذراند. سپس به پاریس باز می‌گردد، درکافه‌ئی می‌نشیند و نامه زیر را برای «مونیك» می‌نویسد:

«هرچه می‌کنم نمی‌توانم از نوشتن این نامه به تو خودداری کنم. بقدری خوشحالم و بقدری خود را خوشحال حس می‌کنم که حد ندارد.. امشب بطور عجیبی سرحالم.»

جنایت کشف می شود، ولی ژرار اظهار بی اطلاعی می‌کند و شدیدا منکر قتل می شود و می گوید که پدر و مادر خود رابا سلامت کامل ترك گفته است. پلیس به‌او مظنون می شود، چون از مرگ پدر ومادر هیچگونه هیجانی به او دست نمی دهد.آیا چنین قتل وحشتناکی ممکن است از اوکه دانشجوئی سربزیر و تحصیل کرده‌است سر بزند؟ — ولی بعد پلیس شلوار ژرار را آغشته به لکه های خون از یك گنجه پیدا می‌کند. او حتی به فکر از بین بردن‌شلوار نیفتاده‌بود بعد از این جریان بود که‌ژرار، در بازجوئی هائی که از او می‌شود به‌قتل



چند ماه پیش این مرد را دستگیر کرده‌اند اسم او ریموند فراندن می‌باشد و قاتل یك شوفر تاکسی است او نیز جزو آن دسته از جنایتکاران است که برای روان‌پزشکان و قضات حالات روانی او معمائی بوجود آورده است .

اعتراف می کند .

یك جنایت عجیب و غیر قابل فهم

ــ بچه علت این عمل وحشیانه رامرتکب شده‌ای ؟

ژرار قادر نیست به این سئوال پاسخ بدهد .

ــ آیا پدر و مادرت از دادن پول به تو خودداری میکردند ؟

بر عکس . آنها هفته‌ئی ۶۰۰۰ فرانك در اختیار ژرار میگذاشته‌اند .

ــ آیابا نامزدی او و «مونیك» مخالفت میورزیدند ؟

نه‌تنها چنین مخالفتی در میان نبود، بلکه آن‌ها عقیده داشته‌اند که « مونیك »دختر فوق‌العاده خوبی است . فقط به سادگی یاد آوری کرده بودند که «ژرار » نیز ــ مانند«مونیك»ــ هنوز برای ازدواج خیلی کوچك است .

ــ آیا در آخرین لحظات گفتگوی تندی میان ژرار و پدر و مادرش درگرفته است ؟

بهیچ وجه . بعلاوه ژرار حتی در شست‌و شوی ظروف هم به مادر خود کمك کرده است !

رئیس دادگاه ــ مواساك ــ از ژرار می پرسد :

ــ دلیل اقدام به چنین قتلی را چگونه می توانید بیان کنید ؟

ژرار تنها جوابی که می دهد اینست:

ــ نمی توانم دلیلی بیاورم .بین من و پدر و مادرم هیچگونه اختلاف و کشمکشی وجود نداشته است .

ــ از این کاریکه انجام داده‌اید متاسف نیستید ؟

ــ چرا ! از مرگشان خیلی متاثرم چون بی اندازه دوستشان داشتم .

تمام دادرسی ، با بی صبری منتظر نتیجه معاینه و تحقیق پزشکان روانشناس شده

بود . آیا آنها می توانستند این حرکت عجیب و ناگهانی را که بدون هیچ دلیلی از «ژرار» سرزده توجیه کنند ؟ آیا آنها قادر بودند که منشاء و دلیل نهائی این جنایت را بر ملا سازند ؟

دو گروه بازرس ماهر از طرف بازپرس که از این جنایت به سختی دچار حیرت شده بود. مامورتحقیقات ومطالعه دراطراف این واقعه شده‌بودند .اما انتظاربیهوده ای بود :

بازرسان به این نتیجه رسیده بودند که دراین اتهام ژرار کاملا مقصر است وبا قاطعیت و اطمینان نظر داده بودند کهژرار در نتیجه تباهی اخلاق مرتکب این جنایت وحشتناك شده است . و چنین توضیح می دادندکه‌این آدم کشی از غرور وخودبینی بیش‌از اندازه ناشی شده است و عدم‌اشتیاق پدرومادر او به ازدواج ژرار بامعشوقه‌اش برای انجام یك چنین جنایتی کافی بوده است .

چند تذکر کوچك و بی معنی موجب رنجش او می شود ، و از اینکه پدر و مادرش از خبر ازدواج او آنطور که او توقع‌داشته استقبال نمی کنند، خشمی‌درونی بر وجود او چیره می شود واز همهٔ مردم کینه‌ای عمیق بدل می گیرد .

او از زندان به مونیك می‌نویسد :

من کلمه «جنایت کار» را
توی گیومه می‌گذارم ، چون
بااینکه آدم کشته‌ام خودم را
جنایتکار نمی‌دانم . نمیدانم
تومی‌توانی چگونگی و روحیه
مرا درك کنی یا نه . من بیش
ازاندازه آرام‌هستم . می‌نویسم ،
می‌خوانم ، شعر می‌گویم ، و
زندگی هم چنان ادامه می‌یابد..
بخاطر تو ، مونیك ! من عقل
خود را از دست دادم و به
گوشه زندان افتادم . باوجود
این‌تاسف‌هیچ چیزرا نمی‌خورم!

دفاع او را «موریس گارسون » به عهده گرفته بود .

وی هنگام دفاع متهم گفت :

ـ چگونه می خواهید مسبب یك چنین عمل غیر عادی را شخص عادی و سالم قلمداد کنید ؟

او روی این نکته تکیه میکرد که عمل قتل ، از شخصی سرزده است که حاکم بر اعمال واراده خود نبوده ، گرفتار نوعی جنون شده است . اما دراین مورد پزشکان سد بزرگی در راه وکیل مدافع قرار می دادند :

ـ آیا متهم در نتیجه صرع و حمله مرتکب جنایت شده ؟ نه!... آیا علت آن جنون‌آنی‌بوده ؟ نه... پس علیرغم‌اختلالاتی که تحلیل روانشناسی در شخصیت او برما آشکار میکند ، مجرم کلا از نظر روانی شخص سالمی بوده است..

موریس گارسون هربار در پاسخ پزشکان می گفت :

ـ این هم شد دلیل ؟ آیا فقط به این علت که موکل من در هیچکدام‌از طبقه بندیهای شما نمی‌گنجد ، باید گفت که دیوانه نیست ؟

دکتر «گوریو» یکی از پزشکان‌روانی پاسخ میدهد که :

ـ اگر «طبقه بندی» ما برای شماکافی نیست ، پس شما به چه وسیله‌ای می‌خواهید ثابت کنید که مجرم از روی جنون دست بجنایت آلوده‌است ؟

کسی که عقل داشته باشد ممکن‌است بی عقل هم باشد ؟

بدین ترتیب ، وکیل مدافع مشکل بزرگی را مطرح میکند : آیا جنون قلمرو خاص و کاملا محدودی دارد ؟ آیا درفکر وروح بشر . سرحد و حدود مشخصی‌هست، نظیر حدودی که روی نقشه وجغرافیاست؟ بنابراین هرکسی که خارج از این حدود مشخص‌باشد «عادي» سالم و هرکه‌درداخل این حدود معین باشد غیر عادی و دیوانه است . اما آیا نکات مبهم و مجهول و قلمروهای کشف نشده‌ئی میان سلامت و جنون ــ که جنایت ژرار از آن ناحیه‌ناشی شده‌وجودندارد؟ بدون شك هرگز تاکنون مسئله بغرنج امراض روانی ، در عدالت، تا این حدو باین صراحت مطرح نشده

بود .
ـ اما پزشکان امراض روحی جواب می دادند که :
ـ نکات تاریك و مبهمی در کار ژرار وجود ندارد .
وکیل مدافع جواب می‌داد :
ـ پس دراین صورت باید موقعیـّت و وضع روحی ژرار برای شما کاملا روشن باشد . پس بما بگوئید او چرا پدر و مادر خود را به قتل رسانیده است ؟
دکتر ژنیل برن جواب می‌دهد :
ـ ما نمی دانیم کدام محرك روانی‌باعث این‌جنایت شده ، و علت آن برای ما کاملا پوشیده است . عینا مثل این است که او گلدانی را شکسته باشد .
دراین موقع دکتر گوریکو با فورملی بغرنج‌و اندکی نامفهوم نتیجه میگیرد :
ـ پس او ، با وجود داشتن عقل ،عاقل نیست !
دکترروان شناس دیگری با مطالعه‌دقیق پرونده جرم اعلام میکند که حالات روحی مجرم علائم یك ضربه و حمله شدید روانی را نشان میدهد . ولی دیگر متخصصان، بدون اینکه بتوانند ثابت کنند که‌ژراردر موقع ارتکاب جرم کاملا حال عادی داشته است با گفته او مخالفت میورزند . دکتر خانوادگی ژرار خاطر نشان میکند که او مبتلا به «مننژیت »بود و مدتها این مرض او را رنج میداده است .
ولی‌با این حال ژنرال رافائل ،دادستان با اینکه به گذشت و اغماض مشهور است حکم مرگ برای ژرار تقاضا میکندو بـا قضات که در نتیجه اختلافات و جرو بحث های‌موجودمنقلب شده بودند بالاخره حکم زندان‌ابدبا اعمال شاقه را برای ژرارصادر می کنند .

هرگز نمیتوان دیوانه‌ای را محکوم‌کرد

این دادرسی ، محدود بودن نتایـج تحقیقات روان پزشکی را برای قضات‌عیان می‌نماید . از پزشك روانشناسی که بدین ترتیب به بن‌بست می‌رسد چه انتظاری می‌توان داشت ؟ آیا دکتر روان شناس فقط باید از نظر چند مرض روحی مشخص، حالت روحی مجرم را در نظر بگیرد ؟ آیا حالات دیگری که از نظر روان‌پزشکی هنوز مکتوم مانده‌اند ممکن نیست مجرم را درموقع ارتکاب به جنایت به عالم دیوانگی کشیده باشد ؟
در این مورد ، عقاید بی‌اندازه مختلف است . ولی صرف نظر ازاین بحث وجدلها قانونی وجود دارد که بعد از تجدید نظر های متعدد ، صورت فعلی آن چنین است : (این قانون مربوط است به ماده ٦٤ قانون کیفری فرانسه)
«اگر متهم از روی جنون مرتکب جنایتی شده باشد و یا در عین اقدام ، نیروئی مقاومت ناپذیر او را به جنایت وادار کرده باشد ، جرمی وجود ندارد .»
دلایلی که این ماده قانونی را بوجود آورده کاملاروشن است . این‌قانون براساس اصولی کاملا انسانی وضع گردیده ، چون هرگز یك‌دیوانه را نمی‌توان محکوم‌کرد . تنبیه ومجازات منحصراً بایددرموردکسانی صورت بگیرد که از روی عقل و اراده کامل مرتکب‌جنایت می‌شوند ، دراجتماعات متمدن ، یك دیوانه نیز مانند یك افلیج درخور مواظبت و مداواست و تنها کاری که لازم است اینست که ازاعمال مضر آنها باید جلوگیری کرد .
در ظاهر ، این موضوع بی‌اندازه ساده و طبیعی جلوه می کند . ولی مـورد تفسیر و تعبیر قرار دادن آن کار مشکلی است . بعلاوه فهم و درك دلایل عمیق حالات روان پزشکی اغلب بآسانی ممکن نیست ، و معمولا همین که جنایت صورت گرفت ، سایر ملاحظات موردبی‌توجهی‌قرارمی گیرد. وحشت جنایت باعث می‌شود که قاتل به منزله دیو ی‌ترسناك جلوه کند و هیچگونه احتیاطی در مجازات او صورت نگیرد ، اغلب فراموش می‌کنند که قانون راه های دیگری هم در پیش پای قضات گذاشته است .

روان‌پزشکان ونقش‌آنها

در داخل محافل قضائی نیز در مورد



ژرار دوپریز مرد جـوان و سربزیری که وحشیانه پدر و مادر خود را بدون هیچ دلیلی به قتل رساند . آیا کسی می داند که در موقع ارتکاب به جرم درمغز او چه گذشته است؟

تجزیه و تحلیل‌روان پزشکی اختلاف وجود دارد . عده‌ای از قضات و روان پزشکها استنباط خاصی از ماده ٦٤ می‌کنند . آنها تنها به یك سئوال پاسخ می‌دهند و آن اینست که : «آیا متهم دیوانه است ؟» و دیگر ازاین حدود پا فراتر نمی‌گذارند و اغلب جوابی‌که روان پزشکان به این‌سئوال می‌دهند موجز و مختصر است :

ــ ما متهم را معاینه کردیم : گرفتار هیچ نوع بیماری دماغی نبود ، و بنابراین کاملا مسئول اعمال خود شناخته می‌شود .

با اینحال بعضی از قضات از گزارش روان پزشکان چندان راضی بنظر نمی‌رسند.

در شهر والانس ، مردی ٢٥ ساله بنام « آندره آشنتر » زن خودرا با انداختن در آب کشته بود . پاسخ هائی که او در بازجوئی می‌داد عجیب بود . رئیس دادگاه پرسید :

چرا برای کشتن زن خودآب را انتخاب کرده‌ای ؟

و متهم جواب داد :

ــ چون آب برای اینکار مناسب تر بود .

رئیس دادگاه ازاین جواب دچار تعجب شد و متهم به سادگی ادامه داد که :

ــ در یك پارتی صید ماهی ، این امر کارآسانی بود . بعلاوه همه فکر می‌کردند که این حادثه اتفاق محض بوده‌است . و چون من شنا بلد نیستم ، کسی ازاینکه او را از غرق شدن نجات نداده‌ام سرزنش نمی‌کرد .

دکتر «تاربوریش » روان‌پزشك ، اعلام کرد که متهم به ضعف عقل دچار است و بیشتر از یك بچه ۹ ساله عقل ندارد .

ولی رئیس دادگاه به سختی به دکتر روان‌شناس اعتراض کرد و پرسید :

ـ متهم دیوانه است ؟
روان پزشك پاسخ داد :
ـ خیر ، دیوانه نیست ، اما او را کاملا هم گناهکار نمی‌توان محسوب داشت .
جواب دکتر روان شناس باعث بحث و جدل شدیدی میان او و دادستان می‌گردد دادستان می‌گوید :
ـ روان پزشك نباید حس ترحم را در کار خود و معاینه متهم دخالت دهد ، بعلاوه دکتر روان شناس حق مداخله در قضاوت را ندارد . ما آنچه از روان‌پزشك سئوال می‌کنیم يك چیز است و آن هم حالت روانی متهم است .
بدبختانه دراین دادرسی متهم گرفتار بدشانسی بزرگی می‌شود . ازاین قرار که قبل ازاو دادرسی دیگری در جریان بوده که ذهن‌قضات را برعلیه متهم آماده می‌کند ودرنتیجه«آشنتر»محکوم به مرگ می‌گردد تا اینکه بعد ، با یکدرجه تخفیف رئیس جمهور ، به زندان ابد محکوم می‌شود .

***

بطوریکه ملاحظه می‌کنید نقشی که محاکم جنائی برعهده روان پزشکان می گذارند بی‌اندازه کوچك و محدود است و تنها چیزیکه‌از دکترروان شناس می‌خواهند این است که متهم سالم است یا به جنون مبتلاست ، و هرگز اجازه تحقیق ومکاشفه در حالات روان متهم را به روان پزشك نمی‌دهند : بچه علت این جنایت صورت گرفته است ؟
آیا فلان جنایتکار وفلان قاتل در درون خود زمینه مساعد و مقاومت ناپذیری را برای ارتکاب بجرم یافته‌اند ؟ آیا اصولا يك روان پزشك قادر است کیفیات روحی جنایتکار را دقیقا مورد بازرسی و تحقیق قرار دهد ؟.
اگر اهمیت ووسعت بیشتری برای روان پزشکی در جرائم داده شود ، بدون تردید فواید بی‌شماری از آن عاید خواهد شدکه اولین آن رعایت حزم و احتیاط بیشتر در مورد محکوم کردن مجرمین است .
در آنصورت نه فقط در مورد حادثه‌ئی که رخ داده به مطالعه خواهند پرداخت ، بلکه حالات روحی مجرم نیز مورد مطالعه دقیق قرارخواهد گرفت و دراین صورت نکات جالب و قابل توجهی کشف خواهد شد که در سایه آن «نکات ابهامی» که تاکنون از نظر روان‌پزشکی در حالات روحی مجرمین وجود داشته بمرور زمان از بین خواهد رفت .
نخستین سرزنشی که به طرفداران سنن قدیم در محاکم جنائی وارد است اینست که آنها ترقی و کشفیات مهم «روان پزشکی» را طی ۳۰ سال اخیر نادیده می‌گیرند . درحالیکه دراین مدت مهم «روان پزشك» برای تفکیك جنون و سلامت طرق مختلفی ـ هرچند هم که محدود باشد ـ دراختیار ما گذاشته است . امروز دیگر مسلم است که بعض مجرمین بدون اینکه « دیوانه » باشند از نیروی مقاومت ناپذیر برای ارتکاب به جرم تبعیت کرده‌اند . و ما نه می‌توانیم آنها را در ردیف دیوانگان قرار دهیم ، نه در ردیف اشخاص سالم . بدین ترتیب در مورد جرم «دوپرنیر» که امروز چگونگی و حالت آن برای ما مجهول‌است، شاید روزی علم روان پزشکی بتواند به عمق اینگونه جرائم و حالات روحی و به عللی که محرك این اشخاص در ارتکاب به جنایت شده است ، نفوذ کند .

معلمی که از ترس رسوائی مرتکب قتل‌شد

بعضی وقتها اتفاق می‌افتد که قضات فهمیده و روشن بین ، وضع روحی متهم را در موقع ارتکاب جرم درك می‌کنند و پزشکان امراض روحی می‌توانند در سایه آن ، در اطراف مجرم تحقیقات لازم به عمل آورند .
سال گذشته یکی از این پزشکان موفق می‌شود پسر جوانی را که مرتکب جنایتی عجیب شده بود از مرگ نجات دهد .
این جوان ، معلمی بود جدی ، که مورد احترام همه شاگردان و اولیای آنها قرار داشت تا اینکه روزی وارد مغازه مردی ۷۰ ساله می‌شود و او را بضرب چکش از پا درمی‌آورد وچند هزارفرانك از مغازه‌اش سرقت‌می‌کند . وقتی‌جنایت کشف می‌گردد، همه مردم گرفتار حیرت می‌شوند . همه از خود می‌پرسند چطور ممکن است این پسر محبوب و قابل اطمینان مرتکب چنین

جنایت وحشتناکی شود !
در بازجوئی هائی که از او می‌شود ، علت جنایت خود را چنین توضیح می‌دهد:
ـ دیگر از فکر قرضی که داشتم به ستوه آمده بودم . چند ماه قبل از ارتکاب جرم ، مسافرتی برای شاگردان و پدرانشان ترتیب داده بودم و به علت محاسبه غلط ، مقداری از مخارج سفر بگردن من افتاده بود و بدین جهت نتوانسته بودم بدهی خود را به صاحب گاراژ که وسایل حمل و نقل رادراختیار ماگذاشته بود بپردازم . پس از سرقت پول ، از ترس اینکه مبادا خیال کنند من یك نفر دزد هستم ، مرتکب این قتل شدم !
بازرسی های بعدی ثابت کرد تمام گفته های متهم صحیح است . اما پلیس متوجه شد که «دانیل» قروض دیگری هم دارد ، از جمله از بابت خرید اتومبیلی که آنرا به مادرش واگذار کرده بود مقداری مقروض است . خلاصه ، دانیل که شخص خجولی بود دربرابر ناراحتی هائی که باو وارد می‌شود عقل خود را از دست می‌دهد و مرتکب جنایت می‌گردد .
بدین ترتیب مردی شرافتمند از ترس رسوائی قاتلی وحشتناك ازآب درمی‌آید !
دکتر «دولنیو» درتحقیقاتی که درزندگی «دانیل» می‌کند متوجه می‌شود که او در ۱۵ سالگی در امتحان مردود می‌شود و بجای اینکه جریان را به پدر و مادر خود اطلاع دهد از منزل فرار می‌کند ، به‌طوری که برای یافتن‌او از رادیو کمك می‌گیرند. دکتر «دولنیو» بالاخره موفق به کشف این موضوع می‌شود که پدر و مادر « دانیل » نسبت به فرزند خود اشخاص خشك وبی رحمی بوده‌اند . مادر دانیل ، حتی بعد از شنیدن جریان قتل از سرزنش پسر خود دست نمی‌کشد و دائم می‌گوید «نتیجه جان کندن ها وکارکردن مداوم من این می‌شود که پسری آدم کش و جانی داشته باشم !». از او می‌پرسند آیااتومبیل را برای‌پرداخت قروض پسرش خواهد فروخت ؟ مادر پاسخ می‌دهد که : «خیر ! آنرا برای خودم لازم دارم .»

دراین موقع قضات متاسف می‌شوند که چرا نباید قانونی وجود داشته باشد که این چنین مادرانی را که طرز فکر غلط آنها موجب انحراف فرزندانشان می‌شود مجازات کرد . وبدین‌ترتیب ، دانیل از خطر مرگ رهائی می‌یابد و به زندان دائم محکوم می‌شود .

دستگاهی برای اندازه‌گرفتن نقص عقلی مجرمین وجودندارد

مسلما آزمایش‌های متعدد درباره مجرمین ضروری است . اما اگرجنایت از یك جنون آنی و زودگذر ناشی شده باشد ، این آزمایش ها معلوم نیست که دلایل قانع کننده‌ای بدست بدهند .
درباره عقاید ضد ونقیض پزشکان در مورد مجرمین ، که بعضی ها متهمی را یك دیوانه کامل می‌پندارند و بعضی ها او را شخص سالمی می‌دانند ، باید گفت این اختلاف درهرصورت وجود خواهد داشت . وقتی پزشکان درمورد امراض بدنی که علائم آشکاری دارد دچار اشتباه شوند دیگر تکلیف امراض روحی روشن است ، بعلاوه ، تاکنون دستگاهی که درجه عیب و نقص عقلی مجرمین را اندازه بگیرد ساخته نشده است .

قرن بیستم ، قرن «کشف حالات روانی مجرمین»

با همه اشکالاتی که دربالا به آنها اشاره کردیم ، امروزه تحولاتی در قلمرو مسائل قضائی صورت می‌گیرد ، و بمرور زمان روان پزشکی قضائی تغییر شکل می‌دهد و بسط پیدا می‌کند .مسلم است که در سالهای آینده علم روان پزشکی قادر خواهد بود بیش ازپیش به معمای جنایاتی نظیر جنایت «دانیل» و «دوپریز» که شرح آنها گذشت پاسخ گوید و بدین ترتیب قرن بیستم ، قرن«کشف حالات روانی مجرمین» نیز خواهد بود .

ترجمه : ابراهیم صدقیانی

شوپن
(۲)



ماری وزنیسکا
سومین عشق شوپن .

شوپن در خارجه

دو کنسرت برای پیانو و ارکستر ، چهاره پولونز ، بیست بازورکا نه‌والس و هشت نوکتورن و بالاخره نخستین (اتود) . اینها آهنگهائی بودند که شوپن هنگام عزیمت از وطن با خودبخارجه میبرد .

شوپن پس از ترك ورشو ، در کالیسی به دوست صمیمی خود تیتوس ملحق شد . و از آنجا بهمراهی دوستش بقصد ایتالیا و توقف کوتاهی در وین ، به مسافرت خود ادامه‌داد .

اما، از آنجا که وضع بحرانی ایتالیا مسافرت بآن کشور را امکان پذیر کرده بود ، توقف کوتاه در وین به یك اقامت طولانی تبدیل شد .

وین قبل از شوپن از آهنگسازان بزرگی چون ، موزار ، هایدن ، بتهوون‌و شوبرت پذیرائی کرده بود بنابراین کاملا میتوانست پاسخگوی تمنیات یك آهنگساز بزرگ‌دیگر: پاسخگوی آرزوهای‌شوپن‌نیز باشد .

درهنگام اقامت خود در وین، شوپن دوبار کنسرت اجراء کرد و هردوبار با



دلفین ــ پوتوکا :
دومین عشق شوپن ..

موفقیتی شایسته عظمت خود ، مواجه شد باوجود این موفقیت‌ها ، با وجود سرگرمی های بی‌شماری که در وین وجود داشت ، تمام فکر شوپن شب و روز متوجه لهستان بود.. لهستان و عشق‌نخستینش: کنستانس...

با دریافت یک‌خبروحشتناک ازلهستان ، افکارش بیش از پیش مغشوش شد : در لهستان قیام وطن‌پرستان با شکست جبران ناپذیری روبرو شده بود ... پیکر اکثر هموطنان انقلابی او را ، وحشیانه بخاک و خون کشیده بودند ...

پس از دریافت این خبر ، دوستش تیتوس بلافاصله بلهستان بازگشت...وشوپن تنها ماند :

« ... هیچ نمیدانم چکار کنم ؟ از تنهائی جانم بلب رسیده ! هرچه تلاش میکنم صمیمیتی با این محیط ایجادکنم ، میسرم‌نمیشود .. کاش او (کنستانس) و... خواهرانم اینجا بودند ... کاش من پیش آنها بودم ... آه ! آنروز ها کجا رفتند؟»

درد دوری از وطن ، درد تنهائی... درد پنهانی اشتیاق دیدار نخستین عشق خودش : کنستانس را بدینطریق‌شوپن برای یکی از دوستانش بازگو میکند ...

ناراحتی **شوپن** از شکست قیام مردم لهستان ، شدیدا به سلامت او نیز لطمه میزند : شوپن مدتی بستری میشود .

مخارج پیش‌بینی نشده بیماری ، از لحاظ مادی ــ ضربه سختی به **شوپن** وارد میکنند . از طرفی مقرری ماهیانه‌ای که پدرش برایش میفرستاد ، مثل گذشته ــ بخاطر آنچه در لهستان پس‌از سرکوبی‌قیام کنندگان میگذشت ــ مرتب وصول‌نمیشد.

شوپن مجبور شد درچهارچوب‌تنگتری بزندگی خود در **وین** ادامه دهد. رستورانی را که در آنجا شام و ناهار میخورد ، عوض کرد . و بالاخره بخاطر بدست آوردن پول جهت ادامه زندگی بود که دو کنسرت پی‌درپی اجراء کرد ...

آخرالامرــ درحالیکه سخت ازمحیط تجملی و اشرافی **وین** خاطرش آزرده بود، و برغم مشکلاتی که از حیث‌تهیه‌گذرنامه تحمل کرد ، **وین** را پشت سر گذاشت و به **اشتوتگارت** رفت ..

در اشتوتگارت بخاطر قیام‌کنندگان لهستان ، و بیادبود شهیدان گمنام وطنش دو آهنگ بنام « پرلود در رمینور » و «انقلابی» ساخت

هر دو این آهنگها ، انعکاس‌طپیدن های قلب آهنگساز جوانی هستند که اندوه گرفتاری و اسارت هموطنانش ، سرتاسر روح وسیعش را فراگرفته بود ..

صرفنظر از آهنگهای مورد بحث ، **شوپن** در نامه‌ای ناله‌های روزگار سیاه‌خود را بدینطریق بسپیدی اوراق تحویل‌میدهد

« در چنین شرایطی مرگ را به »
« آغوش کشیدن ، شایسته‌ترین خدمتی »
« است که انسان میتواند بخود انجام »
«دهد!... مگرسیاه‌تر از این هم‌روزگاری»
« متصورهست ؟ چرا شکایت نکنم ازاینکه»
« برای چه بدنیا آمده‌ام ؟.. وجود من »
« بچه درد میخورد ؟ »

***

شوپن در پاریس

در یازده سپتامبر ۱۸۳۱ بود که شوپن

وارد پاریس شد :

درآنزمان **شارل دهم** درنتیجه قیام ژوئیه از کار برکنار شده و **لوئی فیلیپ** برتخت شاهی نشسته بود .

در فاصله بین انقلاب بزرگ فرانسه و شورش ژوئیه ، همانطور که **بالزاك** در **کمدی انسانی** خود وصف کرده است ــ **پاریس** از لحاظ پیشرفت هنری بر تارك افتخارات بشری مکان داشت: بخصوص در رشته موسیقی ، اپراها ، ارکسترهای سنفونیك سولیست‌ها و آوازه‌خـــوانان پاریسی را در هیچ گوشه دنیا نمیشد سراغ گرفت .

درچنین دورانی بودکه **شوپن** بپاریس رفت ... و بالاخره نیمه دوم زندگـــی مرارت‌بار خود را درهمان پاریس؛ بگنشت زمان سپرد ...

شوپن دراین‌زمان ۲۱سال بیش‌نداشت: در اوج غرور و تمنیات شباب ، **پاریس** را برای‌تجلی‌دادن آرزوهای دیرینش، انتخاب کرده بود .

چقدر از دیدن **پاریس** ، شهری که از نظر یك جوان ۲۱ ساله ، بهشت روی زمین بود ، مسرور بنظر میرسید .

شوپن بیش از همه با «کالك‌برنر» Kalkbrenner ــ سلطان پیانو ــ طرح دوستی ریخت و بالاخره باراهنمائی های این پیانیست بزرگ توانست در ۲۶ فوریه ۱۸۳۲ برای اولین بار در ســالن **پلیل** کنسرتی از آثار خود اجراء کند .

کنسرت **شوپن** با استقبالی غیرقابل انتظار روبرو شد .

ژ ــ ف ــ فتیز منتقد معروف در مجله موسیقی نوشت :

«... شوپن ، شنوندگان فرانسوی را در سالن Pleyet ، با اصالت کار ، با فانتزی اعجاز آمیــز آثــار خود بحیرت واداشت ...»

با وجود موقعیت شایانی که با اجرای نخستین کنسرت نصیب **شوپن** شده بود ، معهذا او باز در پاریس احساس تنهائی میکرد . چندبار تصمیم گرفت بیسرو صدا، **پاریس** را ترك گوید . بخصوص در آمدی را که از کنسرت مورد بحث داشت درمدتی کوتاه خرج کرد و بی‌پول ماند ...

عاقبت پس از چندی تردید ، تصمیم بماندن گرفت و برای ادامه زندگی به تدریس پیانو پرداخت . طولی نکشید که درآمدش ازاین راه به سه هزار فرانك در ماه رسید . و این مبلغی بود که در آنزمان بآسانی میشد پشتوانه یك زندگی اشرافی قرارش داد ...

شوپن فصل تازه‌ای را در زندگی آغاز کرد . بمجامع اشراف راه یافت و عاقبت در یکی از این مجامع بود که با **دلفین** پوتوکا آشنا شد .

دلفین زن هنرمندی بود ، اصولا هنرمند آفریده شده بود . هنر را صمیمانه دوست میداشت . خوب درك میکرد . و سرانجام خوب توانست قلب تشنه **شوپن** را تسخیر کند ...

شوپن یکی از آثار زیبای خود را به **دلفین** ، بزنی که سراپای وجودش یك پارچه لطف آسمانی بود ، هدیه کرد .

***

شوپن در آلمان

در ماه مه۱۸۳٤ برای شرکت درفستیوال موسیقی که بافتخار **هندل** ، موسیقی دان بزرگ ، در «اکس لوشاپل» برپا شده بود، بآلمان رفت .

چندی بعد ، خانواده شوپن ، که برحسب تجویز اطباء برای معالجه ، به «کارلسباد» آمده بودند ، در آنجا با **فردریك** عزیزشان روبرو شدند .

دیدار خانواده ، **شوپن** را در خوشحالی غیرقابل تصوری فروبرد .

افسوس که این خرشحالی دیری نپائید . خانواده **شوپن** پس از یك توقف کوتاه، بلهستان برگشتند . **شوپن** برای اینکه وقت بیشتری با آنها باشد ، بهمراهی آنها تا سرحدات لهستان رفت و سپس جدا شدند ..

جدائی رقت باری که بمنزله خداحافظی ابدی از خانواده بود ..

پس از وداع از خانواده خود ، **شوپن** به «**درسد**» رفت و آنجا بود که باخواهر یکی‌ازدوستان‌دیرین‌خودش **ماری‌نودزینسکی** طرح دوستی ریخت .



ژرژ سان : آخرین عشق شوپن ..

در لهستان ، وقتی برای آخرین بار دوستش یعنی برادر ماری را ترك میگفت ، ماری دختری یازده ساله بود .

از درسد شوپن عازم لایپزیك شد . در آنجا برای اولین بار با مدلسن و شومان آهنگسازان بزرگ ، آشنا شد . این جمله تاریخی درباره شوپن ، گفته شومان است : آقایان ! مراسم احترامات لازم را بجا بیاورید : او یك نابغه است .

★★★

اما ، آنچه نباید بفراموشی سپرد ، این حقیقت تلخ است که در تمام این مدت ، چه هنگام دیدار خانواده ، چه پس ازدوستی شومان ، شوپن بیمار بود . هیچکدام از این افتخارات متوالی ، دیدنها و دوست داشتنهای روان‌بخش ، در سلامتی شوپن تاثیر نبخشیدند ...

شوپن باردیگر بپاریس برگشته بود . در پاریس برسر رقابت دوپیانیست بزرگ زیگموند ـ تالبرگ و فرانتس ـ لیست در محافل هنری ، غوغائی برپا بود . عده‌ای عقیده داشتند که تالبرگ با مهارت بیشتری پیانو مینوازد . درحالیکه اکثریت براین عقیده بودند که لیست اسلوب حدیدی در نواختن پیانو ابداع کرده است .

امادرباره شوپن هیچکس ،هیچ نمیگفت. شوپن را بعنوان یك پیانیست ، قابل‌مقایسه با ایندونفر نمیدانستند .

شوپن تصمیم گرفت و کنسرت مشترکی با لیست اجرا کرد .

لیست بر مهارت شوپن صحه گذاشت . بالاتراز آن ، این آهنکساز مجاری ،چنان شیفته شوپن گردید که سه سال پس از مرگ شوپن شرح‌حال او را برشته تحریر درآورد. و این نخستین بیوگرافی شوپن بشمار میرود .

★★★

عشق ماری وزنیسنکا باردیگر شوپن را از پاریس دورکرد

شوپن در ماربن باد به خانواده ماری پیوست . عشق ماری ، تا اعماق قلب شوپن ریشه دوانیده بود ..

شوپن روزهای پراحساسی را با ماری گذراند .. و در یکی از این روز های فراموش نشدنی بود که در تقاطع طپشهای دو قلب عاشق ، آندو دست دوستی جاودانی بسوی هم دراز کردند ..

دراین روز ها ، شوپن آنچنان سرگرم تفکرات عاشقانه بود ، و چنان یکجانبه تخیلات خود را با عشق ماری گرفتار کرده بود که وقتی شومان یادداشتی برای تعیین وقت ملاقات برای او فرستاد ، شوپن پاسخ یادداشت را نداد .. مادر ماری از عشق دو دلداده جوان اطلاع یافت : مقاومتی دربرابر تمایلات آنها ، نشان نداد . اما از آنجا که پدر ماری مرد متشخصی بودکه ثروتش بیحساب بود ، لازم میآمد تا قبل از قول قطعی ، پدر ماری را هم در جریان

بگذارد ..
پدر ماری از بیماری شوپن خبر داشت . غیر مستقیم از ازدواج دخترش با شوپن جلوگیری کرد ..
این شکست معنوی ، برشدت بیماری شوپن افزود ..
برای شوپن ــ درد بیماری ــ دردی درمان ناپذیر بود .. آخر بخاطر همین بیماری بود که ماری نازنینش را از او برای همیشه ــ دور میکردند ..
با تمام این احوال ، شوپن دلش نمی خواست باور کند که دیگر هرگز از آن ماری نخواهد بود .
وقتی بپاریس برگشت ، یك پیانوی زیبا بعنـوان هدیـه برای ماری فرستاد ..
ماری درپاسخ ، نامه‌ای باونوشت و از شوپن خواست تا خاطرات گذشته مشترکشان را فراموش نکند ..
شوپن نوار سیاهی برسینه آن نامه زد .. و روی آن نوشت : کور آرزوهای من ..

***

ژرژ سان

از سال ۱۸۳۵ تا ۱۸۳۷ ــ دوسالی کـه شوپن ، باتمام‌قلبش، باتمام روح‌سرگردانش، عاشق ماری بود ، مشتی از لطیف ترین آثار خود را از قبیل مارش فونبر Marche Funébre بجهان موسیقی ارائه داد .
ازسال ۱۸۳۸ ــ یعنی از سالیکه ماری برای همیشه ــ از او دور شده بود تا سال ۱۸٤۶ ــ شوپن با قلبی شکسته و روحی ناراحت ، تعدادی دیگر از آثار فنا ناپذیر خود را ساخت . و در همین سالها بود که او با نویسنده معروف فرانسوی : ژرژسان ، آشنا شد ...
در آنوقت ژرژسان دارای دو فرزند ۸ ساله و ۱۳ ساله بود ..
شوپن اغلب بهمراهی دوست آهنگسازش فرانتس ــ لیست بدیدن ژرژسان میرفت .
در وحله اول قیافه ژرژسان ، شوپن را نگرفت و در این‌باره بیکی از دوستانش نوشت :
«... اخیراً بامادام ژرژسان، یك شخصیت معروف ادبی ، آشنا شده‌ام . اما ، در قیافه‌اش هیچ گیرائی وجود ندارد ...

خوشم نیامد ...»
و در یك فرصت دیگر :
«چه قیافه تنفر انگیزی ! منظورم ، این ژرژسان است . آیا ، حقیقتاً او زنست؟ من که .. تردید دارم !»
اما ــ برخلاف شوپن ، ژرژسان یکباره فریفته او شده بود .
شدت علاقه او در سطور نامه‌ای کـه ژرژسان بیکی از دوستانش نوشته است ، کاملا پیداست :
«.. به میکه‌ویچ بگو که قلم من و خانه من در اختیار اوست .. اما به شوپن .. ؟ بگذار بداند که تا سرحد جنون دوستش میدارم .. مثل یك بت ، وجودش برایم پرستیدنی است ..»
ژرژسان ازوجود ماری ودزنیسنکا ، و عشق او وسرگذشت کوتاهش با شوپن کاملا اطلاع یافته بود .
دراین‌باره بدوستش نوشت :
« این دخترك ، ماری ... آیا او لیاقت محبت شوپن را داشت ؟ میتوانست با عشق خود سلامت و آینده شوپن را تضمین کند؟ یا برعکس ... دردی هم بدردهای بیشمارش می‌افزود ... تو فکر میکنی کدام یك از ما دونفر ، بیشتربدرد اومیخوریم !؟ هرچند .. من حاضر نیستم ــ درصورتیکه بدانم شوپن او را برمن ترجیح میدهد ــ برای عشق مشترکشان مزاحمتی فراهم کرده باشم ..»

***

عشق ژرژسان و شوپن ــ روابط عاشقانه ایندو ، برای مدت زیادی از نظرها مخفی نماند . محافل اشرافی درباره این «عشق نامناسب» حرفها زدند . اما آندو اهمیتی بحرف مردم نمیدادند . روز بروز بـر صمیمیتشان افزوده میشد تا اینکه عاقبت مسافرتشان به ماژورگر بهمه ثابت کرد که موضوع ارتباط این دو ، جدی تر از آنست که باسخن‌چینی‌هابتوان پایه‌اش‌رالرزانید...
پس از ان هرجا سراغ ژرژسان را میگرفتند شوپن هم آنجا بود ...
بالاخره‌هنگامیکه با ژرژسان وفرزندانش به پالما رفت ، مناظر زیبای طبیعت پالما ، گلها و میوه های رنگارنگ ، هوای پاك و نسیم عشق آفرین آنجا ، سخت شوپن را

تحت تأثیر قرار دادند . تا اینکه فصل باران شروع شد .. رطوبت وضع مزاجی شوپن را خطرناکتر کرد . در سوم دسامبر ۱۸۳۸ بیکی از دوستانش مینویسد :

«... دردوهفته اخیر مثل سگ — از شدت بیماری — زوزه کشیده‌ام .. سرفه‌ها، مرا بیچاره کرده‌اند ...»

«اطباء هم که از یکطرف ! پاك عاجز شده‌ام .. نمیدانم با سازکدام یك از اطباء باید رقصید ؟ یکی تعداد سرفه هائی را که در روز میکنم از من میپرسد ! دیگری طرز سرفه کردن را جویا میشود . ! . آن یکی به آهنگ سرفه‌ها چسبیده است !.. بهرحال ، راجع به‌بیماری من بکسی چیزی نگو .. اما ، فقط بدان که حالم هیچ خوب نیست ...»

بیماری شوپن روز بروزشدید وشکننده‌تر میشد .

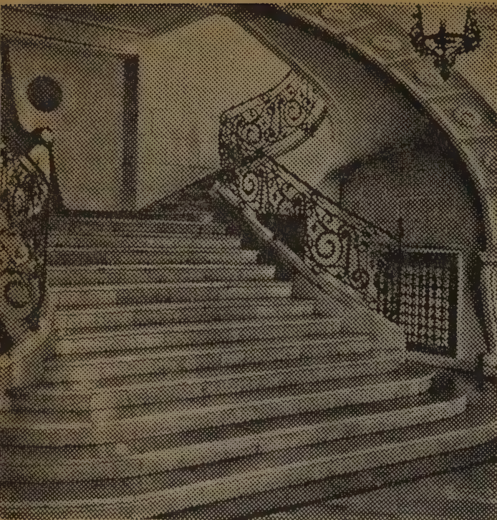
ژرژسان — نه چون دلداده‌ای فداکار— بلکه‌همچون‌مادری دلسوز از شوپن مواظبت میکرد ... پس از مدتی اقامت در پالما بالاخره شوپن تصمیم گرفت آنجا را ترك کند . علی‌رغم سیل سرفه ها — باتکاء مواظبت های شبانه روزی ژرژسان درمدت اقامتش در پالما حتی یك لحظه از کار خلاقه غفلت نورزیده بود ...

روزی که بناشد از پالما دور شود ، برای نخستین بار ، روی پله های خانه مسکونی خود ، خون تف کرد : — سل ، باتمام قدرت خانمانسوز خود ، در پیکر شوپن ، لنگر انداخته بود ...

شوپن درماه مارس ، به مارسل رسید . درآنجا — در نتیجه مراقبت یك طبیب حاذق حالش نسبتا بهبود یافت . بطوریکه شوپن توانست روزیکه آدلف نوریت آوازه خوان کلاسیك معروف را (— که بی‌نهایت هنرش برای شوپن ارزش داشت —) بخاك می‌سپردند ، در نتردام ارگ بنوازد ...

سپس — طبیب باو اجازه داد که بمسافرتهای‌خود ادامه‌دهد . شوپن به ایطالیا رفت و در آنجا با روسین ، آهنگ‌ساز معروف ایتالیائی ، ملاقات کرد .

پس از مراجعت بپاریس — شوپن برای



روی این پله‌ها بود که برای نخستین بار ، خون تف کرد ...

گذراندن دوران نقاهت ، به «نوآن» ملك یکی از دوستانش رفت .

محل سکونت شوپن دیگر تا آخر عمر بجز در چند مرحله موقت — بخصوص در سال ۱۸٤۰ ، همین نوآن بود .

در آنجا بود که شوپن آخرین آثار خود را بوجود آورد و بعلاج تدریجی بیماری خود پرداخت . اقامتگاه شوپن محفل اهل هنر بود

بالزاك ، اوژن — دلاکروا ، لامبر ، شاریتی و خیلی دیگر از مردان بزرگ عصر شوپن در محل اقامت شوپن بدیدار او می‌شتافتند .

دلاکروا بی‌نهایت به شوپن علاقه داشت و تصویری‌که از شوپن تهیه کرد ازمهمترین آثاری است که از قیافه گیراو شاعرانه این آهنگساز بزرگ بجا مانده است .

★★★

درماه ژوئیه ۱۸٤٤ ، لوئیز صمیمی‌ترین خواهران شوپن باهمسر خود به پاریس میآیند . دیدار لوئیز آنچنان شوپن را خوشحال میکندکه «... سرازپا نمی‌شناسد.»

ژرژسان بنوبه خود با کمال صمیمیت از

مهمانان **شوپن** پذیرائی میکند . **شوپن** و **ژرژسان** باتفاق یکدیگر کمال کوشش را بخرج میدهند تا برای **لوئیز** و همسرش اوقات لذت بخشی فراهم کنند . آنها را باپراها ، به سالنهای موسیقی ، بموزه ها وبالاخره بهمه‌جاهای دیدنی پاریس رهنمون میشوند .

لوئیز با خاطراتی فراموش نشدنی ، از پاریس میرود .

پس از مراجعت **لوئیز** روابط ژرژسان و **شوپن** که از مدتی قبل بسردی گرائیده بود ، وخیم تر و سردتر میشود

تا جائیکه درماه مه ۱۸٤۷ دیگر مثل هرسال **شوپن** درمسافرت **ژرژسان** راهمراهی نمیکند و درپاریس میماند ...

ژرژسان از این سردی وقدرناشناسی **شوپن** سخت آزرده خاطر میشود :

«... بمن تهمت میزند که گویا او را دوست ندارم .. چه کفری ! چه جنایتی !.. آنهم پس از هشت سال فداکاری .!.»

***

پس از گسستن با **ژرژسان** شوپن باردیگر در **پاریس** بتدریس مشغول شد .

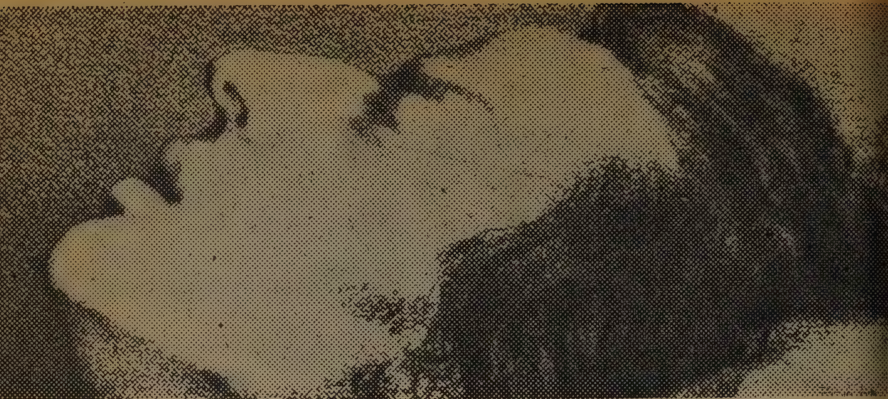
مدتی بدینمنوال گذراند تا بالاخره ــ یکباره تصمیم گرفت بانگلستان برود .

در ۲۰ فوریه ۱۸٤۸ **شوپن** در لندن بود .

در پایتخت انگلستان از **شوپن** بعنوان یك هنرمند شایسته ، یك نابغه جوان ، استقبال شد . صرفنظر از **لندن** ، **شوپن** هنگام اقامت خود در انگلستان در تمام



آرامگاه شوپن در پرلاشز (پاریس)



شوپن : در بستر مرگ

شهرهای مهم آن . بیرمنگام ، منچستر ، و غیره ، کنسرتهای باشکوهی از آثار خود ترتیب داد . و همه‌جا ، هنردوستان واقعی با صمیمیت تمام‌ازاوپذیرائی کردند.

بالاخره باکنسرتی که در دربار انگلیس ــ در حضور ملکه ویکتوریا اجرا کرد ، شهرت او سرتاسر انگلستان را فراگرفت . اما .. از لحاظ بیماری ، هوای مرطوب لندن ، حال شوپن راخرابترازپیش‌کرد ...

بطوریکه وقتی در ۲۳ نوامبر به پاریس برگشت ، یکسره برختخواب رفت ...

دربستر بیماری ــ همه امید شوپن به طبیبی بنام دکتر مولن بود . او ایمان‌داشت که دکتر مولن بدون تردید جانش را از خطر مرگ نجات خواهد داد . اما ، مرگ ناگهانی دکتر مولن بکلی شوپن را از بازیافتن سلامت مایوس کرد . دیگر به مشورت هیچ طبیبی تن درنمیداد .

در بستر بیماری . دوستان شوپن ، هرگز او را تنها نمیگذاشتند . دلاکروا ... دلفین پوتوکا و خیلی دیگر از دوستان او شبانه روز بالای سرش بودند ...

پاره ای اوقات که شوپن اندکی احساس بهبودی میکرد ، با کالسکه بسراغ دلفین پوتوکا میرفت ... اما بطور کلی ، از بستر خارج نمیشد . نزدیکی مرگ را باتمام وجود لمس میکرد . دیگر به آثاری هم که میساخت علاقه نداشت . هرچه‌درآنروز ها آفرید ، پاره کرد ، آتش زد ، ازبین برد ...

تنها اثری که از این دوران از او بجا مانده یك مازورکا است : شوپن فرزند خلف لهستان ، کارهای خود را با یك پولونز آغاز کرد و با یك مازورکا بپایان رسانید ...

با وجود مراقبت شبانه روزی دوستانش شوپن باز ــ در آخرین روزهای زندگی ، احساس تنهائی میکرد .

در ۲۵ ژوئن ۱۸۴۹ به خواهرش لوئیز نوشت :

« اگر میتوانی ، بیا .. حال من هیچ خوب نیست . جز تو کسی نمیتواند درد مرا علاج کند . اگر پول برای آمدن نداری ، از کسی قرض کن . من ــ پس ازترك بستر بیماری ، کارمیکنم و از هر کسی گرفتی پولش‌را برمیگردانم .. لوئیز! زودتر بیا ... کاش همین امروز ، همین حالا پیش من بودی ...»

درماه اوت ، لوئیز بهمراهی همسرش بپاریس آمدند .. با همه علاقه‌ای که شوپن بخواهر خود داشت ، معهذا وجود او هم تأثیری درسرنوشت اونکرد .

شوپن با خواهرش اغلب درباره ژرژسان حرف میزد ..

خود ژرژسان هم وقتی از آمدن لوئیز مطلع شد طی‌نامه‌ای ازاوخواست تاچگونگی حال شوپن را باو اطلاع دهد ... در اواخر ماه سپتامبر ، خانه شوپن را عوض

کردند . او را بآپارتمانی منتقل کردند که آفتاب بیشتری میدید .
اما ، دیگر دیر شده بود ...
پس از ماه اکتبر بود که دیگر امید زنده ماندن شوپن را از دست داد .
شوپن دیگر هیچکس را نمی‌شناخت ، هذیان میگفت ...
آخرین جمله‌ای که از او فهمیده شد این بود : «پس از مرگم ... در تشییع جنازه ... آن آهنگ زیبای موزار را فراموش ... نکنید ...»
در ۱۷ اکتبر سال ۱۸٤۹ ، قلب شوپن از حرکت بازماند ....
شوپن را موج سرفه های سرسام آفرین سل ، از مسیر تك قطره های خون ، بسوی ابدیت بردند ...
در تشییع جنازه شوپن تمام هنرمندان پاریس ، وهزاران نفر از مردم هنردوست شرکت داشتند ...
او را در گورستان پرلاشز بخاك سپردند. هنگامیکه تابوت او در تك گور جای میگرفت ، مشتی از خاك لهستان ، میهن بزنجیر کشیده‌اش را برتابوتش ریختند .. و قلبش را خواهرش ــ لوئیز ... باخود بورشو برد .

پایان

آزادی پوشاك

دراین روزگاران ، مشاهده مردم بالباس های رنگارنگ‌و پارچه های جوراجور ، امری ساده و طبیعی است . اما درروزگار قدیم ، و بخصوص در فرانسه ، انتخاب جنس و رنگ پارچه و چگونگی دوخت لباس‌در اختیار اشخاص نبود ، و همه ملزم بودندازقوانین مصوبه تبعیت کنند . واگر کسی دنبال سلیقه و ذوق خود میرفت گذشته از آن که مورد تمسخر قرار مـی گرفت گرفتار حبس و جریمه نیز میشد! مثلا :

عبرانی ها تا دیر زمانی به پوشیدن‌پارچه هائی که از پشم و پنبه توام بافته شده‌باشد مجبور بودند .

رومی‌ها ورود بعض رنگهای مخصوص پارچه را به بنادر خود ممنوع کـرده بودند .

شارلمانی ، دستورات معینی در بـاب برش و دوخت وبه خصوص قد « مانتو» وبالاپوش ها صادر کرده‌بود .

فیلیپ لوبل ، برودری دوزی لباس را ممنوع کرده بود . وی برای زن‌ها نیز به فراخور وضع اجتماعی شوهرانشان البســه مخصوص معین کرد .

شارل پنجم برای نوع و شکل جوراب، قاعده وترتیبات خاص تعیین کرده‌بود .

شارل ششم ،برای پهنا و جنس کمربند قانونی‌تصویب کرد که هرکس از آن‌عدول میکرد به پرداخت جریمه‌ئی معادل یك‌هزار اشرفی محکوم میشد .

هانری دوم جای تکه های لباس را معلوم کرد . نیز دستور داد پارچه هـای قرمز رنگ ، خاص اعضای خانواده‌سلطنتی، ومخمل‌مخصوص طبقه نجبا باشد ... هانری چهارم برای برودری دوزی هم قواعد مفصلی وضع کرده‌بود .

هانری‌چهارم یراقدوزی لباس را یکسره قدغن کرد .

لوئی سیزدهم گلابتون دوزی را بکلی غیر قانونی اعلام کرد .

انقلابیون فرانسوی هم ، پس ازانقلاب کبیر ، مردانی را که شلوار کوتاه مـی پوشیدند آنقدر دست انداختند تا عمـــلا پوشیدن آن منسوخ شد .

من با

پسرها

درباره

دخترها

گفت وگو کرده‌ام ...

مصاحبان من پنج پسر جوان‌اند به نام های حسین ، پرویز، کیوان، محمود و منصور.

پرویز ـ بزرگترین آنها ـ ۲۰ ساله است ودیگران ۱۹ سال دارند. همه‌شان دردانشگاه تحصیل می کنند: پرویز محمود و منصور در دانشکده پزشکی ، حسین در دامپزشکی ، وکیوان در رشته فنی.

پدرانشان طبیب، عتیقه‌فروش، صنعتگر ومهندس‌اند.

من در این مصاحبه کوشیده‌ام دریابم که این جوانان درباره دخترها چه نظر وعقیده‌ئی دارند و به‌عبارت دیگر: ازون آینده خود چه می‌خواهند.

واین است متن گفت وگوی ما:

ــ آیا شما به این مساله اهمیت‌می دهید که دختری حتما «دوشیزه» باشد ؟

حسین : ــ من وقتی می‌فهمم که دختری «دوشیزه» نیست ، گرچه به‌کلی ازش روگردان نمیشوم ، قدری یکه می‌خورم .

ــ پس لابد شما هرگز به فکر نخواهید افتاد که با چنین دختری ازدواج کنید ؟

حسین : ــ نه . وفکر می‌کنم بیشتر جوان‌ها با من همعقیده باشند ، واگر بفهمند همسرآینده‌شان دوشیزه نیست «ضربهٔ مضحکی» به روحیه‌شان واردشود !
محمود : ــ به من نه ، چنین ضربه‌ئی به من وارد نمی‌شود .
منصور : ــ من خیال نمی‌کنم «دوشیزه» بودن برای دختری که می‌خواهد ازدواج کند چندان لزومی داشته باشد ... همان طوری که ما خودمان پیش از ازدواج ماجراهائی داریم ، آن‌هاهم می‌توانند برای خود عوالمی داشته باشند ... خیر ! من خیال می‌کنم این تجربیات ، برای پیداکردن عشق حقیقی ، حتی بسیارهم مفید باشد !

ــ راجع به پسر ها چه میگوئید ؟ آیا پسر هاهم باید تازمان‌ازدواج، همچنان «پسر» باقی بمانند ؟

پرویز : ــ درصورتی‌که از دخترها چنین توقعی داشته باشیم ، بی‌عدالتی است اگر از پسرها جزاین بخواهیم ... بله ، آنهاهم باید تقوای خود را برای همسر آینده‌شان حفظ‌کنند .

***

ــ آیاشما به «عشق» عقیده‌دارید؟

منصور : ــ عشق ، لازم‌ترین مسأله است برای ازدواج .
حسین : ــ چون که برای تو ، جز به صورت ازدواج ، عشقی نمی‌تواند وجود داشته باشد .

منصور : ــ خوب ، باشد ، این‌که گناه نیست . من فکر می‌کنم اگر یك روز به دختری علاقمند بشوم جز اینکه بااو ازدواج کنم چاره‌ئی نخواهم داشت ... من فقط عشق را شرط کافی و لازم برای ازدواج می‌دانم و به‌آن فوق‌العاده اهمیت می‌دهم ــ دربارهٔ زناشوئی هم ، چیزی که به‌اش فکر می‌کنم «شوهربودن» است نه «پدرخانواده» بودن .

***

ـ دوست دارید که زن شما چه جور صفاتی داشته باشد ؟

حسین : ـ پیش از هرچیز دیگر ، «زن» باشد : من دخترهائی را می‌شناسم که از زیبائی هم بهرهٔ بسیار دارند ، اما رفتارشان به مردها شبیه تراست تا به زن . آخر حسابش رابکنید : مثلا ترا به خدا «پیشاهنگ شدن» برای یك دختر برازنده است ؟

کیوان : ش حق با حسین است . زنی که رفتار مردانه داشت ، باید گذاشتش در کوزه ... مرد زن را برای این دوست‌ندارد‌که زمخت‌ونتراشیده باشد. پس‌یکهو به‌شان بگوئید که ریش هم بگذارند دیگر ! ـ آدم زن را به‌خاطر عطر بدنش و به خاطرظرافت‌های زنانه‌اش دوست‌دارد .

منصور : ـ برای من هم «زن بودن» مطرح است . البته ممکن‌است‌که رفتار زنی، دربارهٔ‌کفش وکلاه خود، گاهی بسیار زننده‌باشد ومردراکسل‌کند ، معذلك من زنی‌راکه این‌اندازه دربارهٔ وضع خودش وسواس‌داشته باشد، به زنی‌که مجبور باشم مدام به‌اش بگویم «کاش شانه‌ئی به‌موهایت می‌زدی» ترجیح می‌دهم !

حسین : ـ و من ، هردوجورش‌را به‌زنی‌که به‌کلاس «کشتی‌ژاپنی» برود ترجیح می‌دهم !

***

ـ بزرگ‌ترین ایرادی که نسبت به دختران دارید چیست ؟

منصور : ـ خیلی سطحی هستند. دهن‌که بازمی‌کنند تااظهارلحیه‌کنند، آدم از عمرش سیرمی‌شود !

کیوان : ـ بعضی ازدخترها ، گاهی چنان خشن ونتراشیده صحبت می‌کنند که برای من‌یك سرموقابل تحمل نیست.

حسین : ـ درست‌است‌که دخترها رقص وموسیقی رادوست دارند ، اما بهتراست که‌کمی جلوخودشان رانگهدارند تاازشنیدن یك آهنگ‌جاز آب دهنشان راه‌نیفتد و رعشه به‌اندامشان نیفتد .

منصور : ـ البته بگذریم ازاین‌که غالباً ازهمان جازهم چیزی‌سرشان نمی‌شود!

***

ـ درمورد «طلاق» چه میگوئید ؟

منصور : ـ وحشتناك است ! صحبتش راهم نکنید . من فقط به‌یك «ازدواج عاشقانه» فکرمی‌کنم ..

حسین : ـ جوانی‌که می‌خواهد ازدواج‌کند ، بایدیك «زن زندگی» را برای خوددرنظربگیرد تابعد مسألهٔ طلاق برایش پیش نیاید .

منصور : ـ البته «زن» ، نه «معشوقه» .

***

ــ وقتی که با دختری به گردش میروید ، حتما به فکر این‌میافتید که باب مغازله را با او بازکنید ؟

پرویز : ــ معمولا بله . باوجود این ، بسته به‌خوددختر است .

ــ برای شما ، مغازله چه مفهومی دارد ؟

منصور : ــ همان حادثهٔ کوچکی که گاهی هم توی رقص پیش‌می‌آید ... نیست؟
حسین : ــ خواهش می‌کنم دیگربرای آن منظوراسم «رقص» رااستعمال‌نکنی. یك لغت دیگر انتخاب کن ، قحط که نیست !
منصور : ــ خیلی خوب . هرجورکه تودلت می‌خواهد حساب‌کن . آدم‌موقعی که بایك‌دختردست درآغوش شد، گاهی ممکن‌است زیاده‌روی‌هم بکند.

***

ــ آیا شما میتوانید همان طور که با یك پسر مباحثه و تبادل‌فکر میکنید ، با یك دخترهم بکنید ؟

منصور : ــ بله . واین همان مرحلهٔ خطرناك قضیه است. زیرااز موقعی‌که روابط فکری و معنوی میان پسر و دختر برقرار می‌شود ، کشش بیشتر و احساسات پرشورتر می‌شود .
محمود : ــ تبادل افکار بادخترها ، کارچندان آسانی‌هم نیست . آنهالجوج هستند ، حتی درمباحث فلسفی‌هم‌که حساب دودوتاست ، یاکمیتشان لنگ‌می‌ماند و سفسطه می‌کنند ، یا اصرار دارندکه عقیدهٔ غلط خودشان را به‌آدم تحمیل‌کنند ؛ اگر هم‌قبول نکردی قهرمی‌کنند ومی‌گذارند می‌روند !
حسین : ــ مباحثه بادخترها بسیارمشکل است . طرز تفکر آنها باطرزتفکرما خیلی تفاوت دارد . آنقدر درهم وبرهم صحبت می‌کنندکه آدم نمی‌تواندکوچك‌ترین موضوعی را باآنهاحل کند . به‌موضوعات سیاسی‌کمترین علاقه‌ئی نشان نمی‌دهند و اصولا درمحاوره به‌اندازهٔ پسرها ورزیده نیستند .
محمود : ــ من بااین عقیدهٔ تومخالفم . دخترها نه تنها خیلی‌خوب صحبت می‌کنند ، بلکه درمحاوره هم‌خیلی ازماپسرها جسورترند .
حسین : ــ بله ، منتها موضوع صحبتشان همیشه یك مشت چیزهای سطحی و مبتذل است.

***

ــ برای شما هیچ اتفاق افتاده که به یك دختر هدیه‌ئی بدهید یامثلا برایش دسته گلی بفرستید ؟

پرویز : ــ برای من نه ، هیچ وقت .

حسین : ــ هدیه بله ، اما گل‌نه .
کیوان : ــ من‌هم هدیه داده‌ام ، اما گل‌نفرستاده‌ام .
محمود : ــ گل فرستادن به‌نظرمن کارمضحکی‌است .

***

ــ خوب ، نظرتان راجع به «عوالم احساساتی» چیست ؟

منصور : ــ گرفتاری بی معنائی است.مثل‌این‌است که‌رشته‌ئی به‌پای آدم‌بسته‌باشند.

ــ دوست دارید که آزاد باشید ؟

پرویز : ــ من شخصا ، بله . به‌آزادی خودم فوق‌العاده علاقمندم .
منصور : ــ من‌هم همینطور .
[محمود و کیوان هم به‌جای جواب به‌صندلی خود تکیه می‌دهند] .

***

ــ به تساوی حقوق زن و مرد چه طور نگاه میکنید ؟

[دراین مورد اختلاف رأی مشاهده می‌شود : آنهاکه بیشتر جنبهٔ شیخوخیت دارند معتقدندکه چون مرد دارای تکالیف ومسؤلیت‌هائی بیش از زن‌است، باید به‌او بانظر احترام وبرتری نگاه‌کرد. نظردیگر این‌است‌که چون زن‌هم می‌تواندکلیهٔ مسؤولیت‌ها وتکالیف مردرا ــ خواه ازنظر تحصیلات وخواه ازنظر مشاغل برعهده بگیرد وبه‌خوبی انجام دهد باید بااومساوی باشد .]

محمود : ــ زن به‌طورکلی بامرد مساوی‌است. به‌جای خدمت نظام‌که ماانجام می‌دهیم ، اوهم بچه‌می‌زاید .

حسین [اعتراض‌کنان :] ــ دلیل مقام برتر مرد ، این‌است‌که دست‌زن را می‌بوسد . مردبا این‌حرکت می‌خواهد بگویدکه قدرت وشخصیت خودرا درخدمت خانم می‌گذارد !

محمود [قاه قاه می‌خندد :] ــ عقیده‌ئی ازاین سخیف‌تر نشنیده‌بودم !

حسین : ــ بااین وجودگمان می‌کنم‌که آزادی هم شرط اساسی نیست . ممکن است امروز آدم آزاد باشد وخوشبخت، وفرداگرفتار وبرده شود وبازهم خوشبخت‌باشد!

***

ــ شما تا حالا عاشق شده‌اید ؟

محمود : ــ بطورگذرا ، تابستان‌هاکه مدرسه تعطیل می‌شود !
کیوان : ــ من شده‌ام ، بله . مدتش‌هم نسبتاً طولانی بوده ، نزدیك به یك‌سال. اما متأسفانه ...

پرویز : ــ برای من فقط یك باراتفاق افتاد وشش‌ماه هم طول‌کشید . آن موقع‌ها جوان‌تر ازحالا بودم . حالا ، بعضی وقت‌ها حسرت آن را می‌خورم .

ــ منصور ، شما چطور ؟

منصور : ــ بارها . اما حداکثر برای پانزده‌روز . بیشتر از آنش راحوصله ندارم ، برایم ملال آوراست .

ــ دیگر «ملال‌آور» چرا ؟

حسین : ــ به‌نظر من ، عشق ، علامت ضعف وشکست روحی است. مانع‌کار و تمرکز فکرانسان می‌شود. اگرچه دورهٔ شیرینی است، معذلك به زحمتش نمی‌ارزد. رویهمرفته شوخی بی‌مزه‌ئی است !

***

ــ موقعی که با یك دختر به‌گردش میروید، چه‌جورترجیح‌میدهید؟ــ ترجیح میدهید که دختره زیباولی کم شعور باشد ، یا اینکه زیبائی کمتــری داشته باشد و شعــور بیشتری ؟

حسین : ــ اگر منظورخوشگذراندن است ، البته باید زیباباشد .

منصور : ــ البته برای دختر، زیبائی ، مسئلهٔ بسیارمهمی است ... بگذارید داستانی براپتان نقل‌کنم : ــ بعدازتعطیلات پارسال ، داشتم از تبریز به‌تهران می‌آمدم، توی‌قطار دختری را دیدم واجازه‌دادکه درحمل چمدانهاکمکش کنم . این مسأله باعث شدکه چندکلمه‌ئی باهم حرف‌بزنیم وباب‌آشنائیمان ــ به‌اصطلاح ــ مفتوح شود. دخترك دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی بود ونسبت به‌موسیقی خیلی‌اظهارعلاقه می‌کرد. من‌هم‌که دانشجوی پزشکی وعلاقمند به‌موسیقی هستم ودرنتیجه‌موضوعات بسیاری برای‌گفت‌و شنود داشتیم وحرفمان به‌قول معروف «کرك انداخت». در ایستگاه «زنجان» که‌قطار توقف‌کوتاهی داشت پیاده شدیم‌وگردش‌کردیم . متأسفانه قدری «چاق و تپلی» بود ومن نمی‌توانستم به‌هیچ وجهی نسبت به‌اش کشش‌عاطفی پیداکنم . شاید الان‌هم عکسش همراهم باشد.

[عکس را از کیف بغلی خود بیرون می‌آورد وآن را دست‌به‌دست‌می‌گردانند. دختر زشتی نبود ، شایدهم اگرچندکیلوئی لاغر می‌شد بسیار زیبا بود .]

اما او ، بی‌جهت فکر عشق وعاشقی به‌سرش‌زد . درمدت دوماه ، حداقل پانزده نامه‌برایم فرستاد . درنامهٔ آخریش ازم پرسیده‌بود:

«منصور ! من می‌خواهم بدانم که واقعاً الان درچه‌مرحله‌ئی هستیم ؟»
فکرش رابکنید ! ــ لابد منتظر بود برایش بنویسم‌که :
«عزیزم ، واضح است : درمرحلهٔ پیش ازازدواج قرارداریم !»

پرویز : ــ واقعاً دختر قشنگی است . این توئی‌که خشك ومهمل تشریف‌داری.

***

ـ به عقیده شما ، میان یك پسر و یك دختر ممکن هست که دوستی ساده‌ئی برقرار شود یا نه ؟

حسین : ــ به نظرمن ، نه . مگر این‌که اختلاف سن زیاد و ، امکان اختلاط کم باشد. مثلا پسرهیجده وزن سی‌سال داشته باشد . درغیراین‌صورت ، دوستی ساده اصلا تصورش راهم نبایدکرد !

ـ دراین صورت ، میتوانید بگوئید که «امکان اختلاط» درچه سنینی میسر است ؟ منظورم اینست که مثلا برای خود شما ، یك دختر در چه سنی «کوچك» تلقی مــی شود .

منصور : ــ ۱٦ ساله .
[همگی این سن راتصدیق کردند].

ـ و به چه سنی که باشد خواهید گفت «خیلی پیر» است ؟

حسین : ــ ۲۵ ساله . یادست‌کم من شخصا دربارهٔ یك دختر ۲۵ساله چیزی ندارم‌که بگویم .
[در این‌موردهم ، همه موافق بودند].

ـ خوب ، حالا سوآل دیگر : در میان این دو سن ، یعنی میان ۱٦و ۲۵ ، آیا ترجیح میدهید بادختری جوان‌تر از خود به گردش بروید یا مسن تر ؟

پرویز : ــ من بادختر مسن‌تر ازخودم دوست‌دارم‌گردش‌کنم . اولا به‌دلیل‌اینکه اگر تصادفاً یك «بدبختی» به‌بارآید مسؤولیت آدم‌کم‌تر است ، ثانیاً حرف آدم‌باواو بهتر «کرك می‌اندازد» ... یك‌دختر ۱٦ ساله ، دائم دلش می‌خواهد که به‌کت وکول آدم وربرود واحساسات پخش‌کند ورمانتیك‌بازی درآورد ؛ ووای به وقتی‌که پسر توقعش را برنیاورد .
محمود : ــ من همیشه ازداشتن رابطه بادخترهائی که دوسه سال ازم بزرگ‌تر باشندکسل می‌شوم . وطوری‌کسل می‌شوم‌که طفلکی‌ها خودشان هم احساس می‌کنند.
کیوان : ــ من‌هم مثل توام .
حسین : ــ وقتی بایك دختر بزرگ‌تر از خودم راه‌می‌افتم ، احساس حقارت

وسرشکستگی می‌کنم . برای این‌که دختران، فقط کافی است که دوساعت سنشان زیادتر باشد تاباآدم مثل بچه‌ها رفتارکنند. واین ، یکی از آن چیزهائی است که من اصلا طاقتش را ندارم .

منصور : ــ من همیشه بادخترهای مسن‌ترازخودم معاشرت کرده‌ام وهیچ وقت این‌طورکه شماها می‌گوئید نبوده . برعکس، من ازمعاشرت با «دختربچه‌ها»ست که احساس جلفی وسبکی وکسالت می‌کنم . اصلا ، می‌دانید؟ معصومیت دخترهای کوچك‌تر ازسن من باعث ناراحتی فکروخیالم می‌شود.

***

ــ به نظر شما ، دختر ها وقتی میخواهند پسری را برای خـود انتخاب کنند ، داشتن اتومبیل‌را مورد توجه قرار میدهند یا نه ؟

پرویز : ــ شك‌ندارد .

منصور : ــ به خصوص برای دخترهای میان‌شانزده وهفده‌سال ، اتومبیل یك مسألۀ اساسی است .

محمود : ــ بله . خیلی روی این موضوع تکیه می‌کنند.

حسین : ــ واضح است . مثلا من درایام سال به‌ندرت اتومبیلی گیرم می‌آید. مگر درمواقعی‌که پدرم برای‌کاری ازپهلوی به‌تهران بیاید. اما تابستان‌هاکه خودم برای استفاده ازتعطیلات به‌پهلوی‌می‌روم، چون آنجایك قایق موتوری، یك‌اتومبیل شکاری ویك اسب دراختیار دارم، به‌آسانی می‌توانم باهردختری‌که مورد توجهم‌واقع شود باب‌آشنائی رابازکنم .

ــ به این طریق ، اگر اشتباه نکنم، میخواهید بگوئید که دختر های امروزی سهل‌الوصولند ، مگـر اینکه اسباب و وسایل «کـار» موجود نباشد ؟

حسین : ــ البته نه آنقدرها . دخترها بلدندکه‌درمحیط خودشان چه‌جوری‌جلب احترام بکنند .

ــ منظورتان از «آنقدر ها» کـــه گفتید چیست ؟

حسین : ــ منظورم این‌است‌که بالاخره فرق‌می‌کنند: فلان دخترکه خیلی زیبا است وپنجاه تا پسردورش راگرفته‌اند والتماسش می‌کنندکه تفقدی بکند، البته با آن دختردیگری‌که خودش باید پاشنه‌هایش راورکشد ودنبال پسرهاراه بیفتد فرق‌دارد.

پرویز : ــ من بالاخره نتوانستم این‌راتوی‌کلۀ توفروکنم‌که ، بابا ! ازهرده موردکه توفکر می‌کنی دختری رامجذوب ومسخر کرده‌ای ، نه مرتبداش جریان معکوس‌است ، یعنی درواقع این‌سرکارآقاهستیدکه توی دام دختره‌افتاده‌ای !

منصور : ــ من تصور می‌کنم پسرها هرچه‌قدرهم‌که جسور باشند ، بازازدخترها

محجوب‌ترند . به‌عبارت دیگر : نگاه‌های مخصوص وحالات احساساتی دخترهاست که مقدمهٔ همهٔ داستان‌های بعدی می‌شود . درواقع ، همیشه ابتدادخترها هستندکه‌راه را برای پسرها بازمی‌کنند !

ـ میخواهید بگوئید که آنها«چراغ سبز» می زنند ، نه ؟

منصور : ـ گفت وگوندارد . مسلماً اگردخترها اول‌راه‌ندهند ، هیچ حادثه‌ئی پیش نمی‌آید . حتی اگریك پسر و یك دختر ، تك وتنهاتوی یك‌جزیره بیفتند وبدانند که تاآخر عمر آنجا خواهندماند ، باز ، تادختر‌راه ندهد ، پسرهیچ‌کاری نمی‌تواند بکند ؛ حتی یك ابرازعشق «خشك وخالی» !

***

ـ آیا برای دختری که جواب رد بدهد ارزش قائل هستید ؟

حسین : ـ البته برای چنین دختری بیشترارزش قائلم تابرای یك‌دختر سهل‌الوصول . اگردختری درابراز عشق پیشقدم بشود ، هرچه هم‌که زیبا باشد، من قدم پیش نخواهم گذاشت . دوست‌دارم که دختر ، مثل غزالی رمنده وسرکش باشد.

پرویز : ـ درست به‌عکس من ، که‌هیچ دوست ندارم وقت‌زیادی را برای اینکار تلف کنم .

***

ـ دوست داریدکه دختر ، خودش را به شدت گرفتار عشق شما نشان بدهد ؟

پرویز : ـ اصلا صحبتش راهم نکنید !

حسین : ـ بعض اوقات بله . اما معمولا دراین جورمواقع ، درمن یك جور حالت «عقب‌گرد» و یك‌جور میل به‌تحقیر کردن پیدامی‌شود .

***

ـ اگر دختری شما را دوست بدارد ، وقتی که ناخوش هستید مرتب تلفن‌کند یا به عیادتتان‌بیاید چیزهائی را که مورد نیازشماست اما خودتان متوجه نیستید ، و سیگار یا کتاب هائی را که میداند مورد علاقه شماست برایتان‌بخرد و به هزار راه کوشش کند که

بفهمید چه قدر در فکر شماست، تحت تاثیر قرار میگیرید ؟

حسین : ــ والله ، راستش، برای یك‌سرماخوردگی مختصر هیچ حاضرنیستم کسی مراتلفن‌پیچ‌کند . نه‌خودم حاضرم کسی به‌من چنین معامله‌ئی بکند ونه ازکسی که‌چنین توقعی را ازمن داشته باشد خوشم می‌آید .

***

ــ وقتی بایك دختررابطه‌ئی‌دارید، ازاو انتظار دارید که نسبت بشما وفادار باشد ؟

منصور : ــ مسلماً درمدت پانزده‌روزی‌که میان مااین رابطه برقراراست ، نباید باپسردیگری به‌گردش برود ! (؟) .
کیوان : ــ منصور ، شوخی راکنار بگذار ! ... من‌خیلی حسودهستم‌ونمی‌توانم ببینم برخورد دختری‌که بامن دم‌ازدوستی می‌زند، بادیگران‌هم به‌همان‌طرزی‌است‌که باخود من می‌باید باشد !

ــ ولی من فکر میکنم‌که دراجتماع امــــروز ، حسادت یك احساس قدیمی و «دمده» تلقی میشود .

پرویز : ــ البته حسادت قدری مضحك و بی معناست ؛ اما درموضوع عشق، به منزلهٔ یك «قوهٔ محرکه» است . من‌هم خیلی حسودم .
حسین : ــ من‌هم عجیب حسودم . وحشتناك !... نزدیك‌های عید رفته‌بودم لشکرك ، تادختری‌راکه دوست‌داشتم ومی‌دانستم آن‌روزها سخت‌سرگرم ورزش‌های زمستانی است ببینم . ضمناً خبرداشتم‌که مدتی است درغیاب من پسرك ژیگولوئی سخت به‌او پیله‌کرده ، اما تصمیم داشتم‌که به‌روی خودم نیاوردم وموضوع رابادخترك درمیان‌نگذارم . اما به‌مجرد دیدن اواختیارم ازدستم دررفت وقیامتی برپاکردم‌که دخترك دیگر تاعمردارد ازیادنخواهدبرد .
پرویز : ــ اگرمن جای‌تو بودم ، پسره رازنده‌زنده قورت می‌دادم ؛ سوتش می‌کردم توی خاکروبه‌ها !
محمود : ــ من‌همیشه دراین‌فکرم‌که مبادا بالاخره یك‌روز ازفرط حسادت یکی از رفقایم را بکشم !
منصور : ــ درست‌همان وحشتی‌که من‌دارم !

***

ــ آیا میخواهید در سنین جوانی ازدواج کنید ؟

درجواب این سئوال ، همه متفقاً موافق بودند . همه‌می‌گفتند که میل‌دارند درسنین جوانی‌ازدواج‌کنند، و «جوانی» ــ برآنها ــ معنیش «بعدازخدمت سربازی»، وبرای دانشجویان رشتهٔ پزشکی ، پس ازسن ۲۶ سالگی است .

علت آن ــ چنانکه خودشان می‌گفتند ــ مسئلهٔ «بچه‌ها» بود :
محمود گفت : ــ من می‌خواهم درجوانی ازدواج کنم که‌وقتی بچه‌هایم «تازه‌جوان» هستند،من‌خودم هم«هنوزجوان» باشم‌وبتوانم افکاروتصورات آنهارادریابم.

***

ــ آیا موافق هستیدکه زن شماهم مثل خودتان «کار کند» ؟

دراین موردهیچ اتفاق نظری وجود نداشت : بعضی به‌این نکته ازجنبهٔ مالی نگاه می‌کردند ومی‌گفتند: ــ اگرشوهر درآمدکافی داشته‌باشد، زن‌برودکارکندکه‌چه؟
بعضشان می‌گفتند : ــ داشتن‌کار خارجی ، سبب‌تقویت‌قوای دماغی‌زن‌می‌شود.
منصور گفت : حتی اگر پولم باپارو بالابرود ، باز زنم راوادار خواهم‌کرد که برودکارکند . اودراین صورت بامردم تماس‌پیدامی‌کند وشب‌که همدیگر رادیدیم هزارجور حرف داردکه برایم‌بزند، وعلاوه برآن، ازبازیافتن یکدیگرخوشحال‌می‌شویم.
کیوان حرف منصور راتصدیق کرد وگفت :
ــ علاوه براینها ، داشتن شغل به زن شخصیت بیشتری می‌دهد ، اوراپخته‌تر و بیناتر می‌کند وبالاتر ازهمه ، مانع «خودبینی» اومی‌گردد !

ح ۰ ع ۰ ه



این تصویر یك « توپ آبی » را نشان می دهد ، و آن ، دستگاه‌متحرکی است که در بنادر بزرگ به کار گرفته می شود و نقش بسیار مهمی درخاموش کردن آتش سوزی های بنادر ایفا می کند . این دستگاه را علاوه بر «توپ آبی » ، «توپ آب تف کن » نیز می خوانند .
توپ آبی در تصویر ما مشغول‌اطفای یکی از حریق های مهمی است که در بندر« آمستردام » رخ‌داده است .

تاریخ مصور فلسفه

فلاسفه ایتالیا

جیوسپ پینو Giuseppe Peano

۱۸۵۸ — ۱۹۳۲

جیوسپ پینو که در زندگانی خصوصی مردی محجوب و ساده و مهربان بود، کسانی را که آثار او را میخواندند یا سخنانش را میشنیدند از حیث قوت و صراحت فکری خود تحت تاثیر قرار میداد. پینو که پیش از هرچیز منطق‌دان و ریاضی‌دان بود، بموضوع تکمیل روابط انسانی، ارتباطات بین‌المللی و پیشرفت و نزدیکی روحی و فنی نیز علاقه بسیاربخرج میداد. و این علاقه درعین‌حال علمی و انسانی باعث شد که بمسئله یك زبان عمومی یا بگفته خودش یك « زبان واحد بین تمام جماعات بشری » خاطر مشغول‌دارد.

بعدازاینکه در۱۸۸٤ «حساب‌دیفرانسیل و اصول حساب استدلالی » و در ۱۸۸۸ « حساب هندسی » را منتشر نمود مفاهیم نو و روشهای نو در ریاضیات وارد نمود که مجموعه لغات آنرا بسه کلمه محدود کرد و عقیده داشت که برای حفظ خاصیت روشن و صریح ریاضی، باید زبان‌معمولی را کنار گذاشت و افزاری اختراع نمود که همان خدمتی را که میکروسکوپ به زیست‌شناسی نموده آن افزار به فکر و اندیشه انجام دهد.

ایدئوگرافی که پینو بوجود آورد، برای عملیات منطقی، علاماتی بکار می‌برد که از روی علامات جبری ساخته شده — سیستم او نوشتن تمام قضایای منطقی را منحصرا به علامات امکان‌پذیر میسازد، بقسمتی که قسمت خاص منطق را از زبان شفاهی و عدم دقت و تناقض آن پیراسته می‌کند. در « مجموعه فرمولهای ریاضی » خود (۱۸۹٤—۱۹۰۸). ریاضیات را به مجموعه‌ای از علامات منحصر میسازد. و گذشته از مساعی که برای ترتیب دادن منطق بعنوان یك علم ریاضی بخرج‌داد، کوشید که افکار خود را بزبانی بین‌المللی اشاعه داده و استعمال عملی آنرا میسرسازد. و بعنوان رئیس «آکادمی برای زبان بین‌المللی» با شور و حرارت خاصی در پیشرفت این هدف بذل همت نمود.

بندتوکروچه Benedetto Croce

۱۸۶۶ — ۱۹۵۲

مطالعه در روابط بین تظاهرات مختلف روح بیشتر از حل مسائل ماوراء الطبیعه مورد علاقه بندتو کروچه میباشد. بعقیده او هیچ‌چیز چه درطبیعت و چه در قلمرو علم وجود ندارد که توصیفی ازروح ننماید. و او ماتریالیسم را هم مانند ناتورالیسم و اثنیت کانت رد می‌کند و حتی غالبا به لزوم تجدید و اصلاح‌مفاهیم اسکولاستیك اشاره مینماید. در زیبائی شناسی خود را شاگرد افلاطون و دوسانکتیس و در اخلاق شاگرد «هربارت» قلمداد می‌کند. در نظر او، خواندن‌آثار هگل « بوجود آوردن مشاجره‌ای دردرون وجدان خویشتن است ». وی هرگز قصد نداشته که یك دستگاه فلسفی بوجود آورد بلکه خواسته است یك رشته اصول را تحت قاعده و ترتیب خاص درآورد و همه عقاید و مرامهای فلسفی را بمنزله مراحلی از تحول و تغییر می‌انگارد

« چونکه فلسفه ، یعنی تاریخ فلسفه » .

بندتوکروچه کار را با مطالعات تاریخی آغاز می‌کند و در شرح و بیان حوادث فرو رفته و همکارانش را ازحدت و نفوذ انتقادهای خود بشگفتی میافکند. در ۱۸۹۳ دوباره بفلسفه روی میآورد چونکه روش تتبع او در اسناد و تفسیر حوادث تاریخی مستلزم تحقیقاتی در روابط بین تاریخ و علوم میباشد . این روش همچنین مستلزم تحقیق و تفحص درنظرات کلی است که افکار تاریخی ازآنها بوجود میآید . اولین ثمره این‌کارها « زیبائی شناسی » او است (۱۹۰۲) که بعنوان علم بیان احساسات توصیف‌گردیده . این‌کتاب بهمراه سه جلدی که در منطق ، اخلاق و فلسفه‌ای از تاریخ بحث می‌کنند قسمتی از «فلسفه‌روح» اورا بوجود میآورند که‌دوره آن در۱۹۱۷ تکمیل‌گردید .

کروچه پدر و مادر و خواهرش را درزلزله ۱۸۸۳ از دست‌داد و خودش هم بسختی مجروح گردید : بااینهمه این حادثه باعث نشد که به مسائل فلسفی خاطر مشغول دارد ، چنانکه ولتر و گوته را چنین حوادثی به صرافت مسائل فلسفی انداحت. در رژیم فاشیستی موسولینی کروچه نه توقیف و نه تبعیدی بخود دید ولی از مبارزه با ادعاهای موسولینی دربارهٔشکست ناپذیری کشورش هم دست برنداشت و بی‌آنکه از تهدیدات فاشیست‌ها متوحش شود و یا از وعد و وعیدهای آنها فریب بخورد ، درتمام عمر رژیم ، به‌آزادیخواهی ایدآلیستی‌خود همچنان ادامه‌داد .

جیوسپ رنسی Guiseppe Rensi

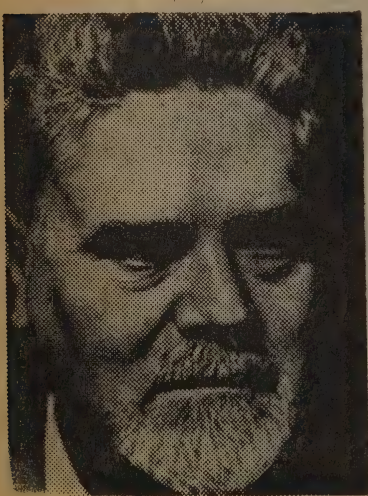
۱۸۶۷ — ۱۹۴۰

جیوسپ رنسی‌متفکر مبتکر و نویسنده پرکار در دانشگاه ژن فلسفه تدریس می‌کرد و او که دشمن سرسخت هرشکل عقیده جزمی بود باقوت تمام هم با پوزیتوسیم که مدعی ساختن متافیزیك جدیدی بود و هم باایدآلیسمی که از هگل الهام می‌گرفت و در آغاز قرن بیستم در ایتالیا رخنه کرده بود مبارزه می‌کرد .

و درحالیکه خودرا نماینده مذهب شك معرفی می‌نمود به رئالیسم همچنان وفادار ماند و اظهار اطمینان می‌کرد که حس و ادراك اشیاء را آنچنان که هستند بمانشان می‌دهند .

و عقیده داشت علم منحصر انسانی مرهون اینست که انسان میتواند نه‌تنها با چشمها و دستها به‌بیند و لمس کند بلکه با چشمهایی که با آلات و افزار تحقیق علمی مجهز گردیده می‌بینند . این تحقیق در اشیاء که بوسیله حس و ادراك بعمل می‌آید تعیین جوهرهای مختلف آنها را میسرمیسازد . اما میل به تجاوز ازحدودی که ساختمان روحی ما برای معرفت مامقرر داشته بجز خطای تخیل چیزی نیست و دیگر بقلمرو معرفت متعلق نیست .

رنسی یك «شرح‌حال معنوی ازخود» باقی گذاشته که در آن سیاهه درازی از نوشته‌ها و دلایلی که برای نوشتن آنها داشته صورت داده است .



جیووانی جنتیل Giovanni Gentile

۱۸۷۵ — ۱۹۴۴

جیووانی جنتیل فیلسوف‌رسمی‌فاشیسم

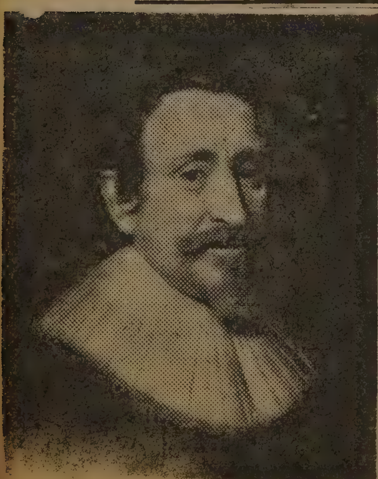
ایتالیا بود . بعداز اینکه فلسفه را در دانشگاه پالرم از ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۴ و بعد در دانشگاه پیز تدریس نمود در زمان موسولینی از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ وزیر فرهنگ ایتالیا شد و دوجه آنچه را که « رفورم روش تربیتی » می‌نامید بوی سپرد . در این مقام وی تمام استادان مظنون به لیبرالیسم یا دموکرات را ازکار برکنار کرد . اما چون خود عضو حزب‌فاشیست نبود نتوانست مقامات حزبی را آنطور که انتظار میرفت از خود راضی‌کند . بندتو کروچه بشدت بر علیه « تصفیه » جنتیل اعتراض نمود اما نتیجه‌ای نگرفت .

درنظر جنتیل ، چنانکه درآثارعمده خود بنام « فرضیه عمومی روح بعنوان فعل محض» (۱۹۱۶) و « منطق بمنزله فرضیه معرفت » (۱۹۱۷) شرح داده ، فلسفه مجزی از زندگی و زندگی مجزی از فلسفه بیك عنوان حاکی از ورشکستگی فرهنگ است . زیرا فلسفه باید در حیات بشری رسوخ کرده و آنرا رهبری و قالب‌ریزی نماید .. فکر همه‌چیز را در بر می‌گیرد . هیچکس قادر نیست از حوزه فکر فرار کند یا برآن تفوق پیدا کند . حقیقت ممکن نیست مورد اندیشه قرار گیرد مگر اینکه متناسب با فعالیتی که آنرا قابل فکر می‌کند باشد . هر تجربه‌ای بین یك فاعل که واحد و مرکز طبیعت روحی است و عده‌کثیری پدیده‌ها که‌فاقد چنین مرکزی هستند تجلی می‌کند. حقیقتی را نمیتوان جز بصورت خود جلوه دهند و نه آنطور که هست فکر نمود . درنتیجه، حقیقت تعلق به قلمرو اندیشه دارد . روح که درعین‌حال وحدت و کثرت است خود را در فعل محض بروز میدهد . جنتیل میافزودکه «واحد متکثر» با واحدغیرقابل توصیف‌عرفا یکسان‌است وبااین‌نظریه وی‌از هرمان کهن خود را کنار می‌گرفت که فکر را بمعنی یك خلقت محض توصیف می‌کرد . بندتو کروچه ایراد می‌گرفت که «فعل‌محض» جنتیل جز همان « اراده » شوپنهاور چیزی نیست . جنتیل باپیروی از هگل‌بطورکلی سعی می‌کردکه‌نمودشناسی روح هگل را با ایدآلیسم برکلی سازش دهد .

مردان بزرگ کشورهای کوچک

هوگوگروتیوس «هوگس‌دوگروت»

۱۵۸۳ ــ ۱۶۴۵



هوگوگروتیوس ازهمان‌شانزده‌سالگی در «لید» یك‌کارشناس برجسته حقوق‌بشمار میرفت . و او که درعین‌حال حقوق‌دان، عالم الهی ، مورخ ، زبان‌شناس ، شاعر و دیپلمات بود در هریك ازاین‌فعالیت‌ها مهارت و تبحر خود را نشان میداد . در ۱۶۱۹ بعد از شکست جمهوریخواهان‌هلندی سلطنت‌طلبان فاتح او را بمحاکمه کشیده و بحبس ابد محکوم کردند اما در ۱۶۲۱ به فرانسه گریخت . و از آن پس درتبعید بسربرد ولی بعنوان دانشمند مورد احترام عموم بود . بعدها ، کشور خود او وی‌را بعنوان یکی از بزرگترین هم‌میهنان همه اعصارشناخت. درمدت پانزده‌سال گروتیوس



گروتیوس ، درمیان دوستان خود
(تابلو ، اثر : روبنس)
درانتهای قسمت راست ، گروتیوس
دیده میشود و درانتهای چپ ،روبنس

در پاریس وظـــایف وزیر مختار سوئد را انجام داد و در مذاکرات بین این کشور و ریشلیو کارهای مهم و مشکلی با نجام رسانید .

گروتیوس البته اولین کسی نبود که حق‌طبیعی را بیان کرده ولی نخستین کسی بود که اساس یك حقوق بین‌المللی را پایه‌گذاری کرد که تمایز عمده‌ای بین حق طبیعی و حق تاریخی برقرار می‌نمود . بعقیده او اصول اخلاق طبیعی توسط خدا در قلبهـــا و اذهان آدمیـــــان ثبت گردیده و عقل به جز تحکیـــــم این اصول کاری نمیکند . از سوی دیگر تاسیسات موجود و قوانین ملل مولود اراده انسانی هستند و غایت‌القصوای توسعـــه قوانین‌بایداستقرارقدرت عالیه قانون‌طبیعی باشد . اثر پرمعنی گروتیوس «قوانین جنگ و صلح (۱۶۲۵) میباشد که برعلیه سیاست قدرت‌استبدادی و برعلیه صلح‌طلبان نوشته است چه خود به لزوم جنگـهای عادلانه ! معتقد بود . پیش از آن در کتاب خود بنام «دریای‌آزاد» (۱۶۰۹) راجع به تضمین حقوق کشتیهای بیطرف دربرابر باجگیری‌های پرتقال و اسپانیا و انگلستان قلمفرسائی کرده بود .

سورن کیرك گاآره

Soren Kirkegaard

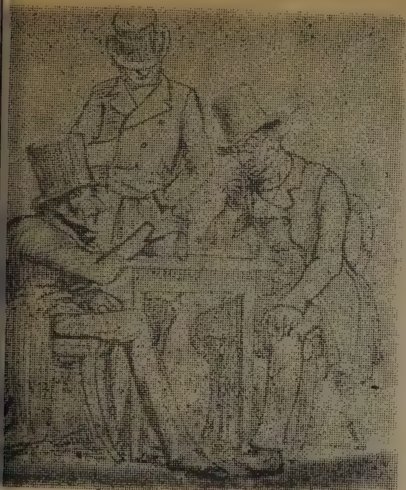
۱۸۵۵ – ۱۸۱۳

یکروز پسربچه دوازده ساله‌ای ، رنجور و گرسنه ، که در مرتع دورافتاده‌ای از گوسفندان حراست میکرد ، ناگهان مایوس و نومید بروی تپه مجاور رفت و شروع به لعنت خدا کرد . این فیلسوف ما نبودبلکه پدر او بود . این حرکت بر خانواده کیرك گاآرد که کودکی سعادتمندانه‌ای را از «سوزن» دریغ میکرد از او پیامبر اندوه بوجود آورد سخت گران آمد کیرك گاآرد فقط از برکت عوایدسرشاری

که از پدرش بارث رسیده و بعدازآن کفرگوئی کذائی‌اش ثروتی از راه‌تجارت پشم اندوخته بود، و همچنین در اثرشوخ طبعی‌اش که رنگی از زهد و ریاضت‌داشت توانست از جنون خود جلوگیری کند وی بطور مفرط از اندوه و مالیخولیائی که علامت مشخصه بسیاری از دانمارکیها است سهمی داشت و با اینهمه چون هنرمند و شاعر بود توانست افکار و احساسات خود را با طنز و مطایبه‌ای مخلوط کند که تا مدتی دراز عمق آن مخفی مانده بود. وقتی ارثیه پدری را تمام کرد با همه‌نوع افراط‌کاری به هدردادن جسم و جانش پرداخت. بطوریکه هنوز چهل و سه سالش نشده بود که در ۱۸۵۵ در بیمارستان درگذشت.

نفوذ سورن کیرك‌گاآرد بر اندیشه زمان ما فقط درهمین اواخرآشکارگردیده. کتابهای او بنام یادداشتهای یك گمراه کننده، مفهوم اندوه، رساله نومیدی، ترس و تزلزل و همچنین شخصیت عجیب او مورد توجه و علاقه اگزیستانسیالیست‌ها قرار گرفت و در او بچشم یکی ازپیشوایان نهضت نگریستند. درواقع، کیرك‌گاآرد بعدازیك زندگانی بی‌بندوبار به مسیحیت روی آورد، اما مسیحیتی دردناك وسرشار از اندوه، مسیحیت مسیحی که بر صلیب میمیرد تا گناهان آدمیان را جبران کند. این تجربه باعث پدید آمدن چیزی‌شدکه چندان نمیتوان بدان نام سیستم نهاد باکه باید آنرا یك سلسله روش‌های غالبا نامربوط و عجیب‌خواند. بعدازاینکه هگل وراسیونالیست‌ها را ستایش کرد آنها را مذمت نمود که از هستی واقعی هیچ نفهمیده‌اند. زیرا فیلسوف استدلالی به جوهرها می‌پردازد درصورتیکه جوهرهائی وجود ندارند. آنچه ارزش حقیقی دارد، وبالنتیجه با حقیقت یکسان است ذهنیت است: «هیچ حقیقتی مگر آنچه ازوجدان من سربرمی‌زند و حیات را از آن اخذ می‌کند وجود ندارد.» آنچه حقیقت‌دارد آنچیزی است که عمیق، مبهم و شخصی است و جز برای من ارزشی ندارد. آنچه عینی غیرشخصی است باعث انهدام هستی شخصی است و از این رو عینیت مبنی بر اشتباهست. ذهنیت بعنوان چیزی که کناره‌جوئی می‌کند جلوه‌گر میشود وبهمین سبب با هر سیستمی مخالفت می‌کند. حیاتی که بدینگونه ادراك شود از جهش های جسورانه و آزاد ترکیب می‌گردد و آزادی عبارت از جهشی است در نامتناهی: «آزادی عبارت از آن حرکت جسورانه‌ای است که شك عینی را با عشق به‌بی نهایت برمی‌گزیند» بدینسان کیرك‌گاآردازحیات دوستدار زیبائی به حیات مرد مذهبی قدم می‌نهد و در این روش اخیر خود رامعتقد مطلق نشان میدهد و جز رابطه مستقیم و شخصی خود با خدا بچیزی توجه‌ندارد و از شناختن حق قضاوت برای عقل‌امتناع می‌ورزد. «کفرگوئی است که بخواهیم وجود خدا را اثبات کنیم.» و تزها و مفتاحهای اگزیستانسیالیسم معاصر در همین عقاید مندرج است

ترجمه: کاظم عمادی



کیرکه‌گارد، در حال بازی شطرنج

لباس، در یونان کهن



یك گلدان عتیقه یونانی : می‌توان لباس اشخاصی را که در روی آن نقاشی شده است بررسی کرد .

همه ما میتوانیم بیك نظر ، طرز لباس پوشیدن یکنفر یونانی یا رومی عهد عتیق را بشناسیم ، اما بندرت کسانی پیدا میشوند که بتوانند توضیح بدهند این لباسها شامل چه چیز هائی بوده وباآنکه عاری از دوخت و قلاب یا دکمه بوده است ، چگونه به تن می‌ایستاده و هر لحظه فرو نمی‌افتاده است ؟

با مشاهده دقیق مدارك زیادی که بدست ما رسیده (شامل نقش های روی کوزه های قدیمی دو دسته و گلدانها ، نقاشیهای روی دیوار و موزائیك ها ، صدها مجسمه ، وهمچنین توصیف های زیادی از نویسنده های آن عصر) معلوم می‌شود این لباسها به خلاف آنچه تصور می‌شود ، یك‌قطعه پارچه‌نبوده‌است که‌بسادگی، هرطورکه شده ، دور بدن بپیچند ؛ بلکه‌به‌تمام معنی کلمه «لباس» بوده . درست‌است‌که برش‌بسیار ساده‌ئی داشته ، اما اندازه آنها ، شکل آنها و حتی چینهائی که بایست داشته باشد ، با دقت بررسی میشده است : یك لباس مردانه ، برای دادن هیبت و وقار غرور آمیز درست میشده و یك لباس زنانه ، با هماهنگی وملاحت بدن را می‌آراسته است .

ابتدا لباس مردان را بررسی کنیم :

شکل های ۲ و ۳ از روی نقاشیها و تصاویری که هزاران نمونه‌اش زینت



لباس مردان در دوره آرکائیک

بخش گلدانهای سفالی‌است و بوسیله هنرمندان یونانی نقاشی شده کشیده شده است . دو نفر اول ، هردو لباسی بتن دارند که «شیتون» نام دارد . همانطور که دیده میشود «شیتون» ممکن است کوتاه باشد وتا نیمی از ران را بپوشاند (تصویر ۱) یا تا مچ پا امتداد یابد (تصویر ۲) . اغلب با شکلهای هندسی آرایش شده وروزهای عید آنرا بتن میکرده‌اند . نفر دوم روی «شیتون» خود «مانتو» کوچکی بتن داردکه بطور ساده آنرا روی شانه انداخته است ؛ مانتورا ممکن بوده‌است که تنها نیز بتن کنند ، همانطور که در نفر سوم (تصویر ۳) می‌بینیم . این مانتو گشاده واحاطه‌کننده «هیماسیون» نامیده میشد و شاخص ترین عنصر لباس یونانیها بوده‌است .

تمام این لباسها مربوط بقدیمترین دوره‌است . همه آنها از پارچه پشمی بریده می‌شده .

در دوره بعد پارچه کتانی ظاهر گردید که چون سبکتر و نرمتر بود برای چینهای ظریف ولباسهای گشاد آماده شد . با پیدا شدن کتان ، لباسها مجلل‌تر شد .



لباس مردان در دوره کلاسیک

نفر چهارم (تصویر ٤) يك «هیماسیون» را روی «شیتون» پراز چین خود پوشیده‌است . دراین عصر ، شیتون ها اغلب کوتاه بود ، ویا آنرا بوسیله کمربندی از درازا چین میدادند (شکل ٥ و ٦) . همچنین مد «مانتو» های گشاد بوجود آمد که برای جنگ ومسافرت هردو مناسب بود . اختلاف آن با «هیماسیون» که هیچگونه نقطه اتصالی نداشت اینست که آنرا وقتی بتن میکردند روی شانه راست سنجاق میکردند وبازورا آزاد میگذاشتند (شکل ٦)

چنانکه در شکل (٧) دیده میشود ، ممکن بود تمام لباس يك یونانی را همین مانتو گشاد تشکیل دهد .

لباس زنها

اما زنها ،موفق شدند مدلها را با چنان ظرافتی بسازند که شاید دیگر هرگز لباس ها به آن درجه از ظرافت نرسد و عمده مطلب در این است که این موفقیت را با توسل به حداقل دوخت ودوز واتصال بدست آورده بودند !

لباس زنان در دوره «آرکائیک»



الگوی پپلوس

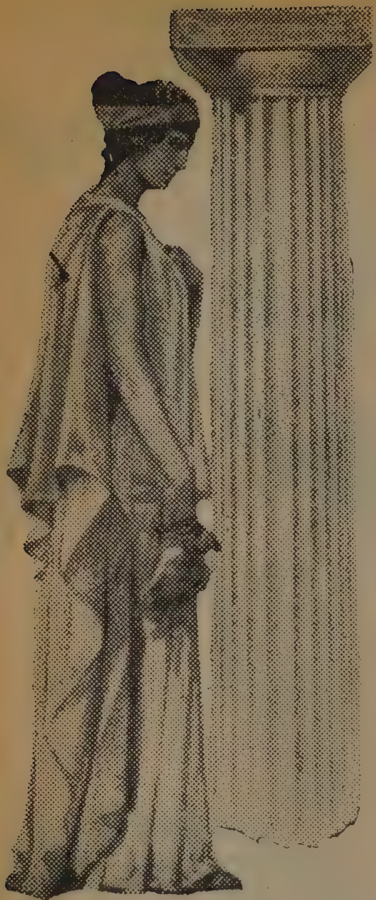


ابتدا ، لباس زنانه دوره آرکائیک ، «پپلوس» معروف را بررسی کنیم (شکل ۸) . این لباس تشکیل میشد از یك استوانه که با تاکردن پارچه ودوختن دوسر آن به‌یکدیگر بدست می‌آمد. این لوله باید کمی بلندتر از قد صاحب‌لباس باشد . آنرا تا زیر بغل ها میآوردند وهر چه زیاد میآمد بروی سینه برمیگرداندند . دو رکاب ، آنرا روی شانه ها نگاه میداشتند ویك‌کمربند نیز روی آن بسته میشد . آیا میتوان‌چیزی درآن واحد ساده تر ،ماهرانه‌تر و ظریفتراز این‌لباس تصور کرد؟

با ظهور پارچه‌های کتانی ، لباس زنها نیز سرشارتر شد و «خشکی» خود را از دست داد . آنگاه مد بزرگ لباس گشاد ونرم که «شیتون ئیونیك» گفته میشود بوجود آمد . آنهم از یك استوانه پارچه ای تشکیل شده بود ، اما خیلی گشادتر بود وچینهای زیادی را تشکیل میداد . مانند پپلوس ، این لباس هم زیادتر از حد لزوم بلند بود اما دیگر روی سینه برنمیگشت ، بلکه برعکس ، لباس پف کرده‌ای تشکیل میداد که کمربندی آنرا نگاهمیداشت . سنجاقهای متعددی که روی هر شانه زده میشد تمام گشادی پارچه را نگاهمیداشت بطوریکه بروی بازوها میافتاد ومانند آستین بنظر میآمد ؛ یونانیها بوجود آستینهای حقیقی چسبیده پی نبردند .

نفر دوم (شکل۹) «شیتون ئیونیك» پوشیده است وروی آن مانتوئی بتن‌دارد پشت سرش یك ستون که آنهم بشیوه «ئیونیك» ساخته شده است کشیده‌ایم تا شباهت بین خطوط لباس ومعماری ستون آشکار گردد .

بعدها در حدود قرن چهارم قبل از میلاد مسیح ، زنهای یونانی به عهد عتیق برگشتند و «پپلوس» دوباره مد شد . اما این «پپلوس» خیلی گشادتر و نرم تر از



لباس زنان در دوره کلاسیك



لباس زنان در دوره ارکائیك

قبلی بود و برگردان آن تا پائین میآمد ؛ از طرف پهلوی راست باز بود و همچنین بدون کمربند آنرا می‌پوشیدند . زن یونانی (شکل ۱۰) بهمین ترتیب لباس پوشیده است . این لباس که همیشه سفید بود «پپلوس دوریان» نامیده میشد ، اسمی که معرف شباهت آن است با ستون نقاشی شده پشتسر .

وحالا دیگر باور نخواهیم کرد که لباس یونانیان قدیم از پارچه های سفید بدون دوخت تشکیل میشده‌است . علاوه برآن ، وقتی اتفاق بیفتد که یك مجسمه یا یك نقاشی عهد عتیق یونان را ببینیم خواهیم توانست جزئیات لباس های مختلف اشخاص را تعیین و ارزیابی کنیم ، مانند آنچــه کــه تماشاگران در نمایشگاه مجموعه لباسها انجام میدهند !





«پرسه» ـ شجاع یونانی
«شیتون» پوشیده وپوست پلنك بتن کرده است ، کلاه عجیبی بسر وپوتین بپا کرده تا پای خود را از تیغ های جنگل حفظ کند . (حدود ۴۹۰ سال قبل از میلاد)

ـ یکی از دنباله های «هیماسیون » گشاد ممکن بود برای پوشاندن سر بکار برود . (حدود ۴۸۰ سال قبل از میلاد مسیح)



یك سوار یونانی ، که مانتو حشکی بتن دارد ، که شاید از جنس نمد است . به کلاه عجیب وصاف او نیز توجه کنید . (حدود ۵۰۰ سال‌قبل از میلاد)

اریك نیوتون

سبك و دید در هنر

ترجمهٔ : پریچهر فرجادی

۲

« دید دوره‌ئی »
و « دید فردی »

به‌طور قطع و یقین ، **وولفلین** [کـه چهل و هشت سال پیش از این ــ به سال ۱۹۱۵ ــ آن جمله را دربارهٔ « امکان تشخیص سبك نقاش در طرح یـك سوراخ بینـی » نوشتـه است] اکنـون اگـر زنـده بـود و مـی دید کـه من چگـونـه روی موضوع **طبـع** ــ بـه عنـوان یکی از عوامـل مهم **سبك** ــ تکیه می‌دهم ودست از سرآن برنمی‌دارم ، به‌کلـی گیج می‌شد !... بدون شك وولفلین می‌پنداشت که **سبك** ، چیزی است که منحصراً بدورهٔ او تعلق دارد . امروزه مابیشتر مایلیم که بروانشناسی پردازیم تا بتاریخ . بااین وجود ، **وولفلین** ازیك نظـر کاملا حق داشت : تشخیص « دید دوره‌ئی آسانتر از تشخیص « دید شخصی » است . مورخین هنری چشمان تیزبینی دارندکه به‌مدد آن میتوانند بایك نگاه بگویند فلان تابلو معین نه‌تنها درچه قرنی ، بلکه حتی درکدام دههٔ آن قرن کشیده شده ! ــ بعلاوه از نظر آنها شباهت میان سبك دوتابلو که توسط دونقاش مختلف و در یك دوره کشیده شده ، درهمان لحظه ، احتیاج بتفسیردارد .

تعجب‌آور است ، هنرمندی‌که ما اورا بعنوان پیشقدم یك سبك می‌شناسیم و میپنداریم که بتنهائی راه خودرا دنبال میکند ، بدین آسانی بتواند تحت تأثیر دیگری قرارگیرد . امادر حقیقت درمییابیم که آنها گوسفندوار بدنبال یکدیگر روانند .

ندرتاً ، ودر فاصله‌های زمانی بسیار بعید ، یك بدعت گذار بزرگ بوجودمیآید مثل **جیوتو** Giotto یا **ئل‌گره‌کو** **Elgreco** که‌گوئی تمام قوانین عصرخود را به‌زنجیر کشیده‌اند وشخصیت آنها از محیطشان والاتر است .

عموماً ، آن تصور ذهنی‌که ، پیش‌از آفرینش اثرنقاشی ، در « چشم فکر » هنرمند شکل می‌بندد ، خیلی بیشتراز آن‌که تحت تأثیر محیط ، ودنیای اطراف ، وموضوع وسوژهٔ اثر باشد ، تحت تأثیر نقاشی‌هائی است که هنرمند با آن‌ها آشنائی داشته !

این‌همه طبقه‌بندی‌های جوراجوری‌که‌توی موزه‌ها به‌چشم می‌خورد ، نتیجهٔ همین حقیقت است ــ **مکتب ونیزی** اوائل قرن شانزدهم ، یا **مکتب فرانسوی** قرن هیجدهم ، شواهد آشکار این مدعا هستند .

« طبقه‌بندی‌های زمانی » هم خیلی معمول است ، اما طبقه‌بندی براساس طبع یك‌رمانتیسم ناشناس ویااکسپرسیونیسم بی‌نام ، چیزی است‌که هرگز دیده نشده .

این نشان زدایش ناپذیر « زمان » البته قابل‌تفسیراست .

طبیعتاً نوآموز یادانشجو ، درکارگاه یك نقاش ، یادریك مدرسهٔ هنری وزیر نظر یك‌معلم سختگیر ،گذشته ازاصول ذهنی خاص خود ، عاداتی نیزکسب خواهد کرد .

احترام طبیعی شاگرد به‌معلم خود ، باعث می‌شود که به‌طرزی ناخودآگاه از استاد خود چیزهائی را تقلیدکند .

اما ریشه‌های‌سبك«دوره‌ئی» عمیق‌ترازعوالم‌تقلیدشاگرداز استاد است .

عادات ذهنی ، از روحیات شخص سرچشمه می‌گیرد ؛ این مغز هنرمند است که میان عقل واحساس ، یکی‌را برمی‌گزیند. کلاسی‌سیسم تا رمانتیسم ، باید در استخراج منابع و مواد مورد نیاز هنرمند از مجموع عواملی‌که دنیای پیرامون اورا تشکیل داده است وهنرمند در میان آن‌ها زندگی می‌کند ، نقش رهبری را بر عهده داشته باشد . اما آن‌چیزی‌که من اسمش را « عادت چشم » گذاشته‌ام ، ازروز تولد هنرمند بااو به‌وجود نمی‌آید ؛ بلکه چیزی است اکتسابی ،که هنرمند بعدها آن‌را فرا می‌گیرد .

این اکتساب « مسری » هم هست : دونقاش همزمان ، با احساسات کاملا متفاوت ، می‌توانند ازنظر «دید» عادات واحدی داشته باشند ، همچنانکه اغلب هم‌دارند .

این موضوع « عادات دید» مستلزم تعمق بیشتری است .

باید هنرمند را ـ همان‌طورکه قبلا گفتیم ـ به‌صورت شخصی درنظر بگیریم که همواره منابع بی‌پایان وگوناگون طبیعت را استخراج می‌کند. منتها، این‌بار، منبع استخراج او نه‌آن چیزی است‌که « احساس می‌کند » بل‌آن چیزهائی است که « می‌بینند » وبه « چگونگی دید » او بستگی دارد ... در واقع، او در چارچوب شکل انسان محدود است، وآزادیش فقط در آنست که این شکل انسانی را براساس طبع خویش بازنماید: یا چون **ئل‌گره‌کو**، آن‌را جاویدان و بی‌ارزش ببیند ـ یا مانند **رابوبت**، زمینی وسترگ ـ یاچون **میکل‌آنژ**، مردانه ـ یا مانند **بولیکل**، پرپیچ وخم ـ ویا چون **رنوار**، درخشان و تابناك؛ ودر هرحال وبهرصورت قبل‌از آن‌که طبیعت را جاویدان و بی‌ارزش یا زمینی وسترگ، یا پرپیچ‌وخم ویا تابناك ودرخشان یابد، می‌باید که آن‌را ببیند، آن‌را « خوب » ببیند و« همچنان که هست » ببیند، وپیش ازآن‌که روح خودرا درآن آمیزد، می‌باید بدان « بنگرد »؛ وبه‌عبارت دیگر: پیش‌از آن‌که خیال خودرا به‌کار برد، می‌باید از «چشم‌ها»ی خویش مددگیرد.

هنرمند، دراین « دیدن » است‌که به‌کشفیاتی تازه نائل می‌شود. کشفیات خالصی‌که متکی به‌روش « دید » اوست ومتعلق به « عصر خوداو » است.

همین شیوهٔ « دیدن » است‌که از آن چشم نمی‌توان پوشید، که آن را ازیاد نمی‌توان برد، که آن‌را از نظر دور نمی‌توان داشت.

انتخاب مناسب

شاید باتذکر تفاوتی که میان دوکلمهٔ « شنیدن » و «گوش دادن » هست، این موضوع را روشن‌تر درمیان بتوانم گذاشت:

در تالاری‌که کنسرتی اجرا می‌شود نشسته‌اید. گوش‌های شما دراختیار اصوات مختلفی است: صدای عبور ماشین‌ها در خیابان، هواپیما درآسمان، پچپچ دوموجود احمق از خودراضی در ردیف عقب‌تر، وغیره وغیره ... شماکه درسالن نشسته‌اید، همهٔ این صداها را خواه وناخواه « می‌شنوید » اما به‌آنها « گوش نمی‌دهید ». زیرا درآن لحظه دارید به‌موسیقی « گوش می‌دهید».

بلی. گوش انسان، طبیعتاً صداهارا می‌گیرد؛ ولی مغز است‌که آنهارا برای « شنیده شدن » « انتخاب می‌کند ».

شنیدن، یك‌عمل بدنی است ،اما «گوش‌دادن» امری‌است که بستگی دارد به‌دقت وانتباه.

به‌همین ترتیب ، « دیدن » عبارت است از « استعمال مکانی شبکیهٔ‌چشم » ، درحالی‌که «نگاه کردن» به‌معنای جست‌وجو است . و« جست‌وجو » ــ تقریباً همیشه ــ معنیش یافتن چیزی، وانتخاب آن‌چیز ازمیان چیزهای دیگری است که متناوباً ازبرابر چشم می‌گذرد ؛ ــ جست‌وجوی یك‌چیز جالب یامناسب ، ویا : جالب‌ترین و مناسب‌ترین چیزها .

از مطالعهٔ تاریخ نقاشی چنین به‌نظر می‌رسد که : عواملی که دریك دوره برای یك نسل جالب یامناسب است ، برای نسل بعدی خسته‌کننده ونامناسب جلوه‌گر می‌شود .

به عنوان مثال :

در ربع سوم قرن پانزدهم ، در فلورانس ، چشم هنرمندان [وباز به‌عنوان یك مثال مناسب ، **بوتی‌چل‌لی** را ذکر می‌کنیم] عادت داشت که به «لبه»ها زیاد بپردازد . واز ورای خطوط مرزی دست یاپا به‌جست‌وجو آغازکند . بدین سبب ، نقاشی‌های او و معاصرانش زیبائی کامل خطی متعادل راداشت .

بیست سال پس‌از آن ، عرق « خط بینی » درآمد واین تب فرو نشست .

میکل‌آنژ نیز باهمان دقتی به‌بدن آدمی نگریست که پیشینیانش نگریسته بودند ، اما اوبه « لبه‌ها » توجهی نداشت ؛ جادوی آن ، درطراحی ، تهی وخسته‌کننده شده بود . اکنون ، آنچه میکل‌آنژ می‌جست ، «جلد» بود ؛ یعنی آن‌چیزی‌که فاصلهٔ میان لبه‌ها راپر می‌کند .

دراین دوران ، دیگر یك بازو نمی‌توانست بادوخط نمایش داده شود ؛ اکنون ، بازو ، چیزی بودکه درنخستین برخورد«وزن» و « جسم » می‌داشت ... تفاوت میان این‌دو ، همان تفاوت میان دوگونه « دید » است ،گواینکه ناقد می‌تواند ازآن تنها به‌عنوان « تفاوت سبك » نام ببرد .

چیزی‌که دراین هردو مشترك است ، آن است‌که این هردو ، جنبه‌های مختلف « حقیقت » است . ــ هیچ‌یك از آنها « حقیقت مطلق » نیست ؛ اما هرکدام ، بــه جای خود ، یك حقیقت است .

ممکن است کسی فکرکندکه اگر این دوجنبه به‌هم پیوسته شود اثری به‌وجود می‌آید کامل‌تر از کار **بوتی‌چل‌لی** و **میکل‌آنژ** .

همچنین ممکن است‌کسی این نظررا ارائه دهدکه :

« زیباترین اثر هنری ، از لحاظ تئوری ، اثری است‌که

مجموعه‌یی از جنبه‌های مختلف حقیقت رادربرداشته باشد ؛تاآنجا که بتوان‌گفت : تمام حقیقت راعرضه‌کند .»

بلی . منتها ، حتی در تئوری هم نمی‌توان دوجنبهٔ مختلف را باهم ترکیب کرد .

ممکن است تصور شودکه دوربین عکاسی ـ یعنی ماشینی که به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند دروغ بگوید ، می‌تواند تمامی نکات قابل رؤیت‌رادر گزارشی که از زندگی می‌دهد جمع‌آرد . این ، ازیك نقطه‌نظر درست است ، منتها درآن صورت ، نتیجهٔ‌کار ، چیزی مرده وبی‌روح است . وبگذارید تکرارکنم‌که :

ـ« سبك ، به‌آنچه جدا می‌کند ارزش می‌دهد !»

و چیزی را جدا می‌کند که هنرمند را به‌هیجان آورده است ؛ ودر نتیجه ، آنچه‌راکه درهنرمند مؤثرنیفتاده است به‌دور می‌اندازد . اما دوربین عکاسی قادر نیست که چیزی را انتخاب و چیزی را طردکند .

دوربین عکاسی ، ماشینی است‌که می‌تواند هرآنچه راکه دریافت می‌دارد دست نخورده بازپس دهد ؛ وبناچار ،آنچه بازپس می‌دهد ، یك «حقیقت مرده» است .

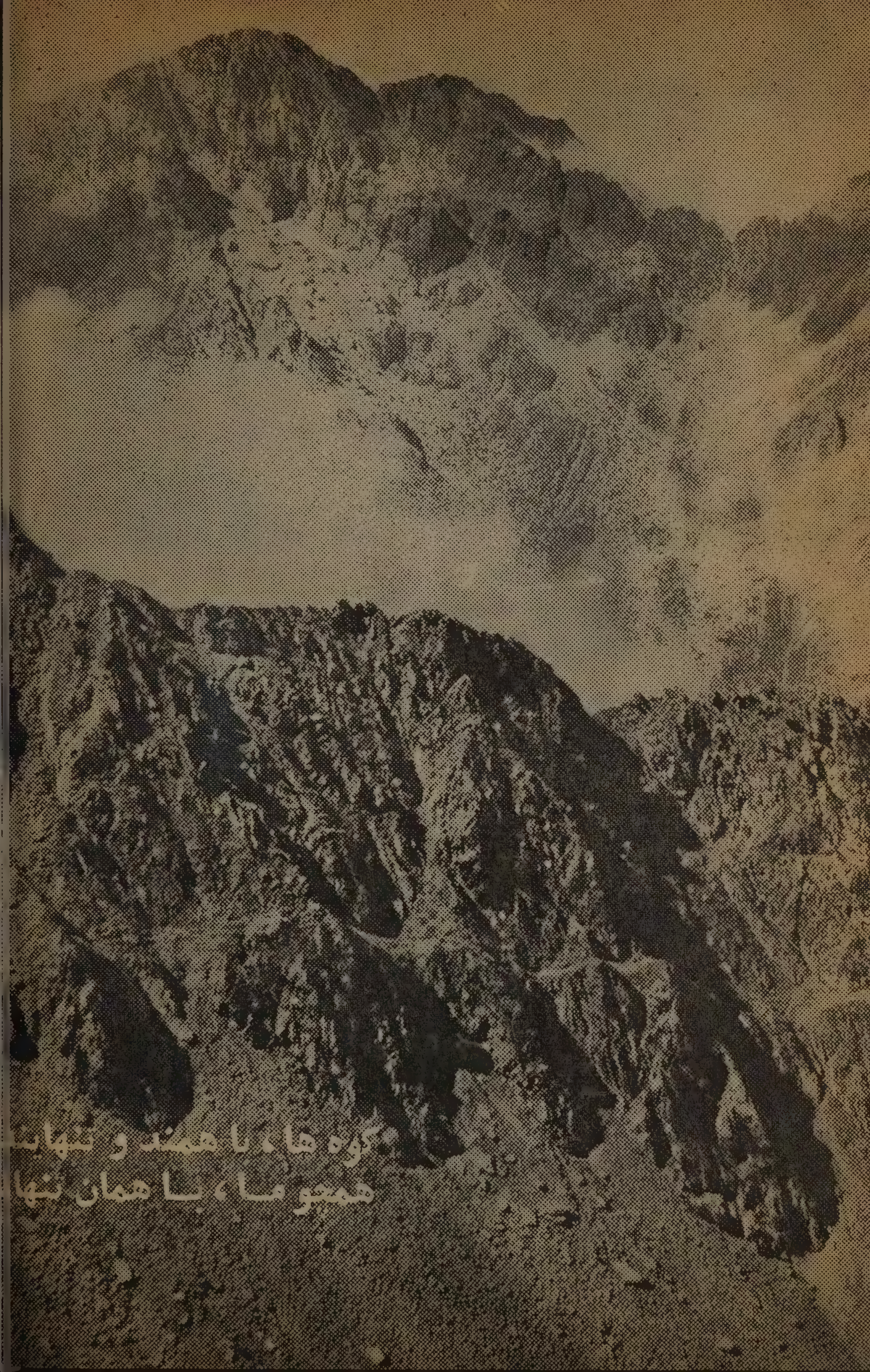
کلمهٔ مهم‌این عبارت ، کلمهٔ «مرده» است ؛بدان دقت‌کنید.

عکس می‌تواند به‌ما «همه‌چیز» بدهد «به‌جز هیجان ».

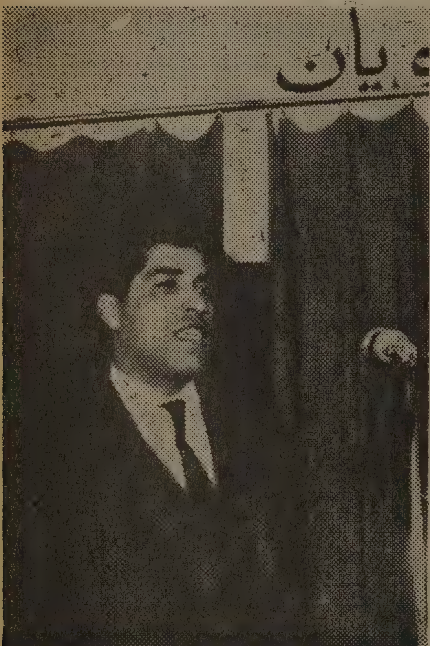
عکس نمی‌تواند « ارزش بدهد » ،زیراکه « دیدی » درآن نیست وبه‌همین دلیل فاقد «سبك» است .

بقیه دارد




کوه ها ، با همند و تنها
همچو ما ، با همان تنها

جنگ



آقای یدالله رویائی شاعر معاصر به دعوت کانون دانشجویان روز بیستم اسفند ماه گذشته درباره شعر امروز سخنرانی جالبی ایراد کرد زیر عنوان «تصویر و استعاره، درشعر امروز». بسیار به جا بود اگر می‌توانستیم متن این گفتار را در مجله درج کنیم، اما متاسفانه بعلت تنگی صفحات این بخش، فقط به آوردن نکته هائی از آن اکتفا می‌کنیم تا خوانندگان از خطوط اصلی سخنرانی آقای رویائی آگاهی حاصل کنند.

● بهتر آنست که به‌دنبال یافتن تعریفی برای استعاره نگردیم و خودرا درپیچ وخم‌های بیان سرگردان نگاه نداریم. چنانکه تعریف شعر هم، خود کاری مشکل وبلکه امکان ناپذیر است چرا که می‌باید بیانی مافوق شعر پیدا شودکه بتواند آنرا تعریف‌کند، وبیان مافوق شعر، باز، چیزی به‌جز شعر نخواهد بود. درنتیجه ازهمان چیزی استفاده می‌کنیم که درمقام تعریف آنیم؛ یعنی از شعر باشعر حرف می‌زنیم واز استفاده بااستفاده ....

بنابراین بنده نمیتوانم شعررا تعریف کنم ، همانطوریکه بلد نیستم الکتریسته را تعریف‌کنم . وتعریف شاعر هم‌به‌اندازهٔ تعریف تله‌ویزیون برایم مشکل است . پس بهتراست تکرار کنم که شعر ، خود ، تعریف است .

● شعرهای بزرگ دنیای‌امروز به‌دلیل موفقیت تصویرها و خصوصیت استعاری‌شان بزرگ شناخته شده‌اند .

● دربسیار لحظه‌ها نفس شعر ، جز تصویر واستعاره نیست . چرا که زندگی عصرما ، زندگی تصویرها وکنایه‌ها است : یك نرده ، یك بالکن ، جلد یك‌کتاب ، یك‌ساختمان ویاگوشه‌ئی از یك ساختمان ، وبطورکلی همه‌چیز امروزه ازطریق تصویر بروز می‌کند ولباسی ازتصویر دربردارد .

● استعارهٔ خوب‌آنست‌که معرف اوج اختیـــار و ارادهٔ شاعر باشد ودر روحیهٔ او تصویری خلق‌کند که هیچگونه قیاس منطقی دربر نداشته باشد ...

● باینطریق است‌که مثلا «باد» پیش **بامداد** «خنیاگر» میشود و پیش **نادرپور** کف‌بین ؛ ونیما **روز** را مهمانخانه‌ئی تاریك می‌بیند . وبهمین طریق ممکن است **گور** تصویر « گلدان » و**گوش** جلوهٔ « قرقاول » بدهد و **قوس وقزح آسمان** « خیابان ژاله » بشود . وهمینطور اگرپیش برویم ، خانم **فروغ فرخزاد** « بادبادکی سبك و ولگرد درآسمان » میشود ، وزن **احمد شاملو** هم «لفت» میشود که هیچوقت درخود اوکه «وزن» است ، درست‌نمی‌نشیند.

● پس میتوان برای توصیف وترسیم یك واقعیت (هرچه باشد) ازواقعیت دیگری (که آن نیزهرچه باشد باشد) شروع کرد و کمك گرفت وباین ترتیب قدرت تصویر را نامحدود کرد .

● وجود زیباترین استعاره درشعر برای ما کافیست اگر قبول‌کنیم که علت اصلی ویایکی ازعلل اصلی جادوئی بودن اثر شعر درشنونده وخواننده ، معمائی بودن آنست .

● و **استعاره** « معمائی معتدل » است !

● آقای روبرمارژوری ، اخیرا کتابی در فرانسه انتشار داده که تاکنون جلدهای چاپ شده آن به ۱۲۳۹ صفحه میرسد . نویسنده‌کتاب‌خود را منحصرا به « انقلاب» اختصاص داده است .

وقتی از آقای روبر مارژوری ،پرسیدند چطور شد که بفکر نوشتن چنین کتابی افتادید ، جواب داد :

ــ بیست سال از عمرم میگذشت ، من در لی‌موژ اقامت داشتم در آنجا در رشته فلسفه درس‌میخواندم . یك روز ، در ضمن مطالعه کتابی ، یکمرتبه وحشتی مرا فرا گرفت ، نمی دانم چطور شد که بطور نــاگهان تصویری از انقلاب بطرز بسیار دقیقی در ذهنم نقش بست . من کلمه انقلاب راخیلی بخودم نزدیك احساس میکردم در آن وقت

من هیچ قصدی برای نوشتن کتاب نداشتم و فکر نمیکردم که روزی سرو کارم باقلم بیافتد . هدف در آن وقت این بود که نقاش بشوم . در همان شهر لیموژ ، در وقتی که شانزده سال بیشتر نداشتم برحسب تصادف نوولی نوشتم و آن را در یکی از روزنامه های محلی چاپ کردم . بعدها نمی دانم چطور شد که روزنامه نویس از آب در آمدم و اداره صفحه هنری مجله « ادبیات و تئاتر » به عهده من گذاشته شد .

روبر مارژوری ، که در سال ۱۹۵۱ با نوشتن رمان « خدای عریان » برنده جائزه ادبی رنودو گردید ، زمانی قاضی دادگستری بوده تجربیات و تاثراتی که از این دوره قضاوت در ذهنش ذخیره شده بود ، شالوده بنای این کتاب را پی ریزی کرد . مارژوری به مخبر هفته نامه آر می گوید :

ــ من هیچگاه هوس نویسندگی را در سر نمی پروراندم . همه کوششم این بود که نقاش بشوم . هنوز هم که هنوزاست نقاشی را ول نکرده‌ام .تابلوهای مرا بیشتر تصاویر عریان و یا پرتره تشکیل میدهند. ولی یکروز در یکی از روزنامه های خبری، خبری خواندم بدین مضمون :

« بنگاه انتشارات » «ماسك » به‌بهترین رمان پلیسی که تاکنون چاپ نشده باشد، جائزه خواهد داد . »

من بدون توجه به نفس جائزه ، شروع بنوشتن کردم و بعداز نوشتن آن را بجای آنکه به موسسه مزبور بفرستم ، در پاورقی یکی از روزنامه های محلی شهر خودمان چاپ کردم. و از همین جا بود که به نویسندگی آلوده شدم و پشت سرهم به نوشتن کتاب پرداختم .

مارژوری آنگاه اضافه کرد :

ــ مدتها دلم میخواست که کتابی در باره «انقلاب » بنویسم . ولی جرات نمی کردم.باخودم‌میگفتم چطور میشودحق‌چنین چیزی را آنطور که باید و شاید اداکرد؟ چند بار کار را شروع کردم ولی هنوز چند قدمی نرفته بودم دشواری راه مانع پیشرویم گردید . هرقدر که میزان‌تجربیات من افزایش میبافت ، بهمان اندازه جرات به شروع کردن این کار بزرگ در من کمتر میشد . بالاخره یکروز که مشغول زیرورو کردن آرشیو خانواده زنم بودم به این فکر رسیدم که کتابی در باره نبرد واترلو بنویسم .و نوشتن کتابی را که از بیست سالگی مشغله ذهنی من شده از هر کار دیگر بازم داشته بود و هیچوقت هم جرات نوشتن آن را در خود ندیده بودم ، بکلی ول کنم . ولی پس از چندی متوجه شدم که ول کردن این کار ، کاری که تابه این حد به آن دلبسته بودم ، امر ساده‌ئی نیست . بناچار باز شروع کردم . جمع آوری مدارك و اسناد ، سی سال‌طول کشید . نوشتن این کتاب پنج سال مداوم روزی هشت ساعت وقتم را گرفت .

مارژوری، در مورد تهیه اسناد و مدارك میگوید . من وقتی که اسناد و مدارك را تهیه کردم می بایست قاعدتا شروع بنوشتن کنم ولی دراین مرحله هم از کوشش و تلاش باز نایستادم و صبر کردم تا شاید اسناد ومدارك بیشتر و بهتری گیربیاورم. من این مطلب را از دوران شغل قضاوتم دریافتم . زیرا در محکمه باید تا لحظه آخر صبر کرد ، زیرا در همان لحظات آخر ممکن است راه حل بهتری پیدا بشود . بعقیده من انقلاب ، یك محکمه دادگاه است .

وقتی مخبر آر از مارژوری پرسید ؟آیا بنظرتان این کتاب کامل و بی نقص‌است جواب داد :

ــ تاکنون این ۱۲۳۹ صفحه کتاب به‌سال ۱۷۸۸ میلادی رسیده است . دلم میخواهد لااقل بتوانم تا سال ۱۸۱۵ را در کتابم تصویر بکنم .

ویروس‌سرطان انسانی شریك جرم پیدا کرده است !

● چندماه‌قبل ،یکی‌ازجراحان‌انگلیسی مقیم افریقای شرقی ، کشف اضطراب انگیزی کرد . جراح مذکور به وجود یك نوع سرطان انسانی مخصوصا در بین کودکان افریقای منطقه حاره پی برد که شباهت بسیاری به پولیوم Polyome

دارد . سرطان پولیوم که بیشتر در موشها مشاهده شده ، مدت دو سال است که در آزمایشگاه های آمریکا بوسیله دکتر س.ا. استوارت مورد بررسی و آزمایش است .

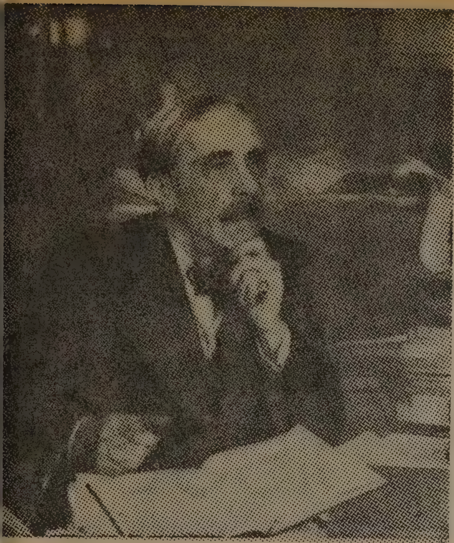
ویروس‌پولیوم از ریزترین ویروس‌هائی است که تاکنون شناخته شده ، و قطر آن ٤٠ میلی میکروب است ، حال آن که مثلا قطر ویروس آبله ، میان ٢٠٠ تا ٢٥٠ میلی میکروب است . ویروس مذکور در هر نوع موشی می‌تواند ایجاد سرطان کند. آنچه مایه تعجب بسیار قرار گرفته اینست که ویروس پولیوم که مخصوص موشهاست در میان کودکان افریقائی مشاهده شده است ، واین کودکان حساسیت خاصی‌نسبت به‌این ویروس دارند . بعلاوه ، بمثابه یك بیماری مسری در آن واحد این ویروس دربسیاری از خانواده های افریقائی‌مشاهده شده .

دکتر **بورکیت** احتمال میدهد که این نوع خاص سرطان استثنائا « منطقه‌ئی »، و مربوط به محل های خاصی از قبیل‌حوالی دریاچه های آفریقائی و قسمت های باتلاقی و مرطوب **موزامبیك** است . او معتقد است که حامل این نوع سرطان ها ، اغلب پشه‌ها هستند . مطالعاتی که دکتر **بورکیت** بعمل آورده به این نتیجه رسیده است که محل شیوع و خط سیر این نوع سرطان درست همان نواحی است که در آن‌جا تب زرد دیده میشود .

در اینجا این سئوال پیش میآید ،مرضی راکه هنوز ویروس آن بطور کامل شناخته نشده چطور می توان باتب زرد مقایسه‌کرد! واز این گذشته ، آیا اگر پشه های این نواحی را بوسیله گرد **د.د.ت** از بین‌ببرند، در آن صورت این نوع سرطان به کلی از بین خواهد رفت ؟

برای رسیدن به این جواب باید چند ماهی صبر کرد تانتیجه مطالعات وتجربیات دانشمندان امریکائی وانگلیسی حوالی دریاچه های افریقا معلوم شود .

● کتابخانهٔ ملی پاریس ، برای چندروزی دیوارهای سالن **استامپ** را دراختیار آقای



ژیزل فرون عکاس‌بزرگ فرانسوی قرارداد تا آثار خود را در آنجا بمعرض نمایش عموم بگذارد . این دسته از عکس های آقای **فرون** ، تصاویری از نویسندگان و شاعران معاصر است .

آقای **فرون** این عکس ها را به‌کتابخانهٔ ملی پاریس اهدا کرد و مدیر کتابخانه تصمیم گرفت‌ابتدا برای چند روزی آنها را برای عموم در معرض نمایش قرار دهد .

صاحبان این عکس ها عبارتند از : **اشتاین بك** ، **دورل** ، **آندره مالروی جوان** **سیمون دوبووآر** ، **ژان‌پل سارتر** (دربالکن سن ژرمن دپره) **پل‌کلودل** ، **اندره‌بروتن** (که عکاس در بازار او را غافلگیر کرده بود) **ویرجینیاوولف**، **اندره‌ژید** ، **دیرونمات** وبسیاری دیگر ..

-پنداری **ژیزل فرون** به **جمس‌جویس** علاقه فوق‌العاده ئی داشته است ، زیرا ازاو عکس های بیشتری گرفته است : تنها ، درمجمع خانوادگی ، و درکنار پیانو ...

فرون می‌گوید :

ــ هیچ میدانستید که «جویس» باصدای «تنور» خود ، خوانندهٔ بسیار خوبی بود ؟

فرون از **جویس** علاوه بر این عکس ها عکس های دیگری نیز برداشته است : دست های او ، عینك و چراغ رومیزی

جویس ، **جویس** درکنار تاکسی ، **جویس** درکوچه **اودئون** ، وخیلی‌عکس‌های دیگر..

بهترین کارهای **فرون** ، در واقع همین عکس هائی است که از نویسندهٔ **اولیس** برداشته ... نکتهٔ جالب اینست که **جویس** هیچ از عکس گرفتن خوشش نمی‌آمد ، شاعر معروف فرانسوی **هانری میشو** هم مثل او از دوربین وحشت می‌کرد . **فرون** پس از مدت ها تلاش ومیانجی کردن‌چندتا از دوستان **جویس** ، بالاخره توفیق یافت که موافقت اورا جلب کند وچند عکسی ازاو بردارد .

فرون ، پس ازآنکه **جویس** موافقت کرد ، قبلا چند نمونه از کارهای خود را به **جویس** نشان داد .

وقتی که **جویس** جلو نور تند چراغ‌های عکاسی قرارگرفت ، بشدت ناراحت شد (زیرا از مدتها قبل چشم **جویس** براثر کارهای طاقت فرسا ناتوان شده بود .) جویس باخشم و عصبانیت بلند شد وبراثر این عمل سرش به پایه دوربین خورد ، و سیل بدوبیراه و فحش و ناسزا را نثار عکاس جوان کرد . در همین جا بود که اولین نشانهٔ خشم و غضب جویس از ناتوانی و ضعف چشم هایش ، گریبانگیرش شد .

فحش وبدوبیراه اوبه عکاس‌جوان چندان هم بی‌ربط نبود ، زیرا که او ودستگاه عکاسیش بود که به شدید ترین وضعی او را به ضعف و ناتوانی قوه بینائی‌اش واقف کرده بود !

وقتی که **فرون** برای نشان دادن فیلم عکس ها باتاکسی بمنزل جویس می‌رفت ، درمیان راه تاکسی تصادف کرد و بساط عکاسی‌اش‌بسختی‌آسیب‌دید. **فرون** به **جویس** تلفن کرد و شرح ماوقع را برایش گفت : **جویس** با ناراحتی گفت :

ـ هیچ مایل نبودم که برای نشان دادن فیلم ها جانتان را بخطر بیندازید . به هرحال من از این بابت فوق‌العاده متاسفم .

فرون جواب داد :

ـ چیز مهمی نیست : منتها فیلم ها ضایع شده است و باید دوباره عکس بگیرم.

★★★

ژیزل فرون قصد دارد کتابی حاوی عکس های نویسندگان ، و نیز خاطرات خود را در بارهٔ صاحبان آن عکس ها منتشر کند .

این اثر **ژیزل فرون** را می‌توان یك اثر ادبی «برون گرای» خواند .

★ ★

● نمایشگاه شارپانتیه پاریس تبدیل به «کاخ اکتشافات نقاشی» می‌شود .

با تشکیل این سازمان جدید هنری ،



کنستان ری : کشت درگلدان



شارل لاپیك : دعوت به فرزانگی .

کار دلالان و تاجرانی که تابلوهای نقاشی را به بهای ارزان خریداری کرده بعدها به فروش می‌رسانند و سود سرشاری عاید خود می‌کنند یکسره تعطیل می‌شود .

بنیان گذاراکسپوزیسیون کاخ اکتشافات آقای «ناسنتا» است . وی دراین باره اظهار داشته است : «به خلاف روشی که تا بحال دنبال می‌شد و تابلوهای معروف وگرانبها ،

آغاز کار آلکساندردومادرپاریس

موقعی که «آلکساندردوما» به سال۱۸۲۳ قدم در بیستمین مرحله عمر خویش گذاشته بود ، به امید آنکه با قلم خویش برپایتخت پیروز شود ، راه پاریس را در پیش گرفت. ابتدا بسراغ افسران و نظامیانی رفت که در جنگ ، با پدرش «ژنرال دوما» آشنا بودند : از قبیل : ژوردن ، ویکتور ، سباستیانی ، و دیگران ...

اما دوستان پدرش بسردی ازاو استقبال کردند و از کمك بدو مضایقه ورزیدند . آنگاه نویسنده جوان‌بسراغ ژنرال «وردیه» رفت که نسبت به پدرش سمت ارشدیت و فرماندهی داشت . ژنرال پیر ، او را به ناهار دعــوت کرد و برخلاف دیگران ، نامه‌ای مبنی بر توصیه او به ژنرال «فوا» نوشت که از رجال ذی‌نفوذ و یکی از ناطقین زبردست و نماینده مجلس عوام بود. این ژنرال قهرمان جنگهای امپراتوری بلحنی دوستانه ازاو پرسید :

ـ خوب ، شما چه کاری بلدید ؟ بچه دردی میخورید ؟ هیچی ؟ آیا کمی حساب میدانید ؟ جبر و هندسه چطور ؟ از حقوق سررشته ای دارید ؟ از امور حسابداری هم لابد بی‌اطلاعید ، نه ؟

نویسنده آینده سخت ناراحت و خجلت زده شد ، زیرا برای آنکه در جامعه مقام و مرتبه‌ئی به دست آورد ، سواد و تعلیمات کافی نداشت ! ـ ژنرال‌دلش‌سوخت وباو گفت :

ـ نشانی منزل تان را به من بدهید تا ببینم برایتان چه‌کاری می‌توانم کرد . اینهم قلم و کاغذ ...

دومای جوان شروع به نوشتن کرد . ژنرال ، چشمش که بخط دوما افتاد ، گفت:

ـ به به ! چه خط قشنگی ! درست شد !

روز بعد ، آلکساندر دوما با حقوق یکهزار و دویست فرانك در سال بعنوان منشی «دوك‌دورلئان» یعنی شاه آینده‌فرانسه لوئی فیلیپ اول استخدام شد .

● طبق آماری که بدست آمده در سه ماهه سوم سال ۱۹۶۱ ، درکشور فرانسه



مارسل پارتوریه : زمستان در «نورماندی»

و شاهکارهای هنرمندان عالم نقاشی ، پس ازمرگ‌آنها به مردم معرفی می‌گردید ، روش کار ما اینست که تابلوهای نقاشانی را که درقید حیاتند مورد بررسی قرار می‌دهیم تا درصورتیکه کارشان جالب‌باشد، درزمان حیات خود بتوانند از هنرخویش بهره‌برگیرند .

ما تاکنون از میان ۱۵۰۰ تن نقــاش گمنام ۲۰۰ تن را بعنوان «بهترین» انتخاب کرده‌ایم ... کاخ اکتشافات از همه این نقاشان که «پیکاسو» ها و «ماتیس» های آینده جهانند پشتیبانی و حمایت می‌کند .»

● «فرنان ساردو» در نمایشنامــه « دزد دریائی » ـ در تئاتر مادلن پاریس ـ افتخاراتی کسب کرد ، این داستان را از تنبلی و بیحالی مردم جزیره «کرس» نقل می‌کند :

«یك زن‌وشوهراهل «کرس»سرمیز نشسته بودند . مرد که خوابش گرفته بود ، خمیازه‌ئی کشید و دهان خود را تابناگوش باز کرد ؛ زن که شوهرش را در این وضع دید ، با عجله گفت :

ـ عزیزم ! بی‌زحمت همون طور که دهنت وازه بچه را هم صداکن که بیاد شامشو بخوره !»



۷۲٫۲۰۰٫۰۰۰ نفر برای تماشای فیلم به سینما رفته‌اند . تازه این تعداد نسبت به تماشاچیان سه ماهه سوم سال قبل از آن ۳٫۵ درصد کاهش یافته بود .

آقای کوسن ، رئیس فدراسیون سازندگان فیلم ، به همین مناسبت اظهار داشته است « درحال حاضر ، مردم‌دیگر به سینما نمیروند ، بلکه میروند که فیلمی را تماشا کنند . »

● بزرگترین وبلندترین غول‌کنونی جهان ، مردی است بنام **آلبریوهان‌کرامر** ، اهل هلند ، که در سال ۱۸۹۷ در آمستردام متولد شده و قدش به ۲ متر و ۵۴ سانتیمتر می‌رسد .

قامت غول افسانه‌ئی **اطلس** ، ۲ متر و۳۵ سانتیمتر بوده‌است .

زن های غول پیکر ، خیلی بندرت دیده شده‌اند و معروف ترین اینها زنی‌است آلمانی بنام **ماریان ویهد** که در سال ۱۸۶۶ در شهر **بانکاندروف** متولد شده وپس از ۱۷ سال زندگی ، به سال ۱۸۸۳ در برلن در گذشته است . زن غول پیکر معاصر ، زنی سیاه پوست است بنام **دولورس پی‌لارد**، اهل **دوکنسی** ، که در ۱۹۴۷ متولد شده و قدش ۲ متر و ۴۹ سانتیمتر است .

● رکوردی که یك زن روسی بنام **فدوروا ــ سیله** در امر زایمان بجا گذاشته بسیار جالب است . این زن به سال ۱۸۷۲ درگذشته است .

فدوروا ــ سیله بیست وهفت بار حامله شده ۶۹ بچه بدنیا آورده (شانزده دوقلو ، هفت سه‌قلو وچهار چهارقلو !)

مقاله‌ئی که آقای دکتر **آتکینسون** ، به سال۱۸۸۳ در«بریتیش مدیکال جورنال» انتشار داده حاوی تحقیقات در مورد زنی است که ۳۹ بچه زائیده ، (سی‌ودو دختر وهفت پسر) ، این زن در شانزده سالگی ازدواج کرد ودر شصت وچهار سالگی در گذشت .

در حال حاضر رکورد مادران پر حاصل جهان در دست زنی فرانسوی است بنام **دوو** که در شهر **نیور** اقامت دارد این زن بیست وپنج کودك بدنیا آورده است .



● ازپرجمعیت ترین شهرهای دنیا، شهر توکیو پایتخت‌ژاپن است . جمعیت این شهر ، به سال ۱۹۵۷ از جمعیت شهرلندن بیش‌تر شد ودر ۱۹۶۲ ، یك آمارگیری دقیق نشان داد که جمعیت آن‌از ده میلیون نفر هم تجاوز کرده است . جمعیت توکیو به‌طرز کاملامحسوسی‌روز بروز درتزایداست وبطور متوسط هر ماهه ۳۱۰۰۰ نفر به جمعیت آن افزوده می‌شود .

توکیو ۱۲۸ تئاتر ، ۶۰۸ سینما و ۵۷۹۶۸ رستوران دارد . ومساحت ۲۰۵۰ کیلومتر مربع است .

پر جمعیت ترین شهرهای‌اروپا ، شهر لندن است که با حومه خود ۸۲۲۲۳۴۰ نفر جمعیت و ۱۸۳۸ کیلومتر مربع مساحت دارد .

● رکوردتحت‌عمل جراحی‌قرارگرفتن هم متعلق به‌سربازی است بنام **لیونل دوویت** که در افریقای جنوبی اقامت داشته است . سرباز مزبور به سال ۱۹۴۱ در جنگی مجروح می‌شود . برای بهبود جراحات و آسیب های وارده ، **این** پوست کلفت ، ناگزیر میشود در ظرف نه‌سال به ۴۱۰ عمل جراحی تن در دهد وسرانجام نیز دعوت حق را لبیك بگوید .

● سریع سیرترین حیوانات جهان، حیوانی است بنام **لئوپار Leopard** (که نام علمی آن : انسی‌کونسیکس ـ ژوپاتوس است) . سرعت این حیوان ۱۳۲ کیلومتر در ساعت و وزن متوسط آن ٤٥ کیلوگرام است . محیط زندگی این حیوان هند مرکزی است . عجیب اینجاست وقتی که در یکی از میدان های مسابقه لندن ، خواستند سرعت این‌حیوان را مورد مطالعه قرار بدهند ، بیش‌از ۷۰٫۸ کیلومتر در ساعت طی نکرد !

● رکورد فاصله‌ئی که ماهی، هنگام صید ، قلاب ماهیگیری را باخود می‌کشاند خیلی جالب است : به سال ۱۹٤۹ ماهی بزرگی که به قلاب ماهیگیری گیر کرد ، ماهیگیر وقایق‌وقلاب را در حدود ۲۱٤۸۹ متر باخود کشاند !

در ضمن بدنیست که بدانید . بزرگترین ماهئی که تاکنون صید شده ۱۳۵۰ کیلو ، وکوچکترین آنها فقط ۲ میلی گرام وزن داشته‌است !

● ازسال ۱۹۰٦ که ماشین تحریر اختراع شد تا سال ۱۹٤٦ که دستگاه آن تکمیل گردید وتقریبا به صورت امروز درآمد ، عده‌زیادی بوده‌اند که رکوردهائی در سرعت ماشین کردن به دست آورده‌اند. بد نیست بدانید که در این رشته ، اشخاصی پیدا شده‌اند که سرعت کارشان غیر قابل تصور بوده .

در سال ۱۹۱۸ :

خانم «مارگریت‌اون» امریکائی، توانست در ۲۱ اکتبر ۱۹۱۸ ، در یك دقیقه ۱۷۰ کلمه ماشین بزند .

در ۱۹۲۳ :

آقای «آلبر تانگورا» امریکائی ، توانست در ۲۲ اکتبر ۱۹۲۳ ، در یك دقیقه ۱٤۷ کلمه را ماشین کند .

در ضمن باید اضافه کنیم که ماشین الکترونیك در ساعت ۹۳۱٦ کلمه می‌زند ، که در یك دقیقه می‌شود ۱٤۹ کلمه . واین مساوی با رکوردی است که به سال ۱۹٤۱ خانم «مارگریت هاما» با ماشین I.M.B خود بدست آورده بود !

معذلك آقای «گراناد» امریکائی رکورد سرعت ماشین الکترونیك را هم بطرز شگفت‌آوری شکسته است . بدین معنا که به سال ۱۹٤٦ ، این شخص توانسته‌است در یك دقیقه ۲۱٦ کلمه را ماشین کند !

اما لقب «سریع ترین ماشین نویس جهان» متعلق به آقای «موریس کلیمان» اهل نیویورك است که توانسته است در یك دقیقه ۳۰۰ کلمه را بنویسد ولقب «تند نویس‌ترین فرد جهان» را ، شایدبرای ابد ، از آن خود کند .



مردها چنین گفته‌اند:

✶ در میان حیوانات ، گربه ومگس وزن ، بیشتر وقتشان را صرف توالتشان می‌کنند .

شارل نودیه

✶ زن وقتی که دوران صباوتش سپری شد ، کم کم باید سعی کند که کلفتی یاد بگیرد !

گوته

✶ اشك زن ، چاشنی موذیگری است .

سیروس

● شاید تاکنون ازاین نکته غافل‌بوده‌اید که در فرانسه آدمها تنها برای خودشان باشگاهی دارند افراد این باشگاه را زن و مرد تشکیل میدهند و تعداد اعضای آن ۱۷ هزار نفر است . یکی از «کارهای

خیر» این باشگاه اینست که مثلا در همین سال گذشته پانصد زن و مرد تنها را بهم رسانیده‌است . برای اینکه بیشتر با کار این باشگاه آشنائی پیدا کنید ، بایداضافه کنیم که : این باشگاه هرسال یك«ملکه» بعنوان «خانم‌تنها» انتخاب می‌کند .

اعضای این باشگاه سن و سالهای متفاوت دارند ، کارها و شغل‌های آنها نیز بهمانگونه متفاوت است. زندگـــی «اشتراکی» آنها ، خیلی مشغول‌کننده‌است. بدین معنا که در باشگاه اجتماع می‌کنند، می‌رقصند ، تئاتر و ضیافت برپا می‌کنند .

یکی از رشته‌های بسیار جالب این باشگاه « مدرسه غالب شوندگان» است . این مدرسه بوسیله اودت‌لدر و مارتین دوبروتوی اداره میشود . پس از پایان تحصیلات به هریك از دانشجویان دیپلم می‌دهند . کار خیر این مدرسه این است که دختران دانش‌جوئی که به سر و وضع خود هیچ اهمیتی نمی‌دهند و باصطلاح «شلخته» هستند ، پس از طی دوره این مدرسه ، بصورت یك مجسمه زیبائـــی درمی‌آیند . و مردان پخمه و چلمن‌همینکه دوره این مدرسه را طی کردند ، تغییر حالت می‌دهند و بصورت کازانوائی درمی‌آیند . دراین مدرسه کنفرانس‌هائی نیز ترتیب داده می‌شـــود که موضوع کنفرانس‌ها بجای خود بسیار جالب‌است . برای انبساط خاطر شما عنوان یکی از کنفرانس‌های این مدرسه را در زیر نقل می‌کنیم :

« مرد برای این ساخته شده است‌که مجرد بماند و زن بخاطر آن بوجود آمده است که ازدواج کند !» .

قدیمی‌ترین آمار از: بهشت خانواده !



به سال ۱۸۸۱ و یا به عبارت بهتر هشتاد و دوسال پیش ازاین ، یکی از نمایندگان مجلس‌عوام‌انگلستان نخستین‌آمار«اجتماعی» درباره اوضاع خانواده های لندن به دست آورد ، که شاید بتوان آن را اولین آمار «غیراداری» جهان دانست .

برطبق این آمار ، در آن سال ، درلندن:

۱۸۷۲ نفر زن ، خانه شوهر خود را ترك گفته‌اند .

۲۳۷۱ نفر شوهر از کانون پر محبت خانوادگی گریخته ، عطای آن را به لقایش بخشیده‌اند .

۴۷۲۰ زوج ، به خوشی و خوبی ، بدون این‌که خون از دماغ کسی بیاید ، از یکدیگر جدا شده اند .

۹۱۰۲۳ خانواده ، میدان جنگ های پایان ناپذیر زن و شوهر است و مدام سروصدای کتك کاری ، عربده های گوش خراش آقا وگریه یا دشنام خانم ، وهیاهوی برگشتن میز ، شکستن سرویس غذاخوری و غیره و غیره به گوش می‌رسد .

۱۶۲۳۱۵ زوج ، به طور متقابل از

یکدیگر متنفر و مرگ یکدیگر را از خداوند قادر متعال خواستارند ، منتها در انظار دیگران دندان برجگرمی‌فشارند و به یکدیگر احساسات قلابی تقدیم می کنند تا همپالکی های دیگر پی به وضع درون ایشان نبرند .

۵۱۰۱۵۲ شوهر نسبت به « اقدامات » همسر خود خونسرد و خاموشند و ککشان نمی گزد .

۱۱۵ زوج ، بکلی از هم جدا هستند و چشم دیدن یکدیگر را ندارند معذلك دریك خانه و زیر یك بام بایکدیگر به سر می‌برند بدون این که کوچك ترین برخوردی با هم داشته باشند .

وفقط۱۲زوج درکمال سعادت وخوشبختی مشغول انجام وظایف زناشوئی خود هستند که ازاین عده ، نه زوجشان از یك هفته تا دوماه بیشتر ، از تاریخ ازدواجشان نمی گذرد !

★★★

از میان خیلی‌حرف های‌دیگر که از «فالکنر»نقل کرده‌اند:

■ آثار من اهمیت وارزش چندانی ندارد ... خود من هم نویسندهٔ متفننی بیش نیستم .

■ من فقط مواقعی دست به قلم می‌برم که یا براثر برف وباران وبدی هوا مجبور به نشستن توی خانه شده باشم ، ویا احتیاج به پول پیدا کنم ... در سایر مواقع ، اگر بگویم که چیزی نویسم ، نه ! دروغ گفته‌ام ، باورنکنید !

■ پرش بااسب ، از روی مانع ...
این ، برای من ، از آن کارهای لذتبخشی است که گاهی برایم حالت یك نیاز آنی وفوری را پیدا می کند .

■ نویسنده ، بی هیچ تردیدی مجبور است که چیز بنویسد ... دراین هیچ بحثی نیست . وقتی که دوالپائی به پشتش می‌جهد ، برای او فقط یك راه گریز وجود دارد : دست به قلم بردن !

■ واقعیت اصلی ، پشیمانی است !

■ آدمی که نویسنده شد ، هرچه بخواند تحت تأثیر قرارش می‌دهد ، ولو اینکه آن چیز دفتر راهنمای تلفن باشد .

■ دعوت به ناهار «کاخ سفید» را رد کردم . طبیعی است . آخر به عقیدهٔ شما عاقلانه‌است که آدم برای یك ناهار ۲۵۰ کیلومتر راه طی کند ؟

● اخیرا دانشمندان آمریکائی موفق به‌کشف یك منبع جدید انرژی الکتریکی شده‌اند . شاید دچار تعجب شوید اگر بگوئیم که این منبع تولیدکننده برق‌چیزی جز یك نوع باکتری نیست که البته نوع آنرا مبتکرین مؤسسهٔ (جی - سی - ای) آمریکا تابحال فاش نکرده‌اند وبدین‌ترتیب می‌توان این دستگاه را باطری زنده نامید. دراین باطری‌انرژی سوخت و سازساختمانی باکتری‌ها بوسائلی به‌جریان برق تبدیل می‌شود و مورد مصرف قرار می‌گیرد . با جریانی که این دستگاه آماده می‌کند تابحال توانسته‌اند یك گیرنده را بکار اندازند و باین ترتیب می‌توان امیدوار بود که روزی بشر بتواند شهرهای بزرگ را در سراسر جهان به برکت انرژی‌باکتری های اقیانوس‌ها روشن نماید .

● چندی قبل زنان آمریکائی دست به‌تظاهرات دامنه‌داری زدند که چرا مردان آمریکا تمام فعالیت‌های‌فضائی را دراختیار خود گرفته ، بطور کلی آنرا به انحصار خود درآورده‌اند . بلافاصله از طرف تشکیلات‌فضائی آمریکا کمیسیون مخصوصی برای رسیدگی به این موضوع یعنی‌شرکت دادن زنان در عملیات فضائی تشکیل گردید

و پس‌از چند روز نتیجه قطعی مذاکرات این کمیسیون بدین مضمون انتشار یافت .

« متاسفانه ، زنان برای عملیات‌فضائی بهیچوجه واجدشرایط نیستند و این‌خواست آنان مورد قبول واقع نمی‌شود . زیراشرط لازم و اساسی برای فعالیت‌های فضائی داشتن سابقه و تجربهٔ کافی در فنون خلبانی با هواپیماهای سریع‌السیر در درجه اول ، و داشتن لیسانس فیزیك یا بیولوژی در درجهٔ دوم است » .

این کمیسیون برای تأئید نظریات خود بگفته‌های دکتر «باگونرادوف» عالم فضائی معروف‌شوروی اشاره می‌کند . دکتر باگونرادوف چندی پیش در جواب زنان شوروی درمورد شرکت دراین‌گونه فعالیت ها اظهار داشته بود که : « ما پس از آزمایشات متعددپی‌بردیم که برای‌آزمایشات کیهانی سگ‌های ماده بیشتر آمادگی و شایستگی دارند ، تا سگ‌های نر . ولی این، دلیل نمی‌شود که مسئله درمورد انسان هم صادق باشد . متأسفانه شرایط‌وامکانات جنسی به زنان اجازه نمی‌دهد به کرات سماوی پرواز کنند !»

● مانع‌بزرگی که‌درمعالجه سوختگی‌ها وجود دارد اینست که درموارد سوختگی های سطحی وسیع ، اغلب ، بدست‌آوردن سطح بزرگی از پوست سالم بدن جهت پیوند در منطقه سوخته میسر نیست و بعلاوه برای پیوند پوست فقط می‌توان از پوست بدن خود شخص استفاده کرد و چنانچه قطعه‌ئی پوست از بدن شخص‌دیگری در محل سوختگی پیوند شود ، این پیوند، پس‌ازگرفتن ، برای بیمار ایجاد ناراحتی هائی می‌کند که مربوط به واکنش های آنتی‌ژنیك است و اکثرا خطراتی در بر دارد .

پزشکان آمریکائی‌به‌تازگی راه‌جدیدی برای درمان سوختگی‌ها پیشنهاد کرده‌اند که بسیار جالب است . در این طریقه از اسفنج استفاده می‌شود : ورقهٔ اسفنج مخصوصی را روی محل سوختگی قرار می‌دهند . این ورقه هم مایعات مترشحه از بافت‌های سوخته را بخود می‌گیرد و هم در موقع برداشتن پانسمان، چون هیچگونه چسبندگی که باعث تحریك و مجروح کردن مجدد زخم شود ندارد ، براحتی از زخم جدا می‌شود . بافت‌های زخمی در زیر این ورقه مطمئن بخوبی التیام می‌یابد ومحل سوختگی به‌زودی بهبود حاصل می‌کند .

● در « لوس‌آلاموس» دانشمندان آمریکائی موفق شده‌اند بوسیله ذوب هسته‌ئی اتم‌ها ، در مدتی درحدود یك میلیونیم ثانیه ، حرارتی معادل هشتاد میلیون درجه سانتی گراد ایجاد کنند . ناگفته نماند که این مقدار حرارت پنج برابر بیش از گرمائی است که در مرکز خورشید وجود دارد !

● در انستیتوی شیمی مسکو ، دانشمندان شوروی موفق شده‌اندکه«بتون» را به روش جدیدی تهیه کنند . در این طریقه ، بجای سیمان ، از مواد پلاستیکی استفاده می‌شود .

● پزشکان شوروی موفق شده‌اند برای بیمارانی که دچار کمبودخون هستند یا احتیاج به تعویض خون دارند از خون کسانی که مرده‌اند استفاده کنند همچنین توانسته‌اند همین خون را بدون افزودن مواد ضد انعقاد ، بطور طبیعی نگهدارند و ضمنا برای تهیه پلاسمای خشك نیز ازآن استفاده کنند !

● ازاین‌به‌بعد کمپرسورهائیکه برای حفاری و شکستن سنگ‌ها بکار می‌رفت از میدان عمل خارج می‌شود :

انگلیسیها توانسته‌اند برای خردکردن صخره‌های مورد نظر از «امواج» استفاده کنند ؛ بدین ترتیب‌که بوسیله وارد کردن امواج رادیوئی با فرکانس فوق‌العاده‌زیاد بر سطح سنگ ، حرارت مرکزی آنرا به مقدار قابل ملاحظه‌ئی بالا برده موجبات متلاشی شدن آنها را فراهم می‌کنند !... می‌توان گفت که این متد جدید همان

تکنیکی است که در قرون گذشته بکار می‌رفت :

در زمانهای قدیم ، برای متلاشی کردن سنگها ابتدا در اطراف آنها آتش می‌افروختند و بمحض‌آنکه سنگ بمقدار فوق‌العاده‌ای گرم شد رویش آب سرد می‌ریختند و همین امر باعث خرد شدن سنگ‌ها می‌شد . البته توجیه این امر ازنظر علمی برای ما خیلی ساده است ولی برای آنهائیکه در قرون گذشته چنین کاری را می‌کرده‌اند احتمالا چگونگی مسئله روشن نبوده است .

● از مدتها قبل بین دانشمندان زمین‌شناس این بحث در گیر شده بودکه در سنگ‌های سماوی ــ که هریك‌ستوره‌ئی از یك سیاره می‌باشند و بصورت شهاب بر کرهٔ ارض نازل شده‌اند ــ آثار و علائم حیات مشاهده می‌گردد .

بدنبال این جنجال علمی ، از جمله کسانیکه در این موضوع به تحقیق و مطالعه پرداختند دو پزشك به اسامی « سادیك مامدوف » و «چاری‌بایریوه» بودند که موفق به کشف جدید و بسیار جالب توجهی شدند .

این دو دانشمند مدت چند سال نوعی سنگ بنام اوزوسریت را که ترکیب آن بسیاز مفصل است مورد آزمایش ومطالعه قرار دادند و باین نتیجه رسیدند که این سنگ‌هاحاوی مقدار زیادی باکتری‌میباشند. این باکتری‌ها از نوع مخصوصی هستند که حتی در حرارت‌های زیاد هم فعالیت حیاتی خود را از دست نمی‌دهند . ازطرفی آزمایشات، متعدد نشان داد که سنگ های سماوی حاوی هیدروکربورهائی است‌مشابه آنچه در سنگ های «اوزوسریت» زمین وجود دارد .

این دو پزشك پس از اینکه مقداری از همین سنگهای سماوی حاوی هیدروــ کربور را در حدود ۱۵۰ درجه حرارت دادند ، آنها را در محیط غذائی مخصوصی گذاشتند و باکتریهای زنده‌ئی را در حال حرکت مشاهده کردند . این موجودات ریز متحرك و پرمقاومت ، اکنون«باکتری های آسمانی » نام گرفته‌اند .

● معاینهٔ‌پزشگی‌جالبی روی‌اجدادمان صورت گرفته است ! ــ

چندی قبل پروفسور «واروبك » پزشگ معروف بیمارستان «گیز» لندن ، از قبرستان شهر قدیمی «ابوراکوم»تعدادی اسکلت را که متعلق به دوره رومیان‌قدیم بود بیرون کشیده مورد آزمایش قرار داد و اطلاعات بسیار جالبی درباره نیاکان خود بدست آورد . پدران وی‌که در ازمنهٔ قدیم در این سرزمین میزیسته‌اند دارای دندانهائی بمراتب سالم‌تر از هموطنان کنونیش بوده‌اند . جثهٔ آنها غالباً کوچك بوده قد کوتاهی داشته‌اند . اکثرشان از روماتیسم رنج میبرده‌اند . سه‌چهارمشان قبل از رسیدن به چهل سالگی دنیا را بدرود می‌گفته‌اند و احتمال مردن زنان آنها دوبرابر مردان بوده و چنین بنظر میرسد که در آنزمان ، بیماری‌سل درمیان آنها وجود نداشته است . دندان پوسیده و کرم خورده اغلب در نزد پیرها دیده می‌شده ، و این مردم دندانهای خالی خود را با آرد پر می‌کرده‌اند که از تماس با غذاهای سرد و گرم درامان باشد و آنهارا کمتر آزار دهد !

● معماران آمریکائی مصرف شیشه های پلاریزان را به مقدار روز افزونی در ساختمان کارخانه ، مدارس دفاتر و آپارتمان ها بالا برده‌اند . دلیل مصرف این شیشه‌ها در ساختمان ، اینست که باعث تصفیهٔ نور شده موجب می‌شود که هم‌تضاد رنگ‌ها بهتر تشخیص داده شود و هم به‌مقدار قابل ملاحظه‌ئی موجب حذف نور اضافی ، یعنی پرتو های انعکاسی ، می‌گردد .

● کار علم ، به معجزه وچشم‌بندی کشیده است ! ــ :

امروزه موفق شده‌اند که از سنگ کوارتز فنرهای ظریفی بسازند که گرچه



قطر آنها از نصف موی انسان هم کمتر است استحکامی بیش از فولاد دارد !
درعین حال ، حساسیت این فنرها به‌اندازه‌ایست که افزایش وزن یك‌باکتری را ، پس‌ازاین که تغذیه کرد ، به دقت نشان می‌دهد !

● این لابراتوار بزرگ که اکثر گردانندگان آن سیاهان هستند ، مرکز متحرکی است که تمام سرزمین‌آفریقا را در تعقیب «تریپانوزوم» ـ مولد بیماری خواب که توسط مگس « تسه تسه » منتقل می‌شود ـ زیر نظر دارد .

این بیماری هنوز هم هرساله نزدیك به بیست هزار نفر در سرتاسر آفریقاتلفات می‌دهد و مؤسسهٔ بهداشت جهانی نیز بدین ترتیب رد پای عامل و ناقل این بیماری را جست و جو می‌کند تا آنرا بکلی از بین ببرد .

● سال گذشته‌طبق آمار سازمان بهداشت جهانی در سرزمین چین ۸۰۸ نفر به‌بیماری طاعون مبتلا شدند و این رقم دوبرابر تعداد مبتلایان به این بیماری در سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۶۰ است . معهذا در سنوات اخیر ، بیماری طاعون چندان زیاد نبوده است و نمیتوان این ارقام جزئی که نسبت‌به‌گذشته که‌بیماری طاعون نفوس بیشماری‌را بکشتن میداد ، قابل توجه دانست . در سالهای میان ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۸ تعداد کسانیکه از بیماری طاعون مردند به ۱۷۰ هـزار نفر بالغ بود !

● پاولف زیست شناس معروف روسی ، برای اینکه حس انعکاس شرطی را در سگها اثبات نماید ، با چند سگ آزمایش زیر را انجام‌داد . وی هنگامیکه می‌خواست به سگهای مورد آزمایش غذا دهد ، اول به زنگی که درکنار آنها آویخته بود چند ضربه می‌نواخت و سپس بلافاصله غذایشان را می‌داد . پس از چندی که متوالیا این عمل را انجام داد مشاهده کرد که بمحض اینکه زنگ را مینوازد شیره معده و بزاق سگ ها ترشح می‌شود ، یعنی بدون اینکه آنها منظره غذا را ببینند یا بوی آنرا استشمام کنند ، فقط با شنیدن صدای زنگ شیره های مختلف گوارشی آنها شروع بترشح می کند .

«ژان اسکاندل» ازاین آزمایش معروف الهام گرفت و مصمم شد که بهمین ترتیب در اشخاص احساس تمایل به خواب را بوجود آورده ، از این رهگذر افرادی را که دچار بلای بی‌خوابی هستند نجات بخشد . نتیجه آزمایش های او بدین قرار است :

پس از اینکه انسان در اثر تکرار و استمرار توانست چند حرکت ساده را برای خود صبورت عادت درآورد ، متعاقب آن احساس خواب می‌کند وبه خواب فرو می‌رود !

● در تحقیقات جدید جانور شناسی ثابت شده است که اگر روی پنیر یکی‌دو قطره آب لیمو ترش بچکانید همینکه‌موش آن را بو کند از خوردنش چشم می‌پوشد... موش نسبت به بوی لیموترش حساسیت دارد !

● تلخ‌ترین حقیقت در باره پرندگان

اینست که ـ بر طبق نظریه جدید پرنـده‌شناسان ـ خواندن پرندگان که ما آن را «چه‌چه زدن » اصطلاح میکنیم و ازشنیدن‌آن لذت میبریم ، و تصور میکنیم نشانـه سرور و شوق پرندگان است ، چیزی جـز علامت جنگ و احساس خطر نیست ! ــ وقتیکه پرنده‌ای میخواند ، میخواهد به‌همجنس خود بفهماند که از حدود خـود تجاوز کرده است !

معجزات علم درسالی که آغاز شده است ...

تقریباً همهٔ مطبوعات اروپا یقین دارند که این اختراعات واکتشافات در سال ۱۹۶۳ تکمیل شده به صورت کالاهای تجارتی در دسترس مردم جهان قرار خواهد گرفت



✶ ماهیتابه ، دیگ و سایر ظروف مخصوص پخت و پز ، از نوعی پلاستیك نشکن ساخته خواهد شد که دربرابر سیصد درجه حرارت مقاومت داشته باشد .

✶ نوعی تجیر (پاراوان) الکترو مغناطیس به بازار خواهد آمد که مخصوص استراحت و تمدد اعصاب است . ده‌دقیقه‌که پشت این پاراوان لباس خود را بیرون بیاورید و استراحت کنید ، چنان سرحال و چابك خواهید شد که انگار یك دورهٔ کامل خواب مصنوعی به اعصاب خود داده‌اید .

✶ نوعی کاغذهای دیواری به بازار می‌آید که پس از نصب شدن به دیوار های اتاق شما ، وقتی طرح دلخواهتان را به وسیلهٔ پروژکسیون (تاباندن نور ، نظیر تاباندن نور از پشت فیلم ، که نقش فیلم را به دیوار منعکس می‌کند) براین کاغذها بتابانید ، تا هروقت که دلتان بخواهد آن نقش برکاغذ ها خواهد ماند و هرهنگام که احساس خستگی کردید می‌توانید آن نقش را با مایع مخصوص پاك کنید و به مؤسسهٔ واردکننده آن اطلاع بدهید که بیایند و نقش دیگری برآن بیندازند !

✶نخستین بستر های هوای فشرده به بازار خواهد آمد ... شما روی توری که از هوا ساخته شده دراز می‌کشید و پیچ هائی را که دم دستتان است می‌پیچانید تا در وضع مطلوبی قرار بگیرید . به لحاف و روانداز و شمد هم نیازی ندارید ، زیرا تشعشع مطبوعی از اشعهٔ مادون قرمز که به‌میل خودتان‌می‌توانید کم و زیادش کنید ، به بهترین وضعی این نیاز را هم برطرف خواهد کرد ... طبیعی است که این گونه رختخواب ها احتیاج به پنبه‌زن و لحافدوز و نیاز به تعویض و شست و شوی ملافه وغیره ندارد !



فهمیدن، یا نفهمیدن

زندانیان آمادهٔ حرکتند . پانزده هزار زندانی را به اردوگاه دیگری انتقال می‌دهند ساعت دوی صبح است . نور چراغ کامیون ها ، ماشین های نگهبانان وتانك‌ها همه‌جارا روشن کرده‌است . لولهٔ سلاح‌های خودکار متوجه انبوه زندانیان است .

ترایان (نویسنده) و یوهان (زارع) شانه به شانهٔ یکدیگر راه می‌روند . هوای سرد باعث شده‌است که آن‌دو تنگ‌یکدیگر قرار گیرند اما یوهان گرم نمی‌شود .

کنار در بزرگ ، دو دسته سرباز ایستاده‌اند وزندانیان را به گروه های معین تقسیم می‌کنند .

ترایان می‌گوید :

« ــ آن ها هردستهٔ هفتاد نفری مارا در یك کامیون می‌چپانند که معمولا ظرفیتش از ۱۰ تا ۱۲ نفر بیشتر نیست ... راستی ، یوهان ! تو چیزی در این مورد که بدن انسان غیر قابل نفوذ است شنیده‌ای ؟

یوهان جواب نمی‌دهد وترایان بادقت به پرشدن کامیون‌ها می‌نگرد .

سربازها ، اول بیست نفر را می‌فرستند بالا . هیچ نمی‌شود فکر کرد که دیگر جائی آن تو باقی مانده باشد . اما سرباز ها با ته تفنگ به زندانی ها می‌تازند ، ودر نتیجه زندانی ها بهم فشار می‌آورند . حالا ده نفر دیگر را بالا می‌فرستند ودوباره ته تفنگ ها به کار می‌افتد . تازه وارد ها به قبلی ها فشار می‌آورند وبازهم فضائی خالی به وجود می‌آید وده نفر دیگر به بالا فرستاده می‌شوند ... حالا دیگر می‌شود قسم خورد که جای سوزن اندازهم بالای کامیون بهم نمی‌رسد ، اما همین که قنداق تفنگ ها به کار افتاد ، ده نفر دیگر هم آن بالا جا می‌شوند ...

۷۰ نفر ...

ظرفیت تکمیل !

ترایان ویوهان ، دست هم را گرفته‌اند که یکدیگر را گم نکنند .

ترایان به یوهان می‌گوید :

« ــ دادش ! هیچ‌کدام از قوانین‌دنیا، قطعی‌وصد درصد نیست ؛ حتی قوانین فیزیك وریاضی ... فیزیك می‌گوید : درفضائی که فقط به‌اندازهٔ یك چیز معین جا داشته باشد ، نمی‌توان در آن واحد دو چیز را جاداد . ولی ما اینجا می‌بینیم که هفت نفر آدم در جای یك نفر قرار گرفته اند !

خوب ؛ حالا باز هم می‌شود به قوانین فیزیك اطمینان کرد ؟ ... راستی ببینم یوهان ، تو هیچ چیزی راجع به پیکاسو شنیده‌ای ؟»

یوهان با صدای نیمه خفه‌ئی جواب می‌دهد : «ـ نه ، آقای ترایان !»

ترایان قدش بلنداست وبه‌این دلیل می‌تواند هوائی به ریه‌های خود بفرستد ، اما یوهان که قد کوتاهی دارد ، سرش توی سینهٔ دیگران گیر کرده وریه‌هایش براثر فشار اطراف به طوری فشرده شده که تقریبا قادر به استنشاق ذره‌ای هوا نیست .

ناله کنان می‌گوید : « ـ الان است خفه بشوم !»

« ـ جواب مرا ندادی رفیق : گفتم هیچ چیزی در بارهٔ پیکاسو شنیده‌ای ؟»

« ـ نه ، چیزی نشنیده‌ام . یا پیغمبر ! فقط ... نزدیك است خفه شوم . دارم خفه میشوم !»

ترایان می‌کوشد سر یوهان را کمی بالا بیاورد ، اما مطلقا قادر به تکان دادن دست های خود نیست ، بدنش بهم فشرده شده وبه حداقل حجم ممکن درآمده ، باز جای شکرش باقی است که یك سروگردن از دیگران بلندتر است .

« ـ آره ، پس بدان که پیکاسو ، بزرگترین نقاش دنیای غرب است ! »

« ـ هیچی نمی‌شنوم آقای ترایان . هیچی هیچی ... فقط اگه می‌توانستم کمی با دماغم نفس بکشم ... »

ترایان می‌کوشد که برای یوهان مختصر جائی‌دست وپاکند ، وبالاخره موفق می‌شود سریوهان را به روی سینهٔ خود قرار دهد . آن وقت می‌گوید :

« ـ یوهان ! این پیکاسوئی که صحبتش را کردم ، صورت ترا کشیده ، درست همین جوری که الان سوار این کامیون هستی . »

« ـ صورت مرا ؟ نفهمیدم چه گفتید . گوش هایم سوت می‌کشد . »

« ـ آره . صورت ترا . عین یك عکس . حتی این کامیون را هم کشیده . هفتاد نفررا که در آن واحد جای یك نفر را اشغال کرده‌اند . یکیشان پنج تا پا دارد ، یکیشان هم سه‌کله‌است ، اما عوضش ریه ندارد ... تو خودت ، صدا داری اما دهن نداری من هم فقط یك‌سرم ؛ یك سر بدون بدن ؛ یك سر که توی فضای کامیون معلق است ... من اولین دفعه‌ئی که توی پاریس این تابلو را دیدم خیلی ازش خوشم آمد اما مقصود نقاش را نفهمیدم . حالا تازه دارم می‌فهمم که آن تابلو ، همین کامیون مارا نشان می‌داد . آن هم طوری که کوچك ترین نکته‌ای تویش از قلم نیفتاده ... پیکاسو هنرمند نابغه‌ئی است !»

ماشین باحرکت سریعی به راه می‌افتد .

ترایان به مردان دور وبر خودش نگاهی می‌کند : نه ! درست است در تورات نوشته‌اند که «خدا انسان را به شکل خود آفرید » ، اما اینها دیگر هیچ گونه شباهتی به خداندارند . اینها دیگر«بشر» نیستند . در این کامیونی که توی تاریکی راه طی می‌کند ، هیچ وجود انسانی بهم نمی‌رسد . اینها میان مرگ وزندگی آویزانند . یك لحظه مرده‌اند ، یك‌لحظه زنده گاهی درآن واحد ، هم زنده‌اند وهم مرده . در محیطشان مسالهٔ «فضا» حل شده است و وجود خارجی ندارد . آنجا فقط «تشنج »هست : چشم‌ها ، گوشت ، خون ، هوا ، زمان ، فکر ، همـه چیز و همه چیز در تشنج است . آدم ها ، نه قالبی دارند نه روحی .

ترایان می‌پرسد : «خوب . حالا می‌توانی نفس بکشی ؟
« ــ والله خودم هم نمی‌دانم . اما به نظرم که بله . منتها فقط گاه گاهی ، فقط هم بایك سوراخ دماغم ، وآن هم از میان دنده‌های شما ... »
« ــ خوب . همانش هم غنیمت است . گوش هایت را درست بازکن می‌خواهم موضوع مهمی را برایت بگویم .
« ــ آقای ترایان ! ترا به خدا از من نرنجید ! منظورم این است که نمی‌توانم گوش بدهم . »
« ــ نه . نه . به خودت فشار بیار . خیلی مهم‌است :
وآن وقت به زبان انگلیسی شروع به خواندن این اشعار می‌کند :

« ــ هروحشتی را نهایتی است
هراندوهی را به طریقی پایانی هست .
در زندگی از برای غمخوردن مجالی چنان دراز نیست
اما لحظهٔ ابدی پلیدی و نادرستی ، بیرون از دایرهٔ زندگی است ،
بیرون از چارچوب زمان است .
ما آلودهٔ کثافتی آن چنانیم که از خود نمی توان زدود
ما با حشراتی لاهوتی پیوند یافته‌ایم .
تنها مانیستیم ، تنها خانه نیست ، تنها شهر نیست که چرکین است
بلکه این دنیاست ، دنیاست که گرفتار جنون است . ــ»

یوهان می‌گوید :« ــ پس یك کمی بلندتر بگوئید . من اصلا حرفهایتان را نمی‌فهمم . ترایان با صدای بلندتری ادامه می‌دهد :

« ــ هوا را پاك کنید ! آسمان را پاك کنید ! باد را بشوئید !
سنگ از سنگ برگیرید ، پوست از بازو برگیرید ،
گوشت از استخوان برگیرید ، و این همه را بشوئید :
سنگ را بشوئید ، استخوان را بشوئید ، مغز را بشوئید
بشوئیدشان ! بشوئیدشان ! ــ»

و آن وقت ، می‌گوید :
«ــ اینها شعر الیوت است !»
« ــ من هیچی نفهمیدم . خوش به حالتان که می‌توانید نفس بکشید. آقای ترایان ! به خدا دیگر چیزی نگوئید ، آخر من هیچی نمی‌شنوم .»
« ــ اگر نشنوی ، با جان خودت قیمتش را خواهی پرداخت !»
« ــ چی می‌گوئید ؟ من نمی‌شنوم . »
« ــ میگویم این که پروفسور آلمانی برای سنجیدن مقدار درد ورنج آدمها آنها را وزن کرده به اشتباه رفته است ... دردهای بشری را نه باکیلو می‌شود سنجید نه با خروار .
« ــ من اصلا هیچ نمی‌فهمم چه می‌گوئید . »
« ــ باشد . انسان ، بدون‌فهمیدن هم‌نفله می‌شود ... نه‌رانندهٔ‌کامیون، نه نگهبان ها ونه سرباز های مسلسل به دستی که دلشان برای شلیك کردن به

روی مالك زده ، هیچ کدام هیچی نمی‌فهمند ، وباوجود این ، آن ها هم مثل ما ودر همان موقع نفله شدن ما ، نفله می‌شوند واز بین می‌روند ... تو سقوطشان را می‌بینی ؟

« ــ آخ ، آقای ترایان ! می چشم‌هایم هیچ جا را نمی‌بیند !»

« ــ حتی چیزی را حس هم نمی‌کنی ؟»

« ــ فقط حس می‌کنم که دارم خفه می‌شوم !»

« ــ آها ! دیدی که مهم‌ترین چیزهارا حس می‌کنی ؟ ... پس چرا گفتی هیچ چی را حس نمی‌کنی ؟ ... حالا بدان که دیگران هم مثل تو هستند . عین تو . همه هم همین را حس می‌کنند ، منتها ، هیچ‌کدامشان توجه ندارند ! ... این کوچ کردن ما ، بی‌شباهت به بالا رفتن عیسی از تپه های جل‌جتا نیست . فقط فرقش این است که حالا همه چیز موتوریزه شده وما دیگر مثل مسیح وآن دوتا بد کاری که همراه او به صلیب کشیده شدند ، مجبور نیستیم این راه را پیاده طی کنیم !

کنستانتین ویرژیل گیورگیو
از کتاب «ساعت ۲۵»



و چند سطر از کتاب
اخلاق اخوت

« ... هیئت اداره مکتب اخوت ایرانیان این اثر ناچیز را برای تدریس اولاد وطن اسلامی مرتب ساخته و از حضرات معلمین کرام خواهشمند است که هر روزی یك درس یایك بیت بارعایت اصول تدریس فرمایند . ..»

نقل از مقدمه کتاب « اخلاق اخوت »
برای تدریس در کلاس اول ابتدائی
چاپ بغداد ــ ۱۳۳۰ ق (= ۵۲ سال پیش)

و اینك قسمت هائی از کتاب «اخلاق اخوت » :

کسافت !

کسافت (کذافی‌الاصل) بد است . ما خودمان را پاکیزه نگاه می‌داریم .

ناخن دراز جای کسافت است ، ماهرروز جمعه ناخن می چینیم.

مادر

من از نجاست خودم متنفرم ، مادرم سالها نجاست مرا شسته .
من نمی توانم یك کتاب را یك ماه با خود بدارم . مادرم نه ماه مرا باخود گردانیده .

ناموس

ما غیرت داریم ، راضی نمی شویم دست بیگانه به بدن‌ما بخورد .
ما ناموس داریم ، بی ناموسی را از احدی قبول نمی‌کنیم .
هرکس غیرت و ناموس ندارد ، از سگ کمتراست .
بی غیرت و بی ناموس را مرگ بهتراست .
با بچه بی ناموس حرف زدن حرام است . بی ناموس را به مکتب‌ما راه نمی دهند .

کار های بد

مابی اذن پدر ومادر به هیچ جا نمی‌رویم . ما از دیگری پـول نمی گیریم .
ما با کاردو لامپه و آتش و آب شط هرگز بازی نمی‌کنیم .
در پشت بام به بالای تیغه‌ها اگر برویم ،یابا چرخ چاه بازی کنیم معلم ما را کتك خواهد زد .

بیضه اسلام

حفظ بیضه اسلام اهم واجبات است زیرا که اگر بیضه اسلام را صدمه برسد ، نه اصول دین می‌ماند نه فروع‌دین .

اعمال ممنوع

در معرکه درویش و در جائیکه دعوا می‌کنند و اسب وشتر زیاد است نایستید .
پول خود را به زور حبس نکنید .
طنج بازاری نخورید .
ترشی با ماست و شیر ، وماهی باشیر ، و عسل با خربزه در یکجا نخورید .
از سقاخانه های عمومی و از سقاهای بازاری آب خوردن خالی از ضرر نیست .
در چائیدگی تاسه روز از ترشی و چربی و میوه زیاد پرهیزنمائید.
لباس بسیار بلند خلاف نظافت است ، زیرا که کثافات زمین‌را بخود می کشد و انسان را از فرزانگی مانع می‌شود .

یـادی از دوستان چمـن

دو مقالـه از بیلی‌رایت«کاپیتن»

ازپل تاور Tower لندن که بگذرید ، در سمت چپ بلافاصله محله اعیان‌نشین **تاور** آغاز میشود . ساکنین این محل هنوزهم یك مرد ٤١ ساله مو بور را «کاپیتن» صدا میکنند . این شخص اغلب در «اتاق فوتبال»خانه‌اش در مقابل دو عکس امضا شده می‌ایستد وبه آن ها خیره میشود صاحبان این دو عکس **آلفردودی‌ستفانو** و **فرنتس پوشکاش** دو معمار تیم فوتبال «رئل‌مادرید» (اسپانیا) است که امسال از میدانهای فوتبال دور شدند . مرد ٤١ ساله موبور هردو را **دوستان چمن** ویا **پاهای بی‌وطن‌جهان** می‌نامید . خود کاپیتن در فوتبال انگلستان‌دارای رکورد های جالب است . او سالها کاپیتن تیم ملی فوتبال انگلستان وتیم **ولورهامپتون** لندن بود . ۱۰۵ بار پیراهن ملی بتن کرد ودر میدانهای فوتبال جهان دنبال توپ دوید . اکنون منجر تیم فوتبال «آرسنال» لندن است و **بیلی‌رایت** نام دارد . رایت بمناسبت کناره‌گیری پوشکاش و دی‌ستفانو از ورزش فوتبال ، دو مقاله جداگانه نوشت وبدین ترتیب از دوستان چمن یاد کرده‌است :

***

فرنتس پوشکاش
پای چپش محشری بود



پوشکاش را اولین بار در ماه اکتبر ۱۹۵۳ در استادیوم «ومبلی» لندن دیدم . قد کوتاه بود ورانهای چاق‌وپاهای کوچك او برای یك فوتبالیست خوب غیر طبیعی بنظر میرسید . اعتراف میکنم که در مراسم معرفی تیمها حال واطوار او در من ترسی ایجاد نکرد

واما پس‌از چند دقیقه بازی ، این فوتبالیست به اصطلاح چاق وچله را گم کردم . بیش از بیست دقیقه ، مانند بچه‌ایکه به چشمش شن بپاشند ، دستم را به چشمم مالیدم وخواستم اورا پیدا کنم . تلاش من بی‌خود بود . فقط گاهی دوربر خودم یك نوع «والس پای چپ» را میدیدم . در طول بازی از این «عصای گوشت» مرتب گول خوردم ومدام سرخ شدم وخجالت کشیدم . تیم ملی مجارستان در بازی ٦ـ۳ پیروز شد . هردو کاپیتن بودیم . درپایان مسابقه بمن از ته دل‌گفت : Forgive me (ببخشید !) . سرهنگ را نمی‌توانستم فراموش کنم زیرا او چون الکلی داخل خونم شده بود .

یادداشت : فرنتس پوشکاش تا انقلاب اخیر مجارستان کاپیتن تیم ملی مجارستان و تیم «هانود» (بوداپست) بود . در روز های انقلاب از مجارستان فرار کرد وپس‌از مدتی تیم رئل مادرید اوراخرید . پوشکاش در مجارستان بیش‌از ۸۰ بار پیراهن ملی بتن کرد . او در ارتش مجارستان درجه سرهنگی داشت

★★★

آلفردو دی‌ستفانو

تیمساری که درجه‌اش فوتبال‌بود



آلفردو دی‌ستفانورا اولین بار در مادرید در مسابقه فوتبال «ولور هامپتون-

رئل‌مادرید » در داخل میدان مثل یك تماشاچی تماشا کردم . فوتبالیستی مانند او ندیدم که خودش به تنهائی‌یك«تیم» باشد ! کوچکترین نقصی نداشت . او در طول نود دقیقه تمام ، سیستم بود ، تاکتیك بود ، حمله بود ، ودفاع بود ! خدای فوتبالی بود که به تیم «رئل‌مادرید» با پاهایش قدرت وبا زبانش نصیحت می‌بخشید . کنترل توپش افسانه‌ای بود . گویا توپ به پاهایش چسبیده بود . کسی قادر نبود این جسم گرد را از پای او بکند ..

بنظر من بهترین گل را در مسابقه نهائی قهرمانی باشگاههای اروپا دراستادیوم «هامپدن پارك» به تیم «آنیتراخت» زد . در آن بازی ، رئل مادرید ۷-۳ پیروز شد . دی ستفانو از وسط میدان توپ را گرفت مانند سایه‌ای از سنتر هافبك حریف رد شد واز ۲۵ متر توردروازه تیم آلمان‌را سوراخ کرد . کرونومتر های فوتبال یاد ندارند که بازیکنی‌بتواند به‌سرعت دی‌ستفانو تصمیم بگیرد .

نمی‌دانم که شخصیتهای فوتبال دنیا چه خواهند گفت ، ولی من کناره‌گیری این دو نفر را از فوتبال برای فوتبال عزای همگانی اعلام میکنم .

در تیم رئل مادرید اسپانیا صدها مسابقه انجام داده و جمعا بحساب تیم خود ۵۲۵ گل زده‌است !

یادداشت : دی‌ستفانو آرژانتینی است.

در تیم رئل‌مادرید اسپانیا صدها مسابقه انجام داده وجمعا بحساب تیم خود ۵۲۵ گل زده است!

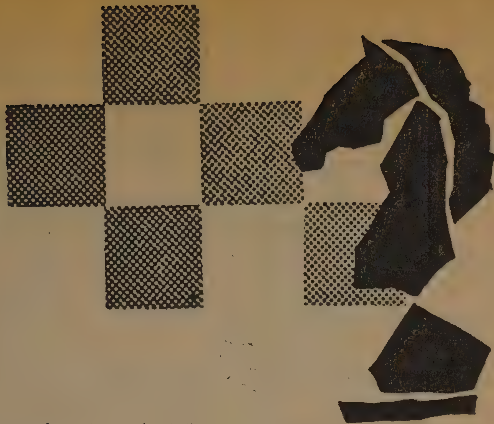
دربارهٔ فرانسه و فرانسوی ها:

● یك نویسنده فرانسوی ، در جواب این سئوال که «چرا مردان فرانسوی این اندازه به روبوس علاقه‌دارند » جواب داده است :

ـ ما صورت یکدیگر را برای « تجدید علاقه » می‌بوسیم : صورت مردانی را که دوست پنج سال پیش ما بوده‌اند ، وصورت زنانی را که پنجدقیقه پیش دوست ما شده‌اند !»

● به عقیده آلمانی‌ها ، فرانسه تنها کشوری است که آدم‌هایش کلمه «ببخشید» را پیش از لگدکردن پای طرف بر زبان میآورند !

ترجمه : بانو مینا .ن. خشنودی



نگارش : استادبزرگ سالوفلور
ترجمه : رضا جماليان

طوفان آغازميشود ...

سالن «واريته تاتر» مسکو يك منظره کاملا شطرنجی پيدا کرده‌بود ، دکوراسيون آن بسيار ساده و فقط بر روی صحنه آن يك ميز شطرنج با مهره‌های سياه و سفيد بچشم‌ميخورد که‌مخصوص‌مسابقه بات‌وی‌نيك و پطروسيان بر سرعنوان قهرمانی شطرنج جهان چيده شده‌بودند .

روز ۲۳ مارس که مليونها شطرنجباز در سراسر گيتی انتظار آن را ميکشيدند فرا رسيده بود !

در ساعت ٤ و ۲۸ دقيقه بعداز ظهر بات‌وی‌نيك در حالی که لباس خاکستری رنگی پوشيده بود ــ ابتداء برروی صحنه‌ظاهر گرديد ، بعداز او تيگران پطروسيان با لباس تيره از پله ها بالا آمد .

جمعيت بشدت برای دو استاد بزرگ **ابراز احساسات مينمودند** و برای ۲ دقيقه به عکاسان و فيلمبرداران اجازه داده شدتاهرچه ميخواهند از اين صحنه پر شکوه عکس بگيرند و فيلمبرداری کنند درست‌در راس ساعت چهار ونيم بعداز ظهر Gideon Stahlberg که از طرف‌فدراسيون **جهانی** شطرنج بعنوان داور مسابقه تعيين شده‌بود ــ اهرم ساعت را فشار داد وساعت‌تيگران پطروسيان شروع بکار کرد وباين ترتيب مسابقه آغاز گرديد .

***

هنرپيشه سينما هر قدر هم که استاد **وچيره دست باشد** ــ در موقعی که برای اولين بار بر روی صحنه ظاهر ميگردد **نميتواند کاملا براعصابش** مسلط باشدهرچند که سعی مينمايد اضطراب و دلهره باطنی‌خويش را بر روی چين های صــورت و آهنگ صدايش منعکس نکند .

در اولين دور مسابقات دوجانبه هم‌اين **اضطراب و هيجان با شدت** هرچه تمامتربر دو شطرنجباز تسلط پيدا ميکند و هرچندآن‌ها در استتار آن بکوشند ــ با اين‌وجود از نظر افراد تيزبين پوشيده نميماند .



بات‌وی‌نیک « ایستاده » ،پطروسیان در لحظه شروع مسابقه دوجانبه برای تعیین قهرمان مطلق شطرنج جهان (این بازی در همین شماره منعکس شده است)

شطرنجبازان جهان افراد خرافاتی نیستند ولی این ایده بمرور زمان در ذهن آن‌ها پرورش یافته است که هرکس دریک مسابقه دوجانبه در دور اول پیروز گردد درنتیجه هم پیروز میشود و هرکس دور اول راببازد ــ مسابقه دو جانبه را هم از دست خواهد داد .

در سال ۱۹۶۰ میخائیل تال دراولین دور مسابقات دوجانبه جهانی بربات‌وی‌نیک پیروز گردید و در مجموع هم موفق شدو در سال ۱۹۶۱ میخائیل بات‌وی‌نیک در اولین مسابقات انتقامی تال را شکست دادو در مجموع هم پیروز گردید ...

هردو قهرمان نهایت کوشش خود رابرای پیروزی در اولین دور مسابقه بکار میبردند ، بات‌وی‌نیک در تمام مدت پنج ساعت مسابقه لحظه‌ای میزرا ترک نکرد و حتی تکان هم نمیخورد گوئی کالبد اورا با آهن ریخته بودند فقط گاهگاهی ازیک ترموس بزرگ که پهلوی خود قرارداده بود ــ چند قطره قهوه می نوشید و آن را

مزمزه میکرد .
در سالن مسابقه ۲۰۰۰ نفر که بلیط‌های گران‌قیمت‌مسابقه را خریده بودند با کمال علاقه و هیجان به « نمایش صامتی » که‌در جلوی آن‌ها انجام میشد چشم دوخته بودند ، جریان بازی برروی تابلو بسیار بزرگی منعکس میشد تا تماشاچیان براحتی هرلحظه‌در جریان بازی باشند ، عده‌زیادی‌از تماشاچیان شطرنج های جیبی کوچکی بر روی پای خود قرار داده‌بودند وواریانت های بازی را بر روی آن‌امتحان میکردند .
در اطاق مجاور برگزاری مسابقه صدهاخبرنگار اجتماع کرده‌بودند تا هرچه زودتر اخبار و گزارش های این مسابقه‌بزرگ را به سرتاسر جهان مخابره کنند چه‌هزارهاروزنامه روزانه ، مجله،ماهنامه...عین بازیها و گزارش های این مسابقه بزرگ را مرتبا در نشریه خود منعکس‌مینمایند .
از آنجائی که بحث درباره جریان‌بازی‌دو استاد بزرگ شطرنج برای خبرنگاران وناقدان ورزشی جهان ساده نبود-دوازده‌استاد بزرگ از جمله میخائیل تال قهرمان سابق‌جهان، پل کرس مدعی شماره ۲عنوان‌قهرمانی جهان ... هر لحظه وضع بازی را برای خبرنگاران تشریح میکردند .
موقعی که بازی به حرکت ۱۸ رسید -میخائیل‌تال که‌از دوستان صمیمی‌پطروسیان است اعلام کرد :
« **بازی با نتیجه بدی برای پطروسیان‌خاتمه خواهد یافت !**»
هنوز وضع بازی به مرحله‌ای نرسیده‌بودکه بتوان بطور قطع در باره آن اظهار عقیده کرد بنابراین یکی از **استادبزرگ‌ها گفت :**
مانعی‌ندارد،پطروسیان خودشان رانجات‌میدهد .
دراین موقع خبرنگاران از دکترماکس‌ایوه قهرمان اسبق جهان که بعنوان میهمان به مسکو آمده بود آینده بازی راپرسیدندواو هم اظهار عقیده کرد که **پطروسیان شانس ناچیزی برای نجات خود دراین‌بازی دارد .**

***

پطروسیان با پیاده وزیربازی را آغازکرد ولی بزودی متوجه شد که با اشکالات فراوانی روبرو شده است ، مهره‌های اووضع دفاعی و غیر فعالی داشتند وبالاخره نتوانست قلعه برود وبات‌وی‌نیك بسرعت‌نیروهای خود را بر روی ستون مرکزی بسیج داد و پطروسیان مجبور به حرکات‌دفاعی و تکراری گردید .
هر لحظه فشاربات‌وی‌نیك شدیدتر میشدو پطروسیان با ناراحتی های جدیدی مواجه میگردید . برای اولین‌بارپطروسیان‌در عمرش با مسئله کمبود زمان مواجه گردید و در حرکت ۳۶ نور قرمز برروی‌صفحه ساعت او متمرکز گردید تا متوجه گردد برای ۵ حرکت آینده فقط یك دقیقه‌فرصت دارد .
بالاخره این جمله در مغز او هر لحظه‌قوت میگرفت ولی راضی به گفتن آن‌نمی شد ، جمله‌ای که او هیچگاه در سه سال‌اخیر باوجود شرکت در چندین‌مسابقه‌بزرگ وانجام ۸۰-۷۰ بازی پشت سرهم آن رابکار نبرده بود واز این حیث رکوردجالبی در تاریخ شطرنج جهان بجای گذاشته‌بود .
تسلیم میشوم !
بالاخره این جمله از گلوی او خارج‌گردید و در لحظه‌ای که کاملا بازی از دست رفته بود ورقه بازی را بعنوان تسلیم‌امضاء کرد .
بعدا چه شد ؟ در حالیکه جمعیت بشدت برای‌بات‌وی‌نیك ابراز احساسات مینمودند. اوبآرامی از روی صندلی بلند شد وآهسته‌از صحنه خارج گردید . جمعیت بار دیگر

برای پطروسیان و دکتر ماکس ایوه شروع به کف‌زدن کردند و پطروسیان درجواب جمعیت گفت :

مانعی ندارد ... این موضوع اتفاق‌افتاد،هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد !

***

دنیای شطرنج در شهر مسکو در شب انتظار واشتیاق میسوخت و چندین هزار نفر که موفق به خریدن بلیط مسابقه بعلت‌محدود بودن سالن مسابقه نشده بودند ــ در هوای چند درجه زیر صفر ــ چندساعت در خارج محل‌مسابقه ایستاده بودند، برای اینکه این دوستداران شطرنج‌ناراحت نباشند یك صفحه بزرگ شطرنج هر لحظه وضع بازی را برای آن‌ها منعکس می‌کرد .

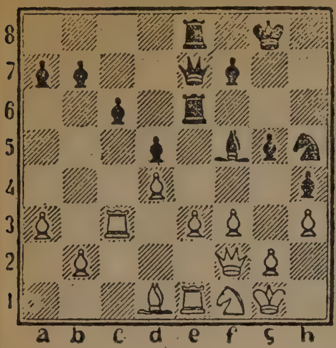
در نیمه های شب کلیه کسانی که درکوچه و خیابان مسکو راه میرفتند متوجه میشدند که عابرین در باره جریان ونتیجه‌این مسابقه بزرگ بحث میکنند و درباره بازی های آینده اظهار نظر و پیش‌بینی‌مینمایند ...

اولین بازی مسابقه دوجانبه بات وی نیك و پطروسیان

برای تعیین قهرمان مطلق‌شطرنج جهان

	سفید : تیگران پطروسیان	سیاه : میخائیل بات‌وی‌نیک
1	d2 - d4	C - f6
2	c2 - c4	e7 - e6
3	C - c3	F - b4
4	D - c2	d7 - d5
5	P × P	P × P
6	F - g5	h7 - h6
7	F × C	D × F
8	a2 - a3	F × C +
9	D × F	c7 - c6
10	e2 - e3	0 - 0
11	C - e2	T - e8
12	C - g3	g7 - g6
13	f2 - f3	h6 - h5
14	F - e2	C - d7
15	R - f2	h5 - h4
16	C - f1	C - f8
17	C - d2	T - e7
18	T h - e1	F - f5
19	h2 - h3	Ta - e8
20	C - f1	C - e6
21	D - d2	C - g7
22	Ta - d1	C - h5
23	Td - c1	D - d6
24	T - c3	C - g3
25	R - g1	C - h5
26	F - d1	T - e6
27	D - f2	D - e7
28	F - b3	g6 - g5
29	F - d1	. . . .

سیاه : میخائیل بات‌وی‌نیك



سفید : تیگران پطروسیان

برای مشاهده وضع بازی دراین لحظه بدیاگرام روبرو مراجعه کنید .
استاد شطرنج V. Lymhinsky
دراین وضع این طور اظهار نظر میکند:
...«گازانبر آهنین» نیروهای سیاه هر لحظه فشار خود را بر روی پـوزیسیون سفید شدیدتر و شدیدتر میکند و در مقابل بنظر میرسد که سفید دفاع و سد آهنین بوجود آورده است .

بات‌وی‌نیك مسئله درهم شکستن ســدفاعی سفید را پیش خود حل میکند ،یکی از راههای موثر برای اینکار پیشـروی‌پیاده ها بویژه پیاده f است که با وجود فیل‌سیاه‌در f5 این کار عملی نیست‌بنابراین‌باید مقدمه این کار را فراهم ساخت :

29	....	F - g6 !
30	g3 - g4	P × P
31	C × P	C - f4 !
32	D - h2	c6 - c5 !
33	D - d2	c5 - c4 !
34	F - a4	b7 - b5 !
35	F - c2	C × P +
36	R - f1	D - f6 !
37	R - g2	C - f4 +
38	P × C	T × T
39	P × P	D - e6
40	f3 - f4	T - e2 + !

یك ضربه نهائی که سفیدها را مجبور به تسلیم میسازد زیرا سفید هیچگونــه چاره‌ای در مقابل از دست دادن فیـــل ندارد .

ترکیب های برنده

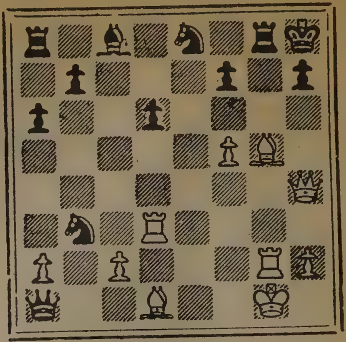
دیاگرام های‌زیر از حساس ترین لحظات مسابقات بزرگ اقتباس شده است . پس از اولین حرکت برتری قاطعی پیش می‌آید که حداکثر پس از حرکاتی که در زیر دیاگرام نوشته شده است به نتیجه میرسد .



دیاگرام روبرو پیروزی پارما بر دونر قهرمان اول مسابقات Beverwijk است که شرح مختصر آن در شماره گذشته درج شد .

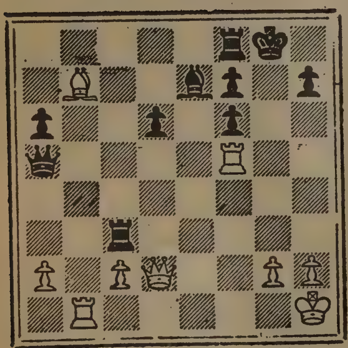
1 F × g6 ! ....

سیاه تسلیم میشود زیرا اگر فیل را بگیرد وزیراو از بین میرود وگرنه یك پیاده دیگر هم زیان میکند



سفید در ۳ حرکت

1	D × h7 +		R × D
2	T - h3 +		R - g7
3	F - e7	dis.ch.	mate



سیاه در یك حرکت !

دیاگرام روبرو یکی از بهترین ترکیب های شطرنج سال گذشته است که توسط گل گوریچ قهرمان اول یوگسلاوی اجرا شده است .

1 .... T - b3 !!

سفید تسلیم میشود زیرا بین‌مات‌شدن و از دست‌دادن سوار یکی را بایدانتخاب کند.

محل تمرین و آموزش شطرنج مشترکین کیهان هفته

برحسی موافقتی که بین شورای نویسندگان کیهان هفته و مسئولین **((کلوب تفریحات مفید))** بعمل آمده است ، کلوب فوق موافقت کرده است که‌کلیه مشترکین کیهان هفته بتوانند مجانا در این محل از وسایل مدرن شطرنج استفاده کنند . ضمنا ترتیبی داده‌خواهد شدکه هرهفته یك جلسه آموزش شطرنج برای‌مشترکین کیهان هفته توسط بهترین قهرمان شطرنج ایران دراین محل انجام شود .

کتاب هفته

تاریخ سینما

با جرأت میتوان گفت بالنسبه از هر هزار نفر تماشاگر فیلم های سینما یکی هم بدرستی سینما رانمی‌شناسد . بیش از نیم قرن است که درسراسر جهان‌مردم بسینما میروند ، برای چه میروند : برای سرگرمی و تفریح‌ولذت مانند وقتی که کتاب میخوانند یا بموسیقی گوش میدهند .ولی موسیقی و کتاب را بیشتراز سینما بعنوان هنر میشناسند و سینمارا فقط سینمامیدانندزیرا وضع سهل و ساده تماشای فیلم چنان سرگرم کننده است که سینمارا امری سرسری جلوه میدهد .

اما نفع تماشاچی‌در این‌است که جنبه هنری سینما رابشناسد و در اینصورت کمتر مغبون میشود وبیشتر بهره می‌برد و درانتخاب فیلمها تابع تبلیغ و جنجال نمیشود و وقتی اکثریت تماشاچیان چنین شدند و فیلم خوب‌و بد را با مقیاسهای صحیح تشخیص دادند آن وقت است که سینما بجای اینکه وسیله سرگرمی باشد بزرگترین وسیله آموزش و آدم سازی نیزمیشود .

مطالعه تاریخ سینما خواننده را تاحدود زیادی باارزش هنری‌فیلمها آشنا میسازد و از تمام مطالبی که درباره سینما وتاریخ آن در مطبوعات‌فارسی دیده میشود کتاب تاریخ سینما تألیف آرتورنایت و ترجمهٔ نجف دریابندری بیشتر آموزنده است . این کتاب در واقع فقط سرگذشت پیدایش سینما از لحاظ تکنیك نیست بلکه فلسفه سینما و بیان کنندهٔ نقش سینما دراجتماع و اسرار عظمت وانحطاط آن است . این کتاب یك اثر خشك فنی نیست بلکه برای همه کسانی نوشته شده است که سینما را دوست دارند و می خواهند آن را بهتر بشناسند .

از فصول جالب کتاب آرتورنایت فصلی است که مولف در آن‌سینماو فیلمهای محصول امریکا ، فرانسه ، آلمان، شوروی و انگلستان را مقایسه میکند و مشخصات و ارزشهای آن‌ها را بادلایل منطقی متمایز میسازد .رقابت تلویزیون فصلی دیگر از این کتاب است که مبارزهٔ حریف تازه نفس سینما را وصف میکند و نشان میدهد که چرا تلویزیون رقیب سینما نیست !

کتاب تاریخ سینما به اغلب سؤالاتی که یك شخص هوشیار در بارهٔ هنر سینما دارد پاسخ میگوید : مثلا اینکه چه کسانی و چه فیلمهائی و کدام شرایط اجتماعی و سیاسی در سیر تکامل سینما مؤثر بودند و چگونه مؤثربودند وامروز فیلم خوب در نظر اهل فن یعنی چه وفیلم‌بد یعنی چه؟

کسانیکه به سینما علاقه‌مندند و بفهم ودرك صحیح آثار هنری نیز علاقه دارند بیشك از مطالعهٔ این کتاب چیزهائی میآموزند که از دیدن‌خود فیلمها نمیتوان آموخت . ناگفته نگذاریم که این کتاب دارای ٤٦٠ صفحه است و توسط مؤسسه انتشارات امیر کبیر چاپ شده‌است .



«تاتیان»

فیلم هفته

حوادثی که نظیر آنرا شاید بخواب دیده‌ایم !

«تاتیان» یعنی غول ! غول نه به معنای وحشتناك آن بلکه در مفهومی که قدرت ، برجستگی و زورمندی مطلق رامیرساند... سرگذشت اعجاب انگیز وبی‌اندازه جذاب فیلم «تاتیان» گردوجود یك چنین شخصیتی ، یك‌چنین فرد فوق‌العاده‌ای دور میزند که باشهامتی سرشار زور وقوتی مافوق‌انسانی و قلبی مملواز صفاو شجاعت خود را در وسط مهلکه های اجان‌ستان و گیرودارهای‌هولناك میاندازد وازهمه‌ی آنها فاتح وسربلند بازمی‌گردد.

« قهرمان پرستی» جزو خصلت‌های اولیه هر فرد انسانی است هر کس ، اعم از خردوبزرگ یك قهرمان توانا وجوانمردرا دوست میدارد . فیلمسازان کشورهای مختلف وبخصوص ایتالیا دراین اواخر ازاین موضوع خوب استفاده کرده هرساله تعدادکثیری فیلم‌های تاریخی قهرمانی که یك‌چنین پهلوانی محور ماجراهای آنست به‌بازار های جهان می‌فرستند ولی متاسفانه درتهیه اکثر این فیلم‌ها دقت کافی بعمل نمی‌آید ، یك مردخوش اندام ، چند زن زیبا و تعداد سیاهی لشکر رابهم ریخته وچیزی باصطلاح‌شبیه یك فیلم قهرمانی بوجود می‌آورند ... کسانی که برنامه آینده فیلم



«تاتیان» را دیده‌اندازهمین نمونه مختصر متوجه تفاوت بزرگی که بین این اثر جذاب و فیلم‌های قهرمانی دیگر وجوددارد شده‌اند....

تاتیان با دقت اعجاب‌آور ومخارجی هنگفت، با تلاش و. تبحری ساخته شده که آن‌را بکلی چیزی متمایز ازهمه‌ی‌آثار مشابه خویش می‌سازد.

زدو خوردهای این فیلم آن چنان قوی، خرد کننده و التهاب آور ساخته شده که جدا عرق به‌پیشانی تماشاچی می‌آورد، زد وخوردهائی که بی اغراق در هیچ یك از فیلم‌های قبلی نظیر و مانند آن دیده نشده و گمان نمی‌رود که ازآن پس نیز دیده‌شود.

«تاتیان » سوای جنبه قهرمانی مسحور کننده‌اش ازلطف شوخی و خوشمزگی نیز بمقدار زیاد برخوردار است واین‌خصوصیت بر جذابیت آن فوق‌العاده افزوده است . قهرمان همچـون بـا دشمنان خویش بازی ها می‌کند وفوت وفن های ابتکاری‌و جالبی در کارآنها بخرج میدهد که بسیار شیرین ودیدنی است.

باین خصوصیات ؛ ی‌مانند زیبائی زیبای نازنینی چـون «ژاکلین ساسار » ستاره شهیر ومحبوب جوانان سراسر جهان،جاذبه اعجاب انگیز هنرپیشه معروف «آنتونلالوالدی» و قدرت بازی‌و شخصیت وپدروآرماندریزو را نیز بیافزاید و آنگاه به تماشای اثری بنشینند که دوساعت شمارا مسحور ومجذوب باالتهاب وشوق درجهانی دیگر گردش میدهد.

در شماره ۷۲

کیهان هفته

کتاب کیهان

داستانها :

بخش دوم :

یک شنبه ۸ اردیبهشت ۱۳۴۲

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده

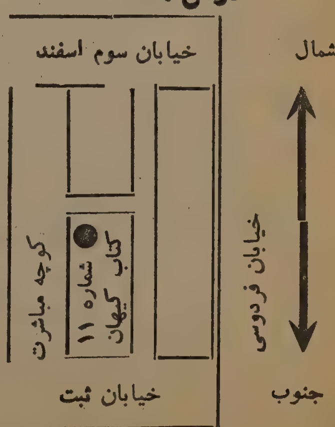
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان

مدیر : حسن قریشی

زیر نظر شورای نویسند گان

تلفن : ۳٤٥١۷ و ۳۳۱٥۹

آدرس :



نقاشی روی جلد و داخل صفحات

از : خسرو بیات (بلرودی‌پور)


عیدی شاه پسند
برای خانواده های عزیز ایرانی
قوطی های دو پوندی شاه پسند درایام عید با سکه های طلابازار عرضه میگردد . امیدواریم که هموطنان عزیز ضمن قبول شادباش های نوروزی ، عیدی کارخانجات شاه پسند را بپذیرند .
روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAND
PURE VEGETABLE SHORTENING

